بعوض حلاوت رسائی شیرین لبہای بلبل نالان گوش شنوی گل خندان

حسبِ فرمانِ خاودلالۂ ملکی ملکات ملکۂ قدسی صفات ذات المیامن و البرکات عین المحاسن و الخیرات
حضرت نواب شاہجہان بیگم صاحبہ کرون آف انڈیا رئیسِ ولاورِ اعظم طبقۂ اعلای ستارۂ ہند
و رئیسۂ الیۂ بھوپال آدامہا اللہ المتعال بالحشمۃ والاقبال ما طلع الشمس و لمع الہلال بصددِ
شورافزای مستانِ بہارستانِ جوشِ عرفانی و نوای مستی فزای شوریدہ سرانِ مصطبۂ
کیفیتِ وجدانی کتابِ عجیب و غریب جامعِ طرقِ سلوک و تادیب حاویِ مطالبِ تصوف و تہذیب

نالۂ عندلیب ۱۳۰ھ

سرکردۂ پُردرد و بلند نوا گردیدۂ آسمان نورد از گلزارِ نوبہارِ جذباتِ طبعِ عالی بلبلِ شاخسارِ بلند خیالی
امام الواصلین مقدام الکاملین ناصر الملۃ والدین امیر المحمدیین حضرت خواجہ محمد ناصر محمدی المتخلص
بہت طاب روحہ بطیبِ الطیب من روحِ وصلِ الحبیب کہ بلبلِ جانش از قفسِ عنصری
سنہ یکہزار و یکصد و ہفتاد و دو ہجری بعمرِ شصت و شش سالگی کہ ہمعہدِ دہم مبارک اللہ ہست
پیمانۂ وصالِ جانِ جانان پیوست باہتمامِ صاحبِ حسنِ صناعت حافظ محمد کرامت اللہ صاحب مہتمم مطابعِ ریاست

در مطبع نامی گرامی شاہجہانی واقع بھوپال آوازہ افگن گلشن زمین و زمن شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الرحیم الرحمن الذی خلق الانسان وعلمه البیان والصلوة والسلام علی النبی الامی الذی هو افصح الفصحاء
وابلغ البلغاء وافضل الملائکة والانس والجان وعلی آله واصحابه الذین بلغوا الی درجة الاحسان واعطاهم الله فی الدنیا
العلم والایقان وشرفهم بالصدق والعرفان ووعدهم فی الآخرة بجنتین وسواهما جنتان کما ورد فی القرآن ولمن
خاف مقام ربه جنتان ومن دونهما جنتان یعنی تجلی صفات المنان وذات السبحان هل جزاء الاحسان الا الاحسان
فبای آلاء ربکما تکذبان **بیت**

خداوند ذی الفضل زین چار باغ	نماید دل مومنان باغ باغ

اما بعد میگوید بندهٔ قاصر محمد ناصر که عندلیب تخلص دارد و مقتدایش حضرت شاه سعد الله گلشن تخلص میکرد و پیشوای
او ملقب بلقب گل بود که چون بنده افسانهٔ گل و بلبل شنید بمناسبت نام گل و گلشن پسند نموده بطرز تحریر اجمال رنگی
دیگر بخشیده مسمی بنالهٔ عندلیب گردانید و چون بفضل الهی این قصهٔ حسن و عشق در اکثر جا بقسمی در تحریر و تقریر در آمده است
که خوانندگان را صورت حال در لوح خیال مشکل مینماید و کیفیت احوال و اشکال در آئینهٔ بصیرت صورت گرفته نظر می آید
و جمال داستانها در مرآت این حروف کمال حسن می افزاید و بی اختیار سخنهای گیرایش دلهای کس و ناکس را مانند
مقناطیس و کاه ربا بجانب خود جذب مینماید پس بدین اسباب و اعتبارات اگر این را فانوس خیال و آئینهٔ جمال خوانند
و مرقع تصویر و افسون تسخیر هم مسمی گردانند نیز گنجایش دارد و اگر مردم عرب این قصه را احسن القصص نامند بجاست نگارش
افسانهٔ جانانه خواننده را است و هم هندیانش اگر هم کهانی و چیتاونی دانند روا است **نظم**

ای عندلیب نالهٔ زارت شنفتنی است

هم تازگی گلشن و باغ تو دیدنی ست در اصطلاح خویش چه گوئی بجزو و کل	ای عندلیب گلشن من ناله بزن و اندر زبان خود چه نهی نام برگ و گل	در گوش خفتگان چمن شورشی فگن

باعث تسوید این مجموعه

آن بود که چون بعضی از اخوان طریق اکثر مسائل طریقت و حالات و کیفیات مقامات سلوک از راه حسن ظن خویش
ازین امی استفسار میکردند و هم بعضی ملایان تحقیق حقائق و دقائق اکثر احکام شرعی و شبهه بعضی مسائل دینی مثل
مسائله جبر و اختیار و مسائله صراط و مسائله میزان و مسائله رویت اخروی می پرسیدند و هم بعضی جوانان حال در تفتیش
مذهب سنی و شیعه بسیار قیل و قال می نمودند و بعضی یاران ستوده خصال مشتاق بیان اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده
مثل شجاعت و سخاوت و عفت و عدالت می بودند و بعضی آشنایان شیفته و واله حکایات عشق مجازی و حسن صوری
و سخنهای دوستان صادق و یاران موافق بودند و کسانیکه صوفی مشرب بودند سوال تحقیقات مذهب وحدت وجود
و شهودی می نمودند و آنهائیکه حکیم مذهب بودند طلب حرفهای معقول میکردند و تشفی دل خود را از دلیل و برهان عقلی می یافتند
و بجانب اخبارات نقلی نمی شتافتند اکثر ما مصدع می گشتند و میگفتند که ما از تو بسیار حرفهای معقول شنیده تشفی دل از
اکثر امور نامعقول خود نموده ایم بنابران میخواهیم که نکتهٔ چند در بیان حقائق و دقائق احکام شرعی که بفهم هر کس نمی آید
مثل مناسک حج وغیره امور تعبدیات که هرگز عقل را دران دخلی نیست بقسمی که گاه گاه به پیش ما بیان نموده بتحریر در آری
تا فائده بدیگر دوران و غائبان نیز باشد لیکن چون این فقیر امی چندان بخواند و نوشت آشنا نبود درخواست آن
عزیزان را قبول نمی نمود قضا را از تقدیرات الٰهی واقعهٔ پیر بزرگوار من حضرت شیخ محمد زبیر نقشبندی قدس سره
بمیان آمد و آن همه عزیزان و دوستان و یاران و آشنایان بطریق عزا و ماتم پرسی و دلجوئی و خاطرداری تا سه شبانه روز
بفقیر خانه مهمان بودند چون دران شبها به نیت جواب سوالهای آنها و هم برای خوشی دل و ضیافت طبع شان
این افسانه را بزبان هندی در مدت سه شب به پیش شان گفته بود و دران وقت از تاثیرات الٰهی همه سامعان متاثر
گردیده بگریه و زاری درآمدند و بعضی ها خود از بیطاقتی گریبان ها دریدند و نعره ها کشیدند و برنگ صاحب حالان بر زمین غلطیدند
و اکثر ها جواب آنهمه سوال دران حکایت و قال یافته به تسلی دل رسیدند و بعضی ها تغیر اوصاف و اخلاق در ذاتهای خود
دریافته بدیگر حال و کیفیت متصف گردیدند و قلی علو همت در ذات خود فهمیده ترک نوکری و مراعات عالم اسباب و معاش
نموده وضع فقیری بر خود اختیار کردند غرضکه بسیاری ازان جماعه داخل طریقهٔ محمدیه شدند و بعضی ها دران حالت بیهوشی
اکثر معاملات و کیفیات را دیدند و دریافتند که شرح آن تفصیل بسیار میخواهد و هم مناسب نمی نماید آن همه حاضران یکدل
و یک زبان گردیده گفتند که ما در تمام عمر خویشتن این قسم افسانهٔ جامع کمالات و حالات را از کسی شنیده ایم و نه در هیچ

کتابی دیده ایم که درو تمام حقیقت عشق مجازی وحسن صوریست وهم کیفیت عشق حقیقی وبیان چیزهای ضروریست
که هم بیان عقل معادست وهم عقل معاش وهم دران ترغیب بجمیع اخلاق حمیده واوصاف پسندیده است که از شاه
تا گدا واز عامی تا خاص همه را ازان ناگزیرست ودرحق همه مرد وزن بجای مرشد وپیرست که تنبه از صفات ذمیمه
وعبرت از افعال قبیحه از شنیدن آن حاصل می آید وهم درو بیان سلوک طریقت ست وهم شرح حقیقت شریعت
که همه خدا طلبان وجمیع مسلمانان را می باید وهم درو بیان مبدا ومعاد انسان ست بلکه آنچه از عرش تا فرش در کون
ومکان ست مثل ونمونهٔ آن درو پیدا وعیان ست خصوصًا درو بتقریب دیگر حرف وگفتار اظهار عقائد هفتاد وسه
فرقهٔ اسلامیه است که کم کسی ازان آگاهی دارد ومردمان اهل سنت وجماعت را ضرورست که ازان همه کار
وگفتار آنها آگاه وخبردار باشند تا دین ویقین خود را بدان عقائد وکردارشان مخلوط نگردانند ودین متین وعقائد
حقهٔ خود را ازان همه مسائل شبهه دار وپر انکار آنها پاک وصاف دارند که حالا ما بدان قدر قال اجمال حقیقت احوال
آنهمه رجال را شنیدیم معلوم نموده ایم که اکثر سنیان وشیعیان بی علم زمان ما بعضی عقائد واعمال آن فرق را از راه بی علمی
ونادانی اختیار نموده اند ومیکنند وازان آگاهی ندارند که این کار وگفتار خلاف عقائد مجتهدان ومقتدایان ماست
پس ازان معاملات واعتقادیات اجتناب وتحاشی باید نمود وهرکدام را دین وآئین خود تمام باید فهمید که فرض عین ست
وآن درهمچنین وقت وزمان بدون شنیدن این نالهٔ عندلیب هزارداستان میسر نمی آید والحق که صادق ست ای حبیب لبیب
که لا من ناطق ولا صامت لا فی قصة الورد والعندلیب باهم دیگر گفتند رباعی

ای شوق تو در کسب فنون گرم تلاش
چندان هوس آمادهٔ هر نسخه مباش
درضمن حکایات درینجا مفت ست
طیبت عبرت سلوک تحقیق معاش

وظاهر کردند که از خلق حسن وصفت آشناپرستی تو امیدواریم که التماس ما همه قبول نموده تمنای دل ما برآری یعنی
که این افسانهٔ غفلت زدا را بقید تحریر درآری وبار احسان معانی را از تسوید حروف بر دیدهٔ وجان ما گذاری تا فائدهٔ
بخاصان وعامیان وحاضران وغائبان حاصل گردد باری چون درین باب مبالغهٔ آن احباب از حد درگذشت
واین فقیر را هم از راه باطن اشارهٔ عالم غیب معلوم گشت شروع در تحریر کنانیدن این قصه که تمام پر از درد وغصه سراپا
مملو از سود وحصه است نمودم بدان طریق که بنده بعد نماز عشا با چند یار معدود ومخصوص که با سخن ومعنی آشنائی
داشتند قدری می نشست واین افسانه را بی تکلف بزبان فارسی میگفت وبرخوردار سعادت اطوار خواجه میر که
پسر میانهٔ بنده است والحق که حکم خیر الامور اوسطها درحق او صادق ست بجانب دست راست بنده قلم وکاغذ را
گرفته می نشست وحرفا بحرف بتحریر می پیوست واین برخوردار از فضل پروردگار خود نیز طبع موزونی دارد ودرد تخلص

بیکند و اصغای این نالهٔ عندلیب بگوش هوش نموده معانی ازان حروف حاصل می نماید و اگر احیاناً در وقتی این برخوردار حاضر نمی بود آن یار دوم من که نیز موزون طبع ست و برای خود بیدار تخلص میکند و در حلقهٔ فقرا او را بیدار دل می نامند بخدمت تسوید این ناله قیام می نمود و اگر گاه بیگاه او نیز حاضر نمی بود و بی قصد و اختیار بموجب حال حرف و قال ازین عندلیب شکسته بال سر میکشید دران هنگام بخیال خویش قلم و لریش رامنقار اظهار تصور نموده ناچار بدست بی دستگاهی تقریر خویشتن را تحریری نمود و در هر موضعی و مقامی که کدام حرف موزون استادی بخاطر می رسید آن را نیز برای آرایش عبارت و پیدا شدن کیفیت ثبت می نمود پس کسی از سبب این تحریر تقریر اشعار دزدی بیچارهٔ عندلیب ثابت نه نماید که او سخن کسی را گرفته در دیوان خود داخل نکرده است بلکه درین قصه بتقریب بیان زبانی همان مردمان که دران افسانه داخل اند می آرد تا بگوش سامعان مزه و کیفیت پیدا آید و ازان قال حالی مل شان افزاید که البته از شنیدن سخن موزون اثر پیدا شود و اگر بخواست و بی تکلف از دهان این هیچمدان نیز حرفی سنجیده بر می آورند آن را نیز تسوید میکردتا باشد که بدل صاحبدلی قبولی پیدا کند و این معنی باعث مغفرت قائلان و سبب بخشش مصنف گردد **بیت**

ای خامه حرف زن که کسی از کلام ما	شاید باهل راز رساند سلام ما

و دیگر از سخن فهمان و شاعران استدعا آن ست که هرجا در عبارت و لفظ خامیی و سقمی یابند بی تعصب باصلاح آن کوشند و عیب و هنر دریدگی عندلیب را بذیل عاطفت خود بپوشند و برین عندلیب شوریده که در وقت جدا ماندن از گلشن و رضوان خویش ناله کشیده دل پر از درد و آزار خود را از خار غم خالی کرده است عیب زبان دانی و نقصان عبارت آرائی نگیرند بلکه باید که از نالهٔ او معنی درد و اثر دلسوزی حاصل سازند و تحقیق و تفتیش حرف و لفظ از صدا و نوایش نکنند و هم بر ظاهر قصهٔ افسانه که برای دیگر مطالب بتقریب و بهانه است گرویده بند نمانند بلکه مراد قائل دریافته حصهٔ نصیب باطن خود ازان بردارند **رباعی**

گر ذائقهٔ درست داری چشتی	آب و نمکی بهم برآمیخته‌ایم **رباعی**	در دیگ نه روغن و عسل ریخته‌ایم	نی مشک نه زعفران درو بیخته‌ایم
مجموعهٔ فکر ما صلای عام ست	سیری کن و قسمت تسلی برگیر	ای آینهٔ طبع تو ارشاد پذیر	در کسب فوائد نه نمائی تقصیر

و برنگ ظاهر بینان حروف و الفاظ را دیده بردیدهٔ خویش حجاب سواد و سیاهی قلم و سطور کشیده از نور معانی دل خود را محجوب و مستور نگردانند و بسان کافر نعمتان نگویند که قالوا اساطیر الاولین اکتتبها فهی تملی علیه بکرة و اصیلا یعنی گفتند کافران این کلام افسانهای پیشینیان است که می نویسانند پیغمبر آن را پس بر او آن را میخوانند بر و بامداد و شبانگاه **رباعی**

از ترک ادب بچشم تحقیر مبین	این نالهٔ عندلیب مست حق ست	ای سامع بی بصر درین نسخهٔ دین	از هر سخنش معنی دردی برچین

غزل ای عندلیبم داستان گلستان آورده ام
مهربانی و محبت ارمغان آورده ام
کو ملال و المی از سینه ها برچین بساط
راز پنهان الهی در بیان آورده ام
غنچه سان یک دلیها صد زبان آورده ام
شکرگوی بخت خود گفت و شنید از قصه ام
بهر دلها انبساط جاودان آورده ام
از دیار عشق و ملک آشنائی میرسم
راحت و آسایش گوش و زبان آورده ام
داستان بلبل و گل را بگوش جان شنو

باری بدانند چون آن هر دو کاتبان من که مانند کراماً کاتبین هر وقت بجانب هر دو پهلوی من نشسته نویسندگان اقوال من اند از راه محبت و اخلاص قطعهٔ در تاریخ تسوید این ناله یافته رباعیها در توصیفش گفته بودند بسیار باعث وجد گردیدند که آن را نیز درین مجموعه داخل نماید بنا بر پاس خاطر و دلخوشی سخنهای ایشان هم در خطبه و بعضی جاها نوشته شد او سبحانه این مشت خاک را از عجب و پندار و ساعیان را از عیب بینی و انکار در حفظ و امان خود نگاهدارد و بالله العصمة والتوفیق و هو بالاجابة بلیق

مثنوی مناجات

الهی درین نالهٔ عندلیب
که باشد ز شوق و عشق حبیب
شود بنده حکم و فرمان تو
بود واله عشق و عرفان تو
درین ناله ام ده چنان انجذاب
که برباید از خود دل شیخ و شاب
برآور مراد نویسنده اش
روا ساز حاجات خواننده اش
بعالم محیطست احسان تو
دل و جان من باد قربان تو
الهی ببخش این سیه کاریم
بیامرز از راه غفاریم
بیامرز این شور و غوغای او
رسانش به ملجا و ماوای او
اثر ده تو از فضل خود آنچنان
که کوشش کند هر که از انس و جان
الهی هر آنکو بود ناظرش
تو بگشای هر عقدهٔ خاطرش
الهی غنی و توانگر توئی
توانای محتاج پرور توئی
الهی بهر کار قدرت تراست
بغیر از جناب تو طاقت کراست
الهی بجز رحم بر حال من
مکن دار و گیری اعمال من
الهی بدان حسن خلق حبیب
مگیری تو بر نالهٔ عندلیب
شفیع خود آورده خلق حسن
که این خار از گلشن خود مکن

قطعه در بیان سال تاریخ که از تمام مصرع آخر شش مد تسوید این نالهٔ عندلیب ظاهر میشود قطعه در درد

سال تاریخ این کلام شریف
که بسوی حق انجذاب تمام است
کرد الهام حق بگوش دلم
نالهٔ عندلیب گلشن ماست ۱۱۵۳

وله رباعی

حرفیست که معنیش ندارد پایان
این نسخهٔ جامعه که همچون انسان
پر از سخن حقائق و عرفان
سطریست که اولش نباشد پیدا

رباعیات بیدار

یعنی هر کس بگوش هوش بشنید
از غلبهٔ عشق رنگ زردی دارد
این نالهٔ عندلیب دردی دارد
کز درد اثر بفرد فردی دارد

افسانهٔ دیگران برای خواب است
این قصهٔ خواب زبیدار تمام است
وله این نالهٔ عندلیب کز خواجه ماست
یارب چه قدر بخلق عبرت افزاست

گر شرح دهم معانی الفاظش
در کوزهٔ هر لفظ تو گوئی دریاست
وله در نالهٔ عندلیب کز خواجه ماست
هر فقرهٔ جامعش چو در یکتاست
وله این نالهٔ عندلیب یارا بشنو
این نغمهٔ ساز دلربا را بشنو

گر سیر مقام عشق حق ست آهنگ
افسانهٔ بلبل وگل ست آن کردی
بیدار اگر قرب خدا میخواهی
هر کس که بصوت معانیش رسید
گر شنودش بگوش هوش دل وجان

زین پردهٔ عشاق نوا را بشنو
دل زنده و بخت خفته بیدار شود
می باش بجان و دل غلام خواجه
بر معنی سورهای قرآن دانا ست
بیدار خدا رسیده گر دو سامع
مقدور بشر نیست چنین گوشمال

وله از ساغری که مست هشیار شود
وله از شان نزول هر کلام خواجه
وله این نامه که خلق را حجت اتمام است
وله از خواجه چنین کلام جامع
وله این نالهٔ عندلیب که از خواجه است
بیدار یقین که جمله الهام خداست

هشیار سیاه مست و سرشار شود
دریاب بلندی مقام خواجه
از هر سخنش صوت معنی پیدا ست
چون مهر وصیت معانی لامع
هر فقرهٔ او بسوی حق راه نماست

شروع نالهٔ عندلیب مثنوی

بهمائی گوش ارباب هوش ＊ یکی قصه دارم بمن دار گوش
کنم عقدهٔ مستمع جمله حل ＊ به بیداریش خواب سازم بدل
که در شوق گل میزند چهچهه ＊ گهی گریه دارد گهی قهقهه
گلی را که هر لحظه صد رنگ و بوست ＊ ترا دادن دل ز خلق نکوست
دهم شرح افسانهٔ خواب سوز ＊ رسانم شب سامعان را بروز
چو داری تمنای درد حبیب ＊ بیا گوش کن نالهٔ عندلیب
بگریاندش تند خوئی گل ＊ بخنداندش خنده روئی گل

راویان اخبار و واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که در زمان پیشین پادشاهی بود عرش آشیان نام که ملک روم و عرب در ضبط و تصرف نمود داشت و بسیار عادل و داوگر بود که همت خود را با آسایش و رفاهیت رعایا و غربا مصروف داشتی لیکن بمقتضای دولت این جهانی و اسباب دنیای فانی دلش غفلتی و قساوتی هم حاصل نموده بود که اکثر اوقات عمر گرامی خود را بکار شکار بسر می برد چنانچه روزی مرکب جهان و موکب دوان شکار افگنان بدشت و کوه میگذشت قضارا گذرش بر دهی افتاد که ناگاه از آن زنی گریان با دل بریان و سینهٔ سوزان با هزاران ناله و فغان لاش پسر خود را به پیش نظر آن شاه شکار انداز انداخته فریاد برآورد که ای شاه شکاری تا کی این غفلت و دل آزاری بحال رعایای خود روا داری که تو شب و روز بشکار پردازی و باز و یوز تو دشت و صحرا صید چرند و پرند میکنند و درینجا گرگ و سباع شکار بچهای رعایای تو کرده برین بیرحمی شکم اطفال را می درند خدارا بانصاف درآمده غوری فرما که شاه را بر نگ سباع شکار اندازی خوشتر است یا مانند شبان گله بانی رعایا مطلوب رباعی

ای ظالم از آه دل شب خیز بترس
زین خنجر آبدار خون ریز بترس
مژگان بخون غرقهٔ مظلوم ببین
وز فعل بد نفس شر انگیز بترس

شاه از دیدن آن حال و شنیدن این مقال آن زن صاحب حال متاثر گشت و قطرات اشک از چشمش چکید و حرفهای آن دل درد مند بگوش شاه درآمده خیلی سودمندش گردید چنانچه همانجا عنان بارگی خود را کشیده فرمود که همین زمان وزیر و امیر و جمیع اهل خدمات این دیار

مثل ناظم و فوجدار را حاضر آرند و پسران هر یک را مع پسر من بازی پسند بعوض قصاص فرزند دلبند این زن شکم پاره نمایند تا ما همه غافلان بیدردان نیز شریک درد و غمش گردیده موافقتی باو نمائیم رباعی

درنده چو شیر در شکاریم همه	با نفس و هوای خویش یاریم همه
گر پرده ز روی کارها برخیزد	معلوم شود که در چه کاریم همه

چون یساولان و نقیبان شاهزاده و وزیرزاده و امیرزاده‌های دیگر را آورده حاضر نمودند و جلادان تیغ غضب سلطانی را از نیام کشیده بمیدان بی امان درآمدند آن زن دادخواه بهزاران نیاز و الحاح معروضداشت که ای شاه رعیت پناه این قسم دادرسی نمودن ما نا بآن مثل ست که گفته اند بیت

چه دست می‌برید ای تیغ عشق اگر داد است	ببر زبان ملامت گر زلیخا را

اگر از کمال عدالت انتقام مظالم من میگیری دندان گرگان بکن و پنجهای آن موذیان بشکن نه آنکه شکم مردم بیگناه پاره کنی و این الم دیگر را علاوه بر غم من گردانی شاه فرمود که اگر بعوض خون این فرزند تو همه گرگان را به بند درآورده هلاک نمائیم از من راضی میگردی آن زن بعرض رسانید که اگر بعدل شاه بچنین داد برسم من بعد هرگز شکوه و فریاد نکنم شاه همان وقت بهمه لشکریان امر کرد که هر سوار و پیاده گرداگرد این ده تا دوازده فرسنگ برابر هم بایستند و بدستهای خویش بیل و تبر و کلند بگیرند و پیش هر گوی و مغاکی و غاری و شجری که درآید تا آن را نکنند و نه افشارند پیش نروند غرضکه بهمین دستور شاه و سپاه در تمام دشت و کوه تجسس گرگان و موذیان نمودند و قدم بقدم آن بادیه پیمودند و هر قدر که از میان آن دشت و کوه و در شیر و گرگ و مار و اژدر سر برکشیدند صیادان و شاطران و مبارزان و دلاوران شکار کردند چنانچه از موذیان کشته ها پشته ها بپا گردانیدند و بآن زن دادخواه نمودند دران وقت آن زن زبان ثنا بمدح آن شاه بگشود و گفت که ای شاه من بیچاره دادخواه را بداد رسانیدی و گلهٔ رعیت خود را از چنگال و دندان گرگان رهانیدی ع

این کار از تو آید و شاهان چنین کنند

چنین روایت کرده اند که بعد ازان آن شاه بهمین عنوان تمام ملک خویش را ده بده و شهر بشهر محاصره کرده از جمیع موذیان پاک و صاف گردانید و هم بوقت محاصره فرمود که در هیچ دهی و قصبهٔ کدام زمینداری و رعیتی تیر و تفنگ بخانهٔ خود ندارد که تا ایشان را نیز طاقت مخالفت و مردم آزاری و مسافرگزائی نماند غرضکه آن شاه عادل باخبر تمام دیار خود را از طاغیان و باغیان و ظالمان پاک ساخته بود حتی که هیچ ساعی و موذی حشرات الارض را هم دران زمین نگذاشته بود فرد

عالم تر و عادل تر ازو هیچ ملک نیست	الا ملک العرش تبارک و تعالی

پیدا شدن مرض جانستان بشاه عرش آشیان

از انجا که فلک دوار مدار دوره را بر اینچنین داور نیکوکار برقرار نمیدارد ناگاه از اقتضای قضا خللی در مزاج آن درخت

برومند سایه دار پیدا شد و از هر سو صرصر اجل بوزیدن در آمد و روز بروز آثار خلل بوجود او از زردی رو و سستی اعصاب پیدا شدن گرفت لهذا شاه از هر جانب حکما و منجمین و فقرا و اهل اسما و دعوات را جمع نمود و گنج زر بر اینها پاشیدن آغاز کرد تا باشد که از حکمت و تدبیرات و دعوات صحت بدنی حاصل شود و نخل وجودش از گردباد حوادث اجل زیان نیابد اما هر چند علاج و تدبیرات نمودند و همتها بر گماشتند هیچگونه اثری بظهور نیامد و نتیجه بران مترتب نگشت **مثنوی**

آن دوا در نفع خود گمره شود
آب آتش را مدد شد همچو نفت

از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می نمود

چون قضا آید طبیب ابله شود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت

شاه از فراست دریافت که این بیماری علامت فوت ست و این مرض مرض موت سعی در ازالهٔ آن نمودن به ید تقدیر پنجه کردن ست حالا همان بهتر که تن بتقدیر سپاریم و به تهیهٔ زاد آخرت پردازیم و بحکما گفت که الحال ما بیقین دانستیم که چراغ زندگیم خواهد مرد و این علاج و تدبیر آبروی شما را خواهد برد درین صورت باید که دست دوا ازین کار بدارید و دست دعا بدرگاه حضرت مجیب الدعوات بردارید تا خاتمهٔ این عاجز بظاهر قادر بالخیر گردد و معامله با این عاصی مقر به فضل نماید و کار بعدل نفرماید که گاهی عدلی ازین ظالم لنفسه بظهور نیامده است **قطعه**

موی سیاه را بهوس کرده ام سپید
از عدل تو بفضل تو مے آورم پناه

روی سفید را بگنه کرده ام سیاه
با من بفضل کار کن ای مفضل کریم

و نیز فرمود که چنانچه حالا بیقین تمام عاجزی و بی اختیاری خویش و حماقت و بی ارشدی شما مشهود گردیده است اگر از سابق معلوم میگشت هرگز معامله و گذران بر نمطی که بسر بردم نمیکردم و این همه تبعیت احکام و اعتماد بر افعال و اقوال شما نمی نمودم و آنهمه بار احتمال رنج پرهیز بر مزاج خویش نمی انداختم و جان شیرین خود را از داروهای شما تلخکام نمی ساختم که وقت مردنم این بود هرگز پیشتر ازین نمی مردم پس عبث این همه رنج و سعی بی فائده بردم اما حالا پشیمانی چه سود که وقت از دست رفت و تیر از شست جست همان مثل ست مشتی که بعد از جنگ یاد آید بر کلهٔ خویش باید زد و الحال چرا شربتهای شیرین شما را باید چشید که مرا کام و ناکام از مرارت اجل تلخکام باید گردید غرضکه شاه طبیبان را خلعتهای رخصت داده فرمود که من بعد شما تا نبض مرا از دست معالجت خویش گذارید و کار و بار مرا بالحکیم علی الاطلاق که رشتهٔ جان به ید قدرت اوست سپارید **رباعی**

تا کی سخن از ارسطو و بطلیموس
باد فنا چو میوزد آب بقا چه میکند

آن را که اجل معدهٔ او فاسد گرد
فردای عمر برق جلوه چه عیار شد

مصلح نبود جوارش جالینوس
گر رفتنت نشود آواز پا بلند

ای روح تو بیخبر ز اسرار نفوس
در پی آب زندگی عمر تلف مکن چو خضر
و دست دعا بجناب خدا بر داشته

بدین ادا بمناجات پرداخته
دست بر داشتن وقت دعا ایما میست
که شفاعت گر ما پیش خدا دست تهیست

مثنوی چون بعجز آن حکیمان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا	کای کمینه بخشش ملک جهان	من چه گویم چون تو سیلانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر	پیش لطف عام تو باشد هدر	چون برآورد از میان جان خروش	اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود	دید در خواب او که پیری رخ نمود	گفت کای شه مژده بادت از اله	هم میان آخرت باشی تو شاه
چونکه این مژده شنید از خروش	جان او از شوق حق آمد بجوش	گفت ای حق جان من فی الحال گیر	که شده زندان من تاج و سریر
حیف قدر مرگ را نشناختم	در هوای زندگی جان باختم	حالیا از مرگ ما را زنده کن	در هوای عشق خود پاینده کن
مژده دیگر بدادش آن ولی	که ز نسل تست یک مهر جلی	چون بتابد عالمی روشن شود	از وجودش اینجهان گلشن شود
گرچه اصلی تو و باشد آن ثمر	لیک فرع از اصل باشد خوبتر	گرچه اصلی تو و فرعت شبیب	علت غائی عرش آن عشیب
شاه خندان سر ز بستر باز کرد	زین خبر بر طالع خود ناز کرد	رفت بر تخت و خدم را بار داد	نخل از جا رفته دیگر بار داد

وصیت نمودن شاه عرش آشیان هر دو پسر را که فلک قدر و سپهر شکوه نام داشتند به تمثیل شکستن عصا برای درستی سر رشتهٔ محبت برادران و بیان وفات آن سلطان

راویان اخبار و ماهیان بحار اسرار چنین روایت میکنند که چون شاه عرش آشیان را وقت رحلت نزدیک رسید هر دو پسر خویش را که فلک قدر و سپهر شکوه بودند پیش خود نشاند و حرفهای نصیحت و وصیت که مناسب حال بود بر ایشان خواند که ای مردم دیدهای من حالا ما این جهان فانی را بشما میگذاریم و خود رو بعالم باقی می آریم لیکن چشم از شما نور چشمان آن دارم که حرف ما را بگوش جان بشنوید و بموافق مرضی و نصیحت و وصیت ما کار کنید که باعث بهبود شما در دین و دنیا گردد هر دو خلف الصدق آداب شاهانه بجا آورده معروض داشتند که ما بندگان امر جلیل القدریم هر حکمی که از پیشگاه خلافت صادر خواهد شد بمقتضای آن عمل نموده خواهد آمد و سر موئی تجاوز از آن امکان ندارد شاه چون این حرف از آن سعادتمندان سخن شنو شنید گلگل شگفته نفحات دعا و آفرین بر روی هر یکی دمید و خواصی را که بخدمت ایستاده بود اشاره فرمود که عصا را بیارد خواص چون عصا را آورده حاضر ساخت شاه آگاه بدست خود در آورده باد ای اشاره بر زمین زده بر خواند

نماید خاک را هر دم بانگشت عصا پیری	که امروزست یا فردا که خواهد بود جا اینجا +

و باز آن را بدست همان خواص داده فرمود که این عصا را بجلدی تمام بیکدست بشکن بشرط آنکه غیر از کجایش زیاده او را از زمین نجنبانی آن بیچاره درین امر حیران ماند و جرأت کردن نتوانست که این قسم چیز گران مایه مکلل به دُر و جواهر را که هزاران هزار قیمت دارد بشکند که آیا بعد اتیان این حکم بار بخاطر شاه چه رسد شاه بمشاهدهٔ حیرت و تامل او باز از سر حد فرمود که ما نمیفرمائیم که این را بشکن آن خواص غیر مرضی

دلن و آن گول و نادان بهزار حیرت و دهشت معروض داشت که ای شاه عادل بنده بر این امر خطیر دستی ندارد و جرائی
نمی یابد توقع از کرم عمیم آن دارم که این کار بدیگری فرمائی و بندهٔ ضعیف را بامر چنین کار خطیر قوی نه آزمائی که من انهمه
نقصان مال پادشاهی را نمودن و این قسم چیز گرانمایه را شکستن مناسب نسیدانیم شاه فرمود که ای بیخبر خسیس حفظ گوهر سیدای
و پاس خاطر ما نمیداری و حکم ما را بر خاک می اندازی و جواهر را بر زمین نمی اندازی ای بدبخت نافرمان بردار هیچ عصا
برابر شکستن عصا نخواهد بود و غرضکه شاه عصا را از دست او گرفت و او را به تشویر تمام از حضور براند آنگاه آن را بدست پسر
کلان خویش که فلک قدر نام داشت میداد و فرمود که ای بابا فی الحال تو به یکدست بشکن فلک قدر بمجرد امر دست تطاول بخرابی
او دراز نمود و هر قدر زور که داشت بر وصرف کرد چندانکه رنگ رویش بسبب شدت زور و قوت تمام زمانی بسان فلک نیلی
میگشت و گاهی برنگ سرخی شفق می تافت لیکن اصلا شکستن باو راه نیافت آخر الامر لاعلاج شده معروض داشت
که ای خداوند جهان این عصا دست یاری از دست شریف یافته است کسی دیگر چه طاقت دارد که برو دست یابد شاه گفت
که طاقت نداری و حیلها می آری بعد ازان از دست او هم بستد و حوالهٔ شاهزادهٔ دیگر کرده گفت که حالا تو این را بشکن لیکن
همان شرط است که دست دیگر درین کار شریک نباشد سپهر شکوه نیز همت گماشت که زور و قوتی که داشت بوصرف ساخت
لیکن چون این کار شکستن از وهم درست نشد و صورت اتمام نیافت باز حوالهٔ فلک قدر کرده گفت که حالا بزور
دو دست بشکن شاهزاده چون بیاری هر دو دست بان زور آورد فی الحال بشکست اری ع | دو تن یک شوند بشکنند کوه را
شاه باز فرمان داد که حالا این دو تا را یکجا کرده باز زور بکن تا چهار تا شود شاهزاده بهمان قسم هر چند زور و قوت نمود آن
دو تا را چهار تا کردن نتوانست آنگاه به سپهر شکوه ارشد که حالا تو بقوت هر دو دست این دو تا را چهار تا کن شاهزادهٔ دوم
نیز هر چند عزم و همت شاهانه بر آن کار برگماشت دران زوج جدائی نتوانست انداخت آخر الامر چون او نیز لاعلاج شده
معترف بعجز خویش گردید شاه روشن ضمیر هر دو شاهزاده را مخاطب ساخته فرمود که هیچ درستی حکمت شکستن این عصا بر
شما ظاهر گردید که چه بود هر دو سعادتمندان آداب شاهانه بجا آورده معروض داشتند که از جناب بندگان عالی گاهے
قولی و فعلی که خالی از فیض و حکمت باشد بظهور نیامده است و مقرر است که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة یقین بندگان است
که حکمتهای کثیر و مصالح جم غفیر و درستی نیت در شکستن ملحوظ بندگان عالی خواهد بود لیکن تا حال هیچ حل این دقیقه
بر خاطر فاتر بندگان ظاهر نگشته است امید از کرم معلم علیم آن داریم که باستماع حقیقت این فعل بهره مند گردیم شاه
از سر لطف و عنایت متبسم گشته فرمود که درین عمل دو نیت خیر ملحوظ ما بود که یکی تعلق بحال ما داشت و ثانی مناسبت
باحوال شما خواستیم که احوال شما را بر یکدیگر معاین و مشاهد گردانیم تا هیچگونه شبهه و ریب درین امر شما را نماند و بشنوید

نیتی که بحال ما تعلق دارد آنست که درین وقت رحلت که توبه از جمیع مظالم و عصیان ساختیم این چوب راکه بنام عصاست نیز از دست انداختیم بیت

بر هرچه جز خدای کسی تکیه میکند | عصیان محض باشد ازان نام آن عصاست

و حالا حول و قوت و دست یاری از هیچ ما سوای خدا نخواستیم و نظر امید جز بکرم کریم نه انداختیم هرچند سابق ازین حال این عاصی پر معاصی از سبب غفلت و نادانی چنان بود که اعتماد بر اسباب دنیاوی و احتشام پادشاهی میکرد و شما و دیگر لشکریان را یاور و معین خود می شمرد لیکن حالا ازان پندار و گمان پشیمانیم و استغفار میخوانیم و بموافقت دل و زبان این کلمه را بر زبان می رانیم که لاحول و لا قوة الا بالله استغفر الله من جمیع ما کره الله بلکه چه جای اعتماد بر فرزندان و یاران که کوری باطن بحدی بود که چون می خاستیم تکیه برین چوب می ساختیم و اعتماد برین عصای داشتیم و گاهی شما را ازین تادیب میفرمودیم و مخالفان را تعزیر مینمودیم غرضکه این چوب خشک ناتوان را آله بسیار چیزها گمان می بردیم که اتوکّأ علیها و اهشّ بها علی غنمی و لی فیها مآرب اخری فاما این زمان ازان همه حسبان و گمان پشیمان گشتیم بنابرآنش از دست هشتیم بلکه شکستیم و هم از پیشگاه عالی چنان حکم واجب الاذعان وارد است که در وقت قرب حضرت ملک المنان چنین بعمل می باید آورد که یا موسی فاخلع نعلیک و الق عصاک یعنی جمیع لذات بدنی و مقتضیات دنیوی را از خود دور باید انداخت و تکیه و اعتماد بر غیر او نباید ساخت و دست خالی یعنی بی حول و قوت و پا برهنه ای بی شان و شوکت بخدمت حضور باید رفت رباعی

آنجا نه دگر سلام گنجد نه علیک
این وادی عشق ست تجمل بر آد
این ارض مقدس ست فاخلع نعلیک
در حضرت او چه گفت باید لبیک

پس شما هر دو تن را که باعث راحت بدن ما بود یعنی بسان نعلین بیرون در گور گذاشتیم و عصا را هم از دست انداختیم و تن خاکی را بخاک برابر ساختیم و خود تنها و جریده بملازمت ملک حقیقی شتافتیم رباعی

ای گفته قدمگاه ادب را لبیک
گر شناسی مقام فالزم علیک
البته قدم ز نطع کونین بکش
گر وقتی از بساط فاخلع نعلیک

نظم

همه همرهان تا بدر مان اند
چو من رفتم این دوستان دشمن اند
اگر چشم و گوش ست و گر دست و پای
ز من باز مانند یک یک بجای
تو ای آنکه تا من منم با منی
وزین در مبادم تهی دامنی

رباعی

کم نیست فتادگی که ما بر داریم
دیگر چه باین عجز رسا بر داریم
ما را اگر از خاک عصا بردارد
آن دست کجا که ما عصا برداریم

قطعه

خبر نیافت بعالم کس از نساو عشق
ز آستانهٔ تسلیم هر کجا رفتم
ادب نخواست که باتن کنم زیارت او
بکوی دوست چو موسی برهنه پا رفتم
چو رنگ رفته که داند که من کجا رفتم
بغیر بارش آفت ندیده ام هر جا
بود براه فنا مانع شهان اسباب
برنگ شمع ز کف رفت تا عصا رفتم

و نیتی که مناسب احوال شماست آنست که اگر دشمن صعبی یکی از شما مقابل گردد هر یکی تنها از عهدهٔ آن نخواهید بر آمد چنانچه بیک دست این عصا را نتوانستید شکست و چون دست دیگر یار گردید فی الحال شکستید پس مثل دو برادر مثل دو دست

که یکدیگر رامی شوید و همدیگر را یاری میدهند پس هرگاه که شما هر دو بهم یار خواهید بود کارهای عمده از دست شما انجام خواهند یافت و آنکه دو تای عصا را یکجا کرده بدست شما داده بودیم وجهش آنست که اگر بهمین قسم شما دو تا باهم رفیق و موافق خواهید بود دهر قسم دشمن قوی که بشما زور آورد شکست نمی تواند داد این بود مراد ما از شکستن عصا تا اعتماد شما برین امر درست گردد و ما که بمنزلهٔ بینائی ایم و شما را بمثابهٔ هر دو چشم می بینیم میخواهیم که از دست زمانه بیکی از شما چشم زخمی برسد که باعث نقصان و ایذای ما گردد پس از شما هم که الوالابصار و نور چشمان ما هستید چشم آن داریم که درین وقت این فکر و غم را علاوهٔ درد جان کندن بر جان من نسازید زیرا که اگر با یکدیگر مخالفت نمائید و بیکی از شما چشم زخمی برسد گویا که یک چشم ما کور خواهد شد و اگر خدانخواسته بهر دو شما ضرری برسد حال ما مثل نابینای محض خواهد گشت پس باید که باهمدیگر چون مردم چشم بموافقت بسازید تا من چشم براحت فراز نموده بفراغت تمام در گور بیاسایم از استماع این کلام درد آمود همه ارکان دولت بگریه در افتادند و هر دو شاهزاده چشمه ها از چشم روان ساخته معروض داشتند که ما فرمان واجب الاذعان بدل و جان قبول نمودیم و باهمدیگر عهد و پیمان می بندیم که سر موئی ازان تفاوت نکنیم شاه از استماع این قول گل گل شگفته هر دو نوباوهٔ گلشن دولت و جهانداری را در کنار گرفت و امرا و اعیان سلطنت را جمع فرموده و بروی خود قسمت تمام مال و ملک درست کنانید بدین تفریق که ملک عرب و عراق عرب بشاهزادهٔ کلان فلک قدر بخشید و ملک روم بشاهزادهٔ سپهر شکوه حواله ساخت و چون هر دو خلف الصدق برین تقسیم و حصه راضی گشته باهمدیگر قسم و پیمان موافقت درمیان آوردند بعد چندی شاه بخاطر جمع این جهان فانی را پدرود نموده رو بعالم باقی آورد و شاهزاده های بلند اقبال بعد فراغ معاملهٔ تجهیز و تکفین بر وفق وصیت پدر بعمل آورده ملک عرب و دیار روم را در ضبط و تصرف خودها آوردند

بیان معاملهٔ پسران بعد وفات شاه عرش آشیان

راویان اخبار چنین روایت میکنند که هر دو شاهزاده در امور ملکداری و دادگستری و رعیت پروری مثل پدر چنان سعی و اهتمام مرعی میداشتند که زیاده بران متصور بشر نباشد و شاه فلک قدر را وزیری بود دستور نام بسیار دانا و عاقل و مدبر و نمک حلال که همه خوبیها و اوصاف ستوده در وی جمع بود روزی بخدمت شاه معروض داشت که او سبحانه همه اسباب عیش و عشرت و جمعیت و شادمانی به بندگان عالی عطا فرموده است و هیچ امری و سببی که باعث ملال و کدورت باشد پیرامون سرادقات عظمت مشهود نمیگردد اما با وجود آن اکثر اوقات گرد ملال و چین کلال بر جبین منیر ظاهر و هویدا می باشد و باعث این فکر و تردد برای بنده هیچ پیدا نمیشود از فضل و کرم امید دارم که کشف این راز بر بنده فرمایند که ازین ماده خیلی حیران و پریشانم و هم ازین ملال خاطر عالی را باعث پریشانی عالم و عالمیان میدانم که بسمع همایون رسیده باشد

که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی | شاه تبسم نموده فرمود که حال من همچنین است که تو بفراست
دریافته اگرچه ملک و مال و همه اسباب امانی و آمال مهیا دارم لیکن از سبب فقدان فرزند که اعلی و اتم متاع دین و دنیاست
دلم دردمند می باشد و هرچند که برای این امر دعا و التجا بدرگاه حضرت مجیب الدعوات می نمایم و نذرها و هدایا به فقرا
و مساکین میرسانم تا حال گل این مراد در روضهٔ آمال نشگفته است ازین سبب پژمرده دل و گرفته خاطر میباشم دستور بعد
مطلع شدن بر آرزوی ضمیر شاه آداب بجا آورده معروض داشت که ای خدیو جهان **بیت**

بزور و زر میسر نیست اینکار
تو دائم چشم بر فضل خدا دار

علاج و تدبیر این کار غیر از یک وجه امری دیگر بخاطر نمیرسد و آن آنست که گشاد این کار
از صاحبدلان جوئیم و این گوهر نایاب را از جناب اهل قلوب مسالت نمائیم فاما چون درویشان صاحب تصرف که دست رد
بر دنیای فانی زده پای طلب بکنج قناعت فراز کرده باشند کجا بر در امیر و وزیر قدم رنجه میفرمایند و کی دست طمع پیش کسی
می کشایند که بحقیقت اغنیا ایشانند و دولتمندان درویشانند که بخار خار آرزوی دل پریشانند **مصرع**

گدا پادشاهست و نامش گدا

رباعی

این جمع اکابر که مناصب دارند
از غصه و غم زجان خود بیزارند
آنکس که اسیر حرص چون حیوانست
وین طرفه که آدمیش می پندارند

پس مناسب حال خود آن میدانم که تشریف وزارت از سر نهم و دلق گدائی در بر کنم و کمر همت
بر دستی عزم بربندم و کشکول تمنا بدست گرفته بمقتضای باطن ظاهر خویش را نیز متضرع ساخته سوال آمال از دروازهٔ فقرا که
ابتدا نمایم تا باشد که بیمن همت درویشان گشادی در کار بسته پدید آید و شاهد مقصود بر منصهٔ ظهور جلوه فرماید **بیت**

کار نه این گنبد گردان کند
آنچه کند همت مردان کند

رباعی

دشواری هر کار که باشد سهل است
گر دست توان بدامن مرد زدن
تا کی در طمع با من هر در زدن
برخیز تا بجوئیم از هر در مرادی
وز طاقت مضطربم سر و زدن
کز در بروی بستن کاری نگشاید

قصد از جناب عالی آن دارم که بنده را برای این کار اجازت بخشیده برضای تمام رخصت فرمایند تا آوارهٔ هر شهر و بیابان
گشته سراغ آن گنج از هر ویرانه و کنج نمایم شاه فرمود که ای دستور ما ترا بجای پور تصور می نمائیم و جدائی ترا اصلا روا نمیداریم
که هیچ عاقل نقد را بتمنای نسیه از دست نداده است دستور آداب خدمت بجا آورده معروض داشت که من چون اکثر اوقات خاطر عاطر
را زیر بار غم می بینم و خود بفراغ خاطر بر مسند وزارت نشینم کدام فدویت و نمک حلالی خواهد بود و در ابنای جنس چه روی خواهم نمود

روان گردیدن دستور برای استدعای تولد پور

حاصل کلام آنکه دستور بمبالغه و مکابرهٔ تمام از شاه دستوری گرفته آوارهٔ دشت و دیار گردید و در هر جا از هر که نام و نشان
درویش و فقیر صاحب حال می شنید از سر قدم ساخته بخدمت او میرسید و استدعای دعا و فاتحه برای مطلب خود می نمود
قضارا بعد مدت مدید و کشیدن شدت شدید گذرش در شهری بمسجدی افتاد چه می بیند که جمعی صلحا صورت ملک سیرت

چون سبحهٔ ابرار حلقه بسته نشسته اند و باهمدیگر بسخن پیوسته اندکی میگوید که من مثل او صاحب کرامتی ندیده ام و یکی قائل ست
که من نیز چون او صاحب تصرفی نشنیده ام و دیگری میفرماید که گو حکمای نهی تا در حال خرق عادت بر روی زمین مشاهده نمایند
و از آینده اعتقاد محال خرق سماوی از سینه بزدایند غرضکه همه حضار قائل و مقر و مداح تصرف عزیزی بودند و از تذکر احوال
و کرامات او عذب اللسان گشته نسخهٔ کرامات الاولیا را از بر میخواندند دستور کرامت جو چون این حرف تصرفات و خرق عادات
ازان جماعه صغا نمود از شادی استماع این صدای سروش پر وهای گوش او قریب بخرق گردید و جامهٔ شکیبائی درید و
از سر نیاز قدم ساخته بطرف حلقهٔ ایشان دوید اما ازان جا که آنجماعه مثل سبحه بجمعیت تمام باهم پیوسته نشسته بودند هرچند
که سعی کرد در حلقهٔ ایشان منسلک گشتن نتوانست لاجرم مثل دانهٔ گسستهٔ سبحه سرگردان و شکسته دل شده بیرون
دارهٔ مجلس نشسته صغای کلام آن جماعه که سرشان مژده رسان بودند کردن گرفت که بعد زمانی آن مجلس که بسان خوشهٔ پروین
منعقد بود چون بنات النعش منتشر گردید و هر یکی بطرفی راهی گشت دستور از مشاهدهٔ این حال سراسیمه شده بعقب ایشان
دویده در پای بزرگی که مقتدا و امام آن حلقه بود افتاد و به نیاز تمام معروضداشت که من خادم درویشانم و امیدوار
ملازمت ایشان اگر عنایت فرموده نشان بزرگی که نام او درین محفل بیان کردید به بنده بدهید کمال عنایت ست تا بخدمتش
شتافته بقیهٔ عمر را بخدمت او بسر برم و نتیجهٔ زندگانی و سرمایهٔ دو جهانی حاصل نمایم که شمارا نیز برین امر اجر عظیم خواهد بود که
الدال علی الخیر کفاعله آن بزرگ از استماع حروف دستور بحال او متوجه شده گفت که ای عزیز حالیا ما حال بزرگی را که
بیان میکردیم و تصرفاتش را می شمردیم اظهار قطره بود از بحر بی پایان تا عطش متعطشان شوق زیاده گردد و الا زبان را
چه یارا که شرح ذره از احوال آن آفتاب تابان نماید غرضکه چون بخدمت شریفش خواهی رسید زیاده از انچه بگوش بیان
شنیده بچشم یقین خواهی دید بدانکه در شهر مکه در فلان محله درویشی میباشد که نامش مظهر قدیر ست و این نام و نشان که
بر زبان بردیم و این بیان که کردیم نشان ست ازان عنقای مغرب که از چشم عوام پنهان ست حالیا زودی برو که وقت
تو رسیده است و طالع همایونت مدد فرموده

فرد

نشانت میدهم از گنج زخار
برو بردار چندانکه خواهی باعجی

با قصه و افسانه و دستان منشین
بشتاب و بیاب معنی ملت و دین
یعنی مشنو نسیه که نقد به بین
گر گوش بگمان خبر دو از دیده بیقین

دستور باستماع این مژده گل گل شگفت و شکر عنایت و هدایت آن بزرگ بجا آورده از خدمت او رخصت شده عازم شهر مکه گشت

رسیدن وزیر بخدمت درویش مظهر قدیر و کامیاب گردیدنش از مشیت و تقدیر

چنین گویند که بعد از چند روز وزیر دران شهر رسیده بهمان علامت و نشان بخدمت مظهر قدیر فائز گشته سعادت
قدمبوس دریافت و بمجرد دیدن جمال جهان آرایش دلش از جمع تفرقه و وساوس آسوده گشت و یقین تمامش حاصل گردید

که کارکشائی مقصدم ازین آستانه خواهد بود درویش نیز قدوم آن مسافر را مغتنم شمرده بخنده روئی وکشاده پیشانی
فرمود که مرحبا خوش آمدی وصفا آوردی درآن وقت دستور دستوران بعرض رسانید که غزل

خوش خاطرم که شاه مرا گفت مرحبا
ای لطف مرحبای ترا جان و دل فدا

همراه مرحباست صفا در پی صفا
دل دولت وصال ترا رایگان نیافت

صافی شدست شیشهٔ دل از صفای عشق
از یارها بسی کشیدست بارها

باری چون وزیر بپیش مظهر قدیر نشست آن بزرگ سخن از هر باب درمیان آورده سبب قدم رنجه گردش پرسید دستور
معروض داشت که ازمدتی لباس فقرا در برکرده ام و بصورت ایشان مشابهت بهم رسانیده ام ازین صحبت شریف امیدوارم
که حالا از معنی ایشان نیز بهره مند گردم و بقیهٔ نقد عمر را در خدمت عالی صرف نموده سرمایهٔ آخرت بدست آرم بیت

سد راه معصیتها شد پریشانی مرا
داشت عریانی نگه زآلوده دامانی مرا

درویش فرمود که بخاطر جمع تشریف
ارزانی دارند و منتظر آثار صحبت فقرا باشند که این خانه خانهٔ ایشانست و این تکیه موضوع برای استراحت درویشانست

هر که آید گو بیا و هر چه جوید گو بجو
گیر و دار حاجب و دربان درین درگاه نیست

دستور از شنیدن این مقال فی الحال
بعجب کیفیت احوال بحضورش درین کلام تکلم نموده حقیقت قابلیت و فراست خود را نیز ظاهر گردانید غزل

رشک عشرت کده غمخانهٔ درویشانست
گنج در گوشهٔ ویرانهٔ درویشانست
بامیدی که توان خواب جگیی دید بخواب
نسخهٔ آن دل فرزانهٔ درویشانست

آسمان کاغی کاشانهٔ درویشانست
آب حیوان که سکندر هوسش برد بخاک
گوش جان عاشق افسانهٔ درویشانست
واقف از سر نهانی بجهان درویش اند

بمددگاری شاهان نتوان گشت آباد
جرعهٔ ساغر و پیمانهٔ درویشانست
هرچه بر لوح رقم کرد قلم روز ازل
عاقل آنست که دیوانهٔ درویشانست

دل در فیض بخود بین نکشه دستور کشاد
روی بر خاک در خانهٔ درویشانست

مظهر قدیر ازین تقریر خیلی استعداد دران فقیر معلوم نموده او را لائق صحبت و قابل تربیت دانسته
خود نیز بمقابلش بدین قال تکلم فرموده جامعیت و کمال خود را نیز برو عیان گردانید غزل

تکیهٔ داغ فنا بر دل درویشانست
دل دریای بلا ساحل درویشانست
دستگیریش بنامردی گردون نتوان
پردهٔ شرم سر منزل درویشانست
نیست بر مخزن مقصود براتِ همه کس

ریشهٔ نخل بقا در گل درویشانست
مشکلی نیست که عرضش نبرد آسانی
هر که افتادهٔ طاق دل درویشانست
خانه در کوچهٔ ما گیر اگر ویرانی
دفتر وصل خط واصل درویشانست

عافیت جوی بدامان نخند گوهر کام
آنچه آسان نشود مشکل درویشانست
دیدهٔ ما هنر عیب ندیدن دارد
دست تعمیر در آب و گل درویشانست
غم بیجا صلهٔ محتشمان باید خورد

در جهان حاصل اگر حاصل درویشان ست
پاس میدار مسافر سخنی میگویم
هر چند که سلطان منشی درویش آی
گرد فروغ جوهر عقل است سخن عیان

چه بزرگانه ره کعبهٔ جان می پویند
هر که حق مایل او مایل درویشانست رباعی
در صحبت ما تا بحضوری برسی
آئینهٔ حقیقت دل نیست جز زبان

گوئی گردون جرس محمل درویشان ست
در کلبهٔ بیدلان نیاز اندیش آی
خود را بیرون در گذار و پیش آی ص

بالجمله دستور دران جا اقامت کرده
باداى لوازم خدمت گزاری مواظبت اختیار نمود و هر کاری و خدمتی که می بود بخلوص اعتقاد و چستی و جلدی تمام
بسر انجام آن میکوشید و نوبت بفقرای دیگر نمیرسید مظهر قدیر از شاهدهٔ این همه خدمت آن فقیر بسیار مهربان حال شده
در خلوتخانهٔ خاص بار داده اکثر اوقات باو متکلم گردیده سخنهای معارف بلند و نکتهای ارجمند بمیان می آورد و
درویشان دیگر و مریدان سابق غبطه براو میخوردند و رشک براحوالش می بردند غرضکه دستور از نیکو خدمتی و مزاج دانی
و حاضر باشی خیلی در دل آن بزرگ جا کرده او را بر حال خویش مهربان گردانید چنانچه روزی به نیاز تمام ابریق وضو
بدست گرفته بخدمت ایستاده بود و چون وقت آن بزرگ بمقتضای اوقاتی که درویشان را می باشد بغایت خوش
بود نظر عنایت بطرف او انداخته گفت که ای جوان خدمتهای شایسته بجا آورده حق نکو خدمتی بر من ثابت کرده
پس درین وقت بخواه هرچه میخواهی که باب رحمت کشاده است و کرم کریم صلای عام داده دستور باستماع این مژده
زمین خدمت به لب ادب بوسیده معروضداشت که ای مالک الملک دو جهان باعتبار ظاهر حاکم این ملک شهریاریست
که فلک قدر نام دارد و اولاد ولد ست از فضل و کرم امید وارم که فرزندی باو عطا شود درویش از استماع این تمنا نظر استعجاب
بطرف او کشوده گفت که ای جوان دون همت وای مردم فطرت درچنین وقت شریف اینچه تمنای وضیع درخواست نمودی
مگر ورای این هیچ امری در دین و دنیا منظور خاطرت نگشت تا زبان را بآن متکلم میکردی و سعادت دارین بدست می آوردی فرد

برده بودی فرو دوات آمده بود
کار حمقا و اهل غفلت باشد

چون تو بکج بختی کسی چه گیند رباعی
پیش درویش بهر دنیا رفتن

تا ممکن باشد مرو بدریا رفتن
نتوان بی آب سوی صحرا رفتن

دستور از صغای این خطاب و عتاب آه سرد از دل پر درد
برآورده زار زار بگریست و بعرض رسانید که ای مظهر رحم رحمانی وای منبع فیض یزدانی همت بنده بیمن صحبت عالی
علوی وارتفاعی بهم رسانیده است که بعقبی فرو نمی آید و بهیچ ماسوای نمی گراید دنیا و فیها خود چه باشد که تمنای او نماید
لیکن باین آرزو که زبان دراز کردم باعث آن حق نمک خواری بود و جرأت این امر احقیقتی و داستانی ست اگر
ارشاد شود مفصل بموقف عرض رسانم مظهر قدیر از استماع این حرف اشاره به بیان آن حال نمود دستور از ابتدای
حال جمیع سرگذشت خویش بشرح و بسط بعرض رسانید که نام بنده دستور ست و هم وزیر شاه فلک قدرام که صیت

عدل و رعیت پروری و دادگستری او بسمع شریف نیز رسیده باشد آن شاه عادل از فضل یزدانی همه اسباب جمعیت و شادمانی مهیا دارد لیکن از سبب فقدان فرزند اکثر اوقات خاطر عاطرش نژندمی بود لهذا فدویت و نمک خوارگی بنده را بران داشت که سعی در احتمال بار خاطرش نماید چنانچه هر چند برای حصول این مطلب علاجات و تدبیرات بکار بردم و دعوات و تعویذات بعمل آوردم و گنج بسیار بر فقرا و مساکین صرف کردم لیکن اصلا از هیچ راه بحصول مدعا فائز نگردیدم آخر الامر لاعلاج شده و از همه اسباب مایوس گشته تکیه بر آستانۂ فقرا که باب الله اند آوردم و شکر عنایات او سبحانه بکدام زبان ادا نمایم که برای مطلب دنیا بر آمده بودم از فضل او دین هم حاصل نمودم حالا بجناب عالی اقراری نمایم و قسم یاد میکنم که بعد رسانیدن مژدۂ تمنای آن پادشاه از خدمت او که ولی نعمت من ست مرخص شده بقیۂ عمر را در خدمت این پادشاه حقیقی صرف خواهم نمود این بود باعث آن تمنا پس امید از کرم عمیم آن دارم که جرأت بی محل این عاصی معاف فرموده نظر عنایت از حال او دریغ نفرمایند فرد

محتاج همینم که مرا دو جهان را	در دامن خویش آرم و دامن بفشارم

درویش مظهر قدیر از استماع این حقیقت تحسین بسیار و آفرین بیشمار بر نمک حلالی و فدویت و صداقت و وفاداری او نموده از کمال مهربانی وجوهر شناسی او را در بر گرفته برخواند مصرع

این کار از تو آید و مردان چنین کنند

و فرمود که حالا بزودی درین باغ که تکیۂ فقر هست برو و ثمری از درخت بر چیده بیار دستور بموجب حکم چون در باغ در آمد دید که درخت انار از کثرت گل و ثمر بحد کمال رسیده است و سراپا گلزار گشته برنگ نار ابراهیم پر از نور و نار گردیده و دران میان ثمریست که گوی از فواکه همه عالم برده خندۂ دندان نمایش ثمرات بهشتی می نماید بسم الله گفته دستی دراز کرد و آن را بر چیده بخدمت مظهر قدیر گذرانید درویش آن را بدست گرفته بوسید و بچشم مالیده بدستور بخشید و گفت که ترا در تمام اشجار و اثمار غیر از انار دلفگار ثمری دیگر بدست نیامد که این میوه جگر کفیده سراپا از عشق خون گردیده را آوردی بهر حال از تقدیر هیچکس را گزیر نیست حالا بزودی برو و این را پیش پادشاه خود برسان و بگو که غسل نموده دوگانه نماز بجا آورده بدرگاه حضرت واهب العطیات بخضوع و خشوع تمام ملتجی گشته استدعای تمنای خود کرده قدری ازین انار تناول نماید و باهمخوابۂ خود هم بستر گردد انشاء الله تعالی پسری تولد خواهد گشت که همه ربع مسکون را در تحت تصرف خویش خواهد آورد و مشرق تا مغرب از نور هدایت و فیضان خود منور خواهد گردانید و از قاف تا قاف آوازۂ عدالتش خواهد رسید لیکن چون در اصل خلقتش اثر نار مودع ست ازین راه شورش فراق و سرگردانی آفاق از و سر خواهد کشید و در عالم اظهر من الشمس خواهد گردید و از سبب این مناسبت نامش مهر جهانگیر گذاشتیم بفضل او سبحانه چون مهر منیر تابنده و پاینده باد و بعد این مقال بحال دستور متوجه شده فرمود که ای وزیر تو هم فرزندی داری یا نه دستور معروض داشت

که بنده نیز بحکم الناس علی دین ملوکهم لاولد واقع شده است درویش تبسم نموده گفت که باز در باغ برو و میوۀ دیگر از درخت فرازکرده بیار دستور بجلدی تمام تر بر دوید و ثمری دیگر آورده بخدمتش گذرانید درویش چون آن میوه را بدست گرفته ملاحظه کرد دید که سیب است بوئیده گفت که این نیز رنگ عاشقانه دارد بیت

سیب گوئی وداع یاران کرد
گشت زین نیمی سرخ وزان نیمی زرد

باری بهر حال بعد تطهیر ظاهر و باطن از خبث و خباثت یعنی باطن را از کلمۀ استغفار گفتن وظاهر را از آب پاک شستن این سیب را تناول خواهی نمود که بقدرت قادر مختار بخانۀ تو نیز پسری تولد خواهد گردید و ما نام او ماه منیر گذاشتیم که وزیر آن مهر جهانگیر خواهد بود و از سبب تبعیت و پیروی جمیع انوار و کمالات مهر را اخذ نموده این عالم را که چون شب دیجور ظلمانیست مثل روز نورانی خواهد گردانید و چون ماه سپهر صباغی نموده بر بساط همه عالم رنگ عشق و محبت خواهد پاشید و ثمر دلهای محبان را از انواع رنگها مثل ذوق و شوق و جذب و محبت و سوز و ساز و درد و گداز متلون خواهد گردانید و شرح عشق و عاشقی و فنا و تبعیت او بجناب مهر جهانگیر در حیطۀ بیان و تقریر نمی آید چه مهر چون ماه دیگر تابعی و مقابلی و پیروی ندارد و ماه است که از سبب کمال فنا و فدویت بطریق ضمنیت و ظلیت بهمه مدارج و معارج مهر بسرعت تمام سیر کرده است و حظ وافر برده اگر خصوصیات و معیت او را با مهر بیان نمایم و کما ینبغی کمالات مهر جهانگیر شرح در آرم عمر نوح باید همان بهتر که بیان احوال را حواله بوقت ظهور و طلوع آن مهر و ماه نمایم که خود بخود شعشعان و انوار آنها بر عالم و عالمیان ظاهر خواهد گردید مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار گوید و نیز اخبار سکینم ترا که چنانچه از بقیۀ طینت حضرت آدم علی نبینا و علیه الصلوة و السلام درخت خرما بوجود آمد که در خبر است اکرموا عمتکم النخل فانها من بقیة طینة آدم علیه السلام همچنان از بقیۀ مادۀ هیولای خلقت آن مهر جهانگیر نیز صورت شخصی دیگر ظاهر خواهد گردید که بی نظیر آفاق خواهد بود و بدان سبب نامش شاه بی نظیر گذاشتیم و ای دستور تو تمنای یک پسر میکردی حالا به بشارت دو پسر بلکه سه پسر رسیدی در یاب که چنانچه ملائک از خدمت تخمیر طینت آدم علیه السلام بهره مند گردیده بودند او سبحانه ترا از ین خدمت و احتمال بار این ثمر که تخم شجرۀ طیبه است مستسعد گردانیده حامل بار امانت ساخته است شکر این عطیۀ غیبی و فیض لاریبی بکدام زبان ادا خواهی نمود که حدی و نهایتی ندارد و باری این سخن را بیاد خواهی داشت که چون آن برخورداران بهوش و فراست رسیده سخن شنو خواهند گردید دران وقت مسائل اعتقادیات را که تعلق باصول دین دارد و تو در خلال مجالس آنرا شنیده بسمع آنها نیز خواهی رسانید و به یقین خواهی فهمید که من محمدی مشرب ام و مذهب طریقت بموجب شریعت غرای او صلی الله تعالی علیه و سلم دارم یعنی که از جماعۀ اهل سنت و جماعت هستم که بر طریقه و روش اهل بیت و اصحاب او علیه و علیهم الصلوة و السلام خرام می نمایم و همه امور اعتقادیات و عبادات بموجب دریافته آیات الهی و احادیث مصطفوی دارم و با معاملات

وکارهای محدثهٔ هفتاد و دو فرقهٔ نو پیدا که سوای استخراج آیات قرآنی و احادیث نبوی از علم ناتمام و عقل بی انجام خود برآورده برای خویشتن دین و آئین مقرر کرده اند هیچ معامله و کاری ندارم و تفصیل آنهمه امور مبتدعات شان درین زمان بیان نمودن مناسب نمی دانم انشاء الله تعالی در وقت آینده خواهی شنید و فرق و امتیاز هر یکی را خواهی فهمید هم طریقهٔ ذکر و شغلی که از ما بتو رسیده است با آنها تلقین نموده از راه باطن نیز خبردار خواهی گردانید و این اشغال و اذکار رسانیدن بمنزلهٔ تخم پاشیدن ست که ما در طینت پاک آنها ودیعت می نمائیم و انشاء الله تعالی چون بوقت خویش آن شجرهای طیبه سر کشیده بارور خواهند گردید خود بخود از سحاب کرم الهی سرسبز و سیراب گشته سر قدر و منزلت خود را از باغبان و تخم فشان نیز بالا خواهند کشید مثنوی

یقین دان ای وزیر دادگستر | کزین اثمار می آید سه اختر
یکی آصف یکی جمشید باشد | یکی مه آن دگر خورشید باشد
بظاهر ملکت خاقان مسخر | بباطن قربت سبحان میسر
بصورت شهریار مرکز گل | بمعنی پیشوای عالم دل
بود آن سیومی چون قطب انور | نماید سالکان را راه دیگر

بار بی حالا بزودی برو که ستارهٔ طالعت تابان ست و نجم سعادت درخشان و بعد فرمودن این مقال بجانبش بطرفه کیفیت حال دیده مبین قال تکلم نمود رباعی

گر در ره عشقت گذری میباید | بر وی هم فشاندن پری میباید
ای خواجه دریغا عوض فقر غناست | درویشی بخری زری میباید

دستور بعد استماع این مژده و نوید سعادت با هزاران خوشی و بشاشت از خدمت شریف درویش مظهر قدیر رخصت شده روانه بطرف ملک گردید و بعد تمادی مدت و قطع منازل و مسافت بشهر شاه خود رسید

رسیدن وزیر بدربار و رسانیدن تحفهٔ انار بشهریار

شاه بدریافت خبر قدوم دستور گل گل شگفته بخواصان و حاجبان امر فرمود که آن یار صادق و آن فدوی موافق را بحمام خاصه برده سر و پایش از گرد سفر شسته خلعت خسروانه پوشانیده بحضور اقدس بار دهند چون دستور به تشریفات و عنایات شاهانه مشرف گردیده بسعادت قدمبوس شاه ممتاز گشت شاه از غایت لطف و عنایت سرش را بر گرفت و از نثار دُرّ و جواهر تا کمرش در گرفت و دست گوهر بار خویشتن بگردنش حمائل ساخته بخلوتخانهٔ خاصش درآورده استفسار سرگذشت فرمود دستور از ابتدا تا انتها همه به تفصیل معروض داشته آن انار از بغل برآورده گذرانیده التماس نمود که همین وقت غسل تازه برآرند و دوگانهٔ نماز گزارند و قدری ازین انار تناول فرموده درون محل تشریف فرمایند و منتظر تماشای قدرت قادر مختار باشند شاه بموجب آن بعمل آورده دستور را رخصت کرده بمحل تشریف برده با همخوابهٔ خویش هم بستر گردید چون بقدرت او سبحانه همان وقت آن صدف بحر عصمت حامل بار دُرّ شاهوار گردید از کمال فطانت و صفای طینت و تازگی مزاج خویش واقف این ودیعت گردیده برای تسکین خاطر شاه برخواند بیت

تنگی حوصله‌ام بین که بیک قطرهٔ آب	چون صدف من ز سحاب چه شکم سیر شدم

شاه را ازین نوید تسلی خاطر حاصل شد و روز بروز آثار و علامات آن ظاهر گردیدن گرفت و دستور نیز از حضور بخانهٔ خود رفته موافق فرمودهٔ آن بزرگ بعمل آورده سیب را تناول کرده با اهل بیت خویش مباشرت نمود آن زمین قابل نیز ها نوقت پذیرندهٔ تخم گردید و روز بروز آثار نشو و نما و علامات بالیدن نهال آمال در طینتش بظهور میرسید چنانچه بدولت سرای شاه و هم بخانهٔ وزیر منجمان و مهندسان ایام نیک و ساعت سعد امی شمردند و منتظر طلوع آن نیرین می بودند بیت

چو نُه مه بر آمد به آبستنی	بجنبش در آمد رگ رستنی

طالع شدن شاهزاده مهر جهانگیر ببرج خلافت شاه فلک نظیر و بر آمدن ماه منیر به شبستان وزیر

واقفان گردش افلاک و نجوم و مخبران ساعت سعد و شوم چنین روایت کرده اند که وقت قران السعدین بود که در برج خلافت و جهانداری مهر جهانگیر طلوع سعادت فرمود و هم مقارن این حال بشاه مژده رسید که درهمین شب شبستان دستور نیز از طلوع ماه منیر منور و نورانی گردید باستماع این بشارت بغایت خوشوقت شده دو چندان بخود بالیده فرمود که شادیانه بنوازند و گنجینه و جواهر خانهٔ پادشاهی را از تصدق و خیرات خالی ساخته کیسه و کچکول گدایان و سائلان را پر سازند غرضکه پادشاه جشن خسروانه بر پا نموده همه کهٔ و مه را خلعتهای گرانمایه بخشید و بر هر گدا و مسکین سیم و زر تقسیم پاشید که در آن زمن وکو درم و دینار چون فلس ماهی بی قدر گردید و بملوک و سلاطین هر ملک و دیار تحائف و هدایا بطریق تهنیت و مبارکباد فرستاد و از غایت شادی و عنایت فرمود که این هر دو نوبادهٔ خلافت و امارت را در یک مهد بپرورند حتی که مرضعات در شیر دادن نیز جدائی و امتیاز ننمایند تا از ابتدای خلقت باهمدیگر مخالفت مزاج و مباینت طبیعت در سرشت اینها نباشد و هر دعوائی که در قدم محبت و صداقت و مودت نمایند راست بود که هیچ احدی را درین امر با ایشان شرکتی نباشد بیت

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود	با شیر اندر آمد و با جان بدر رود

القصه این شاه و وزیر از ابتدا تا انتها یکجا بوده اند چنانچه مفصل شرح آن از داستان ایشان مسموع سمع سامعان خواهد گردید

تهنیت نامه نوشتن شاه فلک قدر بطرف روم ببرادر و فرستادن تحائف نادر

چنین گویند که شاه فلک قدر بدستور دستوران فرمود که بدبیران عطارد رقم حکم رساند که نامهٔ تهنیت و مبارکباد به پاس مراتب به برادر عزیز القدر سپهر شکوه تحریر نمایند و هدایای جواهر و چیزهای نادر نیز همراهش روان گردانند دستور همان زمان بموجب حکم و فرمان بعمل آورده مردمان معتمد را با نامه و جواهرهای آبدار و تحائف بسیار بطرف آن شهریار روان گردانید و چون فرستادهای فلک قدر بملک روم رسیده نامه و هدایا بنظر سپهر شکوه گذرانیدند آن شاه با شکوه

بدریافت نوید آن نوبادهٔ خلافت خرم وشاد گردیده آنهارا بخلعتهای خسروانه مشرف ساخت وجواب نامهٔ مبارکباد بقلم مشکین رقم برنگاشته با جواهر واقمشهٔ گران بهای بیشمار مصحوب وزیر خویش فرستاد ودرج سامعه وصدف گوش آن باهوش راهم بحرفهای زبانی ورازهای خسروانی پراز گوهر گردانیده بود که حکما گفته اند بیت

منه راز پنهان خود در پرند	که آن راز دستی بدستی برد

روان گردیدن وزیر سپهر شکوه برادر کهین با جواب نامه بطرف فلک قدر برادر مهین

چون وزیر سپهر شکوه بعد طی مراحل وقطع منازل بمدت چند روز بملازمت شاه فلک قدر رسیده نامه وتحائف گذرانیده بخلوت خاص بار یافته معروضداشت که شاه باشکوه بجنابعالی بعد عرض سلام فرخنده انجام واظهار آرزوی ملاقات مسرت آیات تهنیت ومبارکباد بجا آورده اند وبرضمیر منیر روشن وهویداست که تا اینمدت نهال خلافت شان بار نیاورده ونخل وجود شان ثمری گل نکرده است اما چون درین ایام دوحهٔ سرو امید شریف که چون نهال چنار تمنای شان بی بر بود از کمال قدرت قادر مختار بارور گردیده آنجناب را نیز رجا واثق شده است واز سر نو هوای این تمنا در سر تازه گشته چنانچه دست دعا بدرگاه حضرت مجیب الدعوات بر آورده ام وسبب شگفتگی آن گل روضهٔ خلافت وجهانگیری را پرسیده اند که باعتبار ظاهر باعث وجود آن عطیهٔ غیبی معالجه ودوا است یا از نتیجهٔ برکات اسما ودعا است ترصد از اشفاق یگانگی ویکجهتی آن دارند که بآن راه رهنمونی نمایند تا باشد که بهمین هدایت عالی بمقصد ومراد خویش فائز گردند شاه فلک قدر بعد اصغای پیغام لب گوهربار را بکلام واساخته بمفصل حقیقت سعی دستور وآوردن انار بیان فرمود که وجود این گوهر شاهوار بی نظیر از سبب تصرف بزرگیست که نامش مظهر قدیر است که او از راه عنایت بسیار وتلطف بی شمار بنده را اناری عطا فرموده بود که تخم این نوباوه ونهال شادمانی گردیده است وهم از زبان معجز بیانش این بشارت بمن رسیده است که از بقیهٔ این انار دیگر برخوردار هم پیدا خواهد گردید واو در وقت خویش یگانهٔ آفاق خواهد بود وبدان مناسبت نام او شاه بی نظیر باید گذاشت بنابران این بقیه را بدان توقع باحتیاط بسیار نگهداشته ام وهم حضار مجلس را وصیت کرده ام که چون وقت اجل انکس نزدیک رسد وبنا کام کام جان از مرارت اجل تلخکام گردد قدری شربت این انار در کام چکانند تا از برکت دست شریف وتصرف آن بزرگ عزیز حلاوت ایمان چشیده این جهان فانی همیشه را بخوشی تمام بدرود نماید فاما چون خاطر آن برادر از جان عزیزتر است قدری ازان انار نیز بدست تو ارسال می فرمایم وعقد لشت خویش را ازان گوهر نایاب خالی ساخته کنار برادر عزیز را پر دُر می نمایم پس باید که باعتقاد تمام ورسوخ دل بعد غسل واداء دوگانه واستخاره تناول نمایند یقین بمدت ا

که بخانهٔ شان نیز فرزندی پیدا خواهد شد و چون در حدیث شریف دیده بودم که لا یومن منکم احد حتی یحبّ لاخیه ما یحب لنفسه یعنی که نیست مومن یکی از شما تا که دوست دارد برای برادر خود چیزی را که دوست میدارد برای نفس خود بدان سبب میخواستم که بموجب این قول علی بفعل آرم تا بشارت ایمان بخبر مخبر صادق بر خود درست سازم الحمد لله علی التوفیق که حالا بموافق نیت خویش برین عمل توفیق یافتم باید که چون بفضل او سبحانه فرزند تولد شود نام او بحسب اشارهٔ آن بزرگ شاه بی نظیر خواهند گذاشت که ما نیز بموافق فرمودهٔ آن عزیز نام شاهزاده مهر جهانگیر و نام پسر دستور ماه منیر مقرر کرده ایم و یقین تمام داریم که این مبشران بموجب بشارت مظهر قدیر مظهر عجائب و منبع غرائب گردیده بشیر و نذیر و ندیم و جلیس همدیگر خواهند بود وزیر چون این فقره بشنید و این جود و ایثار ازین پادشاه بلند همت بدید زبان بمدح و ثنا بکشاد و گفت که برادری و یاری آنست که دیدم وجود و سخا اینست که مشاهده کردم هیچ دوست صادق از بوتهٔ امتحان چنین کامل عیار نه بر آمده باشد و هیچ کریمی چنین ایثار نفرموده بود که زبان بیان من از توصیف این مروت و فتوت لال ست غیر ازین که گردن و پشت را در زیر بار این احسان و کرم خم سازم چه سازم ع | اینکار از تو آید و مردان چنین کنند |

شاه دریادل بدستور فرمود که وزیر برادر عزیز را خلعت خاصه بپوشانند و بدُر و جواهر خسروانه مکلل گردانند و با هدیهٔ دُر و جواهر آبدار بسیار و تحفهٔ انار روانه بطرف شاه سپهر شکوه رفیق شادی و اندوه نمایند دستور بموجب حکم بعمل آورده وزیر را رخصت کنانید

رسانیدن وزیر به سپهر شکوه تحفهٔ انار و پیدا شدن شاه بی نظیر بدولتخانهٔ آن شهریار

چنین گویند که چون بعد مدتی وزیر بخدمت شاه سپهر شکوه رسیده تحفهٔ انار و هدایا گذرانید و خبر بشارت حصول تمنا رسانید شاه که از بار غم بی ثمری چون شاخ بید دوتا گردیده سر بجیب تفکر داشت بمجرد شنیدن این نوید سر برکشید و بسان شاخ شگوفه از غایت خرمی بر خود بالید و وزیر را بانعامات و اضافات مشرف ساخته خود بموجب فرمودهٔ برادر گرامی انار را تناول نموده بمحل تشریف برده با همخوابه همبستر گردید بقدرت قادر مختار همان وقت آن خازن گنج شاهی از تحویل گوهر مراد حامل بار امانت گشت و بعد انقضای مدت معهود که وقت ایفای ودیعت رسید آن صدف مؤتمن در شاهوار را بکنار شاه سپرد و شاه بموجب بشارت و فرمودهٔ آن فقیر شاه بی نظیرش مسمی گردانید و بسان سپهر از شادی بر خود بالید و گنج زر بفقرا و مساکین بخشید و جشن شاهی ترتیب داده بهمه ارکان دولت و رعایا خلعتها پوشانید و رعایتها نمود و نامهٔ مبارکباد و تحیت و شکرانه مع تحائف و هدایای گرانمایه بطرف گرامی برادر ارسال داشت چنانچه شاه فلک قدر نیز بدریافت این خبر فرخنده اثر با هزاران بهجت و خوشی سجدات شکر بدرگاه واهب العطیات بجا آورده از سر نو جشنی نمود حاصل کلام آنکه آن نونهالان روضهٔ خلافت و امارت در مهد ناز و نعمت پرورش میافتند

و روز بروز از فیضان وجود بهره ور گشته ترقی می نمودند و برخود می بالیدند و چون بعمر چهار سالگی رسیدند حوالهٔ معلم دانا گردیدند بمقتضای استعدادات خلقی و طبائع رسا در اندک زمانی بجمیع علوم عقلی و نقلی فائز شدند و بکم فرصتی همه صنائع و بدائع فنون شجاعت و سپاهگری مثل تیراندازی و اسپ تازی و گوی بازی وغیره حاصل نمودند و ممتاز و مستثنای زمان خویش گردیدند

تعلیم کردن دستور مهر جهانگیر و ماه منیر را ضوابط شاهی و کلیات دانش و آگاهی

چنین گویند که شاه فلک قدر دستور را که دانای عصر و علم روزگار بود فرمود که حالا باید که توسعی و توجه به تربیت شاهزاده برگماری و اخلاق شاهان و حکمتهای دانایان و فراستهائی که تعلق بمبدأ و معاد دارد و دانشهائی که مناسب امور جهانبانی و ملکداری است بیاموزی که بدون این معنی که کمال انسانیت هرچند بظاهر کسی جمال و صورت و حیات و قوت داشته باشد مثل صورتیست که بر دیوار کشیده اند یا حیوانی که بچرا سر داده اند دستور سمعاً و طوعاً آداب قبول حکم بجا آورده گاه بیگاه برای تربیت بخدمت شاهزاده حاضر می بود

مثنوی

بآموزگاری بدو رنج برد — در آموختنش آنچه نتوان شمرد
او بهای شاهی هنرهای نغز — که نیروی دل باشد و نور مغز
زهر دانشی کان بود در قیاس — وزو گرد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را — چو انجم که آرایدا افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود — کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزادهٔ تیزهوش — بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی — سخنهای باریک دریافتی
چو دستور دانا بفرهنگ و رای — ملکزاده را دید بر گنج پای
به تعلیم او برد بسیار رنج — که خوشدل کند مرورا پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند بیش — در و بست عنعان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود — نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را — به پیمان در افزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند — ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان زمین آوری — جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را از تاج — فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشورگشائی کنی — جهان در جهان پادشائی کنی
بیاد آری این درس تعلیم را — پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من — بجا آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج — که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاورست — هنرمند با دولتی درخورست
هنر هر کجا یافت قدر تمام — بدولت خدائی برآورد نام
همان دولتی کار جمندی گرفت — ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که برمه رسانی سریر — ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست — پذیرفت کاری میان عهد بست
که شاهی همه برین کند شغل راست — وزیر او بود برمن ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او — نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود — بران عهد خود استواری نمود

ولیعهد گردانیدن شاه فلک قدر مهر جهانگیر را و وزیر او ساختن ماه منیر را

حاصل کلام آنکه شاهزاده در عمر چهارده سالگی بهمه کمالات صوری و معنوی فائز گردید و از خوبیهای حسن و جمالش تا کجا شرح دهد که از حد توصیف بیرون ست شاه فلک قدر چون فرزند خویش را آراسته بجمیع خوبیهای صوری و معنوی دید بر تخت خلافتش نشانیده ولیعهد خویش گردانید و خود در گوشه نشسته بعبادت سبحان و کار آنجهان مشغول گردید و شاهزاده مهر جهانگیر بعد متمکن شدن بر سریر بخدمت شاه معروض داشت که چون بنده را از راه تفضل و عنایت بر تخت سلطنت نشانیده اند امید وارم که خلعت وزارت نیز بماه منیر پسر دستور پوشانند تا قوارۂ خلافت و وزارت درست نشیند شاه باستماع این سخن رو بطرف دستور نموده فرمود که مهر جهانگیر از راه فراست و دانائی و قدردانی و حقوق شناسی چه عرض بجا نموده است و نکته بموقع سنجیده است الحق که امیر چنین را وزیر چنان میباید چنانچه بهمان وقت ماه منیر را خلعت وزارت پوشانیده بپایۂ تخت جا داوند و ارکان دولت و اعیان سلطنت باداے تهنیت و مبارکباد بخدمت شاه و پیش دستور مبادرت نمودند که الحمد لله و المنه دعوات جمیع دعاگویان و خیرخواهان باجابت مقرون گردید و حق بمرکز رسید

بود تا که خورشید آفاق گیر	ازین مهر و مه باد عالم منیر
جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد	فلک را از مهر و ماه این چنین روشن ضمیر

و دستور نیز بدستور قدیم به پیش تخت رسیده بپایۂ تخت ابوسعید آداب مبارکباد ادا نموده برخواند

عدل پدرت شکسته‌ها کرد درست	ای بر تو قبای سلطنت آمد چست
شاهی که دولت آینه رو ساخته اند	ترکیب وجودت چه نکو ساخته اند
آن نور که آفتاب از و ساخته اند فرد	ستاره بودی اکنون مهی هنوز کجاست

آفرین بر حضرت دستور بن دستور باد
تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد

رباعی
حدت برق زمانه از ظلم شکست
هان تا چه کنی که نوبت دولت تست
وانی گهر تو از کدامے نور ست
با این حساب ترا آفتاب باید شد

یاد کردن مظهر قدیر دستور را در محفل خویش و متأثر گردیدن او از انجذاب باطن آن درویش

واقفان باخبر و عارفان بابصر چنین خبر داده اند که درویش مظهر قدیر روزی با یاران خویش نشسته بود چون بتقریب سخن یاد دستور بمیان درآمد آن بزرگ فرمود که هر چند آن وزیر خدمت فقیر خاص لوجه الله نکرده بود لیکن تاهم مدتی با درویشان نشسته بود و باهم صحبت داشته عجب ست که تا حال نتیجۂ آن بظهور نیامده و ثمرۂ بران مترتب گشته ای یاران آخر حق آشنائی و صحبت درمیان هست حالا همه همت برگمارید و از درگاه هادی برحق استدعا نمائید که آن محبوس زندان دنیا را از قید خودی خلاصی نصیب گرداند و آزادی کرامت فرماید غرضکه درویش بعد این کلمات مع یاران بحال دستور متوجه گردید چنین گویند که در همه شب وزیر یکایک از خواب غفلت بیدار گردیده بخبرتی و عبرتی

در خود احساس نمود و جذبی و کششی بطرف پیر خود مطالعه فرمود و چون نظری بحال ظاهر خود برگماشت همه مرادات و مقاصد را بکام دید و دورهٔ چرخ دوار را بمراد خویش فهمید سجدات شکر بدرگاه واهب العطیات بجا آورده بخدمت شاه شتافته معروض داشت که این بندهٔ ضعیف بدولت عالی باقصی مدارج و معارج دولت و کامرانی فائز گردیده هیچ هوای عیش و عشرت دیگر در سر ندارد لیکن از فریب چرخ دوار و مکر زمانهٔ مکار در هراس است که مبادا دور دیگر نموده بازی دگرگون بر بساط کار آرد و این ساده دل را بازی دهد بلکه بیقین تمام میدانم که این شاطر ایام بیوفا با هیچ رفیقی نرد وفا نباخته است پس عقل سلیم بمقتضای عاقبت اندیشی حکم آن میکند که پیش از آنکه این عجوز دنیای بیوفا از کنار من بدر رود و بآغوش دیگری درآید دست رد بر پیشانیش زده طلاق مهجورش سازم و بفراغ خاطر گلیم فقر را در بر کرده بکنج صبر و قناعت بعبادت ملک حقیقی پردازم بنابران از جناب عالی که ولی نعمت بنده اند و حق نمک شریف بر گردن دارم و هیچ خدمتی و کاری که شایان قبول این جناب باشد ازین کس بظهور نیامده از فضل و کرم امید دارم که همه حقوق خویش را معاف فرموده این بندهٔ پیر را از خدمت آزاد فرمایند بیت

رسمیست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر

و دران حال بکیفیت جذب خویش درآمده بدین قال نوا برکشید قصیده

خواهم سری بهمت والا برآورم
دیگر علم بعالم بالا برآورم
خود را تمام بشکنم و از شکست خویش
بر نقد خویش دست بیغما برآورم
هم زهره از درون تمنا فرو درم
از جیب آرزو خط ابرا برآورم
گیرم ز رفته مانده در معدهٔ هوس
از مغز عقل مرّهٔ سودا برآورم
از تنگ روزی ار شودم نفس مشتکی
جمازه از خلاب من و ما برآورم
گر اسم دیگران ز رسمی برآورند
آنگه سر از دریچهٔ الا برآورم

وز پای عقل خار تمنا برآورم
پروانهٔ دل برون کشم از چنگ آرزو
هم خود مراد خاطر اعدا برآورم
با این دو پا گریز ز مردم نه ممکن است
هم مردمک ز چشم تولا برآورم
دستم بریده باد گرش در طمع کشم
سودای منّ و منت سلوا برآورم
گو آبروی مسکنت و خاک نیستی
خط برات نحن قسمنا برآورم
دل را بذکر و فکر خیالش دهم سرور
من از نقاب اسم مسمی برآورم
از کاو کاو علت و معلول بگذرم

بسیار بر زمین سپر انداختم بعجز
یوسف ز تنگنای زلیخا برآورم
بر خود کنم کمین که چو فرصت فرار شد
خواهم بدوش شهپر عنقا برآورم
نفس محیل اگر سر دعوی برآورد
رفت آنکه از امل ید طولی برآورم
از منضج ریاضت و جلاب معرفت
تا در بروی مردم دنیا برآورم
شد کاروان اگرم همتی بود
ز اندیشهٔ عقوبت و دنیا برآورم
بو که ز درد و محنت لا پا برون کشم
جان را ز تنگنای الم و لا برآورم

ای عقل واگزار باین نیم جان مرا	تا یکدو دم بعیش مهنا بر آورم	یکچند ساده لوح بر آیم چو آفتاب
تا کی هزار رنگ چو حربا بر آورم	هر گه حساب عمر بگیرم ز آسمان	برنام روزگار بقایا بر آورم
هر گه که بر سرم اجل آید رحیل زن	از جیب عمر نامهٔ البقا بر آورم	شاه از استماع این کلام وحشت انجام

متفکر و متغیر گردیده فرمود که ای دستور اینچه سوداست که در سرت پیچیده است و اینچه دود ست که از باطنت سر کشیده زنهار این خیال خام و سودای ناتمام را در دل خود میار که تا من زنده و بقید حیاتم ترا هم رهائی از من ممکن نیست دستور هر چند درین باب مبالغه نموده سودی نداشت آخر الامر لاعلاج شده با خود اندیشیده بحکم آنکه فرد

کاری که بصلح بر نیاید | دیوانگیی درو بباید

یکبارگی بسان دیوانگان نعره بر کشید و گریبان را تا بدامان بر درید و تیغ را از میان بر کشاد و تشریف وزارت از خود جدا نهاد و چون مجانین در زمین غلطیدن و خاک بر سر پاشیدن و حرفهای بی ربط گفتن آغاز کرد که اینچه خوان نعمت ست که بر تخت چیده اند و اینچه مگسانند که هجوم آورده بگردش صف کشیده اند بیت

این همه مردمان که می بینی | مگسانند گرد شیرینی

و این سنگهای رنگین را چه چیز میخورند و این قمشهٔ الوان را بکدام بازاری خرند و این گاوان مسلخ را فراموش کرده بچه خوشی میچرند شاه دانست که دستور را سودا بدماغ پیچیده است و جنون بهم رسانیده هر چند تدبیرات و معالجها فرمود و تندیر و تخویف نمود هیچ فائده نبخشید

رسیدن وزیر بخدمت درویش مظهر قدیر و یافتن منصب خلافت از جناب آن فقیر

چنین گویند که آخر الامر دستور همه خان و مان را بتاراج داده نام دیوانگی بر خود درست کرده خود را بخدمت درویش مظهر قدیر رسانیده بحلقهٔ درویشان منسلک شد و باندک زمانی بخلعت خلافتش مشرف گشته سر گروه آن جماعه گردید رباعی

درویشان که حضور مطلق سیرند | آزاد ز کر و فر شاه و میرند
بر فخر کمال و آبروی عزت | می نازا گر بخدمت بپذیرند

تنبیه با خبر باشید که هر چند آن دستور بوقت رخصت از خدمت مظهر قدیر عهد ترک و تجرید بر خود بسته بود لیکن چون بدنیای خود در آمده بر مسند وزارت بر نشست آن همه قول و قرارش مانند عهد روز میثاق از یاد برفت چنانچه مدت چهارده سال بران بگذشت فاما چون مدتی خدمت جناب فقرا نموده هم صحبت ایشان گردیده بود در آخر کار همان فعلش یار و مددگار شد که آن مظهر قدیر بدست تصرف خویش که نائب ید الله بود دراز دستی فرموده آن غریق گرداب دنیا را بطرف ساحل عقبی رسانده بکنار خویش کشید پس بیقین معلوم گردید که رهائی از زندان بی امان دنیا بدون جذبهٔ از جذبات الله و سوای قبول و کشش باطن اهل الله ممکن نیست بیت

بی عنایات حق و خاصان حق | گر فلک باشد سیاهستش ورق

پس گروه بوالهوسان که هوس مرتبهٔ غنای فقر مینمایند و میخواهند که خود را باراده

وخواهش خویش از گدائی و مذلت دنیای دنی بر آورده بمرتبهٔ غنای فقر رسانند این سودای خام و خیال محض ست باید که این تمنا را از جناب
دیگر خواهند تا بمحض کرم و فضل قبول فرموده ایشان را از خودی نفسانی و ایستهای آرزوی این جهانی رهائی بخشند رباعی

یارب ز دو کون بی نیازم گردان	وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان	زان ره که نه سوی تست بازم گردان

نزول اجلال فرمودن مهر جهانگیر برای استراحت در باغ عشق افزا و شنیدن تعریف جمال گلرخ از زن جمیله با کمال بطریق اجمال

راویان اخبار چنین روایت میکنند که چون طبع شاهزاده مهر جهانگیر بسیار به شکار میل و رغبت داشت و اکثر اوقات درین کار
بسر می برد روزی از پدر رخصت گرفته برای شکار سوار شد و همه روز دشت را از گور و گوزن خالی ساخته وقت شام بطرف شهر
مراجعت فرمود در اثنای راه در باغی که عشق افزا نام داشت برای استراحت مزاج که از تگ و تاز کسلی بهم رسانیده بود
نزول اجلال فرموده تماشای گل و گلزار و انهار و اشجار می نمود که درین حال چند زن باغبانان سبدی پر از گل و ثمر بطریق تحفه
و نذر بر سر جوانی که گل سر سبد آن جماعه بود آورده بخدمت شاهزاده گذرانیدند و به تمنای انعام ایستاده تماشای جمال
باکمال آن گل روضهٔ حسن و جمال مینمودند که از ان میان یک زن جوان گل رو بر گل عارض شاهزاده حیران و مفتون
گردیده چون بلبل شیدا زبان بتوصیف کشاد که اگر در تمام عالم حسن و جمال ست همین ست که او سبحانه باین شاهزاده
عطا فرموده و از کمال عنایت صورتش بکلک صنع و ید قدرت خویش کشیده زن دیگر گفت که هر صفت و ثنائی که
در خوبی این جوان نمائی بجاست لیکن اینکه مثلش در جهان ناپیداست از کجاست اگر از انصاف نگذری و بنظر تحقیق
مشاهده نمائی حسن بکمال دران ماه شب افروز صاحب جمال ست که ما شبها تماشای آن مینمائیم و از شعشعان نور عارضش
شب از روز نمی شناسیم باز آن زن لب بپاسخ بر کشاد که نفس الامر همچنین ست لیکن تو خود انصاف بده که آن جمیل از
جماعهٔ نسوان ست و حسن و خوبی لازمهٔ معشوقان زنان ست هیچ مردی بحسن و جمال باین کمال دیده یا از کسی توصیف
چنین شخصی شنیده او گفت که الحق این جوان در عرصهٔ مردان صاحب جمال یگانهٔ عصر ست و آن در طبقهٔ زنان
دلستان فریدهٔ دهر پس این چنین زوج را آن چنان فردی باید و آن چنان طاق را چنین جفت می شاید شاهزاده اگرچه
بظاهر چشم تماشا بنظارهٔ گل و ریحان کشاده بود ولیکن گوش هوش را بزنگ گل بصدای آن بلبلان که با شان این چنین
سخنان رنگین گلبازی میکردند در داده بود و بغور تمام و اصغای آن کلام می کوشید فاما چون از نوای شان حقیقت
آن راز مانند صدای غنچهٔ بی پرده نمیگردید آخر الامر بماه منیر فرمود که انعام زیاده از حوصله و خواهش این باغبانان ساند
و بگوشهٔ برده تفتیش این راز نماید ماه منیر بر خاست و بموجب امر جیب و دامان آن نونهالان چمن خوبی را از گل اشرفی
پر ساخته بسان شاخ پربار به ادای تسلیمات خم ساخت و طرفی برده پرسید که آن چه سخن بود که باهم گفتید و کدام در راز بود

که بگوید گرسفتید باغبانان از استفسار این کلام بغایت ترسیدند و چون شاخ بید بر خود لرزیدند چنانچه آن یکی که گلعذار
طوطی گفتار بود چون برگ گل زبان مقال لال گردید و هم دیگران را مانند خار لسان بیان خشک گشت و از هیچ یکی
سبزه و سوسن آسا حرفی نتراوید آخر الامر لاعلاج شده برنگ باد تند غضبناک گردیده باین حرف درآمد که ای دشمنان
خویش اگر خیریت خود میخواهید سرو آسا براستی درآئید و عقدهٔ راز چون غنچه بگشائید و الا سر خود مانند گل باد خواهید داد
آن زنان ناعاقبت اندیش از گفتار خویش پشیمان گردیدند و رهائی خود را در بستن دهان ندانسته زبان بیان چون
گل نافرمان از روی کار منحرف و بقفای مطلب و از گردانیدند که ای دستور مایان باهمدیگر مصلحت میکردیم که چون
از سحاب نوال شاهِ دریادل سیراب گردیم هر یکی بمطلب و مقصد خویش فائز شویم یعنی این زن که دختری جوان دارد
چون نخل بلند بالا کشیده و هنوز روی زوج ندیده میگفت که چون شاه انعامی کرامت فرماید آن بلای بالابلند را
بکدام نخل سرکش گوشش نمائیم و این دیگری می اندیشید که ما از بخت ناساز گار بسان درخت چنار بی بروبار در گلزار افتاده ایم
اگر شاه انعامی بدهد از خجلت بار مفلسی برآمده در ابنای جنس خود سرسبز گردیم و دست دعای دوام دولت بر گاه واهب العطیات
برداریم و این ثالث بر زبان داشت که من بعمر کمالگی چون نهال نارنج از کثرت میوهٔ فرزند چندان باردار گشته ام
که پشت توانائیم از بار غم بی برگ و نوائی دوتا گردیده و یک زمانی سرم از سنگ حوادث روزگار نیاسوده اگر سلطان
رحم بر احوالم نموده رعایتی میفرماید بقیهٔ عمر بفراغ مال با عیال بسر بریم غرضکه در همه عمر ما نامرادان از دست تهی روی بهی
ندیده ایم و برنگ انار از غم و غصهٔ روزگار خونین جگر و دل افگاریم و چون درختان خزان دیده از بی برگ و بری پیرهن
بر تن عریان نداریم چنانچه اگر غوری بخستہ حالی ما نمائی و نظری بر عریانی ما کشائی به بینی که مانند خستهٔ خرما بر تن غیر
از پوست و استخوان نمانده است دستور از استماع این حرفهای دروغ و سخنان بیفروغ از غضب و غصه چون گردباد
برخود بپیچید و خاک مذلت و تشویر بر روی آنها پاشید که ای زنان غدار و ای جماعهٔ مکار اینچه حیله و مکر ست که بمیان
می آرید و اینچه زود غاست که بامن می بازید و حرفی از راستی و صدق بر زبان نمی آرید مگر همان میخواهید که هر یکی را
چون تاک بسر دار بر بندیم و زبان هر کدام را برنگ گل نافرمان از قفا برکشیم و بسان نهال گل عضو عضو شما را از بند بند
قلم کنیم تا همه سوسن زبانان و نافرمانان را رنگ عبرت پیدا میشود که من بعد در حضور شاه و امیر بدین قسم بحرف دور
زبان را نگین نسازند ای نادانان فرومایه و ای دونان کم پایه اگر این حرف گفتنی نبود چرا در ابتدا پرده از ان راز
کشودید و آهنگ ناسرودنی سرودید حالا غیر از اقرار و قبول چاره نیست و از راستی و صداقت هیچ آفت بشما نخواهد رسید بیت

کس ندیدم که گم شد از ره راست	راستی موجب رضای خداست

آن غنچه دهانان از سموم غضب سلطانی هراسیده دهان را

چون گل بپاسخ کشادند که ای وزیر حال راستی همچنین است که میگوئی لیکن نشنیده که دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز ما می‌ترسیم که مبادا این راستی فتنه انگیز شود و ازین گل صداقت خار ملامت خیزد وزیر گفت که ای حیله گران فتنه پرداز من و شاهزاده بگوش خویش شنیده ایم که شما تعریف حسن کدام صاحب جمالی می نمودید حالا غیر ازین نیست که آن حرف اجمال را به تفصیل در آرید و منت این بر جان من نهاده جیب و دامان خود را پر از سیم و زر سازید

به تفصیل بیان نمودن زنان حیله گزین حقیقت دختر زاهد غار نشین

آن زنان باغبانان چون دیدند که پرده از روی کار بر افتاد غیر از افشای راز چاره نیست لاعلاج شده تن بتقدیر دادند و زبان باقرار کشادند و بر خواندند فرد

سر از فرمان حکمت گر بپیچیم من درین گلشن
بر آرند از قفایم همچو نافرمان زبانم را

و گفتند که ای وزیر حرفی که ما بنادانی و حماقت سر کردیم حقیقتش آنست که عقب این باغ کوهیست و دران کوه غاریست و دران غار زاهدی می ماند که رو از همه خلق گردانیده است و پای طلب بدامن کشیده و در صدق و اخلاص چون صبح صادق دم است و در احتمال بار فقر بسان کوه ثابت قدم گاهی وقت نیم شب برای نماز تهجد از راه غرفه که طرف عقب باغ است درینجا می آید و آن زاهد دختری دارد که در سن دوازده سالگی همچو ماه شب چهاردهم است رباعی

پرسیدم ازان دوازده ساله صنم
کز سال خود آگاه کن از یک سخنم
گفتا سالی دوازده ماهه بود
ماهی که بود دوازده ساله منم

گاه گاهی او را نیز برای تماشا همراه خود می آرد و همین که آن گل پا بباغ میگذارد از خوشبوی بدنش بوی همه گلهای خوشبوی ناپدید میگردد و از شعشعان عارض ماهتابش نوری بمثال صبح هویدا میشود که ما همه بگمان فجر برمیخیزیم و به گلچیدن مشغول میشویم و چون زاهد از نماز فارغ شده دست دختر گرفته از باغ بدر میرود باز همان تاریکی شب پیدا میشود و ما حیران می مانیم اما چون بکرات و مرات صورت این واقعه بمیان آمد بیقین دانستیم که این صبح صادق نیست که بر می آید بلکه صبح کاذب است که از ظهور ماه رخسار طلوع می نماید لهذا چون از آمدنش روشنی در باغ پیدا میشود ما برای گلچیدن بر نمیخیزیم و بازی زور نمیخوریم فاما نام آن نهال نمیدانیم و از اثر آن ظهورات و از سبب آن صفات او را ماه جهان افروز و چراغ ظلمت سوز و گل خوشبو و نهال خودرو می نامیم و هم صبح صادقش میدانیم و هم صبح کاذبش میخوانیم و در شبی بتقریب گلچیدن آن گلبدن بر سر ما رسیده بود در آنوقت از میان ما یکی بایما و اشاره گفت رباعی

ای سرو سهی ز قامتت خجلانیم
یا آهوی افتاده بدامت خجلانیم
زین بیش بگوی تا کدامت خوانیم
گر جهل نه ایم چه نامت خوانیم

و دیگران نیز چنین سخنان گذارش نمودند شعر

بازگفتم عمر گویم عمر هم بسیار نیست
قامتت را سرو گویم سرو را رفتار نیست
خواستم گل خوانمت دیدم که گل بیخار نیست
وین دهان را غنچه گویم غنچه را گفتار نیست

ع گل بگویم یا چمن یا گلستان گویم ترا
آنچه فرمائی توای دلبر همان گویم ترا

دل همین در پرده میگوید که جان گویم ترا
گفت وگو دارد بسی چشم از نظر با صد زبان

فاما با وجود این همه اشاره و کنایه جوابی ازان دهن ناپیدا پیدا نگردیده است

ای وزیر حقیقت آن سخن که باهمدیگر میگفتیم حالا برای خدا این راز از شاهزاده نهان خواهی داشت که مبادا از شنیدنش فتنهٔ زاید و از افشایش چه کار پیش آید ماه منیر گفت که ای خانه براندازان صبر و شکیبائی شما اخگر شوق را در خرمن جان انداخته میخواهید که بخس و خاشاک پنهان و خس پوشش گردانید این معنی حالا صورت نمی بندد بروید ای نابکاران از پیش من و بکار خود باشید و سپند پندار بر آتش افروختهٔ خود میباشید

خبر رسانیدن ماه منیر از اوصاف دختر زاهد غارنشین و گرم گردیدن مهر جهانگیر بعشق آن نازنین

چنین گویند که چون ماه منیر آن باغبانان را رخصت نموده بخدمت شاهزاده آمده هرچه از زبان آنها شنیده بود طوطی وار گذارش نمود و مهر جهانگیر بمجرد شنیدن صفت آن دلدار بهزاران جان خریدارش گردیده و آه سرد از دل پر درد برکشید و قطرات اشک چون شبنم بر گل عارض پاشید و گل وصل ناچیده مجروح خار درد و اندوه گردید مثنوی

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد

درآید جلوهٔ حسن از ره گوش
ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد بیش ازین دلاله کاری
که گوید قصهٔ زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثری در میانه
کند عاشق کسان را غائبانه

بدیدن رغبت افتد از شنیدن
بلی باشد شنیدن تخم دیدن

رباعی

عشق تو درآمد از ره گوش بدل
دیدار توام نگشته هرگز حاصل
وصف تو شنیده گشته‌ام عاشق تو
هستم بدل و جان بوصالت مایل

وگفت که ای ماه منیر ما میخواهیم که امروز درین باغ باشیم و شبی را بروز آریم و تماشای ماهتابی آن ماه شب افروز نمائیم آن معروض داشت که ای شاهزاده امروز بدون رخصت شاه درینجا ماندن مناسب نیست انشاء الله تعالی این بار اجازت گرفته می آئیم و بفراغ خاطر میباشیم حاصل کلام آنکه ماه منیر بهزار حیله و تدبیر مهر جهانگیر را سوار کرده بشهر درآورد و بخدمت شاه که منتظر قدوم شاهزاده نشسته بود رفته معروض داشت که امروز شاهزاده وقت مراجعت از شکار برای استراحت مزاج در اثنای راه در باغ عشق افزا نزول فرموده بودند چون باغ در نهایت طراوت و تازگی بود میخواستند که امشب همانجا تشریف دارند لیکن چون رخصت بندگان عالی نبود بنده جرأت نموده بابرام تمام عنان عزیمت شاهزاده را باین سمت صواب معطوف گردانید این بود باعث تاخیر که بیگاه بخدمت بندگان فلک جاه مشرف گشتیم شاه بمجرد شنیدن این سخن بکارپردازان فرمان داد که همین وقت مردم پادشاهی بروند و تیاری آن باغ از سر نو نمایند و بفرشهای الوان و پردهای گوناگون بهاری دیگر در آنجا کنند و ماه منیر را فرمودند که چون خاطر شاهزاده بسیر میگراید و غنچهٔ کوشش

دران باغ می گشاید بارضای تمام رخصت یکهفته عنایت فرمودیم ماه منیر آداب تسلیمات بجا آورده بخدمت شاهزاده رسید

خبر رخصت سیر باغ آوردن ماه منیر برای خوشی خاطر مهر جهانگیر

ماه منیر چون به پیش مهر جهانگیر رسید دید که هنوز شاهزاده کم گشوده است و بهیچ یکی حرفی و حکایتی نفرموده و بطرف همه ندما و جلسا پشت داده رو بدیوار آورده است آهسته پیش رفت و نهفته مژدهٔ رخصت یکهفته بگوش شاهزاده رسانیده گفت که حالا بخاطر جمع میرویم و تماشای آن گل مراد می نمائیم و می مطلوب بجام مقصود می پیمائیم و انشاء الله العزیز در شب اول نظارهٔ آن ماه شب چهاردهم میکنیم و الا در مدت یکهفته خود البته آن ماه دو هفته را می بینیم شاهزاده با صغای این نوید بسان غنچهٔ نرگس سر از بستر برافراخت و چشم را باز ساخت و گفت که ای ماه منیر این شب انتظار که چون زلف یار خیلی سیاه و درازست کی بسر آید و پرده از جمال روز مقصود کی کشاید رباعی

ای شب که نشان روز در عالم نیست
بالای شب از روز قیامت کم نیست
زلفش بفشانید بدین روز مرا
ورنه شب من این درازی هم نیست

فرد

بکام عاشق و بخت ماندی ای دم صبح
گر از اشتیاق تو مردیم و بر نمی آئی

القصه آن شب انتظار بدرازی چون روز قیامت بر آنها گذشت و همین که صبح صادق دمید مهر جهانگیر برنگ مهر فلک بر خنگ کبود سوار شده متوجه شکار گشت و علم عزیمت بجانب صحرا برافراخت و دشت و دررا از وحوش و طیور خالی ساخته مائل سیر و تماشای باغ عشق افزا گردید و همه سپاه و لشکر را از در باغ رخصت نموده با چندی خواص درون باغ تشریف آورد و آن زنان باغبانان را یاد فرموده بانعامات و تشریفات خسروانه مشرف گردانید و خود به نشیمن درآمده بزودی زوال مهر سپهری می طلبید که بقیهٔ آن روز در درازی بچشمش نیز چون روز قیامت می نمود چنانچه بماه منیر گفت که ای یار من در تمام عمر خویش گاهی چنین شب و روز دراز ندیده بودم که حالا بچشم خود مشاهده کردم پس اگر این روز موسم صیف ست چرا شبش درازی داشت و اگر آن شب شتا بود چرا روزش زود بکوتاهی نمی درآید شاید دورهٔ فلکی از طور خود برگشته است یا مهر و ماه راه و روش خود گم کرده ماه منیر معروض داشت که ای شاه فلک جاه فلک گردش خود بدل نکرده است بلکه دل سیر دیگر منزل کرده است تا اینقدر مدت شدت انتظار نکشیده بودی تا مید انستی که شب و روز انتظار چه بلا سیاه و درازی باشد رباعی

دل این همه مخموری و مستی دارد
عالم نه بلندی و نه پستی دارد
دیر و حرم مقصد دل عشق خود است
این آینه سخت خودپرستی دارد

باری بهزاران خزانه دو بیتابی چون روز بیگاه شد و مهر سپهر جنیبت خویش بطرف کوه مغرب جهانید و از جانب مشرق سیاه خیمهٔ لیلی شب برپا گردید مهر جهانگیر بماه منیر فرمان داد که همه ندما و جلسا و جمیع نوکران و خواصان را از باغ برآرد و تمام گلشن را شاخ شاخ و برگ برگ تجسس نموده از انسان مانند دورهٔ این زمان خالی گرداند و همه فروش و اسباب و آلات شاهی را برداشته در پائین باغ

که پیش روی دروازه است جمع سازد که مبادا مزاج آن زاهد غارنشین که از خلق گوشه گزین ست بمشاهدهٔ علامات اهل دنیا کدورتی بهم ساند و وحشتی گزینند و بفراغ خاطر درین مکان نه نشینند و بعد فراغ این کار ما هر دو یار درینجا صیادی نمائیم و آن وحشی صحرائی را بحیله و مکر انسانی بدام انس و محبت در آریم وزیر معروض داشت که ای شاه سلیمان جاه هیچ جن و انس را نافرمانی از فرمانت نیست و هیچ حیوان اهلی و وحشی را رهائی از دام و زندانت نه و چون خاطر خطیر خلیفه عهد که خیر الماکرین است بحیله و مکر گراید و قصد صید نادان وحشی نماید یقین ست که آن بیچارهٔ چاره خوار ناچار گرفتار خواهد گردید فرد

توآن شکار فریبی که هر کجا مرغیست	بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد

شاه فرمود که ما حالا مناسب وقت آن میدانیم که امشب تخت و مسند شاهی را نیز پدرود فرموده مانند این باغبانان در زیر درختان تاک بر بستر خاک نزول فرمائیم و فرشی از برگ درختان بگسترانیم و لحافی از گل و ریحان بسر کشیده خود را بسان دام پنهان ساخته چشم انتظار چون حلقهای ش به تماشا بگشائیم باشد که بدین حیله صید مقصود را بچنگ آریم دستور معروض داشت که هر چه رای عالی خواهد اندیشهٔ صواب همان خواهد بود شاهزاده آن باغبانان را طلبیده فرمود که هرگاه آن زاهد فرخنده کیش با آن حسن عمل خویش درینجا می آید شما کجا می باشید و چه قسم تماشای آن جمال با کمال مینمایید آن زنان معروض داشتند که ما زیر همین تاک مثل غنچهای خوابناک پا به برگ و سر بشاخ می نهیم و غنودنی می کنیم و چون آن مهر سپهر حسن و جمال طلوع میفرماید و درین باغ به این قد و وش وقت صبح صادق بظهور می آید ما نیز برنگ گلهای صبحگاهی سر از جیب بر آورده چشم تماشا می کشائیم و نظارهٔ صنعت صانع با کمال می نمائیم شاهزاده فرمود که ما نیز میخواهیم که شبی همراه شما بروز آریم و صحبتی چون ذره و خورشید با هم گرم داریم باغبانان معروض داشتند که ای شاه لطیف را با کثیف چه نسبت و وضیع را با شریف چه مناسبت مگر نشنیدهٔ ع |چه نسبت خاک را با عالم پاک| شاه فرمود که عالم پاک دائم متوجه فیضان بعالم خاک ست که شان را از گله و حشت کردن نمی باید و شاه را از رعایا استنکاف نمودن نمی شاید این بگفت و بفراغ خاطر بسان گل ببستر گل مربع نشست و آن بلبلان وحشی را در برابر خویش نشانده بخوش خوئی و خنده روئی و نرم دلی دلاساها و مواساها نمود و بجانب وزیر متوجه شده گفت که ای ماه منیر شکر عنایت عشق کیمیا تاثیر بتقریر راست نمی آید که اگر سالها سال ریاضت شدیده می کشیدیم و رنج مجاهدات سخت بر خود می انداختیم هرگز از رذالت غرور و کبر و نخوت نجات نمی یافتیم همینکه ذرهٔ از فیض انوار عشق بر سر من تافت ادنی و اعلی و تخت و خاک را بچشم من برابر ساخت مثنوی

شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علتهای ما	ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما	عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را

غرض که آن شاه عالی همت

هر چند از عرش بفرش نزول فرموده بود ولیکن دران چنان مقام پست هم اینچنین حرفهای بلند و نکتهای ارجمند میفرمود و با هر یکی موافق حال و مقام معامله می نمود و هر چند آن مهر جهانتاب بحال آن باغبانان ذره مثال بلطف و کرم گرمجوشی میفرمود لیکن آن بیچارهای افسرده و پژمرده خود را از دهشت و صلابت مرتبهٔ شاهی بکنار میکشیدند و بسان پرچهای یخ پهلوهای خویش را ازان آفتاب می دزدیدند و از شعشعان منزلت آن مهر مثل ثلج گداخته ظرف استعداد خود را بآب میساختند و سیلان عرق انفعال آب بنیاد وجودشان رسانیده خانهای تن آنها را خراب میکردند و ازان میان آنهانیکه جوان و خوبرو بودند و دلهای چون حباب پر از باد هوا داشتند چون آن شاهزاده جوان صاحب جمال را در پهلوی خویش نشسته می دیدند نظر حسرت بطرف بر و دوشش کشاده مانند گرسنه چشمان حریص حسرت میخوردند و دهان و کاسهٔ حرص خود را از آب حسرت میکردند و شادی مرگ میگشتند

جان پیاله آمده برلب ز فرط شوق
بجنبش مژه عرض هزار آغوش اند
زبسکه در دل من شوق آن دو دوش است

پر گشته است گوئی پیمانهٔ شراب
ز حسن معنی بیچارگان مشو غافل
شکست رنگ و بیم کشاده آغوش است

جماعتی که نظر باز این بر و دوش اند
که این کبود تنان نیل آن بناگوش اند
غرضکه همه آنها بعضی بامید و بعضی از

بیم کشتیهای اندام خود را بآب رسانیده غرق آب حسرت و گرداب حیرت بودند و حال آن جماعه بعینه چون ورق شکستگان می نمود که از درون و برون سفینهٔ ایشان را آب گرفته بود بارے ماجرای حال آن زنان خرابی و درازی دارد و هم عبارت در بیان آن تنگی پیدا می نماید پس همان بهتر که قلم سیاه رقم را ازین گرداب ظلمات برآورده بطرف دشت زاهد غارنشین روان گردانم

در باغ در آمدن زاهد غارنشین مع آن نازنین و بیخود گردیدن مهر جهانگیر از دیدن آن اختر بی نظیر و بیان حسن خدمت آن وزیر بے نظیر در تقریر

چنین گویند که چون شب از نصف تجاوز نمود زاهد بدستور معهود بیدار گشت و عمامه بر سر نهاد و عصا بدست گرفت و ردا بر دوش افگند و نعلین بپا در آورد و از اهل خویش رخصت خواست که در باغ رفته بفراغ خاطر نماز تهجد گذارد که درین اثنا دخترش از خواب برجست و بدامنش در آویخت که ای بابا ما نیز برای تماشای باغ می رویم زاهد دست دختر گرفته روانه بطرف باغ گشت و چون پارهٔ راه قطع کرد و بنزدیک باغ رسید زنان باغبانان از بویش پی بمقصود برده بشهزاده گفتند که ای شاه شاد باش که آن آهوی مشکین می آید که هوا بوی گیسویش بدماغ ما رسانیده است شاه چون از شنیدن این نوید تامل نمود و نفس بر کشید رایحهٔ مشک آن غزالهٔ بی آهو دماغ جانش را نیز معطر گردانید آنگاه بماه منیر گفت که

که ای یار اینچه رایحهٔ طیب ست که بدرون جانم رسیده تردماغم گردانیده است که در تمام عمر از هیچ گلی این چنین بویم نرسیده است و از هیچ عطری دماغ من چنین معطر نگردیده است غزل

بوی جان می آید از باد صبا این بو چه بوست
مشک را این چنین نباشد نکهت گیسوی اوست
آنکه چون آئینه با ذرات عالم روبروست
چیست بو واقف شدن از سر محبوب ازل
جان به پیش دوست دادن دولتی باشد عظیم
جملهٔ عالم با پیداست ما آئینه ایم
گر نباشد آئینه شاه چه داند کو نکوست
مهرا در هر دو عالم خود همین یک آرزوست
مطلع تا در آمد در دماغم بوی دوست
غنچه سان خون شد دلم در زیر پوست

وزیر گفت که این بو از گل محبت می آید که سراپا انس و مودت می افزاید لیکن حالا مناسب وقت آنست که دم در کشتی و به سخن نکوشی که مبادا آن آهوی وحشی رم نماید این وقت شکار دیدار است نه هنگام حرف و گفتار حسن مطلع

سبز بختی لازم خاموشیست | کی زبان پیتها در گفتگوست | شاه سخن بشنو گوش هوش را از پند سودمند وزیر پرساخته

بسان قراولان صیاد دل پردر را که مانند تفنگ پر از عقدهٔ غم بود در بر گرفته در بن درختان پنهان گردید و دیدبان چشم را به نشانهٔ مقصود دوخته منتظر صید نشست که درین اثنا دریچهٔ باغ بگشاد و آن آهوی صحرا با آن غزالهٔ رعنا در باغ در آمد بمجرد ورود قدوم‌ش همه باغ معطر گردید و بستان به موسی نورانی نمود شاه چون این حال مشاهده نمود با وزیر فرمود که ای یار ما و تو مانند عیاران بزیر برگ درختان پنهان گردیده ایم و حالا که تمام باغ از شعشعان این نور نور علی نور گشته چون کف دست مینماید اگر درین حال زاهد نظری باین طرف میکشاید ما چون دزد حنا پیدا می آئیم و رسوا میگردیم ماه منیر با آن زنان گفت که ای بیخردان چه می بینید ما خود چون متاع روی دست عریانیم زود باشید و غازه بر روی کار ما بندید و از برگ گل و حنا پوششی بما دهید باغبانان دویدند و گل و برگ بسیار بر ایشان ریختند و تمام بدن را غیر از دو چشم پنهان ساختند و خود بنزدیک ایشان بعادت معهود در از کشیده بخواب ساخته پرداختند و باهستگی تمام دران مقام بدین کلام تکلم کردند رباعی

سالی که بود دوازده مه دیدی	ای دیده مه دوازده ساله ببین	درزیر کلاه اش گل و لاله ببین	زیر هر مو دلی و صد ناله ببین

اد ابتدا این حکایت چنین روایت میکنند که زاهد دران وقت با مینی نر باغ درآمد که آهو با آهو بره بوقت شب بچریدن گل و ریحان به بستان می در آید یعنی که هر قدم با تامل می گذاشت و بوحشت بر می داشت و نظر غور بهر سوی می گماشت و هر لحظه سر بر می افراخت و گوش را بصدا می انداخت که مبادا باغبانی پیدا شود یا بکدام گوشه صیادی پنهان بود و بهر قدم دم می کشید و تجسس بوی می نمود که شاید بگوشهٔ رنجک رنجه دلی افتاده نباشد و یا بکدام خیابانی سوخته جانی گل نکرده بود از کمال وهم بهر سو که نظر می کشود هر تنهٔ درختش تن مردی می نمود و هر گل نرگس به چشمش دیدهٔ تماشائی بود و چون بر طارم تاک میخ امید هر ریشه اش را

رشتهٔ دام تصور نموده پهلوی دزدیده آن غزاله رابسان نافهٔ مشک بکنار میکشید و اگر بادی می وزید و برگ درختی
بسرش می رسید از غایت ترس بارش تیر تصور کرده بگوشهٔ می خزید غرضکه عجب گرگ باران دیده بود که مثال
شبان نگهبانی بره می نمود باری بهزاران وحشت و دهشت بصحن باغ درآمد و بر زینهٔ صفه پا بگذاشت تا آن بلا
بالا برآید که درین وقت چون مقابله تمام درمیان صید و آن شاهزادهٔ صیاد پیدا آمد که مانند صیادان بزیر برگ
درختان پنهان نشسته بود و تفنگ دل پر از غلولهٔ درد و غم به پهلو داشت و دیده بان نظر را به نشان دوخته بود
شاهزاده بی اختیار نعرهٔ برکشید و میخواست صدای آه آتشین بر اسر دادهمین که نعرهٔ دردآمودش بگوش آن غزالهٔ
نازک رسید مانند نخچیر تیر رسیده برجهید و از بالای زینه بر زمین افتاد و دل دردناک خود را بدست گرفته مثل مرغ بسمل
درخاک می طپید و بطرف ثانی صیاد نیز از صدمهٔ تفنگ دل خویش شکار گشت که بیش از حد و قدر خود از درد و غم
پرگشته بود یعنی بوقت سر کردن آه صدمهٔ بسینه اش رسید که مدت مدید بی هوش بر زمین می غلطید حاصل کلام
آنکه آن هر دو دل مزهٔ درد عشق چشیدند و تماشای مثل یک گز و دو فاخته برای تعین بحاضران نمودند غرضکه تیر غم بنشان
بپیوست بهر دو دل کاری نشست دوهره

ال ان لوین سرن گو کهر و بجهم سنچار
الکین لگا این ایک سی دوهون کر بیمار

بیت
عشق و نازک دلان آتش زند یکبارگی
مرغ شکرخواره را آرد با آتش خوارگی

زاهد چون حال برین منوال دید آن گل تازه را از سموم ناگهانی پژمرده مشاهده نمود بغایت پریشان خاطر گردید فرد

گرچه ملا بفسون دیو به بند لیکن
عشق دیویست که دیوانه کنند ملا را

غرضکه زاهد سراسیمه شده اثر آسیب فهمیده ادعیه و چار قل بران گل میدمید
و آب حوض بر عارضش پاشید و چون غنچهٔ پژمردهٔ اش رخ بتازگی آورده برنگ غنچهٔ نرگس چشم بکشود مانند طفل اشک بکنار
خودش نشانده گرد و خاک از رخسار و دامانش افشانده پرسید که ای جان بابا اینچه حال بود که مشاهده نمودی و اینچه
درد بود که چشیدی که از سبب آن این همه آه دردناک برکشیدی دختر گفت که ای بابا از گوشهٔ این باغ صدائی بگوشم
بپیوست که بغایت ترسیدم و از صدمهٔ آن هولی بدلم نشست که بی اختیار شعلهٔ آهی از جگر برکشیدم لیکن سببش را
نمیدانم و کیفیتش را نمی شناسم که هیچ اثری از دام و دد و جن و انس بظاهر پیدا نیست زاهد گفت که ای جان پدر من
ترا برای همین از خانه بر نمی آرم که همه دشت و در را پر از فتنه و شر میدانم و همه روی زمین را آماده از آسیب جن و
پری می شناسم لیکن ع رسید بود بلائی ولی بخیر گذشت حالا تو بخاطر جمع درین منظر بنشین تا من وضوی تازه
برآرم و دوگانهٔ شکرانه بگذارم زاهد چون وضو ساخته به نماز پرداخت آن غزال دونده از نشستن دل تنگ شده
برای سیر و تماشای باغ برخاست و گل چینان و تفرج خرامان بانجا رسید که شاهزاده از کیفیت مستی عشق بیهوش شده

مانند شیشهٔ می افتاده بود و خون دل را برنگ باده از دهن بیرون داده و وزیرش بسان پیاله چشم پر آب بسرش نشسته قطرات اشک بر زمین میریخت همینکه آن ماه سیار بر سر آن افتاده بیمار رسید و اینحال بدید اندکی بجای خود حیران و متوقف گردید ماه منیر چون آن اختر بخت ابر طالع خویش تابان دید بجلدی بر جست و سلام نیاز بجا آورده روی عجز بر خاک نهاده بزاری تمام به پایش در افتاد و گفت که ای چارهٔ بی چارگان وای داروی دردمندان حرف این بندهٔ دردمند شنیدنیست و حال این افتاده چون مرده دیدنی امید از فضل و کرم این جناب آن دارم که گوش بحرف بنده بگمارند و چشمی بحال این بی هوش بگشایند

غزل

میکند جان مریض هجرت است
بر سر او رسیدنی دارد
مست حسنی نمیکشی می عشق
لیکن اندک چشیدنی دارد
دل مهرت که گرم گشت بعشق
از خلایق رمیدنی دارد
حال زارم شنیدنی دارد
بلکه از لطف دیدنی دارد
چون بدانست قد وصل وش
درد هجران کشیدنی دارد
نبود آسان بیار پیوستن
از دو عالم بریدنی دارد

آن دختر چون آنحال بدید و این قال بشنید گفت که ای بابا تو کیستی و چه میگوئی و این افتاده چه کس است و چه حال دارد وزیر بعجز بیشمار حرف خویش را بگریه و زاری آب و تاب داده معروض داشت که ای ماه جهان وای کلاه شهان این شخص افتاده مهر جهانگیر نام دارد که پسر شاه فلک قدرت ازین باغبانان وصف جناب شما شنیده برای مشاهدهٔ جمال باکمال در ینجا نشسته بود همین که تجلی نمونهٔ ظهور خدائی بر حالش تافت این بیچارهٔ ناتوان نعره بر کشیده مانند موسی بیهوش گردیده است که تو خود در مصحف بی ریب خویش خوانده باشی که فلما تجلّٰی ربّه للجبل جعله دکًّا وخرّ موسٰی صعقا و از آن وقت تا این حال همین قسم بیحال افتاده است و خون دل از دهنش جاریست حالا امیدانم که این زنده است یا قالب را از جان تهی ساخته و بنده ماه منیر نام دارد که پسر دستور م و وزیر این پادشاهم

رباعی

باهر که و مه ببین چه همسر شده ایم
در رنگ خیال تو مصور شده ایم
با آنکه فلک خاک نشین در ماست
باهر تو باخاک برابر شده ایم
بر وضع ما بچشم حقارت نظر مکن
ما را بخاک تیره محبت نشانده است

چون آن شاه پسر غم بغیم این سخن پر درد و الم بشنید باعث آزار دل دردمند خویش فهمید و گفت که ای ظالمان مظلوم نما وای ستمگران دادخواه اینچه ظلم و ستم بود که بحال من بیگناه نمودید مگر ای وزیر تو حال مرا مشاهده نموده بودی که چه قسم از صدمهٔ آن آه جانکاه از درد دل بخاک می غلطیدم بلکه تا حال دل دردمند من بسان مرغ بسمل بسینه می طپید و بر خواند

نظم

این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست
زنهار ز ما یار مجوئید که چون سرو
این نرگس بیمار عجب هوش ربائیست
از باغ جهان حاصل ما دست دعائیست

وزیر رو بخاک نهاده گفت که ما آن حال را بچشم خویش مشاهده نمودیم راست و نفس الامر همین است که میفرمایند

وحق بجانب این جناب ست لیکن حالا برای خدا لطفی نموده بحال این بیچارهٔ افتادهٔ دل مجروح غور فرموده اندکی ملاحظه نمایند که جانی مانده است یا از غلبهٔ عشق قالب تهی ساخته جان را نثار قدوم جانان نموده است ع

زشان قامتت از پا فتادیم | الکن بچشمی که از بالا فتادیم

غرضکه وزیر چندان لابه وزاری نمود که آن بی پروای لاابالی عاجز شده بحال شاهزاده متوجه گردیده دستی به نبضش بگذاشت و بدست دیگر دم او را ملاحظه نمود که نفس میکشد یا نه همین که نبض بیمار بدست طبیب رسید و نفس کبرایش رایحهٔ انس را استشمام جان خود کشید ازین سبب قوت روحی بوی رسید و بدان دست قوتی در جانش پیدا گردید چنانچه از شادی و انبساط چشم باز نموده دید که معشوقش بر سر نشسته نظر لطف و کرم بحال او دارد از غایت سرور برنگ مستان برخاست و سر بپای او نهاده باز از شادی و انفراح بیهوش گشته مانند مرده بر زمین افتاد که اصلا حس و حرکت در وجودش نماند بیت

برکنار دل بیک پیمانه مست افتاده بود | درمیان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفت | رباعی آنرا که حدیث عشق در دل گردد

شرط است که در عشق چو بسمل گردد | از خاک طپان طپان رخ آلوده بخون | برخیزد و گرد سر قاتل گردد

دران وقت وزیر و آن معشوقه گمان بردند که حالا شاهزاده به تحقیق شادی مرگ گردیده است آیشان درین حال و این اندیشه بودند که زاهد از نماز فارغ شده آواز درداد که ای بی بی کجا رفته و چه مسکینی دختر هراسان شده بر دوید و چند گلی را برچیده در طاقیهٔ خود گرفته پیش پدر رسیده گفت که اینک ای لعبتان خویش گل چیده آورده ام زاهد مصلا برخاست و دستش گرفته روانه بطرف دشت و غار گردید و ماه منیر نیز شاهزاده را از انجا برداشته در نشیمن آورده بر تخت خوابانید و گلاب و آب بر رویش پاشید و چشم گریان خود را بر پایش میمالید تا آنکه وقت صبح از خواب بیهوشی بیدار گشته چشم مخمور بگشود و پرسید که ای یار ما درین وقت و حال طرفه تماشای خیال دیدیم که حقیقت وکیفیتش را هیچ نفهمیدیم که آیا آن معامله خوابی بود که دیدیم یا به بیداری آن جمال با کمال را مشاهده نمودیم باری هرچه باشد بی شبهه بتجلی دیدارش رسیدیم واگر تو ازین سر واقف باشی یا تعبیر آن را بدانی به تفصیل بیان نما تا دلم بتسلی گراید که ما خود بحال خویش حیرانیم فرد

این قدر دانم که از نظارهٔ اش رفتم ز هوش | نیستم آگه که لطفی کرد با من یا نکرد

وزیر معروض داشت که ای شاه عالیجاه همین که تو جمال آن معشوقهٔ جانگاه مشاهده نمودی بیخواست نعرهٔ آه برکشیدی و بیهوش بر زمین افتادی لیکن آن آه چون تیر هوائی بدل آن آهوی بی آهو نیز رسیده کارکرد که یکایک از جا بر جهید و دل خود را بدست گرفته لبان بخنجر تیر رسیده بر خاک می طپید دران وقت پدرش دانست که از چیزی ترسیده باشد یا آسیبی از جن و پری بدو رسیده چنانچه در برش گرفته آب بر رویش پاشید و ادعیه ها براو دمید و چون بعد دیری بهوش آمد خود وضو

ساخته مشغول نماز گردید و آن معشوقهٔ دل آزار برخاسته متوجه سیر باغ گشت و خرامان خرامان بآن طرف تشریف آورد
که بندگان این جناب از شراب دیدار مست و بیتاب افتاده بودند همینکه بنده نزول آن بخت بیدار را بر حال خواب عالی
رحمت پروردگار فهمیدم از جا بر جستم و آداب شاهی بجا آورده در پای آن شاه بیغم در افتادم و معروض داشتم که قال
بندهٔ ضعیف بیتاب شنیدنی ست و حال این بیچارهٔ افتادهٔ خراب دیدنی برای خدا لطفی و کرمی فرموده گوشی بر
التماس من بگمارند و نظر رحمی بر حال این افتادهٔ چون مرده بگشایند بنده چون از غایت عجز و انکسار این چنین
سخنان معروض داشت فرمود که ای بابا تو کیستی و این افتاده چه کس ست و چه حال دارد بنده چون آنجناب را
بحال خویش مهربان یافتم و عرض خود را در معرض قبول مقبول دانستم هرچه در آن وقت زبان لرزان و
دل ترسان من یاری داد نام و نشان و حقیقت احوال عالی بیان نمودم و بعد مطلع شدن برین حال و شنیدن
این مقال آن نگار خوشحال درج دهان دُربار بسخن وا نموده فرمود که حالا باعث درد دل و پریشانی حال خویش دریافتم
که شما من بیچارهٔ بی گناه را آزار رسانیده بدرد دل مبتلا گردانیده اید و باز چون ظالمان مظلوم نما و ستمگران دادخواه
از من داد میخواهید اندکی از خدا بترسید و از مکافات عمل اندیشید و برخوانید

این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست
زنهار زنهار مجوئید که چون سرو
این نرگس بیمار عجب هوش ربائیست
از باغ جهان حاصل ما دست دعائیست

بنده عجز و زاری بسیار نمود و بپای آن فریادرس در افتاد و گفت که این جوان خود بسزای کردار رسید و مزهٔ جزای
اعمال فی الحال چشیده ست نمیدانم که تا حال زنده ست یا جان بجان ده سپرده همین التماس دارم که چون این فانی
دیدار جان عزیز خویش را به نثار در آورده ست عنایتی کرده نظری بحالش فرمایند که اگر مرده ست عاقبتش محمود
گردد و اگر رمقی در جانش باقیست از بندگان خویش شمرده توجه و عنایت از حالش دریغ ندارند و از لطف و کرم
باز جان بخشی او نمایند همین که بنده این سخنان درد آمود و حرفهای سحر آلود بیان نمود دل آن نامهربان بر کشتهٔ
خویش مهربان گردید و قدم لطف پیش نهاده دست کرم دراز ساخته نبض ناتوان شریف را برای تجسس جان پنهان
بجانان غور میفرمود که درین اثنا تو چشم بگشادی و در پای آن دلدار در افتادی و باز از فرط شادی بمرتبهٔ بیهوش گشتی
که ما بیقین دانستیم که قالب از جان تهی کرده جان را حوالهٔ جانان ساختی و شادی مرگ گردیدی ای شاهزاده
از آن باز تو حالا بهوش آمده و چشم کشادهٔ اینست حال تو که بیان کردم و این بود حسن خدمت که او سبحانه از کمال
کرم از همچو من ناتوان نادان بجا آورد شاهزاده از شنیدن این سرگذشت بسیار خوشوقت گردیده بی اختیار تمام قد
از جا برخاست و آن یار بکار را بکنار گرفت و تحسین بسیار و آفرین بی شمار بجاش نموده گفت که ای یار وفادار

چه گویم که چه احسان بحال من ناتوان کرده که نا آشنای مرا آشنا و دل نامهربانش را بحال من مهربان گردانیده اگر جان گرامی را عوض این کار فدایت سازم هیچ نکرده باشم تا زنده ام بار این احسانت چون بار وجود بر گردنم خواهد بود بیت

جان من قربان احسانت شوم | وینچه احسان ست قربانت شوم

وزیر گفت که ای شاه غریب نواز اینچه حرفهاست که میفرمایی بندگان برای همین اند که جان خویش را فدای مولای خود نموده جهد و کوشش نمایند تا خدمتی و کاری بظهور آید که در معرض قبول افتد الحمد لله والمنة که ازین و برکت همت عالی و اقبال روز افزون شاهنشاهی حرکتی و جرأتی و قولی و فعلی از بنده صادر شد که باعث قبول این جناب گردید شاهزاده بکمال خوشی و نشاط دم بدم آن یار بکار را بکنار میکشید و از اشک گوهر بار خویش بر سرش نثار می پاشید و از ابر کرمت و حرفهای آبدار رحمت چندان حالش بارش کرم میفرمود که ماه منیر از غایت انفعال تر میگردید و لبان ماه بکمال رسیده می کاهید شاهزاده لحظه بلحظه بتکرار آن حرف و حکایت می فرمود ع

از هر که نامت ای بت طناز بشنوم | خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صدره حکایت تو به پایان رسد اگر | خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

و می پرسید که ای یار آن نگار مرا بکدام خطاب ممتاز ساخته بود وزیر برای سرور خاطرش بار بار اعاده آن احوال گذشته و حرفهای شنیده مینمود که ای شاه آن ماه صادق گفتار صبح نفس درینجا طلوع نموده بود و ترا ظالم مظلوم نما و ستمگر دادخواه میفرمود و بحال تو متوجه گردیده این ابیات می خواند ع

این نرگس بیمار عجب هوش ربائیست | این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست
زنهار زما بار مجوئید که چون سرو | از باغ جهان حاصل ما دست دعائیست

شاه از استماع این خطاب بر خود بالید و لبان سحاب نزار نالید و به وزیر فرمود که ای یار بکار آن دلدار هوشیار بخطابی و عتابی که مرا یاد کرده بود باز بتکرار نما که دلم از آن گفتار بسیار می آساید و بغیر آن حرفی دیگر خوش نمی آید ع

ذوق دشنام یار کشت مرا | قاصد آن حرف را مکن تکرار

حاصل کلام آنکه بار بار این کلام را از وزیر تکرار می کنانید و مانند قند مکرر مزه و حلاوت از آن می چشید و تمام روز تا نصف شب در همین گفتار بسر برد و اصلا بامری دیگر نپرداخت و قطعاً بخواب و خور التفات نساخت و بترنم این ابیات ناله افراخت رباعی

گر زهر دهند نوش میباید کرد | دشنام دهند گوش میباید کرد | در کوره عشق پختگی آسان نیست | خود را همه صرف جوش میباید کرد

ع چشم ز فراق گریها کرد | بر خویش دری ز گریه وا کرد | کرد آنکه ترا تشنه سیر غم | ما را به غم تو مبتلا کرد

با بوی تو یافتیم از گل | این پرده دری مگر صبا کرد | بی سوز غم تو نیست این مهر | عشق تو بجان او جفا کرد

و همدران حال این قال شیون میکشید غزل

ای جان ز تن رفته به تن باز کی آئی | ای سرو خرامان به چمن باز کی آئی
جانی تو که از دوری روی تو بمردم | تا زنده شوم باز بمن باز کی آئی | ما را وطنی تنگ و تو خو کرده بصحرا

در ظلمت زندان وطن باز کی آئی | سرمایهٔ مهر تو بجز تاب رخت نیست | جائی تو که رفتی بدن باز کی آئی

غزل

بتی شد روبرو ناگاه ما را | بیک نظاره برد از راه ما را | کسی کین حسن پیدا کرد ای کاش | نمیدادی دل آگاه ما را
نمی آید برون از پردهٔ دل | بغیر از نقش خاطر خواه ما را | دل ما مائل بالا بلندیست | نباشد همت کوتاه ما را
اگر آید سوز عشق پیداست | که خواهد سوخت برق آه ما را | چو اختر چشم ما بازست تا صبح | مگر پرسد شبی آن ماه ما را

شب دوم در آمدن زاهد در باغ و نه آوردن آن گوهر شبچراغ

راوی روایت چنین حکایت میکند که چون نصف شب شد آن هر دو یار بدستور شب گذشته بمکان مقرر رفته منتظر ورود تجلی دیگر نشستند دران زمان از میان آن نازک غبغبان یکی بدین سخن زبان بر کشود فرد

بدتر از نان گدائیست سر راه بتان
در جهان هیچ قماری چو نظربازی نیست

و دیگری بدین عنوان ادا نمود فرد

هر که یکبار گرفت است دگر میگیرد
هر که یکبار نظر باخت دگر می بازد

و سومی بدین ادا نوا برکشید فرد

چشم بر راه ند مردم کا بر رحمت کی رسد
آب میخواهند مستان خانه کو ویران شود

و آن مهر و ماه از دریافت این پریشان گوئی آن دربهای تباه متبسم گردیده بکار شکار خود مقید و سرگرم گردیده انتظار دل و نگرانی خاطر را مانند بر دیده بجانب زاهد روان گردانیدند تا رفته او را از خواب بیدار کرده بفکر نماز گزاردن اندازد و بیتاب وار برگشتن بطرف باغ ساخت

باغ از نرگس ست چشم براه | کوری چشم انتظار بیا | ای که دل ابری بجبر از ما | نفسی هم باختیار بیا

همین که زاهد به تهیهٔ روانه گشتن پرداخت دخترش که در اندیشهٔ آن بود که آیا تا حال نخچیر زخمی اش زنده باشد یا جان بجان آفرین سپرده بود نیز بی تابانه برخاست و بدامان زاهد در آویخت و گفت که من نیز برای تماشای باغ میروم زاهد گفت که ای جان پدر شب تاریک ست و خوف حشرات الارض و سباع موذی بخاطر دارم و از آسیب جن و پری نیز ایمن نیستم مگر تو شب گذشته حال خود را ندیدی که در باغ چه قسم ترسیده بس درینچنین اوقات ترا از خانه بر آوردن مناسب نمیدانم و هرگز همراه خود نمی برم هر چند آن بیچاره برنگ گل جیب شکیبائی درید و بسان خار بدامنش پیچید لیکن آن مهربان بی رحم بعنف تمام دست و دامان خویش را از آن پنجهٔ دلاویز رها ساخته تنها روانه گردید و آن بهار باغ را با خود نبرده نوری و سروری بدیده و دل آن تماشائیان نرسانید باری آن یاران منتظر که در انتظار دیدار یار نشسته بودند چون صدای در و آواز پا شنیدند بصد اشتیاق چشم تماشا بطرف غرفه کشودند دیدند که زاهد تنها مانند دزد شب و مهمان ناخوانده در باغ می آید شاهزاده بمشاهدهٔ حال برین منوال بوزیر فرمود که ای یار رود این زاهد خشک درین وقت چون بدیه بی محل واقع شده آن قدر مزاج مرا افسرده و خاطر را پژمرده گردانیده است که در گفتن است نمی آید و بر خواند غزل

این زاهدان خشک چرا تر نمی شوند
وز محنت زمانه مکدر نمے شوند
آنها که دیده اند بکف جام باده را
مائل بہ گلرخان سمن بر نمے شوند

چون ما حریف شیشه و ساغر نمیشوند
هرگز نمیروند ز مسجد بسوی دیر
در جستجوی چشمهٔ کوثر نمے شوند

در بزم عیش جام مصفا نمی کشند
از عالمے بعالم دیگر نمے شوند
زاهدها هزار حیف که در بوستان دهر

وزیر معروض داشت که ای شاهزاده راست میفرمائی از اثر قدمش خشکیے بر ما غم نیز رسیده است و سودائی بسرم پیچیده که زبان بہمان مانند خار خشک گردیده که باداے حرفی تر زبان نمیتوانم ساخت یاران تماشائی درین اندوه و فکر و چنین حرف و ذکر بودند که زاهد بفکر بفراغ خاطر بدستور قدیم بر سر حوض نشسته وضو ساخته بہ نماز پرداخت شاهزاده باز بہ وزیر گفت که ای یار این زاهد که قلب خود را بجای دیگر گذاشته بقالب بیجان بنماز ایستاده است مگر قول مخبر صادقش صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم نرسیده است که لا صلوٰة الا بحضور القلب وزیر گفت ای شاهزاده عارف است همین ست که میفرمائی لیکن این عامیان بمعنی از حقیقت عبادت و اوراد و واقف نگشته بصورت عمل درمانده اند و به حقیقت صاحب الاوراد این جماعه بی حقیقت اند که در خبر ست صاحب الورد ملعون و فی دیشب که حضور قلب خود داشت اگر ترک ورد میکرد مصداق آن میگشت که تارک الورد ملعون حاصل کلام آنکه شاه و وزیر باهمدیگر چنین سخنان میکردند و تاسف میخوردند که زاهد از نماز معتاد خود فارغ گشته مانند دزد خانهٔ مفلس نے برو باروبی حصول نتیجهٔ کردار از باغ بدر رفت و آن عاشق بیدل بانگ نعرهٔ پر درد در داده باداے سجده های نیاز در ساخته لقبیهٔ شب را بدرد و شوق احیا فرمود و این رباعی حسب حال خویش را تکرار می نمود رباعی

تا آنکه صباح و شام ما خواهد بود
در شام ابد سلام ما خواهد بود

در سجدهٔ دل قیام ما خواهد بود
و هم باین چنین سخنان ترنم می نمود

تحریمهٔ ما زدم صبح ازل ست
تا قیامت دگر آن گشته نگیرد آرام
یکبار رشد میسر و دیگر نمیشود
طوبی اگرچه بر در خود بر آسمان
تکرار مے کنیم مکرر نمے شود
هرگز نمیروے بحریم چمن که باد
چون طوطیی که سیر ز شکر نمیشود
حیران خیالم که چه مے باید کرد

که ولش زخم دگر خواهد و قاتل بسد غزل
یارب چه پیکری که بجز صورت خت
با سرو قامت تو برابر نمے شود
ای دل ستاره چند شماری شب فراق
از نکهت تو غالیه پرور نمے شود
و بدین ابیات مناجات مینمود رباعی
بال مژه پرواز ندارد هیهات

وصلت چو عمر رفته میسر نمیشود
بر صفحهٔ خیال مصور نمے شود
حرفیست حرف عشق که هر چند بر زبان
چون کارها بگردش اختر نمیشود
این مهر حرص ناک بباغ وصال تو
در سعی وصال تو من عجز نورد
ای نور نظر بسوی چشمم برگرد

در باغ جلوهٔ قد دلدارم آرزوست
گرم همی بسینهٔ افگارم آرزوست
ای که بر جولان شوخی سخت مے نازی بیا
آخر ای چاک گریبان بهر غمازی بیا
نقش پایت آشیان قمریان خواهد شدن
ای که در جادو کلامی رشک اعجازی بیا

یعنی که در بهشتم و دیدارم آرزوست
از رشک رشک سبحه بدستم چه میدهی
وز نگهه بر ملک دلها گرم می تازی بیا
با دل خون گشته طفل اشک را باشد سری
ای که از سرو چمن در جلوه ممتازی بیا
در خزان تنهائی بلبل دلم را داغ کرد

یارب مرا حلاوت در دش حرام باد
تسبیح اگذار که زنارم آرزوست غزل
تا کجا در پرده رسوای لباسی نیستم
خورد سال من تو هم از بهر گل بازی بیا
خضر حسرت مردهٔ لعل لب جان بخش تست
آخر ای قمری تو هم گرم نوا سازی بیا

استفسار کردن آن نگار از زاهد احوال گلزار و پی بردن از آن بماجرای عاشق زار

چنین گویند که چون زاهد از باغ مراجعت نموده بغار رسید دخترش در دل اندیشید که اگر شاهزاده مهر جهانگیر شب از درد و غم قالب از جان تهی کرده باشد یقین ست که باغبانان در آنجا نوحه و زاری میکرده باشند و باغ رنگی دیگر گرفته باشد پس مناسب آنست که حالا صورت حال باغ از پدر باید پرسید و تحقیقت مطلب باید رسید چنانچه پیش پدر رفت و گفت که ای بابا مرا خود در باغ برای تماشا نبردی لیکن تو خود بیان نما که در ان باغ چه تماشا دیدی و چه آوازها شنیدی باغ را جامهٔ گلدوز در بر بود یا گل و ریحان از دست تطاول باد جیب و گریبان پاره می نمود شگوفه و ارغوان بغازهٔ گلگون پرداخته بودند یا سوسن و نافرمان بطپانچه برگها چهره را نیلی ساخته گل خنده میزد یا آبشار میگریست کبک دری قهقهه پرداخته بود یا بلبل بناله در ساخته قمری نای گلو را بنوای شادی می نواخت یا فاخته ناله کوکو برمی افراخت گلها برنگ دیدهٔ بیدار چشم وا ساخته بودند یا مانند سبزهٔ خوابیده بخواب پرداخته زاهد گفت که ای جان بابا این چه سخن طفلانه است که میگوئی و این چه حرفست که خبر کیفیت و خیریت باغ از من میجوئی دختر گفت که ای بابا مرا خود همراه نبردی که بچشم خویش تماشا میکردم باری باستماع تعریفش از راه گوش تازگیی و فرحتی بدل میرسانم زاهد برای پاس خاطرش گفت که ای نور نظر این بار باغ در غایت طراوت و تازگی بود من در آنجا رفته ترا بسیار یاد کردم و خیلے پشیمانی خوردم که چرا آن بچه تماشائی را با خود نیاوردم که این همه شگفتگی گلها را تماشا کرده گل فرحت و شادی میچید که هر خیابانی از گلهای شگفته برنگ لب خندان بود و هر فواره از سرشاری قهقهه چون دهن مستان می نمود آبشار بسان ارغنون آهنگ نشاط می سرود و غنچه نکشوده بر بستر سبزهٔ خوابیده مانند خواصان خدمت گار نشسته می غنود و سرو دناک بخدمت چوبداری و پاسداری شاه سپرغم بر پا بودند و برگ درختان از باد نسیم باهتزاز درآمده دستک زنان بآواز حزین سرود دلنشین می سرودند و نونهالان چمن چون جوانان چمان پا برجا رقص می نمودند غرض که باغ در کمال نزهت

وطراوت می نمود و بهر گوشه اسباب سرور و انبساط آماده بود این گلفت و بکیفیت حال خود در آمد بدین مقال نوا بر کشید غزل

شب که باغ از بی حضوری نی تو مالامال بود	برلب هر گل ز شبنم دیده ام تبخال بود
اشک می بخشد صفا جان او دل را تازگی	آبشار از گریهای زار خوش احوال بود
کس چو من الفت خراب دردمندیها مباد	هر که رفت از خود براه او دلم پامال بود
عشق ما را کرده است آئینهٔ حسن کسی	در دل ما داغ شد گر بر رخ او خال بود
هر چه کارد هر کسی آخر همان آرد بدست	کشت و باغ دهر ما را نامهٔ اعمال بود
عزلت از پست و بلند روزگارم دور داشت	از پریدن طائر تصویر فارغبال بود
فکر دور از کار زاهد را بجمعیت رساند	بخیهای خرقه ام از رشتهٔ آمال بود

دختر چون این سخنان از پدر شنید تفاؤل نیک برای کار خویش فهمید و خاطر محزون را تسکینی داد و متامل و متفکر بگوشهٔ نشست و صلا ببازی و لعب نپرداخت و هر چند مادر و پدر مبالغه نمودند کام و زبان او درین دو روز با آب و نان آشنا نساخت و گفت که کسل مزاج دارم و درد جگر بهم رسانیده ام و خفقانی در دل می یابم و هیچ دوائی برابر بخوردن طعام بحال خود اصلح نمیدانم که فقیران را غیر از فاقه علاجی سودمند نمی باشد و خود را بردائی پیچیده دراز کشیده روز انتظار را چون شب فراق بچشم خویش تاریک ساخته منتظر شب وصل گردید و در باغ شاهزادهٔ دردمند هر دم مثل بلبل خزان دیده زار زاری نالید و بیاد گلعذار خویش هزاران نالهٔ دل افگار از سینهٔ ریش میکشید و زمانی از قوت خیال صورت معشوق سراپا جمال را برنگ مصوران بر لوح دیدهٔ خویش تصویر نموده تماشا می دید و گاهی خود را از چشم خود غائب ساخته از درد جدائی رهائی یافته می آسود و لحظه که افاقتش دست میداد و بخودی می پرداخت معشوق را از خویش جدا و دل را بدرد هجران مبتلا دیده بحسرت دیدار چشم انتظار را فراز میکرد که شاید از بستگی این باب تماشا بر روی دلش گشاید و بار آن طلسم حیرت جلوه فرماید لیکن ذرهٔ از آن تجلی بظهور نمی پیوست و دران وقت و حال آن مغلوب الاحوال بخود و سخن آمده میگفت قطعه

گر ناگهان خیال تو آید بچشم من	غائب شود ز پیش نظر تا نظر کنم
امروز ازان ترسم که فردا ز دست تو	بر سر فگنده خاک سر از خاک بر کنم

غرض که بار بار آن عاشق زار و آن بیچارهٔ نو گرفتار چشم می بست و بخیال خود میدانست که پردهٔ چشم حجاب دیدار یار گردیده است لیکن این نمیدانست که ظلمت خودی و افاقت خودش سنگ راه او شده سدی میانش برپا کرده است علاجش نه چشم از عالم فراز کردن است بلکه تدبیرش خود بینی نکردن است و خود را بیاد خود نیاوردن للمصنف

غیر من نیست در من و تو حجاب
کاش بعالم افگند برق وجود سوز را
زخم دلست و سوز جان شیشهٔ تیغ چون توان
حیف ما ان بسوی ما ناوک سینه دوز را

پردهٔ چشم من حجاب منست غزل
راه بصبح چون برد شام غم بلاکشان
نالهٔ لب خموش را گریهٔ چهره سوز را

هستی ما نقاب شد آن رخ جان فروز را
کرده ز سال و مه برون شام فراق سوز را
همره پارهای دل از تو می فتد برون

حاصل کلام آنکه شاهزاده بقیهٔ آن شب با هزاران غم و اندوه بروز آورد و هم روز را که بدرازی و صعوبت چون روز قیامت بود بپایان رسانید در ان وقت بحال خواندن این حرف و قال وجد حال مینمود غزل

عشق در نازک دلان آتش زند یکبارگی
مرغ شکرخواره را آرد بآتش خوارگی

می کند فرهاد کوه اما نظر چون شد بلند
کوه نتواند که گردد مانع نظارگی

عقل سرکش صبر غالب دل ز فرمانم برون
ترک من سر ده سپاه غمزه را یکبارگی

من بتی را قبلهٔ خود کرده ام کز شوق آن
ساکنان کعبه را باشد سر آوارگی

مرکب جسمم بادل گام از پا او فتاد
رهروان عشق را نبود چو همت بارگی

هوش و عقل و دین و ایمان جان و دل صبر و قرار
از نگاهی رفته از من جملگی یکبارگی

شب سوم آمدن زاهد در باغ با آن نگار و حاصل شدن دیدار شاهزادهٔ دل افگار

چون ظلمت شام پیدا گردید آن بیچارهٔ غریب از غایت انتظار سواد وطن تصور نموده دل بیتاب را بامید دیدار تسلی بخشید ؎

شب آمد کارساز کارسازان	شب آمد راز دار راز داران	شب آمد بیدلان را غصه پرداز	شب آمد عاشقان را پرده دار

در وقت نیم شب شاه و وزیر بطریق معهود خود را در زمرهٔ باغبانان در آورده در پای درختان بسان نهال جا گرفته ریشهٔ امید بپای استقامت مستحکم کرده دست دعا در درگاه مجیب الدعوات بآسمان بر آوردند و منتظر فیضان و ورود رحمت الهی نشستند و همت دل و نگرانی خاطر را بر جذب محبوب بستند که باندک زمانی اثر انتظار شدید ایشان مانند برید جلد و دوید زاهد را پیشتر از وقت معهود از خواب راحت بیدار ساخته بی آرام روانه شدن بطرف باغ گردانید چنانچه بزودی تهیهٔ رفتن پرداخت آن نگار بیدار بخت که تمام شب بسبحهٔ انجم ساعت شماری میکرد چون دید که پدر از خواب برخاسته است بزودی غنچه آسا سر از بستر ناز بر آورده برنگ خار رنجه بدامانش زد و زبان تمنا دراز کرده گفت که ای بابا اگر حالا مرا همراه نمی بری دامنت را تا بر آمدن روز از دست نخواهم گذاشت بلکه از دستگیری من تا صبح روز جزا رهائی نخواهی یافت زاهد گفت که ای نادان چرا این همه بیتابی و اضطراب میکنی و دامان صبر و شکیب را چاک میزنی خوش دل باش که ترا همراه گرفته بباغ میروم آن غنچهٔ افسرده از شمیم نسیم این مژده گل گل شگفته نفحات حمد بطرف آسمان سر داد

القصه زاهد وضو ساخته عمامهٔ بزرگی بر سر و ردای فقر در بر در آورد و عصای استقامت بدست یسار و بدست یمین ساعد آن نگار گرفته متوجه بطرف باغ شد همین که از نشیب آن غار بر آمده پا بر فراز کوه گذاشت بر یدِ نسیم مژده بوی دلدار بدماغ آن یار و آن دل افگار رسانیده بحدی تر دماغ ساخت که ماه منیر بدین تقریر آن عاشق دلگیر مژده رسانید که بیت

ترا است مژده ببالیدن ای نهال چمن | که باز بر سر بختت بهار می آید

و آن همه رنج با بگل بردن و خاک بر سر کردن تو بکار آمد که آخر بر سرت باز بهار آمد مهر جهانگیر هم تبسم نموده سر جنبانید و بر خواند رباعی

تحقیق نسیم یار من می آید | بوی گل انتظار من می آید
وقتست از آن جلوه بگلی بر سیم | آئینه ام و بهار من می آید

و بجانب مردم چشم اشاره نموده بی اختیار گریان گردیده بر خواند غزل

مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد | رونق باغ میرسد چشم و چراغ میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند | سبزه پیاده میرسد غنچه سوار میرسد
خواب شبش برفته است و ز قرار میرسد | آب زنید راه را هین که نگار میرسد
غم بکجنار میرود مه بکنار میرسد | روز و شب است مهر تو گرم بجست و جوی تو

از شنیدن این مقال باغبانان فی الحال در میان همان زمین چنین گذارش نموده آن صاحب حال را از مقال ساکت گردانیده مصرع

چون تو رسی بکوی ما خامشی است خوی ما

زانکه ز گفتگوی ما گرد و غبار میرسد

که درین اثنا زاهد فرخنده کیش دست آن حسن عمل خویش گرفته بطرزی در صحن باغ در آمد که فردای قیامت عابدان و صالحان نامهٔ حسن اعمال و ستوده فعال خویش بدست یمین گرفته در عرصهٔ عرصات در آیند همین که شاهزاده نظر بر جمال آن بدر کمال برگماشت بسان موج بیتاب لرزه در تنش افتاد ماه منیر چون این اضطراب حالش مشاهده نمود بفراست دریافت که حالا کتان وجودش از تجلی این ماه شب افروز خرق خواهد گردید و یا سیماب جان بیتابش از گرمی شعلهٔ این نور خواهد پرید و اگر حوصله را کار فرموده ضبط دم و ثبات قدم خواهد فرمود همین دم از شعشعان تجلی نور خاکستر خواهد گردید لهذا بجلدی دست دراز کرده شاهزاده را بکنار خویش کشید و آبی بر رویش پاشید و آهسته بگوشش گفت که ای شاهزاده اگر تو درین وقت دود آهی می بر آری و یا شعلهٔ ناله را رسیدهی فی الحال این غزال بدام آمده بآن وحشی صحرائی می رمد و صید از دام می جهد و بعد آن هیچ تدبیری و علاجی صورت پذیر نخواهد گردید و پشیمانی و افسوس فائده نخواهد بخشید رباعی

شاها غم دوست را بعالم ندهی | با هر که ندوست شرح این غم ندهی
خاموش که صید رام را رم ندهی فرد | نخچیر غمش بحیله شد با ما رام
رام شد با تو بصد مکر و حیل وحشی دشت | دل بیک بیطاقتی بر هم زند کار ترا

مهر جهانگیر از شنیدن این حرف محبت تاثیر زار زار نالید و بسان آفتاب از حرارت عشق بیتاب گردیده بر خود

لرزیده و سرتاقدم برنگ شعشعان نورزبان حال گردیده لب بپاسخ بگشاد که ای یار شفیق و ای مهربان عتیق چه سازم
که عنان اختیار بدست خویش ندارم و خرابی کار خود را در بی اختیاری می انگارم خدا را تو شفقت یاری خود را
بحال خراب من بگمار و مرا از کنار خویش مگذار که بیتابی و خرابی نه نمایم غزل

ضبط نتوانم که خواب صبحگاهی می برد
بسکه دارد خار خاری شوخی مژگان او
همچو یوسف طفل را ابر گواهی می برد

آسمان پیش زمین بگذاشت بنگر شیشه د
بر دل بیطاقت من شکست ماهی می برد

نور ریش از خودم خواهی نخواهی می برد
خاکساری آبروی کجکلاهی می برد
اشک ریزان چشم من پیش رو از دست دل

ماه منیر گفت که ای شاهزاده تدبیری و علاجی از عالم غیب بمن القا فرموده اند
که اگر بموجب آن عمل نمائی و برگفته من کاربندی یقین بنده است که ازین ورطه مخوف نجات یابی و گوهر مقصود بدست
آری شاهزاده گفت که ای محرم راز و ای واقف اسرار و ای مشیر تدبیر و ای یار و وزیر من از پیشگاه سلطان حقیقی
ماموروم بامر شاورهم فی الامر پس ناچارم که در جمیع امور بموافق رای تو گرایم و در همه کارها مشورت با تو نمایم حالا
هر صوابدیدی که بحال ما مناسب میدانی بیان نما تا بموجب آن بعمل آریم و حتی المقدور سر موئی از آن تجاوز نورزیم
وزیر مراتب دان معروضداشت که ای شاهزادهٔ جهان هر چند تو مهر جهانگیری لیکن معشوق تو بر سپهر حسن و جمال
و مهر جهانگیر است ببین که تو با وجود این حوصله و استعداد و این همه حسن و کمال بسان ذره پیش آن مهر جمال
بیتابی می نمائی و من که با وجود تنگی حوصله و استعداد مانند کوه طور بزیر پای تو ثابت قدم نشسته ام سببش آنست که
تا حال هرگز معامله با من در میان نیامده و آن نیر جهان سوز نگاهی بحال من نفرموده است اگر همین زمان تجلی
بحال من فرماید و یا جمال خود را بی پرده نماید از طور سینه ام صدای دگا دگا برآید و هستیم بعدم آباد رحلت کند
شاهزاده گفت که ای یار من و تو در یک مقامیم بلکه خود را در کنار تو میدانیم و هیچ حائلی و پرده در حال خویش و
مقام تو نمی بینیم پس هرگز کشف این دقیقه و حل این سر بر من نگردید اگر وضح تر ازین بیان نمائی و پرده از روی کار
برداری حقیقت سر منکشف گردد و امتیاز هر یک بر من شود باز وزیر معروضداشت که ای شاهزاده چه شد که
سر پر شعور تو در کنار من بی شعور است مثل من و تو بعینه چون موسی و طور است چنانکه سابق معروضداشتم که تا حال
تجلی بحال من نفرموده اند و معامله بمن نه نموده اند که من در پرده ام و بی بمقصد نبرده ام شاهزاده گفت که همین
می پرسم که آن پرده کدام است ماه منیر معروضداشت که در میان من و معشوق تو همین وجود شریف تو پرده است
که من او را بواسطهٔ تو میدانم و هم معشوق تو می بینم پس در هیچ وقت این وابستگی تو از دیده و دانش من
نخواهد برخاست تو آنی که او را بی واسطه می بینی و پرده غیر از جمال و جلال و کبریائی او نداری و حائلی در میان بجز

وجود شریف خویش نمیدانی و انشاء الله تعالی بوقت خود این حجاب هم از میان خواهد برخاست پس من طفیلی را
چه نسبت باشد باین جناب اصل که همین مثل ست ع چه نسبت خاک را با عالم پاک

رباعی درد

از درد تو بسکه بیقرارم امشب | صد ناله و آه بر لب آرم امشب
چون ماه که از مهر قریب ست و بعید | در عین وصال هجر دارم امشب

تدبیر اندیشیدن وزیر برای دیدار که شاهزاده از مشاهدۂ جمال یار بیخود و بی اختیار نگردد و بیان رموز مراتب حضرت وجود و نکات عدم در ضمن اشاره بطرف سر و قدم

ماه سیر گفت که از روی صوابدید وقت و موافق حال مناسب آن میدانم که تو ای شاهزاده هرگز نظر بطرف رخسار
آن آفتاب طاقت سوز نخواهی کشود بلکه دیدۂ دربار خویش را به نعلینش خواهی دوخت و چشم خون فشان خود را
حنابند آن کف پا تصور نموده زمانی نظر از قدمش جدا نخواهی ساخت و اگر زیاده ازین دل بخواهد و تمنا تقاضا
نماید تا ساق سیمین که منتهای مدارج مهجوران بادیۂ فراق ست رخصت ست و ازین مقام هرگز چشم برداشته نظر
بطرف کمر نخواهی انداخت که به نیستی و عدم صرف ملحق خواهی گردید پس تماشای تجلیات وجود چه قسم خواهی دید
و معامله با او خواهی فرمود ؎

کمر یار چه بینی ز خودی میگذری | دل هستی چه نهی راه عدم در پیش ست

باید که تا ثبات و استقرار مردم چشم دران پایه و مقام حاصل نکنی آرزوی دیدن مرتبۂ فوق نخواهی کرد که خود بخود آن
معشوق طناز بر حال تو رحم فرموده سر پر نیاز ترا از قدم خویش برداشته بطرف عالم بالا که عبارت از بالای آن
نگارست خواهد کشید و چون بمرتبه میان و کمر که واسطه ست در مرتبۂ وجوب و امکان خواهی رسید که بعضی ازان
تعبیر بمقام هستی موهوم و نیستی معلوم و لفظ خلا نیز کرده اند بمناسبت آن مرتبه و آن مقام فنا و نیستی و اضمحلال در وجود
تو نیز پیدا خواهد گردید باز چون کرم آن معشوق بحال تو مبذول خواهد شد ازان مقام فنا و اضمحلال بر آورده خلعت
هوش و افاقت و تشریف وجود و هستی و بقا باز از سر نو پوشانیده لائق معانقۂ برو دوش که عبارت از مرتبۂ
وجود ست ساخته بسعادت هم آغوشی مشرف خواهد گردانید ؎

بر چاه ذقن همان نبری مردم چشم | که ازان بر که یقین راه عدم نزدیک ست

و اگر عنایت بر کمال شامل حال تو خواهد بود از مرتبۂ وجود و هستی نیز بر آورده
بمرتبۂ اخص وجود که عبارت از اظلال صفات حقیقیه ست خواهد رسانید و باز در میان آن مرتبۂ عام و خاص نیز
برزخی ست که آن را تعبیر به لفظ دهان و عدم نیز می نمایند چون در انجا خواهی رسید باز از سبب حلاوت و مزۂ آن مقام
بر تو فنائی طاری خواهد گردید و آن نیستی سابق را عدم می نامند و فنای قلبی میگویند و این نیستی را فنا می گویند

وفنای صفاتی میدانند و چون ازین همه مراتب ظلال و تشبیه ترقی نموده بمرتبهٔ اصل و تنزیه خواهی رسید فنای ذاتی حاصل خواهی نمود که تحقیق آن درین مقام مناسب نیست چنانچه بزرگان مجملاً ازین مقام خبر داده اند که وجود عدم بوجود بشریت عود میکند و وجود فنا بوجود بشریت عود نمیکند و چون این فنای اکمل ست بقائی که برین فنا مترتب میگردد نیز اکمل می باشد بیت

عدم آویختهٔ موی میانش باشد	نیستی گم شدهٔ راه دهانش باشد

و چون درینجا سالک را مرةً ثانیاً بخلعت وجود خاص مشرف گردانیده پرند و لباس سکر را از سرش کشیده باز او را تشریف صحو پوشانیده ازان مقام دهان نیز ترقیش نصیب میگردانند و بمرتبهٔ چشم و بصیرتش رسانیده او را صاحب دید می نمایند و چشم عبرت بینش عطا میفرمایند و سرخوش نشاء بادهٔ چشم گردانیده ناظر جمال باکمال میسازند و ادا فهم عشوه و کرشمه و رموز و غموض میگردانند و اگر ازانجا نیز ترقی کرامت میفرمایند و بمرتبهٔ گوش میرسانند سر اسرار و حقائق و دقائق و غوامض معارف در میان می آرند و اگر ازانجا هم ترقی بخشیده بمرتبهٔ دماغ میرسانند سراپا هوشش میگردانند غرضکه عاشق بیچاره را از قدم تا سر تصدق و بلاگردان خویش نموده باز بزمینش می اندازند و بحالش خطاب میفرمایند که باری بگو که چه دیدی و چه شنیدی و چه فهمیدی این همه مراتب که دران سیر کردی و عروج و نزول نمودی مرتبهٔ ظاهر وجود بود که تعلق باسم الظاهر و ظلال اسما داشت و هنوز مرتبهٔ اسم الباطن که عبارت از مرتبهٔ صفات و ذات ست در پیش ست تا اینجا خود معامله به تشبیه بود و مکاشفه از تنزیه بمیان نیامده پس ای شاهزاده درین وادی هولناک عاشق بیچاره همه یافت و شهود و معرفت و ادراک خویش را برباد میدهد و تمام ذوق و شوق و مزه و حلاوت خود را فراموش ساخته باز از سر نو حیران و سرگردان میگردد و عجز و نادانی و نایافت در خود مشاهده می نماید قطعه

داشتم فکر معمای عدم شب همه شب	دل بیاد که زخود رفت که شب در جلوش	هر دو سو اشک روان بود نمی دانستم
لیلة القدر عیان بود نمی دانستم	آخر آن موی میان بود نمی دانستم	ماه از غفلت خود قدر تجلی نشناخت

پس هنوز این همه کار و بار و آن همه معاملات در پیش ست زنهار که شتابی و اضطراب نه نمائی و خود را پیش از رسیدن بمنزل مقصود هلاک فرمائی و مانند پروانه خود را خام سوز نگردانی شاهزاده گفت که ای یار دلنواز این چه تدبیر صائب ست که اندیشیدهٔ و این چه رای صواب ست که بمن نمودهٔ و بموجب سلوک روش طریق نظر بر قدم ارشاد فرمودهٔ حتی المقدور سعی خواهم نگماشت و نظر از قدم نخواهم برداشت لیکن تو سر پر هوش خود را قریب گوش سخن نیوش من آورده برنگ سخن درآمده معارفی که تعلق بساق و قدم یعنی باسفل درجهٔ وجود دارد بیان نما تا من از مدارج اقاصی اغماض نموده به مشاهدهٔ ادانی آن خورسند گشته

زمانی تسلی دل مستمند خود نمایم و لحظهٔ از حال فرود آمده بقتال گرایم تا ساعتی از بار وجود بیاسایم

نکته در تاویل حرف ساق

چنین گویند که دران وقت وحال آن یار باکمال حقائق و معارف آگاه اظهار نموده که ای شاهزادهٔ مغلوب الحال درین وقت بیان تاویل این کریمه و گذارش حقائق و دقائق آن مناسب می نماید که یَوْمَ یُکْشَفُ عَنْ سَاقٍ وَّیُدْعَوْنَ اِلَی السُّجُوْدِ فَلَا یَسْتَطِیْعُوْنَ خَاشِعَةً اَبْصَارُهُمْ تَرْهَقُهُمْ ذِلَّةٌ وَقَدْ کَانُوْا یُدْعَوْنَ اِلَی السُّجُوْدِ وَهُمْ سَالِمُوْنَ یعنی او سبحانه میفرماید که ما روز قیامت ساق خود را خواهیم کشود و کافران را امر بسجود خواهیم فرمود یعنی پایان تر مرتبهٔ حضرت وجود را که عبارت از ساق کرده می آید بر ایشان مکشوف خواهیم گردانید که اینها رتبهٔ تجلی بالاتر آن ندارند آنحضرات انبیا و اولیا و مومنین اند که علی تفاوت درجاتهم از ید و ساق ترقی نموده بمشاهدهٔ وجه باقی رسیده اند که اَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ و نیز کریمهٔ دیگر در شان آنها وارد است که وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ وَوُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍۭ بَاسِرَةٌ تَظُنُّ اَنْ یُّفْعَلَ بِهَا فَاقِرَةٌ و نیز از حال محجوبان خبر میدهد که وَوُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ عَلَیْهَا غَبَرَةٌ تَرْهَقُهَا قَتَرَةٌ اُولٰٓئِكَ هُمُ الْکَفَرَةُ الْفَجَرَةُ پس ای شاهزاده تا حال ترا وقت مشاهدهٔ وجه نرسیده است چرا که هنوز سالک طریق عشقی و از مرتبهٔ کفر طریقت بر نیامده تا بمقام اسلام حقیقی نرسیدهٔ انشاء اللہ تعالی در آخر کار با دوست خود در بزم وصال می نشینی و بیمانهٔ مراد می پیمائی یعنی از مینای گلو صدای قلقل می شنوی و از ساغر چشم می کیفیت می نوشی و بدیدهٔ حیران خویش مشاهدهٔ آن وجه باقی با حسن وجوه می نمائی شاهزاده باستماع این نوید برنگ گل صبح خندید و هم از حسرت جانگاه بسان بید از سر تا قدم لرزید دران وقت وزیر بقوت تمام بکنارش گرفته دستی بر سینه و دل بیتابش گذاشت و دست دیگر به چشم تماشائیش فرود آورده فرجهٔ برای دیدن ساق آن مبارک قدم بکشاد و آهسته بگوشش گفت که زنهار غیر از قدم جای دیگر نخواهی دید و آه و ناله نخواهی کشید شاهزادهٔ مغلوب الحال در کنار آن یار سری بجنبانید و مانند زنهار خواهان انگشت شهادت را بحرکت آورد که هرگز تجاوز نظر از صوابدید تو نخواهم نمود و چشمی بطرف عالم بالا نخواهم کشود که درین اثنا آن آهوی جهان برنگ برق درخشان از پیش نظرش گذشته بر صفحهٔ باغ بر آمده در نشیمن نشست و چون بپرسش تجدید وضو نموده بادای نماز پرداخت آن سرو خرامان برنگ نهال نوخاسته بناز تمام برخاسته مائل سیر باغ گردید و عمداً تجاهل نموده پای خود را از طرفی که بسمل نگارش افتاده بود کشید

رسیدن معشوق دلنواز بر سر حال عاشق جانباز و متکلم گردیدن آن خوش تقریر بدان وزیر بطرفه انداز

چنین گویند که اگر چه آن غزالهٔ جهان دران چمن و خیابان بهر طرف میگردید و دیده و دانسته بر سر آن صیاد خویش نمیرسید

ومیخواست که از دور کیفیت حال آن مستور معلوم نماید لیکن جاذبهٔ مقناطیس دل شاهزادهٔ آن معشوق آهن دل را بی اختیار بطرف خویش کشید که یکایک متوجه آن سمت گردید وزیر بطریق سبک بادآهسته بگوش شاهزاده برخواند بیت

آنکس که ترا گشت باز آمد پیش		شاید که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش	

چون آن قاتل طناز بر آن بسمل ناز درآمد ماه منیر بجلدی تمام برجسته در پای آن نگار در افتاد و ماجرای حال خرابی شاهزادهٔ خود را بصد عجز و نیاز ادا نموده معروضداشت که سه شبا روز گذشته است که شاهزادهٔ من غیر از غم و غصه هیچ نخورده است و بدون خون دل آبی نیاشامید و حالا در تن ناتوانش رمقی از جان بتمنای دیدار واراده نثار دلدار باقی مانده است بیت

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده		باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما	

خدا را اندکی بیشتر قدم رنجه فرما و حال این افتادهٔ دل از دست دادهٔ خود را مشاهده نما که نه طاقت حرکت دارد و نه زبان بیان در خود می یابد باشد که بمین عنایت شما سر ا پا زبان حال گردیده بی مزاحمت قیل و قال بالمشافهه احوال خویش را در معرض بیان آرد و تفصیل حقیقت حیرانی و پریشانی این مهر جهانگیر که حالا کم از ذره بیمقدار است بر خاطر عاطر که مهر جهانگیر است مبرهن و هویدا گردد غزل

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد
گرچه آن انه فروشی تو حنیر من دارد
خنده گرد دل آرام بگفتار وزیر
زسد هر که تمنای رسیدن دارد
جیبی بکام زخم دل امشب دریدنست

وقت غوغای خموشیست شنیدن دارد
مهر اگر دوخته بر روی تو چشمی رسدش
خواند یک شعر که آن نیز شنیدن دارد

باز وزیر بدین تقریر جرأت نمود غزل

تقریر گو مباش چو باشد زبان حال

دو جهان پر دل و دین قیمت یکناز تو شد
جیب از شوق تو در دست دریدن دارد
سالک آن به که گران بار نسازد خود را
دست سا کجاست گل شوق چیدنست
دیدن بسان نامه در ینجا شنیدنست
مانند نخل آه به بستان روزگار
سود سفر بخانه سلامت رسیدنست

آن نگار بحته کار از شنیدن این اشعار خود نیز بمقابلش برخواند تتمهٔ غزل

بر باد رفتن دل ما قد کشیدنست		اینجا که هر قدم و مدار راه صد خطر

غرض که آن وزیر سحر پرداز چندان افسون و عزائم گفتار بکار برد که آن پری مسخر نموده بسان هما بر سر شاه خویش سایه گستر گردانید و شاهزاده که از تجلی دیدار برنگ نقش تصویر حیران بجای خود افتاده بود چون اختر طالع را بر سر بخت خویش طالع یافت میخواست بسان صفحه تصویر از باد شوق و هوای اشتیاق غلطگی خورده در پای آن طناز مانند نقش قدم در افتاد و بیحرف و قال بزبان حال معروضداشت

آمدی رفت دل صبر و قرارم بنشین		بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

و وزیر دستگیر بجلدی تمام جرأت و جسارت را کار فرموده پیراهن آن ماه شب افروز را کشیده مانند شمع بر حال آن پروانه جان سوز نشانید و خود روی عجز بر خاک نیاز نهاده بقسمی زار زار نالید که آن شمع سرکش نیز

از نالهای گرمش سراپا گداخته قطرات اشک رخ آن پروانهٔ جانسوز پاشید آه ماه منیر چون گشت مراد خویش را از باران
رحمت سیراب دید و دعوات خود را بدرجهٔ اجابت مقرون فهمید سر از خاک برداشته شاهزاده را که چون سایه بر خاک
افتاده بود در کنار خویش نشانده آئینه وار هم چهره و مانند تمثال مقابل همدیگر نموده نان شیرمال را که در رومال
پردهٔ جگر پیچیده با کباب دل بریان خویش در برداشت برآورده بمیان ایشان گذاشت و معروض داشت
که ای خسرو جهان خوبی و ای مالک الملک محبوبی این شاه من که رعیت و مملوک تست مدت سه شبانروز گذشته
که غیر از غم فراق و غصهٔ جدائی هیچ نخورده است و بجز خونابهٔ جگر آبی نه آشامیده خدارا برین دلبندهٔ بیمار خویش رحم
فرموده قدری ازین نان تناول نموده الوش بطریق دوا عنایت فرما که طاقت کشیدن فاقهای فراق و توانائی
گرفتن روزه های وصال پیدا شود آن گلبن خوبی و آن نهال محبوبی از شنیدن این قال و دیدن آن حال
غنچهٔ دهان خویش را بپاسخ واساخته گفت که ای بنده های خدا ما نمیدانیم که شما چه کسانید خدا نخواسته از زمرهٔ انسانید
یا از جملهٔ دد و دیوانید غرض که آفت آسمانی و بلای ناگهانی جان من اید اگرچه بگفتن شاه و وزیر اید لیکن از عدالت و
رحم خیلی دور و بعید اید بلکه برای خود بسان صیادان پیشهٔ دل آزاری و جان گزائی گزیده اید ماه منیر باز زمین نیاز
بلب ادب بوسیده معروض داشت بیت

ما تنگ ظرفان حریف اینقدر سختی نه ایم	دانه اشکیم ما را گردش چشم آسیا ست

باز آن نرگس چمن ناز دام چشم را بانگاه خشم تلخکام گردانیده نظری بطرف ماه منیر نموده پستهٔ دهان بسته را به سخن
وا فرموده گفت که شما عجب بلای مبرم اید بلکه در حق طالع نگونسار من قضای مبرم اید که ازین بلا و قضا هیچگونه رهائی
نمی بینم بلکه سر خود را بردار رسوائی معلق می انگارم و هرچند که لاحول میخوانم و از شر ناس بجناب رب الناس نعوذ می نمایم
و معوذتین را کرات و مرات به نیاز تمام تا به آخر که من الجنة والناس باشد میرسانم رهائی از مکر خناس آسان ست فاما
خلاصی از دست ناس ناممکن و بسیار دشوار میدانم ای عزیز درین روزها نیز برنگ حباب دیدهٔ تر خود را بیخواب گردانیده
بحال خویش حیران درمانده ایم و درین ایام تلاطم اندوه مانند موج غیر از پیچ و تاب هیچ دانه و آب نخورده ایم و بسان
گرداب شب و روز در بحر تفکر و تحیر فرو رفته ایم و نمیدانیم که ازین طوفان بلا چه ماجرا پیش آید و ازین عقدهٔ دل و پای
فرو رفته بگل چه راز گشاید و کدام طلسم رو نماید این بگفت و از بغل خویش پارهٔ نان جوین را برآورده به پیش گرسنهٔ دیدار و سیر
از جان خویش گذاشته گفت که ما فقرا را بحسب قسمت این میسر آمده بود که اصلا ذرهٔ ازین بسبب مهر این مهربی مهر که بدان
حال در معرض زوال افتاده دیده بودیم به دهان نبرده ایم و از مادر و پدر دزدیده در بر پنهان کرده ایم این ست حال و معاش ما
که اظهار نمودیم پس ای ماه منیر الحال مناسب احوال شما و عنوان ما آنست که شاه خود را ازین سودای محال

وتدبیر خام برآری تا دوستی در خور خویش گزینید ومن بعد درچنین جای مهلک نشینید مگر نه شنیده نظم

باشاه چه نسبتی گدا را　　بگذار مرا بمن خدا را　　من سایهٔ فقر برگزیدم　　کی جای دهم بسر هما را فرد
ای هما از سر بالی سر و سامان بگذر　　سایهٔ بال تو بدهی دولت از فرد　　از سایهٔ فقر هست مرا فخر بعالم　　کی جای دهم بسر خود بال هما را

معارف وزیر در تحقیق مناسبت حال غنی و فقیر

چنین گویند که دران وقت وزیر از دیدن این انداز آن معشوق فقیر معروضداشت که ای شاه بی نیاز و ای فقیر شاه نواز این چه حرف اعتراض ست که بحال من بیچارهٔ بیگناه میفرمائی واین چه نکتهٔ تعریض ست که بجال شاه من که گدای این جناب ست می نمائی مگر بگوشش سراپا هوش نرسیده هست که همه سینهٔ عالمیان وسفینهٔ جهانیان پر از حکایات وافسانهٔ شاه وگدا گردیده هست وهیچکس هیچ درهیچ کوچه و برزن غیر از نوا وصدای شاه وگدا نشنیده وهر خاص وعام بموافق حوصله ویافت خود مناسبت شاه وگدا را بیان نموده هست وتحقیق مرتبهٔ فقر وغنا فرموده لیکن حالا این بندهٔ ضعیف نیز فقرهٔ در بیان مناسبت غنا وفقر معروض میدارد امید که بگوش دل اصغا فرمائی که تو وجود شریف خود را نسبت به فقری نمائی وحق ست که بمرتبهٔ فقر حقیقی رسیدهٔ واز انجا که مقرر عرفاست که الفقر اذا تم فهو الله پس وجود شریف ترا ظهور مرتبهٔ ذات که معرا از جمیع نسبت واعتبارات ست میدانم وتعبیر ازین مقام عالی بعبیر از لفظ فقر که اشارهٔ از فقدان جمیع شیونات وتعینات واعتبارات ست بهتر می فهمم وهم حدیث شریف نبوی را که الفقر فخری ست کنایه ازین مرتبهٔ علیای محبوبیت میدانم وهم معنی آن حدیث قدسی که ترجمه اش اینست که ای محمد از مرکز فرش تا محیط عرش همه رضای من میخواهند ومن رضای تو میخواهم معاین ومشاهد گردید که این کلام قدسی ناشی از مرتبهٔ ظهور صفات ست ومقرر ست که مرتبهٔ ظهور صفات خواهان رضای مرتبهٔ ظهور ذات خواهد بود زیرا که من درین وقت برای العین مشاهده میکنم که این شاه من که مالک الملک ست وهمه عالمیان رضای او میخواهند ومحتاج رضا وخوشی تست که محبوب ذاتی اوئی پس حالا معلوم گردید که تو اضافت فقر بخود نمیکنی بلکه اظهار فخر خود میکنی بلی است گفته اند ع

گدا پادشاه ست ونامش گداست　　بیقین دانستم که وجود شریف تو ظهور مرتبهٔ ذات بحت وتنزیه صرف ست و وجود پادشاه من که ظل الله هست ظهور مرتبهٔ صفات وتشبیه که این همه اعتبارات وشیونات وتعینات لازمهٔ اوست پس من کل الوجوه مناسبت صوری ومعنوی درمیان شاه وگدا مشاهده میکنم واز هیچ راه مباینتی بمیان نمی بینم پس اگر شما عاشق ومعشوق را که مظهر ذات وصفات اید بموجب یافت بعضی عرفا عین یکدیگر گویم گنجایش دارد واگر بموافقت ای علمای ظاهر لاعین ولاغیر گویم هم می سزد رباعی

هر چند غنا بکار خود فرد ست

کیفیت فقر روح پرورتر است | گو خاصیت جام زر افزون باشد
آبی که سفال میکشد سردتر است | رباعی

در عالم اعتبار تحقیق و ظهور
آن یک قلم آئینهٔ اسرار غنا
شد شاهی فقر صرف اندوه و سرور
این سر بسر احتیاج اسباب و شعور

اشاره در تحقیق غنی شاکر و فقیر صابر و ایما در معنی طال لسان و کل لسان

چنین گویند که آن نگار خبیر از شنیدن این تقریر وزیر غنچهٔ دهان را به تبسم آشنا گردانیده فرمود که اگرچه عرفا را درین تحقیق اختلاف بسیار است که بعضی میگویند غنی شاکر افضل است و برخی میدانند که فقیر صابر بهتر لیکن ازین بیان که کردی معلوم میشود که تو مذهب ثانی داری فقط تو این اعتقاد داری یا دیگری هم این اعتقاد دارد دستور رضی دان رموز فهم مدعا را به فهم ذکای خود دریافته معروض داشت که هر یافت و معرفت که در ذات کثیف مظلم این ماه آمده است فیضان جناب فائض الانوار مهر جهانگیر است که بسمع همایون رسیده باشد نور القمر مستفاد من نور الشمس و همین است مذهب و تحقیق شاه من و بنده مرضی دان مزاج فهم است چه امکان دارد که حرفی خلاف تحقیق و غیر مذهب این جناب بر زبان آرد و بالمشافهه باین جرأت بیان نماید همین رغبت شنیدن و سکوت فرمودن شاه دال است بر تصدیق این مقال و الآن شاه من صاحب حال است که به تجلی مرتبهٔ ذات رسیده است و تعریف همین مقام است که من عرف الله کل لسانه و بنده از زمرهٔ ارباب قال است که بمرتبهٔ صفات که عبارت از مرتبهٔ وجود است رسیده ام پس در حق این کس صادق است که من عرف الله طال لسانه و ازین سبب است که بنده جسارت عرض مینماید و شاه من نکتهٔ نمیفرماید که در حضور آنجناب وجودی در خود نمی یابد که مقر رعرفات است ع | باوجودش کس آواز نیاید که منم | و آن شاه مغلوب الحال که اصلا در خود طاقت و مجال سخن و بیان نمی یافت و هم این چنین صنعت را که عبارت از حرف و قال باشد در چنان وقت محال روا نمیدانست که در نماز نیاز و صلت حضور در حضور محبوب بجلسهٔ استراحت و قاعدهٔ قعود نشسته بود برای تصدیق قول و مذهب وزیر سر بجنبانید و انگشت شهادت برداشته برای سجدهٔ اقرار در پای آن نگار در افتاده ما فی الضمیر خویش را اظهار گردانید که مقر رست در روز قیامت که موعود است برای دیدار هیچ یکی را مجال گفتار نباشد بلکه دران وقت اظهار حال از زبان حال بود که تشهد ارجلهم و ایدیهم بما کانوا یکسبون آن معشوقهٔ نکته رس ادا فهم از دیدن این چنین حال دلپسند و شنیدن آنچنان قال بلند پستهٔ دهان نوشین را به تبسم نمکین آشنا ساخت گفت که ای وزیر دستوردان خیلی حقائق و معارف غریب و عجیب بیان مینمائی و الحق که قال تو قابل شنیدن است و هم حال یار تو لائق دیدن لیکن حالا وقت مساعدت نمیکند و دورهٔ چرخ دوار مهلت را امان نمیدهد که به احوال

یکدیگر باید پرداخت و پایهٔ صفای اسرار باید ساخت و درینقدر مدت قلیل که ز آن هنگام ایستاده است غیر از مقدار جلسهٔ خطیب نمیتوان نشست بلکه بتصرفات جذب قلوب بود که این همه از بسط زمان پیدا گردید و اینقدر گفت و شنود بمیان رسید لیکن حالا بار بار آمدن من درینجا از هیچ باب متصور نیست که این مرتبه هم بالحاح تمام و ابرام بسیار رسیده بودم

مصلحت اندیشیدن آن نگار برای حصول دیدار و مستعد گردیدن آن عاشق زار برای انجام آن کار و بیان دیگر حرف و گفتار

چنین گویند که دران وقت آن نگار شیرین ماه منیر گفت که ای وزیر برای حصول دولت ملاقات یک تدبیر بخاطر من میرسد که شاید ازان راه دید و دیدی میسر آید و زمانی حرف و حکایتی هم بمیان در آید لیکن آن کار کجا ازین دیوانهٔ ناتوان تو می آید که خیلی صعوبت و هلاکت دارد شاهزادهٔ سراپا امید از صفای این مژده و نوید مانند حباب از هوای شوق بخود بالیده دست از دیدهٔ حیران خویش گذاشته سر نیاز بپای آن نگار نهاده بزبان حال معروض داشت که تا زنده ام و جان و روانی در تن دارم بسر و چشم در سرانجام آن امر خواهم کوشید وزیر بعرض رسانید که حالا چه احتیاج بیان من ترجمان ست که ازین کنایه که ابلغ من التصریح ست بر خاطر عاطر ظاهر شده باشد فرد

این مهر تو دلبر گهر غلطان ست
در خدمت تو بچشم و سر می آید

آن ادا فهم نکته رس با غنچهٔ لب را به تبسم وا ساخته بصدای نغمهٔ این نوید دل و دماغ مستمعان ناتوان را تازه و تر گردانید که ای وزیر عقب این باغ کوهیست و درمیان آن غاریست که ما فقرا دران جا خانه و مسکنی داریم و عقب خانه بطرف منتهای غار درختی ست بمنزلهٔ سدرة المنتهی و نام آن شجره بزبان هندی اجان ست یعنی کسی نمیداند حقیقتش را اگر توانید خود را وقت شب در انجا رسانیده بزیر آن درخت نشینید که ما نیز قابوی وقت یافته دران مقام خواهیم رسید و دران حال به عجب کیفیت احوال بدین قال تکلم فرموده نمکی بر جراحت آن دلریشان پاشید غزل

می پرد بیرون گزند عقدها از کار ما　　عشق میسوزد سپند از سبحه و زنار ما
در محبت انچه میگوئیم اول میکنیم　　پاره پیش ست از گفتار ما کردار ما
فقر را در مایه داری باغنا سنجیده ایم　　در ترازو میزند مو اندک و بسیار ما

مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر بسان پروانه زمین گیر دستهای خود را از زمین پهن گردانیده رخسار را بر خاک نهاده دیدهٔ حیران خود را برخ آن شمع گرم زبان کشوده بیان همان زمین بدین آئین نوا بر کشید تتمهٔ غزل

گرم سودا گشته ایم از شمع خود رونق نگر　　پر فروشی میکند پروانه در بازار ما

ماه منیر از دیدن این حال و شنیدن آن مقال کاسته بدحال گردیده برخواند تتمه

فکر جسم خوب کن ماها که نتوان آمدن　　خدمت مهر و محبت از تن افگار ما

باز آن نگار جانگیر از دیدن آن انداز و شنیدن این تقریر بدین ادا نوا بر کشید تتمه

گر بلندیهای عشق اینست خواهد پایه او　　مهر را در سایهٔ کوتاهی دیوار ما

هیچکس را مایهٔ مانیست در مهر و وفا | کبر و ناز خواجگی کج می نهد دستار ما

این بگفت و بر حال عاشق گرسنه بجان سیر خود ترحم نموده دستی بران نان دراز کرده اشاره بتناولش فرمود اما همین که آن گرسنه دید ار هم آن عطیهٔ غیبی را بهتر از نعمای بهشتی گمان برده جرأت بخوردنش نمود آن زاهد عجول برنگ مرغ دانه خوار زود از سجدات بمقدار فارغ گشته لبان بر گشته بختان را بهر دو طرف سلام نماز داده پیش از انکه دستی بدعا بردارد بصدای هولناک پرداخت که هی بی بی کجا رفته و چه میکنی و درین وقت شب کجا میگردی دختر بمجرد رسیدن آن آواز پرهول که مانند نوای صور اسرافیل هوش ربا بود یکایک از جا بر جهیده نوالهٔ دهان بدهان و لقمهٔ دست بدست مانده بر دوید و بسرعت تمام چند گل و ریحان بر چیده در طاقیهٔ خود گرفته به پیش پدر رسید و گفت که از بهر چیدن گل برای لعبتان خویش رفته بودم که اینک آورده ام زاهد بزجر شدید آن همه گلها را از دستش بکشید و بر سر زمین پاشید و بعنف تمام ساعدش را گرفته روانه بطرف کوه و غار گردید و گفت که من ترا برای همین همراه نمی آرم که در یک مقام بآرام نمی نشینی و در شب تاریک در باغ میگردی و گل می چینی انشاء الله تعالی من بعد هرگز نخواهم آورد شاهزادهٔ بیحال چون آن حال بدید و این قال وعید را بگوش خویش شنید زار زار نالیدن و دست تغابن بر فرق زدن سر روزگار خویش خاک مذلت پاشیدن گرفت و به بر آوردن این چنین ناله و فغان جانسوز پیوست

غزل

قربان قاتلی که بدادم رسید و رفت	رازی نگفته بتغافل شنید و رفت	زانسان که آفتاب و داغ شفق کند
رفتی زباغ و رنگ گلستان پرید و رفت	زد لاف حسن پیش رخت سوز آفتاب	شد شام سرخ و زرد و خجالت کشید و رفت
چندان نکرده جای بمجمر سپند گرم	هر کس همین قدر بجهان آرمید و رفت	ماه منیر در کنار خودش گرفته تاب

اشک رحمت گرد غم از رخسار او شسته بیان نمود که ای مهر جهانگیر حالا زمان شادی کردن و افروختن است نه وقت غم خوردن و سوختن چه فکر و اندوه مادامی می باشد که معاملهٔ عشق بازی و کار سازی از یک جانب می بود و چون بفضل پروردگار کارساز معاملهٔ تعشق بمیان آمد چه جای تردد و اندوه است بیت

شادی جاوید کن از دوست تو | تا بگنجی همچو گل در پوست تو

مگر تو مشاهده ننمودی که آن معشوق بی پروا چه قدر بحال فرخنده مآل تو مهربان گردیده محبت و صادقت در دل آن دلدار اثر نموده دل بیدردش آشفتهٔ حال تو گردانیده است

عشق معشوقان نهان است و ستیر | عشق و عاشق با دو صد طبل و نفیر

لیک عشق عاشقان تن زه کند | عشق معشوقان خوش و فربه کند

ای شاه من اگر تو حال خود را چنین خراب بسازی و وجود شریف خویش را باین قسم بگدازی سعی در بادیهٔ مقصود و طلب چه سان خواهی نمود و روش در سلوک طریق بچه عنوان خواهی فرمود که سالکان واقف طریق فرموده اند

که ولنفسک علیک حق واین حکم برای همین ست که مرکب وجود سالک بحال و برقرار باشد پس لازم و واجبست
بر راکب که تیمارداری مرکب نماید تا عند الحاجت کارزار تنگ و تاز بکار آید رباعی

زنهار مکن دریغ تیمار از جسم	زانگونه که جسم پایدار از نفس ست
نیرنگی ماست هستی اظهار از جسم	گردیده نفس هم نمودار از جسم

و چون تو هم ای شاهزادهٔ پای نازک خود را از مسند و تخت فراز کشیده بدامن کوه و وادی سخت دراز فرموده و جادهٔ
و روش ملوک و سلاطین را گذاشته مسلک مقربین و مجاذیب بخود اختیار نموده قدری بمحافظت بدن بپرداز
غرض که درین چنین حرف و گفتار آن قدر شب بآخر رسید و صبح صادق بردمید دران زمان وزیر باز بعرض
رسانید که ای سلطان حالا ازین مکان برخیز و دست و روی شسته لقمهٔ تناول فرما که شب پیش می آید و دشت و در کوه
و غار را که موعودگاه دلدارست پی سپر کردنی ست مهر جهانگیر از شنیدن این سخنان حکمت تاثیر وز چشم مخمور را برنگ
نرگس شهلا برافراخته او شبنم اشک پاک ساخته از انجا برخاسته بر مسند شعور نشسته اشارهٔ شستن دست که بمعنی کنایه
دست از جان شستن بود نمود وزیر بالفور آفتابه و طشت را حاضر ساخته دست و رو شویانیده از بیرون باغ خواصان
و خدمتگاران را طلبیده اشاره در باب ترتیب سفرهٔ طعام امر کرد بهمان زمان خواصان شاطر دست قطع رنگین و دستارخوان
ملون گسترده همه صفه را بانواع مطبوخات و حلویات و زنگارنگ لوزیات و اقسام مشروبات رشک تختهٔ خیابان
و بوستان گردانیدند و وزیر محرم برخاسته آهسته معروض داشت که بزرگان فرموده اند طعام را نیک باید خورد و کار را
نیک باید کرد و ای شاه عاشقان حالا خلاف طور عالمیان وقت افطار روزهٔ وصال تو رسیده است باید که چیزی
تناول فرمائی بلکه به نیت سحر نوش جان نمائی که شب پیش می آید و باز ارادهٔ روزهٔ وصال گرفتنی ست آن شاه از
جان سیر از شنیدن این حرف بامزه از لب نوشین تبسم و زهرخند نموده برخاست و به نعمت خانه درآمده بر خوان نعمت
نشست و بطرف ماه منیر متوجه شد بگوشش گفت که ای یار جانی یاد دارم که بر حال من گرسنهٔ دیدار آن یار پرنگار
ترحمی فرموده پرچهٔ نان جوین که بهتر از نعمای روی زمین می نمود از عالم بالای خویش برآورده مانند من و سلوی
عنایت فرموده بود لیکن من بیهوش که خبری از حال خویش ندارم نمیدانم که آن عطیهٔ غیبی را کجا گذاشته ام و آن نعمت
غیر مترقب را کجا ضائع ساخته ام بیت

دیوانه کنی نان و لباسش بخشی	دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

پس اندک توقف کن که تا من زیر آن تاک رفته تجسس آن پرچهٔ نان که بحقیقت آن پارهٔ جان منست نمایم ماه منیر
ازین سخن تبسم نموده گفت که ای شاه بانوا آن رزق حلال طیب ست که برای تو از عالم بالا نازل گردیده کسی دیگر
چه طاقت دارد که بران دستی یابد آن خود روزی تست چه معنی دارد که کم شود و بهمان تو رسد که معتبرست

الطیبات للطیبین الخبیثات للخبیثین آیت بگفت و آن پارهٔ نان جوین از بغل خویش برآورده به پیش شاهزادهٔ لرزش نهاد شاهزاده بمجرد دیدن آن نان پاره از غایت خوشی مانند سحاب برخود بالید و برنگ ابر نیسان بگریه شادی ارزار نالید و از مزهٔ یافت این نعمت سر تا قدم پر از نشاط و سرور گشته شکم سیر گردید و بماه منیر گفت که ای یار عجب عنایتی نمودهٔ و طرفه دعوتی فرموده که مقدور هیچ بشری بلکه طاقت ملکی هم نیست و آن پرچه نان جوین خشک را به تعظیم و تکریم تمام برگرفته بوسید و بر چشم دو بار نهاده از شوربای اشک تر گردانیده نمکینش ساخته هر پرچه و لقمه اش را با دانهای اشک مانند نان خورش نموده بمزه و حلاوت تمام خوردن گرفت بمشاهدهٔ این حال ماه منیر معروض داشت که ای شاه صاحب حال مزهٔ این حدیث شریف امروز یافته ایم که نعم الادام الملح یعنی که خوشترین نان خورشها نمک ست بیت

چشیده ام نمک خوان اغنیا شورست	نمک بقاعده در پرچه نان درویشی ست

مهر جهانگیر فرمود که ای یار راست و نفس الامر همچنین ست که بهترین نان خورش نمک ست یعنی که لذت و حلاوت این نمک را فقرا داده اند مگر فقرا را اغنیا را اگرچه انواع طعام و اقسام ماکولات بخشیده اند لیکن مزه و حلاوت که نمک طعام ست نصیب فقرا ست اغنیا مریض و سقیم المزاج اند گرسنگی صاف ندارند بلکه صحت و شفا نیز نصیب درویشان ست که اصل همه لذتها ست ما در ینوقت هرچند غور و امتیاز میکنیم و بمیزان ذائقه مزه و حلاوت این نان خشک جوین را با همه نعمت روی زمین می سنجیم لیکن آن همه را در برابر این بمقدار جوی و زنی نمی نهیم که بر همه طعام مرغن و مرغ مسمن حلاوت این پرچه نان خشک میچربد ماه منیر معروض داشت که ای شاه درویش مزاج او سبحانه جو را عجب قبولی داده است که مقبول خاص و عام گشته غذای صحیح و سقیم گردیده است و ظاهرا گندم از همین رشک جو سینه چاک شده است که آن مقبول مقبولان جناب الهی ست و برنج از همین سبب غرق آب انفعال گشته برنج افتاده است که گاهی قماش شالی او مقبول جناب حضرت رسول صلعم نگردیده بنابران شال پوشی را که خشن تر از پلاس پوشی ست برخود گزیده است غرض که آن شاهزاده همان نان پارهٔ جوین دست نازنین خویش را خورده از دل و جان سیر شده دست از جمیع لذات و نعمای دنیا شسته در نشیمن در آمده بر مسند شاهی تکیهٔ ناتوانی زده بر نشست بعد ازان ماه منیر از الوش منظور نظر او نیز قدری خورده بخدمتش حاضر گشت

تر دماغ گردیدن مهر جهانگیر از ضیافت روحی ماه منیر و دعای عاشقانه کردن او در حق آن وزیر با تدبیر

چنین گویند که دران وقت باز ماه منیر باز از نیاز بعرض رسانید که حالا از دعوت جسدی فارغ شدم میخواهم که بضیافت روحی حسن خدمت بتقدیم رسانم و حصول خوشی مزاج مقدس نمایم شاهزاده گفت که ای یار دلنواز و ای ندیم دمساز آن چه خواهد بود ماه منیر فی الحال چند گل و ریحان و یاسمن را از دستار خود برآورده به پیش شاهزاده نهاده گفت

که ای شاه سپهر غم این همان گلهای مبارک اند که معشوق دلنواز تو بدست همایون خویش برچیده بمیان طاقیهٔ خود
درآورده بود و آن زاهد خشک قدر این گلهای تر نداسته از سموم غضب بسان خار بمقدار بر خاک ریخته روانهٔ بطرف کوه
و غار خود گردیده بود فاما بنده که قدر این گلهای روح افزا میدانست و بوی انس و محبت ازین می شمید به تعظیم تمام
از زمین برچیده برای راحت روح و طراوت دماغ عالی نگاهداشته بودم و یقین دارم که گاهی دست مبارک
که نائب ید الله ست چنین گلی نچیده باشد و هم شامهٔ شریف از هیچ عطری چنین بو نه شمیده امیدوارم که این خدمت
شایستهٔ من درین جناب نیز مقبول و این سعی مشکور خواهد گردید شاهزاده بمجرد شنیدن این سخن و دیدن آن سمن
گل گل شگفته به تعظیم تمامش برگرفته بر سر و چشم خویش گذاشته بآب اشک تر گردانید و برنگ نرگس در نرگسدان دیده
جا داده نفحات مدح و ثنا بر گل عارض وزیر دمید و گفت که ای یار دلنواز عنایتی نموده و مرحمتی بحال ناتوان من فرموده
که شکر و سپاس آن از دست و زبان من بیجان نمی آید مگر تدارک آن واهب العطیات از جناب خویش فرماید و دعای من
تر دماغ رائحهٔ عشق همین ست که آن هادی برحق مشام جان ترا نیز برائحهٔ انس و محبت پر گردانیده به نسیم نفحات گیسوی
محبوب و استشمام عطر عرق مطلوب معطر و معنبر ساخته مانند من شوریده دماغ و پریشان حال و بی اختیار و سراپا
اضطرار و بیتاب و واله و مفتون و شیفته و مجنون بر جمال بیچون گرداناد بالنبی المختار و عترته الامجاد وزیر با صفای
این دعای محبت تاثیر از شادی بر جهیده آداب ملوکانه بجا آورده در پای آن ثابت قدم عرصهٔ محبت و مسند نشین
بارگاه عشق در افتاده معروض داشت که این افسردهٔ دل مرده همین تمنا دارد که بیمن صحبت عالی شمهٔ از شمیم انس و
محبت بمشام جانش رسانند و قطرهٔ از بحار عشق بکام دلش چکانند تا ذره آسا بهوای شوق بپرواز در آمده خویشتن را
بمهر جهانگیر فانی و ناپدید گرداند ع

کفر کافر را و دین آگاه را | ذرهٔ مهرت دل این ماه را

شاه گرم خو آن یار محبت جو را بکنار خود گرفته گفت که ای یار دلتنگ مشو و مترصد باش که صحبت و محبت اثرها
قریب ست که همای عشق بر سرت نیز سایه انداز و از پایهٔ وزارت بر آورده بمرتبهٔ سلطنت ملک بقا رساند خاطر جمع خواهی داشت
و خوش دل خواهی بود که ترا هم پریشانی کاکل دیدنی ست و فرهٔ غم و اندوه چشیدنی ای دوست اگر در جهان کارست
همین غم و آزارست که برای طلب دلدارست و اگر مزه و حلاوت ست در انس و محبت ست و اگر عیش و عشرت ست
در دیدار و وصلت ست بیت

از پی این عیش و عشرت ساختن | صد هزاران جان بباید باختن

و بخوشی حال در آمده بدین قال ترنم نمود غزل

جمع کردم هزار رسوائی | گر شود خرج لطف پنهانش
گرفتم بباغ دامانش | پر نکردم ز گل گریبانش
در فن خویشتن فلاطون ست | سنگر خورد سال نادانش

گر رسم من بوصل آن دلبر	تن و جان او هم بقربانش	تا لبم با لبش غلط نشود	کنم اول نشان بدندانش

غزل جنونی کو که تا بر هم زند هنگامه هوشم
چکاند روغن بادام تلخ از حرف در گوشم
شود از گفتگوی عقل شور عشق افسرده
خدا ناکرده گر آن ساده و ساز د فراموشم
اقامت گاه نتوان ساختن گلزار دنیا را
که شور عشق نگذارد بزیر خاک خاموشم

برد از کوچه اهل خرد بر دوش مدهوشم
خیال خام استدلالیان بحیر سود از سر
در آن محفل که قیل و قال باشد شمع خاموشم
یعنی در میان فرق از زمین تا آسمان باشد
نسیم صبح گوید این سخن آهسته در گوشم

زبان چرب ناصح بهر دفع خشکی سودا
اگر یک لقمه پخته خورند از دیگ پر جوشم
چو عکس رفته از آئینه از من کی نشان ماند
بصورت هاله سان آید اگر آن مه در آغوشم
کشد سر صبح محشر از گریبان چاک پیرهم

ماه منیر از دریافتن این گرم زبانی مهر جهانگیر بمقابلش بدین تقریر نوا بر کشید غزل

جنونی کو که تا بر هم زند هنگامه هوشم
نه جام می بدستم نی سبوی باده بر دوشم
هنرهایی که دارم نیست غیر از عیب در واقع
پر از قالب تهی کردن حباب آسا در آغوشم

بجام حلقه زنجیر سازد مست و مدهوشم
نمیدانم بجز دیوانگی تقطیع همچون گل
نسازم گر همه اظهار عیب خویش می پوشم

شود ایام عمرم صرف بی کیفیتی تا کی
اگر جیبش نباشد چاک پیراهن نمی پوشم
نباشد ماه را غیر از فنا محبوب صاحبدل

حاصل کلام آنکه آن عشق طینتان گرم خود آن راحت انداز آن دردجو بقیه شب را تمام روز بوجد و حال از تذکر زمان ماضی و توقع صحبت مستقبل حال خویش را بخوشحالی بسر بردند و به امید وصل از آفت هجران نمردند قطعه

در فراق تو نمردیم بامید وصال	باهمه سعی غم انیست که تقصیر شدست	لذت گریه زاری دل و چشم تر ما	باهمه تلخی و شوری شکر و شیر شدست

درین اثنا از فیضان جاعل النور و الظلمت سواد شب بر حال آنها مانند گلیم سیادت سایه گستر گردیده منتظر تجلیات قرب وصل ساخت

روان گردیدن مهر جهانگیر و ماه منیر از باغ عشق افزا بطرف کوه هوش ربا

چون پاسی از شب بگذشت و همه خدام و خواص بامکن خود استراحت نمودند و وحوش و طیور هم باشیان خود غنودند و غیر از هوا جنبنده بر بساط زمین نمی جنبید و سوای دیده نرگس هیچ چشمی تماشای باغ و راغ نمیدید آن سالک بیدار دل خواب اغیار را علامت بیداری بخت خویش دانسته بسرعت تمام برخاست و بماه منیر گفت که ای یار زود برخیز و قدم براه در آر که در تاخیر آفتهاست طالب را از زبان او | وزیر فی الحال کمر همت بسته غاشیه خدمت بر دوش گرفته عصای راستی بدست صداقت و نعلین تعجیل بپای استقامت در آورده بخدمت و رفاقت مستعد گشت و شاهزاده باب دیده تجدید وضو نموده احرام کعبه مقصود بسته بقوت عصای آه از جا برخاسته شتاب و بیتاب از غرفه باغ برآمده روانه جانب دشت و خار گردید چون پاره از راه قطع نمودند پای شاهزاده که گاهی از بستر راحت بزمین محنت ننهاده بود آماس کرد و از خلیدن خار و خسک و رسیدن سنگ راه مجروح شد چندانکه بجای پوش آن قدر آبله ها بپایش جنبت گردید که طاقت رفتن طاق گشت

گشت باخار مغیلان پای او تا آشنا | کفش را بر خاک انداخت مثل نقش پا | لیکن آن گرم رو بادیهٔ عشق اتفاقی
بحال خود نموده بدستیاری همت پای از کار رفتهٔ خود را براه می کشید و به ثبات دم استقامت قدم می نمود فرد
مور بی تابم و از خرمنم امیدی هست | وای گر دانه ام از آبلهٔ پا نرسد | و هر چند که در هر گام آبلها بپایش می افتاد
و مانع رفتن میگردیدند و بهر قدم از هر گوشهٔ خارهای بیابان که متصف بصفت است گوئی و درشت خوئی بودند دامنش را
کشیده از نوک مژگان درهای آبدار آبلهٔ پایش می سفتند و بزبان حال میگفتند که ای شاهزاده رحمی بر حال پای نازک خود
بفرما و پیشتر ازین درین وادی جان گزا قدم مفرسا که بسیار شاهان مثل شاه شجاع کرمانی و ابراهیم ادهم درین وادی مبهم
سر در گم رفته اند لیکن شاهزاده مغلوب الحال گوشی بر ان قال نمیکشود بلکه رسیدن سنگ راه و خلیدن خارها را مانند زخمهٔ تار
و طپانچهٔ ساز تصور نموده در آهنگ خویش گرم نوا تر میگردید آخر الامر وزیر از انبوهی خارها دلگیر گردیده بعرض رسانید که ای شاه
بی پروا که بر این خارهای خشک پا میگذاریم از انها عجب نالهٔ حزینی مثل و بر می آید و طرفه آواز جرس و مرغی بگوش می در آید بیت
مرا به آبلهٔ پا چه مشکل افتاده است | که تا قدم زده ام پای بر دل افتاده است | پای ما در راه عشق از بسکه می آید بسنگ
میرسد در گوش ما از کاسهٔ زانو صدا | شاه با خبر اراده اش معلوم نموده لعل نوشین را به تبسم نمکین آشنا ساخته فرمود که بلی
بگوش من هم صدای کلمهٔ الحق مرغی در آید و از دل پر درد آه سر بر آورده برخواند ع | فتاده است چه بی بهره گوشم از راحت
ز هر که هر چه شنیدم نصیحت آمیز است | و هم بمبالغ شاهانه و طرز عاشقانه بحال وزیر متوجه گردیده این ابیات ادا نمود ع
عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا | میگذارد هر کجا خار است سر در پا مرا | گر بمن خاشاک این دریا زند زخم نهنگ ع
از کسی خیری بدل نبود حباب آسا مرا | اگر نالم ز رنج خار در پا رفته نامردم | ولی در زیر پای من شکست این میکند دردم
شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم است | چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است فرد | بسکه خود را در جنون با عشق او سنجیده ام
گر خورد نگی بسنگ ازو میشود باغی | ای دل تنگ و بوی گلعذاری داری | در دامن دیده لاله زاری داری
مخروش اگر بپای خاری داری | خوش باش که مایهٔ بهاری داری | غرض که آن مستان دریادل
به عجب شور و طغیانی بروانی در آمده مانند رود وادی شوق را بسر می نوردیدند و خار خشک بیابان را
برنگ سیلاب بپای روان خویش میکشیدند و بسان موج افتان و خیزان آن وادی هولناک را
می بریدند چنانچه بهزاران شدت و محنت سر خود را تا بدامان کوه رسانیدند و در ان دم آن بلند
همتان این نوا بر کشیدند بیت | ز درد عشق کاهیدن کافر نعمتی باشد | چو چینی چین بهم میاید نیم بر خویش بالیدن رباعی
این دشت غبار تمکینی دارد | رنج آسایش آفرینی دارد | تا شوق نگردد از تگ و پو مایوس | هر خار رهش ترنجبینی دارد

با پایان رسیدن راه بیابان پر شدت و شروع جادهٔ کوه سراپا اندوه مودت

چون آن بادیه پیمایان محبت بیابان شدت آبی را پی سپر گردانیده بپای کوه رسیدند چه می بینند که کوهیست سر تا به فلک افراخته و تیغ کین
بر سرکش آخته بیت

بر پشت وی آسمان نمودی | چون بر شتری جُل کبودی

شاهزاده بطرف ماه منیر متوجه
گردیده گفت که ای یار ما تا به اینجا به آبیاری سیل اشک خرمن خویش خار جسته بمقدار رسانیدیم لیکن حالا به بالا آوردن این آب
دون همت پست فطرت خود نمی آید از گریه و زاری کاری نمی گشاید بیت

طالب اگر بگریه میسر شدی وصال | صد سال میتوان به تمنا گریستن

وزیر معروض داشت که ای شاه دریادل آدم خاکی که اول به راه در می آید قدمی سلوک
میگذارد نخستین مرتبه اش از اثر عنصر خاک پاک بیوستی از تمام حلاوت دنیاوی حاصلش میگردد و خشکی به باغش راه میابد که هیچ مزه تر دماغ
نمیشود مرتبهٔ ثانیه از اثر جزو مائی لینت دل و رقت قلبی حاصل نموده سراپا چشم پر آب گردیده مانند اشک در راه طلب از سر قدم ساخته
روانی حاصل مینماید چنانچه اثرش بر أی العین در وجود خویش مشاهده فرمودی و حالا انشاء الله العزیز ازین پایه باستمداد جزو هوائی و
ناری بمرتبهٔ علی استعلا خواهی فرمود که سرت از هوای جانان پر نموده اند و دولت نار محبت مودع فرموده اند دل قوی دار که ترا از
سر رشته کمند انس بالا خواهند کشید و از دستیاری آه آتشین عصا بدست خواهند بخشید که این کوه جانکاه ابر نگ طور بی سپر خواهی گردید

با گذاشتن مهر جهانگیر بر دوش ماه منیر یار غار و رفیق غمگسار او و دو گردانیدن آن مهر بی زوال این مهر و نوال آن ماه ناقص را بکمال

چنین گویند که چون دران وقت و حال به پیش پای آن رجال سنگ کلانی حائل گردید که گذشتن ازان متعذر بود
آن ماه به پیش آن شاه خود را خم گردانیده گفت که پای مبارک خود را بر دوش من گذاشته بالای این سنگ برآ
و ازانجا دست من بدستگاه را کشیده ازین پایهٔ پستی برآر تا در پایت قدم از سر ساخته مانند گوی دوم شاه گفت که
ای یار من ناتوان از بار عشق در خود توان نمی یابم که بالا برآمده ترا بکشم پس مناسب حال آن می بینم که تو بر دوش
من پا گذاشته بالا برآئی تا مر القوت اخلاص و محبت بطرف خویش کشی رباعی

گر لطف بما کنی نباشد بیجا | دانم بیقین که دستگیر خود شد
هر چند فتاده ایم از ضعف ز پا | هر کس که گرفت دست ما را چو عصا

وزیر گفت که ای شاه والاقدر بلند منزلت جرأت این امر هرگز از بنده شدنی نیست تو خود عنایت فرموده قدم
مبارک بر دوش این مدهوش خویش گذاشته دستگیری فرما تا از فیضان آن حامل بار امانت گشته مستعد شرف
خلافت و نیابت گردم شاه از مبالغهٔ او لاعلاج شده آخر الامر پای مبارک خود را که بحنای خون عشق رنگین و
بلا کی آبدار آبلها مکلل گشته بود و از بسیاری آماس بگرانی کوه می سنجید بهزاران رنج و محنت از زمین برداشته بر دوش
آن یار باهوش گذاشته بدستیاری عصای آه بالای آن سنگ راه برآمد و دست آن یار کشیده هم سنگ خویش

گردانیده عازم کوه فرسائی گردیده واین نوائی کشید رباعی

دل توام این عیش و الم می بالد | از انجمن آبله ساغر زده ام
اینجا گر عیش و گر غم می بالد
مینای من و باده بهم می بالد غزل

چون زین دو قدم نتوان برد بجائی | چشم برهش ساخته از هر فره پائی
هر ذرهٔ این ریگ روانست درائی | بی همت مردان نتوانیم قدم زد
گوش شنوا نیست ترا ورنه درین دشت
هر بیست کمین کرده بهر گام بلائی رباعی

در راه نظر بکام ست مرا | در گرم روان عشق نام ست مرا | پا از فره کرده ام درین راه شوق | هر چشم زدن هزار گام ست مرا

ودران زمان آن یار غار که متحمل آن چنان بار شریف گردیده بود بعجب کیفیت حال درآمده بدین قال نوا میکشید غزل

خاک پای تو توتیا کردم
کردم از دل برون دو عالم را
از جدائی خدا نگهدارد
سر و تن باخت ماه در مهر

حاجت دیدها روا کردم
بهر مهر تو فکر جا کردم
از همه خویش را جدا کردم
نقد خود صرف من بجا کردم

هم سر قبلگیست با فلکم
شعر پر سحر بر زبانم نیست
وعدهٔ داشت با اثر نفسم

پشت در سجده ات دوتا کردم
بحدیثت لب آشنا کردم
بدعا گوئیت وفا کردم

غرض که آن هر دو یار بمیان آن کوه و غار از غایت محنت
وآزار در هر قدم مانند گوی لب بر می غلطیدند وجادهٔ آن کوه بی سروبن رامی نوردیدند و مانند خط پرگار گرد بگردش میگردیدند
وسرگردانی بسیار میکشیدند لیکن از باریکی راه و تاریکی شب هرگز بمقصود نمیرسیدند وآن یار بکار آن شهریار را بار بار
بر پشت و دوش خویش بر داشته هر قدر که طاقت و توان در خویش می یافت میخرامید چون آن مهر سراپا مهر از دوش
او فرود آمده بپای نازک خود راه میرفت و هرچند آن ماه منیر عصای آن یار ناتوان گردیده بسان قائدان عصاکش
بدستیاری خویش آن جان دلریش را بهر جانبی که عقل سلیم ورای صائبش صواب میدید میکشید لیکن اصلا سر رشتهٔ
جادهٔ مراد بدستش نمیرسید واز هیچ جانب فرجهٔ کشادکار نمیدید آخر الامر لاعلاج شده بخدمت شاهزاده معروض داشت که
ای شاه شهسواران میدان وفاق وای سرگردهای بادیهٔ اشتیاق بنده را هر فهم و فراستی که بود درین کار مبذول
داشتم و هر جد و جهدی که توانستم درین راه بر گماشتم لیکن الحال طاقت دانائی و توانائی من طاق گردیده و به یقین
تمام مبرهن گشته که این راه مبهم وطریق سر درگم جادهٔ عشق ست که هرگز بتوسط عقل بانصرام نخواهد رسید پی سپر عقل
وفهم نخواهد گردید که اگر بالفرض چنین می بود عقلا و حکمائی بمرکز مقصود می بردند و بکعبهٔ مراد میرسیدند و دیوانگان شوق
و مجاذیب اشتیاق در بادیهٔ فراق سرگردان شده هلاک می گشتند فرد

با عصای عقل هر کس میرود در راه عشق
طی دشت آتشین با پای چوبین میکند

پس حالا صواب دید وقت آن میدانم که تو خود بدولت که امام سالکان
طریق محبتی مقتدایانه قدم فرا پیش داری و من هیچمدان نابینای این راه را ماموم خود گردانی و عنان اختیار

بدست اضطرار دل بیقرار خویش واگذاری و سر رشتهٔ جذب قلبی ابدست آورده به تحری دل کار فرمائی و بهر جانبی که لیت نگرانی نماید و خاطرت میل فرماید روان گردی که من ازین جرأت و بی ادبی پشیمان روی که از جهل مرکب عقل خویش نموده ام بسیار نادم و پشیمان گردیده ام و بحالت عجز و نیاز و بفنای خودی خود رسیده باینچنین سخنان آواز کشیده زار زار نالید غزل

نتوان بماه نوگره آسمان کشود
ازشور بحر آب گهر گل نمی شود
هر سو بروی وسوسه بگذار و برو
ای رهبر خویش آینه بردار و برو بیت

هر ره روی دو چار بمنزل نمیشود
تا ناخن حریف آبلهٔ دل نمی شود
چون قبله گاه حاجت عالم همین در ست
خار غیر از قدم برون آر و برو
میگویم و حیرانم میپویم و گریانم

این راه قطع بی کشش دل نمیشود
عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد
شاهم چرا گدای در دل نمیشود رباعی
خضر مقصد همین دل آگاه ست
حرفی که نمی فهمم سراپا که نمیدانم

وگفت که ای جناب مهر جهانگیر درین وقت و حال این ماه دلگیر خواندن حسن مطلع و مقطع غزل خوانده ترا حسب حال و دلپذیر رسیده اند و بر خواند تتمهٔ غزل

دنبال دل چو سایه طائر دوید و رفت
ماهم چو عکس آینه آمد ببزم وصل

شاهی که جذبهٔ طلبش خضر راه شد
حسن ترا بچشم تو رندانه دید و رفت

بیان آنکه آن مهر و ماه که سالک راه عشق بودند چشم فراز کرده قطع طریق و تحقیق مینمودند

شاهزاده بموجب ای صائب وزیر بجود انداشیده چشم جهان بین خویش را فراز نموده متوجه باطن و انجذاب قلبی گردیده چشم بکشاد و گفت که ای یار من بطرف یمین نگرانی می یابم و میخواست دل خود را متوجه آن طرف می دانم که انی لاجد رائحة الروح من جانب الیمین وزیر گفت که بسم الله بخاطر جمع قدم بهمان سمت بردار که از همین راه به مقصد خواهی رسید بالجمله آن عاشق ثابت قدم راسخ دم دست وزیر را گرفته چشم می پوشید و هر لحظه متوجه انجذاب قلبی خود گردیده آن طریق مبهم را می نوردید و در هر قدم و هر دم نزدیک بمنزل مقصود میگردید و به کیفیت حال در آمده بدین مقال نوا می کشید رباعی

هر قوم برای خود دلیلی دارد
یارب بغم راه آرزو کاست مرا
آه ار نه نمائی تو ره راست مرا

در سینه ز مهر دوست داغی داریم
ما نیز بدست خود چراغی داریم
صبر از دل مستمند برخاست مرا

در جستن کوی او سراغی داریم
و به نیاز تمام این مناجات میکرد رباعی
صد کوه بهر گام و بهر گام رهی

که درین اثنا از زمین همت صادق و فیضان هادی مطلق پیش نا غاری پیدا شد و در میان آن نور چراغی بدرخشید وزیر به یقین دانست که همین خانهٔ زاهد غار نشین خواهد بود بخوشی تمام گفت که ای شاه دل آگاه چشم بکشا که باقبال طالع مسعود به مقصود رسیدیم والحق که طریق وصول بمطلوب غیر از چشم

فراز نمودن از راه پرهیز مریدیم بیت	چشم بند و گوش بند و هوش بند	گر نه بینی راه حق بر ما بخند

القصه هر دو یار آهسته آهسته در غار فرود آمده در پای دیوار خانهٔ زاهد رسیدند و زمانی از رنج راه استراحت نمودند
که درین اثنا آواز کلام زاهد بگوش ایشان رسید که با اهل خود میگفت که ما نمیدانیم که این دختر را چه مرض عارض
گردیده است که هیچ نمیخورد و نمی آشامد و روز بروز زار و نزار میگردد و زنش گفت من نیز ازین امر حیرانم و هرچند
ازو استفسار حقیقت می نمایم میگوید که خفقانی و هول دل در خود می یابم و درد جگر بهم رسانیده ام زاهد گفت که
ای خاتون ما فقرا غیر از شافی برحق حکیمی نداریم و سوای تسلیم و توکل دوائی نمی یابیم و بیقین میدانیم که آنکه
این عطیهٔ غیبی را از کمین بطون بمنصهٔ ظهور آورده خلعت حیات پوشانیده است از نهانخانهٔ غیب شفا نیز عطا خواهد
فرمود و او را ضایع نخواهد نمود که از بدو شعور آثار و علامات امور عجیب و غریب در ذاتش مشاهده نموده ایم که یکی از آثار
ابتدای خلقتش آنست که من شبی بعبادت و مناجات پرداخته بودم و بغایت وقت خوش داشتم چه می بینم که
یکایک از آسمان نوری تابید و مانند برق درخشیده بمن ملحق گردید و تمام بدن من از آن نورانی و منور گشت و از آن
باز بسیار ترقیات و کشایش در کار خویش می یافتم و تا مدتی آن نور را در خود محسوس و معاین میدیدم تا زمانی که با تو
صحبت کردم و آن نور را بطریق ودیعت حوالهٔ تو نمودم زنش گفت که راست و نفس الامر همچنین است که میگوئی
من نیز در ایام حمل او چندان آثار و علامات و کشوف و واقعات میدیدم که در حصای بیان نمی آید غرض که زاهد
و زنش با مثال اینچنین سخنان از احوال دختر با همدیگر میگفتند و آن هر دو یار عقب دیوار بگوش هوش اصغا می نمودند
و شاهزاده که عاشق جمال صورت او گردیده بود چون اوصاف کمال معنوی نیز شنید عشق و محبتش از یک درجه بصد انجامید
وزیر آهسته گفت که ای شاهزاده آنچه شنیدنی بود علام الغیوب از کمال کرم بگوش هوش تو رسانید لیکن حالا
دراینچنین نزدیکی ایستادن مناسب نیست که مبادا عطسهٔ در آید و یا آواز پائی بر آید بیا تا در پای همان درخت که
موعودگاه است رفته بنشینیم و منتظر وعدهٔ وصل گردیم باری آن هر دو رفیق دست همدیگر گرفته دران تاریکی شب
تجسس و تفحص آن مکان که دلدار نشان داده بود می نمودند چون بمنتهای غار رسیدند دیدند که بر کرانهٔ آن درختی است
بمنزلهٔ سدرة المنتهی بپا گردیده و شاخهای بلندش بسان طوبی سر بفلک کشیده وزیر از غایت خوشی نوید گفت
که ای شاه خوشی و طوبی باد ترا که بدین همت عالی و اقبال شاهنشاهی بمقام محمودی رسیدی و انشاء الله العزیز
ببرکت طالع مسعود مرة اخری تجلی دیدار درینجا مشرف خواهی گردید و لقد رآه نزلة اخری عند سدرة المنتهی و گفت
که ای عاشق صادق من این کار مجاز ترا نمونهٔ آن معاملهٔ حقیقت می انگارم و این سعادت می سزد ترا که از پادشاهی

آفاق بریده بلکه نگرانی چشمے بجانب النفس هستم فرموده و بموجب کریمۂ مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغٰی عمل نموده یعنی که در وقت
عبور قنطرهٔ مجازی باسوای محبوب خویش نگرانی نکرده آین نگهت و غاشیه اا از دوش خویش کشیده بزیر آن
درخت بگسترد تا آن شاه نیکبخت آن بستر را مانند تخت تصور نموده آن درخت را چتر شاهی بر سر خویش انگاشته
بمهابت و صولت تمام برنشست و بجانب وزیر التفات فرموده گفت که ای عزیز وا فرتمیز تا اینجا سعی وجهد را
مدخلی می نمود و بکوشش و تردد راهی می کشود لیکن حالا هیچ کردار بکار نمی آید و هرگز اختیار در خود نمی نماید که اصلا
حول و قوت نمی یابم که از اینجا پا بر داشته بحرم محترم در آیم که پایۂ خود نمیدانم وزیر گفت که ای شاه اینچه حرف بی پروائیست
که می فرمائی و اینچه تمنای محال ست که می نمائی جد و سعی البته بکار می آید و از عقل و فهم هم راهی میکشاید لیکن بیش
از این نیست که موانع راه بر میخیزد و جادهٔ مقصد باانصرام می آید بیت

وان عنایت سازدت برو		عقل رهبر و لیک تا در او

حالا جد وجهد را موقوف باید نمود و منتظر فیضان عنایت معشوق باید بود کار عاشق بیچارهٔ ضعیف همین ست
که باطن خود را از حضیض مرتبۂ طبیعت و هوای نفسانی عروج کنانیده با علی مدارج بیخواهشی که اقصی معارج سالکان
است برساند و بعد از آن نزول عنایت معشوق ست از ذروهٔ علیای مرتبۂ معشوقی و بی پروائی چه تا این بیچاره از
مقام کثافت و تشبیه عروج نماید الا ماشاء الله و تا آن بی نیاز از مرتبۂ لطافت و تنزیه نزول نفرماید وصول
به هیچگونه متصور نیست آین ست کلیۂ سالکان طریق محبت و برین ست مدار واقفان جادهٔ مودت شاه از استماع
این کلمات عشق افزا و حرفهای هوش ربا بازار زار نالید و از سینۂ سوزان دود آهی بر کشید که آن درخت را
برنگ خیمۂ لیلی سیاه گردانیده پردهٔ سواد بر چشم اغیار که عبارت از انس و جن و شیاطین و ملک باشد بر انداخت
چنانچه این قال اخبار از آن حال می فرماید اِذْ یَغْشَی السِّدْرَةَ مَا یَغْشٰی یعنی پوشیده بود آن هنگام سدره را آنچه
پوشیده بود حاصل کلام آنکه مردم چشم شاهزاده تسبیح هزار دانۂ اشک را بدست حسرت میگردانید و از سر تا به پا میسائید بیت

	که این تسبیح مروارید در دعوت اثر دارد	ز فیض گریه جوهر حاجتی گر زاری می خواهی

و از غایت عجز و نیاز و نهایت سوز و گداز بجانب مقام آن عالی مقام دیده بطریق مناجات تکرار این
بیت می نمود و دیده انتظار را بر اهش می کشود بیت

هان مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چشمم ز سرشک دم بدم چون صوفی

رباعی عشقم قدح شبانه میگردانم
تسبیح هزار دانه می گرداند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
عقلم ورق زمانه می گرداند

آن یار غار بدین چنین اشعار آبدار تکلم می نمود رباعی

وهم در آن چنان وقت و حال
ما ها هر چند هیچ سوی ره نیست

فگیر طفیلے روشم کوتہ نیست	محرم بطواف کعبۂ خویش خوش ست
از سعی و تلاش سایۂ او آگہ نیست	

تجلی فرمودن آن نگار بر حال آن عاشق زار و بکمال عنایت و مرحمت در آمدن او بحرف و گفتار و بیان بعضی حکایات و اسرار

القصہ انتظار شاہزادہ مانند برید روان گردیدہ آن فتنۂ خوابیدہ را از خواب ناز بیدار ساخت اثر بیدار بختیش غفلت خواب ابدماغ مادر و پدرش انداختہ بیخبر از خانومان ہستی گردانید آن دختر روشن اختر چون دید کہ مادر و پدر بخواب راحت پرداختہ اند آہستہ از بستر بی آرامی خویشتن برخاستہ کچکول حصۂ طعام خود را کہ از مدت سہ شبانروز برطاق بلند نسیان گذاشتہ بود فرود آوردہ در بغل گرفتہ روان گردید و بتدریج در را مانند چشم مخمور کشادہ بزنگ نظر بیرون برآمد و خانہ را بسان جسد بیجان خالی گذاشتہ چون روح روان گشتہ تن بیجان عاشق را سراپا روح و روان گردید و نمونۂ تناسخ را کہ محال عقل ست کہ جان از یک تن برآید و در بدن دیگر در آید بعاشقان نمودہ کافر طریقت گردانید یعنی بمجرد دیدن آن بت ناز شاہزادہ جان باز بتعظیم قدومش سراپا از جان و دل برخاستہ مانند برہمنان سر بپایش گذاشتہ از کیش خودداری تبری نمودہ خاک پایش را صندل در دسر دانستہ مانند قشقہ بر جبین مالید و سر رشتۂ انس و محبت را با رگ جان تاب دادہ بسان زنار بر میان اعتقاد بستہ بخدمت جان سپاری بپا گردید و بذوق و شوق در آمدہ این نوا بر کشید ؎

نازم بچشم خود کہ جمال تو دیدہ است	افتم بپای خود کہ بکویت رسیدہ است
ہر دم ہزار بوسہ زنم دست خویش را	کو دامنت گرفتہ بسویم کشیدہ است

و وزیر نیز تبعیت نمودہ بمثال مقتدیان سجدۂ نیاز بجا آوردہ بجای خویشتن بایستاد و آن ماہ شب افروز بمیان در آمدہ مانند شمع برنشست و نگاہ گرمی بحال آن پروانۂ جانسوز فرمودہ بحرکت مژگان اشارۂ نشستن نمودہ از مرتبۂ تواضعش فرود آوردہ بقاعدۂ ناتوانی بزمین نیاز نشانید و متوجہ بماہ منیر گردیدہ گفت کہ ای وزیر مگر سر عنایت شاہ تو بدر رو آمدہ است کہ تخت نشینی را گذاشتہ راہ بادیہ پیمائی برگزیدہ است حالا ہم ہیچ نرفتہ باید کہ عنان عزیمت ازین وادی ہولناک معطوف گرداند و من بعد خود را سرگردان و پریشان نسازد کہ از شاہان کار گدایان نمی آید و ناز پروردہ احتمال بار بلا را نمی شاید ؎

چو ترک سر نگنی ترک یار باید کرد	ازین دو کار یکی اختیار باید کرد

اکثری بہوس در راہ محبت پا میگذارند و عشق را بازی می شمارند بنا بران مقصود را بدست نیاوردہ سر را باد می دہند زنہار کہ یار خویش را ازین سودای خام و خیال محال باز آری و ہرگز او را از شہرستان معمور پادشاہی بجانب دہ خراب گدائی راہ ننمائی کہ از سود یکی زیان دیگری بدست می آید و معاملہ ہر دو مقام بضد می نماید کہ دران معمورہ خراب مال و گنج می شاید و درین خرابہ آباد محنت و رنج بکار می آید و در مرتبۂ پادشاہی خودداری

نمودن و نام و ننگ مهبت آوردن و کامرانی فرمودن ست و در مقام گدائی فنای خود حاصل کردن و بی نام و نشان

گردیدن و از کام و مراد ناکام گشتن ست **غزل**

بگوشه را که گرد غم نگردد | وزیرا غم خوردن کم نگردد
دلش از بیغمی بوار بیابد | که دیگر گرد این عالم نگردد

ماه منیر از اصغای این حرفهای عبرت افزا و کلمات جرأت فزا زمین نیاز را لبلب ادب بوسیده بزبان چنین گذارش نمود **تتمهٔ غزل**

ملالی نیست ماهی را ز دریا | که بی دریا خود او خرم نگردد
عجب دریای غم باشد بعالم | که در وی جز بنی آدم نگردد

و دران مقام بعجز تمام معروضداشت که ای زیب و زینت مرتبهٔ خلافت و شاهی و ای فخر و عزت مقام فقر و گدائی اینچه حرفهای عتاب و خطاب ست که بحال شاه بی نوای من مبذول میداری و اینچه نمک ملامت ست که بر جگر ریش او میپاشی خدارا رحمی فرموده نظر لطفی بحال خرابش بفرما که انچه عیان ست چه احتیاج بیان ست همان مثل ست که رنگش ببین حالش مپرس و بر خاطر خطیر و ضمیر منیر روشن و هویداست که این مهر جهانگیر مثل آفتاب منیر بی نظیر جهان ست و مانند دریتیم گوهر یکدانهٔ درج خلافت و جهان داری ست که همه عمر بناز و نعمت پرورش یافته در سایهٔ چتر و گهوارهٔ سلطنت نشو و نما پذیرفته است معالا آن همه عیش و عشرت و ناز و نعمت را فراموش نموده باشتیاق دیدار فائض الانوار این دشت پرخار را مانند گوی بسر غلطیده برنگ در غلطان سراپا یک آبله گردیده است و از بسیاری جراحت بسان دل دردمند تمام پر از درد و خون گردیده است بهر خدا از مرتبهٔ بیرحمی محبوبی و بی نیازی معشوقی تنزل نموده بنظر رحم ملاحظه کرده انصاف فرما که این همه محنت و جرأت با این همه ضعف و نزاکت که در حق او وارد ست خُلِق الانسان ضعیفا بدون عاشق صادق و یار موافق از کسی می آید و چه جای گفتارست که کردارش خود آئینهٔ اظهارست که تشهد ایدیهم و ارجلهم بما کانوا یکسبون القصه مهر جهانگیر چون عتاب دلدار بحال خود معاینه نمود و آن جواب دلپذیر بگوش خویش بشنید لاعلاج شده بسان خورشید از گرمی عشق سراپا آتش گردیده ذره وار بر خود لرزید و مانند شعشعان نور زبان گهربار خود را بحرف دراز ساخته معروضداشت که ای روح و روان من و ای طاقت و توان من از من بیجان ناتوان چه تاب و توان میجوئی و با من بی ثبات دم چه حرف ثبات قدم میگوئی بیقین دان که از من بیچارهٔ ناتوان غیر از بی صبری و ناشکیبائی کاری نمی آید و از دست این عاجز درماندهٔ بجز عاجزی و درماندگی هیچ نمیگشاید از من موهوم معدوم ثبات دم و استقامت قدم طلب نمودن آب از سراب جستن ست و جرأت و همت چشم داشتن خطاب بتمثال خویش فرمودن از تن بیجان چه آید و از جسد بی روان چه گشاید و حالا که این ضعیف ناتوان که برنگ کاه زار و نزارست این همه پرواز نموده تا به اینجا رسیده است از اثر کاه ربائی باطن تو میدانم و نتائج انجذاب قلبی تو میشناسم

که بسمع همایون رسیده باشد بیت

تا که از جانب معشوق نباشد کششی ۔ کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

ای یار جان نواز وفاداری از تو می آید و دلداری هم از تو می شاید بیت

تو مرا دل ده و دلیرم کن ۔ روبهٔ خویش خوان و شیرم کن

و به تبعیت و سنت نگار و یار خود و شهم بدین چنین اشعار تکلم فرموده

دلی دارم که گرد غم نگردد ۔ غمی دارم که هرگز کم نگردد

دلی دارم که خوی عشق دارد ۔ که جز با عاشقان همدم نگردد

این بگفت و بشوق تمام برخاسته گرداگرد آن شمع سرافراز برنگ پروانهٔ جانباز با چنین حزینی چرخی زده در پایش درافتاده خواست که بهمان دم جان را نثار آن ثابت قدم نموده خویشتن را از سوال و جواب و عتاب و خطاب های دهر و دل دردمند را از اندیشهٔ غم و شادی هجر و وصال نجات بخشد که درین حال معشوق ادا فهم بر انداز عاشق جانباز واقف گردیده بزودی بمهر و شفقت درآمده سرش را از خاک برداشته مقابل و هم چهرهٔ خویش ساخته تبسم جان بخش فرموده که ای پروانهٔ عجول خود در انجام سوز مفرما که هنوز کار و بار بسیار و سوز و گداز بی شمار با تو میان آورد است یعنی که مرغ دل دردمند ترا بکارد بلا و محن بسمل کرده بصدمهای اندوه و غم کوفته و درهم نموده نمک تشویر و ملامت برو پاشیده بر آتش هجران مانند کباب حسینی بریان ساخته همه خامی را از و دور انداخته با حلاوت و مزهٔ تمام نوش جان خواهم فرمود و پس از آن بکمال الطاف اشک را از چشمش بردای عصمت خویش پاک نموده گفت که هنوز از حکم شریعت ماذون نگردیده ام و الا سر پرشور ترا بسینهٔ بی کینهٔ خویش میرسانم و دل ترا از غم و اندوه پاک میگردانم لیکن دل قوی دار که انشاء الله العزیز باین امنیت نیز خواهی رسید که ان الله لا یضیع اجر المحسنین و بدست نگارین خویش اشاره بجانب ساق سیمین آن مجروح نموده گفت که ای مونس همدم و ای رفیق همقدم این خارها که بپایت خلیده است جراحت آن بدلم رسیده است زنهار که دل تنگ نخواهی بود و مرا از الم خویش غافل تصور نخواهی نمود چه توان کرد که سنت ابد چنین جاریست که یکی را به بلای بدنی مبتلا میگردانند و دیگری را از درد نهان جانی باخبر میسازند غرض که آن نازنین برای تسکین دل آن حزین از کمال لطف چارچشم گردیده این رباعی بر خواند رباعی

برکشت حیات دشمنان داس منم ۔ برخرمن عمر دوستان پاس منم

دشمن بکشم دوست توانگر سازم ۔ در جوهر من نگر که الماس منم

و هم از راه کمال خرم فرموده که ای عاشق جانباز هنوز از شعبده بازیهای چرخ غدار بیدار غافل و بیخبر نخواهی بود و لمحه مقصود را بکام خود تصور نخواهی نمود و این وصل مجازی و انکشاف صوری را قرب حقیقی و تجلی ذاتی نخواهی دانست که این تجلی در ابتدای طریق نمودن و ربودن ست و در معنی برای اشتیاق افزودن ست قرب حقیقی و اتصال معنوی آنست که از بلای دوری و آفت مهجوری مصون میباشد که بعد از محنت بسیار و خرابی بیشمار بدست می آید غزل

ولا گذار شبی وانه آرزو کردی	دلی در آتش خود سوختی نکو کردی
بهر کمی نگرم کامیاب عافیت ست	ترا که گفت که با درد عشق خو کردی
روا بود که ز دست تو سینه چاک کنیم	که چاکها به گریبان شوق او کردی
شگفته‌ای از دم باد بهار مست باد	که دل فریفتهٔ نقش رنگ و بو کردی

پیمان گرفتن معشوق حاذق از عاشق صادق

چنین گویند که دران وقت آن معشوقهٔ هوشیار بدان عاشق زار گفت که ای طالب صادق اگر براه عشق و محبت
می درآئی و تمنای آن می نمائی حالا دست صدق برآورده بیعتی بمن نما و عهد و پیمانی بمیان درآر که با سوای من محبت
نه نمائی بلکه بغیر من هیچ جانب چشمی نه کشائی که غیرت محبوبی و مقتضای یکتائی من اشتراک غیر را نمی پسندد و در رشتهٔ
جان من با خولی و بین عقد محبت نمی بندد و رداء کبریائی من با جامهٔ تن هرجائی نمی پیوندد بیت

یکی دان و یکی بین و یکی جوی	یکی خواه و یکی خوان و یکی گوی

و ما این عمل پیمان را بموجب حکم تخلقوا باخلاق الله بعمل می آریم که او سبحانه میفرماید که اذ اخذنا من النبیین میثاقهم
یعنی یاد کن آن را که فرا گرفتیم از پیغمبران پیمان آنها و منک و از تو نیز و من نوح و از نوح و ابراهیم و از ابراهیم
و موسیٰ و عیسی ابن مریم و موسی و عیسی پسر مریم و اخذنا منهم میثاقاً غلیظاً و گرفتیم ازان همه پیغمبران پیمانی محکم لیسئل
الصادقین عن صدقهم تا سوال کند راست گویان را از راستی ایشان و اعد للکافرین عذاباً الیماً و آماده کرده است خدا
برای کافران عذابی دردناک که کفران نعمت نمودند و از عهد میثاق برگشتند و هرچند که صولت و محبت ماخود بخود در
دلت اسد و میفرمایه و مجال مدخلیت غیر نمی ماند لیکن این سخنان برای آن میگوئیم که ما کرهای بسیار و شعبده های
بیشمار بمیان خواهیم آورد زنهار که فریفتهٔ مال نگردی و بازی جمال نخوری که خبر شرط است و هم برای امتحان محبت
انواع بلا و اقسام محن بجان تو مبذول خواهیم داشت باید که بخنده روئی و کشاده پیشانی پیش آئی و به ابروی رضا
و جبین تسلیم چنین ملال و غبار کدورتی نه آری که عقدهٔ ازان بکارت خواهد افتاد و غباری بر اهت پیدا خواهد شد
و هر غم و اندوه و بلا و محنت که ترا پیش خواهد آمد چون بجانب ما التجا نموده متوجه خواهی گردید همانندم امدادی و اعانتی
ازین جانب مشاهده نموده در خود راحتی و سروری و آرامی و حضوری محسوس خواهی یافت که هرگز گردن انقیاد
از احتمال بار بلا نخواهی تافت بلکه مزه و حلاوت را محسوس دران دیده هل من مزید گویان بتعقبش خواهی تاخت که
مردان بلند همت ازین جهان خراب گنج رنج برمیدارند و سالکان عالی فطرت از سعی نمودن این عالم چون سراب
تب و تاب حاصل می نمایند و بیقین خواهی دانست که بلا و محنت برای عیار گرفتن زر عاشقان
و سره نمودن قلب محبان ست تا قلب زر اندودی بهوس درآمده با خالصان مخلوط نه گردد

واحتمال جور و جفا از عاشقان	تا سیه روی شود هر که در و غش باشد	خوش بود گر محک تجربه آید بمیان

چه بلا زیبا بنظر می آید و تدارک آن به مهر و وفا از معشوقان چه قدر بجا و مناسب می نماید

بیعت کردن عاشق از دست نگار جان خرید او و هم بیعت کنانیدن آن معشوق هوشیار بمیان آن هر دو یار

راویان اخبار و واقفان اسرار چنین اخبار نموده اند که چون مهر جهانگیر آن همه حرف وعده و وعید را بگوش هوش بشنید و انداز دست برافراخته اش را که بردای عصمت خویش پیچیده اشارهٔ بیعتش می نمود بدید شتاب بسان ذرهٔ بیتاب از جا برخاسته دست نابت و اخلاص را از آستین صدق جان و دل برآورده با آن پنجهٔ آفتاب در حجاب مصافحه نموده پیمان وثاق بمنزلهٔ عهد روز میثاق بمیان آورده دست آویزی قوی برای سرخروئی دو جهان حاصل نموده سر رشتهٔ نیاز و بندگی مستحکم کرده بادای آداب تسلیم جان مباهی و مفتخر گردید و پای استقامت را بر فرق کونین گذشته دستهای بی نیاز همت بلند را تا بفرق سر برآورده سلام وداع با صحاب یمین و یسار ادا نموده دست رد بر فرق عالم انفس و آفاق زده گردن خود را از ربقهٔ بندگی آلههٔ نفس و هوا آزاد گردانیده نام حریت از خود درست نموده بدین قال حسب حال تکلم کرده بوضع قاعدهٔ اخیره بحضور محبوب جانگیر نشست غزل

ز شمشاد بلندت جلوه‌های سدره پست آمد	سخن میرفت از رویت سخن به پرست آمد
کهن شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما	چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد
به بخت خویش نازم نسبتی کردم درست آخر	چو زلف پر شکن بخت دل بکار صد شکست آمد
برون کردم ز خلوت خویش را هنگام صحبت شد	ز خود در حسبت و جو بر خاستم وقت نشست آمد

دران زمان فی الحال آن نازنین نیز بهانهٔ همین تقابلش بدین قال تکلم فرموده از کیفیت حال زبانش را از قال فرو بست تتمهٔ غزل

حضیض فرش و اوج عرش را یکپایه می باشد	اگر یابی تفاوت فکر همت کن که پست آمد
خمار از مغز تو طرفی نه بست و هم نمی بندد	ازینجا مست خواهد رفت ازانجا هر که مست آمد
براه تند سیل بادهٔ صافی چه می پاید	بنای توبهٔ رندان که لایش پای بست آمد

غرض که چون آن معشوق فرخنده کیش از ضیافت وصل خویش آن عاشق دلریش را بجان سیر گردانیده تمام منقاد و محکوم خود کرده دست بی نیازش را از احتیاج و توقع کونین بخت و شوئی بواقعی داد بحال ماه منیر که مهمان طفیلیش بود نیز متوجه گردیده فرمود که ای زیر معامله که بشاه تو در میان آمد برای العین دیده باشی و هر حرف و حکایتی که بیان رسیده بگوش هوش شنیده باشی پس بهوش خواهی بود و چشم عبرت بین خواهی کشود که جائیکه باشاهان و محبوبان چنین

معامله فرمایند بگدایان و محبان چه دار و گیر نمایند سعادت خود را در اتباع امیر خویش خواهی دید و متابعت او را
در حق خود فرض عین خواهی فهمید که از پیشگاه لازم الاذعان چنین حکم جریان یافته است که اطیعوا الله واطیعوا الرسول
واُولی الامر منکم پس چون شاه اولی العزم تو عزم سلوک راه مقربین و تبعیت طریق مرسلین که سراپا مخالفت طبیعت
و هوا و جهاد با نفس کردن ست برخود اختیار فرموده است و او را درین راه یار و مددگار بسیار می باید که اول تو درین کار
اقدام کرده با او بیعت نمائی و بجان و دل کوشیده مال و جان را در راه او دریغ نداری که ترا این رتبه و منزلت نیست
که بر دست من بیعت کنی این قدرت در دست مردم چشم شاه تست که تا بپای من میرسد لیکن بیقین خواهی فهمید بیعت
با نائب نمودن بحقیقت بیعت با منسوب کردن ست که درین کریمه صریح او سبحانه اخبار این معنی میفرماید که ان الذین
یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه ومن اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه
اجراً عظیما پس ای وزیر دریافت این وقت و حال را سعادت دارین خود خواهی فهمید و رضا و مرضی ما را هم درین امر
خواهی دید که برای اخبار و اعلام تو خیر الکلام ما قل و دل میخوانم که او سبحانه می فرماید لقد رضی الله عن المومنین اذ
یبایعونک تحت الشجرة فعلم ما فی قلوبهم فانزل السکینة علیهم واثابهم فتحا قریبا ومغانم کثیرة یاخذونها وکان الله عزیزا
حکیما وعدکم الله مغانم کثیرة تاخذونها فعجل لکم هذه وکف ایدی الناس عنکم ولتکون آیة للمومنین ویهدیکم صراطا مستقیما
واُخری لم تقدروا علیها قد احاط الله بها وکان الله علی کل شئ قدیرا و باجمال و تفصیل اشارات و بشارات بیان
می نمایم که العاقل تکفیه الاشارة این بگفت و بجانب مهر جهانگیر نیز متوجه شده فرمود که ای شاه این ماه اول یار و رفیق
غار تست باید که مراعات قدر و منزلت او بیش از یاران آینده خواهی نمود که او سبحانه میفرماید که السابقون السابقون
اولئک المقربون شاه دل آگاه باصغای این مقال لازم الامتثال که هم موافق مرضی و پسند خاطرش بود معروض داشت
که ای قدردان آدم شناس این یار از ابتدای عهد تا این وقت و عهد انیس و رفیق من ست و امید انست که در مقام
لحد هم جدا از من نخواهد بود پس کسی که چنین مناسبت و حقوق دارد و هم از پیشگاه عالی اینچنین مرضی ظاهر میگردد
چه امکان ست که در خاطر بنده که جای ماسوای تو نیست غیر این مرد مستثنی دیگری را جا باشد و یا در مرتبهٔ قرب و
منزلت او کسی را شرکتی پیدا آید این بگفت و بنشاط تمام دست خود را که نائب دست نگارینش بود دراز فرموده بماه منیر
اشاره نمود که ای یار بیا تا بتجدید عهد اُخوت و یاری تازه گردانیم و برای ثبات محبت دیگر دست آویز محکم بدست آریم فرد

می بست عهد الفت و میگفت زیر لب	کاین شمع بین معامله با باد میکند

وزیر بمجرد شنیدن این بشارت و
دیدن آن اشارت با خلاص و رسوخ تمام بپای شاه در افتاده دست صدق و ارادت را از سینهٔ بی کینه بر آورده

بیعت دل وجان نموده راسخ و زمین بایمان گردید غرض که چون آن نگار از کار و بار عهد و قرار فارغ گردید این آیه برایشان خواند که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود یعنی که ای گروه مومنان وفا کنید بعهدها

بیان آنکه صائمان مزهٔ وصال که گرسنهٔ دیدار و سیر از جان بودند بیک جا طعام تناول نمودند

چنین گویند که دران وقت وصال آن معشوق باکمال خوش مقال از زیر بغل خود کچکول طعام را برآورده به پیش آن عاشق ناکام گذاشته فرمود که ما نیز از چندی هیچ نخورده ایم بیا که حالا باهمدیگر قدری تناول نمائیم تا از مزهٔ زندگی حلاوت برداریم که بعد ازین خدا داند در نصیب و قسمت ما چه غم خوردن روزی خواهد بود که در راه عاشقی پا گذاشته ایم واین بلا را بر سر خود خواسته ایم دران وقت ماه منیر نیز از ما حضر مطبخ سلطانی چیزی که در کنار خود داشت برآورده بحضور شان گذاشت که آن گرسنگان وصل و تشنگان دیدار هم از طعام شاهی و هم از نان گدائی مزه و حلاوت کونین حاصل نموده سیر از لذات دوجهانی گردیدند والوش خاصهٔ خود را بماه منیر عطا فرموده او را نیز سیر و مستغنی از نشاتین گردانیدند چه گوئیم که دران وقت برخوان وصال درمیان آن عاشق و معشوق چه قدر قرب و اتصال حاصل گردیده بود همان بهتر که شرح این از راه مثل و ایما ادا نمائیم بدانند که دران زمان باعتبار مجاز و صورت آن هر دو دست نگارین که از یک پیاله نوالہ میچیدند بصورت دو قوس کمان می نمودند و بمعنی خود قریب تر از آن هم بودند ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی فاوحی الی عبده ما اوحی ما کذب الفواد ما رای افتمارونه علی ما یری ولقد راه نزلة اخری عند سدرة المنتهی عندها جنة الماوی اذ یغشی السدرة ما یغشی ما زاغ البصر وما طغی لقد رای من آیات ربه الکبری بس کن ای قلم بازوا این چه صریر بیجاست که می سرائی واز کجا بکجا میگرائی همان بهتر که بافسانه درآئی و خواب غفلت بچشم سامعان پیدا نمائی که چون آن عاشق و معشوق از انبساط وصل مزه و حلاوت وافر برچیدند دوست و کام را از آلایش ماسوی کام جوئی هوا پاک گردانیدند آن نگار دلنواز به آن دلدادهٔ جانباز متوجه گردیده گفت که ای مستسقی دیدار زیاده ازین دریجا توقف نمودن از عقل دور و اندیشش بعید می نماید پس باید که حالا مرا برضا و رغبت رخصت فرمائی که اگر باز جامع المتفرقین خواسته است بار دیگر درهمین مقام یا دران باغ که جنت الماوی ست دیدار نصیب خواهد گردید عاشق بیتاب باستماع این خطاب آه سرد از دل پر درد برآورده گفت که ای مونس جان اینچه حرف بی رحمانه است که میگوئی و اینچه رضای ناصواب است که از من میجوئی هیچ تنی برفتن جان رضا داده است خدا را رحمی نما و مرا پیش از مردن هلاک سفر ما اول از کمال کرم مرا اجازت بده تا سر خود را بپایت گذاشته شادی مرگ گردم و این جان نابکار را نثار قدامت گردانم بعد ازان تو قدم را بر سر من گذاشته بمقام بی نیازی و بی پروائی معشوقی خویش درآمده قدم رنجه فرما که بدون این دید زندگی

از جان بریدن از من نمی آید رباعی

گفتی که برفتنم رضا ده هیهات
من میروم ز خود تو کجا میروی مرو
ای صبح یار آمده امشب نفس مکش
گفتم اگر برای خدا میروی مرو

ای وای بر آن که دلستانش برود
چون بنده رضا دهد که جانش برود غزل
ای مهر روز عمر بشفق شام می شود
ای عمر های های چرا میروی مرو
هوش از سر صبر از دل قوت از پا میرود

وز باغ نظر سرو روانش برود
دانسته از برم بجفا میروی مرو
از ما چه دیده که ز ما میروی مرو
جانان بکوی عشق جفا میکشی بکش
میروی اما نمیدانی چه از ما می رود

و توکه با اینهمه خوف بحرم کار میفرمائی از برای آنست که بلائی بر سرم نیاید و فتنهٔ ازین صحبت نزاید لیکن خود انصاف بفرما که کدام بلای آینده بر سرم از فتنت صعب تر خواهد بود که ازان دهشت و خوف باید نمود غزل

از دوری تو بتر چه باشد — مشکل تر ازو دگر چه باشد
گوئی که بعشق بیم جانست — کی ترسم ازو اگر چه باشد
کاری که درین زمان توان کرد — از عشق تو خوبتر چه باشد
از مهر تو سینه گرم دارم — جز این هنرم دگر چه باشد غزل

فراق دلبر خود اختیار نتوان کرد
ستارهای فلک را شمار نتوان کرد
مدام گرم رویها بعشق کار منست
مقررست که یکجا قرار نتوان کرد

باختیار جدائی زیار نتوان کرد
زشاخ عمر گل عیش بی تو نتوان چید
بهیچ وجه دگر هیچ کار نتوان کرد
اگرچه مهر بچرخ ست و کار او زارست

سرشک چشم منست از حد شمار برون
که در خزان هوس نوبهار نتوان کرد
چو ذره بسکه وجودم پر از تب و تابست
ولی یقین به قضا کارزار نتوان کرد

معشوق بی نیاز از دریافت این تمنای آن عاشق جانباز بجانب وزیر نگاهی باندار نموده گفت که شاه تو زود بر خود بلا میخواهد والحق که چنین واقع ست که خلق الانسان عجولا انه کان ظلوما جهولا پس بیقین دانستم که او طریق عقلا را گذاشته جادهٔ مجذوبان می پوید و راه عافیت را گم کرده مقام بکام نهنگ میجوید وزیر آداب خدمت بجا آورده معروض داشت که شاه من این همه مراتب و مقامات را خوب میداند و راه صواب را از مزلة الاقدام نیک می شناسد لیکن الحال که مغلوب الحال ست باعتبار سکر وقت این قال میفرماید و از غایت مستی شوق باظهار این تمنای بی محل جرأت می نماید که ارباب السکر معذورون و بر خاطر خطیر ظاهر ست که ع

در عشق چنین بو العجبیها باشد رباعی

ما عاشق رند و می پرستیم همه — در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشته ز حسن و هم و فکر و خیال — از ما طلب هوش که مستیم همه

آن معشوق غیور از شنیدن این کلام پرشور برنگ گل چهره برافروخته از حرارت غیرت مانند خورشید سراپا گرم گردیده فرمود که ای وزیر زنهار این اعتقاد نخواهی نمود و شاه خود را مانند بیخردان دیگر بیعقل و مجنون و مغلوب الحال و مفتون تصور نخواهی فرمود و قول و فعل او را ناشی از اقتضای نفس و هوا هم نخواهی فهمید و هر چند که ازو امور عجیب و غریب و کرامات

وخرق عادات مشاهده نمائی بنام کاهن و ساحر هم مسمی نخواهی گردانید که در حقیقت احمقان کسانی اند که از حال این عاشق بیچاره و هیچمدان واقف
نگردیده باین قسم بهتان متهم میگردانند و از انجذاب عشق انس و محبت که کمال مرتبهٔ انسانیت حاصل نکرده آثار عشق کیمیا تأثیر را نفهمیده
خود را کامل و عاقل میدانند و متاع عمر و گوهر آبروی خود را در تحصیل دنیای بیحاصل که سراب نماست بباد داده هیچ سودی بدست
نمی آرند و باوجود آن خود را عاقل و دانا تصور نموده عقل الناس المجنون و بی خرد میخوانند ای عزیز ما از راه کمال عنایتی که بجانب
دارم پیش محبان او از کلام الهی قسم یاد میکنیم بگوش هوش خواهی شنید و حاصل مدعایم خواهی فهمید که والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم وما غوی

دربیان تاویلات این کریمه حسب حال و مراد و اشارات بدیگر مآل

والنجم اذا هوی ای قسم بدُرّ دانهای غلطان اشک عاشق بیجان که از اثر گرمی صحبت خشک و ناپدید گردیده است والنجم
اذا هوی و سوگند یاد میکنیم بچشم روشن او که مانند ستارهای درخشید و حالا از غلبه شعشعان تجلی دیدار و انوار مهر رخسار تاب قرار
نیاورده بحیرت گرائیده از افق ادراک و یافت افول یافته ناپیدا شده است والنجم اذا هوی ای قسم بحواس ظاهر و باطن
این شیدا که بمنزله نجوم در عالم بدن از آثار و انوار شان جادهٔ هدایت و یافت هر چیز پیدا می آید و راه معرفت و تمیز
میکشاید الآن از نور تجلی ذات مغلوب و بحس و ناپدید گشته اند والنجم اذا هوی و قسم بآن حالت نجوم که از دید و دانش
سالک افول یافته ناپدید میگردند یعنی در مرتبهٔ اول که سالک در کنار امهات سفلی میباشد طبائع و اشیا را موثر میداند
و همه افعال و آثار را نتیجه و اثر آنها میابد و چون ازین مقام بر آمده بدوش آبای علوی خود بر می آید همه افعال نحس
و سعد را از آثار و کردار افلاک و نجوم می شناسد و چون ازینجا هم ترقیش واقع میشود محرک اینها فاعل حقیقی را می یابد
و درین وقت افول اینها از نظر یافت و دیدهٔ دانش او میشود و عروج این مراتب بتفصیل تمام حضرت پیغمبر ما را صلی الله
علیه وسلم حاصل شده بود لیکن از سبب علو فطرت باینها نگرائید و بگوشهٔ چشمی هم ندید چنانچه این کریمه صریح از ان اخبار
می نماید که ما زاغ البصر و ما طغی و هم حضرت ابراهیم را علی نبینا و علیه الصلوة والسلام میسر گشته کما قال الله تعالی و کذلک
نری ابراهیم ملکوت السموات والارض و لیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل
قال لا احب الآفلین فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین
فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی بریء مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا و ما انا من المشرکین والنجم اذا هوی و قسم بستارگان چون پوشیده شوند یعنی بروز قیامت که ستارگان را
این حالت خواهد شد که اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت والنجم اذا هوی و قسم بنجوم که درین وقت ناپدید گشته اند
یعنی چنانچه نجوم در روز از نور شمس ناپدید میگردند همچنین الآن همه کواکب از شعشعان تجلی جمال که بجمال عاشق زار شده است

در نظر او بی نور و ناپدید گردیده اند پس گو یا که قسم این وقت و حال دیدار ست که از سبب آن این همه تغیر و ناپیدائی نجوم
در چشم او ظاهر گردیده است والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم وما غوی یعنی قسم به ثریا چون غائب شود که مجنون و گمراه
نگشت صاحب شما از راه راست و جادهٔ سداد وای مرد رفیق غار چنانچه پروردگار در بیان شان خلق محبوب مختار خود صلی الله
علیه وسلم میفرماید که انک لعلی خلق عظیم من هم چون درین مهر جهانگیر که نائب آن خلیفة الله بشریت صلی الله علیه وسلم
نیز خلق حسن را که نمونهٔ آن خلق عظیم کریم ست بحد کمال میابم بنابران از راه شفقتی که بحال پیروان و فرزندان و تابعان
و یاران خویش دارم تراهم آگاه میگردانم که وما ینطق عن الهوی او سخن نمیکند از راه هوای نفس ان هو الا وحی یوحی انچه
بدان ناطق میشود نیست مگر وحی که فرود می آید بوی یعنی انچه از راه محبت ما تعلیمش القامی کنیم میگوید و هرگز راهی که
خلاف مرضی ما باشد نمی پوید علمه شدید القوی می آموزد او را فرشتهٔ سخت قوی که عبارت از عشق اوست که از
همه قوای دیگر او سخت و غالب ست ذو مرة خداوند صورت یعنی به حقیقت اوست صاحب صورت و اگر در مجاز
و عالم شهادت صورتش می بود بهیئت آدم با جمال که دحیهٔ کلبی باشد می نمود فاستوی وهو بالافق الاعلی پس
مستوی شد و او بود بکنارهٔ آسمان بلند یعنی رسیده بود با علی مراتب دماغ که ام الدماغش میخوانند که مکان طبعی عشق
است ثم دنی فتدلی پس نزدیک گشت و فرود تر آمد از ان مرتبه یعنی از مقام دماغ تنزل نموده بقلب عاشق قریب گشت که
مجوف ست بدو جوف که خون محبت درین دو جوف تقلب مینماید و از هر دو جوف نفس گرم عشق مانند دو قوس کمان
بر آمده تمام رگ و پی بدن را گرم و نرم ساخته به قبضهٔ تصرف خود در می آرد فکان قاب قوسین او ادنی پس بود مسافت دو قوس
بلکه از ان هم کمتر میان دماغ و قلب باعتبار این صورت و مجاز و هم از سبب این اندازه که آن عاشق جانباز حواس خود را بیرون از آورده
سرگردان و دماغ پریشان خود را بهر دو دست گرفته بود و از ان انداز اشارهٔ سر باختن و جان فدا ساختن میگردد شکل دو قوس
می نمود و هم دران وقت و حال عاشق مغلوب الحال چون بخیال آغوش کنار خود را می کشود شکل دو قوس کمان از ان مینمود
و بحقیقت معیت خود نزدیک تر ازان هم بود فاوحی الی عبده ما اوحی پس وحی کرد آن عشق شدید القوی بقلب مغلوب خود انچه
وحی کرد ما کذب الفؤاد ما رای دروغ نگفت قلب عاشق درین حال از انچه دید و الحق که درین مقام رویت قلبی حاصل می آید و چشم
بصیرت میکشاید افتمارونه علی ما یری معشوق حقیقی استعجاب نموده میفرماید که آیا مجادله میکنند و باور نمیدارند این کور باطنان در انچه
دید عاشق من میدید دل حاصل کلام آنکه آن معشوق که به حقیقت هادی طریق عشق و محبت بود گوش و زیر را مانند طنبور این حرفهای
بلند تاب داده گرم آهنگ نوای صدق و اخلاص گردانیده این آیت را که مناسب حالش بود نیز برخوانده به بشارت آنکه اول
تابعان این شاه عاشق صادق تو ایم مشرف ساخت که قل انی امرت ان اکون اول من اسلم ولا تکونن من المشرکین

قسم بآیات یاد کردن وزیر بر سنت آن بشیر

چون ماه منیر آن همه عتاب و خطاب و این همه بشارت و هدایت را بحال خویش مشاهده نمود آداب نیاز بجا آورده معروض داشت که ای هادی طریق صدق و وداد یقین و اعتقاد بندهٔ صدق آئین همین ست که مهر جهانگیر خود را مانند مهر بی نظیر میداند و در همه اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده او را بیمثل میداند و هیچکس را چون او عاقل و دانا نمی شمارد و برای تصدیق خاطر خطیر قسم درین باب یاد می نماید که واللیل اذا یغشی سوگند بشب چون بپوشد عالم را یعنی قسم میخورم بموی گیسوی تو که می پوشد برو دوش و بدن ترا که عالم صغیرست والنهار اذا تجلی و بروز چون روز روشن شود یعنی بروی نورانی تو که محفل را از بزم روز منور گردانیده است و ما خلق الذکر والانثی و بکسی که آفرید نر و ماده را لیس فی الکون بمثل هذا الفتی وانت فی النسا یعنی کسی نیست در جهان مانند این جوان و مثل تو در زنان غرض که آن محفلیان که بحقیقت محققان و عارفان بودند دران مکان عجب حالی و طرفه قیل و قالی داشتند که تفصیل آن اطناب میخواهد و هم مفصل بیان اقوال دیوانگان محبت مناسب نمی نماید که تا بخاطر عاقلان کدام شبهه راه یابد باری دران وقت و حال باز آن معشوق باکمال بطرف آن عاشق مغلوب الحال دیده گفت که ای مهر جهانگیر حالا من دلگیر را که بمهر خویش اسیر گردانیده آزاد کن و بدین همه شتابی دام بلا را بر سر من میفگن همین که مهر جهانگیر باز این تقریر درخواست رخصت ازان نگار جان گیر شنید بی اختیار گردیده زار زار نالید و خنجر آبدار از میان کشیده به پیش گذاشته گفت که اول از تن سر مرا بردار بعد ازان پا بطرف خانه بگذار و بطرفه کیفیت حال بدین قال نوا برکشید

غزل

تکیه بر دور قیامت زده تاب کمرت
دلنشینم توئی ای برق دل و جان منشین

بکجا میروی ای فتنهٔ دوران منشین
منشین ای همه آفت همه طوفان منشین
وحشت ناز تو بوی گل من موج نسیم

کم ناز چو زلفت بگشا هان منشین
گو نشیند برادو گران نقش دو کون
نتوان رفت برون از دلم آسان منشین

آن نگار به صغای این قال و مشاهدهٔ آن حال عاشق زار باز باناز بطرف ماه منیر دیده اشاره بجانب مهر جهانگیر نموده بمقابلش بخواند

غزل

منشین با خود و با آتش سوزان منشین
آخر از چاک دلت وا نکند شاید کاری
جلوه در جامهٔ رنگین کن و عریان منشین
باش در موجهٔ دریای حوادث گرداب
دشت دل نه و در کلبهٔ احزان منشین

باد و رویان بگذار آخرت و دنیا را
چون در بسته بخود دست و گریبان منشین
از بد و نیک جهان پاک چو خورشید برآ
جمع با وحشت این خواب پریشان منشین
در دل آتش زده مهر مه روز افزونی

پای چون شمع بمستی زده خندان منشین
گوشهٔ دور ازین شهر و بیابان منشین
باش چون عکس در آئینهٔ معنی آزاد
صاف کن مشرب با گبر و مسلمان منشین
این سیه بر سرم ای مهر قیامت دوست
خرمن صبر مرا سوخته گندم گونی

دیده‌ای نیست که نگداخت بنظاره هنوز
زلفش آویخته از هر سر مو مجنونی
عشق بیمار شد اندیشه همان فرماید
هست هر ذره از ریگ روان هامونی

خیزد از هر نگهش شعله زنان افسونی
سو بسو هر تن موییم بلا مست برخاست
کز نیاز خود و نازم بکشی معجونی
قلم صنع خط عارض و گیسو نکشد

چشمش انگیخته از هر بن مژگان مستی
که تراوید ز ناسور درونم خونی
دیده گر سرمهٔ سودای جنون دریابد
که بهر نقطه ودیعت ننهد مضمونی

بیدار گردیدن زاهد از خواب و رسیدن بسر آن هر دو بیتاب و گل و بلبل گردیدن ایشان از دعای آن خانه خراب

چنین گویند که چون آن نگار بهمراه آن یار یکجا نشسته بحرف و گفتار مشغول گردید از کیفیت آن قال اندیشهٔ آن وقت و حال از خاطر آنها فراموش گشت لیکن از انجا که فلک بیمار و زمانهٔ غدار اجتماع پریشان خاطران نمی پسندد و چرخ کجرفتار بکام محبان راست گردار نمیگردد یکایک از قضای آسمانی برنگ بلای ناگهانی زاهد از خواب چون فتنهٔ خوابیده بیدار گشته تفحص حال بیمار خویش نمود غزل

خصم هشیار شد چه باید کرد
اندکی می نمود غم نه بیش پا

فتنه بیدار شد چه باید کرد
چون که بسیار شد چه باید کرد

آری این قصه گفتن آسان است
مهر از قید مهر بود آزاد

قصه دشوار شد چه باید کرد
چون گرفتار شد چه باید کرد

زاهد چون دختر را بر بستر نیافت مادرش را نیز بیدار ساخته گفت که ای خاتون چه خفته‌ای برخیز که بانو برنگ سها ناپدید گردیده خانه را چون شب یلدا تاریک گردانیده است زنش از شنیدن این خبر وحشت اثر سراسیمه از جا برجست مهر دو با هزاران حیرانی و پریشانی به چراغ گم نوران آن ماه سراپا ظهور را در هر گوشه و مکان تفحص نمودند لیکن هرگز در خانه اثرش ندیدند آخر الامر چون لاعلاج شده بطرف در متوجه گردیدند دیدند که دروازه چون گریبان دریده کشاده می نماید زاهد گفت که ای خاتون من بیقین میدانم که آفتی و بلائی بخانهٔ من در کشوده است خدا داند که ازین فرجه چه حادثه رو نماید و چون از خانه برآمده آن گوهر گم گشته را بهر طرف تفحص کنان عقب خانه رسیدند چه می بینند که دختر برنگ شمع در محفل نشسته است و دو شخص مانند پروانه بچشم تماشا بر رویش دوخته اند و از جای خود نمی جنبند گوئی از شعشعان تجلی نورش سوخته اند زاهد بمجرد دیدن این حال از آتش غیرت بشان برق گردیده مانند رعد بغرید که ای آتش زن خان و مان ننگ و ناموس اینچه تبه کاریست که نموده و اینچه فتنه است که بپا کرده‌ای هیچ ترس دخوف خلق و خالق نه نمودی و خرمن ناموس هفتاد سالهٔ مرا بباد دادی دختر آواز آن صاعقه بشنید و این قیامت قامتش را بر سر خویش قائم دید از غضب و قهرش ترسیده مانند بید لرزید و بمثال نقش تصویر بر جای خویش حیران و بی تقریر گردید و آن شاه و وزیر که مست نشاء قرب بودند خود را دم بخود نمودند لیکن دران دم مهر جهانگیر خویشتن را ضبط نموده بقوت عشق پاک بدین تقریر بی باک لب کشود غزل

جز دیدهٔ پاک و نظر پاک نداریم
ما را دل صد پاره بود از ستم عشق

با کیم و ز انکار کسی باک نداریم
سهل است اگر پیرهنی چاک نداریم

رباعی

در طالع ما هیچکسی نیست که بیند
شادیم که جز خاطر غمناک نداریم
ملک نظر از ماست که داریم بدست
بیا به عشق چند اگذر از نصیحت ما

ما خود خبر از گردش افلاک نداریم
ماییم ز خیل پاک بینان مشهور
از شاه فلک قدر چه پروانهٔ نور قمر

هر چند که عشق آن همه عیش از دل ما برد
وز دیدهٔ تاریک نشینان مستور
از عشق یار چرا منع میکنی زاهد

اما زاهد گوشی بدان قال نگشوده هیچ تفتیش آن معامله ننموده بسان باد تند رسیده آن سمن اندام را از جا در ربوده باز بزمین انداخت و آن آبروی خود را مانند طفل اشک از چشم اعتبار فرو ریخته این نوا برافراخت که ای نابکار بد کردار بهمین زمان از قدرت پروردگار و از شومی این کار صورت تو برنگ نهال گل مسخ گردد و شکل این ناظر تو بهیئت بلبل مبدل شود قضارا فی الحال از اثر دعای بدش دختر بشکل گل ممثل شد و شاهزاده بصورت بلبل متشکل گشت و ماه منیر چون این بلای کسوف ناگهانی و آفت آسمانی را بجمال مهر خویش مشاهده نمود بی اختیار نعره برکشیده و شوری برآورد که ای زاهد اینچه ظلم بحال این بیگناهان نمودی و اینچه تصرف بیجا فرمودی این شخص شاهزاده مهر جهانگیرست که پسر شاه فلک قدرت و من بیچاره ماه منیر پسر دستورم ای زاهد بیقین خواهی دانست که شاهزادهٔ من در جمیع کمالات صوری و معنوی در تمام عالم بی نظیرست و هم عاشق صادق و پاکباز که از چرک عصیان دامن عصمتش ملوث نگردیده است و از نهال عفت تو غیر از گل دیدار ثمری نه چیده است و هم از دختر تو بجز صلاح و پاکدامنی امری دیگر بظهور نرسیده و عالم الغیب آگاه است که شاهزادهٔ من از شنیدن وصف جمال این صاحب کمال خود را درین وقت و حال باینجا رسانیده بود و انتظار وجذبهٔ صادقش این دخترت را بی اختیار از خانه کشیده بپیشش رسانیده تو خود صاحب باطنی اگر من خلاف واقع بیان مینمایم کدورت دروغ بر خاطر پر فروغ تو هویدا خواهد گردید ای زاهد آخر ترا دامادی هم می بایست پس مثل این صاحب جمال باکمال که هم اسباب صوری و هم کمالات معنوی دارد کجا بدست می آوردی حالا هم هیچ نرفته است خدارا رحمی بکن و دست دعا بر آر تا این بیچارگان بیگناه باز بصورت اصلی خود باز گرایند زنش هم چون این حقیقت و ماجرا از زبان ماه منیر شنید زار زار نالید و بپای زاهد در افتاده گفت که از بهر خدا اینها را باز بصورت اصلی در آر زاهد حیران مانده بازن گفت که حالا تیر قضا از شست من جست و قابلیت عودش در قبضهٔ تصرف من نیست بلکه از دعا و تصرف هیچ صاحب تصرف هم این قضا بر نمیگردد

علاج و تدبیر ظاهر کردن آن فقیر برای آدم شدن آن گل و بلبل بی تقصیر و روان گردیدن ماه منیر برای تلاش آن شاه مهر با تدبیر

چنین گویند که دران زمان آن زاهد از دعای بد خویش نادم و پشیمان گردیده بازن خود گفت که علاج این بلای بلادوا غیر ازین نیست که اگر از جائی شاه مهره پیدا شود و آن را سوده بر اینها بپاشند بهیئت اصلی خود در آیند و حالا من هم ماندن خود را درین مکان مناسب نمیدانم که بهر دم چه رو خواهم نمود و هم بچشم خویش چه خواهم دید و بجانب ماه منیر متوجه گردیده

ظاهر کرد که ای وزیر اکنون هیچ تدبیر بکار نمی آید و از دست دعای من هیچ کاری نمیکشاید چراکه این قضائیست معلق بران شاه مهره پس تا آن بدست نمی آید شاهزاده تو بصورت اصلی نمی گراید این بگفت و زن و مسکن گذاشته راه بیابانی پیش گرفت که دیگر از و نشان دران کوه و مکان ندیدند و مانند عنقا بجز نامی نشنیدند ماه منیر چون این واقعه جانگاه بچشم خویش بدید و نام آن چیز از دهان زاهد شنید بازنش گفت که ای مادر مرا چه روداده است که بشاه فلک قدر نمایم و اینچه خبرست که باو رسانم لیکن حالا برای تلاش شاه مهره بجهانگردی برمی آیم و تا جان و توانی دارم تجسس مینمایم که اگر مقدرست میآرم والا خود را در همین تلاش متلاشی میسازم این بگفت و گرد آن نونهال گل طواف نموده از زار نالید و از اشک خونین آبی بپایش پاشیده وداعی نمود و به پیش آن بلبل صورت شاهزاده بحقیقت درآمده هزاران ناله و فغان برکشید و بلاگردانش گشته بپایش درافتاد و گفت که ای بلبل بی نوا من از قضای آسمانی چاره ندارم و در اینجا ماندن خود مناسب نمی دانم و فائده نمی یابم پس حالا ترا و هم گل اندام ترا بخدای میسپارم و من برای جست وجوی شاه مهره پا بجهان گردی میگذارم که بدون آن چاره و علاجی نمی یابم رباعی

یا راد گر انگشت نما خواهم گشت
مجموعهٔ درد بی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست
از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

بعد ازان مانند خزان حال خود را خراب ساخته آن گل و بلبل را در همان کوهستان گذاشته سینه کوبان و خاک مذلت و خواری بر سر ریزان از میان آن دشت و دربدر تاخت و برنگ گردباد سرگردان و پریشان گردیده سر بجهان گردی برافراخت و آن زاهد که از وقوع این واقعه بخواب و خور صلا نمی پرداخت و اکثر ها سینه را از سنگ مجروح میساخت و هم بر کوه برآمده خویشتن را بر زمین می انداخت بعد ازان گشتن آن فقیر و وزیر در مدت چند روز خود را هلاک نمود و قالب را از جان غم اندود تهی ساخته بپای آن نهال خویش آرسود رباعی

در ترکیبی که شخص انسان دارد
هر جا نگری بند نمایان دارد
آن که قضا این قدر بند شکست
بی مرگ آزادگی چه امکان دارد

آگاهی یافتن شاه فلک قدر از گم گشتن مهر جهانگیر و ماه منیر

راوی این روایت حالا سمند خامه را بطرف باغ عشق افزا جولان میدهد و خبر گم شدن مهر جهانگیر و ماه منیر بگوش جهانیان و مادر و پدرشان میرساند که چون آفتاب جهانتاب از کرانهٔ آسمان علم جهانگیری برافراخت و خواصان و خادمان مهر جهانگیر باراده تقدیم خدمت و آداب پادشاهی درون باغ درآمدند دیدند که همه منازل و مکان از مکین خالی می نماید و هیچ مسند و تخت آن مسندنشین جلوه گر بنظر نمی آید و هم بهیچ طرف آن مصاحبش نمی نماید لهذا بیقرار و مضطرب گردیده بهر گوشه و جوانب دویدند و تمام باغ را برگ برگ و شاخ شاخ تجسس نمودند لیکن ازان گم گشتگان مانند بو نشانی ندیدند آخر الامر لاعلاج شده بیرون باغ برآمده تمام دشت و راغ را مانند گردباد با هزاران پریشانی و سرگردانی پیمودند لیکن چون اصلا

نشان های آن رفتگان نیافتند خبرداران بسرعت شتافتند و بسمع شاه فلک قدر رسانیدند که امشب شاهزاده مهر جهانگیر مع ماه منیر از باغ عشق افزا گم گردیده است هر چند تلاش نمودیم و همه دشت و بیابان را به پرویزن چشم غربال کردیم از آن گوهرهای نایاب نشانی ندیدیم شاه بمجرد شنیدن خبر این حادثهٔ جانکاه خود را از تخت شاهی بر زمین انداخته سر و پا برهنه سینه کوبان و نعره زنان تا بباغ عشق افزا رسیده دید که مسند خالیش عبرت و غم میفزاید و تخت سلیمان جاهش باد سنجی مینماید و هر در و دیوارش مانند چشم حیرت زدگان وحشت و حیرت می افزاید و بهر طرف درختان از برگ خویش دست تاسف می سایند و از هر گوشه قمری و فاخته بیاد آن سرو روان نعرهٔ کوکو میرسانید و آبشار از رفتن آن بهار گلزار هر دو وقتی میگریدکه دل سنگ را آب می نماید و بهر چهار طرف باد وحشتی می وزد که هوش و حواس مردم را لبسان خس و خار از جامی برد و سیب و انار از دست زنخ و سینه کوبی آسیب بسیار بتنهٔ همدیگر میرساند و سرو چنار برنگ نخل ماتم می نماید و طارم تاک از بار غم خمیده سراپا دل آبله دار گردیده است گاهی از آسیب هوای مخالف دست تغابن بر سر خویش دراز میسازد و زمانی کف حسرت باهم میساید و گل نرگس بهر چمن که چشم کشاده است چون دیدهٔ کوری نور نظر می آید سبحان الله باغی که سابق از راه یافت و حضور دلدار بصفت عشق افزای مشهور بود حالا بسبب غیبت و مهجوری آن نگار وصف غم فزای موصوف گردیده باغ

هر جا پای نهی بنوک خارسیت
بهر رنگی که باشد دل همان صورت جهان گیرد

عبرت کده است این چمن وحشت رنگ
بهار از زردی آئینه سیمای خزان گیرد

هر سو نظر افگنی ندامت زار است
سرو و قمری نشان طوق و دار است

باری شاه چون حال باغ را تباه مشاهده نمود سراسیمه و پریشان از انجا روان گردیده مثل دیوانگان بهر دشت و غار رسیدی و مانند مجانین بهر موضع و مکان میگردید

رسیدن شاه فلک قدر سرگشته حال بر سر آن گل پریشان احوال زبان لال و آن بلبل ژولیده بال شوریده مقال و نه دریافتن حقیقت و کیفیت آن صورت و حال

چنین گویند که شاه فلک قدر که شب و روز حیران و سرگردان در هر موضع و مکان میگردید چون گاهی در میان آن کوه و غار که آن عاشق و معشوق بصورت گل و بلبل متمثل شده بودند میرسید و بچشم خویش آن گل خود رو را میدید و نعرهای آن بلبل خوش گلو را بگوش خود می شنید خیلی متاثر میگردید و بی اختیار شده میگفت

نه همین محض گفتگو دارد
و هم شیونش گشته این بیت میخواند
بیت نال بلبل اگر با منست یاریست
معنیی هست شور بلبل را
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

و هم آن بلبل شیدا چون مهر را باین حال خراب میدید غم و اندوهش از حد زیاده تا بهزاران میکشید و ناله و فغانش تا بفلک میرسید لیکن فلک قدر را آگاهی نمی بخشید و هر چند که آن شاه حقیقت آن بلبل شوریده آفت رسیده را نمی شناخت فاما

از سبب مناسبت وی وآفت بروئی مشارکت با و پیدا کرده همدم وهم فغان گردیده طرفه نوامی افراخت وعجب صحبت
کوک میداشت با امراو ندمای خود متوجه گشته میفرمود که مرا درهمین جا بگذارید که دلم بدون صحرائی کشاید و بجز صحبت
وحوش وطیور مرا خوش نمی آید

برای من نمک شور بلبلان باید
جنون بر آتش گل میکند کباب مرا

من کجا و سیر باغ و بوستان و راغ کو
ناله بلبل مرا اینجا بزور آورده است

وچون از غایت ناله وزاری بیهوش
میگردید خواصانش دست بدست برداشته بشهر درآورده باماکن شاهی می نشانیدند و نمیگذاشتند که بار بار دران کوه
وغار درآید زیرا که از شنیدن آواز مرغان انجا حال خود را بسیار خراب مینماید و دران حال آن بیچاره درمانده بسان
بلبل قفس در افتاده بجای خود می نالید و این چنین نوا میکشید غزل

رفتم بباغ صبحدمی از پی گلی
وندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
گشت ز سیر گلستان شگفتگی فزون مرا
لاله شگفته دیدم و شد خبر از درون مرا

مسکین چو من بداغ گلی مانده مبتلا
میکردم اندران گل و بلبل تاملی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی
داغ دلان عشق اسیر چمن غم آورد

آمد بگوشم ناگهم آواز بلبلی
میگفتم اندران چمن و باغ دم بدم
این را تغیری نه و آن را تبدلی
بس گل شگفته میشود این باغ را ولی
ناله عندلیب شد زمزمه جنون مرا

آخر الامر شاه از جستن و تلاش نمودن مایوس گردیده برون شهر بر سر راه مکانی مانند بیت اللاخزانی ساخته بر نشست وا ز
آیندگان و روندگان خبر گم گشته خود را می جست که از بسیاری گریه وزاری چشمش یعقوب وار از کار رفته بود و از غایت
ضعف و ناتوانی پایش از رفتار مانده بود همین عضو گوش را که بجای خود بود بر آواز میداشت که شاید ازین باب
صدای پای بگوشش جان در آید و یا ازین راه مقصود دل برآید فرد

چون گدائی که نهد کاسه دریوزه بکف
گوش بردارم و دریوزه نام تو کنم بیت

بی زخش دستی که بر سر میزنم از کار ماند
باز رفتن دیده از دیدن لب از گفتار ماند

و هر روز امرا و وزرا را طلبیده میفرمود که بهر جانب و اطراف بتازید و از یوسف گم گشته من خبر بیارید که اگرچه در ملک وجود من خللی
قوی در افتاده است و همه اعضا از کار مانده و عیش و عشرت بغم و محنت مبدل گشته لیکن تا حال که باوجود این ضعف و ناتوانی از همه اندوه
جانی نمانده ام در خود حیاتی میابم بیقین میدانم که آن دلبند من که رشته جانم بدو پیوسته است سالم و زنده است
ع بیدل نیم هنوز ببینم چه میشود

رسیدن تاجر جهان گرد نام دران مقام و برداشته بردن آن نهال بطرف ملک ایران و در غیبت بلبل ناکام

راویان اخبار چنین روایت میکنند که بعد مدتی تاجری جهان گرد نام که بتجارت گرد عالم میگشت دران دشت گذر نموده
بپای دامن آن کوه که گل و بلبل دران بودند رسید و دران حال باد شمال نکهت آن گل بمغزش رسانیده مانند بلبل جویای

خودش ساخت چنانچه تاجر از هوای آن بو برنگ گردِ پریشان حال گردیده دران دشت و جبال بهر سوی شتافت و بحاضران
و چاکران میگفت که خدارا بهر جانب بتازید و سراغ این بوی جان افزا دریابید که در تمام عمر بشام جانم چنین رائحهٔ طیبه
نرسیده است و هیچ عطری چنین تر دماغم نگردانیده نوکرانش مانند باد بهر جانب صحرا دویدند و تجسس آن بو
می نمودند قضارا گذر یکی بطرف فراز آن کوه واقع شد دید که درمیان آن غاریست و در انجا نهالیست نوخاسته
و گلی ست در وی شگفته که این بوی دل آشوب ازو میخیزد و از اتفاقات زمانهٔ پرآفت و بلا آن بلبل شیدا دران زمان برای
تر ساختن کام و زبان بطرف دریا پرواز نموده بود که وظیره اش آن بود که شب و روز بگرد آن گل طواف مینمود و زمانی
از نغرهای جانسوز نمی آسود و در تمام شب و روز آن طالب طاقت سوز یک وقت برای ضرورت امکانی و احتیاج بدنی
خواه و ناخواه از گل جدا گردیده بجانب صحرا و دریا برای قدری دانه چیدن و اندکی آب نوشیدن پرواز می نمود و اگرچه از
قدرت قدیر آن مهر جهانگیر و دختر آن فقیر از مرتبهٔ انسانی تنزل نموده بپایهٔ حیوانی و نباتی رسیده بودند لیکن تاهم از بلا
و آفت امکانی و احتیاجات بدنی که عبارت از خوردن و نوشیدن و کسب هوا کردن و در مکانی ساکن گردیدن باشد
نجات یافته بودند باری دران چنان وقت و حال آن پیک دوان برنگ پیک اجل و باد خزان بر سر حال آن گل
رسیده بر چیده بردنش را مناسب ندیده کاردی از میان کشیده از پیرامونش زمین را کاویده آن نهال را از بیخ
و بن بر کنده ازان مکان روان گردیده بنظر آقای خود گذرانید تاجر جهان گرد بمشاهدهٔ آن گل فرد گل گل شگفته باغ
باغ گردیده و فراست آن مرد را بسیار پسندیده خلعت خاصه بخشیده آن نهال را در حوضهٔ در آورده بمحافهٔ سواری خویش
گرفته بخوبی تمام بمنزل مقصود خرام نموده بملک ایران رسیده بملازمت شاه انجا که فیض بخش نام داشت مشرف گردیده
و تحائف تجارت گذرانید بعرض رسانید که من ازین سفر برای تر دماغی جنابعالی تحفهٔ آورده ام که در تمام عالم ثانیش ندیده ام
و چون آن حوضهٔ گل را طلبیده بنظر شاه گذرانید هماندم بارگاه آن سلطان بقسمی خوشبو معطر گردید که همه ارکان دولت متحیر
و متعجب گشته بعد درود و ثنا احسنت و آفرین بحالش نمودند و شاه نیز بمشاهدهٔ آن گل خوشبوی خوش و گل گل شگفت خلعت
فاخر و انعام لائق عطا فرموده گفت که ای تاجر تو امروز مشام جان ما را چنان تازه نمودهٔ و ضیافت روحی ما کردهٔ که در تمام
عمر چنین گل رنگین ندیده ایم و از هیچ عطریات چنین بو نشنیده ایم و آن نهال را به شوق کمال همراه خود گرفته درون محل
رفته بخاتون داد که ای بانوی دهر امروز جهان گرد تاجر این گل نادر برای ما آورده است که دست هیچ گلچینی از حدیقهٔ عالم
چنین گلی نچیده و مردم چشم کدام عبرت بینی این قسم تماشای رنگ آمیزی قلم تقدیر ندیده خاتون نیز بنظارهٔ جمال آن
گل شیفته حال بسان بلبل شده گفت که در واقع این گل بی مثل ست که در تمام عمر مثلش ندیده ام و از هیچ گلی و عطری چنین

بوی دل آویز روح افزایش شنیده ام و بهمان زمان آن خاتون قدردان آن گلبن خوش فرجام را بالعزت و حرمت تمام در خیابان پیش ایوان نشانیده باندیشهٔ آنکه مبادا صدمهٔ باد تندی باو رسد و برگ نازکش از هم پاشد یا از حرارت آفتاب رنگش بی آب و تاب گردد زرگران را طلبیده پنجرهٔ طلا بر سرش راست ساخته دریچهٔ آن را مقفل کرده خود را برنگ رضوان از خدمت دربانی و باغبانی آن چنان ممتاز گردانیده بود که تماشای آن بدون حکمش بکسی میسر نمیگشت و آن دربی رضایش برروی کسی نمی گشود و آن شاه و خاتون آن نهال خودرو و آن گل خوشبو را که بی نام و نشان بود باصطلاح خود باین نامها مسمی گردانیده بودند گل پادشاه پسند نهال دلبند چمن زیب دلفریب گل بیخزان قوت روح و روان همیشه بهار بوی یار گل بیخار رونق چمن خلق حسن و دران وقت و حال آن خاتون باین چنین قال نوا میکشید غزل

جوشید داغم چه گل تازه رس است این
تجربهٔ مستی بسیار کس است این

گل کرد جنونم چه بهار هوس است این
صبح است مدریوزه گری از نفس او

تنها نه چو بلبل من ازین گل بخروشم
از نفحهٔ این غنچه چه فیض نفس است این

بیان پریشانی احوال بلبل بعد ناپیدا گردیدن گل بیت

شرح گل بگذار از بهر خدا | حال بلبل گو که از گل شد جدا | روی این حکایت حالا قلم دو زبان را از بیان احوال گل زبان

لال گردانیده بگویائی ماجرای بلبل خوش مقال تر زبان میگرداند که چون آن بلبل شیدا زبان ناکام خود را برای تر زبانی توصیف گل بی پروای خویش از آب دریا تر نموده چند دانه برای قوت طواف آن گلبدن برچیده بهوای وصال معشوق پرواز کرده چهچهه زنان فریاد کنان برفراز کوه برآمده نظری بجانب غار افگند دید که کدام ظالم بیرحمی گل را از بیخ و بن برآورده برده است و ظلم سنگدستی او براتش بیداد باد خزان پیش دستی کرده در آتش غم کباب گردیده از همان جا مانند برق یکبارگی برزمین درافتاد و آن مغاک را لحد خویش تصور نموده مدتی چون مرده بحس و حرکت دران افتاده ماند لیکن از انجا که مریخ فلک که جلاد عاشقان است بیچارگان دلداده را یکبارگی هلاک نمی نماید و بغتةً بار سر را از دوش این ناتوانان نمی باید بعد چندی آن بیچاره بلبل بینوا بهوش درآمده سر خود را بهر سنگ و کلوخ میزد و بدن خویش را از هر خار و شجار مجروح میکرد لیکن از هیچ باب جان سخت آن بیتاب از قفس تن بر نمی آید آخر الامر لاعلاج شده با هزاران خرابی و بی پروبالی بهوای تجسس آن گل خودرو و بسراغ آن بو بهر سو پرواز مینمود و باین آهنگ مناجات و نغمهٔ دردی میسرود

نیست پروای بمیدان بلی از لطف کرم کن
گردی کنم ایجاد و به صحرای تو افتم
مپسند که امروز من گم شده فرصت

آن قدر بالک خود ار بسائیم بجای غزل
چون سایه ز سر تا قدمم ذوق سجود است
در کشمکش وعدهٔ فردای تو افتم

گو شور دماغی که به سودای تو افتم
گو بخت که در پای سراپای تو افتم
چون سیل درین دشت و درم نیست تسلی

یارب روم از خویش و به پای تو افتم | بلبل به ره عشق تلاشت خجلم کرد | پیش آ قدمی چند که در پای تو افتم

غرض که آن بیچاره بلبل بجانب باغ و راغ می پرید و از نالهای جگر سوز فراق گلوی خود میدرید و نزدیک هر مرغ چمن که میرسید خبر گل بی بدل خود از وی میپرسید و به پیش چنین ناله میکشید **غزل**

ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو
آن جا که خلوت او امکان ما و من کو
بلبل لباس هستی تا کی شود حجابت

هرچند پرفشانیم پرواز آن چمن کو | مارا برون آن در یاد رهلو خروشی ست
تسکین هر غباری بر دامنی نوشتند | آواره کردیم یارب نصیب من کو
ای غنچهٔ تعین آن خرقهٔ کهن کو

باری چنین گویند که بعد مدت سنین جامع المتفرقین بر حال آن گمراه بادیهٔ جانب شمال و بال رحم فرموده باد مسرت افزا را امر کرد که از طرف یمین سعادت آگین نکهت انجمن بر اگه گلشن دران وطن دارد بمشام جان آن جلا وطن رسانیده بسمت مقصدش قلاوزی نماید همین که نسیم عنبر شمیم گل بمشام بلبل رسید غنچهٔ پژمردهٔ دلش برنگ گل بشگفت و با هزاران طراوت و تازگی بسراغ آن بو تجسس و جست و جو کنان باندک زمان خود را بجائی که آن گل نخجران بود رسانید و از درد دوری و الم مهجوری بر آسود و منقار بیآزار خود را باین چنین نوا بر گشود **غزل**

صبحدم باد ازین نخل مراد | خوش خبر داد بمن رحمت باد | چون نسیم گل روی تو کسی | گره خاطر بلبل نگشاد
نکنی گوش به فریاد کسی | از غم هجر توام صد فریاد | بلبل از گل نتواند وارست | بندهٔ عشق نگردد آزاد **رباعی**

اول رهِ کوی دوست پیدا کردم | پس نشئهٔ شوق را دو بالا کردم | یک عمر ببوی وصل مانند نفس
بیرون و درون چه جست و جوها کردم | **غزل** آمدم طرح بهار تازه انشا کنم | یک دو گلشن بشگفم چشمی بر بیت وا کنم
از فسردن هر بن مویم فزار حسرت ست | زین تبسمها جهان مرده را احیا کنم | در خمار آباد امکان ساغر دیگر کجاست
التفاتی وا کشم زین چشم و مینها کنم | شرم حسنت ساغر تکلیف چندین بیخود یست | بر قفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم

در شکایت نامه‌ام چون کاغذ آتش زده | نقطه بر پیدا کند تا نامه بر پیدا کنم

و هم آن گل از رسیدن بلبل چمن چمن شگفته چندان بر خود بالید که پیراهن نازکش جا بجا چاک در چاک گردیده بزبان حال به پیش آن بلبل خوش مقال باین قال احوال پر اختلال خود را بیان گردانید **غزل**

خاکم بسر که بی تو به گلشن نسوختم | گل شعله زور شش جهت و من نسوختم | اجزای سنگ هم زشرر بال می کشد
من بیخبر ز ننگ فسردن نسوختم | دوری ببرگ هم زبان دشت سوختن | مردم که مردم و چو برهمن نسوختم **غزل**
صد بیابان جنون آن طرف هوش خودم | این قدر باد که گر دست فراموش خودم | نقد کیفیتم از میکدهٔ یکتائی ست
می کشم جرعه ز دست تو مدهوش خودم | عضو عضوم چمن آرای پر طاوس ست | بخیال تو هزار آینه آغوش خودم **رباعی**

کی نی تو مرا چو غنچه دل خوش گردد
ور آب خورم در دم آتش گردد رباعی
همچون گل صد برگ دلم صد پاره
کز سرخ روئی گل ز طپانچۀ باد ستم رباعی
این نالۂ تو تازه کند ریش دلم
دستم در کار و دل بیار ست

تا هر نفسم حال مشوش گردد
همچون گل زرد من بونم نی تو
مانند بنفشه سرنگونم نی تو بیت
از جنبش باد طبع من بار گشد
چون زخم که از بوی خوش آزار گشد

گر باد بجنبد بدرم پیراهن
همچون گل لاله غرق خونم نی تو
نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد ست
آشفتگی از نسیم گلزار گشد
فریاد کشم و درم گریبان

بلبل از دریافتن التفات گل سراپا شور و غلغل گردید این
ناله برکشید غزل

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
در سایۀ تو بلبل باغ جنان شدم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
بر منتهای همت خود کامران شدم
اول ز حرف و صوت جهانم خبر نبود

هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

از آن زمان که فتنۀ چشمت بمن رسید | ایمن ز شر فتنۀ آخر زمان شدم

خبر رسانیدن پاسبانان آن گل همیشه بهار بسمع خاتون و شهریار از رسیدن بلبل بیقرار در آن گلزار

چون خواصان پاسبان که بمحافظت آن گل پابگل نشسته بودند آن بلبل شوریده را دیدند و هزار داستانش را شنیدند بجلدی تمام خاتون خویش را آگاه گردانیدند که امروز بر آن گل طرفه بلبلی هزار داستان نازل شده است که دیدۀ ما در تمام عمر چنان جانوری ندیده است و گوش هوش ما گاهی این قسم آواز دلنواز نشنیده زود تشریف فرمایند و نظارۀ قدرت قادر مختار بچشم عبرت و خبرت نمایند که درین چمن آن گل و بلبل با همدیگر بچه رنگ انجمن رنگین و صحبت گرم میدارند که بلبل مانند پروانه جانباز و مثل شعلۀ جواله گرم پرواز بگرد اگردش طواف مینماید و گل بهوای دل بهر جانبی که آن بلبل می آید میلان می فرماید ع

یا هر سو که رود دیده همان سو گردد
میان بلبل و گل ماجرائی ست
ازان سو جیب تا دامن دریدن
وزین سو تا بپای خود رسیدن
ز بلبل گفتن و از گل شنیدن
که گل در ناز و بلبل در نوائی ست
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود

چشم من خاصیت قبله نما پیدا کرد قطعه
ازین سو آه دردی می بر آید
وزین سو ناله و افغان کشیدن
ز گل بر خود خمیدن هم چمیدن
ز عشق اظهار حال از حسن دیدن
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

گل از هر برگ گوشی در چمن پهن
وز آن سو میدم خوشهای ای ست مثنوی
ازان سو هم پریدن هم دویدن
ز بلبل عزم پیش گل رسیدن
بچمن امروز اندر خوش صفائی ست
گل در اندیشه که چون جلوه کند در کارش

غرض که چون آن خاتون بر سر حال

آن گل رسید و احوال پریشانش را بچشم خود دید و قال آن بلبل بگوش خویش شنید طایر هوش از آشیان دماغش پرید و سراسیمه دویده شاه را آگاه گردانید که ای شاه بیغم درینجا برنگ گل سیر غم چه میدرد و غم نشسته امروز در چمن گل و بلبل عجب انجمن رنگین باهم دارند که یکی با وجود بی زبانی و زبان لال عرض احوال پر اختلال خود را بزبان حال می نماید و دیگری بزبان قال سرگذشت و ماجرای خویش را با هزاران زبان در هزار داستان بیان میفرماید آن عجیب حال دیدنی ست و این غریب قال شنیدنی ست

باز نوروز دلنواز آمد | باغ را عمر رفته باز آمد
گوش گل باز شد که نغمه زنان | بلبل ارغنون نواز آمد

شاه بمجرد شنیدن خبر نیرنگی گل و مژدهٔ فغان بلبل سبک از جا برخاسته برنگ باد بهار بر سر حال آن صاحب جمال و خوش مقال محفل چمن رسید و آن معامله را برای العین مشاهده نموده بسیار حیران و پریشان گردید که آیا این بی زبانان بیدل و سر بهوا دادگان یا بگل بچه رنگ باهمدیگر رد و بدل میکنند و مطلب و مراد دلهای خود را می فهمند و چه سان خار هجران و آزار را از پای دل می کشند رباعی

هر جا که دلی هست بغم فرسودست | کس نیست که از رنج جهان آسودست
باری دل غنچه از چه خون آلودست | گر بلبل محنت زده عاشق بودست

و بخاتون گفت که هر روز این گل چه قدر افسرده و سر افگنده می بود و حالا که این بلبل بر سرش رسیده چه قدر بالیده و سر بهوا کشیده است

بر تخت چمن گل علم خسروی افراخت
این بلبل شوریده مگر هست همائی

از آه عندلیب برافروخت چهره اش | آخر درین بهار بگل هم هوا رسید بیت

افزود رنگ و بوی گل از رنگ و بوی دوست | بلبل یکی هزار شد از گفت و گوی دوست

خاتون گفت که ای شاه خود را چرا در فکر و غور این اسرار می اندازی که این معما هرگز بغور و تامل نمی گشاید مگر نشنیده بیت

میان عاشق و معشوق رمزیست | کراماً کاتبین را هم خبر نیست

اگر چه ما شاه و وزیریم لیکن غیر از جاسوسان حواس که خبرداران اخبار بیرونی اند نداریم تا خبری از عالم درونی نیز بما رسانند آن فقرا اند که از عالم دل و از احوال بلبل و گل بلکه از جمیع جزو و کل با خبر اند چنانچه ملک حقیقی شاه و گدا را در دار دنیا خلیفهٔ خویش گردانیده ملک گل و عالم دل را برین هر دو خلفای خود قسمت فرموده است پس همان بهتر که از مقام خود تجاوز نکرده در معاملهٔ دیگری دخلی نه فرمائی و کشف این اسرار موقوف نموده فکری که این طائر وحشی بهر قسم که در دام ما در آید نمائی و اگر خدا نخواسته این مرغ خوش گفتار ازینجا پرواز می نماید ما بدرد و داغ مبتلا گشته همه عمر از حلاوت گوش مایوس و سراپا داغ برنگ دم طاؤس میگردیم شاه گفت ای ملکهٔ زمان حرف بجا فرمودی و راه صواب نمودی مصلحت وقت همین ست که بهر وجه این طائر را بدام باید آورد

فرمان دادن شاه فیض بخش به صیادان در باب گرفتن آن بلبل نالان و نکته سرائی کردن آنها در آن مکان

چنین گویند که در همان زمان شاه جمیع میر شکاران و صیادان و دام داران را طلبیده فرمان داد که بحرفت و صناعت خویش این بلبل را به قسمی که آسیب بپر و بالش نرسد بدام آرند واگر خدانخواسته از دست ایشان پرواز نماید یا کسیبی بحالش و شکستی ببالش درآید مرغ جان شان از قفس تن برآرم و خان و مان تاراج نموده بی پر و بال گردانم آنها بعرض رسانیدند که ما شتیادان و صیادان در بازی دادن و گرفتار نمودن حیوان بلکه انسان مانند معلم الملکوت دستی تمام داریم فاما اگر این مرغ دانه خوار است بسان آدم در کیدمش بدام می آریم واگر برنگ اولی اجنحه چمن رضوان نخوردن و چریدن میلان نمی نماید بمکر و فریب ما نمی درآید و ما بیچارگان ناچاریم اما صیادی دیگر که از ان جماعه ذوفنون تر بود گفت که اندیشه نکمید و مایوس مشوید که اگر بالفرض این وحشی برنگ طائر قدسی گرفتار شهوت شکم هم نخواهد بود لیکن اگر در خواهشی از خواهشهای طبعی و نفسانی گرفتار است واندکی بطرف این عالم ناسوت نزول خواهد نمود مانند هاروت و ماروت در طرفة العین بانداز و ادائی در چاه بابل دام بناکام می درآریم زیرا که در دام شیطانی و نفسانی جمیع انسان و حیوان و وحوش و طیور و دد و دام بناکام گرفتاری آیند و بهائم قوی و برزور و سباع توانا و دلیر بوقت احتیاج زبون و عاجز تر از مور و مگس میگردند بیت

آنکه شیران را کند روبه مزاج	احتیاج ست احتیاج ست احتیاج

آن شیران خدا و بندگان الٰهی اند که از خواهشهای حیوانی و بایستهای نفسانی آزاد گردیده به بندگی خالق بیچون درآمده از عبادت الٰهیه باطلهٔ نفس و هوا نجاتی یافته اند که هیچ شتیادی و صیادی را بر آنها دست تصرف نیست که بگرفتاری هیچ دامی نمی درآیند و به قید قفس کدام کامی نمی افتند

به سخن درآمدن آن بلبل صاحب حال با شاه فیض بخش بسان طوطی خوش مقال

چنین گویند که آن بلبل شیدا چون این اقوال صیادان را شنیده ارادهٔ شاه فهمید بزبان صاف برنگ طوطی گویا گردیده گفت که ای شاه شکار فرما چرا در گرفتار کردن من دلبند شیدا اینهمه تردد و تلاش میفرمائی که خود بخود در محبت این گل پا بگل درمانده ام که بوی جانفزایش بمشام جانم آمیخته است و دامن جامهٔ تنم بخار دلربایش آویخته پس هرگز رهائی و خلاصی و جدائی من از و ممکن نیست بیت

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب
که دگر دام نسازند و قفس نفروشند غزل
در سخن دارد زبانش دعوی پیغمبری

فرد تا گرفتاری من دید محبت فرمود
گل بکار صید او جز چنگل شهباز نیست

دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب
بلبل ما آشنای شوخی پرواز نیست
گفت وگوی طوطی ما هم کم از اعجاز نیست

واگر خواه و ناخواه همین اراده داری که زندان قفس را علاوه بر بند جان

ناتوان من گذاری مختاری بخاطر جمع پیش بیا و مرا بدست خود صید فرما لیکن یک عرض دارم و عهد و پیمان میخواهم
که مرا ازین گل بی پروا جدا نداری شاه از استماع این کلام بلبل خیلی متعجب و خوشدل گردیده بدلیری و جرأت آهسته
قدمی فرا پیش گذاشته گفت که ای بلبل خوشنوا اگرچه با میدانیم که تو شیفتۂ این گلی لیکن می ترسیم که مبادا ازینجا
پرواز نموده بر گلی دیگر نغمه سرائی نمائی که گفته اند ع | وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گلی دیگر سرایند
طیوران خوش نوایند و خوش الحان | ولیکن در وفاداری نپایند | بلبل گفت من عاشق هرجائی نیستم و غیر ازهمین گل بی بدل
معشوقی ندارم و محبوب من در تمام عالم لاشریک و بی مثل و بی مانندست مگر ای شاه تو در تمام عمر خود چنین گلی دیده
یا از کدام چمنی چنین یاسمینی بر چیدهٔ و یا از کسی صفت اینچنین گل همیشه بهار شنیدهٔ | بیت حسن و خلق و وفا کس بیار مانند
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد | پس هرگاه معشوق من چنین بی مثل و بی همتا و بی مانند و بی پیوند بود و او را
درین چمن منزل و مسکن مقرر شود چه امکان دارد که این بلبل بجای دیگر بپرد و ای شاه آگاه من دلبند دادخواه را
مرغ وحشی و طائر پرند خیال مکن و ازین اندیشه بندی بر دل خود میفگن که من اگرچه بظاهر طائرم لیکن بهوای گل بی بدل
می پرم و هرچند که ذی نفس ام فاما دم بتوصیف گل بی مثل مترنم پس مرا ازینجا پریدن و نفسی بی کام دل کشیدن ممکن نیست ع

درین چمن منم از بلبلان زاریکی | ولی بزاری من نیست از هزار یکی | رباعی با طائر فکر ما بدعوی نپرند
این مدعیان که چند این بوم و زغن | در جلوه گه همای اندیشۂ ما | ما دیگر و مرغان خوش الحان دگرند
فرو بر رویم آن قفس در فیضی توان کشود | من هم ز آشیان بامیدی پریده ام | شاه بلند اقبال از اصغای شنیدن

این مقال بلبل برنگ شیشۂ مل بکیفیت خوشی در آمده قلقل نمود که ای طائر بلند پرواز و ای مرغ خوش آواز ازین اندیشه
تو هم هرگز در دل خود هراس میار که شاه عادلم این ظلم را بر حال همچو تو دل بتصادق مقال بی حال زنهار روا ندارم
بلبل گفت اگر ترا ازین قرارست مرا گرفتاری خود اختیارست و از جای خود پرواز نموده بر دست شاه نشست و دل
شاه که در فکر گرفتنش بگرفت آمده مانند غنچۂ پژمرده و افسرده شده بود از دیدن این حال و شنیدن آن مقال گل گل
شگفت و گفت که بهمین زمان زرگران ذوفنون حاضر شوند و قفسی از طلا تیار کنند و پیاله و ساتگین از جواهر و چینی
درونهند و انواع فواکه و اقسام نقلیات از بادام و پسته بجای این مرغ دلبسته مهیا کنند چنین گویند که چون بلبل را
دران قفس در آورده قریب گل گردانیدند دران وقت از و این نواها شنیدند | فرد همسایۂ معشوق مرا کرد اسیری

آویخته صیاد بگلبن قفسم را فرد | زبی شعوری مرغان این چمن دنگم | که با وجود قفس دل با آشیان بستند فرد
بهتر از خانۂ صیاد گلستانی نیست | که ز مرغان قفس ناله ز صد جا شنوم فرد | شادی این که چنین زود بدام افتادی

نغمهٔ سر کن و زنگ از دل صیاد ببر فرد
این بلبل شوریده به پرواز گذار
غم را به من و مرا به غم بازگذار فرد
اگرچه نالهٔ بلبل همیشه زار بود
که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم
چندین هزار دام تماشاست در قفس
پرهیز کن که رفتی بعد از نفس ما
جز تکیه بر انعام خداوند نداریم
سرودی با وراد ما را چه نسبت
چو موسیم لیکن که عهد و پیمان
بجوبان دلشاد ما را چه نسبت
نداریم کاری بشکر و شکایت
بافغان و فریاد ما را چه نسبت
بلبل ته گردون بخیمے آمده ایم
در حلقهٔ ما ارقصے آمده ایم
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست
دارد امید که در کنج قفس پیر شود
بقید جسم فرومانده ایم جان دور است
فسرده باش زمین سخت و آسمان دور است
ز خویش خیمه برون زن در آرزوی وصال

بدین قال ناله برکشید تتمهٔ غزل

ز حال عیسی و قارون اگر خبرداری
تهنیت پرواز شادیهای صیاد خودم

بود با من یادگار آشیان مشت پری
غمهای جهان با من غم ساز گذار
ما را به مهربانی صیاد الفتیست
ولیک از تر آید چو در قفس باشد
برآمد از پریشانی سخن در پیش زرداران
بلبل همین همین گل آشیان خوش است
از شش جهت چهار طرف راه بدر نیست
هرچند که ما تسلیم دوست کس ما غزل
بدام تو سوزیم بر خود سپندی
ز صلبی بفولاد ما را چه نسبت
نه در شهر کاری نه در دشت باری
برادو بے بیداد ما را چه نسبت
تو عبل رگ آن حنایی نداری
مجبور کمند ستمے آمده ایم
من که از روز ازل هستم پرستار قفس
گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس فرد

ریختیم در دامن دام و گریبان قفس رباعی
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار
ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست فرد
صفیری سر زد و هیچ حال از من نگرفتی
ز خود گفتن خطا بود از زلف تو سر کردم فرد
غزل برخاست صفیری ز صدای قفس ما
یعنی که قبل کرد قضا پیش و پس ما
به دمے بزهاد ما را چه نسبت
بمرغان آزاد ما را چه نسبت
چو گل پا بگل دارم و دل پریشان
بویران و آباد ما را چه نسبت
نفس را نماندست سامان آهی
بمژگان فصاد ما را چه نسبت رباعی
زین روز و شب امید جان بردن نیست
از فلک بے رحم کشد دائم چه آزار قفس
گرچه مرغ دل من یافت رهائی از دام

ودر انچنان وقت احوال گل زبان لال بزبان حال این مقال اگل میکرد غزل

هنوز زیر زمینیم آسمان دور است
عبث چه زحمت پرواز میکشی بلبل
سری که خاک نگردد ز آستان دور است
گذشته ام ز دو عالم بپای کوشش دل
دگر مگو که زمین سخت و آسمان دور است غزل
جلوه گر شد مهر جا ذره گو انجا مباش

تمکن بطول امل ریشه وار نشو و نما
قفس همین بتو نزدیک و آشیان دور است

از دریافتن معنی آن حال بلبل با کمال

هنوز منزل مقصود همچنان دور است
منکه در دام وفا خوش دل بفریاد خودم
تا ترا دارم بخاطر فارغ از یاد خودم

گی کشم چون قمری از پرواز بیجا دردسر
مشت خاک زیر پای سرو آزاد خودم
بلبلا سودای گلرویم نگردد از چه دور
منکه از هر دیدهٔ خونبار فصاد خودم
این کشش از دوست که ما را بچه گفتار آورد
بلبل از نکهت گل راه بگلزار آورد

سخن کوتاه آن خاتون و شاه مانند غلام و داه خدمت و محافظت آن گل و بلبل می نمودند و زمانی از تماشا و صحبت شان نمی آسودند و از اثر آن حال و قال متاثر شده بر سند قالی از کیفیت صاحب حالی با خبر گردیده بودند و در عین حالت جمعیت بحقیقت پریشانی دل رسیده بودند مزهٔ این بی آرامی و اضطراب را با هیچ حلاوت سلطانی نمی سنجیدند و گاه بیگاه ازان بلبل خوش الحان این چنین سخنان می شنیدند رباعی

وقتست که گل به بلبل انداز کند
این ناله در افزاید و آن ناز کند
بلبل سخن مضاحک آغاز کند
تا گل لب شکر خنده دهن باز کند غزل

بلبل بباغ و راغ بگلبانگ پهلوی
گل میکند چه درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نموده گل
تا از درخت نکتهٔ اسرار بشنوی
مرغان باغ قافیه سنج اند بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
این قصهٔ عجب نگر از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
درویشیم و گدای برابر نمیکنیم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
بلبل خوش است خار و خس آشیان تو
کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

رباعی
بلبل از رنگ ناله بوئی دارم
یعنی معنی سرشت خوئی دارم
نی مح توئی نه قدح اوئی دارم
بر فرصت شوق ها و هوئی دارم رباعی

بلبل نه گدا نه شاه می دارندم
نی قابل رسم و راه می دارندم
چندی در حبس اتفاق غفلت
بهر زحمت نگاه می دارندم رباعی

بلبل از عجز حال خود منفعلم
چندانکه ز آهنگ دعا هم خجلم
غم نیست بکف دامن دردی دارم
می پندارم ز دست رفتست دلم رباعی

بلبل ز مآل کار دردی دارم
تاب و تب آه گرم و سردی دارم
این یک دو سه حرفی که ز من می شنوی
بر خاک فراز خویش گردی دارم

و هم آن خاتون و شهریار از صفای اینهمه نالهای زار خویشتن را از همه کار بکنار کشیده بدین چنین حرف و گفتار روزگار بسر می بردند غزل

رسید موسم گل ترک کار باید کرد
نظارهٔ گل و روی بهار باید کرد
شگوفه وار اگر خوردهٔ زری داری
نکرده سکه نثار بهار باید کرد
وصال خوش نفسان تازه میکند جان را
شبی بروز درین مرغزار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب
مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد
شمار مهرهٔ گل نیست کار زنده دلان
بجای سبحه نفس را شمار باید کرد
جنون و عقل بکر شدست اه دگر
میان عقل و جنون اختیار باید کرد
ز گلرخان چمن باز ماندن آسان نیست
مشایعت به نسیم بهار باید کرد رباعی

گل در شب و روز همچنان می خندد

گوئی که بطنز بر جهان می خندد	می روشن و نو بهار و مردم هشیار	گل را عجب آمده است ازان می خندد

استفسار نمودن خاتون ازان بلبل مفتون حقیقت پریشانی حال جنون

چنین گویند که روزی آن شاه بهوای آن گل آشفتگی حال و پریشانی دل خود را اظهار می نمود که دران اثنا خاتون نیز مانند بلبل بینوا چاک پیراهن خود را بآن گل تردامن پاک دامن آشکار ساخته گفت که ای گل اگرچه ترا چاکیست بدامن لیکن مرا چاکیست به تن پس بنگر که در صورت تو حقیقت منم ترا بلبل ای گل و زار زار نالیده با بلبل خوشنوا به سخن در آمده پرسید که ای طائر قدسی این گل بی پروا از بیان حال خود زبان لال ست لیکن تو خود طاقت مقال داری خدارا بر حال ما گرفتاران خراب حال رحم کرده حال و کیفیت خود را بیان نما که ما از فراست دوربین خویش به یقین میدانیم که خلقت شما چون نباتات و حیوانات دیگر نیست رباعی

شور بلبل که باد پیمائی نیست	جز زمزمهٔ پردهٔ یکتائی نیست
این قسم گلی در چمن و هر کجا است	رنگ و بوئی که دارد اینجائی نیست

پس اگر شما خود شناسید و از حقیقت خویش خبری دارید ما را نیز مطلع گردانید تا بواجبی در تعظیم و توقیر در آمده بخدمت شما اقدام نمائیم و مانند شیاطین از دیدن پا بطین در اسفل السافلین بند نمائیم و بر خواند غزل

هیچ تخمی نیست ضائع در زراعت گاه عشق
هیچ صوتی دلکشاتر از نوای عندلیب
رباعی بلبل هر چند سر بسر رنگی تو
ای ساز خیال در چه آهنگی تو غزل
خون دل خوردم و بر وضع جهان خندیدم
یک گل از قمری و پروانه و بلبل چیدم

چون هما بر دوش شد نیم جای عندلیب
خنده های گل دمید از گریهای عندلیب
هم زبان لال و پریشان حال چون گل گشته ایم
پوشیده تر از شرار در سنگی تو
از دل پاره چو اسباب تجمل چیدم
غنچه بود که از باغ تحمل چیدم

کاش آید فرق ما هم زیر پای عندلیب
از صدای خندهٔ گل میشود روشن که نیست
پرواز سر هوش ما این نالهای عندلیب
عمریست که می نالی و کس محرم نیست
برگ گل کردم و بال و پر بلبل چیدم
همه در آتش یکرنگی خود سوخته ام

بلبل بمشاهدهٔ آن حال و شنیدن این قال خاتون فی الحال بجواب سؤال در آمده گفت که ای ملکهٔ جهان به یقین خواهی فهمید که هر کس سراغ بوی گل خود روی همیشه بهار در آمده بوادی تحقیق حقیقت آن بر دوید خارهای غم و اندوه را در کف پای جان خود خلانید زنهار درین دشت پر خار میا و دامن سلامت و قدم عافیت خود را چاک و رنجه مفرما که پرده از روی جمال گل کشودن و ماجرای حال بلبل سرودن مناسب نمیدانم که ازین افسانه خواب راحت نخواهی دید بلکه بی آرامی و بیتابی بسیار خواهی کشید شعر

فسانهٔ بلال فسانهٔ ما نیست	بود روزی که پا از گل بر آرم	دلم از روزگار دل بر آرم	فراق نامهٔ محنت کشان همی خوانیم
سر از خواب عدم مشکل بر آرم			شهید سرگرانی گشته ام آه

شاه و خاتون چون این کلام بلبل را شنیدند با همدیگر گفتند که ما هم پیش ازین هر گاه صورت

وحال ایشان را امیدیم واین قال را می شنیدیم بیقین میدانستیم که اینهمه گریه وزارنالی وآنهمه پریشانی وبیحالی بی ماجرای حقیقتی نخواهد بود که واقفان گفته اند بیت

بلبل این ناله وافغانِ تو بی چیزی نیست
ای گل این چاک گریبانِ تو بی چیزی نیست

وبازبآن بلبل گفتند که ازبرای کسی که گل را اینهمه خوش رو وزبان تراچندین خوشگو گردانیده است برحال شوریده حالان خود ترحمی نموده حقیقت خویش باظهار درآر ومارا بیشترازین دربلای انتظار مدار که الانتظار اشد من الموت گفته اند غزل

مرا نیاز وترا ناز میکند افزون
بگوش نالهٔ بلبل بچشم دیدن گل

زپا فگند مرا اینقدر خمیدن گل
زپا فتادن بلبل زسر کشیدن گل
شمیم جلوهٔ وصل که در دماغ رسید

بشوق کیست چنین پیرهن دریدن گل
رساند مژدهٔ وصلش بحیرتِ عجبم
نماند مغز دلم را از شنیدن گل

بیان کردن بلبل حقیقت وماجرای پریشانی گل

چنین گویند که آن بلبل نالان ازانهمه مبالغهٔ شان اینچنین نوا برکشید غزل

قفسی تنگ تر از چنگل بازست مرا
نیست چون شاخ گلم مانع طاعت مستی
دستِ کوتاه به از عمر درازست مرا غزل
آمد مرا زخندهٔ گل گریه در چمن
برهان همین بس است اعجاز عندلیب غزل
عندلیب مست داند قدر گل
از زبانم حال آن کاشانه پرس

نوبهارست چو گلبن زجنون در جوشم
نالهٔ مرغ سحر بانگِ نمازست مرا
ماند کجا نهفته نفس را ز عندلیب
ترسم مباد فاش شود راز عندلیب
قصهٔ شمع از دل پروانه پرس
چغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

منم آن مرغ که دل نوحه طرازست مرا
که دگر موسم گل کردن ازست مرا
منت یک گلی از شاخ گلم بر سرِ نیست
زان رو که ناله آمده غماز عندلیب
آری نزول مصحف گل شد بشان او
حال گل از بلبل دیوانه پرس
دم زنم من از گل وگلشن مدام

وگفت ای شاه مهربان دل وای شفیق برحال جزو کل خاصه احوال بلبل وگل احوال ما پریشان حالان برین منوال ست که بسمع همایون رسیده باشد که در ملک عرب پادشاهی ست که فلک قدر نام دارد شاه گفت بلی ما بسیار وصف خوبیها وعدالت او شنیده ایم بلکه ازین خبر هم باخبریم که او اولادی نداشت لهذا دائم در اندوه می بود فاما بعد آرزوی بسیار به فضل الهی فرزندی بخانهٔ او متولد گردید چنانچه هدیه وتحفهٔ آن بطریق ضیافت ومبارکباد بما نیز فرستاده بود وبلبل بمجرد شنیدن این سخن نالهٔ زاری برکشید وبی اختیار گردیده اشک خونین بارید وگفت ای شاه آگاه آن پسر فلک قدر منم که حالا باین حال تباه گرفتارم شاه متعجب شده استفسار نمود که ای بلبل اینحرف چه معنی دارد وآن شاهزاده مهر جهانگیر درینصورت چه قسم ظهور نماید بلبل از ابتدای حال تا انتهای این احوال مفصل حقیقت سرگذشت خود را گذارش نموده گفت که ای شاه منم آن مهر جهانگیر که مثل بشکل بلبل

شده ام و این دختر آن زاهد غار نشین ست که متشکل گشته است بصورت گل از سبب دعای بد او

غزل

که فزون پرده پوشی از گل کرد / عاقبت راز بلبلم گل کرد
آتش تیز کرد با خس خشک / آنچه شوق تو با تحمل کرد
خرد و عشق هم سبق بودند / این ترقی و آن تنزل کرد
حال زاهد نگفت در مکتب / بود از عارفان تجاهل کرد

بنگر جیب پاره پارهٔ گل / بیشتر بیخودی ز بلبل کرد
بزبان کرشمه چشم تو ساخت / گر نگاه اینقدر تغافل کرد
خون دل از اداو راهرو است / سهل باشد اگر توکل کرد
نکتهٔ وصل گل ز بلبل پرس / خو بعشقم نگه تخیل کرد

شاه و خاتون و جمیع خواصان و حاضران چون این سرگذشت غریب و ماجرای عجیب شنیدند همه یکدست بناله و فغان درافتادند و به طپانچه و سیلی سینه و رخسار خود را که بسان یاسمین و گلنار بود برنگ بنفشه و سوسن گردانیدند و همه سهی قدان و گل خدان که مانند نهال نوخاسته سراپا از گل و ثمر آراسته بودند از جامهٔ دری و زیور افگنی خود را بسان نخل خزان دیده ساختند و خاک خرابی بر سر انداختند و دستهای دعا مانند شاخ و برگ چنار بهوا برافراخته از جناب واهب الصور بزبان مو بموی خویش صورت اصلی گل و بلبل درخواستند غرض که چون در تمام محل شور و غل درافتاد و شور قیامت برپا گردید امرا و وزرا از بیرون دویده تا بدروازه رسیده استفسار نمودند که ای دربانان و خوجه سرایان ناگهانی از قضای آسمانی چه سانحه روداده است که اینهمه شور و فغان از محل برآمده تا به فلک سر کشیده خبرداران دویده شاه را آگاه گردانیدند که ای شاه عالم پناه از گریه و فغان عالی که شهرآشوب و فلک کوب است در تمام شهر شور و غوغائی افتاده است که از هر اطراف و جوانب سوار و پیاده ببارگاه آسمان جاه می دوند و علم و نشانهای شان از نخل ماتم نشان سیه هند خدا را بحال آن غریبان رحم فرموده در اطفای نائرهٔ حرارت تنور سینه کوشند و تلاطم امواج اشک مانند طوفان نوح اینهمه بجوشند که تمام مردم شهر و سواد برنگ مردمک چشم در بار از پا تا فرق در آب اشک خویش غرق گردیده مژگان وار تشبث امان در ذیل عاطفت این سفینهٔ سراپا سکینه میکنند پس باید که بدست اقتدار شاهی که نمونهٔ ید قدرت الهی ست آن گروه مردم سیاه بخت را از گرداب غم و اندوه بساحل امان رسانند شاه با صغای این قال چون غوری بدان حال نمودید که مردم درون و برون برنگ مردم چشم مجنون غرق آب و خون گردیده اند زمانی بجوا اندیشیده زمام توسن گریه را که جلوریز و قطره زن می شتافت بضبط درآورده فرمود تا خوجه سرایان ملکهٔ جهان و جمیع نسوان را بیک طرف دگران نمودند و امرای با اخلاص و وزیر سراپا اختصاص را روبرو آورده بپا گردانیدند و شاه دلگیر بحال وزیر متوجه شده او را متصل آن گل و بلبل نشانیده گفت که ای وزیر هشیار تو نیز ازین اعجوبهٔ روزگار قدرت قادر مختار معاینه بچشم اعتبار کن همین که وزیر بطرف گل چشم بکشود و آواز و چهچهٔ بلبل

گوش نمود طائر هوش از آشیان دماغ او برپرید به نیاز تمام بعرض شاه رسانید که او سبحانه از کمال کرم و احسان
درین جهان نمونهٔ جنان بحضرت بخشیده است و انهمه قوت روح و روان و راحت چشم و گوش عطا گردانیده
که دیده هیچ تماشائی را در تمام جهان چنین تماشا نمی نماید و دل و زبان از عهدهٔ شکر و ثنای آن نمی برآید شاه گفت که
ای وزیر الحق همچنان ست که تو میگوئی لیکن از زمانی که من به حقیقت این جنت رسیده ام دلم از مشاهدهٔ این صورت
به تسلی نمیگراید بلکه تمنای دیدار حقیقت آن می نماید و حالا تو نیز سر و حقیقت این مجاز و صورت که خیلی عجیب و غریب
ست از من بشنو که این بلبل خوشنوا مهر جهانگیر پسر شاه فلک قدر ست که بعد عمر دراز و آرزوی بسیار پیدا شده بود
و آن شاه از ولادتش جشنی ترتیب داده تحائف و نامهٔ مبارکباد بهمه سلاطین روزگار و هم بما فرستاده بود چون
او بعمر چهارده سالگی رسید میل به شکار بیشتر داشت روزی بوقت معاودت از شکار در اثنای راه بباغ عشق افزا
نامی زمانی برای استراحت فرود آمد و در انجا از زبان باغبانان وصف حسن دختر زاهد غارنشین شنید و عاشق گردید
و دو سه بار دید و او دید آن نگار میسر شد آخر الامر آن زاهد خشک ازین معامله آگاهی یافته بدعای بد خویش مهر جهانگیر را
باین شکل بلبل و آن دختر خود را باین هیئت گل متشکل و متبدل گردانید از شنیدن این سانحه تقدیر همه امیر و وزیر
بگریه و زاری درافتادند و بار دیگر حشری بپا گردانیدند و درین حال از زبان آن وزیر خوش مقال این شیون اشنیدند رباعی

بلبل نالان بر شاخ چون دل شده است	گریان بسرش ابر چو محنت زده است
گویند جهان خوش ست ای شه چه خوش ست	کز گریه و ناله همچو ماتم کده است

استفسار کردن وزیر هوشیار از بلبل خوش گفتار علاج آدم شدن آن هر دو یار و ظاهر کردن او تدبیر آن کار

چون آن امرا از زاری و بیتابی بهوش آمدند وزیر از بلبل سوال نمود که ای شاهزادهٔ ملک سیرت طائر صورت
تو باز هم ازین باب بهیئت اصلی خود در آئی بلبل گفت که ای وزیر وقتی که زاهد مارا هدف تیر دعای بد خود ساخته
باین بلا مبتلا گردانیده بود وزیر من که ماه منیر نام داشت بپای او در افتاده خیلی زاری و لابها نموده پرسید که ای
زاهد اینچه دعای بیجا بود که در حق این بیچاره های معصوم نمودی ازینها هیچ فسقی و عصیانی غیر از دید و وادید میان
نیامده است و سوای انس و محبت که از سبب هم سنی و مناسبت صاحب حسنی ست بظهور نرسیده و این کس پسر
شاه فلک قدر ست آخر تو دختر خود را بکسی کدخدا میکردی پس دامادی به ازین از کجا می آوردی حالا هم از برای خدا
لب خود را که دروازهٔ تقدیر الهی ست باز بکشا تا این بیچاره های درمانده بصورت اصلی درآیند و این بیگناهان
ازین بند و زندان هائی پابند و زنش نیز درین باب سفارش بسیار و مبالغه و زاری بیشمار نموده در پای او بیجان

برابر گردید لیکن اثری ونتیجه بر گفتار وانکسار آنها مترتب نگردید آخر الامر آن زاهد نیز از فعل بیجا خود پشیمان گشته
گفت که حالا تیر تقدیر از شصت من جسته و طاقت عود آن در قبضهٔ قدرت من نیست بلکه دعای هیچ
مستجاب الدعواتی درین امر فائده نخواهد نمود باز آن وزیر و آن بیچاره زن دلگیر زاریها و بیتابیها کرده پرسیدند
که ای نمونهٔ تقدیر مبرم الهی و ای نائب اسم رضای خدائی ایشان بوجهی وسببی باز هم آدم گردند و دران وقت
از زبان بی امانش این حرف برآمد که آری اگر از جائی شاه مهره پیدا شود و آن را سائیده برایشان پاشند
بصورت اصلی خود آیند این بگفت و راه صحرا بر گرفت که ازان باز کسی نشان او دران مکان ندید آه ماه منیر چون
این خبر ازان ظالم بیخبر شنید از من رخصت گردیده برای تجسس شاه مهره برنگ گردباد سر بیابان نهاد که اگر
آن گوهر مراد بعوض جسم و جان هم بدست می آید می آرم و الا در همین تلاش جان را می بازم که حالا در اینجا نشستن
و هم این خبر وحشت اثر بشاه فلک قدر رسانیدن بهیچ نوع مناسب نمیدانم و آن زن زاهد در مدت چند روز در همان
غار و کوه از شدت غم و اندوه بخاک برابر گردید پس ای وزیر اینست حقیقت این گل زمین گیر و ماجرای بلبل اسیر و اینست برای
آن کار علاج و تدبیر شاه بمجرد شنیدن این خبر یکبارگی با خبر گردیده گفت که ای وزیر یاد دارم که در ایام خردسالی از زبان
پدر بزرگوار خویش نام شاه مهره بسیار شنیده ام و تاثیرات عجیب و غریب او را میدانم و آن در سرکار من نیست بلکه به پیش برادر
گرامی منست که چون پدر من ازین دار فانی بدار باقی رحلت فرمود و ممالک ما برادران قسمت گردید آن شاه مهره بحصهٔ
ترکهٔ برادر کلان سید پس باید که بزودی تو ای وزیر خود بخدمت برادر گرامی قدر رسیده نامه و تحائف گذرانیده آنچه بچشم بینا و گوش شنوای
خود دیده و شنیده با هزاران آب و تاب و عجز و نیاز زبانی گذارش نمائی که بدون تو هیچکس را لائق اتمام این مرام نمی دانم

فرستادن شاه فیض بخش وزیر را بخدمت برادر کلان برای آوردن شاه مهره بطرف توران

چنین گویند که وزیر آداب بجا آورده فی الحال تیاری نموده بر جناح استعجال بدان سمت عازم گردید و در اندک
فرصت بخدمت شاه فیض رسان رسید و بعد ادای آداب ملازمت و گذرانیدن نامه و تحائف آن مطلب را باندازی
و ادائی بیان نمود که آن شاه مع ندما و جلسای خویش بگریه و زاری در آمده دست افسوس بهم سودند و همه مقربان
با آن وزیر خوش بیان یکدل و یکزبان گردیده رای آن شاه را بران آوردند که حضرت بذات والا با شاه مهره
تشریف ارزانی فرمایند و این سانحهٔ عجیب و واقعهٔ غریب بچشم عبرت بین معاینه نمایند زیرا که این معامله ایست که اکتفا بر شنیدنش
نباید نمود و خواه ناخواه برای بعین مشاهده باید فرمود شاه گفت که شما رای صواب اندیشیده اید بخاطر ما نیز همین میرسد که خود بدولت
کوچ فرمائیم و نظارهٔ آن گل و بلبل بچشم عبرت و خبرت نمائیم و هم برادر موافق و یار صادق را که از مدتها ندیده ایم ببینیم

رسیدن شاه فیض رسان مع شاه مهره بملک ایران و بصورت اصلی آمدن بلبل و گل میسّر گردیدن حالت خلوت و انجمن ایشان را دران چمن

حاصل کلام آنکه شاه فیض رسان تهیهٔ سفر نموده با خدمهٔ محل و جمیع ندمای محفل آن مهره مراد را گرفته همراه آن وزیر صاحب تاثیر قاصد ملک ایران گردید و چون قاصدان و خبرداران پیش قدمی نموده مژدهٔ آمد آمد آن شاه بشاه فیض بخش رسانیدند او باصغای خبر قدوم برادر خرم و خوشدل گردیده با هزاران انبوه و کثرت شکوه برای استقبال چند کروه پیش بر آمده ملاقی گردید و هر دو شاهان صاف دل بسان دو دریا یکجا متفق شده تلاطم امواج سپاه و گرد انبوه خود را تا به فلک رسانیدند و بعد فرو شدن هنگامهٔ معانقه خوانهای ضیافت و طبقهای طعام به پیش هر خاص و عام برنگ حبابهای دریا بر چیدند و هر یکی را از جمیع آرزوهای دنیاوی سیر گردانیدند و بمالیدن عطریات و رسانیدن نفحات انس و مودت مشام جان هر کسی را معنبر و معطر ساختند و بتواضع برگ پان که تحفهٔ نایاب آن دیار بود مجلس را زنگی دیگر بخشیدند و بعد انصرام رسمیات زمانه و تکلفات شاهانه ازان مکان روان گردیده بدولتخانه رسیدند دران زمان فیض بخش دست فیض رسان را گرفته به محل در آورده چون بر سر حال آن گل و بلبل رسانید بمشاهدهٔ این حال و اصغای آن قال بحدی حیران و پریشان گردید که زمانی آن شاه عالیجناب برنگ سحاب قطرات اشک ابر و بیا پاشید و ساعتی بسان باد بهار نفحات درود بران عاقبت محمود میرسانید دران وقت از حلقه بستن آن شاهان ملک آئین و بیگمات حور تزئین و خواصان مجلس زیب و غلامان غلمان شکل دلفریب و سخن سرائی بلبل خوشنوا و مشاهدهٔ جمال باکمال گل دیدار نما نمونهٔ تمثال جنان و شکل آن جهان دران مکان نمایان شده بود و دران زمان تماشائی که آن گل و بلبل بچشم حاضران می نمودند ایمانی بر عالم غیب و شاه لاریب می افزودند و یقینی بر صانع صنیع و مصور بدیع می بخشیدند القصه شاه فیض رسان چون مشاهدهٔ جمال آن گل نی بدل که نمونهٔ پیالهٔ مل بود نموده رائحهٔ طیبش رشمید و بانگ قلقل آن مینای شراب یعنی بلبل شنید بسان مستان بکیفیت بیخودی در آمده بر زمین غلطید و با وجود حوصلهٔ بلند اولو العزمی مانند حضرت موسی کلیم الله گلیم خودداری را از دوش افگنده طور تمکین و جاه خود را فراموش کرده بیهوش گردید

نکته در بیان کریمهٔ ادخل یدک فی جیبک

چنین گویند که بعد زمانی شاه فیض بخش دست فیض رسان خویش گلاب بروی شاه فیض رسان بیتاب پاشیده بهوش در آورده گفت باخبر باش و بجلدی تمام خدمت لائق و عبادت فائق بجا آر که ادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء یعنی در آر دست خود را در جیب بجانب دل از بهر بر آوردن شاه مهره که اصل خلقتش نیز از دل ست برای قلب ماهیت این گل و بلبل چنانچه حضرت موسی کلیم الله دست نمونهٔ قدرت حق را بر دل مظهر کل خود رسانیده آثار و انوار آن را

اقتباس کرده بناظران و کافران نموده بود پس از معنی این کریمه که بردن دست بجانب جیب ست اشارهٔ
سرّ قلبی بفهم می در آید فهم مَن فهم ع

نکتهٔ کافیست گر عاقل کس ست	بس کنم خود زیرکان را این بس ست

حاصل کلام آنکه شاه فیض رسان شاه مهره را از بغل خویش بر آورده بگلاب سائیده خواست که برنگ باران رحمت
بر سر آن بلبل سر ابار رحمت بپاشد که یکایک آن بلبل بیتاب بفریاد در آمده گفت که ای شاه خدارا زنهار بسکه دستی
نکنی و بالایش این آب حیات تردامنم نگردانی که اگر من از قدرت قادر مختار بهیئت اصلی می در آیم و معشوق خود را
بصورت گل مشاهده می نمایم از غایت افسوس نعرهٔ خواهم کشید که طائر جان از قفس تنم خواهد پرید و در انوقت ترا پشیمانی
و ندامت سودی نخواهد بخشید پس همان بهتر که اول ازین آب گل بیتاب مرا سیراب گردانیده بصورت اصلی در آری
بعد ازان این فیض و احسان در حق من بیدلِ ولواری چه طاقت مشاهدهٔ آن حال ندارم که اول من آدم شوم و
معشوق من بهمان حال باشد فیض رسان گفت ای بلبل نکتهٔ عاشقانه خیلی دلچسپ عجیب بیان نمودی و طرفه نغمهٔ
دلپسند غریب سرودی که الحق خلقت معشوق قبل از عاشق میباید و وجود محتاج الیه پیش از محتاج می شاید این
بگفت و آن آب مهره سائیده را بر سر آن گل پاشید هماندم از قدرت قادر برحق از زیر چادر آن گل عجب صورت
مظهر کل سر بر کشید و بمجرد دیدنش شاه فیض بخش و فیض رسان همه بیگمان و خواصان و حاضران بیهوش گردیده
برنگ تصاویر بر زمین غلطیدند چنین گویند که چون آن گل خودرو نمود خود را از مرتبهٔ گلی کلی بمقام آدمی مشاهده
نمود دید که شاهان پیش آن مانند شاه بهرام گور بی قوت و زور گردیده افتاده اند و همه خواصان و بیگمان برنگ نقوش
تصاویر بیحس و حرکت صف بر کشیده اند و پیش رویش قفسی ست که دران بلبل شیدایش بیتابیها نموده نالهاے نو نو
می سراید همان زمان دست نگارین خود را دراز نموده از میان سالگین آب آن مهره سائیدهٔ حیات آگین را
بر سر حال آن بیحال پاشیده او را نیز بهیئت اصلی در آورد و همین که بلبل نیز جامهٔ بلبلی را از بر خویش بر درید از
زندان قفس حیوانی بفضای مرتبهٔ انسانی پرواز کرد و دید که معشوقش با هزاران آب و تاب مانند گل بهار خندان
و شادان به پیش او جلوه گرست و در اطراف و جوانب هیچ مخلی و مانعی و اغیاری نمی نماید و طرفه صحبت گل و بلبلی ست
در چمن و عجب خلوتیت در انجمن که ازین معاملهٔ صحبت و کنار و وصل و دیدار واقف نشد چشم هیچ اهل من چه در وقت
اول بهار و نخستین زمان و دیدار آن گل بی پروا بچه رنگ حال آن بلبل شیدا تبسم فرمود و چه سان غنچهٔ دهان را به بیان
رمز و حکایت کشود و آن بلبل شیدا بچه انداز و نیاز و بچه سوز و گداز سر خود را بپایش سود و بچه آب و تاب ماجرای حال
خراب خود را عرض نمود هر چند که واقفان اسرار و محرمان راز ازین مرتبه و مقام هم اخبار نموده در اشارات معاملات دیدار

روز ازل بیان فرموده اند لیکن نفس الامر همین ست که لا عین رأت و لا اذن سمعت بیت

وصلی که حسن و عشق نموده کسی ندید
هر کرآن شب بچمن بود زبیهوشان بود

هر کس حکایتی بتصور چرا کند فرد
کس چه داند که میان گل و بلبل چه گذشت

باری چون بلبل را بی مزاحمت اغیار دیدار گل بنجار نصیب گردید از وصل بلا فصل خاطر جمع نموده در ظاهر بقدری فصل جدا گردید مقابل آن گل بنشست و برین چنین نواها پیوست غزل

خود گشت گل آشیانهٔ او
تا دیده بدیده آشنا شد

بلبل که از آشیانه برخاست
تا دیدگی زمانه برخاست

سد خودی از میانه برخاست
زین چشم بجرعهٔ نگاهی
از عشق تو گرم گشت مهرت

صد وصل ز هر کرانه برخاست
غوغای شراب خانه برخاست
از حسرت جا و دانه برخاست

دران زمان آن شاهان و جماعهٔ بیهوشان نیز بقدر همت حوصله و استعداد خویش از بیهوشی آن مستی بهوش آمده تماشای جمال باکمال قدرت قادر ذو الجلال می نمودند و با وصف خوشی و سرور حیران و متفکری بودند و از دهان خندان آن گل این چنین سخنان را می شنیدند غزل

روزی که سیل گریهٔ دل جوش زد مرا
زیر و زبر ز گریهٔ بی اختیار شد

رسوا کسی چو غنچه بفصل بهار شد
دریا ز بیم غرق بکشتی سوار شد
بی سوز عشق گل نبود تر زبان چنین

کش راز سر بمهر ز لب آشکار شد
بنیاد صبر و طاقت بلبل که کوه بود
از فیض آتش ست که تیغ آبدار شد

عقد مواصلت بستن شاهان میان آن گل خندان و بلبل نالان و دریافتن حقیقت پاکدامنی و کیفیت حال ایشان

چنین گویند که شاه فیض رسان آن گل بی پروا را بدختری خویشتن برگزید و شاه فیض بخش آن بلبل خوشنوا را به پسری خود در آورد و فیما بین شان عقد موافقت بسته جشنی آراستند که شاعران و نثاران هر چه درانجا زبان درانی و نکته پردازی نمایند بجاست لیکن چون مطلب و مراد من ازین قصه دیگر حصه ست از لفظ بمعنی میگرایم و تجرید عامی را ایم غزل

بصوت غنچه و بلبل اگر خوشی مے
منه ز دست پیاله چه مسکینی ہی ہے
ذخیرہ بنہ از رنگ و بوی فصل بہار
کہ ہر کہ عشوۂ دنیا خرید وای بوی

علاج کی کنمت آخر الدوا ء الکی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست
که میرسند زپی رہزنان بہمن و دی

چو گل نقاب برافگند مرغ زد ہو ہو
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
نوشته اند برایوان جنت الماوی

بلبل نالان بعد چندی بعرض آن شاهان ذوی الاحسان رسانید که ما به یمن همت شاهنشاهی از پایهٔ نباتی و حیوانی برآمده بمرتبهٔ آدمی و انسانی رسیدیم و از بیمزگی و تلخکامی هجران نجات یافته شربت گوارای وصل چشیدیم اگر همه عمر با هزاران زبان در مدح و شکر این جناب رطب اللسان کردیم حرفی نگفته باشیم و اگر از جلد اندام برای این اقدام نعلینی بدوزیم کاری نکرده باشیم لیکن برای منیر و خاطر خطیر روشن و هویدا خواهد بود که شاه فلک قدر غیر از من بقدر فرزندی و دلبندی ندارد و از جدائی من چه بار اندوه و غم بپشت و دل ایشان فلک دوتا

گردانیده باشد اگر از کمال کرم رخصت فرمایند بلازمتش رفته چشم و دلش را پر نور و سرور گردانیده برنگ قمر سریع السیر در مدت یکماه باز خود را در زیر اقدام ذات مبارک که آفتاب جهانتاب است رسانیده بدر کمال بزوال میگردانم این بگفت و دُرهای آبدار اشک بطریق نثار در پایهای ایشان ریخته منتظر اشاره رخصت گشت بمشاهدهٔ این حال آن شاهان نیز متاثر گردیده بگریه در افتادند و گفتند که ای بلبل خوشنوا هر چند چشم تو چو جان بی دل و جان را از خود نمی خواهد لیکن رحم و مهربانی بر حال آن پیر ما نا به پیر کنعانی نموده التماس ترا اندیرا منیکنیم اما هنوز شرطی بیانست که هرگاه پسری بخانهٔ تو تولد شود آن را بطریق نشانی و یادگار تو به پیش خویش نگاهداریم و ترا رخصت فرمائیم که خداوند دیدار تو بعد جدائی کی روزی شود و کجا میسر گردد که ما جماعهٔ شاهانیم که به بیمهری و بیوفائی مشهور جهانیم بلبل خوشنوا از اصغای این کلام خیلی محزون و مایوس از مقصد و مرام گردیده معروض داشت که اذا فات الشرط فات المشروط پس محال است که مراد من بر وده از روی کار کشاید شاهان گفتند این حرف چه معنی دارد بلبل گفت که من و گل عاشق و معشوق ایم و طالب و مطلوب نه آنکه زن و شوئیم چرا که او لطیف و پاک دامنست و من دریده دهان کثیف تر ازمن پس لطیف را با کثیف چه نسبت مگر اینقدر هست که من به نسبت جمادات و حیوانات دیگر مناسبتی با او بیشتر دارم چرا که طالب و خواهان اویم و هیچکس حقیقت آن مظهر کل یعنی گل غیر از بلبل که بچندین جوه با او نزدیکی دارد نمی فهمد هر چند که او نیز بقدر استعداد و حوصله و مناسبت خویش میداند پس در میان گل و بلبل غیر از معامله دید و وا دید و کار و بار گفت و شنید و در هوایش دم کشیدن و بوئیدن امری دیگر میان نمی آید که طاقت وصل حقیقیش ندارم همینکه نزدیکش در می آیم به نکهت جان بالیش از هستی خود بر می آیم و اتفاقی بخود نمیابم اینست حال و مآل من که بمقال در آوردم غزل

بهره یابم از بر و دوشش | نشوم آب اگر در آغوشش
شهد را تلخ تر ز زهر چشند | شور بختان چشمهٔ نوشش
هوش آگاهی دگر دارد | تا که بلبل شدست بیهوشش
خواهشم را چه گوشمالی داد | پیچش سنبل بناگوشش

واین ابیات حسب حال و زبان دارم

نزدیک اگرچه بینم دوران چنان که گفتم
من شمع جان گدازم تو صبح دلکشائی
سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی غزل

شعلهٔ از آتش غمی برچیدم و خامم هنوز
الفتی خوش در قفای وحشتم افتاده است
حاصلم گردید هر کامی و ناکامم هنوز
یک نفس آرام نگرفتست آرامم هنوز غزل

دشت وحشت از خویشتن رم کردم و رمم هنوز
باوجود آنکه دل بر مسند تمکین نشست

که در وصال ز من تا با دوست صد فرسخ
مبند دیده ز خوبان که ره روان گیرند
بر بی نیازی معشوق چون کنم آوخ
بشاه راه حقیقت مجاز را برزخ رباعی

تا مر دبری زهر تمنائی نیست
در جلوه گه حقیقتش راهی نیست
او را بهره بجز تماشائی نیست رباعی
فطرت گر ازین حدیقه آگه شده است
یعنی هر کس که محرم این راز است
بهر چه به فهم معنی ابله شده است

گل عرض کتاب خانهٔ حیرانیست
جز گریه ز خویش و خنده از یار ندید
آن گل که تیز دیدن من باغبان اوست
بر هر که دست ما نرسد آن میان اوست
منم آن بلبل حیران ز گلستان کسی
آب شد تا دلم از نکهت ریحان کسی
بلبل از نالهٔ من عمر ابد موج زند
بر جبین رنگ ز گلزار ندارم چه کنم
بلبل از بخت خود و کام خودم بس حیران
نی روز بدل قرار هست و نه شبم
حباب آساست نازک آن گل اندام

اینجا سبق هوس بسی ته شده است رباعی
دیدیم بباغ از سر ناز و نیاز
رنگ پریده ام یکی از بلبلان اوست
انگیخت تازه فتنه چنان قامتش بشهر
گر زمن نیست خبردار رگ جان کسی
گل کند چون نفس از نالهٔ من صبح بهار
آب تا خورده ام از چاه زنخدان کسی غزل
چون جرس ناله بوصل ست درین ایام
جز غم و ناله دگر کار ندارم چه کنم رباعی
نی طاقت وصل ست و نه تاب هجران
کم از چیدن نباشد دیدن او

آنکس که لباس عشق بر خویش گزید
بلبل نالید و گل بحالش خندید غزل
ناخوش نمیشویم بحرمان ز هیچ چیز
گز هر که هر چه می شنوم داستان تست غزل
از پر و بال نفس میچکدم رنگ گداز
در دلم هست خیال لب خندان کسی
پیش گل رتبهٔ یک خار ندارم چه کنم
چارهٔ بخت نگونسار ندارم چه کنم
وصلش که بصد هزار جان می طلبم
از بوالعجبی حال خود در عجبم فرد

از شنیدن این خبر آن شاهان بیخبر نیز باخبر گردیدند و بر دلهای آنها ازین بیان ابواب معارف عالم دیگر کشوده و از بلبل خوشنوا شنیدند آنچه شنیدند و از واسطهٔ آن گل بی پروا دیدند آنچه دیدند و از فیض صحبت و اثر حال و مقال شان بر تخت سلطنت نشسته رسیدند بجائی که رسیدند و خود را و ایشان را فهمیدند آنچه فهمیدند

تا که گویم در جهان یک یار نیست
اگر چه خواب آور بود افسانها
بس کنم خود وقت این گفتار نیست
طالب این قصه جز بیدار نیست

چنین گویند که آن شاهان بعد دریافت این ماجرا از آن گل و بلبل هراسیدند و با همدیگر گفتند که ما بزعم خویش اینها را چیزی دیگر می فهمیدیم و مماثل خود شاه و انسان گمان می بردیم و نسبتهای اعمال و افعال خود باینها میکردیم

ما بشر هستیم و ایشان هم بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

لیکن حالا از آن حسبان و گمان نادم و پشیمان گشتیم و استغفار میخواهیم و از احوال و حقیقت آن گل که اکنون به تعلیم علام الغیوب مظهر کل فهمیدیم چه گوئیم که در ذات پاکش اصلا بوی طین نمی یابیم پس همان بهتر که با او نزد مشارکت از هیچ راه نبازیم که او از جرگهٔ ابنا زنان ما شاهان نیست شاه فیض رسان گفت که گونه مشابهت صوری و مناسبت مجازی با این بلبل خوش آواز دلنواز می یابیم پس اولی و انسب آنست که نسبت دختران خود را با او کرده علاقهٔ مصاهرت تا بسته سر افتخار به فلک رسانیم شاه فیض بخش گفت که ای برادر دانا تدبیری بازین نیست که اندیشیده اگر تقدیر هم موافقت نماید این متمنی از کمن خفا بمنصهٔ ظهور جلوه فرماید

کدخدا گردانیدن شاهان دختران خود را بان بلبل خوش الحان و تولد شدن پسران از ایشان

چون هر دو شاهان یک دل و یک زبان گردیده با آن بلبل گفتند که هر چند باغ خلافت و جهانداری ما از ثمر پسران
بی بار ست لیکن از شگفتن گلهای دختران که نسرین و نسترن نام دارند سر سبز و آباد ست میخواهیم که آن نو نهالان را
با سرو آزاد تو پیوند داده بدین تدبیر میوهٔ مراد بر چینیم بلبل گویا زمانی بسکوت و تفکر در آمده لب بپاسخ برکشود که بر ضمایر
منیر و آرای خطیر روشن و هویدا ست که من بلبل شیدا شیفته و واله گل بی پروایم لیکن بچه رنگ بهوای دیگری در آمده
حرفی سرایم شاه فیض رسان با فرهنگ از اصغای این آهنگ خیلی دلتنگ گردیده با برادر گفت که ای عزیز
درین باب سخن با این بلبل زار گفتن بکار نمی آید باید که گشاد غنچهٔ دلهای خود را از لب خندان گل بی پروا و از نفس
پاک آن سراپا خلق با صفا جوئیم و برای نیل مرادات خود بخدمتش پوئیم القصه آن شاهان حاجتمند بخدمت آن گل
بی پروای بی پیوند رسیده گذارش نمودند که ای خوش روی خوشخوا اگر چه تو بمجاز موسوم بگلی لیکن بحقیقت نمونه و مظهر کلی
و ما بقدر دانش و بینش خود جناب شما عاشق و معشوق را دیدیم و فهمیدیم انچه دیدیم و فهمیدیم که مقرر ست هر که شناخت
ماهیت گل را زبان بیانش لال گردیده و هر که دریافت حقیقت بلبل را با هزاران داستان نغمهٔ توصیفش سرائید پس
ازین سبب بجناب عاشق تو که بمنزلهٔ صفات این ذات منزه از جمیع نسب و اضافات ست جرأت نموده زبان درازی
می نمائیم و مطلب و تمنای خود را مسألت میکنیم و آن آنست که ما هر دو شاهان که گدایان این آستانیم دو دختر چون اختر
داریم میخواهیم که بعقد ازدواج این مهر جهانگیر در آورده قران السعدین گردانیم و به بینش این نور چشم خود که نیر اعظم با ست
منزلت و قدر فلک پیدا کرده سر افتخار را بفرق فرقدین سائیم لیکن آن بمهر جهانگیر حرف ما را دلپذیر نمیگرداند و این
استدعا را قبول نیفرماید شاید که بدین همت عالی و برکت خاطر لا ابالی که ما ورای رسم و طور ادانی و اعالی ست مراد
و مطلب ما بر آید گل بی پروا از اصغای این مدعا برنگ گل خندیده اشاره باحضار بلبل خود نمود تا آن شیدا همان دم حاضر
گردیده برنگ نقش تصویر حیران و بی تقریر شده به پیشش بر نشست در آن زمان گل خندان غنچهٔ لب را به تبسم وا کرده به سخن
در پیوست و گفت که ای بلبل امروز روز نوروز تو رسیده است و درین زمان برنگ غنچهٔ ژولیده و افسرده و پژمرده
نشستنت مرا خوش نمی آید رباعی

در باغ رسیده زمانی واشو
کم نیستی ز گل قدحی بر رنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شگفتنی ست

صبح طربست جز دو گل مخندد
بر غنچه نشستن تو گل مخندد غزل
ای گل شکست شیشهٔ دل نیز عالمیست
ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن

دل تنگی چند جام مل مخندد
بر شیشه خانهٔ دل افسرده سنگ زن
ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن
خمخانها بگردش چشمت نمی رسد

امشب محرفی بباغ فرنگ زن

و فرمود که ای بلبل این شاهان اهل احسان اند پس هر بندی و زندانی که برای تو پسند ند بطوع و رغبت قبول باید فرمود و هرگز راه نافرمانی ایشان نباید پیمود که من گلم پس ناچارم از آنکه خارها پیرامن خود دارم بدانکه آن نسرین و نسترن نه انباغان من اند بلکه خارهای بستبود دامان من اند که گل را از خار و عاشق را از اغیار چاره و گزیری نمی باشد غزل

زخم خاطر خواه زن از ناله بلبل بس مکن
گل تو نشنیدی که در انکار او اقرارهاست
برابر اند بمیزان عدل نقص و کمال
دامن ما هر که میگیرد بجائی میرسد

سیر باغ دهر کردم هر گلی را خارهاست
تا سری داریم با تیغ تو ما را کارهاست
غزل گلی که خار ندارد به پیش ما گل نیست
ببین بجام خود جزو هم کم از کل نیست
نصیب بلبلم از بس بود گرفتاری

روی خندان هم در اینجا باعث آزارهاست
بلبل ما از شکست عهد سنگر میشود
که بیجراحتش نمک در فغان بلبل نیست
خار هم از دولت ما در گلستان راه یافت
بفرض دام گرش سر رود قفس گیرد

بلبل بانوا اگرچه دران وقت از هیبت معشوقی آن گل بی پروا بی نوا گردیده بود که نه در خویشتن طاقت گفتار و نه مجال انکار آن کار میافت لیکن آخر الامر ناچار گردیده مطربان را طلبیده فرمود که درین وقت و حال از زبان این بلبل زبان لال اینچنین اشعار حسب حال سرائید غزل

هر کجا زلف و عارض تو بود
تا نه بیند روی تو دگران

نسترین نسترن نمیخواهم
شمع در انجمن نمی خواهم

بی تو من زیستن نمیخواهم
رخت آن دم که میشود گل گل
دل صد پاره بس بود ما را

همه خواهند و من نمیخواهم
سمن و یاسمن نمیخواهم
خاک در پیرهن نمیخواهم غزل

عارضش از ماه و خور رخشان ترست
صبر چندانی که نافرمان ترست
از زبان پند گویان نالهام
کز همه جانان او جانان ترست رباعی
با یار قدیم خویشتن ساخته ام

وز بهارستان بهارستان ترست
پایهٔ شمشاد از گل پست تر
در خراشش جان من سوهان ترست
خوشتر بجهان زنان جو نیست مرا
چون کهنه فروشان سر نو نیست مرا

قدرت فرمان روای بیشتر
بلبل از قمری بلند افغان ترست
نازش بلبل بجا باشد بخود
دل در غم این و آن گرو نیست مرا
آن گل نازک مزاج از شنیدن

این آواز آن مطربان خوش انداز برآشفت و گفت که نغمهٔ بی اصول نه سرائید و به نکتهٔ مهمل نگرائید بلکه درین چنین وقت و حال بدین چنین مقال ترنم نمائید غزل

گشت دیگر گل پیاده سوار
برگ نسرین ز قطرهٔ شبنم
خرمن انباشتم ز نسرنیها

ابلق شاخ زیر زین آمد
صدف لؤلؤ ثمین آمد
خوشه چین چشم حور عین آمد

فصل ریحان و نسترین آمد
تا فشاند بدامن گلبن
بلبل آهنگ تخته خوانی کرد
همچو برگ خزان تابش گل

مغز ایام نافه چین آمد
ابر گوهر در آستین آمد
جوش گلهای آتشین آمد
ته هر سبزه خون دفین آمد

گل ز سر تا قدم زبان از برگ / بر شهنشه بآفرین آمد

ای بلبل خوشنوای رضوان / از صوت تو عالمی گلستان

بیتاب ز نالهٔ تو نسرین / با تاب ز آب تست ریحان

از مین شگفته روی تو / گلها بس ازین دمند خندان

خورشید سپهر سرفرازی / از مشرق جیب تست تابان

با طلعت یوسفی چه زیبا است / دارائی کشور سلیمان

فیض بخش معین که از رهِ قدر / فلکش بنده کهین آمد

غزل

در جشن تو کرد آشکارا / عیشی که زمانه داشت پنهان

در کوی تو خاک مشک و عنبر / در بزم تو فرش باغ و بستان

هر سر که ز تن فگندنی نیست / گردیده پر از هوای سامان

تا آب شود دُر و جواهر / خاکی که بر آن شوی خرامان

هر چند که آن مطربان خوشنوا بموجب فرمودهٔ گل بی پروا همه سخنان را سرودند لیکن چون از ذات خویش تغیر رنگ هم در بشرهٔ او مشاهده نمودند و آن بلبل از بی اختیاری نیز گرفته خاطر فهمیدند در آخر کار بدین اشعار هم مترنم گردیدند فرد

گل را به چمن همنفس خار چو دیدم / بر خاطر آزردهٔ بلبل جگرم سوخت

آزرده خاطرست گل و غنچه تنگدل / در حیرتم که عیش گلستان نصیب کیست

باری آن گل خندان از شنیدن این سخنان مطربان بعجب آمد ازینجانب آن بلبل حیران دیده بطرفه ناز برین آواز نوا برکشید غزل

لعل خاموش تو رنگ سادهٔ پرکار داشت / از حیا اقرارها در پردهٔ انکار داشت

همچنان کز پردهٔ مینا دمد نور شراب / نالهٔ بلبل فروغ شعله در منقار داشت

غزل

بلبلم مست است هان گلها نوائی سر کنید / بزم می از شعلهٔ آواز رنگین تر کنید

سیروار در رنگ سیر و نیم سیری مطربان / عالم آب چمن را عالم دیگر کنید

مهر رو تا از بر من رفت هوشم شد چو صبح / انچه میگوید لب خاموش من باور کنید

وبعد این مقال آن گل خوشحال بطرف شاهان متوجه گردیده از خوش خلقی خود خندیده نوید مبارکباد شادی داده فرمود که شما بخاطر جمع به تهیهٔ جشن طوی اهتمام نمائید که بلبل حکم شما قبول نمود و هرگز بقدر یک سر مو از مرضی شما تجاوز نخواهد فرمود شاهان از حکم و فرمان آن گل خندان خرم و شادان گردیده به تیاری جشن ملوکانه پرداختند و برسم و آئین شاهانه نسرین نسترن را با آن بلبل خوشنوا عقد مناکحت بستند پس درین جشن و آئین اعزهٔ سخن گزین هر قدر که سخنان رنگین در ثنای آرایش و بها این گلها صرف نمایند مناسب و بجاست و موزون طبعان چندانکه گوهرهای معانی آبدار برای سهره و نثار ایشان در سلک بیان کشند لائق و زیباست لیکن چون مطلب و مراد عندلیب بیان دیگر داستان حبیب و کارستان لبیب است بشرح آن نمیگراید و تحریر مدعا می در آید که در میان مدت یک سال آن هر دو نونهال بقدرت قادر فعال بارور گردیده میوهٔ امید گل کردند

شگفت غنچهٔ دلها بهار تو گل کرد / جهان جوان شد و شاهان بعیش بنشستند

بساط سبزه لگدکوب شد ز اهل نشاط / ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

و آن هر دو نوباوهٔ روضهٔ خلافت و جهانداری را در پای دامان آن گل بی پروا انداخته نام یکی بمناسبت گل شاهزادهٔ خوشبو و نام دیگری بمماثلت بلبل شاهزادهٔ خوشگو گذاشتند و در آنوقت آن گل بی پروا

بجانب بلبل ها نوا ستوجه گردید بر خواند رباعی

هر نخل بری دارد و هر گل رنگی

گلها که من بخواندن این رباعی نمود رباعی

از جرم نوازی بهار کرمت

غزل نوا بر کشید

غزل

عمریست تماشای تجلی کند اما
گر بلبل شوریده گل از خار نداند

پیوسته چو ابروی خودم فکر علاج است
بیچاره چه سازد که جز این کار نداند

عارف نکشد زحمت تفتیش قیود
غافل مشو از خواص آثار وجود

فردا که ظهور فیض گل خواهد بود
تردامنیم شبنم گل خواهد بود

رحم است بران غنچه که گفتار نداند
چون آینه دل لذت دیدار نداند

سیر دل آگاه نه از عالم سیر است
زان حال کس این نرگس بیمار نداند

کاین نقش چه جلوه دارد و آن چه نمود

بلبل نیک فی جام عذر تردامنی خود را از جناب

رشک زاهد بر اهل دل خواهد بود

باز گل سنی بدل بمقابلش بدین

صد خار بدل دارد و اظهار نداند
گلگشت چمن شام و سحر باد حلالش

چون طبع روان باشد و رفتار نداند
جز خنده زدن از گل خوش خلق نیاید

القصه بعد حصول این مقصد و مرام چون بلبل خوش کلام باز درخواست رخصت نمود آن شاهان بر تخت خلافت خویش نشانیده همه اسباب جاه و جلال و ملک و مال خود را باو بخشیده از روی انصاف برضا و رغبت رخصت دادند و تا مدت حیات نام نیابت او بر خود گزیدند چنین گویند که چون اسباب و آلات کوچ تیار شد و بار سفر بر بستند که صباح آن راه منزل مقصود بپیمایند آن شاهان ذوی الاحسان با آن گل و بلبل و نسرین و نسترن و خوصان گلبدن در یکجا برنگ گلهای چمن انجمن رنگین آراستند و محفل را ابرو و سرو و آب و تاب دیگر بخشیده توجه خاطر و طبع موزون را بذکر نکتهای سنجیده و سخنهای رنگین بگماشتند در آنوقت بلبل دانا معروضداشت که ای شاهان ذوی الاحسان من میخواهم که امشب را بگفتن افسانه غفلت نما و عبرت افزا بروز آورم و این حکایت را بطریق یادگار در خزانه حافظه این جناب واگذارم تا بدین تقریب یاد این غریب بخاطر شریف می درآمده باشد که بنده ممنون احسان بزبان مو بموی خویش همه عمر در دعا و ثنای این کریمان است

گفتن بلبل هزار داستان افسانه به پیش شاه فیض بخش و فیض رسان که آن را مجموعه اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده می نامند و هم او را دستور العمل شهان و کارنامه زمان مسمی میگردانند بیت

بهمانی گوش شاهان هوش
همین ناله دارم بمن دار گوش

بلبل خوش صدا بحرف و نماز آمده برخواند

داستان شاه عادل میدهد داد سخن
گر گویم ظلم بر حرف و حکایت میر و قطعه

امروز در شناختن گوهر وفا
معنی نگر که میکندش لفظ کوتهی

صراف عالم ایم و زرماست وه هی
افسانه مکارم اخلاق میرود

دانی کدام طائفه اهل محبت اند
آنانکه هم رهین وفایند و همرهی

بر سر قدم نهند سبکتر ز برگ گل

بر دیده بگذرند چو باد سحرگهی
نی آن گروه خیره که در پیشگاه عقل
در کیسه خاک نی و گزاف شهنشهی

گفتارشان به لب چو جوانان پرده‌دار
ابله فریب ساخته خود را ز ابلهی

اسرارشان به دل چو نگاران خرگهی
در سینه مهربان و تمنای همدمی

وگفت که واقفان باخبر و خاکیان با اثر و دانایان سمر چنین خبر کرده‌اند که در زمان باستان در ملک هندوستان پادشاهی بود که شاه باکمال نام داشت والحق که آن شاه اسم با مسمی بهمه خوبیها و کمال ظاهر و باطن آراسته بود و او را پسری بود فرخ فال نام که بمقتضای جوانی و نادانی همه عمر شریف و اوقات گرامی خود را در کار شکار بیکار و ضایع میگذرانید هر چند ناصحان مشفق نصیحتها نموده عنان عزیمتش را از آن کار میگردانیدند متمتع نمیگردید غرض که همه روز در باختن شکار و همه شب در ساختن کباب و تذکره همین کار بسر می برد

تعریف نمودن مرد جهاندیده پرفن به پیش فرخ فال صیدافگن از کثرت شکار و اعتدال هوای ملک دکن و مشتاق گردیدن او برای سیر و شکار آن دیار و برخی بیان معارف و اسرار در ضمن این گفتار

چنین گویند که شبی مردی جهاندیده سفر کرده بعرض فرخ فال رسانید که ای شهباز شکارانداز من بساط زمین را بپا فرسوده سیاحت بحر و بر نموده ام لیکن دو چیز عجیب و غریب در یکجا دیده ام که مثل یکی از آن بجای دیگر مشاهده نکرده ام شاهزاده گفت آن چه چیز است آن ندیم مزاج جو و آن جلیس خوش آمدگو معروض داشت که یکی خود شکار و مرغزار در ملک دکن که بدان انبوهی و کثرت در هیچ کشور نشنیده ام و دوم خبریست بلکه نکته با اثریست که او سبحانه از کمال قدرت خویش نمونه تنعیم و تعذیب آن جهان یعنی دوزخ و جنان را درین عالم نموده است و آن آنست که چنانچه در جنات انهار و اشجار و گلزار بسیار خواهد بود نمونه آن درین جهان بکشمیر بی نظیر بخشیده اند و هم در روضه رضوان فواکه و میوه های شیرین خواهد بود نمود کار آن را بکابل بدل داده اند و هم برای رفتن آن جهان راه باریک چون صراط و عذاب کره زمهریر خواهد بود مثل آن نیز در راه و منزل این دو مکان پیدا و هویدا است و هم در جنت حور و قصور و غلمان و حلهای باریک الوان خواهد بود مماثلت آن در ملک هندوستان سراپا امن و امان ماست و هم در دوزخ سوختگان سیه فام بداندام خواهند بود نشان آن ملک حبشه است که از چشم و روی حبشیان تشکل آتش و زگال ظاهر و پیداست و هم در جحیم هاویه است که آن اسفل السافلین میگویند نمونه آن ملک ٹھٹھه است که پایان تر همه ملکها است که نه در انجا بارش میشود و نه برف می افتد بلکه مدار روئیدگی آن دیار برین عنوانست که برف و بارش دیار دیگر آب ظرف سیلان و میلان نموده آن زمین پست را سیراب بلکه غرقاب میگرداند و بعد از طغیانی آب و جذب و خشک شدن سیلاب

مزارعان دران زمین سیراب زراعت و کشت کار مینمایند و اگر خدا نخواسته در ممالک دیگر باران کم میبارد و یا برف کم
می افتد دران دیار نیز خشک سالی رو میدهد پس شاهان بلند همم لازم ست که در چنین جای پست که حکم پایی عالم
دارد کم سکونت نمایند که از مقتضایش در طبیعت دون همتی و پست فطرتی پیدا میشود و زمین مکه که ناف عالم ست در
حد اعتدال ست که خیر الامور اوساطها گفته اند و ملک عرب بمنزلهٔ سینه و بیت المقدس قدر سر این جهان دارد و ملک روم
و شام حکم اعضای رئیسه دارند و چنانچه در بهشت مرتبه هست که آن امقابلهٔ اسفل السافلین اعلی علیین میخوانند همچنین این
ممالک انیز بنسبت دیگر زمین پایین عالم بالا میدانند و از اثر بودن آن در آدم خاکی علو همتی و بلند فطرتی پیدا می آید
و از توطن آن اماکن شریفه باطن بنی آدم بجانب علویات ترقی مینماید و یاد و حضور و خوشی و سرور در خود میابد و هم بقسمی
که جنت اخص الخواص ست که ازان سرور ما صلے اللہ تعالی علیہ وسلم چنین خبر میدہد که لا فیها حور و لا قصور بل رب
ضاحک درین خاکدان زمین مکهٔ معظمه است که وادی غیر ذی زرع ست که در انجا غذای حیوانی کم پیدا میگردد و بیشتر اکتفا
برسانیدن قوت روحانی میفرمایند و ساکنان این زمین از دین مناسبت بان مرتبهٔ اعلی علیین میرسانند و متوطنان دیار
خواب و خور را مانند حیوان باسفل السافلین می رانند و برنگی که دران جهان فجار بعینی را تغیر صوری نداده مسخ معنوی خواهند گردانید
مشابه آنها درین عالم ساکنان خطا و ختن و چین و ماچین اند که بوی ایمان و حقیقت و معرفت و شریعت بمشام جان شان
نرسیده خیلی خداناشناس بسان نسناس اند بلکه برنگ تصویر پرند خطائی و لعبت چینی اند فاما سر گروهی مانند بوزنگان و
گله پروری چون شبان خوب مینمایند و رحمی و عدالتی دارند که از برکت این عمل آفت و آسیب کم بایشان میرسد و دیگر
ای شاهزاده چنانچه در عقبی عذاب دوزخ گرمی و سوختن ست در دنیا نمودِ کار آن ملک کفرهٔ مبهوت راجپوت ست که سر
کوهستان و ریگستان ست که غیر از بی آبی و بیتابی ندارد و باد سموم آنجا پیام جهنم می آرد غرضکه او سبحانه از کمال قدرت برای
خبرت نمونهٔ تنعیم و تعذیب بهشتیان و دوزخیان درین جهان پیدا گردانیده است تا اندک ابر بسیار قیاس کرده هراسان
و امیدوار گردیم که جماعهٔ را بچه قدر عیش و عشرت میدارند و گروهی را بچه بلا و آلام مبتلا میسازند و بعضی را درهمین دار فنا
جنات و قصور داده اند که بران حکم تجری تحتها الانهار درست می آید بلکه از اختراعات اینها تجری فی بیوتهم الانهار و فوق
رؤسهم الانهار هم صادق ست که از صنعتهای ایشان آب از زمین می جهد و مانند نخل آبی سر بهوا میکشد و هم سوای
موسم بارش آب از هوا می بارد که بزعم خود ساون و بهادون نامش می نهند و گاهی از آب چادر میکنند و گاهی قیوق را
بسته یخ میگردانند و انواع لونها و مزهها بآن بیرنگ بی بو می بخشند و خطابش پرورده میدهند و گاهی ازان بیچاره
آب بتیاب آرد سائی میکنانند و چرا نکنند که او سبحانه آدم را اینهمه اقتدار داده است که سخر لکم الانهار فرموده و هم از کمال

نوال طعمہای گوناگون خورانیده و لباسهای فاخرهٔ بوقلمون پوشانیده و بر بستر ناز و مسند گل راحتی بخشیده که اصلا بقدر فرمژگان
زدن چشم هوش از خواب غفلت نمی کشایند و اکثری را به بیجائی و برهنگی و بینوائی چون گرد باد سرگردانی و پریشانی
نصیب گردانیده که به هیچ جا سکونت و آرام نمینمایند و از خوردن و پوشیدن و نوشیدن آنها چه شرح دهد که بیان
دوزخیان آب گرم چون ماء حمیم می نوشند و مانند خار پشت جامهٔ خشن می پوشند و پیش و کیک و دیگر موذیان و حشرات
زمین مثل مار و کژدم و زلو خون آنها میخورند و نیشها میزنند و خورونیهای ناگوارائی که ذائقهٔ هیچ صاحب فراج قبول آن نکند
بکام فرو می برند و زمانی بخواب راحت و ساعتی بفراغت نمیگذارند حاصل کلام آنکه ای شاهزاده عمده نمود کار آن جهان و
راحت جنان اعتدال هواست و این مخصوص بهمان ملک دکن ست که نه در موسم گرمی شدت گرماست و نه در هنگام
سردی ایذای سرما و از این سبب ست که انسان ذی حیات و حیوان ذی نفوس در ان دیار گرد آمده انبوهی نموده اند
که گور آنجا مانند باز چشم فراز دراج و تیهو شکار می نماید و گوش باشندگان آن مرغزار از نعرهای طاوس و خندهای
کبکان گرانی پیدا می کنند و آهو جان درمانده و مفلوجان افتاده صید گوزن و خرگوش می نمایند و گرداگرد هر ده و آبادی تمام
مقبره و گور نیل گاو و گور نشسته و افتاده می مانند و در هر گوشه و صحرا بر بسترهای سبزه خوابیده شیر و یوز بزنگ شیران قالین
پای راحت در خواب دراز می کشند و از هر برکه و آبگیر ماهیان در هوا جست پرواز نموده خبر بودن خود بصیادان میدهند
و اشارهٔ خون هدر خود میکنند و از سر تا قدم بزبان حال این نکته بیان میسازند که خون همه صید بر و بحر دامنگیری تیغ و خنجر صیادان
و قاتلان می نماید ما بیچاره ماهیان بی زبانیم که لحم طریهٔ خود را ایثار صیادان نموده دعاوی دیت خون هیچ رنگ نمیکنیم و هم
برکنار هر دریا و بحر سوسمار و نهنگ و شیر آبی مانند کندهای سترگ اژدرهای بزرگ افتاده خود را نشان تیر بندوق ساخته اند
و از دیگر صید آبی چون بط و مرغ آبی چه بیان نمایم که از سبب شنا و کثرت افواج اینها خللی در روانی شکر امواج پیدا می آید

رخصت بملک دکن طلبیدن فرخ فال از خدمت شاه باکمال برای سیر و شکار آن مرغزار و منع آمدن آن مهر وشمار از ان کار

چنین گویند که شاهزاده فرخ فال از شنیدن خبر اینهمه شکار بی اختیار گردیده بخدمت پدر معروض داشت که چون از واقفان
جهاندیده شنیده ام که ملک دکن خیلی خوش آب و هواست که مرض و بیماری کم و بهار و شکار بسیار و گرمی و سردی بحد
اعتدال ست واله و شیفتهٔ آن دیار گردیده ام میخواهم که چندی بطریق سیر و شکار گلگشت آن مرغزار نمایم شاه
باکمال فرمود که ای فرخ فال اینچه حرفست که میگوئی و اینچه تمناست که رخصت آن میجوئی آن ملکیست علحده که در تحت ضبط
و قلمرو من نیست پادشاه آنجا مردیست شاه شجاع نام پس چه مناسبت که بدیار دیگری در آئی و سیر و شکار آنجا نمائی غیرت و حمیت
پادشاهی قبول انمیعنی نمی نماید که اینکس از ملک و متاع دیگری حظی و بهرهٔ فراگیرد دیگر در هندوستان ما بهار و شکار کم ست

شاهزادهٔ نازک مزاج که از سبب کمال شفقت پدر بجوع بسری و زود رنجی خو کرده بود از شنیدن این سخن بهم برآمده بعرض رسانید که از شکار این یار
دلم سیر گردیده است و بر خاطر خطیر و ضمیر منیر روشن و هویداست که قوت روح و روان من بغیر گوشت شکار نیست پس ازین باز دست
به لقمه دراز نمیکنم و هیچ نمیخورم و مرغ جان خود را قربان حکم این جناب میگردانم این بگفت و چشم پر آب نموده بادل کباب از منقل محفل پدر
که گرم پند و نصائح بود بسان سپند بیرون جسته بادل برشته در نشیمن خود در آمده سر و روی ردائی پیچیده بگوشهٔ در افتاد

استمزاج گرفتن شاه باکمال عاقبت اندیش از شاه شجاع فرخنده کیش در باب فرستادن فرخ فال پسر خویش

از انجا که شاه باکمال در تمام جواهر خانهٔ خلافت و جهانداری خویش همان دُر یکتا داشت از شاهزاده آنهمه بیتابی و بی آرامی دید
خیلی حیران و مضطرب گردیده دستور خود را که وزیر باکمال خطاب داشت طلبیده فرمود که همین زمان نامه بطرف شاه شجاع
بایں مضمون بنویسید که معلوم خاطر عاطر آن برادر زمان و اخوان عنوان خواهد بود که من در تمام قوش خانهٔ شاهی و جهانداری خود
غیر از فرخ فال فرخنده بال باز شکار اندازی و انبازی که قوت بازو و شریک دست باشد ندارم چون او را از سبب جوانی
جوانی میل و رغبت شکار از حد بسیار است درین روزها خبر افزونی شکار آن دیار شنیده دلش راغب آنطرف گردیده است حد
یکجهتی و یگانگی آنست که این طفل بازی کوش را برادرزادهٔ خویش فهمیده رخصت اینجانب داده در رضاجوئی او برای پاس خاطر ما
کوشند وزیر نمک حلال بموجب امر شاه باکمال فی الحال نامهٔ اخلاص مع هدایای گران مایه مصحوب قاصدان جلد و بجانب شاه شجاع
روان گردانید و در مدت چند روز جواب باصواب و تحائف شگرف از ان طرف نیز رسید که شاهزاده فرخ فال رنگ همای خجسته بال
بر سر این خیر اندیش خویش نزول اجلال فرموده فرخ و خوشحال گرداند و هم این ملک و دیار را بقدوم میمنت لزوم همایون و مبارک
ساخته بار این منت بر جان هواخواه گذارد غرض که شاه باکمال از حسن سلوک و آدمیت شاه شجاع خیلی خوشدل گردید و فرخ فال
را رخصت آن سفر همایون اثر بخشید و آن باز شکار انداز بجناح استعجال بپرواز در آمده در مدت چند روز بملک دکن فائز گردید

رسیدن فرخ فال بملک دکن و پند و نصیحت کردن آن شاه شجاع پر فن بدان جوان شکار افگن

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که از همان روز که موکب فرخ فال بسرحد شاه شجاع در آمد ناظمان و فوجداران
آن شاه مهمان پناه ضیافتهای ملوکانه و آداب شاهانه بجا آوردند و منزل بمنزل قراولان شکار انداز طیور تیز چنگل
بلند پرواز از مثل باز و جره و شاهین و بهری و چرغ و باشه و اقسام جانوران کلان چشم و سیاه چشم و علی هذا القیاس بحدے
در هوا سر دادند که آن شاهزادهٔ گرسنه شکار سیر گشته مع لشکر خود از بارش کرم و رحمت شاه شجاع تر میگردید و زمان زمان تمام
عزیمت را بخود میکشید و دست شکار اندازی را بعلهٔ بیکاری میدزدید و از آمدن خود نادم میگردید حاصل کلام آنکه همه رعایا
و امرا و قراولان آن شاهزاده را بالعزت و حرمت تمام مثل شاهباز شکار انداز دشت بدشت شکار کنان دست بدست

تا شاه شجاع رسانیدند آن شاه مهمان دوست بعد مصافحه و معانقه دست آن مهمان عزیز را گرفته در برابر تخت آهنی با هیبت
خویش بر کرسی زر نشانیده خیلی تعظیم و تکریم نمود و در میان این شاهان بسیار صحبت گوک شد چنانچه در سیر و شکار همعنان بوده
سخنان رنگین بمیان می داشتند و در مجلس نیز پهلو به پهلو نشسته محفل را گرم میساختند روزی امرا و ندما بعرض شاه شجاع
رسانیدند که شاهزاده فرخ فال کمالات خوبیها و لیاقتی که شاهان را میباید همه دارد لیکن ما درین امر حیرانیم که با وجود اینهمه فهم و
فراست چرا اینقدر شغف و غلو بشکار می نماید و همه اوقات خود را صرف این کار میفرماید آیا در ممانعت افراط شکار شاه
با کمال نصیحتی باو نمیکند که درین کار چنین بی اختیار و خودسر گردیده است که بملک دیگران در آمده بیجا با به شکار میگیرد اینجا
خود کرم عمیم خداوندیست که با هر خویش و بیگانه یکسانست اگر خدا نخواسته باشد بهمین طور در دیار دیگری برود خوب فرزه
شکار چشیده خود را شکار گرداند شاه آگاه فرمود که پدرش هیچ اپند و اندرز نکرده باشد لیکن سخن پیران با وقار کی بگوش
جوانان باد سنج سبک کردار در می آیند ما بعرض رسانیدند که او جناب بندگان عالی را عموی خود میگیرد و هم اینجناب
از کمال عاطفت برادرزادهٔ خودش میخوانند پس چرا آن حرف که خیر او دران باشد از و دریغ میفرمایند شاه شجاع
گفت که او از همین فعل و کردار در صحبت ما رسیده مصاحب و یار گردیده است پس مرا حیا می آید و مناسب نمی نماید که مانع
این عملش گردم هر چند که از نیمه جولان و مرکب تازی و شکار اندازی او در اندیشه و فکر میباشم لیکن پند و نصایح بیوقت کار
واعظان و واهیان ست عارفان و داهیان نکته و حرفی بوقتی میفرمایند که محل لیاقت و قابلیت قبول آن در میابند
پس شما خاطر جمع دارید که او حق صحبت بر ما ثابت کرده است و بمعنی دلنشین ما هست انشاء الله تعالی قابوی وقت یافته
این دو ند لوند را شکار گفتار خود میگردانیم رباعی

تا مرد بر اخلاق نهد کردارش	باید ز دم غصه کشیدن عارش
کاری که تبسمش سرانجام دهد	بر چین جبین شگفتگی نهارش

امرا و ندما زمین ادب بوسیده بعرض رسانیدند که اینهمه جرأت
و فضولی ما درین جناب مقدس منکای مطهر از راه دلسوزی و غمخوارگی آن جوان فرخنده کیش ناعاقبت اندیش ست
نه آنکه اظهار دانائی خویش ست شاه آگاه تبسمی نموده باشارهٔ ابرو ظاهر ساخت که ما مراد شما را امیدیم خوشدل باشید که بخوبی
و شایستگی بفضل موثر حقیقی بدرجهٔ اجابت میرسانیم این بگفت و بوقار و تمکین از سر تخت سراپا هیبت و صلابت برخاسته همه
مردم بار و اهل دربار را رخصت کرده متوجه حرم محترم گردید و بحاجبان فرمان داد که امشب وقتیکه ما با شاهزاده فرخ فال
در خلوت خاص نشینیم امرا و وزرا و ندما و خواصان مجلس را هم در انجا بار دهند چنین گویند که چون دران روز فرخ فال بعادت معهود
خویش که تمام روز شکار کرده بوقت شام مراجعت بشهر نموده تودهای شکار گشته و بسیار صیدهای بسته آورده بخدمت شاه شجاع
میگذرانید و آن شاه خلیق برای پاس خاطر و خوشی مردش گوشت صیدش را اگرچه مرغوب طبعش نبود در روی خود کباب

کنانیده قدری ازان تناول میفرمود و آنهمه انبار شکار را بخوشی تمام با امرا و ارکان دولت قسمت می نمود آن صیدگاه سعادت
نموده کارنامهٔ دستکاری و دل آزاری خود را از نظر شاه شجاع مهربان دل بگذرانید و جلسای محفل بر طبق نوید فرمان عنایت
بیغایت باریاب خلوتخانه گردیده بر پایهٔ منزلت خود ها جا یافتند آن کریم رحیم بمقتضای رأفت و مرحمت موافق معمول
بعمل آورده فرمود که امشب جمیع حضار بزم حلاوت الوش کباب شکار یار ما چشیده موافق ذائقه و دریافت مزاج خویش
جدا جدا بعرض رسانند تا فرق و امتیاز مزاج هر صاحب ذائقه معلوم گردد که ما خود در تمام عمر از هیچ طعامی این نمک و چاشنی
کباب شکار فرخ فال نه چشیده ایم حاصل کلام آنکه هر یکی به نعمت الوش فائز گشته بقدر یاری کام و زبان بسخنهای نمکین بامزه
در ستایش آن میکوشید یعنی که یک ندیم میگفت که حضرت از خوردن گوشت این طیور که کلنگ و دراج و تیهو و کبوتر و طوطی
و فاخته وغیره باشند طرفه روح را حالت پرواز بطرف علویات پیدا میگردد و بی اختیار تسبیح و اذکار و شکر پروردگار از زبان
بر می آید و نفس ناطقه قوت میگیرد و ذوق و شوق حاصل میکنند و دیگر مصاحب مذاق دانی بعرض میرسانید که الحق از لحوم
طیور این مرغان آبی عجب صفا و شادابی بدل و دماغ میرسد که بقوت آن غور در معارف نموده غواصی محیط معانی کرده
می آید و دیگر جلیس مرضی دانی التماس می نمود که در واقع از گوشت آهو و گوزن و دیگر جانوران چرنده نادر قوت و زور بهم
میرسد و البته جرأت و همت و شجاعت می افزاید و عشق و محبت پیدا می آید و دیگر محرمان اسرار مزه و حلاوت گوشت
یک یک شکار را جدا جدا بیان نموده فوائد آن را ظاهر کرده عیان میگردانیدند که از خوردن گوشت نیل گاو و خرگوش و
گورخر نیز بسیاری اشتها و زور و قوت حیوانی و شهوانی پیدا میشود لیکن چون ذائقهٔ لطیف و مزاج شریف شاه غیور با هوش
ما بطرف گوشت این جانوران از سبب نام آنها و بعلت بسیار خواری میل و رغبت نمیفرماید ما فدویان نیز به تبعیت دستهای
خود را از گوشت آن گاوان و خران کشیده میداریم و فوائد گوشت خواری را از گوشت دیگر جانوران چرنده و پرنده بسیار
و بیشمار اند حاصل مینمائیم غرض که آن ارباب بعد خوردن کباب و گفتن نکتهای صواب دران مجمع احباب شتاب معاملهٔ چنگ
و رباب بمیان آوردند و ندیمان و مصاحبان و جلیسان از گفتن نکتهای ارجمند و حرفهای بلند و سفتن جواهر معانی
دلپسند همه مزه و حلاوت کلوا واشربوا را فراموش کردند و شاه شجاع لعل نوشین را از حرفهای نمکین بتکلم در آورده بشاهزادهٔ فرخ فال
گفت که ای یار سخن فهم نکته رس ما میخواهیم که امشب بگفتن حکایتی خواب غفلت از چشم سامعان بربائیم و آن الطریق یادگار در
لوح حافظهٔ تو مرتسم گردانیم باشد که جائی بکار آید و یاد محبت ما بدلت افزاید رباعی

اول گذر از خیال هر غیری کن
وانگاه گذر به کعبه و دیرے کن
مقصود همین آمدن و رفتن نیست
چون آمدهٔ بهر طرف سیرے کن

فرخ فال آداب خدمت بجا آورده بعرض رسانید که از راه کرم و عنایت هرچه خواهند فرمود همه ثواب و محض ارشاد خواهد بود

بیان کردن شاه شجاع هوشیار حکایت شیرزن آهوشکار به پیش فرخ فال هرزه کار برای سیر شدن دل او از شکار و بیان معارف بسیار در ضمن حرف و گفتار ست

پی قصه‌های ارباب هوش | عجب قصه دارم بمن دار گوش ست

ما چون کتاب بیهده گویا نمیشویم | تا همدمی بما نرسد دانی شویم

بشنو ای فرخ فال ستوده خصال این حرف و قال که از راویان با خبر شنیده ام که در زمان پیشین در ملک هند مردی بود سپاهی پیشه در آخر عمرش بعد تمنای بسیار و آرزوی بیشمار بخانهٔ او پسری متولد شد بغایت صاحب جمال و آن مرد نام او تهو بیگ گذاشته تربیتش سعی بلیغ نموده تمام علوم نقلی و عقلی و حرفهٔ سپاه گری و دیگر صنائع و بدائع و علوم عجیبه و غریبه نیز تعلیم فرمود چنانچه آن پسر بحد بلوغ رسیده مجموعهٔ حسن و جمال و فضل و کمال گردید پدر چون فرزند دلبند خود را آراسته بجمال صورت و کمال سیرت دید مشاطگان شهر را جمع کرده گفت که برای پیوند این فرزند دختری که همین قسم جمیع خوبیهای صوری و معنوی داشته باشد پیدا نمائید تا شما را بخلعتها و انعامات خوشدل گردانم مشاطگان در همه شهر خانه بخانه تجسس نموده خبر کردند که دختر فلان کس بهمه اوصاف متصف ست دلربا خانم نام دارد آن مرد هوشیار بعد تحقیق نمودن آن اخبار پیغام داده با تکلف و تزئین بسیار بقدر استعداد خویش پسر خود را کتخدا گردانید همین که آن جوان نقاب از چهرهٔ عروس برداشته جمال با کمالش مشاهده نمود مجنون وار فریفته و دیوانهٔ جمالش گردید و هم چون آن عروس چشم خود را بر روی آن یوسف مصر کمال برکشود مانند زلیخا شیفتهٔ حسن دل آویزش گشت بالجمله در میان آن زن و شو معاملهٔ تعاشق بمیان آمد که یک دم بی دیدن هم نمی آسودند و زمانی در خود را جدائی نمی پسندیدند چنانچه پدر و یاران جوان از دیدار و ملاقاتش محروم گردیده خیلی تاسف میخوردند و بسیار طعن و تشنیع بر اینهمه خانه نشینی اش میکردند لیکن آن عاشق دل شده را فائده نمی بخشید و از خانه تا بدر نمیکشید و چون بعد چندی پیمانهٔ عمر پدرش که بغایت پیر بود پر گردید همه مال و متاع اندوخته را بآن پسر گذاشته سفر عالم ناگزیر اختیار نمود و آن جوان گنج بی رنج بدست آورده تا چندی بموجب خواهش نفس داد عشرت و کامرانی داد آخر الامر از غایت اسراف و مبذری در مدت چند روز کارش بافلاسی کشید که آن معشوقه را بی مراد و در ماندهٔ احتیاج دیده خیلی غم و اندوه بدلش میرسید لاعلاج شده بخاتون گفت که هر چه نقد و جنس داشتم نثارت ساختم حالا که دست خالی و کیسه تهی گردیده ام از روی تو خجالت میکشم و نمیتوانم که ترا باین درماندگی و خسته حالی ببینم پس مناسب آن میدانم که از خانه بر آیم و کمر سعی بسته نوکری نمایم و مایحتاج را بتو رسانم که با اینهمه احتیاج و نیاز با وجود طاقت و توان بخانه نشستن بی حمیتی ست زن گفت ای مهربان دلنواز دید و وادید همدیگر کردن و با انس و محبت یکجا نشستن بهتر از بسیاری مال بدست آوردن ست و بآواز تمام خوانده ست

از من جدا مشو که توام جان و دیده

راحت رسان قالب و قلب رمیده	از دامن تو دست ندارم به هیچ راه	پیراهن صبوری انگیس دریده رباعی
آن روز که گردند شمار من و تو	بردند ز دست اختیار من و تو	فارغ بنشین که کارساز دو جهان
پیش از من و تو ساخته کار من و تو بیت	سفر نیکوست مانی ز کوی دلستان رفتن	بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن

جدا گردیدن تهوربیگ از زن برای نوکری کردن

چنین گویند که آن جوان در جواب آن دلستان گفت که هر چند دلم نیز جدائی تو نمیخواهد لیکن غیرت جوانمردی قبول آن معنی نمی نماید که ترا بحسب خواهش دل و کام جان نه بینم و اگر چه روزی را مقدر می شناسم لیکن چون گرفتار عالم اسبابم تلاش در بدر نیز لازم میدانم که عارفان گفته اند ع

رزق هر چند بیگمان برسد | شرط عقلست جستن از درها

این بگفت و پاره از زر و زیور که از خانه بدست آمد بفروخت و اسپی خریده و اسباب و یراق درست کرده چون بهزاران درد و اندوه و سینه بریان و چشم گریان خواه و ناخواه از معشوقهٔ خود جدا گشته برای تلاش نوکری روان گردید در آنوقت بی اختیار بخواندن این شعر اشک از چشمش چکید فرد

دل میشود جدا ز تو لیکن نمیشود | مانند معنیی که شود از سخن جدا

و زنش در وقت رخصت تا بدرخانه مشایعت کرده باز احوال زار خود را باین سخن اظهار نمود رباعی

در روز وداع تو که درد افزاست | همراه تو گر بدر رفتن میباید | من خود نتوانم آمد از ضعف ولی | یکدم بنشین که گریه ام می آید رباعی

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت	از بستر عافیت برون خواهم خفت	باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگری که بی تو چون خواهم خفت ع	سواره رفت و نشد رفتنش فراموشم	صدای سم سمندش نماند در گوشم
چرا نه همرهی شهسوار خویش کنم	چنین که خانهٔ عشق اوست بر دوشم فرد	رفتم از هوش وقت رفتن یار
او چنان رفت و من چنین رفتم غزل	دلدار رفت و بیخودیم در کنار ماند	تمثال جست و آینه حیرت شکار ماند
زان دامنی که بر من بی دست و پا فشاند	در عرصهٔ خیال سر مه از غبار ماند	مژگان نبرد صرفهٔ آغوشی از وصال
آخر نصیب دیده همان انتظار ماند	چون صبح تا نفس زده ام سینه میدرم	فرصت چه جام داشت کزو این خمار ماند
اکنون سراغ جلوهٔ او حیرت نخست	زان شعلهٔ رمنده همین داغدار ماند	و بعد جدائی شوهر حال آن مفتون

مو بمو چندان پریشان و خراب گشت که همه روز بنا خوردن و بی آبی و تمام شب بگریه و بیتابی بسر می برد

نالیدن آن زن در شبهای جدائی و نخجیر گردانیدن آهوی صحرائی از تیر هوائی

چنین گویند که شبی آن زن غمدیده بآفت هجران رسیده بدرد و فراق می نالید و چون در علم موسیقی مهارت کلی داشت بی خواست اینچنین حرفهای موزون از زبانش می تراوید بیت

دیر ست کز آن یار پیامی نرسیدست

وین گوش خرام خبر جان نشنید ست رباعی
ای پیک صبا ز من دعایش برسان
یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
از ما چو آشنایم بیگانه گشته رفت ست
امشب برمانهٔ و چون دوش نهٔ
رفتی رفتی ز چشم پر خون رفتی
این خانه شکسته بود ویران رفتی رباعی
از دل برود هر انچه از دیده برفت
بصدای بین می سرائید دوهرا

دیریست کز ان دوست پیامی نرسید
هر چند بمن از و سلامی نرسید غزل
ز انجا که رفتهٔ تو نفرستی از سلامی
ای جان ز ار مانده تو هم بر گرانی رباعی
ای سرو روان و راحت جسم و روان
از غمکده سینه محزون رفتی
ای رفته و غمهای تو در دل مانده
از دیده برفتهٔ و در دل مانده
بچھری پیاری سائین سینی وٹھی ہین موکین

ور لعل لبش دلم بکامی نرسید
ای رفته در غریبی باز آ که عمر و جانی
بر دست باد باری از خاک ره نشانی
ای یار کجائی که در آغوش نهٔ
هر چند که غایبی فراموش نهٔ رباعی
نیکو کردی که در دلم نشستی
چون آتش کاروان بمنزل مانده
و هم این دوهره را بی قصد آواز بلند
بن وچھی اوس سی گی کیون مارون گوکین

و از بسکه بدیوانگی عشق نعرهای بلند میکشید و بشورش دل کوکها تا بسماوی رسانید خدنگ صدایش در هوا پرواز کرده بگوش جان یک آهوی صحرائی خورده و آن نخچیر تیرهوائی با صغای صدای نغمه دلربای آن صاحب بوده بی اختیار از دل و جان خود بی پروا گردیده از جا بر جهید و بیتابانه برنگ اسیری که بگلو زنجیر داشته باشد برسر رشتهٔ همان آواز روان شده خود را تا بپای دیوار آن نغمه سرا رسانید چون دید که گوشهٔ دیوارش بسبب کهنگی به شکست و ریخت رسیده راهی پیدا کرده است از همان جا جستی نموده خود را در میان خانه در افگند همین که صدای پایش بگوش آن نغمه سرای بیهوش که همسر مجذوبان چشم فراز کرده صدائی میکشید رسید چشمهای مخمور بهم بسته سکر و مستی عشق را به تکلف بسیار و زور تمام بجا نبش ناتمام کشوده آن بیچاره غزال شیر مست را از می دو آتشهٔ ساغر چشم خویش مست و لایعقل گردانید بیت

دل باند از صدا وحشی صفت گردیده بود		در میان بهشتی پیمانه سرشار زد	

و بحالش متوجه گشته چون دید که جادوی دم و فسون صدایش بر جان آن بیچاره حیوان بیچه ان اینهمه تاثیر نموده از صحرا تا بصحن سرا کشیده است و برنگ صاحب حالان پشمینه پوش سراپا هوش و گوش گردیده باستماع نغمه وجد و سماع مینماید باز گوش ساز را مالیده هم صدای آواز ناز ساخته با آهنگ خوش و گرم نواتر گردیده و در انوقت بحال مین قال ترنم کشید بیت

در کسوت محبت هم دلق را پسندند		گر تو سیاه چشمی من هم سیاه روزم	

غرض که آن زن زخمه زن صیاد ساعتی آن صید مجروح خود را برنگ کباب بر آتش شوق مستغلطانید و قطرات اشک از چشم خونین میچکانید و زمانی مانند آهوی تصویر بر بساط زمین انداخته بجس و حرکت میگردانید گاهی

بتار ساز و سر رشتهٔ آواز باز بجر کتش درآورده چون لعبت بازیگر از جای جهانید و لحظهٔ ازان آهوی مانوس مشان نو بنو
بازار بازی و رقاصی میکنانید چندانکه آن آهو تا دمیدن صبح صادق در جهیدن و افتادن بود و هم خودش از زحمه کاری
پر سوز نیاسود همین که مرغان صبحگاهی بصدا پرداختند و آن نغمه پرداز نوا سنجی سکوت نموده ساز نوازش یعنی بین خوش آئین
را از دوش نازک خویش فرود آورد و آن صید بیتاب بیهوش سر از خواب مستی برداشته وحشتی و هوشی در سر درآورده یکایک
بر جهید و راه صحرا بر گزید و آن زن نیز بگوشهٔ خانه در افتاده صورت محبوب را تصور نموده زمانی بر آسود رباعی

از تلخی کام شکرستان دارم
وز خشکی لب چشمهٔ حیوان دارم
واشد بر خم در گلستان خیال
در غنچهٔ دل هزار بستان دارم

وبعد ساعتی چون باز بافاقت خودی در آمده با غم و اندوه متحد گشت بسرودن این ابیات بر نشست بیت

بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو
تو چنان رمیده از من که بخواب هم نیائی رباعی

گه نالهٔ دل بآسمان بر بندم
یارب من آزرده تا کی باشم
گه بر لب خود راه فغان بر بندم
بر هم زده و شکسته تا کی باشم
آرام ندارد دل سودائی من
دل در غم هجر بسته تا کی باشم
گر ناله کنم وگر زبان بر بندم رباعی
در گوشهٔ غم نشسته تا کی باشم

وچون او آن روز سیه را نیز که در درازی و پریشانی برنگ زلفش بود با هزاران پیچ و تاب کوتاه ساخته و بسر برده پس
پشت انداخت و نور سواد شب چون روشنائی مردمک پیش چشمش در آمده او را سکونی و آرامی بخشید این نوا بر کشید غزل

شب آمد و ماه من نیامد
از بخت سیاه من نیامد
انگیخت سپاه عشق فتنه
وان شاه سپاه من نیامد
شب تیره و راه دور افسوس
کان شمع براه من نیامد
دود دل من شبم سیه کرد
ای وای که ماه من نیامد
پیش که کنم ز هجر فریاد
فریاد که شاه من نیامد
بشکست ز هجر یار پشتم
وان پشت پناه من نیامد
جان همره خود برون نیاورد
این کار ز آه من نیامد

رباعی

وی جان بچه مانده که جانانت نیست
ای صبح نه وصلی تو که پیدا نشوی
ای هجر چه دردی تو که درمانت نیست
وی شب نه غم منی که پایانت نیست فرد

سراپا بسکه بودم دوست هنگام جدائیها
نمیدانم که او رفت از برم یا من ز خود رفتم

وچون شب بسان جعد رسایش از حد میان در گذشت و آن زن بیدار دل دید که همه مردم شهر مانند مردم چشم
در خانها بسته بخواب راحت پرداخته اند و در هیچ کوچه و برزن کدام مرد و زن نمیگردد و از هیچ راه آواز پائی
نمی بر آید و باز آن بین خوش آواز مساز خود را که نیزان نغمه سنجی و باده پیمائی او بود بدست درآورده بسنجیدن تال
و سر بر نشست و به الابچاری این ابیات باواز بلند در پیوست فرد

میراث عندلیب کا از کجا رسید فرد
گذشت روز فراق و رسید شام فراق

بی آه و ناله بر دل ما نگذرد شبی
مبادا هیچ دلی مبتلای غم فراق مثنوی

چو افتادم جدا زان یار طناز
دهد مارا زما یکدم رهائی
اگر دم در کشم در دم بمیرم
وگر خواهد به صحرا یم دواند
گهی با دیگری همخانه گردد
گهی با باده خواران هم پیاله
گهی خندد چو برق از خویش رفته
بمستی حرف ناگفتن بگفته
گهی در گفتن آید گه خموش ست
گهی از خویشتن بیگانه پوید
همان بهتر که خود را واگذارم
برون ده نالهٔ دیگر زمنقار
همان لَے که شب زو باز برزد

همان بهتر که با افغان کنم ساز
جنون مارا کنون خوش با نوا کرد
چه سازم در کمند دل اسیرم
گهی از جذب وحشی را کمندم
گهی از خویش هم بیگانه گردد
گه از نعره به بلبل هم نواله
گهی دُرها چو ابر از دیده سفته
گهی اسرار را با کس نگوید
گهی بیهوش گردد گه بهوش ست
غرض دارد عجب احوال این دل
عنان خود بدست دل سپارم
که آن دل داده دست از دل بر افراخت
ازو آن بیت هندی باز سر زد

که باشد ناله ام گیرد رسائی
چه سازم حال وقت این اقتضا کرد
اگر خواهد بزندانم نشاند
که از وحشت برد از خویش آرام
گهی گردد غزلخوان با غزاله
گه از گریه شود همچشم لاله
بهشیاری چه دُرهائی که سفته
گهی آن یار را در خویش جوید
گهی از درد و غم خود را بشوید
گه آرامد گهی غلطد چو بسمل
بیا ای عندلیب باغ اسرار
بزخمه کاری آن ساز پرداخت

همین که نالهٔ جان ربایش از خانه بویرانه رسید آن آهوی بیچاره از جا رجهیده خود را تا بخانه اش رسانید واز غایت انس و مستی بی اختیار گردیده سر و چشم بپالیش مالید آن زن هم از کمال لطف و مهر دست نگارین خود را که برنگ سفیدهٔ صبح بود بر شب پشت آن آهوی سیاه بخت سود و به پنجهٔ خورشید نمای خویش شاخهای خاک آلودش را آب و تاب دیگر فزود آهو از مشاهدهٔ این حال سر پر ملال خود را از بالیش بر داشته چار چشم گشته بزبان حال این رباعی بر خواند رباعی

شاهی که شنید آهوان با بیعت
ور شیر گذشته آهوی سر مستت
از بسکه بدست گیری آهو که صید
شد نافه شاخ آهوان از دستت

غرض که آن زن شکاری بر حال آن وحشی نوازشها فرموده رگ جانش را تبار ساز خود پیچ و تابی داد که آن بیچاره ناکام هیچگونه رهائی ازان دام ممکن ندیده و هم از دانه و چاره که مرغوب آهوان میباشد ضیافت آن مهمان غیبی نموده زنجیری دیگر از احسان در گلویش بست چنانچه آن وحشی خیلی بی تکلف و آشنا گردیده از فیض صحبتش بسان طوطی گویائی پیدا کرده با او در سخن پیوست و گفت رباعی درد

معشوقه عشقباز عشق ست ترا
معشوقی و قدر عاشقان میدانی
ای دلبر دلنواز عشق ست ترا
عشق ست ترا و باز عشق ست ترا
قطعه

کی چنین رام شدی آهوی شهری با من
بشکاری بنوازد شکن دام مرا

سر نمیداد صحرا اگر آرام مرا
عجب آنست که آهو نماید آرام

در کمین و گر امید که صیادی بخت
خوانده آرام دل خویش دل آرام مرا

باستماع این آواز آن زن دلنواز بآن صید جانباز خود باندازتمام بحرف و کلام درآمده پرسید که ای آهو تو بچه مناسبت بامن می آمیزی و بچه مشابهت بپایم می آویزی آهو گفت که بچندین وجوه است یکی از راه چشم و یکی از راه گوش و یکی از راه دل و یکی از راه هوش آنکه ظاهر و صریح است آنست که تو غزالهای جگر گوشه و نور چشم مرا بدام و زندان خود درآورده در بیمارخانهٔ خویشتن نگاه میداری ازین سبب بی اختیار بجانب تو دویده می آیم و برای استشهاد سخن خود این رباعی بخواند رباعی

چشمان سیاه زیر خم ابرویت
صد آهوی مشکین بخم موگیرند

زلف تو که دیوانه پسند افتاده
دانم دو غزاله در کمند افتاده رباعی
از حلقهٔ زلف خود بتا بند کمند

دلهاست دران زلف به بند افتاده
خوبان که بصید آهوان خوگیرند
از آهوی چشم خویش آهوگیرند فرد

غزالان را بدام آری ز مژگانهای برگشته
شوخ ما از خوش نگاهی میکند تسخیر ما
دشت پیمایان رنگین محشرے دیدیم ما

مگر آهوی آهوگیر باشد چشم جادویت بیت
چشم فتانش بود آهوی آهوگیر ما بیت
قطره زن مانند شبنم سوی خورشیدیم ما

چون آن نازنین شرمگین دید که آهوی نظرباز با او چار چشم گردیده دعوی همچشمی مینماید و بگفتار عاشقانه می درآید از غایت حیا محجوب گردیده دیده و دانسته چشم مست خود را البته از حالش اغماض نموده بناز و انداز حرکتی فرمود که بزنگ تصویر سیاه قلم سراپای خود را بسواد موی پریشان خویش درکشیده بسان قانون و ارغنون اندام خود را به ابریشم تار موی بجدی پوشید که غیر از صدا و نوا از ان ساز ناز پیدا نمیگردید بیت

ز تاب درد نگه پیکر من ارغنون باشد رگ
در پردهٔ غیب خورده سینه بامید

باریک نگاهی ز تماشا شده سیر
در موقلمی خفته جهان تصویر

ز سراپای خود هر جا نهم انگشت مینالم
نازک منشی بفکر می آید دیر

آهوی گرفتار چون دید که آن ماه دران ابر سیاه پنهان گردید و بمیان روز وصال شب دیجور هجر نمودار شد بی اختیار گشته این نوا برکشید غزل

چون غزالان میکنی رم از صبا نازم حیا
چون بهار از گردش رنگ ملا نازم حیا
سایه ات هم خویش را دزدد ز ماه و آفتاب
میرود چون بوی گل رو بر قفا نازم حیا

میرمی از تار زلف خود جدا نازم حیا
از عتاب نرگس چشمت بنگاه مست خویش
از خرامت نازمی بارد چها نازم حیا
یک گلستان حسن از جوش عرق شد غارت

حسن محجوب تو از رنگی برنگی میرود
نازمی بالد بخود نام خدا نازم حیا
عکست از خلوت گه آئینه گر بیرون رود
میرود عینک بکثرت نما نازم حیا

آن سراپا ناز چون مهتاب آب لال
وعدهٔ ناکرده کی آری بجا نازم حیات

شد عرق افشان در آغوش قبا نازم حیا
بود ند بهم گرم نگاه من و معشوق

خوست آهو بعمل اجری عمل گفتی بچشم
بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد

بالجمله آن محبوب محجوب از شوخ چشمی و نادرگفتاری آن نظر باز بسان چنگ و ساز بر خویشتن خمیده از جلد دستی بزخمه کاری در آمده چندان گرم آهنگ گردید که دل آن بیچاره حیوان خیره چشم را کباب و بریان و چشمه های اشک از چشمش روان گردانید و از مستی سکر سر بیهوشش را تا بزمین رسانیده از شکل شاخها صورت لا بر آورده بمعنی نیستی و عدم صاحب حالیش رسانید چنانچه لا یعقل محض گردیده مانند آهوی تصویر بر لوح خاک پا دراز کرده در افتاد

پیدا شدن الفاظ و حروف از هیئت آن آهوی مالوف

واقفان باخبر چنین گویند که دران دم از فیضان احسن الصور نقش اسم اعظم در دیدهٔ چشم صاحب بصر از شکل پا و سر آن حیوان بیخبر مرتسم میگردید رباعی

این صورت چار پا که داری منظر
از معنی بیرنگ کسی آگاه است
بی شبهه مدان که صورت الله است
گر علم یقین بلفظ رنگش راه است

و چون زمانی مثل صید بسمل حرکتی بی نمود دستی می جنبانید چنان مفهوم می شد که گویا باشارهٔ الف دست حرف باقی اسم خود را میخواند و صریح ضمیرهای سراجع بجانب هو میگرداند و در وقتی که از جای خویش بر می جست و سر بجای پا و پا بجای سر می شکست از ان لای شاخ و های سر و لام و الف دست و پا عجب شکل کلمهٔ طیب در خانهٔ چشم مردم اولو الابصار صورت می بست قطعه

در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق
من حیران شده ز شکل ترا می بینم

هر کجا می نگرم روی ترا می بینم
برگ برگم همه اوراق شد از کثرت شوق

جمله حیوان و حجر آینها گشته به پیش
هر کجا می نگرم نقش ترا می بینم

ظاهر شدن اسم محبوب دلنواز از انداز عاشق سراپا سوز و گداز

ای سامع خبیر و ای ناظر بصیر اگر تمام کلمه را میخواهی و اسم ملیح من میجوئی آن کجا بزنگ لیلی در دیدهٔ هر آهوی بی جلوه میفرماید آن حروف پاک برکت ناک الّا العالمین ست که از محیط عرش تا مرکز فرش در همه چیزها و هر چار پا جلوه گر مینماید لیکن برای نمود حرف میم و حای محبوب من سوای آئینه شکل من هیچ چیز دلالت نمیکند اگر واله و شیفته آئی و زمانی گر من خود را بکمند وحدت و بند محمدی در آرم و دستهای بی نیاز نشانتین را از طرفین بر داشته باداتی تکبیر نفس تا بگوشها رسانم بجانب این گم گردیده کان ملاحت تاملی نما و غوری فرما که گفته اند

هر چیز که در کان نمک رفت نمک شد رباعی
هرگز نشگافت کس معمای ترا

ای در سر تو ز فکر سودای دگر
مشکل تر ازوست این معمای گر باعی

در یاد ملیحی دل ما محشر شورست
هر دم ز معما شده در جای دگر
این لوح مقدس دل آگه بین

از نقطهٔ زبان قلم کوته بین　　دیباچهٔ لا آله الا الله خوان　　عنوانِ محمد رسول الله بین

وازین اشارت وبشارت اتحاد عاشق ومعشوق نخواهی فهمید وکلمهٔ باطل را بالفظ درست وحرف برحق عین نخواهی دید که حالا دقیقهٔ غلطی لفظ بمعنی خود را نیز بیان مینمایم که باعث بطلان حرف وگرفتاری من طوق گردن من ست که بر دوشم افگنده اند وعقبهٔ رقبه است که مهر پایش بسان زنجیر در گلویم انداخته بجانب اسفل کشیده اینهمه بمعنی وغلط فاحش گردانیده اند اگر از کمال محبت وعشق در فرمان آن محبوب ملیح همان رگ گردن خود را در راهش بریده سر را بر دست برآورده بطریق نیاز بجناب او بگذرانم دران دم در تصحیح لفظ خویش کوشیده باشم پس چون اینهمه جهد وسعی نموده غلطی لفظ خود را حک نمایم شاید که قبول فرموده صحت معنی در من بخشند فرد

ترا ای عندلیب آن دم شود عید　　که سر از تن جدا گردیده باشد بیت　　بایما نکته می سنجد نمیدانم زبانش را

خدایا فیض الهامی که دریابم بیانش را　　وازان نکته ومعرفت نیز باخبر باش که آنکه گفته ام که در هر چهار یا نمود حرفی

مینماید آن را مانند اعتقادیات فرقهٔ وجودیه نخواهی فهمید یعنی از عرش تا فرش همه را الله بیچون وحق مطلق نخواهی دید بلکه تحقیقش آنست که در هر چهار یا وجمیع ماسوی نمود الف ولام وهای کلمهٔ آلههٔ باطله است که قابل نفیست بکلمهٔ طیبهٔ لا آله الا الله نفی جمیع آلههٔ باطله از محیط عرش تا مرکز فرش باید نمود واثبات الله برحق که از دید ودانش برترست باید فرمود نه آنکه بسان مشرکان در چهار یا نمود لفظ بمعنی مشاهده کرده گوساله پرست باید گردید بلکه اسلم درحق مسلمان آنست که خود را موصوف بصفت تخلّقوا باخلاقِ الله گرداند ومظهر جمیع اسما وصفات وتعالی خود را یابد یعنی در آن وقت در خود صفت قهاری ومیتی معاینه کرده آنهمه حیوان را مع نفس بهیمی خویش ذبح وفانی نماید تا دل را نجاتی از گرفتاری وبندگی آلههٔ باطله حاصل آید رباعی

در فکر خود وذکر خدا باید بود　　عاشق همه دم خیال اسما چه کنی　　غفلت همه وقت از مسمی چه کنی

ذکر لغز وفکر معما چه کنی فرد　　بس کن ای واهمه کجا ها میروی

در پی آهو چه بیجا میدوی　　چنین گویند که همه شب آن زن از نغمه کاری نیارمید وآن آهو زنگ نقش

پر نداز زمین نجنبید وچون صبح صادق بر حال مردن کاذبش خندید وآن شمع محفل نیز زبان را بکام درکشید آن مست بادهٔ بیخودی علامت نور روز را احساس نموده سر از خواب عدم برآورد ومانند مستان از جا برخاسته به پیش آن صیادِ خویش اشرفی از دهان انداخته روان گشت آن زن چون این حال مشاهده نمود آواز درداد که ای آهو مگر تو مرا مغنیهٔ میدانی که مزدی بمن میرسانی من بیچارهٔ دردمند بدرد فراق مینالم ودلِ پرغبار خود را خالی میسازم آهوی بی پروا گوش را باین سخن آشنا نکرده روان گشت آخر الامر آن زن حیران ومتعجب گردیده آن مهر را از زمین

برچیده بگوشهٔ متفکر بنشست و در دل گفت که الهی اینچه اسرار و کاروبارست که مینمائی که از وسیلهٔ حیوان بیجدان بیچون من بیچارهٔ درمانده قوت لایموت میرسانی درین حال آن زن را غنودگی بخشیده از خود کش بودند و از عالم غیب بدلش الهامی فرمودند که ای عاشق صادق اینهمه جذب و تاثیر و نتائج که نموده اند همین و برکت عشق ست درین امر چه تعجب میکنی

عشق ازین بسیار کردست و کند
سبحه را زنار کردست و کند

خاطر جمع دار که چون عشقت ازین حال ترقی نموده بکمال میرسد چه جای یک حیوان که همه جن و انس و شیاطین و ملک بلکه همه مخلوقات از زمین تا افلاک مسخر تو میگردند و گرد دایره و مرکز بگرداگردت چرخ میخورند رباعی

ای مرکز دورهٔ نجوم و افلاک
هرکس نظرش عشق و ا میگردد
دانند و وضع آشنا میگردد
هوشی که بگردد تو جها میگردد
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

حاصل کلام آنکه بحال آن سعادتمند عنایت ازلی در رسید که چنان معاملها نموده با چنین الهامات فرموده کاروبار او را از مجاز گذرانده بحقیقت رسانید و از شرب بادهٔ صوت کیفیت و مزهٔ معنی اش چشانید نظم

عاشقی گزین سر و گزان سرست
عاقبت ما را بدان شه رهبرست
شاد باش ای عشق پر سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
شاد باش ای عشق خوش غوغای ما
ای خرد بخش و جنون افزای ما
شاد باش ای عشق شرکت سوز ما
شاد باش ای درد و غم اندوز ما
شاد باش ای دارو روح و روان
شاد باش ای قوت جذب و توان
شادی جاوید دارم از تو من
خارها دارد بدل از من چمن
زانکه من هر فصل دارم صد بهار
در خزان هجر و هم در وصل یار
در جدای زعفران زاریم ما
بلکه از سر تا قدم حناریم ما
لیک گر از وصل می پرسی سخن
من شدم آئینه کی دارم دهن
ای همان بهتر که دیوانه شوم
باز من با عشق همخانه شوم
شاد باش ای عشق عقل افزای ما
شاد باش ای مبدا و ماوای ما
شاد باش ای مونس غمخوارگان
شاد باش ای هادی آوارگان
شاد باش ای قوت افتادگان
شاد باش ای مایهٔ آزادگان
از تو یابم ره بکاشانهٔ وصال
وز تو رو بم گرد هجران و ملال
از تو می یابم وجود علم و کمال
بی تو کی باشد بمن حسن و جمال
از تو در آدم پدید آمد کمال
وز تو در این خاک پیدا شد جلال
از تو خیزد اینهمه هیهای من
وز تو باشد اینهمه غوغای من
با تو من هم سنگ میگردم بمن
بی تو گردم میت و پوشم کفن
از تو در من اینهمه عز و غرور
وز تو در من اینهمه عیش و سرور
بی تو گر تزئین کنم آن نقمت ست
با تو گر خاکی بسر آن حشمت ست

از هوایت من بخندم چون چمن
ای تو ئی رهبر برای رهروان
گاه سازی حل مشکلهای دل
گاه سرگردان بخود همچون فلک
چون درینجا آمدی در ره درآ

بی تو هرگز بر نمی آرم سخن
گه ربائی هوش از سر همچو مل
گه باشک خود بمانی پا بگل
ای ز دل داری عجب عرش برین
آن بقیه قصه را آخر نما

ای تو ئی هادی برای گمرهان
گاه بخشی هوش علم جزو کل
گاه بر کرسی برآئی چون ملک
وی ز قالب می نهی پا بر زمین

راوی باخبر چنین خبر میکند که از یمن وبرکت عشق کیمیا تاثیر آن زن باین حال و مقال رسیده بود وهم آن وحشی صحرائی از پایهٔ حیوانی جستی نموده بفضای مرتبهٔ انسانی تگاپوی می نمود یعنی از وحشت بانس درآمده بخواب و خور میل و رغبت کم میکرد و چون آهوان و جانوران دیگر او را باین حال میدیدند بگردا گردش جمع آمده سؤال می نمودند که ای آهو ترا چه روی داده است که این قدر زار و نزار گردیده اکثر اوقات در جائی افتاده می مانی و همراه ما در وادی فارغبالی نمی تازی حقیقت درد دل خود را بپیش ما چرا نمیگوئی قطعه

طوطی خوش نوا توئی آهو　　چند چون عندلیب نالی
غم خود تا فرو نمیریزی　　این دل پر نمی شود خالی

القصه روزی آن آهوی مشکین که سراپا نافهٔ مشک عشق بود از مبالغه و ابرام همجنسان تنگ آمده از سینهٔ سوزان آه سردی برآورده گفت که ای رفیقان بی درد و گرم جوشان دل سرد دست از من بدارید خاکستر وجود افتاده مرا نکاوید که ازین جنس غیر از دلسوزی بهت شما نخواهد آمد

صد چمن از غنچهٔ دل حیرتم گل کرده است
آهوی گم کرده صحرا ایم ز صیادم مپرس
حلقهٔ دامم ز چشم حیرت آبادم مپرس
عندلیب باغ تصویریم ز فریادم مپرس

رباعی

باشد ز لب خشک و ز چشم تر من
ای خسته دلان شور گرد سر من
افسردگیم گرمی باطن دارد
صد شعله نهان ست بخاکستر من

غزل

بزم نشاط از دیگران کنج غمی خوش کرده ام
احیای سوتی میکنم عیسی دمی خوش کرده ام
تسخیر وحشت کرده ام در فکر الفت باش گو
میابدیش رامی شدن آری می خوش کرده ام
تا تحفهٔ موئی کنم شکرانهٔ آشفتگی
برشاخهای سر بهین تیچ و خمی خوش کرده ام
فکر تو آهو کرده ام در گوشهٔ وارستگی
از اهل عالم نیستم خوش عالمی خوش کرده ام

جانوران گفتند ما دست از پایت بر نمیداریم و ترا در دامان صحرا نمیگذاریم تا پرده از روی کار نبرداری و کشف احوال خود نفرمائی آهو ناچار شده زار زار نالید و گفت که ای یاران طریق و ای دوستان شفیق چه می پرسید که بگوش هوشم شمهٔ صدای دردناک انسان رسیده و ذرهٔ نور صحبتش بر سر جانم تابیده است که مرا اینهمه از پایهٔ حیوانی کشیده بی رغبت خواب و خور گردانیده است رباعی

آرام دل خویش بجویم چه کنم　　درد دل خویشتن نگویم چه کنم

گویند مرو که خون خود میریزی
که صحبت دگری میکشد گریبانم بیت
آرام دلم ربود آرام دلم
آخر بکجا کشد سرانجام دلم فرد

مادام که در کمند اویم چه کنم فرد
چون توان جستن که زلفش گشته دامنگیر ما
بربود ز دل کام دلم کام دلم
داده ام دل بوحشیی که هنوز

از ان ز صحبت یاران کشیده ام دامن
پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر یار رباعی
بر من ز دلم نماند جز نام دلم
بنگاه خود آشنا نشد ست

بیان کردن آهوی صاحب جمال علامات انسان باکمال

حیوانان گفتند که ای آهو ما نیز در صحرا و چراگاه همراه بسیار انسان همعنان تاخته ایم لیکن در هیچ یکی این جذب و تاثیر که تو میگوئی نیافته ایم آهو گفت که آنها نه انسان اند بلکه مانند شما حیوان اند قطعه

عشق کار آدمی ست وحشیان
نیست زو دور هر که انسان ست
وانکه بیرون بود ز محنت عشق
آدمی نیست بلکه حیوان ست

و چه جای این اطلاق هم که بتر از جرگه شما اند که در حق آنها وارد است اولئک کالانعام بل هم اضل ای یاران عزیز و ای رفیقان بی تمیز انسان حقیقت کسی ست که در وانس و محبت و عشق و مودت بود و از دیدنش عبرت و خبرت پیدا شود و از فیض صحبتش دانش و معرفت افزاید و دل سردی از ماسوا و گرمی شوق خدا حاصل آید و نادان بدانائی در آید و غافل بهشیاری گراید و از اثر آگاهیش آگاهی و یاد و ذکر و فکر افزاید و راه دید و شنید کشاید و معرفت فیضان حضرت وجود و معیتی بجناب رب ودود رو نماید ای جگرگر حیوان اگر سود و بهبود خود میخواهید بهر دشت و در بتازید و کدام انسان کامل را دریابید که بدون صحبتش ازین پایه بر آمدن و کمال حاصل نمودن ممکن نیست جانوران گفتند که ای هادی طریق و ای مشفق شفیق ما بچه مناسبت از آدم فیض گیریم که نفس ناطقه نداریم و نطق او را نمی فهمیم و کردار و رفتار بر وطیره اش نمیدانیم فرد

در صید گهی قسمتم افگنده که دارم
صد چشم بدان پی که یکی حلقهٔ دام است

آهو گفت برای گرفتن فیض صحبت ابرار و اخیار چه احتیاج گفتار و کردار ست مگر نشنیده اید بیت

حرف آموزی طریقش فعلی ست
علم آموزی طریقش قولی ست
فقر خواهی آن بصحبت قائم ست
نی زبان در وی بکار آید نه دست

آیا نمی بینید که از گرمی صحبت آفتاب ثمر خام بی حرف و کلام چه قسم بپختگی میگراید و بی قیل و قال بچه حال می در آید و بچه رنگ اثر خامه از وی بر آید رباعی

خورشید که فیضش گل بهبود دهد
از شاخ طرب میوهٔ مقصود دهد
در میوه نگاه کن که چون انعامش
حلوای تر از آتش بی دود دهد

و چون آئینه و چیز مصقول را در برابر کسی بدارند بی گفت و شنود صورت ظاهرش در وی پدید خواهد آمد همچنین چون مصاحبت و مخالطت با کسی میسر شود بی خواست جمال کمال اوصافش بدیگری سرایت می نماید پس بهمین رنگ شما هم چون بخدمت انسان کامل خواهید رسید هر یکی موافق حوصله و استعداد خویش جمال کمال او را در خود خواهید دید رباعی

دانا نه همین صوت و صدا میگوید　　اکثر باشاره و ادا میگوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا　　آئینه بروی تو چها میگوید

تحقیق آنکه جمیع اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده حیوان هم از صحبت انسان بحد کمال حاصل مینماید و صفات مذموم او نیز از صحبتش می افزاید پس در آدمی از کجا سرایت می نماید

ای جانوران نمی بینید که از فیض صحبت انسان طوطی و شارک چسان نطق و گفتار حاصل می نماید و هم از تربیتش اسپ
حرون سرکش رام و مطیع گردیده چه قدر برفتاری آید و هم از اثر خدمتش اشتر بد اندام چگونه نشست و برخاست می آموزد
و تا چه حد شناسای منزل و مقام میگردد که از نغمهٔ حدی مست و بیخود گشته زیر بار گران هلاک میشود و آنهمه وجد و حال او
ازان سبب ست که زمام اختیار خود را بدست حضرت انسان داده مدتی هم سفر و هم زانوی او گردیده است و از تاثیر صدایش
خود چه گویم که دل سخت مار سیاه دل را آب گردانیده بسان موج بچه پیچ و تاب می در آرد و از حال خراب خود چه شرح دهم
که بچه مقدار سوز و گداز دل مرا کباب میفرماید و بدستیاریش سباع و طیور چه همت و جرأت پیدا نموده کلان گیر میشوند و از هنر
آموزیش کبوتران در هوا چها چرخ موزون میخورند و چسان برنگ بسمل بر زمین می غلطند و چه قدر معلق میزنند و چه مقدار
فرمان بردار گردیده بموجب اشاره جنگ آوری و باد پیمائی میکنند و از حرفت بازیگران بز و بوزنگان چها بازی
و رقاصی مینمایند و هم از پشت گرمیش سگان نابکار شیر دل گردیده بچه حد سینه و کفل وحشیان می درند و هم بعضی ازین
موذیان از فیض صحبتش وفاداری حاصل کرده مانند نگاهبانان پاسبانی میکنند و مار و طاؤس که مصاحب آدم بودند از سبب
زبونی استعداد خویش اوصاف حمیدهٔ انسانی را اخذ نکرده اخلاق ذمیمهٔ نفسانی اختیار نموده او را ازین عیب هم پاک
و صاف گردانیدند که عبارت از ایذا و سبعیت و مردم گزائی و خود آرائی و رقاصی باشد و این صفات ذمیمه در آدم خاکی
از سبب مصاحبت شیطان پیدا شده بود چنانچه اخلاق حمیده از صحبت ملک در و آمده بود و ملک از هدایت هادی حق
که عبارت از مرتبهٔ اسمای حسنی است متخلق باخلاق الله گشته فاما در آخر کار آن کریم برحق و هادی مطلق آن مشت خاک
ناطق را ازان دیو رجیم هم جدا گردانیده افسونی در آموخته از نزد خود حول و قوت دیگرش بخشید و در حفظ و امان خود
کشید و دران سرکش لئیم که سرکشی از سبب جزو ناری بود و در نار این نائره از نور که بالذات لطیف ست رو نموده فاما چون هوا
که کثیف ست تابید او را نار گردانید یعنی بسبب کثافت سوزندگی در وی پیدا آمد که نار نام یافت و چون این نار بچیزی
دیگر که کثیف تر از بادست آمیزد شدید تر گردد و انواع الم ها و عذابها ازان سبب شود و نور از ظهور ست و ظهور از وجود
که مقتضای ودود ست که عبارت از مرتبهٔ اسمای جلالی و جمالی ست که رب همه مظاهر جلال و جمال اند و رب اسما صفات

باکمال اوست و اسمای الٰهی لاتعد و لاتحصی اند و توسل جمیع صفات اضافی باشند خواه حقیقی و ثبوتی بوند خواه سلبی بصفتی ست که جامع جمیع صفات ست و بتحقیقت این صفت حیات ست و نسبت جمیع مربوب و تمام مخلوقات و ممکنات تا بهمین جناب تمام می پذیرد بگمان اکثر علما و همه صوفیه و بموجب یقین بعضی محمدیان صفت اول مرتبهٔ حضرت وجود پس بهر تقدیر ماورای اینهمه اضافات و اعتبارات مرتبهٔ ذات ست که غنی عن العالمین ست و چون آدم مجموعهٔ جمیع ظهورات و اخیر ترین تمام مخلوقات ست عجب اعجوبه و مجمع اضداد ست که حقیقت و کیفیتش در بیان من نی زبان نمی آید قطعه

آدمی زاده طرفه معجونی ست — کز فرشته سرشته وز حیوان
گر باین میل میکند کم ازین — ور بدان میل میکند به ازان

پس صفات حمیده هم ذمیمه از و بهمه سرایت می نماید سعی و جهدی کنید و بخدمت انسان کامل مکمل بپیوندید که بدون ایشان بشرف و کمال رسیدن محال ست و از مجالست و مخالطت همچون خودی و بدتر از خودی مخالفت و اجتناب نمائید که مانند موذیان سباع شمارا خواهند خورد و یا با خود کشیده بزندان دوزخ خواهند برد بیت

که با چون خودی گم کنی روزگار — زخود بهتری جوی و فرصت شمار

رباعی
ترکیب طبایع چو بکام تو دمیست — تو داد کن ار چه بر تو هر دم ستمیست
با اهل خرد نشین که اصل تن تو — گردی و شراری و نسیمی و نمیست

نمی بینید که چون لاهیان بازی گوش بلعب غفلت در آمده بباختن شطرنج می درآیند هوش و منصوبهٔ شخصی که ادنی ست از صحبت اعلی ترقی میگراید و آنکه هوشش غالب و فکرش رساست از شامت مرافقت حریف ادنی بازی و منصوبهٔ او کمی می درآید پس زنهار بمردم ناقص نادان نیامیزید و حتی المقدور از و دور تر گریزید و جهد بلیغ نموده بانسان کامل مکمل آمیزید تا در عقل و فراست و همت و جرأت و یافت و معرفت شما ترقی و افزونی پیدا آید

بیان کردن آهو که من بچندین وجوه مناسبت بانسان دارم بنابران اینهمه مبالغه در ترغیب صحبت او میکنیم

آهو گفت ای جرگهٔ آهوان و وحشیان من که اینهمه مبالغه در وصف بنی آدم نموده ترغیب بصحبتش میکنم ازان سبب ست که بچندین وجوه مناسبت و مشارکت باو دارم یکی آنکه مجنون جمال لیلی را بچشم من می بیند و مجذوب وحشی مزاج مصاحبت مرا میگزیند و با مردم اهل سماع که صاحب هوش و گوش اند مناسبت تمام دارم و با دار و دیار انسان کامل مکمل مرا قرب کلی ست که من از نسل آهوان حرم ام لیکن چون حالا از مدتی بحسب قسمت و آب و خور از وطن مالوف و بیت المعمور خویش دور افتاده ام ازین راه هر سگ خارجی دندان ایذا بر من تیز ساخته ست و هر صیاد ظالم صید مرا حلال انگاشته رباعی

جان فارغ دل شکیبا دادند — هر چند بگنج غم نتم جا دادند
آهو چشمان بیک نگاهم آخر — عاشق کردند و سر بصحرا دادند

فرد
از شوق بسان گردباد ای آهو — گردیم بصحرای محبت رقاص

رباعی
مائیم حریم انس را محرم خاص — مست از می خالص حضور و اخلاص
واقف ز اسرار غم کی هر کس ست — بس کنم احوال درون نهان خوش ست

غرض که چون آن آهو با جرگهٔ حیوان تمام روز به نعره های های و هوی عاشقانه بشب رسانید همه جانوران

بگرداگردش بخواب راحت درآمده به اعلی مایهٔ غفلت حیوانی رسیدند و آن آدم صفت بیدار دل گوش هوش را برافراخته در انتظار برید آواز دمساز خویشتن را بدین ترانه ترنم نمود غزل

نگهش بر صفت شیران نخچیر گیریم — که مرا صید کند آهوی آهو گیرش
مزه از عمر کسی کرد که در روز ازل — شکر مهر تو آمیخته شد با شیرش
طرح الفت بکمند شکست چنان بایدش — گر ز مرهم نزند زخم دل نخچیرش
دل وحشی بسگان تو چه هم سلسله شد — پیچش کاکلت انداخته در زنجیرش

و چون شب از نصف تجاوز نمود و انتظار و بیتابی او از حد افزود اثر بیقراری او آن معشوق بی نیاز را از حال عاشق زار آگاه ساخته بران آورد که خواه و ناخواه باعث طلب آن طالب گردید یعنی آن نازنین بین را باز بدست درآورده یاد محبوب سفر گزین خود کرده بدین آهنگ نوا بر کشید غزل

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد — چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد — سوی من وحشی صفتی عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

آری تا آن غریب نواز اشاره ننماید و جذب نفرماید کرا طاقت و توان ست که براهش درآید فرد

تا که از جانب معشوق نباشد کششی — کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

بیان آنکه آن محبوب محجوب پردهٔ شعری بر روی خود کشید یعنی که ذات خود را در پردهٔ صفات خویش پنهان کرده خود را بخود در پوشید

چنین گویند که در آنوقت آن محبوب محجوب پرده نشین شرمگین از سر تا قدم خود را مانند چنگ بتار موی خویش کشیده برنگ نغمه در تار ساز پنهان گردید یعنی خود را بخود در پوشید و ذات پاک را در پردهٔ ساز ناز که عبارت از صفات او بود درآورده بحدی مخفی و ناپیدا گردانید که غیر از صفات و افعال بلکه از آثار و مقتضیاتش بکسر معنی نمی نمود و سوای نوا و صدا هیچکس از نزدیکان و دوران از ان ساز نازنمی شنود فرد

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

آن ذات که بنمود بصد جلوه ظهور — تفتیش خرد هست ز وصفش بقصور
در طلعت خود همچو نگه شد مستور — از دیدهٔ مردم بتجلی گه دهر

غرض که آن معشوق مختار خود را درین پرده باظهار درآورده همان نوای دیوانه کن دلها را بر کشید و از توسط همان ساز آواز تن تن که در معنی اشاره کن مکن بود بگوشش رسانید و صلای لب نازک را بجنبانید بیت

بر لبش قفل ست و در دل رازها — لب خموش و دل پر از آوازها

چنانچه آن بیچاره آهوی معدوم صفت باز موجود گردیده برنگ مرغان جان بخشیدهٔ ابراهیم پران شده بحضورش در رسیده دید که اصلا ذاتش نمی نماید بلکه صفات جمالی هم جلوه نمی فرماید جلال با کمال ست که هوش می رباید و از میان همان پردهٔ شعری آواز این نغمه بر می آید غزل

سنم گر فیض جامم خون شراب لعل گون گردد
کشم دامان خضری تا بخون شیم رهنمون گردد
چه ذوق از کاوش یک نیشه ستون کوه ابالی کش

بهر شریان که مضرابی رسانم ارغنون گردد
چسان در زیر بار یاسمین و نسترن در دم
بدل پروانه دو آشوب چندین بی ستون گردد

نشان پای خود گم کرده ام در وادی حسرت
برو دوش تنی کز سایهٔ مو نیل گون گردد

از شنیدن این قال و دیدن آن حال خیلی پریشان حال گردیده زار زار نالید و نعرهٔ یا هو یا هو تا آسمان رسانید که درین اثنا عنایت بی علت یزدانی بحالش رحمی فرموده لسان قالش نیز عطا فرمود تا فصیح بیان گردیده مطلب خود را باین ادا وانمود غزل

عیدی خواهیم قربانیم ما
صد زبان داری زبان دانیم ما
در کمین ناز پنهانیم ما
عاشق چاک گریبانیم ما
فکر دیگر کن پشیمانیم ما

بیش ازین آشفتگی در مو مکش
جسم کاه و کوه کاهش بر کمر
دامنی بر عیشها گسترده ایم
داد انگشت شهدی کی دهد
خیره چشمهای ما شرمنده کرد

جمع کن خاطر پریشانیم ما
از ضعیفان نمایانیم ما
با وجود آنکه عریانیم ما
تلخکام شکرستانیم ما
رحم کن بر ما پشیمانیم ما

یکطرف نه پرده حیرانیم ما
گرچه منع لب ز گفتن کرده
چشم اگر پوشیم رسوا میشویم
تا قبا سازیم پیراهن کجاست
این سیه مستی آهو خوب نیست

غزل

زلف تو ام بوی سیه مست میکند
آنکس که نیست را بجهان هست میکند
آئینه گاه بیند و گه بشکند ز ناز
مشک را طالع برگشته تا تار بود ه
از غم و اندوه ما باکیست نیست
شخصی چرا کاری کند کز مردمان گردد نهان
فرد دلدار مات بند بهر موی خویشتن
با این شب دراز که از خواب می برد رباعی
بختی نه هم دیده بهم بیداری
کم نگاهیها نیاز عاشقان را ناز کرد
گرچه ما را به بند میداری
باشد ز جنت روزنی هر حلقهٔ از موی تو
سر پر خمار خوشتر و دل بیقرار به

چون شانه ام ز هوش تهیدست میکند
هر کس بر آستان بلندش نهاده سر
با خود هم آنچه در دل او هست میکند
ماه رو یا روی پنهان میکنی
هر چه خوش می آیدت آن میکنی بیت
فرد دارم از زلف پریشانت دل آزرده
صیاد را که دید که افتد بدام خویش ه
آنانکه گره بر آتش از مو زده اند
مژگان مرا گره برابرو زده اند قطعه
آنچه با سیماب آتش می نماید آهوا
هم تو در بند زلف خویشتنی فرد
ه زین زلف بیقرار دلم گشت بیقرار
زین چشم پر خمار و ازین زلف بیقرار غزل

ما را دهان تو بنماید به فضل خویش
چون نقش پا بخاک رهش پست میکند
ه باد اگر نکهت زلف تو ببازار برد
دل ببردی غارت جان میکنی
از بسکه دلها برد شد از دیده پنهان آن دهان
چون بود خرم کسی در بند بهم خورد ها
زلف تو خواب از دل بیتاب می برد
راه خوابم به چشم جادو زده اند
خوبرویان را تغافل اینقدر هم خوب نیست
با دل بیطاقت ما شعله آواز کرد فرد
حور بهشتی رو توئی یا پریشان مو توئی
زین چشم پر خمار سرم هست پر خمار
عیدست باز خون جهان در حنا زند

خونها همه برنگ حنا زیر پا مدزد
ظلم ست بر کرشمه که بگذشت کار ازو
بسیار زخم در دم تیغ جفا مدزد
؎ نگه بجانب من هرگز از حیا نکنی
ما گرفتار تو ایم اینهمه استغنا چیست
حرف زنجیر سر زلف تو افسانه کنم
بامیدی که بپاے تو نگردانه کنم
از برون گردم و از ذوق نگنجم در پوست
چند روزی بروم خدمت بتخانه کنم
آتش زن خان و مان صبرم خویت
آورده مرا بقید دام مویت ؎
مو بمویم همه آماده سودا شده است
در دیاری که کسی را بکسی کاری هست
رباعی
هر تار ز کاکلش جدا فتنه گریست
جمعیتم باین دو پریشان سپرده ایم ؎
زلف آشفتهٔ او موجب جمعیت ماست
واجب العرضی بزلف یاری باید نوشت

این حق دیدهاست حلالت نمیکند
بیگانگی مکن نگه آشنا مدزد
خوش در کمین نکهت زلفی برو بو
حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی ؎
پرده برداشته چهره برافروخته
خواب آسوده دلان را همه دیوانه کنم
دیده در گریه نداسته بخیلی هرگز
ای خوش آن روز که در مغز دلت خانه کنم
سخن کنج گدائی زده تا در گوشم
غارت گر هوش و دل و جانم رویت
از طپیدن دلم آرام ز زلفت نگذاشت
اگر از زلف تو در پیرهنم تاری هست
خون در جگرم ز لعل جان پرور اوست
حاصل که تمام فتنها در سر اوست
هر که وصلش طلبد ترک سرش باید کرد
چون چنین ست پس آشفته ترش باید کرد
فرد ز تیره بختی ما گر حکایتی شنوند

دزدی حرام روی خود از چشم ما مدزد
چون من یکی درست نشستست زیر تیغ
حق مشام ماست مزد ای صبا مدزد
بهر صیدیست تغافل که نیفتاده بدام
گرنه در پی رسوائی ما اینها چیست
غزل
مژه از اشک چه دُرها که نه در رشته کشد
دارم امید که این کار کریمانه کنم
مژه در صومعه جاروب کشی کرده بسی
صد خرابی برم آرایش ویرانه کنم
رباعی
من وحشی آزاد ز دنیا بودم
همچو دامی که درو مرغ گرفتاری هست
می توان با دل آسوده بسر برد آهو
تنگی دلم ز حقهٔ گوهر اوست
؎ ما جان ز لف و کاکل جانان سپرده ایم
ورنه اندیشه کار دگرش باید کرد
؎ بر جبین می ز بخت تیره میباید کشید
سیاه گوش شوند آهوی بیابانها

آن معشوق شرمگین با تمکین که برنگ نهال بید مجنون از حیا خمیده تمام تن خود را بخود در پوشیده بود از نیمه باد سنجی آمو
مانند سرو بجای خود سر بر کشیده فرمود که ای آهوی مجنون صفت اینچه سوداست که بدماغت پیچیده است و اینچه دود دست
که از سرت سر کشیده که پای خود را از پایهٔ حیوانان برتر میگذاری بلکه از مرتبهٔ مجنون هم فراتر میداری بیقین دان که مناسب
حالت همین ست که چون قیس مجنون در گرفتاری لیلیِ مویِ من درمانده مفتون بمانی که کجا تاب و توان تجلی روی شیرین
من داری برای آن عاشق خسرو مزاج میباید و طالب بلاکش سنگدل چون فرهادی شاید تا چشمهٔ خون از چشمها و نا
وجوی شیر از بر آوردن جان شیرین روان گرداند تا قطرهٔ از آب حیات وصال بکام جانش چکانند یا بخیال آب رای وصال

تسکین عطش دلش فرمایند و بسان شمع بگرم زبانی در آمده این سخن از میش آن پروانه بطرفه آهنگ ترانه روشن گردانید رباعی

چون شمع زبسکه ناامیدی سازم | داغ ست انجام و آتش ست آغازم
پرسوخته است شعلهٔ آوازم | بر سرمه نوشته‌ام برات تقریر

آن آهوی جانباز چون از ان ساز ناز این آواز شنید سر بر نیاز بپایش گذاشته بعجب دلگداز بعرض رسانید که سابق شنیده بودم ع | برات عاشقان بر شاخ آهو | لیکن حالا فهمیدم که ع | برات آهوان بر گیسو و مو | و بنا در کیفیت حال در آمده چشم بکف پایش مالیده برین چنین مقال نوا هار کشیده گریان گردید بیت

برات عاشقان بر شاخ آهو
ای وای بران عاشق محروم که هرگز
این یکی حیران من سرگشت آن حیران تو
باز آمدم عربده مجنون عدیل من
فریاد من زخاطر الفت پذیر تست
گشتم تشکار درد چو آهو بصد نیاز
از خوبان دیار هندستان بود
از عشق تو ای صنم دلم خون شده است
جان و دل من عاشق و مجنون شده است
گو ساز ظهور تار امکان گسلد
گر لطف و گر جفا نکو می آید
تا بسودای تو رشک دل مجنون شده ایم
در هوای تو سراپا چو شفق خون شده ایم
بخت بد اوج دگر داد بما خسته دلان
چشم بد دور که خال رخ ایام توئی
شکر مصر در ایام تو در هند کم ست
کعبه را مردمک دیدهٔ اسلام توئی
سر من بنده شوم بس مکن از جلوهٔ ناز

زحسنت قسمت ما چین ابرو
دردا که کف پای ترا چشم رسید ست
لیلی و مجنون اگر می بود در دوران تو
آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر تست
افغان جمله از دل وحشت گرای تو
گر هستیم غبار ضمیر منیر تست
رباعی هر جا سخنی بعالم امکان بود
البته که لیلی هم از ین سنبران بود رباعی
لیلی شده مرا توای شاهد جان
کاینجا انجام نقش بند د آغاز
هر چیز که از تو عشوه جو می آید
بر خلق از ان بلا فرو می آید غزل
سرخ رو بیش از ین کس نتواند گشتن
ما باگاهی دل رشک فلاطون شده ایم
ای که سر حلقهٔ سنبران سیه فام توئی
قصه کوته شب امید مرا شام توئی
گرچه سر تا بقدم آمده نسخهٔ عنبر
عمر بخش و نظر افروز و دل آرام توئی

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
نی با تو سخن گفته و نی از تو شنید بیت
غزل و لها شکار آهو صیاد گیر تست
داری اگر قبول که لیلی نظیر تست
خود را آب گریه دهم یا بباد آه
شادم که دام من نفس ناله گیر تست
دل بردن کار هر سیه چرده کجاست
جان در طلب وصل تو بیرون شده است
رباعی عشاق بعالمی ندارند نیاز
ما را چه غم ست عمر زلف تو دراز رباعی
از عالم بالاست کمند زلفت
از طپش آه چه آتش زن هامون شده ایم
خم نشینی چه قدر محرم اسرار کند
آسمان گر از طالع وا ژون شده ایم غزل
در سیاهی تو صد نور نهان می بینم
گوئیا راه زن قافلهٔ شام توئی
از سواد تو رسد آب حیات ست روان
گر بگلستان نظر سرو گل اندام توئی

عنبرین موصفی را بگزیدی آهو
بقربان سراپایت گهی چون موی تو گشتم
شود چون مشک حل در آب نتوان آب را دیدن
من از گلگون قبایان قیامت نیستم شوخم
گل خورشید بیند وحدت معشوق از کثرت

غزل

زنهمه سوختگان با طمع خام تو لی
گهی چون سایهٔ دیوار گرد کوی تو گشتم
شدم بیخود ز بس لبریز رنگ و بوی تو گشتم
بصد منت شهید قامت دلجوی تو گشتم
ز هر جانب که رو گردان دلم شد سوی تو گشتم

سخن کوتاه آن معشوق غماز و طناز از شنیدن اینهمه سخنان عجز و نیاز و حرفهای پر اعجاز آن آهوی جانباز بنازش بلطف نواخته بنواختن ساز خویشتن پرداخته اینچنین اشعار آبدار را نواخته آن بیچاره مست دیوانه را دران کار هوشیار و خبردار گردانید

تا از نظرت نظر نه افتد
بی حجاب آنجا که گرد جلوه گر محجوب باش
هر چه بگزینی ز کفر و دین صفائی بایدت
رو زلیخا شو شریک غالب یعقوب باش

غزل

زین چهره نقاب بر نه افتد
غنچه شو بلبل بزیر بال خود بگذار سر
گر بمسجد ور بمیخانه روی جاروب باش
آهوا با نیک و بد تا چند بد باشد کسی

پاس دار چشم خود در مجلس محبوب باش
گرچه طالب بوده چندی کنون مطلوب باش
پاس آداب شریعت نیست در سودای عشق
با بدان نیکو نه گشتی با نکویان خوب باش

آهوی مزاج دان که از تربیت و صحبت انسان قدری مرضی دان هم شده بود چون دانست که حالا اکثر مو مخالفت خاطر نازک نمودن در کار خود بند بر بند افزودن ست بی اختیار زار زار گریسته چشمهای شوخ را بزمین دوخته بطرز کیفیت احوال بسته نم

غزل

اینچنین قال حسب حال در پیوست
دلم ایست در مو در کشاکش کوششی دارم

غمینم از برای دل که شاد از غم نمیگردد
که دانم بی کشش هر گز گره محکم نمیگردد

فتاد از چشم من چشمم که گردم نم نمیگردد

رباعی

جانان دل من بزلف آویخته

وین جان بغم عشق بر آمیخته
از وصل قدت بآرزوها برسید
دانم که ز رشک افسری بر سرت
از بستگی دل بقفایش افتاد
هر موی تو سر رشته ایمان منست
بکام دل چه خوش پیچید زلفت بر سر آیات
بردار از میانهٔ ما این حجاب را
سلطان عشق داد بدو این خطاب را

تا در دلم این شور بر انگیخته
گفتم چو بآن قامت زیبا برسید
سر بر زانو چرا نهاد دست چو من
امروز بشکرانه که بندش بگشاد
زلفت که شد آشفته تر از دود دلم

غزل

ای بسته سحر چشم تو بر دیده خواب را
با ما دو چشم شوخ تو دیر آشنا شده

غزل

ای الف تو در سلسله جنبانی دلها

خون جگرم ز دیدگان بچکید

رباعی

یا رب بچه نیکوئی بدینجا برسید

رباعی

آخر نه بناز روز و شب در بر

رباعی

بر روی فتاده و به پایش دادر

رباعی

برهم نه اجزای پریشان منست

فرد

بگشو و نوک هر مژه از گریه آب را
این رسم مردم عالی جناب را
در جنبش زلف تو پریشانی دلها

چون زلف ترا کار ببالا برسید
زلف تو که در سیه گری چالاک ست
وقتی که بهم گره بران زلف نهاد
هر تار ز زلف تو رگ جان منست
سیه روزی ما این خوش طالعی هرگز نمی باشد
ای باد زلف مانع دیدار میشود
آهو که خویش را سگ این آستان گرفت
زلف تو بر آراسته صد خوان ملامت

انگاه صد ادا و بهانے دلها
اقلیم بتان نادره ملکیست که باشد
ای شوخ حذر کن زگران جانی دلها
آهو سر خود گیر کز اندازه برون ست
آویخته از شاخ بلند قفس چند ه
گرد کلفت ز دل غمزده ام رفت برون
چاه در سبزه نهان بود نمیدانستم
سایه افگند جوانی بسرم لیک گذشت
لیلة القدر عیان بود نمیدانستم غزل
داغ عشق تو بسر دید مرا هر کس گفت
برده از خویش مرا نشهٔ بنگ سودا قطعه
تا بدانے که از لطافت خویش
پاسبان در زیر سر دارد ز زنجیر رباعی
بادیه دل بو الهوس بصحرا افگند

بگذار تغافل که محال ست بتان را
آبادی آن ملک ز ویرانے دلها
استادی چشم تو کشید اهل فنون را
در طرهٔ او بی سر و سامانی دلها فرد
عاقبت زلف تو فرسوده دار السکم
اشک من ریگ روان بود نمیدانستم
داشتم فکر معمای عدم شب همه شب
ادهمش برق عنان بود نمیدانستم
سپه آراسته آئی چو بجنگ سودا
آهو عقل شده صید پلنگ سودا
گرچه در زلف تست جای دلم
هم تو در بند زلف خویشتنی ه
ایزد که ترا شیوهٔ منظوری داد
بادیه سر وصل جو مهجوری داد

بی غمزه نبید از نگهبانے دلها
سختی مبر از حد که دگر تاب نداریم
در مکتب تعلیم زبان دانے دلها
دلهای پر از چاک در آن زلف چه باشد
دل طپیدن خفقان بود نمیدانستم
من ز زلف و ذقن تو ببلا افتادم
آخر آن موی میان بود نمیدانستم
آهوا غفلت من قدر جوانی نشناخت
بشکنی پا و سر عقل بسنگ سودا
آهوا گفتن معقول نیاید از من
در میان دل حزین منی
چون توان جستن که زلفت گشته دامنگیر ما
سر رشتهٔ آن بدست مستوری داد

آن ماه رخسار از شنیدن اینهمه اشعار آبدار آن آهوی هوشیار خوش گفتار بسیار محفوظ گردیده از خوشی و شادی برنگ غنچه چندان بر خویشتن بالیده که آن پردهٔ نازک شعرے و آن حجاب تنگ شالی لبان پیراهن کتان از شعشعان ماه رخسارش بر بدنش چاک چاک گردید و یکایک بدر رخسارش از تتق ابر سیاه برآمده روشنی ظهور و نور سرور به پیش چشم و دل آن آهوی گرفتار پیدا و آشکار گردانید دران زمان آن نگار پرده دار بی اختیار بی حجاب گردیده بران بیتاب بعین عنایت چار چشم شده بدین ادا نوا بر کشید غزل

نگاه من نگاه او نگاه من
شمیم نافهٔ چین و بهار رنگ گل چینیم
که رنگ تازه میریزد براه او نگاه من

نمیدانم چه در سر دارد این مجنون پر سودا
اگر افتد بگرد جلوه گاه او نگاه من
نمیدانم چه انداز لیست وضع دیدن آهو

حیا پرورده چشم سیاه او نگاه من
که گل می چیند از طرف کلاه او نگاه من
بامید نگاه دیده صد تقریب می سازد
که وحشی گشت از طرز نگاه او نگاه من غزل

تا بوحشت کشیده ام روئی
شد رگ جان نگاه آهوئی
بوی خوش میدمد ز نالهٔ من
گشته ام صید عنبرین موئی

شد دماغم زنافه خوشبوتر
مشک افشان شد ستانهٔ من
شعله جوش ست ناله ام دریاب

تا شنیدم زآهوی بوئی
کرده ام تا خیال گیسوئی
سوختم دل بگریه خوئی

سینه ام گشته چاک تر زکتان
بر زند بوی مشک از کفنم

داده ام دل بدست مه روئی
مردم از یاد غالیه موئی

رباعی

حیرت زدهٔ طلسم جادوی خودم
چون سایهٔ مژگان کج خوش چشمان
مدهوش خیال شوخ دلجوی خودم
عمریست که در کمین آهوی خودم

و بشفقت بر کمال بجانب آن آهوی صاحب حال دیده برنگ گل خندیده فرمود که ای نکته سنج بدیهه گو آنهمه سخنان موزون تو خیلی پسند خاطر ما افتاده میخواهیم که آن را باز بآواز میزان بین خوش آئین خود بسنجیم و بسان قند مکرر لطیف تر ساخته مزهٔ آن را بحلاوت و کیفیت دیگر بتو چشانیم آهو از صغای این حرف عنایت بغایت فرحناک گردیده سر نیاز بخاک رسانیده بطرفه کیفیت حال در آمده باز بدین حسین قال حسب حال نوا ها بر کشید **بیت**

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را
که در هند زلف تو چشمی چراند
از علاج طالع ما نسبتش
این نغمهٔ محبوب که در پردهٔ ساز ست **رباعی**
روزی صد بار همچو زلف پر خم
هر غمکده را صفای طوری بخشند
غزل گر نگاهی سوی جانان میکنیم
خدمت این لعل خندان میکنیم
آه گرمم چون شرر افشان شود

مقبول نمایند ازو بانگ و صدا را
غزل پیچ و تاب زلف درهم خورده ایم
رام باید گشتنش رم خورده ایم **فرد**
ای جان جهان امداد لطف دست
اندیشه فرو رفته ز سر تا قدمت **رباعی**
بر هر که نظر کنند چون شمع بزم
از سر نو تازه ایمان میکنم
خندهٔ گل تیغ بر دل میزند
در دو عالم یک چراغان میکنم

بیت جز این چاره آهوی مشکین نداند
گشته خاطر جمع برهم خورده ایم
ناخن بجگر کارد و گل بر مژه بندد
حیران شده عقل از صفت بیش و کمت
خوبان که بهر دلی سروری بخشند
از لطف باو خلعت نوری بخشند
چون غبار خط من از بخت سیاه
بی تو گر سیر گلستان میکنم

باری آن نگار همه اشعار آن غزالهٔ غزلخوان را بکرات و مرات با هزاران ناز و پرداز با ساز و آواز خویش دمساز کرده به قسمی سرود که آهو نعرهٔ هوئی بر آورده از جا برجهیده مانند صاحب حالان بوجد و سماع در آمده بجدی بیتابی و اضطراب نمود که آن زن از اندیشهٔ هلاک او ترسیده بی خواست آن بسمل جهنده را بسان دل بیتاب خویش بر در کشیده تسکینی بخشید دران زمان آن نخچیر دلگیر سر و چشم خود را بپای آن صیاد جگر مالیده بزبان حال بدین قال نوا بر کشید ع

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب | من بیقرار یارم و او بیقرار من

غرض که آن هر دو عاشق زار به بیتابی و زار نالی شب را بروز رسانیدند و آن شب زنده داران آن روز سیاه جدائی را شب بخت خفتهٔ خویش تصور کرده برای خفتن و رفتن برخاستند دران زمان آهو به پیش آن دستان رسیده بستور شب گذشته

اشرفی از دهان برآورده بطریق خونبها از طرف مقتول بخلاف رویه و معمول گذرانیده بار منت این کار تنگکار گردنش بر گردن خود قبول نموده با هزاران غرور و سرور روان گردیده سر بطوع و دست ابر دار شاخ آویخته در جرگه حیوانان بی فهم در آمده بسان صوفیه جرعه بین چنین مقال تکلم می نمود

منصورم و در سر چه بزرگی که ندارم
از عشق شدم زار که بس بار گران ست
سنجیده ترازو ننهد بر کمی کس
منت کشی از یار چه مقدار گران ست

غزل سینه بجز راحت آزار گران ست
آری سر من بر بدن دار گران ست
کالا بچه والائی و قیمت بچه پستی
در پلهٔ ما خردل خروار گران ست
آهو شده همکارهٔ دستار بزرگان
مرهم برود بر دل افگار گران ست
چون پشت کنم راست نهی قیمهٔ سنگین
صبر ست سبکبار و خریدار گران ست
روزی نشود منت اغیار کشیدن
مغزش سبک و شاخ چه بسیار گران ست

بیان آنکه چون آن آهو از می محبت بحالت سکر و مستی رسید از دهان او نیز برنگ منصور کلمهٔ انا الانسان سر بر کشید

چون آنهمه بادپیمائی و هرزه تازی آهو از روی صدق محبت و مقتضای حال او بود آن سرکشی بر دار شاخ مانند منصور علم شهرتش گردیده بود و آنهمه سخنان حسب حالش بگوش هر باهوشی و بیهوشی که میرسید بی اختیار و ناچار اثری و کیفیتی می بخشید رباعی

شرط است بتان اگه چو در ناز آیند
تا دل شده مبتلایت ای فتنه نما
از روی کرشمه شیوها بنمایند
رویم بسوی دشت ست تقاضا جانب شهر
گه نغمه زنند و گاه زلف آرایند
حیران اداهای تو گشته آهو
اینها همه چیست تا دلی بربایند رباعی
گه ناز کنی و گاه لطف و گه قهر و عتیب

پریشان ساز زلف مشکبوی و جلوه سر کن
تا بدل جا کرد یاد عنبرین موی کسی
شد نفس در سینه ام بوی بهار رنگ حسن
همچو دود شمع سودا از سر من سر زده ست
شد دماغم غنچه سان پر خون ز گلزار رخش
موج دودی شد نفس در سینهٔ صد چاک من
گل کند صد رنگ فریاد از دلم چون عندلیب

دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن غزل
خورد جان صد پیچ و تاب از تاب گیسوی کسی
تا خیالم آشنا شد با گل روی کسی
داغ دارد بر سر من چشم جادوی کسی
تا دلم گردیده است آئینهٔ روی کسی
تا دل من شد کباب شعلهٔ خوی کسی
تا شنیدم آهو از باد صبا بوی کسی غزل

قامتش کرد سربلند مرا
من دیوانه دل باو دادم
ای طبیبان جنون من ازلیست
شعر آهو مگو پسندیدم

سر زلفش ز پا فگند مرا
عاقلان پند می دهند مرا
داغ سر نیست سودمند مرا
این سخن کی فتد پسند مرا

بوده ام همچو قامتش آزاد
از ازل من ربوده عشقم
مگر صیاد مردم چشمش

زلفش آورد در کمند مرا
بر نیارد کسی ز بند مرا
بین که آخر ز پا فگند مرا

بار می از اطراف و جوانب حیوانان و وحوش دویدند

وبگرد اگردش غلوی نموده پرسیدند کای آهوی خوشنوا امشب که در چمن انجمن انسان پرفن تگاپو نمودی برامی چه میوه وریاحین بطریق تحفه وارمغان آوردی آن بیچارهٔ بیهوش کم از تنگ ظرفی استعداد بجال سکر رسیده خود را فراموش کرده بود حوصلهٔ وحوش وظرف گوش سامعان را ملاحظه نموده حرف بیجا مانند بدیهٔ بیجل ونغمهٔ بی آهنگ سرود یعنی که باشان اینچنین مقال تکلم نمود که ای جانوران من نه مانند شما حیوان مطلقم بلکه حیوان ناطقم وچون بر حال خود تجلی مرتبهٔ انسانی وروحی یافته نمونهٔ جمال وکمال مرتبهٔ آدمی که عبارت از ذات بر کمال وصفات با جمال وجلال باشد در خویشتن احساس میکرد بی اختیار وناچار از کثرت شوق ومغلوبی حال خود را لجبان وگمان خود عین انسان خیال نموده بکلمهٔ انا الانسان تکلم میکرد ودران حال این چنین قال از و سر کشید غزل

حرف ما حرف ست اگر سر در سر آن میرود
وای بر ما خون ما در گردن اظهار ما
گشته حاصل حالتی از دولت سرگشتگی
در جواب با وکیل ماست دعوی دار ما قطعه
نیافتم بجهان آهوا لغیر از خود
فلک بعالم تحقیق سرمه دان منست

چاشنی از حرف زهرش طرح بر گفتار ما
هیچگه طرفی نه بست انکار از اقرار ما
قصهٔ خمخانهٔ افلاک بی ظرفان کنند
خط نیاید در کجی خبر راست از پرگار ما
بعشق سر زلیم میز ندانا المعشوق
مصاحبی که بگویم فراج دان منست

یاد خمش مرهمی براین سم فگار ما
از دم تیغ تغافل زخم رسوای چکد
آسمانها قطرهاے ساغر سرشار ما
خون ما را جوهر آلایش تیغش نمود
زبان کیست ندانم که در دهان منست
نقش ضع او شده بس چشم عبرتم روشن

چنانچه ازین بیان شنید انچه شنید ودر آخر کار دید انچه دید وبا ورسید انچه رسید

نالهٔ عندلیب در توجیه کلام منصور لبیب

پس همان بهتر که حالا اورا در همان بیابان بی پایان سکر گذاشته عنان کمیت قلم را بجانب معمورهٔ صحو برگردانم که مبادا در تیه حیرت افتم ودیگران را در چاه ضلالت اندازم که درین زمان بیخواست در خود جریان وفیضان کلمات حق که در یوقت بگفتن نه احق اند میبایم اما بضرورت تقریب حرف وحکایت این قدر اشارت می نمایم که لفظ حق مقابل باطل ست و باطل آنست که فنا پذیر شود وروح انسانی هرچند که قدیم وازلی نیست حادث ست فاما ابدیست یعنی که فنا پذیر نیست پس باین اعتبار در جنب اجسام اطلاق حرف حق نیز بر وصادق می آید وچون سالک از مرتبهٔ کثافت جسمی ترقی نموده بمقام لطافت روحی میرسد خود را باین ملاحظه حق میگوید پس تکفیرش لازم نمی آید چرا که حقیقت خود را فهمیده باو رسیده این نغمه می سراید ومعتقد علمای حق ست که حقائق الاشیاء ثابتة پس ازین کلمه متکلم دعوی خدائی نموده ست وانا الصمد نگفته بلکه بیان حقیقت وحقیت خود کرده که بدین عنوان ملایان نیز بسیار چیزهای عالم آخرت را که باقیات اند حق گفته رفته اند چنانچه این عبارت هم از عقائد آنهاست که الجنة حق والنار حق وهما مخلوقتان موجودتان باقیتان لا تفنیان

ولا تفقهی اتهما وازین سرّ معرفت نیز آگاه باشند که از محیط عرش تا مرکز فرش در همه اشیا ظهور فیضان حضرت وجود است پس هر چیز از سبب همین ودیعت دعاوی ها و من می نماید کران من شیء الا یسبح بحمده ای ضمیر بحمده راجع بطرف شیء است یعنی نیست هیچ چیزی الا که تسبیح میکند خود را آیا نمی بینید که در جهان بیمار سنگ بمقدار چه قدر دعاوی من می نماید و دریای بی بستی میل نما بچه درازی زبان امواج نسبت ما بر خود درست میسازد و از ذره تا خورشید هر موجودی که فیض وجود یافته است از نمود خودی خود را اظهار می کند

رباعی درد

عالم همه مست زجام هستی | سرشار زجرعهٔ مدام هستی
از تن تا من من جان شد معلوم | کاین نغمه تراود از مقام هستی

رباعی درد

ای مرد خدا غرهٔ دنیا نشوی | وز باد غرور پر بدعوی نشوی
آید ز لب آب و ز سنگ این آواز | زنهار که مغرور من و ما نشوی

واز عالم بالا هم چیزی خوردنی که مثل من و سلوی فرود می آید از آن نیز مزهٔ من بمذاق می در آید

غزل

هر جا رسیدیم یک نغمه دیدیم | خود سنج و همی با بیش و کم ساز
یارب کجا نیست این جا بجا من | منفت تیز از دست شقال تا من
دل زین خرابات دیگر چه خواهد | زو شیشه بر سنگ آمد صدا من

وقدوسیان هم بگفتن کلمهٔ نحن نسبح بحمدک خودستائی میفرمایند آن بیچاره خاکیان اند که در آخر کار بتقصیر خود مقر گردیده در مقام انابت سیده تکلم کلمهٔ ربنا ظلمنا انفسنا میگرانید و آن حضرات انبیا و اولیای محل مرجوعین اند که از مقام و مراتب کثافت و لطافت گذشته عروج و نزول تمام نموده بلطیف حقیقی و بیچون صرف میرسند پس دران هنگام تسبیح پاک و حمد خالص بی اشتراک ایشان میکنند که سبحان الله وبحمده و ما دامی که سالک در عروجات بسیر لطائف ست زیاده از آن حرف هم کلمات دعاوی می برآرد و باظهار قدوسیت خودی در آید

فرد

سبحانی و انا الحق مخصوص آن دو تن نیست | هر خار این بیابان منصور و بایزیدست

رباعی

این بزم جنون نازستغنی دارد | غوغای قیامت آفرینی دارد | پر در فکر نوای منصور مرو
هر ریشه برای خود طنینی دارد | بس کنم خود زیر کان را این بس ست | نکته کافیست گر سامع کس ست

خرید نمودن دلربا خانم طائفهٔ مغنیان برای ضیافت نفس شعر خویش و نغمه سرائی کردن آنها به پیش آهوی دلریش

چنین گویند که درمیان آن زن و آهو هر شب همین معاملهٔ رود و سرود می بود و از خزانهٔ غیب آن فتوح باو میرسید و چون ازین ممر آن بیچارهٔ درمانده را رفاه و وسعت کلی پیدا گردید از سر نو شکست و ریخت در و دیوار به تعمیر رسانید و همه اسباب و رخت خانه تیار و مهیا گردانید و شخصی معتبر کلان سال خضر صورت را نوکر گرفته بخدمت دربانی مقرر ساخته فرمود که پاسبانی و نگهبانی نموده تمام شب در خانه را مفتوح میگذاشته باشی تا از آمد و شد آهوی مانوس که برای چرا او را بصحرا سر داده ام مانع و حاجب نگردد و هم بخیال آنکه اگر درین وقت و حال مسافری از غربت بوطن گراید و یکایک چون نعمت غیر مترقب اندر در آید بکدام سبب

آسایدوا زچه راه عیش و عشرت نماید که من خود از درد دوری و الم مهجوری او زار و نزار و علیل و بیمار گردیده ام برای خوشی طبع و ضیافت نفس شریفش تلاش و تردد نموده طائفهٔ مغنیه خوش رو و خوش گو را بجز یده و هر شب با آن صوفی صاحب جلال پشمینه پوش بوجد و سماع صحبت مجلس را گرم میداشت چنانچه در شب اول بآن نغمه سرایان فرمود که من آهوئی دارم رام و مانوس که او را نوا و صدای راگ توری و بروه خوش می آید پس حالا شما بصدای بلند و کوکهای سا نغمه سرائید تا باشد که به ندای شما هم بیاید رباعی

باآنکه شب از غصه دلم فرسائی	روزم همه آرزو که شب کی آید	آزردهٔ روزگار را القصه	روز دگر و شب دگر می باید

چون مغنیان بنوای بلند به الاپچاری نمودند و آواز سرود و رود بگوش آهو رسید گوش را بلند ساخته قیاس نمود که امشب آواز ناآشناست لیکن چون آخر از همان راه و مقام دریافت بی اهمال برخاسته روان گردید و بمنزل مراد رسیده دید که آن یار دمساز بغایت ناز بر بستر فراغ نشسته است و دیگر پری پیکران حور زیب به پیشش بنغمه پرداخته اند خرامان خرامان بجای مقرر خویش استاده سر نیاز خم ساخته نیاز معهود گذرانده آداب تسلیمات بجان ادا نمود و آن معشوقهٔ سراپا ناز با نداز تبسم شده باشارهٔ ابرو زبان غزالهای هزار زبان سخن گو حکم نشستن فرمود آن حیوان آدم صفت پای بهیمی را ته کرده بزانوی ادب و آداب انسانی به پیشش برنشست و آن مسند نشین ناز با او در سخن پیوست که ای آهو برای گرمی گوش و ضیافت هوش تو این طائفهٔ گویندگان را خریده ام تا خاطر خواه به پیش تو سرایند و ترا خوش دل نمایند آهو زمین ادب بوسیده برخواند فرد

دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست	چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

معشوق بی پروا از شنیدن این نوا باز فرمود که ای بیهوش اندکی گوش هوش خود را بکار در آورده بمشام جان استشمام نما که ازین غنچه لبان گویا نفحاتی بر می آید که هیچ نافهٔ آهو مشام جان را چنین معطر و معنبر نمی نماید آهو معروضداشت که این آوازهای سنجیده و پسندیده چرا بگوشم خوش نمی آید لیکن آن نمی ای جان باکه ازین دهان بی نشان می برآید اثری دیگر دارد که مرا از من میرباید رباعی

تابی به خلاص نتوان بردن	هرگز نام خلاص نتوان بردن	معشوقی را ضرورت حسن و وفاست	دل چرا باو خلاص نتوان زدن غزل
چگونه زخم ز شمشیر یار بردارم	که من ز بخت سیه سایه سپر دارم	ز عشق یافت دماغم عروج سوختگی	برنگ شمع ز دودش کله بسر دارم
بذوق لعل شکر خای تو درین محفل	ز چشم آینه چشم گرسنه تر دارم	بجز عین نبود سازگاری طبعم	مگر ز جلوهٔ حسن تو نقش بر دارم
مزاج نازک دل شور برنمی تابد	که آه و ناله کم و گریه بیشتر دارم	چرا نه ناله شوم قم ز رشک بلبل زد	خیال زلف تو پیوسته من بسر دارم
چگونه دیده من سیری آورد آهو	نظر بجلوهٔ این نخل خوش ثمر دارم	قطعه اگرچه شاعران نغز گفتار	ز یک جام اند در بزم سخن مست
ولی بر بادهٔ بعضی حریفان	فریب چشم ساقی نیز پیوست	مبین یکسان که در اشعار این قوم	ورای شاعری چیزی دگر هست

نغمه سرائی نمودن دلربا خانم سراپا ناز به پیش آن آهوی جان باز و مست و بیهوش گردیدن آن حیوان از آن آواز

چنین گویند که آن معشوق بی نیاز باستماع این آواز و دیدن آن نیاز بر حال آهوی جانباز مهربان گردید و دست ناز باندار

بجانب سازوار ساخته بامین خوش آئین را بدمسازی خویش نواخته این رباعی را سرود رباعی

آهو که پسند دل آگاه بود
از هر مویش بسوی حق راه بود
در دیدهٔ عارفان دو شاخش بر سر
لا از پی نفی ماسوی الله بود

آهو بخبر وصفای این حرف فنا تأثیر سر مخمور خود را از جیب تفکر بالا بر آورده نعرهٔ لا از درون دل غم پالا بر بالای شاخهای چون لا گردانیده بضرب ادای حرف الا الله سر خود را بقسمی بر زمین زد که اصلا حس وحرکتی وشعور وحشتی در وجودش نماند وعمل این شغل او را بفنا آباد عدم رسانیده بفنای باطن ملحق گردانید چنانچه تا دمیدن صبح آفاقی در و نیامد و حس وحرکتی از و سر نکشید دران وقت آن معشوقه بخادمان فرمود که این افتاده خوابناک را حرکت داده بزور بیدار گردانند تا راه صحرا پیش گیرد سازندگان هر چند مانند بربط از پهلو به پهلویش بگردانیدند اصلا صدای هوشی از و بر نمی خاست لاعلاج شده بعرض رسانیدند که این بیهوش دنگ بسان مردنگ چنان بی حس وحرکت افتاده است که هر چند رشتهٔ رگها و دوال پایش را بکشیم و مانند بربط طپانچه بپهلویش بزنیم هرگز بنوا وصدائی در نیاید آن معشوق طناز تبسمی باندازه نموده فرمود که بسان دف آبی برویش پاشند و مانند طنبور گوشمالش دهند و بطرز دهل از هر دو جانب بکوبند و بهر طرف گردانند و بحرف نوازش دایره و مردنگ قصری آب آورده بدهانش رسانند تا باشد که ازین تدبیرات بنوای حس وحرکت در آید غرضکه آن سازندگان آن آهو را مانند ساز در کنار خویش کشیده و نشانده شاخهایش بر گردن و دوش خود در آورده بعینه چون رباب گوش تاب میدادند و زمانی بخنده و ظرافت وقتی بنافش میرسانیدند و گاهی عضو مخصوص او را بسان خر طنبور که آلت نوازش لولیان و جای مقرری حرکت و عمل مغنیان می باشد می جنبانیدند چندانکه بوقت چاشت آن مست بادهٔ سکر بهوش در آمده چشم مخمور بکشاد و دید که از برای رستخیزش روز قیامت بپا گردیده است یعنی که آفتاب تا یک نیزه بر سرش رسید فرد

مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی از قیامت بامداد

وهمه کوچه و بازار از آمد شد مردم پر و راه رفتنش چون پل صراط مستبعد و دشوار می نماید خجلی بدل راه رسیده رجوعی بجانب آن محبوب مانوس خود کرده بزبان حال بدین قال گذارشش نموده بجای خود افتاده

خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم
که من هر وقت از بزم تو برخیزم بجا افتم

فرد
زنده می سازی بحرفی و از نگاهی می کشی
آفرین بر سحر و رحمت باد اعجاز ترا

خاتون از فراست خویش حال آن وحشی دلریش را دریافته باشارهٔ دست حکم نشستن کرده تسکینش داد و گفت که ای آهو این خانه را نیز آشیانه و ویرانهٔ خود دانسته بخاطر جمع باش و از هیچ راه در دل وحشتی میار که بوقت صبح آینده بصحرا خواهی رفت بر خواند غزل

یک روز بما رام شو ای آهوی وحشی
یک شب بمراد دل دیوانهٔ ما باش
تا وقت سحر گوش بافسانهٔ ما باش
صد سال دگر وحشی و دیوانهٔ ما باش
خواهی خبر از خانه بیا از نفید

از هجران بگذر و در خانهٔ ما باش
غیر از تو بویرانهٔ ما بار ندارد
ای گنج روان ساکن ویرانهٔ ما باش

این بگفت و بخوصان فرمود تا دانه و چارهٔ لطیف آورده حاضر کردند دران وقت از زبان حالش این نغم اشنیدند غزل

خال منما کشتهٔ آن نرگس مستانه را
کس نه اندازد به پیش مرغ بسمل دانه را
از ملامتهای بیجا هیچ خلق آزاده ام
عشق بی زنجیر میدارد من دیوانه را
از سجود بت چرا آرم سوی محراب رو
منکه از یک سنگ دانم کعبه و بتخانه را
ساقیا مستی آهو ز چشم دلبرت
نازکمتر کن که از می شسته ام پیمانه را غزل
مجنون بعشق در خور استادی منست
گم کرده هر که راه خرد هادی منست
آخر بهم رسید علاقه ترا به من
افتادنم بدام تو صیادی منست
نشگفت غنچه گشته تنگدل بدهر
غمناک گشتنم سبب شادی منست
از اضطراب و شور و فغان و جنون من
سیلاب بر سر که از وادی منست غزل
در خیال نکهت ناکه ز خود رم کردم
من بیک لحظه تماشای دو عالم کردم
دل خود را بصفا در طلب مهر رخت
همچو شبنم همه تن دیدهٔ پر نم کردم
روبرویت باادب آمده خاموش نشست
جانب آهوی خود بین که چه آدم کردم غزل
زلف و خال این دانه و آن دام کیست
صبر و شوق این وحشی و آن رام کیست
عقل صید حیرت این صیدگاه
من بدام زلف او در دام کیست
پربها تر جیب از نزل وجود
این عطای خاص جود عام کیست
دانش و توفیق و عرفان و یقین
کولب شکر این همه اکرام کیست
خاکیان را با ملک در بحث علم
جلوهٔ اعلام از اعلام کیست

وچون مطربان عنایت آن صیاد مهربان بران صید جان فشان زیاده از حد دیدند به ترنم این چنین سخنان ضیافت وحی او نموده این بیت و رباعی ها در تعریف آن چارپا سرودند بیت

غزالی چون تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست
رباعی ای کرده شکار صد دل فرزانه
گرد آهوی چشم تو مرا دیوانه
در دیده ز بس خیال چشمت جا کرد
شد خانهٔ چشم من چو آهو خانه رباعی
ای آهوی تو شوق فزای دل من
طرز نگهش زنگ زدای دل من
برفرق دو شاخ عنبرینش چه خوش است
هر شاخی ازان گره کشای دل من
رباعی آهوی تو شوخیست که هر جا رفته
دیوانه وش از دوش بر ما رفته
او راست دو شاخ عنبرین همچو دو زلف
کان هر دو گه جلوه به بالا رفته

آهوی باهوش باصغای این نغمهٔ پر جوش و خروش گوش شنوای خود را بلند ساخته سر مخمور را بر افراخته بزبان حال چشم سخن گو این اشاره نمود که این دو رباعی را نیز از طرف این چهارپاے بی زبان سرایند رباعی

شاها ز تو کار عدل انجام گرفت
احسان تو آهو همه را رام گرفت
سرگشته نبود در جهان جز آهو
آنهم ز عدالت تو آرام گرفت رباعی
شاهی که ز شیران شکند بازو را
می پرورد آهوان عنبر بو را

در عرصهٔ روزگار نشنید کسی | آن شیر که پرورش کند آهو را | همچنین که مغنیان بدین مقال بگذارش

احوال او پرداختند آهو از غلبهٔ مستی شوق بوجد و حال درآمده بپای آن نازنین درافتادن و بگرد اگردش غلطکها خوردن آغاز نهاد و مانند صوفیان صاحب حال بکیفیت سماع خود درآمده بی تابانه جست و خیزی کردن گرفت چنانچه از مشاهدهٔ آن احوال دلربای باجمال بنفس نفیس خویش برخاسته محافظت بدنش میفرمود و دست نازک بشفقت خود را بر پشت و رویش می سود و بآواز حزین این ابیات دلنشین سروده تسکین دل بیتابش می نمود **غزل**

نیست مژگانم بهم بی دوست چسپان اختلاط | خواب پیش چشم من باشد پریشان اختلاط
سخت دلچسپ است آهو کو نظر رم میکند | پر پریشم اختلاط است این پریشان اختلاط
حیرت حسن کسم تصویر مجنون کرده است | پنجه‌ام را هست باچاک گریبان اختلاط
دلربا وحشت ز مردم وانکه از دیوانگیست | گر نیم مجنون چرا دارم بحیوان اختلاط

چون مطربان بذله گوی خوش مقال رنگ مجلس را بدین منوال دیدند فی الحال این چنین قال را سروده در کیفیت احوال آن صاحب کمال و اهل حال افزودند رباعی

افتاد بر آهو نظر تمکینش | دلبر چو بصید با تک و پو برخاست | از شیر ز بیم ناوکش مو برخاست
هر آهو او است شیر زنجیر گسل | آئین رسیدگی ز آهو برخاست رباعی | شاهی که گرفتی آهوی چین و چگل
| هر گه فرنگنی بر آهوان رام شوند | آهو چشمان عنبرین موی گسل **غزل**

زخم نزدیک دیده است اورا | چشم زخمی رسیده است اورا | زان بابروی او رسید شکست | که کمان بس خمیده است اورا
حال آهو ببین که از قدرت | نیزه بر سر خلیده است اورا | سوی آهو ببین کز ابروست | تیغ بر سر رسیده است اورا **غزل**
چشمکی این شوخ آهو میزند | ناوکی در هر بن مو میزند | تا ز عشقت گرم خو گردیده‌ام | ذره‌ام با مهر پهلو میزند

آهوی صاحب حال از شنیدن این نواهای آن مطربان خوش مقال هوشی و افاقتی در خویشتن دریافته سر خود را از پای آن نگار برافراخته چشمهای پرخمار خود را واساخته بادیدهای فتان آن گویندگان خوش گفتار دو چار گردانیده باز از زبان حال که از درازی شاخهایش پیدا بود اشاره نمود که برای خوشی دل و رفع ملال این بدحال این چنین سخنان حسب حال را نیز سرایند تا بالکل هوش و افاقت و صبر و طاقت را از سر و تن این ناتوان بی بضاعت ربایند **غزل**

گره طره دو دوش وا کردی | نافه در دامن صبا کردی | سپه گنج عشق کاری کرد | غارت هست و بود ما کردی
دامن نقل گام افشاندی | عاشق از بوالهوس جدا کردی | دامهای نگاه پنهان را | به نگه گوته ادا کردی
آرزو آمد از خمار برون | مست بودم چه لطفها کردی | یک هوس و به یکدگی ننهاد | گرچه در غم هزار جا کردی

القصه آن معشوق سراپا ناز و آن گویندگان نکته پرداز و آن آهوی جان باز آن روز و شب را بعجب سوز و ساز و طرفه غمزه و ناز بسر بردند و چون بوقت برآمدن صبح صادق آهو باراده رفتن و آن همدمان موافق بفکر خفتن از جای افتاده و نشست خویش برخاستند و بجابهای غنودن و چریدن خود درآمده بمقام استراحت و فراغت رسیدند آن معشوق نازک اندام خوش کلام را بتقاضای گریهٔ عاشقانه درآمده بدین کلام ترنم نموده این کار و رد خود کرد صبح و شام او بود در بیوت

میتوان بروز آورد روز کسی چه کند رباعی
اشکم بدوید تا بگیرد راهش
و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت
در وی رسید و من بگرفت رباعی
گفتم بروم در پی دل تا آنجا

فرد در فراق او ای دل فرض کن که شبها را
دل را غم جان رفته دامن بگرفت
دی شب چو غم دل حزینم بگرفت
اشکم بدوید و آستینم بگرفت

بیان کردن آهو کیفیت بهشت وصال و تجلیات جمال و کمال و بی ادراک ماندن حیوانان بحال از فهم آن مقال و باز تعبیر و تقریر نمودن آهوی هوشیار معارف و اسرار را بقدر حوصله و استعداد آن سامعان ناکاره

چنین گویند که دیگر آهوان و جانوران صحرا که از یک روز و دو شب از آن آهوی سر خیل خود جدا مانده بودند لیل و نهار بهر دشت و مرغزار روان و دوان گردیده سراغش می جستند لیکن چون اصلا نشان پایش بدست نمی آوردند غمگین و اندوهگین گردیده بدلهای خویش اندیشها میکردند که مبادا صیادی یا دام داری آن دوند و چرند مارا صید کرده و یا بدام کشیده باشد یا کدام موذی سباعی چشم زخمی بدو رسانیده بود که مقارن این حال صبح صادق بردمید و آهوی بیتاب برنگ آفتاب از افق بیابان سر برکشیده بر سر حال آن حیوانان تابید همه جانوران خرم و شادان گردیده دیدهای مهجور خود را از جمالش پر نور گردانیده به پیشش رسیده لابها نموده سرهای خود را بپایش می سودند و بگرد اگردش تصدق میگردیدند و از گردانیدن سرهای با شاخ بلاگردانش می گشتند و آن آهو نیز بسبب موانست حیوانی غزاله و بچه خود را بوسیده و لیسیده بسر و چشم مالید و گفت که ای فرزندان دلبند و ای دوستان ارجمند من ببستیاری ذوق و بپامردی شوق بنا در بهشتی رسیده بودم که عجب حور و قصور و طرفه تجلیات و ظهور و نادر خوشی و سرور داشت و از نعمای فواکه خود چه گویم که مانند متاع بی بها و خوان یغما بیقدر بود لیکن از سبب بی اختیاری انس و محبت شما که مقتضای طبیعت حیوانی ست باز خود را باین دوزخ دشت بر رفت درآورده زندانی خواب و خور و مقید بند شکم و زبان کرده ام این بگفت و نعرهٔ یاهو برآورده برخواند غزل

دوش در دیدهٔ من اشک شادابی بود
که سمن زار مرا جلوهٔ عنابی بود

گریه با بیخودی و ناله به بیتابی بود
ذرهٔ با ذره گر بند نگردم چه کنم

خنده می آمد و از دور تماشا میکرد
اختر سوخته ام سرمهٔ بیخوابی بود

سبب زیر و بم نالہ بیخواست مپرس | مو بمو رگ برگم درد مضرابی بود
صلح کل در رقم ناصیہ داری آہو | کہ صلیب تو درین بتکدہ محرابی بود

جانوران گفتند کہ ای آہوی بی آہو اندکی صریح تر بیان نما کہ ما نمیدانیم کہ عشق
گل کدام گلشن ست و تجلیات میوہ کدام چمن و ظہور چہ روئیدگی را میگویند و سبزہ سرور ا بچہ قسم می چرند و حور و قصور
کدام وادی و مرغزار ست و دران دشت بچہ پا و دست می دوند و چہ حرکت و فعل میکنند و دران میدان بچہ قسم میروند آہوی
باخبر از شنیدن این سخنان وحشیان بیخبر خیلی متعجب گردیدہ خندید و ہم بخود اندیشید کہ از پیشگاہ لازم الاذعان چنین
فرمان ست کہ کلموا الناس علی قدر عقولہم پس خطا کردم کہ در پیش این حیوانان نادان افشای بوی نافۂ مشک عشق نمودم
و نغمۂ مجمل تجلیات و ظہورات سرودم حالا ہمان بہتر کہ لقمہ موافق دہان رسانم و مزۂ کام بقدر مذاق چشانم کہ اُدعُ
الی سبیل ربک بالحکمۃ والموعظۃ الحسنۃ

ما مخمل کارخانۂ نقدیریم | کاہش ثمر تعلق زشت و نکوست
ہر چند توان ز چرخ و انجم گفتن | یک حرف بقدر فہم مردم گفتن

رباعی

در ملک ظہور آگہی نایاب ست | اظہار قماش ما بقدر خواب ست
بگذر ز سر تمیز و بر خود مے بال | صد نسخہ تأخر و تقدم گفتن

رباعی

اینجاست کہ جملہ جنس غفلت یاب ست | در خلق کہ سبزہ بہارش خوش روست
بیحسی مو عالم سامان نمو ست | چون بر سر انصاف روی شوارست

حاصل کلام آنکہ آن شاطر میدان ہو یعنی آہو از معمورۂ مقام انسانی وحشتی نمودہ
بفضای مرغزار حیوانی درآمد و باین دست دران دشت معرفت جولان نمود کہ ای جرگۂ بیچارگان چارہ خوار در بیابان
بی پایان وصل یار گل و ریاحینی ست بی شمار کہ تلخی ممانعت و آزار خار ندارد و ہم سبزۂ خوابیدہ بحدی بالیدہ است کہ نرمی
و ملایمتش بر خواب مخمل میچربد و بسراپای وندہ و افتادہ راحتی رسانیدہ بی اختیار دیدۂ بیدار را بخواب راحت می بندد و درانجا
گلہای خندہ و غنچہای متبسم برنگ آمیزی گلہای این گلستان بخندۂ دندان نمامی خندد و دران زمین برکہ و آبگیر ست کہ از
حلاوت و لطافت بعینہ جوی شہد و شیر ست و اشجار بالا بلند بسیار ست و کوہہای موزون و مطبوع بیشمار کہ بعضی مانند
فلک سر بلندی کشیدہ از سواد سبزہ سراپا نورانی می نماید و اکثر از کمر بزیر افتادہ از صفا و براقی برنگ نقرۂ خام نظر می آید
و اگر انہار از موج طلا گویم نیز گنجایش دارد و ہم درمیان آن کوہستان راہی بمعادن کہ مخزن جمیع فلزات حسن و جمال
است می کشاید کہ ازان میان طرفہ معشوقان سیمین تنان و نادر محبوبان طلائی بدنان و ہم بسیار ظالمان آہن دلان و
بیشمار بی حسان مس طینتان وغیرہ بیہوشان بیرون می آیند و پیدا می شوند کہ شرح آن تفصیل بسیاری می خواہد و دامن
آن کوہا طرفہ پہنائی و درازی دارد کہ پیمایش آن بذراع حجت ما نمی درآید

شرح دشت و گلشنای عشق را از ما مپرس | میشوی دیوانہ از دامان آن صحرا مپرس

و ہم دران مکان لباس و پوششہا در بر گرفتن و معانقہ کردن بحدی نرم

وگرم ست که پوستین وسنجاب موبموازان درشرم ست ودیگر دران مکان وصل هر چهار فصل بهارست که همیشه گلهای عذار و نرگس چشم وپستهٔ دهان وفندق بنان تازه وشاداب وخندان و زرفشان می نماید وهم شگوفهٔ بادام دیده ورطب لبهای شیرین ونیشکر انگشتان رنگین قسمی ست که هر یکی ازان دیدنی وچشیدنی ومکیدنی ست که بگفتن راست نمی آید وهم دران باغ سراپا بهار انار پستان وسیب زنخدان وکٹهل وکمرکھ بنان که دلپذیر انسان وپسند حیوان ومرغوب بوزنهٔ طبع دنی ومطلوب خرس نفس حریص خسیس ست بحدیست که بشرح وبیان نمی درآید وهم به تفصیل بیان کردن نمی شاید رباعی

رخساره چه باغیست که نی سعی بهار
وان سرو قدش هست چو طوبا کردار
بر رونق او رشک برد صد گلزار
هر میوه که آرزو کنی آرد بار

فرد

دهانش غنچه چشمش نرگس ورخ لاله حیرانم
که از یک شاخ چون پیدا شد این گلهای گوناگون

لیکن برای ترغیب نفس حیوانی شما اینقدر گفته می آید که ولکم فیها ما تشتهی الانفس وتلذ الاعین ودرجای دیگر نیز او سبحانه بهمین اراده میفرماید که ولکم فیها ما تشتهی انفسکم ولکم فیها ما تدعون نزلاً من غفور رحیم رباعی

در خورد دماغ هر کسی ساغر داد
آرایش جنت بزر وگوهر کرد
آن فیض که نخل سدره را بر داد
هر جا هوسی بود در انجا سر داد

ونادر تر از همه برای افزونی رغبت این سر این خبر ست که نه در انجا گرگ خیره سر ست ونه شیر مردم درونه دران چراندیشهٔ کدام صیاد عیار ست ونه دران صحرا ایچ دام دار مکار ست غرض که طرفه جائی ست بی مزاحمت شکاری اجل وعجب مکانیست بی خوف وخلل رباعی

در هر چمن از رنگ گلش اسراری
آنجا نی سبحه ایست نی زناری

قطعه

نویسم بسکه شرح گلشن اسرار میگردد
ندارد معنی یک حرف او فرهنگ وقاموسی

در هر رنگی ز جلوه اش دیداری
نه داغ حسرت دنیا بدل نی طول آمل
خطائی کاغذ مکتوب از شوق قدمبوسی

زلفش بهزار چین کمند افگن ماست
نه بینی در بهشت خاطرم ماری نه طاؤسی
زبان ترک چشمش را نفهمد خرد دل آهو

چون آن وحوش زان آهوی مانوس این توصیف صحرای وصال شنیدند بی اختیار گشته ازجای خود برجهیدند وطالب آن مکان گردیدند وگفتند که ای آهوی خوش گفتار اگر میوهٔ تجلی دیدار ورطب شیرین گفتار بر کدام درخت بالا بلند باشد ما پست فطرتان کوتاه دست بچه قسم آن را بر چینیم وبکدام رو بهره از و برگیریم آهو گفت که چون در ذات شما مستی عشق ومحبت پیدا گردیده جوهای آواز دردناک خواهد گردانید واز نصیب وقسمت بگوش هوش شما صدای دردانگیز کدام حضرت انسان خواهد رسید در انوقت نفس گرایش شما را بجانب جذب وانجذاب خواهد فرمود پس چون بخدمت آن اهل الله که بحقیقت باب الله ست خواهید رسید دران وقت ازین باب دران جنت وصل بلا فصل درآمده تگاپو خواهید نمود وباهمه آرزوها فائز خواهید گردید غزل

میوهٔ باغ جهان ما را برِ روی کسی ست
سرو رعنای لب جو قدِ دلجوی کسی ست

از ادب در دست گیرم همچو طفلش در بغل دیدهٔ فکر تو گر بیناست زانوی بس ست	جای قرآن دل من طاق ابروی بس ست شورش مستانه دارم یاد چشم مست	چون سکندر راز برای آینهٔ رحمت مکش همچو من دیوانه را آهوا هوئی بس ست

بیان حقیقت جنت و رضوان و کیفیت نزول و عروج بهشتیان و تحقیق آنکه جنات بر چهار نوع ست نوری و صوری و معنوی و حقیقی و هم جنتی ست مجازی که به پیش اهل عقبی اعتباری و شماری ندارد

ای سامعان بیقین خواهید فهمید که وصول جنت همین ست که از صورت گذشته بمعنی خویش باید رسید و بحقیقت اقوال و افعال و نیات و اعمال خود ملحق باید گردید که عارفان همان نزول حقیقت را بجانب صورت مبدأ می دانند و باز عروج صورت را بطرف حقیقت معاد میخوانند رباعی درد

آن مرتبه ما که حقیقت نام ست	مبدا و معاد را ازو اتمام ست
یعنی که چو پرگار درین دورهٔ دهر	ما را ز خود آغاز و بخود انجام ست

پس ای جرگهٔ حیوانان اینهمه بیان که کرده آمد تحقیق جنت مجازی و صوری و نوری بود و آنکه جنت معنوی و حقیقی الهی ست ماورای اینهاست چنانچه ازان مقام آن خیر الانام علیه الصلوة والسلام انبا فرموده ست که لا فیها حور و لا قصور بل ربی ضاحک و هم ازان جنات و مکان او سبحان چنین اخبار میفرماید که و من دونهما جنتان یعنی مقربان مرا سوای آن دو جنت مومنان که نتیجهٔ اقوال و اعمال ایشان ست و بدین اعتبارات که لذات بدنی و روحی دارد همان جنت نوری شان که بشمار جنات در آمده ست دو جنت دیگر باشد شریف تر و لطیف تر از جنات آنها که اشاره ازان به تجلیات اسمائی و صفاتی او سبحانه کرده می آید پس بدانید که جنت مجازی که اعتباری و حقیقتی ندارد این جهان فانی ست که عیش و لذات او ثباتی و قراری ندارد و مخبر صادق صلی الله علیه وسلم در حق او فرموده ست که الدنیا جنة الکافرین و سجن المومنین و هم او سبحان میفرماید که والارض وضعها للانام فیها فاکهة والنخل ذات الاکمام والحب ذو العصف والریحان فبای آلاء ربکما تکذبان کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام فبای آلاء ربکما تکذبان و از حال جنات نوری و صوری که مقام مومنان ست چنین اخباری نماید که ولمن خاف مقام ربه جنتان فیهما عینان تجریان فیهما من کل فاکهة زوجان فیهن قاصرات الطرف لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان فبای آلاء ربکما تکذبان و از حال جنت حقیقی و معنوی که جنت انبیا و جنت اخص الخواص اولیاست چنین بیان میفرماید که ومن دونهما جنتان هل جزاء الاحسان الا الاحسان فبای آلاء ربکما تکذبان فیهما عینان نضاختان فبای آلاء ربکما تکذبان پس باین دو جنت اعلی که سوای آن جنات ادنی ست او سبحانه بمقربان و دوستان خود وعده داده ست و آن جنات اشاره ست از تجلیات اسمائی و صفاتی او سبحانه که این آیت بدان طرف اشارت می نماید تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام پس ازین بیان

معلوم گشت که جنتی ست که آن را جنة الکافرین می نامند که اهل آخرت آن را بشمار نمی آرند و جنتی ست که آن را
جنة المومنین میخوانند و جنتی ست که آن را جنة الابرار می شناسند و جنتی ست که آن را جنة المقربین می دانند رباعی

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت | ترسنده ز دوزخ اند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است | زین تخم در اندیشهٔ خود هیچ نکشت

بیت

بس کنم خوز زیرکان را این بس ست | نکتهٔ کافیست گر سامع کس ست

بیان آنکه حیوانان از شنیدن آنچنان تعریف و توصیف جنت طالب و جویای آن گردیدند و هم از آن آهو شنیدند که حیوانان مطلق هم نفس ناطقه دارند

چنین گویند که آنهمه وحشیان از آن آهوی همه دان پرسیدند که ای آهوی بی آهو ما ترا شاطر میدان آهو میدانیم و ذات پاکت را برای
خود وسیله بجناب او می شناسیم پس ای خدا ما را نیز بجانب مکانی که از آن اخبار و بیان نموده راهی بنما که ما هم بهدایت و دلالت تو
از آن نعما مستفیض گردیم آهو گفت سخن همان ست که پیشتر گفته آمد که اگر آرزوی آن مطالب و مقاصد دارید بهر دشت طلب و وادی
سعی و جهد بتازید و صحبت کدام انسان کامل و مکمل دریابید که بدون رسیدن بخدمتش بآن درجات فائز گشتن ممکن نیست
باز جانوران گفتند که ای آهو بگوش ما خود چنان ندا رسیده است که حیوانان نفس ناطقه ندارند و مدرک کلیات نیستند پس ما بچه
قسم معرفت ذو الجلال حاصل کنیم و چه سان حق شناس گردیم آهو از شنیدن این گفتگو برآشفت و بسان شیر تند گردیده گفت
که این سخن از حکمای بیدین و فلاسفهٔ بی یقین ست که تابع عقل خود اند و سوای محسوسات ظاهری امری دیگر برایشان نکشوده است
چنانچه هر چند استقرا نمودند حال ما مستوران بزبان بیش از این نفهمیدند که حیوان حساس متحرک بالاراده بلکه چه جای شناخت
حقیقت ما جانوران که آن بی عقلان خود را نیز حیوان می شمارند لیکن این قدر فرق میکنند که ما را حیوان مطلق میدانند و
خویشتن را حیوان ناطق میخوانند که مقرر ست المرء یقیس علی نفسه والحق که آنها حیوان اند بلکه بدتر و شریرتر از آنها که نه حرف
صدق میگویند و نه طریق حق می پویند و نه قول صادقان را باور میکنند چنانچه در حق همین ناحق شناسان وارد است که ان
شر الدواب عند الله الصم البکم الذین لا یعقلون حال آنکه ما جانوران نیز داخل امم ایم مانند گروه بندگان که بسیار امور و
کارها نیز حواله فرموده اند و در روز قیامت حشر ما نیز خواهد شد و حساب عدالت از جرگهٔ ما نیز خواهند گرفت چنانچه از این امر آن
علام الغیوب در کلام خود خبر میدهد که و ما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر بجناحیه الا امم امثالکم ما فرطنا فی الکتاب من شیء ثم
الی ربهم یحشرون و چه جای انکار از حال ما بیهوشان مستور الحال و شبهه نداشتن علم کلی و جزئی ما بیچارگان زبان لال که آن
بیخردان حق را نیز عالم جزئیات نمیدانند بلکه واقف کلیات میخوانند حال آنکه آن خبیر در کلام شریف خود از علم بسیط خویش

چنین خبر رسیده که عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو و یعلم ما فی البر و البحر و ما تسقط من ورقة الا یعلمها و لا حبة فی ظلمت الارض و لا رطب و لا یابس الا فی کتب مبین از شنیدن اینچنین بیان عرفان همه وحشیان بجالت انس انسان رسیده به پیش آن آهوی نی آهو بین سخنان بخوشنوائی در آمدند غزل

بای دردا من خود کش که چه رسوا شده
هست با ناز و نیاز تو تماشای عجیب
ای که از وسعت مشرب همه دریا شده
بوی مشک تو ز هر برگ گلی می آید
همچو اندیشه سراسر رود لها شده

وحشیان جمله ره شهر ز آهو پرسند
چمن دیده ما را گل رعنا شده
جگری کو که حریف غم های تو شود
با صبا چون گره زلف تو گر وا شده
آهوا هر سر موی تو خطا بندگیست

شهره شهر بصد رنگ تماشا شده
سخت برهم زن هنگامه صحرا شده
بر تنک ظرفی ما قطره دلان تنگ مگیر
همچو محشر پی جنگ که صف آرا شده
کس چه داند که خرامی ز نظرها پنهان
چه قدر بنده آن زلف چلیپا شده

بیان کردن آهوی باکمال حکایت حسب حال بموجب آن قال که او سبحان عالم جزئیات و کلیات ست نه آنکه بموجب رای حکما آن علیم عالم بهمین امور کلیات مخلوقات ست

ای جانوران درین امر یک سرگذشت حال من بشنوید که من روزی در صحرای یافت و شناخت صانع خویش حتی المقدور می تاختم لیکن نشان معرفت نمی یافتم و سعی بلیغ نموده در بیابان بی پایان عرفان رسیده دیدم فاما بجائی نرسیدم و هر چند همه دشت را پر از انوار آفتاب حقیقی دیدم ذره وار از هستی خود بر آمده بطرف عالم بالا نپریدم و هیچگونه از ماهیت و حقیقت اسمای خود نفهمیدم آخر الامر لاعلاج شده حیران و سرگردان بزیر درختی رسیده ساکن گردیدم و چشم عبرت بین بنظاره و تماشای گلهای نگارنگ آن صانع بدیع کشاده حیران و دنگ بودم که درین اثنا مردی طالب علم حکیم مشرب راه غلط کرده مذهب پیدا گردید و در برابر من زیر سایه همان درخت نشست و از بغل خود کتابی بر آورده با خود در سخن پیوست چون گوش هوش بجانبش کشودم شنودم که بانفس جاهل چنین بحث لاطائل می نماید که او سبحانه خالق عالم ست عالم ست از حال مخلوقات من حیث الکلی نه باعتبار جزئی از شنیدن این حرف غیر مانوس رگ وحشتم بحرکت آمد و وحشت بر وحشتم افزود دیوانه وار از جای خود بر جستم و بر پیش او آمده بزانوی ادب نشستم و بزبانی که در آن وقت کشودند و الهامی که بدلم نمودند با او بسخن پیوستم و گفتم که ای مرد غریب تو اگر چه بلامی نمائی لیکن از کدام قوم و ملتی از صغای این صوت و کلام من خیلی متعجب و متفکر گردیده چشم حیرت ناک بجانب من نهاد که کشود من حال دلش دریافته باین قال در آمدم که ای عالم جاهل مگر نخوانده که سبحان الذی انطق کل شیء باری آن انسان بی انس از من هم وحشی تر گردیده بزنگ مورچه پرمار کتاب ناصواب خود را درهم پیچیده گفت که مرا مسلمان می نامند و علوی میخوانند از شنیدن

این حرف حیران و متعجب گردیدم و بر حالش قاه قاه خندیدم و گفتم شعر

ای پور علی ز بو علی گوئی چند | شرمت بادا هزار شرمت بادا

که بچه شیر خدا باشی و به پس روی گرگ و شغال در آمده روبه بازی و ابله فریبی آموزی و بفضلهٔ اینها قناعت کنی و اوقات شکار تازه خود را ضایع سازی رباعی

هر چند بساز نحو یا صرف آئی | حیف ست که مجهول و تهی ظرف آئی
باید فرحے کنی ره آورد اش | هرگز خموشے بسر حرف آئی

باستماع این حرف من لا قدری بخود برگردید و اندکی در عرق انفعال هم تر گردید آنگاه گفتم که باری بگو در چه علم شبهه داری و در کدام جزئی انکاری آری گفت خیر ست من که حالا اوراق این درخت را نظر داشتم از و مطالعه صنائع و بدائع آن حکیم بدیع میکردم که گفته اند بیت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

لیکن درین امر متفکر و متامل بودم که این برگهای اشجار که هزاران هزار و بیشمار اند و هر دم بحرکت آمده لا تعد و لا تحصی غلطک میخورند آیا تعداد این حرکات هم بعلم الهی خواهد بود که هر برگ هر روز و شب چند بار ازین پهلو بآن پهلو میگردد و چند نوبت ازین سو بآن سو روی آرد اگر چه میدانم که آن خالق حقیقت این اشجار را خوب میداند و تاثیر و نتایج آنها را نیک می شناسد و درین جزئی نیز شبهه دارم که آیا ازین حساب هم خبر دارد که برین درخت چند برگ بر آمده بود و چه قدر افتاده و حالا چند مانده است غرض کم احاطه و استیعاب نمودن علم او سبحانه باین قسم امور جزئیات مفهوم ما نمیگردد و معقول ما نمی شود گفتم ای ملا مگر در کلام برحق نخوانده که یعلم ما یلج فی الارض و ما یخرج منها و ما ینزل من السماء و ما یعرج فیها و هو الرحیم الغفور گفت ما هم این آیات میخوانیم و این قسم اخبارات بسیار میدانیم که یعلم ما فی السموات و ما فی الارض و الله علی کل شیء قدیر لیکن این امری معقول و مفهوم من نشود و ذهن نشین نمیگردد و اگر چه ایمان قلبی داریم فاما اطمینان دل میخواهیم چنانچه سوال و جواب خلیل از رب جلیل ازان حال خبر میدهد که قال اولم تؤمن قال بلی و لکن لیطمئن قلبی الآیه گفتم که ای مباحث لا آن که این برگها در نظر تو حرکت می نمایند خود بخود می جنبند یا کسی جنباننده هست و هم این قدر شاخ و برگ که بر آمده است خود بخود پیدا گردیده یا پیدا کننده هم هست گفت این چه سوال ست که میکنی و کدام شبهه است که بمیان می نهی باد ست که اینها را می جنباند و طبیعت ست که پیدا میگرداند گفتم که آیا اینها هوشی و خبرے هم از فعل خود دارند یا نه گفت نه که بی علم و سراپا جهل اند و حسی و خبری از خود و از فعال خود ندارند رباعی

گر آینه گل کنیم نامصقولیم | ور شخص عیان شویم نامعقولیم
القصه علیتم و نے معلولیم | علم و عمل طبیعت مجهولیم

گفتم اگر بالفرض و التقدیر او سبحانه از کمال قدرت خویش باد و طبیعت را آگاه گرداند و در ذاتهای اینها حس و ادراک هم پیدا سازد که ازان سبب بدانند که ما چند بار آن متحرکان را حرکت دادیم و چه قدر رستنیها را رویانیدیم برین تقدیر در با خبر بودن اینها عجب خواهد نباشد گفت برین شرط تعجب نمی آید چرا که اینها لطیف و بسیط اند و بهمه اجزای آنها ساری و محیط پس اگر ازین سبب احصای آن حساب نمایند و مدرک آن جزئی شوند محال نبود و مستبعد نمی نماید گفتم ای جاهل هرگاه خدا

قادر و توانا است که اگر خواهد یک یک چیز مخلوق خود را چنین آگاهی بخشد و واقف از اخبارات امور کلی و جزئی و حرکات و سکنات ذرات گرداند که لاتعد و لاتحصی اند و حساب آنها بعقل محصور و فهم مقصور تو محال و غیر معقول می نماید مگر حالا برین تقدیر و توجیه فهم تو قبول انمیعنی در مرتبهٔ آن بسیط اضافی و نسبی و محیط مجازی می نماید پس در علم علیم خبیر و محیط حقیقی و لطیف بیچون چه تعجب می نمائی و چرا شبهه بمحل می آری از شنیدن این قال حال ملا برگردید و از معتقدات سابق خویش نادم گشت چنانچه ثانی سر تا پا بجیب تفکر فرو برده گفت که ای وحشی صحرائی عجب مثل شافی و نکتهٔ وافی بمیان آوردی و طرفه تقریر بی نظیر بیان نمودی که عقدهٔ مالاینحل چندین سالهٔ مرا بیکدم حل نمودی که در هیچ کتابی چنین حرف دلربا ندیدم و از هیچ بابی اینچنین صدای دلکشا نشنیدم گفتم ای ملا حالا باخبر باش و بیقین دان که باد بقدرت آن قادر مختار باخبر و آگاه است بیت

چون که فرمان داد قهرش باد را | تا بزاسرے داد قوم عاد را

پس هرگاه باد بر حکم سلیمان گردیده خبرها باو میرسانید از خالق و رب آنها کدام خبر است که پوشیده بود لا یعزب عنه مثقال ذرة فی السموات ولا فی الارض پس حالا مناسب حال تو آنست که ایمان حقیقی حاصل کنی و بیقین بدانی که خاک و آب و باد و آتش و موالید ثلثه و جمیع بسائط و مرکبات جواهر و اعراض و همه نجوم و افلاک باخبر و آگاه و فرمان بردار مولای خود اند وله اسلم من فی السموات والارض طوعا و کرها و الیه یرجعون ای بیخبر از حال برونی و درونی اندکی بدرون در آ و باخبر باش کم اینها را که تو ناواقف و بیخبر میدانی از یک یک قول و فعل تو واقف و باخبر اند و سوای اینها محاسبان دیگر اند که هر نفس ترا میشمارند و هر گام ترا می پیمایند و از هر لب و کشاد چشمت دفتری میکشایند و روزی این همه کارنامهٔ ترا بتو می نمایند و حساب این همه بی حساب بتو می فهمانند پس باید که بموجب این اخبار آن جبار عمل نمائی و از یک یک کار و گفتار خویش ترسان و لرزان باشی که لاتقف ما لیس لک به علم ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا یعنی که از پی مرو آن چیزی را که نیست مر ترا بآن دانشی بدرستی که گوش و چشم و دل هر یک از اینها است در نفس خود پرسیده شده و این رباعی حسب حال خویش بخوانم رباعی

گفتم چو صبا در طلبت کوی بکوی | سیلاب سرشک سیر در جوی بجوی

این طره چنین بهار آشفته ترا | خواهند سوال کرد از موی بموی

و هم گفتم که چه جای گواهی قائلان برونی فاعلان درونی هم که تو آنها را بی خبر و بی بیان میدانی بشاهدی اعمال و افعال و بگواهی جمیع احوال و اقوال تو در آیند چنانچه کلام برحق علیم خبیر از آن کار اخبار مینماید جائیکه میفرماید و قالوا لجلودهم لم شهدتم علینا قالوا انطقنا الله الذی انطق کل شیء و هو خلقکم اول مرة و الیه ترجعون و ما کنتم تستترون ان یشهد علیکم سمعکم ولا ابصارکم ولا جلودکم ولکن ظننتم ان الله لا یعلم کثیرا مما تعملون یعنی گمان میکنید که خدا نمیداند اکثر چیزها را که عمل میکنید ای ملا اگر غور نمائی این کریمه صریح بیان حال شبهه تو می نماید لیکن چه فائده که الآن احصای آن علم کلی در عقل جزئی تو نمی درآید و چه جای چیزهای کثیر و بعید که اندک چیز قریب هم نمی فهمی چنانچه این جلد کتاب که تو

در دست داری نمیدانی که در مقوای او چند ورق چسپانده اند و اگر فرضا او را بشکنی و پاره پاره هم نمائی محال ست که حساب اوراقش بدست آری لیکن اگر سازندهٔ او ازین تعداد واقف بود عجب نیست پس همچنین خالق از حقیقت جمیع مخلوقات و محیط از کیفیت محاط و کل از ماهیت جزو لطیف از حال کثیف من کل الوجوه واقف و آگاه می باشد و زیاده ازین از علیم خبیر و لطیف بیچون که خالق همه لطیف و کثیف و محیط و محاطست چه گویم که بیان آن از من بزبان نمی آید و هم بعقل محصور و فهم بر قصور تو نخواهد آمد لیکن این قدر دریاب ای نیم ملا که جاهلان و نادانان ستارگان آسمان و قطرات باران و برگ درختان و پشم حیوان و ریگ بیابان و امثال این چیزها را لا تعد و لا تحصی میدانند و حکما و متکلمین برین اتفاق دارند که آنچه موجود در ممکنات ست معدود و متناهی ست اگرچه باعتبار ظاهر و مجاز تعداد آن در قید احصای طاقت بشری نیاید لیکن در معنی و حقیقت معدود و محصور اند و محال ست که چیزهای لا معدود در یک حیز محدود در آید و معتقد محمدیان هم همین ست که اگرچه بسیار چیزهای عالم مخلوقات در احاطهٔ عقل و احصای طاقت بشری نمی در آیند لیکن تاهم آنهمه چیزها بعلم الٰهی معلوم و معدود اند چنانچه ذو الجلال ازان حال بدین آیات انبا میفرماید که انا کل شیء خلقنٰه بقدر و احصٰی کل شیء عددا والحق که عارفان است گفته رفته اند که نیم ملا خطرهٔ ایمان و نیم حکیم خطرهٔ جان نیم صوفی تمام شیطان **بیت**

کم جمع کتب کاین ناصواب ست — که دل اندر برت ام الکتاب ست

حاصل این مرام آنکه ملا از شنیدن این کلام زمانی ساکت گردید لیکن طبع شبهه پردازش که ام الشبهات نام اوست که هردم شبههٔ تازه می زاید خواست که بحثی دیگر پیش آید و با وجود الزام بموجب جبلت طبیعت خویش با من بمباحثه گراید **رباعی**

طبعی که بگفتن هوس اندیشش افتد — هرچند که پس رو و زبان پیشش افتد
در هر حال اتفاق و عویشش افتد — او بار چو شمعش نکند منع سخن

چون از صفای معنوی این کدورت اراده در لوح سینهٔ آن لفظی مشاهده نمودم از حمیت دینی رگ و حشمتم بحرکت آمد و برنگ شیر بر جهیدم و چشم خونخوار و شاخهای نوک دار خود را باو نمودم و گفتم که اگر از معتقدات فاسد خود برگردیده ساکت می مانی بهتر و الا همین زمان این شاخ بی امان را مانند سنان بسرون تو در می آرم و ترا لسان شطح گویان بدار بر می آرم از دیدن این حال و شنیدن این قال ملا خیلی ترسید و راه ناکامی فراپیش گرفته از انجا فرار گردید غرض که از دلیل عقلی و نقلی از و طرفی نه بستم لیکن بدین برهان قطعی از دست و زبانش رستم **رباعی**

ای ساخته آباد دل ویران را — وی ریخته خون همه شیران را
از بسکه شد آهوی ضعیف از تو قوی — در بیشه بشاخ میزند شیران را

پس نصیحتی که مناسب حال شمای زباندان ست آنست که اگر احیانا با گروه این مباحثان مقابل گردید هرگز بحث و دلیل پیش نیائید و سوای جدال و قتال کار نفرمائید

آن را که سند کلام سولی نبود — جز مشت و لگد بجالش اولی نبود باهمی

درصحبت جاهلان گر افتی ای جان
در بحث مشو ورنه شوی سرگردان رباعی
دست از همه شستن و نشستن کنجی
موسائی و فرعونیش اکمل گردد

خود را بحیل نهنگ شان باز رهان
از قال اقول غیر حیرانی نیست
چیزیست که آخرش پشیمانی نیست رباعی
الحاد چو گردید بلاسے جمیع

آری و بلی بکن سری سے جنبان
درصحبت خلق جز پریشانی نیست
بی شرم چو قیل و قال او قل گردید
گه خوردن تقریر مدلل گردید غزل

گرچه زین کج بحث مردم خلق در تاب و تب ست
خامشی مار افسون رفع زهر عقرب ست
خفتگان بزم تصویر اند بیهوشان دهر
گر دمد صبح قیامت هم درین محفل شب ست
در سواد عشق مشق سر فگندن کرده ایم
کی شود با ما برابر خامه طفل کتب ست بیت
بس کنم خونریزکان را این بس ست
نکته گافیست گر سامع کس ست ۵
خوشتر آن باشد که سر انس و جان
گفته آید از زبان وحشیان

بیان تجهیل حکما و تحقیق خلقت آدم و معنی حدیث ان الله خلق آدم علی صورته و تاویل آیه خلقته بیدی

چنین گویند که آن آهوی نی آهو بجال آن جرگه حیوانان مهربان تر گردیده گفت که ای وحشیان هرگاه حال طالب علمان حکیم مشرب این باشد از حال خود شان چه گویم که چه اعتقادات فاسد دارند و کدام بی عقلی و بیهوشی که بجز که ما نسبت نمیکنند غرض که شرح شکوک و شبهات آن حکیمان و بیان توجیه و تقریر آن منکران حدی و نهایتی ندارد و هم آن بیچاره کوران معذور اند که غیر از دلیل و برهان رهنمائی در پیش خود ندارند نه ایشان را چشم بصیرت ست تا بدان مشاهدهٔ آیات او سبحانه کرده نسبت کار و بار صانع با مصنوع معاینه نمایند و نه گوش هوشی دارند که بدان خبر کردار و گفتار و معاملهٔ حیوانات وحش و طیور و حجر و مدر و شجر را که بحضرات انبیا و اولیا بمیان آمده است شنوند و باور دارند و نه دلی دارند که بدان تعقل نموده تفکر کنند لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون اگرچه ایشان بصورت دلی دارند و بظاهر چشم و گوشی هم کشاده دارند لیکن بحقیقت و معنی بند و بیکار و در زیر مهر جبار ست که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب عظیم پس آن بیچاره کور باطنان که بقیاس خود خلقت حضرت آدم خلیفة الله را علیه السلام مثل دیگر حیوانات فهمیده اند ازین سر واقف نیستند که خلقت ابو البشر نه چون پیدایش حشرات ارضی و حیوانات وحشی ست که از اصل بخارات ارضی و نتائج حرکات سماوی ست که از اجتماع عناصر و امتزاج اخلاط اربعه مزاج گرفته موجود شده است تا حیات حیوانی دریافته نام حیوان بر خود درست آمد بلکه بتحقیق خلقتش آنست که آن خالق برحق و آن حکیم مطلق از کمال کرم طینت پاک او را تخمیر نموده جسد او را بید قدرت خویش

بہیئتی کہ قبل ازین در عالم مثال وہم در علم الٰہی متصور بود موجود فرمود کہ ان اللہ خلق آدم علی صورتہ مشعر آنست وتاویل کریمۂ خلقتہ بیدی آنکہ چنانچہ در خلقت حیوانات دیگر طبیعت ونجوم وافلاک را دخل ست کہ بدون توسط اینہا موالید ثلثہ موجود نمیشود او سبحانہ از کمال کرم خویش در خلقت آدم این وسائط واسباب را دخلی نداده طینتش را اختیار فرموده در عالمی کہ بالاتر ولطیف تر ازین جہان کثیف ست بید قدرت خود موجود فرمود چنانچہ عالم ارواح وعالم امر را بی ماده واسباب فقط از حرف کن بوجود در آورده بود وہمچنین این جسد شریف را نیز بی مدد وبی توسط وسائط عالم خلق کہ عبارت از ہفت افلاک ونجوم ومافیہا باشد کہ حادث اند ولیاقت فنا دارند پیدا کرده است بلکہ از آثار آیات کبرای خویش کہ ازلی ودائمی اند تخلیق نموده وازین سبب خلقت او را اضافت بجناب خود کرده فرمود کہ خلقتہ بیدی یعنی بدو دست خود ای بید الجلال والجمال وبید التشبیہ والتنزیہ وہمچنین افلاک را نیز از توسط وتائید مرتبۂ الٰہیات باقیات خویش بپا گردانیده است بنابران خلقت او را ہم نسبت بید قدرت خود کرده است کہ والسماء بنیناہا باید وانا لموسعون یعنی آسمان را بنا کردیم بدستہا وبدرستی کہ ما توانائیم رباعی

ای دل الفت گزو تیر ریخته ام
از پرده ناسور جگر بیخته ام
منت کش گردون مشبک نشوی
خاک تو بغربال دگر بیخته اند

بیان آنکہ حیوانان نیز بقدر استعداد خود از جناب حضرت سبحان باخبر اند وہم نفس ناطقہ در خود دارند بلکہ موالید ثلثہ وعناصر اربعہ نیز حق شناس وتسبیح خوان اند

چنین گویند کہ آن آہوی خوش مقال باز بحرف وقال در آمده گفت کہ ای جانوران شما این قدر بدانید کہ جماعۂ مومنین واہل طلبین کہ تابع حضرات انبیا اند در حق ما اینہمہ گمان غفلت وحماقت مانند آن گروه خود پسند کہ در زندان محسوسات ومعلومات ومعقولات خود بند اند ندارند چراکہ قرآن وکتب آنہا بخلاف استقرای آن حکما اخبار میفرماید یعنی اخبار از حال سگ اصحاب کہف میفرماید وہم از حکایت نملہ سلیمان ولشکر واتباع او کہ سوای انسان بود اخبار می نماید کہ وحشر لسلیمن جنوده من الجن والانس والطیر فہم یوزعون حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملۃ یا ایہا النمل ادخلوا مسکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وہم لا یشعرون فتبسم ضاحکا من قولہا وہم از قصۂ ہدہد وبلقیس باخبر میگرداند کہ وتفقد الطیر فقال مالی لا اری الہدہد ام کان من الغائبین لاعذبنہ عذابا شدیدا اولا اذبحنہ اولیاتینی بسلطان مبین فمکث غیر بعید فقال احطت بما لم تحط بہ وجئتک من سبا بنبا یقین انی وجدت امرأۃ تملکہم واوتیت من کل شیٔ ولہا عرش عظیم وجدتہا وقومہا یسجدون للشمس من دون اللہ وزین لہم الشیطان اعمالہم فصدہم عن السبیل فہم لا یہتدون پس ای حیوانان بہوش وای جانوران خرگوش ازین آیات خود بیقین ثابت گشت کہ جانوران باخبر وآگاه اند وخالق وخلق را

بقدر استعداد خودی شناسند و رجوعی و حضوری بآنجناب دارند پس این قدر یقین بدانید که اگر شما صحبت انسان کامل که آدم عبارت از انست میرسید وحشت شما بانس مبدل میگردد و دریافت و شناخت شما ترقی پیدا میکند بلکه رتبه و درجهٔ شما از پایهٔ آن حیوانان ناطق هم بالاتر بر می آید چنانچه از حال اکثر آنها و اجل اینها او سبحانه اخبار میفرماید که انهم کالانعام بل هم اضل و اینهمه اخبارات با خبری جانوران مسطور که شنیدید از آن سبب که به صحبت انسان کامل مکمل پیوسته بودند رباعی

آئینه مقابل دو عالم کردم | کامروز نظر به شکل آدم کردم
یعنی صدف بگل فراهم کردم | تا تمثال هوا مجسم کردم

ای وحشیان بیخبر حرفی ازین هم غریب تر بشنوید که مسلمانان صاحب یقین و عرفای حق بین هر جای حیوانات که جمادات و نباتات بلکه عناصر اربعه را نیز حق دان و تسبیح خوان می دانند للمصنف

بت بچشم دل من آدم خاکی باشد
ای دامن گل چو لاله پاک از تو همه
ای آتش و باد و آب و خاک از تو همه

فرد خاک و باد و آب و آتش بنده اند
خوبان بهار خنده ناک از تو همه

نیست در کون و مکان ذره عرفان جانی
نزد تو مرده بر حق زنده اند رباعی
از فیض تو عنصری نه بینیم محروم

آیا آن بیخبران معاملهٔ خاک که بقارون بمیان آورده و سرگذشت باد که بقوم عاد گذشته و ماجرای آب که بحضرت موسی و فرعون و قبطی و سبطی شده و قصهٔ آتش نمرود که چه سان بحکم جلیل بر خلیل او گلزار گردیده رسیده است که انکار خداوانی و تسبیح خوانی همه اشیاء و موجودات می نمایند مگر کلام برحق او سبحانه را باور نمیدارند که یسبح له السموات السبع والارض ومن فیهن وان من شئی الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم میفرماید رباعی

آب اشک بچشم گر چه در دم گریان
کو طبع سخن فهم که واقف گردد

خاک آبله پا که عجز پیمای کیم
هر خار جگر از زبانی دارد

آتش در تب که داغ سودای کیم
رباعی هر شعله جگر سوز بیانی دارد

باد آه طلب که بی سر و پای کیم
هر قطره پر از آب بیانی دارد

و در جای دیگر او سبحانه از تسبیح و صلوة طیور و جمیع چیزها که در تحت ظهور در آمده اند نیز خبر میدهد الم تر ان الله یسبح له من فی السموات والارض والطیر صافات کل قد علم صلوته و تسبیحه والله علیم بما یفعلون رباعی

در بندگی حق که بود واجب عام | باشند که مولید ثلاث اندر لام | حیوان برکوع و شجر آمد بقیام
در سجده حجر شد این نماز است تمام

و در جای دیگر پروردگار از عبادت و سجدهٔ اینهمه غافلان بی اختیار خبر داده است که الم تر ان الله یسجد له من فی السموات ومن فی الارض والشمس والقمر والنجوم والجبال والشجر والدواب وکثیر من الناس وکثیر حق علیه العذاب و آن کثیر احق بعذاب عبارت از همین جماعهٔ حکما و مشرکان است که سر از عبادت و تبعیت باز زده اند پس او سبحانه اینها را از زمرهٔ آنهمه عابدان و مطیعان و تسبیح خوانان خود بر آورده از همه مخلوقات خود مستثنا نموده لائق عذاب گردانیده است وما ظلمهم الله ولکن انفسهم یظلمون یعنی که چون در جمادات آنهمه مخلوقات خالق حکیم نفس اماره پیدا نکرده است آن قدر حرکات و سکنات آن بیچاره مجبوران را که باختیار خود کنانیده است از راه کمال کرم

بی علت خود قبول فرموده بشمار عبادت خود در آورده است و چون در ابدان ثقلین نفس اماره هم پیدا کرده اینها فاعل مختار گردانیده بدولت اعلام خود فرق و امتیاز کار خیر و شر نیز بخشیده است پس ازینها هر که بعبادت و فرمان برداری او در آمده است اعمال و افعال آن مخلوق مختار را بر آنهمه حرکات و سکنات آنهمه مخلوقان مجبور مزیت و فوقیت عطا کرده او را جزا و ثواب آن داده است و آنکه بنا فرمانی و غفلت درمانده او را مستوجب سزا و عذاب گردانیده است

بیان تاویل آیه ماخلقت الجن والانس الا لیعبدون

ای وحشیان کسانیکه تابع محسوسات و معقولات خود اند چیزی که بنظر ایشان نمی در آید و معقول شان نمیشود قبولش نمیکنند چنانچه ازهمین راه در پیدایش و خلقت جن و ملک تردد و گمان دارند و حال آنکه او سبحان صریح در قرآن بیان فرموده است وماخلقت الجن والانس الا لیعبدون از شنیدن این بیان وحشیان گفتند که ای آهوی بی آهو ما در فهمیدهٔ معنی این آیت حیرانیم که اگر او سبحانه ایشان را برای عبادت خود آفریده است پس چرا اکثری از جن و انس بعبادت نمی ورانید و بکار شیطان و حیوان سیگرایند آهوی باکمال از شنیدن این سوال خنده استعجاب نموده گفت کسانی را که شما نافرمان بردار و بیکار گمان برده اید آنها نیز بعبادت باری و فرمان برداری مشغول اند لیکن شما از ان سر واقف نه اید و عبادت آنها را نمیدانید ای بی خبران معنی لفظ عبادت نه آنست که شما گمان برده اید بلکه معنی عبادت بحقیقت فرمان برداریست و آن همه مخلوقان را طوعاً و کرهاً حاصل است چه هر کسی را بهر کاری آفریده اند و او را بدان فعل امر فرموده اند و همه درین امر مطیع و مجبور اند که طاقت و مجال نافرمانی و مخالفت ندارند یعنی که فلک و ملک و نجوم را برای گردیدن و عبادت کردن بکارهای ماموره خود مقید بودن برپا کرده اند و شیطان را برای اغوای انسان و برهمن را برای سجدهٔ صنم و عابد را برای عبادت صمد پیدا ساخته اند و شما حیوانان و دیگر طائران را برای چریدن و دویدن و پریدن و سباع و دوند و پرند را برای کشتن و دریدن اینها در صحرا و بیابان هوا سر داده اند و گذاشته اند رباعی

تعطیل چه ممکن ست در آثارش	تا چرخ فرو نماند از دوارش
اینجا سنگ فسرده می بندد لعل	در کار ست انچه دیده بیکارش

پس برین تقریر هیچ یکی از میان آن مخلوقان که مجبوران تقدیر اند طاقت و مجال آن دارد که بکار ماموره و موجبه خود که او برای آن مخلوق گردیده است نه پردازد و یا در اقدام آن قدری تغافل و تکاسل هم نماید جانوران گفتند که هیچکسی از علویان و سفلیان را آن طاقت و جرأت نیست که نافرمانی آن امر جلیل القدر نماید آهو گفت پس همه آنها که شما ایشان را نافرمان بردار گمان برده اید مطیعان و عابدانند و همان فرمان برداری امر نمودن عبادت ایشان است چنانچه ازین معنی قول حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه نیز آگاهی می بخشد که سبحان من اطاعه

العاصی بعصیانه وسبحان من ذکره الناهی بنسیانه

رباعی

آنانکه عقیدهٔ تباهی دارند | در آتش کفر دود آهی دارند
هرچند که راه بی رهی می پویند | از هر بن مو سوی تو راهی دارند

وازین حقیقت و معرفت نیز واقف باشند که احکام واوامر
الٰهی که به بندگان و بجمیع مخلوقان میرسند دو قسم می باشند که یکی را حکم جلی و دیگری را امر خفی می نامند و حکم جلی آنست
که بتوسط ملائکه به انبیا علی نبینا وعلیهم الصلوٰة والسلام و به اولیای کرام و بدیگر بندگان عوام و هم بانعام میرسد یعنی
که بطریق سروش و از راه الهام قلبی و بآئین وحی درونی می باشد و امر خفی آنست که به بندگان دوران و غافلان
از توسط انبیا و قرآن و فرمودهٔ مجتهدان و مقتدایان احکام اوامر و نواهی الٰهی میرسد پس برای شنوانیدن احکام
سماوی و هم برای رسانیدن فیض وجودی عالم علوی که از جناب ودود و از ذروهٔ علیای واجب الوجود بهمه ممکنات
و تمام مخلوقات عالم سفلی میرسد وسائط و اسبابها لاتعد ولاتحصی بمیان می باشد که بدون آن اینهمه مخلوقان عالم
بی پایان لیاقت و قابلیت قبول و اخذ فیض عالم علوی در نفوس و اجساد خویش نمی دارند و هم شان و کبریائی
جناب الٰهی همان اقتضا می نماید که آن قدوس و سبحان بدون آنهمه وسائط فرشتگان و پردهٔ علویان با هیچ یکی از
بندگان و حیوانان کلامی و الهامی نفرماید چنانچه ازان بی استعدادی و نالائقی ما مخلوقان او سبحان خود در قرآن
چنین بیان فرموده است ماکان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه ما یشاء انه
علی حکیم پس ازین بیان چنان معلوم گردید که احکام و فرمان او سبحان که به بندگان و بهمه مخلوقان میرسند
ناچار دو قسم وسائط و حجابات بمیان دارند که یکی را واسطهٔ قریب و دیگری را باعث بعید میدانند و هم یکی احجاب
عالم علوی و دیگری را پردهٔ عالم سفلی میخوانند و در آنکه واسطه جواهر لطیف می باشد آن را حکم جلی می نامند و
در آنکه واسطه از اجساد کثیف می باشد آن را امر خفی می شناسند و باز تقدیرات الٰهی را هم بر دو جنس فهمند که
یکی را قضای مبرم و دیگری را قضای معلق انگارند و برین تقدیر اتش نیز ایمان و یقین آرند و بدانند که هیچ یکی از
مخلوقات و بندگان را مجال و طاقت مخالفت و سرتابی از حکم جلی و قضای مبرم او نداده اند لیکن باعتبار مجاز
و صورت و هم از سبب مشیت و حکمت خود او سبحانه در بعضی نفوس و اجساد مخلوقات مجال جرأت و قدرت
مخالفت امر خفی و قضای معلق بخشیده است یعنی که او بدان سبب مخالفت و نافرمانی ابنای مان خود و مجنسان
خویش که امر خفی الٰهی بتوسط آنها بدو رسیده است کرده است و هم جرأت برگردیدن از قضای معلق در خویشتن یافته است
نه آنکه امری خلاف حکم جلی حاکم حقیقی خود کرده است و سر اطاعت را از قضای مبرم او بدر کشیده است پس کسانی را
که شما نافرمان بردار اعتبار کرده اید و آنها را از زمرهٔ عابدان آن معبود حقیقی برآورده اید و میگوئید که آنها صریح مخالفت

ونافرمانی امر علانیه وآشکار پروردگار که بتوسط انبیا وابرار بدیشان رسیده است کرده اند سر تفتیش آنست که آنها هم بحقیقت
تابع وفرمان بردار امر خفی وپنهانی که بتوسط القای شیطانی وخطرات نفسانی وبایستهای طبعی بآنها رسیده است هستند
وحقیقت واسرار این حرف وگفتار را از معامله وکار حضرت آدم مجبور ومختار خواهید دریافت که در ظاهر باو حکم جلی چنان
شده بود که بدان شجره تقرب ننماید ودر خفیه امر خفی بدان عنوان رفته که بدان کار گرایید ذلک تقدیر العزیز الحکیم پس هر یک
ناواقف کار سر آن اسرار نه دریافته حقیقت وکیفیت حکمت ومشیت آن لطیف وحکیم را کما هو حقه فهمیده است بدان
سبب بیشتری جادهٔ صراط مستقیم ومرتبهٔ حد اعتدال هر یک کمال ذو الجلال را گم کرده وگذاشته براه افراط وتفریط در افتاده
روش طریق جبر واختیار برای مذاهب خود اختیار کرده اند پس کسانیکه بندگان را در هر کار فاعل مختار دانسته اند غلط کرده اند
وکسانیکه آدمی را محض بی اختیار بسان جماد وحجار فهمیده اند نیز خطا کرده اند بدین امر یقین دارند که همه غافلان وبدکاران و
جمیع منافقان ومشرکان هم مجال وطاقت نافرمانی وقدرت مخالفت حکم جلی الٰهی ندارند وجرأت سرتابی کردن از تقدیرات
قضای مبرم او نمی آرند مثلاً چون ملک الموت بر کسی فرود می آید وآن حکم جلی او سبحانه بروی میرساند هیچکسی از قبول آن فرمان کردن
وجان دادن چاره وگزیر ندارد وهم چون بحال کسی آفات وبلیات تقدیرات قضای مبرم او نزول می نماید خواه نا خواه هیچ
احدی را از احتمال وقبولش گزیر نمی نماید پس از سبب آن حکم قبول کردن واز باعث اینهمه ذلت وخواری واین قدر احتیاجات
وبی اعتباری بر خویشتن گوارا نمودن بحقیقت از همه جن وانس عبادت آن معبود حقیقی گذارده می آید ودر نفس الامر شان و
شوکت وبی نیازی وبی پروائی وقدرت وهیبت آن قادر ذو الجلال بحد کمال پیدا وآشکار میگردد که نزد عارفان آن
کلام او سبحان که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون این معنی دارد اگرچه علمای ظاهر معنی آن را بر عبادت مجازی فرود می آرند
وصوفیان بجای حرف لیعبدون لفظ لیعرفون گفته بموجب یافت خود توجیهات کرده اند لیکن بانصاف در آمده غور وفکر
خود را هم کار فرمائید که کجا آنهمه تاویلات وتقریرات خنک وبارد آنها بر حال همه جن وانس است وصادق می آید رباعی

ای کاهش نا امیدان ز قهاری تو
وی نار بشش عاصیان ز غفاری تو
دستی زده در دامن ستاری تو
در پرده از انیم که رسوای ما

وهم این سر معرفت را دریابید که ظهور وجود همه اشیا وتمام مخلوقات از آثار
ومقتضیات اسمای الٰهی است واسما دو جنس اند بعضی جلالی واکثری جمالی پس هر که در تحت وتصرف اسمی در آمد آن اسم که
رب او ست بموجب مقتضای جناب خویش بدان مربوب خود معامله وکار وبار میفرماید یعنی که اگر رب کسی جبار وقهار است
بحالش تجلی جباری وقهاری می نماید واگر رحیم وکریم است بر وتجلی رحیمی وکریمی میفرماید پس هر که تابع وفرمانبردار هادی است
البته گاهی بگمراهی نمی در آید وآنکه مسخر مضل گردیده کی بحکم هادی در آمده بهدایت میگراید نیست حقیقت حال طیعان وباغیان که

ازین سبب بطاعت می آیند و بدان راه بنافرمانی سیگرایند هو الذی خلقکم فمنکم کافر ومنکم مومن و الله بما تعملون بصیر پس همه اخیار و فجار تابع و فرمان بردار و عابد رب خود باشند و در آخر کار جناب رب الارباب که عبارت از مرتبهٔ جامع جمیع صفات بحکمت و عدالتی که میداند معامله بهمه اینها میفرماید فالله یحکم بینهم یوم القیامة فیما کانوا فیه یختلفون لا یُسئل عما یفعل و هم یُسئلون فرد

دریا بوجود خویش موجی دارد	خس پندارد که این کشاکش با اوست

تحقیق آنکه در آخر کار نار در حق کفار حکم گلزار پیدا خواهد نمود و آن کریم از غایت کرم خویش در ذات اینهای آنها استعداد بهمند عطا خواهد فرمود و بیان معنی حدیث شریف که سبقت رحمتی غضبی

ای بیخبران خرم و شادان باشید که اسمای جمالی بیشتر از اسمای جلالی اند پس البته آثار آنها بیشتر از مقتضیات اینها خواهد بود و این ست معنی سبقت رحمتی غضبی و دیگر نکتهٔ عجیب و معرفت غریب بشنوید که در آخر کار آنهائیکه در تحت تصرف اسمای جلالی و قهری درآمده اند مادامی که مناسبت بآن مرتبه پیدا نکرده اوران شناخته اند متالم و معذب خواهند بود و چون بعد مدت مدید که حساب آن را اسرع الحاسبین نیکو داند بجناب رب خویش مناسبتی حاصل کرده ایمانی و یقینی باو پیدا خواهند نمود بالکل از مرادات و خواهشهای حیوانی و نفسانی و شیطانی خود برآمده باراده و خواهش مطلوب و خالق راضی و خورسند گردیده بخوشی تمام خواهند سر دبیت

هجری که بود مراد محبوب	از وصل هزار بار خوشتر

دران وقت انکار و گمان آنها باقرار و یقین مبدل خواهد گردید و نافع و ضار و جبار و قهار همان یکذات را خواهند فهمید و مشرف بایمان خواهند گردید و از برکت این اقرار انس و محبت بجناب رب خویش پیدا خواهند کرد و حال اینها بعینه مانا بحال محبان مهجور خواهد بود که هجر خود را از قوت خیال عین وصال میدانند و بحسبان و گمان خویش خود را واصل می فهمند و تجلی یک اسم جلالی اگرچه آنهم در پردهٔ آیات قهریه خواهد بود تجلی مرتبهٔ رب الارباب خواهند فهمید و آنچه عذاب دوری و الم مهجوری بر آنها گوارا خواهد گردید و کیفیت حال شان بسان اهل حرقه خواهد بود که در حین خاریدن و خراشیدن رنج و راحت توام حال می باشد و عذاب را از عذب خواهند فهمید و در ذلت عزت و در رنج راحت خواهند دید و از حلاوت محبت و قوت مودت در آب ناگوارای حمیم قرهٔ تلخی می دو آتشه خواهند چشید و آن را نیز بر از کیفیت خواهند دریافت غرض که برنگ صاحب حالان وحدت وجود در مذاق شان همه ناگوارا گوارا و همه مظاهر و ماسوا عین ظاهر و خدا خواهد نمود و این حالت دران وقت حال و مآل آنها خواهد بود بلکه دران زمان زبان طعن و تشنیع بحال بهشتیان باین بیان خواهند کشود که باری شما در جنت خویش غیر هوای نفس چه خواهید دید و سوای کام گلوچه خواهید چشید که در حق مکان پر از مزه کام و زبان شما وارد ست که فیها

ما تشتهی الانفس وتلذ الاعین هم اینچنین خبر هست که لکم فیها فاکهة کثیرة منها تاکلون رباعی

مغرور تو همی حقیقت دگر ست
نامحرم اسرار الم باید بود
کاین گروه رعایای بهشت اند

خلدی که بگوهر و زر آراسته اند
اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست

مجموعهٔ حرص تن جنت دگر ست
گاهی دور از بهشت هم باید بود فرد

ای آنکه خیال نعمت دگر ست
رباعی تا کی بنشاط هم باید بود
زنند طعن بحشر بهشت جویان را

پس بحقیقت عاشقان جانگداز و رندان پاکباز ماییم که از مراد خویش بر آمده برضای دوست رضی و برخاک آستانش سر نهاده ایم و خواری و دل آزاری را سرمایهٔ سرور و غرور خویش میدانیم و میخوانیم بیت

گر بدستم نبود زلف تو سودای تو بس
وصل اگر نیست بدل داغ تمنای تو بس رباعی

گوش آنچه شنید جز بیان تو نبود
چشم آنچه نمود جز نشان تو نبود
سر تا پایم بهر کجا سود جبین
چون وادیدم جز آستان تو نبود

و خواهند گفت که طالبان صفات برنگ مگس چشم تمنا بکام خود میدوزند و وصلان ذات سراپای خود را بسان پروانه میسوزند بیت

کمال عاشقی پروانه دارد
که غیر از سوختن پروانه دارد

رباعی

یعنی بجای تقرب مومنی نیست
وصف جنت شنیده عبرت گیر
آن راکه تو عقبی شمری عقبی نیست
هر جا زر و گوهر است جز دنیا نیست

غرض که بهشتیان را طالب صفات و خود را عاشق ذات خواهند فهمید و اینحالت در آخر با ایشان را هم خواهد رسید و تحقیق این معنی آنست که هر اسمی از اسمای الهی تشخص خویش ذاتی دارد و هم صفات و افعال او را میباشد و این اسمای حسنی که لاتعد و لاتحصی اند ارباب جمیع مخلوقات اند و هر شخصی باسمی مناسبت دارد پس هر یک اسم در اول مرتبه بجال مربوب خویش تجلی فعلی میفرماید و بعد ازان تجلی صفتی میگراید و آخر کار بتجلی ذاتی خود مشرف می نماید و درین وقت آن کس بذات رب خویش میرسد و بزعم خود این مرتبهٔ ذات رب خود را ذات بیچون حقیقی و رب الارباب تصور کرده خویشتن را واصل ذات میدانند و بهشتیان را که بمرتبهٔ جامع و رب الارباب رسیده اند وامانده در مرتبهٔ صفات می انگارد و کم کسی از سالکان ازین دقیقه واقف میباشد پس ازین گمان آن جنمیان خود را واصل ذات میدانند و بهشتیان را گرفتار صفات میخوانند ه

خوبان که بهار عالم اظهار اند
کاین دو زخیان بهشت دیگر دارند رباعی
در هر بد و نیک جلوه گر هست وجود

هر چند بچین و چگل و تاتار اند
بر جسته بدقت قلم ما به بهشت
از فیض تهی نیست چه زیبا و چه زشت

از حسن فرنگ این قدرم شد معلوم
تاریخ فرشته بر دل حور نوشت

و هم باخبر باشید که در مرتبهٔ الهیات و هم مخلوقات رب و مربوب و عابد و معبود و طالب مطلوب و عاشق و معشوق لاتعد و لاتحصی اند مثلاً بلبل در مرتبهٔ مخلوقات طالب گل و ماهی جویای آب و پروانه والهٔ شمع ست معشوق یکی خوشرو و خوشبو و خوشخوست که هردم بعاشق خویش بخنده روی پیش می آید و مطلوب دیگری نقسمی ست که در خلقت خویش لینت و در طینت خود رقت دارد که هر وقت میل

ورجحان بجانب محب می نماید ومحبوب کسی سرکشی وگرم خوئی طبیعت وجبلت دارد که غیر از سوختن وگداختن عاشق کاری نمیداند بیت

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهرست
قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهرست **فرد**
بود پروانه را دلسوزی شمع آفت هستی
باو هر کس که گردد دوست با خود دشمنی دارد

همچنین در مقام الهیات رب یکی هادی ورب دوم مضل ورب سوم رحیم ورب چهارم قهار میباشد پس همه مربوبان وعابدان وطالبان وعاشقان را بقسمت ونصیب خویش راضی گردیده باین ابیات ترنم می باید نمود **مثنوی**

اگر آب و آتش کنی جای ما
تمنا کنیم غیر ازین وای ما
وگر در هوا سر دهی همچو طیر
بهر دشت وکوهی نمائیم سیر
وگر بر فرازی مرا بر فلک
در آئیم تا آنجا بسان ملک
چو از خواهش نفس خود دل کشیم
بهر جا که داری همانجا خوشیم
سمندر صفت درمیانش روم
چو ماهی ز شادی بهر سو دوم
وگر جای سازی مرا در زمین
بخواهیم تهخانه وار اندرین
بهر جا که خواهی همانجا بدار
بزیر و به بالا نداریم کار

پس شما ای جماعهٔ وحشیان وآهوان وگوزن وگور اول حوصله واستعداد وطاقت وزور خود را بیازمائید بعد ازان در خور خویش محبوب طلب نمائید واوصاف واخلاقش را تحقیق نموده بجانب او گرائید تا از وجام مراد به پیمائید واگر نام محبوبی که نه در خور حوصله واستعداد شماست شنیده اشتغال بیاد اومی نمائید هرگز به ونمیرسید که طاقت وصل ندارید واز سبب میل درونی که غالب بر رغبت برونی باشد حقیقت استعداد خویشتن را دریابید که مقررست **فرد**

هر یکی را بهر یاری ساختند	میل او را در دلش انداختند

پس در حق هر کس انسب واولی آنست که لائق حوصله واستعداد خویش مطلوب ومقصود جوید وراه محال طلبی نه پوید یعنی اگر طالب تجلیات صفاتیست باسمای جمالی اشتغال نماید واگر جویای مرتبهٔ ذاتی وتجلی جلالی ست باسمای جلالی واسم ذات که جامع جمیع صفاتست تذکر نماید بدانید که در محبوبان که مراد از مرتبهٔ اسمای حسنی ست در بعضی صفت جمال ودر بعضی صفت جلال غالب می باشد هر چند که جمیع محبوبان الهی مستجمع جمیع کمال اند لیکن باعتبار غلبهٔ صفتی وکمالی هر یکی مسمی باسمی گردیده است وانکه جامع جمال وجلال ومستجمع جمیع کمال بحد اعتدال ست اسم رب الارباب ست که مرتبهٔ جامع جمیع صفات ست واین مرتبهٔ رب محمد ومحمدیان است علیه الصلوة والسلام پس مربی ایشان چون رب الارباب ست که مستجمع جمیع صفات ست ازین سبب در دنیا بر محبان خویش دار وگیر شدید می نماید وبه تجلی جلالی هم معامله میفرماید ودر منزل آخرت فقط به تجلی جمالی با دل ایشان خویش پیش می آید که مقررست فی الدنیا اشد البلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل ومربی کافران بخلاف رب مومنان معامله مینماید یعنی که در دنیا بحال شان به تجلی جمالی میگراید ودر آخرت به تجلی جلالی می درآید چنانچه مخبر صادق ازین سر خبر داده است که الدنیا سجن المؤمنین وجنة الکافرین از شنیدن این معارف بلند ونکتهای ارجمند همه حیوانان گوش خود را بلند نمود

گفتند که ای آهو ازین بیان چنان مفهوم گردید که در آخرت همه کافران مسلمان خواهند گردید و مناسبتی و محبتی و ایمانی

و اقراری بآنجناب پیدا خواهند نمود آهو گفت همچنین ست که شما فهمیده اید بلکه چه جای کافران و مشرکان که دران زمان

فرقۂ دهریه نیز که از همه شدید الکفر ست بشرف دین و یقین خواهد رسید که تاثیر آن روز همین ست چرا که مالک یوم الدین

آن روز را یوم دین میخوانند و هم در کریمۂ دیگر ازین کار چنین اظهار میفرماید که ان کل من فی السموٰت والارض الا آتی

الرحمٰن عبدًا یعنی نیست هر که در آسمانها و زمین ست مگر که آینده هست در قیامت بسوی خدا در حالتی که بنده باشد پس

هیچکسے دران مکان بی یقین و بے ایمان نمی ماند بلکه خود شیطان نیز دران زمان برب خود که اسم مضل ست خواهد رسید

چنانچه آن رب در حق آن مربوب میفرماید که ان علیک لعنتی الی یوم الدین یعنی بدرستی که لعنت من که دوری از جناب من ست

غزل

تا روز دین بر تو خواهد بود	نگاه گر نسیم عفو دامان	رود چون ابر از جا کوه عصیان	اگر لعنت بود تا روز دین ست
با مرزش بود امید شیطان	ز چاک سینۂ پر خون عاصی	گریبان را بود گل در گریبان	لیکن ایمان و اقرار آن وقت

در حق آنها فائدۂ معتد به نخواهد بخشید یعنی که از دوزخ بر آورده بجنت نخواهد رسانید و بی پردہ آثار و انوار قهریه اصل مسمی هم به پیش

دیدهای آن کور باطنان متجلی نخواهد گردید آن اسلام ست که بدین دولت میرساند و ایمان ست که قبل از موت و پیش از

حالت غرغره و یاس حاصل می آید اگرچه اندک عمل اسلام که عبارت از حرکت لسانی ست باخلاص نموده باشد و بدون این

ایمان و اسلام که اقرار باللسان و تصدیق بالقلب باشد محال ست که کسی از السلام رسد و از تجلی ذاتی و تنزیهی رب خویش مشرف گردد

تحقیق آنکه در پاداش کفر و عصیان چند سالۂ معدود این جهان عذاب نامحدود آن جهان چرا باشد

باز جانوران گفتند که ای آهوی نے آهو و ای شاطر میدان هو ما درین امر حیرانیم که آن کریم رحیم که عادل ست چرا بجزای

کفر چند سالۂ معدود و محصور کافران را عذاب مخلد و تعذیب نامحصور فرماید آهو گفت عدل حقیقی همین اقتضا مے نماید که

بآنها همین معامله فرماید هر چند که آن کافرنعمتان در دار دنیای بی مدار عمر ناپایدار بیش از هفتاد و هشتاد سال یا صد و

چند سال نیافته باشند لیکن چون نیت و عزم آنها آن بود که اگر هزاران هزار سال زنده مانیم بهمین کیش کافری و آئین

شرکے بسر بریم پس اینهمه عذابهای لا منتها از روی عزم و نیتهای ایشان ست که انما الاعمال بالنیات و هم در تحقیق

این بیان بدل این هیچمدان چنان الهام فرموده اند که باعث دوام تنعیم و تعذیب بهشتیان و دوزخیان آن نست

که آنها را ثواب و عذاب از سبب ایمان و کفر شان خواهد بود و چون نسبت و اضافت ایمان و کفر آنها بجناب او سبحانه

که ازلی و ابدیست می پیوند و بدان سبب ارواح آنها که هر چند ازلی نیست فاما ابدی هست بدان مناسبت و مباینت

که بجناب آن قدیم ازلی حاصل کرده هست دائم در تنعیم و تعذیب می باشد والحق که نتیجه و پاداش ایمان و کفر شان

همچنان جزا و سزا می باید و سری دیگر بشنوید که چون آن مشرکان در دار دنیا بزیر این سما و بالای این غبرا آنهمه کفر و شرک را عمل آورده اند پس از اشتراک اجزا و آثار آن آبای علوی و این امهات سفلی خود آن نابرخورداران تا مدت عمر مربیان خویش معذب و سالم باشند چنانچه آن حکیم عادل ازین مدت عذاب ایشان اشاره می نماید جائیکه میفرماید ما دامت السموات والارض هر چند بعض علمای ظاهر تاویل این کریمه بدوام و خلود کرده اند لیکن این نکته را نفهمیده اند که ازین توجیه ایشان قدم ارض و سماوات ثابت میشود و اینها از اعتقادیات خود بری آیند و بمذهب حکیم در می آیند که آنها افلاک و اراضی را قدیم و لایزال میدانند که یافت آن محبوسان عقیلهٔ عقل حاکم این امر ست چرا که این آبای علوی و امهات سفلی خود را سابق از خود دیده اند و هم احوال بی خللی آنها از پیشینیان خویش شنیده اند فاما ازین سر واقف نیستند که اگرچه خلقت اینها از مدت بسیار ست لیکن بانزد حضرت قدیم ازلی و ابدی چه مقدار ست پس تاویل این کریمه که فاما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر و شهیق خالدین فیها ما دامت السموات والارض الا ما شاء ربک ان ربک فعال لما یرید آنست که اشقیا در دوزخ و نار مخلد مانند و زفیر و شهیق زنند تا مدت سماوات و الارض و بعد از گذشت آن قدر مدت که حساب آن را سریع الحاسبین نیکو داند و بحساب محاسبان بی حساب می نماید و عاقلان تعقل آن را نامعقول میدانند آن گرفتاران حبس موبد را از قدرت کاملهٔ الهی طاقت و استعداد برداشت آن عذاب خواهند داد و آن بلا را بر جسد آنها گوارا گردانیده خوگر آن خواهند ساخت چنانچه در خبر ست که بعد گذشت مدتی بر دوزخیان حالی می آید که اگر ایشان را تکلیف برآمدن از انجا نمایند قبول نخواهند کرد و هم در خبر ست که بر دوزخ زمانی می آید که در و سبزه میروید که نامش جرجیری باشد

زنجیر در زندان غم کردست با دیوانه خو		هر گاه میخیزد ز جا بنیاد شیون می کند	

و نیز در خبر وارد شده است که یک دندان دوزخی برابر کوه احد خواهد بود پس ازهمین اشاره باید فهمید که تمام جسد ملاکسش آنها چه مقدار خواهد افزود و هم از کریمهٔ کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها مفهوم میگردد که اول آن منتقم حقیقی و عادل بی بدل استعداد و قلب ماهیت انسان ناتوان می نماید بعد ازان همان قدر بلا و عذاب حواله باو میفرماید و دیگر حرف عجیب و خبر غریب تر بشنوید که هر چند بعد مضی آن قدر مدت مدید در عذاب جسدی آنها خفتی خواهد بود و در تن آنها استعداد و همت خواهند بخشید لیکن شروع در آلام روحی خواهند نمود یعنی آنهمه عذابها و المها از مبدل مردودی و سوزش مهجوری که سخت تر و شدیدتر ازانست خواهند ساخت کذلک العذاب و لعذاب الآخرة اکبر لو کانوا یعلمون بیت

سوز عشقش تازه از نو میکند افسرده را	آری آتش آب حیوان ست شمع مرده را	دوزخ پی عقوبت ما کافران کم ست
ما را اگر با آتش هجران نسوزاند غزل	شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت	فراق دوست نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر	کنایتی ست که از روزگار هجران گفت
که دل بدرد تو خو کرده ترک درمان گفت	من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب

پس ابدا لآباد این مهجوران درین سوز و ساز و این عجز و نیاز خواهند بود و همه درد فراق را بر خود گوارا خواهند نمود و برنگ کوه ازین همه بار غم و اندوه بستوه نیامده پا بجای خود خواهند بود مستزاد

عشاق اگرچه مے سراپا باشند	مستان حق اند	ور محو جهان زشت و زیبا باشند	حیران حق اند
زاهد تو نشاط و الم خلد و جحیم	بر ما مفروش	هشدار که بیدلان بهرجا باشند	مهمان حق اند

هرچند که حطب نار جهنم سنگ و آدم خواهد بود چنانچه او سبحانه خبر داده است وقودها الناس والحجارة فاما حجاره هم از شدت آن نائره پاره پاره میگردد و این مشت خاک و پارهٔ دل بنی آدم ست که برنگ بوتهٔ کیمیاگر درین نار جلال باکمال سالم مانده از جای خود نمیرود و از هم نمی گسلد و پاره پاره نمیگردد بلکه از خامی خویش برآمده به پختگی می درآید آری چرا شکند و چه قسم آتش برو کار کند که آن حکیم مطلق و آن کیمیاساز مس وجود بجیس خلقتش را از طین لازب اختیار کرده بید قدرت خویش بوتهٔ برای گداز زر قلب انسانی تخلیق فرموده است چنانچه بسیار سیم قلب و زر غش حقیقت آدمی را درین بوتهٔ گلی یعنی جسم خاکی در آورده گداز و تاب داده صاف و پاک گردانیده زیورهای آرایش و زینت برای حور و قصور جنت خویش ساخته است ؎

ای آنکه خاک را بنظر کیمیا کنی	آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنی

بدانند که مراد از همه تطویل کلام و حاصل این مرام آنست که تا کدام ساده دلی رقیق القلبی آن جبار و قهار را ظالم و ستمگار خیال نکند و آنهمه ناز و عتاب او را چیزی دیگر نام ننهد که هرچند آن جناب که محبوب حقیقی ست بمقتضای کبریائی و بی نیازی بلکه عین منتقمی و عادلی بجلال عالمی بیرحمی و قهاری فرموده است لیکن بیوفائی و بیمهری نموده است و همین ام عین مراد عاشقان صادق ست که گفته اند ع بی رحم باش جان من و بیوفا مباش و مصداق این باوفائی و غریب پرورے و بنده نوازی و عاشق گدازی آن خبر مخبر صادق ست صلی الله علیه وسلم که هرچند در دوزخ همه کفار و فجار بدکردار را خواهند انداخت و از تمام خزائن جواهر و متاع و اشجار و حجار دنیای بی مدار مملو خواهند ساخت فاما معدهٔ سوزندهٔ گدازنده اش آنهمه را یک لقمه نموده بسؤال هل من مزید خواهد پرداخت چنانچه کلام برحق ازان خبر میدهد یوم نقول لجهنم هل امتلأت و تقول هل من مزید پس دران حال آن جبار قهار باوجود آن بی نیازی و بی پروائی و کمال کبریائی نگاه کرم بجای آن سوزندهٔ گدازندهٔ بی شرم فرموده ساق خود را در میانش در آورده برنگ شمع شب افروز برفرق آن پروانهای جانسوز بپا گردانیده مجلس بی نور و شب دیجور آن جماعه را نیز پرنور و سراپا ظهور خواهد گردانید غزل

دل عاشق به بزم او به از پروانه می سوزد	بر پیشش همچو شمع استاده استادانه می سوزد

نیاز و ناز فانوس خیال اینجا تماشا کن / درون بزم شمع ست و برون پروانه می شود

مپرس ای داغ دل از شرح سوز هجر او حرفی / بگوشت پنبه هم گر هست زین افسانه می شود

گداز جلوه حسنش عبث آئینهٔ دلها / مگر از بی نیازی خانهٔ بیگانه می سوزد غزل

هر که در فکر آن دهن باشد / هر چه گوید دران سخن باشد

هر که دید ست روی یوسف ما / نگهش بوی پیرهن باشد

جان به تن گو مباش مستان را / آهوا باده گر بدن باشد

سوزش از بس بهار سر بقدم / هر کجا پا نهد چمن باشد

می نشیند بروز پروانه / با تو شمع ار در انجمن باشد

غرض که دران وقت آن معدهٔ سوزان و دیگ جوشان بابتلا در آمده غیر از بانگ قطط قط نخواهد کشید یعنی بس بس بس سیدم انچه برای و انهمه کفیدم و چشیدم فرد آنکه برایش انهمه جوش و خروش نمودم رباعی

صد شکر وفا رضا به بیداد نداد / دلدار مرا فراموشے یاد نداد

هر چند غرور ناز دست افشان بود / دل سوخت و شکست و سوخت بباد نداد

غزل چو گرد خشمگین نازش فرو بنشاند آتش را / بخاکستر نگاه گرم او غلطاند آتش را

هوا از دو رخ براے خود عبادتگه نمی یابد / سزاوار پرستش گبر اگر سیداند آتش را

دلم بر بیکسیهای سمندر سخت می لرزد / نسیم سرد مهری هر کجا لرزاند آتش را

لیکن آگاه باشید که این معامله و کاروبار بعد مُضیِّ آن مدت بسیارست که سابق به تفصیل حقیقتش گذارش کرده شد بیت

شنیده ام که برین طارم زراندود ست / خطی که عاقبت کار جمله محمود ست غزل

نیستی قادر مگو ترک وفا دشوار نیست / در جهان دشوار تر از بی وفائی کار نیست

صیقل تیغ تو از دل می برد امروز زنگ / در صف عاشق کشان یک تیغ بی زنگار نیست

کاکل از هر جا سری برکرده خلقی گشته جمع / هیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست

راست کن خودرا تو آهو گر نیے نجے کجی / نیست کاری با کسم با من کسی را کار نیست فرد

این شیوه اش ز شمع خوش آمد که هیچگه / پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش رباعی

آن روز که آتش محبت افروخت / عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

از جانب دوست بود این سوز و گداز / تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

بیان تاویلات بعضی آیات متشابهات

باخبر باشید و بگوش هوش بشنوید که در آیات و اخبارات اطلاقات حروف وجه و ید و ساق و تعیین جا و ظرف چون یمین و یسار بجناب آن بیچون بسیار وارد شده است زنهار ازین تعبیرات و متشابهات در ورطهٔ تشبیه افتید و آنجناب

بیچون را چون تصور نکنید و مانند جماعۂ مجسمۂ بی عقل قائل جسم نشوید بلکه ازین امی نادان و حیوان بی زبان این قدر بشنوید که تاویل کریمۂ الرحمن علی العرش استوی آنست که جمیع عوالم چه عالم امر و چه عالم خلق و چه لطیف و چه کثیف و چه دنیا و چه عقبی و چه ناسوت و چه ملکوت و چه بهشت و چه دوزخ و همه مخلوقات که آن را هژده هزار عالم میگویند در تحت عرش عظیم آن ملک حکیم اند و جمیع دوائر امکان تا بدو تمامی می پذیرد و اوست که محدد جهات ست و فوق او مرتبۂ وجوب و وجود حقیقی و جناب وجود ست پس اول فیض وجودی بعرش میرسد که در تحت مرتبۂ حضرت وجود ست و اوست که برزخ و واسطه است درمیان عالم امکان و مرتبۂ وجوب پس مبرهن گشت معنی ثم استوی علی العرش و تاویل مقام یمین و یسار و اطلاق بدین آنست که این اعتبارات مراد از مرتبۂ تنزیه و تشبیه و مقام هدایت و ضلالت و تجلی جمالی و جلالی ست که اسما و صفات باهمدیگر مقابله و مغایرت نیز دارند هرچند که باهمدیگر لاعین و لاغیر اند غرض که ذروۂ علیای جناب حضرت وجود را مراتب و درجات ست مرتبۂ الیست فوق مرتبۂ دیگر و پایۂ الیست دون پایۂ آخر پس در آخر کار و بعد گذشت آنهمه مدت بسیار و آنهمه عذاب نار کار و بار آن کفار و آن مهجوران بمقدار بران قرار و مدار خواهد یافت که ایشان را نیز نصیبی از پایان تر مرتبۂ حضرت وجود خواهد بود که تعبیر ازان برای فهمانیدن این محبوسان زندان تشبیه استعاره بساق زیبا می نماید که در مرتبۂ وجود پایان تر از او رتبۂ بنظر نمی درآید و نیز بشنوید که وجه مراد از مرتبۂ اعلای درجۂ حضرت وجود ست که دران ظهور تجلیات بسیار صفات حقیقیه ست مثل سمع و بصر و کلام و غیرها که تعلق بجمال بکمال دارد پس برگزیدگان مقربین اند که ازین مرتبۂ اعلای حضرت وجود حظی و بهرۂ باحسن وجوه برمی دارند که وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة و آن گروه حضرت انبیا و کمل تابعان ایشان اند که در حق آنها وارد ست السابقون السابقون اولئک المقربون و اصحاب یمین جماعۂ مؤمنین و صلحا و ابرار و اخیار اند که بانعامات و بخششهای بیدریغ فائز گردیده بنصیبه و قسمت خویش خورسند اند و اصحاب شمال مشرکان و منافقان بدخصال اند که تحت و تصرف ید غضب و قهر درآمده از صدمه و طپانچۀ آن از پا درافتاده باسفل السافلین رسیده اند و ازان دست ردانیهمه رنج و الم و خواری دیده اند چنانچه از حال این هرسه گروه مذکور کلام خبیر خبر میدهد که کنتم ازواجا ثلثة فاصحب المیمنة ما اصحب المیمنة و اصحب المشئمة ما اصحب المشئمة والسابقون السابقون اولئک المقربون فاما ان کان من المقربین فروح و ریحان و جنة نعیم و اما ان کان من اصحب الیمین فسلام لک من اصحب الیمین و اما ان کان من المکذبین الضالین فنزل من حمیم و تصلیة جحیم ان هذا لهو حق الیقین

فرد	هرکسی را بهر جایی ساختند		میل آنجا در دلش انداختند بیت
	دست بوس دوست عاشق گر نمی آید بدست		پای در راه طلب نه دولت پابوس است

از کاخ سلطنت سر ما گر نشد بلند	این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد	پس حاصل کلام آنکه آن جماعهٔ مهجوران

بی آرام و محرومان ناکام رسیدن بهمین پایهٔ آخر حضرت وجود را اعلی مرتبه و قصی رتبهٔ اقدام خویش خواهند فهمید و آنهمه نازو عذاب را عین ناز و عتاب آن موجود تحقیقی و محبوب حقیقی خواهند دید و تسلی بدل خود ازین چنین سخنان خواهند بخشید رباعی

از درد با تفاق داریم مزه	ور محنت اشتیاق داریم مزه	دیدار نصیب هر که باشد گو باش	ما از الم فراق داریم مزه

و هم دران وقت و حال آن محجوبان خراب احوال باین چنین قال شیون خواهند کشید غزل

ز دود داغ شبستان ما منور کن — دماغ مجلس رندانیان معطر کن

ازان شمائل الطاف خوی خوش که تراست — میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد خیال جمال — بیا و خیمهٔ خورشید را منور کن

چو سرکشان جهان هم ز عشق تو گرم اند — نگاه تند بهر شعلهٔ و اخگر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت ز شیر و شکر کرد — تو کار خود مده از دست می بساغر کن

بگفت زاهد خشکم که عشق را بگذار — پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن

بنقد بوسهٔ لعلت چو حد من نبود — به نسیهٔ بخشش آن بر خیال مضمر کن

و بمقتضای این حال و مآل برنگ صاحب حالان برقص و سماع در آمده برای شکرانهٔ آن تجلی نور ظهور باین ادا بصد در آمده سرود خواهند نمود غزل

در خرابات مغان نور خدا می بینم — این عجب بین که چه نورست و کجا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دورست همانا که خطا می بینم

جلوه بر من مکن ای راضی روض رضوان — خانهٔ من سینه و من خانه خدا می بینم

سوز دل آه سحر اشک روان نالهٔ شب — اینهمه مرتبه از لطف خدا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چها می بینم

و در آخر کار چون آن سوختگان نار و محرومان دیدار از سعادت پای بوس آن بیچون نگار مشرف خواهند گردید چنانچه او سبحانه ازان وقت و حال یاد می نماید جائیکه میفرماید یوم یکشف عن ساق و یدعون الی السجود در آن هنگام این نغمه خواهند کشید غزل

ز باد نکهت زلف دوتاب میخواهم	ز باده لعل لب جانفزات میخواهم	نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر
بخاک پات که از خاک پات میخواهم	جفا بران و بیا از بیش ازین مارا	غلام و بنده چو گردی جفات میخواهم

وہمین قدر دولت وصل رضی وخورسند گردیدہ خودی خود را فراموش کردہ خویشتن را غرق آن محیط کہ واللہ محیطٌ بالکافرین
وارد ست فہمیدہ بسان ماہیان پر خار آنہمہ گرفتاری وآزار را بحال خود رحمت بسیار دانستہ زبان بکام ودم در خود
خواہند کشید آری **بیت** غرق وصال اگر ز آسیب چشم بد نیست ۔ تا دم بر نیاید ماہی خبر ندارد
وبیقین بدانید کہ ہر کہ در تحت وتصرف اسمی در آید محال ست کہ از غلبہ وقہرمان آن بر آید یعنی ہرگز مومنان در تحت و
تصرف اسمای جلالی نمی در آیند وکافران از ان نمی بر آیند وآنکہ در حق عصات مومنان عذاب موعود ست تادیب
وتعزیر ست کہ از کمال لطف ومہربانی ہمان اسما کہ رب آنہا اند وجامع اضداد اند بتجلی جمالی وجلالی مربوبان خود را ادب
میفرمایند ولی رایان را براہ می در آرند نہ آنکہ بحال ایشان غضب میفرمایند وبقہر میگرایند **فرد** کافران را چو سمند نبود بیم عذاب
کہ پرستندۂ آتشکدۂ خوی تو اند ۔ اینست حقیقت حال مومنان وعاصیان وکافران ومنکران کہ بقدر حوصلہ وفہم شما بیان
کردہ آمد پس بدانید کہ آن قادر مختار ہر کرا میخواہد بجنت میرساند وہر کرا میخواہد بجہنم می در آرد چنانچہ خود ازین معنی بیان میفرماید
کہ ولو شاء اللہ لجعلہم امۃ واحدۃ ولکن یدخل من یشاء فی رحمتہ والظلمون ما لہم من ولی ولا نصیر سبحان اللہ اگرچہ گروہی
باعلی علیین رسید وجماعۃ باسفل السافلین دوید لیکن ہیچکی در ہیچ جا از خدا جدا نگردیدہ است اللہ اکبر زہی معیت کہ اللہ معکم
حیث ما کنتم وجل جلالہ کہ واللہ محیط بالکافرین وسبحان اللہ زہے جامعیت کہ ان الی ربک المنتہی وانہ ہو اضحک وابکی
وانہ ہو امات واحیی اللہ اکبر اللہ اکبر لا الٰہ الا اللہ واللہ اکبر اللہ اکبر وللہ الحمد **بیت** من چہ گویم یک رگم ہشیار نیست
سر آن یارے کہ او را یار نیست ۔ فاما چہ کنیم کہ او مارا چنین اخباری نماید وخواہ ناخواہ از خواب غفلت بیدار میفرماید
کہ وہو معکم اینما کنتم واللہ بما تعملون بصیر لہ ملک السموات والارض والی اللہ ترجع الامور **رباعی**
گر عبرت کار رہ نما میگردد ۔ دل بہ دیدہ ہر طرف چرا میگردد ۔ ہنگامۂ مذہب نفس سیر کنید ۔ کاین سلسلہ منتہی کجا میگردد
پس ہمان بہتر کہ ہمہ وقت ہرجا با نفس در تن داریم چون نی از دو گویم **للمصنف** گرچہ ما ہیچیم وخالی چون نییم
ہم خود آخر از دمش خالی نییم ۔ وہمان خوشتر کہ آن لطیفہ بیچون بی رنگ نایاب را ہمہ جا جوییم **رباعی**

اسرار جهان چنانچه در دفتر ماست ۔ گفتن نتوان که آن وبال سر ماست ۔ چون نیست درین مردم نادان اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست ۔ **رباعی** رفتیم و زمانه ناشگفته بماند ۔ با آنکه ز صد گهر یکی سفته بماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق ۔ از بیخبری خلق ناگفته بماند **رباعی** ۔ آه و لب ازین یاد سخن نام به بند
دروازه معنی برخ عام به بند ۔ امواج نفس میکند طوفانی ۔ کشتی زبان بساحل کام به بند **رباعی**
دوزخ گویم تخوف عام ست این ۔ جنت جویم تملق کام ست این ۔ بی خوف و رجا بنده خود ساخت مرا

سبحان الله چه لطف و اکرام ست این
نه با او توان گفت خود را نه بی او
چه فیض و نوال ست الله اکبر
سمند گران پای شائیان را
نه این پر و بال ست الله اکبر
بود با بقی و امتداد زمانش
همه خط و خال ست الله اکبر
رقمهای دیباچهٔ آفرینش
جهان یک نهال ست الله اکبر
بتقدیر او باز کون و مکان را
از و اعتدال ست الله اکبر
چه گویم که ذات و صفاتش مقدس
بحور و جبال ست الله اکبر
سخن می تراشم ز ذات و صفاتش
چه بی انفعال ست الله اکبر
سن و حرف توحید گفتن همانا
چه سحر حلال ست الله اکبر
سخن کرد آهو برین ختم کاخر

قصیده چه حسن و جمال ست الله اکبر
چه هجر و وصال ست الله اکبر
کنم قطع راه حقیقت ولیکن
نه این احتمال ست الله اکبر
ازل در بساط حریم دوامش
نه این ماه و سال ست الله اکبر
ز دیوان ابداع او لوح گردون
برابداع دال ست الله اکبر
در اجرام علوی و اجسام سفلی
ز هم انخلال ست الله اکبر
کرا دیده تا بنگرد جلوهٔ او
ز قیل و مقال ست الله اکبر
درین ره بدنبال معنی دویدم
ندانم چه حال ست الله اکبر
خسِ هستیم سوخت این طبع سوزان
بمغز اختلال ست الله اکبر
چو بر حاجت ما محیط ست علمش
بمبدء و مآل ست الله اکبر

چه عز و جلال ست الله اکبر
ز افضال او نیست یک ذره خالی
ز عقلم عقال ست الله اکبر
همای فلک سیر اشراقیان را
بصعف نعال ست الله اکبر
برخسارهٔ وحدتش نقش کثرت
چه والاشال ست الله اکبر
ز بستان ایجاد او سبز خرم
از و اتصال ست الله اکبر
مزاج بشر راز ترکیب هستی
نه این اعتزال ست الله اکبر
درین راه خونخوار منزل بمنزل
چه وحشی غزال ست الله اکبر
ز جنبش نمی ماندم باز خامه
چه برق اشتعال ست الله اکبر
حرام ست بر من سخن بیش راندن
چه جای سؤال ست الله اکبر

پس ای جانوران حالا مناسب شما بیچارگان چاره خوار آنست که باین جماعهٔ حیوانان آدم شکل کم بپیوندید و سخنهای پر انکار شبهه دار ایشان را در دل خود جا ندهید و به بحث و کلام بایشان پیش نیائید که طاقت مجادله و زبان مکالمهٔ آنها ندارید بیت

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی ‌‌‌‌ | آنست جوابش که جوابش ندهی

بیان کریمهٔ و اوحی ربک الی النحل و تحقیق آنکه احکام و فرمانهای الهی که بر ارض و سما و دیگر چیزها

نزول میفرماید آن امر بچه قسم در درکِ آن مخلوقاتِ بیهوش بدون توسطِ چشم و گوش می آید

چنین گویند که باز آن آهو گفت که ای جانوران بر حال شما حیوانان ناحق شناس و هم بر قال آن گروه نسناس چه تعجب کنم که من نیز پیش از رسیدن بخدمت حضرت انسان همین حال و قال و چنین جهل و نکال داشتم و چون در امثال این آیات میدیدم که اَوحیٰ رَبُّکَ اِلی النَّحل و اَوحیٰ فی کُلِّ سَمَاءٍ اَمرَہَا و هم چون اخبارات کار و بار و فرمان برداری جمادات و اشجار و اراضی و بحاری شنیدم حیران و سرگردان بهر دشت و دری دویدم لیکن سر رشتۂ کاری بدستم نمی افتاد و عقدۂ آن اسرار از سینه ام نمیکشاد آخر الامر فضل هادی برحق رهنمونی کرده مرا بخدمت عارف خویش و انسان عاقبت اندیش رسانید که از یمن صحبتش در اندک مدت سیر آفاقی و انفسی را تمام نموده بصفای قلبی و نفسی رسیدم و همه معلومات و مکشوفات را در خود دیدم و از آن باز بجانب هیچ باغ و راغ نه دویدم و پای فراغت بگوشۂ عزلت کشیدم و برآسودم

رباعی

دل را که پراگندهٔ باغ و راغ ست	تا چند کنی هوای باغت باشد	گاهی سودای دشت و راغت باشد
گردن کشی شیشه باشد خط جام	گر جمع کنی ملک فراغت باشد رباعی	آخر زین قامت خمیدن احرام
	از دایرهٔ ادب نرفتیم برون	در خود کردیم سیر پرگار تمام

و برای رفع شبهات و انکارات باطنی مثلها شنیدم و آیات باهره دیدم که اصلاً شبهه و انکار را مجال دخلی در ساحت عقل و هوش و خانۂ چشم و گوش نماند پس حالا من نیز بموجب سنت هادی خویش برای فهمانیدن شما ای گروه ناعاقبت اندیش مثلی بیان میکنم و خار شبهه و انکار را از دل شما میکنم اینکه شما میگوئید که عناصر اربعه و موالید ثلثه که بیحس و حرکت و بی چشم و گوش و بی عقل و هوش اند چه قسم فرمان برداری مولای خود میکنند و از چه راه فرمان و احکام او را می بینند و می شنوند و بچه نوع وحی و الهامات او را معلوم می نمایند که ما در ظاهر خود هیچ آلات ادراکات و اسباب محسوسات در اینها نمی بینیم بشنوید مثلاً اگر کسی همین زمان سخنی آهسته بقسمی که گوش شما نشنود به پیش پا و دُم و شاخ و سم شما بگوید این اعضا هیچ ادراک آن حرف می نمایند و فرمان برداری آن قول میکنند یا نه جانوران گفتند که دست و پا و جمیع اعضای ما غیر از چشم و گوش کور و کر اند که حرفی نمی شنوند و اشاره نمی فهمند آهو گفت اگر شخصی ذیحیات کاری ابداً مقرر کرده با عضای خود امر و وحی فرماید چه قسم می فهمند و حکم جان بجا می آرند یعنی که اگر دست را فرماید بگیر میگیرد و اگر پای را فرمان دهد که برو میرود و اگر قوت لامسه را گوید که خبر بیار که فلان چیز سخت ست یا نرم و فلان شی سرد است یا گرم در حال فرمان دل بجا می آرد و خبر بواقعی میرساند و هم اگر عقدۂ بکار اینها پیش می آید بجناب فرماندۂ خویش معروض میدارند و یک قصۂ خود را با وجود بی زبانی بهزاران زبان میخوانند و جواب می یابند یعنی اگر پا بخواهد

دبجس شود فی الحال از حال بخبری خود خبر داده بیدارش میگرداند واگر دست بید ستگاه گردیده دردی پست آرد
به زبان حال خود را بجناب حاکم خویش بیان می نماید پس چنانچه جریان جان وسریان روان در تمام تن ست وهمه
اعضای جسد در فرمان وی اند وحکم او می شنوند واحوال خود را باو میگویند همچنین حکم آن جان جان وروان جهان
در همه کن فکان جاری وساری ست که هر ذره از ذرات عالم حال خود را بدو میگوید وازو می شنود وبه وی می پیوند رباعی

از جسم وحواس رمز یکتا بشنو
در ملک وجود خویش غوغا بشنو
یعنی چو رسی بصحبت خاموشان
بی کام وزبان خود سخنها بشنو

جانوران از شنیدن این معارف پیدا وپنهان مانند صاحب حالان نعرها کشیدند وبرنگ مستان بر زمین غلطیدند وگفتند
که ای آهوی نی آهو عجب بیان نمودی وطرفه مثلی عیان فرمودی که زنگ اکثر خطرات از آئینه دل ما زدودی ومعنی
کریمه وتشهد ایدیهم وارجلهم بما کانوا یکسبون نیز مبرهن گردانیدی غرض که آن آهو دران صحرا مانند واعظان شهر
وشیخان دهر در ابنای جنس خویش حلقه بسته مجلس وصحبت گرم داشته سرگروه را بحقائق ومعارف دانی وحضور
ونسبت رسانی که از فیض صحبت بنی آدم حاصل کرده برافراخته بود وچرا نیفرازد که بر سر دو شاخ دارد وهر گاه درین وقت
خرس در کوه بوعلی سینا بود وآهوی ما چرا نافه مشک محبت خود را نگشاید که از وهم رنگ وحشت می نماید وهم بوی مودت می آید بیت

خلق جهان پرستش گوساله می کنند
مجنون ما چرا نپرستد غزاله را

رم نمودن آهوی همدان از میان جرگه حیوانان وهم تلقین او وحشیان را اشغال واذکار طاریان

راویان باخبر چنین گویند که آن آهو بعد این بیان بآن جانوران گفت که ای وحشیان غیر مانوس مرا بیش ازین با شما صحبت
داشتن خوب نیست که کدورت وغفلت شما سرایت می نماید آخر مرا کار خود هم باید نمود ووادی شوق را باید پیمود این بگفت
ویکایک وحشت را در سر ورآورده خیال صورت محبوب را به پیش چشم خود حاضر کرده از جا بجست واز قال بحال درپیوست
وبترنم این ابیات بادسخن میگفت غزل

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
زابرو وغمزه او تیر وکمانی بمن آر
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
زار وبیمار غمم راحت جانی بمن آر
درکمین گاه نظر با دل خویشم جنگ ست

وهم در عالم بادپیمائی خود این چنین سخنان را خوانده از خویش هم رم می نمود فرد

تیز وحشت فرصت ندارم لیک میدانم
فرد وسعتی درخور دو وحشت آرزو دارد دلم
که هر قدر گام زدن چیزی درین صحرا رمید از من
عالم دیوانگی صحرا ندارد آن قدر غزل

غزالی نیست که سرگرم دشت پیمائیست
بجست وجوی که سرگرم چرخ میناییست
دل رمیده ازان شوخ چشم صحرائیست
زعشق شرم طلب داری آهوا هیهات
تمام آبله پا شد وز پا ننشست
که سرگذشت زلیخا تمام رسوائیست رباعی

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جست و جوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

چه زخمها که ز مژگان او ذخیره کند
چه دیده است دگر دیدهٔ ندیدهٔ من
اگر شود دل من جانشین دیدهٔ من
که آشتی نکند با دل رمیدهٔ من

هرچند آن آهو از ابنای جنس خویش کناره می جست و وحشت می پیوست لیکن آن حیوانان که مزهٔ صحبتش یافته حلاوت شیرینی کلامش چشیده بوی نافهٔ انس او شمیده بودند سر رشتش از دست نداده آهو آهو گویان به پیش می تاختند و چون نزدیکش میرسیدند معنی این بیت مصنف را اظهار میگردانید

للمصنف
گرچه بر من تو بسی طعنهٔ آهوگیری
لیکن انصاف که خود آهوِ آهوگیرے
سیه چشمی خورشید روی کس دیدم
که چون سیاه شد از آفتاب آهویم

غرض که آن آهو از همه حیوانان رمیده بهر دشت و در می تاخت لیکن آهوان دیگر برنگ مجنون پیٔ آن آهو نمیگذاشتند وگاه گاهی آن آهو هم در عین رم کمان شاخهای خود را بجانب آن نخچیران خویش خم گردانیده به تیر نگاه دل آن مجروحان را زخم تازه می نواخت و بزبان حال او می ساخت للمصنف

نظر آهو رم کرده بجان مجنون
تیر برگشتهٔ جا ماند ز رخشت لیلی ست

و هم بزبان قال میفرمود که ای یاران اگر شما شناخت شیطان بداندیش و معرفت نفس خویش و پیوستن بخدا و گسستن از ماسوی و یاد و حضور و کیفیت و سرور از صحبت ما میخواهید محض خطا و طلب بیجاست بروید و بهر دشت و در بدوید و خدمت حضرت آدم و انسان کامل را دریابید که خزانه دار این گنج اوست و اینهمه امانات باو تفویض گردیده و آن همه کنوز و خزائن دران مشت خاک دفن گشته است که جن و ملک و ارض و فلک حوصله و استعداد خود را قابل ضبط و لائق برداشت آن ندانسته خویشتن را بکنار کشیدند و آن جان باز بلند پرواز عالی همت و الانهمت خویش را بزیر این بار در آورده هلاک ساخته است و از خودی و هستی خود نامی و نشانی نگذاشته چنانچه رب کریم این جرات و همتش را پسند نموده نظر بر عجز و ناتوانی او فرموده ظلوم و جهولش خوانده است که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا درانجا باید از نکوهش او سبحانه ستایش انسان فرموده است تا شیاطین و ملک فهمند و غبطه و حسد برو نبرند رباعی

هم روی زمین و هم زمان روشن شد
تا حلقهٔ نگاهم بدر انسان زد
عینک شدم و کون و مکان روشن شد
در دیدهٔ من هر دو جهان روشن شد

پس ای وحشیان جناب آنحضرت انسان هر قدر که درمیان شما اهلیت و قابلیت امانت خواهند یافت همانقدر در صدف گوش و درج دل شما آن در و گوهر را ودیعت خواهند ساخت که از پیشگاه ملکی چنان مامور اند که ان الله یامرکم ان تؤدوا الامنٰت الی اهلها لیکن بالفعل مناسب حال شما آن میدانم که مادامی که بخدمت آن هادی صراط مستقیم فائز گردید

بجای این صدا و ندای آهو آهو بانگ یاهو یاهو می کشیده باشید که این شغل ده چندان در مرتبه یاد شما افزونی خواهد بخشید وهر چند که ذکر آهو آهوی شما نیز همان معنی دارد یعنی که بیا ای هو لیکن چون من درین یاد گرانی شما را بجانب خودمی یابم نفس توامۀ من نمی پسندد که شما بن گرویده اسم ذات کثیف مرا واسطه و وسیلۀ یاد آنجناب لطیف گردانید پس درینصورت لازم آنست که از یاد آهوان و چارپایان که سراپا بنقش اسم نقشبند خود مرتسم اند برآمده بذکر طائران و کبوتران درآمده باشتغال توئی توئی و یاهو یاهو مواظبت نمائید وانشاء الله العزیز چون بخدمت کدام حضرت انسان خواهید رسید از مرتبه این اذکار هم پرواز کرده برتبۀ ذکر انسانی مشرف خواهید گردید وحالا درینوقت وحال آن لفظ وقال بیان نمودن فائده ندارد چراکه حقیقت ورسش را نخواهید فهمید رباعی

گل کرده عروج نشاء از هر سر مو
هر ذره ما هست به پرواز وصال
دل در ربائی لب بود ار واز و
یک خیل کبوتریم یا هو یا هو

لیکن این قدر بدانید که هر چند همه مخلوقات و حیوانات ذاکر و تسبیح خوانند فاما تسبیح مدر و حجر و شجر علیحده است که بفهم هر تنگ دل نمی درآید اگرچه او سبحانه اخبار میفرماید که وان من شیٔ الا یسبح بحمده و باز یاد وحوش و ذکر طیور دیگرست

رباعی

مرغان چمن هر صباحے
از گل تو خبر پرسی و مرغان چمنیا
خوانند ترا باصطلاحی ربائی
فریاد کنان توئی توئی میگویند
آنانکه سخن بجادوی میگویند
هر یک سخن از ترک دوئی میگویند

وهم ذکر انسان دیگرست و در مراتب انسان مرتبۀ ذکر مبتدی ومتوسط و منتهی بسیار متفاوتست پس چون ذاکر این هر سه منزل و مرتبه و مقام ذکر را طی نموده کار ذکر با نصرام میرساند مدار کارش بذکوری پیوند ــــ

من تنگ دل چرا ز بر حضور ذکر دوام او
چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او

فاما زنهار آن مرتبۀ حضور مذکور را هم وصول جناب بیچون حقیقی نخواهید فهمید که

بیت
هنوز ایوان استغنا بلندست
ترا فکر رسیدن ناپسندست

وچه جای شما وحشیان سالک که اکثر صوفیان خام سالک که بر آنها نام انسان می نهند ناواقف کاراند که درینجا مغالطه خورده از پستی فطرتی خود از سلوک بسنده نموده اند وبهمین کیفیت آگاهی وحضور را کمال فهمیده از مشاهدۀ جمال رب خویش محروم مانده اند

غزل

شهر استاد و بیابانم من
گردۀ زلف پریشانم من
ناز بر گشتن مژگان دارم
صید معنی کنم از سحر حلال
در رهش برزده دامانم من
آهوی طرفه پری خوانم من
وحشت آموز غزالانم من
نقش آئینه ام خوب نشست

غزل

بتان که از مژه بر هم زنند لشکر دل
عجب بلای سیاه آورند بر سر دل
تمام فاخته گشته از پریدن رنگ
بشوق سرو بلندسے کبوتر دل
دل ست عینک دیدار جلوۀ جانان
مبین بچشم حقارت بسوی مصر دل

ز بحث عقل مرا آه و احراس کسی
حدیث عشق روایت کن از پیمبر دل غزل

وحشیان را زینت از بخت سیاه من بود
سرمهٔ چشم غزالان دود آه من بود

اینجهان وآن جهان در دیدهٔ من روشن ست
انچه پنهان ست از چشم نگاه من بود بیت

بس کنم خود زیرکان را این بس ست
نکتهٔ اکافیست گر سامع کس ست نظم

کجا بودم و در چه پرداختم
کجا بود اشهب کجا تاختم

چو صحرای تحقیق بی انتهاست
در انجا بسی تاختن نارواست

که باشد بیابان عرفان فراخ
گوزن قلم سر کشد شاخ شاخ

دگر شیر و اژدر دران راه هست
بسی پیش با خار و بس چاه هست

بود هر گوشه مظلم و تیره تر
که از دیدنش گردش آید بسر

ولیکن ز ظلمات خوفم کجاست
که آهو عجب شمع بردار ماست

دو شاخه بسر پیش پیشم رود
از و ظلمت ره بیک سو شود

ولیکن ازان ره عنان بر زنم
که آهوی مطلب نمودست رم

بگیرم پیش در شکار آورم
رسش بند کرده بکار آورم

که این سامعاند بازیچه کوش
ازین حصه بر قصه دارند گوش

در آئیم در شهر از دشت و راغ
دهم جان و تن را ز حیوان فراغ

هم آمد بدل رحم و دستم ببست
که بر صید بس تیر از شست جست

نشینیم در خانهٔ انس جان
که آمد بمن وحشت از وحشیان

زبان کش سخنگو کجا میروی
بهر دشت و وادی چرا میدوی

یکی حرف با من بگو می برو
وزان پس بهر دشت خواهی مرو

بگو شاعری یا غزال ختن
که جستی نمودی بموزون سخن

برو حال شاعر ز قرآن شنو
چو آهو بصحرای مضمون مشو

که گر در سخن تو تکلف کنی
بهر گفتهٔ خود تاسف کنی

درین قصه ات نظم چون زیور ست
ولی نثر بی ساخته گوهر ست

ازان نثر را پایه برتر نهند
که ناسفته گوهر گران تر دهند

دوم آنکه نظم کلام قدیم
باین وضع شد یا نبی و کلیم

سوم آنکه داب حدیث رسول
براین گونه شد ای سخنگو فضول

پس آن به که موزون نگوئی سخن
بسنجیدن معنی آئی بفن

زاحوال آن مرد رانی سخن
که آمد پس از مدتی در وطن

از سفر رسیدن تهور بیگ بخانهٔ خویش و تا سه شب نغمه سرائی نکردن آن زن عاقبت اندیش و ازین راه پریشان حال گردیدن آن آهوی دل ریش

راویان باخبر چنین خبر کرده اند که بعد مدتی تهور بیگ سرمایهٔ از نوکری بهم رسانیده بجانب یار و دیار خویش متوجه گردید و چون طی منازل و قطع مراحل نموده بخانه رسید دید که شکست و ریخت در و دیوار بدرستی و تعمیر رسیده و پیر مردی برنگ خضر بدربانی نشسته است از مشاهدهٔ این حال متعجب و متفکر گردیده بطرز استفسار پرسید که ای بابا تو کیستی و درین خانه که می باشد دربان گفت که این خانهٔ مرزا تهور بیگ ست که قبیلهٔ او می ماند و خودش برای نوکری

رفته است و من در بانم که برای دربانی و پاسبانی از چندی مقررم آن مرد از شنیدن این سخن فی الجمله خاطر جمع
کرده گفت که برخیز و خبر کن که مرزا تهور بیگ منم در بان و تنک کرد تا کنیزان بر دویدند و او را شناخته خبر بخاتون ساختند
اندرون بردند آنا چون بخانه درآمد دید که طور خانه آباد و حال صاحب خانه خراب می نماید متفکر و متعجب تر گردید لیکن
یکایک استفسار حال مناسب ندانسته تا سه شبا روز ازین باب حرفی نپرسید که آخر خود بخود کیفیت حال معلوم خواهد شد
آما درین شبها چون آن زن نغمه نسروده بود و آن آهوی مانوس خود را طلب نفرموده بدان سبب آن حیوان
خوگر از غایت اضطرار بهر دشت و در دویده باز بحالت وحشت رسیده خود را از بالای کوه می انداخت و سر و تن را
بهر سنگ و خار مجروح می ساخت و باین سخن در بیابان فریاد می انداخت رباعی

دل خون شد و لب بنالهٔ زار افتاد　　هیهات کجا روم چه سازم چه کنم
سر خورد بسنگ و پای بر خار افتاد　　آخر دور از تو با خودم کار افتاد

و بدون طلبیدن آن نگار در خود جرأت آن کار که رسیدن به پیش یار باشد نمی دید آری بیت

تا که از جانب معشوق نباشد کششی　　کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

و از زبان حال که از شاخهایش پیدا بود بخواندن این ابیات می پرداخت غزل

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را　　که سر بکوه و بیابان تو داده ما را　　چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان باده پیما را　　جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب　　که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بشکر صحبت احباب و روشنائی بخت　　بیاد آر غریبان دشت پیما را　　بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
بقید دام نگیرند مرغ دانا را رباعی　　افسون گری حسن تو هاروت نکرد　　مفتون تو جز باد هوس قوت نکرد
در عشق تو ناله میکند با دل من　　آن شیوه که الماس بیاقوت نکرد　　غزل محبت تو مرا داده سر بصحرائی
کز نیست با همه وسعت میان آن جائی　　همین نافه هوادار تست در عالم　　ببوی زلف تو در هر سریست سودائی
همه ترانهٔ رندانه آهوا اینجاست　　ببزم ما نه نشسته است نقش طلائی　　القصه شب چهارم وقت خلوت

تهور بیگ ازان زن پرسید که تو راست بگو اینهمه فاقه گذران را از چه رو حاصل کرده و این مبلغ را از کدام دست بدست
آورده آن نازنین شرمگین متبسم شده گفت که مگر تو نشنیده که او سبحانه میفرماید که وَمَن یَقنُت مِنکُنَّ لِلّٰه و رسوله و تعمل صالحاً
نُؤتِهَا اَجرَهَا مَرَّتَینِ وَ اَعتَدنَا لَهَا رِزقاً کَرِیماً یعنی هر که از شما زنان فرمان بر خدا و رسول او و بکند کاری پسندیده بدهیم
بدو مزد دو بار یعنی یکی در دار دنیا و دوم در دار آخرت و هم دو بار یکی آنکه ظاهر او را لذت گردانیم از رسانیدن دولت و نعمت و
دوم باطن او را محظوظ سازیم از مزهٔ شوق و محبت پس بشنو ای مرد هوشیار این حرف اسرار که مرا عشق تو نواخت و هم گداخت بیت

غم صباح برت یا ملال شام گویم | کدام می شنوی جان من کدام گویم | او گفت من معنی این نکتهٔ غامض نفهمیدم

اندکی مفصل و صریح تر بگو آن زن حقیقت آمدن آن آهو و رسانیدن اشرفیها به پیش شوهر من وعن ظاهر کرده برخواند **رباعی**

صد ناوک آه از رگ جانم جست ست | صد نالهٔ غمگین ز دهانم جست ست | شد قامت خم گشتهٔ من محشر درد

صد تیر هوائی ز کمانم جست ست | لیکن آن مرد سخنش باور نکرده در حق آن نیک زن بدظن گردید و گفت که اگر این سخن

راست میگوئی بهمین زمان ندائی برکش که آن صید شید تو حاضر آید و آن اشرفی رسانیدن را بمن نماید او از شنیدن این سخن خیلی دلتنگ گردیده گفت اندکی صبر کن تا پارهٔ از شب برود و کوچه و بازار از آمد و شد مردم خالی شود فاما چون آن مرد ساعت بساعت تکلیف ناله و سرودی نمود از بدگمانی هاش حواس باخته متفکر و خوف ناک گردیده بود که اگر خدا نخواسته درینوقت آن آهوی صحرائی نیاید و یا در انجا او را آفتی رسیده باشد آبروی من به پیش شوهر نمی ماند و من دروغ زن میگردم با آری بهر کیف در عین ملال استقلال خود را برقرار و بحال داشته به پیشش برخواند **دوهره**

چلهتی ادهر کی رسکے من کی کئین ہین بہو کہین | اب من اکھی سون پیارے کہہ کیونکہ یارون گو کہین

شوهرش از شنیدن این دوهره بسان رشتهٔ دوتا و چندان پیچ و تاب خورده زیاده تر برآشفت و گفت که این عذرهای ناسموعه بکار نمی آید حالا آن اشرفی ده خود را حاضر باید کرد انید **رباعی**

رنگ و بوئی شکست پیمان دارد | از مکر و فریب زن نباشی ایمن | این خانه بهر جا گل و ریحان دارد
رم از آهو رمد چه امکان دارد

دران وقت ناچار گشته همان سازمین را بدوش بلاکش خویش کشیده این ابیات را با آهستگی سروده زار زار نالید **فرد**

سهل باشد آب گشتن خون شدن	با توای دل کارها دارم بیا **غزل**	اول گام ست ای دل ناتوانی زود بود	ناتوانی با وجود سخت جانی زود بود
ای بصد بیداد ما را کرده عمری امتحان	با همه بیرآشنائی بدگمانی زود بود	با گرفتاری که در اول ز بیمهری ترا	مهربانی دیر شد نامهربانی زود بود
غزل گه استغنا گهی و دیده ام من	جهان اطفل مخود دیده ام من	بوحشت آشنا گردید خاطر	نگاه چشم آهو دیده ام من
بهوش فکر کار خود کن ای دل	که کار خویش بکرده دیده ام من	بدان نا اهل چون گردد دلم اهل	که اهلیت ز کیسو دیده ام من
بزم از رشک ننشینم که سایه	باو زانو به زانو دیده ام من		

اما چون رفع شبهه و خطرات دلش نگشت و مبالغهٔ آن بدظن از حد گذشت آن نیک زن سراسیمه گردیده گفت که تو حالا بچشم من حاضر می نمائی پس بچه قسم نالهای درد فراق را که سراپا تاثیر و دلگیر ست برآرم تا آن آهو را بخوانم آن مرد گفت که اینک من از چشم تو پنهان گردیده بحجرهٔ می نشینم تو حالت فراق مرا یاد نموده فریاد برکش و آن صید برستهٔ خود را بجانب خود درکش از شنیدن این بیان آن زن گریان گردیده برخواند **غزل**

چیست در دل بدگمان دیگر ترا | مرده ایم و نیست این باور ترا | کعبه اما طواف دیگر ست | وسوسه گردد بگرد سر ترا

گردش رنگ از من آگه کند — حلقهٔ خواهد زدن بر در ترا
هست مخصوص من عتاب دوست — این قدر از کجا شناخت مرا
ای از تو بیهوده در گمان رنجیدن — خوش نیست عبث ز دوستان رنجیدن

غزل عشق سرتاپا گداخت مرا — یک دل دردمند ساخت مرا
بخت گر یار بردرت دارم — شرمهای تو خوش نواخت مرا
رباعی
اول گنهت و بعد از آن رنجیدن — بیهوده ز کس نمیتوان رنجیدن

نغمه سرائی کردن دلربا خانم دلجو از تکلیف شوهر و بهانه حاضر گردیدن آن آهو به پیش او

القصه بعد پنهان گردیدنش آن زن لاعلاج گردیده به لاچاری این الفاظ درآمده شمهٔ دل سخت پر وسواس
و را متاثر و نرم گردانید تا دانی تا دانی هی یا دوست تنم درآ تا دانی تا دانی ای جانی تن بدر تا دانی و با هزاران
درد و زاری بجناب شار باری رجوع تمام نموده این ابیات آتشبارین نوحه نعرهٔ بلند بر کشید

مرا با تست بسیار آشنائی — بیا تا حال یکدیگر ببینیم
زمانی پیش یکدیگر نشینیم — الا ای آهوی وحشی کجائی

آن آهو بمجرد شنیدن نوای
آهو از جای خود در جسته نعرهٔ یاهو کشیده بر دوید به پیش رسیده سر بر چار و چشم پر غبار خود را به پایش مالید و از زبان درازی
حال که از شاخهایش هویدا بود و هم بزبان قال که از سبب دره کاری عشق و محبت و فیض صحبت انسان صاحب تصرف
پیدا کرده بود برخواند غزل

ترا جدا از من خسته دل بگو چه گشود — دو روز شد که جدا از تو میکنم فریاد
اگر ترا غم و اندوه من پسند افتاد — مرا بهجر تو از دیده سیل اشک گشاد
بخیز و بر سر آهو قدم نه از سر لطف — بفرق کوه بلا آه تا سبکی باشم
که می شود دل ناشاد او ز وصل تو شاد — فغان که رفت حیات و دو روزه ام برباد
بجان و دل غم و اندوه تو پسندیدم — جدا از این لب شیرین به تلخی فرهاد

غزل
مادام که هست بهر ما دام — آرام کنی بدیده و دل
مثل تو ندیده ام دل آرام — هستیم بدام زلف تو رام
انجام که هست شوق انجام — آغاز خمار شد بیارید

دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد — وفا بجور و جفا کم نمیتواند کرد
کسی که لعطش تیغ و خنجر تو زند — نظر بگو ز روز رزم نمیتواند کرد
احوال دل میرس دلی در میان نبود — امشب کسی بحال من ناتوان نبود
شبهای هجر را گذرانده ایم و زنده ایم — ما را به سخت جانی خود این گمان نبود

فرد
آسان مگیر تجربهٔ ما بهجر خویش — این آزمایشیست که با خون برابر است

وا ز دهان اشرفی بر آورده به پیش او گذاشته خود دور تر بزانوی ادب نشست و هر دو گوش خود برای شنیدن نغمه
بلند ساخته منتظر صدای آن معشوقه جانی از دلربا گشت و در آن حال آن دلربای جادو مقال بطرفه خوش آهنگی
به چنین قال پیوست غزل

ترا روزی که وحشی نام کردند — مرا با وحشت تو رام کردند
صراحی و شراب و جام کردند — عدم را تهمتی بسته ز هستی
میان دل ربایان نام کردند — ز دل تا دیده میزد جوش خونم
بزندان بدن ارباب معنی

ز دم کسب هوای بام کردند   نخستین باده کاندر جام کردند

لب لعلش نداده کام عشاق   سوال بوسه تا دشنام کردند   نصیب خاکیان آمد ز فیضش

وآن مرد این معامله را برأی العین مشاهده نموده از بدظنی خود در حق آن نیک زن نادم و پشیمان شد وآن زن بدیدن این حال خیلی دل شاد گردیده سجدات شکر و نیاز بدرگاه کارساز بجا آورده باین ابیات ترنم نمود **بیت**

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است   یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

بیت شب قدر است طی شد نامهٔ هجر   سلام فیه حتی مطلع الفجر

وآن آهوی نیز بزبان حال بعرضش رسانید که امیدوارم که ازین خوش آئین این سخنان موزون نیز بسنجید **غزل**

فلک زین کجرویها یت نمیگویم که برگردی   شب وصل است خواهم اندکی آهسته‌تر گردی

پس از عمری است امشب کوکب اقبال من طالع   ترا ای شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی

سهیل امشب بجانان درد دل دارم میا بیرون   که می‌ترسم خدنگ آه آهو را سپر گردی

باری چون صبح صادق دمید وآن نیک زن نیز به پیش شوهر بدظن خویش صادق القول نمودار گردید از زمزمه کاری و نغمه سازی بس نموده سکوت ورزید وآن آهو هم سر مخمور بر پهلوی دوست از زانوی خویش برداشته بزبان حال خود که از درازی شاخهایش هویدا و عیان بود این سخن را بمیان گوشهای سخن فهم و قباحت ناقهم انداخته راه صحرا برگزید **فرد**

کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم   چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح

انگاه آن مرد محجوب از حجره برآمده بر آهو گیری بجای خود مقرر گردیده بسان آن آهو سر خود را بپایش سوده عذر بدگمانی خود از آن نیک کار صادق گفتار خواست و گفت **فرد** کنون ز ترک محبت بجان پشیمانم   ز دوست یار گرفتم دل و شدم دلگیر **غزل**

بیوفا گفتمت خطا گفتم   این سزایم که ناسزا گفتم

گرد بیگانگی همی گردم   سخن چند آشنا گفتم

میگزد از ندامتم همه عمر   کاین چرا کردم آن چرا گفتم

دوش او مست بود و من بیخود   او چها کرد و من چها گفتم

و بصد خوش آمد و لابه گفت که ای یار دلنواز حالا که من بعد از مدتی از سفر رسیده ام تو تغیر لباس نکرده و زینت و آرایش ننموده مگر گرمی عشق من در دلت سرد گردیده است آن زن گفت مادامیکه من خود را از تو جدا میدیدم ظاهر خود را می‌آراستم تا بنظر تو نیکو نمایم حالا که از غلبهٔ عشق و یگانگی محبت خود را عین تو فهمیدم چرا بظاهر آرائی گرایم که غیر کجاست و جدائی کراست

رباعی در خود بطلب مرا بهر چشم زدن   تا برخیزد دوئی یقین گردد ظن

مادام که من دگر تو دیگر باشی   دوری شرط است درمیان تو و من

فرد ز بند ربط بهم پیوستگان را گفتگو برهم   سخن چون درمیان آمد دو لب از هم جدا گردد

باز شوهرش گفت که حالا رشک معشوقی تو کجا شد که این مغنیان را همراه کرده بخدمت من فرستاده که مرا از سبب محبت

وغیرت از چنین مصاحبان تو نیز رشک می آید و بر خواند رباعی

هر رومی و هندی نشیند بطرب
گه چنگ سپید را نهی رخ بر رخ
رشک آیدم ای دوست که با تو هر شب
گه نای سیاه جرده را لب بر لب

آن عارفهٔ دل زنده نفس مرده گفت که این رنج حسد و بلای رشک مرا نیز مادامی بود که بدام نفس و فرط طبیعت گرفتار بودم و چون از پایهٔ حیوانی پا بیرون کشیده بمقام روح انسانی رسیدم ازینهمه آزار و المها بر آسودم این بگفت و آن بین خوش آئین خود را قریب گوش سراپا هوش گردانیده هم آهنگ ساخته برخواند نظم

ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
شاد باش ای عشق پرسودای ما

غزل

حریف باده کجا عاشق خراب کجا
طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا
خوش ست عکمده ام در گرفته ز تپش آه
سفال تیره کجا جام آفتاب کجا
گوساله پرست در جهان بسیار اند
از نگاهی نشهٔ حیرت دو بالا می کند
هست انعام الهی از سپاس من زیاد

جنون عشق کجا نشهٔ شراب کجا
بدور عشق تو ای دلربا نمیدانم
فروغ شمع کجا خانهٔ خراب کجا
رباعی تا زندگیست مست باید بودن
ما را آهو پرست باید بودن غزل
هجر لیلی با دل مجنون نکرد است این قدر
ای خوش آن بنده که شکر حق تعالی میکند

رسید یار و من افتاده ناتوان ای دل
که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا
طمع مدار ز تن ذوق و مستی دل من
آزاد ز هرچه هست باید بودن
هر که سیر مستی آهوی صحرا می کند
وصل این وحشی غزالان آنچه با ما می کند

از شنیدن این قال آن مرد نیز در خود تغیر حال دریافته گفت که ای فلانی من و تو با همدیگر نسبت تعاشق داریم و از اثر عشق کیمیا تاثیر اینهمه تغیر حال در تو دیدم و بدان قسم اقوال بلند از تو شنیدم و آن قدر اثر جذب صحبت و کیفیت انس و محبت دران حیوان هم مشاهده کردم پس درین امر حیرانم که چرا خود را از اثرش خالی و بی نصیب یابم رباعی

چون باد صبا دربدرم ساخته اند
یا رب ز چه بی برگ و برم ساخته اند
تقصیر چه کردم که بدریاے ظهور
همچون صدف بی گهرم ساخته اند

آن زن تبسمی نموده ظاهر گردانید که من وجه قصور ترا میدانم آن مرد گفت که ای عاقلهٔ حکمت اساس و ای طبیب نبض شناس از بهر خدا مرا هم بران مرض و بلا آگاهی بخشیده در تدبیر و علاج آن سعی فرما تا من نیز از دولت این اثر صحبت از ظلمت و کدورت و گرفتگی خاطر و قبض باطن نجات حاصل نمایم آن طبیبهٔ عارفه گفت که در دولت اینهمه افسردگی و پژمردگی و خستگی و بستگی از شامت حرکت دربدری و تلاش روزیست که عارفان گفته اند بیت

غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازدارد ز سیر ملکوت

و سبب اینهمه قساوت باطن و سختی دل اثر صحبت اهل دنیا و ارباب غفلت ست و برخواند رباعی

بسیار کسان رنج تگ و پو بردند
تا خاک شدن قدم بحرص افشردند

چون گردش آسیا بسعی روزی
سعی عملت دلیل آسایش نیست
من می شنوم ز نطق ضمیر مطلب
از قلت دخل هر کسی می نالد

آخر همه رفته رفته خود را خورند بجا
منزل همه جا وه هست در عالم حرص
قولی که موافق است با فعل خوش است
کم گفت کسی که حیف اوقات تلف

ای فکر تو سرگشتۂ پیچ و خم حرص
رباعی آسخت اگر چه جانفی غرض است
رباعی ترک طلبگاری دنیای کثیف

تاکی تازی بعرصۂ سهم حرص
تاکار کنی باد و العطش ست
گر جهد کنی رسی بآن شاہ لطیف

وبعد این قیل وقال آن نگار خوش مقال بجناب ذوالجلال رجوع بر کمال نموده بطرفه کیفیت احوال برین چنین مقال نوا بر کشیده آن سامع را دیوانه و بدحال گردانید **غزل**

ای محیط همه آفاق سرای تو کجاست
تو همه جا و ندانیم که جاے تو کجاست

شور بحر است همه مدح پسندیدهٔ بحر
در خور حضرت تو غیر ثناے تو کجاست

شبنم از جلوهٔ خورشید فنا میگردد
دیدهٔ را که بود تاب لقاے تو کجاست

جنت و نار بود عامه را باعث خیر
وانکه باشد عملش خاص براے تو کجاست

روز و شب اینکه پی روزی خود در بدری
میرزا رست بمن گو که خدای تو کجاست **غزل**

فغان که عمر بغفلت گذشت سر بسرت
چو سیل بود همه ریگ توشهٔ سفرت

زیاده از دو سه رانه بیند از احوال
چسان یک آمده چندین هزار در نظرت

دگر حلاوت عمرت کجا بود در کسب
چنین فشار دهد چرخ گر چو نیشکرت **غزل**

خوشا کسی که کف خاک او غبار نداشت
دماغ هرزه دویهای روزگار نداشت

بکام خویش خزان هم گذشت و افتادم
بنامرادی من غنچه بهار نداشت

شنیده ام که طلا هم بکاری آید
شکسته رنگی من از چه اعتبار نداشت

ز سخت جانی آئینه حیرتی دارم
دل گداخته ام تاب انتظار نداشت

خراب ساختی آئینه خانهٔ دل ما
غرور حسن تو گویا بخویش کار نداشت

بپیش ابر کرم هم نبرده ام حاجت
به بی نیازی من دشت عشق خار نداشت

بهار عمر مگر کاروان تصویر است
که جنس حسن می اینجا کسی ببار نداشت

گشاد چشم تو خمیازهٔ نگاه چراست
شراب خون دلم این قدر خمار نداشت

بزخم حسرت صیاد دلربا مردیم
به بی نصیبی ما عشق یک شکار نداشت

باری آن مرد نیز از شنیدن این نکتهای دلپسند بر حال خویش زهر خند نموده مقر تضییع اوقاتی هرزه گردی خود گردیده بر خو

رباعی بیچاره تهور که شد صاحب درد	وز درد نکرده چهرهٔ خود را زرد		
بیکار نبود کارش این بود مدام	کاوقات عزیز خویش ضایع میکرد رباعی		
داریم برای هیچ سعی بسیار	فریاد ز بیحاصلی آخر کار	دنیا بگریزد و ما زپی در تگ و تاز	مانند سگی فتاده دنبال شکار

شب دوم باز تکلیف کردن تهور بیگ دلربا خانم را در باب نغمه سرائی و طلبداشتن آن وحشی صحرائی

القصه چون شب دیگر رسید آن مرد زن خود را باز تکلیف نمود که از برای خدا امشب باز ندا و آواز را ساز کن تا من آن تماشای نخجیر و آواز ترا به بینم چنین گویند که دران شب دوم هم آن نغمه سرا بهمان قسم آنخانه خدا را از چشم ظاهر خویش ناپدید گردانیده ترنم نموده برای طلب آن وحشی که مهمان غیبی او بود بے وسواس گردیده این بیت برخواند مطلع

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست	کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست	آن آهوی بی آهو بمجرد شنیدن این نوا

از جای خود بر جست و بزبان حال این حسن مطلع گویا باین بیت بلندش پیوست حسن مطلع

ز زلف و خال و خط از حیشان بود دلی	لطیفهای عجب زیر دام دانه نداشت

و به پیش آن صیاد خویش در آمده سر از الفت خود را بپایش سائیده اشرفی از دهان بحضورش گذاشته بر نشست و منتظر شنیدن آواز و دیدن ساز دلربایش گشت و بزبان حال ادا کرد این غزل

حسب حال من سرایند غزل	چه مطربست که صد نغمه رهزن دل کرد	ز تاب داده بریشم هزار بسمل کرد
ز کاسهٔ سر مستان بزم دایره ساخت	ز پردهٔ نظر عاشقان جلاجل کرد	ز تار موی که بر ساز بست حیرانم
که کار بر دل ما موبموی مشکل کرد	نه ساز بود که آغوش دلبری بنمود	که تیغ از پی خونریز ما حمائل کرد
اگر بگویم ازین ماجرا که می شنود	که زخمه زد بیکی تار و قصد محفل کرد	ز جلوهٔ بم و زیرش شدیم زیر و زبر
چه نازهاست که آن نازنین شمائل کرد	ز نغمه بنمود آفتاب طلعت غیب	چه سحر بود که از پرده رفع حائل کرد
بود ز سیر مقامات سالکان آگاه	دلم که تار بتارش هزار منزل کرد	فدای تاب بناگوش تو دل آهو
کزان سفینهٔ امید رو بساحل کرد رباعی	امشب منم و وصال این نغمه پسند	می را بلبش چاشنیی داده بقند
ای شب اگرت هزار کار است مرو	وی صبح گرت هزار شادیست مخند	غرضکه دلربا خانم تمام شب در نواسازی

و گرم آهنگی بود و آهو برنگ پشمینه پوشان صاحب حال در وجد و سماع در آمده طپیدن و جهیدن را کار میفرمود و چون صبح صادق بر دمید و آن شمع محفل زبان گرم آهنگی خود را بکام در کشید آن پروانه جانباز با آواز حزین این

طنین بر کشیده بطرف صحرا پرواز نمود فرد	شب وصال اگر روزه کرده دانی	که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است

رباعی هر تیره شبی که با تو ام باشد زار | تا آمده شام میکند صبح آغاز
کوتاه شبی چنین بصد عمر دراز | با اینهمه گر عوض دهندم ندهم

تهوربیگ که این معامله مرة ثانیا بچشم خویش دید از جای اخفا پیدا گردیده بجستجو

آن زن شکاری خود برخواند فرد | بالای چشم ابرو مشکین آن غزال
مدی بود که بر سر آهو کشیده اند رباعی

آهو که پسند دل آگاه بود | از هر مویش بسوی حق راه بود
در دیدهٔ عاشقان دو شاخش گر | لا از پی نفی ماسوی الله بود

شب سوم رسیدن آهوی دلریش به پیش دلربای خویش و نخچیر ساختن تهوربیگ ناعاقبت اندیش و تمام گردیدن آهوی نیک فرجام برپای آن دلربای خوش اندام

شب سوم چون آن مرد باز زن خود را تکلیف طلب آن آهوی مانوس نمود آن صاحبدل گفت که این بار دلم طلب نمودنش نمیفرماید و زبانم بناله نمی در آید باید دید ازین وجه بستن دهان چه باب حکمت می کشاید آن مرد گفت این حرف چه معنی دارد و از همچو تو بعیدی می نماید که یکی را بلطف نواختن و باز او را فراموش کردن و یاد نساختن کدام مروت و وفا میفرماید آن زن گفت که آن بیچاره آهو برین نالهٔ یاهوی من بسیار هایی و هوی می نماید و از شنیدن نغمهای تر سراسر آب گردیده چشمه ها از چشم میکشاید و برنگ مستان و صاحب حالان بیتابی و بیقراری را کار میفرماید بدین سبب مرا بر و رحم می آید که چرا آن بیچاره چاره خوار را چندین محنت و آزار داده مانند بسمل بیتاب برزمین باید غلطانید و برنگ کباب دلش را از گرم آهنگی سوخته قطرهای اشک خونین از چشمش باید چکانید آن مرد گفت صید نیم کشته نمودن و باز برو رحم فرمودن کمال بیرحمی ست رحم بر حالش همانست که جلد دستی را کار باید فرمود و بکار رد زخمهٔ خویش زخم کاریش رسانیده کارش را تمام باید نمود

فرد کارش تمام کن که همین رحمت ست و بس | بر صید نیم کشته چه جای ترحم ست

رباعی بر پردهٔ زمن نگار هنجاگیم | بر ریدهٔ زمن لباس فرزانگیم
حیوان بنصیحت دلم می آید | بنگر بکجا رسید دیوانگیم

غرض که بمبالغه و توجیه و تقریر بسیار آن نغمه سرا را بران آورد که خواه و ناخواه بترنم این بیت

چشم سیاه من بیا حال تباه من ببین | دیده سپید کرده ام گریه و آه من ببین

ناله و آه برای طلب نمودن آن آهوی آغاز کشید و خود آن مرد بهمان عنوان در حجره پنهان گردید همین که صدا و ندای آن دلربای بنغم بگوشش آن آهوی سراپا درد و الم رسید از جای خود برجهیده بخدمتش حاضر گردید و معتاد اشرفی را بطریق خونبها بخلاف رویهٔ دنیا از طرف مقتول گذرانیده منت این کار را برجان خویش گرفته بمقابلش برنشست و از زبان حال که بشاخهای درازش پیدا بود بدین چنین سخنان حسب حال در پیوست

غزل

شد رام وحشتم ز رمیدن برآمدم
تا همتم برنگ سپند دیدن برآمدم

گرداب وار منزل فکرم چو جاده شد
از اختیار هرزه دویدن برآمدم

زد غوطه قطره ام ز چکیدن برآمدم
شور جنون برهنه ز خویشم چو برق برد

از ننگ نارسیده رسیدن برآمدم
حیران شدم چو آینه در پیش روی تو

بیخود شدم چو عینک و گشتم تمام چشم
از انتظار جامه دریدن برآمدم

چون سایهٔ رمیده غزالان براه حرص
در گفتن آمدی ز شنیدن برآمدم

و آن نغمه سنج همساز دمساز را با خود هم آواز گردانیده این غزل گفت غزل

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما از صدای ساز نداش شنیده‌ایم
ای بیخبر ز منزل وصل و مقام ما

و بجانب آن آهوی گشته و بسمل ناز و آواز خود بادای حرکت ساز اشاره نموده و بگردش چشم بیمار بجانب تن زار خویش دیده و از دستهای پنگار اندازی بطرف آمرد هوشیار کرده برخواند تتمه

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما

ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست
جور و جفای محتسبان بر حرام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش ست
زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

آهو با صفای این نوای آن دلربای سراپا افسون و جادو نعرهٔ یا هو زده از جا برجهید و بگرد اگردش چرخی زده بپایش در افتاد و باز چار چشم گردیده این ابیات خوانده بقسمی بیهوش گردید که گویا جان در بدنش نماند غزل

شنیدم نالهٔ دلسوز نی را
چو شوقم دید در آهنگ افزود

چنان در جان من سوزش اثر کرد
بگفتم مطرب فرخنده پی را

شب از دلبر که دل خوش باد وی را
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

رهانیدی مرا از شر هستی
جزاک الله فی الدارین خیرا

عفاک الله عن شر النوائب
ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را

و میدی چون بلعل خویش نی را
حریفی هستی ای مطرب که هر شب

بیک جو مملکت کاوس و کی را
چو بیخود گشت آهو کی شمارد

آمرد نظرباز که مانند صیادان پنهان گردیده نظربازی می نمود این حرکت آهوی بی آهو را ناخوش کرده بر و آهو گیری فرمود و چون آن نغمه سرا حال آن آهو را برین منوال مشاهده کرد بمغنیان گفت تا بهمان زمان آن بیهوش را که بسان بربط و مردنگ بیحس و دنگ به پیش پای آن نگار خوش آهنگ افتاده بود از المقام دور تر کشیده آبی بر رویش پاشیدند باری چون بعد دیری چشم مخمور و سر پرسور خود را کشاده و برداشته باز به پیش بر نشست و بزبان حال خود گفت رباعی

از وصل تو حاصل نشود دایهٔ من
آن رتبه کجا و پستی پایهٔ من

هیهات کجا بلند گر بار شود
سودای تو و صبر تنگ مایهٔ من

آن نازنین بمطربان گفت که حالا به پیش این صاحب حال پشمینه پوش که خیلی بیهوش ست شما نغمه سرائید از شنیدن این سخن آهو نعرهٔ هوئی برآورده باز برخواند غزل

بنال دلبر اگر با منت سر یاریست
که ما و عاشق زاریم و کار ما زاریست
دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار جام بلابل که جان ز تن ببرد
که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و خط
هزار نکته درین کار و بار دلداریست
لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خال زنگاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست
برهنگان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آن کو ز چاک غم عاریست
سحر کرشمهٔ قلتت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

آن دلربا از شنیدن این نوا و دیدن آن ادا متأمل و متفکر گردیده سری بجنبانید و آن فال را تقبول نیک بحال او نه فهمید چنین گویند که هرچند مغنیان بحکم خاتون به پیش آن آهوی مفتون می سرودند اما آن کیفیت و حال درو پیدا نمیگردید قضارا درانوقت دلربا خانم را احتیاج برخاستن شد چنانچه از مکان نشستن خود برخاسته بطرف مکان ضرور روان شد و بمطربان گفت که به پیش آهو نغمه میسروده باشند اما بمجرد برخاستنش آهو قیامت را بر سر خود قائم دیده سر و چشم خود را بپایش سوده برخواند قطعه

بجلوهٔ تو چه نیرنگهاست حیرانم
بعرصهٔ که تو چابک سوار میگذری
رسید آهو من و ایستین نفس خوش باش
ز سرگذر چو ازین رهگذار میگذری رباعی
تاب کمرت وقت خرام نازت
که ناگسسته عنان ماند از تماشایت
بجلوهٔ تو که مردم شکار میگذری
ره امید بسر میروی چه بی ادبیست
امروز تویی تاج سرخوش کمران
که فتنه خیزتر از روزگار میگذری
کدام شیر و چه آهو که بسملت نشود
که مست آمدی و هوشیار میگذری
رعنای قیامت قد شوخ فتان
مدالف آفت و آشوب جهان

باری دران وقت و حال آن صاحب جمال باکمال از کشف باطن آثار و علامات اخیر احوال دران آهوی بیحال ادراک نموده این غزل بر زبان راند غزل

دلا گذارش پروانه آرزو کردی
ولی در آتش خود سوختی نکو کردی
بهر که می نگرم کامیاب عافیتست
ترا که گفت که با درد عشق خو کردی
شگفته از دم باد بهار شرمت باد
که دل فریفتهٔ نقش رنگ و بو کردی
چه گویم از نفس دلخراش تو آهو
مگر که سودهٔ الماس در گلو کردی

وچون پای خویش از سر آن دلربیش جدا گردانیده روان گشت آن آهوی بی آهو چندگامی بمشایعت او رفته پشت بطرف گویندگان و رو بجانب قبلهٔ مقصود و دلستان خود کرده برنشست فرد

یار هر سو که رود دیده همان سو گردد | چشم من خاصیت قبله نما پیدا کرد | و این قرینهٔ آن برگشته نشستن آهو
شوهرش را چندان ناخوش نمود که گویا نگاهایش بمنزلهٔ تیرهای برگشته بجانش می خلید چنانچه آن مرد بید
بخاطر خود اندیشید که این آهوی سراپا آهو نه طالب آوازست بلکه جویای سازست و بتحقیق عجب حریف نظر
بازست پس همان بهتر که چشمش بدوزم و از آتش رشک رقیب خود را بسوزم و فی الحال بندوقی را برآورده
تیربند نموده از چراغ خانهٔ بی نور سوخته آتش را افروخته اندکی در حجره کشاده آن تفنگ بشکل نهنگ را بسینهٔ پرابلا
کینهٔ خود گذاشته آن بیچاره آهوی بی آهو را نشانهٔ تیر بلا ساخته یکایک سر داد همین که تیر تقدیر بآن نخچیر بی تقصیر
رسید از جای خود بقدر یک نیزه برجهیده مانند گوی بر زمین غلطید بیت | بصحن آن آهو از تیر جفا کیش
چو شاخ خویش می پیچید بر خویش | دلربا خانم بمجرد شنیدن این آواز هولناک در شکم خود هول و بیچاک دریافته
بند کمر نازک خود را که از صدمهٔ ضربش شکسته شده بود بدست گرفته بر دوید و فریاد و ناله برکشید که ای بی مهر
سنگدل این چه ظلم بود که بجال این حیوان بیگناه نمودی و روی خود را در دیدهٔ منصفان برنگ چشمش سیاه گردانیدی فرد
نباشد آدمیت نکته گیری | که کار سگ بود آهو گرفتن | القصه آخر الامر آن نادان نیز ازین حرکت و فعل بیجای خویش
نادم و پشیمان گردیده تاسف بسیاری نمود و خجالت بیحد میکشید و در عرق انفعال تر میگردید و آن بسمل بیقرار را
مانند دل بیتاب در بر گرفته مشت خاکی بر جراحتش می پاشید و چون آهوان لسونی و این چاک جگردوزی او را
مشاهده نمود از قدرت قادر مختار سراپا زبان گردیده برخواند بیت | آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
شاید که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش | فرد بعد مرگم گر خورد افسوس آن برگشته چشم | میگزد انگشت شمع از ماتم پروانها

فرد ستم ظاهر او لطف نهانی دارد | صید را زود کند ذبح که لاغر نشود
فرد بهانهٔ ترحم بکشتی مرا و گرنه | سر خون گرفتهٔ تو ببدن چه کار دارد
فرد روزی ز قتل آهو گر پرسدت فضولی | گو دوستدار من بود تا بی سبب نباشد
فرد بمحشر گر بپرسندت که آهو را چرا کشتی | سرت گردم چه خواهی گفت تا من هم همان گویم
فرد تا نگردی خجل از کردهٔ خود میخواهم | که شهیدان ترا راه بمحشر ندهند
فرد آه ازان خجلت مرا پیشت که فردا روز حشر | از تو یک یک باز پرسند آنچه با ما کردهٔ

غزل خاک کویش ز گریه گل کردم | مرهمی بهر داغ دل کردم | لیکن اندیشه چون مرا گشته
که ترا خون خود بحل کردم | از وفا آهوان جفا جو را | سخنی گفتم و خجل کردم

وبجانب دلربا خانم که بمشاهدهٔ این حال احوال خود را بسیار خراب می نمود و آن مرد را از حد زیاده ملامت میفرمود متوجه گردیده گفت که چرا شوهر را اینقدر تشویر و ملامت میکنی که این پروانهٔ جانباز از عشق تو خود را خود هلاک کرده است و بدو چار چشم گشته این رباعیے برخواند رباعی

عشق آمد و بی ناوک و تیغم خون ریخت
هم چشم تو در شراب من افیون ریخت
میدانم و میدانی و گویم چون ریخت
هم زلف تو زهر سوده در آبم داد

بحنت خانهٔ خود چون بصد خون جگر میرم
چه تهمت بر اجل بندم ز حسرت خورده ام تیری
آنکس که زیر تیغ نظر کرد بر رخت
رباعی ماییم که نوحه مایهٔ شادی ماست
زان غمزه که خون ماخورد خورسندیم

گهی خندم چو صبح و گاه چون شمع سحر میرم
که آنم میکشد گر بعد صد سال دگر میرم فرد
زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت
در عشق اسیر بودن آزادی ماست
هر عشوه که راه ما زند هادی ماست

و آن بسمل باکمال در چنان وقت و حال هم بگبرد اگر د آن معشوقهٔ باجمال غلطها میخورد و بزبان حال بدان مطربان خوش مقال ظاهر میکرد که تا من درین مقام تمام گردم شما این سخنها را از طرف من دلریش سرائید رباعی

از کلفت بخت تیره زارے دارم
از جنبش تن معنی حالم پیداست
زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد

با درد و الم چه طرفه یارے دارم
هرچند چو خامه زخم کارے دارم فرد
که تواند دو سه گامی پی قاتل برود رباعی

رنگین که من از درد و الم گردیدم
از چاک جگر غنچه صفت گلچیدم
غافل تو مباش از اثر گریهٔ من
در خون دل خود چو نگه غلطیدم

غزل احوال وحشیان تو از خود رمیدنست
آن هم برای سر بگریبان کشیدنست
سیر مسافران تو در خون طپیدنست
آهو زبان نگرد اگر بندهٔ تو شد
پشمینه خرقهٔ ز لباس جهان بس ست
خود را فروختن بتو یوسف خریدنست

غزل طپیدنهای دل هم دیدهٔ واکردنیست
یا بخود زخمی توان زد یا دلے باید گداخت
پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار
خاک ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز
حیرتی دارم سراغ از پردهٔ زنگار چشم
قامت خم گشته میگوید آغوش فناست

رقص بسمل عالمے دارد تماشا کردنیست
گر دماغ عشق باشد این قدر ها کردنیست
نسخهٔ ما بسکه بی ربط است اجزا کردنیست
شوق میداند که باعشقت چه با ما کردنیست
شاید این آئینه دل باشد مصفا کردنیست
ناخنی گل کرده ام این عقدهٔ وا کردنیست

شخص تصویریم آہو از کمال ما مپرس
حرف ما نا گفتنی و کار ما نا کردنیست

غزل عبیری گل مکن گو باد گرد جلوہ گاہش را
کہ در تمغای خود از سجدہ دارم خاک راہش را

نگردد تا غبار آلودہ فتراک سوار من
بخون زخم نخچیر آب باشد صید گاہش را

برغمم گر بسوی غیر گاہی افگند چشمی
بسعی غیرت از رہ باز گردانم نگاہش را

بدشت منفعت خیزد غم از دارو شناسانم
درین فکرم کہ اکسیر طرب سازم گیاہش را

بسل زر شد در دیدہ خورشید جہان آرا
سیہ بخت تو سازد سرمہ گر روز سیاہش را

ہجوم فتنہ و آشوب کی در شہر و کو گنجد
اگر چشمش نسازد ہمچنین در صحرا سپاہش را

شد از دزدیدہ دیدنہا گنہ بر چشم من ثابت
کسی باید بروی او بخشد این گناہش را

ز زلفت آہوی سودا زدہ چون دود می پیچید
تماشائی مکن پیچاک آن شاخ سیاہش را

چہ لطفی کرد در قتلم گمان دارم کہ در محشر
بجرم بر تو آتش گر بسنجد این گناہش را

فرد ہر چند وقت کشتہ شدن دست پا زدم
یکبار دامن تو نیاید بدست من

بالجملہ آن دلربا کہ باصغای اینچنین قال دلپسند و بمشاہدہ آن چنان حال درد آگند آن دلدادہ دردمند بی اختیار مو ہای سر خود را میکند و از طپانچہ و سیلی در رو و بدن خود ریش جراحت می افگند آہو باشارہ حرکت سر و رو بہ پیش خویش خواندہ زانو بزانو نشاندہ بر خوانم

دوہرہ بیت کہرکت چونکت ہتی لگا اچانک گھاؤ
جولون کہت مین سانس ہی تولون مین بجاؤ غزل

زود خوش نیست کہ قاتل ز مقابل برود
بایدش بود کہ جان از تن بسمل برود

گر بآگاہی خود فخر کند میرسد مش
تا سر تیر تو ہر صید کہ غافل برود

نیست قربان شدگان را ز تعلق رنگی
خون نشستن اگر از دامن قاتل برود غزل

از سرمہ رنگ خانۂ چشم تو ریختند
آشوب در میانۂ چشم تو ریختند

آہوی چین کہ دعوی ہمچشمی تو داشت
خونش بر آستانۂ چشم تو ریختند

باری آن دلربای نغمہ سرا بموجب خواہش دل آن بسمل بین را بدوش و او را بجای دل دردمند در آغوش گرفتہ بنواختن ساز و کشیدن آواز بر نشست و آن آہوی بی آہو مانند صاحب حالان صادق حرکت وجد و سماع می نمود و جان خود را فدای جانان میفرمود چنانچہ آخر الامر کہ طاقت جہیدن و طپیدن در وجودش نماند سر نیاز بر اقدام دلربای خویش گذاشتہ این دوہرہ و دو بیت خواندہ جان را حوالۂ جانان نمود دوہرہ

هرن اہیرے سون کہو مین تجہ دیون دیه پران ❊ مرگ چھالا پر کا یو اب یه ہے موه ارمان ❊

چون شدم بسمل بدستم دامن قاتل نماند ❊ تا قیامت غیر از نیم حسرتی در دل نماند

آن دم که هستم از همه دم آرمیده تر ❊ غلطیده تر بخاکم و در خون طپیده تر

چون آن زن دید که آن دو ند و جهند او بر جای خود آسود یعنی بر اقدام معشوق خوشخرام که مقام عاشقان عالیمقام است تمام گردید بی اختیار گردیده بناله و فغان درپیوست و آن بین را از دوش بلاکش کشیده بر فرق خود بشکست وگفت که الحق نغمه را برای همین حرام کرده اند که عاشقان از شنیدنش مرده اند و مقرر است چیزی که هلاک نماید و هوش بر باید دانا بچه قسم ارتکاب آن را حلال فرماید **فرد** ❊ بنغمه دل چو نی بستند کم ظرفان و زین غافل ❊ که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلو را ❊ لیکن در حق چنین کس که مثل آهوی بی آهو و از همه جهات یکسو باشد در دیدهٔ بصیرت اهل حقیقت فقط صدا و نوای خوش تقریب و بدون آن مزامیر که منع آن در شریعت وارد شده است گاه گاهی برای گرمی باطن مباح می نماید و بدون عشق پاک و محبت صاف بسان بعضی سالکان بیباک هر مومنی را ارتکاب آن کار نمی شاید **مثنوی**

اگرچه گناهان من هست بیش ❊ ولیکن مقرم بعصیان خویش ❊ بسی نکتها در سماع و سرود ❊ بگویم اگر باطن آید **فرود**

ولیکن غم و درد آهو مرا ❊ کشیدست از جمله یکسو مرا ❊ همان به که این دم نفس در کشم ❊ گزاحوال آهو بسی ناخوشم

بجرم پی آهوی خویش را ❊ رهانم زغم این دل ریش را ❊ مگر فضل و احسان آن بی بدل ❊ کند جرم ما را به نیکی بدل

هلاک گردیدن دلربا خانم عقب آن شکار و هم کشته شدن تهور بیگ در پاداش آن کردار

راویان با خبر چنین خبر کرده اند که آن زن از مشاهدهٔ این حال آهو خیلی بیحال گردیده نعرهٔ برکشید و از جای خویش تمام از دل و جان برخاسته بسان شیر زن شکاری بگرد اگرد صید خود چرخی زده بغریدن نعرهٔ غضب در آمده خویشتن را بقسمی بر سر آن آهو بر زد که شاخهایش در شکم نازکش در آمده بسان سنان از طرف پشتش بر آمد و کار آن صیاد نیز بعقب آن صید بسر آمد باری چون شوهر خانه خرابش حال را بدین منوال مشاهده نمود بی اختیار مبهوت و دنگ گردیده باز همان تفنگ خالی شده را از تیر اجل پر نموده دهان بی امانش بر سینهٔ ساده لوح خود گذاشته فتیله اش درداد و قصاص آن خون ناحق را بدست خودش گرفت و دل خود را از آفت ماتم و جان را از ملامت زبان مردم رهائی بخشید و چون خواصان و مغنیان آن حال غریب و این خانه خرابی الطور عجیب ملاحظه نمودند بدین بیت بدیهه شیون می نمودند ❊

ای نغمه بسی دل که کباب از تو شدست ❊ وی عشق بسی خانه خراب از تو شدست

وهمسایگان وآشنایان نیز این شور وغوغا شنیده از چار طرف گرد آمده تأسف می نمودند آخر کار آن هردو مقتول عشق ومحبت را درهمانخانه قبر ساخته آن آهو را نیز بپای دلربایش مدفون گردانیدند وآن مطربان بر قبور آن مقتولان نشسته همان حالات دیده را بیان می نمودند واشعار شنیده را می سرودند وعجب تغیری وتبدیلی درمیان جماعهٔ انسان وجرگهٔ حیوان پیدا وهویدا میگردید چنانچه الآن دران مکان ای فرخ فال آن کیفیت وحال باقیست که مردم دردمند حاضر می شوند وجانوران نالهٔ پسند مجتمع میگردند وبناله وفغان انسان وجانوران عجب صحبت گرم میدارند رباعی

هر گل که شگفتن چمن او گردید	برگش همه رنگ ورنگها بو گردید
یعنی گردی که شد ازین دشت بلند	تا چشم کشائی رم آهو گردید

ودرینجا عندلیب خزان دیده که جدا از رضوان گلشن خود گردیده باین ماتم سرا رسیده زندانی قفس جسم شده است چنین ناله می انگیزد رباعی

یاران گل عبرتی بدامن بکنید	در جمع زهر ماتم وشیون بکنید	من در نزاری زنده‌ام مرگ ایست	گر چشمی هست گریه بر من بکنید

توبه نمودن فرخ فال هوشیار از شنیدن این حکایت وگفتار از کار شکار وهم صید گردیدن او بدام عشق دل آزار وبرخی اظهار دیگر معارف واسرار که تعلق از کیفیت وحقیقت نفع وضرر گوشت خوردن ونخوردن وشکار کردن وذبح نمودن جانوران وایذا نه رسانیدن بموذیان باشد

القصه چون شاه شجاع آگاه این قصهٔ دلخواه را تا باینجا رسانید همه حاضران بارگاه بگریه در افتادند وکه ومه متاثر شدند چنانچه شاهزاده فرخ فال نیز سراپا درد وحال گردیده زار زار نالید ورنجکدان را که هر وقت برای شکار با خود میداشت برمنقل عود سوز محفل انداخته هر دو دست خود را سوخته گردانید وبخدمت شاه شجاع بعرض رسانید که من بدین دستهای نابکار بسیار شکار این قسم آهوان بی آهو نموده ام بنابران اینها را بجزا وسزا رسانیده ام واز همین وقت عهد می بندم وقسم میخورم که من بعد باینچنین کار نگرایم ودل آزاری را کار نفرمایم شاه شجاع از دیدن این حال بزودی دستش را گرفته بر در کشید وسر وچشمش را بوسیده فرمود که برخورداران ستوده خصال وسخن شنو چنین می باشند وطبیبان را طلبیده تاکید کرد تا معالجهٔ دستهای سوخته اش نمودند وباندک فرصت آن جراحت باندمال رسید لیکن داغهای سپید در دستهایش پیدا شد که از هیچ دوا ازنگش نمیگردید وازین دست دل فرخ فال داغ داغ

ودائم محجوب و متألم می بود و آن باز شکار انداز ازان بازشکاری نپرداخت و در محلهای خویش که لب دریا واقع
بود نشسته در عالم بیکاری بموج شماری و برنگ صدای آب بهرزه گفتاری اوقات عمر گرامی را بسر می برد مگر در اوقاتی
که بخدمت شاه شجاع حاضر می بود از حرفهای بلند و سخنان ارجمند و نکات معارف دلپسندی می شنید چنانچه
روزی آن شجاع با جلال و جمال از کمال لطف بجانبش ملتفت گردیده فرمود که ای برخوردار ستوده اطوار
نیکوکار دریاب که کار بازی و شکار در خور و مخصوص ست به بیعقلان و بعضی مردمان بیکار تا بدان سبب بغفلت تمام
خود در آمده بخوشی تمام اوقات عمر گرامی خود را ضایع و تمام گردانند و هم جرأتی و همتی حاصل کرده قدری در غیرت
و حمیت و دینی خویش افزایند که مقرر ست از خوردن گوشت حرارت در مزاج می افزاید و از بسیار خوارئیش قوت
سبعی در بنی آدم افزونی پیدا می نماید و از عمل حد اعتدالش ذکای ذهن و جودت طبع و غیرت و حمیت و همت و
شجاعت بهم میرسد و از بالکل ترک کردن آن سستی و کاهلی و بی قوتی و بی جرأتی و بد دلی و جبن حاصل میگردد
بنابران حکمای الٰهی که حضرات انبیا اند علی نبینا و علیهم الصلوات والسلام بموجب فرمودهٔ آن حکیم علام تجویز آن لحم
برای کافهٔ انام نموده اند تا بدان کار آن جماعهٔ نابکار که اضل انداز انعام بد انها مساوات پیدا نمایند پس بی قوتان
و بی جرأتان و بی غیرتان و بی همتان را باید که بخوردن لحوم و کردن شکار که مباح اختیار توغل دران مذموم ست
مواظبت و اشتغال نمایند فاما بشرطیکه مرتکب آن کار بوجود خود گردند و از آلات سراپا آزار و دستهای نابکار
خویش کنند تا رنج و محنت بدنی و جرأت و همت جانی ازان صید افگنی نیز حاصل نمایند و یا بتدبیر و فنون
هوش ابتر و عقل فتنه گر پرند و چرند و مرغ و ماهی را بقید و دام خویش در آرند و زود بکارد تیز ذبح نموده از آزار
جان کندن که هر جاندار در آخر کار ازان ناچار ست رهانند که تقدیر ناگزیر چنین رفته است که کل نفس ذائقة الموت
پس بیقین بدان که ذی حیات را هیچ موت آسان تر از موت مقتولان نمیباشد پس آن کریم جبار که هم ممیت
و قهار ست بحال آن جانوران کمال رحیمی و کریمی نموده است که بذبح آنها فرموده است تا در آخر کار جان شیرین
آنها از تلخی جان کندن که آن مخصوص ست برای پاک کردن بندگان گناهگار و فجار نجات یابند ازین سبب من از جناب
او سبحانه خواهانم که سر مرا در راه خود قربان نموده از تیغ بیدریغ جان را بآسانی ربایند که بر بستر و تخت مردن خیلی
دشوار و سخت می نماید چنانچه عارف تام المعرفت امیر المومنین حضرت علی کرم الله وجهه خبر داده است که ای
مومنان در راه خدا جهاد کنید تا دران کشته شوید که در هنگام مردن و جان کندن الم یک یک فواق شدید و شاق
است از آزار ضرب هزار تیغ پس ای فرخ فال چون هر یکی از رجال بفضل ذو الجلال در خود نشستن استعداد در یافتن

مرتبهٔ خلافت او سبحانه دارد چنانچه ازان کارپرور دگار خود اخبار میفرماید که وَهُوَ الَّذِي جَعَلَكُمْ خَلٰٓئِفَ الْأَرْضِ
وَرَفَعَ بَعْضَكُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجٰتٍ لِّيَبْلُوَكُمْ فِي مَآ اٰتٰىكُمْ اِنَّ رَبَّكَ سَرِيْعُ الْعِقَابِ وَاِنَّهٗ لَغَفُوْرٌ رَّحِيْمٌ وهم همه بندگان
چنین حکم و فرمان شده است که تخلقوا باخلاق الله باید که بموجب آنهمه عنایت و رحمت جرات و همت را کار
فرموده هفت اندام خویش را بسان هفت اقلیم عالم گمان برده حواس عشره و اعضای برونی و قوای درونی
را سپاه و زمیندار و رعیت خود بدانند و عقل را وزیر مقرر ساخته زن و فرزند و داه و غلام و نوکران و خدام انیز
تابع و محکوم خود دانسته بکار عدل و داد گرایند و از روز باز پرس و حساب اندیشه کنند که مخبر صادق صلی الله علیه
وسلم خبر داده است که کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته و بموجب آنهمه اسمای اضافی الهی بقدر حوصله و وسع خود متخلق
شوند یعنی که مظهر اسم رحیم و کریم و غفار و ستار و نافع و ضار و علی هذا القیاس گردند و بدان کار ذبح و قتل و قصاص
و عذاب بمظهر اسم ممیت و قهار و عدل و جبار نیز شوند و آنکه بعضی کافر نعمتان و پست فطرتان بالکل تصدیع و
آزار جانداران را جائز نداشته اند راه تفریط رفته اند که آن هم مذموم ست بیت | نه هست آنکه رحمت کرد بر مار
که آن ظلم ست بر فرزند آدم | و باز کسانی را که پروردگار درین جهان بی مدار زیاده قدرت و اقتدار بخشیده است
یعنی که سلطنت ظاهری و خلافت مجازی هم داده است آنها را می باید که بطریق اولی بکار عدل و داد گرایند
و زیاده تر از حساب و عذاب خود ترسان و لرزان باشند و هرگز بسان آن کم بضاعتان بآسانی و سهولت ایام
عمر خود را نگذرانند و زنهار بدان چنان بازیها و شکار مشغول و بیکار نمانند و بیقین دانند که لائق سلاطین اولی العزم
و در خور شاهان صاحب جزم نه کار بازی و دل آزار یست بلکه بموجب شان و وقار آنها آنست که بعدل پردازند
و بشکار جماعهٔ مفسدان و راهزنان و گروه باغیان و کافران گرایند و ملک و دیار خویش را ازان سگان مردم خوار
و آن خوکان آدم آزار پاک و صاف گردانند و بدون جرم و عصیان صادق و کفر و طغیان نالائق هیچ احدی را
بآزار و قتل نرسانند که آن کریم در کلام قدیم چنین فرموده است که انه من قتل نفسًا بغیر نفس او فساد فی الارض فکانما
قتل الناس جمیعًا و من احیاها فکانما احیی الناس جمیعا پس آنکه آن عادل حقیقی قتل یک انسان و احیای یک
صاحب جان را برابر موت و حیات مجموع آدمیان بشمار آورده است سرش آنست که چنانچه از وجود شریف
حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام اینهمه مردمان بوجود آمده اند همچنان هر شخص واحد در ذات خویش آن استعداد
و قابلیت دارد که از قدرت آن قادر از ذاتش این مقدار پیدایش دیگر پیدا گردد پس کسی که ازین بنی آدم یکی
موتی و حیاتی میرساند گویا که بهمه آنها حواله می نماید و آنکه علمای سو فتوی جواز شکار بمردم دنیادار داده اند و آن مردم

نابکار دل آزار بدان قسم شکار اشتغال می نمایند و هرگز در شریعت غرای محمدی صلی الله علیه وسلم روا نیست بنابرآنکه مدار آن بر رافت و رحمت ست و اصلا بموجب بی سبب و بدون نیت درست و سوای فائدهٔ کثیر ایذای وضیع را برای نفع شریف هم روا نداشته است و بتاکید اکید از تصدیع و آزار رسانیدن جانوران منع فرموده است حتی که پرانیدن کبوتران را که بدون گرسنه داشتن میسر نمی آید حرام کرده و عذاب جنگانیدن مرغان را بدان چنان مثلهای شدید پدید گردانیده است کاش آن بیرحمان دل آزار آن مرغان دلاور را بدست خود ذبح نموده بشکم خویش فرو برند تا از اثر لحوم شان اثر غیرت و شجاعت در نفس موذی و ذات دنی خویش حاصل کنند و هرگاه که آن رحمة للعالمین بحال حیوانات اینچنان مهربان باشد کجا در شریعت او تعلیم کردن و همت افزودن سباع پرنده و دد تا کلان گیر شوند جائز خواهد بود که بدون آزار چشم دوختن و تصدیع بیدار کردن و غیر از شدت گرسنه داشتن آنهمه جانوران بی اختیار را بآن چنان ظلم و آزار به پیش آنها کشتن سیر و دلیر نمیگردند و در طبیعت خویش افزوده کلان گیر نمی شوند استغفر الله ثم استغفر الله من شرور انفسنا و من سیات اعمالنا رباعی

گر از پی بازی و هوا خواهی رفت	از من خبرت که بینوا خواهی رفت	بنگر چه کسی و از کجا آمدهٔ
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت	رباعی تا چند گهی هوای باغت باشد	گاهی سودای دشت و راغت باشد
دل را که پراگنده باغ و راغ ست	گر جمع کنی ملک فراغت باشد رباعی	ای آنکه به فضل حق بخود نازانی
دریاب سه چیز لازم انسانی	پیوسته بهر کار حذر باید کرد	از عجب و خود پسندی و نادانی

باری از شنیدن اینچنین مقال آن شجاع باکمال شاهزاده فرخ فال بعجب کیفیت حال در آمده طرفه رقت قلبی حاصل نموده بود که مادامی که دران دیار بود هیچ ذی نفس از دست او بآزار نرسید چنین گویند که بعد چندی دران دیار روز غسل کفار رسید و همه کافران و هندو زنان برای غسل بر لب دریا جمع گردیدند و ازان میان دختر لک پتی نام ساهو که در حسن و جمال یگانهٔ روزگار بود بزیر غرفهٔ محل فرخ فال بغسل مشغول گشت همین که چشم شاهزاده برو رسید بهزاران جان فریفتهٔ جمالش گردیده تنجنجی کرده این ندا برکشید

رباعی ای در غم خال تو دو عالم هندو
خمیازه دمد چو شانه از هر بن مو غزل

صحرا گر خیال چشمت آهو	مخمور گرفتاری گیسوی ترا

گرچه هندو پسران عشوه فروشند همه	حلقهٔ گوش ترا حلقه بگوشند همه
گر تو زنگونه بمالی بجبین صندل سرخ	گلرخان روی خود از شرم بپوشند همه
بر زمین چون تو نم سر که بی سر گوشی	باتو این بوالهوسان دوش بدوش اند همه

ای دل سادہ طلبگار گروہے شدۂ — کز پی سوختن جسم تو کوشند ہمہ

غرض کہ با آن نگار دوچار شدہ باشارۂ نگاہہای آشنا باہمدیگر آشنا گردیدہ دلہای یکدیگر را بتارہای نگاہ بجانب خود ہا کشیدند و بہ اشارتہای ابرو و رمز وایمای چشمان سخن گو رد و بدل جواب و سوال بی قیل وقال نمودہ بہم صحبتی رضی گردیدند

بزبان نگاہ حرفی چند — مردم دیدہ کرد رو و بدل فرد — آمد شد نگاہ شد از ہر دو سوی گرم — عشقی بہم رسید دگر تا چہا شود

چنانچہ چون آن جمیلہ غسل نمودہ رخت خود بپوشید از ان طرف شاہزادہ فرخ فال براسپ استعجال سوار رسیدہ آن مضمون نو یافتہ و آن تنگ قافیہ را ردیف خود ساختہ خانۂ زین را کہ از یک مصرع قدش حکم کیجو بہ داشت برسانیدن دیگر مصرع دلنشین بیت رنگین گردانیدہ آن بحر را گذاشتہ بزمین ملک خود راہی گردید فرد

ہلاک ہندم و خوبان بے تکلف او — کہ تا اشارہ بابروکنی در آغوش اند

و برنگ جوزا شب و روز قطع منازل کردہ آن ہمہ راہ دور و دراز در مدت چند روز طی نمودہ بخدمت پدر رسید و بجای خود در آمدہ بعیش و عشرت و حظوظ نفسانی مشغول گردیدہ در وقت خلوت و ہنگام صحبت بہ پیش آن دلستان بہ چنین سخنان ترنم مینمود غزل

رخسار تست مصحف فرخندہ فال من — کلک قضا نوشتہ در وحسب حال من
صورت نہ بستہ از قلم صنع در ازل — جز نقش عارض تو بلوح خیال من
ہر لحظہ از تو مہر و وفا میکنم طمع — بنگر خیال باطل و فکر محال من
شد عمر من بغفلت و ماہ رخم بکاست — ای وای گر چنین گذرد ماہ و سال من
فرخ مرا بمدرسہ رفتن دگر چہ سود — چون تلقل شراب بود قیل و قال من

خبر یافتن شاہ شجاع معدلت کیش از تعدی فرخ فال بر رعیت خویش و بغضب در آمدہ فرستادنش فوج را بتعاقب آن گریزپای ناعاقبت اندیش

راویان باخبر چنین خبر کردہ اند کہ چون فرخ فال از انجا روان گردید جاسوسان و خبرداران من و عن کیفیت برخاستہ رفتنش بسمع ہمایون آن شاہ باجلال رسانیدند و ہم درین اثنا آن ساہوکلپتی با مردم قبائل خود سر برہنہ و گریبان چاک بحضور آمدہ حقیقت ظلم بردن دختر خود را واشگاف نمود شاہ شجاع از دیدن این حال و شنیدن آن قال غضبناک گردیدہ بخشی فوج را فرمود کہ زود عقب آن نابرخوردار ناہموار تاخت کردہ از ہر جا کہ آن دزد راہزن را بیابد مع آن متاع گرفتہ بیارد و اگر او در قبول حکم استادگی نماید سرش بریدہ ببارگاہ عدالت

حاضر گردانند امرا و مقربان باستماع حکم و فرمان بحضور آمده زمین بوس نموده بعرض رسانیدند که برای اینچنین کار گس
با آنچنان شخص کس که عبارت از شاه باکمال باشد مخالفت نمودن صلاح دولت نمی نماید آن شجاع غیور در جواب فرمود
که اینهمه تعدی و ظلم غیر رجال رعایا کجا غیرت و حمیت من قبول میفرماید چنانچه معروض مصاحبان پذیرا و پسند نموده فوج
رابتعاقب او روان گردانید رباعی

ربط همه کس طبع ذرم می گسلد　　شیرازهٔ عیش مغتنم می گسلد

در دستی یک رشته که نامش ادب است

چون سبحه هزار دل زهم می گسلد　　لیکن آن مردم هرچند دو اسپه دو

چهار تنگ به پیش می تاختند در اثنای راه گردش را هم نیافته چون بملک هندوستان رسیدند شاه باکمال
باستماع خبر آن ناهمواری فرخ فال و رسیدن فوج شاه شجاع بدنبال خیلی متألم و پرملال گردیده شاهزاده را طلبیده
بزجر و توبیخ بسیار گفت کسی که آدمیت را کار فرموده حسن سلوک و احسان نماید هیچ ناحق شناسی در برابرش این
بدسلوکی و ناهمواری را کار سیفرماید باری حالا هم مناسب آنست که آن زن نابکار را آدمانش بسپاری و مرا از خجالت
وانفعال برآری رباعی

جهدی که دل کس از تو بدظن نشود　　تا تخم کدورت تو خرمن نشود
نتوانی اگر دوست کنی دشمن را
باری آن کن که دوست دشمن نشود　　فرد مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
تا چه شد که همه قلب دوستان شکنی رباعی
زنهار دران کوش که باشی پیوست　　مقبول کسان گرت برآید از دست
مگذار که افتی از نظر مردان را
هر چیز که از طاق دل افتاد شکست　　قطعه گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود
باری چنان مکن که شود خاطری حزین
بر شیر ازان شدند بزرگان سوار　　کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین

فرخ فال از شنیدن این قال خیلی بی حال گردیده عرض کنانید که سررشتهٔ جان من با تار زلف این
هندو زن بند گردیده است پس تا که جان در تن دارم او را از خانه نمی برآرم آن شاه باجلال با آن همه
عدل و کمال بمقتضای الفت فرزندی نتوانست انصاف را کار فرمود چنانچه وزیرش که ذکاء الملک(؟)
نام داشت با فواج بسیار برآمده با آن لشکر مقابله و مقاتله نموده هزیمت داده برگردید

بار دوم فوج فرستادن شاه شجاع برای آوردن آن دزد متاع و هم بغارت رفتن آن لشکر گران و بار سوم خود سوار شدن آن شاه شجاعت نشان برای کارزار بهندوستان

چنین گویند که چون خبر کشته شدن و غارت رفتن فوج و سپاه بدان شاه رسید بغایت غضبناک گردید
باز لشکر بسیار جمع نموده با وزیر خود بران مهم تعیین ساخت لیکن ازانجا که شاه باکمال ملک و مال بسیار داشت

باز همان وزیر نمکحلال را با رجال بسیار برای مقابله رخصت فرمود و این بار نیز آن بیچاره غریبان ملک بیگانگان دیدند انچه سابقان دیده بودند و بدوشان رسید انچه به پیشینیان رسیده بود یعنی بسیاری کشته گردیدند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت شمرده بملک خود رسیدند آخر الامر شاه شجاع باستماع این خبر وحشت اثر باز لشکر کثیر فراهم آورده خود روان گردید و در اندک مدت بملک هندوستان رسید و چون خبر آمد او شاه باکمال شنید او نیز خود مستعد گردیده فرمان داد که پیشخانهٔ ما بدولت را برآرند و بعجب کیفیت تغیر حال بدین قال تکلم فرمود رباعی

دون فطرت اگر فتاد در راه خطا | اندیشه است تدارکش بطبع عقلا
اهل قدرت نگهش ناموس اند | بر دست و سر است آفت لغزش پا

اما باز آن وزیر نمکحلال عرض حال نمود که شاه شجاع مالک یک رکن چه باشد که حضرت خود بدولت بمقابله اش برآیند و او را نقطهٔ مقابل گردانند انشاءالله تعالی باقبال عدومال شاهنشاهی بنده این مهم را هم سر می نماید القصه آن نمکحلال شاه باکمال را حرکت کردن نداد و خود با جمعیت بسیار برآمده تدبیری را کار فرمود که هر یک ده و آبادی را در بند نموده بقسمی مستحصن گردانید که از هیچ جا و مکان فوج مخالف را دانه و کاه میسر نمیگردید و خود از چهار طرف محاصره نموده بقسمی در زیر ضرب تیر و تفنگ در کشید که آن جماعهٔ غریبان ازین تدبیر لاعلاج گردیده چندانکه دست و پا میزدند بران عساکر نامحصور که برنگ مور و ملخ بود غلبه نمی یافتند بلکه رهائی خود را غیر از کشته شدن نمیدیدند و هر چند که نمکحلال پیغام مصالحت و آشتی میداد شاه شجاع قبول نمیفرمود تا آنکه شبی آن وزیر صاحب تدبیر بسپاه خود حکم کرد تا از هر چهار طرف افواج برنگ امواج دریا بطغیانی سر کشیده یورش نمودند و بشبخون پرداخته سرداران فوج حریف را مانند حباب بیکدم پامال و ناپیدا گردانیدند فاما شاه شجاع با چند خواص مجتمع گردیده بقتال و جدال از محاصره برآمده صحیح و سالم راه ملک خویش در پیش گرفت و آن وزیر فتحیاب شتاب از سرهای کشته پشته پشته ارسال حضور شاه نموده عرضی نوشت که باقبال عدومال شاه شاهان فتح نمایان نصیب اولیای دولت قاهره گردید لیکن چنان باستماع رسید که شجاع والی رکن با چند تن فرار نموده است اگر حکم صادر شود بنده تعاقبش کرده او را هم اسیر و دستگیر گرداند و آن ملک را نیز بتسخیر ملازمان جناب عالی درآرد اما شاه باکمال بدریافت این حقیقت و احوال بآن وزیر نمکحلال حکم فرستاد که چون آن شجاع جنگ جو در حق فرخ فال بدخو مروتی و احسانی را بکار برده است و هم از زبان فرخ فال خبر دیگر اوصاف حمیده اش بما رسیده بنابران از سر خون او در گذشتیم و اینهمه جرأت جدال و قتال او را معاف کردیم

باید که آن نمکحلال از ماهیت انجابر گردیده خود را بحضور رساند و مورد انواع عنایات خسروانه گردد باری وزیر
از انجا برگشته بملازمت شاه رسیده به تشریفات و عنایات خسروانه امتیاز کلی یافت +

نوبت چهارم جریده و تنها رسیدن آن شجاع برای بردن آن دزد و متاع و کامیاب گردیدن آن شاه باداد بران عزم و مراد و بیان حقیقت وزیر بختیار بعقب آن سلطان سلطنت گذار و اظهار کیفیت باز متسلط شدن آن شجاع هوشیار دران ملک و دیار و بسزا و جزای عزل و نصب و کشتن و نواختن رسیدن آنهمه رجال از اثر قال و شامت اعمال بموجب فرموده آن شاه با جمال و جلال

ناقلان حکایت چنین روایت میکنند که اگرچه شاه شجاع را آنهمه لشکر و خزائن بکار آمد و بغارت رفت لیکن آن داعیه و عزم از دل آن اولوالعزم بدر نرفت چنانچه باز بجای خود رسیده در فکر اجتماع لشکر گردید و فرمود که تا زنده ام و جان در تن دارم دست ازین کار بر نمیدارم و هر چند که دولتخواهان و هواداران ازین کار مانع می آمدند ممتنع نمیگردید فاما چندانکه دست و پا زد و تلاش و تردد نمود فوج نمایان مجتمع نگشت و اسباب و آلات جنگ بچنگ نرسید آخر الامر بی اختیار و ناچار شده وزیر خود را که رکن السلطنت نام داشت در خلوت طلبیده گفت که حالا من ترا درین باره بنیابت خود شهریار میگردانم و این سلطنت و مملکت معمور را بدستور راستوای دستور می سپارم باید که فراست و دیانت و امانت را کار فرموده سر رشتهٔ عدالت و مرحمت و سخاوت و شجاعت را از دست نداده با رعایا و غربا و سپاه و مخالفان معامله خواهی نمود و از روز جزا و بازپرس ترسان و لرزان خواهد بود بیت

شه جان رعایا و رعایاست بدن
آسایش جان چیست جز آسایش تن
جانی که شد از تربیت تن غافل
آوازگیش چند نگیرد و این قطعه

خوش بود تخم عدالت کاشتن
زان زراعت خسروی برداشتن ربع

بهر که داغ بزاری نباشدش منشین
یقین که کار نسق خواهی آنچنان دادن
که با تو کار نباشد گمان مردم را
بگو چگونه ببندم زبان مردم را
غلط مکن بتو گفتم نشان مردم را
چرا قبای ترا دیگری کشاید بند
شجاع گرچه فتادم دوا سپه می تازم
چه سود وازدن اکنون عنان مردم را

که درین وقت و حال غیرت و حمیت بر کمال همین حکم می نماید و مزاج غیور من قبول آن معنی ندارد که دیگری

بر رعیت من ظلم نماید و نفس من دران باب عدالت اکار نفرماید پس از فضل منتقم حقیقی بهر قسم که قابو یابم و دسترس خودمی شناسم انتقام ازان مخالف بد سرانجام میگیرم و چون بکرم کریم کارساز باز بخیر و عافیت و حصول مرام و امنیت درین منزل و مقام میرسم انشاء الله تعالی حقوق حق شناسی و وفاداری و نمکحلالی و یاری ترا بواجبی و کما حقه ادامی نمایم و قدر و منزلت ترا بیش از پیش می افزایم و اگر از جناب قادر بی نیاز و بی پروا مجال و قدرت بران آرزو و مدعا نمی یابم خویشتن را هم بران عزم بالجزم تمام میگردانم و روی خود را بجا یا و قدم این دیار و خانه نمی نمایم که ازین قسم زیستن و بدین عنوان بی اختیاری گریستن و ازین بی اقتداری سلطنت کردن مردن و ناکردن را بهتر و اولی می شناسم این بگفت و آن رکن السلطنت را دران مملکت بعنوان خلافت قائم گردانیده خود در زی تاجران درآمده قلیلی از سپاهیان دلاور و هوشیار و متعدد از خواصان معتمد اهلکار را بهمراهی خود اختیار کرده چندی استران قوی پشت را سوار را پنجار نموده بطرف ملک هندوستان روان گردید و بعقبش آن وزیر بابتدبیر بجای آن سلطان بر سریر تمکین گردیده خویشتن را مسمی بشهریار بخت گردانیده سکه را دران دیار بنام خود رواج و اشتهار داده بخشی اول شاه شجاع را که تمور خان نام داشت خطاب وزیر شاه نظیر بخشیده یک پایه در مرتبه اش افزوده پنجهزاری منصبش مقرر گردانیده وزیر خود مقرر ساخت و بخشی دوم او را که شجاعت خان نام داشت یکمرتبه در موجبش نیز افزوده بخطاب امیر الامرا مخاطب کرده منصب چهار هزاریش داده میر بخشی فوج خود مقرر گردانید و کدام امیر دلاور هوشیار را از میان آن اهل دربار پسند و اختیار نموده در منصب مقرریش افزوده خطاب دلاور خانش بخشیده دوم بخشی خویش گردانید و داروغه توپخانه را که بکم منصبی و خطاب آتشخانی امتیاز و سرافرازی داشت منصبش نیز افزوده خطاب برق انداز خانش بخشیده در همان خدمت و کار قدرت و اقتدار زیاده ترش داده بحال و برقرار گذاشت و هریک امیر و اهلکار و یگان یگان اهل دربار را اضافهای نمایان داده رعایتهای مناسب احوال و مراتب بهر کدام کرده بتقسیمی تالیف قلوب همه سپاه و نوکران آن شاه نمود که بدولت آن همه انعام و اکرام تمام مردم خواص و عوام یاد آن شاه شجاع عالی مقام را فراموش نموده این شاه رعیت پناه را نعم البدل بجای آن شاه آگاه فهمیده بجان و تن بخدمت و فرمان آن مرد پرفن گردیدند حالا همان بهتر که این گفتار و کار آن وزیر هوشیار را موقوف نموده به بیان و اظهار معامله کار زار آن شاه شجاع درآیم چنین گویند که چون آن شاه اولو العزم زود خرام ازان مقام روان گردید بعد چندی بمنزل مقصود خود رسیده ساکن گردیده از ساکنان آن دیار و نوکران آن شهریار حقیقت و کیفیت ماند و بود و اوقات درآمد و برآمد شاهزاده فرخ فال به تفصیل احوال تجسس و استفسار می نمود چنانچه روزی یک خواص آن غفلت شعار به پیش آن پرسنده هوشیار ظاهر گردانید

که شاهزادهٔ ما فرخ فال عجب حقیقت و احوال دارد که سوای کار شکار به هیچ معامله و کار اشتغال ندارد و درین روزها
که از ملک دکن یک زن را شکار نموده رسیده است دلش از کار شکار هم سیر و بیکار گردیده است و تمام شب و روز آن نگار
عقل سوز را بکنار کشیده در برش حرکتهای نابکاری می نماید که گاهی به دربار پدر بزرگوار خود هم نمی درآید و حالا دو روز
شده است که برای خوشی خاطرش سیر و تماشای صحرا و دریا برآمده بر لب آب خیمه زده با آن زن پُر فن تفریح نموده
سیر کشتی میفرماید و از گوشت صید بری بی رغبت و دلسیر گردیده رغبت بلحم طری کرده ماهی گیری می نماید یعنی که رشتهٔ
جان خود با دل آن نخچیر تازه بند نموده ساق سیمین آن نگار را که بسان ماهی آبدار است بشست پنجه گیرای خود رسانیده
ساعت بساعت بطرف کنار خویش کشیده طپیدن و جهیدنش را پسند نموده بلحظهٔ می آساید و سوای آن حرکات و سکون
آن لایعقل مجنون کاری و شغلی ندارد شاه شجاع با خبر از شنیدن این خبر خیلی خوشدل گردیده آدمان هوشیار خود را
فرستاده مفصل حقیقت و کیفیت آن مکان و طریق ماند و بود مردمانش معلوم نموده بوقت نیم شب مسلح گردیده با چندی
سپاهیان دلاور جانباز و متعدد پیادهای دونده میدان تاز در انجا رسید دید که بگرداگرد خیمهٔ آن بیهوش بازی کوش
که دران صحرا بر لب دریا بپا گردانیده اند خواصان و نوکران و سپاهیانش که بمزه و حلاوت نای و نوش خوگر گردیده اند
و بنام و گفتار خویشتن را پاسبان و چوکیدار اعتبار کرده اند بخاطر جمع بمیان خیمها و جابجای خود فرود آمده و رسیده
کمرهای خود را واساخته زین اسپان فرو کرده پای راحت دراز نموده بخواب فراغت پرداخته اند از مشاهدهٔ آن حال
شاه شجاع با جلال خندهٔ استعجاب بر بی ضبطی و بیخبری فرخ فال نموده اسپ و نوکران و سپاهیان خود را دور
ازان مکان گذاشته آن مرد دلیر یکه و تنها برنگ شیر دران بیشهٔ شکار خویش درآمده آهسته آهسته گاهی ایستاده
و گاهی نشسته قابوی وقت را ملاحظه کرده روان گردید و از طرف پهلوی خیمه نزدیک سراپرده رسیده کارد را از
میان کشیده جای بدان پرده رسانیده مدرون درآمد چه می بیند که بر لب دریا صفهٔ بسته چارچوبهٔ نقره بران بپا کرده
فرش مصفا و بستر گل گسترده اند و بران فرخ فال با آن زن صاحب جمال هم آغوش و دوش بدوش و رو برو و پهلو به پهلو
برنگ بادام توام درمیان آن گلهای خوشبو پیچیده خسپیده است و به پیرامون آن خلوتخانهٔ خاص هیچ خادمه و
خواص هم نمی نماید خوشدل گردیده بسان باد بهار بملایمت و آهستگی بر سر نرگس چشم آن فتنهٔ خوابیده رسیده بیک دست
تیغ را کشیده بدیگر دست هر دو آستین فرخ فال بی حال را ایلجا کرده مستحکم درگرفته بیدارش کرده آهسته بگوشش گفت که
ای برخوردار ناهموار از نصیحت و گفتار این ناصح و یار تو به از کار شکار کردی و باز هیچ ملاحظه و مراعات دل و خاطر خیرخواه
خود نکرده بدین چنین کار ناکردنی اقدام نمودی آیا تندی مزاج و غیرت طبع غیور مرا ندیده استی رباعی

عیش دنیا ملال دارد به بغل
این آتش هزار گال دارد به بغل
بیدار نه که چیزی از کس شنوی

شوخی همه انفعال دارد به بغل
رباعی دنیا عبرت ترانهٔ شور و سرست
خوابیدهٔ و گوش تو در زیر سرست

غافل مشو از حقیقت رنگ حنا
اینجا هر سو قیامتی پرده درست

والله یرید ان یتوب علیکم و یرید الذین یتبعون الشهوات ان تمیلوا میلا عظیما یعنی که خدا میخواهد آنکه توبه دهد شما را و میخواهند آنانکه پیروی میکنند آرزوهای نفس را آنکه میل کنید از راه راست میل کردنی بزرگ رباعی

هر دم از عمر چون دم شمشیرست
غافل بودن نه از سر تدبیرست
آرام بعیش و غفلت از وقت اجل
پوشیدن چشم خر به پیش شیرست

فرخ فال بمجرد شنیدن این قال و دیدن جمال آن با جلال سراسیمه و بدحال گردیده سراپا از عرق انفعال گرشته سراپایش گذاشته بعرض رسانید که بسمع همایون رسیده باشد که از خردان خطا و از بزرگان عطا شجاع جانباز از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز باز دست خود دراز کرده موی سر آن زن بخبر را نیز بهمان پنجهٔ گیرای خود پیچیده لکدی بد و رسانیده بیدارش کرده گفت که ای فتنهٔ روزگار و ای گمراه کنندهٔ این برخوردار حالا اگر خیریت خود و سلامت این یار میخواهی دم از دهان بر نیاری و برنگ روانی موج آواز پا از رفتار خود نه انگیزی و اگر خلاف حکمی نموده نادرمانی می نمائی و نفس بر میکشی بهمین زمان بسان حباب سر خود را بباد میدهی که من دریای نی پروا ام که بجوش و طغیانی خود در آمده تا بدینجا رسیده ام که از غرق کردن اینچنین در شاهوار و این قسم صدف بی اعتبار باکی و پروائی ندارم و اصلا ملاحظهٔ رفتن و ناپیدا گشتن وجود خود هم ندارم و بیک عزم درست بروانی طریق خود در آمده پا از سر کرده بجانب محیط خود میدوم و تا بدو نمیرسم از تلاطم امواج نفس و طپیدن روانی دل نمی آسایم و درین معاملهٔ رفتار بشمار چیزهای این جهان بی مدار را بکنار خود کشیده بسیار آدمان بکار و نابکار را از جای شان میربایم و هم عالمی را سودی و زیانی میرسانم همین که بدان فرخ فال بدحال که باز شکار انداز بود این تیر هوائی آن صیاد رسید و خویشتن را بدام قدرتش گرفتار دیده حیران و سرگردان گردیده بغربت و عاجزی بکنارش چسپیده گفت که ای بحر زخار و ای نمونهٔ محیط بی کنار خس و خاشاک بیمقدار را هرگز دریا غرق نمی نماید و کی پروای سبکی و بیپاکی آنها دارد و کجا او را گرانی و کدورت از آن خیان صورت پیدا می آید رباعی

ای تنگ جهان غیرت جوهر کین
پرواز تو سهل ست ببال و پر کین
در عالم جهد سعیها دارد مرد
زان جمله یکی گذشتن ست از سر کین

و هم در آن حال آن نجال چشمهای بیمار و زار خود را بدو چار گردانیده بدین مقال گذارش نمود فرد

ز چرخ و انجم و او حشتی عجب دارم
که سر به شمعی چون منی فرود آرد فرد

نه از کشتن نه از بستن نه از آزاری ترسم
ز رسوائی اگر ترسم برای یاری ترسم

رباعی بی وضع ادب هیچ در وا نزنی — گر تو بکفی سنگ به مینا نزنی — آنکس که ز خواب میکنی بیدارش

تا دست توان گرفتنش پا نزنی — باز فرخ فال بدین قال مبادرت نموده سر انفعال را به پیش آن شجاع باکمال

خم گردانیده زار زار گریست رباعی — بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه — چون هست درین عذر سه دعوی تباه

دعوی وجود و دعوی قوت و فعل — لا حول ولا قوة الا بالله غزل — خجل بروز حسابم مکن که تاب ندارم

بپرس از کرم خود که من جواب ندارم — جز آنکه گریه گره در گلوست پیش کریم — علاج عقدهٔ سررشتهٔ حساب ندارم

شجاع باجلال که دریای باکمال بود از شنیدن این مقال و دیدن آن حال آن گوهر شاهی را از میان آن صدف تباهی جدا نموده بکنار لطف خود کشیده و بملایمت طبع و رقت دل خود در آمده بگوشش گفت که ای دردانهٔ شاهی هرگز به تنگدلی در نیائی که من کی ترا ضائع میگردانم که مدتها بکنار کرم خود پرورده ام و ترا جزو خودی شناسم رباعی

هر طبع که از زنگ وفا برده اثر — با خلق مکن تلاش کینش باور

فکر فاسد ز طینت پاک خطاست — خاشاک چه ممکن است در آب گهر

لیکن از مشاهدهٔ معاملهٔ افسرده دلی و آنهمه غلطک بی جائی تو بجوش و خروش در آمده بطغیانی مزاج خود رسیده تا بدینجا سر کشیده ام تا ترا از کنار این صدف چون خزف جدا کرده بگرد غربت مبتلا ساخته زنگ یتیمی نموده متنبه سازم و انشاء الله العزیز باز در وقتی دل سخت ترا بنوک الماس زبان خود سفته تار پرآز از نصیحت و گفتار خود را بگوش سخن ناشنوی تو در آورده گوهر آبدار تن ترا با جسد این مرجان سفتهٔ نابکار تو بیک رشتهٔ وصل کشیده آب و تاب گیری بخشم فاما زینهار این دم بمیان کف و کنار من که آدم ربا و مردم خوار است دم بر نیاری و بملایمت و آهستگی بعقب روانی من قدم گذاری که بدون تمنای رفتار رهائی از پنجهٔ گیرای من نمی یابی و سوای غوطهٔ تسلیم بهیچ باب از میان گرداب کنار من بدر نمیشوی

رباعی شیران خدا که صید چیت اندازند — بر هر چه بود نظر درست اندازند — چون روبه شکارگاه همت آرند

شرط است که خویش را بجست اندازند — فرخ فال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خسته و بدحال گردیده مع

آن نگار گلعذار برنگ گل و خار که بمیان دریای زخار رسیده باشند زنگ و باخته زبان مقال لال ساخته بروش تن داده بهمراهش روان گشت و آن شجاع جانباز آن باز شکار انداز را مع صیدش از انجا برداشته برفتار رجع القهقری پرداخته از همان راهی که در آمده بود بر آمده تا با آدمان خود رسیده بر اسپ سوار شده فرخ فال را ردیف خود ساخته آن زن را بهمراه کدام رفیقی بر دیگر اسپ نشانیده قافیهٔ جانش را نیز تنگتر گردانیده باستعجال تمام از ان مقام خرام کرده شب و روز برنگ آفتاب خواب سوز منازل و مقامات را بر یده ساعتی در هیچ جا نیاسوده بسبب آنهمه تاختن و جولان ساختن اسپان

بسیار را در راه تلف و هلاک گردانیده در مدت چند روز بملک خویش درآمده بنزدیک شهر پای تخت خود رسیده بمیان
باغ پادشاهی که مسمّی بحصار بهار بود داخل شده همه رفیقان و همراهان خود را بدرون درآورده دروازه اش را حکم
مسدود کردن کرده قدغن فرمود که زنهار درین شهر و دیار خبر آمدن مرا باشتهار نه درآمده و بدون فرمان ازین مکان
بیرون نروند و دران زمان آن حکمران بجانب حاضران دیده بدین چنین سخنان تکلم فرمود **غزل**

با صفا از وقار خویشتنم — چون گهر در حصار خویشتنم
جام گیتی نما دلی دارم — محرم کار و بار خویشتنم
از الم میکشم قلم جای — خوشنویس دیار خویشتنم
فارغ ست از حساب زر و سیم — بسکه محو شمار خویشتنم
گلفروشم ز نالهٔ رنگین — بلبل نو بهار خویشتنم **غزل**
هر کجا که روم در حصار خویشتنم — چو حجر گرم سفر در دیار خویشتنم
تو ان صورت من معنی مرا فهمید — چو عکس آینه آینه دار خویشتنم
ز دور چرخ چه باکم چو شیشهٔ ساعت — ز گردش دل خود سنگسار خویشتنم

و چهار سپاهی هوشیار و بکار را فرمود که بهمین زمان بزودی روان گردیده تا بخانهٔ تهور خان میر بخشی من که حالا وزیر آن
امیر گردیده است رسیده خویشتن را بحضور او خواهید رسانید و چون در اثنای راه و میان شهر مردمان آشنا ملاقی شوند و شما
را بشناسند به پیش آنها اظهار خواهید گردانید که مایان را شاه شجاع از ملک هندوستان فرستاده است و بدین وزیر شاه نظیر
پیغامی داده است و هرگاه که بمقابله اش خواهید رسید از چهار طرف پیرامونش رسیده بگوششش خواهید گفت که شاه شجاع
مع آن دزد و متاع سالماً و غانماً بفضل پروردگار باز درین دیار رسیده است و ترا برای ملازمت طلبیده است بزودی
براه درآ و سعادت ملازمت اول از همه حاصل نما پس اگر آن نوکر نمکحلال بمجرد شنیدن این مقال باستعجال تمام بطرف
این مقام خرام می نماید بهتر والا دو کس از دو جانب دستهایش را گرفته دو کس دیگر بطرف پیش و پس او رسیده
بی توقف از انجا کشیده روان خواهید گردید و هرگز او را فرصت خانه رفتن و رخصت بدربار شتافتن نخواهید داد
و اگر آن خون گرفتهٔ نادان در امتثال فرمان توقف نماید و یا کدام نوکرش بممانعت درآید بی محابا سرش را از تن جدا خواهید
نمود و پروای جانهای خویش نکرده سرش را برداشته عازم حضور خواهید گردید که بعد کشتن سردار هیچ خادم و یار را با شما
مجال و قدرت مقابله و کارزار نخواهد بود و اگر درین کار خلاف حکم از شما باظهار خواهد رسید بجزای سزای خود رسیده خواهید
دید آنچه خواهید دید و دو کس دیگر را نیز بحضور طلبیده بهمین دستور آنها را تلقین نموده فرمود که شما به پیش شجاعت خان
بخشی دوم من که مسمّی بامیر الامرا گردیده بخدمت میر بخشیگری رسیده است این حکم و خبر را نیز رسانیده او را هم کشیده
بحضور خواهید رسانید و بهمین عنوان دیگر دو جوان را بطرف آتشخان داروغهٔ توپخانه که بخطاب برق انداز خان مخاطب
شده بود روان نموده یک خدمتگار و چوبدار را به پیش هر یک امیر و سردار و اهل خدمات نامدار روان و دوان گردانید

بعمل آوردن همان حکم و فرمان را ارشاد نمود چنانچه بزودی آن چهار سوار بدربار آن وزیر غفلت شعار رسیده او را
از میان محل طلبیده همه آدمانش را بیکسو رسانیده به پیرامونش در آمده آهسته بگوششش آن حکم و خبر را رسانیدند بمجرد
دیدن این انداز و شنیدن آن آواز مرغ هوشش از آشیان دماغش پرواز نمود و رنگ ویش برگردیده و بدل خود اندیشید
که اگر شاه شجاع باز درین دیار متسلط خواهد گردید شهریار بختیار از مرتبهٔ خلافت معزول خواهد شد و بر پایهٔ وزارت من نیز آفت
خواهد رسید پس درین معامله و کار از ان شهریار مصلحت باید نمود و او را ازین خبر باخبر گردانیده از ان حقیقت معاملت
باید ترسانید و لحظهٔ برنگ تصویر حیران و بی تقریر گردیده به پیش آن مردم پیغام رسان بیان نمود که حالا من بحکم و فرمان
شهریار بختیار مجبور و بے اختیارم بنابران بهمین زمان سوار گردیده بخدمتش رسیده از و اجازت گرفته بملازمت شاه
شجاع جانباز جهان تازمی شتابم و بدون آن مجال و جرأت نمی یابم از شنیدن این گفتار دو یار از میان آن چهار یار
که بجانب هر دو پهلویش رسیده بودند بزودی یک یک دستهایش را گرفته آستینهایش بدین عنوان در پنجهای
خویش مستحکم بپیچیدند یعنی آنکس که بجانب پهلوی راست او رسیده بود دست چپ او را از طرف پشت او گردانیده بمیان
پنجهٔ خود در آورد و آنکه بجانب پهلوی چپ او در آمده دست راست او را از طرف پشتش کشیده بید قدرت خود در آورده
بی قدرتش گردانیده بدیگر دستهای خویش خنجرها را از میان کشیده بر پهلوهایش گذاشتند و آن دو کس دیگر نیز از پیش و
پس کمرش را گرفته گریبانش را کشیده بغضب تمام در آمده گفتند که ای نادان بیخبر اگر سلامت دولت خود و خیریت سر میخواهے
بزودی قدم براه در آر و این قسم حیلهای ناسموع را بمیان میار که ما این دم ترا رخصت مجال برداشتن قدم بجانب
دیگر و بطرف حرم نمیدهیم و اینک ترا کشیده بحضور فرمان روای خویش میرسانیم و یا سرت را بریده به پیش پایش
می اندازیم این بگفتند و بیحابا او را از انجا کشیده تا بدر سرا رسانیدند دران حال آن وزیر بدحال ناچار و بی اختیار
گردیده بجانب کسان خود دیده گفت که بزودی سواری را بیارید و مرا ازین ذلت و خفت رهانید بهمان زمان
آن مردمان پالکی زر و زر درخشان آورده حاضر گردانیدند دران حال از میان آن رجال آن دو کس دستگیر آن
وزیر اسیر را بمیان آن سواری در آورده خود هم بجانب هر دو طرفش نشستند و آن دو کس دیگر تیغها را از کمر علم نموده
بجانب هر دو پهلویش رسیده بعنوان مگس ران بر بالای سر گردانیده خادم و نوکرانش را بسان پشه و مگس از
پیرامونش پران گردانیده بطرف مقصد خویش عازم گردیده در اندک زمانی بحضور شاه شجاع رسانیدند و چون
آن شاه باجلال رسیدن آن امیر بدحال را بدان احوال مشاهده فرمود حقیقت کیفیت آن بدان عنوان آوردنش را
از ان آرندگان پرسید دران زمان دو کس از ان میان قریب رسیده بعرض رسانیدند که بندگان بموجب فرمان

به پیش این نافرمان رسیده آن حکم لازم الاذعان رسانیدند بمجرد شنیدن آن مقال احوال این بد حال متغیر گردید و مرغ هوش
از آشیان دماغش بر پرید چنانچه سراسیمه و پر ملال گردیده به پیش این فدویان نمکحلال ظاهر گردانید که من درین وقت و حال
بحکم و فرمان شهریار بختیار مجبور و بی اختیارم و بدون رخصتش و زخویشتن قدرت و مجال رسیدن بخدمت آن شجاع
با جلال نمی یابم آتش همین زمان بحضور سلطان رسیده اجازتش گرفته بهمراه شما روان میشوم غلامان از شنیدن این حقیقت و
دیدن آن صورت معنی کدورت از باطنش ادراک نموده رخصت رفتنش نداده بدین عنوان ازان مکان کشیده بمیان
پالکی نشانیده بحضور پر سرور رسانیده اند شجاع باکمال از دریافتن آن حقیقت و حال تحسین و آفرین بر کمال بران کار
دست بستهٔ آن رجال نموده فرمود که بسیار خوب کردید و بموجب مرضی خدمت شایسته بجا آوردید و حالا خوش دل باشید
و خویشتن را مورد مراحم شاهانه شناسید که انشاء الله تعالی ماخانهٔ این نافرمان بردار ناهموار را ضبط نموده همه نوکران و
خدمتگاران عبرت و خبرت بخشیده تمام خزانه اش را چهار حصه کرده بشما هر چهار یار قسمت نموده هر یک را مالدار ساخته مقرب
خاص خویش میگردانیم و حالا شما این نافرمان را بهمین عنوان گرفته درین مکان تا رسیدن آن فرمان ده او ایستاده دارید
و هر حکمی و فرمانی که آن حاکمش درباره او فرماید بموجب آن بعمل آرید آن سپاهیان از شنیدن این فرمان و یافتن مژدهٔ
آن همه گنج گران خوش دل و شادان گردیده بمقام سلامگاه شتافته آداب مکرمت و مرحمت ادا ساخته باز بطرف پشت
آن امیر دستگیر رسیده تیغهای برهنه را بر سرش آخته منتظر حکم و فرمان و اشارهٔ سلطان می بودند که درینحال آن هر چهار
رجال که برای آوردن میر بخشی و داروغهٔ توپخانه رسیده بودند آن هر دو امیر فرمان بردار بی تقصیر را همراه خود بعزت و حرمت
تمام مع سپاه و احشام خرام کنانیده بحضور لامع النور آن شاه شجاع بادستور رسانیده بطرف پهلوی راست و چپ
آن وزیر دستگیر جایگاه بمقام سلامگاه ایستاده گردانیده دو شخص از میان آن آرندگان بنزدیک سلطان رسیده بعرض رسانیدند
که چون غلامان به پیش این نوکران تابع فرمان رسیده مژدهٔ قدوم میمنت لزوم رسانیدند بی توقف و اهمال بر مرکبهای
استعجال سوار گردیده بشوق و محبت تمام روان و دوان گردیده بهمراه سپاه و خدام که دران مقام حاضر بودند بحضور پر
سرور رسیده اند و آداب تسلیمات جان و مبارکباد قدوم سلطان بجا می آرند آن شجاع باکمال از شنیدن این
مقال و دیدن آن حال خیلی خوشحال گردیده شکر ذو الجلال بجا آورده بکمال مرحمت متبسم شده باشارهٔ حرکت هر دو
دست فرمود که این فدویان نمکحلال مرا قریب من رسانیده چشم و سر اینهارا از قدمبوسی من نور یاب و سرفراز گردانند
بمجرد شنیدن این فرمان دیگر مقربان آن هر دو جوان را ازان مکان دستها گرفته تا بحضور کشیده سرهای آن سرداران را
تا بپای آن شهریار رسانیده سربلندی و سرافرازی تمام بخشیدند دران زمان آن سلطان سر یک جوان را بیک دست

خود بر داشته تا سینهٔ بی کینهٔ خود رسانیده بدیگر دست مرحمت پشت آن دیگر را کوفته مژده و بشارات کرمت و
عنایات بیش از پیش بخشیده بدان مقربان فرمود که حالا این بخشی دوم مرا بر پایهٔ بخشی اول ایستاده گردانند و یکم تبه
از منصب اولش افزایند یعنی که پنجهزاریش دانند و مخاطب بخطاب شجاعت الدوله شناسند و بجانب آن دیگر جوان
نیز ملتفت گردیده بکارپردازان فرمود که یک پایه در منصبش نیز افزوده بخطاب رعد انداز خانیش غلغلهٔ در عالم اندازند و گاه
در هیبت لطف دیده فرمود که ای رعد انداز خان بزودی برنگ ابر نیسان به پیرامون این حصار بهار مع همه فیقان
دیار محیط گردیده بکار تابش و غرش خود در آمده تمام ابر پارهای سیاه و سپید خود را یکجا مجتمع کرده ببارش ژاله باری تیر
و بندوق خود گرم گردیده تمام گرد و غبار کدورت و فساد را از این دیار و مرغزار فرو خواهی نشانید و هیچ احدی را
از پیر و جوان بدون حکم و فرمان بدرون این مکان نخواهی گذاشت و بجلدی و شتابی جمیع مردمان پریشان
خود را مجتمع گردانیده بوقت رسیدن رکن السلطنت بالقسمی شلق توپخانه خواهی نمود که در و دیوار تمام شهر را بحرکت و
جنبش در آورده هوش و حواس باشندگان آن مکان را پریشان و پران خواهی گردانید و بگوش که و مه آوازهٔ
طنطنهٔ رسیدن ما رسانیده همه خفتگان غفلت شعار و بیخبران نابکار را بیدار و خبردار خواهی نمود بهمان زمان مقربان
و کارپردازان آن هر دو جوان را بسلامگاه رسانیده آداب عنایات و تفضلات ادا کنانیده شجاعت الدوله را بطرف
دست راست سلطان بر پایه و مکان میر بخشی ایستاده گردانیدند و آن رعد انداز خان را که پر از باد غرور و سرور گردیده
از هوای قرب سلطانی بر خویشتن بالیده بود بر سر دروازهٔ آن حصار بهار رسانیده تاکید و تقید آن خدمت و کارش
کرده بکار پاسبانی و دربانی سرگرم گردانیدند که درین اثنا دیگر فرستادها آن بخشی دوم و هر یک از اهل کار و امیران نامدار را
نیز بر سر دروازهٔ بار حاضر گردانیده خودها بدرون شتافته نام بنام عرض هر کدام کرده بموجب فرمان بدرون رسانیده
ملازمت کنانیده بقدر مراتب و درجات بر پایهای آنها ایستاده گردانیدند و چون آن دلاور خان بخشی دوم را ملازمت
کنانیدند حکم جهان مطاع چنان جریان یافت که تا حال کمال دلاوری و بهادری او بحضور ما پیدا و آشکار نگردیده
است بنا بر آنش بدان مرتبه نرسانند بلکه بمیان جرگهٔ امیران متوسط در آورده ایستاده گردانند و آن پایه را برای دیگر
طالعمندی خالی گذارند غرض که آن مرد شجاع خلافت اساس در مدت یک پاس تمام بند و بست سلطنت را
که بیرون از قیاس بود بوجه کمال فرموده یک جلودار جلد رفتار را بحضور طلبیده فرمود که حالا تو بجلدی تمام خرام نموده پیش
حاکم این شهر رسیده دعای خیریت و شوق ما را رسانیده ظاهر گردان که جناب کریم کارساز بنده نواز این بندهٔ
با نیاز خود را بامداد دلش کامیاب گردانیده بخیر و عافیت باز درین دیار رسانیده است باید که آن یار معتمد شعار بزودی

رسیده از دیدار خود مسرور گردانیده در عیش و عشرت و جمعیت فرحت افزاید بهمان زمان آن جلودار روان و دوان
گردیده در لحظهٔ بدربار آن شهریار رسید چنانچه حاجبان مبدون شتافته خبر رسیدن پیک شاه شجاع بسمع آن شاه
جهان مطاع رسانیده اجازتش یافته بهمراه خود برده بسلامگاه رسانیده مجرا کنانیدند در آن حال بختیار هوشیار
آن دونده طرار را نزدیک تخت خود بار داده استفسار حال شجاع با کمال فرمود او بجرأت تمام دران مقام بحرف و
کلام در آمده ظاهر گردانید که جناب شاه شجاع عالم مطاع دعوات خیریت فرموده اشتیاق دیدار یار وفادار اظهار نموده
اند و حالا از فضل پروردگار بدان همه عزم و مراد خود کامیاب گردیده آن دزد گریزپا را مع آن متاع بچنگ قدرت خود
در آورده سالماً و غانماً از ملک هندوستان باز بدین دیار سراپا امن و امان رسیده بمیان آن باغ پر فراغ که مسمی
بحصار بهارست نزول اجلال فرموده شما را برای ملازمت طلبیده اند بزودی قدم براه سداد گذارند و سعادت
قدمبوس حاصل نمایند شهریار بختیار که بمیان آن دیار بدان چنان منزلت سلطنت رسیده مزه و حلاوت جاه و دولت
را بحد کمال دریافته بود از رسیدن آن پیغام و دریافتن آن اخبار خیلی در بار درآمده از حال و مال خود اندیشیده زمانی
برنگ تصویر حیران و بی تقریر گردیده و رنگ ویش بر پرید و دران وقت و حال ردّ امانت آن ملک و مال بر دل و جانش بسیار
سخت و ناگوار نمود

وه که گر مرده بازگردیدی	بمیان قبیله و فرزند	ردّ میراث سخت تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

و بدل خود اندیشید که چنانچه من از طالع و بخت خویش بدولت سلطنت رسیده ام آن
میر بخشی را نیز بپایهٔ وزارت رسانیده قدر و منزلت او را بیش از بیش افزوده ام و چون من از مرتبهٔ خود تنزل خواهم نمود
بر پایهٔ وزارتش هم آفتی خواهد رسید و آن معامله و کار بر نفس او خیلی گران و دشوار خواهد بود و هرگز بطوع و رغبت قبول
آن معنی نخواهد نمود پس درین معامله و کار مصلحت و کنگایش بدان یار شریک راحت و آزار باید نمود غرض که بختیار
ازان چنان اندیشها و کار زمانی اندیشیده حیران و بی اختیار گردیده کدام خدمتگار را فرمود که بزودی برو وزیر شاه نظیر
را سوار کرده بیار تا ما و او برفاقت روان گردیده ملازمت آن بزرگ سلطنت گذار را حاصل نمائیم همین که آن خدمتگار
بدربار وزیر رسید ازان مکان بدان چنان خرابی و بی اختیاری بر دلش را معلوم نموده بزودی تمام به پیش شاه رسیده
او را آگاه گردانید که بهمین زمان چهار کس از سپاهیان از حضور شاه شجاع رسیده او را کشیده بهمراه خود در پالکی نشانیده
برده اند و هرگز او را رخصت بدربار رسیدن و فرصت اجازت گرفتن از شاه هش ندادند بمجرد شنیدن خبر آن معامله و
کار بختیار زیاده تر سراسیمه و بی اختیار گردیده بجانب کدام چوبدار دیده فرمود که حالا تو بزودی برو و امیر الامرا را سوار
کرده بیار تا ما بهمراه آن یار روان گردیده دیدار فائض الانوار شاه شجاع را حاصل نمائیم غرض که این چوبدار نیز بدان

در بار رسیده بزودی بلسان بخت‌تش برگردیده ظاهر گردانید که بهمین دم دو کس محرم از پیش آن شجاع مکرم رسیده بگوشش خبر رسیدنش رسانیده بر باد پای شوقش سوار گردانیده همراه خود برده اند بختیار از شنیدن این گفتار زیاده تر از اختیار گردیده ناچار شده بطرف دیگر اهلکار متوجه شده فرمود که برق انداز خان را طلب نمایند و حکم تیاری سواری ما بمردم رسانند چنانچه در لحظهٔ این خبردار نیز برگردیده اظهار نمود که بهمین زمان دو پیکان از پیش شاه شجاع دوان رسیده مژدهٔ قدوم آن سلطان رسانیده او را هم مع آن مردم احتشام که دران مقام با او بودند همراه خود گرفته خرام کنانیده اند و کسان باقی مانده آن خبر را شنیده سر کن پر کن عقبش میدوند و خویشتن را بدو میرسانند شهریار بختیار از دریافتن آن معامله و کار بحقیقت بخت خود را برگردید فهمیده سر افسوس و ندامت را جنبانیده بجانب دیگر نوکران و حاجبان دیده فرمود که دیگر همه امیران نامدار و نوکران سردار و اهل خدمات و کار را بزودی طلب نمایند تا برکاب ما روان گردیده سعادت ملازمت شاه شجاع حاصل نمایند چنانچه یساولان و نقیبان بخانهای هر یک امیر نامدار و جماعه داران و سردار رسیده بزودی برگردیده نام بنام حقیقت برون و خرام کردن هر کدام را بتفصیل تمام بعرض شاه رسانیده او را آگاه گردانیدند که حالا همه نوکران و تمام سپاه خبر قدوم شاه شجاع شنیده برای ملازمتش دویده شهر و خانها را خالی گردانیده اند آن سلطان از شنیدن این بیان خیلی متفکر و حیران گردیده مرغ هوش از آشیان دماغش بپرید و بشره اش متغیر گردید دران زمان یکی از سپاهیان که نوکر قدیمی او بود و عاقل بیگ نام داشت به پیش تخت رسیده بابانگ سخت برو برزده گفت که ای برگردیده بخت حالا چه یاد امیران و نوکران دیگری می نمائی که آنها بخدمت آقای قدیمی خود شتافته رفاقت ترا گذاشته اند و اگر تو در این قدر مدت دولت کدام نوکران قدیمی خود را بمنزلت و صولت میرسانیدی هرگز رفاقت ترا نمی گذاشتند و جان را به پیش حکمت قربان میساختند مگر ای بی بصر بگوشت این خبر رسیده بود که

؎ قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

این بگفت و تیغ را از میان کشاده بر تافت و بی محابا بحضورش نشسته این نوا افراخت

؎ صبری نما توای دل از چرخ شکوه تا چند
خندهٔ تیرست لطف آسمان غافل مباش

؎ یارب مباد کس را نا قدر دان خداوند
ازفریب صبح دولت چون شهان غافل مباش

بختیار بد حال از شنیدن این قال و دیدن آن حال بطرف آن سپاهی با جلال تند مقال متوجه گردیده گفت که ای یار جان نثار حالا کمر همت و استقامت خود را استوار ساز و بزودی برخاسته برفاقت من بتاز که تدارک ایام گذشته می نمایم و ترا بعمده پایهٔ دولت میرسانم آن سپاهی پر ملال از شنیدن این مقال زهرخندی نموده گفت که ای مرد نیکبخت در زمانی که بر سر تخت رسیدی هیچ منزلت مردم بدبخت نیفزودی حالا که خود باز بر پایهٔ وزارت نزول می نمائی چه قدر بی نصیبان می افزائی

فرد
باعث جرم دگر شد عذر تقصیر گناه
ریختی بیهوده خون آبروی خویش را

و درین زمان من بیجان که بحضورت

کمر خدمت را واساخته بدین جرأت به پشت نشسته ام بدل خود اراده مصمم کرده ام که اصلا نوکری تو نمی نمایم و هرگز به پیش
تو ایستاده نمی شوم رباعی

عاقل مرض تاج ونگین را چه علاج
گرزو غفلت آفرین را چه علاج
هرچند که پاس قدر هم در نظر است
تو دولت هستیم این را چه علاج

غرض که آن شهریار بختیار از حال آن
سپاهی طرار اغماض نموده تکرار گفتار او در آن حال بالا و مناسب فهمیده بجانب دیگر مقربان متوجه گردیده فرمود که بزودی
تیاری سواری نمایند و تخت روان را برای سواری نیارند بلکه چتر و آفتابی را هم همراه نگیرند که من مرکب استعجال سوار گردیده
بملازمت آن شاه شجاع باکمال می شتابم پس اسپ راهوار را برای سواری بیارند وکدام کوتل خاصهٔ خوش رفتار را برای
این جلودار نیز حاضر گردانند تا ما خواجه تاشان بزودی همعنان تاخته سعادت ملازمت آن سلطان حاصل نمائیم و بزودی
تاج شاهی را از سر فرود آورده پیرایهٔ چارقب مرصعی را از بر برآورده بدستور قدیم همان خلعت وزارت خود را پوشیده
بیراق خدمت کمر خود را مستحکم بربسته بران اسپ راهوار برنشسته با برام تمام آن جلودار را نیز از همان مقام بر کدام خاصهٔ اسپ
خود سوار کرده با چندی از خواص و خدام بشتابی تمام خرام نموده در ساعتی بر در آن باغ که مسمی بحصار بهار بود رسید
و دران حال آن باب جدا گشتش بعینه چون حصار کارزار نمودار گردید که بگرداگردش بیشمار پیادگان و سواران مسلح گردیده
بندو قهارا تیر بند نموده بخدمت گار خود مقید شده نشسته اند همین که از دور سواری آن بختیار بخت برگردیده پیدا و نمودار
گردید داروغهٔ توپخانه بهمه مردم احتشام حکم شلق نمودن و سر کردن توپخانه فرمود چنانچه بهمان زمان برق اندازان تقسیمی توپخانه
سر دادند که تمام آن مکان و میدان را پر از دود و غبار گردانیده روی آن سواری آینده را بگرد لطیفه بطرفی رسانیده ناپیدا و پنهان
گردانیدند باری بعد دیر بسیار و فرو شدن دود و غبار چون مرکب سواری بختیار بجای خود قائم و برقرار نمودار گردید بزودی
دران زمان رعد اندازخان از مکان خود روان گردیده به پیش آن شاهسوار میدان انکسار رسیده او را از مرکب فرود آورده
بمیان مکان خدمت خود بجرست نشانیده ظاهر گردانید که اندکی درینجا توقف فرمایند که حاجبان اجازت سلطان گرفته
ملازمت می کنانند و بزودی آن جلودار مدرون آن حصار درآمده بعرض آن سلطان جبار رسانید که بندهٔ نابکار حاکم این دیار
را برای ملازمت بدربار رسانیده است درین باب هرچه حکم فرمایند جانبازان بموجب آن بعمل آرند شجاع باجلال از دریافتن
آن حال خیلی خوشحال گردیده از ته دل شکر و سپاس اکرام و افضال ذوالجلال بجا آورده از اشارهٔ ابروان آن شاطر
خوش مقال را به پیش رو طلبیده باهستگی حقیقت آوردنش را پرسید دران حال جلودار هوشیار خوش گفتار انچه رنگ آن
دربار دیده کیفیت آن معاملات و گفتار را فهمیده بود من وعن ظاهر کرده حقیقت سوارشیش مفصل بعرض رسانیده
حال و مقال آن سپاهی عاقل بیگ نیز گذارش نمود شجاع باکمال از شنیدن آن مقال متبسم گردیده تحسین و آفرین

بسیار فراست و کیاست آن جلودار فرموده او را امید وار بشیار عنایات و تفضلات خسروانه گردانیده فرمود که ای
طرار هوشیار حالا تو باز ازین مقام بر اقدام خود بر گردیده بر همان اسپ سواری خود سوار شده آن اسپ اهوار این وزیر با تدبیر بختیار
را همراه گرفته بجلدی تمام بجانب شهر تا بزودی آن سپاهی عاقل را مژده عنایت و رحمت من رسانیده بران اسپ اهوار
سوار کرده نوید و بشارت آن قدر رفعت و آن چنان خانه زین فهمانیده بجلدی بحضور رسانیده ملازمت خواهی
کنانید که آن مرد هوشیار بدون گفت از ان معامله و کار بدل خود خواهد فهمید انچه خواهد فهمید غرض که آن شجاع
با دستور جلودار را باز از حضور رخصت نموده روی التفات خود را بجانب شجاعت الدوله میر بخشی خود گردانیده
فرمود که حالا شما تا بدر رسیده آن وزیر با تدبیر را همراه خود آورده ملازمت کنانیده بر پایهٔ اش رسانید آن امیر از
شنیدن این تقریر آداب خدمت بتقدیم رسانیده بجلدی بردر رسیده آن وزیر را همراه گرفته در برابر آن وزیر دستگیر
بسلامگاه ایستاده کرده مجرا کنانید دران حال آن شاه با جلال از کمال عنایت و بشاشت بجانبش دیده تبسمی نموده
یکدست رحمت را تا بسینه چون آئینه رسانیده بجانب دیگر مقربان دیده فرمود که این یار وفادار امانت شعار مرا
قریب من رسانیده از وصل منش بهره یاب گردانیده غم و اندوه ایام هجران را از دلش بر آرید همان زمان دو کس از
مقربان بجانبش روان گردیده از هر یک طرف دستهایش را گرفته از جایش کشیده بحضور رسیده سر آن سردار
هواخواه را تا بپای آن شاه آگاه رسانیدند دران زمان آن سلطان از کرم بیکران بیکدست شفقت روی آن جوان
از میش ران بر داشته تا بسینهٔ خود رسانیده بدیگر دست رحمت پشتیش را کوفته فرمود که ای یار وفا آثار امانت شعار
من از مشاهدهٔ کار عدالت و فراست تو که درین ملک و دیار بکار بردهٔ خانهٔ با دستور و ملک معمور مرا آباد و پر نور داشتهٔ
بسیار از تو دل خوش دارم و بجان از تو راضیم و درین زمان این معامله و کار از تو بموجب فرمودهٔ پروردگار باظهار
آورده اند که او سبحانه در قرآن میفرماید ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها و اذا حکمتم بین الناس ان
تحکموا بالعدل ان الله نعما یعظکم به ان الله کان سمیعاً بصیراً یعنی بدرستی که خدا میفرماید شما را آنکه ادا کنید امانتها را
باهل آن و چون خواهید که حکم کنید میان مردمان آنکه حکم کنید براستی بدرستی که خدا بانچه پند میدهد شما را نیکو چیز ست
آن بدرستی که خدا هست شنوا بینا و لاحق این کریمه این آیت ست که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و
اولی الامر منکم پس آن کریم کارساز بنده نواز ترا بعوض اینهمه اخلاص و نیاز که بخدمت ولی نعمت خود بجا آوردهٔ
دولت مملکت بیزوال نیز کرامت فرموده بمرتبهٔ خلافت حقیقی خود رسانا د و از بر خود ذمیهٔ آستین ابرآورده بد و بخشید
دران زمان آن وزیر ترسان و لرزان از یافتن این انعام و شنیدن آن بیان خیلی شادان شده باطمینان

دل رسیده باز بسلامگاه شتافته آداب مکرمت و حرمت بجا آورده بموجب اشارت بر پایهٔ وزارت خود بر آمده قائم
گردید در آن حال آن شاه با جلال بهیبت بر کمال باز بجانبش دیده بحرف و قال در آمده فرمود که ای یار وفادار
معدلت شعار امانت گذار این بندهٔ گناهگار نابکار تا کجا عنایات و تفضلات پروردگار که در بارهٔ خود می باید اظهار
در آرد که حدی و حصری ندارد و باری برخی از آن بموجب فرمودهٔ او سبحان که خود در قرآن فرموده است و اما بنعمة ربک
فحدث بیان می نماید و گوش هوش سامعان سخن نیوش را آفته دل و جان حاضران و ناظران را عبرتی و خبرتی
می بخشد بشنو که شاهین خوش آئین عزم و باز بلند پرواز همت مرا العقب آن فرخ فال مجال که کرگس مردار خوار است پروانه
در آورده بمیان میدان هندوستان بر سر حالش دران چنان وقت و اوان رسانیدند که آن مرغ جیفه خوار آن شکار
خود را کمنار کشیده بکار کامرانی خود در آمده از شراب و کباب شهوت و حرص خود سیر و سرشار شده لا یعقل و بیکار گردیده بود
دران زمان از تائید و مدد پروردگار این میر شکار دونده بی اختیار آن صید و صیاد را بچنگ اقتدار خود در آورده
از انجا روان و دوان گردیده بخیر و عافیت درین دیار رسیده بمیان آشیانهٔ حصار بهار خود خزیده و اینهمه امیران
و سرداران افسرده و نومید کار شکار خود رسانید چنانچه همه ها بهمان دم از سر قدم ساخته بنشاط تمام تاخته بخدمت من رسیده
حاضر گردیدند لیکن چون فرستادهای من بپیش این وزیر پرفن تو رسیده حکم طلب مرا رسانیدند ظاهر گردانید که درین زمان
من بحکم و فرمان سلطان زمان که شهریار بختیار باشد مجبور و بی اختیارم و بدون اجازتش بفرمان برداری دیگر کس
سلطنت گذار در نمی آیم آن فرستادهای جانباز از شنیدن این آواز بدین طریق و انداز این بدکام نافرمان بردار را کشیده
بدین دار عدالت آورده منتظر حکم و گفتار همچو تو یار معدلت شعار اخلاص آثار که اولو الامر اولی هستند تا هر چه عدالت و قرار است
تو در حق این فرمان بردار حکم نماید بموجب آن بعمل آرند رکن السلطنت بد حال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال
از سر تا پا بعرق انفعال تر گردیده برنگ شاخ بید از هوای آن صولت و هیبت بر خود لرزیده بتواضع خم گردید و بجانب
آن وزیر دستگیر و آن ایستادهای بی تقریر که بسان تصاویر حیران و بیجان شده ایستاده بودند دیده باواز بلند
گفت که ای یاران درین زمان فرمان من همین است که این خنجرهای بر پهلو گذاشته را بمیان ترکش در آرید و از راه
قفا زبان این نافرمان بردار را بر آرید بمجرد شنیدن این مقال آن رجال با جلال از هر دو سو پهلوی او را چاک
نمودند و آن دو کس بر سر ایستاده فی الحال زبانش را از قفا کشیده سرش را بریده از تن جدا انداختند دران حال آن
شاه با جلال بدیگر مقربان بحرف و قال در آمده فرمود که بهمین زمان کارپردازان و متصدیان بتازند و خانهٔ این مقتول
مجهول را ضبط نموده زر نقد او را چهار حصه نموده بدین چهار سپاهیان کارگزار قسمت کنند و تمام کارخانجات

وهمه اسباب خانه اش را بقید تحریر درآورده بعرض ما رسانیده بموجب فرموده بر همه رفیقان و همراهیان ما که
از ملک هندوستان برکاب ما دوان رسیده اند تقسیم نموده هر یک را خلعت بدوش و جواهر پوش و مالدار و فیل سوار سازند
و بهمین زمان شحنهٔ شهر را حاضر گردانیده بدو آن حکم رسانند که سر این نافرمان بردار را بر کنگرهٔ حصار و تنش را چهار پاره
کرده هر یک دست و پایش را بر هر چهار دروازهٔ شهر آویزان سازد و بمیان تمام شهر منادی کند که هر امیر گمراه که حکم
شاه قبول ننماید و وزیر با تدبیر در حق او اینچنین حکم می فرماید و بعجب هیبت و جلال برین قال تکلم فرمود **رباعی**

جوشید بحکم گردش گردونی ‖ یک آدم با صد سخنِ واژونی
جلاد گنهگار و شهید و خونی ‖ گردن کش و گردن زن و گردن دنی

غرض که آن شاه شجاع هوشیار بیان همین معاملات و گفتار بود که آن جلودار
بزودی عاقل بیگ ایرانی اسپ را هموار سوار گردانیده در لحظهٔ بر سر دربار رسانیده خود بدرون دویده بعرض رسانیده که غلام
ناتوان بموجب فرمان عاقل بیگ او را دوان گردانیده بر سر آستان رسانیده است حالا درباره آن جوان هرچه حکم و فرمان
شود بر طبق آن بعمل آید شجاع عالیشان از شنیدن این بیان بر جانب شجاعت الدوله دیده فرمود که شما آن جوان را نیز
بحضور رسانیده ملازمت کنانید تا صورت و قیافه اش را دیده حقیقت و ماهیتش فهمیده بموجب آن بحالش رعایتے
فرموده آید و بطرف دیگر کس از حاضران دیده اشاره نمود که تو این جلودار هوشیار بکار را در برابر آن سوار بسلام گاه
ایستاده گردانیده آن هر دو اسپ سواری شان را العقب بنهار رسانیده آداب عنایات و تفضلات ادا خواهی کنانید
بهمان زمان میر بخشی و آن جوان از پایه و مکانهای خود روان و دوان گردیده آن هر دو کس را بسلامگاه رسانیده
مجرا کنانیده ایستاده گردانیدند در آن زمان آن شاه آگاه از یک نگاه بعلم قیافه شناسی خود صورتش را دیده تمام
حقیقت باطنش فهمیده کدام مقربی را فرموده تا از و استفسار نماید که تو چرا نوکری این وزیر با تدبیر را گذاشته خدمت
و ملازمت ورا قبول نداری از شنیدن این سوال فی الحال آن سپاهی بمقال درآمده بعرض رسانید که من مرد مبارز
پیشه ام و بارها بحضور این آقای ناقدردان کارهای نمایان نموده بمیان میدان افتاده از سر تا پا زخمها برداشته ام
فاما گاهی مرهم مرحمت و جبیرهٔ خلعت بر ناسور و جراحت دل و جان خود نیافته دائم خسته حال و پریشان بال بوده ام
و در اینچنین وقت و حال که طائر بخت و اقبال را از سر شاخ پران یافتم بنا امیدی محض رسیده بگوشهٔ گمنامی شتافتم
فاما شکر و سپاس پروردگار را از کدام زبان باظهار درآرم که بخت خفتهٔ مرا بیدار گردانیده سرم را بزیر سایهٔ اینچنین همای سایه
گستر رسانیده است و ازین معامله و کار بخت بیدار و دل هوشیار من بشارتی و نویدی را فهمیده است آنچه فهمیده است
وانشاء الله تعالی عنقریب است که جرأت و همت و عزم و فراست خود را که تا اینقدر مدت معطل و بیکار بود بکار درآورده

هفت اندام خود را بر اقدام فدویانت قربان و نثار ساخته هفت اقلیم را بقبضهٔ تصرف این خدام میرسانم رباعی

عالی همتی که کارها آید ازو
چون ناخن پا که هیچ نگشاید ازو غزل
خوش هست نشهٔ دولت اگر بود با عقل
می دو ساله ز جام دل دو نیم خورند

می باید خواست انچه می باید ازو
حلال زهر گر از دولت کریم خورند
ضرر نمیکند آن می که با حکیم خورند

پر بیکار ست دستگاه دونان
حرام شهد اگر از کف لئیم خورند
جفاکشان تو کیفیت دگر دارند

شاه عالیمقام از شنیدن این کلام و دیدن بشره و هیئت آن مرد تمام بطرف دیگر امرای عظام متوجه گردیده فرمود که این سپاهی طرار هوشیار را منصب چهار هزاری و خطاب عاقل خان بخشیده بر پایهٔ خدمت دوم بخشی که تا حال معطل و خالی بود آورده ایستاده گردانند و بدستور این مرد طالع یار آن دوم اسپ را برین جلودار عنایت کرده او را سردار و جماعه دار همه دوندگان طرار شناسند بهمان زمان کارپردازان بموجب حکم و فرمان بعمل آورده هر یک ازان آداب عنایات و تفضلات وا کنانیده بر سر پایهٔ اش رسانیده بمکانش روان ساختند دران حال شاه با جلال هیئت بر کمال باز بجانب رکن السلطنت دیده بحرف و قال درآمده فرمود که ای وفادار اخلاص آثار من از سبب اتحادی و اخلاصی که بتو دارم تمام مال و متاع ترا از آن خود می شناسم بدان اسپ را که طور ترا بدین سپاهی بکار عنایت کرده آن اسپ جلدرا بدان جلودار بخشیده ام و چون این سپاهی قدیم الخدمت بر تو هم حقی دارد باید که فی الحال از دولت و مال خود تمام سرانجام سواری و آلات و اسباب امرای او را تیار گردانیده او را مماثل شان و شوکت دیگر امیران گردانی رکن السلطنت از شنیدن این بیان خیلی شادان گردیده بجا آوردن خدمت را باشارهٔ سر و چشم ظاهر نموده از مکان خود روان شده آدمان خود را طلبیده تمام عهده برداران و خدام و سواران و مردم احشام سواری خود را بالمناصفه نموده نصف کسان را متعین جلو عاقل بیگ عاقل خان کرده چندی از فیلان با جلال و متعدد از خاصه اسپان با جمال نیز جدا گردانیده پالکی سواری خود را هم به وبخشیده بخادمان خود فرمود که علمهای شهرت و بان و نشانهای نمود دولت را هم همراه سوارش پر ند و ماهی و مراتب را هم لعقب آن نو دولت رسانیده بحر افواج مرا بسان سراب بی ماهی و آب پر تب و تاب گذاشته آن گرسنهٔ دولت و تشنهٔ جاه را شکم سیر و سیراب گردانند این گفت و همه حضار و اهلکار را از سر دربار رخصت نموده باز بحضور آن شجاع جبار رسیده بر پایهٔ خود قائم شده بعرض رسانید که بهمین زمان فدوی مرضی دان همه دولت شوکت سواری خود را بالمناصفه نموده بمیزان عدالت و فراست خود سنجیده در پنجهٔ تصرف و قدرت این عاقل خان رسانیده او را القسمی هم پلهٔ خود گردانیده است که کفهٔ سواریش می چربد و برچم علمش برسبکی و خفت پلهٔ مقابلش مومیزند شاه شجاع فهمیده از شنیدن این عرض آن وزیر سنجیده

تبسمی نموده فرمود که ای سخاوت آثار عدالت شعار من سخاوت و عدالت ترا همچنان می یابم بلکه درباره نیکان وفدویان زیاده تر ازان توقع دارم

رباعی
این بزم نه شام نی سحری گذرد
عمر تو دو اسپه از نظر میگذرد
چون شمع مباش غرهٔ کوکب بخت
ای بیخبر آتشت ز سر میگذرد

این بگفت و بهیبت و وقار بجانب مقربان و حضار دیده فرمود که بزودی سواریهای شاهانه را از شهر طلبند و حکم تیاری سواری ما بمردم رسانند و بهمه سپاه و تمام نوکران خیر خواه بگویند که از سر این آستانه تا بدولتخانه دو راسته پهلو به پهلو برابر هم ایستاده گردند و از مکانهای مراتب و درجات خود تجاوز نه کنند و همه حوضها و عماری فیلان سواری را پر از درم و دینار گردانیده خواصان معتمد شعار از داخل گردیدن دروازهٔ شهر از هر دو سو بر اهل بازار و مردم خانه دار تصدق و نثار می پاشیده باشند و یساولان و نقیبان و دربانان و چوبداران از هر طرف و کران بجای عصا و چوب تیغها را بدست خود علم نمایند و بهمه نوکران و سپاه قدغن کنند که هیچ یکی آن درم و دینار نثار را بر ندارد و آن را از هر دو طرف غربای شهری و مردم بازاری و زنان خانه نشین و کسان تماشا بین بگیرند و اگر احیاناً کدام کسی از سپاه که دو راسته ایستاده اند برای گرفتن دیناری خم گردد و از پی ربودن درمی دست دراز کند بهمان زمان ان نقیبان و یساولان بیدریغ دستش را قلم نمایند و سرش را از تن ربانید و لاشش را بگوشه بر تافته دیگری بجایش قائم گردانند و بعد این حکم و بیان از زبان درفشان بدین چنین سخنان درافشانی فرموده گوش سامعان باهوش را پر از در گردانید رباعی

تا در خرج اغنیا درم سنج منید
جز لایق سنگ محنت و رنج منید
کانا که زر و سیم نگه میدارید
ماری گنج اند صاحب گنج منید

و عاقل خان دوم بخشی را مع چند امیران اخلاص نشان فرمود که شمایان پیش پیش سواری روان گردیده اول بمیان قلعهٔ پادشاهی درآمده بند و بست خود نمائید و شجاعت الدوله میر بخشی را حکم کرد که با چندی سپاهیان نمایان و خیر خواه بعقب سواری برکاب همراه باشد غرض که آن شاه شجاع بافراست بطرفه طریق و نادر شان و شوکت اندر آن حصار بها بر اسپ سوار گردیده رکن السلطنت را پیاده بجلو خود درآورده با او حرف گویان حقیقت و کیفیت شهر و شهریان از زیر پرسان روان شد از دخول شهر و بازار حکم تصدق و نثار نموده بر هر کوچه و برزن و بر سر هر مرد و زن گنج بیشمار پاشید همه خانها و بازار را از بارش کرم خود معمور و شاداب گردانید چنانچه مردان و زنان خانه دار و تمام گدایان و محتاجان کوچه و بازار از دریافتن آن همه درم و دینار بیشمار نثار آن شهریار بسیار خوش حال و کامگار گردیده بی اختیار این چنین اشعار را در ثنا و دعایش تکرار مینمودند قصیده

ای بخت مژده کز افق کبریا رسید
خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید
نا رد کسی طفیل هما سر گرو فراز
سرمایهٔ سعادت بی منتها رسید
زین نو بهار کز دم عیسی نسیم داشت
هر درد کهنه بنوید دوا رسید
از گرد موکبی که غبار ابر رحمت است
این شهر را بهار دگر از قفا رسید

لب تشنگان بادیهٔ انتظار را
مار الطوف کعبهٔ مقصود ره نبود
بر طاق چرخ بود اگر آرزوی دل
شاهنشه دقیقه‌شناسی که از نظر تربیت
وقت تلافی ستم روزگار شد
از گرد لشکرش بخطا رفت بوی مشک
هر بام و در بصد اثر فتح و نو کشید
در گلشن زمانه سحاب نوال تو
جاوید باد دولت شاه شجاع ما
طول امل که بر قد او جامه نبود

بالیست جان بلب بسد آب بقا رسید
خود کعبه پیش از ره بی رنج و بار رسید
آخر بیاد بلندی دست دعا رسید
راز قدر شناخت بسر قضا رسید
فریادرس شهنشه فرمان روا رسید
فیض قدم تو بین که کجا تا کجا رسید
از مقدمش چو شهر ببرگ و نوا رسید
مانند گل بحال خس و خار وا رسید
گر روی نیک و بهمه برگ و نوا رسید
پوشید خلعتی که زسر تا بپا رسید

بی رنج گنج یافت طلبگار کیمیا
قربان حج اکبر ما نیست غیر ما
شکر خدا که دیدهٔ امید خلق را
موج شجاعت تو بیالید آن قدر
نوع بشر ز رحمت عامش چو بهره یافت
آفت ز آفتاب به شبنم نمی‌رسد
جذب قلوب عام نگاه کرمش فتاد
از جامه‌خانهٔ کرمش همچو نوبهار
از کوه بخششش بجواب سوال خلق

بی سعی دل بکعبهٔ حاجت روا رسید
ای جان بخود ببال که وقت فدا رسید
از گرد راه موکب شه توتیا رسید
کز مرکز زمین بخط استوا رسید
فیض عطای روح بمردم کجا رسید
در کشوری که سایهٔ ظل خدا رسید
روزی که جذب خاص الهی باو رسید
هر نخل قامتی بلباس عطا رسید
جای صدا بغارت گوهر صلا رسید

با لجمله آن شاه شجاع هوشیار معدلت شعار بدان اطوار بر در حصار رسیده شجاعت الدوله را یاد فرموده و از انجلو خود کشیده از آن مکان رکن السلطنت را بحکم سوار شدن نموده نفس و حواس آن ناتوان و پریشان را بحال و بجا گردانیده آهسته آهسته خرامیده بمیان دربار در آمده به پیش آن تخت با صولت و هیبت از میان خانهٔ زین بر زمین رسیده باز رکن السلطنت را به پیش خویش طلبیده بدستور و ضابطهٔ قدیم آن در کشش را اشاره خم گردیدن نموده قدم مستقیم خود را بر پشت آن پایهٔ تخت سلطنت گذاشته بربالای آن سریر بی نظیر برآمده بوقار و هیبت تمام بنشست دران زمان نوبت نوازان شادیانهٔ شادی نواختند و غلغلهٔ آن جهان شادی و مبارکبادی بمیان همه شهر انداختند و مطربان خوش الحان بدین چنین نوا پرداختند **غزل**

دولتی رو بدین دیار آورد
یوسف آخر الزمان اینست
بخت ایوان ملک کز بخشش
هر نهالی که گشت در کشور
بر جهان سایهٔ وقار فگند

زین شهنشه که روزگار آورد
آه و فرد انتظار آورد
مطلب خویش در کنار آورد
عدل و انصاف و داد بار آورد
کوه و دشتی بزیر بار آورد

سر نظاره تا شود رنگین
به ستایش زبان معطل نیست
معدلت از ظرافت عهدش
ظلم را در گداز عدل کشید

از زخش و هر لاله زار آورد
دیده را دیدنش بکار آورد
به چمن ملک بهار آورد
در طلای شهی عیار آورد

دران حال شاه با جلال بجانب کارپردازان ایوان عدالت دیده بهیبت بر کمال فرمود که هان بزودی درین زمان آن ساهوکار لک پتی را حاضر گردانند و زر و متاعش را بی خلاف و گزاف حواله‌اش سازند تا هرچه دلش خواهد با آنها معامله نماید بهمان زمان نقیبان ساهوکار را

بدربار رسانیده فرخ فال را مع آن زن صاحب جمال حاضر گردانیده روبروی پایۂ آن تخت سراپا عدالت وہیبت ایستاده ساختند دران حال آن شجاع باحشمت وجمال بجانب فرخ فال بانگاه جلال دیده برین قال تکلم نمود **فرد**

بدست خوی تو بشنو که برہمی گویند | رخت که ہست نکو ہیچکس نگفت بدست

وآن کارپردازان دربار بموجب اشارۂ آن معدلت شعار دست شاہزادۂ ظلم کار وآن دختر نابکار را بدستہای آن ساہوکار در آورده این حکم آن شجاع دادار را بدو رسانیدند که حالا تو در کار این دزد و متاع خود مختاری ہر معاملۂ انتقامی را که دلت خواہد و مرکوز خاطرت باشد برروی کار آری وازآن میان بعضے نقیبان بطریق ظرافت وطیبت آہستہ بگوش آن ساہوی بی حقیقت گفتند که ای آفت دیده بداد رسیده حالا تو مختاری اگر خواہی بعوض آن شکار کنی سراین صیاد را بخاک افگنی واگر آن کار در خفتنش راپسند نموده در اجورۂ خدمتش از سرخونش درگذری از ساده دلی و بی حمیتی تو دور و بعید نخواہد بود و بیقین خواہی فہمید که برای گوہرآرائی خویش ہیچ حکاکی بازین بہم نخواہی رسانید آن ساہوکار بدحال از مشاہدۂ آن حال و یافتن آن مال و شنیدن آن قال خیلی خوش حال گردیده دست فرخ فال را از کف خود رہا کرده دُردانۂ خویش را بمیان صدف کنار لطف خود در آورده زبان بمدح وثنای سلطان کشاده گردانیده باہزاران خوشی وبشاشت از دربار رخصت گردیده دست دختر خود را کشیده بجانب خانۂ خود روان گردید و دران حال آن فرخ فال که باز شکار انداز بود چون طعمه وبہلۂ خود را بدست آن ساہوکار دید بی اختیار بعقبش بپرواز شوق درآمده برسر

دروازه اش رسیده ساکن گردید **رباعی** | ناداں باہر که دوستی چون اُو باش | گر یار تو ہندو ست تو ہم ہندو باش
چون دائره باخلق دوروئی تاکے | آئینه صفت باہمه کس یک رو باش | چنانچه ساہو برۂ آہو را از میان پنجه

وکنار آن شیر آدم خوار جدا گردانیده بی اختیار رو دیده بآشیان خود رسیده برآسود بہمان زمان تمام ہنودان برہمنان گردش جمع گردیده آن بت شکست یافتۂ خود را درمیان نشانیده بسخن پیوستند و حرف نصیحت فضیحت ردت از ایمان بمیان در آورده بااو گفتند که تو باختیار قبول آن کار نه نموده بودی بدست ظالم زورآوری اسیر وگرفتار گردیده بودی پس باید که الحال از کمیش آن سلطان ظلم اندیش تبری نمائی و رجع القہقری کرده باز بآئین کافری و بت پرستی پدران خویش درآئی

نکتۂ لطیف دربیان حقیقت کفر کثیف

دران زمان که آن بت پرستان نادان اوراتکلیف آن چنان فعل ردی وکثیف می کردند از زبان و دہان خود این نکتۂ عجیب و لطیفۂ غریب می آوردند | کفرت نه سرسریست که از دل بدر رود | باشاشه اندر آمد و باجان بدر رود

در آب صاف موسنت از دل نزدود	سرگین گاو لوش کہ بازآن چنان شود

فامااز انجا کہ آن زن برفن کنگار ہوشیار بود وکیفیت صحبت ومزہ وحلاوت نان وکباب فرخ فال بتیاب پراضطراب راخوب دریافتہ صفا وپاکی سنت اسلام رانیک شناختہ بود درجواب آنہامی گفت کہ ای جرگہ حیوانان بیباک وای طائفہ ناحق شناسان ناپاک حالامن ہرگز آن حماقت راکار نخواہم فرمود واصلا ابدان چنان معاملہ ناپاکی شما اقدام نخواہم نمود از بر من دور شوید وبآن گہ خواری ونابکاری خود مشغول باشید وآن شاشہ نوشیدنی وگہ خوردنی خود را برہمان بتان کہ معبودان بی سود وبی بہبود شما اند پاشید این بگفت وکمان ابرو را بکمین کشیدہ بجانب آن آبای کجرفتار وامہات پرغبار خویش دیدہ تیرموالی کلمہ شہادت را از زبان پران گردانیدہ برنگ شہاب ثاقب در دمی رجم آن ہمہ شیاطین مصاحب نمود چنانچہ بمجرد دیدن آن کمان ورسیدن آن تیرپران آن ہمہ جوق زاغان کہ سیاہ درون وبرون بودند ازبرش رم نمودہ شور وغوغای کلام رام رام دران مقام برافراختہ آن بیچارہ ساہوکار را از منقار طعنہای خود افگار ساختہ ہمہا بیک آہنگ جنگ پرداختہ ہوش وحواسش را از غلو وغوغای خود پریشان گردانیدہ گفتند کہ اگر خیریت دین وکیش وسلامت آئین پدران خویش وبرقراری ننگ ونام میخواہی بزودی این دختر بداختر را کہ شہاب خانہ سوزست ازین مقام برآری غرض کہ آن ساہوکار از آنکار وگفتار خیلی حیران وبی اختیار شدہ بازازان مقام براقدام خود برگردیدہ بزودی بدربار آن شہریار معدلت شعار رسیدہ بعرض رسانید کہ من بعدل وداد این شاہ رعیت پناہ بداد خود رسیدم لیکن این دختر حالا بکار من نمی آید کہ از دہانش کلمۂ کفرکرت سوز برمے آید امیدوارم کہ جناب عالی اورا در پرستاری قبول فرمودہ داخل سلک خادمان خویش فرماید وآن شاہزادہ فرخ فال دیوانۂ بدحال را کہ بردرغریب خانہ نشستہ است بدار عدالت خویش طلبیدہ ہرمعاملہ وکارکہ بخاطر دوراندیش مناسب داند باو فرماید کہ من بہیچ رنگ جنگ وداوی بدامنش نمی رسانم وقصاص خون ریختۂ اش نمی خواہم

بفرزندی درآوردن شاہ شجاع باکمال شاہزادۂ فرخ فال را از راہ شفقت وافضال وکدخدا گردانیدنش بدان زن ہندی صاحب جمال

چنین گویند کہ شاہ شجاع آگاہ عدالت پناہ از شنیدن این عرض آن دادخواہ خیلی خوشدل گردیدہ عنایت بسیار بحال آن ساہوکار مبذول نمودہ بخادمان وحاضران فرمود کہ بہمین زمان مبلغ لک روپیہ بدو حوالہ نمایند واین حکم وفرمان را رسانند کہ بزودی ازین زر تیاری شادی عروسی آن دختر باپسر من کہ شاہزادہ فرخ فال عشق خصال ست نماید کہ مابدولت برای شادی ودلخوشی آن فرزند دلبند خویش بخانۂ این بیچارہ دلریش تشریف شریف می فرمائیم واو را

در تمام دیار و بیان همه ساهو کار نمایان و نامداری گردانیم ساهو کار نجتیار از شنیدن این گفتار و یافتن آن زن بسیار زیاده از حد شمار خوشدل گردیده بر خویشتن بالیده آداب عنایات و تفضلات بیغایات بتقدیم رسانیده بخانه در آمده آن مژده و نوید را بزن و آن دختر برفن شنوانیده در فکر تیاری و شادی و سرانجام جهیز مقید و سرگرم گردید و بهمان زمان از جناب سلطان بخواصان و مقربان حکم و فرمان شد که فی الحال برخوردار شاهزادهٔ فرخ فال عشق خصال را بحمام در آورده و پایش را از گرد غربت و خاک مذلت شسته خلعت شاهانه پوشانیده در همان محلی که سابق می بود در آورده تمام آلات دولت و خانه آرائی و همه اسباب عشرت و شادی بحضورش مهیا گردانید و بزودی تیاری لوازم جشن طوی او کرده در شب عروسی سهرهٔ مروارید آبدار بر سر بسته و مقنعهٔ زرتار بر روی آن برخوردار شوخ چشم انداخته بحضور ما حاضر گردانید تا دران وقت در پرده رفع انفعال نموده بدان فرخ فال ملاقات کرده آید و تدارک آن کشیدن وجد اگردانیدن بآن رسانیدن و ملحق کردن نموده شود که بالفعل بدون آن عنوان از دیدن روی آن جوان مرا حیا می آید

سنت اهل شرم از احسان کسی کم می نهند
دست بالای کنند و چشم برهم می نهند

بهمان زمان خواصان و مقربان از حضور سلطان روان گردیده بپیش فرخ فال رسیده او را بتکلیف برخاستن از آستانهٔ جانانه و قدم رنجه کردن بأماکن خسروانه کردند دران حال از زبان آن عاشق صاحب حال این حرف و قال را شنیدند

غزل

مانند هندوی که پرستد درخت را
حور و قصور خلد نیاید بکار من
بر ساحل محیط گذارند رخت را
آهن دلی گذار من ورنه برکشم
از بندگی عشق گذر نیک بخت را

سلطان پرست رو که نیازند در نظر
دیوانه ازل چه کند رخت و تخت را
از نقل مجلس دگران تا بکی ز رشک
آهی که نرم ساخته دلهای سخت را

با قامتش سری ست من تیره بخت را
خواری کشان بی سر و پا تاج و تخت را
بگذر ز خان و مان بره دل که عاشقان
بر آتش افگنم جگر لخت لخت را
فرخ غلامی در بت خانه کن که نیست

چون آدمان شهریار از ان دیوانهٔ هوشیار این حرف و گفتار را شنیده آن چنان بی نیازی اطوار او را فهمیدند مفصل حقیقت بخشش و عنایت شاه معدلت شعار در بارهٔ آن ساهو کار و کیفیت رحمت و شفقت را در حق آن برخوردار باظهار آورده آن خسته خاطر بیقرار را سکون و قرار بخشیدند دران حال فرخ فال از مشاهدهٔ آن همه بارش افضال شجاع باکمال تر گردیده از قدم تا بفرق در آب عرق انفعال غرق شده سر زندامت و تشویر را فرو هشته بی مکابره و تقریر بهمراه آن خادمان روان گشته بمقام قدیمی خود رسیده ساکن گشت و بزودی کار پردازان بر طبق فرمان سلطان تیاری اسباب شادی و آرایش و روشنی و آتش بازی نموده در شب عروسی فرخ فال را خلعت خسروانه پوشانیده سهرهٔ مروارید بر سر بسته مقنعهٔ درخشان شاهانه بر رو افگنده بطرفه زیب و زینت و نادر شان و شوکت

به پیش چشم باحیای آن شاه باهیبت و مروت حاضر گردانیدند در آن حال شجاع باکمال فرخ فال ابر در کشیده از شفقت و رحمت سرش را بوسید دران زمان آن جوان گریان گردیده سراپا از عرق انفعال تر شده به پایش چسپیده برخواند

فرد
بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دستم
من بپایش افتم و او در کنارم می کشد
که من بسیار محجوبم هم آغوشی نمیدانم
من درین وادی ترقی در تنزل دیده ام

رباعی
ای آنکه بساط دو جهان گرم از تست
هر جا باشم تو با منی شرم از تست
هنگامهٔ جنگ و ساز آزرم از تست
گر در خلدم برند و گر در دوزخ

شجاع باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال نیز متأثر گردیده چشم پر آب شده آن قطره باحیا را باز بکنار بحر باصفا رسانیده در خودش فانی ساخته برخواند

فرد
ای قطره برون ز ما کجا میگردی
منسوب بسوی ماست این مائی تو

و بکمال کرم دستش را گرفته بحضور خود سوار ساخته بهمراه سواری خود عنان بعنان و رکاب برکاب گردانیده بعجب جاه و جلال روان گشته بخانهٔ آن ساهوکار بختیار رسیده بآئین خسروان و طریق مسلمانان بمیان آن هر دو دلبستگان عقد مناکحت بربست چنانچه درین مکان شاعران و نثاران هر قدر که سخنان رنگین و نکتهای دلنشین نویسند گنجایش دارد لیکن چون مطلب و مراد عندلیب شوریده ازین داستان و قصه دیگر نصیبه و حصه است بآن نپرداخته بعد عامی گراید و باجمال بیان می نماید که شاه شجاع ستوده خصال بعد فراغ شادی فرخ فال بسیار خزانه و مال بدو بخشیده چندی از فوج و سپاه بهمراهش داده فرمود که حالا باید که تو بخدمت پدر و مادر خود بشتابی و آن غمدیده ها را از دیدار خویش خوش دل سازی فرخ فال از شنیدن این مقال پر ملال گردیده چشم پر آب نموده بعرض رسانید که بنده اگرچه شاه باکمال را پدر صوری می دانم لیکن جناب عالی را پدر حقیقی می شناسم و بهبود و تربیت و شایستگی و قابلیت خود را در رکاب سعادت می فهمم و شفقت و رحمت و مهربانی و قدردانی جناب عالی را زیاده از پدر و مادر در حق خود می بینم پس بسیار بیمروت و ناحق شناس و بی وفا باشم که دوری و جدائی ازین اقدام لازم الاحترام و واجب الاکرام اختیار نمایم شاه شجاع فرمود که من نیز از تو دل خوش دارم و تا زنده ام از خود جدا نمی سازم و رخصت کلی عنایت نمی فرمایم بلکه می گویم که برای چندی رفته دل و جان آن غمدیدگان را بی غم و الم ساخته چشم و دیده های آن نور چشم گم کرده را روشن و نورانی کرده برنگ نگاه زود تر برگردیده خانهٔ چشم مرا هم نوریاب گردانی فرخ فال پر انفعال از مشاهدهٔ آن همه بارش عنایات و افضال سراپا تر گردیده آداب سلطانی و شکرانهٔ مهربانی بجا آورده بعرض رسانید که بنده ببلای عشق و محبت گرفتار و مبتلا گردیده ازین مکان بدان چنان ناهنجاری رفته و بازبدان و تیره خواری آمده که از یاد کردنش حیا می آید و تکرارش مناسب نمی نماید پس کجا دل بجانب آن منزل می گراید و کی غیرت و حمیت قبول این معنی می فرماید و هم مزاج و مرضی

پدر باکمال خود را در هر حال خوب می شناسم که گم گردیدن مرا ازین قسم پیدا شدن بهتر خواهد فهمید و ازانجا که در نظر پسندیده قرب بحب فعل ناپسندیده مرده دل می نماید پس صحبت و مصاحبت مرده را کی زنده قبول می فرماید مگر تائید و مدد فضل و رحمت الٰهی در رسد و ازان نابکار آن چنان فعل و کار باظهار در آرد که او را ازان مرتبهٔ دل مردگی بر آورده باز بحالت زنده دلی رساند که آن از قدرت قادر سبحان و هدایت هادی گمراهان دور و بعید نمی نماید بلکه در بسیار جاها آن چنان کارها هم بوقوع می آید که مقرر ست ان الحسنات یذهبن السیئات پس بران تقدیر این فقیر نیز قبول حکم عالی نموده بدان جانب می گراید و بدون ظهور آن حال رفتن فرخ فال بخدمت شاه باکمال که او را هم باسمی می فهمد محال می نماید و بنظر فهم کیفیت حال بدین چنین

قال نواها کشیده زار زار نالید رباعی

بی بهره بود طبیعت از حاصل علم
تا دل ز شهود فعل خود تر نشود
فرد چون عقیقی که بکندن برود جرم از و
آرای بخویش باطن و ظاهر من
ے شنیده ستم که رندی در خرابات
تو چون مشاطهٔ نگذار زشتم ے
رباعی از آب و گلم سرشتهٔ من چه کنم
تو بر سر من نوشتهٔ من چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
گناه هر دو جهان را بمن توان بخشید
عمریست بخود رفته بدل ساخته ایم

فطرت هر جا نقاب ادراک نگافت
گر منفعل از فعل بدش نتوان یافت
خیر و شر خلق در نقاب عدم ست
داد از جرم مرا سرزنش بار نجات
خود سر نگذارم بنظر تربیتی
بستی در همی گرفته مناجات
خواهم برم از هند بمحشر گواهی
وین پشم و قصب تو رشتهٔ من چه کنم
رباعی با نفس همیشه در نبردم چه کنم
زین شرم که دیده چه کردم چه کنم
رباعی تا کی بهوای خلد خوانی ما را
تا ها ز در خویش زانی ما را

جز حسن عمل ز هر چه سر زد رو تافت
رباعی ما را ای کاش هوش با خبر نشود
آگاهی اگر عرصهٔ محشر نشود
رباعی از گرد تمنا بفشان خاطر من
در هر عملی با دو حیا ناظر من
که یارب گرچه مردود بهشتم
سبزی دو سه در معذرت نامه سیاهی
هر نیک و بدی که از من آمد بوجود
از کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
فرد اگر بخجلت عصیان گناه می بخشند
یا در غم دنیا بنشانی ما را

شجاع فهمیده آن سخنان را شنیده نیز متاثر گردیده از شفقت بر کمال او را در بر کشیده فرمود که ای برخوردار نیکوکار تو از فضل پروردگار بآب حیات عشق سیراب گردیده بزندگی جاوید رسیده و من از مشاهدهٔ آن کیفیت و حال بکمال استعداد ترا دریافته علامت دیگر کیفیات و احوال که عبارت از محبت رجال ستوده خصال و عشق جناب ذو الجلال باشد در ذات آدم صفات تو دریافته ام که و من یعمل سوءا او یظلم نفسه ثم یستغفر الله یجد الله غفورا رحیما و بیقین ترا فرخنده حال ستوده خصال میدانم و بحقیقت فرزند دلبند خویش می شناسم پس بدل جمع و فراغ خاطر درین ملک و دیار بکامرانی و تنکار نموده بار احسان تشریف داشتن

وقدم رنجه کردن خود را بر دل وجان من گذارد و تا جان در تن دارم بودن این نور دیده را بجانهٔ چشم خود اولی می بینم و چون این گناهگار غفلت شعار لاولد واقع شده است وجود همچو تو برخوردار را در حق خود از اعاظم نعما و تفضلات پروردگار می فهمد این چند روز زندگانی بی اعتبار را از دیدار تو بعیش و عشرت گذرانیده در آخر کار این ملک و دیار را بدست اختیار تو در آورده بخوشی خاطر و فراغ دل پای آسایش در گور دراز نموده می آید رباعی

از تشویش تنزل آتش غم نیست
رباعی خواری ز هر و آتش اندوخته دید
آفت ز باد شمع افروخته دید فرد

ننگ حیوانی آدمی دارد و بس
وز بی ادبان جور ادب آموخته دید
دل آگاه از گرد کدورت در خطر باشد

آن کس که ز اوج قدر خود محرم نیست
جائی که کمال نیست نقصان هم نیست
با تیره دلان زمانه را کاری نیست
گرد و سنگ تا آینه کی زنگاری گیرد

فرد سوز دل گر همه از عشق مجاز است خوش است
عود هر چند بود خام چو سوزد خوش بوست

فرخ فال از شنیدن این مقال آن شاه با کمال زیاده تر بحال و پر ملال گردیده بگرد اگردش تصدق شده بپایش در افتاده این نوا برافراشت که من بنده ام و شرمنده ام و تا زنده ام بزیر این اقدام سر افگنده ام رباعی

آلوده گیم اگر باین دستور است
مانند جبین خیال خشکی و رست فرد
قطعه فغان کاندر گناه آباد دنیا
جهان از غیب ستم گردید عاصی

هر جا باشم همان تری منظور است
بهر ناهمواری من گر فلک یکسان شود
نباشد همچو من صاحب معاصی

از دامن من در آفتاب محشر
می شود هموار تا هموار می سازد مرا
ز بس بدکاریم تاثیر دارد

غرض که بمیان آن شاه و شاهزاده خیلی موافقت صحبت حاصل آمد و موانست و محبت پیدا گردید چنانچه آن شهریار در وقت دربار او را بجانب پهلو در برابر تخت خویش بر کرسی زری نشانید و بهنگام خلوت نیز جلیس و مصاحبش سوای او دیگری نمی بود که همه امیران و مقربان بر تقرب او حسد می بردند و غبطه در کارش میخوردند

منصب وزارت بخشیدن شجاع هوشیار بدان عاقل خان مرد بکار و اظهار کردن فرخ فال خوشگفتار به پیش آن شهریار جویای یار حقیقت و حال یار موافق و حکیم حاذق و نوکر نمکحلال و صاحب جمال با کمال

چنین گویند که آن شاه شجاع هوشیار بعد فراغ آن معاملات و کار رجال عاقل خان که او را آدم بکار فهمیده بود متوجه گردیده حقیقت فراست و کاردانی او را خوب معلوم نموده روز بروز قدر و منزلتش را افزوده در مدت قلیل انعامات و اکرامات جلیل درباره اش مبذول فرموده شش هزاری منصبش کرده خطاب وزیر خبیر بخشیده وزیر خود مقرر گردانیده رکن السلطنت را از پایهٔ وزارت معزول گردانید و آن مرد خبیر در معاملات و تدبیر بحدی آگاهی و رسائی داشت که زیاده

ازان مقدور هیچ بشری نخواهد بود و بسبب آن همه کاروانی وجز رسی او راوران دیار اقتدار تمام حاصل آمده مصاحبت کلی آن شهریار میسر شده چنانچه شبی در بارگاه آن شاه فلک جاه از اجتماع امیران روشن ضمیر خیرخواه و مصاحبان دل آگاه مجلسی برنگ انجمن ستارگان و ماه منعقد گردیده بود و آن ماه فلک جاه و جلال و مدر سپهر عز و کمال بر سر حال جمیع مصاحبان و مقربان که بمنزلهٔ ستارگان درخشان طالع روشن و اشتند لسخنهای ظلمت زدا و نور عبرت فزا نور پاشی می فرمود و هم همه آن انجم انجمن بقدر حوصله و استعدادات خویش شعشعان زبان و لمعات بیان دراز نموده نکتهای نورانی و حرفهای عرفانی ظاهر و لامع می گردانیدند و از طور نشست و برخاست و طریق رفتار و گفتار بی ادبان و گم کرده راهان ره آداب آدمیت و راه جادهٔ انسانیت نموده بجانب کعبهٔ مقصود حقیقی دلالت می کردند و دران وقت و حال بمیان آنهمه روشنان درخشان آن ستارهٔ سعید باجمال یعنی فرخ فال در پهلوی آن بدر کمال از شعشعان جلال فانی از خودی خود شده زبان مقال را لال گردانیده بدین طریق وا داسالکان طریق را جادهٔ گم گردیدن و راه فانی شدن بحضور مقتدا و پیشوا تلقین و ارشاد می نمود چنانچه دران حال آن ماه فلک عز و اقبال بجانب آن ستارهٔ فرخ فال بنگاه عینیت خود دیده از برخویش خلعت نورانیش پوشانیده بوجود موهوب در برابر پهلوی خویش پیدا و موجود گردانیده برخواند رباعی

ای کار تو در شمار می آید
ای قلب تو در عیار می آید
باید که تو عین خویش دانی ما را
فانی شدنت چه کار می آید فرد
می توان از قطرهٔ اشکی بمطلبها رسید
گاه باشد خرمنی حاصل شود از دانهٔ

و فرمود که ای ستارهٔ سعید باجمال و ای نجم فرخ فال تو در همه وقت و حال بمقامات و منازل شرف و کمال و افلاک حشمت و جلال عروج و نزول نموده گرم و سرد زمانه را دیده بسیار عجایب و غرائب عالم را مشاهده کرده باشی پس درین وقت و حال باید که زبان مقال خود را لال نگردانی و لسان نورافشان خود را گرم بیان ساخته و غبار کدورت بعضی خطرها و کلفت تمنای اکثر چیزها از میان سینهٔ بکینهٔ من برآری که من نام چند چیزها بگوش خود شنیده ام لیکن تا حال نشان آنها را بچشم خود ندیده ام و چون تو ای اختر جهان دیده که از سر تا پا برنگ دیده می نمائی اگر آن چیزهای مطلوبه و امور مرغوبهٔ مراد رکدام جا و مکان و بمیان کدام معموره و ویران آن گنج بی پایان و آن عنقای بی نشان را دیده باشی بمن نیز دلالت نموده بار احسان آن نورافشانی خود را بر دیده و جان من گذاری که من شیفته و والهٔ آنم و اگرچه در صورت شاهم لیکن در معنی گدای آن چیزهام فرخ فال از شنیدن این مقال ذره مثال بخویشتن لرزیده برنگ ستارگان درخشان سراپا دیده و زبان گردیده روشن گردانید که ای بدر کمال و ای خورشید بیزوال چه خوبی و کمال و کدام حسن و جمال در عالم خواهد بود که تو از فضل ذوالجلال بآن فائز نگردیده و اگر بالفرض والتقدیر محال آن جمال عجیب

و کمال غریب که دولت می خواهد در خارج ندیده باشی لیکن آن را هم در آئینهٔ ذات خویش که مظهر جمیع اسما و کل صفات الٰهی است مشاهده نموده باشی رباعی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
ورنه هر جلوه که بینی همه از خود بینی رباعی
مانند تو آسوده در آباد و خراب
آهو تو خودی و هم تو دشت و هامون
فرد بر روی زمین نظیر رو بیت

ای نسخهٔ نامهٔ الٰهی که تویی
از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
ای چشم تو مست خواب و سرمست شباب
شاید که در آینه توان دید در آب رباعی
یک آینه دار جلوه گو بینی
در آینه هم خیال باشد

وی آینهٔ جمال شاهی که تویی
ے تو مگر بر لب جوئی بهوس بنشینی
صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب
لیلی تو خودی و هم تو بر خود مجنون
دریاب که بنود دو جهان از تو برون

باری عنایت کرده صریح بیان فرمایند که خود بدولت طالب و جویای کدام چیزها هستند شاه شجاع فرمود که ای برخوردار من در جهان بسیار نام یار صادق و رفیق موافق و نوکر نمک حلال و طبیب حاذق شنیده ام لیکن تا حال بهیچ یکی نرسیده ام و هیچ کدام را چنانچه باید نه آزموده ام رباعی

هر آرزوی که بود بر خاست ز دل
نیست در معنی بجز آدم که بسیار است و نیست

انصاف درین دهر ستمگار نماند
جز آرزوی یار وفادار نماند بیت

هر یار شد اغیار و کسی یار نماند
آنچه بر جستیم و کم دیدیم و در کار است و نیست

و هم تعریف و توصیف صاحب جمال باکمال اصغا کرده ام فاما آن چنان مجموعهٔ خوبی و محبوبی را نیز ندیده ام و در جهان نام احسان شنیده ام لیکن احسان کنندهٔ بی منت ندیده ام و قبول کنندهٔ احسان بر خود بطوع و رغبت نیز نشنیده ام و دیگر آن حرف مشهور و مثل معروف که زبان زد خواص و عوام است که لولی باش و آدم باش شنیده ام فاما تا حال معنی و حقیقت آن قال را نفهمیده ام یعنی کسی که آدم خوب خواهد بود و تیرهٔ لولی چرا قبول خواهد نمود و آنکه لولی خواهد بود البته از مرتبهٔ آدمیت خارج خواهد بود فرخ فال از شنیدن این مقال برنگ گل بال بال شگفته غنچهٔ دهان را بپاسخ وا ساخته بعرض رسانید که اگر مزاج نازک بدان چیزها می گراید و همت عالی شوق دیدن آن چنان ذوات لطیف و نفوس شریف دارد و بخاطر خطیر حل آن حرف خلجان می نماید این خدمتگاری را بنده بجا می آرد و جناب عالی را بدان همه نوادر رسانیده برای العین تماشای آن می نماید لیکن رسیدن بیار موافق و اعزهٔ صادق می باید و دیدن جمال باکمال را استقامت احوال می شاید که سوای غربت گزیدن بچیزهای غریب رسیدن مشکل می نماید و بدون گسستن از چیزهای دنی و کثیف پیوستن بچیزهای عالی و لطیف محال نظر می آید و برای خرده گیری و نکته رسی احوال عوام و ارزال اندکی در مزاج کوچک دلی نیز می باید و برای آزمودن حال طبیب احتمال بار درد و آزار می شاید و برای دریافتن حوصله و مذاق نمک خوارگان خیلی نازکی و لطافت مزاج می باید که احسان بغیر از عالی همت

بوقوع نمی آید و قبول کردن احسان را هم مرد با حیا و با مروت می شاید و این همه کیفیات و احوال در ذوات رجال
با کمال مشاهده کرده می آید و هرگز تماشای آن حسن و جمال در آئینهای نقوش حیوانان آدم تمثال نمی نماید شاه شجاع
والا جاه از استماع خبر آن همه جنس و متاع خاطرخواه خیلی خوش وقت گردیده فرمود که ای بشیر و خبیر و ای گویندۂ خوش تقریر
از واقفان و عارفان اخبار نمودن و آگاهی بخشیدن ست و از طالبان و جویندگان بدل و جان سعی نموده خویشتن
را تا بدر رسانیدن باری بگو که آن گوهرهای خوش آب را کجا دیدۂ و نشان آن گنج نایاب را کدام مقام شنیدۂ که من
تا جان در بدن دارم بهر قسمی که می توانم خویشتن را تا بدان چیزها میرسانم که بدون حصول صحبت یار این زندگانی را بر
جسد خود باری می فهمم و بغیر مشاهدۂ جمال آن چنان نگار دائم چشم خود را پرغبار می بینم و سوای رسیدن آن دیگر چیزهای ضروری
و بکار این همه معاملات و کار خود را بسیار بی مزه و بی اعتبار می یابم باز فرخ فال بعرض رسانید که ای شاه عالی همت
بلند اقبال آن همه چیزها و تمام آن خوبیها را پدر من شاه با کمال که هم با همی ست در ذوات شریف خویش و ملک خود موجود
و مهیا دارد یعنی که نیکوئی و احسان عام نمودن و هم قبول خدمت و فدویت از دیگران کردن شیوۂ مرضیۂ ذات گرامی
و نفس شریف اوست و از جود و وفا و مروت و حیا اوصافها دارد که تعلق بدیدن و آزمودن دارد و سوای آن ذات لائق
نام یار صادق و رفیق موافق هرگز بر دیگری راست و صادق نمی آید و زنهار ای شاه هوشیار تو حال شاه با کمال را
بر مثال من خراب احوال خیال نخواهی فرمود و بدل نخواهی گذرانید که کسی که پسرش چنین ست پدرش چه خواهد بود که الولد
سر لابیه در خبر وارد شده است و بیقین تمام دریاب که او سبحانه از کلام خود نیز چنین اخبار فرموده است که یُخرِجُ الحَیَّ
مِنَ المَیِّتِ وَیُخرِجُ المَیِّتَ مِنَ الحَیِّ پس درینجا آن خالق مختار از پیدا کردن من ناهنجار قدرت ثانی خود را باظهار آورده
عبرتی و خبرتی بمردم دانا و اولوالابصار بخشیده است رباعی

جز زنگ گدا از نفس سردی نیست	از عالم انفعال دل می آیم	اشکم ز بهار طربم گردی نیست
رباعی بر چهرۂ دهر ست وجودم کلفی	یارب گهری چو من نزاید صدفی	غیر از عرقم دگر رهٔ آوردی نیست
می خواست زمانه همچو من ناخلفی	رباعی در محفل هستی که همه نیرنگ ست	تا سلسلۂ سلاسل از هم گسلد
هر جا دردی ست پرده دار صافی ست	می معنی شیشه شیشه مغز سنگ ست	هر آئینه را ز طلسم زنگ ست
		و برین تقدیر ای شاه روشن ضمیر

اگر صحبت و رفاقت یار صادق و رفیق موافق می خواهی شاه با کمال را دریاب که او در اوصاف حمیده و اخلاق

پسندیده وحید دهر و فرید عصر ست	رباعی ای دیده بیا نور الهی بنگر	وان گوهر تاج پادشاهی بنگر
مجموعۂ خوبی ست رخ زیبایش	از خوبیها هر آنچه خواهی بنگر رباعی	آئینۂ نیک اختری دارم من

هر چند مدام بهتری دارم من | میل سر من بسوی ظل الله است | با قبلهٔ نما همسری دارم من

واگر طالب نمک زنمک حلال هستی هم آن شاه آگاه انور گریست که بصفت نمک حلالی خود از پایهٔ ادنی ترقی نموده بمرتبهٔ وزارت رسیده است واگر جویای طبیب حاذق هستی هم آن شاه لائق بر بیش خویش حکیمی عاقبت اندیش دارد که بارها بحضورش علاجهای دست بسته کرده دواهای حکمی داده است که بدان سبب وکار آن قدردان مذاق شناس این را مسمی بحکیم مسیح خصال گردانیده وآن را خطاب وزیر نمک حلال بخشیده نامهای آن مردم فهمیده وسنجیده را هم قرینهٔ نامهای برگزیدهٔ خود گردانیده است وهم ای سلطان باجلال در شهر آن شاه مجموعهٔ کمال ومظهر جمال لولیی ست بیهمتا وشال واز سبب اجتماع جمال صوری وکمال معنوی صورت سیرت نام دارد والحق که کلمهٔ لولی باش وآدم باش در حق او راست وصادق می آید واز انجا که آن گران بهاء یک شب وصل خود را لک روپیه مقرر کرده است بدان راه در افواه لقب او لاکهابیوا مشهور گردیده است وبسبب آن همه گران بهای جنس سر بمهرش بفروخت نرسیده ودست مال خریداران نگردیده ودر بی بهایش تاحال ناسفته مانده است وآن منبع حسن وجمال ومجموعهٔ خوبیها وکمال برای تحصیل زر وال عجب ضابطه وکلیه مقرر کرده است که هر هفته خود را هر هفت نموده سراپای خویشتن را بزیب وزینت در آورده بر غرفهٔ محل خود برآمده دیدار بخواص وعوام می نماید وتجلی عام می فرماید چنانچه همه غربای بازاری ومالداران شهری دران روز زیر جهروکهٔ او مجتمع گردیده از نزدیک ودور تماشای جمالش را دیده حظ وسرور بر میدارند وبقدر استطاعت وبضاعت نذر ونیاز از گل وشیرینی ودرم ودینار می گذرانند وکسی که واله دیدار وشیفتهٔ گفتار آن نگار هوشیار گردیده صد روپیه بهای دیدار می آرد او را در پائین باغ جهروکه طلبیده بنزدیک غرفه رسانیده بخنده روئی وکشاده پیشانی با او پیش آمده نکتهای ارجمند وحرفهای دلپسند فرموده اداهای سراپا زیب وغمزه وعشوهای دلفریب نموده زیاده تر مشتاق دیدار وگفتار خود می گرداند واگه پانصد روپیه بطریق رونمائی می گذراند او را بدرون محل خود طلبیده بر مسند عزت نشانیده تمام روز آن خورشید جبین صبر سوز بدل گرمی وبخاطر جوئی ودلداریش در آمده بانواع طرایق واقسام آئین مجلس را گرم ورنگین داشته به پیشش نغمه سرائی هم می نماید وهر که هزار روپیه میرساند او را باحترام تمام بمقام خود رسانیده همه شب مهمانداریش کرده ضیافت خوبی نموده از رود وسرود محفل را طرفه آب وتابی داده از نغمهٔ دلربائی خود گوشش را گرم گردانیده تماشای رقاصی خویشتن نیز نموده دل او را بطپش رسانیده نفس هواخواهش را بی صبر وقرار می گرداند وآن نگار هوشیار آن همه معاملات وکار را بدار خویش می نماید وهرگز بنجانهای طلبندگان وجویندگان خود قدم رنجه نمی نماید که بدین چنین سخنان حکمت افزا وعزت فزا عمل سیفنماید رباعی

گامی چو ز خود به پیش روی پس رفتی | طوبی بودی بذلت خس رفتی

یعنی از آستانهٔ عزت خویش
سیلاب بنای عافیت نتوان شد
تا شخص امین ز گرد دولت باشد
دیگر بکجا صاحب عزت باشد

افتی هر گه بکنج انزوا کس رفتی رباعی
هرگاه قدم نهادی از خانه برون
باید خاک جناب عزلت باشد

گر باغ شگفت و گر چمن خندان شد
ای خانه خراب خانهٔ ات ویران شد رباعی
آن کس که کند خانه اش از خانه بدر

و آن همه مداخل و محاصل اطرفه مخارج و مصارف دارد که همه مردم مساکین
و غریبان و سائلان دینار و درم و نان از دست و کیسه و خانه اش می یابند و مهمان سرائی و مسجدی و خانقاهی و چاهی بنا کرده
است که آدمانش تجسس و تلاش نموده مسافران و غریبان را دران مکان فرود می آرند و ضیافتهای درخور حال هر کس به پیش
میگذرانند و عابدان و ذاکران دران چنان مکان بی کدورت باصفا شب و روز بالفراغت و جمعیت میگذرانند و قانعان و کم طمعان
دران از سرا پا امن و امان بآسایش و راحت گذران می نمایند و تشنگان و محتاجان از ان خیر جاریش سیراب و شاداب
می گردند و مریضان از دار الشفایش دوا میخورند و طبیبان هوشیار مزد آن کار از ان سرکار حاصل میکنند و برهنگان و بیکسان
در موسم تابستان و زمستان لباس و پوششهای نرم و گرم از خانهٔ آن نگار شوخ و با شرم که مجموعهٔ اضداد دست می پوشند نظم

شد همه عالم پر از آوازهٔ آوازه او
گوش دل پر لذت از کیفیت سازویست

ای جهان پر داستان از دست دستان ساز او
باعث شوق حریفان صورت زیبای او

راحت جانها ز صوت نغمه پردازویست
منبع ذوق ظریفان جلوهٔ رعنای او

روان گردیدن شاه شجاع طالب برای حصول آنهمه مطالب بطرف ملک هندوستان
در لباس تاجران و مسمی گردانیدن خویشتن را تاجر صادق برای دریافت یار موافق
و گذاشتن کار و مدار آن دیار در قبضهٔ تصرف و اقتدار وزیر خبیر و بیان حقیقت نیابت آن
روشن ضمیر و اظهار کیفیت ملاقات آن تاجر ستوده خصال بدان شاه باکمال

شاه شجاع هوشیار که طالب یار و جویای چیزهای نادر و بکار بود از شنیدن آن اخبار بسیار خوش وقت گردیده وزیر
خبیر را بحضور خود طلبیده فرمود که ای معتمد شعار حالا من جویای نگار و شیفتهٔ دیدار شده و نوید یار صادق و چیزهای لائق
رسیده است و آن اخبار بی اختیار صبر و قرار را از دل و جان من ربوده است پس میخواهم که ترا درین ملک و دیار
شهریار مقرر کرده خود بزی تاجران در آمده برای تحصیل و تجارت آن همه چیزهای گرانبها و آن گوهر بیهمتا بجهان گردی آیم
و بمیان دریای محنت و بلا غواصی نموده طالع آزمائی نمایم باشد که از فضل الٰهی نامتناهی درهای مقصود خود را بچنگ
در آرم وزیر خبیر از شنیدن این تقریر و دریافتن عزم صادق آن اولو العزم روشن ضمیر زمین ادب بوسیده بسان ذره

برخویشتن لرزیده باظهار هزاران طپش دل و رنگ کدورت و ملال بحضور آن خورشید باجلال روشن و عیان گردانید که اگر این بی مقدار را درین دیار برنگ رکن السلطنت شهریار میگردانند هرگز بنده قبول آن کار نمی نماید و اگر این خدمتگار نابکار را همین و تیره و آئین درین زمین می گذارند این غلام فدویت آثار بجان منت خدمتگاری همه خواجه تاشان خود می نماید و برطبق دستور و معمول همه امور و کارها می پردازد لیکن قبول کردن خلافت و نیابت و خواندن خطبه و رائج گردانیدن سکه را بنام دیگری هرگز از بنده نمی آید و هم سوای خود دیگری را در ابنای جنس خویش لائق و درخور آن کار و بار نمی یابد شاه شجاع هوشیار از شنیدن این گفتار فرمود که ای فدویت آثار معتمد شعار من ترا منصب نیابت و خلافت برای آن می بخشم که مبادا درین ملک و دیار از ناپدید گردیدن شهریار فتنه و فسادی پیدا گردد و یا از دل دیگری هوس تمنای آن کار هویدا شود باز آن وزیر خبیر گرم تقریر گردیده بعرض رسانید که من در هر وقت و حال سایهٔ این همای اقبال را بر سر خود می یابم و ذات ملکی صفات ترا دائم تائید بخش و مددرسان تن و جان خود می شناسم پس کدام اجل رسیده خون گرفته باشد که بجانب این ملک معمور و سلطنت بادستور چشم تمنا کشاید و از میان نوکران و امیران که بحقیقت جانوران شکارگاه این شاه آگاهند و بصورت و معنی مانند گله و رمهٔ این راعی حق شناس خلافت اساس می نمایند چه قدرت و مجال دارند که بسرتابی و وحشت درآمده رم از جرگهٔ اطاعت و تبعیت او نمایند پس برای سرانجام و اتمام این قدر معامله و کار این بندهٔ نابکار کفایت دارد و او را تجاوز کردن از پایهٔ بندگی و مقام غلامی خود نمی شاید

بود حضور تو نقش بدل نشستهٔ ما
گر جز ادب نبود کار دست بستهٔ ما

شاه شجاع آگاه از شنیدن این عرض آن فدوی خیرخواه خیلی خوش دل گردیده بر همت و جرأت و فدویت و فراست او آفرینها نموده تمام خلعت خاصهٔ خود را از بر خود فرود آورده بدو بخشیده در آن زمان او را بمنصب هفت هزاری هفت هزار سوار ممتاز گردانیده مداخل و مخارج پرگنات تنخواهش را بدست اختیارش داده دیگر معاملات و کار مالی و ملکی خود را هر یک اهل خدمات و کار سپرده همه نوکران و کسان دربار را بحکم تبعیت و فرمان برداری آن وزیر مختار کرده عزل و نصب خدمات و کار همه را بدستش داده سررشتهٔ آن همه کثرت را بدان یک مرتبهٔ وحدت رسانیده خاطر خطیر خود را جمع نموده این آیت ذوالجلال را بهیبت بکمال برای نصیحت و هدایت پیش خوانده رخصت گردانید وَلَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ تُوعِدُونَ وَتَصُدُّونَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِهِ وَتَبْغُونَهَا عِوَجًا وَاذْكُرُوا إِذْ كُنتُمْ قَلِيلًا فَكَثَّرَكُمْ وَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ و خویشتن را بزی تاجران درآورده نام تاجر صادق بر خود نهاده صد سوار سردار معتمد و هوشیار که خوش ظاهر و نمودار بودند و در هر امر و کار منتخب و یگانهٔ روزگار می نمودند

بهمراهی خود اختیار کرده و چندی از خواصان و خدمتگاران که در هر صناعت و کار شعور و مهارت بسیار داشتند بخدمت گرفته بشمار اشتران و استران قوی پشت و راهوار را از جنس نفیس و عجیب آن ملک و دیار و هم از جواهر بسیار و خزانهٔ بیشمار پربار نموده شاهزادهٔ فرخ فال را نیز مع آن معشوقهٔ صاحب جمال همراه چندی از خدمهٔ محل خود در سواریهای نازنشانید آن تاجر جان و آن خریدار متاع گران بجانب ملک هندوستان روان گردید و دران وقت و حال شاهزاده فرخ فال بطرفه کیفیت و احوال بر پیش آن شجاع با جمال و جلال بدین فال حسب حال نوا بر کشیده وقت خوش او را خوش حال تر گردانید

غزل فال فرخ میزند بخت مبارک فال ما
گردش احوال باشد قرعهٔ رمال ما

در طلسم حسن صورت محو معنی مانده ایم
محشر حیرت کند آئینه امثال ما

برنمی آئیم از قید خودی چون آسیا
تا رویم از خویش هستی آید از دنبال ما

سعی ما را حاصلی گر هست عکس مدعاست
دست رد چون موج بحر آید باستقبال ما

حق و باطل می کشیم فرخ بیک میزان عدل
دیدهٔ احوال بود آئینهٔ احوال ما

و بعقبش آن وزیر خبیر بکار معاملات و تدبیر خود در آمده همه فرزندان و اقربای بی دستگاه و فقیر خود را صاحب دستگاه و امیر گردانیده یک یک یار و رفیق قدیمی و جدیدی خود را بمرتبه و منزلت دولت و صولت رسانیده همه کار و بار آن ملک و دیار را بقبضهٔ تصرف آنها سپرده بقسمی قوت و اقتدار پیدا کرده بود که هیچ امیر و سردار و کدام رعیت و زمیندار را بارای مجال و طاقت مخالفت و سرتابی نمانده چنانچه بعد مشاهدهٔ آن حال بعضی رجال که ندیم و مصاحب آن مرد باکمال ستوده خصال بودند بمیان خلوت خاص بعرضش رسانیدند که آن ذوالجلال از فضل بر کمال جناب عالی را این همه سپاه و مال و این قدر حشمت و جلال بخشیده است که عشر عشیر آن همراه رکن السلطنت کم حوصله که خویشتن را شهریار بختیار گردانیده بود نبوده است پس خود بدولت با وجود این حشمت و صولت چه توقف می کنند و چرا بران تخت سلطنت نمی نشینند که ما همه فدویان و جانبازان بطوع و رغبت قبول آن معنی می نمائیم و هم دیگر امیران و سرداران بجبر و حکومت از ان کار مشیت پروردگار را باز آوردن نمی توانند آن وزیر خبیر بمجرد شنیدن این تقریر زمانی برنگ تصویر بجای خود ساکت گردیده بدیدهٔ حیران بجانب آن گویندگان دیده فرمود که ای دوستان نادان و ای گولان کج فهمان شما از مشاهدهٔ انبوهی و اجتماع این چندی از حیوانان ناطق که بسان رمه و گله حیوانان مطلق یک جا جمع شده اند مسرور گردیده مغرور شده اید برای آنکه حقیقت و ماهیت آن شجاع انسان که درین زمان او را جریده و تنها دانسته اید نفهمیده اید بیقین دانید که آن شیر آدم خور و آن اژدر صفدر یکه و تنها هم بمیان مجموعهٔ شما پریشانی می اندازد و در یک دم یک یک را

از جا میر باید مگر بدان قسم بی پروائی و بدان قدر بید ستگاهی سلطنت بخشی و سلطنت ربائی او را جال آن رکن السلطنت
بخیتار معاینه نکرده بود ید مصاحبان هوشیار و ندیمان خوش آمد شعار باز بتکرار اظهار نمودند که مایان نیز بقدر دانش و
بینش صورت آن شجاع را دیده حقیقتش را فهمیده ایم بدان راه این همه فدویان خیرخواه بدل خود عزم جزم کرده اند که اول
آن سلطان راهبر سکان که می یابند از طرف او خاطر خود را خوب جمع می نمایند بعد از ان خود بدولت ابر تخت سلطنت می نشانند
وزیر خبیر روشن ضمیر از اصغای این تقریر بغضب تمام در آمده بتبدل و تغیر مزاج و بشرهٔ خود را در ان مقام نمایان کرده فرمود
که ای ساده دلان بیهوش و ای آدم شکلان خرگوش و ای درمانده و گرفتار مزه و حلاوت نامی نوش حرف است و درست
مرا گوش جان شنیده بدل خود یقین آرید که درین زمان بمیان تمام جهان آدمی بمثل شاه شجاع نمی نماید پس با وجودش
هیچ احدی را اراده و خطرهٔ ریاست و خلافت کردن نمی شاید و کدام موذی حیوان و خارج از جرگهٔ انسان باشد که
بخاطرش خطرهٔ ایذا و بدخواهی او در آید و کجا آن چنان فعل قبیح و نابکار از هیچو من حق شناس اخلاص آثار بوقوع و اظهار
می آید لیکن ای دوستان حماقت شعار اگر اراده و مشیت پروردگار در بارهٔ این نالائق و گناهگار آن چنان معامله و کار
را بخواهد یعنی که این جهان سیه کار پر غبار را از غروب کردن آن چنان آفتاب عالمتاب خالی و بی نور می گرداند در ان حال
ازین گرفتار بلای جاه و مال آنچنان خطره و خیال بروی کار می آید و در ان زمان چه جای گرفتن یک ملک و دیار
هندوستان که از تائید و مدد او سبحان تمام هفت اقلیم این جهان را بمیان قبضهٔ تصرف خود میسر سازد که بقدر هوش
و فراست و دیانت و امانت و حیا و مروت و غیرت و سخاوت و شجاعت و عدالت خود هم در تمام عالم دیگری را نمی شناسد
و از خوبیها و کمال آن شجاع با جمال و جلال که درین قدر مدت و حال برین بندهٔ ذره مثال از فضل ذو الجلال پیدا و
عیان گردیده است چه مجال در آرم که حوصله و استعدادات شما را قابل قبول آن نمی یابم باری این قدر بدانید
که آن جناب آفتاب عالمتاب را در تمام عالم یکه و بیمثل شناسید و این ذرهٔ بیمقدار را از دل و جان قربان و نثارش انگاشته
هوا خواهش دانید پس ازین باز اگر کدام فدوی و جانباز این قسم حرف و راز را بمیان خلوت و جلوت من پیدا و
آشکار می نماید سزای جرأت و گفتار خود را می یابد و مرا دشمن خونخوار خود می شناسد که من از راه قفا زبان آن نالائق بیوفا
بر می کشم و بندی و دهری بر دهان دیگر واهیان و فتنه برانگیزان می نهم غرض که از شنیدن آن مقال و دیدن این حال
آن همه رجال بعرق انفعال تر گردیده برنگ شمع زبان مقال خود را لال گردانیده بحضور آن امیر که او را در حق جان
و سر خود بسان صرصر و گلگیر می فهمیدند حیران و بی تقریر گردیده بجا و مقام خود ساکت و قائم بوده از ان باز هرگز
بدان قسم گرم زبانی لب خود را نمی کشودند و آن وزیر هوشیار در ان ملک و دیار جز رسی و عدالت را کار فرموده تمام و کمال

برنگ باغ و چمن سرسبز و پر بار گردانیده همه سرحد و مملکت خود را بسان یک شهر آباد و معمور ساخته بود که در هیچ جائی و مکانی خراب و ویرانه نمی نمود حالا همان بهتر که بهمین قدر اظهار کار و گفتار آن معدلت شعار برای آگاهی یافتن مردم دنیادار بسنده نموده بگذارش حال شجاع ستوده خصال درآمده گوش هوش یاران محبت آثار را گرم نمایم چنین گویند که آن تاجر صادق و آن خریدار متاع لائق از مقام خود روان گردیده طی مراحل نموده بمنزل مقصود خود رسیده با وزیر نمک حلال ملاقات کرده چند خوانهای پر از جنس نفیس و لطیف و چیزهای عجیب و غریب و جواهرها و مروارید خوش رنگ و آبدار بطریق پیشکش گذرانیده هرگز قیمت و هدیهٔ آن همه چیزها را ازو قبول نکرده بدان کار حقیقت و کیفیت مالداری و خوش همتی خود را به پیشش پیدا و آشکار گردانیده خصوصیت و ارتباط تمام با او حاصل نموده بمعرفتش ملازمت شاه با کمال نیز دریافت روز ملازمت آن با کمال و چندان جواهر و مال که بدان نمک حلال رسانیده بود بطریق نیاز گذرانیده بحضورش طرفه آبرو و وقار پیدا نمود چنانچه شاه آگاه آن همه چیزهای نادر و خاطرخواه را به پیش خویش طلبیده بدست خود ملاحظه کرده پسند نموده فرمود که این همه اشیای نادر آوردهٔ این تاجر پسند نمودنی و خرید کردنی ست همه را بگیرند و قیمت گفته اش را بدو رسانند از شنیدن این فرمان تاجر خوش زبان بهمان زمان بعرض رسانید که این بی بضاعت ناتوان بسان مور ضعیف این چند دانها و پرهای ملخ کثیف را بطریق نیاز و پیشکش نذر این خلیفة الله که سلیمان زمان ست حسبةً لله گذرانیده است اگر عاجز نوازی و غریب پروری کرده قبول میفرمایند این مور بی زور بال عزت و شوکت پیدا کرده سر افتخار خود را با کنگرهٔ شهریاری میساید و اگر از راه غنای شاهی و بی نیازی سلطانی بضاعت مزجات این ضعیف کمینه را قبول نمی نماید بهمین زمان از حضور سلطان برآمده بر سر دربار این همه جنس نامقبول و جواهرهای مردود و بیمقدار را به پیش فقرا و سائلان بازار پرتاب می نماید و هرگز این چیزهای شوم و مذموم را که مطرود و مردود از جناب این خلیفة الله گردیده اند بمیان مال حلال بی شبههٔ خویش داخل نمی نماید شاه با کمال از اصغای این مقال بجانب وزیر نمک حلال دیده فرمود که این تاجر عجب مرد لاابالی و خیلی خوش همت می نماید ظاهرا مال بیشمار و تجارت بسیار دارد وزیر خوش تقریر آداب ملوکانه بجا آورده بحضور آن روشن ضمیر خوانده

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند — آنانکه غنی ترند محتاج ترند

رباعی

این دولت پر سود که نقش ضرر است — هرچند که بیش است ولی کم قدر است

هرگز دل کاسبان غنا نشناسند — هرکس که توانگر است محتاج تر است

رباعی

تاجر تو مقدار هوس فضل اندیش — درویش باندازهٔ درد دل ریش

درویش و غنی از طلبت غافل نیست — هرکس میخواهد همان درخور خویش

و به نیاز تمام دران مقام بعرض رسانید که ای معیار قلب انسان و ای

جوہر شناس دل مردمان در واقع این تاجر که آدم نادرست بازرگان کبیرست و در قابلیت و فراست و جود و ہمت
بی نظیرست که بنده را ہم نصف این اشیا و چیزہا و تحائف ہر یک بلد ہا بزور و ابرام تمام رسانیده است و ہر چند که از
اخذ آن ابا کردم و عذر ہا بمیان آوردم فاما در آخر کار از مبالغہای این خوش گفتار ناچار و بی اختیار گردیده قبول نمودم
و دل شکستن مسلمانی را که مہمان نو و غریب و یار خویش ست مناسب ندیدم و از آنجا که در چنین معامله او سبحانه چنین حکم فرموده
است که وَاِذَا حُیِّیْتُم بِتَحِیَّةٍ فَحَیُّوا بِاَحْسَنَ مِنْہَا اَوْ رُدُّوہَا بخاطر دارم که انشاء الله العزیز باقبال شاہنشاہی و کرم نامتناہی عوض و
تدارکش از بہتر و گران تر آن می نمایم شاه باکمال از شنیدن این مقال اندکی متامل گردیده فرمود که ای وزیر نیکخصال در برابر این ہمه
جنس و مال و حق این تاجر خوش ہمت چه رعایت و مرحمت خواہیم نمود و از بخشیدن کدام خلعت و جواہر تدارک اینہمه نوادر خواہیم فرمود
باز آن آداب دان بحرف و بیان در آمده التماس نمود که ای گنج بخش قدر افزا یک ذره عنایت و مرحمت تو بر کرورہا سیم بدو از قدری
قرب تو قدر مردی افزاید پس در جنب او مال بچه کار می آید و ہم بوسیله عزت و شوکت مال و دولت بیشمار تحصیل کردن می شاید

حکم کردن شاه باکمال عالی مقام به بخشیان عظام برای تجویز کردن منصب لائق برای تاجر صادق و ابا آوردن آن مرد ہوشیار از قبول آن کار

بالجمله بعد رد و بدل بسیار و تکرار بیشمار آن شہریار بموجب عرض آن وزیر باوقار و دلخوشی آن مرد غریب آن ہمه جنس عجب
را قبول نموده بحضار فرمود که خلعت لائق بدین تاجر صادق پوشانند و خنجر جواہر نگار بکمرش در آورده از جیغه مکلل سرش را
سرافراز نمایند و یک راس اسپ خاصه بازین طلائی و ساز مرصع نیز باو بخشند و بجانب بخشیان عظام متوجه گردیده حکم نمود که
برای این برگزیده تاجران تجویز منصب نمایان کرده او را بپایه امیران متوسط رسانیده ایستاده گردانند بہمان زمان کارپردازان
بموجب حکم و فرمان بعمل آورده آن تاجر ساده پوش آدم شعار را مرغ زرین کرده برنگ طائران بال و پر بر سرش بر آورده
بسلامگاه رسانیده بمیان جرگه نوکران و طامعان داخل کرده خواه و ناخواه آداب قبول نیاز و تسلیمات عنایت و مرحمت
ادا کنانیدند و بگوشش مژده و نوید منصب و دولت امارت نیز رسانیدند در آن زمان آن بی نیاز ہوشیار عزت آثار از شنیدن
این گفتار آن نوکران جانباز طمع شعار ظاہر گردانید که از طرف این بنده نابکار بعرض شہریار رسانند که این فقیر مردی
مسلمان و غریب ست بنابران بموجب سنت رسولان و فرموده او سبحانه برای قوت لایموت کسب تجارت و طلب
روزی حلال می پردازد و بقدر طاقت بشری اکثر اوقات ایام حیات خود را بخاطر جمع در عبادت صوری مولای حقیقی
خود صرف می سازد و منتظر آن فیضان ہادی برحق می باشد که از کمال عنایت بی علت این گرفتار ماسوی و درمانده غفلت

را از حول و قوت و کسب فعلش رهائی و نجات کرامت کرده تمام ظاهر و باطنش را بجناب خود راغب و منجذب گردانیده خمس الاوقاتش را بعبادت حقیقی و حضور معنوی مشغول و مستغرق دارد و بمقام آن بندگان و کاسبان رساند که خود دربارهٔ شان بمیان قرآن چنین بیان میفرماید رِجَالٌ لَّا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَن ذِكْرِ اللَّهِ و این بندهٔ پروردگار برای آن بندگی شهریار را از خویشتن اختیار نمی نماید که بحقیقت در نوکری اختیار فروشی و سربازی می باشد چنانچه در دیگر سپاها بصورت جنس فروشی و زر بازی می باید و هم در مقام منصب داری عبادت باری تعسر و دشواری سیسری می آید چرا که یک بنده بندگی دو آقا را نمی شاید پس بسبب این علت و کار بنده نوکری و منصب را اختیار نمی نماید و هم این ناتوان در پای خود دردی دارد که طاقت و مجال پیاده رفتن و بسیار ایستاده گشتن در جسد و نفس خود نمی یابد و بدین چنین سببها از سعادت ملازمت و خدمت محروم می ماند و حالا از فضل و رحمت امیدوارم که بزودی این پر علت را از حضور رخصت فرمایند که طاقت از پای من طاق گردیده است و مجال ایستاده ماندن به پیش رواق نمانده است و اگر نصیب و قسمت یاوری می نماید و در درد و آزار در وی خفت پیدا می شود گاه گاه بقدر یک دو لحظه بحضور شاه رسیده بشرف آستانه بوسی مشرف شده دیدها را از جمال این خلیفة الله نور یاب می گرداند رباعی

صد شکر بر آستان شاه و درویش
جز عجز نیافتیم زاد ره خویش
چون آب بهر طرف که گشتیم روان
بردیم همان شیوهٔ تسلیم به پیش

چنین گویند که چون مقربان من و عن آن عرض تاجر حق شناس بعرض پادشاه خلافت اساس رسانیدند شاه آگاه متاثر گشته چشم پر آب گردید و بعد سکوت لحظه فرمود که بتحقیق این مرد مسلمان ست و بی شبهه از مومنان ست و چون عذر لنگی هم دارد مرتبهٔ او را از پایهٔ همه نوکران و امیران بالاتر گذرانند و بعقب تخت آورده بنشانند همان دم حاضران و مقربان او را بتعظیم تمام دست بدست تا پایهٔ عرش سلطانی رسانیدند و بطرف عقب در آورده قریب پادشاه نشانیدند چنانچه بیواسطه کلام سلطانی بگوش خود می شنید اگرچه دران وقت خود لیاقت و مرتبهٔ همکلامی نمیدید

بیان فرمودن شاه باکمال دران وقت و حال این نکتهٔ عدیم المثال که قدر و منزلت رجال بپیش مردم ستوده خصال بقدر همت و اعمال او پیدا می گردد

چنین گویند که دران زمان آن سلطان بحاضران متوجه گردیده فرمود که ما نیز خود را مومن و مسلمان میدانیم و از هیبت و جلال مالک حقیقی ترسان و لرزانیم و این ایستاده کردن نجبا و شرفا که بدعت جباران پیشین ست مستحسن نمیدانیم لیکن چه کنیم که در بند رسم بد زمانه گرفتاریم فاما عزم بالجزم داریم که عنقریب این رسم بد نانشستن نجبا و شرفا و علما و فضلا از میان

برسیداریم وبازچون غور نموده بجانب حقیقت می بینیم ما هرگز هیچ بندهٔ خدا وامت مصطفی صلی الله علیه وسلم وتارکان دنیا
راتحقیر ننموده ایم وبیقدر نکرده ایم لیکن بنده های هوا وتابعان نفس راکه بحقیقت عبدالدرهم والدینار اند بپیش نظر
ناقدر خود ذلیل وخوار میداریم بلکه حریصان شکم بنده برای حرص وطمع خود را خود ذلیل وخوار میدارند که وَمَا ظَلَمَهُمُ اللّٰهُ وَلٰکِن
اَنْفُسَهُمْ یَظْلِمُوْنَ وبندهای خدا وپیروان دوست او بی اختیار مامعزز ومکرم می باشند نظم

شده مست لایعقل از جام حرص
چرا میکشی بار محنت چو خر
بود میل خاطر بطاعت مدام
دل از نور طاعت منور شود

هر آنکس که در بند حرص اوفتاد
مبادا دل آن فرومایه شاد
نشاید سر از بندگی تافتن
اگر بندهٔ از بهر طاعت میان

دهد گوهر آبرو را بباد
که از بهر دنیا دهد دین بباد
که دولت بطاعت توان یافتن
کشاید در دولت جاودان

ایا مبتلا گشته در دام حرص
چرا پشت خود خم کنی بهر زر
کسی راکه اقبال باشد غلام
سعادت ز طاعت میسر شود

وگفت ای حاضران شما
نمی بینید که کسی راکه ما مسلمان حقیقی ودیانتدار وامانت گذار می فهمیم وبتحقیق میدانیم که او اخذ دنیا برای حصول آخرت
می نماید واحتیاط حلال وحرام میفرماید چه قدر عزیزش میداریم وغنیمت می شماریم وآن را تارک دنیا میدانیم بچه تواضع ونیاز
باو پیش می آئیم وبتحقیق بدانید ای مقربان بارگاه هر کسی را درین جهان بیدار وبیداران عالم برقرار عروج ودولت وشان وشوکت
وقدر ومنزلت بقدر هوش وفراست وجرأت وشجاعت وعزم وهمت حاصل میگردد ودر آخر کار رهبری را عزم وهمتش بمرکز
مقصدش رسانیده قائم وبرقرار میگرداند وبدون رسیدن منتهای مرتبهٔ خود کسی را تسکین وصبر حاصل نمی شود رباعی

هر کس نگرے شیفتهٔ آدابش
فواره ازین باغ بهر جا گل کرد
رباعی گردون که زبون وخوار پرورد ترا
گر قابل منصب عنایت می دید
همت بلند دار که پیش خدا وخلق

بی قدر مدان بعالم اسبابش
در خور دفنر وتنی بلند ست آبش
صاحب غرض از پرده برآورد ترا
محتاج باین وآن نمی کرد ترا فرد
باشد بقدر همت تو اعتبار تو

غرض که دران بارگاه آن شاه آگاه طرفه نکتها در تعظیم بندهای خدا وپیروان مصطفی وتارکان دنیا بیان نمود عجب
حرفهای عبرت افزا وسخنهای تنبه فزا درباب بندگان هوا وتابعان نفس واهل دنیا ادا فرمود که بیان
آن شرح بسیار می خواهد العاقل تکفیه الاشارة باری آن شاه آگاه بعد نشست مدت مقرری از بارگاه
برخاسته بهر چار سو متوجه گشته همه امرا ومقربان را باشارهٔ سر وروچشم وابرو رخصت کرده بجانب آن تاجر صادق
نیز ملتفت گردیده بحرکت دست چپ رخصت کرده بهیبت وجلال ووقار تمام خرام نموده داخل حرم محترم گردید

تصدق فرمودن صادق ہوشیار زر بسیار بر دربارگاہ آن شہریار برای پیدا کردن شہرت نام دران دیار

واقفان باخبر چنین خبر کردہ اند کہ تاجر صادق بر دربارگاہ سلطانی ایستادہ با دامان خود فرمود کہ چون او سبحانہ از کمال کرم ہمچو من ناکس را بخدمت این چنین شخص کس رسانیدہ و او را بر من مہربان گردانیدہ است کہ باوجود این ہمہ بی نیازی و کبریائی نیاز مرا قبول فرمودہ فقرا و غربای شہر را صلای عام دہند و بشکرانۂ آن تصدق و خیرات زر کثیر نمایند چنین گویند کہ چون از اجتماع فقرا و درماندہا بر سر دربار شوری و غلوئی بپا گردید و آواز آن بسمع شاہ رسید از کسان خود پرسید کہ اینچہ شور و ہنگامہ است بعرض رسانیدند کہ آن تاجر کہ امروز ملازمت عالی کردہ است بشکرانۂ آنکہ ہادی حق او را بخدمت انسان باکمال کہ عبارت از جناب عالی ست رسانیدہ مال و خزانۂ بیشمار بفقرا میرساند و منت قبول نذر خود را بر خود می نہد و عجب خوشنما می نماید کہ بیان آن از زبان ما محتاجان بعرض نمی درآید شاہ باکمال از شنیدن این خبر آن قول و فعل تاجر خیلی متعجب و متاثر گردیدہ متبسم شد بالجملہ چون آن تاجر عالی ہمت از گنج پاشی فارغ گشتہ بخانۂ خود رسید بفرخ فال گفت کہ ای یار الحق پدر تو مرد باکمال و ہم باسمی ست کہ من در تمام عمر خویش این چنین مرد باکمال با ہیبت و جلال کہ سراپا ہوش و فراست و بتمام عقل و کیاست باشد ندیدہ ام و بہمین قدر مدت ملازمت از و حرفہای شنیدہ ام کہ مرتبۂ علم و عرفان او را زیادہ از حد فہمیدہ ام بیت

گردد فروغ جوہر عقل از سخن عیان
آئینۂ حقیقت دل نیست جز زبان

و از قدردانی و آدم شناسی و قیافہ فہمی او چہ بیان نمایم کہ امروز مرا در صحبت اول حکم نشستن فرمود و ظن غالب چنان دارم کہ حقیقت جوہر استعداد من معلوم نمودہ مفصل کیفیت صفات و اخلاق مرا ہم دریافتہ باشد این ہمہ احسان تست کہ مرا بخدمت انسان کامل رسانیدی و حلاوت و مزۂ زندگانی چشانیدی رباعی

ترک ہوس و وداع ہر سودا کن
فرخ آئینۂ نظر پیدا کن
جز صحبت بی نفاق اہل معنی
فردوس شنیدہ گیر و مژگان وا کن

تجویز نمودن آن شہریار برای آن تاجر ہوشیار چند خدمات دربار و با آوردن او از ان ہمہ کار و دران باب بیان کردن نکتہ و سرا رو ہم مانع آمدن آن مرد خبردار آن تاجدار را از اختیار وضع فقرا و ابرار و اظہار نکات آن کار

القصہ ہر روز وقت بار آن تاجر بدربار حاضر می گردید و اکثر اوقات ہدایا و چیزہای نادر و عجیب می گذرانید و از قابلیت و حاضرباشی خود در اندک مدت رتبۂ ہمکلامی حاصل نمودہ مصاحب خاص گردید و چون آن قدردان آدم شناس ہوش و فراست و قابلیت و لیاقت و معاملہ فہمی و کارروانی او را معلوم نمود برای او چند خدمات عمدۂ سرکار خود تجویز فرمود

ولیکن آن عاقل هوشیار هرگز قبول آن نموده اباکرد چنانچه آن شاه اندکی ازین معنی گران خاطر شده فرمود که ای تاجر اگر خیرخواه دولت مائی چرا قبول خدمات سرکاری نمی نمائی که ما ترا شخص هوشیار و آدم بکار و امین و دیانت دار میدانیم و بدون همچو توئی رونق خانهٔ خود را عجب خواهش دل مشکل می شناسیم تاجر صادق آداب لائق بجا آورده بعرض رسانید که حضرت بندهٔ نادان را از راه کمال بنده نوازی دانا می خوانند لهذا بموجب تحقیق عرفاً و عقلاً عمل می فرمایند که گفته اند ع

جز بخردمند مفرما عمل

فاما امید وارم که مصرع دیگر هم بیاد آرند مصرع

اگرچه عمل کار خردمند نیست

شاه باکمال فرمود که اگرچه خردمند عمل را قبول نمی نماید فاما عقل همین حکم میفرماید که کار را جز بدانا حواله نباید نمود پس این تقدیر عمل بفرمودهٔ عرفا چه قسم کرده شود و معنی این قول بخاطر تو چه میرسد تاجر بعرض رسانید که عقل و دانائی را مراتب و درجات است بنابران دانایان گفته اند که اولوالالباب را باید که کارها بمردم نادان حواله ننمایند بلکه اول تحقیق نموده کسی را که بهره از دانش و فراست داشته باشد کار ربائی و ملکی فرمایند و یقین ست که هرکرا نصیبهٔ از عقل و دانش خواهد بود سرانجام امور دنیا که چندان کار نیست خوب خواهد نمود لیکن آنکه دانش تمام و عقل و بینش تمام خواهد داشت کی بامور دنیای فانی که سراسر لاطائل ست خواهد پرداخت مگر بسمع همایون نرسیده است که مردمان عقلا که آنها را حکما می نامند و علما آنها را کافر می خوانند از عقل و اندیشهٔ خویش دنیای فانی را قبول نموده اند بلکه همه عقلا تارک دنیا بوده اند پس هرگاه که عقل در چنین حکم میفرماید آنکه ایمان بآخرت و فرمودهٔ انبیای صادق دارد کی خود را زیاده از احتیاج ضروری مبتلا ببلا می گرداند

رباعی
در عالم جان بهوش می باید بود
در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش بیجا باشد
بی چشم و زبان و گوش می باید بود

شاه مسلمان از شنیدن این حرف عرفان متأثر و چشم پرآب گردید و فرمود که ای صادق راست میگوئی دانایان باکمال همان رجال اند که مانند شاه شجاع کرمانی شجاعت را کار فرموده با نفس خود بمحاربه پرداخته اند و از تیزی فراست جمیع علائق را قطع ساخته از خود دور انداخته اند یا بمثال ابراهیم ادهم همه کار این عالم را سردرگم و مبهم گذاشته بکار آخرت خود درساخته اند و اکثر اوقات بعقل معاد و رای صواب ما نیز همین اندیشها می گذرد که لباس سلطنت اساس را خرق نموده خرقه باید پوشید و از غم و اندوه این انبوه بغیم گردیده باید آرمید فرد

غصهٔ رفعت نخوردیم که افتاد و پسند
عیش شاهانه زهی طبع گدایانهٔ ما

رباعی
بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ
ور حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم گیر چو بنشستم هیچ
خود جام جم بدان چو بشکستم هیچ

فرد
دنیا بعینه چو حباب ست هیچ و پوچ
پوچ ست تا درست بود چون شکست هیچ

رباعی
گه وقت بفکر کار دنیا گذرد
گاهی برجا و خوف فردا گذرد
این مدت عمر قابل قسمت نیست
ای کاش همه بیاد مولا گذرد

رباعی در شیب چه نقش مدعا خواهم زد | بال و پر سعی تا کجا خواهم زد
دستک پس کاروان چها خواهم زد فرد | گشتیم پیر و ظلمت طول امل بجاست
فریاد که درهای هوس وا کردیم | خود را بلباس جاه رسوا کردیم
ما آستر اطلس و دیبا کردیم

ایام نشاط رفته چون برگ خزان
این موازین خمیر یا مرون هنوز رباعی
تنها داشت جامهٔ عریانی

تاجر صادق که رفیق موافق بود بعرض رسانید که ای خسرو بلند شوار پسند زنهار این اندیشه و فکر را بدل بے بدل خود قائم نخواهی گردانید | به بوریا نهی پا که از فقیران ست | قدم منه به نیستان که جای شیران ست

و مجال تو اولی و انسب آن ست که پیروی خلف را موقوف کرده سعی باتباع سلف باید فرمود و کار متوسطان را متوسط شناخته بار منتهیان را گران بها دانسته بر خود اختیار باید نمود چه معلوم حضرت خدا بود که بندگان سه گروه اند یکی گمراهان و بدکاران اند دوم نیکوکاران و در طریق سلوک مقتربان روندگان اند سوم برگزیدگان و از طریق گذشته بکعبهٔ مقصود رسیدگان اند چنانچه او سبحانه نیز از حال این جماعت در کلام خود بیان می نماید جاییکه میفرماید فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ بِإِذْنِ اللهِ ذَٰلِكَ هُوَ الْفَضْلُ الْكَبِيرُ پس کسان عالی همت را پیرو سابقان باید بود یعنی که تمام عمر خود را مانند عمر خطاب بعدالت صرف باید نمود و اگر تا باین مرتبهٔ شریف رسیده نشود باری خود را تا مثل عمر ثانی که عمر عزیز باشند باید گردانید و اگر یافتن رتبهٔ عمر ثانی درین جهان فانی نیز مشکل نماید ابو سعیی و جهدی نموده بعدالت باید کوشید که در ایام حیات بر خویش لقب عمر ثالث درست باید گردانید و این خود ممکن ست که آدمی زاد را سه عمر می باشند یکی عمر دنیا دوم عمر عالم برزخ سوم عمر جهان آخرت پس باید که شاهان اولوالعزم جد و جهد نمایند و عمر عزیز خود را بظلم و بدکاری و بنادانی و بیکاری ضائع نگردانند بلکه عزم شاهی که رتبه اش بعد رتبهٔ انبیای اولوالعزم ست چنان اقتضا می نماید که ایشان خود را تا پایهٔ نیابت خلافت آنها رسانیده بطریق مجاز خلیفهٔ خلفای برحق گردانند که در شان آنها وارد ست که إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً ای شاه عادل بعد پیغمبران و مرسلان عزم درست باد شاهان و سلاطین بخشیده نام خلیفه بر اینها نیز نهاده اند و در عالم دیگر مردان صاحب کشف دیده اند که بحضور ملک حقیقی بعد رسولان اولوالعزم و انبیای صاحب حکم و خلفای حقه شاهان عدالت شعار و علمای دیندار و غازیان بکار رتبه و منزلت و اقتدار دارند فرد

سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک | با فقیری خوش بود با شهریاری خوش ترست

رباعی صد خانه اگر بطاعت آباد کنی | به زان نبود که یک دمی داد کنی
به زانکه هزار بنده آزاد کنی فرد | آزادی را بخلق اگر بنده کنی
غزل چمن فکر دو عالم گل سعنا دارد | بود ز خویش تهی بیش مقتدا در دهر
تگذری غافل ازین باغ تماشا دارد | امام سبحه گواهی دهد بدعوی ما
خواب غفلت چه کنم گرگ فنا بیدارست

ولی خورده امروز مرا چشم بفردا دارد
پرتو مهر بهر کس رسد و کم نشود
گنجها را همه ویرانهٔ دنیا دارد

هر کسی یافت ز نگی قدح از ساقی دهر
دامن دولت دل وسعت دریا دارد
استخوان بدن سوخته صادق ز شرار

گرچه یک باده چو آئینه بمینا دارد
خاک این غمکده پر بادهٔ اقبال ببین
آسمانی ست که صد عقد ثریا دارد

پس ندامت و دریغ بر حال ما بیچارهٔ عاجزان و غریبان ست که نه طاقت و اقتدار نیکوکاری داریم و نه خود را از شامت دنیا از بدکاری میرهانیم ترک و تجرید دنیا بر حال همچو منی مناسب می نماید لیکن چه کنم که از سبب گرفتاری نفس و هوا این کار ثواب ازین ناصواب بوجود نمی آید مگر از فضل الهی وقتی برسد یا همت همچو تو صاحب همتی مدد فرماید تا این بندهٔ گرفتار اسباب بازادی در آید

غزل

یک گوشه نهاده کارها را
ور نه بهزار دیده بگریستمی

داغت محکی عیارها را
ای کاش بدانمی که من کیستمی

کویت چمنی بهارها را
گر شسته بعالم از چه چیستمی

دل گوشه گاری از تو دیدست
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی

رباعی

این بگفت و آن گویندهٔ صادق بی اختیار گردیده چندان زار زار نالید که آن شاه سلمان نیز ازین سخنان عرفان متاثر گشته شریک حالش گردید غرض که آن هر دو دریای کمال بیک جا ملحق گردیده شور و طغیانی بیکران برانگیختند و درهای آبدار از اصداف چشم برنگ بارش میغ بید ریغ بر زمین ریختند انگاه آن شاه با آن رفیق خیرخواه فرمود که ای تاجر من ترا تجارتی آزموده ام که او سبحانه جمیع مومنان را بدان تجارت امر فرموده و از گردش سود و بهبود هر دو جهان بدست می آید تاجر آداب بجا آورده بعرض رسانید که عنایت فرمایند و بدان تجارت دلالت نمایند شاه گفت که بشنو او سبحانه میفرماید که یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا هَلْ أَدُلُّکُمْ عَلَىٰ تِجَارَةٍ تُنْجِیکُمْ مِنْ عَذَابٍ أَلِیمٍ تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَتُجَاهِدُونَ فِی سَبِیلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِکُمْ وَأَنْفُسِکُمْ ذَٰلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ یَغْفِرْ لَکُمْ ذُنُوبَکُمْ وَیُدْخِلْکُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ وَمَسَاکِنَ طَیِّبَةً فِی جَنَّاتِ عَدْنٍ ذَٰلِکَ الْفَوْزُ الْعَظِیمُ رباعی

تاجر بسخن ستیزه کوشی نکنی
ور حرف ادب رو بخموشی نکنی
خواهی که ز بازار جهان سود بری
زنهار که جز یار فروشی نکنی

پرسیدن شاهزادهٔ فرخ فال از آن صاحب عزم بلند اقبال باعث عدم قبول خدمت و منصب شاه با کمال و بیان فرمودن آن صاحب فراست آفت گرفتن منصب و خدمت

بارے چون بعد فرو شدن حال و تمامی قیل و قال تاجر صادق مقال پیش یار خود فرخ فال رسیده سرگذشت دربار بیان نمود آن سامع خبر از شنیدن این اخبارات فرحت تاثیر منفرح و خرم گردیده بعرض رسانید که ای تاجر بال و جنس باقی و ای طبیب حاذق شافی اگرچه بیقین تمام میدانم که هر قول و فعلی که ازین جناب صادر خواهد گردید عین حکمت

ومحض صواب وسود بهبود نشاتین خواهد بود که مقرر است فعل الحکیم لایخلو عن الحکمة لیکن رفع خطرۂ خود می نمایم که مرا دربادی الرای بخاطر ناقص چنان مناسب می نماید که اگر بندگان عالی قبول منصب نموده خدمتی می گرفتند مصاحب کلی وبار عرض بیشتر میسر می شد ومطلب مرکوز دل زود حاصل می گردید آن شاه شجاع پنهان وآن تاجر مال بی پایان تبسمی کرده فرمود که ای یار غمگسار وای برخوردار سعادت دثار فی الواقع از کار وبار اهل دنیا مصاحبت و پیش آمد دست می دهد لیکن آبرو ووقار سپاهی باغیرت وآدم باتمکین پرشجاعت چنانچه باید نمی ماند چنانکه گفته اند

بیت هر که خدمت یافت بمقدار شد　　خوب شد مردک چرا شقدار شد

پس بیقین خواهی دانست که صحبت اغنیا واهل دنیا مادامی بمزه وحلاوت میماند که اینکس دست طمع خود در کار وبار دنیائی اینها نمی درآرد

رباعی با اهل دول زگرم جوشان نشوی　　تا از هوس خام پشیمان نشوی
گر منظور تو پاس عزت باشد　　زنهار دخیل کار ایشان نشوی

وای فرخ فال اگرچه طامعان بدخصال خدمات ومناصب پادشاهی را که سراپا آفت وزوال است بزعم خویش سعادت وکمال می انگارند لیکن صاحب غیرتان عاقبت اندیش آن همه کارها را بیش از دون همتی وباجی گری واختیار فروشی وبی غیرتی چیزی دیگر نمی دانند

بیت آن کس که بخدمت سلاطین نازد　　باجی گری رسانده باشد بکمال

رباعی ای دل بحضور رزق آماده ببر　　سگ چاکر سگ گشت وخر بندۂ خر
از مخترعات کارگاه انسان　　این ننگ شعور نیست جز صنع بشر

رباعی یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد　　ور کوزۂ بشکسته دمی آبی سرد
مامور دگر کسی چرا باید بود　　یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

رباعی تا دل پاک از غبار حاجت نکنی　　ور دهر بغیر کسب ذلت نکنی
پیش جمعی که احتیاجت گل کرد　　گر عاقلی آرزوی عزت نکنی

رباعی اینجا نه کسی فخر نه ذلت دارد　　تحقیق خیال ووهم صنعت دارد
بی طمعی مرد طور عزت دارد　　طامع شدن اندکی حقارت دارد

لیکن از انجا که مرا اصلاح دولت پدر تو می باید والبته حصول مرضی او می شاید اگر بازم بمبالغه میفرمایید برای پاس خاطر او بکار خانجاتش وامیرسم وعرض دولتش میگیرم واهل خدمات را التقید وتاکید بواجبی می کنم وکسی را که قابل کار نمیدانم دیگری را که لائق آن باشد بجایش نصب میکنانم غرض که بدین عنوان بی نیازی تصرف در سلطنتش می کنم وخوشی مزاجش می جویم واز آلایش وبدنامی

بدن و جان خود را جدا و پاک می دارم | رباعی طبعم همه با روی چو گل پیوندد | دستم همه با ساغر و مُل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم | زان پیش که جزو ها بکل پیوندد | فرخ فال از شنیدن این همه قال عبرت

افزا و غیرت فزا آداب درخور و بجا آورده گوش هوش خود را خوب گوشمال داده بعرض رسانید که این درهای بی بهای نصیحت پر حکمت را در اصداف گوش خویش نگاه می دارم که برای بسیار کس و اکثر جا نافع و سودمند می پندارم

درخواست کردن تاجر صادق خوش مقال بو مییه از خدمت شاه باکمال باشاره نمودن انگشت یک و نه بدون حرف و قال و در ضمن آن تحقیق آنکه صفات ذاتیه ذوالجلال نیز نزد جماعت محمدیه نه می باشند و تحقیق آنکه مدار تمام حساب و شمار بر تعداد نه می باشد و آن نه از یک بوجود رسیده اند و بیان آنکه استخراج تمام الفاظ و حروف و همه علوم مبتنیٰ از الف بلکه از نقطه بوده است و خود آن الف از مقام اخفای خویش ظهور نموده است

بالجمله چون روز دیگر گردید و آن تاجر بدربار رسید شاه باکمال که شناسندهٔ حال رجال بود او را باعزاز تمام بر پیش خویش خوانده بحضور پایهٔ تخت نشانده فرمود که ای تاجر صادق ما ترا برای امراض باطن خود حکیم حاذق می دانیم چنانچه شب نکات گفتار ترا بسیار یاد فرموده خیلی عبرت و خبرت از آن استنباط نمودیم لیکن باز در آخر کار مصلحت و صلاح دولت خود در آن دیدیم که خانهٔ خود را حواله باختیار تو باید ساخت و همچو تو آدم بکار را معطل و بیکار نباید گذاشت هر چند تو از راه قناعت بتجارت اکتفا نموده نه منصبی می گیری و نه خدمتی قبول می کنی اما منکه صفای جوهر ذات ترا یافته و ماهیت جنس صفات ترا شناخته ام هرگز از دست دادن و جدا کردن ترا مناسب نمی دانم پس باید که خیال سودای تجارت را از خود برآری و عزم ملک بملک گردی را هم از خاطر خود بدر کنی که تا من در قید حیاتم ترا هم از زندان مملکت حکومت و گرفتاری خدمت و صحبت من رهائی و خلاصی نخواهد بود و چون طبع غیور و مزاج از ذلت نفور تو نوکری قبول نمی نماید باید که برای خرج ضروری خود هر قدر که خواهی از خزانهٔ الٰهی که حق غازیان و مسافران و مسلمین و مساکین وغیره است بطریق مدد خرج ازین خازن امین می گرفته باشی از شنیدن این مقال تاجر صادق آداب درخور و لائق تقدیم رسانیده بنزدیک پایهٔ تخت رسیده از مزهٔ آن قال سراپا زبان حال گردیده بعجب کیفیت حال انگشت شهادت برداشته ظاهر گردانید

که اگر خواه و ناخواه مرضی این خلیفة الله بجود خودی گراید و بموجب حکم تخلقوا باخلاق الله عمل می فرماید باید که باین یومیه
دلبندهٔ خود را موظف گرداند و اگر این مطیع و سر افگندهٔ خود را حریص و طامع هم می یابند بتعداد دهٔ دیگر باقیماندهٔ اتباعش
مقرر فرمایند این بگفت و آن انگشت شهادت برافراخته را گرد ساخته دیگر همه انگشتان هر دو دست را به پیش
آن شاه آگاه علم نموده سر به هوش باوقار خود را خم فرموده منتظر حکم و ارشاد آن شاه باداد برایستاد شاه باکمال از دیدن
این حال و شنیدن آن مقال هیچ حقیقت و کیفیت آن حرف و اشارت نه دریافته بحر تفکر بسان گرداب غوطه
خورده بعد لحظهٔ کاسهٔ سر را مانند حباب از آن گوهر نایاب خالی برافراخته درج دهان را وا ساخته فرموده که ای تاجر هوشیار
من هرگز مراد و معنی اشارت و گفتار تو نه دریافتم که از آن یک یک صد اشرفی مراد داری و یا ازین نه هزار روپیه میخواهی
پس اگر ازین اشاره و کنایه صریح تر بیان نمائی معنی لغز غامض تو فهمیده گردد فرد

اشاره فهم نیم عذر غفلتم بپذیر | زبان گوشهٔ ابروی ده نمیدانم

آن مصاحب مرضی دان بعرض رسانید که ای سلطنت اساس آدم شناس دو دهن
هستان نابکار درهم و دینار از همچو تو کریم جبار می خواهند غزل

گاه گاه از نگه گرم کبابم دارد
بکشاکش دلم افتاد ز رعنائی عشق
چه قدر گرمی خوی تو کبابم دارد

نخورد دیده سیراب فریب دنیا
اشک و آهست که در آتش و آبم دارد
صادقا این همه رنگین سخن از فیض کسیست

چشم مستت خبر از حال خرابم دارد
تشنه کامی ست که مشتاق سرابم دارد
شش جهت پر شده از بوی دل سوخته ام
در بغل غنچه مگر جزو کتابم دارد

پس ای شهریار معدلت شعار این دلبندهٔ تو گرفتار از آن اشارت یک کرم و افضال ذات یگانهٔ تو مسألت می نماید
و از آن علامت نه نعمت و نوال نه صفات جمیله بر کمال تو می خواهد و حضرت در ملک وجود سراپا جود خود سوای تعداد این
ده که شمار حساب آن از انگشتان هر دو دست شریف که منبع و مخرج دُر و جواهر جمالی و جلالی برنگ بحر و کان اند از نُه و غیر
از حواس عشره صفتی دیگر در خویشتن نمی یابند پس این حریص طامع همه دولت و نعمت این سلطنت را می خواهد و یک چیز را
هم برای همجلیس نمی گذارد شهریار از شنیدن این گفتار آن هوشیار طرار تأمل بسیار نموده بنظر استعجاب بجانبش دیده
فرمود که علمای حقه دیندار در تحقیق صفات پروردگار چنان بیان کرده اند که اشعری قائل هفت صفات و ماتریدی مقر
هشت صفات گردیده اند پس تو این مذهب جدید از کجا پیدا آورده که تعداد صفات را به نُه رسانیده از دریافت این
استفسار آن خلاصهٔ تجار باز بتکرار بعرض رسانید که ای منصف عدالت شعار باید که حرف گفتار مرا بگوش جان استماع
فرمائی و از حد عدالت و انصاف خود تجاوز نمائی که او سبحان در قرآن بمومنان چنین حکم فرموده است که فَبَشِّرْ عِبَادِ الَّذِينَ
يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ أُولَٰئِكَ الَّذِينَ هَدَاهُمُ اللَّهُ وَأُولَٰئِكَ هُمْ أُولُو الْأَلْبَابِ یعنی که مژده ده بندگان مرا آنکه

می شنوند کلام را پس پیروی می کنند نیکوتر آن را آن گروه آنانند که راه نمود ایشان را خدا و آن گروه ایشانند خداوندان
دانش و ای شاه آگاه همه مومنان و جمیع مسلمانان را قبول نمودن این دین خالص محمدی که ما بر آنیم ازین کریمه
هم فرض و واجب می نماید که او سبحانه چنین می فرماید وَاتَّبِعُوا اَحْسَنَ مَا اُنْزِلَ اِلَیْکُمْ مِنْ رَبِّکُمْ مِنْ قَبْلِ اَنْ یَاْتِیَکُمُ الْعَذَابُ
بَغْتَةً وَاَنْتُمْ لَا تَشْعُرُوْنَ پس بنده تحقیق آن کلام بتفصیل تمام بیان می نماید غالبا که ذهن سلیم عالی این معرفت جدید
را پسند فرماید بشنوند که گروه اشاعره بهفت صفت که عبارت از حیات و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام
باشد قائل گردیده اند و جماعت ماتریدیه بهشت صفت مقر شده صفت تکوین را هم از صفات حقیقیه میدانند و میگویند
که این تکوین ورای قدرتست چه در قدرت صحت فعل و ترکست و در تکوین جانب فعل متیقن و قدرت بر ارادت
تقدم دارد و تکوین بعد از ارادتست و این تکوین شبیه باستطاعت بنده است که علما آن را مقرون بفعل بنده
داشته اند و ورای صفت قدرت و اراده داشته اند چه قدرت مصحح هر دو طرف فعل و ترکست و اراده مرجح یک طرف
است و ایجاد بعد ترجیح اراده بتکوین تعلق دارد و می گویند که اگر اثبات قدرت کرده نشود که مصحح طرفین ست ایجاب لازم
آید و اگر تکوین اثبات کرده نباید ایجاد غیر مستند می ماند چه قدرت مصحح ایجادست و تکوین مباشر ایجاد پس از اثبات
تکوین که علمای ماتریدیه تحقیق کرده اند چاره نبود پس ماتریدیه صفت تکوین را هم از صفات حقیقیه می گویند و دیگر
صفات اضافیه مثل احیا و امانت و ترزیق وغیره را راجع بهمین صفت تکوین میدانند و اشاعره این همه صفات اضافیه
را متعلق بصفت قدرت می شناسند و این هر دو علمای ظاهر سوای این هفت و هشت صفات حقیقیه که آنها را
امهات صفات می خوانند بی ضرورت بنزدیک خود به تکثر قدما قائل نمی شوند و طائفهٔ صوفیهٔ محققین و دیگر اکثر
جماعت باطله تحاشی از کثرت قدما نموده نفی صفات حقیقیه کرده قائل یک ذات گردیده اند و چون برای خلقت
عالم از صفات گزیر ندیده اند ناچار شده به ثبوت صفات اعتباری درخانهٔ علم قائل گردیده اند و به تنزلات خمسهٔ آن
ذات که عبارت از مرتبهٔ وحدت و واحدیت و ارواح و مثال و شهادت باشد قائل شده اند و بخلاف ایشان حکما
از ان ذات معرا از صفات بیک فعل ایجابی قائل اند که آن را صادر اول می گویند و عقل اولش هم می خوانند و در عقل
اول لیاقت و قابلیت دو فعل یافته او را خالق فلک اول و عقل دوم دریافته اند و از عقل دوم فلک دوم و عقل سوم
شناخته اند و بهمین مراتب از عقل نهم فلک نهم و عقل دهم پیدا شده انگاشته اند و همه کاروبار این جهان حادث و
بیدار را که بگمان خود قدیم و برقرار خیال می کنند حواله بدان عقل اول کرده اند و تعداد این همه خلقتهای لاتعد و لاتحصی
را ناشی از همان مرتبهٔ نوده فهمیده اند و اگر چه ما بر تحقیقات آن حکمای بی دین یقین نداریم لیکن آنها بموجب عقل

ویافت خود حرف حسابی گفته اند و بخلاف اینها آن علمای متکلمین که بهفت و هشت صفت قائل شده اند و هم آن
صوفیهٔ وجودیه که به تنزلات خمسه قائل گردیده اند و این همه مخلوقات و آیات بیشمار پروردگار را ناشی و مستخرج
ازان مراتب هفت و هشت و پنج می دانند از روی حساب هم حرف حسابی نمی گویند که حضرت هم این قدر حساب
می فهمند که اشکال هندسه تا نه می باشد و همان نه صور در ظهور آحاد و عشرات و مآت و الوف جلوه گری می گردد پس برای
استخراج شمار و حساب لاتعد و لاتحصی باز اصول و مادهٔ آنها که نه باشد محاسب ناگزیر ست پس بموجب آن ضابطهٔ
حساب همه اولی الالباب را باید که حرف واجبی و حسابی محمدیان را قبول نمایند یعنی ظهور این همه مخلوقات علوی و سفلی
و انوار و آثار جمالی و جلالی پروردگار را که لاتعد و لاتحصی و بیشمار ست از مقتضیات و آثار همان مراتب نه صفات حقیقیهٔ
ثبوتیه دانند و ذات پاک آن بیچون حقیقی را غنی و بی نسبت از عالم و عالمیان شناسند شاه با کمال از شنیدن این
مقال فرمود که ای تاجر نادر تو این قدر حرف حسابی می گوئی که در شمار آحاد و عشرات و مآت و الوف از همان نه شکل حرف
که نه باشند جلوه گری گردند پس علمای حنفیهٔ ماتریدیه با حرف واجبی و حسابی گفته اند که بهشت صفت قائل گردیده اند
و نهم مرتبهٔ ذات را فهمیده اند و از مجموع آن ذات و صفات استخراج این همه مخلوقات که لاتعد و لاتحصی اند فهمیده اند
تاجر نکته دان باز بعرض سلطان رسانید که حضرت آن نکتهٔ معرفت را چنان گمان نبرند که از یک تا نه شکل هندسه است
که در همه شمار آشکار می گردد بلکه چنین یقین فرمایند که از احد مراد از ذات واحد حقیقی است اند و از اثنین مرتبهٔ صفت اول ا
که جامع جمیع صفات ست شناسند که این صفت اول در مرتبهٔ دوم بصورت و شکل هندسهٔ دو جلوه گر گردیده است چراکه
از مرتبهٔ وحدت ذات فرود آمده باعتبار وجود خود و فیضان ذات دوئی پیدا کرده است و از گذشت مرتبهٔ آن صفت
اول در مرتبهٔ صفت دوم بشکل هندسهٔ سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم ست که بحساب دهم می شود خیال
کنند و در شمار همه آحاد و عشرات و مآت و الوف همان نه شکل صفات را که از دو تا به ده باشند بحساب در آرند و آن واحد حقیقی
را که صفر اضافت هم ندارد از میان آن همه تعداد جدا دارند و چون هدایت را با نهایت مناسبت و مشابهت معنوی
و صوری نیز می باشد که مقرر ست النهایة هی الرجوع الی البدایة بدان مناسبت هندسهٔ دو با هندسهٔ ده که بحقیقت یک
و ذات ست مناسبت معنوی پیدا کرده بهمان حقیقت دوئی خود بدین طریق در صورت جلوه گر گردانیده است یعنی که
هندسهٔ ده بهنگام شمار بصورت الف با صفر می باشد و در وقت شمار یک صد بدون صفر جلوه گری گردد و چون بحساب
مآت و الوف می در آید صفر ثانی و ثالث هم بر خود می افزاید و در هیچ تعداد و حساب آن واحد اول که وحدت حقیقی
دارد دخیل نگردیده بشمار نمی آید چنانچه هندسان این ملک و دیار همه حساب بیشمار خود را برین شمار اعتبار می کنند لکن این

سین سہسن ده سہسن لکھن ده لکھن کرور ده کرور ارب ده ارب کھرب ده کھرب نیل ده نیل پدم ده پدم سنکھ ده سنکھ (۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰) یعنی که بر الف ده سنکھ ۱۸ هیژده نقطه که مضاعف همان ده است مید هند پس غور درین شمار فرمایند و آن همه تعداد حساب را از شکل دو تا دو دانند و آن واحد حقیقی را از همه جدا شناسند و اگر بموجب تحقیقات دیگران شمار تمام عالم را از هندسه یک تا بنه بحساب در می آرند بیان این اشکال کجا شکل نقطه را می بینند که مدار کار عشرات و اعتبار الوف و آت بر وجود همان نقطه می باشد پس صادق آمد قول بنده صادق که اعتبار شمار را از هندسه دو تا ده که در تعداد ده عدد می شوند باید نمود و شکل نقطه را هم بیان آن ده اشکال شاهده باید فرمود و آی خلافت لساس حق شناس کلیه ارباب معقول هم برین قیاس ست که واحد را در تعداد اعداد و شمار نمی آرند می گویند که عدد نام آن مرتبه است که نصف هر دو طرف باشد پس واحد عدد نباشد که یک طرف واحد مفقود ست و دو عدد باشد که هر دو طرف وی چهار ست و دو نصف چهار و سه عدد باشد که هر دو طرف وی شش باشد و سه نصف وی همچنین باقی مراتب اعداد پس هر عدد را تحقق و ثبوت از واحد باشد پس واحد موجد هر عدد باشد و عدد مفصل واحد کبر صا و چه مراتب واحد که دو و سه و چهار باشند و غیر آن تا غیر متناهی تفصیل یافته اند از عدد که دو باشد یعنی هر عدد مرتبه از مراتب تفصیل واحد ست چه هیچ مرتبه از مراتب آحاد و عشرات و مآت و الوف غیر آن واحد نیست چه همه جا واحد متجلی باشد اگر قدم واحد در میان نمی بود هیچ عدد رو نمی نمود و واحد تفصیل نمی یافت و مراتب آن ظاهر نمی شدند پس مثل نسبت ذات با مرتبۂ وجود که صفت اول وست چون نسبت واحد با عدد باید فهمید و همین یقین باید نمود که ممکن نیست بدون توسط آن عدد از ین ممکنات بی عدد هیچ یکی بحساب و شمار وجود و هستی در آید

رباعی

یک چون تعدد آوری جز دو نیست
این گر همه عین او بر آید او نیست
مظهر عاری ست از کمال مظهر
گل در آئینه رنگ دارد بو نیست

و از ین نکته و معرفت جدید ناپدید محمدیان هم باخبر باشند که حقیقت همه مردمان و تمام ممکنات این جهان صورت همان صفر ده است که از مداخلت اثر ذات آن بیچون حقیقی خالی و بی بهره برنگ زر قلب و بهره می نماید و بلا تشبیه چون صفت تکوین را برای فهمانیدن حساب بی پایان مخلوقان او سبحان بشکل هندسه ده تشبیه داده ام اکنون حقیقت نقطه را که صفر ش هم می گویند نیز آشکار می سازم که چون آن هندسه ده باعتبار دوئی حقیقی آن صفت اول که بلا تشبیه شاه هندسه ده است دوئی صوری و معنوی هم در وجود خود فهمید نصفش بی اختیار بجای خود قائم و برقرار مانده نصف دیگرش از شرم و حیای عظمت و بی مناسبتی واحد حقیقی بر خویشتن خمیده صورت صفر از قد الف دو تای خود پیدا گردانیده است پس از ین بیان خلقت مخلوقان این جهان از آثار بعضی انوار صفت تکوینی که بمنزله صفر ده باشد و نه درجه از

مرتبهٔ احد جدا گردیده بود باید فهمید
کثرت آثار چشم واکردن ماست

رباعی
عالم همه یک جلوهٔ نور احدست
اینجا نه هیولی نه صوری نه جسدست
این صفر چو محو شد همان یک عددست

غزل
بحسابی که عاشقی دارد
چرخ را کم ز صفر بشمارد
دهن اوست آن بخود مغرور
که عدم را وجود نگذارد
صادقا باب دوستی بست کسی
که دل دشمنان نیازارد

سلطان از شنیدن این بیان متعجب و حیران گردیده فرمود که ای تاجر ازین بیان و تقریر و بدین حساب و تقدیر چنان مفهوم می گردد که این همه مخلوقات لاتعد و لاتحصی در موجود و محسوب گردیدن خویش آثار و انوار همان نه صفات داشته باشند که مثل آن بی مثالان از شکل هندسهٔ دو تا بده پیدا و عیان گردانیدهٔ و ذوات و نفوس این همه مخلوقات فیضان مرتبهٔ ذات بیچون حقیقی در خویشتن مدام داشته باشند که بلاتشبیه آن مرتبهٔ وحدت حقیقی را با احد مجازی مشابهت صوری برای فهمانیدن بسیار اسرار معنوی دادهٔ و حال آنکه دیگر عارفان چنین بیان کرده اند

هزار رنگ جهان گرچه در نمود آید
همان یکیست که در دیدهٔ شهود آید

تاجر هوشیار گذارش نمود که ای شهریار چه جای ذوات و نفوس مخلوقات و باشندگان این جهان کثیف ناپایدار که جواهر قدسی فرشتگان و اعیان چیزهای آن جهان که لطیف و باقی اند هم از آثار و فیضان مرتبهٔ ذات او سبحانه بی نصیب و بی بهره اند که از ان بی نیازی و بی اشتراکی مرتبهٔ ذات خود او سبحان چنین بیان میفرماید که الله غنی عن العالمین پس باید که حالا خود بدولت حقیقت آن معرفت را چنین دریابند

هزار رنگ جهان گرچه در نمود آید
همان یکیست که در دیدهٔ شهود آید

و ای شهریار معدلت شعار از غور کردن این حرف و گفتار و تحقیقات نادر و حسابی من بسیار معارف و اسرار غریب و جدید به پیش ذهن سلیم و بصر جدید تو خود بخود ظاهر و پدید خواهد گردید که هیچ احتیاج بیان این امی نادان ندارد لیکن برای ضرورت بدین قدر عرض جرأت کرده می آید که اگرچه با عتبار ظاهر و مجاز آن احد حقیقی که بدان مثل از واحد حسابی زده می آید از ان همه نه اشکال علیحده و جدا می نماید لیکن در معنی و حقیقت وجود آن همه اشکال از فیضان او نمود و صورت می گیرد پس چنانچه بمیان آن همه اشکال پوشیده و پنهان اوست ظاهر و عیان هم اوست و اول هم اوست و آخر هم اوست که این آیت بدین طرفه مثل حقیقت و معاملهٔ آن کار به پیش چشم هر ناواقف اسرار نیز پیدا و آشکار می گرداند که هُوَ الْاَوَّلُ وَ الْاٰخِرُ وَ الظَّاهِرُ وَ الْبَاطِنُ وَ هُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيْمٌ و هم چون در عالم حساب و شمار مخلوق آخر پروردگار که حقیقت آدم از ان اعتبار نموده می آید بدان شکل دهم که در حقیقت مثل صفت نهم است صورت یافت با وجود داغ صفر امکانی نمود جمال مرتبهٔ وجوبی که از احد حقیقی مثلی بران زده می آید از نسبت دیگر آحاد مشابهت جامعیت استخراج مراتب آحاد و عشرات و مآت و الوف در خویشتن زیاده دارد بدان حساب خالق بنده نواز در حق آن مخلوق اخیر خویش که در حقیقت و صورت او آن همه تفصیل جامعیت بخشیده است

فرموده است که ان الله خلق آدم علی صورته یعنی که الله تعالی پیدا کرد آدم را بر صورت حقیقت او که صفت تکوینی باشد
و این صفت آخر نیز مفصل دیگر صفات ست چنانچه آن صفت اول مجمل آن همه صفات ست پس حقیقت محمدی مناسبت
باجمال اول دارد و حقیقت آدمی را مشابهت بتفصیل آخر می نماید پس بضرورت اول همه انبیا آدم می باید و آخر تمام
رسولان محمدی شاید تا آن همه پایهٔ دائرهٔ تفصیل باز بمرتبهٔ مرکز اجمال خود گراید و باز بشکل دیگر دریابند که چنانچه پرگار مرکز و دوائر
دارد و دائره فوق دائرهٔ دیگر از میان خم و بر می آید پس بموجب این مثال در مراتب دوائر انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام
دورهٔ حضرت آدم را دائرهٔ اول خیال نمایند و بعد از آن دوائر دیگر انبیا را دانند و دائرهٔ آخر پرگار را که فوق آن دائره ازو
کشیده نمی گردد دورهٔ خاتم رسولان را که جناب حضرت محمد باشد صلی الله تعالی علیه وسلم یقین نمایند و آن جناب مقدس
و پاک را از روی خلقت اول روحی و پیدایش جسدی چون مرکز و دائرهٔ آخر پرگار ید قدرت پروردگار اعتبار نموده آن
دو مرتبه و مقام را دو پایه و اقدام آن خیر الانام انگاشته آن هر دو مرتبه را لائق و درخور آن هر دو اسم گرامی و سامی او
که احمد و محمد باشد فهمند و بتحقیق و صورت اول و آخر همه مخلوقات همان جناب صاحب لولاک را دانسته از روی عقل
خود هم آن جناب را علت غائی تمام موجودات شناسند که خالص محمدیان در حق آن خاتم رسولان چنین یقین
دارند وای شاه باحقیقت چون بعضی عارفان از دریافتن این حقیقت که بتحقیق صورت آدم باشد در مرتبهٔ آخر همه مخلوقات
فهمیده اند و بتحقیق انسان بر کمال تام المعرفت جناب خاتم الرسالت را صلی الله علیه وسلم دریافته اند و از المخلوق بصورت
جامعیت مرتبهٔ آخر که صورت هندسهٔ ده که الف با صفر باشد شناخته اند در تعریفش چنین گفته رفته اند که جمع محمدی
اجمع ست از جمع الهی و جمع الهی از الف احد حقیقی که الف بی صفر باشد مراد داشته اند و از کنه آن معرفت خالص محمدیان
باخبر اند که اگرچه جمع الهی در صورت مثل شکل الف بی صفری نماید لیکن بتحقیق نقاط را هم در خویشتن مندرج و منضم می یابد
یعنی که سه نقطه است که صورت الف گرفته خود را از شکل نقطه هم جدا کشیده است و بتحقیق همان مجمل ست که باین همه
تفصیل رسیده است و آن کلام جامع علی مرتضی کرم الله وجهه بجانب همان نقطهٔ اجمال اشاره می نماید که العلم نقطة
وای شاه آگاه از این عرض مجمل این خیرخواه مفصل حقیقت و ماهیت تمام حساب و همه خلقت به پیش بصر و بصیرت تو پیدا
و آشکار خواهد گردید دریاب که در اول خلقت از نقطه الف پیدا گردید و بعد از آن از حرکات و تغیرات همان الف اشکال
نه هندسه بوجود رسید و پس از آن آحاد و عشرات و مآت و الوف محسوب گردید و در آخر کار برای گفتار و استخراج علوم
بی شمار تعداد هزار را در قید بیست و هشت حرف که ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ باشد در آورده اند و بموجب
همان کلیه و حساب عمل کردند یعنی که نه حرف را برای آحاد و نه برای عشرات و نه برای مآت و یک برای هزار مقرر کردند

وازان همه مراتب اجمال این همه تفصیل قیل وقال شنیده‌اند و این قدر علوم بی‌شمار فهمیده‌اند و آی سلطان نکته‌دان چون عارفان کلیهٔ جمیع علوم و مدار تمام حساب خود را از تعداد نه و بیست و هشت حرف فهمیده‌اند بنابران آن حروف را نیز درین نه کلمه درج گردانیده‌اند که ایقغ بکرجلش دمت هنث وسخ زعذ جفض طصظ پس امیدوارم که خود بدولت این نه کلمهٔ کثیر المعرفت را یاد فرموده بدون فراموشی بآسانی استخراج تعداد از میان حروف می نموده باشند و آی شاه عدالت مآب کنه این نکتهٔ نایاب را دریاب که اگرچه مراتب صفات مقدسهٔ او سبحانه کثرت اعتباری دارد لیکن چون تعداد صفات ثبوتیهٔ حقیقیه نزد علما و عرفا و محققین تا هفت و هشت و نه مقرر گردیده است که تعداد آنها بحساب آحاد بشمار می آید و درمعنی بمیان کثرت آنها هم همان نور وحدت جلوه‌گر ست و شمار کثرت بحقیقت از عشرات و مآت و الوف کرده می آید که این نکتهٔ غامض و حرف دقیق را می فهمد کسی که هادی برحقش می فهماند

خلوت و جلوت او غنچهٔ یکتائی هست
جلوهٔ کثرت او چون گل رعنائی هست

و هم از قول حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه نیز تفصیل تحقیق همان نقطه عیان می گردد که فرموده است انچه در همه کتب سماوی حمید ست بیان آن بمیان قرآن مجید ست و انچه در تمام قرآن ست در سورهٔ یس ست و انچه دران سوره است بمیان سورهٔ فاتحه است و انچه در فاتحه است بمیان بسم الله الرحمن است و انچه در بسم الله است بمیان بای بسم الله است و انچه در بای بسم الله است بمیان نقطهٔ باست و منم آن نقطهٔ تحت با یعنی مراد از مرتبهٔ مقدس صفت اول آن احد حقیقی از الف احد حسابی واشته است که باوجود آن همه ظهور و عیان بمیان بسم الله هم پوشیده و پنهان مانده است رباعی

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست
تعلیم کن اگر ترا دست رس ست
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ
در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست

و اراده از حرف با از وجود شریف بابرکت خاتم الرسالت صلی الله تعالی علیه وسلم کرده است و چون از علم و معرفت خویش قرب و معیت آن رب مربوب را خوب شناخته است و خویشتن را هم از نسبت عینیت ذاتش جزو او دریافته است بنابران خود را نقطهٔ آن با که بحقیقت بابای اوست گفته ست و اشارهٔ این نکته را فهمیده است کسی که هادی برحقش فهمانیده است و آی شاه نکته رس دقیقه شناس چون این بندهٔ بی اساس از فضل بی قیاس آن کریم رحیم صفت شجاعت را هم در نفس خود پوشیده و پنهان می یابد که انشاء الله تعالی در وقتی بمیان کارزار آن کار به پیش اقدام شهریار آشکارا هم می گردد پس بدان راه این بندهٔ خیرخواه آن نقطهٔ شریف را تاج شین شجاعت خود می یابد و فخر خود می فهمد و هم هادی طریق من که امام ملت محمدیه است در عالم علوی نام او نون ست یعنی که ماهی دریای محیط آن نقطهٔ جامع را برنگ نقطهٔ سویدا بمیان دل خود کشیده وجود مرکز دل و دائرهٔ تن خود را ناشی و نامی ازان فهمیده نور و سواد معانی و حروف خود را به پیش دیدهای مردم اولو الابصار

پیدا و آشکار گردانیده عالمی از گمراہان سواد ضلالت را بجانب نور ہدایت دلالت کردہ است رباعی

کلکِ تقدیر در دبستان وجود	بر لوح جبین من خطی ثبت نمود	چون خواندم نقطۂ در آمد بنظر	کان نقطہ بغیر از عرق شرم نبود

ے چہ گویم صادقا از وصف خالش	دران نقطہ نکات صد کتاب ست
ے بس کنم خود شاہ ما را این بس ست	نقطۂ کافی ست گو زیرک کس ست

بیان حقیقت مبدأ خلقت حضرات انبیا و ملائکہ علیہم الصلوٰۃ والسلام وغیرہ چیزہای عالم علوی و سفلی و اظہار معنی پوشیدۂ این حدیث شریف کہ ما او دی بنی کما او ذیت و وجہ فضلیت و جامعیت قرآن مجید بر ہمہ کتب سماوی حمید و بیان آنکہ میان ہمہ مومنان و سالکان از شرک خفی و کفر طریقت خالص محمدیان رہائی و نجات یافتہ اند و اظہار آنکہ ذات بیچون او سبحانہ نامی و نشانی ندارد و جمیع اسمای صفاتی و اضافی اشارہ بجانب او می نمایند و ہمہ عوالم علوی و سفلی فیض از آیات و انوار صفات و مقتضیات اسمای او سبحانہ می یابند و تمام مخلوقات از فیضان آثار ذات بیچون او بی نصیب اند و اثر جوہریت ذات در اعراض مجتمعہ وجود و صفات خویش ندارند و تحقیق ذات و صفات او سبحانہ بموجب مذہب و مشرب علما و صوفیہ وغیرہ فرقہا و جماعت خالص محمدیہ کہ بہ عینیت و غیریت آن قائل گردیدہ اند و اینہا در تحقیق و کنہ آن جناب از ہیچ باب لب نمیکشایند برای آنکہ بران تحقیقات عینیت و غیریت آنہا چہا قباحت و شناعت وارد میگردد و بر سکوت اینہا ہیچ شبہۂ وارد نمیشود و تحقیق آن مقال کہ بموجب گفتہ صوفیہ

مغلوب الاحوال خالق ذوالجلال را کل و مخلوقاتش را اجزو او خیال نباید نمود

و بیان آن حال که جناب بیچون او سبحانه را با عالم علوی و جهان سفلی احاطۂ

علمی تصور باید نمود و گمان و خیال احاطۂ ذاتیش نباید فرمود که ازان طرف و جهت

ثابت میگردد و بیان تفصیل آیات صغری و کبرای او سبحانه و تحقیق آنکه صوفیۂ

صاحب حال مشاہدہ کردن آیات آفاقی و انفسی را دیدار ذوالجلال خیال کردہ اند

و بیان آن معاملہ و کار که چرا جناب حضرت پیغمبر مختار صلے اللہ علیہ وسلم از میان

زنان بیشمار نُہ زن را دریک وقت اختیار فرمود و تحقیق آن حال که چرا ہمیان

آن ہمہ رجال باکمال کاتبان وحی نُہ یار مقرر بودند و بیان آن مقال که مخبر صادق

صلی اللہ علیہ وسلم دریک حدیث نود و نُہ نام او سبحان بیان فرمودہ است

باعث آن چہ بودہ است و تحقیق آنکه کلام ذوالجلال که برہمہ پیغمبران باکمال

نزول اجلال فرمودہ است نہ ازہمان یک صفت کلام ناشی بودہ است بلکه بر

ہریک رسول از مرتبۂ صفتی که رب او بودہ است نزول فرمودہ است

حالا این معرفت جدیدرا بتفصیل بخدمت پیدی گردانم و عزت و برتری مرتبۂ جناب حضرت محمد رسول اللہ برہمہ پیغمبران

و جمیع مخلوقات عالم علوی و سفلی صلی اللہ تعالی علیہ و علی جمیع اخوانہ پیدا و آشکارا می سازم و برخی از یقین و اخلاص

جماعت خالص محمدیان که مستثنی از ہمہ اہل مذاہب و مشارب ہفتاد و سہ گروہ محمدیہ ممتاز جدا اند بالکل از شرک خفی

و کفر طریقت ہمینا رہائی و نجات یافتہ اند نیز گذارشش میکنیم و نکتہ در تحقیق افضلیت و جامعیت قرآن مجید برہمہ

کتب سماوی بیان می نمایم که در ہیچ کتابی ندیدہ باشند و از کسی نشنیدہ بوند بشنوند که عرفای محققین سابق از کشف

خویش چنین نوشته رفته اند که آن هفت صفات مشهوره او سبحانه مبدأ الخلقت هر یک پیغمبر اولو العزم اند چنانچه صفت حیات مبدأ الخلقت حضرت عیسیٰ ست و صفت علم مبدأ الخلقت حضرت ابراهیم ست و صفت قدرت مبدأ الخلقت حضرت نوح ست و صفت اراده مبدأ الخلقت حضرت آدم ست و صفت سمع مبدأ حضرت داؤد ست است و صفت بصر مبدأ الخلقت حضرت یعقوب ست و صفت کلام مبدأ الخلقت حضرت موسیٰ ست و تحقیق خالص محمدیان آنست که صفت هشتم که بموجب تحقیق جماعت ماتریدیه صفت تکوین ست مبدأ الخلقت حضرت آدم است و صفت نهم که صفت وجود ست که بنزد اینها تحقیق صفت اول اوست مبدأ الخلقت حضرت محمد ست علیه الصلوٰة والسلام و باعتقاد اینها صفت نهم صفت تکوین ست و آن هشت صفات حقیقیهٔ ثبوتیه مبدأ الخلقت همه انبیای سابق اند و اکثر انبیا درمیان خلقت خویش اشتراک هر یک صفت هم دارند که آن آیه لَا نُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِّنْ رُّسُلِهٖ بدان اشارت می نماید و از روی مراتب و درجات آن صفات فضل یکی بر دیگری این آیت دلالت میفرماید که فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلٰی بَعْضٍ و آن گذشت مراتب صفات ذاتیهٔ ثبوتیه مرتبهٔ صفات سلبیه است و پایان تر آنها مراتب صفات اضافیه است و دون آن مراتب صفات مراتب اسمای حسنیٰ ست و اسمای الٰهی چهار جنس اند قدوسی و صفاتی و جمالی و جلالی و دیگران چنین بیان کرده اند که اسما بر سه قسم اند یکی آنکه باعتبار نسبت ذات بیچون امر عدمیت آن اسما را اسمای ذات می خوانند مثل اسم الله و رحمٰن و هو و دوم آنکه باعتبار امر وجودی که تعقل او موقوف بر تعقل غیر نیست آنها را اسمای صفاتی می دانند مثل حی و قیوم و سمیع و بصیر و غیره و سوم آنکه تعقل او موقوف بر تعقل غیر ست مثل خالق و رازق و غیره آنها را اسمای فعلی می نامند پس چنانچه آن اسمای عظام صفات ثبوتیه مبدأ الخلقت حضرات انبیای کرام اند همچنان آن اسمای قدوسی که بحقیقت نامهای صفات سلبیه اند و بدان جانب اشاره میکنند مثل اسم هو و قدوس و سبحان و غیره مبدأ الخلقت فرشتگان مقرب اند و مبدأ الخلقت اولیا و جنیان مسلمان و اکثر فرشتگان اسمای جمالی اند و مبدأ الخلقت بعضی فرشتگان و شیطان و جنیان نامسلمان و کافران اسمای جلالی اند و مبدأ الخلقت موالید ثلثه و جمیع مخلوقات عالم علوی و جهان سفلی اسمای فعلی و اضافی اند **فرد**

نبوده است ز کثرت گزیر وحدت را	نخوانده که خدا را نود و نه نام ست

و آن بعضی اسمای عظام که ملایان خام و سالکان ناتمام آنها را اسمای ذاتی آن بیچون حقیقی نوشته اند و فهمیده اند در حقیقت و نفس الامر آن متعدد اسمای عظام نامهای همان مرتبهٔ صفت اول اویند که جناب مقدس حضرت وجود باشد و آن اسمای جامع کثیر البرکت مبدأ الخلقت بعضی کامل و اکمل اولیا هم گردیده اند اگرچه باعتبار سلوک باطن و

جادۂ طریقت آنها آدمیؑ و نوحیؑ و ابراہیمیؑ و داودیؑ و یعقوبیؑ و موسویؑ و عیسویؑ و محمدیؐ مشرب ہم باشند و ہم
ہمان اسمای عظام مبدأ الخلقت اکثر اولیای خالص محمدیہ ہستند باعتبار استعدادات و قابلیات کہ شرحش تفصیل
بسیار می خواہد و این وقت مساعدت آن نمی نماید انشاء اللہ تعالی وقت دیگر گذارش کردہ می آید و ای شاہ
باعدل و داد و ای جویندۂ راہ راست و طریق سداد دریاب کہ ازان حقیقت و کار کہ مبدأ الخلقت جناب خیر الاخیار
صلی اللہ تعالی علیہ وسلم آن صفت اول عظمی ست کہ جامع جمیع صفات ست و اللہ نام اوست این حدیث شریف
ہم خبر دادہ است کہ ما اُوذِیَ نبیٌّ کما اُوذِیتُ لیکن کسی معنی و مرادش را نہ دریافتہ است و اکثری در شناخت و دریافت
معنی آن ترددات و شبہات دارند چرا کہ انبیای سابق علی نبینا و علیہم الصلوات و السلام بر خویشتن بلاہای شدیدہ و
آفات شاقہ دریافتہ اند حتی کہ بعضی انبیا را کافران از جان کشتہ اند کہ آن کار را خود پروردگار از کلام برحق خویش
اظہار فرمودہ است کہ وَقَتْلَهُمُ الْاَنْبِيَاءَ بِغَيْرِ حَقٍّ و بدان چنان آفت و بلا در ظاہر آن بی نیاز بی پروا آن سرور ما را
صلی اللہ علیہ وسلم مبتلا نگردانیدہ است و علمای ظاہر بقدر قدرت و مجال توجیہات و تاویلات در شرح آن قال نمودہ اند
کہ در کتب مشروح ست لیکن تاہم ازان بیان شان تشفی خاطر و تسکین دل چنانکہ می باید حاصل نمی آید و درین زمان
این بندۂ امی ہیچمدان بگذارش مثلی حقیقت و کنہ آن پیدا و عیان می گرداند غالب کہ ذہن نشین خاطر عاطر گردد بشنوند
کہ مثلاً بر یک شخص جمیلی چندکس شیفتہ و فریفتہ گردیدہ باشند لیکن باعث فریفتگی و دلبستگی ہر یکی امری و سببی و حسنی
و جمالی و آنی و شانی بودہ باشد یعنی کہ یکی عاشق نرگسش باشد و یکی فریفتۂ چشمش بود و یکی کشتۂ تیغ ابرویش باشد و یکی
گرفتار زلفش بود و یکی جان دادۂ آوازش باشد و علی ہذا القیاس ہر یکی از ہر یک نور و ظہور محظوظ و مسرور باشد
و یکی عاشق ذاتش بود کہ ہرگز آن ہمہ صفات و آن قدر ظہورات ملحوظ خاطرش نباشد و مہر و وفا و جور و جفا بہ پیشش
یکسان نماید و اصلا پروای آن ہمہ تجلیات رنگارنگش نماند فاما آن جمیل باکمال از مقتضای آن وقت و حال و از سبب
آن دولت و مال بی نیازی و بی پروائی و عظمت و کبریائی را از لوازم ذات و صفات خویشتن می شناسد و
چنانچہ ذاتش اخفا و استتار را می خواہد ہمچنان صفاتش برای پیدائی و اظہار ارادہ می نماید پس بمقتضای شان ذاتی
بجای معشوقی خود در آمدہ خویشتن را می پوشد و از حال عاشقان تغافل و اغماض می نماید و از راہ اعتبار مراتب
صفاتی خواہ و ناخواہ بجلوہ و اظہار در آمدہ کمال و جمال خود را پیدا و آشکار گردانیدہ دلہای عاشقان را سیر باید و ہر چند
کہ در وقتی بشرۂ با بشارت و پر بشاشت خود را در نقاب حجاب ہم می پوشد فاما در زمانی و آنی نور جمالی و نمود شانی
را نمایان گردانیدہ لون لطافت و رنگ حسن آن گل رعنای خود را کہ از صلح و جنگ و رنگ دارد و بہ پیش چشم آن

عاشق یک رنگ خویش پیدا و آشکار ساخته بی اختیار رنگ هوشش را می پراند و اگر چه چشمهای فتانش اکثرها از
جانب ناظر خود تغافل و اغماض می نماید لیکن گاه و بیگاه بدان خواهان نگاه دو چار هم می گردد و همچنان ابروی آن
دلستان هر چند که در اکثر زمان خویشتن را از جانب آن مجروح ناتوان کشیده و کج میدارد فاما در لحظهٔ و ساعتی اشارتی
و حرکتی بطرفش نموده قوتی و توانائی بدو بخشیده بصداقت و راستی بجانب خود جذب میفرماید و همین عنوان آن زلف
پریشان اگر چه عقدها در کار سودا زدهٔ خود می اندازد فاما عقدهای خاطر را هم همان عقده کشا می کشاید و دلهای جمع
را نیز پریشان او میگرداند که مقرر کار دلجمعی و خاطر پریشانی هر دو از زلفهایش می آید و باز آن عاشق جانباز که خویشتن
را وابستهٔ سر رشتهٔ آواز میداند و آن معشوق سراپا ناز و انداز کم با او سخن می گراید لیکن تاهم گاه گاه بتقریبی و سببی
و حرفی و حکایتی نوا و صدا از زبان آن باشرم شنیده گوش افسردهٔ خود را گرم گردانیده دل طپان غمگین خود را لبریز تسکین
میرساند و علی هذا القیاس احوال همه عاشقان صفاتی می نماید فاما آنکه عاشق ذات و خواهان مرتبهٔ جامع جمیع صفات
است گاهی به پیش چشم او ذاتش می نماید و گاه از تجلی یک یک صفتش ظرف وسیعش پر می گردد و قلب اندوهگین او تسکین
می گراید پس آن عاشقان اول صفاتی او را رنج و راحت هر دو حاصل می شود و این عاشق مؤخر ذاتی او را غم و الم و حزن
و حرمان دائمی صوری می باشد که با وجود آن چنان قرب معنوی و معیت حقیقی قلب طپانش نمی آساید و چشم گریانش
بآسایش نمی گراید و مقرر است که عاشقان صادق و محبان موافق را در هر دو جهان سوای وصل و هجران راحت و آزار
نمی باشد و دیگر امور کار به پیش مردم چشم شان قدر و اعتبار ندارد فرد | آنکه گوید غم فزون دارم ز صد
از کجا آورده غم خود یک غم ست | پس صادق و راست ست فرمودهٔ آن عاشق صادق مؤخر که معشوق حقیقی
و رب من که الله نام اوست ایذائی و تصدیعی که بدل و جان من رسانیده است بهیچ عاشق سابق خود نداده ست
چرا که آنها را درین جهان بقدر حوصله و استعداد شان گاهی دلخوش هم گردانیده است و آن مخبر صادق من نفرموده
است که تن مرا بدان رنج و بلا مبتلا گردانیده است که دیگر طالبان خود را نداده است بلکه دران چنان کار بلا و آزار
همه انبیا و جمیع اخیار را شریک گردانیده چنین اظهار نموده است که اشد البلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل و خود بدولت
این معرفت جدیده باید را نیز دریابند که مرتبهٔ مقدس ذات بیچون او سبحانه نامی و نشانی ندارد و آنکه در احادیث شریف
وارد ست که اسم اعظم الٰهی را هر کسی نمی داند مراد از ان اسم اعظم همان مرتبهٔ حضرت وجود ست که خیلی برکات
و آثار دارد و آن را هم هر کدام عالم خام و ملای بی سرانجام و سالک ناتمام نمی شناسد ع | چو نام اوست نام او چه باشد
و آن اسم پنهان او سبحانه را آن سرور ما صلی الله علیه وسلم اسم ذات نخوانده است بلکه اسم اعظم فرموده یعنی که اسمی ست

درمیان مراتب همان اسما که رتبهٔ اشرف از همه اسما گرامی تر ست و در ادعیهٔ ماثوره بدین چنین ادا و نوا از آن اسم گرامی استدعا فرموده است که اللهم اسالک باسمک المکنون المخزون اللهم اسالک بکل اسم هو لک سمیت به نفسک او انزلته فی کتابک او علمته احداً من خلقک او استأثرت به فی علم الغیب عندک

۵ اجتناب از اسم آن محبوب خود میکند پادشاهست احتراز از گرد لشکر میکند

از شنیدن این مقال شاه باکمال فرمود که ای تاجر ستوده خصال خوش مقال اگر مرتبهٔ ذات آن ذوالجلال نامی ندارد بطرف جناب او بچه عبارت اشارت کرده آید او بعرض رسانید که حضرت معرفت نفس الامری همین ست که ذات آن بیچون حقیقی نامی ونشانی ندارد لیکن برای فهمانیدن ویقین بر آوردن این مثل را بشنوند که این همه نامهای جنابعالی که شاه باکمال وسلطان باجمال وجلال وشهریار معدلت شعار و پادشاه ملک دار وغیره ازین قبیل باشند همه مقربان و دوران وخواص وعوام ازین اسم ونام آگاهی دارند واینهمه اسمای صفاتی واضافی حضرت هستند واعتبار اسمای ذات بران اسمای حضرت کرده می آید که خود بدولت بدان اسما اشاره بطرف ذات گرامی خود می کنند وآنها این اسما اند که در وقتی که حضرت بلسان عربی متکلم می شوند عبارت از ذات خود بلفظ نحن وانا می کنند ودر زمانی که بزبان فارسی سخن میفرمایند اشارت بطرف ذات خود از حرف من ومامی نمایند ودر هنگامی که بگفتار هندی در می آیند اظهار ذات خود در اسخنان هم ومین می کنند وعلی هذا القیاس در هر زبان که دُرباری وگل افشانی می فرمایند بدان الفاظ وحروف وگفتار انانیت ذاتِ پنهان وخودیِ نهانِ نفس خود را پیدا وآشکار می گردانند پس این اسمای شنیده وفهمیدهٔ خود بلا تشبیه بلسان آن بعضی اسمای عظام او سبحانه که دیگران آنها را اسمای ذات او می گویند دانند وحال آنکه این اسما هم اسمای ذاتی حضرت نیستند اسمای آن مرتبهٔ صفت اول حضرت اند که جامع جمیع صفات دیگر ست وآن مرتبهٔ حیات ست که صفت سمع وبصر وعلم وغیره صفات ذاتی وصفاتی ونسبی واعتباری حضرت تابع اویند وچون حضرت در خویشتن بگمان خود ذات وصفات می شناسند واراده ونیات پنهانی ذاتی هم می یابند واقوال واعمال صفاتی نیز دارند بدان سبب اکثر ها از همان الفاظ وحروف که نحن وانا ومن وما باشند که اسمای ذاتی حضرت مقرر شده اند بیشتر عبارت واشارت بطرف اقوال وافعال خود میفرمایند که ما چنین گفتیم وچنان کردیم وگاهی از همان اسما نسبت بجانب صفات خود می کنند که ما این شنیدیم وآن دیدیم ودر وقتی ودر زمانی از همان اسمای انا وما اشاره بجانب ذات بی نام ونشان ونیات واراده های ذاتی پنهان خود هم می کنند ومقربان ومصاحبان از قرینه وسیاق آن در می یابند که درین زمان آن اسما عبارت از افعال وصفات حضرت می کنند ودرین وقت همان اسمای اشاره بجانب ذات نهان ونیات واراده های پنهان جنابعالی می نمایند همچنان همه اسمای حسنای

او سبحانه عبارت از مراتب صفاتش و هم اشاره بجانب ذات پنهان بی نام و نشانش می فرمایند که این آیت صریح
ازان حقیقت اظهار می نماید که قُلِ ادْعُوا اللّٰهَ اَوِ ادْعُوا الرَّحْمٰنَ اَیًّا مَّا تَدْعُوْا فَلَهُ الْاَسْمَآءُ الْحُسْنٰی

بیت
بنام آنکه او نامی ندارد
بهر نامی که خوانی سر بر آرد

فرد
وحدت اسما تماشا خانهٔ کثرت بود
چون گل صد برگ اینجا هر گلی گلدسته است

پس دریابند که چنانچه هر یک صفت او سبحانه جامع جمیع صفات ست همچنان هر یک اسم او جامع آثار جمیع اسماست و از هر یک اسم اشاره بجانب آن مسمای بی اسم نموده می آید و از عبارت هر یک صفت ذات بیچونش خواسته می شود نه آنکه از گرفتن و خواندن کدام اسم و بعضی صفت یا بعض مرتبهٔ الٰهیات مراد داشته می شود که آن کفر و زندقه است که تعدد و تکثر را دران واحد حقیقی گنجائی نیست و هم اتحاد و حلول دران مرتبهٔ بیچون مطلق روا نه و آنکه صوفیه و غیره فقها بعینیت و غیریت ذات و صفات و یا نفی صفات قائل شده اند و علما صفات را زائد بر ذات او سبحانه میدانند جرأت و فضولی نموده اند که این مکشوفات و تحقیقات ایشان از آیات و احادیث ثابت نمی شود و از سبب همین مکشوفات و معلومات صوفیه بعینیت و اتحاد خالق و خلق قائل شده اند و علما بغیریت و دوری رب و مربوب حکم کرده اند و خالص محمدیان چنین یقین دارند که ذات او سبحانه را متصف بجمیع کمال و منزه از همه سمات نقص و زوال میدانند لیکن جرأت و فضولی نموده از پیش خویش بدون استخراج از آیات قرآنی و سوای شنیدن از احادیث مصطفوی بعینیت و غیریت آنها قائل نمی گردند و چنانچه ایمان بغیب آورده مُبَشَّر به بشارت یؤمنون بالغیب گردیده اند تحقیقات عینیت و غیریت ذات و صفات او را هم حواله بعلم آن علیم حقیقی نموده اند و این چنین ایمان بغیب ایشان را چنان ایمان شهودی و استدلالی صوفیان و علما بهزاران درجه فوقیت و فرضیت دارد که ایشان اقتباس نور یقین از مشکوٰة نبوت نموده اند و آنها چراغ باطن و فتیلهٔ ظاهر خود را از نور نارِ کشف و وجدان خویش درگیرانده اند و ای شاه با انصاف درمیان کلمهٔ برحق محمدیان بی کذب و گزاف و حرفهای دیگران سراپا جدل و خلاف خوب غور و فکر فرموده حاصل و نتیجهٔ کلام هر کدام را دریافته خوبی و عظمت و قباحت و شناعت هر یکی را دریاب که علمای ظاهر مراتب صفات او سبحانه را زائد بر ذات میدانند و ناچار در مرتبهٔ ذات نسبت وجوب و بر پایهٔ صفات اضافت امکان نیز ثابت می کنند چنانچه بمیان کتب عقائد آنها این عبارت ست که مراد من قال الواجب الوجود لذاته هو الله تعالی وصفاته انها واجبة لذات الواجب واما فی نفسها فهی ممکنة ولا استحالة فی قدم الممکن اذا کان قائما بذات القدیم وبصعوبة هذا المقام ذهب المعتزلة والفلاسفة الی نفی الصفات والکرامیة الی نفی قدمها والاشاعرة الی نفی عینیتها وغیریتها و طائفهٔ صوفیه نیز بعینیت ذات و صفات قائل اند بدان سبب جمیع چیزهای

کثیف و ناپاک جهان سفلی را هم عین و جزو آن خالق لطیف مقدس میدانند پس قباحت این کار را دریابند و هم
شناعت گفتار آن کسان که نسبت وجوب بمرتبهٔ مقدس ذات و اضافت امکان بپایهٔ اعلای صفات کرده حق تعالی
را مجموعهٔ وجوب و امکان دانسته اند بشناسند غرض که چون آنها از کشف و وجدان خود بدان امر عینیت و غیریت
ذات و صفات به پیش خویش قائل گردیده اند ناچار از ان امور لزومی و التزامی خود هم چاره و گریز ندارند و هر چند
که از انها هر یکی توجیه و تقریر بسیار نموده رفع شبههٔ قباحت و دفع جرأت و شناعت عقائد و گفتار خود کرده است
که بیان تفصیل آن اطناب می خواهد و هم احتیاجی ندارد که بمیان کتب و رسائل آنها شروح و مبین است چون محمدیان
خالص بموجب سنت پیغمبر خود صلی الله تعالی علیه وسلم که فرموده است ما عرفناک حق معرفتک باوجود ایمان و اقرار
اظهار عجز و نایافت خود در کنه معرفت حقیقی ذات و صفات او سبحانه نیز پیدا و آشکار گردانیده اند هیچ بحث و انکار
بر اقرار و گفتار اینها وارد نمی گردد و هرگز محتاج کدام توجیه و تقریر برای اثبات کار خود نمی شوند و هم ای شاه عدالت
تاب سر و حقیقت این معرفت نادر نایاب را نیز دریاب که نسبت قرب و معیت و معاملت و تشریعیت حضرات انبیا
علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام از مداخلت و مشارکت آثار و نتائج دوائر انفس و آفاق علیحده و جدا است که وهم
و خیال را دران مکان و کار جولانگاه و گذار نیست و نسبت عینیت و اتحاد و تحقیقات مبدأ و معاد صوفیه و حکما از
سبب تصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس حاصل می شود که از باعث سیر و سلوک از میان همان دوائر آفاق و انفس ناشی میگردد
که هرگز آن همه کار و گفتار از مداخلت و مشارکت وهم و گمان و خطا و خلل خالی و در امان نمی باشد و آنکه علمای ظاهر
بدان هفت و هشت صفات حقیقیهٔ ذاتیه حصر نموده می گویند که بدون ضرورت بتعدد قدما قائل نباید گردید و آن
صفات شمرده و مقرر کرده خود را امهات دیگر صفات اضافیه می نامند چنان عیان گردید که اینها در پردهٔ اقرار
حدوث دیگر صفات فعلیه و اضافیهٔ پروردگار دارند و اینها هم مشارکت بدان گروه شیعیه پیدا کرده اند چرا که آنها
چنان عقیده دارند که صفت حیات و علم و قدرت را صفات ذاتیه و قدیم میدانند و دیگر همه صفات را صفات فعلیه
می خوانند و حادث می شناسند پس کسانیکه بعض صفات را قدیم میدانند و اُمّ بعض صفات حادث می انگارند می باید
که مرتبهٔ مقدس ذات واجب الوجود را آب آن همه صفات حادثه و این همه مخلوقات جدیده بگمان خود خیال
می کرده باشند آیا اینها معنی سورهٔ اخلاص را هم نه دریافته اند که بسان کافران نادان بحقیقت نسبت دختران بجناب
او سبحانه نموده اند که در قرآن بحق آنها این آیت نازل شده است که فَاسْتَفْتِهِمْ أَلِرَبِّكَ الْبَنَاتُ وَلَهُمُ الْبَنُونَ
أَمْ خَلَقْنَا الْمَلٰئِكَةَ إِنَاثًا وَهُمْ شَاهِدُونَ أَلَا إِنَّهُمْ مِنْ إِفْكِهِمْ لَيَقُولُونَ وَلَدَ اللّٰهُ وَإِنَّهُمْ لَكٰذِبُونَ و بمقابل اینها خالص

محمدیان همه صفات الٰهی را که ذاتی باشند خواه اضافی فعلی بوند یا نسبی قدیم و غیر حادث میدانند و هم بتعداد و
شمار از عقل ناقص و وهم نابکار خود حصر آنها نمی نمایند که بنزد آنها صفات الٰهی بلسان اسمای او لاتعد و لاتحصی اند و
ای سلطان باعرفان ازین بیان چنان گمان نخواهی فرمود که چون صفات اضافی و فعلی او سبحانه قدیم باشند
باید که این عالم و عالمیان هم قدیم و ازلی بوند که از سبب فهمیدن همین حقیقت گروه شیعیان بحدوث بعضی صفات
که فعلی و اضافی باشند قائل شده اند فاما افسوس که قباحت و شناعت آن گفتار و گفتار را نه دریافته اند که هرگاه ایشان
بپیش خویش مرتبه و پایهٔ اصل صفات ذاتیه را چنان دریافته اند که عین ذات گفته اند بعض صفات آن ذات قدیم
را چنین دانند و در پایهٔ دیگر محدثات فرود آرند انشاء اللّٰه تعالی رفع این شبهه در وقت دیگر می نماید که تطویل کلام
می خواهد و حالا لجانب همان تحقیق سابق می گراید بشنوای ملک ماهر که علمای ظاهر تعداد و شمار صفات حقیقیهٔ ثبوتیهٔ
ذاتیهٔ پروردگار را تا بهفت و هشت رسانیده اند از ان راه این فدوی خیرخواه بحضور شاه آگاه نکتهٔ حسابی بمقابل
آن حرفهای بیحسابی آنها بیان گردانیده تعداد آنها را تا نه رسانیده است فاما بحقیقت معتقد خالص محمدیان این
است که صفات بر کمال آن ذوالجلال مطلق را هم مقید نمی گردانند بلکه بلسان اسمای حسنای او که لاتعد و لاتحصی
اند از حصر و شمار بیرون میدانند و هم اینها بر سنت آن علما که در حقیقت بر طریق حکما حرف گفته اند سخن نمی کنند چه علمای
ظاهر آن صفات قدیمه شمردهٔ خود را ام دیگر صفات الٰهی نوشته اند و حکمای این جهان سفلی را امهات موالید ثلثه و
عالم علوی را آبای علوی خود میدانند و خویشتن را فرزند رشید و خلف و دیگران را ناقابل و ناخلف و در معرض هلاک
و تلف می شناسند و ما محمدیان از فضل او سبحان زمین ساکن و چرخ گردان را فرشی بزیر پای خود گسترده و خیمهٔ بر سر پا
گردیده می انگاریم و کرمهای آن کریم خود را بخواندن این چنین کریمه باظهار می آریم که وَالْأَرْضَ فَرَشْنٰهَا فَنِعْمَ
الْمٰاهِدُوْنَ وَجَعَلْنَا السَّمَاۤءَ سَقْفًا مَّحْفُوْظًا وَّهُمْ عَنْ آيٰتِنَا مُعْرِضُوْنَ **فرد**

دل بزیر پردهٔ این چرخ زنگاری گرفت	دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا بزن

پس ما محمدیان همه مخلوقات هر دو جهان را مربوب می دانیم و مراتب
و درجات اسما و صفات او سبحانه را رب و ارباب می خوانیم و مرتبهٔ اعلای صفت اول او را که جناب حضرت وجود باشد
رب الارباب می شناسیم و بجناب مقدس ذات بیچون آن مطلق حقیقی اطلاق لفظ رب هم نکرده آن جناب بیچون را از نسبت
اضافت جمیع مربوبان نیز پاک و مبرا مسدا داریم و ای شاه آگاه جناب معلی و مقدس مرتبهٔ حضرت وجود که علما آنرا
واجب الوجود می خوانند بحدی ارفع و لطیف و بیچون ست که گروه صوفیه آن را مرتبهٔ ذات بحت و بیچون حقیقی دانسته
و فهمیده او را بدین چنین اسما هم مسمی گردانیده اند که وجود مطلق و لاتعین و احدیت مطلقه و احدیت فی انیه و ازل الآزال

وغیب الغیب و وجود البحت و مجهول النعت و عین الکافور و ذات ساذج و منقطع الوجدان و غیب الهویت و عین المطلق و ذات بلا اعتبار و مرتبهٔ الوهیت و عنقای مغرب و هستی بحت و عدم صرف و معقول محض و علی هذا القیاس بسیار نامهای با معنی و بی اساس از پیش خویش گذاشته اند و طریق تبعیت علمای دیندار را گذاشته اند که معتقد آنها چنین است که اسمائهٔ توقیفیهٔ یعنی که اسمای او سبحانه موقوف اند بر شنیدن از شارع و این عقیده بر حق از این آیت استخراج نموده اند که وَلِلّٰهِ الْاَسْمَآءُ الْحُسْنٰی فَادْعُوْهُ بِهَا وَذَرُوا الَّذِیْنَ یُلْحِدُوْنَ فِیْٓ اَسْمَآئِهٖ سَیُجْزَوْنَ مَا کَانُوْا یَعْمَلُوْنَ یعنی که حق تعالی راست نامهای نیکو پس بخوانید او را بآن و بگذارید آنان را که میل میکنند بکجی در نامهای او زود باشد که جزا داده شوند آنچه هستند که عمل می کنند پس کسانی که حق تعالی را از پیش خویش نامها گذاشته اند بد کرده اند و بدان کار معذب خواهند گردید چنانچه اعراب حق را ابو المکارم و ابیض الوجه می گفتند و نصاری یا ابا المسیح می خوانند و حکما علت اولی می نامند غرض که آن صوفیان با عرفان که صاحب تحقیق و مقتدای سالکان طریق اند تا بهمان مرتبهٔ حضرت وجود رسیده آن را ذات بیچون حقیقی فهمیده اند برای آنکه مرتبه اش فوق آن همه پایهای صفات حتی که صفت حیات که به پیش خویش صفت اولش یافته اند شناخته اند و جریان و سریان آثار و انوار و فیضان وجود او را بر مراتب آن هفت و هشت صفات ذاتیه مقرر کرده خود و دیگر صفات اضافیه و فعلیه و جمیع اسمای حسنای او سبحانه و تمام مخلوقات عالم علوی و جهان سفلی که لطیف باشند خواه کثیف باقی بو ند یا فانی شوند دریافته و شناخته قائل کلمهٔ همه اوست گردیده اند و در همه تعداد بیشمار آثار آن واحد را دیده اند و فهمیده اند و بمیان واجب الوجود و ممکن الوجود همین قدر فرق و امتیاز روا داشته اند که وجود را در مرتبهٔ وجوبی من حیث الکلی و در مرتبهٔ امکانی من حیث الجزئی گفته اند پس اینها که مرتبهٔ وجود را عین ذات او سبحانه دانسته اند و جریان و سریان آن ذات را بمیان همه اعیان دیده اند بتحقیقت همه مخلوقات را با ذات او من وجه شرکت داده اند و در واقع که خیلی جرأت و بی ادبی کرده اند آیا آن کلام وعید او سبحانه را نشنیده اند که اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَکَ بِهٖ وَیَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِکَ لِمَنْ یَّشَآءُ وَمَنْ یُّشْرِکْ بِاللّٰهِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلٰلًا بَعِیْدًا و در دیگر آیت بجائی آن الفاظ بدین حروف او سبحانه تهدید و تخویف فرموده است که وَمَنْ یُّشْرِکْ بِاللّٰهِ فَقَدِ افْتَرٰٓی اِثْمًا عَظِیْمًا و اگر شناخت و یافت و حصول و وصول مرتبهٔ ذات بیچون حقیقی همان قدر باشد که طائفهٔ صوفیهٔ وجودیه فهمیده اند و دریافته اند چندان کار عمده نیست که بدان چنان عرفان حکمای یونان هم رسیده همه موجودات را از یک مرتبهٔ وجود بحت شناخته اند و برهمنان هندی هم همه مخلوقات و تمام پیدایش را از یک مرتبهٔ هستی صرف دانسته قائل کلمهٔ همه اوست گردیده اند و این گروه هندیان را بید انتیان می گویند و کبیر و کشن و رام و لچمن آنها همین مشرب و کیش بموجب تحقیقات صوفیهٔ وجودیه داشته اند

وهر که کلام شان را شنیده و کتب آنها را دیده باشد آن مراد و معنی را دریافته باشد و همه آدمیان عالم باشند یا جاهل
خواه و ناخواه و بی اختیار و ناچار قبول و اقرار مرتبهٔ وجود و هستی دارند و تمام موجودات مقید را از یک وجود مطلق میدانند
واگر یافت و شناخت مرتبهٔ ذات ذوالجلال و صفات بر کمال او همین قدر باشد چرا همه انبیا و تمام اولیا و جمیع علمای
محمدیه قائل و مقر بنادانی و حیرانی و عاجزی خویش گردیده اند پس ما محمدیان را یقین گردید که آن همه مدعیان یافت و
شناخت مرتبهٔ ذات و صفات او سبحانه تا بمرتبهٔ صفت اول او که حضرت وجود باشد رسیده اند و همان مرتبهٔ لطیف و
جامع و یا شان را مرتبهٔ ذات ذوالجلال خیال کرده اند والبته مراتب و درجات صفات بیافت می در آیند برای آنکه در مرتبهٔ
وهم و خیال صفات ذوالجلال را هم ضد و نقیض پیدا می آید و چون مقرر ست که الاشیاء تتبین باضدادها بدان راه
هر واقف راه و گمراه از یافت و شناخت صفات الله باخبر و آگاه می باشد و اضداد و نقیض آن همه صفات مشهور و صریح
پیدائی و ظهور دارد که هر کسی میداند بنابران احتیاج بیان ندارد فاما آن صفت اول که بسیار لطیف و بی رنگ و خیلی
غامض و دقیق ست ضد و نقیض او را هر ناواقف اسرار و جاهل نابکار نمی داند حالا بپیش شهریار پیدا و آشکار گردانیده
می آید بشنوند که مرتبهٔ وجود عدم نقیض دارد و هستی را نیستی ضد می نماید ع | باشد بمغایرت تمیز اضداد |
| هرجا که وجود ست نقیض ست عدم | و مرتبهٔ مقدس ذات بیچون حقیقی ست که او را هرگز ضد در مراتب ظهور و عیان
نمی نماید و هم در مرتبهٔ وهم و گمان اصلا نقیضش پیدا نمی گردد بدان سبب دریافت و شناخت کسی در نمی آید و بنی آدم
وجن و ملک و همه مخلوقات از زمین تا اوج فلک همان قدر کمالات و آیات او سبحانه را در می یابند و می شناسند که
نمونه و آثار و فیضان وجود و تابش انوار آن نورالانوار را از آثار مقتضای اسمای اضافی و فعلی و از نتائج ظهورات و تجلیات
صفات جمالی و جلالی بوسائط و مجاز هم در وجود و نفس خویشتن در می یابند و همین حکم را بالقدر حال و مرتبه و مجال خود در خور
و مناسب میدانند که تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله و چون آثار و فیضان مرتبهٔ ذات او سبحانه را از هیچ قسم
و کدام نوع که اعتباری و مجازی و خارجی و ظلی باشد هم در خویشتن نمی یابند بدان سبب از یافت و شناخت مرتبهٔ ذات
او عاجز و حیران می مانند و مومنان آگاه و مسلمانان براه از شنیدن این کلام آن علام از فکر کردن در ذات او
می ترسند و می هراسند که و یحذرکم الله نفسه و آنکه بعضی عارفان خام و سالکان ناتمام خویشتن را رسیده بدان مقام فهمیده
خود را و اصل مرتبهٔ ذات دانسته تجلی ذاتی را بجمال خود بی پردهٔ اسما و صفات خیال کرده اند مغلطهٔ خورده بحسبان و گمان
خود خورسند اند که هنوز در پایهٔ کفر طریقت و مقام شرک خفی گرفتار و بند اند و بزعم خود در نفس و وجود خویشتن که بحقیقت
آن کار از قدرت پروردگار اجتماع اعراض ست و اثری از جوهر ندارد اشتراک و فیضان مرتبهٔ صفات و ذات او سبحانه

دریافته بجناب مقدس او شرکتی و عینیتی پیدا کرده اند کَبُرَتْ کَلِمَةً تَخْرُجُ مِنْ أَفْوَاهِهِمْ إِنْ يَقُولُونَ إِلَّا كَذِبًا رباعی

نی زهرهٔ چشم که جمالش نگرد | نی طاقت دل که در خیالش گردد
دل کیست که کنه ذاتش اندیشه کند | یا دیده که خورشید جمالش نگرد

نظم

زان رو که به عقل چون درآید | البته بصورتی برآید
مطلق که بود ز هر صفت پاک | هرگز نتوان نمود ادراک
پس هر چه توهمی کنی خیالش | باشد ز مظاهر جمالش

وبمقابل آن چنان مشرکان طریقت خالص محمدیان با حقیقت چنین یقین دارند که مرتبهٔ ذات مقدس بیچون حقیقی را
از همه عالم و عالمیان مستغنی و بی پروا میدانند که اللّٰه غنی عن العالمین و هم باین چنین کلام برحق آن علام عمل میکنند
که قُلْ إِنَّمَا أَدْعُو رَبِّي وَلَا أُشْرِكُ بِهِ أَحَدًا یعنی که بگو بدرستی که می پرستم خدا و نه خود او را شریک نمی سازم با وی هیچ احدی را و دیگر
بشنوند که حکما و صوفیه حقیقت و ماهیت و ذات یک چیز را می گویند یعنی هر چه شی بدون او شی نتواند شد یعنی که شی
بدون او متصور نتواند شد بهر مرتبه که باشد خواه در خارج خواه در ذهن و نزد خالص محمدیان ذات آن را گویند که قائم باشد
بخود و برای قیام خویش محتاج بدیگری نبود و این چنین بی نیازی و استغنا نباشد مگر در ذات او سبحانه پس مرتبهٔ ذات
ثابت نباشد غیر او سبحانه را و آشکار گردید معنی و اسرار آن کلام پروردگار که اللّٰه غنیٌّ و انتم الفقراء و حکما و صوفیه صفت
چیزی را گویند که قائم باشد با موصوف اعم ست از آن که قیام شی بنفسه باشد و یا بغیره و چیزی را گویند که میرساند بسوی
فهم تو معرفت حالت موصوف را پس دریابی تو حالت موصوف را در ذات خویش تا میل کند طبع تو بسوی آن برای یافتن
ملایم طبع یا نفرت می کند از آن طبع برای یافتن مخالف طبع و محمدیان صفت چیزی را گویند که قائم بخود باشد و در قیام خود
محتاج بغیر خویش نبود لیکن در موجود بودن خود از ذات خویش بی نیاز نباشد پس در مرتبهٔ ذات و صفات فرق و امتیاز
تفصیل و اجمال بمثال نقطه و دائرهٔ پرگار یا شعلهٔ جواله را با نار برای فهمانیدن کنه اسرار بلا تشبیه فهمند و اگر حکما اطلاق
لفظ جوهر بر مراتب و درجات اسما نمایند گنجایش دارد چرا که در نفس الامر قائم بخود و بسیط و غیر مخلوق و باقی اند و بدیگر
چیزها که بغیر خود قائم و مخلوق و قابل فنا اند نسبت جوهر کردن مناسب نمی نماید و مراتب و درجات صفات و اسمای او
سبحانه را واجب الوجود دانند و همه مخلوقات عالم علوی و جهان سفلی را ممکن الوجود شناسند و بحقیقت شریک باری را
ممتنع الوجود انگارند و بحقیقت و مجاز نقائص و اضداد صفات بر کمال ذو الجلال را نیز ممتنع الوجود فهمند اگرچه باعتبار
خیال و گمان در وهم و فهم خود فرض هم کنند و ماده و ماهیت و حقیقت تمام ممکنات انوار و آثار صفات جمالی و جلالی
و مقتضیات اسمای حسنای او سبحانه را دانند و از فیضان مرتبهٔ حضرت وجود و از انضمام انوار و آثار صفات و اشتراک
مقتضیات اسما پیدایش و خلقت عرش و کرسی و ملک و فلک و ارواح و جن و شیطان و بهشت و دوزخ و نجوم و عقول

ونفوس وجواهر واعراض وبسائط ومرکبات وهیولا وصور وجمیع اجرام واجسام را دانند وآنکه علمای ظاهر اطلاق لفظ
لاعین ولاغیر بر مرتبۂ ذات وصفات او سبحانه نموده اند اگر بر ین انوار وآثار ومقتضیات وصفات واسمای او نمایند گنجایش
دارد چرا که در نظر کشفی ویافت وجدانی وشناخت عقلی گاهی عین یکدیگر می نمایند ودر زمانی غیر همدیگر مفهوم می شوند بدان
سبب بی اختیار وناچار حیرت ونایافت می افزاید وهیچ گفتن نمی شاید وآمای شهریار معدلت شعار از شنیدن این حقیقت
وگفتار کنه آن اسرار مشرب ومذهب صوفیۂ وجودیه وشهودیه را دریاب که از سبب همان کشف ووجدان صورت وحقیقت
آن حقائق اعیان بی اختیار وناچار به پیش خویش قائل ومقر کلمۂ همه اوست وهمه از وست گردیده اند باری حقیقت
آن اسرار وکار آنچه نفس الامریست در علم پروردگار باشد فاما خلقت تمام مخلوقات وجمیع ممکنات از امتزاج انوار وآثار
صفات جمالی وجلالی واز اشتراک مقتضیات اسمای حسنای او سبحانه از فیضان مرتبۂ حضرت وجود دانند ودر هیچ لیاقت
وقابلیت جوهریت نفهمند بلکه همه مخلوقات عالم علوی وجهان سفلی را اعراض مجتمعه شناسند وبدانند که تعریف جوهر
وعرض آنست که قائم بخود وبغیر خود باشد وحکما اکثر چیزها را عرض میدانند وبعضی را جوهر می خوانند واگر بانصاف در آمده خوب
غور نمایند در هیچ مخلوقی حقیقت جوهریت نشناسند چه هر کرا قائم بخود فهمیده اند قیام او از مقتضای اسما وآثار وانوار
صفات او سبحانه خواهد بود پس هیچ یکی وکدام چیز هرگز قائم بخود نخواهد نمود آن حال مخصوص بیک مرتبۂ ذات آن
ذو الجلال ست که بخود قائم ست حتی که این چنین حقیقت جوهریت در مراتب صفات واسما نیز نخواهند یافت اگر قائل غیریت
صفات وذات خواهند بود ویا اسما را از مسمی جدا اعتبار خواهند نمود پس حرف این معاملۂ کار این حرف وگفتار بس چنین
مشکل ودشوار باشد از اعراض بودن دیگر چیزها چه اظهار نماید که احتیاج ندارد وهرگز بر مرتبۂ ذات ودرجات صفات و
پایۂ اسمای او سبحانه اطلاق لفظ جوهر وعرض وحدوث وامکان نباید نمود که عقیدۂ حقۂ مردم اهل سنت وجماعت
دران جناب همین ست که لا عرض ولا جوهر ولا مصور ولا مرکب واین قدر حرف وگفتار برای فهمانیدن کنه اسرار و
معاملات وکار آن بتمثیل نمودن مثال به پیش شهریار پیدا وآشکار گردانیده می آید نه آنکه بندۂ اخلاص آثار چنان
عقیده دارد همین که آن سلطان ازان تاجر باعرفان این چنین سخنان جدید که ناممسموع او بودند شنید متفکر ومتحیر شده
وبهم بر آمده ومتغیر گردیده برخواند که مَا سَمِعْنَا بِهٰذَا فِي الْمِلَّةِ الْآخِرَةِ إِنْ هٰذَا إِلَّا اخْتِلَاقٌ یعنی که نشنیده ایم این را در دین
دیگران نیست این مگر دروغ وفرمود که ای تاجر تو این قدر هم خبر نداری که ما در ذات وصفات خویش البته انوار وآثار
فیضان ذات وصفات او سبحانه داریم وحالا که بقید حیاتیم از صفت حیات وسمع وبصر وعلم وغیره صفات جمالی وجلالی
آن جمیل حقیقی را در خویشتن می یابیم وچون ازین جهان بسوی دار قرار رحلت سفر مائیم ذات خویش را که روح باشد

از فیضان انوار مرتبۂ ذات مقدس آن حی و قیوم قائم و باقی می یابیم پس ما در ذات و صفات خویش فیض ذاتی و صفاتی
خالق خود داریم یا نداریم از شنیدن این سخن تاجر فطن زہر خندی نمودہ بمقابل آن آیت شنیدہ بطرفہ قرارت و
کیفیت این آیت را برخواند کہ صٓ وَالْقُرْآنِ ذِي الذِّكْرِ بَلِ الَّذِينَ كَفَرُوا فِي عِزَّةٍ وَشِقَاقٍ یعنی کہ قسم بچشم سخنگوی محمد
کہ صادق دم ست و بحق قرآن خداوند شرف کہ کار محمد و گفتار محمدیان خالص صادق و راست ست و دروغ و کاذب
میدانند آن را آنانکہ کافر اند و آن کافر نعمتان از سرکشی عزت و دولت برخلاف اند و بملامیت و آداب تمام دران مقام
بعرض آن شاہ با احتشام رسانید کہ حضرت ازین کلام اتمام دلیل این بندۂ ذلیل می فرمایند کہ من ہم ہمان بیان میکنم
کہ درین جہان جسد شریف حضرت از فیضان صفت حیات و از آثار و انوار دیگر صفات جمالی و جلالی او سبحانہ فیضیاب
گردیدہ است و چون ازین جہان فانی سفر فرمودہ بدان عالم باقی خود در می آیند دران زمان روح لطیف خود را از
فیض جناب حضرت وجود کہ صفت اول و جامع جمیع صفات ست فیضیاب دانستہ دولت بقای دوام و سلطنت
ناتمام حاصل خواہند فرمود و تا این قدر مدت حضرت درین دار پر آفت قرب و منزلت فیضان جناب وجود حقیقی را
ہم نہ دریافتہ اند تا بفیض مرتبۂ ذاتی خود چہ رسد و اگر شمۂ از انوار و آثار آن وجود بر سر کدام شہریار این دیار می تافت
او دائم درین دار لبسان باشندگان عالم آخرت بجای خود قائم و برقرار می بود پس خود بدولت خوب غور و فکر اکار فرمودہ
ملاحظہ نمایند کہ درین ہر دو جہان بکدام مکان از فیض ذاتی او سبحان بہرہ یاب و فیض پذیر شدہ بسان او بذات خود قائم
شدہ اند مگر او سبحانہ را غنی و بی انباز و بی ہمتا و بے نیاز از ہمہ عالم و عالمیان نفہمیدہ اند رباعی

ای یافتہ از حیات برخورداری	جہدی کہ دمے ضائع ازان نگذاری
رفتی چو بخواب وقت بایست دارد	دارم ہیچ تو پاس وقت خود بیداری

کہ این جہان کثیف فانی حادث لیاقت و قابلیت ہمین قدر دارد کہ انوار و آثار بعضی صفات اضافی و نسبی از توسط
مقتضیات و ظہورات اسمای فعلی او سبحانہ بر و جلوہ فرماید و آن عالم لطیف باقی آخرت آن استعداد و لیاقت دارد
کہ فیضان صفت وجودی او سبحانہ باشندگان آن مکان را وجود بخشیدہ آثار و انوار دیگر صفات خود را ہم دران ہا
افزودہ باقی ابد گرداند و کسانی کہ خالص محمدی مشرب اند چہ جای اثر فیضان ذات او سبحانہ کہ از حقیقی و معنوی
فیضان مراتب صفات او ہم جمیع مخلوقات این جہان سفلی را محروم و بی نصیب میدانند کہ این آیت صریح دلالت بجانب
نفی اشتراک صفات حقیقیۂ او نیز می نماید کہ لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ یعنی کہ صفت سمع و بصر را ہم حصر بجناب
خود می گرداند و این ہمہ کران و کوران بتوسط و وسیلۂ ظلال و عکوس مقتضیات اسمای فعلی و نسبی نمونۂ صفات اضافی

برکمال او باعتبار صورت و مجاز حاصل کرده اند و از انوار و آثار حقیقی و معنوی صفات حقیقیه و ذاتیهٔ او هم بی بهره اند
و بهمان قدر مناسبت و شرکت صوری و مجازی بمومنان و مسلمانان حکم تخلقوا باخلاق الله شده است تا از خلاق
رویه و مذمومهٔ بهیمیه و شیطانیه بیزاری و تبری نموده باخلاق و اوصاف انسانیه و ملکیه گرایند و همان قدر کار را در حق خود
درین جهان سفلی بسیار خیلی عمده و بسیار اعتبار نمایند چرا که اینها را درین دار فانی آن حوصله و استعداد نداده اند که تخلق حقیقی
آن جمیل باقی حاصل کنند فاما مومنان و مسلمانان امیدوار باشند و دل خوش دارند که آن منان برحق و کریم مطلق
در دار آخرت بندگان برگزیده و بخشیدهٔ خود را آن صفت تخلق باخلاق الله بدرجهٔ کمال خواهد بخشید یعنی که اینها را از میان
این جهان کثیف فانی برآورده دران عالم لطیف باقی رسانیده از انوار و آثار صفت وجودی و دیگر صفات حقیقی خود
نفوس و اجساد اینها را منور و مصفا گردانیده لیاقت بقا و قابلیت بودن دوام آن مقام عطا فرموده ازین همه احتیاجات
و گرفتاریهای طبیعی و حیوانی نجات و رهائی بخشیده بدان نمونهٔ غنا و بی نیازی خود قدرتی و ارادتی در نفوس اینها
کرامت خواهد فرمود که هرچه مرغوب و مطلوب دل و جان شان خواهد بود بهمان زمان آن همه مرغوبات و مطلوبات را
بپیش خویش موجود و مهیا خواهند دید و بهر قدر رفعتی و منزلتی که نسبت و همت ایشان صعود و عروج خواهد نمود
بهمان زمان خویشتن را رسیده بدان مکان خواهند فهمید و هیچ خواهش را از ارادهٔ خود متخلف نخواهند دید و دران
حال این خواهندگان برکمال بمقام رضای حقیقی ذوالجلال مشرف خواهند گردید چنانچه ازان چنان حال آل
مومنان ستوده خصال خود ذوالجلال بدین مقال در قرآن بیان نموده است که قَالَ اللّٰهُ هٰذَا یَوْمُ یَنْفَعُ الصّٰدِقِیْنَ
صِدْقُهُمْ لَهُمْ جَنّٰتٌ تَجْرِیْ مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهٰرُ خٰلِدِیْنَ فِیْهَآ اَبَدًا رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ ذٰلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِیْمُ لِلّٰهِ مُلْكُ السَّمٰوٰتِ
وَالْاَرْضِ وَمَا فِیْهِنَّ وَهُوَ عَلٰی كُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ پس آنست دولت بی زوال آخرت و آنست نتیجهٔ قرب خدای ارباب العزت و حاصل
ایمان و معرفت و آنست کیفیت تخلق باخلاق الله بحقیقت رباعی

دوری شد آنچه قربش اندیشیدیم　دانستن ما همان ندانستن بود
یارب چه گل از باغ فضولی چیدیم　می فهمیدیم اگر نمی فهمیدیم

شاه باکمال از شنیدن این همه مقال آن تاجر صادق شوریده احوال بعرق انفعال تر گردیده باز بجانب جلال بجانبش
دیده بدین قال تکلم فرمود غزل

آئینه صفت عاشق معشوق مزاج ست　پاس دل من دار که زمینش علاج ست
او گل بود و ساخته بر صورت خود جنس　مانندهٔ فیلی که تراشیدهٔ عاج ست

آن تاجر حاضرجواب از شنیدن این
خطاب شتاب بملایمت و آداب گذارش نمود که ای جناب عدالت مآب دور واقع که صوفیان صاحب حال
مغلوب الاحوال از کثرت محبت و غلبهٔ شوق برکمال بدین چنین قال تکلم کرده رفته اند فرد

تو جزئی و حق کل ست اگر روزی چند | اندیشهٔ گل پیشه کنی گل باشی

و در تحقیقات معارف خود آن خالق
سبحان را کل و مخلوقاتش را جزو او نوشته اند و حال آنکه آن هادی مطلق ازین آیت برحق که تا این قدر مدت از دید و
دانش ببصارت و بصیرت همه معارف گویان پوشیده و پنهان داشته بود ما محمدیان را سبق داده از تحقیقات و شطحیات
آن رجال مغلوب الحال و اهل سکر تبری و تحاشی فرموده است که وَجَعَلُوا لَهُ مِنْ عِبَادِهِ جُزْءًا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَكَفُورٌ مُبِينٌ یعنی
که ساختند کافر نعمتان مر خدای را از بندگان او جزوے یعنی که نصیبی در نسبت ولد بودن بدرستی که اکثر انسان کافر
نعمتان اند آشکارا و آی شاه معدلت اساس تمام سورهٔ اخلاص نفی نسبت جزئیت و کفویت تمام مخلوقات از جناب خالق پاک
می نماید که آن را می فهمد کسی که هادی برحقش می فهماند و اگر دریافتن این حقیقت و معرفت که وجود همه مخلوقات عین وجود
خالق ست و اینها وجود واحد دارند و باهمدیگر امتیاز و فرق جزو کل می باشد کمال شناخت جناب او سبحانه می بود این
قدر خود دیگر اهل مذاهب و صاحب مشارب و مردمان هندیان که آن فرقه را در میان شان بیدانتیان می نامند
هم داشتند پس بعثت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه وسلم و پیدایش خالص محمدیان تحصیل حاصل و فعل لاطائل می شد و آن
هادی راهنما کدام طریق و روش تنزیه و تقدیس ذات و صفات او سبحانه را اقرب و جدا از پیشینیان پیدا و عیان گردانید
که از و بیشتر آن راه مسلوک نبود پس بیقین ثابت شد که آن این چنین تنزیه ذات و تقدیس صفات اوست که آن
جناب با هیچکسی از هیچ نوع مناسبت و شرکت ندارد و هرگز بیافت و شناخت احدی در نمی آید و آن بیچون حقیقی
نامی و نشانی ندارد و آن مرتبه بحضرت وجود هم صفتی ست از صفات برکمال او که حقیقت و حال او هم کماحقه کسی
نه دریافته و نشناخته است بیش ازین نیست که رجال باکمال از سبب هستی اعتباری و وجود مقید خود هستی حقیقی
و وجود مطلق او را که صفت اول و جامع جمیع صفات ست شناخته و دریافته ایمان بر آن آورده اند **بیت**

دور بستان بارگاه الست | بیش ازین پی نبرده اند که هست | **رباعی** در حرف ازل استعارت گنجد
توقیع ابد نه در عبارت گنجد | چشم از نظر و لب از حکایت بربند | کاینجا نه عبارت نه اشارت گنجد **غزل**
دلم از طرفه صیادی بدام ست | پی نظاره چشم از دام وام ست | چرا خاصان نمی میرند از رشک
که منعش خاص من در بار عام ست | ز رویش صبح من صبح ست تا شام | ز مویش شام من تا صبح شام ست
نگاهی مست کن از روی ساقی | وگرنه هر چه مے بینی حرام ست | گرفتم کام دل گردید حاصل
چه حاصل پشت دستی التزام ست | چو منصور آورم صد پایدارے | بسر داریم اگر این اهتمام ست
شمارم صادقت در عشق وحشی ست | اگر دانم که با آرام رام ست | و هم ای شاه آگاه عدالت پناه

چنانچه سالکان ناتمام و صوفیان خام سریان و جریان فیضان مرتبۀ مقدس ذات و صفات او سبحانه را در هر دو جهان و تمام کون و مکان دریافته او سبحانه را محیط همه اشیا بذات میدانند تو آن چنان کار محال را خیال نخواهی فرمود فرد

حسرت جاوید مرا ز نایابی مطلب مپرس	تا رسایان آنچه می جویند من گم کرده ام

از شنیدن این مقال شاه با کمال باز متفکر و پریشان حال گردیده پرسید که ای تاجر خوش گفتار این چه نکته است که بیان می نمائی و چرا از احاطۀ ذاتی آن پروردگار انکار می کنی که جا جای چیزهای لطیف و علوی که در بارۀ مخلوقان کثیف و سفلی آن خالق سبحان چنین بیان فرموده است که وَاللّٰهُ مُحِیْطٌ بِالْکٰفِرِیْنَ از شنیدن این فرمان تاجر صادق خندان گردیده بملایمت تمام دران مقام باز گذارش نمود که حضرت اول تمام کلام این بندۀ ناتمام اصغا فرمایند بعد ازان مراد دل و حاصل کلامش را دریابند که آن خالق بدیع را هم درین جهان و هم دران عالم آیات صغری و کبری بسیار و بیشمار اند چنانچه برای بیان آیات صغرای این جهان خود چنین بیان فرموده است که وَمِنْ اٰیٰتِهٖٓ اَنْ یُّرْسِلَ الرِّیٰحَ مُبَشِّرٰتٍ وَمِنْ اٰیٰتِهٖ یُرِیْکُمُ الْبَرْقَ خَوْفًا وَّطَمَعًا وَّیُنَزِّلُ مِنَ السَّمَآءِ مَآءً فَیُحْیٖ بِهِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا اِنَّ فِیْ ذٰلِکَ لَاٰیٰتٍ لِّقَوْمٍ یَّعْقِلُوْنَ پس چرا خود بدولت تمام آن آیت را از اول نمی خوانند تا آن کلام مطابق مرام بنده دریابند که الحق او سبحانه می فرماید که اَوْ کَصَیِّبٍ مِّنَ السَّمَآءِ فِیْهِ ظُلُمٰتٌ وَّرَعْدٌ وَّبَرْقٌ یَجْعَلُوْنَ اَصَابِعَهُمْ فِیْٓ اٰذَانِهِمْ مِّنَ الصَّوَاعِقِ حَذَرَ الْمَوْتِ وَاللّٰهُ مُحِیْطٌ بِالْکٰفِرِیْنَ و هم برای بیان احاطۀ آیات کبرای خود دران جهان چنین بیان فرموده است که اِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِیْطَةٌ بِالْکٰفِرِیْنَ و در دیگر جاها آن هادی راهنما برای هدایت ما گمراهان چنین بیان فرموده راه ما را عیان نموده است که اِنَّ اللّٰهَ قَدْ اَحَاطَ بِکُلِّ شَیْءٍ عِلْمًا و در مقام دیگر مکرر می فرماید که وَسِعَ رَبِّیْ کُلَّ شَیْءٍ عِلْمًا پس نسبت وسعت و احاطۀ او سبحانه را که نسبت اضافی ست بعالم و عالمیان بجانب آیات صغری و کبرای او حواله باید کرد و چنانچه همه نسبتهای اضافی و اعتباری را بمراتب اسما و صفات او سبحانه ثابت باید نمود همچنان همه اضافات و نسب را از جناب ذات او سبحانه سلب باید گردانید و ذات پاک بیچون را که غنی از عالم و عالمیان ست مبری ز هر دو جهان باید فهمید رباعی

عارف چه قدر بیخبر و نادانی	تا حرف محیط بر خدا میرانی
منزه باد که خالق اشیا را	دریا مگوئی و فلک مخوانی

و چون خود بدولت درین آیت تام المعرفت غور خواهند نمود همه آیات صغری و کبرای او سبحانه را فهمیده دیدن همان آیات الٰهی را دیدار رب و تجلی پروردگار موجب فرموده اش خواهند فهمید و ازان معرفت تسلی دل خود خواهند رسید و هم آن حقیقت را خواهند دریافت که صوفیان دیدن همان آیات صغرا و کبرای او را دیدار صفات و ذات او سبحانه فهمیده اند و آن آیت این ست سَنُرِیْهِمْ اٰیٰتِنَا

فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق او لم یکف بربک انه علی کل شئ شهید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شئ محیط رباعی

در عالم جلوه اش زبس حیران ماند
زبحر معرفتش آگهی کماهی شد

دل بود برون در برابرش مغرور
شد آینه روستائی شهر حضور قطعه
زبود جسم بمعنی جان کسی که رسید

چون محرم وصل گشت در باخت شعور
کسی که یافته خود راز غوطه بر ساحل
همه طبیعی او صادقا آگهی شد غزل

گوش خبرت شور زبان دان ود یوار باش
بر تر و بر خشک می بارد سحاب رحمتش
جلوه اینجا هر نفس جامی دگر دارد بکف
از سلف هم جز سخن چیزی دگر نشنیده
جز نوای رفتگان گر نیست منظور یقین

چشم حیران تماشاخانهٔ اسرار باش
تا تو یا بی فیض با اقرار بی انکار باش
محرم کیفیت آن حسن بی تکرار باش
پس کلام هر که باشد منصف اطوار باش
ما هم از خود رفته ایم ای مستمع هشیار باش

وای شاه آگاه کمر از بن عرض بی غرض صادق خیر خواه دیگر حقیقت و معرفت نایاب را دریاب که در نشاتین بغیر از وجود شریف آن سرور ما صلی اللہ تعالی علیه وسلم که علت غائی کونین ست هیچ شخصی و کسی قابلیت ولیاقت تجلی ذاتی او سبحانه ندارد و معنی تجلی را هم بشناس که ظهور شیی در مرتبهٔ ثانی را می گویند پس آن تجلی ذاتی الهی نخواهد بود مگر صفت اول او که وجود باشد وچون آن مرتبهٔ رب الارباب رب حضرت محمد ست صلی اللہ علیه وسلم بدان سبب او را بتوسط آن رب خویش نصیبی از تجلی ذاتی هم خواهد بود و هم خالص محمدیان را بتوسط وسیلهٔ ثانی که وجود شریف محمد باشد صلی اللہ علیه وسلم نیز بهرهٔ از تجلی ذاتی خواهد شد چرا که آنها از کثرت محبت در هیچ وقت و حالت از خدمت آن مربی خود علیحده وجدا نمی شوند که مقررست المرء مع من احب پس چون تجلی ذاتی که بیک واسطه تجلی وجودی باشد مخصوص شد بجال محمد و بدو واسطه مقرر گشت برای خالص محمدیان بنابران بعضی انبیا آن مرتبه را از رتبهٔ پیغمبر آخر الزمان دریافته آرزو و تمنای امت گردیدن او صلی اللہ تعالی علیه وعلی جمیع اخوانه کرده رفته اند و گفته اند اللهم اجعلنا من امة محمد اللهم لا تحرمنا من صحبة محمد اللهم ارزقنا شفاعة محمد برای آنکه آن تجلی ذاتی کم وسائط را بدون تبعیت آن سرور ما صلی اللہ علیه وسلم که مرکز دائرهٔ همه انبیاست محال شناخته اند و خود بدولت از بیان این معرفت چنان گمان نخواهند فرمود که خالص محمدیان از دیگر انبیا و رسولان افضل اند و مرتبهٔ فائق دارند که این معنی خلاف عقیدهٔ حقه محمدیان ست بلکه سرش آنست که دران دار قرار رب هر کی بعنوان حقانی بر مربوب خود تجلی می فرماید و رب همه اولیا و مومنان و مسلمانان اسمای حسنای او سبحانه اند و رب حضرات انبیا علی نبینا و علیهم الصلوات والسلام صفات وجوبیه و حقیقیه و ثبوتیه او یند

وصفات را از ذات جدائی وانفکاک نمی باشد وهم اسما از آثار صفات که مسمای او یند نیز خالی نمی باشند پس همه مربوبان بدان واسطه ووسیله وسائط دران دار آخرت از تجلی ذاتی وصفاتی واسمای او سبحانه هم سعادت اندوز وبهره مند وفیضیاب می گردند لیکن همه مومنان ومسلمانان بذاته وبراسه همان مرتبه ومقام دارند که از تجلی اسمی که رب آنهاست مشرف گردیده بقدر رتبه ومنزلت خود از دیدار رب خویش بهره یاب باشند وآن فیض ومنزلت ودولت قربت که امتیان را از طفیل انبیای آنها از مراتب تجلیات صفات وتجلی ذات خواهد بود امریست علیحده که بدان سبب مزیت وترقی مراتب درجات ومقامات آنها پیدا نمی آید وچون خود بدولت ملک مجازی اند مثل قرب ومراتب ملک حقیقی را هم خوب خواهند فهمید که چنانچه درین دربار حضرت نائبان وخادمان بتقریب نیابت وخدمت از پایه ومرتبه خود ترقی کرده فراز برسند واز مقامات دیگر ارکان دولت ومقربان حضرت هم بالاتر روند لیکن پایه وقدری که دارند دارند بدان عروج سببی وترقی صوری بمقامات قرب حقیقی ومنزلت معنوی نمی رسند ودیگر این عرض بیغرض بندهٔ صادق خود را بسمع قبول اصغا فرمایند که مرتبهٔ ذات بیچون او سبحانه را غنی از همه عوالم وعالمیان دانند وفیضان واشتراک آثار وانوار ذات او را در هیچ مخلوقی نشناسند وهمه عوالم وتمام مخلوقات لطیف وکثیف وباقی وفانی را فیضیاب از مراتب آن صفات واسمای قدوسی وجمالی وجلالی واز آثار ومقتضیات وانوار وعکوس وظلال آن همه اسمای حسنی دانند وبتقین فهمند که عالم علوی وجهان لطیف آخروی در خویشتن قابلیت ولیاقت اخذ فیض آثار وانوار صفات بر کمال واسمای حسنای آن جمیل با جمال وجلال دارد بدین ترتیب که در اول بار از فیضان صفت اول او که حضرت موجود باشد وجود یافته مرةً ثانیةً دیگر کمالات وجود که عبارت از هفت وهشت صفات مشهوره باشند در اعیان خود وتفصیل مراتب درجات شناخته مسمی بهشت بهشت گردیده است واین هشت بهشت که اصول دیگر جنات فروعات اند مخصوص اند برای حضرات انبیا ودر اعلای آن حضرت پیغمبر با تصرف دارد مع اہل بیت کرام واصحاب عظام خویش وجنتهای فروعی بسیار وبیشمار اند که وجود وخلقت آنها از فیضان انوار اسمای حسنی ست واین جنات برای همه امتیانند که رب هر یکی بعنوان حقانی در هر جنت بر مربوب خود تجلی خواهد فرمود که آن اعلی درجهٔ عروج او خواهد بود وسوای آن بهشتهای اصولی وجنتهای فروعی یک رضوانی ست برنگ گل خندان آن نهال با جمال که از حقیقت وحال او آن سرور ما صلی الله علیه وسلم بدین قال اشاره فرموده است که آن را فهمیده است کسی که فهمیده است که لا فیها حور ولا قصور بل ربی ضاحک وآن بهشت نهم ست که مخصوص است برای وجود شریف خاتم الرسالت صلی الله تعالی علیه وسلم که هیچ عددی وفردی دران دخلی وشرکتی ندارد واین حدیث شریفش از همان مقام محمودش خبر میدهد

کہ لِی مَعَ اللّٰہِ وَقتٌ لَا یَسَعُنِی فِیہِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرسَلٌ وای شاه آگاه دیگر نکتهٔ ازین خیرخواه خود اصغا فرما که چون
آن سرور ما صلی اللہ علیہ وسلم در وجود شریف خویش انوار و آثار صفات پروردگار مشاهده می فرمود بدان سبب در اکثر
امور عددی را برگزیده در همه کار شمار طاق را اختیار کرده بود که ان اللہ وتر و یحب الوتر چنانچه درین دار برای ستر خود
نه حجره مقرر کرده از میان تمام زنان جهان که آن خالق بانوال همه آنها را بر نفس او حلال گردانیده بود نه زن را قبول فرموده بود
و هم چون قرآن مجید بر وجود حمید او نازل می گردید و آن کلام شریف را ناشی از مرتبه همان صفت نهم که رب او
بود می فهمید برای نوشتن آن از میان یاران نه کس را برگزیده کاتب وحی مقرر کرده بود و آن کاتبان این نه کس بودند
علی بن ابی طالب و عثمان بن عفان و زید بن ثابت و ابی بن کعب و ابان بن سعد و خالد بن سعید بن العاص
و علا بن الحضرمی و حنظله بن الربیع و معاویه بن ابی سفیان کرم اللہ وجهه و رضی اللہ عنهم رباعی

کلی مراتب حساب عالم　　نه بود که شد ختم شمارش آدم
باز این چل و پنج گر نمایی تکرار　　تا حشر همان است نه بیش و نه کم

و هم آن سرور ما صلی اللہ تعالی علیه وسلم که بعضے صفات ضروریهٔ او سبحانه را برای ایمان آوردن مومنان در یک
حدیث شریف بیان فرموده است بقید تعداد نود و نه اسم الٰهی ظاهر گردانیده است تا ما واقفان کار اصول همه
معاملات و اسرار را سوای آن شمار که نه باشند از بیش و کم اعتبار نکنند و از ان حرف حسابی خود در نگذرند فرد

چون صفات حقیقی آمده نه　　پس اسمایش نود و نه نام ست

و هم بجناب شهریار اسرار دیگر کار رسید او آشکار می گردانم که آن
عمل عقد انامل که مختار حضرت پیغمبر ماست صلی اللہ علیه وسلم طرفه کار عجیب و غریب ست که بر ده انگشت شمار ده هزار کرده
می آید کلیه و مدارش نیز بران تعداد نه ست یعنی که بدست راست شمار نود و نه کرده می آید و از دست چپ تعداد
نه صد و نه هزار می شود که مجموع شمار هر دو دست یک کم ده هزار می گردد و هم چون او سبحانه حضرت موسی را بر فرعون
فرستاده بود نه معجزه با و عطا فرموده بود چنانچه این آیت بدان کار اخبار می نماید که اَدْخِلْ یَدَکَ فِی جَیْبِکَ تَخْرُجْ
بَیْضَاءَ مِنْ غَیْرِ سُوْءٍ فِی تِسْعِ اٰیٰتٍ اِلٰی فِرْعَوْنَ وَقَوْمِہٖ اِنَّھُمْ کَانُوْا قَوْمًا فٰسِقِیْنَ و هم چون آن کریم بحال اصحاب کهف
کرم فرموده بکنف عنایت خود در آورده بخواب راحت رسانیده تا سه صد سال خواب کنانیده نه سال دیگر بحساب ماههای
قمری که معمول ما محمدیان ست نیز بران افزوده بود چنانچه این آیت بران حالت دلالت می نماید که وَلَبِثُوْا
فِیْ کَھْفِھِمْ ثَلٰثَ مِائَۃٍ سِنِیْنَ وَازْدَادُوْا تِسْعًا و اگر چه عرفا و حکما در تعداد و شمار صفات حمیده و اخلاق ذمیمهٔ انسانیه اختلاف
دارند لیکن نزد ما محمدیان مقرر همان ست که هر یک آدمی را نه صفت بخشیده اند که اصول همه صفات حمیده
و اخلاق ذمیمهٔ او می باشند اگر سنجیده و بحد اعتدال بوند و اگر ناسنجیده باشند و بجانب افراط و تفریط مائل گردند

بسیار و بیشمار فروعات اوصاف حمیده و اخلاق ذمیمه پیدا می گردند و متولد می شوند که حدی و حصری ندارند و خود بدولت
درین آیت خوب غور فرمایند که ازان اشارهٔ بجانب آن نه اخلاق ذمیمه هم پیدا می آید که کَانَ فِی الْمَدِیْنَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ
یُّفْسِدُوْنَ فِی الْاَرْضِ وَلَا یُصْلِحُوْنَ چنانچه ازان آیت سابق اشارهٔ بطرف نه صفات حمیده هم فهمیده می گردد شاه
باکمال از شنیدن این مقالِ آن تاجر نادر خیلی متعجب و بسیار خوش حال گردیده فرمود که ای خوش مقال از شنیدن
تعداد آن رجال که کاتبان وحی بودند بدل من چنان بخیال می آید که برای آن کار دو یار کفایت داشتند برای
آنکه کلام اللہ ناشی از صفت کلام او سبحانه است و چون این صفت فوق صفت تکوین ست که اخیر ترین همه
صفات حقیقیه است پس بدین اعتبار تعداد و شمار تا بدو می پیوندد تاجر صادق از شنیدن این بیان سلطان
بعرض رسانید که حضرت بدل خود چنان گمان نخواهند فرمود که بر هر نبی صاحب کمال کلام بر حق ذو الجلال از همان
یک مرتبهٔ صفت کلام نازل می گردید بلکه کنه اسرار و تفصیل تحقیق آن کار آنست که هر یک صفت بکمال او سبحانه
جامع جمیع صفات و هر اسم او مستجمع آثار همه اسماست فاما باعتبار غلبهٔ یک یک آثار آن چنان اشتهار یافته است فرد

وحدتِ اسما تماشا خانهٔ کثرت بود	چون گل صد برگ اینجا هر گلی گلدسته است

پس بر وجود شریف حضرت موسیٰ که توریت نازل شده از همان مرتبهٔ صفت کلام بود که رب اوست و کلانی این
کتاب بر دیگر کتب و صحف سماوی و افزونی کلام و بیشتری سوال و جواب حضرت موسیٰ از جناب آن علام از
باعث و سبب همان صفت کلام بوده است که کم کسی حقیقت و سرش را فهمیده است و بر حضرت داؤد که زبور فرود آمد
از مرتبهٔ صفت قدرت ست که رب او بود و بر حضرت عیسیٰ که انجیل تنزیل فرمود از مرتبهٔ صفت حیات بود که رب اوست
و بر حضرت خاتم الرسالت ما که قرآن مجید نزول اجلال فرمود از مرتبهٔ صفت وجود بود که رب اوست و همین
مرتبهٔ مقدسهٔ حضرت واجب الوجود را دیگران مقام ذات می دانند لیکن رب الارباب خود مقر روبی شبهه است پس
ازین بیان حقیقت فضلیت و جامعیت قرآن بر همه کتب سماوی معلوم نموده معنی آن حدیث شریف را باید فهمید
که اُوْتِیْتُ جَوَامِعَ الْکَلِمِ و هم ازین تحقیق معانی آن آیات دقیق که در حق حضرات انبیای شفیق نازل شده اند دریابند که لَا
نُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِّنْ رُّسُلِهٖ و فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلٰی بَعْضٍ و اگرچه توریت بر حضرت موسی از مرتبهٔ شان صفت کلام نازل شده است
اما چون این صفت هم جامع جمیع صفات ست بدان سبب او نیز از فیضان و آثار و انوار همه صفات با برکات مشرف
شده بود که این کریمه ازان جامعیت کرم آن کریم اشاره می نماید که در حق او او سبحانه چنین می فرماید که وَلَقَدْ اٰتَیْنَا مُوْسٰی تِسْعَ
اٰیٰتٍ بَیِّنٰتٍ و اگرچه علمای ظاهر ازین آیات معجزات مراد داشته اند لیکن از حقیقت این معرفت آگاهی نیافته اند که او سبحانه

بیان تحقیقات و اجتہادات و مکشوفات جماعت محمدیہ و گروہ علما و صوفیہ و حکما
کہ بعضی قائل ہفت فلک و بعضی قائل ہشت و بعضی قائل نہ و بعضی قائل یازدہ
شدہ اند و برخی دیگر تحقیقات این رجال کہ تعلق بمبدأ و معاد عالم دارد بطریق اجمال
و بیان تحقیقات صوفیۂ وجودیہ و شہودیہ و بیان فرق و امتیاز روح
و نفس و بیان حال رجال ذوالعقلی و طائفۂ ذوالعینی و جماعت کہ جامع حال این
ہر دو اند و برخی بیان طائفۂ نوریہ و ناریہ و اظہار شغل مخصوص گروہ نقشبندیہ و
پیدا کردن حقیقت سیر الی اللہ و سیر فی اللہ و سیر عن اللہ باللہ بمثلہای
شافی و وافی و کافی و دریافتن حقیقت و استعداد سالکان کہ نسبت کشفی و علمی
دارند یا نسبت جبلی و وجدانی یافتہ اند و تحقیق مقام قرب فرائض و قرب نوافل
و اظہار فضل مرتبۂ نبوت بر پایۂ ولایت و بیان مقال علمای ظاہر کہ خلق را
با خالق چہ نسبت می فہمند و تحقیق آنکہ نزد جمہور متکلمین و حکما و صوفیہ حضرت
واجب الوجود جزئی حقیقی ست و وجود او مغایر حقیقت اوست و ہم مغایر حقائق
جمیع ممکنات ست و بہ پیش بعضی حکما و صوفیہ وجود او عین حقیقت اوست و کذا تعین
و ہم وجود ممکن عین حقیقت ممکن ست و نزد اکثری وجود ممکن مغایر حقیقت ممکن
است و تحقیق خالص محمدیان آنکہ وجود مخلوقات جہان سفلی مغایر حقیقت اوست
و وجود مخلوقات عالم علوی عین حقیقت اوست و در تحقیق حقیقت و وجود
واجب الوجود سکوت می نمایند و جرأت کردہ دران جناب از ہیچ باب

نمی کشایند و بیان حقیقت معیت جماعت محمدیہ کہ بتوحید حقیقی قائل اند و بیان
آنکہ حکما بہ فعل ایجابی او سبحانہ قائل اند و علما فاعل مختارش میدانند و تحقیق
آنکہ چنانچہ دیگران خلقت عالم و عالمیان را در مرتبۂ وہم و خیال اعتبار
میکنند و باطل میدانند محمدیان آن را برحق میدانند و تخلیق خالق برقرار
می بینند و ہم بیان درود با معرفت کثیر البرکت کہ مشتمل ست بر اظہار مادہ
و ماہیت ہمہ مخلوقات و جمیع آیات کہ صغری و کبری و علوی و سفلی باشند

ای سعادت اساس معارف شناس از سر و حقیقت جمیع مخلوقات و معرفت مراتب درجات الٰہیات بقدر حوصلہ و
مراتب امکانی نیز حرفی بشنو کہ در اول مرتبۂ وحدت حقیقی کہ ماورا از مرتبۂ وحدت حسابی ست و بیرون از مکان و زمان
است و از جمیع اضافت و نسبت ماوراست و از ہمہ عبارت و اشارت علیحدہ و جدا ست مرتبۂ ذات بیچون حقیقی الیقین فرمایند

ہرگاہ ز تعداد برون ست احد ما | دیگر چہ یک ما چہ دہ ما چہ صد ما | و در دوم مرتبۂ وحدت اعتباری کہ

مقابل مرتبۂ وحدت حسابی ست مرتبۂ صفت اول کہ حضرت وجود ست دانند و در مرتبۂ دوم او مرتبۂ صفت دوم کہ
صفت حیات ست شناسند و علی ہذا القیاس ہر مرتبۂ نہم مرتبۂ صفت نہم کہ صفت تکوین ست فہم کنند و در مرتبۂ دہم
مراتب اسمای حسنی کہ قدوسی و جمالی و جلالی اند شمار نمایند و دون مراتب ہر یک صفت و پایان تر مقام ہر کدام
اسمای عظام مرتبۂ عکوس و ظلال و انوار و مرتبۂ ظہور و مقتضیات و آثار ہمہ صفات با جمال و جلال و جمیع اسمای
حسنای بر کمال فہمند و این ہمہ مراتب و درجات را عالم الٰہیات و غیر مخلوق و قدیم انگارند و از گذشت آن ہمہ مراتب
ازلیات و باقیات پایہ و مقام مخلوقات محدثات و فانیات دانند بدین ترتیب و آئین و بدین حقیقت و کیفیت از
راہ وجدان و کشف و اجتہاد حکمای اشراقیین و اولیای مرجوعین و علمای راسخین کہ حکما مخلوق اول عقل اول را
گمان می کنند و صوفیہ مرتبۂ تعین اول را می فہمند و علما نور محمدی را می شناسند و از گذشت مراتب معقولات و موہومات
و تخیلات درجات اجسام و محسوسات و مشہودات می فہمند یعنی کہ در مراتب اجسام مخلوق اول عرش عظیم او
سبحانہ را میدانند و او را محدد جہات و تمام دوائر محسوسات می شناسند و بعد او پایۂ کرسی می فہمند و تحت وی

هفت افلاک نما فیهارا می یابند و علما همه کواکب را بر فلک آخر که آن را فلک دنیا می شناسند میدانند و حکما و صوفیه
که در اکثر امور با هم موافقت و مشارکت دارند سبع سیاره را بر هر یک فلک ازین ترتیب نوشته خویش میدانند فرد

قمر ست و عطارد و زهره	شمس و مریخ و مشتری و زحل	

لیکن همه ثوابت را بر کرسی که آن را فلک هشتم میخوانند
می فهمند و عرش را افلاک اطلس می نامند یعنی که ساده از نجوم و یک عارف ست در گروه صوفیه که از معرفت خویش بوجود
یازده فلک قائل ست و ما محمدیان خلقت عرش و کرسی را جدا از افلاک می دانیم و آنها را شمارد و از افلاک نمی آریم
چراکه او سبحانه حال کرسی علحده در آیت الکرسی بیان نموده است و بجاهای دیگر از کرسی عرش عظیم خود را جدا یاد فرموده
است و از گذشت این عالم علویات که بقدرت آن قادر خالق ما آنها را از باقیات می دانیم هشت افلاک می شناسیم
و هر یک ستاره سیاره را هم بهمان ترتیب نوشته دیگران بر هفت فلک و همه ثوابت را بر فلک هشتم که بحقیقت فلک
دنیا به پیش ما آنست می دانیم که از و شروع دوائر مخلوقات کثیف و فانیات شده است و ازین کریمه او سبحانه که وَلَقَدْ
زَیَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْیَا بِمَصَابِیحَ وَجَعَلْنَاهَا رُجُومًا لِلشَّیَاطِینِ وَاَعْتَدْنَا لَهُمْ عَذَابَ السَّعِیرِ این معنی را می فهیم و آنکه علمای ظاهر
ازین کریمه همه ثوابت و سیاره را بر فلک قمر که آخر همه افلاک ست گمان برده اند و آن را فلک دنیا میدانند از نافهمیدگی
حقیقت معنی کریمه است که بظاهر لفظ در مانده اند و درین کار و گفتار از مقابله دلیلهای عقلی و برهانهای بدیهی نجومی و
حکما و صوفیه خلاصی و نجات و رهائی ندارند و از ان حرف برای خود هم هیچ طرف نمی بندند و سوای این کریمه که ازو
صفت فلک هشتم ثابت می شود او سبحانه درین آیت هم اشاره بجانب آن فلک هشتم می نماید و دیگر هفت افلاک را
جدا بتکرار یاد می فرماید که هُوَ الَّذِی خَلَقَ لَکُمْ مَا فِی الْاَرْضِ جَمِیعًا ثُمَّ اسْتَوٰی اِلَی السَّمَاءِ فَسَوّٰهُنَّ سَبْعَ سَمٰوٰتٍ وَهُوَ بِکُلِّ
شَیْءٍ عَلِیمٌ و هم درین کریمه آن کریم خبیر خلقت زمین و کوهها و آن فلک هشتم و آنچه بمیان آنهاست در مدت چهار روز بیان
نموده است که وَجَعَلَ فِیهَا رَوَاسِیَ مِنْ فَوْقِهَا وَبَارَکَ فِیهَا وَقَدَّرَ فِیهَا اَقْوَاتَهَا فِی اَرْبَعَةِ اَیَّامٍ سَوَاءً لِلسَّائِلِینَ ثُمَّ اسْتَوٰی
اِلَی السَّمَاءِ وَهِیَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْاَرْضِ ائْتِیَا طَوْعًا اَوْ کَرْهًا قَالَتَا اَتَیْنَا طَائِعِینَ و باز خلقت آن هفت فلک
دیگر را در مدت دو روز درین آیت بیان فرموده است که فَقَضٰهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ فِی یَوْمَیْنِ وَاَوْحٰی فِی کُلِّ سَمَاءٍ اَمْرَهَا
و باز درین کریمه بتکرار اظهار خلقت آن همه نجوم ثوابت را در ان فلک هشتم که بحقیقت فلک دنیاست می فرماید که
وَزَیَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْیَا بِمَصَابِیحَ وَحِفْظًا ذٰلِکَ تَقْدِیرُ الْعَزِیزِ الْعَلِیمِ غرض که خلقت آن فلک اول و زمین و آنچه در وست
در مدت چهار روز بدین تفصیل که در دو روز خلقت زمین و آنچه در وست و در دو روز خلقت فلک اول و آن نجوم
که بمیان اوست چنانچه این آیت از ان خبر میدهد قُلْ اَئِنَّکُمْ لَتَکْفُرُونَ بِالَّذِی خَلَقَ الْاَرْضَ فِی یَوْمَیْنِ وَتَجْعَلُونَ لَهُ

اَنْدَادًا ذٰلِکَ رَبُّ الْعٰلَمِیْنَ و پیدایشش هفت فلک آخر را هم در مدت دو روز که مجموع آن شش روز باشند
درین کریمهٔ آن کریم بیان می فرماید که وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ وَّمَا مَسَّنَا مِنْ لُّغُوْبٍ و آنکه
او سبحانه در آیات متعدده خلقت هفت افلاک را بیان فرموده است وجهش آنست که اکثر عرفا و حکما و منجمین همین
هفت افلاک و سبع ستارهٔ سیاره اش را که آن مسبب الاسباب بعضی امور سعد و نحس و قدری آثار چیزهای گرم
و سرد و خشک و تر میانهٔ آنها را بدانها حواله کرده است فهمیده اند و از امور کلیات همه عالم و عالمیان که بدان فلک
هشتم و آن ستارگان لا تعد و لا تحصی حواله گردیده است نفهمیده اند و هم چون اکثر مومنان که اهل جنت اند از
سبب آن گفتار و اشتهار افلاک را نیز هفت می یابند بدان سبب آن علیم حکیم بقدر دانش و عقول آن نادانان
و مجهول در اکثر آیات بیان همین هفت فلک می نماید که چنانچه بلا تشبیه طبیبی به پیش دوا سازان و عطاران چون خواهم
که صفات و آثار بیضهٔ مرغ بیان نماید حقیقت و کیفیت زرده و سفیدهٔ او که در اکثر دواها بسیار بکار می آید اظهار می نماید
و از احوال پوست برونش که مدار و قرار آن زرده و سفیده بران ست در اکثر اوقات بیان نمی نماید و حال آنکه آن
پوست برونی هم برای بسیار کار نیز بکار می آید که حکیم حاذق نتائج و آثارش را هم میداند که در بعضی جاها بیانش نیز کرده
است چنانچه حکیم علیم من هم درین کریمه بیان آن فلک هشتم می فرماید که وَالسَّمَآءِ ذَاتِ الْبُرُوْجِ و مقرر ست که فلک
بروج همان فلک هشتم ست و آن نیز نزد خالق السماوات محسوب در افلاک ست و آنکه دیگران فلک بروج
کرسی را و فلک اطلس عرش را نوشته اند غلط کرده اند که او سبحانه عرش را جدا از افلاک در دیگر کریمها بیان نموده است
و آیة الکرسی مخصوص در شان کرسی نازل فرموده است و این باقیات بی زوال را بدان فانیات پر خلل در هیچ
محل شریک نگردانیده است و هم آن علیم خبیر ازین آیت بطرف آن فلک هشتم که فلک بروج و فلک طارق ست
اشاره می فرماید که وَالسَّمَآءِ وَالطَّارِقِ وَمَآ اَدْرٰکَ مَا الطَّارِقُ النَّجْمُ الثَّاقِبُ اِنْ کُلُّ نَفْسٍ لَّمَّا عَلَیْهَا حَافِظٌ و
همدران فلک هشتم یک ستاره است بسیار روشن و لیکن رویش بطرف عالم بالا ست بدان سبب از یافت و شناخت
حکما و منجمین هم ناپیدا است و نامش شعری ست و چون خود بدولت بجانب سورهٔ النجم و سورهٔ والطارق رجوع
خواهند فرمود امید ست که حقیقت آن نیرین که شعری و طارق باشند به پیش ضمیر منیر هم روشن خواهد گردید و هم این آیه
بجانب آن همه افلاک که فلک بروج و غیره باشند دلالت می نماید که تَبٰرَکَ الَّذِیْ جَعَلَ فِی السَّمَآءِ بُرُوْجًا وَّجَعَلَ فِیْهَا سِرٰجًا
وَّقَمَرًا مُّنِیْرًا و هر کسی این قدر می داند که هفت افلاک که سبع سیاره در خود دارند صاحب بروج نیستند و جائی
او سبحانه در قرآن آن فلک هشتم برین را چنین بیان فرموده است که وَالسَّمَآءِ ذَاتِ الْحُبُکِ و مقرر ست

که بیان سماوات سمای صاحب زینت از سبب آنهمه ستارها همان سمای هشتم ست و هم او سبحانه فلک تحتانی را که فلک قمر باشد بدین نام در کلام خود بیان نموده است که والسماء ذات الرجع و طبقهٔ زمین اول والارض ذات الصدع فرموده است و دریابنده که بسان این هفت فلک زمین هم هفت طبقه است چنانچه ازان حال خود ذو الجلال بدینقال خبر داده است که الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن تینزل الامر بینهن پس در آیات شنیده سابق غور فرمایند که او سبحانه صریح حقیقت خلقت آن فلک بروج و زمین و کوهها و همه چیزهای ما فیهای او را پیش از پیدائش این سبع سماوات بیان می نماید و میفرماید که دران زمان آن هفت آسمان دخان بود والحق که اگر چنین نمی بود زمین مع چیزهای ما فیها کجا قراری نمود و از حقیقت آن هفت افلاک چه بیان نماید که همه کس میدانند و احتیاج بیان ندارد والحال باجمال تحقیقات و مقال صوفیه وجودیه و حکما را بسخنان موزون مشحون میگردانم بعد ازان تحقیق صوفیهٔ شهودیه و معارف جدید محمدیا زاید میسازم قصیده

در دو عالم چون یکی دارندهٔ اشیا بود
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
پس ز نفس عقل کل آمد هیولی در وجود
اطلس ست و ثابتات از تحت او پیدا بود
آتش ست و باد و آب و خاک در تحت سما
همچو صفرا خون بداند هر که او دانا بود
چار ده چیز ست جسم و جان پاک آدمی
از او را قدر آتش بالای هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
جمله نا گویا ولی زیشان جهان گویا بود
هفت رنگ مختلف زین هفت گرد آشکار
هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا بود
مهر و مه باشند هر یک نیرین اعظمین
باز مریخ ست نحس اصغر حمرا بود

هر یکی در ذات خود یکتای بیهتا بود
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار
همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون بحکمت نه فلک جنبان شد از امر کن
فعل شان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف
هشت از سفلی ست شش از عالم اعلی بود
گوشت خون و مو دیه از ما در آمد در وجود
تا رسد نوبت همه کامل همه اعضا بود
چون زحل پس مشتری مریخ انگه آفتاب
لیک از حکم خداوندی که بی همتا بود
چون برج سعد آیند آنزمان آن هفت شاه
دیدهٔ افلاک زایشان روشن و بینا بود
سعد اصغر مهر باشد درمیان کائنات

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی
نفس کل ز و گشت پیدا این سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق نفس و عقل آمد پدید
این طبائع زان سبب افتاده برپا بود
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر
خاک سرد و خشک باشد از او سودا بود
پنج حس و روح هر شش در جهان از امهات
استخوان و پوست و پی و رگ از آبا بود
هفت سرهنگ اند بربام قلاع شش جهت
باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت سلطان اند خلوتگاه شان اثنا عشر
گرد آن مهدی هویدا کان امام ما بود
نحس اکبر دان زحل هم سعد اکبر مشتری
مسکنش بر چرخ چارم هست و دائم تا بود

زهره قوال و عطارد خواجه‌ٔ ایوان چرخ
هشت قوت اندرو بنهاده تا گویا بود
جاذبه هم ماسکه هم هاضمه هم دافعه
صحبت این هفت تن خوش خوش خجسته ما وا بود
گرده میدان که باشد دو ستون ملک دل
گاه خفته گه نشسته گه گهی بر پا بود
سینه سرطانست و دل باشد اسدای شیر دل
جدی زانو دلو ساق و حوت آنکه پا بود
یادگیر این کلیات صوفیان با خبر

ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
غازیه هم نامیه هم قوت تولید دان
خادم اند این هشت قوت تا بتن جا نها بود
اول ایشان شش ست و پس دماغ انگاه دل
زهره همچون مشتری و زهره از صفرا بود
سر حمل میدان و گردن ثور باشد بیگمان
رود ها یت سنبله جزوی ازان اجزا بود
فی المثل یک دائره این شکل عالم فرض کن
تا ترا امروز علم و حجت فردا بود

سه هزار آلات در کار ند بهر آدمی
باز آن قوت کرا و صورت گر اعضا بود
هفت اعضای رئیسه چون با انسان جمع شد
پس جگر باشد که او قسام هر اعضا بود
کدخدای ملک هفتم جانب چپ دان سپرز
هر دو دست فی المثل میدان که چون جوزا بود
ناف میزانست و آلت عقربست و قوس ران
حق محیط و نقطه روح و دائره اسما بود

و تحقیق صوفیهٔ شهودیه آنست که بعد آنهمه مراتب و درجات الٰهیات که قدیم و باقی و غیر مخلوق اند وجود عرش عظیم آن ملک حقیقی ست و از نگذشت او پایهٔ کرسی ست که از مضافات همان عرش ست و بحقیقت عرش عظیم آن کریم برزخست میان مراتب و درجات وجوبی و منازل و پایهای امکانی که ظلال و عکوس جمال و زوال هر دو طرف بمیان جوهر آئینهٔ او منطبع میگردند چنانچه چون ظل حضرت وجود و عکس دیگر کمالات جناب وجود و انوار و آثار اسمای جمالی و جلالی او سبحانه در آئینهٔ آن برزخ کبری می تابند دران زمان آن نمود حضرت وجود را وجود ظلی میخوانند و در جانب تحت آن برزخ کبری عدم را نقیض این وجود ظلی می فهمند و علی هذا القیاس بمقابل هر یک جمال و کمال و انوار و آثار صفاتی و اسمای جمالی و جلالی او سبحانه نقصان و زوال و کدورت و ظلمت را نیز بمناقضت و ضدیت متوهم و متخیل میشناسند و ازین کار و اسرار این کریمه هم خبردار میگردانند که الحمد لله الذی خلق السمٰوٰت والارض وجعل الظلمٰت والنور ثم الذین کفروا بربهم یعدلون یعنی جمیع ستایش مر خدای راست آن خداوندی که بیافرید آسمانها و زمین و پیدا کرد تاریکی و روشنی را پس با اینهمه دلائل آنها که کافر شدند بپروردگار خود برابری میدهند بنابر این کلام رد مجوس ست که گفته اند یزدان خالق نورست و اهرمن آفرینندهٔ ظلمت او سبحانه فرمود که نور و ظلمت هر دو مخلوق اند و درهمین پایه و مرتبه که جانب تحت عرش باشد مقام و مراتب عقول و نفوس و جواهر و بسائط و هیولی و اسطقس و خلاء و ملاء و خلقت ارواح و عالم ملائکه و شیاطین و جن را می یابند و ازهمین پایهٔ اصول و ماهیات جمیع مخلوقات کثیف و کاینات را ناشی می فهمند که عبارت ازان هفت افلاک

وستارهای ثوابت وسیاره وعناصر اربعه وموالید ثلثه وخلقت شیاطین وملائکهٔ پائین وجنیان باشند وآخر اینهمه مخلوقات خلقت مخلوق جامع که آنرا حضرت انسان می نامند میدانند واین را نقطهٔ اخیر ومرکز ودائرهٔ آنهمه افلاک می شناسند وهم آن مجموعهٔ لطائف وکثائف ومجمع اضداد را بمقابل این عالم کبیر عالم صغیر هم میخوانند واگرچه همه عقلا خلقت جسدش را از عناصر اربعه وپیدایش روحش را از امتزاج بخارات اخلاط اربعه که صفرا وخون وبلغم وسودا باشد می فهمند وبعضی عرفا قائل دو روح او هم شده اند که عبارت از روح حیوانی وانسانی باشد که یکی را فانی ودیگری را باقی میدانند وآن روح انسانی او را نزدیک تسویهٔ بدنش پیدا شده می فهمند وخلقتش قبل از جسدش یقین نمی کنند وآنکه در حدیث شریف وارد است که خلقت ارواح قبل از خلقت اجساد است و آن سخن را تاویلات می کنند که تفصیل آنرا درین زمان دل نمیخواهد ویک عارف گذشته است که ارواح انبیا واولیا را قدیم میدانند وارواح دیگرا را حادث پس کلام آن پرفن صریح ازین سخن که انا بشر مثلکم مخالفت دارد وهم این عارف کبیر که مسلمان ومحمدی مشرب ست بهمان قسم تقریر تاویلات بر تحریر خود نموده است که شرح آنهم اطناب میخواهد وبدون گفت کسی که ناظر کلامش هست میداند و درین بیان محمدیان چنان تحقیقات دارند که در هر یک جسد یک روح میدانند واجساد ذی الروح را سه قسم بلکه چهار قسم می شناسند یعنی که دو نوع در جرگهٔ حیوانات که تولدی وتوالدی باشند و دو نوع در طوائف ثقلین که جن وانس باشند می فهمند پس پیدایش حیوانات تولدی که حشرات الارضی باشند فقط از آثار بخارات عناصر اربعه میدانند ودر زندگی حیوانات توالدی که خلقت آنها از نطفه است با وجود آثار بخارات عناصر اربعه واشتراک آثار انوار سبع سیاره را هم میشناسند وحیات ثقلین را مع آنهمه آثار وانوار از مداخلت فیضان عقول ونفوس ومشارکت آنهمه اضداد ونقیض مرتبهٔ وجود ظلی وآثار آنهمه ظلمت وانوار وخلا وملا که سابق جدا جدا گذارش کرده است هم می یابند پس بوقت موت حشرات ارضی که زندگی از اجتماع بخارات اجزای عالم سفلی دارند فانی محض میشوند وقابلیت بعث وحشر ندارند وبخلاف اینها حیوانات توالدی که در زندگی آثار وانوار چیزهای عالم علوی هم در اجساد خویش یافته اند بوقت مرگ ناپدید میگردند لیکن از آثار رواد وار افلاک ونجوم در خویشتن لیاقت حشر ونشر هم دارند وبمقابل اینها ثقلین بوقت مرگ علم حصولی خود را که بتوسط حواس ظاهر حاصل کرده بودند برباد میدهند واشتراک اجزای عالم سفلی را در نفس خویش نمی یابند فاما بقای انوار وفیضان چیزهای عالم علوی وجهان باقی علم حضوری در نفس خویش می یابند وبدان علم در مرتبهٔ برزخ وعالم ارواح خود قائم وموجود می باشند وبموجب اعمال

و افعال نیک و بد خویش شاب و معذب میگردند و باز مرةً ثانیةً قادر و مختار جسد فانی و عظم رمیم آنها را بروز حشر قائم و برقرار گردانیده در لطافت و کثافت آن ابدان و اجساد بیش از پیش مزیت و افزونی بخشیده همان ارواح و نفوس را باز بدان ابدان تعلق داده قابل و لائق تنعیم و تعذیب جنت و جحیم می گرداند و از عدالت و انتقام و فضل و اکرام خویش با آنها معامله و کار میفرماید که هیچ کسی در خویشتن لیاقت و جرأت پرسیدن آن حقیقت و معاملت نمی یابد که لایسئل عما یفعل وهم یسئلون و دیگر ای شهریار هوشیار از حقیقت و سر روح و نفس هر یک نیکوکار و بدکردار و مومنان و کفار بموجب تحقیق صوفیهٔ شهودیه که عالم را بوجود ظلی موجود میدانند نیز آگاه و خبردار باش که همان اعدام مقابل وجود ظلی و نقائص صفات اعتباری و ظلمات اضافی که نقطهٔ مقابل اسمای نورانی اند باشتراک و فیضان عکوس و انوار و مقتضیات و آثار صفات و اسما روح و نفس هر کسی را موجود برپا شده می شناسند و اگرچه بحقیقت روح و نفس نزدیک آنها یک ست لیکن باعتبار مداخلت اجزای آن اعدام و اضداد نفس می نامند و باعتبار اشتراک فیضان عکوس و انوار صفات و اسما روح میخوانند و در زمان شناخت غلبهٔ فیضان وجود نفس را فانی شده میدانند و نامش را به بیان نمی آرند و آنرا روح مومن می شناسند و چون روح فیض از جناب حضرت وجود دارد او سبحانه او را اضافت بخود میدهد که نفخت فیه من روحی و در وقت غلبه آثار اعدام روح را پنهان و نفس را پیدا می شناسند و آنرا نفس کافر می خوانند و از حال این چنین نفس او سبحانه چنین اخبار میفرماید که ان النفس لامارة بالسوء و بهنگام اعتدال آن انوار و آثار یک چیز اعتباری کنند یا نفس مطمئنه می نامند و یا روح مصفا میخوانند و او سبحانه در جاها برای مغلوب گردانیدن و مساوی داشتن آن جزو بمخالفت و نقاضت برما حکم فرموده است که عاد نفسک فانها تنصب بلعاداتی پس هستی روح و ظهور صفات حمیده و نمود اقوال و اعمال پسندیده و سنجیدهٔ همه ذی الروح را از آثار و انوار و فیضان حضرت وجود و صفات برکمال جناب وجود و از مرتبهٔ اسمای حسنای نامحدود باید فهمید و باعث هستی و سبب اخلاق ذمیمه و موجب اقوال و اعمال دروغ و پر فساد شیطانیه و بهیمیه را از اشتراک آثار عدم و از مقتضیات اضداد و نقائص و از مداخلت کدورت ظلمات باید دید و اضافت و نسبت آن هر یک کار و گفتار بدین آداب و مراتب باید فهمید که ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک رباعی

هر جا که وجود کرده سیرست ای دل	میدان بیقین که محض خیرست ای دل
پس شر همه مقتضای غیرست ای دل	هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود

و درین جا باز بتکرار تحقیق مبدأ خلقت عالم و عالمیان را بموجب علم

وتحقیق وشناخت ویافت علما وعرفا وصوفیه وحکما بطریق اجمال تقال در می آرم که اذا تکمر تقریرپس اگر بگوش هوش شنیده فرق وامتیاز هر یک را تفصیل در می یابند همه شبهات مسائل مشکل دینی را که مالاینحل اند به پیش خویش حل خواهند یافت بشنوند که در گروه صوفیه یک فرقه است که آنرا صوفیهٔ موحده و ذو العینی و اصحاب نوری نامند ویک طائفه است که آنرا وجودیهٔ ذو العقلی وعدمیه واصحاب ناری خوانند واین هر دو گروه صوفیه بوحدت وجود واجب الوجود وممکن الوجود قائل اند لیکن این قدر فرق وامتیاز با همدیگر دارند که صوفیهٔ نوریه قائل هر دو مرتبه که تنزیه وتشبیه باشد هستند که چنین گفته رفته اند

فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا	وان قلت بالتشبیه کنت محددا
وان قلت بالامرین کنت مسددا	وکنت اماما فی المعارف سیدا

ومراعات مقتضا واحکام هر یک مرتبه را بواجبی می کنند ومی گویند

هر مرتبه از وجود حکمی دارد	گر حفظ مراتب نکنی زندیقی

وبرای فهمانیدن تابعان ومریدان خویش حقیقت عینیت خالق ومخلوق را بمثلهای آب وموج وحباب وگرداب ودر وژاله وغیره ازین قبیل بیان کرده اند واگرچه ممکن را عین واجب می دانند لیکن وجود او را در خارج نمی شناسند ومیگویند که او از مقام عدمیت خویش بر آمده در خارج وجودی نیافته است که الاعیان ما شمت رائحة الوجود واین نمودی که دارد در میان خانهٔ علم ست که عکس باطن حضرت وجود در میان آئینهٔ ظاهر وجود که غیر او موجودی نیست متوهم گردیده است یعنی حضرت وجود مطلق از مرتبهٔ تنزیه خود بمقام تشبیه پنج تنزل فرموده است که عبارت از مرتبهٔ وحدت و واحدیت و ارواح و مثال و عالم اجساد باشد فاما با وجود این قال باین عقیده هم قائل اند که این نمود بی بود عالم شهادت بقسمی ثباتی وقراری دارد که از ارتفاع فرض فارض مرتفع نمیگردد ومعاملات جزا وسزای عالم اخروی بدو مقررست وآن طائفهٔ ناریه قائل آن مرتبهٔ وجود اند که سراپا تشبیه دارد ومقر مرتبهٔ تنزیه که جدا از تشبیه باشد نیستند وعالم را با اثرها عین واجب وصفات وافعال او را عین صفات وافعال واجب میدانند ووجود عالم وعالمیان را موهوم ومتخیل ومحض اعتبار ومجازی می شناسند ونمود وبود هر دو جهان را در مرتبهٔ خیال وگمان می یابند واگر بالفرض کسی کماحقه رفع گمان وخیال خود نماید نشان این پیش باقی نمی ماند رباعی

حیران فهیم چه خلد وچه جحیم	صوفی به بساط فرصت برق نقاب	مارا دو سه روز زیب تو هم دریاب
نقش همه کس را بخیال ست بنا	مهمان خیال را چه نعمت چه عذاب	رباعی نی حسن ونه قبح ست ونه زشت ونه زیبا
	نبود بسراب در حقیقت یک موج	کردند بوهم این عمارت بر پا

واین حال ومقال محض زندقه والحادست وانکار بدیهیات واینها برای اثبات مرتبهٔ تشبیه وانکار مرتبهٔ

تنزیہ برای فهمانیدن پیروان و مسترشدان خویش در تصانیف و رسالهای خود مثل واجب الوجود و چیزهای ممکن الوجود را بتمثیل کلی طبیعی که آن بغیر از وجود افراد در خارج وجودی ندارد بیان نموده اند حتی گویند که ممکن نیست که در هیچ آن و زمان افراد موجودات و ممکنات موجود و باقی نباشند که اینها همان مراتب تشبیه را واجب الوجود میدانند و در یابند که طائفہ ذو العقلی و ذو العینی از قدما اند و اکثر صوفیه که حکیم مشرب و تابع معقولات اند آنها را رجال باکمال میدانند و کیفیات احوال شان بدین چنین مقال بیان کرده رفته اند که ذو العقلی آن کسی ست که بیند حق را باطن و می باشد حق مرآت خلق برای احتجاب مرآت بصورتهای ظاهره در وی و ذو العینی آن کسی ست که بیند حق را ظاهر و خلق را باطن پس می شود خلق نزد او مرآت برای حق برای ظهور حق نزد او و اختفای خلق در وی چون اختفای آئینه در صورت و جامع عقل و عین آن کسی است که بیند خلق را در حق و این قرب نوافل ست و بیند حق را در خلق و این قرب فرائض ست و در حجاب نمی افتد آن ذو العقلی و ذو العینی بیکی ازین هر دو از دیگری بلکه می بیند وجود واحد را بعینه حق از وجهی و خلق از وجهی پس محتجب نمی شود او بکثرت از شهود وجه واحد چنانچه محتجب نمی شود بیننده بسبب آئینها از مشاهدۂ وجه واحد و مزاحمت نمی کند او را از شهود وحدت کثرت خلقیه همچنین مزاحمت نمی کند او را از مشاهده کثرت شهود احدیت وجه واحد که متجلی ست در مجالی کثرت و اشارت کرده است بطرف این مرتبہ سومی عارفی که محقق صوفیہ وجودیہ است بدین قول خود

ففی الخلق عین الحق ان کنت ذا عین	وفی الحق عین الخلق ان کنت ذا عقل
وان کنت ذا عین و عقل فما تری	سوی عین شیء واحد فیه بالشکل

و دیگری نیز همین مطلب را بدین عبارت بیان کرده است بیت

او در دل من ست و دل من بدست او	چون آینه بدست من و من در آینه

و یک عارف سالکان را چنین نقشبندی امر فرموده است که نقش مبارک لفظ الله را بر لوح دل و آئینۂ خیال خود برنگ نور منقش بیند و چون پس از ورزیدگی اشتغال آن نمود خیال متشکل خواهد گردید دران حال سالک خود را بمقابل آن نقش یا بجانب تحت و یا بطرف یمین و شمال خواهد فهمید پس باید که جد و جهد نموده خود را تا بدان نور دیده رساند و این ست مثال سیر الی الله و هرگاه خود را بمیان مرتبۂ الف و لام در یابد باید که از انجا هم ترقی کرده بمیان هر دو لام مقام سازد و از انجا نیز خرام نموده خود را بمیان درجۂ لام و ها رساند و از همت بلند از ان منزل هم گذشته خود را بمیان حلقۂ ها بیند و در ابتدای سیر و سلوک سالک سر خود را بمیان آن حلقه داخل می یابد و در آخر کار

بتمام خود را دران دار قرار و داخل یافته از جمیع بلیات و آفات خطرات می آساید و حق را محیط و خود را محاط
می یابد و آنیست ملوّ و مثال سیر فی الله و چون قطره را در دریا فانی یافته و باز وزره را بنور آفتاب منور دیده
ازان عالیمقام بجانب پایهٔ اسفل خویش بموجب حکم و مشیت او نزول کرده و دیگر ابنای جنس خود را
بهمراه خویش عروج می کنانند پس این آمد و رفت و عروج و نزول را مثل سیر عن الله بالله دانند و محمدیان
بحقیقت سیر الی الله عروج سالک را از پایهٔ طبیعت گرفته تا مرتبهٔ آن اسم الله که رب اوست میدانند
و بعد رسیدن بجناب مربی خود سیر در تفصیل مراتب درجات صفاتش ملوّن را سیر فی الله می شناسند
و بعد این عروج تمام هنگام نزولش را تا مقر اصلیش سیر عن الله بالله میخوانند و چون در وقتی سالک حق
را با خویشتن قریب می یابد و از غلبهٔ حضورش اثر انای خود را مستور می بیند و هرگز حول و قوت اعمال
و افعال و اقوال از خود نمی یابد و در زمانی خود را قریبش رسیده می فهمد و از فیضان وجودش در خویشتن
هم هستیی و ملوّدی و قولی و فعلی می یابد جماعهٔ محمدیان این حالت را قرب نوافل می نامند و آن حالت
سابق را قرب فرائض میخوانند و هم ازین بیان شیخان این زمان که در شناختن حقیقت و استعداد
مریدان عاجز و حیران می باشند نیز دریابند بدین عنوان که در هنگام مشغولی هر سالکی که آن نقش مبارک لفظ
الله را مشهود بچشم بصیرت خواهد دید همان را نصیبهٔ از نسبت علمی و بهرهٔ از کشف کونی هم خواهد بود و آنکه
در آئینهٔ خیال جمال آن نقش گرامی را منقش نخواهد دید بلکه او را بتعقل خود در آورده بیافت خود خواهد فهمید
بدانند که او نسبت وجدانی دارد و سیر سلوک و قطع طریقش نیز بعنوان اجمالی و بآئین مجهولی خواهد بود و
سیر تفصیلی و کشفی در قسمتش نخواهد بود چراکه او استعداد نسبت کشفی ندارد نسبت او جبلی ست که مقرر
تحقیق صوفیهٔ با عرفان همین ست که منا من علم و منا من جهل پس آنچنان شخص را که نسبت کشفی دارد
و قوت خیال در خویشتن می یابد ما نا بآن جماعهٔ ذو العینی پیوندد و آنکس که نسبت وجدانی دارد مماثل
بفرقهٔ ذو العقلی فهمند و باز بتکرار تحقیق آن گفتار را دریابند که آن قرب نوافل و فرائض که جناب حضرات
انبیا را می باشد بدان عنوان و شان ست که چنانچه اولیا در وقت قرب فرائض حق تعالی را بقرب
خود رسیده می فهمند و در زمان قرب نوافل خویشتن را قریبش رسیده میدانند حضرات انبیا را در هنگام
قرب نوافل جسد شریف آنها را ترقی و عروج عطا فرموده بمقام اعلای عالم بالا میرسانند چنانچه این چنین
آیات ازان معاملات آن برگزیدگان آگاهی می بخشد که ان الله اصطفی آدم و اذکر فی الکتب

ادریس انہ کان صدیقا نبیا ورفعناہ مکانا علیا واذکر فی الکتٰب موسیٰ انہ کان مخلصا وکان رسولا نبیا ونادیناہ من جانب الطور الایمن وقربناہ نجیا وما قتلوہ یقینا بل رفعہ اللہ الیہ وکان اللہ عزیزا حکیما سبحان الذی اسریٰ بعبدہ لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حولہ لنریہ من آیتنا انہ ہو السمیع البصیر تلک الرسل فضلنا بعضہم علی بعض منہم من کلم اللہ ورفع بعضہم درجٰت واللہ یختص برحمتہ من یشاء واللہ ذو الفضل العظیم و در زمان حالت قرب فرائض آنہا آیات کبری وتجلیات نوری وصوری او سبحانہ را بچشم ظاہر خود معاینہ می کنند وکلام او را بہمین گوش شنوای خود می شنوند چنانچہ اولیا انوار تجلیات وآیات کبرای او را بچشم بصیرت خود می بینند والہامات او را بگوش ہوش می شنوند یعنی تا بجائیکہ باطن اولیا را سیر میسر می آید ظاہر حضرات انبیا را عروج واقع می گردد و از ترقیات باطن آنہا چہ گوید کہ کجا ہر سالک خام وصوفی ناتمام در می یابد و دیگر کنہ و اسرار آن حدیث شریف را نیز در یابند کہ آن سرور ما صلی اللہ تعالی علیہ وسلم فرمودہ است کہ کیفیت عروج شب معراج مرا کہ بر سماوات شدہ بود بر حالت قرب یونس علیہ السلام کہ بمیان شکم ماہی میسر آمدہ بود فضل مدہند برای آنکہ آن حالت عروج کیفیت قرب نوافل من بود و در ان قربش معیت قرب فرائضش بود و ہمہ انبیای مرسلین وعلمای راسخین و اولیای مرجوعین مرتبۂ نبوت را از پایۂ ولایت ارفع میدانند و قرب فرائض را از قرب نوافل اقدس می شناسند و حقیقت وکیفیت قرب فرائض آن سرور ما صلی اللہ تعالی علیہ وسلم از ان چنان احادیث واخبار در یابند کہ روزی بوقت نماز فجر در برآمدن آنجناب تاخیر بسیار واقع شد چنانچہ اصحاب از خوف فوت وقت تردد وتفکر داشتند کہ بہنگام اخیر وقت آنجناب شتاب وضو نمودہ قطرات آب از رخسار آبدار چکان برآمدہ بقراءت سبک نماز ادا نمودہ با عمدہ یاران واصحاب فرمود کہ امشب او سبحانہ نزول بی کیف فرمودہ ضیف من گردیدہ بود و از کمال کرم وبندہ نوازی ید قدرت خود را بر پشت ساجد اقدام خود گذاشتہ چنانچہ من تا حال برد و سرور آنرا بمیان سینۂ خود می یابم پس این بود باعث تاخیر برآمدن من در نماز ای یاران مصدق جا بجا از دیگر صوفیہ شہودیہ ہستند کہ قائل مرتبۂ ظل اند و عالم را ظل وعکوس مراتب حضرت وجود می دانند یعنی عدم را مقابل وجود می شناسند و آنرا دائم بتقاضتش برپا می انگارند پس ظہور اسما وصفات جل سلطانہ را در خانۂ علم بمیان آئینہ ہای آن اعدام منعکس گشتہ میدانند و می گویند کہ عالم در خارج بایجاد حق تعالی در مرتبۂ عدم با آن عکوس کمالات متقابلۂ حضرت وجود موجود گردیدہ است

بوجود ظلی بفیض تجلی حق تعالی نه بوجود حق تعالی پس اینها عالم را عین حق تعالی نمیدانند و حمل یکی بر دیگری
جائز نمی شناسند یعنی که میگویند ظل شخص را عین شخص نمی توان گفت لوجود المغایرة بینهما فی الخارج
لان الاثنین متغایران و اگر کسی ظل شخص را عین شخص گوید بر سبیل تسامح و تجوز خواهد بود که خارج از بحث ست

ـه چون بدانستی که ظل کیستی
فارغی گر مُردی و گر زیستی

و اگرچه این گروه شهودیه هم عالم
را مخلوق در مرتبهٔ وهم میدانند لیکن برای اثبات و قرارش این آیه میخوانند که صنع الله الذی اتقن
کل شئ و در ترکیبش جزو اعظم اثر عدم را دریافته حقیقت و ماهیت نفس هر شخص را از عدم شناخته بدی
و شرارت انسان و شیطان را از نفس آنها دانسته بندگی و طاعت و عبادت آدمیان و فرشتگان و شیاطین
را از اثر انوار انعکاسی مراتب حضرت وجود انگاشته برای تصدیق معارف خود این کریمه را میخوانند که
ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک رباعی

تا شاهد ذات سیر اسما دارد
موهومی تمثال تماشا دارد
یک حسن حقیقت ست در جلوه گری
شوخی یکسر حساب با ما دارد

رباعی چون شعلهٔ جواله که آید بخیال
آئینه خیالی و خیالی ست مثال
آئینه و شخص محو ناز اند اما
مرآت مجاز ست ز حق مالامال

پس این صوفیهٔ شهودیه هم بر طبق اهل معقول سخن گفته رفته اند چه آنها
چنان عقیده دارند که موجودات را دو قسم وجود میدانند وجود عینی و وجود ظلی وجودات چیزهای مشهودی
را وجود عینی میدانند و وجودات چیزهای ذهنی را وجود ظلی می شناسند و در خارج ذهن موجود نمی انگارند
پس اینها هم درین امر بدان فرقهٔ وجودیه اتحاد دارند که همین یقین آنهاست که الاعیان ماشمت رائحة الوجود
و از یافت و شناخت حکمای اشراقیین و مشائین چه بیان نمایم که هر که ناظر کتب آنها خواهد بود میداند که یک
صادر اول را از مرتبهٔ واجب الوجود بطریق ایجاب میدانند که آن عقل اول باشد و بعد ازان از ثانی و ثالث
گذشته تا بعقل عاشر میرسانند و سوای آن عقول مراتب نفوس و افلاک و نجوم و ماهیات و جواهر و اعراض
و بسائط و عناصر و مرکبات و موالید ثلثه را میدانند و موالید را حادث و در معرض خلل می انگارند و اصول
و حقائق آنها را قدیم و باقی می شناسند و قدم اینها را قدم زمانی و قدم واجب الوجود را قدم ذاتی می فهمند
و بیان علمای ظاهر را بشنوند که ملایان قشری عالم را بایجاد خالق حقیقی باختیار نه بایجاب بحرف کن موجود شده
میدانند و بیان خالق و مخلوق نسبت بنا و بنا و کلال و ظرف می فهمند بیت

صانع از صنع بصاحب نظران فاش شود
نقش آئینه پیدائی نقاش شود

و صوفیان بر حرف ایشان این بحث می آرند که چون در ازل غیر خدا

هیچ نبود و ماده و ماهیت هیچ چیز موجود نگردیده بود پس حکم شو بر کرده شده باشد که حاکم را محکوم ضروری می باید و چون
در ازل سوای باطن حضرت وجود و بغیر ظاهر مرتبۂ واجب الوجود و بدون صور علمیۂ علیم حقیقی دیگر چیز موجود
نباشد پس هم الحال و هم در ازل و هم در ابد همه او باشد و به نزد اینها مرتبۂ ذات او سبحانه و مراتب صفات
و درجات اسما و پایۂ افعال و ظهورات و انوار و آثار و مقتضیات و عکوس و ظلال او عین یکدیگر اند و حاکم و حکم
و محکوم و خالق و ماده و مخلوق را یکی میدانند و این صریح مکابره و بحث ست و بدین چنین بحث آن صوفیۂ
حکیم مشربان را هم قائل گردانیده اند یعنی که نزد آنها واجب الوجود در اول بار بفعل ایجابی عقل اول را موجود
گردانیده است و بعد از آن عقل اول عقل ثانی و فلک اول پیدا کرده است و پس از آن عقل ثانی
عقل ثالث و فلک دوم را ساخته بهمین دستور تا عقل عاشر و فلک نهم میرسانند و چون کلیۂ آنهاست که صورت
بدون ماده و هیولی صورت نمی گیرد میگویند که چون در ازل غیر از وجود هیچ ماهیت نبود پس این تحقیقات
ما که همه اوست باشد صادق بود و دیگر کلیات اصول این همه فرقها شنیده غور فرموده باعث اختلافات
فروعات آنها را دریابند بشنوند که جمهور متکلمین و حکما و اکثر صوفیۂ متقدمین و متاخرین اتفاق دارند بر اینکه واجب الوجود یعنی
حضرت حق تعالی جزئی حقیقی ست موجود فی الخارج متعین که حقیقت او مغایر حقیقت سائر ممکنات ست اما بعضی حکما
و صوفیه میگویند که وجود او عین حقیقت ست و کذا تعین بخلاف وجود ممکن که مغایر حقیقت ست و اکثر متکلمین قائل اند که
وجود واجب تعالی مغایر حقیقت اوست و کذا تعین او و شیخ ابو الحسن اشعری که از متکلمین ست میگوید که وجود واجب عین
حقیقت اوست و وجود ممکن عین حقیقت ممکن ست و همه باتفاق میگویند که ممکن الوجود استفادۂ وجود از واجب الوجود
نموده است و وجود واجب مقتضای حقیقت واجب ست یعنی محتاج نیست در موجودیت بغیر خود اما واجب الوجود نزد
حکما علت موجبه است مر ممکن را و نزد متکلمین فاعل مختار و هر یکی را برای تحصیل مطلب خویش و اثبات مدعای خود دلائل
است و لیکن دلائل هیچ کدام خالی از مناقشه و رد و قدح نیست و حالا تحقیقات جماعۂ محمدیه که توحید
حقیقی قائل اند نیز دریابند که به نزد اینها یک مرتبۂ ذات او سبحانه است که بیچون حقیقی ست و دیگر مراتب
صفات بر کمال با جمال و جلال اوست و از گذشت آن مدارج اسمای حسنی ست و دون اسما پایۂ
انوار و ظهورات و مقتضیات اسماست چه هر یک نام صفاتی جمالی نور و ظهور روا دارد و هم هر یک اسم صفاتی
جلالی را مقتضیات و آثار می باشد و این همه پایها و آن همه مدارج و مراتب را عالم الٰهیات و قدیم و باقی و
غیر مخلوق شناسند و آن ملک حقیقی را بموجب فرموده اش که در سورة المعارج خود را ذی المعارج می فرماید

صاحب آن چنان درجات رفیعه و قدیمه دانند و آنچنان کلام عرفا را که ع | مراد او را رسد کبریا و غنی

که ملکش قدیم است و ذاتش غنی | این معنی فهمند که بلسان حکما جهان فانی و حادث را ملک قدیمی او دانند پس آنهمه انوار و آثار و مقتضیات صفات و اسمای او را نه عین صفات و نه غیر مسمی دانند بلکه آنها را برزخ در مراتب و مدارج عالم قدیم وجوبی و پایهٔ و مقام جهان فانی امکانی شناسند رباعی

گل کردن خلق بی اصولے دارد | گر دانائی و گر جهولے دارد
در خلوت بی نیاز ذات اینها نیست | اسما بیرون در فضولے دارد

و هم حقیقت و ماهیت و ماده و اصل همه عوالم و عالمیان که داخل دوائر امکانی اند که از محیط عرش تا مرکز فرش باشد و آنرا عالم خلق میخوانند و هم عالم علوی و جهان سفلی می نامند و دانند بدین آئین که هرگاه رب العالمین خواست و اراده نمود باختیار و قدرت و حکمت بالغهٔ خود دو انوار یا سه آثار و یا چهار مقتضا و یا زیاده ظهورات و مقتضیات اسمای حسنای خود را باهم ضم نموده خلقت مخلوقات خود را پیدا ساخته است که از ان چنان معاملهٔ خلقت مقربان و فرشتگان خاصهٔ خود ازین کریمه اشاره فرموده است که کم کسی سرش را فهمیده است که الحمد لله فاطر السموات والارض جاعل الملائکة رسلا اولی اجنحة مثنیٰ و ثلٰث و ربٰع و یزید فی الخلق ما یشاء ان الله علی کل شئ قدیر پس چون در اول کار خلقت آن مقربان یا رپیدا گردید از آثار وجود و نمود و بود شان نیز بسیار مقتضیات و اضداد و نقائض پیدا و هویدا و متوهم گردید که عبارت از وجود اعتباری و هستی مجازی و عدم اضافی و نیستی نسبی و خلا و ملا و نور و ظلمت و کثائف و لطائف باشند پس بعد این همه کار خالق مختار با وجود انضمام آثار آن مقتضیات و انوار اسمای خود اشتراک این دیگر اجزای چیزهای مخلوق خود را هم دخیل گردانیده افلاک و نجوم و ما فیهای آنها را باراده و اختیار خود پیدا و موجود گردانید چنانچه این آیت برای آنچنان خلقت دلالت می نماید که اذا اراد الله شیئا ان یقول له کن فیکون رباعے

هر جزو محقری که پیش تو روست | در عالم اتفاق عزت سند است
چون پیوند بهم گلیم و نمد است | پشمی چندی که میدهی بر بادش

و در هر جا که آن خالق برحق بیان خلقت و افعال خود میفرماید بقید و انضمام اختیار و ارادهٔ خود ظاهر میگرداند چنانچه ازین چنین کریمها آن معنی عیان میگردد که ان الله یفعل ما یشاء و در جای دیگر می فرماید که فعال لما یرید و هم می فرماید که ولکن الله یفعل ما یرید پس ازین بیان چنان معلوم گردید که همه افعال الهی باراده و خواهش او نیند و آنکه حکما بافعال ایجابی او سبحانه قائل گردیده اند اصلی ندارد و باری چون خلقت مخلوقات مراتب اعلی علیین که عبارت از عرش و کرسی و لوح و قلم و ملائکه مقربین و فرشتگان

مهیمن وغیره مخلوقات جمالی وجلالی باشند از انضمام انوار وآثار ومقتضیات اسمای حسنای وسبحانه گردیده است
همه را باقی وابدی دانند وزوال وفنا را در حق آنها روا نشناسند وچون در پیدایش این همه افلاک ونجوم وعناصر
ومواليد ثلثه وآثار واجزا ومقتضيات آنهمه مخلوقات حادث هم اشتراک یافته اند دائم در خلل وفساد می باشند
وقابلیت ولیاقت بقا ودوام ندارند وبعد خلقت آنهمه مخلوقات علوی وپس از پیدایش این جهان سفلی
آن خالق بنده نواز حقیقت وماهیت روح وباطن انسان را از انضمام انوار وآثار ومقتضیات اسمای
حسنای خود موجود فرموده باشتراک اجزای همه مخلوقات عالم علوی وسفلی قالب وظاهر او را صورت حسن
بخشیده برطبق صورت حقیقت جامعهٔ او که در علم الهی بود در احسن تقویمش موجود ومصور گردانیده بنام آدمش
مسمی گردانید که خلق الله آدم علی صورته این معنی دارد رباعی

شد جوهر اول کفر شایان فساد
یکسان چو نبود فیض اسمای ودود
مومن بازل گشت سزاوار سداد
آمد بمیان تفاوت استعداد

وچون آن مخلوق جامع خود را مجموعهٔ آن همه اضداد که چیزهای لطیف وکثیف ونورانی وظلمانی وعلوی و
سفلی ومخلوق وغیر مخلوق باشند ساخته است باظهار بعضی اجزایش چنین بیان فرموده است که فانا خلقنکم
من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة لنبیّن لکم وهم چون آن کریم رحیم بندگان خاکی خود را باچنان
جامعیت ساخته است بدان چنان فضیلت منت گذاشته چنین فرموده است که یا بنی اسرائیل اذکروا
نعمتی التی انعمت علیکم وانی فضلتکم علی العالمین وچون آن کریم کارساز بنده نواز از میان همه مخلوقات بالقیا
وسرافراز خود آدم را باپیاز وجا بناز در یافته بسبب آنهمه جامعیتش لائق تام المعرفت او را شناخته است
برین عنایت وکرم بغایتش ممتاز وسرافراز گردانید که علم آدم الاسماء کلها وآن اسفل وارذل مخلوقات
خود را از میان خاک خواری برداشته رسانید بجائی که رسانید پس نوریان وناریان در حقش هر غبطه وحسدی
که می نمایند بجا وسزا بود لیکن آن بخت یار نیکوکار وگنهگار غفلت شعار را کجا پروای آن چیزهاست که کی در
منزل دل بے بدلش گنجایش غیر مولی است رباعی

او از عدم وما ز وجود اسما
رباعی اسما گشتیم ودلفریب افتادیم
چون نور بدیده پر غریب افتادیم
بی پردگی حجاب بی پرده کجاست

در عالم ادراک بهم جمع شدیم
اشیا گل کرده ودیده زیب افتادیم
رباعی از بسکه سراب مطلب ناپایم
از پیرهن این قدر بروی آبیم

از یک سو صوفی آمد از یکسو ما
چون وا نگریم او کجا ما زکجا
با این همه جلوه کس زما محرم نیست
پیدائی را بشرط پوشش یابیم

وروان امر عینیت وغیریت وجود

وحقیقت ممکن تحقیق محققان خالص محمدیہ آنست کہ وجود ممکنات جہان سفلی مغایر حقیقت اوست و وجود مخلوقات عالم عاری عین حقیقت آنہاست بدآن سبب علویان ومقربان مقام مقرری دارند وسفلیان ودوران بدان حکمت آن خالق سبحان از پایہ ومرتبۂ خویش بعروج ونزول ہم میگرایند ومحمدیان درتحقیق حقیقت ووجود واجب الوجود بسان دیگران از کشف واجتہاد خویش جرأت وفضولی نمودہ بحرف عین وغیر لب نمی کشایند برای آنکہ تفصیل این مقال از احادیث شریف وآیات ذوالجلال ندریافتہ اند وچون او سبحانہ نسبت صفات برکمال بخود نمودہ است بہمہ آنہا ایمان آوردہ خویشتن را داخل بشارت یومنون بالغیب گردانیدہ خودرا مقرری مومن ومسلمان می دانند واگرچہ بسیار آیات کبرای او سبحانہ را نیز مشاہدہ نمودہ بران اعتبار ایمان شہودی ہم حاصل کردہ اند لیکن تاہم کما حقہ تحقیق مراتب صفات وذات آن بیچون حقیقی مرتبہ وپایۂ خود نشناختہ اند بلکہ بموجب سنت پیغمبر خود عجز آوردن از معرفت برکمال درجناب ذوالجلال کمال معرفت خود میدانند ودریافت کنہ حقیقتش را محال می شناسند وآنکہ دیگران دران مقام بتفصیل کلام کردہ اند حسبان وخیال می انگارند کہ ان الظن لایغنی من الحق شیأ حاصل کلام آنکہ محمدیان این عالم وعالمیان را نہ بموجب شہود صوفیۂ موحدۂ نوریہ عین حق تعالی میدانند ونہ بمثال قال صوفیۂ وجودیۂ ناریہ موہوم ومتخیل ومحض اعتباری فہمند ونہ برطبق تحقیق صوفیۂ شہودیہ وجود عالم وعالمیان را درمرتبۂ وہم برنگ عکس آئینہ موہوم دانستہ بسان دائرۂ شعلۂ جوالہ نمودبی بودش قائل اند کہ چنین سخنان گفتہ رفتہ اند رباعی

زاہد عرفان زغیر حق پرہیز است		خاموش کہ آتش حقیقت تیز است
این دائرۂ ہستی موہوم جہان		چون شعلۂ جوالہ زحق لبریز است

پس از تحقیقات این ہمہ صوفیہ خلقت عالم کہ مخلوق حق ست باطل وموہوم ومتخیل بلکہ درحقیقت معدوم مفہوم میگردد وحال آنکہ درجاہا آن خالق برحق درحق آن مخلوقات خود چنین فرمودہ است کہ وما خلقنا السماء والارض وما بینہما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار وہم درجای دیگر چنان بیان نمودہ است کہ ما خلقنا السموات والارض وما بینہما الا بالحق واجل مسمی غرضکہ پروردگار درجاہای بسیار این حرف را تکرار فرمودہ است تا کسان ناواقف اسرار معاملات وکار این جہان قائم وبی مدار را باطل وعبث وموہوم ومتخیل وعین مجاز ومحض اعتبار خیال نکردہ اقوال وافعال خودرا سہل وبیہودہ ندانند کہ ثانیاً حال یک یک گفتار وکردار او را جزا وسزای موبد خواہد بود افحسبتم انما خلقنکم عبثاً وانکم الینا لاترجعون

وهم در جای دیگر چنان بیان میفرماید که وما خلقنا السموات والارض وما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لا یعلمون ونه بموجب گفتار علمای قشری که بمغز سخن نرسیده بظاهر الفاظ درمانده اند خالق را با مخلوقات نسبت بنا و بنا وظرف وکلال خیال می کنند که آن عین دوری ومحض مهجوریست چراکه آن مصنوعات را بعد پیدا شدن از صانع خویش بی نیازی وانفکاک می باشد وممکن در هیچ دم و هیچ آن از واجب مستغنی وجدا نمی گردد که اگر لحظهٔ فیض وجودی از ممکن منقطع شود او بهمان زمان بعدم آباد خود می شتابد رباعی

هرگاه وجود ذره از خورشیدست
جز نسبت کونی واآلهی دیدن
گویند آنرا که عجز طاقت باشد
باخورشیدش وگرچه نسبت باشد
هرچند کمان حلقهٔ یک دایره است
هم نسبتی حق همه جرأت باشد
رباعی آفاق ندارد از کماهی دیدن
چون زه کردی دو خانه خواهی دیدن

واز قرب ومعیت خالق ومخلوق چه بیان نماید که آن بنده نواز خود چنین میفرماید نحن اقرب الیه من حبل الورید وآز نادانی وسادگی ملایان ظاهر چه باهر گردانم که اینها گرد عالم خلقت جبال خیال می کنند و بر بالایش فلک را بسان سرپوش نهاده میدانند وخلقتش را کروی نمی شناسند برای آنکه او سبحان در قرآن فلک را سقفا محفوظا فرموده است وسقف بالای سر می باشد وبجانب پا در نمی آید وهم آب باران را از آسمان نازل میدانند واز میان ابر برآمده نمی شناسند چراکه در قرآن مجید چنین خوانده اند که وانزلنا من السماء ماءً پس نه بموجب ظاهر وصورتش تاویل می کنند که ای من جانب السماء ماءً ونه کنه وحقیقتش را درمی یابند که وجود وپیدایش ابر وباران از سبب حرکت وحرارت فلک ونجوم می باشد پس در حقیقت ثابت باشد که انزلنا من السماء ماءً رباعی

سیلی از هر طرف روان گشت بهم
دریا نامید فطرت این هیئت را
شد ابر بخاری ونگون کرد علم
اینک سامان اعتبار عالم

وحال آنکه او سبحان در قرآن حقیقت وحال بروج وآسمان چنین بیان میفرماید که تبرک الذی جعل فی السماء بروجاً وجعل فیها سراجاً وقمراً منیراً دپیدایش ولمود آنهمه اشکال بدون کرویت آسمان مشکل ومحال می نماید لیکن چون آن بیچاره علمای قشری از معرفت وحکمت آلهی واقف نیستند معذور اند که از علم هیئت هم اطلاعی ندارند ودیگر آنکه محمدیان نه بموجب یافت وشناخت حکمای اشراقیین ومشائین بدان چنان ثبات وقرار عالم قائل اند که آنها هستند چه تنزد آنها عالم قدیم وباقی ست واینها حادث وفانیش می انگارند ودائم او را در معرض فساد وخلل می شناسند که این چنین آیات برحق

او سبحانه شنیده اند که کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام فبای آلاء ربکما تکذبن فاذا انشقت السماء فکانت وردة کالدهن فبای آلاء ربکما تکذبن رباعی

کز موہومی ست یکقلم جمل رقم
گر گفت وگوی شادی وغم دارم
من میدانم چه حرف عالم دارم
تعجب ست که پاس دل شکستۂ ما
ترا که بوی شراب از دهن نمی آید
بوصل دوست زخود تا نمیرود عاشق
زشرم چشم تو در انجمن نمی آید

آسان مشمار فهم اسرار یقین
با درد سر عالم و آدم دارم
غزل خوشی بدین عالم زمن نمی آید
زدست زلف شکن در شکن نمی آید
گلی نکرده ازین باغ پیر کنعان بو
چو بوی باده برون ز انجمن نمی آید

در مکتب حیرت کتاب عالم
جان باید کند تا نفهمیدن هم رباعی
با قیل و قال دیگران کارم نیست
که بوی اصل ازین نه چمن نمی آید
چگونه دعوی وصف لبش بود تا بت
که بوی یوسفش از پیرهن نمی آید
بآن حیا که گرفتار هست صادق تو

غرضکه چون تاجر صادق صادق مقال حرف وقال را تا بدینجا رسانید شاه باکمال طرفه تغیر احوال در خویشتن یافته بی اختیار اشک از دیده جاری ساخته سفینهای چشم پرآب خود را بگرداب حیرت در انداخته فرمود که ای تاجر نادر من درین بحر زخار معارف تو غواصی کردن و درهای بی بهای آبدار شاهوار برآوردن نمی توانم که خطرهای پوچ سلطانی و هواهای فاسد نفسانی دران خوض کردن نمی دهند پس بگو که چه چاره سازم تا این سبکی را از خود دور ساخته سخنان ترا دریابم آن خوش مقال از شنیدن این حرف و دیدن آن حال خود نیز بعرق انفعال تر گردیده بموجب ضابطۂ جدیدۂ خویش آداب زمین سائی بتقدیم رسانیده التماس نمود که ای شاه آگاه اگر عرض صادق این خیرخواه قبول نموده مواظبت این ورود با معرفت کثیر البرکت اختیار میفرمائی انشاءالله تعالی جمیع حقائق و دقائق این همه معارف جدیدۂ محمدیه بر پیش باطن تو ظاهر و پدید خواهد گردید و بدولت خواهد کشود آنچه خواهد کشود اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل صفات کمالک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل انوار جمالک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل آثار جلالک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل اسمائک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل مقتضیات اسمائک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد نقائص جمیع کمالک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل مخلوقاتک وعلی آله واصحابه وجمیع احبابه وسلم کذلک همین که آن سلطان ازان تاجر با عرفان این چنین سخنان شنید متعجب وحیران گردیده فرمود که ای تاجر صادق بحقیقت تحقیقات نادر و لائق بیان نمودی که مطابق کبریائی ذات آن بیچون حقیقی بهچنان سخنان

می باید و موافق مراتب و درجات خاتم الرسالت صلی الله علیه وسلم چنان معرفت می شاید و ازین بیان
بنا در عنوان حقیقت و سر روح و نفس به پیش من عیان گردیده است که ازین پیش نه از هیچ کسی شنیده بودم
و نه در هیچ کتابی دیده بودم و حالا از برکت صحبت تو حقیقت اختلافات علما و ماهیت اغلاط صوفیه که
بوحدت وجود همه اشیا قائل گردیده اند فهمیدم و حق را از باطل و لطیف را از کثیف و فانی را از باقی و
قدیم را از حادث و واجب را از ممکن و خالق را از مخلوق علیحده و جدا دانستم و بموجب آن آیات
ذوالجلال که بحضور من بمقال در آوردهٔ امتثال آن حکم و فرمان بر خویشتن فرض و واجب میدانم پس
بطوع و رغبت قبول دین خالص محمدی نموده به پیشت میخوانم که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا و ما انا من المشرکین یعنی که بتحقیق من خالص کردم روی خود را برای کسی که آفرید آسمانها
و زمین در حالتی که مائل ام از همه ادیان بدین توحید و نیستم من از شرک آرندگان از شنیدن این حرف
و گفتار تاجر هوشیار خوشوقت گردیده بعرض رسانید که ای شهریار اگر تو از حقیقت ولایت خود آگاهی
نداری ازین مخلص صادق دریاب که تو ابراهیمی مشربی که همین قال تو اخبار از آن حال می نماید و زنهار جناب
آن کریم جبار را از همه مخلوقات ضروری و محدثات ناپایدار علیحده و برکنار بعنوانی که از گفتار علمای ظاهر
پیدا و آشکار میگردد نخواهی فهمید و هم بموجب تحقیقات صوفیه آن خالق قدیم و لطیف را با هر یک مخلوق
حادث و کثیف عین یکدیگر گمان نخواهی نمود که آن چنان غیریت و عینیت و بعد و قرب که از آن
عبارت و اشارت کرده می آید در عالم اجساد و مراتب کثائف می باشد و بر تقدیر آنچنان تقریر جدائی
و غیریت و اتحاد و عینیت بطرف آن بیچون هم اثبات جسمانیت کرده می آید و مشارکت با فرقهٔ مجسمه
یهود و محمدیان را از عقائد آنها هم تحاشی کردن می شاید پس حالا حقیقت آن معامله را دریاب که چنانچه
برای نمایندن مرتبهٔ بیچون ذات حقیقی سابق گذارش نموده ام که مرتبهٔ واحد حقیقی را علیحده از مرتبهٔ
واحد حسابی باید فهمید همچنان هر یک صفت او سبحانه را هم از صفات بشری جدا و مستثنی یقین باید نمود
که مرتبهٔ حضرت وجود نه چون هستی هر یک موجود بی بود ست و نه مرتبهٔ حیات او چون زندگی این اهل
ممات ست و نه علم او چون دانش این بیدانشان ست و علی هذا القیاس هر یک صفت حقیقی او را
بر صفات مجازی خود قیاس نباید نمود پس بدستور همان ذات و صفاتش قرب و بعد و عینیت و
غیریت او را با صفات و اجساد خویش هم مجهول الکیفیت و غیر معلوم الحقیقت باید فهمید یعنی که قرب و بعد

او را بسان قرب و بعد عمرو و زید نباید دید و عینیت و غیریت او را هم برنگ اجساد لطیف و کثیف گمان نمی باید نمود
که قربش قریب تر از همه اقربا ست و برای ثبوت حجتش این زمان برهان این نوا ست که نَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِن حَبلِ
الوَرِید و از بی نیازی و بی مناسبتی جناب حضرت وجوب با مرتبۂ امکان چه بیان نمایم که ما للتراب و رب الارباب
و بعد این مقال این کلام حضرت ذو الجلال برخواند که وَاَنَّ هٰذَا صِرَاطِی مُستَقِیمًا فَاتَّبِعُوهُ وَلَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ
بِکُم عَن سَبِیلِهٖ ذٰلِکُم وَصّٰکُم بِهٖ لَعَلَّکُم تَتَّقُونَ یعنی آنچه مذکور شد راه من ست راه راست پس پیروی نمائید او را و
پیروی نکنید رهای پراگنده را پس جدا گرداند شما را از راه حق این چیزها فرموده است شما را خدا آگاه بلغت
آن تا باشد که شما پرهیزید شاه با کمال از شنیدن این همه قال آن تاجر را عارف بر کمال فهمیده فرمود که ای تاجر
صادق اگرچه من خود را سکندر وقت نمی یابم لیکن ترا مقرری خضر خود میدانم و همین یقین دارم که از برکت
صحبت تو رشحۂ از آب حیات می جستم یعنی که نصیبۂ از ولایت و بهرۂ از علم و معرفت حاصل کرده بی ممات می گردم
که اِنَّ اَولِیَاءَ اللهِ لَا یَمُوتُونَ و آنکه دیگران نوشته که سکندر مع خضر تلاش و تجسس آب حیات در ظلمات می نمود
حرف نادانان و بیعقلان ست کی آن چنان عاقلان و عارفان که حقیقت شناس مراتب الٰهیات و ممکنات
بودند در پایۂ این فانیات طلب آن قسم محالات می کردند اما آن ظاهر بینان و بی خبران چه کنند که معنی
الفاظ و عبارات اهل معنی و صاحب اشارات را نه دریافته بر ظاهر آن بیان گرویده اند و حال آنکه عارفان
و داهیان از ان ظلمات و آب حیات عبارات و اشارات بطرف ابدان و اجسام مظلم و فانیات و جانب چیزهای
لطیف و صاف عالم باقیات کرده رفته اند و کسانیکه معنی قال آن مردان صاحب حال دریافته اند در پی آنها
بهمان طلب شتافته اند تاجر صادق از شنیدن این سخنان سنجیده و لائق بعرض رسانید که جناب عالی از فضل الٰهی
دولت ولایت یافته اند پس چرا طلبش می فرمایند که تحصیل حاصل ست که او سبحانه در قرآن مجید در بسیار جا مراتب
ولایت مومنان را پدید می گرداند که اَللهُ وَلِیُّ الَّذِینَ اٰمَنُوا و در جای دیگر فرموده است وَاللهُ وَلِیُّ المُتَّقِینَ رباعی

از خم وجود بین بدستم جام ست
در بزم وصال مژدۂ پیغام ست
گر جوهر فهم نحن اقرب باشد
پیداست که نشۂ ولایت عام ست

برین تقدیر باید که حضرت همت عالی ارند منصب و دولت نایافته را
خواهند یعنی که تمنای کمالات نبوت و کمالات خلافت و مرتبۂ امامت نمایند که از فضل او سبحانه بهمه یابان این
مناصب را هم عطا می فرمایند ذٰلِکَ فَضلُ اللهِ یُؤتِیهِ مَن یَّشَاءُ وَاللهُ ذُو الفَضلِ العَظِیمِ و این بندۂ ذلیل از روی علم
قلیل خود که در حقش وارد ست که وَمَا اُوتِیتُم مِنَ العِلمِ اِلَّا قَلِیلًا چنان می یابد که حضرت بالقوه در وجود شریف خویش

قابلیت و لیاقت اخذ فیض کمالات خلافت و امامت دارند و آن مرتبهٔ ولایت چه گذارش نماید که بالفضل دارم
و یافت من حضرت ابراهیمی مشرب هستند و چون بنده هم از خدمت پیر خویش در حق خود بشارت شنیده است
آن را هم بموجب آن حکم و فرمان که وَاَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ بجناب حضرت نیز عیان میگرداند که فقیر محمدی مشرب
است پس بنده بموجب اتباع و سنت حضرت پیغمبر خود صلی الله تعالی علیه وسلم تبعیت و خدمت جناب عالی را بر
خویشتن واجب و لازم میداند چرا که او سبحانه حضرت پیغمبر ما را صلی الله علیه وسلم چنین حکم می فرماید که فَاتَّبِعُوا
مِلَّةَ اِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ و در جای دیگر هم پروردگار بتکرار تاکید همان کار می نماید که چنین میفرماید
وَمَنْ اَحْسَنُ دِينًا مِّمَّنْ اَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلّٰهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ وَّاتَّبَعَ مِلَّةَ اِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا وَاتَّخَذَ اللّٰهُ اِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا

عنایت کردن شاه با کمال بر آن تاجر ستوده خصال تشریف نیمه آستین خاص و شنیدن تمام حقیقت آن خلعت از آن مصاحب بالاخلاص و هم استفسار کردن آن خوش مقال باعث خطاب وزیر کم الجلال

شهریار باستماع این حرف و گفتار تا دیر بسیار متامل و متفکر گردیده فرمود که ای تاجر نادر خواه تو از خدمت من
منصب و دولت بی بنیاد و پر زوال حاصل می نمائی و یا من از فضل ذو الجلال از صحبت تو سود و بهبود تجارت
هر دو جهان بدست می آرم باری بهر تقدیر در هر دو کار فرصت و تاخیر می باید فاما حالا بخاطر من همان صواب
می نماید که همچو تو آدم هوشیار و بکار را معطل و بیکار نباید گذاشت و یافتن صحبت این قسم مرد با کمال را محض فضل
ذو الجلال باید انگاشت و چون پروردگار حالا این خانه و دیار بدست من غافل و گنهگار حواله فرموده است و فردا
بروز بازخواست از هر معامله و کار حساب و شمار آن را باز خواهد خواست پس بحال خود انسب چنان میدانم که
ترا هم بزنگ خود گرفتار منصب سازم و معاملات خانه را بدست تو حواله کرده ترا نیز بکدام خدمت مقید گردانم چرا که
ترا خوب حساب دان و طرفه مرد باعرفان می شناسم و انشاء الله تعالی از دوام صحبت تو دولت کونین حاصل مینایم
و اگر قبول حکم من نمی نمائی خلعِ خلافت از خود کرده بکار همان تجارت آخرت تو در می آیم و ترا در هیچ حال از خویشتن جدا
نمی سازم تاجر مرضی دان از این همه مبالغهٔ سلطان بعرض رسانید که اگر رای عالی بهمین امر می گراید بنده بیک
کار چه که بهمه خدمات دربار و امور سرکار تقید و خبرگیری بواجبی می نماید لیکن هیچ کار مقرری بر ذمهٔ خود اختیار نمیکند
شاه فرمود که درین امر مختاری بهر قسم که مناسب حال خود دانی بمهمات کارخانجات خانهٔ من خود را سرگرم گردانی ؎

سپردم بتو مایهٔ خویش را	تو دانی حساب کم و بیش را

و آن خیر اندیش را نزدیک تر طلبیده نیمه آستین خاصه را

از بر خویش کشیده بدو بخشید و همه اهل خدمات و متصدیان کارخانجات را فرمود که از امور کاروبار خانسامانی
سرکار دولتمدار را باستصواب و موجب رای صائب این کارفرمای لائق و صادق دانند و رد و قبول و عزل
و نصب او را بجای حکم من شناسند بالجمله تاجر صادق آن تشریف فائق پوشیده بعد تقدیم آداب باز به پیش
تخت رسیده بطرز سنجیده آهسته و پوشیده ز رنگ تنگ بعرض رسانید که ازین عنایت و مرحمت آن قاعده و حکمت
بفهم این ناقص پر علت می در آید که جناب عالی نیمهٔ دست قدرت مرا بکار دانسته نصف امور دربار را بمن حواله فرموده
اند و تا حال تمام لیاقت تصرف را همه مهمات سلطنت در دست من نفهمیده اند و برخواند رباعی

این جامهٔ زرتار که دامان زرست
بشک که دو آستین و دامان زرست
بود شش غرض دگر ز تشریف دهی

ز تکیهٔ عیش و ناز برکان زرست
رباعی من آهن و خلعت شهنشاه زرست
پوشید بز زعیب مرا این هنرست

از جود شهنشاه بهر پهلویم
خورشید از و بر در و بام نظرست
شاه آگاه از شنیدن این نکتهٔ دلنشین

تبسم نمکین نموده بر فراست او خیلی تحسین و آفرین فرموده خود نیز بطریق سرگوشی فرمود که ای صادق رای تو
درست و یافت تو صادق ست والحق که پادشاهان ذی خرد را همچو تو مصاحبی درخور و لائق ست آری من از
سابق یک آدم بکار که عقل معاش خوب دارد بهم رسانیده ام و معامله و کاروبار دیوانی خود را بدو سپرده ام
الحمد لله که حالا از فضل ذو الجلال آدم دیگر که عقل معاد بحد کمال دارد نیز بدست آورده بازوی دیگر پیدا کرده ام فاما
بیقین خواهی دانست که ما این دانائی و فراست و آن همه یافت و معرفت ترا بسیار پسند و خوش فرموده بتمام
از تن و جان بجانب تو مائل و راغب گردیده ایم و شما هر دو آدم عارف و عاقل و هوشیار و بکار را بمنزلهٔ دستهای خویش
شمرده ایم و قریب ست ای صادق لائق که ترا بسان دست راست خیال کرده همه کارهای لطیف و شریف و قریب
و باجمال را بتو حواله نموده بسبب دستیاری تو بسیار طلاو تها و آسایشهای تن و جان بر می چینیم و بیشمار حظ باطن
حاصل می کنیم و آن آدم دوم را مانند دست چپ گمان برده کارهای کثیف و دنی و بعید و باجلال را بدو سپرده
بعضی کارهای ردیه و خسیس و بسیار کار بعید و دشوار مثل کمان گرفتن و سپر پیش روی مخالفان آوردن از
دست او می گیریم تاجر صادق باز آداب لائق بتقدیم رسانیده شکرانهٔ این همه عنایت بنهایت بجا آورده برخواند

غزل اوج رفعت در پناه عاجزی پیدا دیده ام
عشرت من نیست چون نرگس بجز نظارهٔ
غفلت من جاه دنیا را پس سر کرده است

سایه وار از خاکساری من بخود بالیده ام
چشم تا بر روی شه وا کرده ام خندیده ام
کرده ام بال هما را بالش و خوابیده ام

دل ز مژگان کسی دارد بهار خون‌چکان
صد وقار از شاخ آهوی یک چمن گل چیده‌ام

رباعی صد شکر که از رنج سفر وارستم
چون قطره به بحر هند در پیوستم
اینک امروز آنچه بودم هستم
در گرد سفر گردهٔ خود میدیدم

و باز جرأت را کار فرموده بنزدیک پایهٔ تخت رسیده آهسته بگوش آن شاه باهوش رسانید که بنده جناب بندگان عالی را آدم‌شناس حقیقی و قدردان مقرری میدانم و بیقین تمام می‌شناسم که حضرت هر کرا خطابی بخشیده خدمتی سپرده اند البته لیاقت آن در وی دیده اند و قابلیت او دران فهمیده اند لیکن باعتماد عنایات بی غایات گرامی فضولی کرده التماس می‌نماید که ازین وزیرچه نمک حلالی نمکین و با مزه از دیگر نمک‌خواران بمذاق شریف معلوم گردیده است که او را بخطاب وزیر نمک حلال هم فقرهٔ نام نامی با جلال گردانیده اند شاه باکمال ازین عرض تاجر ستوده خصال تبسمی نموده فرمود که ای صادق الحق برای دریافتن مذاق حرفهای نمکین من همچو تو صاحب مذاق درخور و لائق ست تا حقیقت و کیفیت آن را دریابد و مزهٔ چاشنی بردارد شب وقت خلوت حاضر خواهی گردید که تا مفصل حقیقت آن نمک حلال و باعث خطاب او به پیش تو اظهار کرده شوری بدماغت درآورده سامعهٔ ترا نمکین خواهم گردانید این بگفت و سر پرهوش را از نزدیک گوش او گردانیده وزیر را باشارهٔ ابرو به پیش تخت نزدیکتر طلبیده بخنده‌روئی و گشاده‌پیشانی بجانب او ملتفت گردید و در میان جمع آبروی دیگرش بخشیده و از همه اول یک نقرهٔ پان بدست چپ خود عنایت کرده رخصت فرمود و بعد ازان بایمای چشم سخنگو تاجر صادق را از مقام او پیشتر طلبیده بدست راست یک بیرهٔ تنبول بدو بخشیده اشارهٔ حقیقت رحمت ذات و کیفیت عنایات صفات بموجب تحقیقاتش فهمانیده رخصت فرمود دران زمان تاجر آداب دان بیرهٔ پان را بسر رسانیده به نیاز تمام بدین کلام تکلم نمود فرد

سخن را بیرهٔ رخصت بود در بستن لبها
زبان در کام پیچیدی وداع گفتگو کردی

رباعی تا کی بخیال جام عشرت گیریم
آئیم ببزم و پان رخصت گیریم
از دفتر بیره‌ات که عزت رقم ست
یک ره ز نشه که فال صحبت گیریم

شاه باکمال از شنیدن این مقال لیاقت و قابلیت آن جوان را بحد کمال فهمیده بنظر التفات بجانبش دیده برخواند

ـــے در جوهر خود چون که صفائی داری
خوش باش چو آئینه ترا پیش آرم
ـــے اول ز نوال بهره‌ور شو
و آنگه ز کمال باخبر شو

و پس ازان بوقار و هیبت تمام از تخت برخاسته بجانب جمیع ارکان دولت و امیران باصولت دیده بگردش دیده و اشارهٔ ابرو رخصت نموده با احترام تمام بطرف خلوتخانهٔ خویش خرام فرموده بدین کلام تکلم نمود رباعی

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست
آنکه چو نگه ز پیش چشمم برخاست
گر گویم خضر بود ترک ادب ست

کانجا که حق پرست خضر و الیاس کجا بت
صادق بطواف چشم مستش رفتم
آئینه شدم بروی دستش رفتم

از شنیدن این بیان تاجر نکته دان نیز بدین ادا نوا برکشیده رباعی

در پیش نگاه می پرستش رفتم
حیرت آخر دلیل راهم گردید

و آن سخنگوی صادق بخانه رسیده با جمال حقیقت و کیفیت بعضی جواب و سوال و حرف و قال را پیش فرخ فال اظهار کرده با خیلی تحسین و آفرین کمال پدر را او را بیان نموده فرمود که ای برخوردار ترا پروردگار بجمیع کمالات صوری و معنوی انسانی رسانا د که مرا درین چنین زمان قحط الرجال بخدمت مرد باکمال رسانیدی و مزه و حلاوت زندگانی چشانیدی و این بار سن هم از فضل و تائید هادی برحق و موثر مطلق بعضی سخنان نرم و گرم بگوش آن شهریار هوشیار رسانیده گوشش را خوب گرم ساخته ام بلکه بر تافته ام و بحقیقت او را حلقه بگوش گردانیده بجانب خود مائل دریافته ام قطعه

آن قدر خونی که زان رنگین نمایم تیشه کو
می کنم خود را فراموش گر کسی یادم کند

صحبت همجنس آدم را بهشت دیگر است
ضعف می ترسم خجل از روی فراهم کند
دام مانند رگ و پی شد مرا جزو بدن

هر کرا بینم غمین از عشق او شادم کند
در طریق دوستی از بس فتادم یک جهت
صادقا صیاد نتواند که آزادم کند

بیان کردن شاه باکمال حقیقت حال و باعث خطاب وزیر نمک حلال به پیش تاجر فرخنده خصال

چنین گویند که چون بهنگام شب وقت خلوت شاه آدم شناس آن تاجر با اخلاص حاضر شده منتظر اصغای آن راز گردید آن شخص آگاه تمنای دل آن رفیق خیرخواه را معلوم نموده فرمود که ای تاجر صادق وزیر من آدمی ست بجمیع کارها لائق که من طرفه نمک حلالی و عجب کاردانی ازو مشاهده نموده ام تا بدین درجه رسانیده این خطاب بخشیده ام بشنو که او تمام اوقات عمر گرامی خود را در کار و خدمات ما صرف می نماید و مصدر کارهای شایسته گردیده از خیرخواهی و نیک اندیشی خود پادشاهی مرا رونق بخشیده است و باعث این خطاب آنست که او مردی بود سپاهی بهادر بیگ نام لیکن از سبب بی روزگاری و عسرت و پریشانی حالش بحدی رسیده بود که اسپش بیدانه و کاه سقط شد هر چند دست و پا زد نوکری میسر نه آمد و حالش بجائی کشیده که نه چیزی برای خوردن بدست میرسید و نه مکانی برای سکونت میسر می گردید چنانچه وقت شب چون مردم بازار دکاکین مقفل نموده خانهای خود می رفتند او بر سر کنچهٔ دکان بخواب می پرداخت و از خوردن تره و سبزی افتادهٔ بازار قوت خود می ساخت چنانچه شبی بدستور گذران بر سر دکان افتاده بود که یکایک جماعت چهل تن دزدان بر سر حالش رسیدند و پرسیدند که تو کیستی و چه کارهٔ او گفت

من سپاهی بی روزگارم و جنگ کردن را خوب میدانم فرد

سراسر جوهرم چون تیغ الماس در کف گیتی

زمن کاری نیاید جز به تا مردرا مالم

اما شما نیز بگوئید که کیانید و درین وقت دراینجا برای چه رسیده اید آنها چون او را یکه و تنها دیدند بی تردد و وسواس گفتند که ما جماعت دزدانیم و درین وقت بجهت شکار نمودن بهر جانب گردانیم بیا ما ترا هم نوکر گرفته شریک خود می گردانیم که مردی دلیر و شجاع بنظر می آئی پس اگر خدا نخواسته ما را در جائی کار محاربه پیش آید باید که دران با ما مشارکت نمائی و کار سپاهگری خود را بنمائی او گفت که روا باشد من برای ضرورت رفاقت شما اختیار نمودم که در حق ارتکاب کار ناشایسته از مردم شایسته شنیده ام ع

گر ضرورت بود روا باشد

و چون خویشتن را مرد سپاهی میدانیم پس هر خری که باشد پالانیم رباعی

تا بر چمن معاشش بندم رنگی
از نوکری آبرو بدربار زنم
نی کسب و فنی دارم و نی فرهنگی
هستی کم دیده همچو من بی ننگی

بالجمله چون سپر و شمشیر را بدست گرفته همراه آن جماعت گمراه گردید دزدان با همدیگر گفتند که ما حالا از همراهی این مرد سپاهی همت و جرأت بسیار در دلهای خود می یابیم پس بیائید تا پای مردی نموده امشب بمحل سلطان نقب زنیم و دست اندازی نمائیم و از برکت قدم این جوان از مال و غنیمت بیکران کامیاب گردیم چرا که کارکنندگان پیشین این نکته دلنشین گفته اند که اگر خاک هم برداری از توده کلان بردار تا در اندک محنت حاصل شود مطلب بسیار غرض که دزدان بران عزم همه یک رای و یکدل گردیده بجانب کوشک من متوجه شدند چنانچه از تقدیر و قضای الهی و از نصیب و قسمت آن مرد سپاهی همه چوکیداران و پاسبانان را خفته و بیخبر دیده آهسته آهسته یک یک بزیر محل رسیده کمند انداختند و بران جادهٔ رشته براهی خود برآمده بدرون سرا در آمدند و از فراست و یافت خویش مکان مال شناخته قفل درِ خزانه و توشک خانه را شکسته مشغول بستن بارهای خود گردیدند و آن مرد سپاهی معطل و بیکار سپر و شمشیر را بدستهای بیکار خویش گرفته ایستاده محافظت جان آنها می نمود که درین اثنا چون نظرش بر خوان طعامی که بر کرسی نهاده بود افتاد دران حالت گرسنگی خوردن آن را غنیمت بسیار دانسته بسرعت تمام و جلد دستی دران قدر اندک مدت که دزدان صندوقهای پر متاع را خالی کردند او شکم خالی خود را پر ساخته سیر گردیده و هم از آب خاصهٔ من نوشیده براحت تمام رسید و بعد فراغ این کار نزدیک شان رسیده گفت که ای یاران گمراه و ای رفیقان تباه من یک سخن راستی و خوب می گویم اگر قبول می نمائید منت آن بر جان من می گذارید و مرا تمام عمر بندهٔ حکم خود میگردانید دزدان گفتند بگو چه می گوئی گفت ما مناسب و بهتر آن می دانیم که شما از اینجا تهی دست برآئید و هیچ اشیا و متاع نبردارید که من حالا نمک این خانه خورده ام و بدان سبب در دست و پا و تمام اعضا قوت و توانائی حاصل کرده ام و این طعامی بود که بعد سه شبانروز بدهان من رسیده است پس کدام انصاف و مروت باشد که طعام کسی را

خورده زور و توان حاصل باید نمود و قوت آن قوت در آزار و بدخواهی او صرف باید فرمود و بدین عمل ما مثل کافر نعمتان
جبار و بدکاران فجار باید بود که رزق رزاق حقیقی می خورند و کار نافرمانی او می کنند و هم ای یاران شما از راه انصاف
در خود تامل و اندیشه کنید که من اگرچه رفاقت شما اختیار کرده ام لیکن تا حال وامی و درمی از شما نگرفته نمک شما نخورده ام
که حق آن بر گردن و گلوی من باشد تا بدان سبب حق نمک این خانه را فراموش کرده بفعل ناحق راضی باشم دزدان
گفتند که ای مرد سپاهی مگر تو دیوانهٔ که این چنین سخنهای درشت و ناصواب درین قسم هنگام نازک نایاب میگوئی آن
سپاهی گفت سخن حق همین ست که ما می گوئیم و مصلحت وقت و خیریت شما در همین ست که بر فور ازینجا خالی دست
برآئید و بخانهٔ دیگر دولتمندی درآئید و درانجا شرط رفاقت و یکجهتی و کار سپاهگری مرا مشاهده نمائید و حالا ممکن نیست
که ما شما را درین خانه دزدی کردن و یا یک حبه ازینجا بردن بدهیم از شنیدن این سخنها دزدی که سرگروه آن جماعت
بود بهم برآمد و بجانب یک یار خود دیده گفت که سرش را از تن جدا کن و لاشش او را کشیده بگوشهٔ بیفگن آن دزد
چون خواست که تیغ را علم نماید تا سر آن مرد سپاهی را قلم نماید لیکن سپاهی جلدوستی اکار فرموده سر از تنش در ربود و از ان جا
بجستی کرده بر سر بام برآمده آن کمند آویزان را قطع نموده بجانب پایان پرتاب فرموده باز از انجا مانند شیر غران
بر سر دزدان رسیده بانگ زد که هان ای نابکاران خبردار باشید که ما سر رشتهٔ حیات شما را بریدیم و اینک بسان پیک
اجل بر سر حال شما رسیدیم پس حالا از مردی و زور بیارید تا با خود چه دارید که هرچند شما تن های بسیارید و ما خود یک و
تنهائیم لیکن شما را مانند رمه و گله پیش شیر له میدانیم همین که شاه باکمال این حرف و قال را تا باینجا رسانید بدیگر کیفیت
و حال درآمده بعجب تغیر احوال چشم پرآب گردیده بجانب آن تاجر نادر دیده این دو کریمه را بتدبر و تلفظ با آهنگ
خوش قرائتی برخواند که اِذْ تَبَرَّأَ الَّذِيْنَ اتُّبِعُوْا مِنَ الَّذِيْنَ اتَّبَعُوْا وَرَاَوُا الْعَذَابَ وَتَقَطَّعَتْ بِهِمُ الْاَسْبَابُ یعنی که یاد کنید
آن را که چون بیزار شوند آنانکه پیشوا بودند از آنانکه پیروی کردند ایشان را و ببینند عذاب او بریده شود از ایشان
سر رشتهٔ سببها و ربطها که باهم نگاه داشتند از موافقت و صحبت وَقَالَ الَّذِيْنَ اتَّبَعُوْا لَوْ اَنَّ لَنَا كَرَّةً فَنَتَبَرَّاَ مِنْهُمْ
كَمَا تَبَرَّءُوْا مِنَّا كَذٰلِكَ يُرِيْهِمُ اللّٰهُ اَعْمَالَهُمْ حَسَرَاتٍ عَلَيْهِمْ وَمَا هُمْ بِخَارِجِيْنَ مِنَ النَّارِ و گویند آنانکه پیروی کردند کاشکی ما
و ایشان را بازگشتی باشد ازینجا بدنیا پس بیزار شویم ازینها همچنانکه بیزار گشته اند اینها از ما درینجا همچنین بنماید خدا
کردارهای همه‌ها را روز جزا پشیمانیها خورند بران همه کردار نابکار و نیستند اینها بیرون آیندگان از آتش آن سامع
خبیر از شنیدن این کلام برحق پرتاثیر بی اختیار در خویشتن تبدل و تغیر دریافته بگریهٔ بیدریغ پرداخته چندان زاری
نمود که از هوش خود بیخبر گردید چنانچه آن شاه آگاه از رومال خاصهٔ خود اشک از چشمش پاک ساخته از گلاب بالش

گلاب بر رویش افشانده باز هوشیارش گردانده بعزت تمام نزدیک پایهٔ تخت نشانده فرمود که ای سخن شنوی هوشیار
در آخر کار آن سپاهی طرار از جای خود جستی کرده در میان آن مجموعه شکستی افگنده یک شخص دیگر را هم بکشت دزدان
از دیدن این حال حیران و پر ملال گردیده غیر از جنگ با او چارهٔ ندیدند لیکن با جلد دستی و تیغ اندازی او کی مقابل
می گردیدند چنانچه ازین ارادهٔ ناصواب خویش از ان میان سه تن دیگر بزخمهای کاری مجروح گردیدند و هیچ جراحتی
بتن آن مرد سپاهی هنرمند نرسانیدند درین اثنا شوری بمحل برخاست و همه خفتگان بیخبر خبردار و بیدار شدند و هم
آواز ضرب شمشیر و تراق پراق چون بگوش من رسید از خوابگاه آواز بر کشیدم که این کیست که هنگامه می نماید و این
آواز چیست که بگوش من در آمد همین که آن سپاهی آواز من شنید از مقابلهٔ آنها نزدیک خوابگاه من رسید و گفت
که حضرت خیریت ست دزدان نابکار بمحل رسیده بودند اما فدوی نمک خوار نیز برای تنبیهٔ آنها پاشنه کوب رسیده سزائی
بواقعی داده است که دو کس را از جان کشته و سه کس را مجروح ساخته و ان شاء الله بقیة السیف را زنده دستگیر می کنم
و یا بهمین دم می کشم من از شنیدن این سخن خیلی متعجب و حیران گردیده خواستم که از خوابگاه بر آیم باز آن مرد سپاهی
علامت بر آمدن مرا دریافته آواز داد که حضرت یکایک بیخبر نخواهند بر آمد بلکه سلاح را بدست خود گرفته تشریف خواهند فرمود
من تیغ و سپر بدست گرفته چون نزدیک آن نمک حلال رسیدم چه می بینم که یک طرف جماعت بحال حیران و پریشان
احوال ایستاده است و سر یکی بریده و یکی از میانه دو تا گردیده و سه کس دیگر مجروح بر زمین می غلطند همین که آن
دزدان مرا هم دیدند و از هر چهار طرف خواصان محل مشعلها افروخته چوب و کلند در دست بر سر آنها رسیدند
سراسیمه شده گفتند که ای مرد سپاهی حالا تو از گرفتن جان ما چه می خواهی خدا را رحم کن و بگذار تا بموجب گفتهٔ تو
خالی دست و روسیاه ازینجا بر آئیم آن سپاهی گفت که اگر سلامتی جان می خواهید هر یک سلاح و یراق را از دست
بیاندازید و الا درهمین دم سر خود را مانند این افتادها بپای خود ببینید دزدان گفتند که ما یراق می اندازیم و هرگز
ارادهٔ جنگ در دل نداریم لیکن امان جان خود از تو می خواهیم آن مرد سپاهی از شنیدن این حرف بیهار شان
برنگی که شیر بر رمهٔ گوسفندان در آید بر سر آنها در رسید و از ان میان دو کس را پیش خود طلبیده یکی را فرمود تا دست
دیگری بدستارش بربست و بهمین دستور یک یک را بسته قطار ساخت پس آن سپاهی تیغ را نیام کرده دستهای
کشادهٔ آن بند کننده را بدست خود در همان قطار بسته آن سر رشته را مانند مهار شتران گرفته به پیش من آمده عرض
نمود که حالا خود بدولت بیرون بر آیند و در حق این ناحق شناسان هر چه بخاطر مبارک احق برسد حکم فرمایند چنانچه
آن جماعت بستها و زخمی و کشتهها را کشیده بیرون آوردند و ما بهمان وقت آخر شب بر آمدیم و دربار نمودیم و حکم احضار

ارکان دولت فرمودیم و هر یکی از نوکران و چوکیداران و شحنه و عسس الکیهای مراتب و مواجب نموده گوشمال لائق دادیم و بخشیان را گفتیم که مراتب آن سپاهی فدوی مرا بعرض رسانند تا باضافه نمایان و عنایات بی پایان درمیان دیگر نوکران بیخبر ممتاز و مفتخر گردانیم بخشیان چون او را نشناخته از حالش هیچ واقف نگردیدند آخر از و پرسیدند که ای یار تو چه نام داری و در کدام جماعت و فرقه هستی که ما درین وقت شب ترا نمی شناسیم آن جوان متبسم گردیده گفت هر گاه که شما سرداران و رئیسان ما بیچاره غریبان را نمی دانید و از خبرگیری احوال ما غافل اید حقیقت خود را به پیش شما نمی گویم اگر آقا قدردانی فرموده بی واسطه می پرسد بخدمت او اظهار می نمائیم غرض که همه ارکان دولت و تمام اهل خدمت بر ناشناختن خود نادم و منفعل گردیده بعرض رسانیدند که ما درین وقت شب او را نمی شناسیم و هم او احوال خود را بپیش ما ظاهر نمی گرداند صباح روز او مفصل حقیقت و کیفیت او دریافته بعرض میرسانیم ازین معنی ما غضب بسیار بر آنها نموده او را به پیش خود خوانده بی واسطه استفسار احوالش کردیم دران وقت دستهای خود را بسته بحضور آمده عرض نمود که من بندهٔ گنهگارم بنا بران امیدوار فرمانم که این کس را نیز همراه آن چند کس گردن بزنند که ازین جرأت و گناه که همراه این جماعت گمراه داخل حرم محترم گردیده ام از جناب خلیفة الله ترسان و لرزانم و اگر از کمال کرم فرمان رود که دیده و دانسته گناه و عصیان ترا معاف فرمودیم و از سر خون تو درگذشتیم بنده جرأت یافته تمام حقیقت حال خود را بعرض رساند

غزل

علم آسا اگر از خاک مرا بردارند
دل حیرت زده در پیش خودم بارندارند
گل زمینی ست که آنجا همه دل می کارند

می توان گفت که ارباب دل سر دارند
روز محشر که گناهان مرا بشمارند
ای بها در تن غربت زده ام دانی چیست

لاتناهی عدد بر همه ثابت گردد
کاش در خانهٔ آئینه مرا بگذارند

از شنیدن این حرف و گفتار گفتیم ای فدوی جان نثار تو درین وقت خدمتی و کاری کرده که مورد عنایت و مهربانی تمام گردیده این چه حرف ست که می گوئی و این چه قسم جرم ست که عفو آن میجوئی باری برای خاطر تو می گوئیم که هر خطائی کرده و ناکردهٔ تو دیده و دانسته بخشیدیم دران وقت او تمام آن حقیقت گذران و ملاقات دزدان و رسیدن این مکان اظهار کرده گفت که حالا این دزدان را قسم بدهانند و بپرسند که من باینها گفتم که شما ازینجا دست خالی بر آئید و دزدی نمائید که من نمک این خانه خورده ام بدان سبب شما را درینجا تصرف کردن نمیدهم لیکن اینها از شآمت نفس خسیس و طبع رکیک خود قبول این معنی ننمودند و سخن مرا نه پسندیدند بنا بران با اینها جنگیدم و حضرت را بیدار گردانیدم آنگاه آن همه دزدان نیز قسم یاد کرده گفتند که در واقع همچنین ست که این مرد سپاهی اظهار می نماید ما همین شب این شخص را از سر بازار همراه خود اختیار کرده درین مکان رسیده بودیم لیکن چون سخن صادق او را قبول ننمودیم بدین حالت رسیدیم

ما از شنیدن این معاملهٔ عجیب خیلی متعجب گردیده فرمودیم که دستهای این مرد سپاهی نمک حلال را گشاده خلعت عنایت پوشانند و بمنصبی سرافراز ساخته داخل چوکی خاص گردانند و دزدان را بقتل رسانند دران وقت آن سپاهی باز بعرض رسانید که چون از راه کمال کرم جرم این بندهٔ گناهگار بخشیده اند امیدوارم که تقصیر این دزدان نیز معاف شود که از طفیل ایشان بنده درین جناب رسیده بدین درجهٔ مغفرت و رتبهٔ عنایت فائز گردیده ام و اینها بسبب گرسنگی و درماندگی باین کار ناکردنی اقدام می نمایند و از آینده اگر چیزی برای قوت لایموت می یابند هرگز باز باین کار جرأت نکنند و برین امر بنده ضامن اینهامی شوم بلکه از کرم این کریم میخواهم که اینها را نیز نوکر کرده در برادری بنده تعین گردانند و هر کاری و جائی که سخت و هولناک باشد بنده را برای سرانجام آن حکم فرمانید که اگر باقبال پادشاهی بحسن وجوه سرانجام نمایم بعنایت دیگر سرافرازی می یابم و گرنه همان وقت از نوکری برطرف کرده بجزای و سزای حال ماضی رسانند و بعرض رسانید که من درین قدر اندک صحبت بسیار بیریائی ولیاقت و راستی و صداقت در ذات این جماعت گمراه و تباه معلوم کرده ام که چون از اینها نام هر کدام پرسیدم طرفه اسما شنیدم که بسیار خندیده باز پرسیدم که چرا ای جماعت عیار و طرار این همه نامهای بد و نابکار بر ذاتهای خود اختیار کرده اید در جواب این استفسار سردار اینها گفت که ای سپاهی هوشیار ما جماعت دزدان بدکاران هستیم لیکن ایمانی و انصافی هم در ذات خویش داریم بنابران و انمیداریم که بدکار باشیم و نامهای نیکوکار و صلاح آثار بر خود گذاریم پس هر چه ما باطن داریم همان را باظهار می در آریم که در کیش خویش تقیه را روا نمی داریم و نفاق را از همه کارهای بدهم قبیح تر می شناسیم و دزدی هم بخانهٔ شخص مالدار بسیار می کنیم و باز قدری زر و مال برای خرچ ضروری و عیال او نیز دران مکان می گذاریم پس حضرت از بیان این معامله و حقیقت استعداد و لیاقت این جماعت پر آفت خواهند فهمید بنابران حالا امیدوارم که نقیبان و یساولان هر یک را بسلامگاه برده دست هر یک واکرده نام بنام مجرا کنانیده به بشارت مغفرت و رحمت مبشر و مفتخر گردانند از شنیدن این سخن فرمودم تا صف بسته ایستاده کرده نقیبی بر سر هر یکی دست گذاشته باین اسما مجرا کنانید ناحق شناس بهراس بداساس ناسپاس ظلم شعار حرام خوار بدکار عیار مکار طرار خونخوار مردم آزار دغاباز غماز جلاد فساد قاتل جاهل سفاک بیباک فاحش عاصی مُدبر فاجر سنگدل تنگدل بی رو بدخو دست دراز بی آز طاغی باغی بدنام خودکام دل خراش بدمعاش شبگرد بیدرد بیوفا پرجفا من بجر و شنیدن این اسامی اختیار خنده دندان نما کرده بجانب بخشی سپاه که مخاطب بخطاب رئیس الرجال بست دیده فرمودم که نامهای این بدنامان را برگردانند و باسمای ضد آن موسوم سازند یعنی که ناحق شناس را حق شناس و مُدبر را مُدَبِّر بفتح دال و تشدید باء و ظلم شعار را عدل شعار و حرام خوار را

حلال خوار و مردم آزار را مخالف آزار و خونخوار را عدو خوار و شبگرد را شب زنده دار و بیدرو را پردرد و علی هذا القیاس
هر نامی بمناسبتش تغیر دهد تا از اثر آن اسمای جدیده نتایج صفات حمیده در نفوس و ذوات اینها پدید آید که از اکثر اسمای
محسنے آدم اسم با مسمی میگردد که بهمین مصلحت و دقائق حضرت مخبر صادق صلی الله تعالی علیه و علی آله و اصحابه و سلم فرموده
است که فرزندان و عبید را باسمای سنجیده و لائق موسوم گردانند تا از نتایج و ثمرات آن بهره مند گردند و اگر آن لقبهای
عیار و مکار و طرار را همچنان بحالش گذارد هم مضایقه ندارد که این قسم صفات نیز در معاملهٔ سپاهگری و کارزار بکار می آید
و هر یک را خلعت و اسپ بخشیده بمنصب پنجاهی پنجاهی سرافراز گرداند و بهادر بیگ جمعدار را خلعت خاصه و منصب
پانصدی امتیاز بخشیده پنجراس اسپ از طویلهٔ خاصه داده خیمه و باربردار و دیگر آلات خانه را بقدر منصبش از سرکار همین
زمان بدو رساند و بعوض کشتگان و مجروح پسران و برادران آنها را منصب داده چهل تن در برادری این سپاهی
بختیار پر فن مقرر کرده داخل چوکی گرداند و بدو این حکم را هم رساند که از صد تا هزار هر قدر یار که او را بهم رسد در برادری
خویش اختیار نماید که ما او را مرد هوشیار و آدم بکاری فهیم پس از دستش کارهای عمده می گیریم و همه اینها را دواهه
پیشگی دهاند تا بخاطر جمع و رفاه گذران نموده باز ارادهٔ دزدی و کار ناکردنی نکنند چنانچه بهمان زمان رئیس الرجال
بموجب آن حکم واجب الامتثال بعمل آورده از همه آداب عنایات و تفضلات ادا کنانیده دران حال باز آن سپاهی
جرأت نموده از پایهٔ خود فراتر رسیده بعرض رسانید که تا این بندهٔ نابکار از همین قدر متعد یار بحضور ملازمان دربار
عمده کار سرانجام نمی نماید دیگر یار و مددکار همراه خود نمی گیرد تا جوهر ذاتی این سیف صادق دم بحضور این گوهر شناس
بنی آدم پیدا و آشکار گردد چون این جرأت عرضش دیدم او را مرد جری و اسم با مسمی فهمیدم و در شبی بخلوت او را بحضور
طلبیدم فرمودم که ای سپاهی بختیار تو چرا یاران بسیار را برفاقت خود اختیار نمی نمائی تا ترا کارهای عمده فرمائیم
و از حسن خدمت ترا اضافهای نمایان بخشیده پیش آریم باز او بعرض رسانید که این فقیر را حکم باقدام کار خطیر
فرمایند و این جرأت و تقصیر را معاف نمایند در آن زمان پیش او بیان نمودم که در ملک پورب یک زمیندار رت
نا هر سنگه نام که ما بارها فوج بر او فرستاده لکها خرج نموده ایم و هزاران مردم کار آمدنی در آن کار بکار آمده اند لیکن هرگز قلعه
مستحکم او مفتوح نمی گردد برای آنکه آن قلعه بحدی کلانی و وسعت دارد که سیزده دیه در میان اوست فقط از آن رعیتی
که زراعت می کارند و محصولش بدان زمیندار میدهند و شش دیه از آن مردم باغی اند که سکنهٔ آنش مع قلعهای کوه
که درمیان آن دیهات ست مسکن و ملجا دارند و بوقت طلب خراج با او بجنگ پیش آمده مالگذاری نمی کنند و جائی
که بنیاد و دیوارهای آن قلعه بپا گردیده است از زمین مسافت بلندی سه گروه دارد که تیر بندوق و بان تا بنیادش

نمیرسد و چشمهای آب جاری وارد بدان سبب از هیچ راه شکست نمی یابد و از هیچ باب مفتوح نمی گردد و از وقتی که آن قلعه بنا گردیده است هر شهریار که آن را گرفته و هر قلعه دار که دران تصرف کرده است بمکر و دغا و حیله و فریب بوده است لیکن عیاری و مکاری فقط بکار نمی آید که جرأت و شجاعت هم می باید پس ازانجا که ما ترا جری و بهادری یابیم و یاران ترا عیار و مکار هم می شناسیم بنا بران برپیش تو آن چنان کار عمده و دشوار را اظهار و آشکار گردانیده ایم و میخواهیم که ترا بسیار قوت و اقتدار بخشیده برای آن مهم تعین فرمائیم همین که او این حرف و گفتار از ما شنید زمین نیاز بوسیده بعرض رسانید که حضرت من این مهم را بدل و جان قبول نمودم و سرانجام آن بذمهٔ خود گزیدم لیکن حالا همین التماس می نمایم که این گفتار را بتکرار نیارند و این حکم نهانی را بافسانه در نیارند و از فضل الٰهی منتظر وقت باشند این بگفت و از خدمت من رخصت گشته صباح آن روز مع آن چهل یار از میان شهر بخیر فرار اختیار نمود چنانچه چون مردم دربار ازان کار آگاهی یافتند بحضور من رسیده معروض داشتند که حضرت جمعدار مزدوان مع یاران آن قدر مال و متاع و اسپان را گرفته از شهر فرار ورزیده و در آخر کار بدگوهری و بدذاتی خویشتن را پیدا و آشکار گردانید از شنیدن این خبر از زبان آن مردمان بی خبر حالت استعجاب ظاهر کردم و انگشت تحیر بدندان تفکر گرفتم و گفتم ؎

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

وازان باز هر یک مرد و زن بمیان هر کوچه و برزن ازان معامله سخن می کردند و آن همه عنایات و بخشش مراحل بر سادگی و نادانی من می کردند و جاسوسان و خبرداران من و عن حرف و حکایات هر یک منصبدار و اهل بازار را گوش سراپا هوش من میرسانیدند مگر آن متعدد نوکران با اخلاص و خادمان قدویت لختصاص کم وزیر خوشحال و بخشی رئیس الرجال و حکیم مسیح خصال و چندتن ندیمان و مصاحبان من باشند که باین چنین خطا بها امتیاز داشتند محرم حال و ستوده خصال نیک افعال بکمال خوشحال درخانهای خود بهنگام خلوت چنین حرف و حکایت می کردند که ما پادشاه خود را مرد آگاه می دانیم و از و گاهی قولی و فعلی که خالی از فوائد و حکمت باشد ندیده و نشنیده ایم و متقرر است که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة پس دران فعل و کار حکمتهای بسیار پنهان و مخفی خواهد بود که هر یک بیخبر و نادان فوائد و اسرار آنرا نخواهد فهمید و هرگز عقل ناقص ما بیعقلان تجویز نسبت سادگی و نادانی بر جناب آن اعقل الناس نخواهد پسندید چنانچه جاسوسانی که پنهان بخانهای همه امیران و مصاحبان معین بودند یک یک حرف و گفتار آن گویندگان را بسمع من رسانیده در اعتقاد و اخلاص و محبت آنها افزایش می بخشیدند

بیان تدبیر و تسخیر قلعهٔ کوه اساس و دستگیر و اسیر شدن راجه ناهر سنگه بجنگ بهادر خان

حق شناس و اظهار کیفیت و حقیقت طعام خوردن مسلمین و هنود شکرگذار و ناسپاس

باری بعد چندی بهادر بیگ در ان شرقی دیار رسیده به پیرامون آن قلعهٔ کلان و استوار گردیده بیاران خود گفت
که ای یاران عیار و مکار و طرار حالا بهر عیاری و حکمت که باشد مرا بمیان این قلعه رسانید که من تنها از عهدهٔ باشندگان
اینجا برآمدن می توانم لیکن بمیانش رسیدن را از طاقت خود بعید می دانم یارانش گفتند که ای بهادر دل قوی دار
که ما آن کار دشوار را به پیش خویش آسان میدانیم و بهر قسم که باشد ترا بمیان این قلعه بی درمیرسانیم چنانچه کمندی از رسن
بشکل نردبان برای برآمدن آن جوان تیار کردند و برای خویشتن رسنهای گره داده اکتفا نمودند و یک سنگ غلوله
حلقهٔ آهن زده سر ریسمان باریک ابریشمی را دران حلقه بسته با خود گرفتند و فلاخنی ساخته توبره از میخهای آهنی پر کرده
بیکی بدست گرفته بوقت نیم شب از طرف پشت آن قلعه قصد برآمدن بر کوه نمودند بدان عنوان که از میان آن دزدان
کدام جوان لاغر پیکر پیشتر خرامیده در جائی که از انجا برآمدن مشکل می نمود میخی را در درزهای آن کوه می کوفت
و رسن را بران می بست و باز آن رسن را گرفته پا بران میخ گذاشته بالا بر می آمد و بهمین عنوان میخی دیگر قائم کرده
سر رشتهٔ همان رسن را بدو پیچیده پیشتر روان می گردید چنانچه بر سر کوه که از انجا بنیاد دیوار قلعه بود رسید بعد ازو همه یاران
آن رسن را گرفته پا بهر میخی گذاشته بر سر کوه رسیده قائم گردیدند و یک یار پس مانده آن رسن را از سر میخها کشاده
در بغل خود پنهان گردانید باری همه یاران بالای کوه برآمدند دیدند که از انجا دیوارهای قلعه با فلک سر کشیده است آن مرد
سپاهی بیاران گفت که ما تا اینجا بمدد و یاری شما رسیدیم لیکن برآمدن برین حصار و هم نقب زدن درین دیوار
استوار بسیار مشکل و دشوار می انگاریم دزدان گفتند که ای سپاهی حرف مزن و بچشم عبرت تماشای کار ما کن چنانچه
یکی از ان میان از پای دیوار دور رفته همان سنگ غلولهٔ حلقه دار را که رسنی دران استوار کرده بود برآورده بمیان
فلاخن گذاشته بالای سر خود گردانیده بر کنگرهٔ قلعه پرتاب داد و آهسته آهسته رسنش را کشیدن گرفت چندانکه آن سنگ
غلوله در فرجهای کنگره درآمده جاگیر و قائم گشت پس نوجوانی لاغر آن کمند رسا را در کمر خود بسته ریسمان باریک آویزان
را بدست گرفته مانند عنکبوت بهشیاری آن تار بر کنگره برآمده کمند دوم را از کمر کشوده سرش را بدانجا استوار بسته باندازِ
حرکتش اشارهٔ برآمدن بدیگران نمود و چون بیست کس بدان نردبان برآمده بالای حصار رسیدند باقی ماندگان
بآن سپاهی گفتند که حالا تو هم بهمین طریق که طرز آن مشاهده نمودی برین صراط دقیق برآ که پس از تو ما باقی ماندها هم برای
رفاقت میرسیم چنانچه بهمین عنوان آن سپاهی نیز با هزاران جد و جهد و دشواری خویشتن را تا بآنجا رسانید و بعقبش دیگر

باقی ماندگان شتاب بنزویش رسیده آن کمندها را از آنجا کشاده بغلهای خود پنهان گردانیده بجانب مقصد خویش راهی
گردیدند چه می بینند که بیابانی ست بی پایان که بهر طرفش زراعت و کشت کاری نماید و دیهات متعدد دارد دران زمان
سردار دزدان گفت که همه یک جا مخفی شده بنشینید و بیک یار هوشیار و طرار که خیلی سیاه فام و بد اندام بود فرمود
که تو همه لباس خود را فرود آورده مانند چهارپا بزانو درآمده آهسته آهسته خرامیده در هر دیهی تحقیق نما که سردار و زمیندار
اینجا بکجا می باشد آن طرار بهمان اطوار در هر دیه رسیده بوقت اخیر شب قریب بصبح خبر آورد که بمیان این بیابان
بفاصلهٔ چند کروه ازین مکان قصبه ایست آبادان و یک طرف حویلی هست کلان که مقر رخانهٔ راجه همان خواهد بود
همین که آن سپاهی و دزدان این خبر را شنیدند برو خشمناک گردیده گفتند که ای بیخبر دیر خبر رسانیدی و بیقین فکر
کشته شدن ما نمودی او گفت که من چه کنم به تیزی گام هر یک دیه را دیدم و بشتابی تمام کروه ها دویدم تا این وقت
نزد شما رسیدم دزدان گفتند که ای میان سپاهی هان چه نشسته اید بزودی هر قدر که طاقت دارید بدوید تا پیش
از برآمدن صبح خویشتن را بدان مکان رسانید غرض که آن بیچاره سپاهی با آن همه یراق گران بقدر طاقت و توان
می دوید و افتان و خیزان خویشتن را بعقب آن دوندگان میرسانید و ازان میان تنی چند پیش قدمی نموده آن
یار خبردار را همراه گرفته پیش از همه بدان محل رسیده کمند را بر سر بام انداخته و مستحکم کرده انتظار رسیدن یاران دیگر و
آن سپاهی بهادر می کشیدند و بطرف کنارهای آسمان دیده از برآمدن سفیدی صبح می ترسیدند و روهای سیاه
و تن های تباه خود را بهر گوشه و کنار پنهان می کردند و دران حال آن سپاهی بکار ازان همه دویدن بسیار نفس گیر
گردیده تاب و توان خود را بتمام در باخته گفت که حالا دویدن از ما نمی آید خدارا اندکی آهسته خرامید و نفس مرا
بحال آمدن بدهید دزدان گفتند که ای سپاهی نادان حالا درین چنین وقت و مکان چه تاخیر و توقف می نمائی
که هنگام روز بر می آید و بدون رسیدن تو از ما جوانان و دگر رسیدگان هم کاری بر نمی آید بهر قسم که باشد زود بدو
تا ما ترا بهر عنوان که دانیم بنزد راجه برسانیم و اگر نه آدمانش چون آگاهی می یابند ما همه را بقتل رسانند او گفت
که پس ما چه کنیم که حالا در خویش طاقت دویدن نمی یابیم سردار دزدان از شنیدن این بیان بیاران گفت
که حالا همین حکمت و تدبیر مناسب حال می بینم که چند یار قوی و جوان زور آور این بهادر جای گیر و بیجان را بر سر
خود ها گرفته بدوند و بزودی تا یاران بمنزل مراد رسیده بپیوندند پس دزدان آن جوان را بسان لاش مرده
بر سر خود برداشته بسرعت تمام شتافته بیاران پیش رسیده ملحق گردیدند و بیست کس شتاب بدان کمند و طناب
دست زده بر بالای بام برآمده دست بدست آن سپاهی را هم کشیدند و باقی ماندها نیز برآمده کمند را از انجا هم

گشاده از راه زینه پایه ارادهٔ فرود آمدن دران خانه کردند اما چون دران زمان روشنی روز نمایان شده بود و
چندی از کنیزکان و خدمتگاران راجه بیدار گردیده بودند همین که آن مردان را دیدند چور چور گفته بسیار شور برپا
گردانیدند چنانچه بی اختیار آن همه دزدان ترسیدند و بر پایهای خود نشستند و بعضها بر زمین غلطیدند و خواستند
که در کدام مکان پنهان گردند دران حال آن سپاهی بغضب و جلال بچشم خشم بجانب آنها دیده گفت که ای بددلان
بی زهره و ای از شجاعت و دلاوری بی بهره درین وقت و حال از شنیدن این حرف و قال زنان شوریده
احوال خویشتن ای دزدان ناکار خیال نخواهید نمود و بیقین خود را ساهوکار و نقیبان شدید شهریار با اقتدار خواهید فهمید
بزودی تیغهارا علم نمائید و بی وسواس و بیهراس بعقب من فرود آمده بهر کاری که فرمائیم بدان کار بجلدی و جرأت
اقدام خواهید نمود و از هیچ حریفی و مقابلی نخواهید ترسید که من در هر حال یار و سردار و یاور و مددگار شما هستم این
بگفت و بزودی تیغ را کشیده بجلدی بر سر آن زنان شوریده رسیده گفت که خاموش باشید و ازین غوغا خون خود را
بر زمین میپاشید که ما دزدان نیستیم و برای گرفتن زر و مال درین وقت و حال درینجا نرسیده ایم بلکه برای دیگر جواب
و سوال نزدیک راجهٔ شما آمده ایم همین که این حرف و کلام بگوش راجه رسید و این شور و هنگامه را بمیان خانهٔ خود
بدید سراسیمه و حیران گردیده سپر و شمشیر بدست گرفته به پیش آنها رسید همین که آن سپاهی راجه را دید تبسمی نموده بدان
دست تیغ آخته و سپر برداشته بغلهای خود را واساخته گفت که ای راجه بیا و با ما بغلگیری نما که ما مهمان غیبی تو ایم و
برای کاری و مطلبی به پیش تو رسیده ایم نه آنکه برای گرفتن جان و مال تو این همه رنج و ملال کشیده درین چنین وقت و
حال بر سرت رسیده خواب نوشین ترا شوریده ایم این بگفت و بزودی از جای خود جست نموده راجه را بکنار خود
چست گرفته بجانب یاران خود دیده باشارهٔ چشم شخنگو و تیغ ابرو حرکتی نمود که بزودی دو جوان بدو رسیده تیغ و
سپر را از دستش کشیده هر یک دستش را بدستهای خود مستحکم گرفته از کنار یار خویش جدا گردانیدند که مقارن این حال
از دیگر گوشهٔ آن مکان پسرش نیز این همه شور را شنیده آن همه انبوهی را دیده از جای خود بر جهیده تیغ سروهی
از نیام کشیده در رسید دران زمان آن سپاهی بی جان تیغ علم نمودهٔ خود را نیام کرده سپر را حمائل ساخته بدست چپ
دست راجه گرفته او را مقری و دستگیر و اسیر پنجهٔ جانگیر خود فهمیده بخاطر جمع بجانب آن جوان آینده دیده بیاران خود
گفت که زنهار کسی این جوان برخوردار را ضائع نگرداند و هرگز بر سرش تیغ نزند بلکه او را مانند دل بمیان خودها گرفته
نزدیک ما رسانند پس دو جوان جلد دستی نموده از هر دو جانب دستهایش گرفته شمشیر از پنجهٔ آن دلیر کشیده و او را بحلقه
در آورده به پیش امیر خویش دستگیر نموده ایستاده گردانیدند دران حال آن سپاهی با استقلال بلامیت بر کمال

بحرف و مقال آمد گفت که ای راجه خیر سگال ما برای گرفتن جان و مال درین وقت و حال بر سر احوال تو نزول اجلال
نموده ایم بلکه برای گرفتن جواب سوال از جناب خلیفهٔ ذوالجلال که شاه با کمال باشد رسیده ایم پس باید که
الحال تو بزودی ازین مکان بیرون بر آمده حکم و فرمان آن شاه سلیمان جاه را بسمع قبول اصغا نمائی و با متثال
آن گرائی غرض که آن بیچاره دستگیران را کشان کشان ازان مکان بر آورده بمیان ایوان کچهری او بالای
مسندش به پهلوی خود نشانید و بجانب دست راست خویش پسرش را همچنان دستها گرفته اشارهٔ نشانیدن کرده
همه یاران خود را فرمود که چهار حلقه زده دور دور بهمان عنوان تیغها علم بر جایهای خود قائم و بر پا مانند و متصدیان
و کارکنان راجه را طلبیده برای جواب سوال و مصلحت و کنگاش حاضر گردانند چنانچه آن همها فی الحال حاضر آمده
بمشاهدهٔ آن حال پر اختلال خیلی حیران و متعجب گردیدند و دور تر ایستاده پرسیدند که شما غالباً از جنس جنیانید و البته از
نوع انسان نباشید که ما دروازهٔ قلعه را بسته می بینیم و از هیچ باب در ینجا رسیدن آدمی زاد را ممکن نمی دانیم
پس چون ما همجنسان شما نباشیم بچه عنوان با همدیگر معامله نمائیم از شنیدن این مقال آن سپاهی با استقلال تبسمی
نموده گفت که ما بنی آدمیم و فرستادهای خلیفة الله سلیمان جاه شاه با کمال هستیم که اگر راجهٔ شما تبعیت حکمش قبول
می نماید و خراج گذاری اختیار کرده کلید قلعه را حوالهٔ ما غلامان قلعه کشای او می کند بعنایات خسروانهٔ او مشرف میگردد
وگرنه بهمین زمان بموجب حکم و فرمان سرش را بریده بران آستان میرسانیم و یکی از شما را درین مکان زنده نمی گذاریم
همین که مردمان این حرف و بیان را شنیدند ساکت مانده بجان خود ترسیدند و رنگ از رخ راجه بپرید و رعشه در اندامش
دوید دران حال آن سپاهی بیجان فی الحال راجهٔ ترسان و لرزان را بکمال خوشی و بشاشت در بر خود کشیده
گفت که ای مهاراجه بختیار مرا مقرری یار و مددگار خود خواهی فهمید و از هیچ راه هیچ وسواس جا بکاه بخاطر نخواهی رسانید
که من هرگز بدخواهی تو نخواهم نمود و از هیچ باب آزاری و خفتی بتو رسیدن نخواهم داد لیکن بشرطیکه قبول حکم شاه
من نمائی و از صوابدید من سر موئی تجاوز نفرمائی از شنیدن این مقال راجهٔ پر ملال خوش حال و از خطرهٔ جان
فارغ بال گردیده بپایش چسپیده گفت که اگر جان بخشی من این زمان نمائی تا زنده ام حکم تراینده ام و به پیشت
سر افگنده ام سپاهی هم چون این سخن بشنید بسیار خوش گردیده حمد ذوالجلال بتقدیم رسانیده گفت پس بنوکران
خود بفرما تا تیاری سواری تو نمایند که ما بعزت و حرمت تمام همراه خود برده ملازمت شاه با کمال کنانیده باز بکمال
حشمت و جلال ترا بدین مکان میرسانیم پس راجهٔ بی اختیار باهلکار فرمود که دروازهٔ قلعه را بگشایند و بمردمان درون
و بیرون خبر سواری رسانند و بزودی تهیه و تیاری سفر نا گزیر کنند و هم بخادمان خود گفت که این هر یک مهمان غیبی

مرا خلعت پوشانند و بزودی طعام ضیافت به پیش این یار لاریبی من حاضر آرند و چون کشتیهای خلعت و
خوانهای طعام الوان آورده برچیدند سپاهی خوش مقال گفت که ای یار بی انکار تا که من اول ترا خلعت عنایت
و بخشش شهریاری نپوشانم هرگز از خانهٔ تو جامه نمی گیرم لیکن حالا برای خوشی خاطر تو نمک خوانِ ترا خورده حق نمک
ترا بر گردن خود ثابت می کنم که از فضل پروردگار خود را مقرری یار وفادار و حق گذاری می شناسم از شنیدن این
گفتار بی اختیار همه یاران خوش قسم یاد کرده اقرار نمودند که ای الحق بختیار ما در هیچ ملک و دیار مانند این سردار وفادار هیچ آدمی
چنین حق نمک گذار و قائم بر قول و قرار ندیده ایم پس تو مقرری بختیار بوده که بیاریِ این قسم بهادر یار رسیده
دران زمان باز آن مهمان بدان میزبان گفت که ای یار باید که حالا تو هم طعام خوردنی خود را همین جا طلب نمائی
و با ما بموافقت گرائی او گفت که ای مسلمان ساده دل من چه قسم با این جماعت در محفل بالای فرش نشسته تناول
می کنم که وطیرهٔ طریق دیگر دارم چه از مقتدایان و راهنمایان خود چنین نکتهٔ نادر شنیده ام که هرگاه انسان خود را محتاج
نان بیابد باید که بحقیقت خویشتن را نیازمند خالق رازق دانسته بظاهر و مجاز مانند حیوان از لباس انسانی عریان
گردیده بمثل شان بر زمین عاجزی و خواری بنشیند و طعام خوردنی را هم بر بساط خاک یا در آوند برگ پاک گذاشته
حالت عاجزی و حیوانی خود را عیان و پیدا گردانیده به نیاز تمام تناول نماید و بقدر ضرورتِ آدمیت بدن غلیظ
را بپوشد که این قدر پوشش در کیش ما ضرر ندارد و بملاحظهٔ پاکی و نزافت دست چپ خود را که بدان اعضای
ناپاک را پاک می سازد هم از میان آن دائره کشیده از سرگین و گل بر دارد پس ای مرد سپاهی اگر مرا از دست خود
رهائی عطا می فرمائی بگوشه رفته بدان عمل پرداخته قوت لایموت تناول کرده باز به پیش تو می آیم و بدون آن طعام
خوردن درین مکان مناسب عنوان خود نمی دانم همین که آن سپاهی با عرفان این حرف و بیان از زبان
آن نادان شنید بی اختیار خندان گردیده گفت که ای مماثل حیوان حالا احکام و فرمان هادیان و مرشدان
ما را نیز اصغا کرده دستور و قواعد انسانی را هم معلوم نما که چنین فرموده اند که چون بنی آدم بخوردن گراید
باید که بمعنی و صورت و بمجاز و حقیقت خود را آدم دیده و انسان فهمیده بشکر آن قیام نموده هرگز خود را مشابه حیوان
نگرداند که کفران نعمت منعم حقیقی کرده باشد بلکه باید که حتی المقدور مراعات اسباب آداب نماید که هرگز از حیوان و
وحشیان نمی آید یعنی که نطع و سفره را بگسترانند و طعام را بعزت و حرمت بر خوان بیارد و اگر احیاناً برهنه باشد جامهٔ
آداب آدمیت بر تن خود را بپوشد و اگر چه دستها پاک هم داشته باشد باز برای تعظیم طعام بشوید و طعام را در آوندهای
پاک و مصفا که غیر از ظروفهای نقره و طلا باشند گذارد و لقمهٔ طعام بمثل حیوان و انعام از دهان برندارد که بدنکار

ناسپاسی دستهای رسا و پنجهای گیرای خود که او سبحان عطا فرموده است نموده باشد و آی راجهٔ نادان آن سخن
که تو بیان نمودی که پیش روان تو چون بخوردن مشغول می گردند دست چپ خود را که بدان بدن ناپاک را
می شویند از ان دائره کشیده بیرون میدارند برین تقدیر باید که سرین و بدن اسفل و اعضای ناپاک خود را که بسبب
مساس وی دست چپ شان غلیظ گردیده است از ان دائره بدر دارند تا ضابطهٔ اصول آنها درست آید یعنی باید
که بزانو در آمده هر دو دست بزمین رسانیده بعینه بصورت چارپا گردیده مانند سگان و گاوان بصفت حرص و
جوع البقری خویش در آمده لقمه را بدهان بردارند و دست پاک و ناپاک خود را اصلا بطعام نرسانند که از ان صورت
کار آدمیان پیدا می آید و آن حیوان اندکی از مشابهت گوسالهٔ معبود خود بر می آید لیکن هادی برحق ما هم چنان
فرمان نموده است که این کس تکیه زده طعام تناول نماید که از ان بمغروران و متکبران مشابه می شود و آدمی نژاد
شکم بندهٔ محتاج را چنان بی نیازی و کبریائی در هیچ اوقاتی نمی شاید خصوصا در ان چنان وقت محتاجی و این معنی را
هم دریاب که او سبحانه انسان را جامعیتی داده است که او را جامع جمیع آیات و مخلوقات علوی و سفلی خود ساخته است
و کمال او در همان است که در ان مرتبهٔ وسط خود قائم و برجا بماند و افراط و تفریط را کار نفرماید و بر پایهٔ خود استقرار نماید
اگرچه بعضی عرفا رتبهٔ ملک را از بشر اعلی دانسته اند و رسولان ملک را از رسولان بشر افضل گمان کرده اند لیکن مذهب
محمدیان همان است که رسولان بشر اعز اند پس نزد اینها کمال انسانی نه آنست که تمام صفات ملکی حاصل نماید که
آن محال است بلکه کمال هر کس به پیش آن رجال در ان است که مشابهت با مردان باکمال ستوده خصال حاصل کند
و در مرتبهٔ خویش چنان قائم و برقرار باشد که بطرف اسفل که پایهٔ حیوان است نه افتد و اگر گاه و بیگاه بسبب صفای
باطن در خویشتن مناسبت و مشابهت مقام ملکی دریابد و عروج خود شناسد بشکر آن قدر ترقی در آمده حمد نماید لیکن
معراج حقیقی خود در ان شناسد که در هر امر و کار بر مرتبهٔ خود برقرار ماند برای آنکه چون باطن سالک در وقت عروج
تمام متوجه مقام صفات ملکی می شود توجه او از تربیت ظاهر بدن منقطع می گردد بدان سبب در ان چنان وقت و
حال بر ظاهرش تعطیل می آید و بدنش از افعال خیر و کار عبادات و اذکار نیز بیکار می ماند و آن حال حیرت و دهشت
و آن همه تعطیل و وحشت او نیز نه لائق شان جامعیت حقیقت انسانی است بلکه کمال رجال در ان است که از ان حال
مخبر صادق صلی الله علیه وسلم بدین قال اشاره فرموده است که الصلوة معراج المومنین باری بنی آدم را باید
که حتی المقدور هرگز مشابهت و مماثلت با حیوان نکنند و بیان آن امور حیوانی که خویشتن را در ان محجوب بی اختیا
میدانند باید که اعمال به نیات و مرادات با آدابی و مراعات اسبابی کنند که زنهار آن چنان کار آدمیانه از هیچ حیوان

چاره خوار گاهی بر روی کار نیامده باشد و هیچ جانوری زنده و پرنده وکشنده را بدان عنوان خوردن و نوشیدن و نشستن و برخاستن و خاموش ماندن و گفتن و لباس پوشیدن و عریان گشتن و انس و محبت کردن و خشم نمودن و گشتن و جماع کردن و خفتن میسر نشده باشد و هم بکار عبادات و اذکار و صفات حمیده و افعال ستوده خود بدان شوق و محبت و بدان آگاهی و خبرت و بدان علم و معرفت و بآن اخلاص و نیت و بدان عاجزی و مذلت و بدان خواری و مسکنت و بدان حضور و دید قصور در آیند که هرگز از کدام ملک مقرب هم نیاید تا بی اختیار از فضل پروردگار ملائکه حاضر ش باقرار در آیند که البته باین جامعیت از ما عبادت نمی آید برای آن برگزیده آدمی زادمی باید تا آن کریم بنده نواز عبادات خراب و نقص طراز او را قبول فرماید آری راجهٔ ناواقف کار یعنی این حرف و گفتار در می یابد آدمی و انسانی که می یابد پس دران چنان وقت و کار آن چنان بندهٔ عاجز نابکار آن مشابهت مجازی اختیار را بحقیقت عصیان خود می یابد و آن کریم غفار و ستار آن همه کار عصیانش را از راه قبول خویش بحسنات بدل میفرماید که از ان معاملهٔ بنده نوازی و جرم بخشی او این کریمه ایمای نماید فَاُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ وَکَانَ اللّٰهُ غَفُوْرًا رَّحِیْمًا یعنی که پس آن گروه اند که بدل کند خدا بدیهای آنها را بنیکوئیها و هست خدا آمرزندهٔ مهربان و دیگر وجه فضل رسول البشر بر رسول ملک آن هست که نزد محققان خالص محمدیه صورت و حقیقت ملائکهٔ اعلی علیین عین یکدیگرست و حقیقت و صورت بشر مغایر یکدیگر پس حقیقت ملکی که مقام مقرر و معلوم دارد و صورت و حقیقت او عین یکدیگرست بدان سبب سوای تجلیات صفاتی مرتبهٔ خویش نمی یابد و حقیقت و صورت بشری که مغایر یکدیگرست بعد از نزول و عروج و تصفیه و تزکیه تمام ظاهر خود را در خور تجلیات صفاتی و باطن خود را لائق تجلیات ذاتی می یابد که در حق او وارد است عَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَآءَ کُلَّهَا پس بدین جامعیت فضلی که او دارد هیچ مخلوقی ندارد آری ای راجهٔ هوشیار آن همه حرف و گفتار را بگفتهای گوش پر هوش خود در آورده و زان انجمن که پیش تو کدام حرف و سخن سبکی و سنگینی پیدا می نماید از شنیدن این مقال آن بیچارهٔ دستگیر پر ملال گفت که ای سپاهی خوش مقال درین وقت و حال خود همین حرف تو بر دل من گرانی می نماید و بی اختیار این مجبور خفت و سبکی را بجانب خویش عائد میگرداند و بی اختیار شده بدین اشعار تکلم نمود

غزل شوریده باز دلها از وعظ سخت گوئی — دیوانه ایم یاران ما را بسست هوئی

عابد تو و بزرگی ما و نیاز مستان — دستار بر سرِ تو و دوش ما سبوئی

تا یاد آن میان کرد فریاد نارسا شد — در چینِ دلِ ما افتاده است موئی

از بستن دل خود احرام بسته ام من — ای رهروان کعبه سری کشم بکوئی

	می گفت پوست کندہ رندی برہنہ گوئی		گرد و لباس عیبست گر چشم پوشے از خود

این بگفت و بجانب خادمان خود دیده حکم نمود که بزودی چیزی از خوراکه حاضر کنند تا رفاقت این مهمانان غیبی
نموده دلهای ایشان را خوش کرده از ضیافت خود سیر گردانیده آید و چون خادمانش بموجب آن بعمل آوردند
باز آن سپاهی بچند یار خود امر نمود که حالا دیگر سخنهای نهان و رازهای پنهان با مهاراجه بمیان می آریم این همه
مردمان را ازین سرا برون برآرند و آنها را تاکید تیاری سواری او کنند و در این خانه را از درون مسدود
کرده بیست یار بطریق دربانی مقید باشند و بدون پروانگی ما احدی را بدرون نگذارند و اگر کدام خون گرفته قبول
حکم نماید و بشوخی گراید فی الحال بموجب حکم شاه با کمال سرش را بریده به پیش خویش نگاه دارند که انشاء الله تعالی
در وقتی با نظر مبارکش می گذرانیم و بعرض میرسانیم که درمیان آن قلعه این قدر مردم سرتابی نمودند و گردن از حکم
و فرمان خلیفه سبحانی پیچیدند لهذا این چنین سزا این چند سرناسزا در حق خود دیدند پس بیست کس ازان یاران
تیغهای علم خود را بالا جنبانیده همه سپاهیان و متصدیان و خادمان راجه را بسان پروانه و پشه و مگس ازان مکان
برآوردند و در را مستحکم بسته بخاطر جمع بقوت آن مرد مردانه صاحب خانه نشستند آنگاه آن سپاهی با استقلال
باز با راجه بحرف و قال درآمده گفت که ای یار هر قدر مال گذاری سال بسال که بر تو دشوار نباشد باید که بطوع
و رغبت قبول نمائی او گفت که ای سپاهی از آینده لک روپیه بی قصور سال بسال بحضور پادشاه جرم بخش عفو
ارسال خواهم نمود و هرگز تغافل و تکاسل را کار نخواهم فرمود باز او گفت که از مدت ده سال ترا با فوج شاه
با کمال جواب و سوال و جنگ و جدال واقع گردیده است پس حالا که تبعیت اختیار کرده خراج گذاری را قبول
نموده باید که ده لک روپیه بابت سالهای گذشته را هم ادا نمائی که آن شهریار برای سرانجام این کار مبلغ بیشمار
خرج کرده سپاه بسیار بر حکم خود نثار گردانیده است راجه گفت که خوب ای سپاهی بموجب گفته تو آن
ده لک روپیه را هم بطریق جریمه می گذرانم و عفو تقصیرات خود ازان جناب می خواهم و دیگر تحائف و
اجناس نیز پیشکش کرده بهر قسمی که میسر می شود خوشی خاطرش را می جویم لیکن از تو همین قدر توقع دارم که
در معاملهٔ ما چندان رفاقت و سعی نمائی که در آبرو و جان ما بدر و پسر فتوری و خللی راه نیابد سپاهی گفت که
اگر در عزت و حرمت و شان و شوکت شما کمی آید من به پیش خویش مرد نباشم و خود را بهادر بیگ نگویانم
باری بهمان زمان راجه بمتصدیان و کارکنان خود گفت که مبلغ یازده لک روپیه و دیگر اجناس تحائف
آن دیار برآورده در مدت سه روز زر عرابها و شتران بار نموده و دوازده هزار سوار برای همراهیش مستعد و تیار گردیدند

مانع آمدن بهادر بیگ اجه را از پرستش بتان و بیان کیفیت نخچیر خنزیر و اظهار حقیقت کعبهٔ شریف و تحقیق آنکه بیت الله قطب مدار عالم ست و قطب ارشاد آدم ست

روز اول چون وقت شام رسید ناهر سنگه بدان بهادر بیگ گفت که ای یار سپاهی حالا ما با تو آشتی در آمده همه گفتهای ترا قبول نموده ارادهٔ همراه رفتن تو داریم باید که تو هم بر قول و قرار ما اعتبار آورده ما را از پیش خویش رخصت دو گهڑی عنایت نمائی تا بحجرهٔ معبد خانهٔ خود در آمده بعبادت اصنام گرائیم و اقدام نمائیم که بهر صبح و شام بدان کار التزام داریم همین که آن سپاهی مسلمان این حرف و بیان شنید بی اختیار خندان گردیده گفت که ای اجه من شما پدر و پسر را خیلی آدم هوشیار و معتبر می یابم و از همچو شما آدمان فهمیده و سنجیده آن چنان کار بیهوده و ناسنجیده را بسیار نامناسب و ناپسندیده می شناسم سنگی را که سنگ تراشان ناتراشیده بدست بی دستگاه خویش تراشیده باشند معبود خویش دانند و از آن عبادت و سجود خیریت و بهبود خود طلب نمایند که از آن سنگهای بیجان چه می آید و از آن کار چه می کشاید و چون شما صورت آدم را پرستش می نمائید پس چرا بذات آن ذی صورت نمی گرائید یعنی باید که بشخص صاحب حیات که مستجمع جمیع صفات جمال و جلال باشد میل و رغبت نمائید و درین زمان آن چنان انسان با اقتدار و توان شاه باکمال ست که تو فی الحال در پنجهٔ اقتدار اولیای دولت قاهرهٔ او مجبور و بی اختیار هستی **فرد**

زبت نه گوشهٔ چشمی نه چین ابروئی	بحیرتم که دل برهمن ز کف چون شد

والحال که ما ترا اسیر و دستگیر خویشتن می یابیم برضا و رغبت ترا رخصت آن چنان کار نا کردنی میدهیم در مذهب خویش کافر می شویم پس باید که تو بانصاف و عدالت خود در آمده ما را تکلیف ما لا یطاق ندهی و از تمنای بیحساب خود آزرده خاطر نگردی از شنیدن این مقال باز راجه بحرف و قال در آمده گفت که ای سپاهی نا واقف حال تو آن ٹهاکران مرا سنگ میدانی از این سبب از دریافت حقیقت شان دنگ می مانی بشنو که ما سنگ را نمی پرستیم بلکه تعظیم و تکریم مقتدایان خود نموده آن کار را وسیلهٔ قربت جناب آن بحق رسیدگان میدانیم که چون مقتدایان و راهنمایان ما ازین جهان سفر اختیار فرمودند پیروان و طالبان تصاویر آنها را از مصوران تیار کنانیده زیارت و ملازمت شان می نمودند و چون آن تصاویر پرند و کاغذی را ناپایدار و بی ثبات دیدند بهمان هیئت از طلا و جواهر و نقره برآراسته از زوال و فنای آن ایمن گردیدند و باز چون از دست برد دزدان و گرسنگان عاجز و حیران شدند از سنگ رخام و محک و غیره ساختن مناسب فهمیدند این بگفت و بطریق مزاح و طیب خواند **غزل**

بصنم خانه چو تشریف عزیزان آرند

تحفه بهتر ازین نیست که ایمان آرند
همچو آن خار که از خاک بهمره گل
باتو در حشر فرادست بدامان آرند

از شنیدن اشعار آبدار سپاهی خوش طبع خوش گفتار ریز خنده بسیا نموده بمقابلش برخواند تتمهٔ غزل

سیل از هیبت شان خشک بماند برجا
کوچه گردان تو چون رو به بیابان آرند
هر طرف قافلهٔ مصر شود بار گشا

بلبلان یاد رخی گر به گلستان آرند
همچو افسانهٔ عشاق ندارد پایان
خبر چند گر از زلف پریشان آرند

باز آن رهبر گفتار به پیشش به تکرار برخواند غزل
بر لبم ذکر صنم یاد خدا می گردد

در بت خانه مرا قبله نما می گردد
منت خشک طبیبان نکشم
عشق کامل چو بود درد دوا می گردد

عاقلان چون نگریزند ز دیوانهٔ عشق
فیل مستست که زنجیر بپا می گردد
نه بکوه است و نه صحرا نه بشهر و نه بده

کیست آگه دل دیوانه کجا می گردد
شیر دل هست چو معشوق سراپا معنی
صورت کیست که در خاطر ما می گردد

هرگز مگو که کعبه و بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است
کفران نعمت گله سنجان بی ادب

در کیش من ز ننگ گدایانه خوشتر است
هر کسی بهر خود خدائی ساخت
بت پرستان صنم تراشیدند

باری بعد شنیدن این حرف و گفتار سپاهی هوشیار گفت که آری امتیان انبیای سابق هم بعد رحلت آن اخیار همین قسم نیات و ارادهای بصواب تصاویر ساخته در آخر کار صنم پرست گردیده بودند و برخواند غزل

عزیزان گر زری را می پرستند
مغانند آذری را می پرستند
چه نادان مردمند این بت پرستان

ز خود عاجز تری را می پرستند
منجم را چه نسبت با خدادان
که روشن اختری را می پرستند

زیارتگاه اهل شوق دیدم
کف خاکستری را می پرستند
شکستند اهل دین گر بت بصورت

بمعنی بت گری را می پرستند
چه می پرسی ز اهل شهر با من
شراب و دلبری را می پرستند

چو هر کس بندهٔ پندار خویش است
چه گویم دیگری را می پرستند
بالجمله تا سه شبانه روز آن سپاهی دلسوز

اسیران غم اندوز را بمیان خود گرفته نشسته ماند و یارانش نوبت بنوبت قدری خواب می کردند و در تمام روز یک وقت طعام میخوردند و هم آن مجبوران را بزور و تحکم می خورانیدند و بروز چهارم چون کارپردازانش خزانه واجناس و افیال و توپخانه آورده بر دروازهٔ قلعه حاضر شدند آن سپاهی با استقلال بی وسواس هر اسپ چپ دست راست راجه را گرفته بمیان پالکی نشانیده خود بمقابلش نشست و پسرش را با سر گروه یاران خویش بپالکی دیگر سوار کرده باقی همه یاران تیغهای علم در دست پیرامونش گرفته تا دروازهٔ قلعه رسید و آن همه فوج و حشم راجه را ملاحظه نمود و چون سوار تیشش از فراز کوه بمیدان آمد از یکران اسپان و سائیسان و نوکران بهادر بیگ

و یارانش نیز نمایان گردیده صاحبان خود را مجرا کردند و اسپان را برای سواری شان در پیش کشیدند و قفان
داستان چنین بیان کرده‌اند که همراه هر یک اسپ یک سائیس و دو پیاده برقنداز بود و همراه اسپان جمعدار که پنجاه کس
بودند متعدد نوکران و چهل پیاده بندوق بردار بود همین که کسان راجه آن اسپان و مردمان را دیدند متعجب و متفکر
گردیده پرسیدند که شما تا این زمان بکدام مکان بودید و سواران شما از چه راه و کدام عنوان بدرون قلعهٔ ما رسیدند آنها
بموجب فهمانیدهٔ آقای خویش ظاهر کردند که آن بهادر سردار و هر یک یارش بعنایت پروردگار در ذات خود صنعت
پرواز و قدرت برکندن چنین قلعهٔ استوار دارد و از همین مکان از پیش یاران شده بدرون قلعه رسیده‌اند که اگر راجه
قبول حکم شاه با کمال ننماید سرش را بریده باز بپرواز درآمده بنظر شاه سلیمان جاه بگذرانند و اگر تبعیت فرمان کند و عازم
ملازمت وی گردد بهمراه خود بعزت و حرمت برده عفو تقصیراتش کنانند و ما همه چون مژدهٔ صلح راجهٔ شما را شنیدیم خوشدل
گردیده اینک اسپان سواری آنها را نیز حاضر گردانیم همین که راجپوتان و نوکران راجه این حقیقت و بیان شنیدند
آنها را خارج از جنس انسان فهمیده بدل و جان از آن مردمان با کرامت و شجاعت ترسیدند باری بعد اظهار اینهمه
قدرت و اقتدار آن سپاهی هوشیار بهر یک یار اشارهٔ سوار شدن نموده فرمود که حالا تیغهای علم ساختهٔ خود را به نیام
درآرند و کمانها بقبضه رسانیده پیرامون پالکیهای ما حلقه بسته بیایند و این برقندازان که یک صد و بیست جوانند
بندوقهای خود را تیر بند کرده سوختها را افروخته چهار جماعت شده بطرف پیش و پس و راست و چپ شما روان گردند
و هیچ احدی را از پیاده و سوار بمیان حلقه درآمدن ندهند و همه پیاده و سوار و عهده بردار مهاراجه بضابطه و مراتب
خود پیش و پس و راست و چپ این فوج قلب او که مائیم روان باشند و منزل بمنزل بهمین دستور و قواعد خرام
و مقام می کرده باشند باری چون بدین عنوان از آن مکان روان گردیده بمنزل اول رسیدند و خیمها نصب کردند
دران مقام باز آن سپاهی واهی دست آن راجهٔ واهی را گرفته از میان پالکی بخیمه درآمده بر مسند نشست و از
چند یاران به پیرامون خویش سه حلقه بربست و چند کس هوشیار و استوار را بر دروازهٔ خیمه بتقید گذاشت و نوکران
و سائیسان خود را فرمود که بگرد اگرد قناتهای خیمه اسپان را حلقه کرده ببندند و بگرداگرد آنها برقندازان بپاسبانی
نشینند و از پاسبانان هر چهار طرف نوبت بنوبت نصف یاران بخواب ضروری پردازند و پیرامون آنها بیک
پرتاب تیر همه نوکران راجه فرود آیند و بمیان حلقهٔ خویش عرابهٔ خزانه و شتران اجناس پیشکش و اسپان خود را
جا دهند غرض که بدین عنوان آن سپاهی همه دان هر روز منزل بمنزل خرام و مقام می نمود و چون ازین معامله و کار
جاسوسان و خبرداران آگاهی یافتند بزودی شتافته بسمع ما رسانیدند که ناهر سنگه راجهٔ سهسر الوٹ باشندهٔ گرگرهٔ رهتاس

مع دوازده هزار سوار و خزانه و اجناس برای ملازمت بندگان بارگاه سپهر اساس می آید همین که ما این خبر را شنودیم
خبرداران را از افشای آن منع فرمودیم قضارا روزی در اثنای راه یکایک از میان بیابان خوک کلان که مانند
فیل دندان داشت نمایان گردیده بطرف مردمان بدان چستی و جلدی دوید که هیچکس بکشتنش جرأت نیافته از مقابلهٔ
حمله اش بیک سو کشید چندانکه او همه مردم را شگافته چندی را مجروح ساخته بمقابل پالکی راجه رسید درانزمان کهاران
از ترس جان پالکی را بمیان میدان گذاشته هر یکی بطرفی گریخت از دیدن این حال آن سپاهی با استقلال فی الحال
تیغ را از نیام کشیده از پالکی جهیده بمقابلش رسیده نعرهٔ هولناک بر زد که ای موذی ناپاک باین طرف بیا تا ترا با خاک
برابر گردانم و این بیچاره نامردان را از پیش تو رهانم همین که آن موذی بیباک آواز طلب حریف را شنید و سفاک را
بمقابل خود رسیده دید بر وی حمله آورده بی تاخیر بسان تیر بدوید و چون بنزدیکش رسید سپاهی فهمیده یک پای خود را
از مقابلش کشیده حملهٔ او را خالی داده شمشیری بمیانش رسانید که دو نیمش گردانید و چون از کار شکار فارغ گردیده دید
که راجه از دیگر پهلوی پالکی جهیده دورتر رسیده بمیان یاران خویش در آمده ایستاده است بسرعت تمام او را ازان مکان
کشیده بر سواریش نشانید و کهاران را دشنامهای پلید داده و بر همه یاران خود غضب شدید نموده ازان مکان روان
گردید و با همنشین بسخنان دلنشین در آمده گفت که ای راجه سرداران بهادر می باشند از رسیدن این چنین موذیان
از مکان خود هرگز نمی جنبند او گفت که ای سپاهی طعنه زن من بسان زن مگر واکرده بی کارد و سوزن به پیش همچو تو
بهادر پرفن نشسته ام پس درین چنین وقت و اوان چون این قسم حیوان مردافگن را رسیده بینم اگر از مقابلش
بپهلو نه چینم مقرر که از جرگهٔ حیوان باشم چه از دانایان چنین شنیده ام که کسانی که از گاو و حیوان اجتناب نکرده اند
مقرر که گاو و حیوان بوده اند سپاهی نکته چین خورده گیر باستماع این چنین تقریر آن همنشین دلگیر تبسم نمکین نمکی بر
جراحت آن دل ریش پاشیده گفت که مقررست ای راجهٔ دلیر اگر درین وقت تو جمدهر یا شمشیر بدست خود میداشتی
هرگز خویشتن را بکنار نمی کشیدی باز آن بیچاره چشم پر آب نموده گفت که ای سپاهی صید افگن من هم بهمین حکمت
و فن که تو این موذی را شکار کردهٔ درهمین دشت و مرغزار ازین دست نابکار بسیار خوکان مردم آزار را شکار کرده ام
بمجرد شنیدن این سخن سپاهی هوشیار بی اختیار خندیده گفت که ای راجهٔ دهر مدار مگر تو ازان حقیقت و اسرار
کیش خویش واقف و خبردار نیستی که برهمنان نوشته اند که خدای شان درین جهان دوازده اوتار گرفته است
که یکی ازان کارنامه استوار این شکل ناپاک مردم آزارست و دوم هیکل پر خلل همنام تست که او نیز آدم خوارست و
این هر دو شمائل پر فساد و سراپا جدال ذوالجلال خیال می نمایند و سومی گل نیلوفر را میدانند و آنرا آئینهٔ جمال تصور میکنند

وعلی هذا القیاس بدیگرنه باقی مانده بی اساس نام او تار می نهند و توکه آنها را کنشته بیقین بدان که بی ادبی فاحش کرده
واندکی هوش و فراست خود را کار فرموده غوری نما که این چه مذهب ناپاک و پرخلل ست که دران سرگین و شاشهٔ گاوان
را پاک میدانند و هریک حیوان ناپاک را معبود خود می شناسند و هریک حجر و شجر و بسیار چیزهای بیخبر را سجده میکنند
و مسجود خود میدانند از شنیدن این مقال آن سامع خیلی پرملال گردیده گفت که ای سپاهی واهی اگر تو سر مرا بریده
میربائی در اعتقاد من ازان بهترست که بدین چنین سخنان می گرائی و تو در کاروبار مذهب و مشرب ملجهان خویش
غوری و خوضی نمی کنی که آنها نیز خانه را می پرستند و سنگی را هم می بوسند و هم تنزلات خمسه قائل گردیده هریک سنگ
وگربه و جمیع چیزهای لطیف و کثیف را ظهور یک ذات لطیف میدانند غزل

ای غافل از خدا بکجا می روی مرو
بنشین بخلد عافیت پا شکستگی
مانند نشه از سر ما می روی مرو
مستانه رفتنت بدر شاه جرأت ست
تاکی ز زیان دوزخ و سود بهشت
غزل لمجلسی که در آئی شوم سپند آنجا
دلم بصومعه رفت و نگشت بند آنجا
محال نیست که باشد بخلد دوزخ هم

غافل طواف کعبهٔ دل حج اکبرست
یک جا چو می بسوی همه جا می روی مرو
باشد بهرم اهل دول کفر رفتنت
این راه را بلغزش با پیری مرو رباعی
رو بر سر لوح بین که استاد قلم
سپند وار بر آتش فتد گزند آنجا
بعشق ابروی بت طاق دیر محراب است
خدا کند که نباشند اهل پند آنجا

از دیر سوی کعبه چرا می روی مرو
گاهی بمروه گه بصفا می روی مرو
کوشش به بیدماغی ما بی خود ان مکن
هرچند از برای خدا می روی مرو
تاکی ز چراغ مسجد و دود کنشت
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت
کشاد کار خود از دیر دیده بود مگر
ز سجده تارک کس باد بهره مند آنجا

از شنیدن این اشعار سپاهی هوشیار
زهرخندی نموده از جانبش اغماض فرموده بدیدهای پرحسرت روی پسرش را دیده بمیان همان زمین بدنچنین
سخنان نگین تکلم کرده قابلیت خود را هم آشکار گردانید غزل

رساند خوش مددی عشق چشم بند آنجا
بزم شوق چه شیرین شدست گریهٔ تلخ
چه دولتی که فتد دیدنی پسند آنجا
چه رونق ست که در مجمع پریشانی ست
همین قدر که شود بخت ارجمند آنجا

فتاد کنگر ایوان کبر و ناز بلند
بزهر خنده بهاج نوش خند آنجا
برون نیامده از حضیض پستی طبع
چرا سپند نسوزند برگزند آنجا

بخلوت آمد و برقع ز رخ فکند آنجا
نگشته آه و فغان کسی کمند آنجا
نگه بجلوه گهت برگزیده می آرم
اگر بر اوج روی و شوی بلند آنجا
وبال کوی تو دائم کسی نخواهد شد

وبعد این قیل وقال سپاهی با حمیت بحالت جلال درآمده با چشم غضبناک
بطرف آن راجهٔ بیباک دیده گفت که ای درمانده صورت و ناواقف از حقیقت دریاب که در جماعت ما محمدیان

گروه بسیار اند که هر یکی مذهبی و مشربی دارند و در اصل و فروعات خیلی اختلافات کرده اند که ما در مجالس و دیگر اوقات
آن همه تحقیقات هر کدام ناتمام تو می شنوانیم و یک طائفهٔ صوفیه است که آنها در بسیار تحقیقها مشارکت با حکمای
مشائین و اشراقین کرده از جادهٔ علمای شریعت جدا گردیده اند پس آنها بدان تنزلات قائل شده اند و بسبب آن
جرأت و بی ادبی پیروان شریعت نبوی تکفیر آن قائلان کرده تعذیر فاعلان مناهی می نمایند و درین وقت و حال
بطریق اجمال اندکی حقیقت و اسرار سجدهٔ محمدیان را بجانب بیت ذو الجلال پیدا و آشکار می گردانیم که تو بقدر حوصله
و استعداد خویش خواهی فهمید آنچه خواهی فهمید دریاب که ما موحدان که جماعت محمدیانیم هرگز سنگ را سجده نمی کنیم
بموجب فرمودهٔ معبود حقیقی بدان یک طرف مقرری آن منزه از جهات را سجده بجامی آریم و از ان کار تعظیم و تکریم
همه آیات و مخلوقاتش کرده بهر چهار طرف آن محیط جهات را سجده می کنیم یعنی چنانکه در همه مخلوقات ذی الروح
و صاحب حیات آدم صفی الله صلوات الله علیه و علی نبینا جامع جمیع مخلوقات و حاوی همه آیات او سبحانه گردیده
است همچنان درین جهان کثیف و عالم سفلی و چیزهای بیجان بیت الله جامع جمیع مخلوقات این جهانی ست یعنی
کعبه درون و برون خود آثار و علامات عناصر اربعه و موالید ثلثه و خلا و ملا نیز دارد و زائرانش بهر چهار طرف که مشرق
و مغرب و شمال و جنوب باشد رب خود را سجده می کنند و در وقتی که کافران ناسپاس برای منهدم گردانیدن آن
بیت دوام اساس افیال بسیار و فوج بیقیاس همراه گرفته بدان مکان رسیده بودند که آنها را اصحاب فیل می نامند
و قصهٔ شان در قرآن مجید و دیگر کتب مکتوب و مشروح ست هیچ یکی از باشندگان آن مکان بدان کافران مقابله
و مجادله ننموده مکه و بیت الله را خالی گذاشته بجانب کوهستان روان گردیده بودند دران حال از قدرت قادر
ذو الجلال از عالم بالا تائیدی و مددی بر حال آن بیت المعمور بدین منوال رسیده بود که جوق جوق فرشتگان بشکل
پرندگان که نام آنها طیر و دیگر ملائکه ابابیل بود بران اصحاب فیل رسیده سنگریزه را از میان منقار و پنجهای خویش
بر سر هر یک پیل نشین و هر یک پیاده و سوار می انداختند که از بدن و مرکب آنها صاف گذشته بزمین فرو میگردید
تا آن همه کفار بدکردار ناهنجار از ان رجم حجار بخاک برابر گردیدند و هیچ آسیبی بدان بیت قائم و برقرار رسانیدن نتوانستند
و ازین اسرار آن بیت پروردگار نیز باخبر و هوشیار باش که حجر الاسود و هر یک سنگش حکم و اثر مقناطیس و محک دارد
که قلب انسان را بمعیار رسانیده غش و صفای پوشیده و پنهان آنها را پیدا و آشکار می گرداند چنانچه برای العین
دیده باشند که بعضی نیکوکار بسعادت طواف بیت الله زاده الله شرفاً رسیده نیکوتر گردیده می آیند و اکثری حاجی شده بسان
پیادگان شطرنج عرصهٔ سعی خود را با تمام رسانیده بزعم خود خویشتن را فرزین خیال می نمایند و از ان باز کج رفتاری

از جادهٔ صداقت و راستی اختیار می کنند و آن همه تغیر و تبدیل آنها ازان سبب ست که زر قلب شان بحجر الاسود که محک حقیقت انسان ست رسیده است پس بی اختیار هر سنگ آن بیت پروردگار برنگ سنگ مقناطیس آهن دلان دنیادار را هم بجانب خود جذب نموده از همه کار بکنار کشیده از عذاب نارنجات می دهاند و تن های تارکان نحیف و دلهای لطیف را میرساند بجائی که میرساند و بتیقین دریاب که مکه و بیت الله حکم ناف زمین و نقطهٔ مرکز دوائر افلاک دارد پس فیض وجود و انوار بقا که از عالم بالا و جهان باقی بدین جهان پائین و عالم فانی فائض می گردد اول بر بیت الله و آن شهر معمور فرود می آید بعد ازان بقدر حوصله و استعداد بر همه اماکن و ممکنات وجود و نفوس و ذوات باشندگان دیگر مکان منتشر گردیده همه را بهره یاب و فیض پذیر می سازد پس دریاب این اسرار که بتحقیق مرکز قرار و قطب مدار این جهان بیمدار پروردگار آن بیت خود را ساخته است و قطب ارشاد آدم و بنی آدم رشید را گردانیده تا بوقت قیام قیامت این معاملهٔ خلقت و حکمت خود را از وجود و نفوس آن اقطاب قائم و برقرار می دارد که هر نا واقف اسرار ازان معامله و کار اطلاع و آگاهی ندارد

فرد

اگر مرد رهی با کعبه و بتخانه یکدل شو　که ره دورست می باید و منزل را یکی کردن

غزل

هرکجا مجذوب بینی درس نادانی بگیر　از برای خویش سرمشق تن آسانی بگیر

برهمن والله زیارت بحی صد می شود　رو مسلمان باش و تسبیح سلیمانی بگیر

گلبن بی برگ را بنگر که گل گل بشگفد　جام می در مفلسی چندانکه بتوانی بگیر

تا شود آئینه سان روشن به پشت سر حق　از دل ما اندکی تعلیم حیرانی بگیر

همین که آن کافر نادان ازان سپاهی مسلمان باعرفان این چنین تفصیل ادیان شنید و آن چنان جامعیت بیت الله فهمید خیلی متحیر و متفکر گردیده گفت که ای سپاهی اگرچه ما از پیشتر هم بیت الله را واجب التعظیم و معبد پیشینیان خویش می انگاشتیم و آدمیان را بهتر از همه مخلوقات گمان می کردیم لیکن حالا ازین تقریر و بیان طرفه جامعیت و حقیقت آن هر دو مظهر جامع که صامت و ناطق باشند فهمیده ایم که شرحش را اوقات بسیاری باید و هم از زبان ما طاقت اظهار آن نمی آید لیکن بهمین مقدار ایما و اشاره اکتفا می نمایم که ازین حرف و گفتار بسیار شبهات درونی خود را حل یافتیم و بیقین بشناختیم که دین محمد صلعم برحق ست و آئین محمدیان اسلم اما چون من از قوم راجپوتم درین چنین وقت بی اختیاری و بی دستگاهی قبول کردن سخن ترا پیش از بی غیرتی و بی حمیتی نمی انگارم لیکن این قدر اقرار می کنم که چون بحالت اختیار و اقتدار خود میرسم از تو بعضی سوالها نموده جواب شافی شنیده از کار عدالت و انصاف خود تجاوز نمی کنم

رباعی

با کفر و باسلام نباشد کارم　خصم تسبیح و دشمن زنارم

از دین من مپرس و با هیچ مپرس　از مسجد و هم ز بتکده بیزارم

غزل یکفر ظاهر و باطن ایا و تو ارزانی
که بوی گل نهان گردیده است از شرم عریانی
باین الفت مرنج و منم دست ای جنون دیگر
که همچون شعلها رفتم بتاراج پرافشانی

بصد زنار در ذکرم چو تسبیح مسلمانی
کسادم روز بازارست چون آئینه از شوقت
چو صحرا می کشم شرمندگی از بی گریبانی
شهادت چاره گر باشد برای درد پنهانم

نباید مفلسان را گلشن آرای تماشا شد
دکانم تخته گشت و می فروشم جنس حیرانی
ز جوش دل طپیدن شکوه گردد ام عجب نبود
ندارد پنبه داغم جز بیاض چشم قربانی

سپاهی مسلمان از شنیدن این سخن بسیار شادان گردیده بخوشی تمام با او بغلگیری نموده گفت که ای مهاراجه من ترا مقرر بهادر و هوشیار می یابم و منصف و معدلت شعار می شناسم پس در هر کردار و گفتار انصاف ترا حکم کرده از عدالت تو امیدوار می باشم و منتظر وقت هستم که آن کریم کارساز ملاقات و صحبت ما را الطرفین مبارک و همایون گرداند و حق یاری و رفاقت ترا از من ناتوان ادا کناند و در معامله دوستی و صداقت به پیش تو شرمنده و منفعل نگرداند

قطعه

در دل او راه پیدا می کنیم
کار بر خود تنگ سے گیریم ما

می شود دلها ز نرمی دا ئما
جا عبث در سنگ می گیریم ما

در چمن امسال مانند بهار
قلعها بے جنگ سے گیریم ما

در خیال آن دهان چون غنچه ایم
جام مے صد رنگ می گیریم ما

بیان کردن بهادر خان حقیقت اشجار و انهار و حیوان پرستی کفار و حکایت بقید شوریده احوال برحسب حال بهگت پرستان و لنگ پرستان و هوای نفس پرستان کیفیت و نخچیر کردن آن دلیر شیر را به تیر و بیان آنکه در هندوستان نیز رسولان مبعوث شده اند

القصه چون بمنزل دوم رسیده داخل خیمه گردیدند و هنگام خلوت و صحبت از افق سما ماه تابان بر آمده تمام صحن را ایسان روز نورانی گردانید و پرتو آن بر درختی که آن را بزبان هندی پیپل می گویند از اتفاقات تقدیر بصحن آن خیمه بود بر افتاد و هر ورق مصفایش برنگ ستاره بدرخشید و از ان تجلی و شعشعان آن درخت حکم نخل چراغان پیدا نمود راجه تا هموار بمشاهدهٔ این همه انوار بی اختیار گردیده از جای خود برجهید و سر خود را به بیخ آن درخت سائیده بشوق تمام بگرد اگردش خرامید و تنه اش را در بر گرفته بتعظیم تمام بوسیده سر و چشم را بر هر برگ درخشان مالید همچنین که سپاهی هوشیار از و این کار مشاهده نمود خندهٔ بسیار نموده فرمود که ای راجهٔ ذو فنون این چه حرکت دیوانه و مجنون ست که می نمائی او از شنیدن این مقال خیلی آشفته و پر ملال گردیده گفت که ای سپاهی بی انصاف مگر تو چشم روشن و دیده های صاف نداری و درین زمان تماشای تجلی انوار او سبحان از هر یک برگ درخشان نمی نمائی که نسبت دیوانگی و کوری بحال من

عاقل بیدار و امی داری آن هوشیار تبسمی نموده سر جنبانیده بجانب کدام یار خود دیده گفت که تو آئینهٔ هزار بین و دوربین
که با خود داری برآور بر دست و چشم این بیخبر تماشا بین بگذار تا اصل این تجلیات را که ماه را انوار باشد قریب خود معاینه کرده
بشمار بدر کامل را اجلی تر از تابش برگهای اشجار مشاهده نماید **فرد**

شوی آشفته جوش بهار خویش با صد جا
توای گل سوی خود از عینک کثرت نانگرا

و آئینه را بدست این کنور ساده روی بده تا جمال بر کمال خود را در آن دیده از هر یک
احجار و اشجار آئینه پرستی را اولی و انسب داند که بتحقیق این بینندگان کور باطنان اند و از حقیقت و حال شان او سبحان
در قرآن چنین بیان فرموده است که لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلٰكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ

رباعی

گر دیر طوافی هوسی دار ست
از دل مگذر که دل مقام ناز ست
ور ذوق عبادتی کشد دامن شوق
آئینه پرستی از همه ممتاز ست

قطعه

بکافر ماجری هندو بتی باشد سرو کارم
که حرف حق شنیدن کفر میداند ز خودرائی

بلند افتاده سرو ناز پر زور کسی چندان
که کوتاه است بر بالای او تشریف رعنائی

دل ما می دهد از دست این طفل و نمی داند
که به ز آئینه لوحی نیست در مشق خودآرائی

سلیمان وار باشد فوج مرغان در رکاب تو
بشوقت ای پری از بس پرد چشم تماشائی

درین محفل چونی از درد دل عمریست می نالم
سرو کارم همه با پوچ گویان ست چون نائی

فرد

گر بند بپایم نهد غیرت اسلام
برخیزم و گرد سر زنار تو گردم

از شنیدن این مقال فی الحال
یارانش آن هر سه آئینه را برآورده آن هر دو بدکیش ناعاقبت اندیش را القصه مشغول تماشای آن چیزهای خویش ساختند
که آن همه کار و گفتار پیش را از خاطر آنها فراموش گردانیدند در آن زمان آن سپاهی با عرفان باز با چنین سخنان نوا بر کشید

رباعی

ای برهمن این عارض چون لاله پرست
رخسار نگار چار ده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری
انسان پرست به که گوساله پرست

و گفت که ای راجهٔ ناواقف اسرار دریاب که چنانچه حالا ترا بمیان این برگهای
مصفا انوار ماهتابی نمودار شده است بهمین عنوان در اوقاتی به پیش چشم پیشوایان شما هم این تابش نمایش
کرده باشد و آنها از شوق تجلی عالم علوی آن چیز کثیف سفلی را تعظیم نموده بکنار کشیده باشند و همچون خلقت آن چنان
درخت کبیر از آن چنان دانهٔ صغیر دانسته بودند کمال قدرت قادر مختار فهمیده او را سجده کردند شاید اقرار اظهار آن چنان
صنعت صانع کرده اند و چون آن درخت سخت را بر سر گنبدها و دیوار و جاهای خشک و بی آب هم تازه و سیراب دیده اند
در استعجاب خویش افزوده اند فاما آن حقیقت را نفهمیده اند که آن چنان اشجار در تن خویش رطوبت بسیار دارند چنانچه
اگر کسی برگش را بر کند مائیت او برنگ قطرات شیر بر زمین می چکد پس برای سرسبزی آن اشجار در تمام سال یک بار

آب بارش کفایت دارد و در غیر موسم بارش از جذب کردن همان رطوبت تنه و شاخها و برگهایش تازه و سرسبز می ماند
و بر پیش ما مسلمانان بمیان همه درختان درخت خرما بسیار عزیز و گرامی می باشد برای آنکه ما شنیده ایم که خلقت آن از
بقیهٔ طینت حضرت آدم ست علی نبینا و علیه الصلوة و السلام و در واقع که بعضی آثار و علامات حیوان ذی حیات
هم بمیان آن درختان پیدا و عیان ست یعنی که بمیان آنها نر و ماده نیز می باشد و با همدیگر جفت می گردند و از دادن
گشن خوب بار می آرند و اگر سرش را ببرند بسان انسان کشته می شود و برنگ دیگر درختان از میان تنه و بخش دیگر
شاخ سر برنمی کشد و اگر آب از بالایش بگذرد هم مانند غریق هلاک می گردد و دیگر علامات هم دارد که درین زمان تفصیل
آن شنیده سخنان بیاد نمی آید و از حلاوت آن ثمر و نفعهای آن ترچه بیان نمائیم که تعلق بچشیدن و خوردن دارد
و گفت که ای راجهٔ نادان این دیگر سخن با عرفان را بشنو که چرا جای کار اشجار پرستی و انهار پرستی و بت پرستی که
بمیان هندیان شما یک گروه می باشد که آنها را لنگ پرستان و بهگ پرستان می نامند و آنها از یافت و معرفت خود
چنان فهمیده اند که در تمام صورت و هیئت انسان کامل و مکمل قابل پرستش و لائق سجدهٔ عضوی و جسدی می باشد
که صفت خالقی و موجدی در خویشتن دارد و آن چنان وصف فاعلی و ایجادی در تمام بدن انسان بدون عضو آلت
و فرجش ندارد پس بحال عابدان و ساجدان مناسب آنست که شکل آلت و فرج را بسازند و بسجده و عبادتش پردازند
و تمام شکل انسان را در آن اعضایش که بسان دانه و تخم آن شجر با برگ و شاخ و بار ست مندرج و مندمج دانند و در آن مرتبه
اجمال آن همه تفصیل او را مشاهده نمایند و از دید کثرت بوحدت در آیند تا یکروئی و یکسوئی حاصل کرده بجانب یکتائی ذات که خالق
آنهمه صفات ست گرایند و درین صورت پرستش مرتبهٔ جامع و مجمل بهگوان خود نمایند همین که آن راجهٔ نادان از آن سپاهی با عرفان
اینچنین سخنان شنید متعجب و حیران گردیده گفت که ای مرد سپاهی من آنکار لنگ پرستان و بهگ پرستان را هرزه و واهی میدانستم
لیکن حالا از تو عجب توجیه و نادر تاویل آن شنفتم و از کار انکار همه کار مردمان نادان و هوشیار و اهل هر مذهب و دین باز گشتم که هر کسی
بقدر فهم و ادراک و دید و دانش پیش خویش اعتقادی و عبادتی را اختیار کرده است که کل حزب بما لدیهم فرحون سپاهی هوشیار
از شنیدن این سخنان راجهٔ انصاف آثار خندهٔ بسیار نموده گفت که ای راجهٔ معدلت شعار درینوقت بر حسب حال آن کج ادا مرا الفقا
یک مثل و بیتی بیاد آمده است که بتحقیقت مناسب حال آن لنگ پرستان و بهگ پرستان خواهی فهمید و بسیار خواهی خندید

حکایت بی قید شوریده حال بتقریب مقال

بشنو که درهمین هندوستان بمیان شهر دهلی یک امیرزاده بود که مال بسیار از سبب ترکهٔ بزرگان خود بدست آورده شب و روز

بعیش و عشرت و رود و سرودی گذرانید چنانچه شبی مجلسی رنگین و با تزئین طرح کرده طائفهٔ آن مطربه را که در آن شهر نامی
و مشهور بود و نامش نور ظهور بود برای رقاصی و نغمه سرائی طلبید چنانچه چون آن نگار بکار نغمه سرائی و رقاصی خود در آمده
گرم گردید هوش و حواس همه سامعان و ناظران را بجانب خود در کشیده واله و شیدا و حیران و نگران خویش گردانید و کسانی که
در علم موسیقی مهارت کلی داشتند بر هر یک حرکت و کار و انداز و گفتار او تحسین و آفرین بجا و بیشمار می نمودند و آنهائی که فقط
حسن پرست بودند و بدون شناخت خوبی جمال دیگر هنر و کمال را در نمی یافتند به بیان توصیف حسن و جمال وی پرداختند
که سبحان الله بدین خوبی و دلفریبی هیچ گلستان و کدام بوستان نهالی و سروی و نرگسی و بادامی و پستهٔ و عنابی و فندقی
و رطبی و سنبلی و ریحانی و لالهٔ و نافرمانی و گلی و ارغوانی و شگوفهٔ و سمنستانی و ترنجی و بهی و شفتالوی و سیبی و ناری و گلناری
که این گلشن روان و سرو چمان دارد ندارد و قضا را میان آن مجمع گدای بقیدی که شاه بگوله نام داشت هم بگوشهٔ نشسته
تماشای آن نگار نغمه سرا و هوش ربا میکرد و سخنان تعریف و توصیف آن گویندگان را شنیده متعجب می گردید
چنانچه در آخر کار او هم بحرف و گفتار در آمده بدان مردم ثنا خوان و تعریف شعار گفت که ای یاران ناواقف کار و اسرار
شما همین گلها و اثمار پیدا و آشکار او را می بینید بدان سبب بدین همه تعریف و توصیفش میگرائید افسوس هزار افسوس
که از آن گل نهان و آن میوهٔ پنهان این گلستان جانستان خبری و آگاهی ندارید که هر چه هست آنست که بمیان
دامان این کوهستان که کان جواهر و معدن سیم و طلا و جمیع فلزات ست پوشیده و پنهان ست که به پیش آن گل سمن بو
بعینه گل کویل سیاه روی نماید و در برابر آن رطب تر خرما را ابتر گفتن می شاید و اگر چه از سبب خسته اش این مشابهت
بآن پیدا می آید لیکن بوقت خوردن خسته اش خاطر حلاوت طلب را خسته می گرداند همان رطب ست که بی خسته می نماید
و تمام پر از تخم می باشد و مزه و حلاوتی و لذتی و چاشنیی و رنگی و بوئی که آن ثمر بکار و آن گل بیخار دارد هیچ میوهٔ و ریحانی
ندارد پس یاران حلاوت جو و مردمان نکته گو هر تعریف و توصیف او که نمایند بجا و سزاست و ثنای آن همه گلهای دیدنی
و میوه های ناچشیدنی که بسان حنظل و گل بی بو می نماید حرف بیهوده و سخن باد هواست از شنیدن این بیان یک مرد
ساده که به پهلوی آن جوان نشسته بود متعجب و حیران گردیده از وی پرسید که ای شاه بگوله برای خدا بیش ما هم بیان فرما
که آن کدام گل و ثمر این نگار پوشیده و پنهان بزیر دامان دارد که بچشم ما مردم نمی نماید از شنیدن این سوال آن گدای
شوریده حال بچشم خشم و جلال بجانبش دیده گفت که ای مرد سادهٔ بی کمال من به پیش تو حقیقت و حال آن چیز را بکنایه
که ابلغ از صریح ست بیان نمودم تا هم تو نه فهمیدی و پی باصل مطلب خود نبردی باز او بگفت که خدا را صریح تر بیان
نمائید و من بی فهم را فهمانند از شنیدن این گفتار آن بقید خندهٔ بسیار نموده گفت که دریاب ای مرد نادان که

آن خالق سبحان بیان تمام گلستان تن زنان جانستان و در همه باغ پر فراغ جسد مردان آبروفشان بسان آن گل و ثمر پنهان میوه و ریاحینی که آن چنان فیض رسان و بکار باشد که مدار تازگی و تراوت گلزار خلقت او بران قرار یافته بود پیدا نکرده و آن گلی ست با تراوت و ثمری ست با حلاوت که نامش بروزن اسم میوهٔ توت بجیم فارسی ست و آن ثمر پر بار بکار که در گلزار جسد مردان می باشد میوه ایست تا بخیار که سه پهل و تخم دار و رگدار می باشد و هم مشابهت به ثمر کیله هندی که آن نیز سه پهل و رگدار ولی استخوان خسته می باشد و آن غنچهٔ گل پنهان زنان را با ثمر تمر عربستان و ثمر کهر هندوستان نیز گونه مناسبتی و مشابهتی بسبب خستهٔ پنهان و پهلهای نمایان پیدا و عیان می گردد و نام آن میوهٔ کیله کار آمدنی مرد از پارسیان بجای حرف لام به یا میخوانند این گفت و بحسرت بر کمال بجانب آن رقاصهٔ با جمال دیده از مستی غزلی از میان ازار آلت خود را با انتشار در آورده و بدست خود گرفته بعجب کیفیت مستی و جنون در آمده آن شوریدهٔ ناموزون بدین سخنان موزون نوا بر کشید

ع مجلس افروز نیست ای شمع مکرر شده است | امشب از پا ننشین تا هوسم برخیزد

فرد گرچه از نور چراغ ست منور مجلس | انسب آن ست که این شمع ازو گیرانند

ع چه فانوس خیال ست این هر پیدا و پنهانش | که دلها سوز و از حسرت چراغ زیر دامانش

فرد خوش مضطرب ست شمع محفل | پروانه مگر در انجمن نیست ع

ترا از تاب می هر گه بگرد لب زبان گردد | مرا از دیدن آن آب حسرت در دهان گردد

فرد بهره از معنی ندارم بوالهوس افتاده ام | ماه من صورت نویسی بی سوادان میکنند

ع گر بگلزار سر کوی تو باشد ره مرا | نیستم آدم اگر دیگر روم سوی بهشت

می توانی از کرم صفرای ما را هم شکست | ای که باشد نارستان تو لیموی بهشت

فرد از من مپرس خواجه که مفلس چرا شدی | می خوردن ست و عاشقی و صد هزار خرج

رباعی خلقم همه رند و بوالهوس می دانند | می خواره و رندم همه کس می دانند

گویند مخور می که خدا گیر شوی | حق را مگر این قوم عسس می دانند غزل

تن تفتیده گشته گلبن داغ | بتماشای گلشن آمده باغ

چیست کار تواضع مینا | کرده گردن کشی سجود ایاغ

نبری پی بمرهم راحت | نیست مجروح گر زبان سراغ

گر نشانده بکی آهنگ ست | نغمهٔ بلبل و ترانهٔ زاغ

شمع ما را از و بگیر نهید | تا ببینید خنده های چراغ

خورده سنبل ز تاب آهم تاب | شده اخگر ز رشک اشکم داغ

سمن امروز بوی دیگر داشت | دوش جیبی گشوده در باغ

بهوایش ستاده ام ز خویش | گر دوام مسلم ست فراغ غزل

بکنج تماشای عکست نشستم	ز داغ دل آئین آئینه بستم	نه صبر و نه طاقت نه قدرت نه عزت	باقبال عشقت ز بس تنگدستم
بآئین مستان گذارم نمازی	بمحراب ابرو که حیرت پرستم	زنم تیغهٔ خوش تیز و ستانه بر پا	بطاقت ز آشتی ولی کنده دستم
پریشانم از طرهٔ او نگویم	که طوقی ز بخت سیه بر نبستم	بچشمم جلال ست نقل تبسم	تو از خندهٔ خود که من گریه مستم

همین که آن جوان این تفصیل بیانِ آن گل و میوهٔ پوشیده و پنهان شنید و این حالِ آن دیوانهٔ شوریده بدید و معنی اقوال و کیفیت احوال او را دریافته و فهمیده بی اختیار گردیده قاه قاه خندید و کسانی که به پیرامونش نشسته بودند اکثری خندیدند و بسیار تعجب از حال و قال آن گدای بیقید سر و پا برهنه شوریده احوال نمودند و بعضی از شرم چشم بحیای خود را پوشیده روی التفات را از جانبش گردانیدند و از اتفاقات تقدیر یک مرد عارف صاحبدل هم در آن محفل نشسته آن حال واهی و قال تباهی او نیز می دید و می شنید خیلی متأثر و متغیر گردیده بجانب کدام یار هوشیار خود که در پهلویش نشسته بود دیده فرمود که ای برخوردار سخن شنو سر گفتار و ماهیت کردار و سر بر گشتگی این بگوله بادر را دریاب که بحقیقت از سراپای این بیقید بی حقیقت از جوش قوت کیفیت عزبی و از کمی علم و افزونی بیخردی حکم آلتش پیدا نموده است که سوای جماع کردن و مساس نمودن دیگر مزه و حلاوت ندارد و از جمیع لذات حواس عشرهٔ ظاهر و باطن محروم و بیخبر است که این آیت فی والجلال بر حال این چنین کافر نعمتان خراب احوال هم درست و صادق می آید که لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَٰئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ و در معنی مثل این مرد که بی معنی ما نا بجماعت متصوفهٔ وجودیهٔ این زمانه است که بحقیقت ملحدانند که پا را از جادهٔ شریعت غرا کشیده با اوامر و نواهی کاری ندارند و هرگز احکام و فرمان الهی و مصطفوی را به پیش خویش وزنی و اعتباری نمی نهند و بی خوف و محابا چیزهای حرام را می خورند و کارهای ناکردنی را می کنند و هرگز به چشم و گوش و دل و هوش آنها مشاهدهٔ این همه آیات قدرت الهی و مطالعهٔ آن همه صفات با جمال و جلال و کمال او را نکرده یک مرتبه صفت وجود را مستحکم گرفته جریان و سریان و فیضان او را در همه چیزها و جمیع موجودات دریافته از سبب مشارکت نفس انسانی و دلالت شیطانی در پی لذات بدنی و عیش و عشرت جهان فانی شتافته اند و دیدن اثر فیضان وجود در همه چیزها و جمیع نفوس مشاهدهٔ تجلی وجود انگاشته همان قدر دید را بدانست خود معرفت کماهی الهی شناخته اغماض از مشاهدهٔ جمیع صفات جمالی و جلالی که ضد و نقیض یکدیگر اند کرده هرگز فرق و امتیاز مراتب و درجات ظهورات و شیونات الهی نکرده بی محابا بنافرمانی و خلاف حکمی احکام قرآنی و احادیث مصطفوی می گرایند و بعضی اقوال شطحیات صوفیان مغلوب الحال را برا اقوال و اعمال خود باستشهاد می آرند و بجانب آن همه کردار و گفتار

آن نیکوکاران که بچه قدر مجاهدات و ریاضات و ترک لذات پرداخته مراعات و محافظت همه مراتب و درجات
ظهورات را بچه تاکید تاکید نوشته اند نمی گرایند و ملاحظه نمی کنند که گفته اند

گر حفظ مراتب نکنی زندیقی رباعی	باخود گلی از باغ سلف نیست ترا	هر مرتبه از وجود حکمی دارد
شرمت بادا که از نشان مردان	جز خصیه و آلتی بکف نیست ترا	بوی ز بهار من عرف نیست ترا

پس آن بیچاره پیشوایان مغلوب الحال
چه کنند که این پس روان جادهٔ پیروی آنها را گذاشته بخودسری خود درآمده دیده و دانسته بمیان چاه ضلالت می افتند
و حقیقت کلام با اشارت و پر بشارت آنها را نه دریافته و نشناخته آنها را بدنام می کنند که اکثر نادانان این زمان
می دانند که صوفیان سابق هم همین قسم خلاف شرع شریف بوده اند و حالانکه نه چنان ست بلکه تابع بر کمال آن سرور
ستوده خصال که جامع مراتب جمال و جلال بحد اعتدال ست صلی الله تعالی علیه وسلم همان بجمال مستقیم الاحوال
بوده اند که ترک حقیقی دنیا کرده از آئینهٔ قلب خود زنگ کدورت مقتضای طبیعی و نفسانی را خوب زدوده از خودی خود
در خویشتن نامی و نشانی نگذاشته به پیش مرشد و هادی خود که آن را نائب و خلیفهٔ آن جناب میدانند حیران و نگران
درمانده منتظر فیضان عکوس و انوارش می باشند

نتوان گفت بعالم دگری می باشد	هم تویی از تو اگر خوبتری می باشد

و وجود و نمود و بود خود را از وجود مطلق و واسطهٔ سابق و لاحق دریافته و دانسته و شناخته بکلمهٔ همه اوست لب
می کشایند نه آنکه امتیاز و فرق وجود مطلق و مقید و ظاهر و مضمر نمی کنند غرض که ازین چنین گفتار آن مرد عارف هوشیار
و آن چنان اقوال و کردار آن جاهل نابکار دران مکان شوری و هنگامهٔ بپا گردید که اکثر مردمان از تماشای رقاصان
روگردان شده بدان جانب راغب و مائل گردیدند چنانچه قال قال آن همه حرف و مقال تا بگوش میر مجلس هم رسید
و او آن شاه بگوله را از میان آن گوشه و کنار بمیان مجلس و محفل خود بار داده به پیش خویش نشانیده یک یک سخن او را
بتکرار شنیده آن همه کیفیت احوال او را بچشم خود دیده بسیار خندیده بطرف آن مطربهٔ نور ظهور متوجه گردیده گفت
که این مرد دلسوخته پروانهٔ چراغ تو می نماید و هم این را خار این گلزار گفتن می شاید پس از وسعت مشرب و فراخی
حوصلهٔ تو که با هر اجنبی و بیگانه قریب و یگانه می نمائی مستبعد و بعید نمی نماید که اگر ثمر و میوهٔ کم خود را باخیار و کیلهٔ او را
در آمیخته حلاوت و چاشنی و ترشی و شیرینی آن را بدو چشانی تا او هم از فیض این باغ و بوستان که نمونهٔ گلزار جهان ست
محروم و بی برگ و بار نماند مصرع

راحت بدل رسان که همین مشرب ست و بس

آن مطربهٔ نور ظهور که خیلی دماغ و بسیار
مغرور بود از شنیدن این قال میر مجلس و دیدن آن شوریده حال آن مرد که مفلس هم برآمده از نغمه سرائی و رقاصی
بسنده نموده با انداز ناز بوضع چار زانو شده بنشست و گفت که ای میرزای ناواقف کار و نادیدهٔ وضع جهان بیدار

من از مدت بسیار کیفیت حال این مفلس بوالهوس آگاهی دارم و همه مقال واهی و تباهی او را که ابله فریب ست
شنیده ام که مقرری شراب خوار و بدکردار و شهوت پرست و گرفتار لذات کام و زبان می باشد و مرض آتشک دارد
که بسیار زنان بی اعتبار بازار را خراب ساخته سراپای شان را سوخته و گداخته محض معطل و بیکار ساخته است و
مرض این بدبخت موذی ساری است که بجلیس و ندیمش هم سرایت می نماید پس زنهار از مخالطت این قسم مردم پرآزار
خویشتن را بکنار می کشیده باشی و هرگز اینها را در مجلس خود بار نمی داده باشی که شامت این چنین بدبختان هر دو جهان
در دین و دنیای این کس تباهی و نقصان پیدا می آرد و اگرچه از صحبت مطربان و رقاصان هم مردمان مسلمان
بکار غفلت می گرایند و بعصیان می افتند لیکن از مجالست و مخالطت این قسم بدینان در دین و یقین و ایمان خلل واقع
می شود که هرگز بتوبه و استغفار آن خار شبهات و انکار از میان پای دل و جان آن کس بدر نمی آید و آن را بجز
نار جهنم علاجی نمی باشد و ای میرزای نادیده زمان بهمه ارمکار از ین حقیقت و اسرار نیز واقف و خبردار باش که ما مردم
غفلت شعار برای اخذ و جر مال و متاع این مردم دنیادار بسیار عیار و مکار و طرار می باشیم و آن بیچاره ساده
دلان را که بحقیقت و صورت بسان مار مردم دار و مرغان زرین بال اند بافسون پرفنون خود بند نموده بمیان دام
خواهش خویش بند و گرفتار می داریم چرا که فاعل مختار مایان را نمونه و مثال این دنیای بیوفای ناپایدار گردانیده
اثری و جذبی بمیان درون و برون ما بخشیده است که هر آهن دل سیاه درون و هر ضعیف نحیف بی سکون را
مانند مقناطیس و کاهربا بجانب خود کشیده جذب می نمائیم و چندی در کنار خویش چسپان می داریم و در آخر کار
آن بیچاره تیره درونان و خفیف العقل را از بر خود بیحاصل و بی برگ و بار جدا گردانیده روی التفات خود را بجانب
دیگر گران سران و سبک مزاجان مائل و راغب گردانیده آن بیچاره سخت دلان و سست تنان را که مجبور تقدیر
اند بمیان زنجیر زلف و دام گیسوی خویش چندی بند و اسیر می داریم و باز در آخر کار آنها را هم از بند و زندان آزاد
و رها گردانیده خود بهمان بی نیازی و بیوفائی و بی پروائی خود بکار دیگر شکار مشغول می گردیم تا دامیکه خود هم شکار
میر شکار اجل می شویم و در دام ناکام گور می افتیم دران زمان از کار و بار خود که برای آن ساخته شده ایم معطل

و بیکار می مانیم رباعی	دنیا چو تو چشم باز کردی هیچ ست	هر ساز کز و بساز کردی هیچ ست
چون صورت آئینه تماشاش خوش ست	چون دست هوس دراز کردی هیچ ست	پس ای میرزای ناواقف کار و اسرار

ما بحقیقت نمونه و مثال دنیای بیوفای ناپایداریم که در نصیب و قسمت اهل دنیای هوشیار و بختیار می شویم و این قسم
بیهوشان بدبخت که در حق آنهاست خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین که بی بهره و محروم از لذات و

لقای هر دو جهان اند درین خرابات بی ثبات که جنة الکافرین و سجن المؤمنین ست انچنین بدبختان و کم نصیبان بلای خواری و دردآشامی قناعت و بسنده نموده بدین قسم بدمستی و سرشاری درآمده این همه شور و غوغا بپامی گردانند و خویشتن را فراموش گردانیده دعوی برابری و همسری و خیال هم مذهبی و هم مشربی با اهل دنیای صاحب حصلهٔ اولیا و سالکان طریق باطنی که دیوانگان بکار خود و هوشیار ند می کنند و اگرچه اهل دنیا هم بدکار و حرام خوار و از می دولت پاپا مست و سرشار گردیده حکم شیران موذی آدم خوار و سگان مردم آزار پیدا نموده اند لیکن این قسم گدایان و حریصان و دون همتان و کثیفان بعینه چون کرمهای مزبله هر کوچه و محله جوششی دارند و بسان کنهٔ سگان بگوش و بدن آن موذیان دائم چسپان می باشند و خون آن خونخواران خورده مدام از مصاحبت خود آنها را هم در رنج و آلام میدارند و هیچگاه آن بیچاره نادانان و بیخبران را بکار نادانی و غفلت حیوانی خود درآمده عیش با فراغت و خواب پرغفلت کردن نمی دهند و آن مگس طینتان و پشه خصلتان از سبب سوال و ابرام و از باعث طنین بی هنگام آنها را در هر وقت و هر مقام بی مزه و بی حلاوت می گردانند و خواب نوشین شان را شوریده می سازند ؎

	هر قدر راه که رانند مگس باز آید		خجلت از ذلت راندن نکشد نفس دنی

پس ای میرزای با صفا اگر راحت و آسایش خویش می خواهی باید که بزودی و شتابی این سپش و کیک خونخوار رکیک را از میان جامه و خانهٔ خود برآری و بدر کنی یا مرا رخصت خانه رفتن دهی که من ضعیف ناتوان طاقت و تاب نیش این عقرب موذی بداندیش ندارم همین که آن صاحب خانه از ان مطربهٔ فرزانه این مقال شنید و کیفیت حال آن گدای بیقید بدید پنبهٔ غفلت و بیخبری را از میان گوش هوش خود برآورده بدان گوینده خوش بیان گفت که ای اعجوبه و تحفهٔ زمان ما در واقع که تو بسان شراب انگوری با کیفیت و پر منفعت می نمائی و هم مانند کار قمار بسیار نفع و ضرر داری که در شان آنها او سبحان در قرآن چنین می فرماید که اثمهما اکبر من نفعهما پس از ان بیان نفع و ضرر آن پیدا و عیان می گردد بدان سبب انشاء الله تعالی از آینده ما بتو بآئین حکیمان و گفتهٔ صوفیان معامله و صحبت می نمائیم و از نفع تو بهره بری داریم و از ضرر تو بقدر قوت و طاقت خویشتن را از صحبت چسپان کشیده میداریم و بسیار در کار قمار تو غلو نکرده در آخر کار بازی خود را از دست نمی دهیم و حالا بموجب نصیحت تو کاربند می شویم و از آینده میخواهیم که تو از ضمیر منیر و چهرهٔ روشن و مصفای خود آئینه داری نموده یک یک عیب و هنر روی مرا بپیش من پیدا و عیان می گردانیده باشی که چنانچه روی خود کسی را نمی نماید همچنان از عیوب پنهان خود هم هیچ آگاهی ندارد پس دوست صاف دل آئینه کردار ضروری می باید تا ورا از ان عیبهای پوشیده آگاه و خبردار ساخته از ان سیاه روئی

وتباه کاری پاک وصاف نماید که المؤمن مرآة المؤمن واقع شده است این بگفت و بجانب خادمان دیده فرمود
که این بگولهٔ شوریده سر برگشته را ازین مکان برآورده بجهان پراگنده و پریشان سازند و خاطر عاطر این مطلوب و مرغوب
مرا از جانبش جمع گردانیده حواس پریشانش را مجتمع سازند تا بکار نغمه سرائی و رقاصی خود در آمده هوش و حواس به پستی
مائل و هر سود وان مرا یک سو روان گردانیده بعروج و ترقی مرتبهٔ خود دلش مائل و کشان گردانند همان زمان خادمان
بموجب حکم و فرمان بعمل آورده آن خلل مجلس را دور کرده باز آن گرمی محفل را بکار رقص مقید و سرگرم ساخته همه حاضران
و ناظران را از مزه و حلاوت دید و شنید محظوظ و متلذذ گردانیدند غرض که آن سپاهی هوشیار این قسم حرف و گفتار
را بمیان در آورده آن نادانان را بدان آئینها آن قسم تماشاها نموده شب باخر رسانید و روز دیگر از ان مکان پیشتر
روان گردیده چون در منزلی برلب دریای گنگ فرود آمدند باز آن اسیر پر ملال بعاجزی بر کمال گفت که ای سپاهی
بی پروا مقتدایان و پیشوایان ما تعظیم و تکریم این دریای مصفا بیش از بیش می نمایند و از راههای دور و دراز برای
غسل این آب پاک سا می رسند پس ما هم از خدمت توای مهربان بخوتمنای رخصت داریم تا بخاطر جمع غسلی برآریم و
تن را پاک و صاف گردانیده خود ها را از جرگهٔ آدمیان شماریم سپاهی خوشخو ازین گفتگو بخنده روی در آمده گفت که ای
راجهٔ دلجو ما هم این دریای زخار را از دیگر انهار پاک و صاف می یابیم و آبش را بسیار نافع و خوشگوار میدانیم پس ما هم
که از مدتی غسل نکرده ایم و تمام اندام خود را چرک آلود می شناسیم اکنون برای خوشی خاطر تو همراهت میگرائیم و خویشتن
را هم پاک و صاف می گردانیم این بگفت و یکایک از جا برخاسته کمر خود را که از مدتها بسته بود وا ساخته بهمراهش
لنگ بسته بسان ماهی و نهنگ بدریا در آمده مشغول مالیدن و شستن یکدیگر گردیده دو یار هوشیار را که آشنا از شنا
بودند تعیین کنور نموده او را هم اجازت غسل بخشید و همه سپاه و فوجش را حکم کرد که بجانب هر دو پهلو از خیمهٔ راجه دور تر
رفته بغسل گرایند و هرگز پیشنا نموده مقابل راجه نیایند و بوقت غسل هم آن سپاهی هوشیار بحرف و گفتار در آمده
آن بیچاره گرفتار را از پرستش غافل و بیکار گردانیده گفت که ای راجهٔ ناواقف کار ازین حقیقت و اسرار نیز واقف
و خبردار باش که چنانچه از میان بدن عرق جاری می گردد همچنان از قدرت قادر مختار بخارات زمین از میان
رگهای کوهسار آب گردیده روان می شود و منبع هر نهری که در کوهستان دور می باشد و آبش سر بسنگ زده بسیار
غلطک خورده می آید خیلی سبک و گوارا می باشد و هر چشمه که منبع آن قریب می باشد و از میان زمین هموار می آید
آبش کدر و ناگوار می بود و بمقابل این همه انهار شما مسلمانان آب زمزم را بسیار گرامی و شافی و نافع میدانیم و اگر
فضل هادی برحق و رهنمای مطلق یاوری می فرماید ما ترا هم همراه خود بحج برده از ان آب شافی و زنگ زدای دلها

خورانیده همه انهار جهان را به پیش فرهنگ تو بی رنگ و سبک می گردانیم واگر از کمال عنایت بی غایت کریم بر حق و محیط مطلق شنا نموده دست و پا زده ازین گرداب تباهی بر می آئیم و بدستیاری خویش تا هم از میان این سراب آب نما کشیده بکنار میرسانیم یعنی که بجهان باقی می در آئیم دران زمان تا هم از فیض مدام ساقی کوثر خویش جرعۂ آب حیات کوثر چشانیده بی ممات می گردانیم باری از بارش چنین حرفهای پاک و هم ازان آب صاف آن سپاهی بخلاف ظاهر و باطن آن راجۂ پر خلاف را پاک و صاف گردانیده و بساحل رسیده قبا و زره پوشیده یراق بر میان بسته نوکران راجه را فرمود که بزودی برای مهاراجه و کنور لباسهای فاخر و جواهر و زیور بیارند و برای سواری شان فیلان کوه پیکر را حاضر گردانند تا بشوکت و شان نمایان گشت زار و بیابان را تماشا کنان بخوشی خاطر متزل بمنزل روان می گردیده باشند چون کارپردازانش بموجب آن بعمل آورده هر دو جوان را زیب و زینت در آوردند آن سپاهی جانباز از انجا مع آن راجه و لگدار سواری فیل اختیار نمود و یک یار را با پسرش بر پیل دیگر سوار کرده قطع منازل و طی مراحل می نمود از قضای الٰهی روزی شیر کلانی از بیابان بلشکر رسیده تباهی افگند یعنی بسیار کس هلاک گردیدند و اسپان مردم رم نموده سواران خود را بر زمین زدند و در آخر کار شیر خونخوار بمقابل فیل ناهر سنگه رسید و از دیدنش آن پیل و مان نیز ترسیده بانگ کشید و خرطوم را بکام در آورده چند گام بعقب برگردید دران حال بهادر بیگ با جلال قفائی به پیلبان زده گفت که اگر پیل تو می گریزد سرت را بریده بمیدان می اندازم بزودی زنجیره پایش انداخته بجایش بند و اسیر گردان تا ما بخاطر جمع این شیر را نخجیر کنیم پیلبان از صدمۂ دهشت آن جوان بخوف جان لرزیده بکجکی پیشانی پیل زده از گریز باز داشته برفیقان و مددگاران خود گفت که زود بحکمت و تدبیر و تائید تقدیر این دو در روان و ابر غران را بجایش قائم و برپا دارند و گرنه بهمین حال این سپاهی با جلال که بر سرم بسان رعد می غرد برق تیغ بر فرق من بید ریغ میزند و برنگ باران خون مرا بر سر شمشیر میریزد پس آنها بزنجیرهای گران و رسنهای کلان آن پیل و مان را بقسمی ببستند که دران میدان آن ابر روان بعینه مانند کوه نمایان می گردید که هرگز از جای خود نمی جنبید لیکن چون آن شیر دلیر بمقابلش آدم کشی می نمود و بهر طرفی می جهید و می غرید تمام تن آن پیل کوه پیکر را زلزله در گرفته بود که بجای خود می لرزید و بمقابل نعره و غریدنش بانگ و نوای ازان کوه سر بر می کشید و هم آن ابر سیاه از ترس جانکاه سراپا غرق عرق گردیده برنگ ابر گریان از هر موی خود قطرات آب روان می گردانید و دمبدم لسان دود بر خویشتن می پیچید و لحظه بلحظه از صدمۂ کجک پیلبان که برنگ برق بر سر آن ابر نمایان بود ترسان و لرزان گردیده بار بار می شاشید و هم آبی از دهان بر آورده بران اصحاب فیل می پاشید و ازان کار بلندی و سرکشی تر می گردانید و هر یک پیاده و سوار از باریدن

وغرمین آن ابر سیاه خویشتن را کناری کشید دران زمان ناهر سنگه تیر و کمان را بجنگ آورده خواست که بران نخجیر بارش آب پیکان تیر نموده غبار فسادش را فرو نشاند بهادر بیگ کمان را از دستش بقبضهٔ خود رسانیده گفت که مادامی که سپاهیان جان نثار حاضر باشند سرداران را بدست خود کارزار کردن نمی شاید و بزودی تیر را بزه گیر رسانیده بر زانوها برپا گردیده بقسمی خدنگ آن موذی پرجنگ زد که آن جهنده دونده را بجایش قائم و زمین گیر گردانید راجپوتان و سپاهیان چون آن شیر ژیان را بمیدان نیم جان دیدند شمشیر علم نموده بر سرش رسیده پرچه پرچه گردانیدند دران زمان آن سپاهی نکته گو بدان یار همپهلو باز بگفتگو در آمد که ای راجهٔ دهرم دار این بار باز بتکرار تقصیر این کار از من بظهور در آمد که دیگر اوتار ترا هم بقتل رسانیدم و همچو تو عابدی را از سجدهٔ آن چنان دو معبود بیکار گردانیدم راجه شرمسار انگشت زنهار جنبانیده گفت که ای بهادر یار درین وقت سکوت فرما که اگر این پیلبان ازان چنان حرف و بیان آگاهی می یابد مرا پیش همه برهمنان و راجپوتان خراب و رسوای سازد

افتاده از اوج خموشی پرور
دیولیست مرا درون که پنهانی نیست
وین کافر را سر مسلمانی نیست

مهر لب خود باش چو گوهر همه تن
برداشتن سرش بآسانی نیست

رباعی از سر سه بلند ست دماغ که طور
گر هست ترا بهره ز آئین شعور رباعی
ایمانش هزار بار تلقین کردم

آن خورده گیر بمشاهدهٔ اشارهٔ منع آن همنشین بی تقریر از افشای آن راز اغماض کرده بدیگر آهنگ و ساز با او هم آواز گردیده آن منزل را هم بپایان رسانید و بهنگام شب چون محفل را بی خلل و خلوت را بی بدل فهمید همان حرف و گفتار تکرار را بیاد آورده گفت که ای راجهٔ هوشیار در باب پیشوایان تو که آن همه تکریم و تعظیم آن موذیان نابکار کرده اند بدان سبب ست که آنها را بسیار قوی و پرزور یافته غالب کل حیوانات دیگر شناخته مقاومت و مخالفت بدانها مشکل انگاشته اند و چون مقتدایان ما آن موذیان نابکار را مردم آزار دیده اند بزور فراست و قوت عقل و تائید شجاعت خویشتن کشتن و بند کردن و هلاک و تلف ساختن آنها بسیار آسان و صواب و خوب پنداشته اند و هم پیشوایان تو بدان علت گوساله پرستی نموده اند که درین دیار زراعت و کشتکار و بسیار کاروبار خود را که موقوف بر گلهٔ گاوان ست و از شیر و روغن و دوغ آنها انواع خوردنی و از چرم آنها کفش و زین و بیشمار آلات ضروری تزئین ساخته و آراسته می شود و هم از روده و پیه و استخوان و شاخ آنها بسیار چیزهای ضروری و بکار تیار می گردد پس چون آن حیوانات را چنین نفع رسان یافته اند سرگین و بول آنها را طاهر و مطهر انگاشته ضائع نساخته اند و محتاجان و عاجزان و نادانان بعبادت و تعظیم و تکریم آنها پرداخته اند و چون مدار کار ما مبارزان و غازیان بر ترکتاز و جهاد ست و آن موقوف بر گلهٔ اسپان ست مقتدایان با فراست ما فرس را

از دیگر جانوران اعز و اشرف دانسته اند که آنکه معبود خود شناخته اند و بیقین دان ای راجه هوشیار که چون بنی آدم
چشم و گوش دارد و عقل و فراست در خویشتن می یابد و خود را بضرورت احتیاج باسیار چیزها گرفتار میداند بی اختیار
و ناچار شده خود را محتاج و آن چیزها را محتاج الیه می شناسد و چون بعضی اشیا را لطیف و شریف و علوی و باقی
هم می یابد خواه و ناخواه طبع و نفس آن حیوانان ناطق گمراه هر یک چیز فانی تباه را الٰه خود میدانند و بپرستش و عبادتش
می گرایند چنانچه اکثری آفتاب پرست گردیده اند و هر کار سعد و نحس را از آثار نجوم می شناسند و از علت طبع سقیم
هر یک چیز را موثر حقیقی میدانند و به پیش هر یک حجر و شجر و حیوان بسجده می گرایند و در واقع که چشم و گوش و عقل و
هوش آن حیوانان ناطق بهمان جانب دلالت می نماید و حواس ظاهر و باطن شان بطرف چیزهای دیده و شنیده
و فهمیدهٔ خود می کشد و قطع نظر ازین بی عقلان آن حکیمان که خویشتن را عاقل الناس میدانند چون میخواهند که بعقل
خود خالق را اقتباس کنند آنها نیز حیران و گمراه شده تا بحق نمی رسند و بزعم خویش یک مرتبهٔ اخیر را فهمیده آن را صانع مجبور
و بی اختیار گمان می برند و الحق که ایمان آوردن بر ذات الله بیچون مطلق و گرویدن بصفات با جمال و جلال آن
مقدس برحق بی تائید و مدد و راهنمائی و پرده کشائی آن هادی بنده نواز محال می نماید و ممکن نیست که ممکن از
سعی و جهد و عقل و فراست خود بجناب واجب الهی و قربی پیدا نماید و تا که آن بنده نواز بندهٔ خود را بکرم بی علت
خویش قبول نه فرماید دروازهٔ ایمان و معرفت و دریچهٔ شهود و نسبت بر دل و بصیرت هیچ کدام نمی کشاید آن حضرات
انبیا اند علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام که آن هادی بنده نواز بمقتضای کرم و عدالت در هر دیار و مملکت یک بندهٔ
خاص جانباز را که زبان دان قوم خود باشد قبول فرموده بتوسط ملائکهٔ مقرب راه قرب خود نموده باز بطریق رسالت
برای هدایت به پیش دیگر بندگان گم کرده راهان پر ضلالت فرستاده و تعین ساخته است چنانچه از پیران باصفا این
خبر نیز رسیده است که در سرزمین هندوستان از میان قوم اشراف نیز رسولان مبعوث گردیده اند و این کریمه
هم ازان کار انبا می فرماید که وَمَا اَرْسَلْنَا مِنْ رَّسُوْلٍ اِلَّا بِلِسَانِ قَوْمِهٖ لِیُبَیِّنَ لَهُمْ فَیُضِلُّ اللّٰهُ مَنْ یَّشَآءُ وَیَهْدِیْ مَنْ یَّشَآءُ
وَهُوَ الْعَزِیْزُ الْحَکِیْمُ و آنها تنزیه و تقدیس ذات بیچون مطلق و کمال صفات با جمال و جلال آن هادی برحق را بیان
و عیان گردانیده خلقی را بخالق دعوت کرده اند و پس از رحلت آن راه نمایان بعد تمادی مدت قوم آنها از رغبات
نفس و طبیعت و ضلالت شیطان مظهر ضلالت که نقطهٔ مقابل و ضد مظهر هدایت گردیده است همه کار و گفتار فرمودهٔ
آن همه اخیار گذاشته و فراموش ساخته مانند امتان انبیای زمین عرب و شام بناکام بت پرستی گزیده اند و در ان
کتب سماوی که کلام برحق الهی است تحریف نموده اند و سنت الله چنان جاری گردیده است که چون بعد رحلت هر یک

رسول از صحبت و نتیجهٔ گرمی مجلس شریفش از میان قوم وی زایل و ناپیدا می گردید و اهتش در اقوال و تحریف نموده بگر
حال متصف می شدند دران حال کریم ذو الجلال از راه کرم و فضل بحال آن رجال رسول دیگر را نزول اجلال می بخشید
چنانچه در آخر کار که زمان قرب قیامت ست وقت بعثت پیغامبر ما که خاتم انبیاست سید صلوة الله علیه و علی جمیع اخوانه
و بر ذات آن جناب خلاصهٔ اخیار آن منصب تمام گردید و بعد رحلتش هادی حکیم برای هدایت مومنان و صحبت سقیمان و
بینائی کوران و راهنمائی گمراهان بنفوس مزکای خلفای راشدین و ذوات مصفای ائمهٔ معصومین و وجود علمای راسخین و
ابدان اولیای مرجوعین اکتفا نموده است و بسبب آن برگزیدگان باقی مانده استیناف شان اهم قبول فرموده بجود رلو نموده
رهائی و نجات بخشیده است قطعه

هر شهی نوبتی نواخته رفت	نوبت آخرست نوبت ما
همه درها ببین که بربستند	هست وا یک در صداقت ما

پس حالا هر که قرب خدا خواهد و راه نجات جوید باید که بجانب همین در کشاده پوید

ناگزیر تو منم ای دستگیر	یک زمان غافل مباش از ناگزیر
یا مرا در دین خود بر یا در آور دین من	تا دوئی برخیزد از دین تو و آئین من

همین که آن بیچاره اسیر از زبان یار دستگیر این همه گفتار تفصیل و اسرار تقدیر
به تفصیل شنید بی اختیار تا دیر بسیار برنگ نقش تصویر متحیر و بی تقریر گردیده ظاهر گردانید که ای سپاهی روشن ضمیر
صاحب تاثیر من ترا بیقین مرد درویش و هادی دین و کیش و خضر راه خویش می یابم لیکن سخن حسابی و حرف واجبی
همان ست که پیش ازین بحضورت گذارش نموده ام که من از قوم مبهوت راجپوتم و علت جهالت ذاتی در خویشتن
دارم و هم از خویشان و سپاهیان خود می هراسم که اگر مرا راغب و مائل بجانب اینحرف و دلائل قوی یابند همین زمان بهمه جان
و دل در فکر هلاک من کوشند چون آن سپاهی و دیندار هوشیار از زبان یار اقرار آثار این حرف و گفتار شنید خوشدل
گردیده تحسین و آفرین بسیار بر فهم و فراستش کرده گفت که ای یار بی انکار من حقیقت و اسرار این کار را خوب می دانم
پس اول قدرت و اقتدار خود را به پیش آن کفار نابکار باظهار در می آرم و شان و شوکت و حشم و دولت بر کمال
ترا بحسب خواهش دل و دستار پیدا و آشکار می گردانم و قوت مخالفت آنها را سلب کرده همه مخالفان و گردن کشان را
به پیش تو مجبور و بی اختیار ساخته اشاره باظهار اقرار و تکلیف باظهار دین استوار بتو می کنم آن بگفت و آن یار بکار را
مقرر می صاحب از و اسرار فهمیده بکنار کشید و با هم دیگر قول و قرار بمیان آورده خاطر خود را خوب جمع فرموده و
ازان باز در هر خلوت و صحبت بی تکلف حرفهای پند و حکمت بیان می نمود و منزل بمنزل باطنش را ترقی کنانیده
آن مسافر دنیا را ناهج مناهج عقبی و هم مشرب و هم کیش و سالک مسالک خویش گردانیده بود چنانچه بهنگام خوردن
و نوشیدن و خفتن از یک پیاله نوالهٔ می چیدند و از یک آوند آب می نوشیدند و بر یک بستر خواب می کردند

ودران چنان اوان خلوت آن بهادر با حمیت بعجب کیفیت حال مرین چنین مقال بخوش آهنگی تکلم نموده خلوت باجلوت خود را گرم می گردانید **غزل**

دگرمی زند دل دم از جان فروشی | سر افتاده در فکر سامان فروشی
ببازار سودای هندو نژادی | گشادیم دکان ایمان فروشی
سر و برگ سودای بلبل که دارد | چو کاکل برآید بریحان فروشی

وآن راجه باهوش سخن نیوش بکیفیت درد دل رسیده سراپا گداخته آب گردیده بخواندن این چنین سخنان طرفه وجد و حالی می نمود **مقطع غزل**

بهادر کناره کر پر مایه آمد | رگ ابر چشم بطوفان فروشی

آن غازی خوش حال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خیلی خوشحال گردیده باز بمقابلش بدین ادا انوار رشیده تسکین دل بخشید **رباعی**

عارف که ز عافیت حصارش کردند | راه طوف دل آشکارش کردند
آن منکر تحقیق کزین ره وا ماند | از کعبه و دیر سنگسارش کردند

واز فرمودن شغلهای باطنی بکار و شنوانیدن اینچنین نکتهای اسرار دستهایش را از کار سبحه و زنار معطل و بیکار گردانیده بود

رباعی

گر فقر تو نشهٔ حقیقت دارد | با سبحه و زنار چه نسبت دارد
زحمت کش دردسر اوراد مباش | آزادی این دماغ خجلت دارد

دوهره

منکے پھیرت جگ گئے اور گیے نہ منکے پھیر | کرکے منکے وار دی سو منکے منکے پھیر

رسیدن راجه و پسرش بدربار و مشرف گردیدن آنها بمناصب و عنایات شهریار و رخصت یافتن شان باز بهمان دیار و هم سرافراز شدن بهادر بیگ بمنصب عمده نمایان و مخاطب گردیدن بخطاب بهادر خان نمکحلال و یافتن او لوای محمدی از دست سلطان و کشتن پیل مست بضرب آن

باری چون بدان عنوان سپاهی مسلمان آن سردار کافران را منزل بمنزل ترقی و عروج کنانیده تا بشهر پای تخت ما رسانید و از انجا عرضی احوال بدست یک یار خود ارسال حضور نموده ما از دریافتن آن خبر خیلی خوش وقت گردیدیم و از شنوانیدن آن مژده همه دولتخواهان خود را خوش دل گردانیدیم و باو حکم فرستادیم که صباح بوقت دیوان نگار آورده خود را بگذراند و امیدوار مراحم خسروانه گردد و چون بوقت پگاه با هیبت و شکوه تمام دیوان عام نمودیم و همه ارکان دولت و اعیان سلطنت حاضر شده بر پایه و مراتب خویش ایستادند آن بهادر نمک حلال راجه خیر مآل و پسر صاحب جمال او را بسواری اقبال بطرفه زیب و زینت و نادر جاه و جلال تا بدر دولتخانه رسانید و از انجا آن هر دو پدر و پسر را تنها از لشکر آورده مع همان چل یار خود بمیان دربار رسیده آداب زمین بوس ادا نموده آنها را دست بسته بسلامگاه ایستاد

ملازمت کنانید و عرضی خزانه و خراج و یادداشت اجناس نیاز و پیشکش او مع کلید قلعه بدست خود گرفته بحضور پایهٔ تخت
رسیده بنظر ما گذرانید از مشاهدهٔ آن چنان کار دست بستهٔ اش آفرین و تحسین بسیار نمودیم و بجانب رئیس الرجال دیده
فرمودیم که این پدر و پسر را از زیور و زر سراپا مکلل و منور گردانند و از شمشیر و خنجر مرصع کمر اینها مستحکم بربندند و از بخشیدن فیل
و اسپ با بار نقره و طلا این مس درونان را رونق و جلاء هند و خطاب راجائی و کنور عطا کرده بمنصب سه هزاری
و دو هزاری سرافراز و ممتاز دانند و این حکم و فرمان بدین محکومان و فرمان برداران رسانند که سال بسال از آن
لک روپیهٔ خراجی پنجاه هزار روپیه را بحساب تنخواه خویش بگیرند و پنجاه هزار را سال حضور می نموده باشند و هزار
سوار ش مدام درین مقام خدمت می کرده باشند و یک خانه زاد معتمد را خطاب قلعه دار خان بخشیده کلید قلعه را بدو سپرده
بهمراهش کردیم و فرمودیم که بمجرد رسیدن آنجا قلعه را حوالهٔ او نماید و اسباب و قبیلهٔ خود را از آن میان بر آرد و باین فاتر
حکم کردیم که ازین باز نام آن گڈھ رهتاس قلعهٔ کوه اساس بنگارند و بعد این همه حکم و فرمان و بخشش و احسان آن
هر دو جوان را بحضور پایهٔ تخت طلبیده بهر دو دست خود پان رخصت عطا کرده رخصت فرمودیم آن سپاهی تا بدربارگاه
با و مشایعت نموده گفت که اگر اجازت خلیفهٔ سبحان می یابم رفاقت تو تا بهمان مکان می نمایم و اگر نه بخیمهٔ تو رسیده
رخصت شده می آیم و زود از و جدا گردیده به پیش صف یاران خویش رسیده بسلامگاه ایستاده گردید دران زمان
ما بجانب وزیر بخشی و دیگر مقربان متوجه گردیده بدین چنین سخن پیوستیم که حالا نوکران واهی و بازاریان تباهی باندکی
از حقیقت و کیفیت سادگی و دزد افشاری ما واقف گردیده باشند از شنیدن این مقال رنگ از چهرهٔ همه حاضران
برپرید و رعشه بر اندام آنها بر دوید و هر یکی رو بر خاک عجز مالیده بعرض رسانید که کدام خون گرفته نمک حرام آن چنان
حرف و کلام بر زبان و این چنین خطرهٔ بد انجام در دل و جان تواند آورد که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة باری از آن گفتار
اغماض نموده فرمودیم که این سپاهی یکه تاز را خلعت پنج پارچه پوشانند و بخطاب بهادر خان نمک حلال مخاطب گردانیده
پنجهزاری و پنجهزار سوار ش دانند و منصب هر یک یاریش را مضاعف کرده صدی صدی گردانند و بعد اصغای این
احکام آداب تفضلات و انعام بجا آورده بعرض رسانید که بعضے عرضهای ضروری و التماسهای پنهانی دارم اگر از
کمال کرم و بنده نوازی حکم شود بسمع مقدس رسانم از دریافتن این معنی بحرکت دست او را قریب گردانیدیم و باشارهٔ چشم
همه مقربان را دور و مهجور فرمودیم تا او بپایهٔ تخت چسپیده آهسته بعرض رسانید که از نتیجهٔ این خدمت و ملازمت و از
اثر نمک حلالی برکت مؤثر بر حق و هادی مطلق در جسد و ذات این ناتوان آن قوت و توان بخشیده که آن ناهرسنگه
را در میان بیشهٔ نافرمانی اش کشیده زنده بزندان حضرت رسانیده ام و هم آن ذوالجلال از واسطگی فیض

این جناب باکمال در صحبت و مقال این پریشان و شکسته بال آن اثر بحال عطا ساخته که پیش عقل حکیمان محال محال
می نماید یعنی که در مدت این قدر صحبت در ذات آن پدر و پسر سرکش و ابتر آن قدر تغییر و تبدیل پیدا شده است که
اینها بالطبع و رغبت مائل و راغب بجانب دین و آئین محمدی شده اند لیکن از راجپوتان جاہل و لاطائل ترسان و ہراسان
اند و از بیم جان و اندیشۂ خرابی خان و مان اعلان ایمان کردن نمی توانند بنابران امید وارم که فوجی نمایان ہمراہ
این غلامان معین شود و ہم رخصت مرحمت گردد تا او را بالتماس رسانیده آن مرام حسب خواہش باطن حضرت را
بانصرام رسانیده بخاطر جمع بزیر این اقدام رسیده سرخروئی دارین حاصل نمایم چون این حرف و گفتار از ان بہادر
ہوشیار شنیدم ہزاران ہزار حمد پروردگار بجا آورده با احسنت و آفرین بسیار سرش ببر کشیده بسینۂ بی کینۂ خویش
رسانیدم و پشت او را بدست مرحمت کوفته گفتم که این چنین کار از ہیچ تو بہادر و دیندار بر روی کار می آید و من این
فتح غیبی را از ہزاران قلعه کشائی و ہفت اقلیم ربائی بہتر و صعب تر می شمارم و فرمودم که ای بہادر بکار ہمین زمان
نصف فوج حضور را که پنجاه ہزار سوار باشند ہمراه خود ببر او باز بعرض رسانید که تمام ملک و دیارش تاب مقاومت
دوازده ہزار سوار جنگی نمی نماید امید وارم که ہمراه ہر یک یار من سی صد سوار معین فرمایند که از اقبال عدو مال حضرت
ہمین قدر رجال کفایت دارند پس بجانب رئیس الرجال متوجه گردیده فرمودیم تا بزودی دوازده ہزار جوان
خوش اسپ نمایان که نجیب و شریف و بہادر و ہوشیار باشند انتخاب نموده با ہر یک یارش دو صد جوان و چہار ہزار
برکاب آن نمک حلال بہادر خان معین کند و فراشان خیمۂ عالی شان از سرکار دولتمدار در برابر ڈیرۂ راجه نو
ملازم بالاتر و بلند تر ایستاده گردانند و پنج زنجیر فیل کوه پیکر دو با حوضۂ نقره و عماری طلا و دو برای نشان و یکی برای نقاره
و دیگر ہمه اسباب و آلات کارخانجاتی که در خور و لائق منصبش باشد جدا کرده بدہند و اشرفی مبلغ یک لک روپیه را
بر اشتران قوی و استران راه وار بار کرده بجہت خرج راه ہمراہش دہند و ہم او را فرمودیم که چون قلعه دار و را انجا مسلط
خواہی نمود فوج خود را فرستاده آن ہر سه قریه مواس و باغی و طاغی را تاخت کرده تہانہای قلعه داران ہر قلعۂ کوه
قائم و برقرار خواہی کرد و آن یراق با صولت که آن را لوای محمدی می نامند و مدامش بدست می داشتیم و گاہی از خودش
جدا نمی گذاشتیم از بالای تخت برداشته باو عطا فرمودیم و برخواندیم که اللّٰہم انصر من نصر دین محمد و اخذل من خذل دین
محمد و دریابای صادق بہمه حرف و اسرار لائق که آن لوای محمدی حربه ایست که اگر بدست کدام شجاع و بہادر باشد
و چند نفر تیغ و سپر گرفته بپیرامونش در آیند او یکه و تنها بر آن ہمه غلبه پیدا می نماید و اگر بمقابلش پیل دمان و شیر ژیان
و اشتر مست و جاموس دشت و اسپ دمان گیر لگد زن و فراخ شاخ پر زور مرد افگن و مار کفچه دار و اژدہای آدمخوار از

هر قسم موذی با قوت و پرآزار که باشد در آید و آن بهار اکشتن و از مقابل خود گردانیدن و بیک ضرب رسانیدن می تواند
و شکل و وضع آن حربهٔ با ظفر چنین می باشد که سیف اصیل ستبر را که از دو مانیدن خم نشود بر سر چوبی که درازی بقد آدم
داشته باشد نصب می کنند بدین عنوان که دنبالهٔ آن سیف را بقدر درازی و پهنائی آن چوب ساخته چوب را بدو نیم
شگافته بمیانش در آورده از میخها بند می گردانند و جانب پشت او را گنده و طرف رویش باریک می سازند برای
آنکه هرگاه بوقت شب و هنگام تاریکی هم او را بدست در آرند بی تامل احساس دست جانب رو و پشت او را دریابد
تا بوقت ضرب پهلو و پشتش بر سر و روی حریف و مقابل نیاید و هم در وسطا وکه وزن هر دو طرف برابر می باشد
بلکه قدری جانب سنان راجح می ماند بقدر قبضهٔ دست نیز اهی از آهن نیز درست می کنند بجهت آنکه اگر کدام موذی
مردم آزار و یا مست شراب خوار و دیوانهٔ نابکار را خواهند که بکشند و تیغ را از دستش گرفته زنده اسیرش گردانند باید
که حمله و ضرب او را بران حربهٔ پناه دار خود بی وسواس و هراس گرفته خواه از ان رو کرده بی توقف و تاخیر شمشیر از دستش
کشیده اسیر گردانند و مدام بران سیف نیام می گذارند و بوقت کار علمش می سازند باری ما آن چنان حربهٔ بکار را بدان
غازی هوشیار بخشیده ازان مقام با آن چنان شوکت و احتشام رخصت ساختیم چنانچه او از سر دربار سوار شده
بدان یار خود ملحق گردید و عالمی را بتماشای آن همه شوکت و اقتدار متحیر گردانید قصه کوتاه چون بمنزل مقصود مراجعت
کرده بخیمه فرود آمد دران شب از تقدیر و حکمت آلهی برای ظاهر گردانیدن کمال قوت و شجاعت آن سپاهی هم برای
آشکار ساختن جوهر آن سلاح بکار یکایک ازان دو فیلان نشان بهادر خان پیلی بسر کشی و مستی در آمده بند و زنجیرها گسیخت
و در هر دو لشکر خیلی خرابی و پریشانی انداخته خون چند انسان و بسیار حیوان را بریخت و راجه و کنور شتاب باسپان
جلد سوار گردیدند دران حال آن سپاهی با استقلال گفت که هان بزودی باندار ان و چرخی برداران بر در خیمهٔ مهاراجه
رسیده خبردار باشند و آن پیل را بدان طرف آمدن نه دهند و بشاطران فرمود که شتاب خبر خیریت یار هوشیار با بیارند
و چون پیکان خبر رسانیدند که آن پیل مست بسیار تباهی نموده چند سپاهی را دریده تا به نزدیک خیمهٔ راجه رسیده است
و همه لشکریانش فرار نموده اند و راجه و کنور براسپان جلد تازی سوار گردیده نیزها در دست پیش خیمه ایستاده اند بمجرد شنواے
این خبر آن علم محمدی را علم گردانیده از جای خود پیاده دویده به پیش راجه رسید و آن کالر سیاه مستی آن ابر سیاه خون بار
و آن کوه لرزان نوا برآورده بدین انداز نعرهٔ آواز بر کشید و بجانب خود ش طلبید که هان ای نگون بخت پر سودا
وای تیره روز شب یلدا اینک مه تابان مع شهاب سوزان بر سر و بخت سیاه تو تابیده است که بیک دم وجود ظلمانی
ترا بعدم میرساند و عالمی را از آزار این سیاه مستی سرشار تو می رهاند همین که آن پیل مست بمیان آن دشت این آواز شنید

وآن شیر غران را دلیر بپیش خویش رسیده دید خرطوم را برافراخته بجانبش بردوید آن مرد با استقلال بقوت بر
کمال بیاری هر دو دست توانا آن حربهٔ رسا را اقیمی بر وبرزد که خرطوم او را برنگ آستین از جامهٔ کبود شش بریده
دور انداخت چنانچه آن تباهی افگن اژدریده شدن جامهٔ تن نفیری برآورده از مقابلهٔ حریف خود روگردان
گردیده فرار اختیار نمود و در آن زمان آن بهادر باز بعقبش رسیده دیگر ضربی هم بدان علم بپایش رسانید که یک ستون
آن کوه بی سکون را قلم گردانید و برنگ کوه بی ستون بزمینش افگنده یک جا سکون بخشیده چون شیر دلیر
خون خوار و برنگ دائرهٔ پرگار بگرد اگردش گردیده بزدن تیغ دو دستی استوار پرچه پرچه اش گردانیده آن کوه
پرشکوه را بخاک زمین برابر ساخت از مشاهدهٔ آن حال جلال فی الحال راجه و کنور به پیشش رسیده هر دو دست
آن بهادر ستوده خصال بوسیدند و بغلگیری کرده آفرین و تحسین بسیار بر قوت و شجاعت او نمودند و همه سپاهیان
و راجپوتان آن همه شجاعت و قوت او را دیده در هر وقت و بهر کار فراست و استقامت او بر قرار فهمیده
بجان و دل از و ترسیدند و بمناسبت شجاعت و غیرت و صولت و دولت و علم و معرفت و خُلق و شفقت و
پند و نصیحت و فراست و حکمت و تواضع و مروت بجای چهل یار چهل صد کس بجان و دل رفیقش گشته در هر کار
یاور و مددگارش گردیدند چنانچه او چون بار دوم از آن سفر با ظفر معاودت نموده بود ظاهر می گردانید که از یمن
و برکت و اثر فرمودهٔ حضرت از میان آن دوازده هزار سوار چهار هزار یار بدوستی و اخلاص در آمده بدل و جان
رفیق و یار صادق من شده عهد و مواثیق بمیان آورده محبت ذاتی با من پیدا کرده اند همین که شاه با کمال
سخن تا بدینجا رسانید تاجر صادق تبسمی نموده معروض داشت که من از شنیدن این حقیقت و احوال بی شبهه
آن نمک حلال را اسم با مسمی و مرد مسلمان فهمیدم و بیقین ساده دل دانسته بموجب خبر مخبر صادق صلی اللہ تعالی
علیہ وسلم که اکثر اهل الجنة بُلْه‌ٌ و را مقرری اهل جنت دانستم چه من تاجر و مرد جهان گردم و برای حصول یار
صادق و تلاش رفیق موافق ملک بملک می گردم ذو الجلال شاهد احوال من ست که در تمام این جهان پُر جدال
و قتال که قحط الرجال دارد بغیر ذات عالی بی مثال مرد با کمال که قابل خلیل دانستن و حبیب گرفتن باشد
نیافته ام لیکن افسوس صد هزار افسوس که من در خویشتن لیاقت و قابلیت محرمیت و مصاحبت این
جناب نمی فهمم پس آن نمک حلال حضرت عجب ساده دل ست که درین قدر مدت سفر چهار هزار یار صادق
و رفیق موافق که دوستی جانی و محبت ذاتی داشته باشند پیدا کرده است مرا از آن کردار و گفتارش
حکایت پسر کیمیاگر که بسیار غریب ست و نادر بیاد مے آید شاه آگاه فرمود آن بچه عنوان است

بیان کردن تاجر صادق حکایت یک و نیم یار لائق

تاجر صادق بعرض رسانید که در زمان گذشته مردی بود تجارت پیشه و او هم بسان فقیر همین فکر داشت و اندیشه که
ملک بملک باید گردید و شخص باکمال و مرد مستقیم الاحوال را باید دید و سود بی پایان و نفع هر دو جهان همان ست که
یار صادق و دوست جانی بهم باید رسانید چنانچه در آخر کار آن مرد جویای یار پیر و ناتوان گردیده در یک مکان قرار
ورزیده پسر خود را بکار تجارت معین و مامور کرده بود و همین پند و نصیحتش می نمود که ای فرزند پرور فکر سود و بهبود این
جهان بی بود نخواهی بود و بسیار خویشتن را در فکر تلاش اجناس شریف و جواهر لطیف نخواهی فرسود بلکه سعی بلیغ نموده
بهر شهر و دیار رسیده از هر معموره و ویرانه تجسس و سراغ آن گنج ذخار که عبارت از ذات مرد باکمال مستقیم الاحوال و
وجود شریف شخص عارف هوشیار ست خواهی نمود و بخدمتش به نیاز و اخلاص رسیده سود و بهبود نشاتین حاصل خواهی
فرمود و تفحص نموده از تمام این عالم بی سر و پا که بمثال یک تشریت انتخاب مردم بالبصر که صاحب دید و اهل صفا اند
کرده آشنا و روشناس آنها گردیده آن چنان مردم را یار و مددگار خودخواهی گردانید و همان بینایان را یار صادق و
رفیق موافق خودخواهی فهمید و دیگر یاوران و مددگاران و خوشامدگویان را بسان دست و پا و زبان دوست سببی
و آشنای علتی و یار زمانی دانسته شفقت و عنایت و مرحمت خود را از آنها هم دریغ نخواهی داشت چنین گویند که روزی
آن پسر از سفر باز رسیده تحف سیاحت و سود تجارت بنظر پدر گذرانیده منتظر تحسین و عنایت گردید آن مرد جهاندیده بعد ملاحظه تحائف
هر مملکت و دریافت حساب منفعت آفرین بسیار بحالش نموده پرسید که ای برخوردار ستوده کیش بموجب نصیحت پدر
خویش کدام یار صادق و دوست موافق هم بدست آورده او زمین آداب بوسیده بعرض رسانید که بموجب ارشاد
بمیان هر شهر و بلاد گردیده بتلاش و تردد بسیار چهل یار خوش ظاهر و هوشیار و مدبر و قابل کار بهم رسانیده همراه خود
آورده ام همین که آن مرد پیر از آن جوان نادان این تقریر شنید تبسمی نموده آه سرد از سینهٔ پر درد کشید و گفت کهای
نادان ناعاقبت اندیش من درین قدر مدت عمر خویش یک و نیم یار بهم رسانیده ام و تو درین یک سفر آن چنان
چهل نفر جمع نموده آورده بیقین بدان ای نادان که آن همه جوانان نه دوستان جانی اند بلکه رفیقان نانی اند پسر
از شنیدن این حرف پدر ملول و متغیر گردیده ظاهر کرد که من در بسیار معامله و کار و گفتار آنها را آزموده ام که جائی که
عرق من می افتد برای ریختن خون خود مستعد می گردند و هرگز کاری و گفتاری خلاف رای و مرضی من نمی کنند پدر
گفت که خوب تحقیق این کار چندان دشوار نیست همین شب زر قلب هر یک یار ترا بمحک امتحان رسانیده عیار

آنها را به پیش چشم مردم ناشناس تو پیدا و آشکار می گردانم چنانچه چون سواد شب نمودار گردید آن پیر روشن ضمیر بزی را
کشته تیغ و جامهٔ پسر بخون آلوده ساخته آن را برنگ مرده در گلیمی بسته بر سرش داد و چهار سرهنگ مسلح را همراهش کرده
گفت که حالا این خونی نابکار را دست بسته با هزاران خفت و مذلت برده هر یک یار او رسانیده اظهار نمائید که ما
پیاده های کوتوالیم و این یار شراب خوار شما ناحق خونی کرده است بنابران او را گرفته ایم و میخواهیم که بزنمایشش در آورده
فردا بقصاصش رسانیم و بعجز و الحاح تمام ما را متوقع اکرام و انعام گردانیده خویشتن را نابشمار رسانیده است همین که
یارانش او را بدین حال خراب دیدند و آن حقیقت مآل خرابیش فهمیدند بجان و دل لرزیده از آن آفت بحال
خویش ترسیده بعضی به پند و نصیحت و ملامتش گرم گردیدند و بهزاران حیله و مکر و فریب از رفاقتش پهلو دزدیدند و
ناکثری از وی آن حال را دیده بی شنیده حقیقتش روپوش گردیده غرض که آن سرهنگان او را بدان عنوان تمام
شب بدر هر یک یارش گردانیدند لیکن از هیچ یکی یاری و رفاقت ندیدند چنانچه بوقت اخیر شب از یاری یاران مایوسش
کرده به پیش پدر آوردند و در آن زمان آن جوان گریان شده مقر گردید که ای دانای آدم شناس بحقیقت آن همه یاران
بی اساس پر از لاف و گزاف بودند لیکن حالا می خواهم که من هم بهمین عنوان آن یک و نیم یار ترا نیز بامتحان در آورده
خاطر پریشان خود را هم جمع گردانم پدر گفت که روا باشد حالا برو و بخواب راحت پرداز که در شبهای آینده من بهمین
عنوان و انداز معاملات آن یک و نیم یار خود را هم به پیش تو پیدا و آشکار می گردانم چنانچه شب دیگر باز تاجر گوسفندی
را کشته تیغ و جامهٔ خود را بخون آلوده ساخته چهار نوکر پسر را سرهنگان کوتوال مقرر کرده بوقت نیم شب بر در آن نیم
یار خویش رسیده او را بیدار کرده از آن حقیقت و حال آگاه و خبردار گردانید او بمجرد شنیدن آن خبر حیران و مضطر
گردیده بپای آن سرهنگان چسپیده گفت که من مرد قبیله دارم و قبائل و فرزندان بسیار دارم و هم درین شهر و دیار
عزت و اعتبار حاصل کرده ام بنابران از شما جوان مردان امید وارم که جرم پوشی ما بقسمی فرمایند که در وقار و آبروی
من خلل نیاید و بر جان من عیالدار آفت نه افتد یعنی که هر قدر زر که در کار باشد از من بگیرند که من همه مال خود را نثار
این یار خود می گردانم چون پیاده ها او را یار باوفا دیدند زیاده طلبی نموده حسب خواهش زر گرفته یار سر آمدش فروخته
آن لاشش را بزمین دفن کرده روان گردیدند و او از آن کار خاطر خویش خوب جمع نموده شادان و فرحان باز بیار
خود را العزت و شان بخانه اش رسانید در آن زمان آن تاجر هوشیار آن همه زر آورده سرهنگان را بخانهٔ آن یار
معاودت کنانیده تمام حقیقت و گفتار آن پسر نادان نابکار شنوانیده آن بیچاره یار خام و ناتمام خود را هم در کار
یاری پخته و تمام گردانید رباعی

تا در تن تست استخوان و رگ و پی	از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی

گردن منه از خصم بود رستم زال	منت مبر از دوست بود حاتم طی

و در شب آخر باز آن پسر پدر را بهمان عنوان با سرهنگان از خانه بدر کرده خود هم تغیر لباس و تبدیل هیئت نموده همراه شان روان گردیده بمقام آن یار تمام رسانیده او را از رسیدن یارش آگاه و خبردار گردانید همینکه او نام یار شنید بدل خود متامل و متفکر گردید که در اینچنین وقت رسیدنش بی سببی نخواهد بود یا او را با کسی جنگی و مخالفتی پیش آمده باشد و یا مبلغی در کار باشد و یا عیش و عشرت و صحبت را خواسته بود پس بزودی قبا و زره پوشیده کمر بسته مسلح گردید و بخواصی که جوان و خوبرو و نازنین بود فرمود که بشتابی لباس خوب در بر کرده و زیور پوشیده بتزیین تمامتر و بدستی بدرهٔ دینار و بدستی شمع افروخته گرفته بهمراه من بیا که درین وقت یار من رسیده است باید دید که ازین میان کدام چیز در کار او بوده است باری چون او بدان کیفیت و صورت درِ خانه را کشوده به پیشش رسید دید که یار بعجب حال گرفتار می نماید که جامهٔ خون آلوده در بر و گوله باری بر سر دارد و چهار پیادهٔ شدید و پلید او را میان گرفته بر حالش موکل اند بدیدن این حال پرسید که ای یار این چه ماجرا و کار است بزودی بیان نما که از دیدن این خرابی دلم بیتابی می نماید او گفت که بیان می نمایم و برای آشکار نمودن همین مدعا خود رسیده ام لیکن اول از تو سؤالی میکنم که من از ساعتی در ینجا رسیده ام تو در بر آمدن چرا دیر و تاخیر نمودی مگر نام مرا نشنیده بودی که از همچو تو یار یگانه من نابکار دیوانه این چشم نداشتم او گفت که چون من درین وقت و حال نام یار بی مثال شنیدم متفکر گردیدم و بدل اندیشیدم که رسیدنت بی هنگام بی سببی و حاجتی و آفتی نخواهد بود پس بدان خیال و گمان آن چیزهای ضروری حسبان خود را مهیا و تیار گردانیده بحضورت رسیدم که اینک این نگار بکار و در نظرست و برای نیاز این بدرهٔ زرست و بهر قربان گشتنت این نابکار سرست همینکه آن تاجر گرفتار در تاخیر آن کار اینهمه عذر بسیار شنید چشم پرآب گردیده گفت که ای یار بشنو که درین زمان من بی اختیار ببلای ناگهان مبتلا گردیده ام که بحماقت و غفلت خون یکی ریخته ام و می خواستم که بمکانی پنهان شوم یا ازین شهر بدر زنم لیکن یکایک ناگهانی از قضای آسمانی این عوانان شب گرد بحالم رسیدند و مرا باین خرابی و خون آلودگی دیدند و میخواستند که کشیده بزندان رسانند لیکن من بلابه و زاری بسیار و خوش آمدی تمام اینها را تا بتو آورده ام اکنون تو بهر عنوان که مناسب دانی مرا از دست اینان برهانی همینکه آن یار این رویداد شنفت بجانب عوانان متوجه گردیده گفت که ای جوانان شما حقیقت و احوال این زمان خود خوب میدانید که سلطان غفلت شعار و شحنه رشوت خوار و هر امیر و اهل خدمات نااهل و ناواقف کارست و هر روز و شب انواع ظلم و فساد بروی کار می آید که کسی تفتیش آن نمی نماید و بعدالت نمیگراید پس اگر بمقتضای این زمان و سنت باشندگان این مکان یار با هم یک موذی را کشت چه شد بلکه برای شما خود خوب است که شکاری بدست آورده حالا

هر کجی بخانهٔ من در آئید و هر قدر زر که هر کس برداشتن می توانید ببرید و دست از دامن این یار من بدارید عوانان چون
این سخن را شنیدند ظاهر گردانیدند که این کار روشوار زنهار از ما نمی آید که مال بسیار ربائیم و یار ترا رها نمائیم چرا که این خبر
بگوش شحنهٔ شهر نیز رسیده است و هم وارثان مقتول قوت و زوری دارند که جنگ کردن با شحنه و قصاص گرفتن از
تو پیش خویش آسان میدانند پس زنهار ای جوان مالدار در فکر خانه خرابی خود نه فتی و جان و مال و عزت و آبروی
خود را بر باد نه دهی که رهائی این یار تو بسیار مشکل و دشوار می نماید که از دست همت و جرأت تو نمی بر آید و اگر ما بکدام عنوان
رهائی این جوان ممکن میدیدیم زر بسیار از تو می ربودیم و این راز ها می نمودیم پس ما مجبوران را درین امر معاف انگار و
دست ازین کار آفت بار بردار آن جوان باستماع این چنین سخنان عوانان بجانب نوکران و غلامان خویش متوجه
گردیده گفت که مرا جان و تن و مال و مسکن و فرزند و زن و عزت و آبرو و تمام دنیا و عقبی خود بر سر این یار قربان و نثار
باید کرد و حتی المقدور تا زندگی و قدرت هیچگونه آفت و خفت بدو رسیدن نخواهم داد

هست جوان مرد مردم صد هزار
کار چو با جان فتد آن جاست کار

پس شما زودی این لاش را در گوشه دفین گردانید و در راه البته بجنگ مستعد
گردید که من خود اقرار این کار می نمایم و هر که از من دعوی دیت خون و قصاص می کند حاضرم و از عهدهٔ آن بر می آیم
و این یار جانی خود را برنگ دل بقسمی در بر خویش پنهان می گردانم که همه جهانیان یکسر می تن او را دیدن نتوانند
و هرگز بر شناختن آثار و افعال کار او طاقت نمی آرند و برین قدر کار رفاقت این یار درین دار ناپایدار خود چه باشد
که اراده و قصد چنان دارم که در دار آخرت هم از و جدا نباشم پس چون او بدین کار راه دوزخ و نار اختیار نموده
است مرا هم با رضوان و جنت هیچ میل و رغبت نمانده است بدان سبب چند قدم از و هم بیشتر بدوزخ و نار رسیده
مسکن و قرار اختیار می نمایم یعنی چنانچه او یک خون ناحق کرده است من این چهار پیادهٔ بی گناه را کشته در هر کار
شریک یار گردیده در هیچ جا از و جدا و بعید نمی گردم این بگفت و بیدریغ تیغ از میان کشیده برای کشتن آن هر چهار پیاده
مستعد گردید دران زمان یارش گریان شده با و چسپیده و تیغ بزور از دست او گرفته گفت که ای یار معدلت شعار
این چه ظلم است که می کنی این پیادگان بر من احسان کرده اند که مرا سالم و بی آزار تا بتو رسانیده اند مگر تو آن کلام برحق
را نشنیده که هَل جَزَاءُ الاِحسَانِ اِلّا الاِحسَان از شنیدن این گفتار آن یار هم بی اختیار زهر خشندی نموده ظاهر
کرد که آیا بگوش پر هوش این خبر نرسیده است که المرء علی دین خلیله

یار رفیقان رو و بسوی کعبه چون ارم چون
رو بسوی خانهٔ خمار و دیار ما

پس مادامی که تو نیکو کار و معدلت شعار بودی بی اختیار من هم خویشتن را
بهمان قسم امور راغب و مائل می یافتم و اکنون که ترا عازم راه دیگر شناختم به تبعیت و پیروی تو بهمان طریق قدم بر افراختم

برای آنکه من با تو نسبت جان و تن در عالم اتحاد دارم و از مخبر صادق صلی الله تعالی علیه وسلم چنین خبر یاد دارم که ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح الجسد کله واذا فسدت فسد الجسد کله و قسمهای شدید بر زبان آورده گفت که ای یار هرگز در هیچ کار جدائی و مخالفت از تو اختیار نخواهم نمود و ان شاء الله تعالی در هر مقام و هر کار همراه و رفیق تو خواهم بود که المرء مع من احب آن یار پر ملال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال یار مستقیم الحال بطرفه کیفیت بدین قال تکلم نموده گریان گردید فرد

از بس که شدم محو تو ترسم که مبادا	اعمال مرا جمله بنام تو نویسند

باری چون حاضران این ارادهٔ صمیم آن جوان معلوم نمودند دران وقت پسر آن تاجر که در لباس و هیئت پیادگان پنهان بود از جای خود بدوید و بی اختیار گریان شده بپای آن مرد مستقیم الاقدام در افتاده ظاهر گردانید که ای عموی حقیقی من بنده از راه خردی و نادانی این جرأت و بی ادبی نموده بودم که یار یگانهٔ پدر بزرگوار خود را در کار یاری می آزمودم والحق که چنانچه از زبان پدر ترا وحید و فرید می شنیدم بچشم خویش دیدم و از جمع نمودن آن قدر یاران نابکار خود نادم و پشیمان گردیدم و در واقع که کار یاری خیلی مشکل و دشوار فهمیدم از دریافتن این حقیقت فی الحال آن مرد مستقیم الاحوال آن جوان خیر مآل را در بر کشیده گوش هوش او را تابیده فرمود که ای برخوردار نا آزموده کار دریاب که اگر تو طالب دوست صادق و یار موافق هستی باید که اول بتصفیه و تزکیهٔ باطن و ظاهر در آمده خویشتن را پاک و هموار گردانی بعد ازان بتلاش یار همکار خویش در آئی تا در دیگری هم مناسبت خود دریافته او را تمام همرنگ خود گردانیده باهم اتحاد و یگانگی پیدا نمائی چنانچه درین زمان این همه جرأت و توان که در تن من ناتوان مشاهده می نمائی از برکت و فیضان خدمت و صحبت پدر شریف تست که من پیش ازین خیلی ناشایسته و نابکار بودم لیکن تا از فضل پروردگار در نظر این آفتاب عالمتاب رسیدم از همه خامیهای خود گذشته باین چنین حلاوت صداقت و پختگی رفاقت رسیدم و این همه کار سربازی خود برنگ درخت پر ثمر و بسان نهال خزان رسیده برگ ریزی سیم و زر از اثر جذب و فیضان این مهر انور میدانم و اگر بحضورش همین کار نپردازم چه سازم که همه بار و برخود را از فیض کرمش می یابم پس ای برخوردار چون تو هم خویشتن را آراسته و پیراسته بحلیهٔ جمال و جلال انسانی خواهی گردانید دران وقت هر شخصی که بسان آئینه به پیش تو خواهد رسید بی شبهه مثال جمال و کمال خود را هم درو منعکس خواهی دید و تا که خود سنگدل و ناهموار باشی و از دیگران مقصد و متوقع آن کار باشی آن خیال محال و سودای خام ست و آن چنان رفاقت از هر کسی کردن نمی آید برای آنکه در معاملهٔ یاری باید که این کس عدالت را کار فرموده یار را برنگ کفهٔ ترازو در همه امور مانا و مشابه خود گرداند تا بوقت معاملت او هم در خویشتن طاقت و مقاومت و برابری او دریافته بمقابلش برخاستن بتواند دران زمان از تائید او سبحان

گران قدری و سبکی خود بقدر استطاعت و توان پیدا و عیان گردانند این قسم یار همقرینه هیچ بختیار را سوای یک یار میسر نمیگردد چنانچه من جویای آدم خوب را در تمام عمر همین پدر بزرگوار تو بهم رسیده است لیکن افسوس هزاران افسوس که من وقت سنجیدن پلۂ خویش را سبک و بی مقدار و پلۂ اش را بسیار گران و بر قرار می یابم که هر بار در هر کار بر من می چربد و مرا به پیش خویش سبک و خفیف میگرداند که این بار هم در امتحان کاذب و جان نثاری نصیب من نگردید و جوهر صداقت من بظهور رسید و من بارها در بسیار شدید کارها که در واقع بمن رسیده است پدر بزرگوار تر آزموده ام و او را یار صادق و رفیق موافق فهمیده ام

مرد تمام آنکه بگفت و بکرد	آنکه بگفت و بکند نیم مرد	وانکه بگفت و نکند زن بود
نیم زن ست آنکه بگفت و نکرد		

و دیگر در باب ای برخوردار ناواقف اسرار که در این جهان بی مدار ناپایدار بعضے نیکوکار و اخیار چنان هم می باشند که هیچ احدی را در وقت و زمان خویش مثال و همقرینه خود در همه امور نمی یابند پس آن چنان بی مثلان و بی همتایان در وقت و زمانۂ خود نمونه و انعکاس بعضی اوصاف حمیده و اخلاق پسندیدۂ خود در هر یک مخلص و جان نثار خود معلوم نموده او را هم یار فرموده مددگار خویش فهمیده اند و این قسم یاران مخصوص که نمونۂ بعضے صفات بر کمال آن بی مثالان داشته باشند بعضے بختیار را دو یار و بعضے طالعمند را سه یار و بعضے اخیار را چهار یار هم از فضل پروردگار پیدا شده اند و هر که زیاده ازین یار خود بشمار در آورده است حقیقت یاری کما حقه نفهمیده است که آنها را خیر طلب و هواخواه می نامند نه آنکه یار موافق و همقرینه می خوانند چنانچه از آن چنان تنهائی و بی همتائی خود آن یگانۂ جهان و فرید دهر که مخبر صادق ست صلے اللہ تعالی علیه وسلم در همه یاران خود که هر یکے بقدر نسبت و معیت و خدمت و خصوصیت و جامعیت و محبت و قابلیت و لیاقت و حوصله و استعداد خود از آن بی مثل و بی بدل بعضی صفات حمیده و اخلاق پسندیدۂ او را حاصل کرده بودند پلۂ یار اول و صدیق خود را در هر معامله و کار بر کفۂ هر یک یار گران فهمیده این چنین اشارۂ نموده است که لو اتخذت خلیلاً غیر ربی لاتخذت ابابکر خلیلاً و آن اشارات عبارات او را فهمیده است کسی که علیم و خبیرش فهمانیده است و دیگر مثل فیضان آن بی مثالان را نیز در باب که بر همه چیز این جهان بسان باد یکسان میرسد لیکن هر جامه و ردائی و خیمه و پردۂ و فرشی و بساطی که کلان و گران تر از همجنس خویش می باشد آن باد لطیف بران اجسام کثیف بقدر کلانی و وسعت هر یک قوت و زور خود را نمودار و آشکار می گرداند پس بهمین عنوان هر یک انسان از خدمت آن بی مثالان در خور حوصله و ظرف خویش فیض تن و جان و اخلاق ستودۂ انسان حاصل مینماید که شرح مراتبش تفصیل بسیار میخواهد

رباعی غافل بخود از دوستی خلق مبال	ماند بعلاقۂ خیالات محال رباعی	
در هیچ بنای هیچ و هم ست و خیال	این رابطۂ الفت یاران باهم	

یاران جهان راست کمین هوسی　از وضع تو واکشند بیشی و بیسی　تا عیب ترا هنر نگیرند از شرم

هشدار که نیست آشنای تو کسی

باری چون تاجر صادق نکته سرا این داستان را تا باینجا رسانید بخدمت سلطان ظاهر گردانید که حضرت خود بدولت انصاف و عدالت را کار فرمایند که هرگاه پیدا شدن آن چنان یار صادق و رفیق موافق که دوستی جانی و مناسبت ذاتی داشته باشد آن چنان دشواری و صعوبت دارد که کدام جوینده را در تمام عمر یک یار و کسی را دو یار و بعضے را سه یار و چهار یار پیدا گردیده باشد پس آن نمک حلال حضرت چه قدر نادان و مذاق نشناس حقیقت انسان ست که دران مدت سفر یکبار چهار هزار یار بهم آورده رفیقان نانی را دوستان جانی و گرفتاران علائق را یار صادق گمان برده ست شاه باکمال فرمود که ای تاجر صادق راست می گوئی و نادر سخنان نمکین پر حلاوت بگوش ما رسانیده که بمقابلش حالا در مذاق من آن نمک حلال را از شور حماقت ظاهر گردانیده و اگرچه ازین پیش من هم بزعم خویش خود را آدم فهم و قیافه شناس می انگاشتم لیکن تا التحقیق حقیقت دان انسان شناختم پس حالا برای رفع شبهه و خلش خاطر من بتفصیل بیان نما که تو در ذات و صفات آن نمک حلال کدام خوبیها و کمال می یابی و بچه اوصاف حمیده و ذمیمه او را متصف می شناسی و تا کجا پایهٔ علم و معرفت او را رسیده میدانی

پرسیدن شاه باکمال از تاجر خوش مقال حقیقت اوصاف حمیده و ذمیمهٔ نمک حلال و شوریده خاطر شدنش از استماع آن قال و بیان اقسام تارکان دنیا که تارک حقیقی و تارک حکمی اند و معنی کلمه لا الحق مر

تاجر صادق بعرض رسانید که من سابق گذارش نموده ام که او را مرد مسلمان ساده دل فهمیده ام و نوکر نمک حلال و سپاهی جری سیدانم و اگر حضرت از اوصاف حمیده و کمال انسانی می پرسند آن بیچاره پاجی دون همت و اهل دنیای پر غفلت کجا دارد که همه جسد بش را گرفتار لذات و خواهشهای طبیعی و نفسانی می یابم و تمام سینه و دلش را آگنده و مملو از حب مال و جاه و جمیع صفات ذمیمه می شناسم که دنیا طلبی و زر دوستی بجدی دارد که برای تحصیلش لاحظه حلال و حرام هم نکرده است و از حسد و حقد و کبر و نخوت و خشم و شهوت و جهل و غفلت و غیره صفات ذمیمهٔ او که لازمهٔ دنیادار حرام خوار غفلت شعار ست چه گویم که احتیاج بیان ندارد و چون مردم دنیا دار درین چنین کار اشتهار پیدا نموده حکم فاسقان معلن گرفته اند علمای دیندار غیبت آنها را غیبت ننوشته اند و آن بیچاره سپاهی از علم و معرفت خود کجا آگاهی دارد که هنوز راه راست و جادهٔ تباهی را هم نمی شناسد ای شاه باصفا بنی آدم را علم از دو طریق حاصل می گردد یکی از راه حواس ظاهری که تعلیم و کسب درین دخل دارد و این علم قلیل و محصور می باشد و دیگر از راه قلب بطریق وحی و الهام

کہ از جناب علیم حقیقی بتوسط ملک انبیا و اولیا و بندگان برگزیده میرسد و این علم را لدنی می خوانند و آن لانهایت و بی پایان می باشد و حضرت که آن همه حرف و قال از ان سپاهی نمک حلال شنیده اند سخنهای شنیده و لفظهای دیده اوست و اگر از علم باطن و معرفت الهی می پرسند آن سپاهی نادان کجا سید اند آن را تارک حقیقی و تام المعرفتی که تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب کما حقه کرده باشد می باید

رباعی

شرمی کند ای کاش تلاشی مارا
آئینه شدیم و راز کس ننهفتیم
واسوخت جنون بی خلافی مارا
بی حوصله کرد سینه صافی مارا

شاه باکمال از شنیدن این همه سخنان خیلی خوش حال گردیده بنظر استعجاب بجانبش دیده فرمود که ای تاجر زاده ای مرد جهان گرد راست گو بگو که با این قدر عمر کم سالگی و آن قدر سیاحت و جهان گردی چند آدم باکمال و شخص ستوده خصال که آنها را مستقیم الاحوالی میدانی زیارت کرده که از خدمت شان این همه فیض و برکت برداشته و بعرض سانید که من بیشتر گذارش کرده ام و برای تصدیق آن قال جناب ذوالجلال با شاه می گیرم که در تمام جهان درین عصر سوای این ذات بی مثال دیگر فرد باکمال نمی دانم سلطان فرمود که ای مرد هوشیار خوش گفتار ما این همه سخن آبدار تراکه در تعریف ما در افشانی می کنی یا از سبب اخلاص و محبت و خوش خوئی و خوش گوئی و یا از راه قابلیت و خوشامد گوئی تو میدانیم و هرگز ازین کلمات از مقام قرار و ثبات خویش تجاوز نمی کنیم که ما خویشتن را خوب میدانیم هر چه هستیم هستیم و از تو همان مژده می خواهیم که ما هم جویای آدم خوب که هر قسم کمالی داشته باشد هستیم لیکن هزاران افسوس که کم یافته ایم تاجر خوش مقال چون از شاه باکمال این سخن بشنید و از تاثیر آن درد و تغیر حال بدید خود هم بی اختیار چشم پر آب شد بعرض رسانید که حضرت میدانند که بنده صادق نام دارد و هم از فضل موثر حقیقی آثار آن در ذات خویش می یابد از راستی و بیریائی عرض می نماید که من وجود شریف را شجرهٔ طیبه میدانم و برای استشهاد اجتهاد خویش این کلام رب ذوالجلال می خوانم کَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَّفَرْعُهَا فِي السَّمَآءِ تُؤْتِيْٓ اُكُلَهَا كُلَّ حِيْنٍۢ بِاِذْنِ رَبِّهَا یعنی که همچو درخت پاک ست یعنی خرما که بیخ او استوار ست و شاخ وی در بلندی رسیده است بطرف آسمان و می دهد میوهٔ خود را هر نگامی بفرمان خداوند خود و سوای این درخت سایه دار نیک بخت که پر از اثمار پخته و شیرین و نافع و روزی رسان ست یک گلشن جنان را درین جهان دیده مرید او شده بودم لیکن از ان زمان که بقضای سبحان آن رضوان را از چشم مردمان پنهان گردانیده اند برنگ عندلیب نالان بجانب هر بوستان و بیابان پریده طلب نمونه و مثال آن گلزار و بهار خود میکنم و از نالهای زار شوری در عالم معنی می فگنم تا موثر حقیقی اثر در ناله ام بخشیده بگوش کدام صاحب هوش در آورده و را هم دردی و شوقی کرامت کرده از گرفتاریهای مژه نای و نوش و حلاوتهای جسم و چشم و گوش آزادی عطا گرداند

و محبت خود بخشیده میل و رغبت او را از چیزهای فانی و کثیف برکنده بجانب عالم باقی و لطیف مائل و راغب گردانید
بالکل از گرفتاریهای ماسوای خود برهاند که بنده نجات حقیقی آمین را امیدانم و در وقتی که من بدان گلشن اسرار خود رسیده
از نکهت دل آویزش معطر گردیده بوی انسی و حضوری حاصل نموده بودم می خواستم که قطع اسباب معیشت کرده ترک
از دنیا اختیار نمایم لیکن آن اولی الامر هادی طریقت که حکیم الٰهی بود آن قسم آزادی را در حق من گرفتار انسب ندانسته
بزیر همان رنج و بار ماندن را مناسب انگاشته فرمود که ترک دنیا دو قسم است یکی ترک حقیقی و دیگر ترک حکمی و الحال در خور
احوال تو که این همه توابع و عیال داری ترک حکمی کفایت دارد پس بدان سبب برای حصول قوت ضروری معیشت
تجارت اختیار نموده از ان عزیمت باز مانده بدین رخصت بسند کرده ام شاه با کمال سوال نمود که ترک حقیقی کدام
اعمال را میدانند و ترک حکمی کدام افعال را می خوانند او بعرض رسانید که اگر مرد مسلمان برای حصول جامه و نان
وغیره چیزهای ضروری این جهان باشغال اکتساب مباحه که شریعت رخصت آن داده است گراید و در اخذ مال
مراعات اسباب و اجتناب حرام و حلال کما حقه نماید و بکارهای ممنوعه اگرچه مال بسیار هم بدست آید بخوف عذاب
آخرت منجذب نشود آن چنان کس داخل یک قسم تارکان دنیا می شود و اطلاق ترک حکمی برو صادق می آید و آنکه
از زیادتی مال حلال هم دست بردارد و باب رخصت را هم بر خویشتن بربندد و ترک همه لذات مباحه طبیعی و حیوانی
و نفسانی نماید و با وجود قدرت تحصیل دولت فقر اختیاری اختیار کند آن کس تارک حقیقی می بود و هر که ازین هر دو قسم
ترک دنیا محروم باشد آن را مومن و مسلمان هم گمان نباید نمود پس ای شاه آگاه این فدوی خیرخواه را تارک حکمی
و خود را تارک حقیقی خواهی فهمید که بگوش این گناهگار آن اخبار رسیده است که حضرت خوردنیهای چرب و لذیذ
را نمی خورند و از بستر راحت و تخت سلطنت فرود آمده بر زمین سخت خواب می فرمایند و دیگر کار عیش و عشرت نمیگیرند
و در اخذ مال تجاوز از عشر حلال نمی کنند پس حضرت مقرری زاهد اند که آن چنان ترک حقیقی دارند شاه با کمال فرمود
که ای تاجر اگرچه من آن همه لذات دنیا را گذاشته ام و بترک مرغوبات شتافته ام لیکن از سبب آن غم و الم در دلی
است که بی اختیار دل را از ان برکنده و بیزار ساخته ام و چون آن همه مرغوبات و مشتهیات را برای خدا نگذاشته ام
بنابران نه خود را زاهد می دانم و نه تارک می انگارم تاجر هوشیار از دریافت این حقیقت زمین ادب بوسیده بعجز و
ملایمت بدین کلام جرأت نمود که اگر خود بدولت آن همه عیش و عشرت را برای قرب خدا و حصول آخرت نگذاشته اند
پس چرا این همه رنج و محنت را گوارا کرده خویشتن را از مزه و حلاوت دو جهان محروم ساخته اند که چنین زهد ریائی
هم درین جهان بتن و جان رنج و زیان خواهد رسانید و هم در ان عالم سودی و بهبودی نخواهد بود پس اگر غرض بغرض

این بی ریا و مخلص صادق باصفا قبول می فرمایند ازین باز بعیش و عشرت مباحهٔ خود گرانید و دل این هوا خواه را
خوش گردانیده نفس اماره و شیطان بیچارهٔ خود را بکاهند همین که شاه آگاه ازان جلیس خیر خواه این سخنان راست
و صادق شنید فرمود که ای تاجر نادر تو طرفه پر فن و شیرین سخن هستی که اگرچه مقرر است الحق مر لیکن تو حرفهای حق را
بحلاوتی و شیرین زبانی بیان می نمائی که هرگز بمذاق من تلخ نمی نماید بلکه باطن من ازان مزه و حلاوت حاصل می کند
آن سخندان باز بحرف و بیان در آمده گفت که ای سلطان با انصاف تحقیق معنی آن کلمه بی خلاف آن است که باعتبار
اکثریه مردم این عالم سقیم المزاج می باشند و بعضی سلیم الطبع هم هستند پس سخن حق که شیرین و گوار است بمذاق سقیم مزاجان
تلخ و ناگوار می آید و بخلاف شان صحیح مزاجان از حرف حق که بحقیقت شیرین ست حلاوت بر میدارند و از کلمهٔ باطل
که ناگوار است تلخکام می گردند پس تو که صحیح مزاج و صاحب مذاقی مزه و کیفیت هر کلمهٔ حق و باطل چنانچه هست در معنی بلا
تغییری و تبدیلی در انها پیدا نمی آری سلطان ازین بیان بی اختیار خوش و خندان گردیده فرمود که ای تاجر صادق
من هم راست می گویم که معنی آن حدیث باین شیرینی و حلاوت که تو بیان کرده نشنیده بودم آین بگفت و تحسین
بسیار بران مرد هوشیار نموده بغور هر حرف و گفتارش در آمده بحر زخار فکر کار خود فرو رفت و بمشاهدهٔ این حال
سر رشتهٔ همان حرف و سخنان را جنبانیده آن غواص دریای معانی را بطرف خویش کشیده التماس نمود که
حضرت داستان سپاهی نمک حلال را بپایان رسانند که در آخر کار او بدان دیار رسیده بدان جماعت کفار چه معامله
و کار نمود سلطان فرمود که ای خوش مقال درین وقت و حال ازین سخنان تو حلاوتی و مزهٔ بمن رسیده است
که از شیرینی آن لب بلب من چسپیده است که هرگز دهان برای دیگر بیمزه سخنان نمی کشاید و اصلا طبیعت من
بجانب آن سخن که بسان نمک پر شور است رغبت نمی فرماید باز آن تاجر گذارش نمود که حضرت من حریص مزاجم
و سخنهای شیرین و نمکین هر قسم رجال باکمال را دوست می دارم و بر یک مذاق اکتفا نموده هرگز سیر نمی شوم خدارا
رحم فرموده من گرسنهٔ کمال انسانی را از الوش نعمهٔ چنان خوان الوان خویش سیر و مالامال گردانند شاه باکمال
پیشهٔ لب بسته را خنده واساخته بدین ادا آواز کشید که ای تاجر صادق من هم راست می گویم که حالا که ازین بیان تو
بمذاق من شور حماقت و تلخیهای دیگر فراهم سراپا آفت آن نمک حلال پر فن معلوم گردیده است طبیعت بران میل
و رغبت نمی فرماید که شور و غوغائی بیش نیست تاجر باز بعرض رسانید که اگر حضرت آن داستان را تمام نخواهند فرمود
خاطرم بجانب آن نمکین سخنان شریف که خیلی چاشنی دار هم هستند نگران و دهانم پر از آب حسرت خواهند بود پس
شاه باکمال تبسمی نموده فرمود که برای خاطر عزیز تو بطریق اجمال می گویم بشنو که آن بهادر خان فیل را کشته بعد طی مسافت

بمنزل مقصود رسیده قلعه دار خان را در آن قلعهٔ کوه اساس مسلط گردانیده آن هر سه دیه طاغی و باغی را محاصره نمود
و از زمینداران سرکش خراج سالهای گذشته گرفته در هر دهی تیر و کمان و بندوق نگذاشته بر هر قلعهٔ کوهی تهانه قلعه دار
نشانیده آن مکان را از موذیان درونی هم پاک و صاف گردانید و بهنگام مراجعت راجهٔ با مروت آن جمیل الرش
را اسپ و خلعت و هزار هزار روپیه بطریق ضیافت داده همه مال و متاع خانهٔ خود را بطریق نثار و نیاز بنظر آن یار
بهادر گذرانید او گفت که ای مهاراجهٔ زربخش مالدار ازین هیچ چیز مرا بکار نمی آید که مرا عنایت و بخشش شاه با کمال
مستغنی ازین همه دولت و مال گردانیده است من از تو ترا می خواهم و از تو همین توقع دارم که مرا از یاری و دوستداری
خود نه برآری و خویشتن بسلیم همرنگ و هم سنگ من گردانی تا هر سنگه بختیار از شنیدن این گفتار بی اختیار گریان شده
بهرش چسپیده گفت که ای بهادر یار من برفاقت و قول و قرار تو بسیار محظوظ گردیده همه خان و مان را نثار تو
ساخته ام و می خواهم که سر خود را هم قربانت ساخته یک سر موی از حکم و فرمانت بدر نیایم و صباح بوقت دربار
و مجموعهٔ آن همه کفار آن کار خاطر خواه ترا هم بعجب عنوان پیدا و آشکار می گردانم همین که آن مسلمان این حرف
و بیان شنید بی اختیار شادان و فرحان گردیده بپایش در افتاده گفت که ای یار تو مرا غلام بی درم و دینار گردانیدهٔ
که عرض مرا قبول فرمودهٔ باری آن سپاهی هوشیار همه سپاهیان و یاران خود را بخلوت طلبیده از آن ارادهٔ راجهٔ
بختیار آگاهی بخشیده فرمود که هر یکی مسلح گشته بر سر دروازه و جای قرار خود هوشیار و خبردار خواهید بود و بموجب
اشاره و فرمان عمل خواهید نمود و راجه به نقیبان خود گفت که بمردم قبائل و برهمنان و راجپوتان و اهلکاران او خبر
کنند که فردا یار وفادار بهادر خان بطرف سلطان زمان روان می گردد همه برای رخصت او آمده حاضر شوند

مشرف شدن راجه و کنور سعادت یار بدولت اسلام با بسیاری از کفار و ملقب گردیدن ایشان بنام شیر دل خان و سنلے بدل خان

چون صباح آن روز تمامی کفار و جمیع مسلمانان دیندار بمجلس خانه جمع گشتند آن پدر و پسر مع آن بهادر با صد کمال
شان و هیبت بر مسند دولت نشستند راجه بتابعان خود گفت که ای یاران و رفیقان یاری و رفاقت این یار بهادر
را دیدید که مرا بچه عنوان ازین مکان برد و باز بچه عزت و شان درینجا آورد و چه مقدار بر قول و قرار خود ثابت و برقرار
مانده و چه قدر رفاقت و همراهی ما نموده است پس در مقابل این کار می خواهیم که زر بسیار بر سرش نثار نمائیم و همه خانهٔ
خود را بنیازش بگذرانیم لیکن این بی نیاز هیچ نیاز مرا قبول نمی فرماید و دلش ازین راه بخوشی نمی گراید همه حاضران گفتند

که مهاراجه هرچه در تعریف و توصیف این بهادر یار خود می فرمایند راست و صادق ست و هر قدر جواهر و زر که برو نثار نمایند بجا و لائق ست که ما بچشم خویش طرفه قوت و شجاعت و نادر یاری و رفاقت ازو مشاهده کرده ایم و در تمام عمر خود مردی که چنین بر قول و قرار و حرف و گفتار خود قائم و برقرار باشد ندیده ایم راجه گفت که ما بهمین سبب بهر عنوان که باشد خوشی خاطر او می خواهیم لیکن رضای او دران می نماید که من از آئین و کیش خویش برآیم و در دین و ملت وی درآیم این بگفت و بجانب آن یار ستوده کار متوجه گردیده زانوهایش را بوسیده برخواند رباعی

کافر بودم و ز نو مسلمان گشتم
ای دوست ز جملهٔ نیک و بد گذشتم
هر چیز که بر خلاف رای تو بود
گر خود همه دین ست ازو برگشتم

همین که آن کفار سیه درون بدکردار این حرف و گفتار از زبان راجه شنیدند و آن چنان ارادهٔ خاطرش فهمیدند بی اختیار برنگ زاغان شور و غوغای را مرام برداشته بطعن و تشنیع و سقط گفتن درافتادند و بعضی ایچوتان تیغها کشیده مرشون مرشون می کردند از دیدن این حال و شنیدن آن مقال سپاهی بهادر با جلال بسپاه و یاران خود فرمود تا مسلمانان از هر جا و هر مکان بر جهیدند و ازان موذیان چند کس را بجان کشتند و جمعی را بر بستند و زبان درازان را زبان بریدند و خانهٔ هر یک رئیس و سردار را محاصره کرده زن و فرزند آنها را به بند درآورده هر که بطوع و رغبت قبول دین و ملت نموده امان جان داده همه مال و منالش باو بخشیده امیدوار دیگر مرحمت و مکرمت گردانیدند و راجه و کنور را که پنهان مشرف باسلام بودند مخاطب بخطاب نواب شیردل خان و بیدل خان گردانیدند و هم دران روز ازان آفت خانه سوز بسا کفار را انکار سلامت و خیریت جان خود غیر از تبعیت و اقرار نفهمیده مسلمان گردیدند و کسان شدید الکفر سخت جان که قبول حکم و فرمان نکردند بهزاران شدت و خفت کشته شدند و شیردل خان مال و متاع و خانه و زیاع آنها را بران نومسلمانان قسمت نموده خوش دل گردانید و هر روز از باران احسان آن نونهالان ضعیف الایمان را که مشابهت بجماعت مؤلفة القلوب داشتند و اقرار آنها سببی و علتی بود قوت و استحکام می بخشید غرض که بعد فراغ این کار و تسلط و اقتدار شیردل خان دران دیار بهادر خان عازم ملازمت دربار گردید و بروز رخصت او آن میزبان همه دوازده هزار سوار رفیق او را بقدر رتبه و مراتب خلعت داده بکار برده و مبالغهٔ بسیار یک زنجیر فیل و چند راس اسپ خاصه و بعضی اجناس و تحائف آن دیار با یک لک روپیه بر عرابه و شتران بار نموده بآن یار خود گذرانید و در وقتی که آن بهادر مسلمان آن چنان کار نمایان کرده بحضور رسید ما او را از همه نوکران و سپاه خود در هر کار بهتر و خوشتر فهمیده بمنصب هفت هزاری هفت هزار سوار سرافراز ساخته وزیر خود گردانیدیم و خطاب وزیر نمک حلال بخشیدیم پس ای تاجر صادق و ای جوان لائق اینست باعث پیش آمدن آن وزیر و آنست سبب خطاب آن دلیر که از ما

سوال آن نمودی و مارا باین قدر قیل و قال رسانیدی تاجر صادق از شنیدن وجه آن خطاب لائق آداب زمین بوس بجا آورده عفو جرأت خواسته تعریف و ثنای آدم شناسی و جوهر رسی و خطاب بخشی آن قدردان انسان بقدر قدرت بیان نموده برخواند

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو
عقل همه مقربان بی خبر از وصال تو
هر فلک ستاره دار آینه خانهٔ تو هست
هژده هزار عالم ست آینهٔ جمال تو

و بعد این همه قیل و قال شاه باکمال آن جلیس خوش مقال را رخصت نموده بخلوت خاص تشریف ارزانی فرمود و آن مصاحب نکته دان بپیش فرخ فال رسیده آن همه جواب و سوال باز بطریق اجمال بیان نموده او را هم شاد و خوش حال گردانید

پرسیدن تاجر صادق از خدمت شاه باکمال وجه خطاب حکیم حاذق و شنیدن باعث آن خطاب لائق و هم طلبیدنش آن طبیب را برای معالجهٔ دست آن یار موافق

چنین گویند که در دیگر وقت و حال آن تاجر جویای حقیقت و احوال رجال بعرض شاه باکمال رسانید که حضرت ظاهرا حکمت و علاجهای عجیب از آن طبیب هم دیده خطاب حکیم مسیح خصال بخشیده اند شاه فرموده که ای تاجر آن حکیم نیز در پیش من علاجهای دست بسته کرده است چنانچه یکبار از اثر بخشی قادر مختار مرده را در آن حال که وارثانش دفکر غسل دادن و کفن پوشانیدن بودند مشاهده نموده نشتری باو زده زنده گردانیده است از آن باز او هم ملقب بدان خطاب گردیده است و گفت که ای تاجر صادق ما خود آن حکیم حاذق را هم مرد باکمال میدانیم اما چون ترا خوب حقیقت شناس مردمان و عیارگیر قلب انسان می فهمیم بنا بر آن می خواهیم که مفصل حقیقت و کیفیت ظاهر و باطن این حکیم را هم باظهار در آری که در پیش خویش مرتبهٔ علم و کمال آن مسیح خصال را از آن مرد نمک حلال کم می یابی یا بیش می شناسی او به نیاز تمام زمین سائی نموده بعرض رسانید که حضرت می دانند که بنده صادق نام دارد و از حرف صادق گزیر ندارد بنا بر آن گذارش می نماید که او سبحان مومنان را از بسیار استفسار منع هم می فرماید تا از آن کار کدورت و انکار بدلهای شان پیدا و آشکار نگردد که یا ایها الذین آمنوا لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم یعنی که ای گروه مومنان مپرسید از چیزهائی که اگر آشکار گردد بر شما حقیقت آن اندوهگین گرداند شمارا رباعی

برداشتن پردهٔ زنگارش گنه است
رسوا شود آنکه می درد پردهٔ کس
هر چند که مرد قول و فعلش تبه است
زر قلب بر آید و محک روسیه است

شاه باکمال فرموده که ای تاجر نادره ای قائل صادق تو خود از سابق مرا صحیح مزاج یافته پس بجا حرف حق شیرین ترا تلخ می یابم که بموجب یافت تو از آن حکم اکثریه استثنا یافته ام آن صادق خوش گفتار ناچار گردیده بعرض رسانید که

حضرت من هم آن مسیح خصال را طبیب بر کمال میدانم لیکن آدم با کمال نمی شناسم که اگر چه او سقیم مزاجان را صحیح می سازد لیکن علاج امراض باطنی خود کردن نمی تواند که در بیماریهای طغیانی خواهشهای طبیعی و بهیمی خود درمانده و ناچار ست و آن مرد نمک حلال را گرفتار آزار حب جاه و جلال و خواهشهای نفسانی و بالیستهای سبعی و مکرهای شیطانی میدانم و آن شدید القوی را از ضعیف القلب بسیار قوی النفس می شناسم رباعی

بسیار ابله که عاقلش تسلیم ست

از بی ادبی او دلش در بیم ست

در کوچهٔ تنگی که گذر پیلی کرد

ره دادن او نه از سر تعظیم ست

واز تفصیل صفات ذمیمهٔ آن حکیم سقیم من چه بیان نمایم که یک حدیث مخبر صادق صلی اللہ تعالی علیه وسلم کلام تاحل و دل هست کفایت دارد که حُبُّ الدنیا راسُ کلِّ خطیئةٍ بیت

چند پرسی مردم دنیا کدامی بهتراند

جملگی با هم برابر همچو دندان خرانند فرد

صادق هر آنچه بود ز صافی دل نمود

آئینه با بدان بد و با نیکوان نکوست

وای جناب با کمال وای نائب پیغمبر جلال صلی اللہ تعالی علیه وسلم وای جانشین خلیفهٔ ستوده خصال رضی اللہ تعالی عنه چون مقرر عرفاست که الاشیاء تتبیّن باضدادها بدون اظهار این صادق مقال زبونی و زشتی هر یک رجال وجود سنجیده و صفات حمیدهٔ حضرت سید او آشکار می گرداند بیت

از گفتن عیب دگران بسته زبانی

از خوبی خود عیب نمائی دگرانی

رباعی با قوت پیل موری باید بود

با ملک دو کون عوری باید بود

این طرفه که عیب جملهٔ عالم را

می باید دید و کوری باید بود رباعی

دی آئینهٔ خویش بصیقل دادم

روشن شد و در پیش خود ش بنهادم

در آینه عیب خویش چندان دیدم

کز عیب کسان هیچ نیامد یادم رباعی

چون خلق نکو که جلوهٔ روی نکوست

کج کج رفتن نمائی بد روست

دنیا گوید معائب دنیادار

آئینهٔ هر که هست اندیشهٔ اوست

شاه با صفا از شنیدن این حرفهای صادق آن بیر یا بزنگ در یا بگرداب فکر خویش فرو رفته بعد دیر بسیار بسان حباب سر بر افراخته آن غواص دریای معانی و اسرار را رخصت ساخته بسان امواج قطره زن گردیده بخلوت خانهٔ خاص خود رسیده بذکر و فکر محیط حقیقی پیوسته صدف دهان را از همه گفتگو بسته بر آسود و آن تاجر با خبرت که در فکر سود دیگر تجارت بود بمنزل رسیده آن حکیم را بخانهٔ خود طلبیده فرخ فال را در پردهٔ پنهان کرده هر دو دستش را بدو نموده گفت که دستهای این پرده نشین از آتشبازی سوخته شده هست هر چند که طبیبان علاجها کرده اند این داغهای سفید زائل نمی گردند اگر تو درین کار دستی داری بدین علاج داغ غلامی خود بر جبین من ثبت می گردانی آن حکیم گفت که علاج این بدان قسم می شود که اول دوا چسپانده تمام جلد و پوست دور نموده آید بعد ازان تدبیری کرده شود و امید آنست که انشاء اللہ العزیز برنگ اصلی در آید تاجر گفت که بهر قسمی که مصلحت و حکمت باشد درین کار

دست انداز مدد و دستگیری این یار بکار من نماید که از سبب این علت محجوب می باشد و روی خود را با آشنا و بیگانه نمی نماید آن حکیم
همان وقت دوائی را طلبیده بدستهایش مالید تا فی الفور آبله پیدا گردید و در چند روز آن جلد کهنه در افتاده بتدبیر صائب آن
طبیب پوست جدید بر دمید و هر دو دستش برنگ اصلی خود رسید پس آن تاجر صادق که بسیار صاحب همت بود بانعاما
لائق آن طبیب را خوشدل گردانید و با یار خود فرخ فال گفت که من از طفیل تو آدم با کمال را دیدم و حقیقت نوکر
نمک حلال را شنیدم و هم حکیم حاذق را آزمودم لیکن حالا درین فکرم که بخدمت پدر تو رتبهٔ یاری حاصل باید نمود
و در مرتبهٔ یاری و آشنا پرستی آن مرد با کمال را باید آزمود فرخ فال گفت بهر طوری که بخاطر عاطر رسد بدیدهٔ امتیاز نماید
که او بحقیقت مردی با کمال است و قلب خالص دارد و در هر بوتهٔ امتحان که می در آرند و بر معیار تجربه که بدو
می رسانند در آخر کار سره و خالص و درست بدست می آرند باری هر وقت شاه شجاع در همین فکر و اندیشه می بود
که با او چه معامله و کار باید نمود که حقی و احسانی برو ثابت کرده مرتبهٔ یاری و اخلاص خود درست باید گردانید

باعث گردیدن آن تاجر هوشیار بخدمت شاه با کمال برای سیر و شکار و شنیدن سبب موقوفی آن کار

چنین گویند که روزی در وقت خلوت آن تاجر بعرض رسانید که حضرت گاهی برای سیر و شکار سوار نمی گردند
و من مشتاق تماشایم که گاهی شکار پادشاهان را ندیده ام شاه با کمال از شنیدن این التماس تاجر چهرهٔ
خندان را پر ملال گردانیده آه سرد از دل پر درد بر کشید و چشم پر آب گردیده فرمود که ای صادق من پسری داشتم جوان
و خوش رو و خوش خو و همه کارهای ستوده شایسته و لائق لیکن او بمقتضای موسم جوانی میل و رغبت بسیار
بشکار داشت چنانچه تعریف فراوانی شکار ملک دکن شنیده بدان ملک بیگانه نیز رفته بود لیکن من خوبیها و اوصاف
والی آنجا که شاه شجاع نام دارد چه بیان نمایم که در حد و عد نمی در آید باری تا چندی آن پسرم دران ملک مانده
دل سیری از شکار حاصل نمود لیکن در آخر کار ازو بمقتضای حیوانی جوانی حرکتی صادر شد که آن مرد شجاع ناخوش گردیده
فوجی بتعاقب او فرستاد و این وزیر نمک حلال من واپس فرستادن آن شکار حرام آورده او را مناسب ندیده
خود بمقابله بر آمده آن فوج را هزیمت داد و باز آن شجاع وزیر خود را با لشکر گران فرستاد و هم مرهٔ ثانیه آن نمکحلال
با آن رجال جدال و قتال نموده غالب و منصور گردید و چون مرتبهٔ ثالث شاه شجاع با عساکر گران و سپاه بیکران
بملک من رسید خواستم که بمقابله اش خود بر آیم لیکن آن نمک حلال من راضی نگردیده و حرکت کردن مرا مناسب ندیده
همه فوج را همراه خویش گرفته خودش بر آمده جنگ عظیم کرده تمام لشکر او را غارت ساخت اما او جریده با معدودی

سلامت مانده باز بملک خود رسید و دران وقت آن وزیر صاحب تدبیر مصلحت چنان دید که تعاقب نموده و را گرفتار سازد
و آن ملک را نیز به تسخیر اولیای دولت قاهره در آرد لیکن چون من بسیار خوبیهای آن شجاع از زبان آن پسر خود
شنیده و مشتاق دیدارش شده بودم و دران کارزار حق هم بطرف او می فهمیدم بنابران وزیر را ازان کار مانع گردیدم
و هلاک کردن آن چنان شخص با حیثیت کار از انصاف و مروت بعید دیدم که در شبی بخلوت ازان باز شکار انداز
به پرواز رسیده و خود باعث دلسیری از شکار رسیدم و از زبان افسانه شیرین آهو شکار را که از زبانی آن شجاع هوشیار
شنیده توبه ازان کار کرده بود شنیدم و ازان حرف و قال خیلی معرفت و کمال آن قائل را فهمیدم و تا حال دل و جان
خواهان صحبت آن قسم رجال هستم که در تمام دنیای سراپا زوال هیچ دولت و مال را برابر آدم با کمال نمی شناسم
بالجمله فرخ فال بعد رسیدن از ملک دکن مدتی بخیر و عافیت درینجا بود چنانچه روزی برای سیر دریا و صحرا بر لب آب
خیمه زده بود و در انجا سیر و تفرج می نمود که یکایک از قضای الهی ازان مکان غائب گردید نمیدانم که بلا فوت رفت یا کدام
نهنگی او را در کشید هر چند تجسس و تلاش نمودیم و تمام صحرا و دریا را از پرویزن و دام غربال کردیم لیکن اثر آن در گم
گردیده خود را ندیدیم پس ازان باز ای تاجر ما کار شکار را موقوف نموده ایم بلکه امروز نام آن از تو شنیده ام این گفت
و از یاد فرخ فال خیلی بیحال و سراپا ملال گردیده بی اختیار نالیده برخواند **فرد**

ازان یوسف جدا افتاده ام یعقوب نسبتی
که بنشسته و کردی گریه بر احوال زار من

چنانچه آن تاجر که واقف از درد دل او بود نیز متاثر گردیده شریک غم و اندوهش
گشته بگریه و زاری رسید و گفت که ای شاه عادل سلطان رعیت پرور را همه رعایا بجای فرزند و پسر اند بخاطر خطیر
پادشاهان این همه غم و اندوه صواب نمی نماید که بسمع همایون رسیده باشد **بیت**

که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی

و ای شاه آگاه من ازین باز بخدمت اولیاء الله و فانی فی الله می رسم و خبر خیریت آن
یوسف گم گشته تو می آرم **فرد**

از گم شدگان یوسف گم گشته طلب کن
لیکن جنس عزیز است درین قافله بسیار

و از فضل صانع غالب و کریم واهب امیدوار باید بود تا کرم نماید و نعم البدل عنایت فرماید آن شاه رحمند از شنیدن
این سخنان آن خردمند بخنده زهر خند در آمده گفت که ای تاجر من ازان باز که آن دردانه خود را گم نموده ام روی
زنان راندیده ام و اکثر خلقت آن خالق را خود از پرده اسباب فهمیده ام بنابران از یافتن فرزند مایوس گردیده ام
تاجر هوشیار از شنیدن این حقیقت و آن اسرار شهریار را بدیگر حرف و گفتار در آورده غم او را اغلاط گردانیده بعرض
رسانید که حضرت بنده از شنیدن آن کار ناهنجار والی دکن که شجاع بنام باشد بسیار کینه و نقار در دل بی انکار
بهم رسانیده است و بحضور عالی اقرار می کند که انشاء الله العزیز از قدرت و اقتدار بخشیده این جناب نشتاب بقسمی

که نمک حلال وزیر از مکر و تزویر ناهر سنگه را کمند حیلهٔ خود در آورده قلعه اش را مفتوح ساخته بود این بندهٔ سرافگنده علانیه بر سرش تاخت کرده سر آن شجاع را آورده بپای حضرت می اندازد و تمام آن ملک وسیع دکن را در قبضهٔ اولیای دولت می آرد و این مخلص خیراندیش به پیش خویش مرد نباشد اگر ازین اراده برگردد چرا که اقدام آن مرام بر ذات و نفس خود فرض و واجب می داند و حالا لجناب عرض پذیر همین قدر جرأت تقصیری نماید که چندی دیگر بقضا و تقدیر راضی بوده شاد و خندان مانند و منتظر فیضان فضل بی بدل و فتوح بی خلل باشند

ابرام و مبالغه نمودن تاجر خیرخواه بخدمت شاه برای تشریف بردن در محل و قبول کردن آن سخن شنو غرض گوینده بر محل و باردار گردیدن همخوابهٔ شاه از تقدیر اله

در آن وقت آن تاجر آگاه که خیرخواه صادق آن شاه بود باز بعرض رسانید که حضرت در حق بنده زیاده از حد کرم می نمایند و از راه عنایت اکثر اوقات می فرمایند که ما ترا بسیار می خواهیم و بجای پسر میدانیم پس با وجود این همه فضل و عنایت زندگی و حیات غلام را می خواهند یا نمی خواهند شاه فرمود که ای تاجر این چه حرف ست که از زبان تو بر می آید که هرگز معنی آن بفهم ما نمی در آید آن خیرخواه گفت که دل من آن می خواهد که اولاد از ذات گرامی پیدا آید تا درین جهان نام نامی دیرگاه بماند و مرضی شریف چنان می نماید که تا بقیهٔ عمر حضور مانند و روی زنان را نبینند پس چون بی اولاد ماندن و دائم غمگین بودن حضرت دل مرا خوش نمی آید و بدین فکر و اندوه جان کاه مرا زیستن خود نمی باید بنابران ظاهر می کنم که من همین زمان که از خدمت عالی بخانه میرسم زهر هلاهل می خورم و جان خود را ازین غم و اندوه نجات میدهم شاه گفت ای تاجر صادق این چه حرف نالائق ست که بر زبان می آری و این غم برونی را نیز علاوهٔ درد درونی ما می سازی من از آن روز که ترا یافته ام در دل خود مقرر شناخته ام که او سبحانه از کمال کرم مرا بجای آن فرزند گم گردیده همچو تو پسر سنجیده عنایت ساخته است که من مزهٔ زندگی را از صحبت تو می یابم و از سخنان فرحت افزای تو غم دل را فراموش می سازم تاجر آداب این حرفهای عنایت بجا آورده بعرض رسانید که من این همه مهربانیها را همان وقت در حق خود صادق و راست می یابم که حضرت عرض بنده را قبول فرموده بمحل تشریف فرمایند و هم بدستور سابق برای سیر و شکار برایند و دل بنده را خوش گردانند و الا خود میدانند که بنده صادق نام دارد پس بموجب عرض خویش بخانه رفته عمل می نماید رباعی

دست از سر افسوس چو مژگان سودن
گلدسته فروش چمن خرمیم
تا چند ره درد و الم پیمودن
غافل ز بهار ما نباید بودن

و بطرفه کیفیت حال سر خود را بر پای آن شاه باکمال گذاشته بدین مقال نوا بر کشید

قطعه
بی مغز سرم چو هاے هنوز
واو ست که از نعجی بخون ست
افتاده بپاے شه نگون ست
در جانست الف ز زر استیها

شاه از این سخنان آن خیر خواه تبسمی فرموده سر او را بکنار کشید و گفت که ای تاجر من ترا هوا خواه صادق میدانم پس چرا حرف خیر خواهیت را قبول نفرمایم اینک برای پاس خاطر تو بمجلس تشریف می برم و ترا خوش دل می نمایم و هم برای تسکار می برایم این گفت و از آن مقام برخاسته او را رخصت ساخته بجانب حرم محترم متوجه گشت چنانچه ازین کار تمام مردم محل و دربار خوش دل گردیده آن تاجر را بسیار تحسین و دعا نمودند بالجمله راویان اخبار چنین اخبار کرده اند که از قدرت قادر مختار از همان سوز نهخوابه شاه باردار گردید و مردم محل هر روز ایام شماری می کردند و منتظر طلوع نیر خلافت می بودند

رسیدن فرخ فال از خدمت آن شجاع با جلال باعث تغیر کیفیت احوال و بگریه در افتادن سائل از معلوم کردن حقیقت حال

باری چون آن روز تاجر آگاه از حضور شاه رخصت گردیده به پیش یار خود فرخ فال رسید آن خردمند دید که از رنگ رخ چشمش علامت گریستن می نماید و بر چهره و بشره او آثار شادی و خوشی هم پیدا و ظاهر میگردد ازین معنی حیران و متفکر گردیده برخواند

فرد
دامن شادی و غم امروز در دست تو هست
خنده بر لب داری و چین بر جبین چون آستین

شاه شجاع از شنیدن این مقال فرخ فال گفت آفرین آفرین بر فراست تو و هزاران هزار تحسین بر درایت تو که بتحقیق من امروز بسیار گریه نموده ام و هم نهایت خوش وقت گردیده ام فرخ فال بعرض رسانید که امیدوارم حقیقت آن کار باظهار در آید تا دل بنده به تسکین گراید شاه شجاع گفت که ای دمساز محرم راز باعث خوشی و بشاشت آن بود که از مدتی که تو مانند یوسف از آن پیر دلگیر جدا گردیده او از غایت غم و اندوه همه امور عیش و عشرت را موقوف نموده است چنانچه بمجلس تشریف نبرده و روی زنان را ندیده است فاما چون من این حقیقت را شنیدم بمبالغه بسیار عرض نمودم که حضرت برای خاطر من بمجلس تشریف فرمایند و بار این قدم رنجه کردن بر سر من گذارند باری آن قدر دان سخن شنو عرض مرا قبول نموده بمجلس تشریف فرمود و ازین معنی بدل کم و مه درون برون خوشی رسید از آن سبب مرا نیز انبساط دل حاصل گردید و باعث گریه من آن بود که امروز آن پدر مهربان تو ترا یاد کرده تبسمی گریست که مرا هم بی اختیار گردانیده بموج غم خود در کشیده بدریای اشک غوطه بخشید فرخ فال چون این خبر شنید و نیز بی اختیار گردیده نعره بر کشید و گریبان را تا بدامان بر درید و گفت سبحان الله زهی شفقت پدری که آن چنان شخص صاحب حوصله

با وقار برای ہمچو من ناہموار نابکار چنین درد و غم اظہار می فرماید پس من در برابر آن غیر از ین دگر چه کنم که خاک را بر سر کنم این بگفت و از غم بیتاب گردیده برنگ مرغ بسمل بر زمین غلطیده و ہر خس و خاشاکی را که یافت بر سر خود پاشید و دران وقت بمیان آن خانه عجب کیفیت و حال پیدا گردیده بود که ہر که در انجا بود در گریه و زاری بود بعد ازان آن شجاع خود را بوقت شجاعت ضبط فرموده آن بی حال را در بر کشیده گفت که ای یار از شنیدن این خبر شادی بسیار باید نمود که پدر آن جان از تو راضی و دل خوش ست که فرزندان برخوردار را ہمین نعمت در دو جہان بس ست و از جدائی ہم غمگین مباش که عنقریب ترا بخدمت او میرسانم و شما ہر دو غمدیده را دلخوش می گردانم القصه چون روز دیگر باز تاجر بدربار رسید آن شاه برای پاس خاطر و دلخوشی او حکم فرمود که صباح خبر سواری ما بدولت بمردم رسانند و جمیع اسباب و آلات شکار را از سر نو تیاری نمایند و ہمه قراولان و میر شکاران و صیادان و دام داران با انواع جانور شکاری از پرنده و درنده تیار باشند حاضر شوند که ما بدولت شکار بحر و بری نمائیم و بدست خویش از تیر و تفنگ پلنگ و نہنگ را نخچیر می گردانیم

سوار گردیدن شاه باکمال برای سیر و شکار بہر دلخوشی آن تاجر ہوشیار و نذر و پیشکش گذرانیدن او بموجب ہر معامله و کار و اسپ تاختن آن سلطان با آن تاجر ہمعنان بعقب آہوان و رسیدن بآن دوندگان

چنین گویند که چون صباح آن روز خور از خاور سر بر کشید آن شاه با جلال باکمال علم حشمت خود را یک نیزه از و بالاتر کشید و او را پس پشت رسانیده بکار نخچیر اندازی و صید افگنی مشغول گردید و از وقت پگاه تا ہنگام بیگاه شکار خاطر خواه نموده بدولت خانه مراجعت فرمود و ازان نخچیر و صیدہای بسته و کشته توده توده بریا ساخته ہمه نوکران و اہل شہر قسمت فرموده تمام آدمی زادہای دانه خوار را مانند سباع گوشت خوار گردانید و ازان باز آن تاجر اکثر ہا باعث گردیده آن شاه بی آزار را بشکار می برد و گاه و بیگاه بسمع مبارک آن شاه آگاه میرسانید که

بشاہان ضرورست مشق شکار	که آید پی صید دلہا بکار

و از جلو نمودن و برکابش حاضر بودن اقدام قرب دولت خود را مستحکم تر می کرد چنانچه بر ہر شکار نذر لائق آن کار گذرانیده دل او را خود صید می نمود و از غایت ہوش و عرفان بدین عنوان معامله می فرمود که اگر آن شاه را مشغول شکار جانوران پرنده می دید از قبیل جلہای زرکار جواہر دوز نادر و جنجول مرصع بیش بہای فاخر و علاقہای کلابتون باف و بندہای ریشمی صاف می گذرانید و بدین دست گونه

دست او را بجانب خود کشیده سررشتهٔ انس و تار محبت را با رگ جانش می بست و دران حال بحضور آن شاه با کمال بدین چنین قال حسب حال انکلم نموده قابلیت و فراست خود را پیدا و آشکارا می گردانید رباعی

هر در ثمین که یافت فیض ایجاد
دست بیعت بدست شاهنشه داد
زین بهله که شد آینهٔ نور حضور
مانند بهله زندگی من بدست تست فرد
رباعی تا بهله بشوخی علم افراشته است
این دست بریده ناخنی داشته است قطعه
همچو گل باید بحسن خلق برخوردن ز خلق
آنکه از اخلاق انسان خویش را نامیدهٔ

در بهلهٔ خاص دوخت آن را استاد
رباعی بالید بخود بهله ز فیض اقبال
یک مه بنمایان بود و پنج هلال بیت
وصال خوش کز ازان بس آرزومندست
صد رنگ خرامم جگر انباشته است
هست نا ز بهلهٔ زردوزی پوشیدن ترا
آبروی تست گر عطری بخود مالیدهٔ
حاصل دنیا نصیب تارک دنیا بود

این بهله که هر بخیهٔ او عقد درست
گز پرتو دست شاه شد مالامال
مارا چو باز طائر دلهای پی بست تست
بسان بهله دل من بهیچ خورسندست
عمریست که بند بیست باین بوی میان
از غرور آنکه دست سرکشان تابیدهٔ
گر بچشمی جا کنی باید که باشی بی خلش
کردهٔ گر زین چمن قطع نظر گل چیدهٔ

و اگر آن شاه آگاه از دست مبارک خویش از تیر نخچیری فرمود دران هنگام آن تاجر فرخنده کیش قربانش گردیده شست مرصع و انواع زهگیر پیشکش کرده بدین حکمت ماهی دلش را بشست خویش می کشید و بگذرانیدن حلقهای کمان و ترکشهای زردوز لائق شهان و دستهای تیر دلش را بحلقهٔ کمند خود اسیر گردانیده بدین تدبیر او را نخچیر خویش می گردانید و بقبضهٔ تصرف خود می رسانید و از میان آن میدان از سوفار دهان خود صدا و نوای زه و آفرین بدینچنین سخنان موزون بلندی می گردانید نظم

چو از شست بگشاد خسرو گره
فلک گفت احسنت و مه گفت زه
زین ترکش پر تیر که در سایهٔ اوست
بال شهباز فتح و نصرت باشد
رباعی آهو بسر تیر شهنشاه زمان
یک ساله ره آید بهوا بال فشان قطعه
مزاج تیر زده رانیست با شکر سازش
چو نخل شمع که از شعله برگ پیوندست

چو در بارجاچی کمان رفت شاه
ز هر گوشه برخاست آواز زه
رباعی در قبضه کمانت همه دوران دارد
صد بنده کمر بستهٔ فرمان دارد رباعی
سرپنجهٔ اقتدار دولت باشد
آید بصد آرزو که گردد قربان
زبس که تیر روان تو آب شیرین داشت
حرارت دل عاشق ازین شکرخندست
غزل در صیدگهت ز شوق یک تیر

تو گوئی که در برج قوس ست ماه
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
هر گوشه هزار جان قربان دارد
این ترکش افسر شجاعت باشد
بر نخجیر ز اختر سعادت باشد
در صیدگه مبارک از ذوق کلنگ
سر بریده به نخجیر کلهٔ قندست
شدست جزو تنم صادقا حرارت عشق
صد سینه بدوش بسته نخچیر

چون گریهٔ ما گل تو سیراب
ویران مشو ادکن تعمیر

چون حسن تو عشق ما جهانگیر
داری هوس جنون چه صادق

جور آن نکند که می کند لطف
این میده داز تو بوی زنجیر

و اگر آن شهریار از تفنگ شکار جانوران کلان مثل فیل گاو و نهنگ و دیگر صیدهای دشتی و آبی می فرمود در آن زمان آن تاجر زرفشان خزانهٔ تجارت خود را از تصدق و نثار خالی می گردانید و این چنین مقال حسب حال اگذارش می نمود

رباعی در معرکه این تفنگ فریادرس ست
خصم افگن و شعله خوی و آتش نفس ست
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم
سوزش نگهی ز گوشهٔ چشم بس ست

غزل این شکار افگن که عشقش میکند نخچیر ما
وصف خلق او کجا و پستی تقریر ما
در هوای جستجویش ره عبث طی میکند
بوی گل باد صبا افغان بے تاثیر ما
در غم سودای او هر یک گرفتار خود اند
چشم آهو طوق قمری حلقهٔ زنجیر ما

غرض که آن تاجر هوشیار از آن چنان خدمت و کار جدی مصاحب شهریار گردیده بود که چه در هنگام شکار و چه در وقت دربار و دیگری آن چنان مصاحب و مقرب و همکلام و گفتارش نبود و آن شاه نیکوکار بحضور آن مرد جهاندیدهٔ خوشگفتار هرگز بجانب دیگر امیر و سردار التفات نمی فرمود و چون او هم شخص بی غرض و خیرخواه خلق الله بود و در حق هر کی بقدر حالش نیکی و احسان می نمود و از طرف همه امیران و مقربان سخنان خوب و حرفهای نیکو را بسمع سلطان میرسانید و اصلا در کار و خدمت و معاملات مالی و ملکی هیچکسی مداخلت و شرکت نمی نمود بدان سبب همه امیران و ارکان دولت نیز از و راضی و خوش دل بودند و زوال قربش نمی خواستند باری روزی آن تاجر آگاه بمیان شکارگاه بعرض شاه رسانید که حضرت بگوش این بندهٔ بیهوش خبری رسیده است لیکن این غلام آن کلام عوام را باور نکرده است یعنی که شاهسواران آن چنان اسپان می تازند که در میان دو خود را با آهوان زمان میرسانند و از گوشهٔ کمان کمند ساخته غزالهای دوان را به بند می آرند و یا از ضرب شمشیر نخچیری گردانند آیا آن سخن صدق دارد یا دیبائی خواهد بود سلطان از شنیدن این بیان بسیار خندیده فرمود که ای صادق من در وقت جوانی بسیار آن کار کرده از آن قسم شکار خیلی محظوظ بودم این بگفت و از پشت اسپ راهوار که برای شکار جانوران پرند سوار شده بود فرود آمده باز شکار انداز را از دست خود بمیر شکار داده بر اسپ جلد دونده که از جلدی قدم را براه آشنا نمی گردانید و از شتابی سم را بزمین نمی رسانید سوار گردید و آن تاجر را فرمود که بدین خود اسپ تو هم جلد شایسته می نماید لیکن دوندگی خوب دارد یا چندان شتابی ندارد او بعرض رسانید که این اسپ امرکب دیری نماند و کجا بیچاره تاجران جرأت سواری اسپ

بسیار جلد کردن می توانند شاه گفت حالا بضرورت باید که تو هم بر کدام کتل جلد من سوار شوی تا در اسپ تازی همراه رکاب
من باشی بازآ و گذارش نمود که این اسپ بران من آشنائی دارد و هم بنده چندان احتمال سواری اسپ جلد ندارد
و بر کتل خاصه سوار شدن بی ادبی می داند انشاء الله تعالی بقوت همت بخشیدهٔ حضرت همین را جهد نموده خویشتن
را برکاب سعادت میرساند رباعی

گاهی که شهنشه سر جولان دارد ‌ ‌ لحال صبا سر به باعیان دارد
رخش فلک از داغ سمندت داغیست ‌ ‌ داغ مه و خور اگرچه بر ران دارد

بالجمله شاه بهمه لشکر و سپاه حکم فرمود که همین
جا ایستاده باشند و از مقام خود یک قدم پیشتر خرام نکنند که از کثرت و ازدحام وحشیان رم می نمایند و شکار خاطر خواه
بدست نمی آید و فقط همان تاجر جویای شکار نادر را همراه گرفته از میان فوج و لشکر جریده بر آمده برای نمودن تماشای
اسپ تازی و بدان قسم عجیب شکار اندازی بجانب میدان روان گردید که یکایک از دور رمهٔ آهوان نمایان شد
شهریار از مشاهدهٔ آن همه شکار بی اختیار گردیده اسپ باد رفتار را بطرف آنها جهانید و هم آن تاجر حاضر بمتابعت مرکب
خود را بتعقبش دوانید و تا چند گروه در پی آن دوندگان و رمندگان تاختند لیکن آن سواران تا گرد آن وحشیان هم
رسیدن نتوانستند چنانچه در آخر کار شاه ناچار گردیده عنان بارگی را کشیده آن گرم رفتار را برفتار ملایم خنک ساخته
نفس خود را هم راست گردانید و بجانب آن هم عنان خود متوجه گردیده فرمود که ای تاجر حالا من ناتوان و پیر گردیده ام بدان
سبب در همین قدر تاختن نفس گیر شده ام و بدان نخچیر نرسیده ام او بعرض رسانید که آهوان بسیار دور بودند و هم قبل از
دوانیدن اسپ برسیدگی رسیده بودند شاه از شنیدن این سخن آن مرد آگاه فرمود که ای صادق این حرف تو راست و صادق است
که من برای نمودن تماشا نهایت شتابی کردم و از مفاصلهٔ بسیار بعد رم کردن شکار اسپ را جهانیدم بدان سبب تا باو نرسیدم

تنها اسپ تاختن تاجر و شکار کردنش بطریق نادر

باری شاه با آن مرد همراه درین حرف و گفتار بود که یکبار از تقدیر آن سه آهو از طرفی دوان و جهان در آمده تا بقریب
آن سواران رسیده بمیان میدان بچریدن و گردیدن مشغول گردیدند رباعی

هنگامهٔ عمر سخت کلفت خیزست ‌ ‌ فریاد که دهر خاک عبرت بیزست
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست ‌ ‌ هر سو رم آهوی غبار انگیزست

در آن زمان آن تاجر همه دان بعرض سلطان رسانید که حالا حضرت مانده هم شده اند و من طرز اسپ تازی و آئین
شکار اندازی از جناب عالی دیده ام و طریقش فهمیده ام پس خود بدولت بهمین مکان عنان کشیده ایستاده مانند
که من تنها بتعقب اینها می تازم و تماشای شاگردی خود را بهادی طریق هدایت می نمایم شاه فرمود که روا باشد

یا بهمین جا ایستاده می شویم و تماشای اسپ تازی و شکار اندازی تو می کنیم از شنیدن این فرمان آن مرد آداب دان
از میان خانۂ زین اشاره بطرف زمین کرده آداب حکم بجا آورده قدم قدم و آهسته آهسته اسپ را بجانب آن آهوان
روان گردانید و دران حال باد پای اسپ را گرفته بقسمی خم گردید که اصلا سوار بمیان خانۂ زین نمودار نمی گردید و اسپش
دران وقت بطوری می نمود که گویا مرکبی ست بی راکب که یله گردیده بصحرا می گردد و چون بتدریج اسپ را کاوه داده
بزنگ خط پرگار بگرد اگرد آن شکار چرخها خورده بنزدیک رسید آهوان را بجانب دست چپ در آورده خوب بقابوی
خود رسانیده کمان از قربان و تیر از ترکش کشید و دو آهو را برابر و هم پهلو دیده شانه را نشانه گردانیده بقسمی بر زد که
که آن تیر پران از هر چهار شانۂ آن آهوان صاف گذشته بر پرید چنانچه آن هر دو نخچیر از یک چوبۂ تیر بقدر یک نیزه از
جای خود برجسته بر زمین افتاده برنگ بسمل می غلطیدند و آن سومی آهوی ز حال ماده و غزالۂ خود را چنان خراب
و ابتر دیده بجان خود ترسیده و وحشتی خورده برم در آمد دران حال آن شکار انداز آواز بلند بر کشیده گفت که
حضرت بزودی برسند و اینها را ذبح کنند و مردار شدن ندهند که من بعقب آن صید رم کرده می تازم و انشاء الله
او را هم باقبال حضرت شکار می سازم این بگفت و بجلدی بر سر زین راست بر نشسته عنان برداشته بکشیدن
نعرۂ هولناک اسپ را هیبتی فرمود که آن باد رفتار برنگ برق از جا برجسته در طرفة العین خود را بدان گریزپا رسانید
و آن حیوان بیچاره را از هیبت دویدن آن برق رفتار و از صلابت نعرهای آن سوار جهیدن و دویدن
فراموش گردید چنانچه چون آن صیاد کارکردۂ هوشیار صید خود را ترسان و سراسیمه دید و کم رفتار معلوم نمود
زود بجانب دست راست خود در آورده شمشیر از نیام بر کشیده پاشنه باسپ کرده خود را بدو ملحق گردانید و باواز بلند
کلمۂ تکبیر را خوانده ضربی بمیانش رسانیده دو نیمش گردانید و شتاب پا از رکاب کشیده بزمین رسیده ذبحش ساخته
شکمش را از آلایش خالی کرده بقوت تمام برداشته بعقب زین انداخته از هر دو جانب بشکاربند مستحکم بسته بار اسپ
را تاخته بخدمت شاه رسید دید که آن فخر سلاطین از خانۂ زین بر زمین فرود آمده آن هر دو نخچیر را ذبح فرموده است
شتاب او نیز پا از رکاب کشیده آن شکار برنگم جمع زنگ خود را از فتراک وا کرده بنظر شه گذرانده بعرض رسانید که من
در خود جرأت این کار و شکار نمی دیدم لیکن باقبال و همت شاهی باین خدمت رسیدم و بجلدی جلو آن هر دو اسپ
را بهر دو دست گرفته آهسته آهسته بگرد اگرد آن شاه بطریق تصدق می گردید و هم با او متکلم شده سخنهائیکه موافق
مرضی و لائق آن وقت و حال بود گذارش می نمود چنانچه سلطان بحالش مهربان گردیده فرمود که ای صادق حالا
این اسپان را از درختی بسته پیش من نشسته مفصل حقیقت علوم و کمال خود را بیان نما تاجر با خبر بعرض رسانید که اگرچه

درین وقت برای استراحت خود می نشینند و اسپان را می بندد گرم و سرد می گردند و باز قابل سواری نمی مانند اندکی خنک کرده بخدمت میرسیم و بکار دیگری پردازم شاه فرمود که ای تاجر تو عجب هوشیار و نادر سوار کار و طرفه تیرانداز و هم حوصله کلانی داری پس من کدام چیز ترا تعریف و توصیف نمایم که در شناختن ذات تو با وجود دعوی آدم شناسی عاجز و حیرانم بلکه چه جای دریافتن کیفیت تو که ماهیت اسپ ترا هم چنانچه بود نشناختم بیت

دشت را گلگون سوار من بخون گلرنگ کرد	بر رم آهوی بیابان را ز شوخی تنگ کرد

تاجر از شنیدن این کلمات فاخر زمین عجز و انکسار بوسیده بعرض رسانید که در حق این سگ شکاری خویش این همه بارش کرم نه فرمایند و او را تذکر دانند که گفته اند مصرع

سگ چو تر گشت گنده تر گردد

و اگر خدمت این سگ معلم خود را خوش فرموده اند و شکار او را حلال میدانند حکم شود که از گوشت این صید کباب سازم تا نوش جان فرمایند رباعی

تا عیب من از پرده برون ناروسر	هرگز نکنم تلاش اظهار هنر
در آینها نظر فگندم دیدم	زنگ ست تبسمی که دارد جوهر

شاه فرمود که البته دل من هم می خواهد لیکن درین وقت آدمی برای خدمت نمی نماید و این کار را خود اسباب و آلات بسیار می باید

خورانیدن تاجر هوشیار بدان شهریار دران بیابان و مرغزار اقسام طعام و فواکه بسیار و شربت نوشین و آب سرد خوشگوار

چنین گویند که دران زمان آن تاجر همه دان بعرض سلطان رسانید که از فضل الهی همه آرزوهای خاطر عالی پیدا می آید و تمام کارها از دست این غلام بسرانجام می درآید پس هر یک اسپ را از درختی بسته از خانهٔ زین اسپ خود فرش پاکیزه بکشید و زیر سایهٔ درختی گسترده بعرض رسانید که حضرت خود بدولت برین فرش بآرام تمام بنشینند که من شتاب تیاری کباب می نمایم غرض که شاه را بزیر سایه بالای فرش نشانیده از میان رکاب خرجین خویش سوخته و چقماق و کیسهٔ انگشت و نمکدان و جادان که دران ظروف بسیار بود برآورده بچالاکی و چرب دستی تمام کبابهای اقسام تیار نموده و نان پیچی را چند گردهٔ نان روغنی برآورده هر طعمه را جدا جدا در ظرف علیحده برچیده و مطهرهٔ چرمین آب شیرین از زیر دامن زین کشاده بجای آفتابه بیک دست و جامی را بطرق طشت بدیگر دست گرفته بادب تمام بعرض رسانید که حضرت برای خنکی دماغ و تازگی مزاج دست و روی مبارک را بشویند و این غذای حلال طیب را که بی شبهه است نوش جان فرمایند شاه آگاه از فراست و تدبیر آن رفیق خاطرخواه آن دشت مصر را خانه و خوابگاه

بلکه نعمت خانه تصور نموده بخاطر جمع بمزه تمام طعام را تناول نموده فرمود که ای تاجر نفس ما اهل دنیا چه قدر طامع
و حریص است که حالا از این نان و کباب و پنیر تو سیر گردیده رغبت حلویات می نماید و چیز شیرین می خواهد تاجر بعرض
رسانید که باقبال شاهی لوزیات و حلویات و فواکه تر و خشک نیز حاضر دارم اینک بخدمت میرسانم پس باز نزدیک
اسپ خود رسیده طبل را که نقارهٔ خالی از آواز و پر از بسیار چیزها و ساز بود گشاده بنظر گذرانید سلطان بمشاهدهٔ آن
همه چیزهای الوان خیلی حیران گردیده بنظر استعجاب بجانب آن تاجر دیده باز بطریق آزمایش و امتحان فرمود که ای
تاجر همه حلویات و لوزیات و فواکه تو با حلاوت و شیرین است و کبابهای تازه بسیار چرب و نمکین که مزه و حلاوت چاشنی
هر یکی زیاده از مرتبهٔ تحسین است و تعریف گردهای نان چه گویم که خیلی چرب و نرم است لیکن همین یک جای سخن
است که آب ابریق تو گرم است و نفس حریص من درین دم تقاضای آب سرد می نماید و طبیعت رغبت بنوشیدن شربت
میفرماید آن تاجر بجمیع کار حاضر بعرض رسانید که حضرت اندکی بر سر سفرهٔ توقف فرمایند که اینک بنده آب سرد نیز
می آرد شاه فرمود که ای تاجر باین شتاب آب سرد درین چنین دشت سراپا تب و تاب از کجا پیدا می آری گفت
من در وقت مراجعت از شکار ملاحظه کنان رسیده ام چنانچه یک چاه در اثنای راه دیده ام شاه فرمود درین وقت
دلو و رسن کجا بدست می آید تاجر باز عرض نمود که حضرت اندک توقف فرمایند و تماشای خدمتگاری بنده نمایند که
بفضل الهی و اقبال شاهنشاهی همه متمنای خاطر گرامی در دم حاضر می آرم و بنظر مبارک می گذرانم بیت

هنر را آن قدر الفت بجسم ناتوانم شد	اگر جوهر دار چون دندان ماهی استخوانم شد

این بگفت و باز نزدیک اسپ خویش که در حقیقت یک طویله بود رسیده از میان همان یک خانهٔ زین که در وی همه کارخانه
مثل فراش خانه و نعمت خانه و سلاح خانه و آبدار خانه وغیره موجود بود دلو و رسنی هم بگشاد و بجلدی تمام چند تیر از
میان ترکش اسپی سلطان کشیده کمان را از میان قربان برآورده نزدیک شاه گذاشته خود نیز تیر و کمان
بدست گرفته بشتابی تمام برای آوردن آب شتافته از ان چاه دلو و ابریق پر کرده آورده در میان جامی که یاد از کارخانهٔ جام جم
می داد از ذرات الماسی قند مصری شربت خنک خوشبو تیار کرده بدست آن تشنه لب طلبگار نوشیدن داد چنانچه آن شاه
که ولی نعمت او بود در ان وقت از خوردن آن همه نعما بسیار خوش دل و سیراب گردیده در حق او از جان و دل
دعا فرمود که ای تاجر او سبحانه خاتمهٔ ترا بخیر گرداند و بجمیع نعمای بهشتی رساند و به آب کوثر سیراب سازد که ما از سبب تو
درین وقت محنت بسیار راحت یافتیم و از حسن خدمت تو بدل و جان راضی گشتیم پس حالا به پیش بیا که ترا بر کشیده
خلعت خاص نازک بدن خویشتن را بر جامهٔ خاصهٔ تو پوشانیم و ترا وسادهٔ آرام ساخته سر پر خمار خود را بکنارت

رسانیم که درین وقت از سبب خوردن بسیار و نوشیدن آب خوشگوار و از راه آن همه تگ و تاز کوفتی و ملالی
در مزاج دریافته خاطر را بخواب کردن مائل میدانیم آن تاجر هوشیار بعرض رسانید که امیدوارم که حضرت اینجا
سوار شده تا سر آن چاه که حالا بنده از انجا آب آورده است تشریف فرمایند و در انجا بخواب راحت گرایند
که جائیست بسیار صاف و پاکیزه و در انجا درختیست کلان سایه دار و بنده بزیر آن برای حضرت آب پاشی می نماید
و آن جا را سرد و خنک می سازد تا خود بدولت بجمعیت و راحت بخواب فراغت می پردازند **فرد**

این دشت کنون گرم چنان شد که ز گرمی	مرغان خدنگ تو گشادند دهنها

و هم بندهٔ ناتوان دران مکان اسپان را
آب می خوراند که آفتاب از فوق الراس گردیده است و وقت آب دادن اینها نیز رسیده و مبارزان بکار و سالکان
هوشیار را خبر اسپ خود گرفتن و خدمت مرکب تن نمودن هم ضروری باشد تا بوقت کار بکار آید و سوار و راکب
را بمنزل مقصود و کعبهٔ مراد رساند شاه فرمود که ای تاجر هوشیار و ای مرد بکار تو هر مصلحت و کار را که اظهار می نمائی
مرا قبول آن معنی باید نمود و بموجب آن کار باید فرمود **فرد**

یک سخنت مایهٔ هزار سخن سنج	یک هنرت زیور هزار هنرمند

پس سوار گردیده بمکانی که تاجر گفته بود رسید چون دید که در انجا درختیست
بسیار کلان سایه دار و هم بنزدیک او چاهیست پر از آب خوشگوار بسیار خوشدل و محظوظ گردید سرد و خنک گشت
و آن تاجر بجمیع کار حاضر بجلدی چند دلو آب کشیده آب پاشی نموده فرش پاکیزه بگسترانید و شاه را براحت تمام در آن مقام
نشانید و باز ابریق و ظروف دیگر را پر نموده در جام کلانی هر دو اسپ را آب نوشانید و بهر دو دست عنان اسپان را گرفته
باز چند قدم گردانده رسنهای ابریشمی از میان همان خانهٔ زین بر آورده هر یک اسپ را علحده علحده از درخت
بر بست و خود به پیش شاه رسیده آداب بجا آورده خدمت بتقدیم رسانیده از برای وساده استراحت او بزانوی
ادب بر نشست و گفت که حالا حضرت بفراغت و جمعیت بخواب گرایند و این بندهٔ ناکاره را پاسبان خود دانند

بخواب رفتن شاه باکمال بر زانوی آن تاجر ستوده خصال و بر کشیدن دو شیر کلان از میان بیابان دران وقت و حال و نخچیر کردن آن جوان با جلال و خوردن مورچگان گوشت ران آن مرد با استقلال و آگاهی یافتن شاه باکمال ازان کیفیت و احوال

چنین گویند که چون آن شاه سر خود را بر ران آن مرد آگاه گذاشته بخواب راحت پرداخت در ان زمان از قدرت سبحان

یک شیر کلان ازان بیابان پیدا گردیده بجانب آن خوابیده ونشسته قصد نموده برای ربودن نگمبین خود برنشست
دران حال تاجر شجاع باستقلال بدل خود اندیشید که درین وقت از خواب راحت شاه را بیدار کردن بسیار ناملائم
وخیلی ناخوش می نماید بلکه مقتضای شجاعت وغیرت آنست که این سگ موذی را بقسمی شکار باید نمود که در استراحت
شاه خللی راه نیابد پس بخاطر جمع وآهستگی تمام ازان مقام دست دراز نموده کمان را از قربان وتیر را از ترکش کشید
وباشست آشنا کرده بملائمت ونرمی بسیار کشش را تا گوش سراپا هوش خود رسانیده پیشانی اورا بجای نشان
نصب العین ساخته بقسمی برزد که آن تیر در سر آن شیر سوفار بند گردید وآن موذی بجای قابو وکمین خویش درمانده
برنگ نخچیر بسمل می طپید که درین اثنا غران ودلیر ماده آن شیر نیز از بیشه برآمده بجانب دست راست آن تیرانداز نمودار
گردید بمشاهدهٔ این حال آن مرد باستقلال که صاحب بشارت مرتبهٔ اولی الایدی والابصار بود بجلدی قبضهٔ کمان
را بدست راست درآورده تیری را از دست چپ کشیده شانهٔ اورا نشانه گردانیده برنگی سرداد که تا بجد پرخانه در شانه
درآمده از جانب پهلوی دیگر برآمده ترازو گردید وآن موذی نیز دران میدان برنگ پلهٔ گران میزان بجای خود
بزمین چسپید ودران وقت آن شاهین شکار انداز در اندیشه وخیال مردم هوشیار بمیان آن هر دو پلهٔ چرمین
که یکی بجای خود اندکی حرکت می کرد ودیگری بزمین چسپیده بود بعینه چون شاهین ترازو می نمود

سنجیده ام از زور تو من قوت رستم	یک پله زمین دوزود گر پله زمین ساست

غرض که دران هنگام آن شجاع قائم مقام آن همه مهام را بقسمی سرانجام وتمام نمود که اصلا از جای خود نجنبید وهرگز
حرکتی در بدنش پیدا نگردید لیکن بجائیکه آن شجاع باشکوه مانند استقامت کوه قائم گردیده نشسته بود در زیر آن
خانهای مورچگان حشرات ارضی که آن را دیوک می گویند بود چنانچه بعد از ساعتی آن کرمها گرمی وبوی بدن
انسان را دریافته از زمین جوشیدند وفرش وبساط وجامه وپائجامه را خورده ببدنش رسیدند چون آن شجاع
باستقلال اثر رسیدن وگزیدن آن حشرات ارضی را در بدن خود احساس نمود بخاطر اندیشید که این موذیان اگرچه
بجای نشستن من درآمده بپا چسپیده اند لیکن البته تا حال بطرف بدن نازک شاه باکمال نرسیده اند که بخاطر جمع
استراحت می فرماید پس مروت ووفا آن اقتضا می نماید که حالا پای خود را از جا نباید جنبانید وخواب نوشین اورا
نباید شورید چنانچه تا دیر آن شاه در خواب راحت بود ومعاملهٔ گزیدن وخوردن آن موذیان از گوشت وپوست
آن جوان گذشته تا باستخوان رسید اما چون بعد دیر بسیار چند کرم ازان بطرف بدن شهریار رسیده اورا نیز گزیدند
شاه بی اختیار گردیده پهلوی خود را مالیده وسر از نازش بر داشته فرمود که ای تاجر اینجا مورچها بقسمی پهلوی مرا

گزیده اند که گویا سوزش آتشی به بدن من رسانیده اند تاجر تبسمی نموده بعرض رسانید که الحق درینجا مور چهار بسیار اند
که از دیر باز با تن من معامله نموده اند و من ایذای آنها را بر خود اختیار نمودم و بیدار گردانیدن حضرت مناسب
ندیدم لیکن چه کنم که آنها گوشت و پوست من سیر نگشته آخر بی ادبی بر تن مبارک نموده از خواب راحت بیدار ساختند
شاه از شنیدن این سخن چون بجانبش متوجه گردیده تفحص حالش نمود چه می بیند که بزیر پایش تلی از خون جمع شده
است و درمیان آن کرمهای بیشمار جوش میزنند و تمام گوشت و پوست ران او را خورده تا باستخوان رسیده اند
از مشاهدهٔ این حال خیلی پریشان خاطر و پر ملال گردیده گفت که ای تاجر تو چرا مرا بیدار ننمودی و برای چه این
همه آزار بر خود اختیار کردی تاجر بعرض رسانید که حضرت باستراحت بودند فدویت و وفای بنده مقتضی آن نشد
که برای راحت و آرام خویش ولی نعمت خود را تصدیع باید داد و بی آرام باید کرد القصه شاه خیلی غمگین و دلتنگ
گردیده او را از جر و ملامت بسیار نمود و بدست و آستین خویش آن کرمها را از بدنش دور ساخته زخمهایش را از جامهٔ
خود پاک و صاف فرمود و فوطهٔ خود را از میان کشاده پارچهای دامان خویش بر جراحتش نهاده مستحکم بربست و گفت
که حالا بهر قسمی که باشد برخیز و بر اسپ سوار گردیده بطرف یک ران زور داده بنشین که با یک دست پای ترا بگیرم و بدست
دیگر جلو اسپ ترا گرفته بهر قسم تا بلشکر میرسانیم تاجر گفت این معنی امکان ندارد و هرگز از بنده این بی ادبی بوجود نمی آید
حضرت بخاطر جمع سوار شوند که این فدوی جان نثار نیز برکاب می باشد آخر الامر شاه باکمال بدست خویش اسپ او را
به پیش کشید و دستش گرفته اول سوار گردانید بعد از ان خود سوار گشته در برابرش رسیده بدست خویش محافظت
آن خیر اندیش می فرمود که درین اثنا یک نظرش بجانب آن شیران افتاد که بهر دو طرف افتاده بودند چه می بیند
که بهر یکی یک تیر بقسمی رسیده است که بیجان ساخته بجاهای خود در زمین گیر گردانیده است بمشاهدهٔ این حال
عجیب از ان تاجر غریب پرسید که ای یار صادق است بگو که این شکار کلان کدام وقت نمودی که تو تا هنگام
خواب در خدمت من بودی آن تاجر عالی مقام به نیاز و عجز تمام بعرض رسانید که از دست این عاجز نابکار کجا
این کار می آید اقبال حضرت ست که این شکار می فرماید همین که خود بدولت بخواب راحت پرداختند این موذیان
از بیشه سر کشیده قصد ایذای غلام ساختند تا این بنده را از خدمت سراپا سعادت مانع آیند و خود بخدمت رسیده
بسان سگان لابها نمایند و سر خود را بر پای مبارک سایند لیکن چون بندهٔ کم حوصله را رشک خدمت مانع گردید
بهمان قسم نشسته بهر یکی تیری رسانیدم و خاطر خود را از مزاحمت آن رقیبان بعید جمع گردانیدم اما بعد فراغ آن
کار و تمامی این اغیار دشمنان اقرب از زیر پای من سر کشیدند و مانند عقرب ایذا و آزار بسیار رسانیدند

تا این بنده را از خدمت سراپا سعادت دور و از ملازمت وصل و حضور مهجور گردانند لیکن غلام صادق را در آن وقت حلاوت و سرور از دولت قرب ابدان بحدی بود که هرگز پروای جسد فانی خود نکرده ملاحظۂ ایذای آن رقیبان اقرب هم نمود فاما از ظلم و بیداد آن موذیان به پیش کدام داد گر داد و فریاد نمایم که در آخر کار آن بدبختان ظلم شعار بدن نازک گرامی را گزیدند و جسد شریف را از برمن جدا نمودند این بگفت و زار زار نالید و خود را از پشت اسپ بزمین رسانده باز پای آن مرد باکمال را به بدن خود چسپانده چشم و رو و پیشانی و موی خود را بر پا و ساق و رکاب و یراق او می مالید و از طرفه ذوق و شوق چنین نواها می کشید **بیت**

از غیرت رکابت از دیده خون روانست	اما چه می توان کرد پای تو در میانست
چون تاجر مومن بسر مال امانت	فردو را زبر تو بر سر دل ترسم و لرزم

و از قرب و اتصال بدن آن شخص باکمال عجب مزه و حلاوت در دل و جان خود میدید و ازین معامله و کار آن مرد صادق طلبگار یار درد و آزار خود را فراموش نموده بر کابش می دوید و بگرد اگردش تصدق میگردید

نصیحت فرمودن شاه باکمال بدان مرد با استقلال که زنهار باب یاری نکشائی و براه محبت نه در آئی و هرگز معاملۂ یاری را آسان نه پنداری و کار عاشقی را بازی نه انگاری

چنین گویند که دران وقت و حال شاه باکمال که او نیز طالب رجال باکمال و یاران صادق و رفیقان موافق بود از مشاهدۂ آن کیفیت و حال متأثر گردیده عنان مرکب خود را کشیده آن مرد صادق را مخاطب گردانیده فرمود که ای تاجر تا این قدر مدت همه قول و فعل تو چون مردم دانشمند بود و لیکن حالا من از عقل خویش ی دور اندیش چنان در می یابم که تو جادۂ صواب خردمندان را گذاشته سلوک طریق دیوانگان برای خود اختیار می فرمائی یعنی که میخواهی از جادۂ مجذوبان محبت و راه نامسلوک مسلوب العقلان مودت بمیان خانۂ دلم در آئی و ابواب احتیاج و اسباب امور دنیاوی را مسدود کرده در اخلاص و یاری را مفتوح نمائی ای تاجر صادق حرف راست و صادق میگویم که زنهار درین راه بی زینهار قدم خود را نفرسائی و هرگز باین کار اقدام نمائی که برای این سودا تاجری گذشته از سود و زیان می باید و بهر این تجارت صادقی گسسته از توقعات کونین می شاید که درین راه بهر قدم دل و جان نثار می شوند و در هردم متاع طاعت و ایمان رایگان می رود **بیت**

متاعی جمع سازد تا که غارت گر شود پیدا	پی این سود کردن گر کسی دارد بدل سودا

رباعی

بایدپی امر جان سپاری کردن	این ست طریق حق گذاری کردن
ای خد زراه محبت که پر خطرناک ست	تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک ست
	تا جانب خود یاد کنی و گیرے

باکس نتوان دعوی یاری کردن

و دریاب ای تاجر صادق که من اگرچه سلطان رحیم و کریم و ملک غفار و ستارم لیکن صفت عدالت و جباری نیز در مزاج خود دارم و از فضل الٰهی عمل بحکم تَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ الله نموده مظهر آیات جمال و کمال او گردیده ام بدان سبب بر رعایا و غربا نظر رحم و فضل می نمایم و با دوستان موافق و یاران صادق معامله بحساب و عدل می فرمایم که تو خبر عادت الله شنیده باشی که اشد البلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل غزل

بملک عشق اگر تاجری متاع آرد
که بوی پیرهن یوسفم صداع آرد
رباعی در دعوی عشق صادقی می باید
عشقی بکمال و عاشقی می باید
چون تو غم سر خوری چه کارست ترا
گر یافت شود بظاهر الفت باشد

کند زیان همه گر یاد انتفاع آرد
بود محبت او صادقا عداوت خود
و ندر طلبش موافقی می باید
رباعی از معرکه عشق که شور انگیزست
جائی که سر بریده دست آویزست
یاری که بود بظاهر و باطن دوست

چنان دماغ من از عشق دوست گشت ضعیف
کسی که دوستیش بر سر نزاع آرد
معشوق بغایت کمال افتادست
پرهیز که شمشیر محبت تیزست
رباعی عنقا که ز دوستی عبارت باشد
البته تصورش سفاهت باشد

تاجر از اصغای این حرفهای حیرت افزا و همت فزا قدم آن مرد رهنما را گرفته بی اختیار نالید و گفت که همت و مدد نیز از باطن این یار مددگار می باید که مقررست برای هر کار عموم درست از خدمت اولی العزم حاصل می آید بار الموجب استعداد خود همین کار مشکل آسان می نماید و از دیگر طریق همین راه کوتاه و قریب بنظر می آید بیت

صنما ره قلندر سزد ار بمن نمائی
دگر از ما سلامت را سلام ست
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود
یک جرعه ز ساغر کمالم در ده
ز آن ناز که در دماغ لاریب من ست
آن گوهر بی بها که در جیب من ست غزل
تا کجا مستی نشاط اندوز می سازد ترا
بر سر ما جور اگر گاهی ترحم کرده
صادقا هم رنگ تصویری تو بی اختیا

که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی
رباعی تا صومعه و مدرسه ویران نشود
یک بنده حق بحق مسلمان نشود
لب تشنه مرا بتیه دوری مگذار
هر شیشه که جلوه می دهم عیب من ست
قطره ای دل ولی طوفان بخود گم کرده
چون گل از چاک گریبانی تبسم کرده
تا کجا چون سایها سر در پی کس داشتن
با وجود دست و پا هم دست و پا گم کرده

فرد چو ما راه ملامت را گرفتیم
این کار قلندری بسامان نشود
رباعی شاها قدح بزم وصالم در ده
از مشرب قرب خود زلالم در ده رباعی
افسوس که در دهر خریدار ندید
در هجوم آب گشتیها تلاطم کرده
سوختن ها را ز رنگ شمع بخشد زندگی
تیره دل گشتی اگر تقلید مردم کرده
این بگفت و سر را ز پای آن شاه

بی پروا جدا گردانیده قدری دورتر دویده جائی گریبان خود رسانیده سلسلهٔ مروارید اشک را گسسته با آداب تمام

هر دو دست بسته از میان سینهٔ سوزان و دل بریان بدین چنین سخنان نوا بر کشید

سیل بلا خرامی دیوانه التماسی ست
دست دعاست ای ابر هر سبزه که بالد
در پیشگاه حسنت این تشنه التماسی ست
اکنون زمانه دارد لیل و نهار دیگر
هنرم بهتر ازین چیست که بی هنرم
ضطرابم نشناسد که چه باشد آرام
که چنین در صدف هر دو جهان یک گهرم

در دفتر محبت کس بی سخن نپرسد
بهر مزید لطفت هر دانه التماسی ست
خوانی چو خط ساغر دانی چه معنی اوست
گر خط به بیش عاشق جانانه التماسی ست
کرده با آینه هم زنگ خیال تو مرا
عمر چون موج همه صرف شده در سفرم

غزل ای چاک جیب دستی دیوانه التماسی ست
ای شمع مهر داغی پروانه التماسی ست
زد سینه چاکی ما دستی بدامن زلف
از بهر بوسه پشت پیمانه التماسی ست
غزل نیست جز بی هنری هیچ دگر در نظرم
از تو آگاهم و از خویشتن چه بیخبرم
صدره از صاف دلیها در وحدت زده ام

و بلطف آب و تاب و ناز و ادا و آداب قریش رسیده بگرد اگر دشتش تصدق گردید و بزبان حال و قالش این حرف و مقال ترا و ید که ای سلطان غالب و ای مطلوب و طالب من در تمام مملکت و سلطنت حسن و جمال و خوبیها و کمال ترا در هر چیز و همه جا جاری و ساری می بینم و هیچ ذره را از بخشش و نوال وجود و مهر تو خالی و بی نصیب نمی یابم پس ناچار و بی اختیارم که بظاهر و باطن بجانب تو بتصدق و یقین رجوع آورده وجود شریف ترا قبلهٔ توجه خود گردانم و اگر درین دار بدین کار عشق مجازی که قنطرهٔ حقیقت ست نپردازم چه سازم که از پیشگاه ملک حقیقی مامورم اَطِیعُوا اللّٰهَ وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ رباعی

غافل ز تو عشق با بتان باخته اند
حقا که ندیده اند در روی بتان
آنانکه بعشق این و آن ساخته اند
جز روی ترا اگرچه نشناخته اند

فرد جان دادن و نفس زدن او یکی بود
عشق ارچه بلای روزگارست خوش ست
ور زیدن عشق اگرچه کار سخت ست

مانند صبح هر که درین راه صادق ست رباعی
این باده اگرچه پرخمارست خوش ست
چون با چو تو یاری سروکارست خوش ست

و ای خلیفهٔ پروردگار من هم کار محبت و معاملهٔ اخلاص را بسیار مشکل و سخت و دشوار میدانم که طاقت و مجال برداشتن بار آن کار در آن وزیر کوه وقار و آن همه امیران بیلتن و سپاهیان شیر دل تو نمی یابم لیکن چون من از فضل او سبحان انسانم اگر بزیر همان بار دشوار که بر داشتن آن کار مخصوص خود میدانم در نیایم چه سازم و ای خلیفه سبحان تو خود در قرآن آن آیت تعریف انسان را خوانده که اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهُ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا باجمله شاه با کمال از شنیدن این قال و دیدن آن حال بر تاجر مهربان ترگردیده او را قابل یاری فهمیده باز از پشت اسپ فرود آمده از سر نو جراحتش را از آلایش خون صاف نموده

یار جای دیگر بران بست و بازویش بدست خود گرفته در خانهٔ زین نشانیده همعنان خویشش گردانیده باهستگی و محافظت تمام ازان مقام خرام فرموده برخواند رباعی

حیف ست بهر مکانی افشا کردن	مکتوبی هست در پر پروانه	تا رمز وفا توانی اخفا کردن
رباعی دلها سپه تو پادشاهی این ست	آسوده جهان جهان پناهی این ست	جز پیش چراغش نتوان وا کردن
می ناز بجود داد الهی این ست		هر فضل و هنر که بود داوش دادی

تاجر صادق از شنیدن این بشارت لائق خیلی خوش حال گردیده همه درد و الم جراحت بدنی را فراموش کرده بگریهٔ شادی درآمده از گوهرهای اشک اقدام شهریار نثار پاشیده بطرفه کیفیت حال بدین چنین قال نواها برکشید و آن راه پر شدت را بعجب سرور و راحت بآخر رسانید غزل

دریای نگه بصلح شد باز	جنگ ست میان ما و غم باز	بگسیخت لبم ز شکوه پیوند	گردیدم بشکر دمساز
برداشت نسیم محرمیت	برقع ز جمال شاهد راز	صیادی عشق بین که گر ست	گنجشک ضعیف صید شهباز
نازم بکرشمهٔ تلافی	تقلید نیاز می کند ناز	هر قطرهٔ خون برقص برخاست	ای مطرب روزگار بنواز
پرداخته خنده با لب من	گو گریه بچشم غیر پرواز	امید که بود در غریبی	گردید بجان و مان خود باز
شاهی ست سر شهان گزو شد	اکلیل شهنشهی سرافراز	شاهنشه عادلت ازان ست	بادولت او دوام انباز

نمودار گردیدن فوج و سپاه و رسیدن امیران و مقربان بخدمت شاه و حکم فرمودن آن آگاه که از امروز این مرد صادق را تاجر نه نامند بلکه یار صادق خوانند و ظاهر کردن آن همه کمال او را به پیش آن رجال تا آن قدر عنایت و خطاب او را بجا و مناسب شناسند

چنین گویند که شاه باکمال مع آن مرد با استقلال بدان کیفیت و حال چند گروه مراجعت فرموده بود که یکایک از دور مردم فوج که از دیرگاه بجستجوی شاه بمیان دشت و بیابان بحال تباه حیران و پریشان می گردیدند نمودار گردیدند چنانچه مقربان خاص و نوکران با اخلاص بمشاهدهٔ سلطان بخوشی تمام بردویده بگرد اگردش تصدق و بلاگردان شدند و مال بسیار بر سرش نثار کردند باری آن شاه نیز از رسیدن سپاه خوش دل گردیده فرمود که برودی تخت روان برای سواری این یار صادق من بیارند و از امروزش تاجر صادق نخوانند بلکه یار صادق دانند القصه شاه هرچند در باب سوار شدن آن یار نیک بخت بر سر تخت مبالغه بسخت فرمود فاما آن مرد آداب دان

هرگز قبول این معنی نکرده به نیاز تمام عرض نمود

شاه گر لطف بیحد وراند | بنده باید که حد خود داند

پس شاه آگاه آن رفیق خیرخواه خود را بر سواری دیگر سوار کرده بجانب مقربان متوجه گردیده فرمود که همین دم مردم بسیار مع باربردار بهمان طرف که ما از ان سمت تشریف آورده ایم بروند و از انجا دو شیر و سه آهو را که شکار یار ما برداشته بیارند تا شما را حقیقت و معاملهٔ آن کار و شکار و کیفیت شجاعت و وفاداری این یار بکار برای العین نموده مفصل سرگذشت امروز را بیان کرده گوش هوش همه سامعان تافته آید تا خاطر نشین که و مه گردد که ما بدون آزمودن و لیاقت بر کمال در ذاتش دیدن کسی را بمنزلت قرب نمی رسانیم و بخطاب لائق سرافراز نمی گردانیم باالجمله قراولان بموجب فرمان همان لحظه آن نخچیران را بهمان کیفیت که بودند آورده بحضور حاضر کردند و چون مقربان و حاضران نشان آن خدنگ برجسته و تیر نشسته را بچشم خود دیدند و مفصل حقیقت و کیفیت آن همه کار و شکار از زبان شهریار شنیدند برنگ نقش تصویر حیران و بی تقریر گردیده انگشت حسرت بدندان تفکر گزیدند و مصاحبان بعرض رسانیدند که الحق این هر یک تیر بر شاه تیر اندازیش گواه عدلیست بی تقریر که می مانند انگشت شهادت اشارهٔ او از یگانگی آن کار می نماید و دیگری برنگ گواهی گو از لب دهان سوفار بحرف تصدیقش می گراید و بتعریف خدنگ پرندهٔ گم گردیده اشش خود حرفی از زبان ما نمی برآید چرا که مدرکهٔ ما سراغ رهگذار و قدر رفتش را نمی یابد رباعی

تیر تو که سینه را براهش ره نیست
در پهلوی دل شاه چارا برو نیست
سوفارهٔ او طرفه رباعی گو نیست
از بر دارد چهار مصرع بر لب

و از امور کاردانی و شجاعت و استقامت و وفاداری و جان نثاری و سواری کاری و تیراندازی او چه بیان نمائیم که حضرت بچشم مبارک خود دیده بذات گرامی خویش حقیقت و کمال او را فهمیده اند آنچه فهمیده اند پس بهر منزلتی که رسانیده اند و خطابی که بخشیده اند بسیار بجا و مناسب فرموده اند شاه با کمال از شنیدن این قال امیران مرضی دان خوش مقال بسیار خوشحال گردیده بطرفه کیفیت حال بدینچنین سخن موزون حسب حال تکلم فرموده آن همه مصاحبان و حاضران را خیلی متعجب و حیران گردانید رباعی

گردید بدولت پی نخچیر سوار
دیدیم به تیر شیر و آهو بسیار
این شاه سوار پادشه تیر شکار
افگند و نیفگند به یک صید دو بار

زود به گردیدن جراحت یار صادق از علاج حکیم حاذق و بروز غسل صحتش شاه باکمال جشن خسروانه بپا گردانیده آن یار ستوده خصال را وکیل مطلق خود ساخته بمیان دربار بر کرسی نشانیده عزت و افتخار بر کمالش بخشید و از

واز اتفاقات نیک درهمان روز بخانۂ شاه فرزندی تولد شده کیفیت خوشی وشادی اورا دوبالا گردانید ودرخواست کردن آن مرد هوشیار از خدمت شهریار چند هزار سوار برای تعیناتی خویش وهم عنایت کردن شاه عاقبت اندیش حربۂ لوای محمدی را بدان یار فرخنده کیش وبیان تحقیق ماهیت وحقیقت نسبت عینیت وخصوصیت نسبت معیت

باالجمله آن شاه آگاه یار صادق خود را بمیان جمع ستوده قدر ومنزلتش را بیش از پیش افزوده بشهر رسید حکیم مسیح خصال را طلبیده فرمود که بدن این یار صادق را عین جسد من فهمیده بتقید تمام در معالجۂ او خواهی کوشید وبعد صحتش امیدوار عنایت بغایت سلطانی خواهی بود باری چون از تدبیر لائق آن حکیم حاذق جراحت آن یار صادق در مدت چند روز باندمال رسید وشفای کلی حاصل گردید بروز غسلش شهریار بمیان دربار جشن ملوکانه آراسته بهرکه ومه تشریفات وانعامات خسروانه بخشید وحکیم را بزر برکشید وبرای آن یار صادق خویش در دیوان کرسی نصب فرموده اورا بران نشانید وجامۂ ملبوس خاص را از بر خود کشیده بدو پوشانید ودر شهر منادی نمود که این یار صادق را وکیل مطلق سلطان دانند واحکام وفرمان اورا عین حکمش شناسند ؎

ما ویارم در حقیقت چون دو حرف مدغمیم	هم دوتا وهم یکی وهم جدا هم باهمیم

باری چون یار صادق آن چنان تشریف لائق پوشیده بران قسم مکان فائق برنشست بخوشی حال درآمده بدین چنین قال پیوست رباعی

در کار نیابت تو استاد شدم	زین جامه خراب بودم آباد شدم
می خواستم از زبان ور از ان باشم	زین غم بحدیث بندش آزاد شدم

بیت زود به کردم من بی صبر داغ خویش را | اول شب می کشد مفلس چراغ خویش را

بیت هرکه در راه طلب صادق بود واصل شود | رهای راست آخر محو در منزل شود

غزل

باهمه معدوے اندر وهر سید ائیم ما	خوب اگر فهمد کسے تصویر عنقائیم ما
درحضیض فقر ما بر اوج دولت پادشاه	بی بصر را در نظر کم قدر می آئیم ما
بی نشانے از نشان ما تلاطم می کند	کس نداند صادقا موج چه دریائیم ما

شاه باکمال از شنیدن این مقال آن یار موزون طبع خوش خصال خیلی خوش حال گردیده خود نیز در تعریفش بخواند

؎ کو فریدون که حشمت اندوزد	کو فلاطون که حکمت آموزد غزل
از دست این نگار که جانم فدای اوست	

جامی کشم که بادهٔ او از لقای اوست
دل هم ز صحبتش چه بدآموز گشته است
فی الحال بمقابل سلطان برخواند تتمهٔ غزل
باید بخون طپید تماشا نیست دوست
گر خاک بر گرفته قدر رسای اوست
صادق چه گویم از صفت آن سیاه چشم
لب مهر کنند اهل طلب صرفه در آن ست
صد حرص کمر باخته هر گوشه فتادست
تعیین شده آن خرده که در کیسهٔ کان ست
در رزم ندیدست کسی پشت یلانت
مدحی که درو تربیت کام و زبان ست
بیش از همه ام دره تجرید ثنایت
زان کو بره مدح شهنشاه زمان ست

جنس دکان دلبریش خودفروشی است
مغرور وصل و داغ جدائی سزای اوست
شاها نیازمند طبیبان چرا شود
مردن نمی توان که خلاف رضای اوست
هر روزگار بلبل و گل نازمی کند
هرجا که کان سرمه بود خاکپای اوست
پژمرده دل دشمن و بشگفته دل دوست
خصم تو سبک با عطای تو گران ست
شیری که وزیدست برو نفحهٔ خلقت
پشتی که نماید بکس پشت کمان ست
شل ساخته سرپنجهٔ آسیب اجل را
رخش قلمم سخت تگ و سست عنان ست

تجار زاده که دلم مبتلای اوست
از شنیدن این بیان صادق همه دان
دیوانه که کوی تو دارالشفای اوست
قمری بطوق بندگی سرو زان خوش است
خونین دلی که تکمهٔ بند قبای اوست
غزل جمعه و تو فزون میدهد از هرچه گمان ست
لطف تو بهار ست و عتاب تو خزان ست
از بحر کفت بهر گدایان سر ره
چون ناف غزالان وهنش غالیه دان ست
خواهد علمم کرد در اقلیم فصاحت
تعویذ ولای تو که بر بازو جان ست
کلکم همه جا پای نهد بر سر معنی

واز اتفاقات نیک درهمان روز جشن که شاه باکمال درکمال خوشی و نشاط بود از محل مژدهٔ ولادت فرزند هم رسیده نشهٔ خوش دلی وانبساطش را دوبالا گردانیده از انجا که آن گل گلشن خلافت واقبال بغایت خوب رو وباجمال بود بنابران نامش شاهزادهٔ صاحب جمال بگذاشتند وهم مراتب قرینهٔ ماههای سابق را از دست نگذاشتند فرد

از اول عمری توان یافت | کین فتنهٔ آخرالزمان ست

درآن زمان یار صادق آداب دان از کرسی فرود آمده بمقام سلام رسیده آداب مبارک باد بتقدیم رسانیده باز به پیش پایهٔ تخت آمده بحضور آن تخت نشین این سخنان موزون را گذارش نمود رباعی

شاها ز تو شاهزادهٔ زیبا شد
وز طلعت او چشم جهان بینا شد
یعنی که کمال باطنت جلوه نمود
شه بودی و شاهزاده پیدا شد رباعی
شهزاده درین جشن سعادت گستر
زد نوگل بوستان خلقت دربر
میزان چو فدائیان بگردش گردید
از بهر نثار کرد دامن پرزر

شاه سنجیده این سخن آن یار موزون طبع فهمیده را شنیده تبسمی نموده بمقابل او بدین کلام تکلم فرموده کمال سخندانی و نکته فهمی خود را هم نمایان گردانید رباعی

نی فکر لید نه فکر یولد ما را
ما پرتو نور پادشاه ازلیم
محو احدیم مانده هر غوغا را
فرزند ایم آدم و حوا را

وبدان یار باوقار فرمود که ازین باز تو برای هیچ سپاه و نوکر دست بسرنمی شده باشی وکدام امیر و وزیر را تواضع نمی کرده باشی و آداب سلام و مراتب تسلیم بار را از سر حاشیهٔ بساط بتقدیم میرسانیده باشی که جای بجا آوردن مراتب خدمت یار صاحب رتبت اینست ع

پر از کوچک دلی بازیچهٔ طفلان مکن خود را ‖ تواضع واگذار و دو زانو کمن خود را

یار صادق مهذب بموجب حکم الامر فوق الادب چند قدم رجع القهقری کرده از سر قالین گذشته پای بر زمین رسانیده بادای آداب عنایت بنایت پرداخته باز بر پایهٔ کرسی شتافته این چنین سخنان دلنشین را بپیش آن شاه تخت نشین کرسی نشین گردانید غزل

رشتهٔ تسبیح ما رشتهٔ زنار شد ‖ شکر که امروز شد دولت فردای ما ‖ رتبهٔ اعلی گرفت همت والای ما

آدم و حوا نبود بی و بابای ما ‖ ره سوی سبحانه داد مرشد دانای ما ‖ اول و آخر نداشت وصل ما هر که یافت

شاه جهان آفرین کرد خلیفه مرا ‖ روشنی کفر ما ظلمت اسلام سوخت ‖ تا چه زند فتنها سر جنونهای ما

گفت که بنشین تو همین جای تو شد جای ما ‖ بار کی چون شهریار بقدر زمان مقرری

دربار فرموده بهیبت و وقار تمام از سر تخت برخاسته حربهٔ لوای محمدی را که مدام بدست داشت گرفته همه حضار دربار را رخصت ساخته بطرف حرم محترم خرام فرمود یار صادق بعقب سلطان روان گردیده تا سر دروازهٔ خلوت رسیده دران حال کدام خوجه سرای مقرب باجمال شاه را آگاه گردانید که یار صادق بعقب می آید ظاهرا عرضی و التماسی دارد شاه از شنیدن این کلام دران مقام ایستاده باشارهٔ حرکت دست یار صادق را به پیش طلبیده فرمود که بگو ای یار چه حرف و گفتار داری او بدستور قدیم آداب زمین سائی را بتقدیم رسانیده بعرض رسانید که بخلوت خانه تشریف فرمایند و بخاطر جمع عرض فدوی بغرض اصغا نمایند سلطان از شنیدن این بیان خندان گردیده بکمال عنایت و بشاشت دست آن یار بکار هوشیار را بدست خود گرفته بدرون خلوت خانه رفته بر مسند شاهی رو بطرف قبله کرده بنشست و آن یار را باشارهٔ حرکت دست حکم نشستن برو بروی خود نموده گفت که ای یار اگرچه همه سلاطین و شهریار ندیم و مصاحب خود را هنگام صحبت خلوت پهلو به پهلو می نشانند لیکن من نشانیدن یار را از پهلو برو برو بهتر و خوشتر می بینم که اَلْمُقَابَلَةُ خَيْرٌ مِنَ الْمُفَارَقَةِ آن یار هوشیار از شنیدن این گفتار و یافتن آن چنان مقام عزت و افتخار آداب لائق آن بجا آورده بجای خود نشسته بعرض رسانید که حضرت ضابطه و دستور محمدیان آگاه باد دستور همین ست که اگر تنها می باشند مستقبل قبله می نشینند و اگر دیگر برادر مسلمان را می یابند بمحاذی خود می نشانند و اگر سه کس می باشند بشکل مثلث می نشینند و اگر چهار یار می باشند بوضع مربع می نشینند و اگر زیاده میشوند مدور حلقه زده می نشینند و در هیچ حال وضع آدمیت و شکل موزونیت صحبت خود نگذاشته بآئین جرگهٔ حیوان مجلس

خود را بی امتیاز و پریشان نمی سازد شاه مراتب‌دان از شنیدن این سخنان تبسمی نموده تحسین بسیار فرموده بجانب خوجه سرایان و خادمان دیده بحرکت ابرو اشارهٔ رفتن بیک سو نمود و چون حاضران از ان مکان پنهان گردیدند بخوشی و بشاشت بطرف یار خود ملتفت گردیده فرمود که بگو ای یار خوشگو کدام حرف اسرار را اظهار کردن میخواهی آن باادب تمام قیام نموده بعرض رسانید که بنده مدام با چند خدام بی تکلف و وسواس بدربار میرسید لیکن حالا که حضرت بکمال عنایت این نالائق بی حیثیت را بمیان دربار این همه عزت و افتخار بخشیده در تمام دیار خبر خدمت وکالت اشتهار داده اند ناچار گردیده میخواهد که چند هزار سوار از افواج قاهرهٔ سرکار انتخاب نموده در برادری و تعیناتی خود در آرد تا بمثال دیگر امیران باشوکت این فدوی وحید و مخلص فرید هم بدان کثرت برای ملازمت میرسیده باشد شاه آگاه بدریافت این تمنای آن خیرخواه هیچ نخواه خوش دل گردیده فرمود که ای یار هوشیار مستغنی از شان و اعتبار جهان ناپایدار امروز تو این حرف و گفتار را بموجب انعکاس خطرهٔ دل گرفتار من باظهار در آورده بیقین بدان که همه نوکران و امیران و خادمان و فرمانبرداران تو اند هر قدر جوانان سعادت‌مند را که خواهی بشرف تبعیت خود مشرف گردانی و از امروز همه اسباب و آلات تزک و مراتب سواری شاهی بجلو تو راهی می شده باشد و آفتابی را بر سرت می برده باشند از شنیدن این فرمان آن آداب‌دان برجع القهقری بمقام سلام رسیده آداب عنایات و تفضلات بیغایات بتقدیم رسانیده باز بپایهٔ خود آمده التماس نمود که ای شاه حق‌شناس این بندهٔ بی اساس چه مجال دارد که مشارکت وضع و مشابهت صوری هم بدین صاحب معنی حاصل نماید لیکن چون درینباب مرضی و حکم این جناب دریافته است از صباح محله و موجودات همه منصبداران و سپاه می بیند و از ان میان چند هزار جوان را بتعیناتی خود میگیرد و هر چند این موسم گرما و هنگام تابش آفتاب ست و بندهٔ ناتوان خو کرده و سایه پروردهٔ لطف و عاطفت ظل الله گردیده است تاهم آفتابی را بر سر خود گرفتن نامناسب و بی ادبی میداند و بسایهٔ مروحه که مروج وضع هر نوکری پیشه گردیده ست در آمدن را مزاج غیور و طبع از عنوان باجیان نفور من قبول نمی فرماید فرد

ما چون هما بسایه نداریم احتیاج
چون سایه دولت ست غلام سیاه ما

بنابران گذارش می نماید که بنده بخانهٔ خویش یک چیز اختراعی درویش دارد که اگر آن را از وضعش می کشایند بکار سایبانی می آید و هم ازو خدمت بادزنی گرفته می شود و اگر همچنان نشسته پیچیده در سواری برند نمود عمده و مراتبی پیدا می آید پس بموجب این حکم و فرمان بندهٔ ناتوان در وقت احتیاج آن سایبان را بر سر خود می گیرد و این تحفه را برای آن بخدمت خلیفهٔ سبحان نمی گذراند که آن را هم بسان آفتابی لائق و شایان این جناب و همت عالی نمی یابد آن چیزها بکار مردم دون همت پست فطرت می آید که بوقت حاجت و شدت

سر خود را در سایهٔ او در آرند و تنها تن خویش را بآسایش دارند و همه رفیقان و همراهیان خود را بر نج و محنت بگذارند
پس من بخدمت حضرت یک تحفهٔ عجیب و غریب را می گذرانم که آن نیز اختراع یک درویش ست و آن را خیمهٔ روان
می نامند و آن چیزی ست که اگر آن را در هنگام بارش و وقت تابش آفتاب چهار کس بر دوش گرفته بجلو حضرت
روان می شوند خود بدولت براحت و آسایش خرام فرموده بسیار امیران و خادمان جلو خاص خود را بزیر آن سایهٔ
عاطفت در آورده از جمیع محنت و شدت مامون میگردانند و هرگاه که آن خیمهٔ روان را مردمان از دوش خود
فرود آورده برزمین می گذارند برای جلوس و استراحت شاه بارگاه و خوابگاه می شود و نادر خیمه ایست که برای
استاده کردنش میخ و طناب نمی باید و دیگر بسیار خدمت و کار از و گرفته می آید و برای بردن و ایستاده ساختنش بسان
دیگر خیمها حرج و مؤنت نمی باید همین که سلطان خبر آن چیز تحفهٔ جهان شنید مشتاق دیدن آن گردید پس یار صادق
همه دان بصدای دستک خادمان را بحضور طلبیده کسان خود را فرمود که آن خیمهٔ روان را که درین روزها من برای نذر
خلیفهٔ سبحان تیار کنانیده ام بزودی بیارند تا حق بجناب حق دار گذرانیده آید نوکرانش دویده خیمه را آورده بحضور
سلطان از دوش خود فرود آورده میان صحن سرا ایستاده گردانیدند شاه چه می بیند که نادر خرگاه ست از نانهای طلائی
که بر و کار زرد وزی نموده پیرامونش سلسلهای کلابتونی گذاشته اند و طرفه پردها دارد که بعجب طریق بستن و گشادنش
را مقرر کرده اند از مشاهدهٔ آن تحفهٔ عجیب و غریب بسیار محظوظ گردیده فرمود که ای هوشیار یار برای تماشای آن همه کار
این چیز اعجوبهٔ روزگار صباح برای شکار سوار می شویم و این تحفه را بهمه امیران و اهل دیار خود می نمائیم او شنیدن
این حکم و فرمان باز آن آداب دان بعرض رسانید که این غلام اراده کرده است که از صباح بمیدان تا تمام رسیده محله
و موجودات تمام منصبداران و سپاه بیده از ان میان انتخاب و پسند نموده چند هزار آدم هوشیار و بکار را در تعیناتی
خود بگیرد و انشاء الله تعالی باقبال حضرت در مدت نه ده روز ازین کار فراغ حاصل کرده از حال و حقیقت یک یک نوکر
سرکار واقف و خبردار می شود بعد ازان خود هم بخاطر جمع بجلو مبارک حاضر میگردد و تماشای کار و خدمت این خیمهٔ روان
بچشم نکته رس دقیقه دان می کنانند شاه آگاه از شنیدن این عرض آن خیرخواه فرمود که پس ای یار تو درین کار
مختاری بهر روزی که تو می گوئی من برای شکار سوار می گردم این بگفت و بجانب علم بردار دیده فرمود که لوای محمدی
را بیار و چون آن را آورده گذرانید بدست خود در آورده بدان یار خود بخشیده فرمود که ای یار صادق و لائق از امروز
تو هم بمشابهت و سنت من این حربهٔ بسیار بکار را بدست میداشته باشی و بهنگام سواری دوشادوش تو برده
سر ترا در سایهٔ آن تمام مبارک می در آورده باشند که ما و تو از فضل الٰهی چنان امیدوار توقع داریم که فردای قیامت بزیر همان

لوای بابرکت آن خاتم الرسالة صلی الله علیه وسلم محشور می شویم بیت | هرکه در سایهٔ آن سرو سهی قد باشد

جاش زیر علم سبز محمّد باشد | آن یار بختیار چون این بشارت را شنید و آن چنان حرز باکرامت بدو رسید

خیلی خوش دل گردیده بتعظیم تمام آن را بهر دو دست بر سر خود رسانیده تا بسلامگاه دویده آداب عنایات و تفضلات
بتقدیم رسانیده آن را بجرأت تمام بمقام لائقش ایستاده کرده خود خالی دست بحضور رسیده بپایه و مرتبهٔ خویش قائم
گردید بمشاهدهٔ این طریق شاه شفیق فرمود که ای یار چرا آن یراق باعث حرز و عزت خود را بدست نمی آری و پیش
خویش نمی گذاری او بعرض رسانید که من انسانم و از قرآن مجید چنین سبق آداب دانی گرفته ام که وَاَنْ اَلْقِ
عَصَاکَ پس بوقت قرب و مشاهدهٔ این خلیفة الله و ظل الله چه امکان دارد که آن چنان بی ادبی و جرأت از من آدابدان
بوقوع آید و حضرت ملاحظه نموده اند که من مدام درین مقام موزه پوشیده می آیم و گاهی مراتب سلام را کفش
پوشیده بسان دیگر عوام کالانعام بتقدیم نرسانیده ام و هر وقتی که در جلو و سواری هم برای عرضی والتماسی قریب
پایهٔ باجمال و جلال رسیده ام آن علامت نجاست امکانی را از تن خود جدا نموده ام برای آنکه از کلام الله که بحقیقت
هادی این گمراه است این چنین آداب را اخذ نموده ام که آن رب حکیم بدان کلیم چنین تعلیم نموده است که اِنِّیٓ
اَنَا رَبُّکَ فَاخْلَعْ نَعْلَیْکَ اِنَّکَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًی وَاَنَا اخْتَرْتُکَ فَاسْتَمِعْ لِمَا یُوْحٰی و چون حضرت اینچنین
حرز بابرکت را عنایت فرموده اند مدام در غیبت این حضور با دستور بدست خود میدارم و در سواری سایه اش
را از خود جدا نمی گردانم و هم عرضی می کنم که از مدتی دلم تمنا و آرزوی این کار داشت که حضرت کرامت کرده این دولت
را بمن عنایت فرمودند و دیگر بدل خود این تمنا می یابم که بخانه رسیده صد لوای محمدی را برای شوکت و هیبت
جلو حضرت و پنجاه لوا بجهت فخر و زینت سواری خود تیار کنانیده بخدمت می گذرانم و امیدوارم که ازین باز آن
ضابطه و دستور در سواری و دربار مقرر شود که هر یک علم بردار لوای مبارک را علم گردانیده یعنی که نیام را از سیفش
کشیده آن همه تیغ بیدریغ خونخوار آبدار جوهردار را برهنه و عریان بچشم همه بینندگان و مقربان نمایان گردانیده
هیبت و دهشت و شوکت و صلابت شاهی را بدل همه حاضران و ناظران افزوده پیرامون سواری مبارک
می برده باشند و هم بوقت دربار گرداگرد تخت با هیبت و وقار طرف مقابل پایهٔ القدر در برای آمد و رفت مقربان و امیران
و مجرائیان گذاشته حلقه زده ایستاده می شده باشند و بدون حکم و فرمان احدی را درون آن حلقهٔ حدید و قلعهٔ
انسانی شدید نمی گذاشته باشند و باعث اختراع این ضابطهٔ جدید این فدوی وحید را نیز دریابند که ماخذ آن از
کلام سبحان است که در شان حدید بقرآن مجید چنین حکم نازل شده است وَاَنْزَلْنَا الْحَدِیْدَ فِیْهِ بَاْسٌ شَدِیْدٌ وَّمَنَافِعُ لِلنَّاسِ

وهم در حق غازیان جان فشان که صف بسته ایستاده می شوند پروردگار مثل بناهای استوار بیان فرموده است که إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَأَنَّهُم بُنْيَانٌ مَّرْصُوصٌ و هرگاه که خود بدولت آن لوای بابرکت را از دست علم بردار سید قدرت خود در آرند آن خادم نیام آن را به پیش خویش داشته بدست شریف در آرد و چون بدین وضع آن لوای باصولت بدست حضرت خواهد بود هر امیر پیلتن مست دولت که برای عرض و خدمت بتقریب خواهد رسید بی اختیار عرق انفعال از دیدن این جلال و کمال از پیشانیش خواهد چکید و هر سپاهی شیردل که در غرهٔ زور و تهور خود خواهد بود چون بگذرانیدن عرضی و التماسی به پیش خواهد رسید زهره اش آب خواهد گردید و پنجهای توانائیش خواهد لرزید و این کار علم برداشتن تیغ بی زینهار لائق و شایان جناب شهریارست که خلیفهٔ مختارست و او را در کار عدالت و خونریزی توقف و اهمال نمی باید تیغ و سیف ما مردم محکوم و مجبورست که در خور نیام و غلاف ست پس من چون این لوای عنایت را بدست می گیرم و آن همه لواهای ساخته را بسواری خود می دارم بر سیفهای آنها نیام می گذارم و از یکجا فرق و امتیاز رتبهٔ تابع و متبوع پیدا و آشکار می سازم و همچنان امید وارم که این کار علمداری را فرق فرمایند و بدیگر امیری عنایت ننمایند و از فضل الهی دل این بندهٔ صادق چنان گواهی میدهد که انشاء الله تعالی عنقریب آن شاهزادهٔ گم گردیده بفرخ فال پیدا می گردد در ان وقت آن لوای بابرکت را باو نیز عطا فرمایند تا او هم بوقت غیبت حضرت بدست سید داشته باشد و بضابطه و دستور سواری این سید دستور در جلو او هم می برده باشند که او را آن مرتبه از سبب عینیت حضرت شده باشد و مرا آن سعادت از باعث خصوصیت نسبت فدویت و معیت حاصل کرده است که بجناب مردمان باکمال دیگر همه رجال را همین دو نسبت پیدا می شود که بر تمام نسبتها فوقیت و مزیت دارد و آن دیگر نسبتها که عبارت از خویشی و قرابت و خدمت و ملازمت و غیره باشند چندان قدر و اعتبار ندارد چون شاه از زبان مرد آگاه این چنین حرف و گفتار پر معرفت و آداب آدمیت را شنید زمانی سر تأمل بجیب تفکر فرو برده فرمود که ای یار حقائق و معارف آگاه به پیش تو نسبت عینیت مزیت دارد یا نسبت معیت را فوقیت می نماید او بعرض رسانید که هر نسبتی بشخص علیحده تعلق دارد که نسبت عینیت نسبت اولیاست که برب خود پیدا می گردد یعنی باسمی که مربی مبدأ خلقت اوست و نسبت معیت نسبت انبیا و مرسلین ست که بجناب رب العالمین دارند و نسبت عینیت اولیا نسبت اعتباری و مجازی ست و حسبان و گمان و وهم و خیال آن رجال دران حال دخل بر کمال دارد و چون آن کیفیت از غلبهٔ حال و از شوق و محبت بر کمال ست بدان چنان مقال شطحیات هم تکلم نموده اند که معذور اند و آن همه مغلوب الحال بدان قال به پیش خویش صادق مقال اند که قیس مجنون در عشق مجازی معشوق صوری را عین خود

یافتہ بکلمۂ انا لیلیٰ تکلم نمودہ بود اگر عاشقان عشق حقیقی مطلوب معنوی خود را از غلبہ و قوت کیفیت و حال عین خویش
یابند چہ جای تعجب ست لیکن چون آنها هم از کیفیت سکر و مستی حال و عروج مرتبۂ احوال بر آمدہ بپایۂ نزول خود رسیدہ
صحو و افاقت و تمیز و معرفت وحدت و کثرت بجد کمال حاصل می کنند بہ نسبت اثنینیت و معیت قائل می شوند و آن
غیریت خود را بسان دوری و مهجوری دیگر غافلان و جاہلان نمیدانند کہ آن علیحدہ است و بخلاف اینها نسبت معیت
حضرات انبیا از ابتدا تا انتها بر یک حال می باشد و هرگز وهم و خیال و سکر و مستی و گمان و حسبان را در کار یقینی و
طریق حقیقی آنها دخل و مجال نمی باشد و آمی شاہ آگاہ دریاب کہ نسبت عینیت و جزئیت هر یک فرزند و اولاد را با پدر و
جد خود می باشد و نسبت معیت دوستان صادق را با مردان باکمال مستقیم الاحوال پیدا می شود چنانچہ فرزندان
و اهل بیت آن سرور صلی اللہ علیہ وسلم بجناب او نسبت عینیت و جزئیت دارند و اصحاب با جمال و جلال و بحد متش
نسبت معیت پیدا کردہ اند و دران نسبت عینیت رأس و رئیس همہ اهل بیت حضرت زهرا و حضرات حسنین اند
و دران نسبت معیت اقدم و اعلای آن همہ ابابکر صدیق ست و نسبت عینیت درخور قرب مرتبۂ انسانی ست و نسبت
معیت شایان قرب مرتبۂ الٰهی ست و در هر جا کہ او سبحانہ در قرآن بیان قرب رسولان و مومنان میفرماید بلفظ واللہ معکم
می آید و چون سالکان و صوفیان اطفال طریقت اند و گونہ شناخت و معرفت تن و جان خود حاصل کردہ اند بهمان
قدر یافت جناب رب خود هم دارند کہ مقرر ست مَنْ عَرَفَ نَفْسَہٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّہٗ و چون شناخت حقیقت نفس خود هم
بجد کمال ندارند هر مقال کہ در تفصیل معرفت ذات و صفات ذو الجلال بخلاف احادیث مصطفوی و آیات قرآنی کردہ اند هم
معذور اند و آمی شاہ باکمال درین وقت و حال شرح این مقال را بتفصیل بکمال از زبان امی محمدی بشنو کہ آن جهال
هر یک مرتبہ و حال را بر نفس خود قیاس و خیال کردہ اند کہ مقرر ست المرء یقیس علی نفسہ یعنی کہ در مرتبۂ تشبیہ و مثال نفس
ناطقۂ خود را نمونۂ رب خود خیال کردہ تن خود را بمثال عالم علوی آبای علوی می پندارند و جسد زوجۂ خود را بسان
جهان سفلی امهات سفلی می شناسند و فرزندان خود را برنگ مخلوقات موالید ثلاثہ می بینند و این همہ نمود و پیدایش
را بحقیقت تنزل و نزول مرتبۂ بی کیف روح انسانی و تنزل نفس ملکی بلکہ رحمانی خود می انگارند و بموجب این مثال
بہ تنزلات خمسۂ ذو الجلال قائل گردیدہ اند و بگمان خود نفس ناطقۂ مردمان باکمال را عین حقیقت ذو الجلال دانستہ روح
انسانی را قدیم و غیر مخلوق نوشتہ اند و حال آنکہ او سبحانہ در قرآن همہ انبیا و اولیای خود را هم مخلوق می خواند
و تمام سورۂ اخلاص نفی آن نسبت عینیت از جمیع مخلوقاتش می نماید و آمی شاہ آگاہ یک صوفی عارف ولایت پناہ
در تصانیف خود چنین تحقیق دارد کہ خلقت روح انسانی را قبل از پیدایش بدنش قبول ندارد و حال آنکہ آن

خبر تقدم خلقت ارواح بہ نسبت اجساد از حدیث نبوی ظاہر می شود و آن حدیث را تاویل از خلقت ملائکہ و دیگر عالم ارواح
می کنند و ہر چند کہ این عارف بسان آن دیگر محقق قائل قدم و ازلیت روح انسانی نیست او را حادث می داند بلکہ
بوقت تسویۂ بدنش پیدا شدہ می انگارد فاما با بدیت و دوام بودن روح انسانی قائل ست و آن دیگر عارف کثیر المعارف
ہم مذہب وحدت وجود دارد لیکن بعضی مراتب الٰہیات را قدیم و ازلی و بعضی را حادث و ابدی و اکثری را حادث و
فانی می انگارد و ہمہ مراتب ظہور را عین ذو الجلال خیال کردہ بعضی مراتب را باعتبار ظہور و خفا و نمود و فنا من الازل
الی الابد بمثال امواج بحر محیط قائم بی زوال می شناسد پس ای شاہ با کمال برین منوال ست بیان عقائد آن رجال
صاحب حال مغلوب الاحوال و چون من خالص محمدی مشرب ام و تبعیت و پیروی آیات قرآنی و احادیث مصطفوی
می کنم بجانب کلمات و اقوال ہر یک مرد عجمی و عربی مائل و راغب نمی شوم کہ شریعت غرای محمد عربی را صلی اللہ تعالی علیہ
وسلم برای خود کفایت میدانم و دریاب ای شاہ منصف عدالت مآب کہ بتحقیق نسبت عینیت بعد و دوری میخواہد
و در نسبت معیت قرب و اتصال پیدا می آید و این کلیہ بموجب ضابطہ مقرر کردۂ آن گروہ صوفیہ ست کہ آنہا تنزلات
خمسہ قائلند و مرتبۂ لاتعین را از نسبت تنزل بپایۂ تعین در آمدہ می انگارند پس امکان ندارد کہ ممکن باز بمرتبۂ وجوبی گراید
و یا چیزی کہ از حقیقت خود تنزل نمودہ دیگر صورت گرفتہ باشد باز بدان مرتبۂ اصل خود رسد یعنی چون از شخصی فرزندی
پیدا شود و از و نبیرہ می زاید و بہمین عنوان نبائر بسیار و بیشمار بوجود می آیند ہر فرعی را از اصلش دوری و بعد بقدر
تنزل و فرود آمدنش ضروری و لازم می باید و ہر چند کہ شجر بار و تخم می آرد و ہر تخمش شجر گردیدہ بار بستہ باز تخمہای بسیار پیدا
می نماید لیکن کجا آن ہمہ تخم و اثمار و اشجار را بدان شجر اول اصل خود قرب و اتصال پیدا می آید ہر نمود و وجودش بقدر جدائی
و فصلش بعد و دوری می باید و ہم چون آب از سحاب جدا می گردد و یا چون قطرۂ دُر می شود باز کجا بمقام اول خود میرسد
و کی صورت اصل خود می گیرد و یا چون فرزند از شکم مادر می زاید و شیر از پستانش بر می آید کجا قابلیت و لیاقت عود خود دارد
و علی ہذا القیاس حال جمیع جزو و کل را کہ باہم نسبت عینیت و جزئیت دارند باید فہمید و ہم ہمین یقین باید نمود کہ پیدایش
این ہمہ مخلوقات و ممکنات کہ صوفیہ آن را بزعم خود تنزلات می گویند ظہور صفت ایجادی او سبحانہ ست کہ آن خالق مختار
بقدرت کاملۂ خود بیک حرف کن پیدا و آشکار گردانیدہ ست نہ آنکہ خود ش آن ہمہ گردیدہ است پس در نسبت عینیت
کہ نسبت جزو و کل ست بُعد و دوری و بتحقیق فصل و مہجوری می باید و در نسبت معیت کہ نسبت خالق و مخلوق و عاشق
و معشوق و طالب و مطلوب ست قرب و اتصال بقدر پایہ و مرتبہ پیدا می شود کہ آن مقبولان و برگزیدگان و سعادتمندان
را شرف پای بوس و مصافحہ و معانقۂ محبوب و مطلوب و معشوق حاصل می گردد کہ از ان معاملات قرب و مشاہدات معیت

آنها این چنین آیات اخبار میفرماید که نَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِن حَبلِ الوَرِید اَلله مَعَکُم حَیثُ مَا کُنتُم و دیگر آیات لطهار معیت بسیار اند

ے گفت و گو نفهمی معنی سرّ الله را | نفس کم می شود در زیر لب لبهای آگه را | وای شهریار درین زمان من و تو که

بخلوت نشسته باهم حرف و گفتار داریم از یقین نسبت معیت حق را ثالث خود می یابیم که برین اقرار من خود پروردگار از این آیت شهادت میدهد که مَا یَکُونُ مِن نَجوَیٰ ثَلٰثَةٍ اِلَّا هُوَ رَابِعُهُم وَلَا خَمسَةٍ اِلَّا هُوَ سَادِسُهُم وَلَا اَدنیٰ مِن ذٰلِکَ وَلَا اَکثَرَ اِلَّا هُوَ مَعَهُم اَینَمَا کَانُوا ثُمَّ یُنَبِّئُهُم بِمَا عَمِلُوا یَومَ القِیَامَةِ اِنَّ اللهَ بِکُلِّ شَیءٍ عَلِیم چون شاه از زبان آن یار آگاه این چنین کلمات یقین بخش و ایمان افزا شنید تا دیر بسیار بتامل و تفکر درآمده فرمود که ای یار آگاه بیقین ترا بسان خضر بر سر حال من گمراه فرستاده هادی طریق و مشفق تفیق گردانیده اند و درین زمان من چه بیان نمایم که ازین کلمات چها عقده شبهات خاطر را کشاده و چه مقدار زنگ کدورت بعضی اعتقادیات را از آئینه دل من زدوده این بگفت و به آواز دستک کدام خوجه را طلبید و فرمود که پکی دوان بخانه وزیر نمک حلال برو و این حکم رساند که ما ترا برای سرانجام آن مرام لوای محمدی با کرامت را عنایت فرموده بودیم الحمد لله والمنه که از برکت او آن کار با حسن وجوه بانجام رسانیدی و حالا که ترا خدمت عمده میفرمائیم آن حربه بکار را باز از دست خود بخشیده دیگر کار نمایان از دستت می گیریم این زمان آن چیز مبارک بدست ما را البلاح خانه سرکار دولتمدار باز گردانید تا برکت آن بدولتخانه ما باند و بزودی آن لوا را از وگرفته بحضور رساند پکی به پیش وزیر رسیده آن حکم رسانیده آن چیز مطلوب آورده بنظر سلطان گذرانید سلطان فرمود که این را حواله آدم یار خیرخواه نمایند و حق را بحقدار رسانند آن یار هوشیار از مشاهده این کار رو دریافتن آن چنان امتیاز و اعتبار بسیار خوش وقت گردیده بسان لوا بر خود بالیده از مقام خود برخاست و بر جیع القهقری بسلامگاه رسیده آداب عنایت سرافرازی باداء مراتب مین همائی تقدیم رسانیده باز بپایه خود آمده بنشست درآن زمان سلطان با او گفت که ای یار نیک بخت تو خود سواری تخت کم بخت را قبول نمی فرمائی و سواری پالکی ساده و جهالردار را هم کار مبتذل می انگارم مگر پالکی ست که من آنرا بدان نمک حلال بخشیده ام اگر بگوئی آن را هم همین زمان بسان لوا از خانه او بطلبم و با و حکم منع آن سواری رسانم و ترا تنها بدان کار ممتاز گردانم آن او بعرض رسانید که بنده سواری پالکی و نالکی را خوش نمیدارم و مزاج نازک و طبع غیور من در آوردن گردن است کردار و سر را از هوای محبت یار نیکوکار را بزیر آن چوب کج ناهموار قبول نمی فرماید و مرا سواری پیل هم خوش نمی آید برای آنکه آن حیوان خودسر باختیار من نمی درآید و از تبعیت کردن پیلبان بار بسیار بر گردن من می آید و هم بدان عنوان می لرباند نشانیدن آن با جی بر پشت خویش بچشم من خیلی نامناسب می نماید و هم بار بار برای هر حرکت و کار ناچار و بی اختیار بدان نوکری اعتباره حرف و گفتار بمیان می آید بدین علت و بدان سبب من از آن سواریها محظوظ نیستم فقط از سواری اسپ و بجب بسیار

دل خوش دارم که آن را سواری اختیاری میدانم و دیگر سواریها را باختیار خود نمی بینم و خود بدولت سوارکاری مرشدانه
فرموده اند که بچه مقدار باد پایان تند رفتار را بزیر ران خود شایسته و خنگ و هموار می گردانم پس همان چارپایان خوش رفتار
خود را تخت روان می پندارم بلکه بسان تخت سلیمان آن را بر باد روان می بینم پس کجا مرا خطرهٔ برابری و مساوات آن
نوکران و پاجیان بدل و جان در می آید ولی نفس سرکش من بجانب سواریهای چون جنازهٔ آن مرده دلان که باختیار دیگران
راه میروند مائل می شود که من نشست و برخاست بخدمت انسان صاحبدل باکمال دارم و قیل و قال بمقابل آن چنان
رجال صاحب حال و مقال بمیان می آرم که خود بدولت خوب معانی و مرادات و اشارات و الفاظ و نکات مراد می بیند
سلطان باستماع این سخنان بی اختیار خندان گردیده فرمود که ای یار یگانهٔ روزگار من در تمام عمر خود چون تو شخص صاحب
غیرت و همت و مرد با فراست و شجاعت ندیده ام که فهمیدن و دریافتن معنی و حقیقت یک یک مقال و اعمال تو کمال
است پس درین زمانه کرا دعوی برابری و همسری کردن ترا مجال ست **بیت**

| فهمیدن حرف تو کمال ست |
| همچشمی تو کرا مجال ست |

باری چون آن یار حق شناس ازان همه عرض و التماس فارغ گردیده برای رخصت برخاست
شاه باکمال هم بتعظیمش برخاسته خواست که تا در مشایعت او نماید از مشاهدهٔ آن حال فی الحال آن یار مهذب ستوده خصال
بپایش در افتاده بعرض رسانید که حضرت این چه کارست که می نمایند و چرا این بندهٔ تربیت نموده و هموار کردهٔ خود را بتر و
خوار می فرمایند شاه آگاه از شنیدن این مقال و دیدن آن حال سرش را از پای خود برداشته بازویش را گرفته بکنار
در کشید و سینهٔ بی کینهٔ خود را بدل چون آئینهٔ او مالیده رو برویش رسانیده بی اختیار گریان گردیده فرمود که ای یار صادق
و صدیق حالا من معنی معرفت دقیق تو فهمیدم و بتحقیق نسبت معیت ترا برتر و فائق تر از نسبت عینیت فرزندان خود دیدم
این بگفت و بر مسند زانو بزانو در پیش خویش نشانیده فرمود که ای یار عاقبت اندیش حالا تو ازین دیوانه و مجذوب خویش
هم باعث این حرکت خلاف وضعش را دریاب بشنو که تعظیم بر چهار قسم می باشد تعظیم دولت و تعظیم صولت و تعظیم عظمت
و تعظیم محبت یکی حرام ست و دومی مکروه و سومی واجب و چهارمی سنت پس تعظیم اهل دولت برای دولت حرام ست
و تعظیم متکبران صاحب صولت از ترس ایذا و خفت مکروه و جائز ست و تعظیم مردمان صاحب عظمت که بحقیقت کلان
و بزرگ اویند از هر نوع کمال که علم و معرفت و نجابت و شرافت و حال و سال وغیره صفات حمیدهٔ انسانی داشته باشند
واجب ست و تعظیم خردان و رشید فرزندان از روی شفقت و قدردانی سنت ست که مدام آن سرور را صلوات الله علیه
تعظیم حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها می فرمود و هم چون از جناب علیم و خبیر بدان بندهٔ بشیر و نذیر چنین حکم و فرمان رسیده بود
که وَاخْفِضْ جَنَاحَكَ لِمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ بدان سبب آن سرور عالم صلی الله علیه و سلم خیلی عزت و حرمت و تکریم

و توقیر عمدهٔ اصحاب خود می فرمود پس ای یار گرامی قدر چون معامله و کار آن خیر الاخیار با فرزندان و هر یک یاران چنان باشد من چه سان تبعیت سنت نکنم و فرمان برداری حکم الٰهی نمایم باری چون آن یار این باعث آن کار معلوم نمود بی اختیار گریان شده بعرض رسانید که حضرت در همه اقوال و اعمال و حرکات و سکنات از ذوات صواب نیات بجا وارند پس هر چه خواهند کرد عین صواب و محض بجا خواهد بود لیکن من آنم که من دانم **بیت**

شاه گر لطف بی عدد راند	بنده باید که حد خود داند

این بگفت و بکلمهٔ تخفیف تصدیع تکلم نموده برای رخصت نخاست و آن سلطان قدردان نیز تمام قد برخاسته او را بالعزت و حرمت رخصت گردانید

سوار گردیدن یار صادق هوشیار برای دیدن محله ملازمان سرکار شهریار که صد هزار سوار بود و از آن میان ده هزار سوار انتخاب کرده به تعیناتی خود در آوردن و بیان بعضی ضوابط و دستور چوکی و سواری و آداب سفر و حضر آن مرد لبیب بطرفه روش و آئین عجیب و غریب

باری چون یار شاه ازان مکان خلوت برآمده بمیان بارگاه رسید همه نقیبان و خبرداران و وکلا و اهلکار و حاضران دربار را پیش طلبیده فرمود که من از صباح برای شکار سوار می شوم و دران میدان محله و موجودات همه منصبداران و سپاهیان می بینم باید که بهمها خبر رسانند و از نگاه همه آلات و اسباب احتشام و مراتب جلوس شاهی سواری تخت روان و چتر و آفتابی بر در من آورده حاضر گردانید و جمیع امیران و اهل خدمات بغیر وزیر نمک حلال و بخشی رئیس الرجال نیز حاضر شوند و بخشیان و وکلای آنها هم سپاه نوکر خانگی و منصبداران متعینهٔ شان را نیز آورده از نظر بگذرانند که حکم شاه همین ست که موجودات تمام سپاه به بینیم همه حاضران طوعاً و سمعاً قبول آن فرمان نمودند و در تمام شهر محله بمحله و خانه بخانه خبر آن حکم سلطان رسانیدند و صباح آن روز چون آفتاب عالم افروز علم خود برکشید یار صادق آن صد جوانان نمایان لائق را که همراه خود از دکن آورده بود مسلح گردانیده لباسهای فاخر پر زینت و هیبت پوشانیده آن روز حکم سواری همراه خود فرموده عهدهای شاهانه بدست عهده برداران سراپا زینت و زیب داده و بان و نشانهای نمایان و بیرانک تمام مذهب و مطلا بودند از میان کارخانجات خود برآورده عصاهای طلائی و نقرهٔ بدست یساولان و میر تزکان برای نمود شان حواله کرده خود بکمال شوکت و وقار تمام برکدام خنگ فلک خرام سوار گردیده آن هر دو لوای محمدی بخشیدهٔ یار خود بجانب هر دو پهلو گرفته

خویشتن را بزیر آن سایبان اختراعی در آورده بدان عنوان و شان بپیش چشم همه حاضران و بازاریان نمایان گردید که
گاهی هیچ کسی بدان شوکت و شان سواری سلطان را هم ندیده بود باری چون امیران و منصبداران که برای نمودن
محله در اثنای راه آمده ایستاده شده بودند آمد آمد سواری شاهی را مشاهده نمودند که همه فیلان و اسپان جلوی سلطان
با عهدهای ماهی و مراتب و بان و نشان و نوبت می آید از مردم جلو پرسیدند که مگر شهریار هم همراه یار تشریف می آرد آنها
ظاهر گردانیدند که امروز تنها یار صادق شهریار برای شکار سوار شده است و سلطان همه نوکران و اسباب و آلات
تزک شاهی را برای جلو و همراهی او فرستاده است و او حکم نموده بود که تخت روان را هم برای سواری یار من ببرند
لیکن یار صادق که از نوکری و امارت متنفر و بیزار است بر آن چنان سواری بی اختیاری چون مردگان که پالکی و ناکی
باشد دل خوش ندارد و هم از ادب و حرمت شاه نیک بخت بر سر تخت پا نمی گذارد امیران چون این سخن را شنیدند
و آن چنان شان و شوکت را دیدند از آتش حسد و غیرت سوخته گردیدند و خواستند که از مقام خود ها که بمیان صفها
برنگ شعله سر کشیده قائم بودند سواره سلام را بجا آرند اما چون آن سواری با هیبت قریب آن مغروران دولت
رسید و یساولان و نقیبان ارادهٔ شان معلوم نمودند بجانب پیادهای اهتمامی دیده فرمودند که این سرکشان گمراه را کشیده
براه در آرند و بضابطه و دستور شاه بحضور یار خیر خواه مجرا کنانند آن پیادها دویده دو دو کس قریب هر یک امیر رسیده
از دو جانب دست گرفته بزمین فرود می آوردند و بی اختیار کشان کشان بسلامگاه برده بدو می گفتند که ای خالی دست و سیاه
نذر و پیشکش را بدست بگیر که آن بمعنی گذرانیدن جان تست و اگر چیزی در کیسه نداری دستار خود را از سر بدست
گرفته بگذران که آن اشارهٔ گذرانیدن سر است که بیچاره سپاهی غیر سر هیچ چیز ندارد تا آن را بگذراند و دران مقام حاجبان
و چوبداران که از مقام سلام مجرا می کنانیدند بهر دو جانب هر یک رسیده از خود حق نام و منصب و خدمتش را پرسیده
بهمان نام و نشان صدا بلند کرده مجرا می کنانیدند و باز از آن مقام دیگر دو غلام بدو رسیده از هر دو سو دست و بازو گرفته
برای گذرانیدن نیاز به پیش سواری کشیده می بردند و آن صادق آگاه از یک نگاه مجرایش گرفته باشارهٔ حرکت
دست حکم معافی نیاز و فرمان سواری همراهی می نمود چنانچه آرندگان باز بهمان طریق کشان کشان بسلامگاه برده
آداب معافی نیاز ادا کنانیده رخصت سواری رکاب میدادند و بهمین عنوان در اثنای راه مجرای همه امرا و اهل خدمات
و منصبداران دیده نیاز و پیشکش همه را معاف فرموده بمیان میدان رسیده حکم نمود که همه جوانان و سپاهیان
دور استه صف بسته ایستاده کردند و خود مع آن صد سوار و خادمان و خواصان خویش بمیان آنها روان گردیده
یک یک جوان را بنظر غور و تامل از چشم قیافه دان مردم شناس خود دیده از صورت و هیئت حقیقت و ماهیت ادراک یافته

فهمیده با بعضے همکلام هم شده نام و نشان پرسیده بعضیها را برای اسپ تاختن و تیر انداختن و هنر سپاهگری ظاهر کردن حکم فرمود غرض که آن روز از پگاه تا بیگاه ده هزار جوان را ملاحظه دیده ازان میان برنامهای هزار جوان صاد انتخاب کشیده آنها را بحضور خویش طلبید و چون همگنان دران زمان بقدر طاقت و توان باز تدرو پیشکش در دست گرفته ایستاده گردیدند از جناب آن نائب سلطان این حکم و فرمان شنیدند که ما نذر و نیاز شما را بشما بخشیدیم و خود شما را در برادری و رفاقت خویش قبول فرمودیم و در وقتی که شما را اضافهای مناصب و مواجب میدهانیم و پیش آمد شما را بخدمت شاه بیش از پیش می گردانیم نیاز گذرانیده با اخلاص شما را می گیریم **فرد**

عیب میدانم گرفتن اگریبان چون کسے
گر زپا افتاده گوید که دستم را بگیر

از شنیدن این فرمان همه جوانان آداب قبول خدمت بجا آورده گذارش نمودند که سعادت و بخت ما بندگان نیک بخت ست که نائب خلیفة الله ما را بخدمت خود قبول فرموده است ما بیچارگان ناتوان بسان خس و خاشاک ابتر و پریشان افتاده بودیم حالا که نائب ظل الله سایۂ لطف و عنایت بر سر ما انداخته ما هر یک جدا و تنها را بیکجا جمع گردانیده برنگ تیر بکیش هدایت خویش در آورده است سر اندازی و جان فشانے ما را بچشم مردم شناس خود مشاهده می فرماید و بر حکم اندازی و جمع اندازی خود خوش وقت و محظوظ می گردد القصه بهمین عنوان تا ده روز آن یار صادق محلۂ ده هزار سوار بغور تمام دیده هر روز هزار سوار نمایان و هوشیار و هنرمند و اهلکار را انتخاب و پسند کرده در تعیناتی و برادری خود در آورده آن فوج منتخب را هفت حصه کرده برای چوکی خانه و همراهی سواری خود مقید و سرگرم گردانید و ضابطه و دستور آن صاحب عزم باد ستور آن بود که هر روز پگاه همه سپاه در دیوان خانۂ آن مرد آگاه طعام حاضری می خوردند و از همان کار معاملۂ دیدن حاضری آنها پیدا و آشکار می گردید و هم بوقت شب طعام هر یک شخص چوکیدار بجای چوکی و میرسید و بوقت رسانیدن حصۂ آش چوکی نویس جائزۂ او میدید و دیگر ضابطۂ چوکی آن صاحب عزم هوشیار آن بود که پیاده ها و سواران هر یک چوکی چهار حصه شده یک حصه تا یک پاس شب کمر بسته اسپان را زین کرده خبردار و هوشیار بجای مقرر شدۂ خود می نشستند و بوقت پاس دوم مردم حصۂ دوم بجای آن پیشینیان رسیده بهمان عنوان بیدار می ماندند و آنها بچوکی خانه در آمده کمر می کشادند و زین اسپان را فرود می آوردند و در پاس سوم کسان حصۂ سوم بهمان طریق حاضر می گشتند و بهنگام پاس چهارم حصۂ چهارم رسیده تا صبح پاسبانی می کردند و روزانه همه اهل چوکی کمر بسته حاضر می بودند و هر روز آن صاحب داعیۂ مردم آموز به بخشیدن اسپ و خلعت و شمشیر و انعامات لائق و دیگر چیزهای عجیب و غرائب هر یک رفیق و همراهی خود را خرم و خوش دل میگردانید و هم از دهانیدن اضافه و جاگیرات از سرکار شاه همه متعینه و سپاه خود را بجدی تالیف قلوب نموده بود که بر حکم و اشارهٔ ش

برای جان دادن و سر فدا ساختن مستعد و مهیا بودند و هم آن مرد دور اندیش بمیان مجالس خویش سرداران
و عمده رفیقان خود را مخاطب کرده می فرمود که تا حال من در هیچکار و بار ملکی و مالی شاهی دخلی نمی نمایم بنا بران
هر رفیق و همراهی خود را اضافهای نمایان و مناصب عمده و جاگیرات سیر حاصل نمی دهانم شما خاطر خود ها جمع داريد
که انشاء الله تعالی آن وقت و حال هم می آید که من بقوت محبت بر کمال بر همه ملک و مال شاه با کمال حاکم و متصرف
می شوم و دران زمان نخست همراهیان و رفیقان خویش را پیش می آرم و کارهای عمده میفرمایم از شنیدن اینچنین
سخنان دلاساوه دلدهی هر یک منصبدار و سپاهی خرم و خوش دل گردیده بسان حباب بر خویشتن می بالید و دیگر
بادی و هوائی بدل و دماغ خود در آورده دعوی برتری و فوقیت بر همه امیران و مقربان سلطان که برنگ موج دریا
بسیار و بیشمار بودند پیدا می گردانید و هرگز سر پر غرور خود را به پیش هیچ امیر مغرور فرونمی کشید و دیگر دستور سرکار
آن بادستور هوشیار آن بود که بمیان همه سواران و پیادگان جمعدار و دفعدار مقرر بود که ادنی جمعدار سردار چهل یار
و اعلی سرگروه صد کس بود و ادنی دفعدار پیادگان ده جوان با خود داشت و همراه اعلای آن چهل کس بود غرض که هیچ
پیاده و سوار در سرکارش تنها و پریشان نبود و او آن همه مراتب وحدت را بکثرت جمع گردانیده آن قدر کثرت را بدان
حکمت بوحدت رسانیده بود تا در وحدت قوت افزاید و از کثرت پریشانی حاصل نیاید و دیگر ضابطه اش آن بود
که همراه هر یک جمعدار بیلداران و تبرداران و سقایان مع استر و یابو از سرکار معین بودند تا بوقت کار آن همه سوار از
احتیاجات و کار خود درمانده نمانند و هم آن مرد هوشیار بهر سوار حکم فرموده بود که بندوق با خود میداشته باشند و ترکش
و کمان بکمر می بسته باشند که سپاهی که بدون حربه دور رس و سلاح بکار بمیدان کارزار در آید از دستش هیچکار نمی آید و برای
برداشتن و بردن بزودی پر کردن بندوقها هر یک سوار دو پیاده با خود می داشته باشد و مواجب آنها از سرکار میگرفته باشند
و باید که آن پیادگان نیز از جماعت مسلمانان باشند که ما در سرکار خویش آدمان خلاف دین و کیش را نگاه نمی داریم
برای آنکه از قرآن مجید که هادی ماست این هدایت یافته ایم که یَا أَیُّهَا الَّذِیْنَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا الْکَافِرِیْنَ أَوْلِیَاءَ مِنْ دُوْنِ
الْمُؤْمِنِیْنَ أَتُرِیْدُوْنَ أَنْ تَجْعَلُوا لِلّٰهِ عَلَیْکُمْ سُلْطَانًا مُّبِیْنًا چون سپاهیان و سواران این حکم و فرمان شنیدند بسیار
خوش دل و شادان گردیده آن کار خوب و مرغوب خود برضا و رغبت قبول نموده دو دو پیاده دیگر بجلو و خدمت
خود در آوردند و از ان میان کسانیکه کاردان و مرضی شناس بودند یک یک بندوق سبک خاصه را بدست خود هم
می داشتند چنانچه آن مرد قدردان صاحب داعیهٔ هوشیار بمشاهدهٔ آن کار بسیار محظوظ گردیده آن قسم سواران بکار
را اضافها می بخشید و هم همه نوکران و همراهان خود فرموده بود که بمشابهت من و گلهای اختراعی مرا که از خنجر و تیغ و تیر

دریده و بریده و سفته نمی گردد می پوشیده باشید و بجای دستار همه یارکلاه وخود ساخته و پرداخته مراکه خیلی صلابت و مهابت دارد بر سر خود می گذاشته باشند و دائم موزه را بپا می در آورده باشند و بوقت سواری تنگار یا نمان کارزار آن برگستوان بادستور و استوار مرا بر اسپان خود انداخته جلد و تن مرکبها را هم از بریدن و سفته شدن تیغ و تیر محفوظ و مامون می گذاشته باشند و تنها بسنت من حمائل بگردن می انداخته باشند و هم هر یک سوار و بجام مدام با خود داشته رکاب خرجین بزیر زین در آورده اسباب و آلات ضروری خود و اسپ خویش دران می گذاشته باشند و هم آن مرد با فرهنگ رفیقان بی بو و رنگ حکم کرده بود که در لباس و پوشش رنگ پسند کرده مرا که طوسی ست اختیار کرده با من یار صادق و رفیق همرنگ شوید که بدان کار مناسبت و مشابهت تابع و متبوع پیدا و آشکار می گردد که من تشبه بقوم فهو منهم و اگرچه مرا رنگ سفید و سیاه و سبز هم بسیار خوش می آید لیکن سفید را برای آن اختیار نکرده ام که هر یک یار را پاک و صاف داشتن آن در هر وقت کار مشکل و دشوار می نماید و رنگ سبز را دران بیمان ما که علویان باشند اختیار کرده مبتذل گردانیده اند و رنگ سیاه را گدایان بی قناعت و سالکان بی حمیت سواد و تباه ساخته اند بدان سبب من این رنگ قراری چرک بردار را برای خود و رفیقان خویش اختیار کرده ام تا یاران یک رنگ مرا در اوقات و معاملات صلح و جنگ از آشنا و بیگانه فرق نمایان بدون گفتار و اظهار پیدا و آشکار باشد و هیچ شبهه و تردد واقع نشود و هم آن مرد صاحب داعیه بدان منصب داران متعینه حکم کرده بود که مدام هزار یار بمیان دربار شهر یارم با من می بوده باشند بدان عنوان و طریق که اکثری پیش از سواری روان شده بمیان مجرائیان سلطان بدستور سابق خود مخلوط گردیده بظاهر از من جدا دران مکان حاضر می بوده باشند و قلیلی همراه من در بار عام شاه میرسیده و در وقت بر آمدن و هم در انجا بودن یاران پیشین با این همراهیان پسین قرین نمی شده باشند و باقی فوج و سپاه دو حصه شده بر درهای دولتخانهٔ شاه باخبر و آگاه می نشسته باشند و دیگر ضابطهٔ سرکار آن مسلمان دیندار آن بود که اگر کدام پیاده و سوار یک نماز را قضا می کرد یک روزه غیر حاضری از وی می گرفتند و اگر روزهٔ ماه مبارک رمضان نمی گرفت دو روزه غیر حاضر کرده همان روز نقیبان و چوکی نویسان دل سوز مبلغ را از وصول کرده بحضورش بسالکان و گدایان میرسانیدند و بدین عنوان تعزیرش بالکمال کرده دیگر غافلان و نافرمانان را گوشمال میدادند و دیگر حقیقت مزاج نازک و طبع غیور آن صادق بادستور آن ست که از دو قسم مردم بسیار بیزار و نفور بودی یکی از ظالم موذی دوم از دروغ گوی بدخو چنانچه اگر احیاناً از نوکران خانه یا مردمان متعینه خلاف نمائی در کاری یا دروغ در گفتاری پیدا و آشکار می گردید همان زمان او را از نوکری بر طرف و از تعیناتی خود بدر می گردانید و اگر کسی دیگر بر نوکر و همراهیش

تعدی وظلمی می نمود حکمش آن بود که تمام فوج وسپاه متفق حال آن مظلوم دادخواه گردیده بداد وش رسانند وظالم
را سزای واجبی بقدر رش دهند تا فساد وی پیدا نیاید وباز نسبت زیادتی وظلم بطرف ایشان عائد نگردد باجمله پس از فراغ
این همه کار وبعد تیاری یک صد وپنجاه لوای محمدی بکار آن مرد هوشیار قراولان سرکار را طلبیده فرمود که شهریار
شوق شکار شیر بخاطر دارد در کدام بیشه تحقیق کرده چشم بند نموده بزودی خبر رسانید قراولان آداب قبول فرمان بجا آورده
رخصت شده بعد دو روز آمده گذارش کردند که در بیشهٔ شیر کلانی را معین کرده ایم لیکن ازینجا مسافت یک منزل ساز
کرده منزل کوچ شاهی می شود دارد باستماع این خبر آن باخبر فرمود که چندان دور نیست یک منزل رفتن وآمدن در پیش
سواران کار دشوار نمی نماید فاما زنهار شما این خبر را پیش کسی آشکار نخواهید کرد که ما وشهریار را درین معاملات واسرار
است واگر خدا نخواسته خبر شکار آشکار خواهد گردید بقسمی که شما صید وشکار خود را پرچه پرچه می نمائید بند بند شما از هم جدا
خواهیم کرد قراولان التماس نمودند که ما بندگان بسان حیوان بی زبانیم چه امکان دارد که اسرار وگفتار نائب شهریار
از ما باظهار درآید که از ان آفت بر سر ما می نماید غرض که آن مرد هوشیار از شنیدن خبر آن شکار اهلکاران خود را طلبیده
بکاول را فرمود که صباح تیاری طعام حاضری بقدری که بهمه سپاه شاه برسد نموده در شکارگاه خواهی رسانید و
بداروغهٔ فراش خانه حکم کرد که خیمهای اختراعی مارا که برای شکار وسواریهای تاخت ودو ساخته ایم بر صد اشتر بختی رهوار
وصد استر راهوار مع فروش ومسندها ووسادها واشیا وظروف ضروری برای هر یک خیمه بار کرده عقب سواری
شاهی بفاصلهٔ چندان که از چشم لشکریان پنهان باشی روان خواهی گردید ودر جائی که خبر نزول ومقام لشکر خواهی شنید
به پیش رفته نمودار خواهی گردید وجمعداران وسرداران فوج وسپاه خود فرمود که شما وقت برآمدن وبرآمدن شهر متفق ویکجا
جمع گشته پیش پیش سواری شاه راه میرفته باشید ودر میدان وصحرا از لشکر شاه جدا گردیده بقدر پرتاب تیر جانب دست
راست بدان ترتیب ودستور که به نقیبان وچوکی نویسان شما نوشته داده ایم روان می شده باشید یعنی که فلان
فلان یاران قدیم بمیان فوج غول درآیند وفلان فلان سرداران پیش روند وفلان فلان جمعداران بجانب
دست راست وفلان فلان بطرف دست چپ وفلان فلان عقب میرفته باشند وچون صباح شما را حکم نمودن محله
خواهد رسید پیادهای خود را از سواران جدا گردانیده بجانب پهلوهای چپ وراست رسانیده حکم دویدن وشق کردن
نموده خود شما سواران هم بندوق را بدست درآورده اسپان را پویه وعنان کشیده دوانیده شلق کرده پیش از سواری
شاه رسیده بدین قواعد وطریق صف بسته ایستاده خواهید گردید که هر یک سوار بندوق بدست گرفته پیادهای
بندوق بردار ودیگر نوکران وخدمتگاران خود را در پیش ایستاده خواهید گردانید وچون سواری شاه نزدیک شما خواهد رسید

واو بجانب شما خواهد دید باید که هیچ یکی سلام نکند و از زبان حرفی بر نیارد و بلکه بجایش سپاه و یا دست خود را بسته و بلند ساخته
ازان ادا اشارهٔ دلبستگی و محکومی و عزمیت کار و خدمت دست بسته نمایان گرداند و سواران سر و گردن را پست و خم
کرده انداز سر باختن و جان فدا ساختن خود را پیدا و عیان سازند و اگر احیاناً کسی از مردمان جلو و رکاب شاه با شما ربط
و آشنائی قدیم داشته باشد و بدان راه با شما دست بسر گردد هرگز جواب سلام آن ناواقف دستور نداده بحضور شاه با هیچکسی
دست بسر نخواهید گردید و بجانب آن صد سوار قدیمی خود متوجه گردیده فرمود که بوقت رفتن شما در فوج غول که قلب
لشکر ماست خواهید بود و بهنگام محله دادن و صف بستن این جوانان شما عقب سواری رسیده از نظر سلطان و همه امیران
پوشیده و پنهان خواهید گردید که انشاء الله تعالی در وقتی که مناسب میدانیم با ملازمت شما را در دربار می کنانیم و هر یکی
را مناصب و خدمات بموجب مرکوز خاطر خود میدهانیم از شنیدن این حکم و فرمان آن یاران و رفیقان خرم و شادان
گردیده فرمت امتیاز پنهانی خود را بر پیدائی دیگران فهمیده آداب قدردانی و مراتب شناسی ابا دای مراتب زمین سائی
بتقدیم رسانیدند و آن مردم متعینه که آن چنان آداب سلام و قیام از خدمتش دریافته بودند خیلی متعجب و حیران گردیدند
و ازان میان کسانی که عمده و سردار بودند و بارعرض داشتند برنگ کمان و چوگان به پیشش بتواضع خمیده بعرض
رسانیدند که ما در تمام عمر خویش نه از کسی آن چنان آداب و مراتب سلام و قیام سوار و پیاده را دیده بودیم و نه از کسی
این چنین حرف و کلام سودمند سراپا پند و حکمت شنیده بودیم و الحق که در خور و لائق ما فرقهٔ جویای بلا و آفت
بجا آوردن آداب سلام بدان حرکت و اشارت کفایت دارد آن دولتمندان که بعوض زر از سپاهی سر می گیرند چه قدر
بی انصاف اند که باز از ینها تمنا و توقع آداب دیگر دارند و آن بیچاره تن های بیجان را که بحکم ایشان سر باخته انداز تواضع
و آداب ناصواب معذور و معاف نمی دارند از شنیدن این سخنان آن سخن رس نکته دان بسیار خندان گردیده فرمود
که شما کلمهٔ حق و حرف صادق گفته اید از امروز ما نیز شما فرقهٔ بلا اندوز را آداب سلام و قیام خویش معاف فرمودیم
بلکه هرگز شما جلیسان و مصاحبان وقت برخاستن و آمدن و رفتن من قیام نمی نموده باشید و هم یاران برادری شما
سوارهٔ آن اشارهٔ سر باختن خود ها می نموده باشند چون سرداران و مقربان این حکم و فرمان شنیدند بغایت تسلیم
بدستور ضابطهٔ دربارش آداب زمین سائی بجا آورده بعرض رسانیدند که ما بندگان و غلامان این جناب عالی لاابالی
را امیر و سلطان نمی دانیم بلکه اولوالامر مومنان و مسلمانان می شناسیم و امام زمان خود می خوانیم و بیقین هادی
طریق و مرشد شفیق می انگاریم پس بچه عنوان خلاف حکم قرآن کرده کافر نعمت گردیم که چنین خوانده ایم اَطِیْعُوا اللّٰہَ
وَ اَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَ اُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ از شنیدن این جواب آن جناب معنی یاب متبسم گردیده فرمود که حالا از شیت

وتقدیر از زبان ودهان این فقیر بتقصیر آن حکم وفرمان برنگ تیر بر جهیده است واین توجیه وتقریر شما که بیش از
هواخواهی وبادسنجی نیست آن طاقت وتوانائی ندارد که آن تیر برجسته وحرف گفتهٔ شما را برگرداند بجای خود بانشیند و
عزت وافتخار بسیار بدربار حاصل کرده بدان امتثال سرباختن وجان فدا ساختن خود عازم وساعی باشید آنها بآن جرأت
عرض خود نادم گشته خواستند که بعنوان دیگر عذر گفتار خود نمایند اما مصاحبان قدیمی مرضی دان بمیان درآمده گفتند
که هان بس نمائید بموجب امر اولی الامر عمل کنید وبیاوه گوئی نه درآئید مگر نشنیده اید که سپاهیی وصوفیی که چرا گوید وملائی
وطالب علمی که چرا نگوید آن هر چهار را لبان چهار پا بچرا باید فرستاد ودست به سینهٔ شان رسانیده از مقام عرض پس برده
بر پایهٔ شان نشانیدند در آن حال آن مرد با کمال دیگر اهل خدمات وارباب کارخانجات را طلبیده بداروغهٔ مشعل خانه فرمود
که بیگاه انشاء الله شاه برای شکار راه دور ودراز سواری گردد شاید که اتفاق معاودت نشود ودر همان مکان مقام
فرماید که تمام ممالک محروسه را خانهٔ خویش میداند باید که تو مشعلهای بسیار وشمعهای بیشمار همراه گیری تا تمام شب
همه آن میدان را برنگ روز روشن داری وآن همه چیزهای اختراعی ما را که شمع بید مع وچراغ ظلمت سوز وفانوس
بی افسوس ونور پر سرور وغیره باشند برای منور کردن وخوشبو گردانیدن محفل سلطان وامیران نیز با خود ببری
وبداروغهٔ فراش خانه حکم نمود که چون بمقام فرود آمدن خواهی رسید بار از پشت شتران واستران فرود آورده برای
آوردن دانه وکاه بهر چهار طرف روان خواهی نمود واز اینجا هم دانه وکاه همراه خواهی برد که ما اراده داریم بیگاه ضیافت
ومهمانی شاه مع دواب وسپاه بکنیم وبطرف بکاول دیده باز فرمود که اگر شاه در شکارگاه مقام فرماید تو بوقت شب
تیاری آن قدر طعام که بهمه لشکریان وخدام برسد نموده از وقت صبح روان خواهی گردید وبرای قسمت کردن ورسانیدن
وبخشیدن حصهها به امیران وسپاهیان ونوکران بسیار سبد ظروف چینی وبسیار قارورهای آوندسی چوبی اختراعی
که آن را گنج بی رنج می خوانند همراه خواهی برد وهم آن دستارخوانهای کم عرض وطویل را که بر آن دو صف نشسته طعام بخورند
وبرای نماز جماعت هم بکار می آید برای خورانیدن وبدستور وترتیب نشانیدن سپاهیان ولشکریان با خود خواهی برد
وخزانچی را پیش طلبیده فرمود که بجهت تیاری این همه فرمایش وکار مبلغ صد هزار روپیه از خزانه برآورده بقدر
مقدار هر یک بهمه عهده دار تقسیم کرده بدهد تا احتیاج عرض بار بار نداشته باشند وبعد سرانجام آن مرام کاغذ حساب از
نظر بگذرانند ودیگر اهلکاران دربار را مخاطب ساخته فرمود که گویندگان خوش آواز وقوالان بی ساز که در سرکار ما
نوکرند نیز برکاب حاضر باشند که شاید وقتی دل شاه جهان مطاع بمجلس سماع هم میل ورغبت فرماید پس باید که آن باعث
حلاوت گوش آن با هوش نیز موجود باشد وچون من هر صبح وشام بلکه دوام از کار جهاد اکبر خود فراغ ندارم وفرصت

از عرصهٔ رزم و در آمدن در مقام بزم نمی یابم باشد که برفاقت و تبعیت شاه مرا هم شنیدن آن آوازهای خوش
دلربا میسر آید و قلب پرقساوت و نفس بی حلاوت من هم لینت و رقت و حلاوت و کیفیت که آن کار مختار صوفیان
صاحب حال ست و آن نیز عالمی و کیفیتی و نسبتی و حالتی دارد پیدا نماید ع | تا خنم را فرصت خاریدن سری بود
می گشاید دست من از کار مردم عقدها | و دریابید ای سامعان باگوش صاحب هوش که یک جماعت غازیان و مبارزان
باجلال ست و یک گروه صوفیان و صاحب حالان باجمال ست و این هر دو فرقه از کاروبار خود مظهر تجلی جلالی
و جمالی پروردگار شده مقرب و مقبول ذو الجلال گردیده اند لیکن از مدتی بسبب دوری و بُعد زمان و اوان آنسرور عالم
و اهل بیت و صحابش معاملات جهادات و کاروبار رزم مسلمانان باجلال برهم خورده ست و نامی و نشانی از آن جهاد
و آن عدل و داد درین جهان پرفساد نمانده ست فاما باز جای شکرست که از حالات و کیفیات آن صوفیان که مومنان
باجمال اند هنگامهٔ بزم شان گرم مانده ست که فرق امتیاز معاملات و حالات آن مسلمانان و مومنان را کم کسی
دریافته ست این بگفت و آن مرد هوشیار بجانب دیگر اهل خدمات و کار متوجه گردیده گفت که آتش بازی اقسام با خود دارم
فاما ستارها و ماهتابی که مردم نزدیک و دور را تماشای نماید و در وقت برای دیگر کار هم بکار می آید بیشتر و بسیار بگیرید و چنگیرهای
پر گل و ریحان و حمائل و هار لائق و درخور سلطان و امیران نیز مهیا و تیار با خود دارید تا بچشم و گوش و دل و دماغ آن سلطان
باعرفان نور و سرور و حالت و کیفیت رسانیده ضیافت بدنی و روحی تمام نموده آید و بداروغهٔ توشک خانه فرمود
که آن قدر خلعتهای فاخرهٔ امیرانه و بدان مقدار تهانهای پارچهٔ باریک و خوش قماش و چندی از طاقهای زرباف و بوم
طلائی و نقرهٔ همراه خواهی گرفت و بداروغهٔ جواهرخانه حکم نمود که بدین تعداد رقمهای جواهر شاهانه با خود خواهی داشت
و بخزانچی بکرر فرمود که باین مقدار خزانه را هم برکاب خواهی برداشت که قدری از روپیه و بسیاری از اشرفی باشد و پول سیاه
و خرمهره هم با خود داری که این چیز ناچیز در بیشتر اوقات بسیار بکار می آید و بداروغهٔ دواخانه فرمود که آن ادویهٔ ضروری
که مدام در هر مقام همراه سواری می باشد و دران دیگر چیزهای مفردات ضروری سفری را هم افزوده بتقید تمام برکاب
خواهی داشت و باز بجانب آن سرداران سپاه و جمعداران خیرخواه دیده به پیش طلبیده فرمود که شما وقت فرود آمدن
لشکر فوج خود را چهار حصه نموده از لشکر شاه بطریق دائرهٔ پرگار و بسان دیوار حصار نشانیده بجانب عزم سواری شاه
از میان کدام حصهٔ فوج خود دروازه مقرر کرده فصلی دران حلقهٔ مستحکم ربستهٔ خود هم گذاشته بهر دو جانبش این قدر فوج
و سپاه بموجب ضابطهٔ چوکی خانه تا تمام شب خبردار و آگاه خواهید بود و هیچ پیاده و سواری را از میان لشکر شاه بدون
همین دروازه راه درآمدن و برآمدن نخواهید داد و هم برون آن حلقه نزدیک این دروازه بمیان فوج خود بجانب

دست راست برای من خیمه بپا خواهید گردانید برای آنکه بوقت استراحت شاه من خواه وناخواه از خدمتش رخصت
گردیده بحلقهٔ یاران خود رسیده بفراغ خاطر بخواب راحت خواهم پرداخت وهم بدستور چوکی خانهٔ خود هر حصهٔ فوج
را چهار حصه کرده یک یک پاس مردمان هر حصه بیدار بوده بکار پاسبانی مقید وخبردار باشند وهم از میان هر چهار حصهٔ
فوج صد صد سوار نوبت بنوبت برآمده یک یک پاس بطریق طلایه بگرد اگرد آن حلقهٔ برق اندازان خویش میگردیده باشند
وچون مردم طلایه نزدیک غول هر فوج خود برسند از ان میان چوکیداران که کمر بسته بیدار وهوشیار نشسته باشند بندوقهای
خود را سرداده شلق کنند وبهمین عنوان چون آن فوج طلایه قریب غول دوم برسد چوکیداران آن مکان شلق کنند
وبدین دستور مردم فوج هر چهار حصه بعمل آورده بعد هر یک پاس صد سوار از جماعت خود برآمده تمام شب طلایه
می داده باشند تا من از خیمهٔ خود آواز بیداری وپاسبانی شمار اشنیده معلوم می کرده باشم که حالا آن فوج طلایه باین
جانب آمده وبفلان طرف رسیده است مردمان طلایه از میان مشعل خانه مشعلهای بسیار ومتعدد وشمع بید مع
وچراغ ظلمت سوز مع فانوس بے افسوس برای همراهی وراهنمائی خود می گرفته باشند برای آنکه اگر درو قتی باد تند
خواهد وزید ویا بارانی هم خواهد بارید هرگز آن شمع وچراغ افروختهٔ ایشان کشته ومرده نخواهد گردید **بیت**

اگر گیتی سراسر باد گیرد	چراغ عاقلان هرگز نمیرد

وبجانب دیگر اهل کار متوجه گردیده فرمود
که اگرچه این موسم بارش نیست لیکن تاهم از راه حزم واحتیاط بارانیهای اختراعی هر سه قسم مرا نیز همراه دارند یعنی که
بارانیهای مردم اعلی وامرا وبارانیهای کسان متوسط وسپاهیان وبارانیهای مردم ادنا وغربا وهم حکم نمود که آن
اختراع نادر این تاجر را که حمام هر مقام نام دارد البته با خود دارند که سلطان را ویا از میان امیران کسی را احتیاج
غسل شود وهم فرمود که آن نعمت خوان ها وخوابگاه برای آسایش واستراحت شاه ضروری برند وهم آن
پلنگ سفری وسریر بی نظیر را که آن نیز از مخترعات فقیر ست همراه بگیرند وبعد این حکم وفرمان باز بجانب سرداران سپاه
ملتفت شده فرمود که شما بموجب این حکمت پر مصلحت نیز عمل خواهید نمود که چون هر یک حصهٔ فوج خود را بر چهار
طرف لشکر سلطان رسانیده روی با خلاص یک سوی خود را بجانب بارگاه شاه آگاه آورده خواهید نشست از ان بیلداران
وسقایان متعینهٔ خود بطرف پشت دیوار مورچه بمقدار بلندی قد آدم وبقدر گنجایش وحلقه شدن فوج
خود طویل ودراز تیار کنانیده آن حصهٔ چهارم فوج خود را باز دو حصه کرده یک حصه رو بجانب لشکر شهریار ودیگر
حصه رو بطرف مورچه ودیوار بهمان ضابطه ودستور چوکی خود نوبت بنوبت بیدار گردیده هوشیار وخبردار
خواهید بود آنها آداب زمین سائی بجا آورده بعرض رسانیدند که سرانجام همه امور حسب الحکم بادستور نظهور

خواهر رسید و حالا ما از دولت خدمت عالی لمز عالم نوکری کماهی آگاهی حاصل نموده حقیقت و کیفیت خواب و بیداری و غفلت و هوشیاری و چوکیداری و پاسبانی و حقوق شناسی و نمک حلالی و فدویت و جانفشانی را بقدر حوصله و استعداد خود معلوم نموده آدم شده ایم و پیشتر ازین بلسان عوام بلکه کالانعام بندهٔ شکم و گرفتار لذات کام بوده ایم

بردن یار آگاه شاه را به شکارگاه و دران مقام عیان گردانیدنش ضابطه و دستور تسلیم و سلام سواران و پیادگان عوام دور خرام و هم بیان کردنش حقیقت و کیفیت آداب بین سائی را که ضابطهٔ نو احداث او بود به پیش شاه عالی مقام و ازانجا یکایک و بیخبر روان گردیدن و تاختن برای شکار شیر تا مسافت دو منزله راه و آخر کار از عاجز و ناچار شدن همه امرا و سپاه مقام کردنش در اثنای راه و ازانجا عیان گردیدن حقیقت آن همه مال و دولت و آن قدر کثرت اسباب و آلات شان و شوکت و ماهیت آن مقدار جزرسی و هنرمندی و عقل و فراست آن تاجر نادر به پیش چشم عبرت بین سلطان و دیدهای حیران امیران و مقربان و ضیافت ملوکانه نمودن آن مرد آگاه شاه را با همه دواب و سپاه و هم گذرانیدن آن خوش همت تمام خیمها و جمیع اسباب و آلات جاه و حشمت و مال و دولت تجارت خود را بطریق نیاز و نثار بخدمت شهریار و بیان بعضی نکات و اسرار در کمال اخفا و استتار

چنین گویند که آن یار صادق هوشیار بعد فراغ آن معاملات و کار وقت خلوت بخدمت شهریار رسیده آن صد لوای محمدی را گذرانیده بعرض رسانید که حضرت صباح برای شکار سوار شوند و تماشای کار و شکار این حربهای بکار و استوار بچشم اعتبار ببینند و نمود شان و شوکت و جلال و هیبت این لواهای بابرکت بچشم همه حاضران و ناظران پیدا و آشکار گردانند و هم حقیقت و کیفیت خیمه بروان و قائم را بهر مسافر و مقیم فهمانند سلطان از شنیدن این بیان بخواصان فرمود که بهمین زمان خبرداران دویده خبر سواری پگاه بوزیر و هر امیر و تمام سپاه سانند باری چون یار صادق

پذیرائی عرض بجناب سلطان معلوم نمود خوش دل و شادان از حضور رخصت شده بخانه رسیده همه همراهان و کارکنان
را برای کارهای ماموره تاکید اکید نموده صباح آن روز تمام فوج و همه مراتب سواری خود را پیشتر از سواری شاه راهی
گردانید و خود با چند سوار و متعدد خواص و خدمتگار از خانه سوار شده دو لوای محمدی را بجانب هر دو پهلو و یک
لوای دستی خود را روبرو و آن سایبان را هم همراه گرفته و برای مجرا و جلو شهریار بدربار رسید و شاه هم طیار شده قدری
طعام حاضری تناول فرموده اوشش خاصه بآن یار خیرخواه نیز عطا کرده بکمال شوکت و هیبت و عزت و وقار
بر تخت روان هوادار سوار گردیده بمقام یار برآمد چنانچه اول از همه حضار آن یار وفادار آداب سلام بتقدیم رسانید
و بعد آن دیگر امیران نامدار مراتب خدمت خود را بجا آورده بجلو سلطان روان گردیدند و آن شاه آگاه بجانب یار
آگاه ملتفت شده سخن گویان از بارگاه تا بجلوخانه رسیده آن یار باوقار را فرمود که حالا شما سوار شوید و بیشتر از این بمقام
در جلو من خرام نمی کرده باشید و دو بیره تنبول از پاندان خاصه بخشیده بحرمت تمام رخصت فرمود و دیگر همه امرای نامدار
و سپاهیان سردار را بجلو داشته بیرون دروازه قلعه رسیده بحرکت دست اشاره سوار شدن نموده رخصت فرمود چنانچه
عقب تخت روان شاه آن یار خیرخواه تنها باندک فصل روان گردید و بعقبش وزیر نمک حلال نیز تنها بهمان قدر دوری
روان شد و عقب او بختی رئیس الرجال مع همه فوج و سپاه بهمان بعد خرامان گردید باری چون بدین ضوابط و دستور
سواری آن شاه با دستور از شهر برآمده بمیان میدان رسید دید که بطرف دست راست یک غول فوج مع بان و نشان
بطرفه اجتماع و شان می آید از حاضران پرسید که این فوج کیست که از لشکر ما جدا گردیده بدین شوخی و بیباکی بجلو ما می آید
نقیبان بعرض رسانیدند که فوج و مردم سواری یار صادق حضرت هستند که بموجب گفته او این مقام روان شدن
خود مقرر کرده اند شاه باخبر از شنیدن این خبر فرمود که خوب کرده اند و یار ما حکم بجا نموده است و بدین تقریب یار خود را یاد
فرمود تا جلوداران دویده با یار صادق گفتند که شما را حضرت یاد میفرمایند همین که این نوید پادشاه بدان مرد آگاه
رسید ملاحظه روانی طرف باد کرده اسپ باد رفتار را دوانید تا گرد آن بجانب سواری سلطان روان نگردد و بزودی
پیش روی سواری رسیده در مقام سلام آمده بمیان حلقه جدید جدید که از مصلحت و صوابدید آن یار وحید گرداگرد
سواری شاه باکمال فریدان روز پدید گردیده بود در آمده پایه تخت را گرفته بجلو سلطان روان گردید دران زمان
بحاضران فرمان شد که بزودی اسپ سواری شاه سوار مرا بدرون این قلعه روان من بیارند تا سوار گردیده در برابر
من حرف زنان و حکایت کنان میرفته باشد نقیبان اسپ او را کشیده آوردند و حکم سواری رسانیدند و آن
آداب دان کلمه الامر فوق الادب بر زبان رانده سوار گردید و بجانب پهلوی چپ سلطان روان شد شاه بطرفش

متوجه گشته تبسمی نموده فرمود که ای یار هوشیار و بکار توجه خوب جوانان خوش اسپه و نمودار جمع کرده و بچه مقدار آداب خرام و رفتار آموخته که گویا این گروه پرکارست و یا نمونهٔ گروه مجلس تصاویرست که از زور نمودارست و یا مخیل لعبتان بازیگرانست که سررشتهٔ حرکت کنانیدن و جنبانیدن و کار و خدمت گرفتن آنها بدست تو لعبت بازست آن یار نکته دان تبسم کرده گذارش نمود که این سخن راست و صادق ست لیکن سررشتهٔ جان این لعبت باز و پنجهٔ دولابی این خلیفة الله است بعنوانی که سررشتهٔ جان گرامی او بید قدرت ملک حقیقی ست پس بدین سررشته و دستور کار و بار و مدار این جهان ناپایدار وابستهٔ بهر اسباب از تخلیق آن مسبب الاسباب ست و بحقیقت جنباننده و کارکنانندهٔ ازین همه صور بیجان و ناتوان یک حی قیوم ست

رباعی

این هستی تو هستی هست دگرست	وین مستی تو مستی مست دگرست
هان سر بگریبان تفکر در کش	کاین دست تو آستین دست دگرست

چون شاه باعرفان از شنیدن این حرفهای باعرفان متأثر و چشم پرآب گردید یار ستوده خصال بدیگر حرف و قال در آمده گذارش نمود که اگر حکم شود این جوانان بحضور رسیده صف بسته ایستاده شوند و محاربهٔ خود بنمایند شاه فرمود که البته به پیش آیند و محاربه نمایند پس چوبداران و نقیبداران دویده بسپاه حکم رسانیدند همین که آن سواران و پیادگان بندوقها پر کرده و رنجک بنجک دان ریخته فتیلها افروخته منتظر حکم و فرمان بودند این نوا و صدا شنیده یکایک تفنگها بر زده و توپها برافراخته از جای خود ها دویده و اسپان را جهانیده بقسمی شلک کردند که زمین بجنبید و گرد و غبار و دود آن کار تا بفلک رسید

ز سم ستوران دران پهن دشت	زمین شش شد و آسمان گشت هشت

چنانچه حکم رسانان بجان خود ترسیدند و لشکریان سلطان متعجب و حیران گردیدند که این چه سانحه واقع شد و چه قیامت برپا گردید و یا یار صادق شاه کاذب برآمد و درین وقت دغا نمود و وزیر روشن ضمیر هم رنگ و باخته هر یک رفیق و جمعدار خود را مخاطب ساخته گفتند که شما نیز هوشیار و خبردار باشید و به بندوقچیان خود هم زود حکم پر کردن بندوقها رسانید که درین اثنا بیک لحظه آن فوج در پیش سواری سلطان رسیده بهر دو جانب خود نشان و بان و اعلام پر شوکت و نشان ایستاده کرده همه برق اندازان و بندوق برداران را به پیش صف خود بقطار ایستاده کرده هر یک از هم بندوقی بدست در آورده بجای خود با هیبت و وقار قائم گردید و چون سواری شاه قریب آن سپاه رسید هر پیاده و سوار بموجب تلقین و ارشاد اولی الامر و سردار خود آن حرکت و اشاره را بمقام تسلیم و سلام بتقدیم رسانید دران زمان یار آداب دان بخدمت سلطان گذارش نمود که این بندهٔ بید ستور برای مجرا و سلام هر یک پیاده و سوار کم قدر بی اعتبار این ضابطه و دستور مقرر کرده است که اینها بحضور بجا می آرند یعنی از بر داشتن دستهای بسته و مجبور علامت کارگذاری دست بسته را

بیدا می سازند و از فرود آوردن و خم کردن سر و گردن اشارهٔ سرباختن و جان فدا ساختن را نمایان و هویدا می سازند برای آنکه آن رتبه و پایه ندانند که بسلامگاه رسیده آداب بندگی و غلامی خود بموجب ضابطهٔ شاهی بجا آرند و بجای ایستادن سواره دست بسر شدن را نامناسب و بی ادبی سیدانند شاه باکمال از دیدن آن حال و شنیدن این مقال بسیار خوشحال گردیده فرمود که ای یار ستوده خصال تو برای مجرا و سلام این مردم دور و بعید چه خوب ضابطه و دستور بجا و مناسب مقرر و پدید گردانیده که مرا خیلی خوش دل و محظوظ ساختهٔ آن آداب و آن بازه بیان در آمده گذارش نمود که حضرت بنده یک ضابطه و دستور دیگر هم برای بجا آوردن آداب این جناب که بسیار مناسب و محض صواب ست مقرر کرده است و آن آنست که چون مقربان و ندیمان خواهند که مرتبهٔ ادب و تسلیم انتقدیم رسانند و یا در وقتی که فدویان اخلاص آثار اراده نمایند که پیش شهریار حقیقت اعتقاد و بندگی خود را برسانیدن جبین بر زمین یا بوسیدن آستان آن عقیدت خود را نمایان گردانند باید که بجای آن حرکت بی معنی و آن اعمالهای خلاف شرع انگشتان خود را بر زمین رسانیده بر جبین مالند و از آن حرکت و کار اشارهٔ عجز و انکسار نفس خود را بجد کمال پیدا و آشکار گردانند و آن کار را زمین سائی می نامند و الحق که این کار برای پاک ساختن باطن مریدان و مسترشدان و خادمان و امیران از خبث و خباثت انانیت نفس ابتر و غرور و نخوت نفس خودسر به پیش بزرگان و اولوالامران حکم تیمم پیدا می نماید چنانچه سجده بجناب معبود حقیقی برای پاک ساختن جمیع نجاسات درونی و برونی بنده حکم وضو و غسل و دارد سلطان از شنیدن این بیان زیاده تر حیران و متعجب گردیده فرمود که ای یار هوشیار من از یک یک عمل و گفتار تو چها معارف و اسرار حاصل می کنم که طاقت احصا و بیان آن ندارم باری شاه بجانب آن همه نوکران و سپاه بغور تمام نگاه نموده یک یک سلاح و یراق و پوشش و لباس آن اسپان و جوانان را دیده و پسند کرده فرمود که ای یار هوشیار حالا این پیادگان و سواران کارآمدنی شده اند و هر کار و خدمت که مرکوز خاطر داری از اینها می توانی گرفت که بحقیقت شاهین و باز و دیگر جانوران شکار انداز دیگر طائران وحشی قوت و پرواز زیاده ندارند لیکن از دلدهی و سیر کردن میر شکار چها جرأت و همت پیدا کرده چه قدر کلان گیر می شوند که پیشتر هرگز در بیشه نبوده اند آئین بگفت و بجانب نقیبان دیده فرمود که بخشی بیخبر مرا بجلو در آرند تا او تماشای این فوج مکمل با تجمل نموده هوشیار و خبردار گردانیده آید و چون بخشی آمده حاضر شد شاه بجانبش دیده فرمود که این طائران همان اند که پیشتر در قفس تو چنان پریشان حال بودند حالا ببین که چه قدر پر و بال پیدا کرده و درین صیدگاه برای شکار کردن دیگر مرغان زرین بال رسیده اند که من این طائران بلند پرواز و یوزهای شکار انداز دست پرورده و آموختهٔ میر شکار خود را برین همه گلهٔ حیوان و خیل کبوتران بازنده و تازندهٔ خویش غالب و چیره دست می شناسم

وهرچند که این جماعت قلیل را بیش از مضغهٔ گوشت و زیاده از مشت پر ندیدانم لیکن تا هم پلهٔ این آهن دلان و سنگین تنان را بر کفه آن همه انبار غلهٔ دانهای نادان خود راجح می بینم رئیس الرجال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال بعرق انفعال تر گردیده و جرأت عرض جواب در خویشتن ندیده در آن حال یار صادق گذارش نمود که ای شاه سنجیده تو شاهین آن ترازو بیقدرت خودداری چرا ملاحظه و مشاهدهٔ گرانی و سبکی آن پله و کفه کرده نسبت آن بگرمپوادارانِ بادسنجان میکنی تو خودمختاری هر وقتی که بخواهی پلهٔ سبک بی اعتبار را گرانی بخشیده پاسنگ آن برابر جواهر اعتبار دهی و در هر زمانی که اراده کنی کفهٔ زر را عیار افزوده آن همه سنگ منگ را به پیشش سبک گردانیده بی خرید نمائی پس در حقیقت تو پله را رجحان می بخشی و هم کفه را سبک می سازی و درین زمان از اشارهٔ ابروی تو آن پله برین کفه مومیزند تا آنکه از قوت زور دیگر بازو می زند غزل

مرا که دست ز دست دگر بکار خودست	چه اختیار چو میزان در اختیار خودست
چه اختیار عمل با کسی که زنگیش	چو عکس آینه پابند اعتبار خودست
کسی که پا نکشد از گلیم خویش برون	برنگ سایه ز پاس ادب حصار خودست
درم خریدهٔ کلفت ز ماه تا ماهی ست	بهر که مے نگرم داغ روزگار خودست
ز حال و قال مدام ست مستی صادق	که هم پیاله باشعار آبدار خودست

شاه ازین گفتگوی آن یار خوشگو تبسمی نموده یک یک را از ابتدا تا انتها بغور و امعان نظر دیده بطرف یار هوشیار و بکار خود ملتفت گردیده فرمود که آفرین آفرین صد هزار آفرین بلکه بقدر پیاده و سوار آفرین آن آداب دان از شنیدن این همه تحسین و آفرین یار خانهٔ زین بر زمین رسیده بسلامگاه شتافته آداب تفضلات ادا ساخته بزودی سوار گردیده عنان بادپای خود را بجانب فوج خود تافته آن همه فوج پران را که مثال صف کلنگان در ان میدان نمایان گردیده بودند بیک اشارهٔ حرکت دست بعنوان خیل کبوتران پران گردانیده بهمان مکان مهتری شان مجتمع کرد که درین اثنا در پیش سواری شاه شوری و غلغلی برپا گردیده و هر یک شخص پایه و مقام خود را گذاشته بطرفی دویده و خبرداران دویده بعرض رسانیدند که از شور و هنگامهٔ خلق و دویدن اسپان فیل نشان وزیر که طلال بشورش مستی در آمده چند سوار و پیاده را هلاک ساخته است از شنیدن این خبر یار صادق وزیر را گفته فرستاد که شما چرا فیل مست را در سواری می آرید که این همه خرابی می اندازد و مردمان را ضائع می سازد او گفت که این حماقت و نادانی پیلبان بود و چرخی داران را مامور کرده ام که بزودی سلسلش گردانند و از سواری بطرفی ببرند یار صادق ازین سخن ملکام گردیده بجانب شاه دیده گفت که قتل موذی قبل از ایذا است و بعد ایذا خود عین ثواب و محض نجاست بعلم برداران حکم شود

تا خرطوم و پا بہا پشں را قلم گردانند و مردم ناتوان را از دست و پایش برہانند پس شاہ بجانب علم برداران بہیبت نگاہ
نمودہ فرمود کہ ہان بزودی بدوند و یک روش رسیدہ آن موذی مردم آزار را پی کنند و آن کوہ بی سکون را بزنگ
کوہ بی ستون برزمین نشانند لوا برداران دویدند و بضرب آن حربہای استوار بکار پرچہ پرچہ گردانیدند اگرچہ
ازین حکم شاہ باداد مظلومان بداد خود رسیدند و مجروحان خوش دل گردیدند لیکن ازان کار بقدر یک پل بار کدورت
و غبار از جانب آن شہریار بر دل وزیر بی اختیار رسید و بعد آن کار شاہ معدلت شعار متوجہ شکار گردید فرمود
کہ برای سواری اسپ راہوار بیارند و میر شکاران جانوران شکار را آوردہ حاضر شوند پس عملہ و فعلۂ کار شکار حاضر
گردید و شاہ نیک بخت از بالای تخت فرود آمدہ بران بادپایۂ صبا رفتار سوار شدہ بہلۂ شاہانہ را از کمر کشیدہ بدست
پوشیدہ ید باقدرت را بلند گردانید و بازدار دوال باز را وا نمودہ باشارۂ حرکت دست آنجانور مانوس محکوم را بپرواز
در آوردہ بدست شاہ رسانید و آن آگاہ پایزہای آن را با انگشتان خود پیچیدہ بجانب یار ہمعنان خویش دیدہ فرمود
کہ ای یار امروز درین دشت و مرغزار بدست آمدن شکار دشوار می نماید چرا کہ از شلق و اسپ تازی سواران ہمہ جانوران
چرند و پرند برم و پرواز در آمدہ اند او بعرض رسانید کہ ای شہریار معدلت شعار این حرف راست و صادق است
لیکن ازان کار این مصلحت و حکمت و فضل پروردگار را بحال خویش دریاب کہ او سبحانہ نمی خواہد کہ آن چنان کار دل
آزاری و جان ربائی بیچارہ جانوران بی آزار از دست فیض بخش و راحت رسان تو بروی کار آید کہ ہرگز آن
معاملہ نکردہ و غا و غالب گردانیدن ظالم بر بیچارہ ناتوان مظلوم شایان جناب ہمچو تو شاہ منصف راست کار معدلت
شعار نیست چہ شاہین و باز را عقب صید بپرواز در آوردن بتحقیق ظالم خونخوار را بر مظلوم بی اختیار مسلط کردن
است و خرگوش را از سیاہ گوش گرفتن و آہو را از یوز بچنگ آوردن بدون مکر و فریب و نفاق و ریب میسر نمی آید
پس درخور و لائق تو شکار جانوران موذی مردم آزار کردن ست و ازان کار ثواب بدست آوردن ست و حالا
این قراولان چنان عیان کردہ اند کہ در بیشۂ شیر را عین گردانیدہ اند پس امیدوارم کہ عنان عزیمت بدان جانب
معطوف سازند و باز را بدست ہمان میر شکار دل آزار حوالہ فرمایند و دست فیض رسان خود را از بہلۂ نابکار برآرند
شاہ معدلت شعار ازین حرف و گفتار یار ہوشیار بی اختیار متاثر گردیدہ قطرات اشک بر رخسار چکانید و دوال باز
را از پنجہ گیرای خود گشادہ در ہوا بپرواز رسانید و بہلہ را بر زمین زد و فرمود کہ ای یار زور آور صداقت دثار بیچہ را
خوب یافتہ ازان چنان کار نابکار بیکار گردانیدہ ان شاء اللہ تعالی ازین بعد بدان چنان کار دل آزاری دست درازی
نخواہم نمود یار صادق تغیر حال دران ذات مبارک باکمال مشاہدہ نمودہ بعرض رسانید کہ آفتاب ہم گرم گردیدہ است

امیدوارم که بر تخت روان سوار شوند و آن خیمۀ روان را بخدمت در آورده بندۀ ناتوان را هم بسایۀ عاطفت گرفته
بجانب آن شکار که ازینجا مسافت بسیار دارد راهی شوند از شنیدن این التماس شاه حق شناس بحاضران فرمود
که بموجب گفتار یار بعمل آرند و سواری را بشتابی روان گردانند بهمان زمان کارپردازان آن خیمۀ کلان روان را
بر سر سلطان رسانیده و آن یار سوار را مع بسیار مقربان و خواصان بزیر سایه‌اش در آورده لواهای بابرکت پرهیبت
را گرد بگرد شاه بپا ساخته سواری را بزودی روان گردانیدند چنانچه براحت و آرام تمام باندک زمانی راه دور و دراز
که بقدر دو منزل شاهی بود قطع نمودند اما همه سواران و پیاده‌ها از آن همه دویدن و تاختن مانده و عاجز گردیده
باهم می گفتند که امروز یار صادق شاه شکار خاطرخواه خود کرده تمام لشکر و سپاه را خوب هلاک و تباه گردانیده است
که نه ازینجا مجال و طاقت برگردیدن و بشهر رسیدن داریم و نه باخود اسباب ماندن و چیز خوردن می یابیم چنانچه
در آخر کار وزیر و بخشی عاجز و ناچار شده از مرکبها فرود آمده بجلو شاه رسیده بعرض رسانیدند که حضرت تا این مکان
دو منزل تاخته آمده اند و هم معلوم هیچ بنده نیست که تا کجا ارادۀ تشریف فرمودن دارند و بهمه فدویان خبر شکار نیز نه
بود لهذا هیچکس خیمه و باربردار و اسباب ضروری شب باشی نیاورده است و هم خاصۀ حضرت برکاب نرسیده است
و هم خرگان و بارگاه و کارخانجات دیگر نیامده و حالا آفتاب از فوق الراس گردیده است و هنگام آخر روز رسیده
اگر ازینجا هم سواری برمیگردد با هزاران محنت و شدت بوقت دو پاس شب یا زیاده بران بشهر میرسیم و درین بیابان
بهیچ عنوان ماندن ممکن نمیدانیم وزیر نمک حلال بچشم خشم و جلال با یار صادق چار چشم گردیده گفت که تا حال
گاهی از شما قولی و فعلی که باعث کدورت و ملال احدی باشد نشنیده ایم و ندیده ایم لیکن امروز خوب شکار نمودید که تمام
لشکر را مع دواب شکار فرمودید باستماع این گفتگو آن یار خوشخوی خنده رو متبسم شده گفت که من مجبور بی اختیار
درین کار مثل شما ناچارم قراولان بحضور رسیده خبر شکار شیر رسانیدند و حضرت بدین شتابی بقصد کشتن آن موذی
عنان عزیمت را باین طرف گردانیدند از شنیدن این تقریر وزیر قراولان را طلبیده بخشم فرمود که ای حیوانان
نادان این چه عرض بیمحل بود که شما جرأت بآن نمودید و جناب شاه را باهمه توابع و سپاه بدین محنت و شدت رسانیدید
آنها گذارش کردند که ما مفصل حقیقت دوری و درازی راه بجناب شاه و خدمت یار خیرخواه عیان گردانیده بودیم باوجود
آن بیان عازم این مکان گردیده اند باز آن وزیر دلگیر پرسید که ای خانه خرابان گمراه بگوئید که حالا تا آن صیدگاه
چه قدر مسافت راه باقی مانده است آنها بعرض رسانیدند که بسیار قریب رسیده اند همین میدان بمیان می نماید
پیشتر بیشۀ نیستان آن شیر است شاه باکمال باصغای این جواب و سوال بجانب وزیر نمک حلال دیده فرمود که ای

وزیر آخر تو مرد سپاهی استوار کاری چه بلا شد که حالا بچنین آسایش و راحت خوگر شده که از آمد و رفت یک دو زه راه این قدر ملال و اکراه ظاهر می گردانی تو خود خوب میدانی که من از مدتی کار شکار را گذاشته بودم لیکن درین روزها برای دلخوشی این یار آگاه گاه گاه سواری شوم که همراهی و صحبت و حرف و حکایت او را برای خود غنیمت بزرگی میدانم وزیر باز التماس نمود که در واقع خدمت این یار ستوده کار با همه بندگان کرم و احسان نمایان نموده است که خاطر محزون و دل اندوهگین حضرت را باز بجانب کارهای خوشی و بشاشت مائل و راغب ساخته است لیکن بنده آن عرض مینمایم که اول برای چنین شکار دور و دراز خبر میکردند تا خیمه و خاصه و دیگر کارخانجات حضرت میرسید و همه بندگان و غلامان هم با سامان در رکاب حاضر می گشتند و تا چند روز درین دشت و مرغزار سیر و شکار میفرمودند در آن حال یار صادق بکیفیت جلال بجانب نمک حلال دیده گفت که یاران جناب شاه با کمال را مگر مثل خود عاجز و ناتوان و پابند اسباب خیال کرده اند او خلیفة الله و ظل الله هست که در هر وقت و حال از جناب ذو الجلال تائید و مدد میرسد و او سبحانه از کمال کرمی که بحال او دارد همه کار و اسباب ضروری او را بدون تردد و تلاش او بدو میرساند و هرگز او را بند و گرفتار اسباب نمی گرداند برای آنکه او یقین تمام بر مسبب دارد

غزل

سایه را بر تو خورشید نگهبان باشد
در حصار نظر حق دل شاهان باشد
صادق از شور جهان عشق بر پی نگار
شیر را گوش بر آواز نیستان باشد

باید که همه غافلان و بیخبران سلطان با کمال خود را متخلق باخلاق الله دانند و مظهر جمیع اسمای حسنای او سبحانه تعالی دانند و چنانچه اسمای رحمن و رحیم و رزاق و کریم و غیره اسمای جمالی او را امید دانند که مانع و ضار و قابض و مذل و منتقم و ممیت و جبار و قهار و غیره باشند نیز بیاد آرند و در هر زمانی و وقتی تجلی هر اسمی که شود بران راضی و شاکر و قانع و صابر باشند و اگر در هر وقت و حال خویشتن را از ذو الجلال راضی و شاکر نیابند خود را مومن و مسلمان نخوانند بلکه کافر طغیان دانند و بهمین عنوان نوکران و غلامان هم خود را بدون آن شرط قبول تجلی هر حال خویشتن را تابع و فرمان بردار خیال نکنند و بموجب فرمودهٔ ذو الجلال اطاعت حکم اولی الامر خود را فرض دانند که یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ و دران حال بطرفه کیفیت احوال بدین مقال نوا بر کشیده سکوت نمود

بیت آه از راه محبت که چه بی پایان ست
باد و منزل که یکی وصل و دگر هجران ست
بیت ز دست تنگ بی برگی دنیا تنگ میگردد
بر جبیه بیمار کفش تنگ صحرا تنگ میگردد
بیت دل چون کمال یافت سخن مختصر شود
لب وا نمی کند چو صدف پر گهر شود

از شنیدن این مقال شاه با کمال فرمود که ای یار تو چرا بدین جرگه حیوان بچنین سخنان دم می آئی که ایشان او بسته بند گم ام

وگوش شنوای معرفت وچشم بینای حقیقت ندارند چنانچه از حال چنین کوران وکران او سبحان در قرآن بیان
می نماید لَهُمْ قُلُوبٌ لَا یَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ اَعْیُنٌ لَا یُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا یَسْمَعُونَ بِهَا اُولٰئِکَ کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ
اَضَلُّ اُولٰئِکَ هُمُ الْغَافِلُونَ رباعی

در عرصهٔ کون بره باران دگراند | خلق ست هوس تاز سواران دگراند
معنی تحقیق دان تقلید صور | مردان دگراند و ریش داران دگراند

از شنیدن این حکم وفرمان آن یار
باعرفان بعرض رسانید که من با هیچ عمر وزید معامله وکار ندارم این حرف وگفتار بالیک سمیعی وبصیری دارم لیکن چون
بظاهر در ینها هم چشم وگوش می بینم بضرورت باینقدر حرف تکلم می کنم که مگر گوش اینها این سخن مشهور هم رسیده است

منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست | هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

ازین جواب وزیر نمک حلال کباب گردیده از نمک غیرت بتاب وبعرق انفعال سرپا آب شده بچشم خشم بجانبش دیده
گفت که آن قسم منعم شما تاجر جهان گرد خواهید بود که بهر کوه ودشت که در آئید این خیمهٔ روان خود را زده بارگاه خوابگاه
خود دانید ما که این همه فوج بسیار و مردمان بیشمار با خود داریم تنها تن خود را بیک خیمه در آوردن خیلی نامناسب
ونا ملایم میدانیم یار صادق رو از سوی او گردانیده بجانب شاه دیده بعرض رسانید که بنده امید دارم که حالا همین جا
مقام فرمایند و پارهٔ نان حاضری که همراه سواری این تاجر بی بضاعت حاضرست تناول فرموده بدین بیچاره شکم
بندهای گرسنه چشم الوش بخشیده شکم سیر گردانند که از دست مبارک دران برکت پیدا خواهد شد وبهمه اینها خواهد رسید
وهم ازان کار تصرف وکرامت حضرت پیش چشم این بی بصران پیدا وآشکار خواهد گردید وبنده پارهٔ خیمهای
سواری هم همراه دارد که برای شب باشی این امیران ومقربان حضرت کفایت میکند وصباح بخاطر جمع با چند کس
مقرب برای شکار تشریف فرمایند سلطان از شنیدن این بیان فرمود که ای یار من بدست تو مجبورم بی اختیارم
بهر کجا که می بری می روم وبهر کجا که می نشانی می نشینم بیت

رشته در گردنم افگنده دوست | می برد هر جا که خاطر خواه اوست

وبیقین تمام میدانم که هر امر وکار را که یار صادق برای یار نالائق خود تجویز
واختیار خواهد نمود سود وبهبود نشاتین درهمان خواهد بود که عَسٰی اَنْ تُحِبُّوا شَیْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَکُمْ وَعَسٰی اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئًا
وَهُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وای یار اگرچه بمجاز من خود را اولی الامر این مومنان میدانم لیکن بحقیقت ترا اولی الامر خویش می شناسم
پس چه سان در اطاعت فرمان تو نکوشم القصه یار صادق از پذیرائی عرض خود خوش دل گردیده بخادمان خویش
فرمود تا بزودی دویده بنقارچیان حکم شادیانهای نزول اجلال شاه باکمال رسانیدند وچون آنها شروع بنواختن
نوبت نموده وهمه لشکریان از کرنا صدای مقام مقام مقام شنیدند دران چنان مقام بعینه بسان نفخهٔ صور دانسته

قیامتی بر سر حال خود قائم شده فهمیدند و امیران و مقربان ناچار و بی اختیار گردیده از میان آنها فکرمند و محزون
گشتند لیکن چون آواز و صدای آن نقارها و کرناها بگوش مردم پس مانده رسید شادان و خوش حال گردیده بزودی
قریب لشکر رسیده نمایان شدند و فراشان دویده از طرف عقب سواری قطار شتران و استران کشیده آورده و پیادهای
فوج یار صادق با فراشان متفق و ممد شده بهر چهار طرف شاه خیمها برای وزیر و بخشی و مقربان و همه سرداران سپاه
ایستاده کرده و فروش و مسندها گسترده در ساعتی هر یکی را بترتیب و دستور بمنزلش فرود آوردند و یک خیمهٔ کلان برای
بارگاه شاه بحضور آورده ایستاده گردانیدند چنانچه تماشای آن کار همه امرا و شهریار بچشم حیرت و عبرت می دیدند و تمام حضار و سپاه
برنگ نقوش مجلس بتصاویر بجای خودها حیران و بی تقریر در مانده بودند و بعد فراغ این کار همه سواران فوجش پیاده
شده و دامنها بکمر بر زده آستینها مالیده قطار کهاران تا در بردار و شتران پر کجاوه اقسام تا نها بمقابل سواری شاه
رسانیده ایستاده گردیدند و هم از دو قطار شتران پر سوانه و گاه نمودار گشته بدل همه سپاه خوشی و سرور رسانیدند و از آن
میان بکاول سرکارش آمده با ادب تمام بخدمت آقای خویش گذارش نمود که حالا جناب شاه را بمیان خرگاه
فرود آرند و همه امیران و مقربان بخیمهٔ خود جاگیرند تا هر یکی را بجایش بقدر مرتبه و منزلت الوش شاه قسمت نموده آید
پس یار صادق از اسپ فرود آمده بعرض شاه رسانید که الحال خود بدولت نزول اجلال فرموده این چند نان
حلال این ناجرم کم بضاعت را قبول فرموده الوش با امرا و مقربان عنایت فرمایند و ایشان را برای فرود آمدن و
کمر وا کردن از حضور رخصت کنند شاه بمشاهدهٔ آن حال و شنیدن این مقال متعجب و خوش حال گردیده بوزیر
نمک حلال فرمود که الحال معنی آن مقال های با کمال مرا فهمیدی که

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

و چیزی از حقیقت منعمی و غنای قلبی و کیفیت هوش و فراست و اسباب
و دولت او معلوم نمودی نمک حلال از انفعال در آمده عرض نمود که در واقع این مرد با کمال را حضرت خوب فهمیده اند در
توصیفش زبان مقال من لال ست باری چون شاه آنها را رخصت داده بمیان بارگاه در آمده بر مسند شاهی نشست
کارپردازان مراتب دان بحضور سفرهٔ طعام برچیده بهمه امرا و سپاه رسانیدند و هنودان منصبدار و آن چنان تمام
پیادگان سرکار را از شیرینی بازار شکم سیر گردانیدند و در پیش خیمهٔ هر سردار و جمعدار انبارگاه و دانه بپاگردانیدند در آن
زمان خوجه سرایان و خواصان و مقربان سلطان بیار صادق گفتند که حالا شما هم بنشینید و طعام تناول فرمائید
او گفت که بنده هنوز از خدمت شاه فراغ خاطر خواه حاصل نکرده است قبل این خدمت حضور را از طعام خوردن همه
امرا و سپاه خبری گیرد پس از آن بجا طرح این الوش حضرت را خود تنها مخورد و شما تا و مان و حاضران را از میان

آن دانه و پرچه نمی دهد شاه باکمال از شنیدن این جواب و سوال بجانب آنها بجلال دیده فرمود که ما برای خوردن
این یار باکمال خود حکم نمی کردیم لیکن بیقین میدانیم که او بدون خورانیدن این همه جهال دانه تناول نخواهد نمود و ای
جماعت نادانان و جهال شما حقیقت و کیفیت این مرد مستقیم الاحوال را چه خواهید فهمید که او متخلق باخلاق الله است
و این آیه بر حالش گواه است که وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ باری یار هوشیار بعد فراغ خدمت و کار الوش شهریار را بطرفی
نشسته خود هم تناول نمود و پیاده و سوارانش بر جای مقرری خویش رسیده بجانب پشت خود دیوار مورچه
بهر چهار سوی لشکر شاه بپا گردانیدند و برق اندازان و بندوقچیان خود را بسان کنگرهٔ حصار و برنگ نقطهای دایرهٔ پرگار
نشانیدند و بجانب عزم شکار یک فوج خود را دو حصه ساخته بقدر دروازه فصل بمیان خود گذاشته نشستند و نزدیک
آن دروازه بسمت دست راست خیمهٔ کلانی بمثل بارگاه شاه برای اولی الامر خود نصب ساختند چون یاران قدیم
و رفیقان جدیدش این همه شان و شوکت و این قدر اسباب و دولت و آن همه جود و بخشش و این مقدار خبرداری
و فراست از جناب امام زمان و اولی الامر خویش مشاهده نمودند با وجود قلت فوج خود و کثرت سپاه شاه در خود ها نسبت
محیط و محاط فهمیده از ساده دلی و نادانی برنگ خیمه و علم بر خویشتن بالیدند که درین اثنا آفتاب جهانتاب که یکتاز این میدان
پر غبار و آگندهٔ خسک و خار محنت و آزار است جنیبت خود را بجانب مغرب دوانید و سواد شب دران بیابان پیدا گردید
و بچشم و دل ادنی و اعلی کدورتی و وحشتی رسید دران زمان شاه آگاه که بمیان چنان بارگاه و خوابگاه بی نور
و تاریک نشسته بود یار خیرخواه را مخاطب ساخته گفت که ای یار درین وقت مرا بی اختیار تاریکی گور یاد می آید که
روزی همچنین بمیان میدان دران چنان خانهٔ تیره و تاریک منزل باید نمود این بگفت و بی اختیار گردیده زار زار
گریست و آن یار هوشیار هم شریک حالش گردیده التماس نمود که ای شاه حق شناس دران خانهٔ ناگزیر منزل اخیر
روشنی از نور ایمان و یقین بقدر اقوال و افعال مومنین و مسلمین خواهد بود و ای سلطان همه دان تا این وقت و زمان
که خیمهای این همه امیران کور باطن این چنین مظلم و تاریک می نمود برای آنکه چشم این سیاه چشمان قدر و امتیاز
نور و ظلمت اجلی تر نماید که مقرر است الاشیاء تتبین باضدادها و مشاهده نمایند که اگرچه آن بصیر در مردم چشم نوری بخشیده است
لیکن برای دیدنش نور دیگر هم می بایستی تا بسبب آن نور این نور چشم نور علی نور گردیده همه چیز را معاینه کند پس آن
کریم حکیم روزانه چشم کم نور اینها را بنور آفتاب همه عالم را می نماید و شبانه بنور ماه و ستارگان و تابش نار همه چیز را
پیش اینها آشکار می کند و لیکن این غافلان و بیخبران شکر و سپاس این همه بخشش و احسان و سبحان بجا نمی آرند
مگر در زمانی که درین چنین بیابان ظلمت و تاریکی درمانند شاید که قدر و قیمت آن نور بی بهای سراپا بها و آن گوهر

شب تاب با صفا را دریابند و اندکی رضا بقضا حاصل کرده جمیع کار را از تقدیر دانند و از تدبیر خویش نشناسند و جاعل نور و ظلمت حق تعالی را فهمند اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَجَعَلَ الظُّلُمٰتِ وَالنُّوْرَ ثُمَّ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا بِرَبِّهِمْ یَعْدِلُوْنَ و درین آیت او سبحانه رد قول مجوس میفرماید که اینها خالق نور حق را و خالق ظلمت شیطان را می گویند این بگفت و آن مرد آگاه که بحقیقت ماه آن خرگاه بود بجانب تابعان خود که برنگ ستارگان به پیرامونش روان بودند دیده فرمود که همان سراپرده و قناتها را از پیرامون همه خیمها بردارند و عمله و فعلهٔ مشعلخانه بحضور پر نور انضباطه و دستور خود آمده مجرا نمایند کسانش چون بمجرد صدور این فرمان برنگ شهاب ثاقب بطرفی دویده حکم جهان افروزی آن کارخانه داران رسانیدند آن مردم که سوختنها افروخته شمع و چراغ و مشعل و فانوس را تیار و آماده کرده منتظر اشاره بودند بیکبار چنان روشنی کردند که تمام آن دشت را برنگ روز نورانی و منور گردانیدند و آن همه یک شاخه و دو شاخه و چار شاخه و فانوسهای اختراعی و مشعلهای انواع را بدست یک یک پیادهای فوج خود داده به پیش بارگاه شاه رسیده صفها برکشیدند و به ترتیب حلقها بر زدند و بموجب دستور و امر اولی الامر خود باشارهٔ دستها برداشتن مجرا کردند شاه بمشاهدهٔ آن همه نور بغایت منبسط و مسرور شده بآن یار همه کاره سراپا دستور فرمود که ای یار حکمت شعار تو که تماشای این همه کارهای نمائی از قبیل طلسمات ست و یا نیرنجات ست که ما با وجود چندین اسباب و دولت برین چنین حکمرانی و کارفرمائی قدرت نداریم این همه کار عجیب و غریب تر التصرف و کرامت تو میدانیم و بدریافت حقیقت و ماهیت تو عاجز و حیرانیم او به نیاز و ادب تمام قیام نموده بعرض رسانید که در حقیقت و نفس الامر نه تصرف نه کرامت ست و نه از قسم نیرنجات و حکمت ست بلکه از اقبال و دولت حضرت ست و از نتیجهٔ عشق صادق و باعث فرط محبت ست که قول و فعلش پسندیده و مقبول بنظر می آید و اندکش بسیار می نماید مصرع عشق ازین بسیار کردست و کند و درین مقام بهمین قدر کلام اظهار حقیقت این نا تمام تمام ست که من آنم که من دانم

غزل

سایه را پرتو خورشید نگهبان باشد
دوش بردوش رود ناز و نیاز عشاق
شیشه را قلقل می چاک گریبان باشد
کم بلا نیست نمی‌بینی که بزنگ تمام ست
شیر را گوش بر آواز نیستان باشد

در خیابان خیالم چو شفق شام وصال
مستی بحر باندازهٔ طوفان باشد
چون صفای سمن و رنگ گل و آب گهر
سر نهم گرده آن سایهٔ مژگان باشد

حصار نظر حق دل آگاهان باشد
تا نظر کار کند جوشش چراغان باشد
شوخی جلوه بزمی که گل افشان نشود
جامهٔ جاه بر اندام تو چسپان باشد
صادق از شور جهان عشق بود بی‌ابکار

و بجانب داروغهٔ مشعلخانه متوجه شده فرمود که چار شاخه و دو شاخه و یک شاخه شمعهای کافوری و مومی و رسمی را در خیمهٔ وزیر و بخشی و هر امیر رسانیده خانهٔ هر یکی را تمام شب منور دارے

وهم مشعلهای یک شاخه ودو شاخه در پیش خیمهٔ هر سردار وجمعدار واهلکار سرکار دولتمدار نصب کرده تمام لشکر را روشن
گردانی وهم بدست خود یک یک شمعدان وچراغدان وفانوسهای اختراعی خود را بحضور ونزدیک شاه برچیده مفصل
حقیقت وکیفیت هریکی را روشن گردانید که حضرت این شمع را شمع بدیع میخوانند وهرچند که باد تند هم برخیزد این شمع
از چشم روشن خود اشک نمی ریزد وبر عودی بسان خس وخار نمی سوزد وآن شمع را نور پرسروری نامند برای آنکه
در سوختنش بوی خوشی پیدا می گردد که دماغ خوشدماغان را بسرور میرساند وآن چراغی ست که بچراغ ظلمت سوز
مسمی میگردانند بدان وجه که در پای هر چراغ تاریکی وظلمت می باشد مگر این چراغ که بزیر خود هم ظلمت ندارد وآن فانوس
را بدان سبب فانوس بی افسوس میگویند که اگر در وقتی باران هم بارد ویا باد تند هم وزد شمع وچراغ افروخته اش
خاموش نمی شود ونمی میرد شاه آن همه اختراعات را بسیار پسند نموده تعریف وتوصیف کرده فرمود که ای یار من میخواهم
که درین وقت سوار شده تماشای این همه روشنی وچراغان لشکر افروز ظلمت سوز ترا بچشم عبرت دیده ضابطه ودستور
فرود آوردن لشکر وافواج ترا معلوم نموده خبرت وحکمت حاصل نمایم یار صادق بعرض رسانید که مبارکست سوار
گردیده سیری بکنند واز برکات قدوم شریف این شب ابرنگ شب برات وشب عروسی نمودار وآشکار گردانند
وبجانب حاضران دیده فرمود که بهمه لشکریان حکم رسانند که بخیمه وجای خودها قائم مانند وبجلو نیایند ووزیر وبخشی وحکیم ودیگر
امرای عمده ونامدار تنها آمده بجلو حاضر شوند وبداروغهٔ نوبتخانه حکم رسانند که تمام ساز نوبت را بر فیلان واسپان بار کرده
پیش وپس سلطان شادیانه نوازان روان شوند وبرای سواری خاص اسپان خاصه را تیار کرده بیارند وداروغهٔ
مشعلخانه را فرمان داد که شمع وفانوس هر خیمه وهر مکان را همچنان روشن وافروخته بجایش بگذاشته دیگر شمع وفانوس
وفتیلهای زائد را بدست همه پیادهای فوج خود داده بجلو حاضر شود وهم آتشبازان اقسام آتشبازی را بحضور آورده
وقت آمد ورفت سواری دو رسته تماشای آن را بضوابط ودستور نمایند وهم چنگیرهای پر گل وسبدهای پر از هار
که من برای همین وقت تیار کنانیده ام برکاب بگیرند القصه بعد سرانجام این همه کار ورسیدن اعیان وارکان
بحضور شهریار آن یار هوشیار چنگیر گل را بدست خود در آورده از میان یک حمائل گلی بر آورده باابرام تمام شاه را
پوشانید وهم هار بگردنش افگنده طرهٔ گل بر دستارش آویزان گردانید وهم سهرهٔ گل را بر آورده بخادمان خود داد که این را
بر سر اسپ خاصهٔ سواری حضرت بربندند شاه با کمال از شنیدن این مقال ودیدن آن حال بی اختیار خندیده فرمود
که ای یار خوش خوی ظرافت جو این چه خوش طبعی وظرافت ست که با همچو من یار کلان سال خراب حال میکنی لائق
وسزاوار این کار تو می نمائی او تبسم فرموده بعرض رسانید که آن زن مرغوبهٔ حضرت هم بسیار پیر وکلان سال ست

که عجوزهٔ دنیاش می نامند او کی شل ماجوانان سبک و بیوقار را قبول میفرماید اولائق و در خور حضرت می نماید بیت

زن نو کن ای یار هر نو بهار | که تقویم پارین نیاید بکار

و نزدیک رسیده آهسته بگوش آن باهوش گفت که حضرت کتب سیر را دیده اند خوش طبعی و ظرافتی را که راست و صادق باشد و هم گاه گاه بود عمل سلف نوشته اند این بگفت و از مقام قرب بپایهٔ بعد دویده عنان اسپ خاصه را کشیده بحضور آورد و بجرأت محبت عرض کرد که حالا برخیزند و سوار شوند و تماشای شب برات بهمه لشکریان نمایند که این جناب بختیار را از فضل پروردگار هر روز روز عیدست و هر شب شب برات ع

هر شب شب قدرست اگر قدر بدانی

شاه آگاه ازین سخنان گرامی آن خیرخواه متبسم شده همچنان برخاست و سوار گردید نوبت نوازان شادیانهٔ شادی نواختند و آتشبازان بیکبار شلق آتشبازی کرده زمین و آسمان را پر از ستاره و شهاب ثاقب کرده از ستاره کاری و آتشبازی خویش انجم آسمان را از نظر مردم پنهان ساختند و سطح زمین را برنگ خیابان گلستان پر از گلهای آتشی و ناری عیان گردانیدند و از افروختن مهتابی و نمودن آن همه آلات شادی و اسباب شان و شوکت شاهی رنگ از رخ آن همه امیران و دولتمندان که مغرور دولت و مال بودند پرانیدند و زردروئی و بی اسبابی و عجز آنها به پیش سلطان و همه لشکریان پیدا و عیان ساختند و مشعل داران آن صحرای پر غبار را البسان دشت آتش رسیده کرده تمام آن مکان را پر از نور و نار نمودند و دران چنان وقت و کار از زبان آن یار هوشیار این چنین حرف و گفتار شنیدند رباعی

این عید برات و مهر را آئین بست
آورد برات پادشاهی بودست
تا عید دو روز پیش ازین خوش بنشست
یعنی که برای شاه آفاق زغیب

باری سلطان بدان عنوان خوشی با امیران و مقربان روان شده اول بشتل و زیر آمده خیمه و دیرهای اور اشاهده فرموده می بیند که عجب خیمهای خرد و پست و قناتها بقدر بالای آدم دارد و ظرف و فرشهای صاف و پاکیزه می نماید لیکن همه سوتی ست و هیچ خیمه فرش قالین ندارد و بمشاهدهٔ این کاردان یار هوشیار گفت که تو چرا اینقدر خیمهای خرد و پست اختیار کرده فرش دریا و ستوار قالی را پسند نموده او بعرض رسانید که این قسم خیمه برای شکار و سواری تاخت و بسیار بکار می آید و بجهت برداشتن این چیزهای سبک کم باربرداری باید و بسهولت و شتاب برپا کرده می شود و اگرچه خیمهٔ بلند و کلان شوکت و شان دارد فاما برداشتن و بردنش مؤونت بسیار میخواهد و هم در وقت باد تند قائم و برپا نمی ماند و این فرش شطرنجی سوتی و جاجم و چاندنی در سفر هنگام تابستان و زمستان بکار دیگر هم می آید و قالین بغیر گستردن دیگر خدمت نمی نماید و از ترشدن و نم گشتن باری پیدا می کند که برداشتن و سواری دارد شاه حق شناس ازین سخنان حکمت اساس بسیار محظوظ گردیده تعریف بیقیاس نموده از انجا روان شد

وخیمهای بخشی وهمه امرا ومصاحبان خودرا دیده اراده نمود که از لشکر خود برآمده تماشای ضابطه ودستور فرود آمدن
فوج یار خود را به بیند چه می بیند که بگرد اگرد لشکرش قلعه وحصار از بند وقچیان وبرق اندازان بشماری نماید وبهیچ طرف
غیر از یک دروازه راه برآمدن ندارد ناچار بگرد لشکر خود گردیده آخر کار از همان باب مفتوح برآمده متوجه دیدن آن
افواج مجتمع وپریشان گردید دید که فوجی ست دو حصه شده بهر دو پهلوی آن دروازه فرود آمده روی بند وقها بهر جا سو
کرده هوشیار وخبردار نشسته اند وچون از انجا نزدیک فوج دست چپ رسید دید که اینها بقدر پهنائی آن جماعت
بطرف پشت خویش دیوار به بلندی قد آدم بپا گردانیده نصف مردم بند وقها بمیان سوراخ آن دیوار درآورده رو
بدان سو قائم اند ونصف دیگر وبجانب لشکر شاه خبردار وآگاه اند وچون ازین مقام هم خرام فرموده عقب لشکر خود
رسید در انجا نیز همان ضابطه را معلوم نمود وچون از انجا هم عنان معطوف ساخته بطرف دست راست آمد در انجا هم
همان دستور سابق بود وچون پیرامون لشکر خود گردیده از ان همه ضوابط ودستور پاسبانان وقلعه روان واقف
شده باز قریب آن دروازه رسید دید که یک خیمهٔ کلان عالیشان ایستاده ست دران زمان از یار همعنان پرسید که این
خیمه از ان کیست ومصلحت وحکمت برپا کردنش چیست آواز خانهٔ زین برزمین رسیده بعرض رسانید که چو کیخانهٔ این
پاسبانان سلطان بیداربخت ست وحالا من امیدوارم که ازین تخت روان سبک عنان که برنگ تخت سلیمان بباد میرود
نزول اجلال فرموده بخانهٔ این مور ضعیف بی بضاعت قدم رنجه فرموده اورا در دیگر حشرات الارضی ابنای جنس وی
ممتاز ومستثنی گردانند شاه باکمال فی الحلال از مرکب فرود آمده دست آن یار خوش مقال را گرفته بجانب آن مکان روان
گردید وآن مرد همهٔ ان نجادمان خود باشارهٔ حرکت دست دیگر حکم گستردن پا اندازها نمود پس خواصانش طاقهای بوم
طلا وبوم نقره از دروازه تا مسند سلطان گسترده تمام آن میدان را بوم نقره وطلا ساختند وسلطان مع کفش بران
روان گردیده بجای کفش کن نعلین را از پا جدا کرده بران مسند شاهی نشست وحکم گستردن سوزنی بمقابل خود کرده
آن یار همقرینه را بران نشانید وبجانب هر دو پهلو وروبرو وزیر نمک حلال وبخشی رئیس الرجال وحکیم مسیح خصال ودیگر
مصاحبان ومقربان باجمال وکمال وعمدهٔ امرا وسرداران باجلال برپایه ومراتب خویش ایستاده گردیدند بازان زمان
بازآن مرد صاحب خانه نجادمان خود دیده اشارهٔ نموده برخواند رباعی

من بی خبر وتو ناگهان آمدهٔ	درخورد تو نیست نیم جانی کرمست
بعد از عمری چو میهمان آمدهٔ	اما چه کنم که بی گمان آمدهٔ

خوصان خوانچهای جواهر شاهانهٔ آبدار وکشتی های اقمشهٔ نادره کار آورده بحضور شهریار برچیدند وداروغهٔ اصطبل پنجراس
اسپ خاصه باساز مرصع وطلائی ونقرهٔ وزردوزی روبرو آورده برای نیاز بگذرانید شاه باکمال مشاهدهٔ آن حال

از راہ انفعال تا دیر بسیار بسر بگریبان تفکر فرو برد دران زمان یار صادق بجانب یساولان و میر تزکان خود دیدہ بحرکت
ہر دو دست اشارہ نمود تا دو دو کس قریب یک یک امیر رسیدہ از ہر دو جانب دست آنہا گرفتہ بطرفی بردہ اول
وزیر نمک حلال را خلعت فاخرہ گرانبہا پوشانیدہ فوطہ را بگردنش انداختہ و ہمان احوال رئیس الرجال و مسیح خصال و ہر
امیر و مقرب را بقدر رتبہ و حال خلعتہا در بر کردہ بمقابل شاہ و بجانب پشت آن یار خیرخواہ آوردہ صف بستہ ایستادہ
ساختند و نقیبان از ہر دو سو بانگ افراختند کہ بحضور خلیفۂ سبحان این ہمہ امیران آداب عنایت خلعت بجا می آرند
بذروۂ علیا نہ پرابادشاہ متفکر و حیران چون این نوا و فغان شنید متعجب و متحیر تر گردیدہ سر از سینہ برافراختہ بدان
طرف ملاحظہ نمود چون دید کہ وزیر و ہر امیر خلعتہای شاہانہ و امیرانہ پوشیدہ بحضورش آداب بجا می آرند باز بر
گرداب بحر حیرت فرو رفت دران زمان آن حکمران بدان مراتب شناسان اشارہ نمود تا آنہا را بجای پایہ و مراتب شان
رسانیدہ ایستادہ گردانیدند و آن یار با کمال بہ این چنین مقال تکلم نمودہ شاہ صاحب جاہ و اقبال خود متوجہ ساخت

ہر گہ کہ رسم سرکشی آغاز کردہ است	خون در دلم بمصلحت ناز کردہ است
خاموشی از حیا و سراپا حکایت ست	لب بستہ است و نکتہ بر اعجاز کردہ است

و بعد آن بجانب دیگر خادمان دیدہ فرمود کہ من میدانم این وقت طعام نوش جان کردن حضرت نیست فواکہ
و شیرینی و گل و پان حاضر آرند پس انواع لوزیات و نقلیات و اقسام فواکہ و بسیار چنگیرہای گل و ہار و پاندانہای
لائق سلطان و امیران حاضر گردانیدند و آن یار آداب ان برخاستہ بعرض سلطان رسانید کہ من شنیدہ ام کہ در خبر
وارد است کہ اگر مسلمانی بخانۂ مسلمانی در آید و چیزی نچشد گویا کہ زیارت کردہ باشد مردہ را بنابران امیدوارم کہ چیزی
ازین بچشید و الوش را باین یاران حاضران نیز بخشند سلطان از شنیدن این سخنان با حلاوت بہ بشاشت در آمدہ
اندک اندک از ہر شیرینی تحفہ و نازک چشیدہ حکم بہ تقسیم کردہ بہر یک علےٰ امیر از دست خود ہا رو پان بخشید و دران وقت
و حال یار صادق باز بحرف و قال در آمدہ گذارش نمود کہ بندہ بتقریب پیشۂ تجارت ملک بملک میگردم و بدل عزم
بالجزم داشتم کہ این سفرہای دور و دراز تا ہمان وقت می کنم کہ بخدمت کدام مرد مستقیم الاحوال صاحب کمال میرسم
بعد از ان این دولت و مال ہا و گذرانیدہ بعنوان خادمان و پرستاران در خدمتش حاضر بودہ سعادت آخرت و دولت
جہان باقی حاصل می نمایم الحمد للہ و المنۃ کہ بموجب عزم و ہمت بخدمت این چنین شخص با کمال رسیدم حالا بحضور
این ہمہ رجال کہ گواہان عدل اند اقرار می کنم کہ من در ملک دیگر دکان تجارت خود دارم کہ پر از مال و متاع بیشمار است
و تا این وقت و حال من آن ا بسیار عزیز و گرامی چون فرزند و نور چشم میداشتم حالا از فیض صحبت و سعادت

خدمت حضرت دل و جان را از گرفتاری محبت اوجد اوبر کنده شناخته او را برضا و رغبت بخدمت حضرت گذرانیدیم و چون آن ملک ازین دیار مسافت بسیار دارد برای ظهور آن معامله قدری تاخیری بایدانشاءالله تعالی عنقریب بوقت خود بوقوع میرسد و خود بدولت میدانند که بنده راست گفتارم و صادق نام دارم و مقرر ست که سخن مردان جان دارد و دران حال لطرفه کیفیت مین مقال تکلم نمود **بیت**

ای صاحب من قبلهٔ من بندگی من — معلوم تو خواهد شدن این بندگی من

غزل

ز ترتیب اسباب دل فارغم — غم و عیش در یک دگر ریختم
ز شوق طلب خون آرزو بسی — ز هر قطره رنگی برانگیختم
سراغی بگردم کجا میرسد — بفرسنگ از خویش بگریختم
بپیوندت از جمله بگسیختم — بریدم ز خود با تو آویختم
نگه دامن افشاند بر توتیا — بمژگان غبار رهی بیختم
هوای تو در سینه پرواز کرد — ز هر موی بالی در آویختم

و باز بعجب نیاز گذارش نمود که بنده بفراشان و عمله و فعلهٔ روشنی تاکید اکید نموده ام که صباح این همه خیمه و اسباب ابار کرده بفراشخانه و مشعلخانهٔ سرکار دولتمدار داخل گردانند که در سواریهای شکار بکار حضرت می آید و ازین همه یک چیز را هم در دکان بر باد داده من نرسانند و من همین فکر خانهٔ روبی خود سرگرم هستم انشاءالله تعالی در مدت چند روز خوب رفته پاک و صاف می گردانم **رباعی**

سودای تو دشمن سر و سامان ست — غارت گر کلبهٔ گدا مهمان ست
چشم من و موج حسن و طاقت هیهات — در خانهٔ مور شبنمی طوفان ست

این بگفت و بجانب حضار مجلس دیده دستهای خود را برافراخته گفت که فاتحه برای رهائی دل این بندهٔ گناهگار از محبت دنیای ناپایدار و سلامتی شهریار بخوانند چنانچه همه مسلمانان دران دعای خیر شریک گردیدند و بعد ازان بموجب اشارهٔ او مطربان و قوالان بحضور حاضر شده در تهنیت و مبارکباد رسیدن دیگر دولت و مال بدولتخانهٔ شاه باکمال این سخنان حسب حال را سروده محفل را رنگی و کیفیتی دیگر بخشیدند

غزل

روشنی بر سحر مبارک باد — چاشنی بر شکر مبارک باد
خار خشک از سحاب نوروزی — گشته گل برگ تر مبارک باد
لشکر دی زبی سنی نگرزد — بر ریاحین ظفر مبارک باد
دگر ایام شوخی باغ ست — زده گلها بسر مبارک باد
غم که در سینها مجاور بود — بسته بار سفر مبارک باد
صبح اورا خوش شگفته مست — بر دعاها اثر مبارک باد
سو نیسان بخاک پای تو رو — آبروی گهر مبارک باد
تا قیام قیام هر سالت — همچو سال دگر مبارک باد
گل باتیار تیغ بندانت — کرده زر در سپر مبارک باد
چون دل دشمن تو بشکست — رونق شیشه گر مبارک باد
چه قدر ناله بود در لبها — نغمه صد آن قدر مبارک باد
از جمال تو پرتو سامان — بر سرای نظر مبارک باد
راند حکم تو همعنان قضا — پیروی بر قدر مبارک باد

فر جمشیدی و فریدونی
از هوای بهار مجلس شاه
آب و رنگ از سهیل ساغر و جام
باز بر جام روزگار بنو
نیک خواهان کشاده رو مانند
در سمن زار جیب گلبویان
ذو فنونان فلک جنابانند

برکلاه دگر مبارک باد غزل
خرمی بر چمن مبارک باد
بر عقیق یمن مبارک باد
بادهای کهن مبارک باد
جبههٔ بی شکن مبارک باد
سیر چین و ختن مبارک باد
قدر ارباب فن مبارک باد

جشن ارباب فن مبارک باد
کیمیای بقا محبت تست
حاسدان از نه مرد و زن [illegible]
ساقیان آب خضری بخشند
بهر آئین کشور از خوبان
در نثاری بخاک ریخت گهر
صله و نبال نکته می گردد

بر زمین و زمن مبارک باد
رشک جان ست تن مبارک باد
عشرت مرد و زن مبارک باد
جاودان زیستن مبارک باد
چهره آراستن مبارک باد
آبروی عدن مبارک باد
بیش بر و سخن مبارک باد

شاه باکمال از شنیدن اقوال آن گویندگان خوش مقال بسیار محظوظ و خوش حال گردیده بطرفه کیفیت احوال بجانب یار ستوده خصال خود دیده فرمود که ای یار من معانی و مرادات یک یک عبارات و اشارات ترا می یابم لیکن چه کنم که خویشتن را موجب گمان تو می شناسم بلکه بیقین تمام اولی الامر خویش دانسته بجنب این همه غنای قلبی تو خود را فقیر و درویش می یابم و من این همه نیاز گذرانیده باندازه ترا بجان و دل قبول نمودم و همه مال و منال ترا از آن خود میدانم و هم این ملک و سلطنت را از آن تو می شناسم و چون درین وقت و حال من بی تدبیری کمال کارخانجات جاه و جلال با خود ندارم کسان خود را بگو که این اشیای گذرانده ترا بکارخانجات تو خازن امین در آورده چیزی بطریق انعام بدین گویندگان خوش کلام رسانند پس یار همه آن بجا و مان فرموده تا خوانها را از حضور برداشتند و سیر زر بان هر دو طائفه بطریق انعام شاه رسانیدند باری بعد فراغ این همه کار و گفتار شهریار با هیبت و وقار برخاسته عازم روان شدن گردیده دران زمان بازخادمان بدستور سابق دیگر پا اندازهای قیمتی منقش از دیبا و اطلس آورده بر پایش گستردند دران حال یار صادق خوش مقال بطرفه کیفیت احوال این مقال تکلم نمود که بی اختیار شهریار مع همه حضار متاثر گردیده و از چشم

اگر بمی رنگ درهای نثار اشک بچکید غزل
بر دو حاتم هم بخاک از دو هر گنج حسرتی
عالمی گشتیم و آن گم گشته یار بر جا نشد

آه دل چون سایه محو دوست سرتاپا نشد
مال دنیا جان قارون را بلا تنها نشد
تشنه ات چون عکس در آئینه خوابی دیده و رفت

صورت دیبای یار انداز این عنا نشد
ای کسان شهر ما هم داشتیم آخر دلی
تا نگاه واپسین منت کش دنیا نشد

غزل انیسیدانم بذوق کیست امشب اضطراب من
بقلاب نفس از آب خاسے کرد دریا را
ز دریائی کمالی دیده ام سیراب شد صادق

نمی گنجد در آغوشش طپیدنها کباب من
هنوز از تشنگیهای مکد لب را حباب من
برنگ صبح صادق فیض بارد از سحاب من

غرض که شاه با کمال تعجب خوشی احوال و طرفه تغیر حال از دیدهٔ آن یار سوار شده متوجه خیمهٔ خود گردید و بر دروازه همه سید
همه امیران را رخصت نموده دست یار خود را گرفته بخوابگاه در آمده بنشست و آهسته بگوشش گفت که ای یار صادق صدیق
این چه کار ظرافت و گفتار با اشارت بود که مراد پیش این همه ها و افغان اسیر از منفعل و شرمسار گردانیدی او معروض داشت
که حضرت کلیه و ضابطهٔ واصلان حقیقت و سالکان طریقت همان ست که هر بانی را که پیشتر بنیاد بس خوب قائم
و استوار گردید همان کوشکهای بلند بپا خواهد گردانید و هر سالکی را که قدم اول بجایش قائم گشت همان بمنزل مراد خواهد رسید
که مقرر ست المجاز قنطرة الحقیقة و از آن خبر خود بدولت باخبر اند که الشیخ فی القوم کالنبی فی الامة پس از این
معاملهٔ زر افشانی و کار جان نثاری من چه تعجب میکنند که من بکار تجارت آخرت خود مقید و سرگرم هستم هر امری را
که مناسب حال خود می یابم حتی الوسع در سرانجام و اتمام آن می کوشم و منت آن بر جان خود می نهم تا ربی در ان
چنان گفتار چون وقت استراحت شهریار رسید یار هوشیار صد لوا برداران را بحضور خوانده فرمود که مکان چوکی شما
گرد خیمهٔ مبارک حضرت مقرر شده ست حلقه زده بنشینید و یاران خود را چهار حصه کرده یک یک پاس مردم هر حصه خبردار
و بیدار بوده پاسبانی می کرده باشند و خود برای رخصت برخاسته بعرض رسانید که حالا خود بدولت بخواب راحت
پردازند که بنده هم بمقام خدمت خود رسیده بکار پاسبانی و دربانی مقید و سرگرم می شود شاه آن خیرخواه ایمان را
رخصت عنایت کرده بر بستر راحت باستراحت پرداخت و آن مرد آگاه بخوابگاه خود آمده کارپردازان و جمعداران را
طلبیده فرمود که فلان فلان جمعداران مع هزار سوار صباح در سواری شکار بر رکاب شهریار حاضر باشند بدان
عنوان که یاران خود را چهار حصه کرده بجانب پیش و پس و طرف راست و چپ سواری سلطان بفاصلهٔ تیر پرتاب روان
شوند و باقی همه فوج سوار و پیاده بجای خودها قائم و نشسته مانند و هیچ سوار و پیاده را سوای چند امیر و متعدد
پیادگان جلوی و خواصان اهل خدمت که صباح من خود بر سر این باب آن مردم را انتخاب نموده همراه شاه بشکارگاه
می برم از این حلقهٔ حدید و قلعهٔ جدید هرگز بیرون بر آمدن ندهند و همه بیلداران و تبرداران و سقایان متعینهٔ افواج شما پیش
پیش سواری رفته نشیب و فراز راه را صاف و هموار گردانند و مشکهای پر آب بر استران بار کرده بطرف هر دو پهلوی سواری
موافق ضابطه و دستور آب پاشی نموده روان می شده باشند تا از گرد و غبار دماغ و دل شهریار آلوده و مکدر نگردد و
بطرف رفیقان قدیمی خود که صد سوار بودند ملتفت شده فرمود که پگاه شاه بسواری جریده بشکارگاه تشریف خواهد فرمود
همراه بردن شما مناسب ندیدانم باید که شما در همین خیمهٔ من نشسته مانید و خویشتن را چندی دیگر هم از چشم سلطان و
امیران پوشیده و پنهان دارید که ان شاء الله تعالی وقت نمودار گردیدن و بروی کار آمدن شما نیز عنقریب میرسد

وبعد از سواری شاه شحنهٔ فوج خود را حکم درآمدن و گردیدن بمیان این قلعه و لشکر سلطان خواهید کرد تا محافظت
و خبرگیری احوال لشکریان میکرده باشد زیرا که بیشتر سپاهیان جاهل و نادان می باشند حالا که در یک مکان این همه کثرت
و انبوه دارند خدا نخواسته باهم مخالفت نمایند و بخانه جنگی نگرایند و از وقت پگاه سپاه هر چهار طرف خود را بلب
کمر بستن و زین اسپان کردن تقید خواهید نمود تا بسان لشکر سلطان منتظر کوچ و خبر سواری نمانند و بداروغهٔ فراشخانه
فرمود که اگرچه سواری پگاه چندان بعد و مسافت ندارد لیکن تاهم بمقتضای حزم و احتیاط باید که ضابطهٔ مقرر کردهٔ
مرا از دست ندهی یعنی سه چهار خیمه و متعدد قنات و بقدرش فرش و مسند و چند تا مکان ضرور که بهر وقت و هر جا
درکار و ضرور می شود همراه سواری داری که شاید سببی رو دهد و در انجا توقفی واقع گردد و آن همه بار اینهای آورده
را هم باخود گیری که اگر احیاناً باران نازل شود دران زمان آن چیز بسیار عزیز می گردد و خیلی بکار می آید و بمیر اصطبل حکم
نمود که پگاه آن اسپان گذرانیدهٔ شاه را هم زین کرده با کتلهای سواری ما روان خواهی ساخت که بوقت شکار
شیر شاه بر همان یک اسپ دلیر سوار خواهد گردید و بکار بدار حکم نمود که وقت پگاه چیزی از حاضری سفری بشاه خورانیده قدری
شیرینی و فواکه همراه نیز خواهی گرفت که شاید در انجا تأخیر و دیر واقع شود و شاه را رغبت خوردن پیدا گردد و آن پنجاه
لوا برداران را بحضور طلبیده فرمود که شما بمیان لوا برداران سلطان منسلک شده عقب سواری روان خواهید گردید
بالجمله بعد این همه احکام و فرمان سواران و پیادگان چوکی را تاکید پاسبانی و خبرداری نموده و فوج طلایه بگارش
فرستاده خود برای ضرورت قدری بخواب مقرری خویش مائل گردیده و از پاس آخر شب بدستور معمول بیدار شده از اعمال
و اشغال باطنی و عبادات و ریاضات مبنی که وظیفهٔ مدامی او بود فارغ گشته از بنگاه مستعد رفتن دربار شاه گردید

جریده سوار شدن شاه از بنگاه برای شکار شیر و پیدا و عیان گردیدن کیفیت و ماهیت هنرمندی و سوارکاری و تیراندازی آن یار دلیر و بیان حقیقت افتادن شاه باکمال و بخشی رئیس الرجال از خانهٔ زین بر زمین و رسیدن ضربهای شدید و گردیدن امیران از حیات سلطان نا امید و عاجز و حیران ماندن حکیم مسیح خصال از معالجه و تداوی دران وقت و حال و

از مشیت تقدیر بهوش آمدن سلطان و بند گردیدن خون جاری از رگهایش و دفع شدن درد از تن آن بخشی دلگیر و هم باندمال رسیدن جراحت دیگر سپاهیان از حکمت و حسن تدبیر آن یار خبیر و برخی اظهار ماهیت اخلاط اربعه برای دریافت حقیقت امراض و امزجه و شمهٔ شرح بعضی دواهای مجربه و بیان آن که نسخهٔ کیمیا در وقتی درست شده و باز در بیشتر اوقات همان نسخه راست نمی آید باعث آن چیست و بخشیدن آن یار با همت خلعتهای بارانی بهمه امیران و مقربان و خواصان بقدر مرتبه و پایه و منزلت

چنین گویند که یار صادق بوقت طلوع صبح صادق مسلح گردیده پیش از همه بدربار رسیده وزیر نمک حلال و رئیس الرجال وسیع خصال و دیگر امرا و مقربان سلطان را بتاکید تمام طلبیده فرمود که شما فوج و سپاه خود را بهمین مکان گذاشته جریده با معدودی از خواص و خدمتگار رکاب خواهید بود که خود بدولت بخاطر جمع شکار کرده بزودی تشریف می آرند و بجانب شهر کوچ میفرمایند آنها گذارش نمودند که هرچه صواب دید وکیل مطلق سلطان خواهد بود بر طبق آن کار و خدمت از ما بندگان بعمل خواهد رسید باری چون بسمع شهریار خبر رسیدن یار و امیران نامدار بدربار رسید خود هم تیار شده از خوابگاه برآمده سلام و مجرای حضار دیده برای احضار سواری حکم نمود دران زمان یار صادق قریب آمده باداب لائق بعرض رسانید که درین وقت بنده کم بضاعت قدری حاضری سفری از قبیل نان خطائی و کلچهای نمکین و شیرین با خود دارم امیدوارم که بدستور معمول ناشتا فرموده الوش خاصه را باین مقربان و حاضران بخشیده بخاطر جمع و کیفیت تر دماغی سوار شوند سلطان تبسمی نموده فرمود که البته بیارند و مکرر حلاوت حاضری خود را بسان قند مکرر چشانند و دیگر خرق عادت خویش را باین امیران صاحب دولت که درین وقت و حالت بی توشه و بی بضاعت اند هم نمایند پس بموجب اشارهٔ آن حکمران رکابداران و خواصانش نطع بلغار و دستار خوان گلزار گسترده انواع نقلیات و لوزیات و حلویات چون حلوای مغزی و مقراضی و اقسام مطبوخات مثل کلهٔ پاد و قلیه و ساق عروس و نخلاوه و سموسه و انواع

کلچه‌های نهاد و پنیر و گوناگون کبابهای کوفته و کلمه و حسینی و شامی وغیره و دیگر نانخورش‌ها و روغن کباب شبینه و خربهای پخته و دیرینه و علی هذا القیاس چیزهای تحفه و نادر و عجیب نمکین و شیرین و چاشنی دار را که آن همه حضار تعداد و شمار آن نمی توانستند کرد به ترتیبی و آدابی ملاحظه و مراعات رنگ هر چیز با لون ظرفش نموده هر چند مدرکهٔ اطعمهٔ شیرین و چاشنی دار و نمکین بدون چشیدن و گفتن از یک دیگر علیحده و جدا می نمود چنانچه سلطان مذاق‌دان بمشاهدهٔ آن همه دستکاری و طراری آن خدام و خواص خیلی محظوظ گشته پیش از خوردن سیری حلاوت حاصل کرده اندک اندک از هر چیز چشیده بهمه امیران و مقربان الوش بخشیده حکم نشستن و روبرو تناول کردن فرمود تا هر یکی بقدر حوصله و مذاق خود تعریف یک یک چیز تحفهٔ آن یار عزیز نماید چنانچه اول از همه وزیر نمک حلال بمقال در آمده گذارش نمود که حضرت من مزه و نمکی که درین کباب دریافته‌ام در تمام عمر از هیچ طعام نچشیده‌ام و در زبان آن طاقت و مجال نمی یابم که توصیف این همه اغذیهٔ طیب و قوت حلال نمایم و بخشی رئیس الرجال بعرض رسانید که حضرت یک یک چیز چاشنی از مزه و حلاوت دارد که در بیانش دهان پر از آب حسرت میگردد و حکیم مسیح خصال التماس نمود که این هر چیز چندان حلاوت بخش و لذیذ است که از شیرینیش لب بلب می چسپد بدان راه حرفی در وصفش بر زبان نمی آید غرض که سلطان از آن همه تحفهٔ جهان مزه و لذت و حلاوت وافر برداشته خوب دل سیر گشته برای شکار سوار گردید و چون از آن حصار که بزنگ دائرهٔ پرگار بود با پیاده و سوار متعدد و شمرده بر آمده بطرفی متوجه و راهی گردید دید که بیلداران و تبرداران نشیب و فراز راه را صاف و هموار کرده خار و خسک را از اثنای طریق بریده‌اند و سقایان آب پاشی نموده تمام آن میدان راغ را پهلوزن خیابان باغ گردانیده‌اند و سواران فوج یار صادق که همه بندوقچی و ترکش بند اند چهار غول شده بجانب پیش و پس و راست و چپ بفصل تیر پرتاب بطرفه تمکین و آداب راه میروند که از سواری گردی می خیزد و نه از طرفی شوری و غلغلی بگوش میرسد بمشاهدهٔ آن چنان روش و طریق بسیار محظوظ گردیده بجانب آن رفیق خود دیده فرمود که ای یار هوشیار باید که مردم این ملک و دیار طریق رفتار و آداب گفتار و عنوان هر معامله و کار را از خدمت تو آموزند تا آدم شوند و حقیقت انسانیت و آدمیت را بفهمند او بعرض رسانید که ظهور این همه کار از برکت صحبت و نتیجهٔ خدمت شهریار است و گرنه من بازاری و هرجائی را بدین ضوابط و مراتب دانائی چه معامله و کار است باری آن یار و شهریار درچنین حرف و گفتار بودند که یکایک قراولان بحضور رسیده گذارش نمودند که در همین بیشهٔ نیستان آن شیر مکان دارد آن یار با خبر از شنیدن این خبر عنان بارگی را کشیده فرمود که سواری سلطان را همین مکان ایستاده گردانند و بجلوداران حکم نمود که بزودی دویده از میان فوج پیشین یکصد و پنجاه جوان را

پیاده ساخته بجلو در آرند تا از دست این بیچاره لوا برداران بی جرأت و کم همت لواهای بابرکت سراپا صولت به پنجهای
توانای پرقوت خود در آورده تماشای شکار شیر را بشهریار نمایند بآئینی که تا این وقت و زمان هیچ سلطان بدان
عنوان شکار شیر نموده باشد و بخدمت شاه گذارش کرد که بنده خیرخواه امیدوار است که از تخت روان فرود آیند و
بر کدام اسپ گذرانیدهٔ بنده سوار شوند و بدست شریف هم لوای محمدی بابرکت را در آرند که بنده بر دل و جگر این
بیچاره کهاران اعتمادی ندارد و اگر آن سباع موذی بمقابل این حیوانان می آید احدی از ترس جان بجای خود قائم نمی پاید
شهریار این عرض بجای آن هوشیار را بسیار پسند نموده فرمود که اسپان سواری را بیارند و چون آورده حاضر
ساختند آن مرد حقیقت شناس همان پنج راس گذرانیدهٔ خود را پیش طلبیده اسپان کتل سرکار سلطان را از حضور
دور گردانید بمشاهدهٔ این کار شهریار گفت که ای یار در واقع این اسپان تو بسیار اصیل و نجیب اند که همه عربی و عراقی
و ترکی می نمایند و قابل سواری اند اما این همه انکار و منع که از سواری اسپان قدیمی ما می کنی باعث آن چیست
و سبب موقوفی تخت روان را خود عیان کرده او بعرض رسانید که بنده از حقیقت و کیفیت و جرأت و همت آن اسپان
سرکار اطلاعی ندارد و این اسپان خود را در هر وقت و کار آزموده و بشکار شیر سیر گردانیده است بنابران این جرأت
عرض نمود شهریار ازین گفتار آن هوشیار خوشدل گردیده بجانب اسپانش دیده فرمود که ای یار تو چرا
این چنین اسپان خوب را نیم گوشت داشته و خوب مرتب نساخته آن مرد همه دان خندان گردیده عرض نمود که حضرت
دیروز همان قدر سواری احوال اسپان مرتب امیران را دیده باشند که چه قدر در تگاپو جد و جهد جوشیده بودند
پس آنها گاوان پرواری اند که نه قابل سواری اند و این اسپان را چابک سواران هر روز بقدر یک منزل راه
دوانیده می آرند ازین راه چنین نیم گوشت می مانند سلطان از شنیدن این بیان متفکر و حیران گردیده اشارهٔ
بجانب همه امیران کرده انگشت تاسف بدندان گزید و از میان آن پنج راس کدام اسپ کوه پیکر فلک رفتار را
اختیار کرده سوار گردید. و لوای محمدی را بدست خود رسانید و آن یار شهسوار هم لوائی را علم کرده بدست خود
گرفت و عنان بعنان و رکاب برکاب شاه شده سپاهیان بهادر علمدار را پیش پیش روان ساخته بجانب آن
نیستان متوجه گردید و چون نزدیکش رسید بآن همه تبرداران و بیلداران فرمود که هان به بیشه بری گرانید و آن
حیوان موذی پنهان را به میدان برآرند تا بهادران ما بدست خود شکار کرده تماشای آن چنان شکار عجیب و غریب سلطان
و حاضران نموده کار این جرمهای بکار رو استوار را از آتش شکار ساخته باعث لزوم و التزام آن کار شهریار فهمانند
همچنین که تبرداران در ساعتی آن نیستان را بیده میدان گردانیدند که یکی از آن میان شیر کلانی غران گردیده

بمیدان برجهید بمجرد دیدنش تیرداران وبیلداران شور وفغان برداشتند وبعضیها آلهٔ دستی خود را گذاشته بگریختند
واسپان همهٔ امیران ومقربان سلطان نیز آن را دیده ودویش شمیده بعقب جستند اما اسپ شهریار وآن صادق
یار بجای خود همچنان قایم واستوار ماندند وهر چند که آن بیچاره سواران دیگر جهد میکردند وتازیانها میزدند اسپان شان
رو بدان سو نمی کردند شهریار بمشاهدهٔ آن کار بی اختیار می خندید وآن یار هوشیار بچشم عبرت بجانب فرار آن همه سوار
دیده چین بجبین زده بر خفت وحماقت آن عزیزان ناسوار کار ناآزموده کار تاسف بسیار می نمود چنانچه در آخر کار
وزیر نمک حلال وبخشی رئیس الرجال عاجز وپر ملال گردیده از زین بر زمین جهیده سپر وتیغ در دست گرفته پیاده بحضور شاه
آمده ایستاده شدند وشیر چون غلو وکثرت ودید وشور وشغب مردم شنید بجان خود ترسیده باز در باقی ماندهٔ نیستان
بخزید در آن زمان آن یار حکمران جلوداران را دوانیده همه سواران وپیادگان هر چهار طرف خود حکم نمود که بزودی از
جای خودها دورتر رفته بفاصلهٔ دو تیر پرتاب بندوق پیاده شده بند وقبهای تیر بند در دست گرفته حلقه زده بنشینند که
مبادا این شکار ازین بیشه فرار نماید واین همه محنت ما ضائع شود وبجانب یاران علمدار خود دیده فرمود که شما گرد این
نیستان حلقه گردیده سنانهای تو ارا در پیش کرده بخطر ووسواس بدرونش درآئید که ما نیز همراه شمائیم وبشاه گفت
که حضرت مع این امیران وخادمان ایستاده مانند که بنده آن شکار را از نیستان برآورده بحضور اقدس شکاری نماید
این بگفت وآن همه یاران علمدار را به پیش خویش گرفته برنگی که شیر در بیشه درآید درون نیستان درآمد وآن موذی را
تجسس کرده سپاهیان وبهادران سنان بی امان خودها اندک اندک در بدنش خلانیده او را از انجا بدر کرده در میدان
بحضور سلطان رسانیدند در آن زمان آن سوار یکه تاز بدان یاران جانباز فرمود که حالا بزودی گرداگردش حلقه
گردید وآن را باز درون نیستان رفتن ندهید چنانچه دلاوران بموجب حکم وفرمان بگردش حلقه شده حلقه را اندک اندک
بروی تنگ ساخته قدری سنانها را در تنش خلانیده بی اختیار وناچارش کرده بحضور شهریار رسانیده منتظر حکم شکار
کردنش گردیدند ودران وقت آن یکه تاز عرصهٔ بهادری اسپ خود را جهانیده نزدیک شاه رسیده برمکان مقرری خود عنان
بعنان ایستاده گردیده بدان یاران فرمود که هان از هر طرفش تیغ بیدریغ در تنش خلانیده سنان دوز ساخته هلاک
گردانند وبنوکهای علم درآورده بمیان هوا برآورده تماشای عجیب چنین شکار شهریار نمایند القصه علمداران از هر کران
سیف وسنان در بدنش خلانیده بیجانش ساختند وبسان مردهٔ هندوان بالای آن چوبها برآورده به پیش آن حکمران
جان ستان ایستاده گردیدند بمشاهدهٔ این کار آن یار هوشیار برخواند رباعی

ای گشته دلم در غم تو صد پاره
عیش وطرب از صدمهٔ تو آواره
من خود چه کسم که گشته از تدبیرت
شیران جهان چو روبهان بیچاره

شهریار از تماشای آن چنان شکار و آن قسم کار دست بستهٔ آن یار هوشیار بسیار محظوظ گردیده تحسین و آفرین بشمار
نموده فرمود که بگو ای یار ستوده کردار بجلدوی این چنین خدمت و کار من چه لطف و عنایت را در بارهٔ تو باظهار درآرم
تا دل ترا هم بسان خاطر خود خوش وقت گردانم آن یار آداب دان از خانهٔ زین بزمین رسیده رکاب شاه عالیجناب
را بوسیده التماس نمود که این بندهٔ نابکار امیدوار است که بعد ازین بشکار جانوران چرند و پرند بپردازند و هیچ جانداری
را نیازارند و برای شکار این چنین جانوران موذی آدم خوار که شیر و خوک و اژدر و نهنگ و گرگ و دیگر موذیان خشکی
و تری باشند هرگز سوار نشوند و اوقات عمر گرامی را که برای تحصیل فوائد دیگر است دران چنان لهو و لعب ضائع نگردانند
شهریار باستماع این گفتار بی اختیار گریان گردیده سرش را بر در کشیده فرمود که ای یار صادق گواه باش که من
هرزه کار نالائق از آن همه کار دل آزاری و بیهوده تازی توبه نمودم و به پیش خویش و هم بحضور همچو تو یار عاقبت اندیش
بسیار منفعل و شرمسار گردیدم که الندم التوبه مخبر صادق صلی الله علیه وسلم فرموده است پس تکرار توبهٔ خود را در پیش تو
اظهار نمودم آن یار ازین گفتار پذیرائی عرض بغرض خود را معلوم نموده خوش وقت گردیده بگریهٔ شادی درآمده
بمقام سلام آداب مراتب زمین سائی بجا آورده باز سوار شده بجای خود ایستاده گردید و بجانب سپاهیان و شیردلان
شیر برآورده فرمود که حالا این گوله بار سر خود را بر زمین زنند و بسلامگاه شتافته آداب بجا آوردن خدمت و شکر و سپاس
عنایت و دولت حضرت ظل سبحانی بتقدیم رسانند و هرگز این حول و قوت را از تن و جان و دست و بازوی ناتوان
خود نه انگارند بلکه از دولت و اقبال شاه باکمال دانند که اگر این لواهای بابرکت را بدست شما نمی رسانید و همیشه شما را
از دولت خود طعام نمی خورانید و این قدر اسباب جمعیت که اسپ و یراق و لباس وغیرها باشد نمی بخشید شما کی
طاقت و مجال کشتن شیر داشتید بلکه درهمین میدان از پنجه و دندان روباه و شغال عاجز می گشتید ــه

منت منه که خدمت سلطان همی کنم ‌‌ ‌ منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

و هم از حماقت و نادانی خویش این همه معاملات و حالات دیدهٔ خود را از حکمرانی و کاردانی این بیچاره صادق هیچدان
ناتوان نخواهید فهمید که بحقیقت از شما هم عاجزتر و نادان تر است و این تاجر غریب را ای اندک نفعی و سودی و تحصیل
قدری دولت و نمودی بزنگ گرد باد خس و خاشاک اجناس این جهان بی بنیاد فراهم آورده در هر ملک و دیار و
هر بیابان و کوهسار سرگردان و بیقرار می گردید لیکن هیچکس بحالش متوجه شده از و نمی پرسید که ای بادپیمای هرجائی
تو چه کاره و از کجا می آئی و بکجا میروی و چه در بار داری و کدام خدمت را می شتابی و ازین همه گردش و حرکت
چه مراد و کار داری و حالا که شاه فلک جناب من ناکارهٔ بیتاب را بکنار لطف خود کشیده این همه قبول و سربلندی

بخشیده است هر نمودی بود خود را که پیدا و آشکار سازم سزاوارم و هر قدر خاک خجالت و گرد مذلت که بر سر و روی
هر گردن کش سرافراز بپاشم می توانم و چون من بحقیقت انسان و بنی آدم ام بجانب آن همه رفعت و این همه قبولیت
من این آیت اشارت می نماید وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُّوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ و در حقیقت و ماهیت من بیش از مشت خاکی
و پارهٔ بادی نیم که از اثر و نتیجه حکم کن مجموعهٔ اجزای تمام مخلوقات زمین و زمن گردیده این همه پر فن شده ام که بدون
جناب شاه با کمال این کیفیت و احوال را بدین تفصیل بکمال کسی دمی نیابم ع | وگرنه من همان خاکم که هستم
سپاهیان مسلمان چون از زبان آن صادق بیان این چنین سخنان عرفان شنیدند بی اختیار همه گریان گردیدند
و بعضیها گریبان دریده کمر وا کرده اظهار استعفای نوکری کردند بمشاهدهٔ این حال یار با کمال بجلال در آمده بیساولان
و میرتزکان فرمود که هان این جاهلان نادان را کشیده بسلامگاه ببرند و آداب عنایت و بخشش ادا کنانیده از حضور
با دستور برانند و بجانب بیلهبردار خود متوجه گردیده گفت که یک یک اشرفی و یک یک روپیه بدست هر یک رسانند
و بگویید که بوقت حواله کردن لواها بدست آن پیاده های لوابردار روپیه را بآنها دهند و اشرفی را انعام بخشیده شاه برای
خود دانند پس بیلهبردار بموجب فرمان بعمل آورد و آنها از مقام سلام آداب انعام بجا آورده لواها را مع یک یک
روپیه حوالهٔ لوابرداران نموده باز بدستور سابق گرد شاه ایستاده کرده خود بر اسپان سوار شده با فوج خویش ملحق
گردیدند آنگاه یار صادق بجانب وزیر تک حلال و رئیس الرجال دیده فرمود که استخوان سر و کله و دست این حیوان
موذی خیلی سخت و درشت می باشد که هر تیغ برو کارگر نمی شود باید که الحال شما سوار گشته اسپان خود دوانده تیغ
را بران آزموده تماشای تیغ اندازی و سوارکاری خود بنمائید آنها سوار شده هر چند اسپان را جهد کردند هرگز
قریب آن صید مرده هم نرسیدند و هر قدر که قمچی و تازیانه میزدند بعقب میرمیدند و بمشاهدهٔ نرسیدن و رمیدن آن
اسپان سلطان و مقربان می خندیدند چنانچه در آخر کار آن هر دو سوار منفعل و شرمسار گردیده بعرض شهریار رسانیدند
که از امروز ما هم ازین اسپان مجنس این ملک و دیار که محض صورت حرام و نابکار اند بسیار بیزار گردیدیم و قدر اسپان عربی
و ترکی خوب فهمیدیم پس اگر فرمان شود پیاده شده برین شکار تیغ آزمائی نمائیم یار صادق فرمود که از دست همچو شما
سوار و سردار کار پیادگان گرفتن مناسب نمی نماید خوب اگر این اسپان بد دل و نابکار شما بقریب این شکار نمی در آیند
دور دور تکاو و داده برو تیر اندازی کرده حقیقت و کیفیت جمع اندازی و حکم اندازی خود را که در حالت اسپ تازی
کمال تیراندازی و شاهسواری ست هویدا و آشکار سازید و اول آن چنان معامله و کار را از دست این بیچاره ناچیز
نابکار مشاهده نمائید بعد ازان بمتابعت و تبعیت او گرائید این بگفت و یکایک بید یغ تیغ را از نیام کشیده عنان بادپای

برو نشسته باشارهٔ پاشنه حرکتی داده بزدن نعرهٔ هولناک هیبتی نمود که آن سبک عنان برنگ باد از جای خود جهیده بر سر آن شکار رسیده قائم گردید و آن مرد با کمال بر رکاب پای راست زور داده بدست چپ یال اسپ را گرفته از خانهٔ زین بجانب زمین مائل شده ضربی بمیان سرش رسانید که کلهٔ اشرا دو نیم گردانید و بزودی تیغ را نیام کرده کمان را از قربان و تیر را از ترکش برآورده بقبضهٔ استوار و پنجهٔ ابکار یک دست در آورده بدست دیگر عنان آن بادپا گردانیده بگرد اگرد آن شکار برنگ دائرهٔ پرگار کاوه داده بنزدیک شهریار رسیده گذارش نمود که حضرت بغور تمام ملاحظه فرمایند که بنده این هر دو چشم درخشانش را نشان ساخته بقسمی تیر اندازی می نماید که برای هر یک سوفار تیر حدقهٔ چشم او را بعینه بسان نگین گرداند این بگفت و بهر دو یک یک تیر بهر دو چشم آن شیر سوفار بند گردانید شاه با کمال از مشاهده کردن این هنرمندی و کمال آن یار ستوده خصال خوش وقت و خوش حال گردیده او را پیش طلبیده در بر کشیده هر دو دست وی بوسیده بوزیر و بخشی فرمود که حالا شما هم آن قسم کار بپیش من آشکار سازید که آخر سپاهی و سوار کارید آنها ناچار گردیده اسپان ترسان خود را دور دور دوانیده به تیر اندازی پرداختند لیکن تیر وزیر از آن قدر نشانهٔ کلان هم خطا کرد و بخشی بهنگام تیر انداختن هر دو دست از عنان جدا ساختن از زین بر زمین افتاد چنانچه از مشاهدهٔ آن معامله و کار همه حضار بی اختیار خندیدند و آن بیچاره امیران ناآزموده کار خجل و شرمسار گردیدند و خود شهریار هم متبسم گشت اما یار ستوده خصال چین ملال جبین ظاهر کرده باشارهٔ انگشت تاسف گزیدن شاه را از آن کار منع نموده برخواند

رباعی

خلقی ست باگاهی و غفلت خورسند	شایستهٔ هر یکی کمالی دگر است
در عبرت گاه عالم پست و بلند	ای چشم تو گریه می کن ای لب تو بخند

غزل

چو صید افگن شوی از قیامت بلا افتد	ز بس بالد بلا کار دو عالم با خدا افتد
چمن از حیرت حسنت نماید ابر تصویری	پر در رنگ گل و بر روی هم موج هوا افتد
دلم خون در سفر از رشک سامان گهر باشد	که با خود آب بردارد چو از دریا جدا افتد
مزن افتادهٔ را پا چو ریگ شیشهٔ ساعت	چو برگردد ورق تا آسمان بر سر گرا افتد
نشان عدل ست چون تیر هوائی ظلم ظالم را	اگر اول ز جا بیجا جهد آخر بجا افتد
چنین گر رعشهٔ پیری زند برهم حواسم را	نگاه سوده از عینک چو گرد از آسیا افتد
ز شوخی گر رمد چون کاغذ باد از دلم معنی	خیالم تا کشد دامن همان در پیش پا افتد
زبان شکوه را پروانه ام صادق چه میداند	که دودی برنخیزد آتش غم هر کجا افتد

و بجانب حرف و گفتار دیگر متوجه ساخته بعرض رسانید که حالا حضرت جرأت و همت این اسپ سواری خاص

راهم بباز نمایند و بران شکار جهانند سلطان یکبارگی عنان بارگی برداشته بحرکت پاشنه از جایش جهانیده بیوسواس قریب شیر رسیده بر سرش ایستاده گردید و لوای دستی خود را در تنش خلانیده آن کلهٔ با هیبت و پنجهای پر زورش را حرکتی داده لعبی می نمود همین که در تن آن شیر حرکتی و جنبشی پیدا گردید آن اسپ دلیر سباع کشندهٔ خود را زنده دانسته بقسمی که گربه بر موش حمله می نماید از جای خود جسته کلهٔ او را بدندان گرفته سینه و بدنش را ابزیر زانوها در آورده چندان مالید که استخوانش را ریزه ریزه گردانید لیکن بوقت جستن و یکایک از خمیدن آن حیوان سلطان از خانهٔ زین جدا گردیده دو سه غلطک زده ضربهای شدید خورده بقسمی بر زمین رسید که بیهوش و بیخبر گردید بمجرد دیدن این حال یار صادق از اسپ فرود آمده شاه را در بر کشیده گرد و خاک را از چهره و بدنش افشاند و دستار سرش را برقرار ساخته بی اختیار بمقتضای محبت قلبی زار زار گریان گردید و وزیر نمک حلال و رئیس الرجال و دیگر رجال که بخدمت شاه قرب کمال داشتند احوال خود را بسیار خراب و پریشان ساختند و حکیم مسیح خصال حرکت نبض را ملاحظه نموده گفت که ضرب شدید رسیده است فصاد را زود باید طلبید تا فصد کند نمک حلال گفت که درینوقت و حال فصاد کجا بهم میرسد یار صادق گفت که من فصد کردن میدانم رئیس الرجال بمقال در آمد که اگرچه شما فصد کردن میدانید لیکن درینجا نشتر کجا میسر میشود او گفت من نشتر هم با خود دارم و بخدمتگاری حکم نمود که از میان رکاب خرجین اسپ سواری من که اوزارهای همه اهل حرفه که سپاهی مسافر را بکار می آید دارد نشتر را مع اسباب و آلاتش بر آورده حاضر کن چون خادم آن همه چیزهای مطلوبه را آورده گذرانید آن یار هوشیار دست شهریار را البته فصد نمود همین که خون جاری شد شاه بهوش آمده چشم بکشود حکیم مسیح خصال خوش حال گردیده گفت که در دست دیگر هم فصد نمایند و خون ناکاره را برآرند و بسته شدن ندهند یار صادق همه دان چون دست دیگر سلطان را البته متوجه فصد گردید سلطان بدریافت اراده اش دست خود را بدستش داده بتعجب و محبت بجانبش دیده بطرفه کیفیت حال باین قال تکلم فرمود که آن یار همه کارهٔ هوشیار را سیه مست و سرشار بادهٔ گفتار خود گردانید

غزل

رگی دارم ز نشتر بگذرانم ... دلی دارم ز دلبر بگذرانم
سجود من پسند آستان است ... ز اوج آسمان سر بگذرانم
فسون دوستی فانوس سازم ... چراغ از پیش صرصر بگذرانم
ظفر از من اگر در عرصهٔ رزم ... به تیغش خود ز مغفر بگذرانم
چرا فیروزی زهرش نگردم ... که خلقی را ز لشکر بگذرانم

یار صادق از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خیلی خوش حال گردیده فصد دیگر هم کرده در مقابلش باین سخنان موزون شیرین بیان گردیده وقتش را خوشتر گردانید

غزل

قسم راستی با قوالم ... بدلم گرد عشق ابدالم
عشق چندانکه بیش دولت بیش ... همه دولت تمام اقبالم
آسمان برگرفته اوج و حضیض ... از فراز و نشیب احوالم

بکی داده عرض شکفتنی	عرض خرو ار داده شقالم	حشمت و جاه فقر اگر این ست	جزیه گیرد ز پرنیان شالم
مشق داغ و الف چیر اکنم	در نظر سرخط قسمت حالم	مرغ دامش قفس نمی خواهد	قفس من بود پر و بالم
آگه از حال محرم خویشم	دشمن آگه مباد از حالم	عاقبت پیش می برم کاری	عشق تو خوش گرفته دنبالم

و بعد از فراغ آن کار و گفتار بطرف خواصان و اهل کار خود دیده فرمود که خیمهای سفری را که برکاب حاضر دارند
برای استراحت سلطان و فرود آمدن امیران و کمر وا کردن مقربان جداگانه نصب ساخته فرش و مسندها گسترده
شتاب خبر کنند و تا آن زمان بالفعل خیمهٔ روان را آورده بخدمت سایبانی مقید باشند خواصان خیمهٔ روان ابر سر
سلطان بپا کرده یار صادق و وزیر و بخشی و حکیم و دیگر چند مقربان را در سایه اش در آوردند و بهر چهار طرف آن
فراشان چند اشتر و چند استر پر خیمه و فرش رسانیده بکار و خدمت خود سرگرم شدند دران وقت باز یار صادق بچشم
خشم بجانب خادمان دیده فرمود که بزودی خرگاه اختراعی این خیرخواه آورده درهمین خیمهٔ روان برای شاه بپا کردند
و آن پلنگ سفری را از میان دست لقچهٔ خود بر آورده بگسترانند و بقرینه اش سریر بی نظیر را قائم سازند و چون
بموجب فرمان بعمل آورده سلطان عالیمقام را با راحت تمام بران پلنگ نشانیدند یار خوش مقال برای فرحت
و خوشی مزاج شاه بحرف و قال درآمده گذارش نمود که ای شاه نیک بخت این تخت سوای نشستن و نماز گذاردن
بکار دیگر هم می آید که اگر مسافر مال و جنس و رخت و سلاح خود را از زیرش داشته بالایش بخوابد دزد بدون خیزانیدن
و بیدار کردنش هیچ چیز او را برون نمی تواند شاه از مشاهدهٔ آن تحفهای عجیب و غریب متعجب و منبسط گردیده بجانب
وزیر نمک حلال و همه رجال دیده باز بهمان قال تکلم نمود ؎ | منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت | نمک حلال با انفعال درآمده بعجز برکمال معروض داشت که در واقع من الحال
معنی آن قال معاینه کردم و حقیقت و احوال این منعم بی مثال را بقدر فراست و مجال خود فهمیدم آنچه فهمیدم
باری حکیم مسیح خصال التماس نمود که اگر درین وقت شکر سفید پیدا شود خوردنش بسیار مناسب می نماید که از آن خون
در عروق و سینه بسته نمی شود یار صادق بدریافت این امر بیر آن حکیم حاذق بجانب خادمان دیده فرمود که رکابدار را
بحضور بیارند و از تحقیق آن چیز نمایند رکابدار آمده بعرض رسانید که اقسام شیرینی پخته و انواع شیرینی خام که نبات
و قند و بتاشه و شکر سفید و سرخ بلکه قند سیاه هم برای اسپان و گاوان و کهاران که اینها نیز دواب حضرت اند
مع آرد و روغن همراه دارم یار صادق ازین مقال شکر ذوالجلال بتقدیم رسانیده فرمود که بزودی شکر سفید آورده بگذارند
پس آن آداب دان بضابطهٔ شاهان بمیان ظرف چینی داشته قاشقی بران گذاشته بنظر گذرانید و یار خیرخواه

برخاسته آن را بدست خود گرفته شاه را شکم سیر خورانیده فرمود که دیگر شیرینیها و فواکه آورده این همه مقربان خیر طلبان را هم شیرین دهان گردانند خواصان بموجب فرمان از انواع شیرینی و اقسام فواکه همه را بحلاوت و شادکام ساختند در آن زمان یار صادق مزاج شاه را برقت ر و بحال دریافته از غایت شادمانی شکر حافظ حقیقی بجا آورده بدین کلام موزون تکلم نمود رباعی

این شاه لوای عزت افراخته بود — گلگون طرب بصیدگه تاخته بود
در راه خدا پای ز سر ساخته بود رباعی — گویند که این تاجور تخت نشین
آن سر بزمین رسید نقش پنداری — ازرخش فتاده بر زمین سود جبین
او سایهٔ ایزد است افتادن او — بر دل چه گران که سایه افتد بزمین

و این آیت را مناسب وقت و حال دانسته بطرفه کیفیت لحوال برخواند یا ایها الذین آمنوا لیبلونکم الله بشیء من الصید تناله ایدیکم و رماحکم لیعلم الله من یخافه بالغیب فمن اعتدی بعد ذلک فله عذاب الیم یعنی که ای گروه مومنان هر آینه می آزماید شما را خدا بچیزی از شکار که میرسد بآن دستهای شما و نیزهای شما و این ابتلا برای آنست تا ببیند خدا آنکس را که از وی می ترسد بنادیده پس هرکه در گذرد و شکار کند بعد از ین مر او راست عذابی دردناک شاه باکمال بمجرد شنیدن این کلام ذو الجلال که خیلی حسب حالش بود بسیار متأثر شده بدیگر کیفیت و حال رسیده بی اختیار شده نعرهای برزده از بالای پلنگ بسان پلنگ بزمین برجهیده و برنگ صوفیان صاحب حال غلطیدن و گریستن آغاز کرد چندانکه از آن همه جهیدن و طپیدن هر دو رگ فصد کرده او کشاده شد و خون روان گردید از مشاهدهٔ آن حال هر یک امیر و وزیر بجای خود متفکر و حیران ماند و در خویشتن قدرت و مجال منع آن کیفیت و حال ندید اما یار صادق بقوت محبت جرأت کرده آن بیتاب را که برنگ بسمل بخاک و خون می طپید بر در کشیده بگوشش گفت که ای مرد باکمال مستقیم الاحوال این کار صوفیان خام صاحب حال ست که از مرتبهٔ تلوین نگذشته و بمقام استقامت که مرتبه ایش فوق کرامت ست نرسیده اند خود را خوب ضبط باید نمود و باندک تغیر حال از مقام خود تنزل نباید فرمود تغیر مردان صاحب کمال که کوه استقامت می باشند همین قدر می باشد که اگر از جوش درون بخاری برنگ دود صعود کرده بدماغ شان میرسد لبسان چشمها اشک از چشمها جاری می شود و اگر حال قوی وارد میگردد که مانند زلزله تمام زمین ملک وجود آنها را بحرکت و اهتزاز می آرد و ران چنان او ان از آن کوه پیکران اندک حرکتی بجای خود شان نمایان می گردد نه آنکه آنها را از جای استقامت می برد آن هنگام قیامت کبری خواهد بود که آن کوهها هم از مقام مرقد خود بیجا گردیده بجانب دیگر جهان پران خواهند شد شاه مغلوب الحال از شنیدن این تقریر آن جادو مقال خود را خوب ضبط نموده بجای خویش ساکن گردید آنگاه یار صادق حکیم مسیح خصال را فرمود که حالا دستهای مبارک حضرت را که کشاده جیوا

بازبحکم ربند و اما حکیم هرچند که بار بار آن رگهارا می بست خون جاری هرگز بسته نمی گردید چنانچه بمشاهدهٔ آن حال
نمک حلال و رئیس الرجال غمگین و پریشان حال گردیده گفتند که ای حکیم خدا را حکمتی و علاجی نما که این خون جاری بند شود
آن بیچاره لاعلاج شده گفت که درین وقت نه دوائی باخود دارم و نه اسباب حکمتی باخود دارم از دست من عاجز دیگر
چه تدبیری آید بهر عنوان که توانید رگهای کشاده را گرفته خواه بسته شاه را بشهر رسانید که در انجا علاجی و حکمتی بخود آید آنها
گفتند که ای طبیب نادان بدین عنوان سلطان را تا آن مکان رسانیدن ممکن نمی نماید یار همه وان از شنیدن این
بیان بنمک حلال گفت که الحال تو بجای من شاه صاحب جان را بکنار خود گرفته بنشین که از فضل ذوالجلال بی همال
و موثر حقیقی بر کمال فقیر برای این کار حکمتی و تدبیری نماید این گفت و بزودی برخاسته از میان دوال و نیام
سلاح نصرت بخش خویش یک چیز بغایت تنک و سبک را برآورده بر رگهای دست شاه گذاشته برسبت مجرد رسیدن
آن دوای سریع التاثیر خون بند گردید و بدل همه حضار خوشی و بشاشت رسید آنگاه یار بکار جامهٔ خون آلود را از بر
شهریار بر آورده دست بقچهٔ خود را طلبیده یک خلعت نو ناپوشیده را از ان بر آورده بعجز بسیار معروض داشت که این
جامهٔ نودوخته هرگز در بر این احقر نرسیده است امیدوارم که بپوشیدن این لباس غلام یک رنگ و بی ننگ را
خصوصیت همرنگی بخشیده عزت و وقارش از همه ناس بقیاس بیفزایند سلطان ازین بیان خندان گردیده فرمود که
ای یار من بحقیقت تن و جان ترا و خود را یکی میدانم هرچند که احولان و مین باعتبار مجاز بینی دو مشاهده نمایند پس اگر
خوشی خاطر امجد کمال میخواهی باید که این جامهٔ نو را تو بپوشی و جامهٔ پوشیده را از بر خود بر آورده بمن پوشانی و تن
و جان ضعیف و ناتوان مرا از بوی دلربای خویش فرحتی و راحتی دیگر رسانی از شنیدن این سخنان آن دوست
صادق بگرد اگرد آن یار لائق تصدق گردیده بپایش چسپیده بی اختیار گریان گردید و بزودی آن جامهٔ نو را بدست خود
کشاده بشاه پوشانیده بار بخوابگاه رسانیده تکیهای راحت و آسایش داده نشانید در آن زمان سلطان صاحب جان بجانب
آن یار با کمال تبسم التفات دیده بطرفه کیفیت احوال این مقال تکلم نمود — خوشتم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم
که من هر وقت از بزم تو برخیزم بجا افتم — و رنگ آن جامه را دیده باز بآن یار با فرهنگ فرمود که من اکثرها در سواریهای
شکار ملاحظه نموده ام لیکن در بر تو جامهٔ همین رنگ طاؤسی دیده ام و هم جبه و دگلهٔ سپاهیان و سواران نیز همان
رنگ مشاهده کرده ام پس در اختیار کردن تو از میان آن همه الوان همین لون البته حکمتی خواهد بود که فعل الحکیم لایخلو
عن الحکمة او بعرض رسانید که حضرت در همه رنگها این رنگ بسیار چرک دار می باشد و از رسیدن آب و تاب
آفتاب تغیر و تبدیل نمی پذیرد چراکه پخته و قراری می باشد و هم لائق دنیاداران و درویشان و هم درخور سپاهیان

وعریان می نماید و هم هر یک شخص صاحب گروه را وضعی و طریقی و روشی و آئینی و رنگی و شکلی که از فرق دیگر علیحده و جدا باشد اختیار کردن ضروری باید تا فرق و امتیاز یارانش بوقت آمیزش و اختلاط با دیگران بدون گفت و بیان پیدا و عیان باشد که من تشبّه بقومٍ فهو منهم و من شکر و سپاس او سبحان بکدام زبان ادا نمایم که درین زمان جناب ابمچو تو سلطان را درین رنگ در آورده من بیقدر و بی سنگ را همرنگ تو گردانیده است سلطان ازین بیان حکمت و مصلحت آن کار اختیار کردهٔ او را بدل خود غور کرده و خوب دریافته تحسین بسیار نموده فرمود که ای یارم را شکر پروردگار بسیار بتقدیم باید رسانید که همچو من بی کمال نالائق را با همچو تو شخص با حیثیت و یار صادق یک رنگ گردانیده است آن کریم حکیم رنگ محبت و لون صداقت مرا قائم و پخته گرداند که بهیچ عارضی و سببی درمیان یک رنگی ما تغیری و تبدلی پیدا نیاید و حکیم مسیح خصال گفت که اگرچه من خود را طبیب میدانم لیکن خدمت شما را مقرر حکیم حاذق می شناسم از اخلاق حمیده و کرم کریمانه شما امید وارم که مرا بشاگردی خود قبول فرموده این دوا را بمن آموزند آن مرد لبیب از دریافتن تمنای آن طبیب متبسم شده گفت که شما بیقین بدانید که من نه حکیم ام و نه طبیب ام لیکن چون از فضل الهی هوش و فراستی یافته ام بعضی امور و چیزهای ضروری این خلقت انسانی را آموخته ام و بموجب آن علم حاصل کردهٔ خود عمل هم میکنم یعنی که چون من مرد تاجرم و برای تجارت ملک بملک میگردم و در اثنای راه با مردم قطاع الطریق و راهزنان محاربه و مقابله هم واقع می شود و کسان طرفین کشته و مجروح هم می شوند و انواع ضربها و صدمها هم میرسد و بنی آدم را انواع امراض و اقسام بیماری از سبب افزونی و کمی اخلاط اربعه و تغیرات آب و هوا و هم از باعث غذا پیدا می شود بنابران اکثر دواهای مفرده را که گرم و سرد و صفرابر و محلل بلغم و ریاح باشد و هم بعضی معاجین مجرب و دواهای سریع التاثیر از قبیل های زهره و زهر مهره و مومیائی و انواع مرهم و ضماد که در اکثر اوقات و بسیار جا در کار و مطلوب می باشند همه وقت همراه خود میدارم و ازین قدر طبابت ضروری آگاهی دارم که علامات غلبهٔ هر یک خلط را می شناسم که علامت غلبهٔ دم ثقل سر و خمیازه و خارش و غنودگی و کدورت و بلادت حواس و شیرینی دهن و سرخی رنگ و زبان و ظهور بثور و رفتن خون از موضعی که سهل الخروج باشد چون بینی و بن دندان و تخیل چیزهای سرخ و علامت غلبهٔ بلغم سفیدی رنگ و سستی و نرمی نبض و برودت اعضا و کثرت آب دهن و قلت عطش و ضعف هضم و آروغ ترش و کثرت خواب و بلادت حواس و تخیل آب و سرما و چیزهای سفید و علامت غلبهٔ صفرا زردی رنگ و چشم و تلخی دهن و خشونت زبان و خشکی منخرین و دهن و تشنگی و ضعف اشتها و غثیان و قی صفرا و قشعریره و تخیل شعله و آتش و چیزهای زرد و علامت غلبهٔ سودا سواد و تیرگی و خشکی بدن و غلظ خون و شهوت کاذبه و کثرت افکار و وسوسه و خوف و تخیل دود و تیرگی و چیزهای سیاه

و دیگر حقیقت و کیفیت امراض از دیدن نبض و بول و براز و بشره و بشنیدن حال مریض بظهور می آید تفصیل و بیان
این همه امور شرح بسیار میخواهد و این وقت و حال مساعدت آن تحال ندارد و هر گاه شوق دریافت این باشد بکتب
طبابت رجوع نماید پس حاصل این گفتار آنکه طبیب هوشیار را باید که دواهای مجرب و چیزهای مفرده گرم و سرد وغیره را که
در اکثر اوقات مردمان را بدان احتیاج می افتد همراه خود داشته باشد که مقرر است بوقت احتیاج از دست سپاهی
بی سلاح و خنیاگر بی ساز و هر یک اهل حرفه بی دست افزار هیچ کار صورت پذیر نمیگردد و بعد این حرف و گفتار بجانب شهریار دیده گفت
که ای شاه آگاه یک طریق شناختن حقیقت مزاج و بدست داشتن میزان مزاج آنست که این کس حال انفاس خویش ملاحظت نماید پس
در هر وقتیکه نفس را از سوراخ بینی جانب راست که آنرا کاسبان این اکساب دم آفتاب می نامند جاری یابد بداند که در مزاج اثر
گرمیست و در زمانیکه از طرف چپ دم را روان بیند که آنرا دم ماهتاب میخوانند بشناسد که در مزاج علامت سردیست پس بموجب این
یافت بضد آنها دوا و غذا پردازد تا بفضل مؤثر حقیقی اثر و نتیجهٔ آنرا زود در خویشتن یابد و آن سالکان که بسیر انفسی و تزکیهٔ بدنی و تصفیهٔ
قلبی خود بدان عنوان پرداخته اند آنها را کم احتیاج بدواهای خارجی می شود چراکه گرمی و سردی را از اعمال و اشغال
بدنی در خویشتن پیدا می نمایند و بلغم و ریاح را از تن خود بریاضات و جلسهای خویش بر می آرند و تحلیل میرسانند و
بر تمام جسد و جمیع حواس ظاهری و باطنی مختار و قادر می گردند و این طریق مخصوص بجوگیان هندیست و حکمت
و معالجهٔ اینها از طریق حکیمان یونان علیحده و جدا است و بنده باین اکساب هم اشتغال نموده بسیار فوائد بدنی
و عوائد جسدی و صفای باطنی ازان حاصل کرده است اگر خاطر عاطر بدان کار میگراید آن همه را در خلوت بعرض
میرساند که درین روزها من در مزاج شریف بسیار ضعف پیری مشاهده می کنم و اشتهای حضرت را خیلی کم شده
می یابم و در قوای سمع و بصر نیز خللی درآمده می بینیم که محتاج عینک گذاشتن شده اند و تا سخن بلند و نکته رسانی نباشد
حروف و صوت هر یک دون همت پست فطرت را اصغا نمی فرمایند بنابران این فدوی خیرخواه امیدوار است که اگر خود بدولت
آن سرکار مختار خالص محمیان را بعمل در می آرند از فضل حکیم مطلق و مؤثر بر حق باز از سر نوجوان می شوند و آنرا
عمل را در اصطلاح ما عمل تصفیهٔ بدنی و کار دیده و عمل شنیده می نامند سلطان از شنیدن این بیان شادان و خندان گردیده
فرمود که ای یار شفیق من ترا هادی طریق میدانم بهر کاری و امری که مرا دلالت می نمائی سود و بهبود نشاء تن خود را
دران دانسته بتن و جان در سرانجام آن سعی و جهد بلیغ می نمایم و منت آن بر دل و جان خود میگذارم و در سبیل الحال
از دریافتن این همه حکمت و کمال آن ستوده خصال ظاهر گردانید که ای شخص همه ان امروز که من دران میدان از
اسپ افتاده بودم یک دست و یک پای من بسیار درد می کند بقوت همت و شجاعت خود ضبط نموده بدین سان نشسته ام

لیکن اندیشه ناکم که اگر این درد چنین می ماند و یا خدا نخواسته زیادتی پیدا می کند طاقت جنبیدن و مجال سواری اسپ
نخواهم یافت آن مرد هوشیار بمجرد آگاهی این حقیقت بخدمتگاری فرمود که از دواخانه سوائے فلان شیشهٔ روغن
وقطی مومیائی و معجون قوت قلبی از دوا آورده حاضر گردانند و بدو خواص حکم نمود که منقل آتش افروخته یک ظرف مسی
بران گذاشته آن روغن را قدری گرم ساخته دست و پای این امیر دلگیر را خوب مالش کنند پس خواصان بموجب حکم
و فرمان بعمل آوردند هنوز ساعتی نگذشته بود که آن امیر بدین تقریر زبان بشکرگذاری کشود که ای صاحب مهربان
ترا آن کریم منان اجر این احسان در هر دو جهان کرامت فرماید که درد و آزار من بسیار تخفیف یافته است گویا که نمانده
است و حالا من در خویشتن قدرت حرکت و قوت سواری می یابم آن مرد هوشیار شکر پروردگار بجا آورده قدری
مومیائی هم بخورانش داد و در ساعتی از خورانش آن بقیهٔ درد هم از بدنش رفع گردید و او بحالت صحت کلی رسید آنگاه
آن باکمال چند رومال مربع را طلبیده و ته سه گوشه ساخته تمام دست و پای او را محکم ربست و فرمود که تا سه روز دیگر
مالش این روغن خواهید کنانید که انشاء الله تعالی اثر این درد باز عود نخواهد کرد و از میان آن معجون قدری
برآورده بشاه خورانیده بعرض رسانید که بنده از فضل موثر حقیقی امیدوارم که بهمین زمان سستی و ضعف مزاج شریف
برطرف خواهد گردید و طاقتی و قوتی بقلب و دماغ حضرت خواهد رسید چنانچه بعد لحظهٔ شاه هم بشاشت مزاج و قوت
بدن در خویشتن احساس نموده بشکر و سپاس آن پرداخت درین اثنا یکی از خواصان بعرض رسانید که سپاهیان
لوا بردار که برای شکار شیر دران نیستان و خارستان بی محابا و دلیر در آمده بودند دست و پا و بدن بعضیها از خشک
خار و شاخهای اشجار مجروح و زخمی گردیده است درباره آنها هم حکم دوائی و علاجی شود فرمود که آنها را زود به پیش
من بیارند و بخواصان زجر نمود که چرا شما بهمان زمان این حقیقت را بحضور عیان نگردانیدید باری سپاهیان
تن ریش به پیش آن حکیم حاذق مهربان خویش رسیدند و او هر یکی را بمرحمت و مکرمت بنزدیک خود نشانیده از میان
همان اسلحهٔ نصرت بخش سوزن و منقاش و مقراض را برآورده بدست خود جاهای خار خلیده را اندک اندک
کاویده نوک خارهای شکسته بدر کشید و بر خراشها و جراحتهائے که کم و اندک بود یک دوای خشک و سائیده را پاشید
بمجرد رسیدن آن دوا از بعضی زخمها خون روان گردید و از بعض جراحتها آب برآمد چنانچه چند بار آن را از پارچه
خشک کرده همان دوا را بالای آن پاشید چندانکه آن خون و آب از روان شدن بند گردید پس بآنها فرمود که
حالا خاطر خودها جمع دارید که انشاء الله تعالی بزودی این جراحتها به می شود و هرگز ریم و چرک نیاورده خود بخود خشک
میگردد و احتیاج دیگر دوا نخواهد بود و بر بعضی زخمهائی که عریض و طویل و عمیق بود از دست خود پارچه را بقدر آن

بریده مرهمی را بران مالیده بر زخمها گذاشته بر بست و گفت که انشاء الله تعالی از همین یک جبیره به خواهد گردید و همه را
به شفقت و حرمت از پیش خویش رخصت ساخت حکیم مسیح خصال بمشاهدهٔ آن حال التماس نمود که من از فیض
صحبت با برکت خیلی تربیت یافتم که ازین بعد مدام در هر مقام اکثر دواهای مفرده و مرکبه را که در بسا اوقات و بسیار جا
برای علاجها ضرور و درکار می باشند با خود خواهم داشت زیرا که برای العین مشاهده نمودم که از دست طبیب بی دوا
هیچ حکمتی و تدبیری بظهور نمی رسد فاما حالا از برای خدا این همه دوای سریع التاثیر را بمن تعلیم فرمایند تا خدمت بی مسلمانان
و مسلمانان دردمند و رنجور نمایم و ایشان مثاب و ماجور گردند آن بار ستوده خصال تبسمی نموده فرمود که من از فضل
ذو الجلال بخیل و بی فیض نیستم البته می آموزم بلکه همه حضار مجلس را می شنوانم تا باشد که از کسی به مسلمانی نفعی و راحتی
برسد بشنوند آن دوای سائیدهٔ خشک که بر جراحت آن مردم پاشیدم زاگ ست که آن را بزبان هندی پهتکری می نامند
و آن مرهم چیز سهل و آسان ست که دو جز دارد یکی سفیدهٔ کاشغری بوزن یک دام و دوم روغن کنجد بوزن چهار دام
اول روغن را در ظرف آهن گرم کنند بعد از ان سفیده را باریک سائیده دران انداخته از دستهٔ آهن حل میکرده باشند
چندانکه مخلوط گردیده رنگ سیاه پیدا کند بعده از آتش فرود آرند و نگاه دارند و بوقت حاجت بهمین عنوان که دیدند
بکار برند برای هر قسم دنبل و ناسور و زخم و جراحت و سوختهٔ آتش مجرب ست و آن چیز که بر بنض شریف حضرت گذاشتم
پرهای جانور بوتیمار ست که بزبان هندی آن را بگله می گویند و این پرها میان بغل و زیر بازوهای او غلوله شده می مانند
و بسیار نازک و بی ریشه می باشد آن را گرفته نگاه دارند و بوقت ضرورت بالای رگی و زخمی که از ان خون جاری
باشد بپاشند انشاء الله تعالی زود بند خواهد گردید و این مومیائی که بر رئیس الرجال دادم کانی ست مومیائی انسانی
است و این روغن که بدست و پایش مالیده اند و معجونی که حضرت تناول فرموده اند اجزای بسیار دارد که نام و اوزان
آن همه بیاد ندارم فاما در بیاض من نوشته است بخانهٔ من آمده نقل آن نسخها بگیرند و آن بیاض سواد بسیار چیزهای
عجیب و غریب دارد آن همه را بیاموزند از دریافتن این تعلیم حکیم آداب تسلیم بتقدیم رسانیده عرض نمود که سعادت
من ست بدولتخانه خواهم رسید و شاگردی جناب عالی قبول خواهم نمود و وزیر زنگ طلال و رئیس الرجال نیز گذارش کردند
که نقل آن بیاض پر سواد و سراپا ارشاد را به بندها نیز عنایت فرمایند او گفت که شما دولت و مال دارید بی احتیاج
کسب کمال و تحصیل علمهای فضولی و زوائد و هنرها و پیشهای غیر ضروری و کسبی دارید اطبا و منجمین و فضلا و از هر نوع
صاحب هنر و پیشه ور را نوکر نگاه دارید و آن همه کار و خدمت بگیرید و بهر حرفتی و گفتاری و بهر معامله و کاری که بدان
احتیاج شود از انها پرسیده بموجب آن کاربند شوید که تحصیل اکثر علوم عجیبه و غریبه و کسب آن همه پیشهٔ غیر ضروریه

خاصیت دوای عجیب غریب

شنوند

به نسبت حال شما مثل تحصیل علم فرض کفایت ست **بیت**

کسب کمال اهل جهان کسب زر بود	علامه آن بود که زرش بیشتر بود

و آنکه بحال شما مثل فرض عین دارد حاصل کردن کمالات ذاتی و صفات حمیدهٔ انسانی ست که عبارت از شجاعت و سخاوت و عدالت و عفت وغیره اخلاق پسندیده باشند اگرچه این امور وهبی اند کسبی و تعلیمی نیستند فاما از ورزیدگی اکثر اعمال و از نتیجهٔ صحبت بعضی رجال دران صفات ذاتیهٔ انسانیه که صفات حمیده و ذمیمه اند زیادت و کمی و قوت و نقصان هم پیدا می آید بنابران باید که مدام در فکر و سرانجام افزودن اخلاق حمیده و کاهیدن صفات ذمیمهٔ خود باشند که در آخر کار روز باز پرس شما را از کار عدالت و رافت و جزرسی و امانت و سخاوت و شجاعت وغیره امور سرداری و ریاست پرسشی خواهد بود و هرگز شما را از علم طب و دیگر علوم و پیشه و هنر نخواهند پرسید و اگر بالفرض والتقدیر میخواهید که سوای دولت و مال دیگر علوم و کمال هم حاصل نمائید باید که بتحصیل آن هنر و پیشهائی که مناسبت و تعلق بعنوان شما دارد گرائید و آن علم تیراندازی و تیغ بازی و اسپ تازی و نیزه گردانی و دیگر هنرهای سپاهگری و فنون رزم و بزم و دانشها و فراستهائی که تعلق بکار ملکداری و سرداری دارد بیاموزند و اوقات عمر عزیز خود را بدیگر امور غیرضروری صرف نگردانند **رباعی**

از ما سخن انفس و آفاق بپرس	وز پرتو آفتاب اطلاق بپرس
ما تختهٔ تعلیم نسازیم سیاه	از ما سخن حکمت اشراق بپرس
رباعی ای آنکه بطوف هنرست احرامت	سرگشتگیست در خیال خامت
از آتش عشق اگر بری آب چو تیغ	جوهر همه وقت ست اسیر دامت

از شنیدن این سخنان پرحکمت آن حکیم باز جرأت نموده گفت که ای یار صادق سلطان و ای مرد همه دان من در دل خود قریب به یقین همین گمان دارم که تو معتبری نسخهٔ کیمیا را هم میدانی و این همه مال و دولت تو از همان سبب ست که تاجران را بجا این قدر جود و همت می باشد اگر از کمال کرم و سخاوت خود آن نسخه را هم بمن آموزی مرا بندهٔ درم خریدهٔ خود سازی آو لی باختیار خندیده گفت که ای حکیم سقیم من از هدایت هادی کریم البته نسخهٔ کیمیای سعادت آخرت را می دانم فاما چه فائده که ترا خواهان آن نمی یابم و آن نسخهٔ کیمیای شقاوت که تو طالب آنی هرگز از دست تو و همچو توئی درست شدنی نیست برای آنکه در ساختنش سوای اجزای دو شرط دیگر هم در ذات و نفس عامل و سازندهٔ آن می باید تا آن عمل عجب بخواهش صورت پذیر گردد اول آنکه عامل آن باید که صاحب همت باشد و اهل همت کسی باشد که برای هر یک کار عزم درست داشته باشد که هرگز از ان اراده برنگردد

وتردد و گمان را گاهی در دل خود راه مده **بیت** هر کاری که همت بسته گردد | اگر خاری بود گلدسته گردد

کار این گنبد گردان کند | هر چه کند همت مردان کند | و دیگر آنکه نیت خالص بسود آخرت و فیض رسانی خلق الله

بی غرض و بی منت داشته باشد و هرگز ارادۀ لذات بدنی و حظوظ نفسانی را ملحوظ خاطر نداشته باشد هر چند همه مردمان

همچنان نیات و ارادۀ دل خود را هم بیان میکنند لیکن بحقیقت دروغگو باشند که آن علیم خبیر عالم الضمیر آنها را خوب

میداند و ممکن نیست که او سبحانه کسی را نیت خالص و همت درست کرامت فرماید و نتیجه و ثمرۀ آن را بظهور نیارد

که سنت الله چنین جاری نشده است و این امر پیش من بتجربه هم رسیده است که یکبار من در تمام عمر برای آن کار

نیت خالص یافته بودم بدان سبب آن کار هم ساخته و پرداخته دیدم و باز چون آن چنان نیت خالص در خود

نمی یابم هر چند بارها سعی و تلاش نمودم هرگز نتیجه و اثر آن پیدا و آشکار نشد و من درین گفتار این مردم متعجب

و حیرانم که اکثری چنان اظهار می نمایند که ما در فلان کار نیت بد و ارادها بسیار داشتیم فاما حالا ناچار شده

نیت خود را ازان اراده برگردانیده یک کار خیر را اختیار کرده نیت اخلاص گردانیده ایم پس چرا صورت آن

کار خیر و مراد نیک خود را پیدا و آشکار نمی بینیم زیرا که نزد من چنان مقرر است که نیت آوردنی نیست آمدنی است و

هیچکس را دران امر اختیار نداده اند پس این مردمان بچه عنوان در هر زمان نیات خود را بموجب خواهشهای دل بر میگردانند

چون از حقیقت و ماهیت نیت کماحقه واقف نیستند معذورند پس ازین بیان چنان معلوم گردید که تا نیت

این کس خالص و بخیر نباشد و نفس او بحالت اطمینان رسیده از سرکشی و طغیانی و نافرمانی برآمده باشد لیاقت

و قابلیت آن قدرت و دولت ندارد چنانچه او سبحانه از حقیقت و کیفیت این چنین بی نصیبان در قرآن

بیان می فرماید که وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِي الْاَرْضِ وَلٰكِنْ يُّنَزِّلُ بِقَدَرٍ مَّا يَشَآءُ اِنَّهٗ بِعِبَادِهٖ خَبِيْرٌۢ بَصِيْرٌ

و این نکته تاویل تازه را هم در یابند که ضمیر لعباده راجع بطرف رزق است یعنی بندگان شکم و نفس چون شاه

باکمال ازان یار ستوده خصال این همه تفصیل در هر امر شنید خیلی خوش حال شده باز بکیفیت احوال آمده فرمود

که ای یار نیکو کار خوش گفتار اگرچه تو درین زمان با این مردمان باین چنین سخنان گرم بیان گردیده لیکن من

آن مثل را در حق خویش چنان می فهمم که ای در بتو می گویم ای دیوار تو گوش دار پس چه گویم که ازین یک یک حرف

و گفتار تو چه ابواب معانی و اسرار بر دل من کشوده اند و چه زنگ خطرات و شبهات را از آئینۀ خاطر من زدوده اند

و چه مقدار پند و نصائح را بگوش من رسانیده اند یار صادق آداب لائق بجا آورده بعرض رسانید که او سبحانه از

کمال کرم خویش جناب عالی را دل آگاه و چشم بینا و گوش شنوا بخشیده از هر معامله و کار و از هر صورت و نگار

واز هر صوت وصدا آگاهی وعبرت وخبرت حاصل می کنند وگرنه من خود بیش از صورت دیوار ونقش لوح فرا
نیستم فاعتبروا یا اولی الابصار شهریار ازین گفتار بباده کیفیت مست وسرشار گشته چشم پر آب گردید وچون آن
مرد آگاه در ذات شاه تغیر احوال بدید بزودی برخاسته پردهای خوابگاه را آویزان ساخته التماس نمود که حالا
خود بدولت دراز کشیده قدری خواب نمایند تا کوفت سواری وکسل مزاج شریف برطرف شود ووزیر وبخشی وحکیم
وهمه امیران ومقربان را گفت که شما بخیمهای خود رفته کمر بکشائید وبفراغ خاطر بنشینید وخود بهمان خیمهٔ روان
نزدیک دهٔ خوابگاه شاه میان واکرده بی تکلف نشست وچون امیران بخیمهای خود رسیدند چه می بینند که بیلداران جوبها
بسته اند وفراشان فرشهای پاکیزه گسترده مسندها آراسته اند وسقایان آب پاشی کرده بر سه پایها مشکهای پر آب
در پیش هر خیمه آویخته اند وبنزدیک هر خیمه ڈیرهٔ مکان ضروریها ساخته اند وگرداگرد آن همه خیمها بفصل یک تیر
پرتاب هزار سوار برق انداز با بسیار پیادهای بندوقچی حلقه زده نشسته اند وبجانب نگاه شاه دری گذاشته اند تماشای
این حال بر فراست وهوشیاری وبندوبست آن مرد باکمال خیلی متحیر ماندند باری چون شهریار اندکی استراحت کرده
بیدار گردید دید که باد تندی وزید وپارهٔ ابر بهم مجتمع شده است بیار صادق فرمود که شتاب سواری را طلبند
وازینجا روان شوند که اینک باران آمد او کمربسته خبر سواری بهما کرده سلطان را بر تخت روان نشانید وخود بر اسپ
راهوار سوار شده عازم روان شدن گردید که درین اثنا شروع تقاطر گشت حکیم گفت که خیمهٔ روان را بالای
تخت روان گیرند واز هر دو جانب پرده هایش بیاویزند تا جامهٔ تن نازک شاه تر نگردد که از روی حکمت درچنین حالت
ضرر دارد وما همه بندگان که بسان گلهٔ گوسپندان قربانی ایم اگر تر هم می شویم مضایقه ندارد یار سلطان تبسم شده
گفت که شما هم در سایهٔ عاطفت ظل الله رسیده اید خاطر جمع دارید هرگز تر نمی شوید بلکه مانند زاهدان خشک حال اصلی
خود می باشید واگر بمشاهدهٔ این حالت بی اختیاری ومجبوری که بعلت نوکری دارید خود بخود در پیش خویش تر میگردید
مختار اید آری این گفت وبزودی خیمهٔ روان را بر بالای تخت روان رسانیده بخواصان وخادمان باشارهٔ حرکت
دست حکم باحضار بارانیها نمود وچون عمده داران انواع بارانیهای لائق عهدها ودرخور مردم اوسط وادنی از
قسم بانات سلطانی وسقرلاتی ونمدی وپارچهٔ مومجامه ساده وروغنی وهم گلیمی وحصیری اختراعی آن یار صادق
حاضر ساختند به یساولان ومیر تزکان فرمان داد تا اول بوزیر وبعد ازان ببخشی وپس ازان بحکیم وبهر امیر ومقرب
حتی که بهر خواص وپیاده جلو خلعت بارانی پوشانیده موافق درجات ومراتب آداب عنایت ومرحمت واکنانیدند ودران
چنان وقت وحال آن یار صادق بحضور شاه باکمال لطرفه کیفیت احوال بدیهه مقال نوا برکشید رباعی

ابر آب گر بروی دنیا آورد	باید سخنی بمدح والا آورد	این حرف من ز پیش خود میگویم	باران خبر از عالم بالا آورد

غزل ساقیا مدهوشی ابر بهار است این | ای سرت گردم هوای میگسار است این
سایهٔ طایر زمین تا آسمان در جلوه است | شوخی پروازه بال خاکسار است این
چون صبا بیخود شو و سیر بهشت جلوه کن | اختیار عالم بی اختیار است این
عمرها چون سایه چشم بود بر پایش چه سود | هیچ پامالم نکردی وای خوار است این
میرسی نام خدا از ظل حق صادق بحق | تاج دیدی کبریائی تاجدار است این

از شنیدن این مقال و از مشاهدهٔ این همه اسباب و سامان آن یار ستوده خصال شاه با کمال حیران گردیده بوزیر نمک حلال فرمود که ای وزیر این چه هوش و فراست و این چه اسباب و دولت ست و این چه تدبیر ست و این چه تائید تقدیر ست که من با وجود سلطنت و تصرف این مملکت درین وقت و حال در پیش این یار بی مثال که این قدر مال حلال و چندین سامان حشمت و جلال دارد خویشتن را محتاج و فقیر می یابم و بحقیقت او را متخلق باخلاق الله می شناسم و از فیض صحبت و دیدن معاملات و حالاتش کیفیت و ماهیت عاجزی و بندگی خود را خوب دریافته این چنین آیات ذو الجلال را تکرار می کنم که یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله و الله هو الغنی الحمید نمک حلال بعجز بر کمال گذارش نمود که من در تعریف و توصیف این شخص بیمثال طاقت و مجال یک حرف و قال ندارم بس ناچار و بی اختیار گردیده این آیت ذو الجلال را می خوانم که حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم از شنیدن این تقریر وزیر آن مرد خبیر بگوش شاه باهوش باهستگی تمام گفت که خود بدولت واقفند که عارفان گفته اند طالب الدنیا مونث و طالب العقبی مخنث و طالب المولی مذکر پس این نمک حلال بدان مقال که زنان مصر متکلم شده بودند تعریف این غلام حضرت بظاهر می نماید و بحقیقت اظهار ماهیت نسبت انانیت خود می کند و از این چنین گفتار کجا در ذات و نفس این بندهٔ گناهگار غرور و پندار پیدا می شود که او از هدایت هادی برحق حقیقت بندگی و سر افگندگی خود در جناب خلیفة الله و ظل الله خوب میداند و نیک می یابد شاه با کمال بی اختیار خندیده بهمان خوشی حال بجانب رئیس الرجال متوجه شده فرمود که باری تو بگو که به پیش خویش حقیقت و حال این یار با کمال را چه در می یابی او بعرض رسانید که من ذات گرامی و نفس قدسی ایشان را قابل امارت و لائق ریاست می یابم و کار تجارت را هرگز در خور ایشان نمی شناسم لیکن چون این همه معاملات و حالات و این قدر اسباب و آلات که درین چنین سواری بیخبری بر کاب ایشان دیده ام و از خدمت ایشان مشاهده کرده ام آن را بیش از قوت دولت و امارت و زیاده از طاقت بشری فهمیده ام بدان سبب من هم ناچار

بدین کلام پروردگار تکلم می شوم که اِنْ هٰذَا اِلَّا سِحْرٌ مُّبِیْن بازشنیدن این مقال‌ها زآن یار ستوده خصال تبسم شده
بگوش سخن نیوش سلطان عالیمقام بملایمت تمام گذارش نمود که حضرت نادانی وحماقت این دنیاداران بکار سلاطین ملاحظه
فرمایند که کار امارت خود را که بیش از پاجی گری نیست بر معاملهٔ تجارت که بی شبهه کسب قوت حلال است مزیت
وفوقیت میدهند و این همه کار و خدمت بندهٔ صادق حضرت را دروغ وکاذب دانسته بعینه مثل کافران معجزات برحق
پیغمبران را سحری گفتند این هم همان می گویند باز از ساده دلی خود آن را التعریف می انگارد سلطان از شنیدن این
بیان زیاده تر خندان گردیده گفت که ای یار صادق گفتار تو راست می گوئی که درین وقت یک آیت از کلام ذوالجلال
مرا هم بیاد آمده است اَكَانَ لِلنَّاسِ عَجَبًا اَنْ اَوْحَیْنَا اِلٰی رَجُلٍ مِّنْهُمْ اَنْ اَنْذِرِ النَّاسَ وَبَشِّرِ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا اَنَّ لَهُمْ قَدَمَ
صِدْقٍ عِنْدَ رَبِّهِمْ قَالَ الْكٰفِرُوْنَ اِنَّ هٰذَا لَسٰحِرٌ مُّبِیْن وبعد این مقال بطرف مسیح خصال متوجه شده فرمود که باری
تو بموجب حکمت وحدس وفراست خود چه حقیقت وماهیت این یار بیمثال مراد دریافته او بعرض رسانید که من اگرچه
طبیب ام وعلم طبابت را بقدر طاقت خود میدانم لیکن یار صادق حضرت را مقرر حکیم حاذق می شناسم ودر تعریفش
من هم این آیت را می خوانم که وَمَنْ یُّؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ اُوْتِیَ خَیْرًا كَثِیْرًا بازآن یار هوشیار از شنیدن این گفتار آهسته بگوش
شهریار بطریق ظرافت گفت که حضرت سخن حکیمان وحکیم مشربان اگرچه معقول وصادق هم باشد کجا پسند دل مومنان
ومسلمانان می شود سلطان ازین بیان خنده استعجاب نموده بطریق استصواب پرسید که ای یار سخن معقول وحرف
راست را نشنیدن وقبول نکردن کدام دینداری وچه مسلمانی است او هم متبسم شده عرض نمود که حضرت آن
ساده دلی ونادانی ست که در حق آن چنان مسلمانان مخبر صادق صلی الله علیه وسلم فرموده است که اَكْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهُ ودرباره
بعضے از ان مسلمانان باخبر این خبر وارد است که خُذْ مَا صَفَا وَدَعْ مَا كَدِرَ یعنی تحقیقات حکما را در امور جهان محسوسات وکاربار
دنیا که بدیهی اند وبران براهین عقلی هم دارند چرا که قبول نباید نمود فاما در معاملات عقبی ودریافت وشناخت مراتب صفات
او سبحانه آنها را نا واقف وعمی باید فهمید که دران جناب وآن عالم عقل وفراست راهی نمی نماید وقربی حاصل
نمی آید آن از محض فضل کریم وهدایت هادی می باید تا از کمال کرم بی علت بندگان برگزیدهٔ خود را که انبیا باشند قبول
فرموده با آنها از جانب خویش شروع معامله کرده کارهای نیک وبد و معاملات سود وبهبود شناختن آنها را می فهماند
که هرگز دران معاملات وکار فقط عقل وفهم بکار نمی آید آن را قبول وکرم کریم بنده نوازی باید بالجمله چون دران وقت
وحال آن همه رجال بخواندن کلام ذوالجلال قابلیت وکمال خود را ظاهر وعیان گردانیده بودند یار ستوده خصال
هم بعد گذارش آن مقال بموافقت شان این آیت را به آواز بلند برخوانده شاه باکمال را اشتیاق تر احوال خود

ساخت یَعلَمُونَ ظَاهِرًا مِّنَ الحَیٰوةِ الدُّنیَا وَهُم عَنِ الآخِرَةِ هُم غٰفِلُونَ و سلطان از شنیدن این کلام سبحان بی اختیار خندان گردید و خود

چه خوش است حرف حق راز تو دلربا شنیدن　بر رخت نظاره کردن سخن چند شنیدن

و خود هم مکرر در تعریف آن نه دان زبان کشاده بجانب مقربان و مصاحبان خود دیده فرمود که من خود این مرد آگاه را مقرری خلیفة الله سید انم و برای استشهاد این مقال این آیت ذو الجلال را می خوانم وَهُوَ الَّذِی جَعَلَکُم خَلٰٓئِفَ الأَرضِ وَرَفَعَ بَعضَکُم فَوقَ بَعضٍ دَرَجٰتٍ لِّیَبلُوَکُم فِی مَآ اٰتٰکُم اِنَّ رَبَّکَ سَرِیعُ العِقَابِ وَاِنَّهٗ لَغَفُورٌ رَّحِیمٌ لیکن درین امر حیرانم که او با وجود آن همه مال و دولت و این همه اسباب شان و شوکت و چنین قابلیت و لیاقت و هوش و فراست چرا تا این قدر مدت بکار تجارت درمانده است و از جای خروج ننموده و سر کشیده است و آن جوهر استعداد پنهان خود را عیان نگردانیده است آن مرد هوشیار ازین گفتار شهریار منفعل و شرمسار گردیده بعجز و انکسار گذارش نمود که پیش فدوی جان نثار امروز معنی آن قول صادق کما حقه آشکار شده است که المرء یقیس علی نفسه باعی

صادق خلقی بصحبت من گرویده　اما بحضور مغتنم کس نرسیده
عشقت بسیمبوی آیینه من　با هر که دو چار گشتم او خود دیده

و گفت ای جناب باکمال ازین حقیقت و احوال واقف باش که هرگاه کسی میخواهد که از حقیقت و ماهیت دیگری آگاهی یابد اول یک یک اعمال و اقوال او را بر هر یک کار و گفتار نفس خویش قیاس کرده همان اخلاق و صفات خود را در ذات او هم گمان و خیال می نماید و دیگر هر یک شخص را با این کس در نسبت حال و مقام و کمال سه درجه می باشد یعنی که یا آن شخص به نسبت این کس پایه فروتر دارد یا مرتبه برابر دارد یا بدرجه اعلی رسیده است پس این کس را احوال و حقیقت شخصی که ازو پایه فروتر دارد کما حقه معلوم میگردد و هم اگر کمال و ماهیت مرتبه اش برابر است تفصیل یافته میشود فاما حقیقت و حال شخصی که ازین کس درجه فوق دارد هرگز معلوم نمی گردد و یافته نمی شود همین قدر می شود که بطریق اجمال حقیقت و احوال و کیفیت و ماهیت علم و کمال و علو منزلت او را بر ظاهر و باطن خویش ادراک نموده بعجز و قصور و فروتری مرتبه خویش بپیش خود بی اختیار و ناچار قائل و مقر میگردد و ازین معنی هر ناواقف اسرار هم آگاه و خبردار است چرا که هر کس میگوید که ولی را ولی می شناسد و مقرر است که حقیقت و ماهیت نبی را نبی کما حقه میداند و عالم را عالم درمی یابد و علی هذا القیاس هر هنرمندی و پیشه وری بقدر دانش و بینش خویش حال و کمال بنی نوع و همجنس خود را معلوم می نماید پس این عزیزان هر چه از قیاس نفس خویش در حق این بنده ناتوان هیچدان خیال و گمان کرده اند معذورند فاما منکه پایه و مرتبه و درجه اینها در جاه و حشمت و مال و دولت و طبابت و حکمت از خود فائق تر و زیاده تر و برتر می یابم حقیقت و ماهیت و کیفیت اینها را کما حقه در نمی یابم بنابر آن ناچار

بعجز و قصور و نایافت خود اقرار می کنم و عالم الغیب را عالم السر و الخفیات ایشان میدانم قطعه

توان شناخت بیک روز از شمائل مرد	که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

وای شاه آگاه بحقیقت درباب از زبان این فدوی صادق خیرخواه که من نه قابلیت و لیاقت وزارت و امارت دارم و نه در خویشتن هنر و کمال طبابت و حکمت می شناسم و نه در سر خود هوای جاه سلاطین معدلت شعار می یابم برای آنکه آن پایه را هم بسیار ارفع میدانم و رتبه اش را بعد از خلفای راشدین می انگارم و حال سلاطین ظلم کار از سباع موذی هم اضل تر می پندارم پس که دل مومن و تن مسلمان خود را بدان جانب مائل و راغب می بینم و نه من در خود استعداد و لیاقت کار تجارت چنانچه حق آنست دری یابم بنابران این همه مال و دولت بیجا و نابکار را بجناب مالک ملک و مال و داور و دادار گذرانیده خیال تجارت را هم از سر بدر کرده ام که دران هم سود و بهبود آخرت چنانکه می باید بدست نمی آید برای حصول و وصول آن درین وقت و حال مرا خدمت و ملازمت همچو تو مرد با کمال خلوص نیت و کثرت محبت می باید رباعی

آتش صفت از فسردن خود داغم	از کلفت طبع روشن خود داغم
عمریست سراغ من درین محفل نیست	چون شمع ز دست رفتن خود داغم

و چون ترا هم برای سرانجام و اتمام این مرام عمده که سلطنت و خلافت باشد یار و مددگار را هم ضروری باید که بدون رفاقت و موافقت همه مسلمانان و مومنان زمان میسر نمی آید باید که جمیع کلمه گویان بسان یاران مهاجر و انصار جان و تن و مال و مسکن را قربان و فدایت ساخته از فرمان برداری و رضاجوئی تو دولت و مال نشاتین را حاصل کنند چون سلطان از ان یار باعرفان این بیان را شنید بجانب امیران متوجه گردیده فرمود که حالا شما یک ضابطه و دستور این یار با دستور مرا دیدید و طریق آراستن فوج و عساکر و تکمیل و با تجمل ساختن سپاه را مشاهده کردید باید که بهمین عنوان همه لشکریان ناکاره و ناتوان خود را هم آراسته و پیراسته برای کاری که نگاه داشته ام آماده و مهیا ساخته مقید و سرگرم گردانید و بعنایت بر کمال بجانب روی آن یار صادق ستوده خصال دیده بعجب خوشی حال بدین قال تکلم فرمود بیت

ز همین گوش ز حرف شکرستان کردم	بس که دیدم بلبت دیده نمکدان کردم

ولی اختیار بگریه شوق درآمده قطرات اشک نمکین را تا لب نوشین رسانیده کلام با حلاوت شیرین خود را چاشنی دیگر بخشید از شنیدن این مقال رئیس الرجال بعرض رسانید که بنده پیش از صدور این فرمان در شب گذشته همه سرداران و جمعداران را طلبیده تاکید اکید نموده بودم که شما هم بطریق سپاهیان همراهان یار صادق مسلح شده

در سواری می آمده باشید و هر یکی بندوق با خود می داشته باشید آنها ظاهر گردانیدند که آن جز رس سپاه پرور هر یک سوار
را که اسپ نابکار داشت از طویلهٔ خود اسپ خوب بخشیده با هر سوار دو پیاده بندوق بردار تعین کرده مواجب آنها از
خانهٔ خود مقرر گردانیده است و همه را سلاح و یراق و برگستوان از سرکار عطا نموده هر کم قدر بی سنگ را همسنگ خود
ساخته لائق جنگ گردانیده است پس اگر شما هم دو دو پیاده بندوق بردار همراه هر یک سوار تعین می کنید ما هم بندوقچی
می شویم و بدون آن شرط اختیار آن بار برواری نمی کنیم سلطان ازین بیان بهم برآمده بجانب وزیر دیده فرمود
که آن مردکهای نابکار باوجود آن همه مناصب و جاگیر در اقبال فرمان تاخیر نموده بدین قسم توجیه و تقریر پیش می آیند
همه را یک قلم برطرف نمایند و بجای شان دیگران را نوکر سازند آن زود یافتن این حکم با جلال با یار با کمال عجز بر کمال گذارش
نمود که حضرت برای سرانجام آن مرام بقسمی که مخطور خاطر خطیر گردیده است بندهٔ آن خدمت فوج آرائی لشکر مبارک
را بتقدیم میرساند لیکن بنده تا حال در هیچ کار سرکار و معاملات مالی و ملکی دست انداز نمی شود برای آنکه در خویشتن قدرت
و مجال نمی یابد بدان سبب که رفیق و مددگار و همکار با خود ندارد و بدون انباز و یار از احدی هیچ کار نمی آید فاما از
اقبال روز افزون شهریار و تائید پروردگار امیدوار است که عنقریب دیگر دست بکار من پیدا گردیده بر روی
کار می آید در آن زمان خود بدولت کار و خدمت دست بسته مرا معاینه میفرمایند پس چندگاه خود بدولت هم بموجب
سنت الله بران تقدیر الله صبر نمایند و یک اسم او سبحانه صبور است که حکمت و مصلحت آن از چشم بصیرت بیشتر عارفان
و عاقلان نیز مخفی و مستور است و این آیت ذو الجلال از هیبت بر کمال برخواند خُلِقَ الْاِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ سَاُورِیْکُمْ
اٰیٰتِیْ فَلَا تَسْتَعْجِلُوْنِ سلطان از شنیدن این بیان حیران مانده فرمود که ای یار من معنی و مراد این حرف و گفتار
را تفهیم او ظاهر گردانید که حضرت بنده را مومن و مسلمان و راست گوی صادق گفتار رسیدانند پس درین روزها
بی اختیار دل من همین گواهی میدهد که انشاء الله تعالی عنقریب شاهزادهٔ گم گردیده فرخ فال پیدا می شود و دران وقت
برین منوال که فوج همراهی این عقیدت خصال بجانب دست راست سواری مبارک میرود لشکر کمال آن شاهزاده
خیر مآل با همان قدر لواهای با جلال بطرف دست چپ حضرت روان می شود و بحقیقت آن عضد الدولة القاهره
دست بکار و بازوی مددگار من است پس دران زمان بقسمی که حالا حضرت را برای شکار بر آورده ام
بجهت ملک گیری اقالیم دیگر سوار میگردانم و خدمت و کار هر دو دست بکار و بکار خود را بحضرت و همه مقربان دولت
می نمایم شاه ارجمند شنیدن نام آن دلبند بموجب شفقت پدری بی اختیار چشم پر آب شده بجانب سما دیده برین آیت
تکلم نمود که وَلَا تَیْئَسُوْا مِنْ رَّوْحِ اللّٰهِ اِنَّهٗ لَا یَیْئَسُ مِنْ رَّوْحِ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْکٰفِرُوْنَ یار ستوده خصال از شاهد کردن

تغیر احوال شاه باکمال بزودی همه امرا و نمک حلالها از جلو رخصت کرده حکم سوار شدن فرموده تخت روان شهریار
و اسپهای اهوار خود را جلد و شتاب روان ساخته باندک فرصت بلشکر شاه و مقام بنگاه رسید همین که سواری سلطان بدر
آن قلعهٔ قائم روان در آمد چه می بیند که از دیگر طرف آن میدان یک قطار قاو ربرداران و مزدوران و میانهای
پر دیگ و اشتران پر کجاوه و استران پر خرجین روان و دوان می آیند که انتها و پایانش نمی نماید بجانب یار متوجه
گردیده پرسید که امروز باز این چه معامله و کار رست او بعرض رسانید که برای لشکریان و خادمان حضرت که از خان و مان
خود جدا گردیده بدون اسباب و سرانجام برکاب و جلو حضرت مقام دارند از مطبخ خانهٔ الٰهی طعام پخته بسان من
و سلوی بر سر حال در چنین تیه و بیابان رسیده است تا آنها خورده شکر رزاق حقیقی بجا آورده قوت آزاد خدمت
خلیفة الله صرف نمایند و بطرفه کیفیت حال این کلام ذو الجلال را بر خواند وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى
كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ شاه آگاه از شنیدن این مقال و دیدن آن حال همه امرا و مقربان و وزیر نمک حلال را
باز بجلو طلبیده فرمود که ای عزیزان درین چنین مکان بدون سعی و دست رنج خویش این طعام حلال طیب را
تناول نمائید و شکر و سپاس این نمک خوارگی را بر خود لازم دانید نمک حلال گذارش نمود که حضرت هر گاه تعداد و شمار
این همه انعام و اکرام از ما نمی آید که اِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللّٰهِ لَا تُحْصُوهَا بحقیقت حق آن کجا از ما عاجزان و ناتوانان
گذارده می آید غیر ازین نیست که در مجاز و صورت حرف سپاس و شکر از زبان بر می آید از شنیدن این گفتار یار
هوشیار بعرض رسانید که حضرت در واقع این نمک حلال و صادق مقال ست که بحقیقت حق شکر منعم حقیقی از هیچ
احدی گذارده نمی آید و اگر این کس قوت آن دولت و نعمت را در امر طغیان و کار کفران نعمت صرف نه نماید
هم غنیمت می نماید این گفت و بعجب کیفیت جلال این آیت دیگر را نیز بپیش نمک حلال بر خواند وَأَنْزَلْنَا
عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَلَا تَطْغَوْا فِيهِ فَيَحِلَّ عَلَيْكُمْ غَضَبِي وَمَنْ يَحْلِلْ عَلَيْهِ غَضَبِي فَقَدْ هَوَى

معاودت سواری شاه از شکارگاه بجانب بنگاه و تکرر تیاری ضیافت کردن آن خیرخواه
شاه را مع تمام دواب و سپاه و بیان معاملات و حالات اثنای راه و تصدق برآوردن و خیرات کردن
یار ستوده خصال مبلغ یک کرور و چند لک روپیه برای خیریت و سلامت ذات بابرکات شاه باکمال

چنین گویند که چون شاه از سواری فرود آمده داخل خرگاه خود گردید و همه امیران و مقربان هم بخیمهای خویش

ند مردم یار صادق طعام را بآب و تاب لائق بحضور سلطان و پیش همه امیران برچیده هر سوار و پیادهٔ بالضابطه
ضور رسانیدند بعد از ان یار هوشیار مردم عمده و سردار فوج خود را طلبیده فرمود که حالا شما سوار شده بیشتر شهر
یده همه فقیران و گدایان و محتاجان و مساکین را صلای عام داده بمیان قلعهٔ پادشاهی مجتمع گردانید
بگوئید که یار صادق برای خیریت و سلامت شاه مبلغی را بطریق تصدق برآورده است اینک رسیده بشما تقسیم
ن نماید و خود بر دروازهای قلعه رسیده همین چند امیر عمده و نامدار را سوار بدرون قلعه خواهید گذاشت
دیگر هیچ سوار و پیاده را بدرون رفتن نخواهید داد تا ازدحام و کثرت نشود و بآن عاجزان و گدایان تصدیع
وایذا نرسد و همراه سواری همان هزار سوار که امروز در شکار بودند بهمان عنوان بهر چهار طرف بتفاوت ان
باشند و بخازن فرمود که تو هم همراه این سپاه رفته مبلغ صد هزار روپیه از خزانه برآورده بمیان سپرها بدست
دو صد جوان داده بمیان بارگاه دو رسته ایستاده خواهی گردانید و بداروغهٔ فراشخانه فرمان داد که این همه خیمه
بفراشخانهٔ سلطان رسانیده رسید بمهر متصدیان خواهی آورد که بنظر والا خواهم گذرانید و بدیگر کارپردازان فرمود
که همه بیلداران و تبرداران و سقایان پست و بلند راه را هموار ساخته بقسمی آب پاشی نمایند که در سواری گرد
برنخیزد و از هیچ راه بمردم جلوریزی و تصدیعی نرسد و لیساولان و میرتزکان و نقیبان و چوبداران شاهی و خانگی
بزودی همه لشکر را پیش از سواری روان ساخته از قریب شهر دو رسته ایستاده سازند و همراه سواری نباشند
که ازدحام و کثرت می شود و گرد و غباری می خیزد و هم حالا سواری بسرعتی روان خواهد گردید که هر یک سوار و پیاده را
مجال و طاقت همراهی نخواهد بود و هم حکم نمود که کهاران ضروری و لابدی درینجا باشند و باقی همه پیشتر رفته
در اثنای راه جابجا ایستاده شوند و نوبت بنوبت بزیر سواری تخت آمده بر جناح استعجال بشهر رسانند که باعث
مجرا خواهد بود و بانعامات مشرف خواهند شد و آن همه اسپان جلد رفتار رهوار و خنگ و شتابکار خود بدست
جلوداران داده فرمود که شما عقب سواری خواهید بود و بهر زمان که اسپ سواری کدام امیر در رفتن کوتاهی و تاخیر
نماید یکی ازین کتلها نشانیده بحضور رسیده عرض خواهید نمود و بخواصان فرمود که هر یک امیر خبر سواری رسانند
تا بزودی در رکاب حاضر شوند و خود بحضور آمده بعرض سلطان رسانید که آفتاب از فوق الراس برگردیده و روز کم
مانده و راه دور و دراز قطع کردنی ست زود سوار شوند و بخادمان و فراشان امر نمود که سراپردها و قناتها را از پیرامون
خیمها بردارند و تماشای فضای این صحرا که حالا رنگ دیگر گرفته است بچشم عبرت بین حضرت نمایند و چون پردهٔ حجاب
را از میان برداشتند و ڈیرهای همگنان را بر زمین انداختند شاه چه می بیند که همه بیابان که آن چنان معمور و آبادان

شده بود در ساعتی عجب ویرانه باد کی و فکی می نماید که نه لشکر و سپاه است و نه اسباب و علامات شوکت و جاه است
مگر همان چند امیر و وزیر با معدودی چند و یک یک اسپ سواری برای رفاقت حاضر اند بمشاهدهٔ آن حال متعجب
و متحیر گردیده بجانب آن یار هوشیار خود دیده برخواند بیت

دگرگون می شود احوال عالم	بهر ساعت بهر لحظه بهر دم

آن یار خبیر بعرض رسانید که این خیرخواه همه لشکر و سپاه را بملاحظهٔ گرد و غبار راه و اندیشهٔ کثرت و ازدحام پیش پیش
سواری جهان پناه روان ساخته است که در همه راه آب پاشی نمایند و مردم فوج دو رسته ایستاده گردند که مزاج
مبارک از انبوه و گرد و غبار بیجلاوت نگردد و به آسایش و راحت و خوشی و فراغت داخل شهر و دولتخانه شوند و
برخلاف محنت دیروز این همه امیران راحت طلب نیز بآرام تمام خرام نمایند و بهیچ احدی و متنفسی تصدیع
و تکلیف نرسد این گفت و بزودی تخت روان طلبیده شاه را سوار گردانید و آن خیمهٔ روان را برنگ چتر بالای
سرش سایه گستر ساخته خود بر کدام اسپ استوار راهوار سوار گردیده بزیر سایه اش در آمده و همه امرا و مقربان را هم
اجازت سواری دهانیده از ان مکان روان گردید شاه از مشاهدهٔ صفا و همواری راه و آب پاشی خاطر خواه خوشدل
گردیده فرمود که ای یار هوشیار تو این همه راه دور و دراز و این قدر دشت و راغ را بکمال فراست و قدرت خود
بحکم سیر خیابان باغ بخشیده که در تمام عمر چنین سیر تو کار نکرده بودم غرض که از دولت صحبت تو سیر از سیر عالم و صید شکار
یک یک کار و گفتار تو شده ام آن آداب دان از خانهٔ زین بر زمین آمده آداب تفضلات بتقدیم رسانید و پایهٔ تخت
را بوسیده بکهاران اشارهٔ دویدن کرده اسپ راهوار خود را نیز بقسمی راند که باندک فرصت سواری شاه در صفوف لشکر و سپاه
و مراتب سواری که نزدیک شهر دو راسته ایستاده بودند رسید اما درین قدر تگ و دو اسپان همه امرا و مقربان بجا بجا
در افتادند و سقط گردیدند و همراه وزیر و هیچ امیر خدمتگاری و خواصی نرسید چنانچه در آخر کار جلوداران یار صادق
وزیر و بخشی و حکیم و چند امیر نامدار و مقربان شهریار را بر اسپان کتل او که ده راس بودند سوار کرده بزودی
به عقب سواری رسانیده بحضور آمده عرض نمودند که اسپان راتبی امیران بسبب چاربندی و بی استعمالی درین همه
تاختن و دویدن از رفتار مانده بجا بجا در افتادند و بعضی سقط هم شدند ما غلامان چند کس عمده را بر کتلهای خاصه
سوار نموده بجلو حضرت رسانیده ایم و دیگران پیاده شده دران میدان ایستاده اند در باب آنها هر چه حکم شود بیار با فراست
به استماع این حقیقت بدیگر جلوداران خود که برنگ نهالان گلزار از کلغی و طره و زنگوله و آرایشهای دیگر سراپا بهار
گردیده پیش پیش آن اسپ راهوار بسان گردباد دوان و جهان میرفتند فرمود که حالا بدوید و از فوج طرف عقب
اسپان جماعه داران و سرداران گرفته آن امیران درمانده را سوار کرده بزودی بیارید و جماعه داران را بگوئید که

بر اسپان یاران خود سوار شوند و آنها را بر یابوهای بندوق برداران سوار گردانند شاه باکمال از شنیدن این جواب و سوال از یار خود پرسید که مگر هر یک سوار تو بندوق برداران یابو سوار هم همراه دارد او بعرض رسانید که حضرت اگر همراه سپاهی خادمی مع خرجین اسباب و آلات ضروریش نباشد از وچه کار می آید و در وقت تاختن و دویدن کجا پیادگان همراه سواران رسیدن می توانند و حالا بهمین عنوان هزار سوار در جلو حضرت رسیده اند و دیگر همه فوج بدستور لشکر مبارک پیش از سواری روان گردیده بر سر دروازهٔ قلعه ایستاده شده اند شاه از دریافتن این همه ضوابط و دستور آن مرد آگاه بسیار محظوظ گردیده فرمود که ای یار صادق وای همه کارها لائق حالا من حکمت و مصلحت نیم گوشت داشتن اسپان ترا معلوم نمودم و قباحت آن قدر مرتب کردن اسپان دیگران را نیز فهمیدم آلحق راست گفته اند فعل الحکیم لایخلوعن الحکمة او گذارش نمود که ای سلطان بهمین عنوان هر انسان که به بسیار خواری و کثرت آسایش و راحت خوگر می شود او هم بوقت محنت و کار همچنین عاجز و خوار میگردد لیس آدم هوشیار را باید که تن خود را مرکب دانسته اوقات و قدر دانه و آبش مقرر سازد و عادت و مواظبت بعبادت و ریاضت کرده او را بی استعمال و سر ایا کسل و پر ملال نگذارد تا عند الحاجت پشیمانی و ندامت حاصل نیاید شهریار از دریافتن آن اعمال و کار فرمود که ای یار از بهر خدا توجهی بحال این سیاه نابکار من کرده اینها را هم کار گذار و آراسته گردان او گفت که من بیشتر التماس کرده ام که خود بدولت چندی دیگر بسان حضرت یعقوب پیغمبر علیه السلام صبر نموده امیدوار پیدا شدن آن یوسف گم گردیدهٔ خود باشند همین که از فضل سبحان او نمایان میگردد حضرت ولیعهد خودش گردانیده بنده را خدمت نیابت او بفرمایند در آن زمان جمیع امور بقسمی که مرکوز خاطر شریف اند این ناتوان بقوت و دستیاری او بجامی آرد لیکن حالا بار بار این سخن را به تکرار نیار ند که از مصلحت و فراست خیلی دور و بعید می نماید و بدون پیدا شدن آن مددگار و دست یار بنده در هیچ کار سرکار هرگز دست نخواهد انداخت و ان شاء الله تعالی بعد حصول این آرزو و تمنا یک یک کار و خدمت حضرت را بخلوص اعتقاد و صدق جان بجامی آرد و نسبت آن همه را بدان عضد الدولة القاهره نموده خویشتن را بسان بهله و مانند آله سبحه آن به قدرت حضرت خالق می جرأت می یابد رباعی

مدهوش سجود بر در یاری هست	سر گرچه به روش مستقیم یاری هست
غور است سلوک من که چون قطب فلک	در پردهٔ بیکاری من کاری هست

غرض که آن همه راه دور و دراز در چنین حرف و گفتار و مشاهدهٔ آن چنان معاملات و کار بزودی بپایان رسانید و چون شاه عالیمقال در قلعهٔ مبارک داخل گردید چه می بیند که تمام آن مکان از گدایان و غریبان و سائلان و مسکینان بحدی پر است که راه سواری بتامل و دشواری پیدا می آید پس بار ستوده خصال متوجه گردیده فرمود که از این کثرت

و اژدحام چه اراده و کام مرا و دادند او گفت که این غلام ناتمام کم همت و بی بضاعت قدری زر برای تصدق و نثار سر و قدام مبارک برآورده است بنابران این دعاگویان و خیرطلبان را درین مکان مجتمع گردانیده است تا تصدق حضرت بگیرند و بدعای درازی عمر و دولت ذات بابرکات پردازند سلطان ازین بیان متامل گردیده انگشت تفکر بدندان گزیده درون بارگاه رسید در انجا دید که دو صد جوان خوش ظاهر و نمایان سپرهای زر بدست گرفته و دوبسته ایستاده اند دران زمان یار صادق و دو کس را ازان جوانان به پیش خویش طلبیده یک سپر از دستش بدست خود درآورده و یک سپر بدست وزیر نمک حلال داده از هر دو جانب قریب سلطان رسیده بعرض رسانید که حالا دست خریف برین چیز کثیف برسانند تا تصدق فرق مبارک باین مردم غربای خیرطلب تصدق خوار قسمت کرده آید سلطان فرمود که ای یار برای تصدق و نثار این نابکاری کمال این قدر مال را بربادداون بعید از انصاف و دادست و صریح اسراف می نماید او گذارش نمود که لا اسراف فی الخیر و خود بدولت میدانند که غلام درین مقام غریب و مسافر واقع شده است و دوکان تجارت و کاروبار معاملت درین دیار و مملکت باکسی ندارد بنابران درچنین وقت و حال پیش نفس خویش بسیار انفعال می کشد که زیاده ازین طاقت و مجال تصدق و نثار نمی یابد و اگر خود قدرت می یافت امروز در شکر خیریت ذات بابرکت کرورروپیه خیرات می ساخت لیکن حالا هم سعی و تلاش میکند و دست و پای میزند تا هر قدر زر که میسر شود بفقرا و مساکین میرساند

فرد — مرا همت بلند و دست کوتاه | چه بودی جای همت دست بودی

فرد — دست صاحب همتان کشور ونش تهی است | طرفه اقلیمی ست کز وی یک قدم انگور نخاست

و بجانب همه حضار دربار متوجه گردیده گفت که همه نوکران و منصبداران در شکر و سپاس این چنین فضل پروردگار که شهریار ما را ازان چنان بلا و آفت ناگهان در حفظ و امان خود داشته باز صحیح و سالم درین مکان رسانیده است برآوردن خیرات و تصدق را بقدر طاقت و وسعت برخویشتن فرض و واجب دانند بمجرد شنیدن این مقال نمک حلال برفیقان خود گفت که بزودی پنجاه هزار روپیه آورده برای تصدق حضرت بگذرانند پس یار صادق رئیس الرجال فرمود که وزیر فوج کثیر با خود دارد بنابران همین قدر زر از و قبول نموده می آید و تو از عدم سپاه صاحب خزانه هستی پس ترا بنسبت او نثار بسیار گذرانیدن می باید رئیس الرجال ازین سخن ناچار گردیده هفتاد و پنج هزار روپیه طلبیده گذرانید و حکیم مسیح خصال چهل هزار و دیگر امیران و مقربان بقدر مناصب و دولت خود از سی هزار و بست هزار و ده هزار و پنج هزار و یک هزار تا یا نصد روپیه گذرانیدند و یار صادق بعد گرفتن نثار و نیاز امرای عمده و اعلی منصبداران متوسط فرمود تا آنها نیز بقدر منصب و طاقت خود شرفیها گذرانیدند و بعد از تحصیل این همه مال به پیساولان و میرزکان

فرمود که حالا شما همه نقیبان و خبرداران و چوکی نویسان و متصدیان را طلبیده بهمه نوکران ادنی و پیاده‌های سرکار
دولتمدار خبر رسانید که این یار نالائق سلطان از جمیع خواجه تاشان استدعا می‌کند که ایشان هم بتبعیت و سنت او
بقدر وسعت و طاقت خود تصدق و نثار خیریت و سلامت حضرت برآرند که اقل آن یک روپیه باشد و بقید تمام
بلا اهمال بمعرض ایصال در آورده بحضور رسانند و چون باندک زمان زرهای بسیار وصول کرده در پیش شهریار توده و
انبار گردانیدند شهریار تبسم شده فرمود که ای یار تو قسمی که طریق خرج کردن زر و مال را خوب میدانی روش تحصیل آنرا
هم نیک میشناسی از شنیدن این بیان او نیز خندان شده التماس نمود که ای حق شناس خلافت اساس اگر ضرورتی
و حاجتی در پیش آید بدین عنوان بآسانی تحصیل زر می‌شود و برخواند خُذْ مِنْ أَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ وَتُزَكِّيهِمْ بِهَا
وَصَلِّ عَلَيْهِمْ إِنَّ صَلَاتَكَ سَكَنٌ لَهُمْ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ و هم او سبحان جای دیگر در قرآن فرموده است که أَلَمْ يَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ
هُوَ يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَأْخُذُ الصَّدَقَاتِ وَأَنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ و گفت که الحمد لله حضرت میدانند که
این غلام صادق و امین است بنا بران امیدوار است که خدمت تقسیم این مال هم به بنده فرمایند که بغیر خود تمام دربار دیگری را
قابل این کار نمی‌یابم پس ناچار بگفتار آن غلام عزیز مصر تکلم می‌کنم که قَالَ اجْعَلْنِي عَلَىٰ خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ
سلطان فرمود که ای یار ترا چه احتیاج این حرف و گفتار است که تو مالک این مالی و حاکم تمام ملکی هر چه خواهی بکن و
بهر که خواهی بخش و کدام کس آنچنان احمق و نادان خواهد بود که از طرف تو در دل وی خطره کذب و خیانت خواهد بود
از شنیدن این مقال نمک حلال و رئیس الرجال گذارش نمودند که حضرت در واقع بر همه رجال ظاهر و باهر است که ایشان
تاجر کبیر اند و صاحب مال کثیر اند پس لحاظ نظر سیر خود را بر چنین چیز حقیر که حق گدا و فقیر است می اندازند شنیدن این
تقریر آن مرد خبیر از پایه بخود فراتر شده بگوش شاه آگاه برخواند که يَحْسَبُهُمُ الْجَاهِلُ أَغْنِيَاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ تَعْرِفُهُمْ بِسِيمَاهُمْ
لَا يَسْأَلُونَ النَّاسَ إِلْحَافًا سلطان بی اختیار خندیده بآواز بلند فرمود که آری این همه حضار دربار میدانند و من
هم خبر رسیده است که تو در وقتی که محله و عرض منصبداران و ملازمان من که قلمی صد هزار سوار اند گرفته بودی هر یکی
اشرفیها و روپیها بنظر تو گذرانیده بود و تو از کسی قبول نکرده اگر میگرفتی هزارها جمع می‌کردی و من تمام خدمات
و کاروبار مالی و ملکی خود را بتو حواله می‌نمایم و تو هرگز قبول نمی‌کنی پس برای این چنین کار از من بی اختیار حکم و اجازت
میخواهی که تو همه کاره مختاری پس آن یار آداب دان بسلام گاه شتافته آداب مکرمت و مرحمت به تقدیم رسانید
و کسان خود را طلبیده فرمود که این مال خیرات و تصدق را وزن و شمار کرده بردارند و به کوتوال و گذربانان حکم
رسانند که از صباح حقیقت و احوال یک یک باشندگان شهر دریافته مفصل گذارش نمایند تا حق بحقداران رسانیده آید

وبرخواند اِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ وَالْمَسَاكِينِ وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا وَالْمُؤَلَّفَةِ قُلُوبُهُمْ وَفِي الرِّقَابِ وَالْغَارِمِينَ وَفِي سَبِيلِ اللَّهِ وَابْنِ السَّبِيلِ فَرِيضَةً مِّنَ اللَّهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ وچون کارپردازانش بموجب امر بعمل آورده بعرض سانیدند کہ یک کرور وچند لک روپیہ ازروی شمار بتحصیل آمدہ است بخدمت سلطان گذارش نمود کہ حضرت تا کجا شکر پروردگار بجا آرم کہ بی اختیار در دل این عاجز نابکار ارادہ آمدہ بود کہ یک کرور روپیہ در شکرانۂ سلامت این جناب بغربا ومساکین خواہم رسانید آن جواد کریم زیادہ از خواہش دل من بخشیدہ غرضکہ یار صادق ازان ہمہ معاملات فراغ حاصل کردہ از خدمت شہریار رخصت شدہ بخانۂ خود رسید وشہریار داخل حرم محترم گردید

تلقین فرمودن یار صادق بشاہزادۂ فرخ فال اکثر اعمال واشغال باطنی وورزش وریاضت بدنی کہ غازیان ومبارزان جہاد اکبر واصغر را ضروری اند وہم ارشاد کردنش کہ چنانچہ اکثر مردم در تعریف پیران وفقیران می گویند کہ فلان کس خُلق مصطفوی وفقر محمدی دارد ومختار خالص محمدیان آن ست کہ اگر در کسی اخلاق می یابند می گویند کہ خلق دارد واگر اثر دولت فقر محمدی می بینند می گویند کہ فقر مرتضوی دارد واگر صداقت می یابند می گویند کہ صفت ابابکری دارد واگر عدالت می شناسند می گویند کہ وصف عمری دارد واگر حلم وحیا می یابند می گویند کہ نسبت عثمانی دارد وعلی ہذا القیاس ہمہ اوصاف حمیدۂ دیگر را بجانب دیگر اہل بیت نسبت می کنند وہم فہمانیدنش این معنی را کہ مدار کار سالک طریقت در تبعیت شریعت باید فہمید ودخول بہشت را محض از فضل آن کریم باید اندیشید وہم تعلیم کردنش بعضی اکساب

واعمال بدنی ونیات قلبی که مخصوص ست بخالص محمدیان وتحقیق آنکه
ایمان عامۂ مومنین تابکدام مرتبۂ صفات واسمای او سبحانه میرسد وایمان
خواص واخص الخواص تابچه درجۂ اعلی مے پیوند دوبیان مشل نسبت
علمای ظاهر وصوفیه وحکما وبیان آنکه چنانچه گروه اشاعره وماتریدیه
بهفت وهشت صفات قائل اند جماعت محمدیه بصفت حقیقیۂ او سبحانه
ثابت می کنند وبیان آنکه کلمۂ شهادت وغیره شش کلمه باشش جهت مناسبت
دارد وهم سوال کردن فرخ فال ازان مرد باکمال سه امر را اول آنکه مرا از سهو و
نسیان در تعداد رکعات نماز وسجدات اکثر شبهه وتردد واقع می شود دوم آنکه
من از ایذای مگس وپشه ودیگر حشرات ارضی بسیار تصدیع می کشم سوم آنکه مرض
خطرۂ نزول قطره دارم ومعالجات وتدبیرات ظاهر ساختن یار صادق برای
آن رفیق لائق وبیان حکمت ومصلحت خلقت مگس وپشه ودیگر
حشرات ارضی وهوام وظاهر کردن بعضے آثار وعلاجات سیماب برای
خاطر سامعان واحباب وبیان آن تدبیر وعلاج که اگر شخص مفعول
آن کار معمول خود گرداند از طریق ضلالت وآئین وازونی
برگردیده براه هدایت درآید وبیان کیفیت غسل میت سنیان وشیعیان

چنین گویند که چون یار صادق بهمه کارها لائق بخانهٔ خود آمده باشاهزادهٔ فرخ فال بخلوت بنشست مفصل آن همه معاملات
وکار و کیفیت سیر و شکار رسیدا و آشکار گردانیده گفت که ای برخوردار من شکر احسانهای پروردگار تا کجا به اظهار درآرم
که طاقت بیان آن ندارم که بمثل من مسافر و غریب و بی اختیار را درین ملک و دیار و بحضور آن چنان شهریار باوقار
آن قدر تصرف و اقتدار داده این همه عزت و افتخار بخشید که همه ارکان دولت و امرای نامدار را به پیش من بی اعتبار و
خوار گردانید و شاه آگاه هر یک خدمت و کار مرا بسیار پسند نمود و چون در آخر کار در باب آراستن و پیراستن لشکر و سپاه فرمود
در آن زمان گذارش نمودم که ازین یک تن تنها بدون یار و مددگار و پیدا شدن دست دیگر ش هیچ عمل و کار نمی آید
از شنیدن این گفتار شهریار خیلی متعجب و حیران گردیده فرمود که ای یار مددگار و رفیق کار تو کدام کس خواهد بود
بعرض رسانیدم که حضرت بنده را سلمان نیک کردار و صادق گفتار میدانند و درین روزها دل من بی قصد و بی اختیار
گواهی میدهد و اقرار می کند که انشاء الله تعالی عنقریب آن شاه زادهٔ گم گردیده پیدا می شود پس دران زمان خود بدولت
او را ولیعهد خویش گردانند و خدمت نیابت او به بنده فرمایند و خدمتگاری مرا مشاهده نمایند و بدون آن واسطه و حجاب
در کار و خدمات دیگران مرا دخل کردن خیلی بیجا و ناصواب می نماید سلطان ازین بیان بلسان پیر کنعان با دیدهٔ
گم گردیدهٔ خود چشم پر آب گردید و فرمود که ای یار بشارت کار من هم از فضل پروردگار مایوس نیستم که الیاس من الله کفر
ازین بشارت همچو تو سلمان صادق گفتار زیاده تر امیدوار فضل آن کریم ستار گردیده ام و خوب چندگاه دیگر بموجب
این حرف و گفتار تو صبر اختیار می کنم فرخ فال بدریافت این احوال پدر با کمال خویشتن را بدحال گردانیده زار زار نالید
اما آن مرد با استقلال او را در بر کشیده خود هم چشم پر آب شده گفت که ای برخوردار تو هم چندی دیگر صبر کن که انشاء الله
تعالی زود از خدمت و ملازمت پدر بزرگوار مشرف می گردی و ولی عهد او می شوی پس ترا دران معاملات و کار کجا
این چنین فرصت و فراغت که حالا داری حاصل خواهد گردید باید که این اوقات و زمان را غنیمت دانسته شب و روز بعبادت
وکار آخرت مشغول باشی رباعی

هر چیز که گم کنی غنیمت میدان
باده جائی که نیست تائب باش مبت
رباعی صادق به تدارک تیز یاران
سرکوب مخالف و عزیز یاران

اوقات عزیز صرف مردم نکنی
هشدار که وقت خویش را گم نکنی
عابد بکار باش نداری بجس تو کار
کردیم بصد فنون تمیز یاران

گنجی که لب آلت تکلم نکنی
فرو صرفهٔ وقت را ز دست مده
مشکل مراست کار مدار امدم ست
آخر دیدیم غیر زرداری نیست

و به تحقیق دریاب ای برخوردار که این دنیا دار عمل و کار است پس حتی الوسع
اینجا بکار خیرات و مجاهدات و ریاضات باید پرداخت و عمر گرامی و اوقات نایاب را ضائع و بیکار نباید گذاشت

وچون تو شاهزاده بلکه شاهی که هفت اقلیم هفت اندام را در تحت تصرف خود داری و با قوای بدنی و حواس ظاهری و باطنی معاملات داری باید که بمواظبت اذکار و عبادات و ورزش و ریاضات جدی اشتغال نمائی تا عند الحاجت و بوقت کار کسلمندی و بی اختیار نمانی و تو مسائل اعتقادیات و کارهای عبادات و ورزش و ریاضات و اعمال و اشغال خالص محمدیان که آنها از آیات قرآنی و احادیث مصطفوی استخراج نموده اند در خلال مجالس و اوقات خلوت ازین دوست صادق شنیده و آموخته بدان مقید و سرگرم باشی و این اوقات خلوت و فراغت خود را بسیار عزیز و گرامی شناسی زیرا که چون بدربار در می آئی و بامور مرجوعهٔ خود می گرائی اشتغال بدان همه اعمال با شدت و دشواری می نمائی

بیت خلوت آئینه بود جلوهٔ یکتائی را | بدو عالم ندهد عالم تنهائی را |

پس باید که درین روزهای فراغت و فرصت بمواظبت و کثرت نسبت ملکهٔ آن حاصل کنی تا در هیچ کار و گفتار ترا فراموشی و غفلت از آن آگاهی و اذکار پیدا نگردد و هم کسی را که دوست صادق و رفیق لائق یابی و هم مشتاق دین و آئین خالص محمدیان دانی او را نیز ارشاد و تلقین آن ملت و دین مخصوصهٔ خود نمائی و با هیچ اهل مشرب و صاحب مذهب باب مخالفت و تعصب نکشائی و همه را از مشیت و تقدیر بی اختیار و مجبور بدانی لِكُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّيهَا و هم مقررست که كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ فرد

| اختلاف اهل مذهب از برای راحت ست | | بهر میراث ست جنگ این برادرها بهم |

و بکار آن ذکر و فکر خود که درباره آن این چنین احادیث مصطفوی وارد شده اند مشغول باشی که عن ابی سعید قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول الرب تبارک و تعالی من شغله القرآن عن ذکری و مسألتی اعطیته افضل ما اعطی السائلین و هم فرموده است صلی الله علیه وسلم که تفکر ساعة خیر من عبادة الثقلین و چون تو صاحب داعیه و مرد اولی العزم هستی و میخواهی که اولو الامر مومنان گردی باید که هر صبح و شام و در هر دم و مدام با قلب و قالب و نفس خویش در مجادلت و مخالفت و محاربت باشی که آنکه آنسرور صلی الله علیه وسلم فرموده است که رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی جهاد با نفس بیت

| صلح کل با خلق چندان کار نیست | | جنگ کل با خویش کار مشکل ست |

و اوصاف و اخلاق خود را آراسته و نیک گردانی که سود و بهبود نشاتین در همین ست رباعی

| در کارگه تعین امر خدا | موقوف حقیقت ست وضع من و ما |
| حق خلقت کرد از برای اعمال | خلق عمل تو همچنان بهر جزا |

و آنکه بعضی مریدان و معتقدان درباره اکثر پیران و مقتدایان خود میگویند که آن بزرگان متخلق باخلاق الله گردیده اند و بمقام فقر محمدی و مرتبه خلق مصطفوی رسیده اند این چنین سخنان تعریف و توصیف شان برگوش این بندهٔ صادق گران می آید چرا که بیقین میداند که تخلق اخلاق و اخذ صفات با کمال تقرب و مصاحبت از جناب

صاحب جمال وجلال هر یک جمال را بقدر حوصله و استعداد خود منوده می آید چنانچه آنسرور را صلی الله تعالی علیه
وسلم آن چنان رفعت ومنزلت در شب معراج نصیب گردید و مرتبۂ عروج او از مقام حضرت جبرئیل هم علیه السلام
بالاتر رسید که بر قرب و مصاحبتش این آیت دلالت میفرماید که ثُمَّ دَنَىٰ فَتَدَلَّىٰ فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ فَأَوْحَىٰ
إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ پس باعتبار آن همه رفعت وآن قدر قرب ومنزلت متخلق گردیدن آن نفس شریف باخلاق الله
ومتصف شدنش بصفات ملکی از روی مجاز راست و صادق ست وهم از صحبت وخدمتش اهل بیت و صحابش بقدر
نسبت عینیت وخصوصیت ونسبت معیت وکثرت محبت وخلوص فدویت وبدولت جان نثاری وتبعیت ودوام
ملازمت وخدمت وبقدر حوصله واستعداد خویش از جناب آن جامع جمیع کمالات انبیاء ومرسلین ومتمم ومکمل همه اخلاق
حمیده واوصاف پسندیدۂ انسانی وتمام مخلوقات اولین وآخرین حاصل کرده بودند وهمچنین از صحبت و خدمت صحابه
جماعت تابعین را فیض صحبت رسیده بود واز تابعین تبع تابعین بهره یاب شده اند واز ملازمت تبع تابعین گروه
سلف وخلف فیضیاب گردیده اند واز طفیل آن متاخران تا این وقت وزمان همه مومنان ومسلمانان عن عن
بتوسط پیشینیان انوار ایمان وهدایت وانواع علوم ومعرفت که تعلق بدنیا وآخرت دارد رسیده است و در مجاز
وصورت بهر شخصی که فیض ظاهر وباطن میرسد وآثار صفات حمیده واخلاق پسندیده سرایت میکند از او صحبت آن
کس می باشد که او بخدمتش رسیده است و در معنی وحقیقت آن همه انوار مسلمانی وآثار صفات حمیدۂ انسانی از جناب
آن مبدأ فیض سبحانی بوده است پس دل این بندۂ صادق چنان مناسب ولائق می نماید که اگر کسی اظهار نعمای
الهی را که بجمال ظاهر وباطن خود می یابد کند باید که نسبت آن را بمجاز بطرف همان پایۂ آخر که هادی ومرشد او باشد
واو آن همه فیض از صحبتش یافته است نماید واضافت معنی وحقیقت کار خود را بدان مرتبۂ اول که جناب خیر الاخیار
باشد صلی الله علیه وسلم جرأت وبی ادبی داند وبلسان کلیۂ اهل حساب که از جماعت ارباب معقول اند واین حرف حسابی
گفته اند که واحد در شمار عدد نمی آید که یک طرف او مفقود است وعدد نام مرتبه ایست که نصف هر دو طرف خود باشد
ودو عدد بود که هر دو طرف او چهار است ودو نصف چهار وسه عدد بود که هر دو طرف او شش باشد وسه نصف وی
همچنین باقی مراتب اعداد را سیده اند هم آن جناب حمید وفرید تمام مخلوقات الهی را در جمیع کمالات صفات حمیدۂ
انسانی علیحده وجدا دانند واو را بدان همه اعداد در هیچ خلق پسندیده نسبت واضافت ندهد واگر میخواهد که برای اظهار
شرف وبزرگی پیران ومقتدایان خود کمالات جمیلۂ انسانی را اضافت بآن مرتبۂ اول که مبدأ فیض فیاض حقیقت
نماید باید که نسبت آن همه صفات واخلاق شان را بجانب مرتبۂ دوم آن مبدأ فیض که مثل عدد بدان منوده

آمده است نماید و آن عبارت و اشارت ست از جناب اہل بیت و خدمت اصحاب آنسرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم یعنی
اگر در کسی ہمہ اخلاق حمیدہ و اوصاف پسندیدہ و جمیع کمالات جمیلۂ انسانی مشاہدہ نماید باید کہ اضافت آن را
بطرف خلق حسن حضرت امام حسن رضی کند و اگر در شخصی آثار کبریا و جلال و خودداری و غیرت و حمیت و نفرت بر پست ہمتان
و از اہل غفلت معاینہ کند آن را ہم کمال مرتبۂ انسانی دانستہ نسبت آن را بجناب حضرت امام حسین رضی نماید و اگر
در کسی صفت تصدیق و صداقت و عشق و محبت و سخاوت و فدویت و اخلاق و تبعیت بحد کمال دریابد آن را
اضافت بطرف نسبت حضرت ابابکر صدیق رضی نماید و اگر در کسی وصف ایثار و شجاعت و علم و معرفت و فقر و قناعت
و صبر بر بلا و رضا بقضا بیابد آن را نسبت بجناب حضرت علی مرتضی رضی نماید و اگر در کسی عدالت و شہامت و غلبہ
و صولت و عزم و استقامت و عقل و فراست و حمیت و غیرت دریابد آن را اضافت بطرف حضرت عمر فاروق رضی
نماید و اگر در کسی عفت و فتوت و حیا و مروت و جود و بخشش و حلم و تسلیم و تواضع و وقار دریابد آن صفات را نسبت
بجناب حضرت عثمان رضی ذو النورین نماید و اگر در جماعت نسوان و زنان در کسی صفت تقوی و طہارت و کثرت عبادت
و عصمت و توکل و قناعت و حیا و مروت دریابد آن را اضافت بجناب حضرت زہرا رضی نماید و اگر در کسی وصف جلال و
غیرت و فقاہت و معرفت و ریاست و فراست دریابد آن را نسبت بجناب حضرت عائشہ صدیقہ رضی نماید و علی ہذا القیاس
نسبت و اضافت ہمہ اوصاف و اخلاق حمیدہ مومنان و مسلمانان و عابدان و زاہدان و علما و متقیان و اولیا
و اصفیا و اخیار و ابرار و نقبا و بدلا و غوث و اقطاب را بجناب ہمین جناب ہا و حضرات باید نمود و جناب مقدس
آنسرور را صلی اللہ تعالی علیہ وسلم بقدر نہایت کمال طاقت بشری متخلق باخلاق اللہ گردیدہ است و در شان او
این آیت نازل شدہ است کہ مَا كَانَ مُحَمَّدٌ اَبَا اَحَدٍ مِّنْ رِّجَالِكُمْ وَلٰكِنْ رَّسُوْلَ اللّٰهِ وَخَاتَمَ النَّبِيّٖنَ ہم بیان جناب احد
حقیقی آن احد حسابی از نسبت و اضافت اخلاق و اوصاف دیگران کہ بمثال اعداد بسیار اند علیحدہ و جدا دارند و
بشمار آنہا در نیارند و از ہمین بیان چنان گمان نخواہی نمود کہ ہر یک عمدہ یاران خیر الاخیار یک یک صفت نیک و
یا بعضے صفات بکار در خویشتن داشت بلکہ تحقیقش آنست کہ در ذات ہر یک یار بعضے صفات بغلبہ و اشتہار پیدا
و آشکار بود و او بسبب قوت آن صفات حمیدہ دیگر اخلاق پسندیدہ را نیز حاصل کردہ بود یعنی در کسی کہ صفت سخاوت
و محبت غالب بود سخاوت و محبت او مقتضے آن باشد کہ عدالت و شجاعت و عفت ہم حاصل باید نمود چرا کہ سخاوت
بر کمال ہمان ست کہ بسان مال جان را ہم تصدق محبوب باجمال و جلال خود باید فرمود و سخاوت نام مرتبۂ اعتدال
است کہ در اسراف و بخل می باشد پس صفت عدالت لازمۂ اوست و سخی و شجاع و عادل را صفت عفت ضرور

می باید و کسی که در خود صفت شجاعت غالب دارد که آن نام مرتبه میان تهور و جبن ست عدالت و عفت او را بضرورت حاصل می شود چه هرگاه که او جان را از مطلوب دریغ نداشته است مال خود چه باشد که آن فدای محبوب ننماید و او سخی نباشد و هر که در خود صفت عدالت غالب دارد عدالتش خود حاکم ست که او در هر امر و کار و هر صفت و خلق مرتبهٔ اعتدال را نگاه دارد و آنکه در خود صفت عفت غالب دارد حیای او مقتضی همان حال می باشد و او همه صفات با کمال را در خویشتن داشته باشد پس آن هر یک یار بسبب هر یک صفت ذاتی خود دیگر صفات عارضی را هم حاصل کرده جامع جمیع صفات حمیده گردیده بود و آن شهرت و اشتهار بعضے صفات در ذات و نفس هر کس بسبب غلبه و قوت آن پیدا شده بود

رباعی

دارند صحابه فضل و عز و شان هم
ایشان ز خدا راضی و حق ز ایشان هم
بالله همه جامع فضائل بودند
ذو النورین ست جامع قرآن هم

وازین نکته اسرار نیز ای برخوردار هوشیار باش که عقل و فراست آن را می گویند که به امور دنیا بکار می آید و علم و معرفت آن را می نامند که به آخرت تعلق دارد پس دریاب ای برخوردار سعادت اطوار که از جناب اخیار و ابرار صفات حمیده و اخلاق پسندیده بنسبت جزئیت و عینیت بفرزندان شان سرایت می نماید و هم از سبب معیت و صحبت بمصاحبان و خادمان اثر میکند که مقرر طبع آدمی وزوست بدان سبب حتی المقدور خدمت و ملازمت مردمان نیکوکار ستوده اطوار را بر خود لازم باید گردانید و هم بقدر وسع از کسان بدکار غفلت شعار دوری باید گزید

رباعی

در تجربه گاه عالم عیب و هنر
هر چند که ما گشتیم بر خلق نظر
خوشتر ز هر چه دیده شد صحبت بود
ور صحبت همچنان ندیدیم بتر

و اگر چه درین کس از راه عینیت یا از سبب معیت صفات و اخلاق حمیدهٔ دیگری سرایت کرده باشد تاهم بدان مغرور نگردیده نگاهبانی و محافظت آن را از اعمال خیر و افعال نیک باید نمود زیرا که هیچکس در جزئیت از خدمت حضرت زهرا الجناب آن حضرت فائق تر نخواهد بود و چون آن جناب او را این نصیحت فرموده باشد دیگری چه بود که بیکار ماند یا فاطمة لا تتکلی انک بنتی اعملی اعملی و باز با وجود این همه تاکید اکید بر اعمال چنان خیال نخواهی نمود که هر کسی را نجات کلی که رهائی از دوزخ و در آمدن در بهشت باشد از سبب اعمال خواهد بود که آن موقوف بر محض فضل و کرم او سبحانه است که عمل را در آن دخل نیست و این ست اعتقاد خالص محمدیان چنانچه صریح در احادیث وارد ست که عن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لن ینجی احداً منکم عمله هرگز رستگاری نمیدهد هیچ یکی از شما را عمل او بلکه نجات بفضل و رحمت الٰهی ست قالوا گفتند صحابه بطریق استفهام ولا انت و نه تو رستگاری می یابی بعمل خود با وجود عمل عظیم کامل که تو داری یا رسول الله قال ولا انا گفت آنحضرت و نه من الا ان یتغمدنی الله برحمته

مگر آنکه بپوشد مرا خدای تعالی از جانب خود برحمت خود و عن جابر رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم

لا یدخل احدا منکم عمله الجنة یعنی درنمی آرد هیچ یکی از شما را عمل او در بهشت ولا یجیره من النار و نمی رهاند عمل او و را از آتش

دوزخ ولا انا و نه من می درآیم و میرهم الا برحمة الله مگر برحمت خدا و آنکه اعتماد بر اعمال دارند و رهائی و گرفتاری را

موقوف بران میدانند دیگر فرقه اند از هفتاد و سه فرقۂ اسلامیه و هم طائفۂ هندیان قائل کرم هستند یعنی که نجات

و گرفتاری را از نتائج اعمال میدانند و ما محمدیان اعمال نیک و بد را بیشتر از بهانه برای قبول ورد او نمیدانیم

و این قدر هم بیقین می شناسیم که اعمال خیر و شر برای بشر در اثنای راه او که تعلق از منزلهای دنیا و مقامات آخرت

او دارد بسیار بکار می آید و خیلے مدد میرساند و چها محنت و شدت از سبب آن باو پیش می آید که تفصیل آن همه

انوار و نعمات و بلیات و آفات و آن قدر درازی راه و مدت ایام برزخ و روز قیامت که تعلق باین جهان و آن

عالم دارد درین زمان به بیان نمی آید آن را اوقات و فرصت بسیاری باید حاصل گفتار آنکه ای برخوردار توانا

جماعت مسلمانی و هم از گروه سلاطین هستی که معامله و کار و بار جها و اکبر و اصغر با خود و با دیگران داری چرا که ملک تن

و دیار و دیگر بدن را در تحت تصرف و حکمرانی خویش می یابی پس باید که مدام بضرورت بچند اعمال و اشغال مواظبت

نمائی تا عند الحاجت بکار شرمنده و بی اختیار نمانی یعنی که همیشه از پاس آخر شب بیدار می شده باشی و بکار عبادات

بدنی و نفسی و ریاضات جسدی می پرداخته باشی که نماز تهجد را با طول قرأت بدان آداب و اشارات که از خبر حضرت

صادق خود شنیده و دریافته بر خویشتن چون واجب انگاری و هر شبی که از ان نعمت و دولت محروم مانی علامت

نامقبولی و اعراض او سبحانه را بجال خویش دریافته تمام روز بزیر بار انفعال و کدورت درمانده باستغفار و ندامت

تدارک آن نمائی رباعی

گفت آن جمعی که شب برحمت چینند
چشمت نگاه مالک شش جهت ست

گفتم با شمع کز تماشای جدید
روزانه باضطراب شان نتوان دید باعجی
فردا همه هیچ شغل شب یا ور تو

از صحبت چند چشم باید پوشید
امشب دل جمعت چمن عافیت ست
دنیا شب و صبح مرگ و روز آخرت ست

رباعی جز یاد خدا خیال دیگر نکنی
ارکان نماز از نیاز ست تمام

گو مین بذکر حق برابر نکنی
بی درد و محبت چه دعا و چه سلام

غافل مشو از رابطۂ التفات
باطن اگر از چشم تری پاک شود

اوراق کتاب عمر اگر بکنی باعجی
در انتوان شست آب به جام

رباعی با غفلت اگر دوست تاراج دل ست
تسبیح تو نردبان معراج دل ست

هر دم که به آگهی رود تاج دل ست

گر ذکر تو با حضور قلب ست مدام

و بیقین خواهی فهمید ای برخوردار سعادت اطوار که بسیار خرابی و زبون خوار

در معاملات دنیا و آخرت این کس ضررها و بلاها دارد پس درین هر دو کار از اندک اندک کم کردن خو گر باید گردید

وهرگز بیکبارگی ودر کمیتی آنها نباید کوشید که از آن خللی در مزاج پیدا می آید و ضرری میرسد و در یابی که خواب دو زانه بوقت نیمروز که آن را قیلوله می نامند بسیار نافع ست و همچنان خواب اول روز و آخر آن که آن را قیلوله و غیلوله می خوانند خیلی ضررها دارد زنهار که بدان کار مواظبت باختیار ننمائی و بهمین عنوان خواب میانهٔ شب بسیار سودمند ست و از خوابهای وقت اول و آخرش بلاها و آفتها پیدا می آید پس اگر گاهی از سبب پرخواری و یا بسیار نوشی و یا از دیگر باعث کسلی در مزاج پیدا آید و در اوقات ممنوعه غنودگی در آید و طبیعت بخواب کردن گراید باید که بدان عمل که در اصطلاح ما آن را اشارهٔ بیداری میگویند عمل کرده آن غلبهٔ خواب را از خود دور نمائی و هرگز بغیر اوقات مقرری خود بخواب نگرائی و اگر آن عمل را در دیگر اوقات هم بعمل در می آری بسیار فوائد بدنی مثل افزونی نور بصارت و در مزاج پیدا شدن بشاشت و دور شدن از عرق و تن بدبوئی و کثافت حاصل می آید و دیگر اثرها دارد که بوقت کردن خود بخود پیدا میشود و احتیاج بیان ندارد و دیگر باید که آن عمل صلوة دائمی و ذکر کثیر و تصفیهٔ بدنی و تصفیهٔ قلبی و تزکیهٔ نفسی و محافظت انفاس و کشیدن دم که سوای طریق پاس انفاس صوفیه و علیحده از حبس دم جوگیه است و خالص محمدیان آن اعمال و اشغال را از آیات قرآنی و احادیث مصطفوی استخراج کرده اند مدام و هر صبح و شام میکرده باشی و آن هر دو کار را که غازیان سوا کار در طریق خود یکی را عنان کشیدن و دیگری را حصر کردن می نامند نیز بعمل خود میداشته باشی

رباعی تا از ما و منت پشیمانی نیست	جمعیت آبرویت ارزانی نیست
ضبط نفست دلیل تسخیر هواست	تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست غزل
ریاضت در دبستان وفا چندین اثر دارد	درینجا هر که سر در رشته می لرزد گهر دارد
فلک صید کمند تست گر عاجز برون آئی	مزاج ناتوان خاصیت تار نظر دارد
رباعی دنیا قفسی ست تنگ بگذار و برو	سر رشتهٔ انفاس نگهدار و برو
هشیار چو ریگ شیشهٔ ساعت باش	ایام حیات خویش بشمار و برو

و هم بدان عمل دیده و شنیده که جدا از معاملهٔ مشاهدهٔ صوفیه و غیر کسب انهد جوگیه است مواظبت میکرده باشی و برای بند کردن خطرات و دریافتن حقیقت و کیفیت ارادات و نیات و برای صحت بدن و جمعیت باطن و نورانیت رو و آراستن خو و حصول کشف کونی و دریافتن خطرات قلبی و غیره امور عجیبه و غریبه که تعلق بسیر انفسی و آفاقی دارند بدین دوازده اعمال و بتیر اشتغال میداشته باشی و هم کسی که بطوع و رغبت دین و ملت خالص محمدیان را قبول نماید او را معانی این الفاظ فهمانیده دلالت آن اعمال و اشغال میکرده باشی و آن دوازده عمل این ست کشادن

وبستن برخاستن ونشستن برآوردن ودرآوردن گرفتن وگذاشتن سنجیدن وپیمودن کندن وپیوستن ومدام بتقید
تمام صلوة خمسهٔ خود را در وقت اوسط بجماعت میگذارده باشی برای آنکه اگر در جماعت نماز یک کس مقبول میگردد از
برکت او معبود کریم نماز دیگران را هم قبول میفرماید و اگر دران کثرت از بعضی قیام و قعود واز بعضی رکوع و سجود
هم بآگاهی و حضور و بذوق و سرور ادا می شود ملائکه آن همه ارکان نماز را جمع نموده یک صلوة اعتبار می کنند
وآن را نیز شایان قبول او سبحانه میگردانند و باید که در اوان صلوة خود این دوازده امور و نیات را ملحوظ خاطر
خود مید اشته باشی تا از سبب آن نیات نماز تو مقبول شود که مقرر است اِنَّمَا الْاَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ وآن دوازده امر نیت
فرمان برداری و عدم فرمان برداری امید و بیم تعظیم و تحقیر یاد و فراموشی رنج و راحت می بینم و می بیند یعنی
که درین کار فرمان برداری می کنم حکم او سبحانه را و هم فرمان برداری می کنم حکم پیغمبر او و هم فرمان برداری می کنم امر اولو الامر
خود را که مرشد من است و عدم فرمان برداری می کنم مقتضای طبیعت و حکم نفس و امر شیطان خود را امید و بیم یعنی که امید میدارم
به نجات و مغفرت و رحمت و دولت آخرت که بهشت و نعمای او باشد و تجلیات و قرب جناب رب خود را و می ترسم از دوزخ و عذاب آخرت
و می هراسم از قهر و جلال از مهجوری و دوری قرب رب ذو الجلال تعظیم و تحقیر یعنی که بدین کار ایستادن و خم شدن و رو بر زمین
گذاشتن تعظیم رب العزت بجای آرم و تحقیر نفس خود میداوا آشکار میگردانم یاد و فراموشی یعنی که ازین کار یاد و حضور پروردگار را دارم
و میخواهم که بقوت این یاد فراموشی ماسوای او حاصل کنم و چنان بیاد او مستغرق گردم که تمامی خود را فراموش کنم تا لحظهٔ درین
جهان پر آزار بیاسایم رنج و راحت یعنی که آن کار عبادت الٰهی و با وقاتی ادا باید نمود که نفس و قالب را ازان
رنجی و محنتی هم برسد و روح و قلب را ازان راحت و سرور پیدا گردد و چنانچه دیگران ازان کار به نسیه دران دار
امید وار اند و بنقد درین جهان از کیفیت و حال و ذوق و شوق مزد خود را حاصل نماید می بینم و می بیند یعنی که نماز
کند با آگاهی و حضوری که گویا رب ظاهر و سمیع و بصیر و معبود لطیف و محیط و خبیر خود را از بصارت و بصیرت خود
معاینه و آشکار می بیند و اگر این حالت و کیفیت او را میسر نشود آن خود یقین دارد که او سبحانه بی شبهه مرا می بیند
پس عبادات را با دبی و درستی ادا باید نمود که شایان نمودن او باشد و دیگر باید که ای برخوردار تو کار ورزش و ریاضات
بدنی را هم برای خود لازم گیری و یک قدر آن را بقدر طاقت و فرصت وقت خود مقرر گردانی که نه ازان بفزائی
و نه کم سازی و کار اسپ تازی و تیر اندازی را از ضروریات عنوان خود دانی و درین اوان خانه نشینی و گوشه گزینی
هم ازان ورزش و کار خود معطل و بیکار نمانی که آن را بیابانی و صحرائی نمی باید بلکه حکمت و تدبیرش آنست که درچنین
صحن سرا هم یک گوی را تا کمر آدمی بکنند و برابر شش باندک فصل دیوارگلی برابر بلندی شکم اسپ پا گردانند و گرداگرد

این هر دو مکان اسپ را برفتار پویه بشکل کلاوه رشته دوانند تا گردیدن کلاوه هر دو جانب که دست راست و چپ
باشد اسپ خوگر شود و گاهی راست دوانیده اسپ را از بالای آن کوه هم از بالای دیوار جهانند تا او را کثرت استعمال
جهیدن و گنبد کردن پیدا شود و هم سوارش قائم سوارکار گردد و گاهی پیرامون آن کوه و دیوار بسان حلقهٔ کلان
پرگار بهر دو جانب که دست راست و چپ باشد نیز اسپ را کلاوه دوانده نشانی دران دیوار گذاشته تیراندازی نمایند
و جمع اندازی را کار فرموده دو ترکش را از هر دو دست خود خالی سازند و قدری خود هم پیاده بدوند چندانکه نفس گیر
شوند و بزور و قوت نفس را از هر دو سوراخهای بینی بسان مشکهای جدا و درآرند و برآرند تا تمام دماغ و سینه از بلغم
پاک و صاف شود و همه امراض سردی بلغمی و بادی دفع گردد و از بالای آن کوه و دیوار خود هم چندان استعمال و
جهد جهیدن کنند که ازین طرف بدان طرف برسند و تیغهای تیز دم را که قبضهای پناه دار داشته باشد بهر دو دست
گرفته بران دیوار بهر جانب که طرف راست و چپ و تحت و میانه و فوق باشد بقوت تمام ضربها زنند که این قسم ریاضت
ورزش صاحب داعیه و راندیشه و مرد غازی مبارزت پیشه را نیز ضروری باید که بدون آن بوقت کارزار دستش
هیچ کار نمی آید فرخ فال آداب تلقین و ارشاد بتقدیم رسانیده التماس نمود که ای یار صادق بهمه کارهای ستوده دنیا
و دین لائق تو که این همه اعمال و اشغال و اذکار و تفکرات و ریاضات و مجاهدات و مراقبات از بدی تمرین تلقین نموده
حتی الوسع بعمل می آرم لیکن از شناختن و دریافتن مرتبهٔ ذات و صفات او سبحانه که بیچون و چگونه است و لطیف
حقیقی است حیران و عاجزم و نمیدانم که آن چنان مرتبهٔ جامع جمیع صفات جمال و جلال را بچه قسم در خیال خود درآرم
و بچه عنوان نسبت احاطه و جریان و سریان و کیفیت قرب و معیت او را بپیش ظاهر و باطن خویش پیدا و عیان
گردانم از شنیدن این تقریر آن مرد خبیر تبسمی نموده فرمود که ای برخوردار نیکو کار بختیار هرگاه که تو بجناب پروردگار
بصدق و انکسار متوجه گردیده ظاهر و باطن خود را بجانبش مائل و راغب گردانی باید که دران وقت و حال
از دست توانائی و پنجه گیرائی ظاهر و باطن ردای کبریای صفات جلالی و دامن عاطفت اسمای حسنای اضافی و نسبی
او تشبث نموده در هیچ حال آن ردای باکمال و دامان پر جمال را رها نسازی و خود را از دور و مهجور نگردانی و اگر
در خویشتن لیاقت ملازمت آن سعادت نیابی برای آن کار ناگزیر میان روز و شب اوقات مقرر سازی رباعی

هرجا امراز دل اسیر من گردند — آئینهٔ طاقت تو روشن گردند — دیدند حضور دائمت ممکن نیست
اوقات نماز تو معین گردند

و در اوقات مراقبات بذکر و فکر قوت تذکر و تفکر و حواس سامعه خود را محو
ساخته بسرور داری و اگر حس و هم و خیال باطن ترا پریشان و پرملال گرداند باید که نقش مبارک الله را بر سینه و دل

خویش بتقل مرتسم و منقش کرده چشم خیال را هم برنگ چشم ظاهر خود بسته و بند گردانی و بقوت حس مشترک که هم هستی مجازی و صوری ترا و هم هستی معنوی و حقیقی حق را ادراک میکند و در می یابد بتفکر در آمده احاطه و سریان و غلبه و جریان انوار وجود حقیقی را بر وجود اعتباری خود دریافته از بلا و خوف یاد ماسوای او برهی و چند آن یاد وجود حقیقی را بر کفهٔ وجود صوری خود فزیت و رجحان بخشی که از پایهٔ دو بینی و احولی که کار حس مشترک ست نجات یافته وجود اعتباری و مجازی خود را از نظر واحد بین و حقیقت شناس انداخته از آن شرک رهائی حاصل کرده بدید توحید مشرف شوی که مطلوبی حس مشترک همین ست که در وقت حضور وجود حقیقی یاد او ملحوظ خاطر سالک نباشد و بهمین منوال بجانب حواس ظاهر و یک یک صفت خود متوجه گردیده از آن نمونه و مثال سراپا نقص و زوال حقیقت صفات باکمال ذوالجلال را دریابی که گروه اشاعره هفت صفت حقیقیهٔ او سبحانه میدانند که حیات و علم و اراده و قدرت و سمع و بصر و کلام باشند و جماعت ماتریدیه بهشت صفت قائل گردیده صفت تکوین را هم بران افزوده اند پس بجانب یک یک حواس و صفات خود متوجه گردیده بغور تمام آلات ظهور و دیگر اسباب بروز آنها را هم دریافته و شناخته برهمان قیاس کرده ایمان بر آن همه صفات ضروریهٔ الهی آورده صفات باکمال ذوالجلال را از این صفات سراپا نقصان و زوال خود محتاج آلات و درماندهٔ دیگر اسباب

نخواهی دانست رباعی	تشبیه بهر کجا سیاهی دارد	تنزیه ز تجلی کماهی دارد	از گوش سمیع خواه و از چشم بصیر
هر چیز که گوییست الهی دارد			

و برین کار و گفتار تا الیقین و اقتدار بحد کمال وقتی پیدا خواهد گردید که نفس و جسد تو بمجاهدات و ریاضات بدرجهٔ کمال خواهد رسید یعنی که صاحب کشف و کرامات خواهی گردید دران وقت بسیار چیزها و کارها بیواسطهٔ دیدهٔ ظاهر خود بچشم باطن خواهی دید و هم سخنان بشمار سوای این گوش ظاهر بسمع باطن خود خواهی شنید و بسا امور را بغیر از حرکت پا و دست باراده و همت خود بسر انجام و اتمام خواهی رسانید دران زمان حقیقت بی چونی صفات الهی را کماحقه خواهی فهمید و برای بخشیدن ایمان و یقین بهر یک مومنان و مسلمانان این چنین نمونه و مثال در جسد و جان هر رجال پیدا و آشکار گردانیده اند که چنانچه سالکان بعد آن همه مجاهدات و ریاضات آن قدر کمال نفسی و صفاتی حاصل می کنند همه مومنان و مسلمانان و فاسقان و کافران را نیز بندرت و شاذ آن چنان صفای روحی آنها را بنمودن رویای صادق می نمایند و به پیش نفس آنها هم ثابت میگردانند که آن نا واقفان کار و اسرار نیز بی اختیار اقرار می کنند که روح ما هم آن قسم قوت و صفا دارد که بدون واسطهٔ چشم و گوش و زبان و دیگر اعضای ظاهری خود بخود می بیند و می شنود و می گوید و همه کار می کند پس بهمین قیاس بطریق اولی صفات حقیقیهٔ حق تعالی محتاج بآلات و اسباب دیگر نخواهد بود و از تعقل حیات خود صفت حیات او سبحانه را الیقین خواهی نمود و تا همین حال رسانیدگی

تصدیق ایمان عامۂ مومنان خواہی فہمید کہ اینہا بدولت آن حیات مجازی و اعتباری خود و نسبت کمالات صفاتی
آن بران ہمہ مراتب صفات سبعہ و ثمانیۂ حقیقیۂ او سبحانہ ہم ایمان و یقین حاصل کردہ اند و علما و مجتہدین و متکلمین
و صوفیہ و حکمای مشائین و اشراقین ازان پایہ و مرتبہ عامۂ مومنین ترقی کردہ حقیقت روح انسانی و ماہیت نفس ناطقہ
را بقدر علم و معرفت و یافت و شناخت خویش ازان صفت حیات خود کہ آنرا روح حیوانی می نامند و ہیولای می شناسند
علیحدہ و جدا دانستہ ممات و فنا را باو روا نداشتہ او را مجرد و غیر مادی انگاشتہ فیضیاب و نور پذیر از مرتبۂ اعلی و مقدس
حضرت واجب الوجود و وجود مطلق کہ آن را بزعم خود مرتبۂ ذات بحت و لا تعین ہم میخوانند اکثری بعنوان انعکاس
و ظلیت و بعضی بطریق عینیت و جزئیت دانستہ و فہمیدہ بی اختیار و ناچار قائل کلمۂ ہمہ از وست و ہمہ اوست گردیدہ اند

رباعی تا نور وجود پرتو افگن نشود	استعداد کسی مُخبرِ من نشود	آفاق پر است از ہجوم ذرات
بی خورشید این دقیقہ روشن نشود	و دریاب کہ علما در خالق و مخلوق نسبت بنا و بنا دری یابند و حکما در ممکن و واجب	

نسبت محتاج و محتاج الیہ می فہمند و صوفیان بمیان رب و مربوب نسبت کل و جز گمان می کنند و جماعت خالص
محمدیان مرتبۂ مقدسۂ حضرت وجود را صفت اول جناب ذات بیچون او سبحانہ دانستہ بمقابل آن علمای صفات حقیقیۂ
ضروریہ قائل اند اگرچہ بہ پیش خویش حصر صفات او سبحانہ را ہیچ تعداد جائز نمی دارند و بیان اسمای حسنای او لا تعد
و لا تحصی میدانند و نود و نہ نام مشہور را کہ در یک حدیث شریف وارد شدہ اند و ہم آن ہزار و یک نام مبارک را کہ
از آیات قرآنی و احادیث برآوردہ اند و شنیدہ اند اسمای صفات حقیقیۂ ثبوتیہ و سلبیہ و اضافیہ و نسبیۂ او سبحانہ
میدانند پس بدین اعتبار و شمار صفات با جمال و جلال ذو الجلال را نیز بیان اسمای حسنای او کہ توقیفی اند یعنی
موقوف اند بر شنیدن ہم لا تعد و لا تحصی می شناسند و دعوات انبیا و وصول اولیا و رسائی ایمان و اسلام ہمہ مومنان
و مسلمانان و یافت و شناخت تمام مخلوقات جہان سفلی و عالم علوی تا ہمان مراتب و درجات صفات و آن
اعلی صفت کہ جامع جمیع صفات ست کہ انبیا و اولیا و علما و مومنین آن را اللہ میخوانند و واجب الوجود ہم می نامند
و صوفیہ ہمان مرتبۂ مقدسۂ جامع را بلفظ وجود بحت و ہستی صرف تعبیر می کنند و حکما واجب می انگارند تمامی حصر پیدا
می نماید و فوق آن ہمہ کہ مرتبۂ ذات بیچون حقیقی ست ہیچ احدی و کدام مخلوقی را ہیچ نوع مناسبت و ہیچ عنوان
مشابہت و مشارکت صوری و مجازی ہم حاصل نمی شود بدان سبب بدرک و یافت ہیچ کس نمی در آید ہمین قدر
می باشند کہ انبیای مرسلین و اولیای مرجوعین و علمای راسخین و عامۂ مومنین بدولت قرب و منزلت و بسعادت
مناسبت و بہ اعتبار مجاز و صورت کہ مشارکت و مشابہت بدان ہمہ مراتب و درجات آن صفات حقیقیۂ ثبوتیۂ او

سبحانه حاصل کرده اند و بمحض فضل و کرم او در خویشتن یافته اند ایمان بغیب مجهول الکیفیت بمرتبهٔ ذات بیچون او سبحانه آورده خویشتن را داخل مبشران بشارت یؤمنون بالغیب گردانیده مدام بعجز و قصور و نایافت خود قائل و مقری باشند رباعی

گفتم سخنی لیک پس از کسب کمال
خواهی فهمید چون نخواهی فهمید
هوشی که سپیدی و سیاهی فهمید
مپسند که سر حق کماهی فهمید

و بیقین بدانکه او سبحانه در هیچ مخلوقی قابلیت و لیاقت قرب ذات بیچون خود نیافته هیچ یکی را بدان جانب نمی خواند بلکه ازان مرتبه همه مومنان و مسلمانان رامی ترساند که وَيُحَذِّرُكُمُ اللّٰهُ نَفْسَهُ وَاللّٰهُ رَؤُوفٌ بِالْعِبَادِ و این ترسانیدن آن کریم بندگان سقیم را از مرتبهٔ ذات کمال مهربانی و رافت اوست تا اینها تلف نشوند و هلاک نگردند و هم جناب نبی کریم که رحمة للعالمین ست چنین میفرماید که تفکروا فی آلاء اللّٰه و لا تفکروا فی ذات اللّٰه و چون قوم حضرت موسی علیه السلام دیدار خدای تعالی را بدون واسطه اسما و تجلیات صفات بی پرده درخوست کردند بجان خود دیدند که چه دیدند چنانچه این آیت دلالت بران حالت میفرماید وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسٰى لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتّٰى نَرَى اللّٰهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ پس حاصل این مقال آنکه تو هم درین وقت و حال بقدر طاقت و مجال بظاهر و باطن خود بجانب رب خویش رجوع بر کمال آورده اوقات شب و روز را بعبادت و ریاضت و ذکر و فکر آباد و معمور داشته دائم بذوق و سرور در مانی و به اندیشهای دور از کار و فکرهای محال باطن خود را حیران و پریشان و ظاهر خود در معطل و بیکار نگردانی که درین آفت و بلا بیشتر سالکان درمانده و مبتلا می باشند چنانچه از غایت حیرت و پریشانی و نهایت تعطیل و بیکاری حرف چه کنم و کجا روم را گفتار و شعار خود ساخته اند رباعی

گفتی چه کنم چو هر تمیزی نیست
ور تمیزی ست تاب تجویزی نیست
هشدار که هر کار بغفلت کردی
چون وا نگری جز چه کنم چیزی نیست

وآن احمقان تباه و نادانان گمراه این قدر ندریافته اند که شارع از کمال کرم و رافت که بحال خلق اللّٰه دارد تمام حقیقت و کیفیت منزل بمنزل و مقام بمقام دنیا و آخرت را بتفصیل تمام بیان فرموده است تا ذاهبان الی اللّٰه و سالکان فی سبیل اللّٰه از کاروبار طریق خود کماحقه واقف گردیده بخاطر جمع بعقب او در آیند و بدان افسون و حکمت و علاج که تعوذ و استغفار و لاحول باشد از بلا و آفات راهزنان و قطاع الطریق که شیطان و نفس و طبیعت ایشان ست رهائی و نجات حاصل نمایند و در وقتی که طبع تباه کارشان بگفتار چه کنم در آید باید که قلب مومن آنها باو فرماید که بامر معروف عمل نما و از منهی منکر اجتناب فرما و در زمانی که نفس بیکارشان باضطرار در آمده حرف کجا روم را باظهار در آرد سزاوار است که روح مسلمان آنها بدو دلالت راه حق نماید که فَفِرُّوا إِلَى اللّٰهِ إِنِّي لَكُمْ مِنْهُ نَذِيرٌ مُبِينٌ و دریاب ای برخوردار سعادت اطوار که

آن شش کلمه که کلمهٔ ردّ کفر و کلمهٔ استغفار و کلمهٔ شهادت و کلمهٔ تمجید و کلمهٔ تحمید و کلمهٔ طیبهٔ توحید باشد حرز و تعویذ تن و جان مومن و مسلمان ست که از شش جهت بلا و آفت را بدور رسیدن نمی دهد و هم از شش جهت خیر و هدایت بتوسطش باو عائد میگرداند و آنکه آنسرور ما صلی الله علیه وسلم فرموده است که اُوتیتُ جوامعَ الکلم بتحقیق این کلمات متبرکه جامعه اند اگرچه هر یک حدیث شریفش جامع برکات و خیرات ست که هر کسی کجا ماهیت جامعیت هر یک آن را درمی یابد و هشتم کلمهٔ درود ست بر مصطفی صلی الله علیه وسلم پس ای برخوردار سعادت اطوار ترا باید که ملاحظه و غور هر وقت و حال خود نموده هر کلمه را که مناسب آن یابی بدان بیشتر اشتغال نمائی تا فائده و برکت آن از زودتر مشاهده کنی و هم هر حاجتی و مطلبی که داشته باشی باید که از اسمای حسنای او سبحانه که نود و نه نام ست و تو هر صبح و شام مواظبت بخواندن آن داری ملاحظه نموده هر اسمی را که مناسبت و ملائمت بکار و مرام خود بجد تمام دریابی اول و آخرش درود خوانده بدان اسم توسل کرده بمناجات پردازی تا بفضل او سبحانه شتاب کامیاب شوی و اگر تو مواظبت آن اسما نمیکردی هرگز عامل این کار نمی شدی و در هیچ معامله و کار آن اسمای بابرکت پروردگار معاون و مددگار تو نمی شدند و همین حقیقت و حال آن شش کلمهٔ حمیده ست بلکه همچنین کیفیت آیات تمام قرآن مجید ست که از سبب مواظبت و اعتنا باعث قوت ایمان و یقین نتائج و آثار آن بمومنان و مسلمانان پیدا و آشکار میگردد و هر یک ناواقف کار از آن اسرار آگاهی ندارد و دیگر همه اذکار و عبادات خود را منحصر در همان اسمای حسنی و کلمات و تلاوت قرآن و ادای صلوة که جامع جمیع عبادات ست شناسی و بدون ادای اوامر و اجتناب از نواهی سود و بهبود نشاتین را ندانی و بعد فرائض مرتبهٔ هیچ نفلی را در ترقی کنانیدن باطن و پیدا شدن نسبت مع الله غیر از نماز تهجد که بطول قراءت بحضور و سرور و نیاز و مذلت و در حالت غنودن سکر و مستی ذوق و کیفیت باشد نخواهی فهمید

غزل

برکوع آر صراحی بشو قبله بجام | سجده چون کرده شود باز در آور بقیام
ز سجودش بتشهد بر و آنگه بسلام | زد سلامی و درودی ز تو بر جمع کرام
این نماز از در خاص ست میاموز بعام | عام نشناسد از این سیرت و آئین کرام
قرب اگر خواهی دل بیداری باید ترا | با خدا آمیزشش بسیاری باید ترا
تا دو دل یکجا نگردد کار سالک کے شود | در دل شب گریهٔ سرشاری باید ترا

و در کار ادنکار رسوای وقوف قلبی و آگاهی باطنی هیچ شغلی را نخواهی دید و در معاملات تفکرات که تعلق بمراتب انفس و آفاق دارد هیچ فکری را سودمندتر از تفکر نفس خود و صفات حمیده و ذمیمه و خطرات و نیاتش نخواهی شناخت

و در مراتب آفاق هیچ امری را فائق تر از مطالعه و مشاهدهٔ توحید نخواهی یافت و در همه کار و معاملات هیچ امری و کاری را نافع تر از خیال کسب رضا نخواهی انگاشت رباعی

خواهی که خدا کار نکو با تو کند
وارواح و ملائک همه رو با تو کنند
یا هرچه رضای اوست آن مست مکن
یا راضی شو هر آنچه او با تو کند

و در سلوک هیچ راهی را قریب تر از نفی کردن اختیار خود نخواهی دید و چون در هر فعل و کار فاعل حقیقی را خواهی دید فاعلان صوری و مجازی از دیده و دانش تو پوشیده و ناپدید خواهند گردید و ترا در هر معامله و کار و هر حرف و گفتار از دیدار رب و از مشاهدهٔ پروردگار بهرهٔ وافر و نصیب بسیار حاصل خواهد گردید رباعی

رو سر بگریبان تفکر درکش
صد حیف که سیر خویش منظور تو نیست
در فعل عباد جلوه گر قدرت اوست
پرواز ز ما معنی پرواز ازوست

این هستی تو هستی هست دگرست
کین دست تو آستین دست دگرست
از جبر و اختیار رمزی یابی
ز انسان که نهفته مغز در پردهٔ پوست

وین مستی تو مستی مست دگرست
رباعی این هرزه و بهای تو احاصل چیست
گر دریابی که فاعل کار تو کیست رباعی
چون سایهٔ طائریم بیخود در سیر

و هم ای برخوردار کار غسل مدام را برای پاکی بدن و صفای باطن خویشتن اختیار خواهی نمود که از آن به بسیار فائدهای بدنی و بیشمار سود و بهبود دنیا و عقبی خواهی رسید رباعی

در شیب حساب وقت خود جو جو کن
از غسل مدام تازه کن رنگ شباب
تفریح دل و دماغ ما غسل و وضوست
مگذر ز حضور معبد یکتا ئے

از عیش حرون طبع را خوش رو کن
این کهنه قبای تن بشستن نو کن رباعی
و ز صوم و صلوة با جوارح نیروست
در خدمت خویش باش کین طاعت اوست

شاهزادهٔ فرخ فال ازین همه هدایت و ارشاد آن یار با کمال خیلی شاد و خوش حال گردیده آداب مرتبهٔ خود بتقدیم رسانیده بعجز و نیاز عرض نمود که اگرچه این بنده بموجب فرموده باعمال و اشغال و ورزش و ریاضات نفسی و بدنی تقید و مواظبت بقدر طاقت و وسع خود می کند لیکن در چند امر عاجز و حیران ست یکی آنکه چون نماز تهجد بدان اشارت و طول قرأت میخواند بسبب علت سهو و نسیان تعداد رکعت را فراموش میکند و هم در تکرار سجدات شبهه واقع می شود و دیگر چه در نمازهای طولانی نوافل روزانه و چه شبانه از ایذای مگس و پشه و کیک و غیره موذیان حشرات ارضی که آنها را هوام می نامند بسیار عاجز و ناچار می گردد و بار بار حرکات دست و پا را عمل کثیر دانسته مفسد صلوة می انگارد و گاهی بنادانی و حماقت این چنین اندیشه و خطره هم عارض خاطر می شود که در خلقت این همه کثرت پشه و مگس چه حکمت و مصلحت خواهد بود رباعی

آن پشه که بد قیافه بد سر و تن

شد کاغذ سوزن زدهٔ جلد بدن	از کاوش نیش او که تیر اجل ست	دید ارش هر که دید پوشید کفن

چون او نبود زاغ اجل بدآواز	رباعی آن پشه نی نواز آهنگ طراز
این طرفه که پرواز کند چون شهباز رباعی	چون فیلی و خرطوم وی افعی باشد
بانگت چه گران ست بدل باش خموش	ای پشهٔ نمرود عذر و آفت هوش
می گیری بهر مغز خوردن ره گوش	داری بر دوشش مار ضحاک مگر
مگس هنگام راندن بیشتر میگردد ابرامش	سماجت پشه یکسر منع را ترغیب میداند

و دیگر بعد بول تا دیر بسیار خطرهٔ نزول قطره می ماند بدان سبب بیشتر وقت من ضائع میگردد و دیگر چون خود بدولت
مرا تاکید اکید برای عمل دوام وضو و صلوة دائمی فرموده اند و وضوی من تا دیر بسیار برقرار نمی ماند بدان راه
چه در موسم سرما و چه در دیگر اوقات و جا تصدیع و حرج بسیاری کشم و دائم وضوی شریف را دیرپا می بینم و هم از بعضی
یاران شنیده ام که خود بدولت برای آن کار عملی میدانند بنابران بنده نیز امیدوارم که آن را بمن هم تعلیم فرمایند
آن مرد هوشیار تبسمی نموده فرمود که ای برخوردار سعادت اطوار من خود از بیشتر شمار عقد انامل را که مختار جناب
خیر الاخیار ست صلی الله علیه وسلم بتو آموخته ام والحق که آن کار بسیار نادر و عجیب ست که برین ده انگشت شمار
ده هزار کرده می آید پس باید که تو بوقت صلوة شمار دوگانه نماز خود را از انگشتان خنصر و بنصر و وسطای دست چپ
خود می کرده باشی و عدد هر یک رکعت را از سبابه و ابهام همین دست معلوم می نموده باشی و در وقت سجدهٔ اول
شمار تسبیحات خود را از جانب خنصر دست راست کرده بر ابهامش ختم میکرده باشی و در زمان سجدهٔ دوم شروع
تعداد تسبیحات را از ابهام دست چپ نموده بر خنصرش با تمام میرسانیده باشی که ازین مرام ترا شبهه و تردد در هیچ
مقام پیدا نخواهد گردید و بدانکه شمار تعداد رکعات و تسبیحات در فرائض مکروه است و در نوافل جائز بلکه ضرورست
و آنکه از ایذای موذیان هوام می هراسی چرا تو دران خانهٔ اختراعی فقیر در آمده نماز می گذاری تا از هر قسم ایذا مامون
بمانی و حواس خود را در وقت شدت باد و سرما هم مجتمع یابی و آن خانه را اکثر مردم نعمتخانه می خوانند و من بسبب
راحت و جمعیت گوشهٔ عافیت و کنج خلوت می نامم و از دیروز که بخدمت شاه آگاه گذرانیده ام موسوم بخرگاه
و خوابگاه هم گردانیده ام و اگر در هر جا آن مکان راحت و آسایش را نیابی باید که از خیاط موزها از پارچهٔ بدرزانی
و دستانها بسان بهله نیز از پارچهٔ یک تهی تیار کنانی و بوقت اقدام آن کار صواب و هم بهنگام خواب بدست و
پای خود در آورده از دیگر پارچهٔ تنگ و باریک نقابی بر سر و روی خود انداخته از ایذا و آزار آن موذیان در امان

درآمده بکار خود بخطره بانی؟ وآنکه از حقیقت و اسرار خلقت آنها استفسار میکنی شمهٔ بقدر فهم ناقص خود و حوصلهٔ تنگ
تو اظهار نموده می آید بشنو که یکی خود فائدهٔ بدیهی و نفع آشکار همین ست که تا این همه دنیاداران غفلت شعار و متکبران
جبار عجز و بی اختیاری و مذلت و خواری خود را بچشم هوش و اعتبار ببینند که مگس خسیس چیزهای کثیف را
غذای خود کرده بر سر و روی آنها رسیده می پرد و آنجای پر غرور و مکان پر عجب و سرور را مبرز خود مقرر می کند و پشهٔ
ضعیف نحیف از قدرت قادر چنان قوت و طاقت دارد که دمار نخوت از سر چون نمرود بر می آرد پس دیگر گردن کشان
و سرداران بی اقتدار چه باشند که از ضرب نیش رهائی و نجات یابند و دیگر فائده های نهان و اسرار پنهان آن ست که اگر
آن قدر مگس و پشه و سپش و کیک و غیره هوام که بغایت خرد و ضعیف و نحیف و رکیک می باشند هر صبح و شام بلکه
مدام این بیچاره آدمیان نادان و ناتوان را نگزند و رطوبات ردیئه و خون فاسد را از تن اینها نخورند بانواع بیماری
و بلا مبتلا گردند که بعضے ازان امراض شدیده برص و جذام و فساد جلد و خلل تمام اندام می باشد و آن چنان حکمت
و مصلحت آن حکیم مختار را هر نادان ناواقف اسرار درنمی یابد و بی اختیار و ناچار زبان و دهان شبهه و انکار می کشاید
و دیگر بشناس ای برخوردار حقیقت نشناس که بسیار و بیشمار جانوران در هوا پرنده و بر زمین دونده اند که قوت و
خورش آنها و بچهای شان موقوف بر همان هوام و دیگر حشرات ارضی ست که بدان قدر کثرت و آن همه سرعت از
خلقت قادر بغتةً پیدا می شوند و اگر آن همه جانداران تولدی بدان همه جلدی پیدا نشوند آن همه جانوران
توالدی که قوت لایموت و غذای ضروری آنها بر جناب رزاق حقیقی مطلق واجب و ضروریست بی رزق و
روزی مانند و دیگر ای برخوردار روشن ضمیر این حکمت و تدبیر را ازین بندهٔ فقیر یاد گیر که اگر کسی قدری سیماب را با
دو چندان وزنش اوراق طلا را ضم نموده بشکل حب ساخته در میان پارچه بسان تعویذ دوخته به پیش خویش نگاهدارد
از ایذا و تصدیع سپش محفوظ می ماند و اگر در وقت سردی مزاج و گرانی شکم و اوجاع بارده و ازین قسم همه امراض
که داشته باشد قدری از میان آن تعویذ بر آورده بخورد بفضل مؤثر حقیقی زود صحت و شفا یابد و اگر کسی سیماب را
بمیان روغن خوشبو و یا دیگر عطریات چند روز بدارد و باز آن را بخود بمالد مگس و پشه و دیگر حشرات ارضی و هوام
بر بدنش می نشینند و پیرامونش میگردد و سپش خود هرگز در جامه اش نمی ماند و اگر آن تعویذ را در وقت پختن طعام
رشته بسته درو اندازند و بعد پخته شدنش برآرند آن طعام خیلی لذیذ و بامزه و زود هضم و گوارا می شود و همان یک
تعویذ همیشه بکار می آید و ازو هیچ نمی کاهد و اگر آن را در ظرف آب درآرند و آن آب را می نوشیده باشند بسیار
فوائد دارد و بیشتر امراض سردی و بلغم را دفع می گرداند و ضرر تغییر و تبدیل آب و هوا نمی رساند و کرم شکم می میراند و از معدهٔ آن

تعویذ را قبولیت در بزم و غلبه در رزم بر حریف و مقابل حاصل میگردد و اگر کسی آن حب را در دهان دارد بوی بد از
دهن برود و اگر سیماب را با آب برگ ترب حل کرده قدری کافور و کبابه و قرنفل هم ممزوج ساخته در فتیله مالیده
چراغ افروزد از آنخانه حشرات ارضی و هوام کم می شود و دیگر تاثیر و آثار بسیار دارد که درین وقت حال تفصیل
آن مقال را اول نمیخواهد و ای برخوردار آنکه از مرض نزول قطره در دل خود وسواس و خطره داری دریاب
که آن از بسیار باعث و اسباب می باشد که یکی از مرض جریان منی و رقت آن می باشد و دیگر قطرهٔ ودیست پس
علاج این هر دو بلا از دوا باید کردن و یک قطرهٔ مذیست که این مرض بیشتر مجردان را می باشد که بعد در آمدن
خطره فاسد بدل و پس از فرو شدن حالت نعوظ قطرهٔ مذی بر می آید علاج آن کتخدا شدن و دل را از خطرات
ناکردنی پاک کردن ست و یک قطرهٔ بول ست که از ضعف قوت ماسکه می باشد و این مرض پیران را بیشتر می باشد
و علاجش هم از دوا کرده می آید و دیگر باعث نزول قطره از هر قسم که باشد بسبب وسواس و توجه نفس ناطقه آن کس می باشد
و زیادت و افزونی این وسواس را حدی و نهایتی نیست و این کار از شیطان ست که آن را دلهان هم میخوانند
علاج و تدبیرش از ان وسواس و خطرات دل و خاطر خود را پاک و صاف کردن ست و در پی آن اندیشهای بیجا
نرفتن ست چنانچه برای رفع آن چنان وسواس و خیال عالمان باکمال چنین علاج فرموده اند که بعد استنجا چند
قطرهٔ آب بر پایجامهٔ خود پاشد و بوقت نزول قطره و دریافتن طراوتش بدل خود گوید که این رطوبت آن آب
پاشیدهٔ من ست و خاطر خود را بزور آن چنان بیقین از طرف آن قسم وهم و گمان برگرداند و بی وسواس نماز بکند
و بار بار برای وضو چندان تکرار نکند که وقت نماز را از دست بدهد که در آخر کار از شامت این کار او از نماز عاجز
گردیده ترک آن را اختیار خواهد نمود و چون کسی مواظبت آن عمل خواهد نمود رفته رفته آن وسواس و خطرات از خاطرش
بر طرف خواهد گردید لیکن چون بکرات و مرات آن عمل آب پاشی بر ازار خود نماید اولی و انسب آنست که گاه گاه پایجامهٔ
خود را نیز می شسته باشد و بهترین علاجها و خوب ترین دواها برای رفع خطرهٔ قطره آن عمل مختار این یار ست
که بستن کمربند و تنه بند باشد باید که طریق آن را از یاران قدیمی من که همه بدان عمل نافع و سودمند لزوم دارند آموخته
کاربند شوی و دریاب ای برخوردار که اکثر نادانان و جاهلان شاشیدن و آبدست کردن را اهم نفهمیده اند و مدام
تن و جامهٔ خود را ناپاک و نجس میدارند و حال آنکه در احادیث تاکید بسیار ست که تن و جامهٔ خود را از بول و نجاسات
خوب پاک و صاف نگاه دارید که بیشتر عذاب قبر از سبب همان ناپاکی خواهد بود چنانچه از شنیدن همان حکم و فرمان
از میان گروه خارجیه یک طائفه که آنها را کوزه میخوانند آن ضابطه دارند که با خود کوزه در انگاه میدارند و در ان

بول می کنند برای آن احتیاط که تا رشاشهٔ شاشه بتن و جامهٔ آنها نرسد که در بعض جا زمین سخت و سنگلاخ و پست
و بلند می باشد و دران چنان مکان البته رشاشه برمیخیزد و هر چند که کسی تقیید نموده شاشه را دور تر انداز د بدان سبب
رشاشه زیاده تر می خیزد و در بعض اوقات در مجرای بول خلل واقع می گردد و دران صورت بول شاخ شاخ شده
و پراگنده برمی آید و دران چنان حال هم جامه و تن مصلی را نجس میکند و اگر کسی جامهای پنبه دار و لباسهای چرب
پوشیده بود البته در وقت شاشیدن جامه و لباس بقریب بدن شاشه می باشد و دران چنان حال هم پاک داشتن
جامه و تن بسیار مشکل و دشوار می نماید بدان سبب صاحب احتیاطان آن طائفه بول کردن در کوزه اختیار کرده اند
و آن خارجیه در میان پاکی و شستن تن و جامه مبالغه بسیار می نمایند که بدون زوال عین و اثر نجاست جامه و
تن را پاک شده نمی انگارند و چون آنها علم و معرفت بر کمال ندارند و از حکمت و طبابت هم واقف نیستند آن چنان
کار برای خویشتن اختیار کرده اند و دیگر طریق احتیاط را نیافته از ضرر آن کار خبردار نگردیده اند ای برخوردار در باب
که اگر زمین سخت و ناهموار و یا جای کوهسار باشد مسلمانان هوشیار را باید که دران چنان اوقات در وقت بول کردن
کدام پارهٔ سنگ و خشت و خزف و یا دیگر چیز آن کاره را که دران مکان افتاده باشد بدست در آورده به نزدیک
جای شاشه رسانیده بران بول کند که درین صورت هرگز رشاشه بر نمی خیزد و اگر دران چنان جا هیچ چیزی ازان
چیزها بدستش نیاید دران زمان تدبیر آنست که پایهای خود را کشاده کرده بقسمی نشیند که بدن شاشهٔ او بر زمین قرین
گردد که ازان کار هم هرگز رشاشه بر نمی خیزد و هر چند که زمین سخت و ناهموار هم باشد و اگر آن مرض را در خویشتن
بیابد که در مجرای بول بستگی واقع شده باشد و بول پریشان بر می آید و یا جامهای متعدد و پنبه دار پوشیده بود دران
چنان اوقات بهر قسمی که در عقل و فراستش در آید خوب احتیاط پاکی تن و جامهٔ خود نماید و یا در چیزی که مجوف مثل گردن
صراحی و گردن کدو و کوزه باشد بمیان آن بدن شاشهٔ خود را در آورده بول کند و هرگز بسان آن طائفه کوزه
بمیان کوزه شکم ارکار مداومت بول را اختیار نه نماید برای آنکه بوقت بول بخارات ردیه از میان شکمش بر می آید
و باز از میان آن کوزه راه بدر شدن نیافته از راه همان ناز به بدرونش صعود می نماید و ازان کار بسیار امراض
و فساد بدنی پیدا می گردد که به گفتن نمی آید و هم در باب ای برخوردار که آن گروه خارجیه بمیان سراوپل نماز نمی گذارند
و اگر بعضی آن را می پوشند بوقت نماز کردن از پا بر می آرند و هم گروه گدایان بی قید اینجا پاجامه را نمی پوشند
و آن را گوزدان می نامند و میگویند که چون باد از شکم بر می آید تا دیر بسیار بمیان آن قرار می نماید پس مصلی را پوشیدن
آن نمی شاید لیکن ای برخوردار حرف با انصاف آنست که اگر کسی پاجامهٔ پنبه دار و یا جرمین پوشیده بود

سراویل پوشند

وهم در پاموزه داشته باشد و باد کثیف متعفن از شکمش بر آید باید که بر فور وضو بجلدی کرده به نماز ایستاده نگردد که مکروه
است چندان توقف و تاخیر نماید که اثر آن باد پلید از میان جامه و سراویلش بر آید و آی برخوردار ازان کار هم واقف
و خبردار باش که اکثر نادانان و جاهلان استنجا کردن نمی دانند و مدام آن آدمیان بدتر از انعام نجس و ناپاک تمام می مانند
دریاب که همیشه مزاج آدمی زاد صحیح و بی فساد نمی ماند بلکه بیشتر اوقات به امراض و بلیات ابتلا و گرفتاری وارد
بطریق اکثر حقیقت صلاح و فساد بدنش از دیدن رنگ و بوی بیش پیدا می آید و کم کسی بطرف کیفیت براز ملاحظه میکنند
کارزان نیز حقیقت مزاج ظاهر میگردد که یک براز گاوی و یک شتری و یک آدمی می باشد پس در وقت صحت
تمام ازان کس براز آدمی بر می آید و در وقت مرض و خلل مزاج براز گاوی و شتری می شود و درین دو صورت
بوقت قضای حاجت بدن برونی و تن درونی آن کس آلوده و پلید میگردد و نجس و ناپاک می ماند و دران کیفیت
آدمی درون و برون آن کس صاف و پاک می باشد و احتیاج عمل پاک نمودن و صاف کردن نمی شود پس
هر مصلی هوشیار و خبردار را باید که اگر از سبب فساد مزاج و غلبهٔ امراض براز خود را رقیق و یا بسیار خشک دریابد که بوقت
برآمدن و از مقام خود جدا شدن در اثنای راه قدری ازو در می ماند که از همان سبب بسیار مرض و آزار پیدا میگردد
و بسیار آبله و عفونت و جراحت در بدن اسفل ظاهر می شود و در وقت استنجا و آبدست آن چنان احتیاط و مبالغه
نماید که بدن برونی و اندام درونی و مقام خارجی خود را از نجاست و غلاظت صاف نماید و تا جائی که انگشتش میرسد
وا و دست رس و قدرت دارد خویشتن را خوب پاک کرده بشوید که علیکم بالانقاء الدبر فانه یذهب بالباسور و آی
برخوردار ازان حکمت پروردگار نیز واقف و خبردار باش که بدن اسفل آدمی زاد دو در دارد که یکی را در درونی و دیگری
را در برونی می خوانند و میان آن هر دو در پرده ها و حجابها می باشد که بعد فراغ کارش آن پرده ها باهدیگر می پیچد
تا وقت نشستن و راه رفتن هرگز چیزی ازان هر دو در بدر نیاید و از قدرت قادر میان پرده های آن هر در آب رقیق
و مزلق می باشد تا هنگام درهم پیچیدن و از یک دیگر گشاده شدن رنجی و آسیبی بدانها نرسد و از سبب کمی و از راه افزونی
آن آب هم مرض و فساد در تن و مزاج آدمی زاد پیدا می آید یعنی که از سبب کمی قبض پیدا میشود و در وقت خروج
براز خراش و جراحت در بدن می افتد و از باعث افزونی دران مکان خارش و حکه پیدا می گردد که بدن و خاریدن
و لمس کردن تسکینش نمی شود و در آخر کار از سبب آن آزار و از باعث صحبت بدکاران ناهنجار آن کس بمرض
و بلای فعل مفعولی مبتلا می گردد و علاج و تدبیرش آنست که آن تری زائد را از بدنش خشک باید گردانید و از صحبت
و مخالطت آن چنان یاران نابکار دوری و کنار اختیار باید نمود و بخدمت و ملازمت صالحان و نیکوکاران باید رسید

و چون آن رطوبت و طراوت پر آفت که باعث زوال آبروی اوست خشک خواهد گردید در وقت آن کار نابکار بجای مزه و راحت رنج و آزار بد و خواهد رسید و ازان فعل ناشایسته بی حلاوت خواهد گردید و امید هست که انشاء الله تعالی ازان راه گمراه و فعل تباه خواهد گردید و ای برخوردار ازان کار نیز خبردار باش که در وضو و غسل مرده مضمضه و استنشاق نمی باشد و هم آن چنان استنجا و آبدست که مریضان و سقیمان می کنند مناسب حالش نمی نماید و هرگز نمی شاید که تکلیف مالایطاق ست و مقرر ست که لَا یُکَلِّفُ اللّٰهُ نَفْسًا اِلَّا وُسْعَهَا پس گروه شیعیه که در غسل و استنجای میت آن همه مبالغه بسیار می نمایند خیلی کار بیجا می کنند برای آنکه محال ست که شکم مرده را بالکل از نجاسات و قاذورات پاک و صاف گردانند و ازان کار ناکردنی آن چنان غسالان بی شرمی و بی رحمی و ناپاکی و بی علمی خود را پیدا و عیان میگردانند مگر بدان بیخبران آن خبر نرسیده است که مرده را بلاامیت بشوئید و دست سخت بدو نرسانید که از سبب جان کندن تمام بدنش بلسان آبله پرورد و آزار گردیده است و روحش بسبب تعلق بدن آن همه سختی دست و کار کردن به بیحرمتی و اکراه شمار ادریافته و معلوم کرده متالم میگردد و آزرده می شود و در حق آزار دهندگان دعای بدمی کند و ازان چنان دوستان ناراضی و ناخوش شده میرود و ای برخوردار اگر از حکمت و عمل دیر ماندن وضو استفسار میکنی درباب که مدار آن کار بر کم خوردن و کم نوشیدن و بسیار اعمال و اکساب کردن ست و در کم خوردن مراتب و درجات چنانچه اعلی مرتبه آن عمل اهل بیت و عمده اصحاب آن سرور ست صلی الله تعالی علیه وسلم که آنها شکم خود را سه حصه میگردانند یکی طعام را و یکی شراب را و یکی نفس را یعنی کسی که اشتهای سه پاؤ داشت یک پاؤ می خورد و درجهٔ دوم آنست که نصف اشتهای خود بخورد و سوم پایه آنکه دو حصه شکم خود بخورد و یک حصه را بگذارد و چهارم مرتبه مردم عوام ست و آن آنست که اشتهای چند لقمه را بگذارد و تمام شکم سیر شده نخورد که آن کار انعام ست و آن اعمال و اکساب را درین مجلس بیان کردن نامناسب و ناصواب میدانم آن را هم ازیاران قدیمی من که صد سوار اند و دران میان ده یار اند که بسیار بعمدگی اشتهار دارند و دران ده هم چهار یار اند که نسبت معیت و عینیت و خصوصیت و محرمیت خاص با من دارند که شیخ باجمال و سید بی نظیر و شیخ باجلال و سید روشن ضمیر باشند استفسار آن اعمال و اکساب نموده بکار خود مقید و سرگرم خواهی بود فرخ فال از دریافتن آن همه هدایت و ارشاد ازان مرد باکمال خیلی خوش حال گردیده بطرفه کیفیت احوال بحضورش بمیقال نوا برکشید

رباعی ای قبلهٔ خلق و نور حق آیهٔ تو	از سدره و طور رنگ پیرایهٔ تو
آفاق همه محو طواف شب و روز	چون عرش محیط شش جهت سایهٔ تو

بالجمله یار صادق آن شاهزادهٔ لائق را بدین همه اعمال و اشتغال تقید و تاکید تمام فرموده از صباح آن روز خود

بکار زرپاشی و گنج بخشی مشغول گردید چنانچه آدمانش در تمام شهر محله بمحله خانه بخانه تجسس و تفحص نموده حقیقت احوال هر متوکل گوشه نشین و گدای عزلت گزین و جمیع غربا و محتاجان و درماندگان و مساکین را بجد متفحص ظاهر کرده هر یکی را بقدر حالتش زر میرسانیدند و آن گنج بیرنج را بجایش صرف می نمودند و از بیگاه تا بیگاه بر دروازهٔ آن خیرخواه از خلق الله عجب کثرتی و ازدحامی می شد که او را فرصت دیگر کار و رفتن دربار هم میسر نمی گردید **بیت**

غلغل کوس و دہل بسیار باطل بوده است		کوس ارباب کرم فریاد سائل بوده است

روزی فرخ فال باعث شور و غل آن همه کثرت از کسان خود پرسید آنها ظاهر گردانیدند که شاه باکمال در روزگار از اسپ افتاده خیلی بدحال گردیده بود بدان سبب یار صادق زر بسیار بر فقرا و غربا خیرات و تصدق می نماید لهذا مردم مستحق هر روز جمع می شوند فرخ فال از شنیدن این احوال اندوهگین و پرملال گردیده یار صادق را بخلاف معتاد وی از بیرون اندرون طلبیده بحال پریشان و چشم گریان بعرض رسانید که حضرت تا حال چرا حقیقت از اسپ افتادن سلطان را از بنده پنهان داشتند مگر او را خیرخواه او نمی انگاشتند آن مرد مهربان خود هم گریان گردیده او را در بر کشیده فرمود که ای برخوردار من باندیشه همین حال تو آن خبر را بقول آنکه **ع**

بلبلا مژده بهار بیار		خبر بد به بوم باز گذار

نگفته بودم که ملال خاطر ترا نمی پسندیدم و حالا تو خاطر خود را خوب جمعدار که بفضل پروردگار پدر بزرگوار تو بخیر و عافیت ست غرض که باظهار آن سرگذشت و علاج و تدابیر تسکین خاطر شاهزادهٔ دلگیر بخشیده بکار فیض رسانی خود سرگرم گردید چنانچه ازین کار در آن شهر و دیار زنیک نامیش چندان اشتهار پیدا کرده بود که از میان هر کوچه و بازار که سواریش می گذشت بر هر در و بام زن و مرد ازدحام کرده بر سرش چندان بارش دعا و ثنا و گل افشانی تحسین و آفرین می کردند که آن نازک مزاج با وقار از گرانی بار آن حرف و گفتار گردن خود را از همه گزنیده بکمال شرم و حیا به پیش خویش تر می گردید و بدان راه سواری روزانهٔ خود را موقوف نموده شبانه در خلوت بخدمت آن شاه آگاه میرسید و هر چند که آن مرد با وفا از کمال شرم و حیا برنگ هلال کاهیده بر آمدن خود را چون ماه بوقت شب مقرر کرد لیکن تا هم در تمام شهر انگشت نما بود و هر کس از دور بجانبش اشاره می نمود غرض که روز بروز در آن شهر و ملک و دیار و میان دربار و پیش شهریار نام و نشان و عزت و وقار او زیاده تر پیدا و آشکار می گردید و ساعت بساعت آن شاهزادهٔ صاحب جمال که نهال گلشن اقبال شاه باکمال بود از قدرت ذوالجلال می بالید و دمبدم غنچهٔ دهانش بشگفتگی میرسید

دزدیدن یار صادق حمائل مرصع را از گلوی شاهزادهٔ صاحب جمال برای

امتحان حال یارے شاہ باکمال و بخشیدنش بہ لولی صورت سیرت بہجت دریافتن ماہیت و حقیقت آن پرے تمثال و شنیدن از ان نگار بکار نادر نکات و اسرار و ہم بیان کردن آن عیار بہ پیش آن معشوقۂ ہوشیار اوصاف حمیدہ و اخلاق پسندیدۂ شاہ شجاع والی دکن و غائبانہ والہ و شیفتہ گردیدن آن زن بر حقیقت و حال آن مرد پر فن

چنین گویند کہ آن یار صادق اکثر اوقات شاہزادۂ صاحب جمال را بخانۂ خود طلبیدہ با او خندہ و بازی می نمود روزی بخاطر خطیرش چنان گذشت کہ حمائل مرصع را کہ قیمت لک روپیہ داشت از گلویش بر آوردہ پنہان گردانید و شاہزادہ را بخبر خود در آوردہ بیرون بر آمدہ بجا و مانش رسانید خادمانش چون آن زیور را در بر او ندیدند بعرض رسانیدند کہ در وقت تشریف بردن شاہزادہ بدرون محل حمائل مرصع در بر داشتند حالا نمی نماید یار صادق از شنیدن این سخن نالائق بہم بر آمدہ از چشم خشم بجانب شان دیدہ فرمود کہ شما تہمت دزدی بر کسان نامی نہید و میخواہید کہ خانۂ ما بدنام کنید اگر خیریت خود میخواہید بزودی ازین مکان بر آئید و آن چیز گم گردانیدۂ خود را بدیگر جا تلاش نمائید آن بیچارہ نوکران مصاحبتش را بجناب سلطان فہمیدہ از غضبش ترسیدہ بحضور شاہ رسیدہ از خبر گم گردیدن آن چیز در خانۂ یار عزیز آگاہ گردانیدند سلطان بمجرد شنیدن این بیان فرمود کہ چون آن چیز بخانۂ یار من گم گردیدہ است تجسس آن نکنند و من بعد نامش را ہم بر زبان نیارند کہ مبادا بدل آن یار کدورتی رو آید و از ان حرف سبک گرانی بر خاطر نازکش پیدا آید پس ازین بار اگر کسی بدان گفتار لب بتکرار می کشاید بغضب سلطانی کہ نمونۂ قہر الٰہی ست در می آید باری چون خبر این حکم آن حکمران بگوش سراپا ہوش یار صادق رسید خیلی خوشحال گردیدہ وقت خلوت بہ پیش فرخ فال رسیدہ آن حقیقت و احوال را مفصل ظاہر گردانیدہ گفت کہ ای برخوردار در واقع کہ پدر بزرگوار تو عجب مرد باکمال ست و طرفہ حوصلہ و نادر مروت و وفا دارد لیکن چون سلسلۂ محبت و سر رشتۂ دوستی و یاری را بسیار استوار و خیلی نازک میدانم بنقد امتحان تسکین دل و جان من نشدہ ست بار دیگر او را بآزمایش در می آرم و بتکرار تجربہ میرسانم تا معلوم کنم کہ آن کس کہ نام یاری برخود گرمیدہ است در مرتبۂ یاری بچہ پایہ رسیدہ است فرخ فال بعرض رسانید کہ بہر قسمی کہ بخاطر دشوار پسند در آید

پدر با کمال مرا بیازماید انشاء الله تعالی در هر معامله و کار و هر وقت و حال آن مرد با استقلال را یار صادق و رفیق موافق می یابند باری روز دیگر آن تاجر تجربه کار بدربار حاضر گردیده بتقریب حرف و گفتار سخن آن چیز گم گشته را بمیان آورده بعرض رسانید که عجب معامله است دیروز از گلوی شاهزاده حمائل مرصع گم گردیده است و طرفه تر این که می گویند آن کار بخانهٔ این بندهٔ نابکار بوقوع رسیده است شاه با کمال از شنیدن این مقال بر چهرهٔ خود اثر ملال ظاهر ساخته فرمود که ای یار این چه حرف و گفتار است که بر زبان می آری و آن چیز ناچیز را که تصدق گردیده است باز بتقریب بیان بمیان مجلس در می آری اگر رضامندی دل و خوشی خاطر ما را میخواهی باید که باز این سخن بیجا را پیش ما نگوئی و هم آن حرف ناصواب را از لوح خاطر خود بشوئی باری آن یار بموجب مرضی شهریار سکوت نموده بوقت مقرری خود از دربار رخصت شده بخانهٔ خود رسیده مبلغ یکهزار روپیه را بدست آدمان خویش در پیش آن لولی مشهور شهر که صورت سیرت نام داشت فرستاده پیغام داد که امشب تاجر صادق که حالا مصاحب شاه گردیده مخاطب بخطاب یار صادق گردیده است برای تماشا دیدن و نغمه شنیدن بخانهٔ تو می آید آن مطربه مبلغ را گرفته جواب فرستاد که خانه از آن ایشان است هر وقتی که بخواهند تشریف ارزانی فرمایند و این لولی را بنوازند غرض که آن یار صادق در هنگام شب جریده و از چشم مردمان پوشیده بخانهٔ آن لولی رسید و از دیدن شکل خانه و طرز ماندو بود و روش آن جانانه بسیار محظوظ گردید و از شنیدن نغمه و دیدن رقص آن موزون و مطبوع خیلی مزه و حلاوت چشم و گوش حاصل فرموده برخواند رباعی

صورت بفسون حال خود میرقصد | در انجمن خیال خود میرقصد
گلگشت بهار رنگ وجدی است | طاؤس چو دید بال خود میرقصد

غزل این چه قصر چمن آراست چو رقصنده پری | یا چو طاؤس که در باغ کند جلوه گری
من پری گویم و طاؤس بی حجب من | در و دیوار کند دعوی پاکی و بری
غزل شوخ من پای بهر مسند و او زنگ زنی | ور نمایم بتو آئینهٔ دل سنگ زنی
عرصهٔ حسن جهان را بتو داد دست خدا | تو چرا این همه بر قافیه تنگ زنی رباعی
زین صورت خوش انجمن آراست نگار | هر جای دگر که هست بیجاست نگار
خوبان نگار دست و پای نازند | نازم بنگاری که سراپاست نگار
کشند بروی زمین دامن قبایش را | که چشم غیر نبیند نشان پایش را فرد
شود دو بچهٔ خورشید شانه یک موی | دو دست خویش چو از ناز بر کمر ماند

و در حالتی که آن دلستان دست افشان و پای کوبان به ادا و غمزهٔ تمام حرکت و خرام کرده به پیش رسید آن تماشائی

حریف وظریف همان حمائل مرصع را که از شاهزادهٔ صاحب جمال به ارادهٔ بخشش این وقت وحال کشیده بود
از کیسهٔ خود برآورده بگردنش انداخته گفت که ما شنیده ایم که تو هدیه وبهای دُر ناسفتهٔ بی بهای خود را لک روپیه مقرر
کردهٔ بنابران از جای تلاش وتردد نموده این جنس را که لک روپیه قیمت دارد بدست آورده بتو رسانیده ایم وبرخواندن بیتی

جمادی چند دادم جان خریدم	بنام ایزد عجب ارزان خریدم
هزاران جان فدای این نکوکار	که دارد اینچنین نقدی به بازار
چه غم گر سلک گوهر را گسستم	که آمد معدن جوهر بدستم

وهم در مدح آن رقاص بی بدل بدین غزل تکلم فرمود

غزل قیامت می کنی در رقص انداز گر داری	که از تاب میان یکدسته سنبل در کمر داری
ز گرداب نوری چشمک از تاب میان تو	که سیلاب نگاه عشق بازان تا کمر داری
ز شوخیهای انداز تو در تاب کمر دیدم	که تاراج جهان چون برق در مد نظر داری
شود موج هوا شاخ گل از رنگینی دستت	چو در رقص بهار جلوه دست ناز برداری

چنین گویند که صورت سیرت از یافتن آن انعام وشنیدن این کلام از حرکت وخرام خود تسکین وآرام نموده به پیش
بانداز تمام دامن پیشواز خود را باز فراز نموده بنشست وگفت که اگر نغمه ورقاصی این لولی عاصی را پسند فرموده این
انعام عنایت میفرمایند این کمینه را قبول ست واگر ارادهٔ صحبت صحیحه وخیال همبستری بدل دارند خطره خطا واندیشهٔ
محال ست که آن هرگز میسر آمدنی وشدنی نیست وآن حمائل را از گلوی خود برآورده به پیش گذاشته منتظر جواب
گردید تاجر هوشیار از شنیدن این حرف انکار آن نگار غنچه دهان را به تبسم وگفتار واگردانیده گفت که اگر حالا زیاده
طلبی می نمایند وبر بهای مقرری می افزایند آن نیز رسانیده شود آن مدمغ خود فروش باز در جواب آن خریدار
باهوش گفت که اگر بالفرض از طرف ایشان مبلغ کرور روپیه هم خواهد رسید تاهم معاملهٔ این سودا درست نخواهد گردید
چون آن خریدار نازار ان ساز ناساز این آواز شنید متعجب گشته وجهش پرسید آن معشوق طناز برای افشای آن
راز اباهای بسیار کرد لیکن در آخر کار از مبالغه وابرامش عاجز وناچار گردیده گفت که ای تاجر من از تقدیر قادر بنجاء
این گویندگان وسازندگان پیدا گردیدم بدان سبب این وطیره وپیشه را که خلاف طبع ومزاج منست هم آموختم وگزیدم

رباعی آن روز که توسن فلک زین کردند	آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا	ما را چه گنه نصیب ما این کردند

وبجانب آئینهٔ دستی خود متوجه گردیده زود گیسو وموبموی خود بطرفه انداز وناز دران دیده بی اختیار گریان گردیده
فریاد بر کشید که افسوس صد هزار افسوس که مرا خوش ظاهر وبد باطن آفریدند یعنی که جمال صوری بخشیدند وکمال

معنوی عطا کردند و تا حال بخدمت کدام انسان با کمال نرسانیدند و از شرف صحبت مرد مستقیم الاحوال مشرف نگردانیدند
و بعجب اُدا اشاره بجانب دست و چشم و دل خود نموده بنا در آهنگ این ترنگ بر کشید **غزل**

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد　　کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت　　طرهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

و باندازو ناز کدام ساز را بدست آورده هم آواز خود کرده این غزل بی بدل ادا نمودن عشوه و غمزه سرود که هوش آن تاجر ربود

غزل پامال آن سر که گوی کوی دلداری نشد　　خاک بربادی که سرگردان گلزاری نشد
سرمه در کامی که حرفی از گلوسوزی نگفت　　خار در چشمی که بیمار دل زاری نشد
تیغ بر فرقی که سودای لب میگون نداشت　　بشکند جامی که بزم آرای میخواری نشد
آتش افتد در نیکا فتاد خالی از نوا　　وای بر آن دم که صرف نالهٔ زاری نشد
برگ برگ از نوبهاران گل بدامن می کند　　عندلیب ما شهید رنگ گلزاری نشد
ای خوشا رندی که از نیرنگ کثرت در ماند　　همچو سیرت بستهٔ تسبیح و زناری نشد

و گفت که ای تاجر ما خود بجان و دل صحبت یار موافق را میخواهیم و درین خواهش بی اختیاریم که آن خالق حکیم بی نیاز هست
ما این رغبت صحبت و شهوت مواصلت را در بنی نوع ما بیشتر از مردان آفریده است لیکن این قدر هست که از جا و بیجا
و از کار نیک و بد هم آگاه و خبردار گردانیده است چنانچه بموجب همان علم و ادراک معاملهٔ جزا و سزای عالم آخرت
مقرر فرموده است پس ما از حال خراب خود که خرابا تیانیم مو بمو پیش تو واشگاف می نمائیم که ما شب و روز این دکان
پردازی و این شعبده بازی می کنیم و صبح و شام بلکه علی الدوام از موی زلف خود دام بافی و از خالهای رخسار
خویش دانه پاشی نموده در فکر صیادی مرغ دانا می باشیم تا باشد که همائی بدام ما افتد یا عنقائی شکار ما گردد تا در آن وقت
ما این جمال خود را با آن کمال منضم گردانیده جفت نمائیم و از آن نتیجه بخوبی حاصل کنیم و بدون این شرط خود طاق ماندن
خود را بهتر میدانیم لیکن افسوس هزاران افسوس که هیچ باز شکار اندازی و یا طوطی خوش گفتاری هم هنوز شکار
ما نگردیده همین مرغان نابکار دانه خوار بسیار جمع می گردند که سوای حرص و شهوت دانهٔ گندم میل و رغبت بدیگر چیز ها

لطیف و شریف ندارند **فرد**
رسیده است چه انگور باغ ما لیکن
محتاج آشنائی بیگانه ام هنوز

آمد بحال ذائقه خویش گریه ام
نیافته ست کسی سرکه یا شراب شود
رباعی سیرت دیدبان نار و نوریم

یک آشنای بامزه در روزگار نیست **فرد**
یک آشنا ندیده ره خانه ام هنوز
هشدار که ز آگاهی مطلق دوریم

بی غفلت نیست هر چه زین باغ دمید
کی بدام عنکبوت افتد نگاری جز مگس

این خواب بهارست همه معذوریم فرد
صید هر یک دام داری خور ظرف وسعت

و دیگر روی داد مرا شنو که دران وقت و هنگام که من ناکام آئینه را بدست گرفته صورت بی حقیقت خود را می بینم بی اختیار از خواندن این چنین اشعار شرمسار گردیده آئینه را بر زمین میزنم و چهرهٔ بی بهرهٔ خود را از مردم عیب بین خویش پنهان میکنم رباعی

جز شهوت و حرص و حسد و خودرائی
رباعی آغاز نفس که عمر کاهی دارد
امشب در زیر پا سیاهی دارد رباعی
یعنی چون شمع در شبستان ظهور
از شیشهٔ دل بزیر سنگ آمده ایم

ای ننگ ظهور هیچ شرمت نامد
بر انجامم همان گواهی دارد
عمری ست شرار اشک می اندوزم
تا چشم بخود گشوده ام می سوزم رباعی درد
تا کی بجگر فتنگی خاطر سازیم

صورت چه نمود شخصت از پیدائی
خود را دیدن دگر باین رسوائی
داغی که چو شمع بایدم فرسودید
جز شعله را داغ دل نمی افروزم
هر چند همه آب و رنگ آمده ایم
چون غنچه ز وضع خویش تنگ آمده ایم

قطعه در باغ روزگار نصیبم خجالت ست
آید اگر بخانهٔ من کس علاج نیست
از خاکدان دهر نجاتم بود محال
بسته ست دل بهیچ خودی صورت مرا

چون بید مشک غیر عرق نیست حاصلم
ورنه در اختلاط چو آئینه کاهلم
دائم بسان ریشه بود پای در گلم
در باغ دهر فاخته اسیر و مائلم رباعی

در لب سخن شکوه که ناگفته بماند
سفت گهر است که ناسفته بماند رباعی
معلوم نشد که در طرب خانهٔ دهر
رو برو در هر شعله چاه و ناوردم

در پردهٔ دیده گریه بنهفته بماند
هر چند که رنگ و روی زیباست مرا
نقاش من از بهر چه آراست مرا
صد شکر که مانند صراحی هرگز

در دل ز خدنگ آه یک روزن نیست
چون لاله رخی و چو سرو بالاست مرا
رباعی چون زاهد اگر نام نکو ناوردم
جز پیش پیاله سر فرو ناوردم غزل

بر رگ تن گاه ناخن گاه نشتر میزنم
گه گریبان می درم گه می شگافم سینه را
تازه می گردد دلم هر گاه آهی می کشم
خودنمائی شیوهٔ من لیک چون دیوار باغ
عاقبت بر شمع روئی میزنم خود را بشوق
در لباس شید زاهد در حرم ره میزند

هر زمان بر ساز غم مضراب دیگر میزنم
جستجوئی می کنم خود را بهر در میزنم
هر نفس کز دل کشم دلمن بخنجر میزنم
گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم
من کم از پروانه ام خود را درین در میزنم
من درین میخانه بدنامم که ساغر میزنم

پس اینست ای تاجر عالی همت باعث آن همه ابا و نفرت از صحبت و مخالطت مردمان بی کمال دون همت و آنکه برای مواصلت خود قید مبلغ لک روپیه را مقرر کرده ام بدان حلیه بر گنج بادآورد خویش طلسمی بسته ام و بدین مکر و بهانه امید و خواهش آن دون همتان از خویشتن گسسته ام و تا این وقت محال این سد مال را اهم غیر از تو کسی نشکسته است و در حقیقت من نه جویای مالم و نه طالب جاهم بلکه خواهان مرد با کمالم پس در کسی که شجاعت و سخاوت و عدالت و عفت بحد کمال و بدرجهٔ اعتدال خواهد بود گو مسکین و فقیر هم باشد بچشم من گرامی تر و عزیزتر از سلطان و امیر خواهد بود و حالا در تو یک صفت سخاوت را دیده ام لیکن چون دیگر اوصاف حمیده و اخلاق پسندیدهٔ ترا نیازموده ام بدان سبب از صحبت و خدمت تو خویشتن را دور و مهجور داشته ام این بگفت و بکیفیت احوال خیر مآل خود در آمده بدینچنین قال حسب حال نواها کشیده خلوت پر جمعیت خود را برنگ مجلس باکیفیت صاحب حالان اهل وجد و سماع گردانید

غزل

دلم بجوش هوسهای خام می افتد　　فشانده دانه که عنقا بدام می افتد
خیال وصل خوشانم چنان برد گاهی　　که درد گریهٔ صبحم بشام می افتد
گدای عشق شو و خویش را مکش از جاه　　ببین که شه بتمنای خام می افتد
کشاده گیسوی دلبر چه حلقهای کمند　　خوشا رمنده شکاری که رام می افتد
باین امید ولی میرسد هم بسیرت خود　　که عنقریب همایت بدام می افتد

غزل

چیده ام بر هوس دکانی چند　　سود خود کرده ام زیانی چند
برنگشت و پشت دستم ماند　　خواستم بر لبی نشانی چند
مد ز آتش که از غمی دارم　　خشک تر از نی استخوانی چند
پای در جستجو ز کار رفتاد　　در سراغ افگنم زبانی چند
حال سیرت بگوش کس نرسد　　گر نسازد مدد فغانی چند
خاطرش غنچه ماند آنکه نچید　　از گلم باغ و بوستانی چند
لعل و یاقوت را اگر خواهی　　ریزم از دیده بحر و کانی چند
از حدیثم چه قصه می بالد　　گشته هر حرف داستانی چند
موبمویم ز مکر زد بازار　　هر طرف وا نکرده دکانی چند

رباعی

در زیر فلک گرمی بازاری کو　　در مردم غفلت زده هشیاری کو
صد گوهر شب چراغ در کف دارم　　لیکن بمقابلش خریداری کو

بیت
سرنوشت ما بدست خود نوشت　　خوشنویس او نخواهد بد نوشت

بیت
تلخیم و نداریم سر بوالهوسی چند　　شیرین نتوان بود برای مگسی چند

بیت
نی طواف منزلی نی سیر کوئی میکنم　　چون نفس در خانهٔ خود جستجوئی میکنم

سے
لب بی ذکر من جوئیست بی آب　　سری فکر من پایست در خواب

بالجمله تاجر هوشیار از شنیدن این

حقیقت غیرت و ہمت آن نگار بکار خندہ بسیار نمودہ تجاہلی فرمودہ گفت کہ ما خود بیچارہ تاجر مالداریم در ذات خود دیگر کمال نداریم و ہم ہمراہ خویش سپاہ و رعیت نمی یابیم تا بر آنہا بعدالت و رافت گرائیم رباعی

سلطانی نیست تا بشوکت نازم　　یا حسن و جمال یا بعزت نازم
من بیکسیم آخر بچہ صورت نازم　　آزادی ما اگرنہ از جانب ماست
اینہا ہمہ وابستۂ جاہند و جمال
دامی نہ چنان بود کہ ما صید بگردیم فرد

آن نگار ہوشیار و مکار از شنیدن این حرف و گفتار آن تاجر سادہ دل نا واقف اسرار خندۂ بسیار نمودہ بشوخی و غمازی بجانب گویندگان و سازندگان خویش دیدہ قاہقاہ خندیدہ گفت کہ ای شناسندۂ قماش جنس و بیانندۂ قدر مال و ای نا واقف و نا آشنا از شناخت اوصاف و کمال نسوان و رجال درین وقت و حال یک یک حرف و مقال مرا بگوش ہوش خواہی شنید کہ از ان نفع و سود تجارت ہر دو جہان ترا نصیب خواہد گردید بشنو کہ ہر آدمی کہ زن و فرزند و غلام و نوکر و داہ با خود دارد باید کہ ہمین را رعیت و سپاہ خود انگارد و با اینہا معاملہ و کار برافت و مکرمت و عدالت و سخاوت خود فرماید کہ در آخر کار ہمیان دار جزا و سزا چنانچہ از سلاطین روزگار حساب بگیرند ہمچنان از حال آن رعیتش او را نیز می پرسند و آنکہ مجرد مرد و تن تنہاست او نیز مملکت و رعیت و سپاہ با خود دارد و بر او ہم نام خلیفۃ اللہ صادق می آید چرا کہ مملکت ہفت اقلیم کہ عبارت از ہفت اندام اوست در تحت تصرف خود دارد کہ از یک یک کردار و گفتار ہر یک عضو او جدا جدا حساب خواہند گرفت بیت

ہست جان در عالم ہستی شہ کون و مکان　　ہفت عضو ش ہفت اقلیم و بدن تخت روان

رباعی ای جوہر عنصرت معالی طراز　　بر نشۂ اتفاق خویش بناز
جمع ست بہ پیکر تو ہنگامۂ دہر　　افسردن و رستن و خرام و آواز

پس در ہر حال آدمی را ز او را کسب کمال نمودہ اوصاف ذمیمۂ حیوانی و نفسانی و شیطانی را از خویشتن زائل باید گردانید و با خلاق حمیدۂ انسانی و صفات پسندیدۂ ملکی متصف و متحلی باید گردید و در ہر وقت و حال خویشتن را اصاحب ملک و مال و مظہر جمیع آیات و نمونۂ تمام مخلوقات ذو الجلال دانستہ بیقین بموجب فرمودۂ او سبحان خود را خلیفۂ او خیال کردہ بر طبق حکم تخلقوا باخلاق اللہ خویشتن را بقدر حوصلہ و استعداد و بموجب نصیب و قسمت متصف بصفات کمال گردانیدہ با تابعان و محکومان و باغیان و مخالفان خود بصفت رحیمی و کریمی و قہاری و جباری خویش معاملہ و کار باید فرمود کہ در خبر است الا کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیتہ فرد

می کشند فولاد را جذب دل آہن ربا　　دلربا یہا کسے با قوت بازو کرد
و ہم از ان منصب عمدہ ہمہ بندگان کجنتا پروردگار در کلام خود بجا ہا چنین اخبار کردہ است کہ ہو الذی جعلکم خلٰئف فی الارض فمن کفر فعلیہ کفرہ رباعی

گر شاه زمانه‌ئی وگر دستوری | گر بازجهان نگار وگر عصفوری | گر مست طریقتی وگر مستوری | تا راه بخود نبرده مغروری

رباعی گر دست رسی ست زر مدارید دریغ | از بی بصران نظر مدارید دریغ | تا تهمت خست ننگ شد همتها
اخلاق ز نیک دگر مدارید دریغ

و دریاب ای تاجر جهان دیده وای مسافر ملک بملک گردیده وای گوهر خویشتن نادیده وای کربی معنی حقیقت خود نافهمیده که هر بنده را که او سبحانه قبول میفرماید اول ورا حکم و علم از پیش خویش عطا می نماید بعده او را خلیفهٔ خود می گرداند تا او بدان علم یافته کاری نماید و بدان حکم بخشیده در ملک وجود خود بر جوارح و قوی و حواس ظاهری و باطنی خویش حکمرانی نموده در فرمان و تبعیت دل بر معرفت خود میدارد یعنی که هر صبح و شام بلکه علی الدوام بکار جهاد و معاملهٔ عدل و داد خود مقید و سرگرم می ماند که اِنَّ الْاَرْضَ یَرِثُهَا عِبَادِیَ الصّٰلِحُوْنَ

رباعی نیکی ورزی چو آدمت نام صفی ست | بد باشی نیک تا ازل از تو خفی ست
آدم چو خلیفه بود فرزندش را | تا یافتن خلافت از ناخلفی ست

و از ان چنان حال ذوالجلال از احوال حضرت یوسف علی نبینا و علیه الصلوٰة والسلام از هنگامی که هنوز در خانهٔ زلیخا بود و بمرتبهٔ حکمرانی ملک مصر نرسیده ما بیخبران را چنین خبر داده است که وَلَمَّا بَلَغَ اَشُدَّهٗٓ اٰتَیْنٰهُ حُکْمًا وَّعِلْمًا وَکَذٰلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِیْنَ وَرَاوَدَتْهُ الَّتِیْ هُوَ فِیْ بَیْتِهَا عَنْ نَّفْسِهٖ وَغَلَّقَتِ الْاَبْوَابَ وَقَالَتْ هَیْتَ لَکَ قَالَ مَعَاذَ اللّٰهِ اِنَّهٗ رَبِّیْٓ اَحْسَنَ مَثْوَایَ اِنَّهٗ لَا یُفْلِحُ الظّٰلِمُوْنَ و هم از همچنان حال حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوٰة والسلام از زمانی که بخدمت فرعون می بود بچنین مقال گوش هر یک بیخبر بد حال را گرم گردانیده است که وَلَمَّا بَلَغَ اَشُدَّهٗ وَاسْتَوٰٓی اٰتَیْنٰهُ حُکْمًا وَّعِلْمًا وَکَذٰلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِیْنَ وَدَخَلَ الْمَدِیْنَةَ عَلٰی حِیْنِ غَفْلَةٍ مِّنْ اَهْلِهَا فَوَجَدَ فِیْهَا رَجُلَیْنِ یَقْتَتِلٰنِ و بعضے خلفای برگزیدهٔ خود را ازین مقام هم گذرانیده حکم آنها را بر وجود و نفوس دیگر بندگان نیز جاری می گرداند در آن زمان آن برگزیدگان را اولوالامر مومنان می نامند و اگر قدری ملک این جهان را هم در تصرف او در می آرند زبان حالش سلطان حکمران میخوانند رباعی

جای خودیت ناز حقیقے دارد | جای آثار کبر و دعوے دارد
در هر صورت نباشے از خود غافل | این لفظ هزار رنگ معنی دارد | و کسانی را که او سبحانه قبول نفرماید

و راهی بجانب خود نمی نماید بی علم و بی حکم داشته دائم قلب آنها را محکوم مقتضیات قالب میدارد و تابع هواهای نفسانی و فرمان بردار خواهشهای طبیعی میگرداند و مطیع خطرهای شیطانی می سازد و هم آنها را محکوم و تابع دیگر ابنای جنس خودش میگرداند غرض که آن بدبختان را بی علم و بی حکم گذاشته بیخبر از ماهیت دنیا و ناواقف از حقیقت عقبی و بی بصر از شناخت خودش میدارد و در حق آنها چنین بیان میفرماید که اُولٰٓئِکَ کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ رباعی

فردا که جزای شش جهت خواهد شد　　قدر تو بقدر معرفت خواهد شد　　در حسن صفت کوش که در عرصهٔ حشر
حشر تو بصورت صفت خواهد شد

باری تاجر هوشیار از شنیدن این چنین حرف و گفتار آن نگار بکار او را بسیار دانا و صاحب معرفت فهمیده به پیش زهرخندی نموده گفت که ای صورت سیرت اگرچه این سخن بر حق تو لبسان می تلخ و تند ست لیکن چون بسیار پر نفع و سودمند ست و ازان کیفیت معرفت پیدا می آید بدان سبب بمزاج سلیم و طبع منصف ما خیلی پسند و گوارا می نماید و حرف حق و نفس الامری همین ست ای صورت باحقیقت که ما در ذات خویش آن همه اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده که تو جویای آنی نداریم لیکن چون ما تاجر جهان گردیم و برای تجارت ملک بملک میگردیم بدان راه مردمان باکمال مستقیم الاحوال را هم دیده ایم پس ترا خبر آن چنان مرد فرد که تو جویای آنی میرسانیم لیکن یک شرط ست که این خبر مرا افشا نگردانی و اظهار آن کار را در حق آن مرد فرید بهر سم و زهر انگاری پس اگر تو در واقع طلبگار آن چنان یار هستی بهر طوریکه توانی باید که خود را تا بآن مطلوب خود رسانی و خویشتن را هم محبوب وگردانی غزل

خانهٔ مردم دانا که مقام ادب ست
بلبلان را ز پروبال گران تر قفسی
رباعی ای صورت همنفسی پیدا کن
ای بیکس جاوید کسی پیدا کن

خبر مردم دانا که نگفت ست کسی
دست بردار ازان باب بهر ملتمسی
همت ست آنکه دهد کام دل اما چه کنی
گر عشق نباشد هوسی پیدا کن

با تو گوییم بشرطی که نگویی بکسی
اگر انیست گل تازه که من دارم نیست
گر آن طاق بلندت نبود دسترسی
تنهائی آب می کند زهرهٔ سنگ

چنین گویند که آن لولی صورت سیرت از دریافتن مژدهٔ آن چنان مرد باحقیقت و صاحب بصیرت از غایت خوشی و بشاشت بپای آن تاجر با بشارت درافتاده گفت که ای تاجر نادر مرا مفت خریدی نمائی و بندهٔ بی درم خریدهٔ خود میگردانی اگر بخدمت کدام انسان کامل میرسانی و من این خبر رسانیدن ترا بهتر از هزارها بخشیدن میدانم خدا را بزودی بگو که آن عنقای مغرب و کبریت احمر را کجا دیده و یا بکدام مقام بخدمت آن چنان مرد مستقیم الاقدام رسیده رباعی

برآدم نازکاه و جو نفروشد　　اگر جو دکنی موقع آن را بشناس
دانا هر جا بسعی احسان کوشد　　ز انسان بکشاده ست که حشمت کوشد

تاجر هوشیار از دریافتن این همه شوق و طلب آن نگار بکار در جویای آن چنان یار عجوبهٔ روزگار بحرف و گفتار گرم گردیده گفت که اگر رغبت شنیدن اخبار پنهان و اسرار پوشیده بجان داری باید که خانه را از آشنا و بیگانه خالی سازی تا بی تکلف و وسواس گردیده تمام حقیقت و کیفیت آن جوهر پنهان به پیش همچو تو مشتاق انسان پیدا و عیان گردانیده آید و صدف گوش باهوش ترا از رسانیدن خبر آن چنان گوهر بی بها پر در نموده شود بیت

برون آمد ز لب چون حرف دیگر بر نمی گردد | بزندان صدف از گوش گوهر بر نمی گردد

و آن نگار سخن شنو از شنیدن این حرف آن نادر سخن گو بجانب گویندگان و سازندگان و خدمتگاران خویش دیده فرمود که شما اندکی دورتر نشینید و این جلوت با برکت را گونهٔ رنگ خلوت پر الفت دهید و بر خواند بیت

می روم از خود بیا در انجمن تنها نشین | ذوق رسوائی اگر داری بیا با ما نشین

چنانچه بهمان زمان کسانش رجع القهقری نموده قدری از مرتبه و مقام و پایهٔ خویش دورتر رسیدند لیکن بتن و جان متوجه و نگران بجانب خاتون خود بودند و دران وقت بپای عقب برگشتن آن همه خیرخواه و روبره در نظر آن مرد بصیر و آگاه چنان می نمود که گویا آن همه زنان و خواصان رمه و گلهٔ میش و گوسفندان جنگلی اند که برای باز رسیدن حمله آوردن میدان می گشتند با جلدی و قوت تمام بازوران مقام خود برسند چرا که بدل و جان خود هراس و وسواس داشتند که مبادا بمیان آن چنان وقت خلوت و تنهائی آن مرد بیگانه و اجنبی که برنگ شیر زبر سر مسند و بستر نشسته است بران بیچارهٔ نازک شان دست اندازی نماید و در بر نکشد که دران زمان افسوس و فغان ما بچه کار آید فرد

به پنجه در صید برده ضیغم را | چه تفاوت کند ز شور شغال

غرض که آن شیر شکار انداز و آن صیاد غمزه و ناز رم آن رمهٔ شکارگاه خود را بدان طریق و انداز دیده بدل خود آن وحشت پر الفت آنها را بسیار پسندیده تحسین و آفرین بیشمار بر حال هر یک عاجز و جانباز فرموده آن شکار مرغوب خود را تنها به پیش خویش دیده سراپا هوش خود را نزدیک گوش آن سخن نیوش برده به آهستگی و تمکین تمام بحرف و کلام در آمده حقیقت و ماهیت خود را در صورت و لباس حروف و الفاظ خویش پوشیده بگفتن سخنهای گیرا و نکتهای رسا او را بجانب معنی و حقیقت باطنی خود در کشید فرد

در سخن پنهان شدم چون معنی اندر حرف و لفظ | میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

یعنی که بگفتن تمام حقیقت و کیفیت شجاعت و عدالت و غیره اوصاف پسندیده و اخلاق حمیدهٔ شاه شجاع که پادشاه ملک دکن باشد آن زن پرفن را شیفته و والهٔ او گردانید و گفت که در هنگامی که شاهزادهٔ فرخ فال بتقریب شکار دران دیار رفته بودم مرا نیز از سبب معاملهٔ تجارت گذری دران ملک اتفاق افتاد لهذا از همه معامله و سرگذشت آن شاهزاده و آمد و رفت او آگاهی دارم چنانچه مفصل حقیقت برخاسته آمدن فرخ فال و باز بدان قسم بردن آن شجاع معدلت شعار با جلال ظاهر نموده کیفیت باز بسلطنت گرفتن آن مرد هوشیار از ان شهریار بختیار اظهار کرده معاملهٔ کتخدائی و وصال فرخ فال بدان هندی زن صاحب جمال بتفصیل کمال بیان کرده گفت که بعد فراغ آن معاملات و احوال شاهزادهٔ فرخ فال از ان شاه عادل با جمال و جلال خیلی راضی و خوش دل گردیده برضا و رغبت

خویش بخدمت آن مرد دانای عاقبت اندیش می ماند وهرچند که او آن را با حشمت وجلال وفوج ودولت کمالها
بدین جانب رخصت میفرماید لیکن آن شاهزادهٔ ستوده خصال از سبب آن چنان خفت وانفعال برای آمدن
این طرف هرگز اقبال نمی نماید واز این معنی شاه باکمال را اصلا آگاهی ندارد ودائم بسان یعقوب یوسف گم کرده
بغم واندوه می ماند صورت سیرت از دریافتن این حقیقت بحالت بشاشت درآمده گفت که ای تاجر جهان دیدهٔ
نادر مردان چنان می باشند وانسان آن چنان اشخاص را می نامند ومن طالب وجویای همان قسم کس هستم وتو خاطر
خود را جمع خواهی داشت که من هرگز این سخن پر اسرار ترا به پیش کسی اظهار نخواهم کرد لیکن حالا از تو همین میخواهم که
چنانچه این مژدهٔ انسان کامل رسانیده بتمام جان ودل مرا بجانبش مائل گردانیده گوش من بیهوش لاهی
کوش را پر سرور فرموده توجهی واحسانی کرده تن ناکارهٔ مرا بزیر اقدام آن چنان شخص عالیمقام رسانیده چشم نادیدهٔ
دیدار طلب مرا از آن جمال باکمال نیز پر نور گردان تاجر صادق از دریافتن آن چنان تمنای آن زن لائق متبسم
گردیده گفت که در این نزدیکی خود رفتن من بدان جانب نمی نماید چرا که در کمند الطاف وفضال شاه باکمال بند گردیده ام
واو مرا در هیچ حال از خدمت وملازمت خود جدا نمی فرماید وهرگز رخصت وطن رفتن عطا نمی نماید لیکن تو از فضل وکرم
برکمال ذوالجلال امیدوار بوده خوش حال خواهی بود که اگر در نصیب وقسمت تو بدان مرد فرد هم صحبتی شدن وزوج
گردیدن ست خود بخود بی تردد وتلاش سببی باعثی پیدا خواهد گردید که تو بدو خواهی رسید وانشاء الله تعالی مناسبت استعداد
وجنسیت حقیقت یکرنگی را بسان کاه وکاهربا وآهن ومقناطیس آهن ربا بجانب خود خواهد کشید وایمان ویقین ترا
برافعال فاعل حقیقی وجامع المتفرقین افزونی ومزیت خواهد بخشید

بیت

نسبت اتحاد استعداد
می رساند در آخرت به مراد

غزل

از پی درد تو عیسی نفسی می آید
بی قراری مکن ای دل که کسی می آید

تیغ بر دل بکش ای ناله ز بی مهریها
بر جفای تو به بین دادرسی می آید

بهر فریاد تو فریادرسی می آید
بر در یاس مزن حلقه ز داغ دل خویش

رباعی

ای معنی تو منزه از هر صورت
ای گشته ز صورتت مصور صورت
غیر از تو محال ست محال
معنی در معنی وصور در صورت

وچون آن تاجر هوشیار جویای نگار
بکار این حرف وگفتار طلب واسرار را اظهار کرده ماهیت وحقیقت آن صورت سیرت را خوب دریافته از آن جا
برخاسته مستعد رفتن گردید آن لولی بی پروا حمائل بخشیدهٔ اورا از گلوی خود برآورده به پیشش گذاشته گفت که این
مال خود را به پیش خویش نگاهدار واز این نافرمانی این کنیزک بدخوی بدحال بخاطر فاطر ودل باکمال گرد کدورت
وغبار ملال نیارند تاجر با صفا از شنیدن این نوا ودیدن آن ادا از هر خندی بجا نموده فرمود که اگرچه پارا گردت

دست حمائل کردن نصیب بود لیکن این حمائل را چنین سعادت در قسمت بود که بدین چسپیدگی و زیبندگی و بش و برت رسید والحمد لله والمنة که ما آنچه وصف خوبیهای ترا شنیده جلای وطن خود اختیار نموده بدین قدر مسافت دور و دراز رسیده بودیم ترا زیاده تر از آن دیدیم و خیلی خوش دل شده ازینجا میرویم و بهمین قدر حرف ضرورت را نصیحت می کنیم که عشق و محبت محبوب شنیده را که از راه آدم شناسی و قدردانی و همت و غیرت خود او صاف او را پسند نموده غائبانه شیفته و واله او گردیده بدل خود خوب پخته خواهی گردانید که انشاء الله العزیز عنقریب از شرف صحبتش مشرف میگردی و بنده این خدمتگاری را بجان منت قبول نموده این در ناسفته بی بها را بدان جوهر شناس بیهتا رسانیده ازین واسطگی و میانجی گری از کمال خوشی و شادی برنگ ابر نیسان بر نفس خویش می بالم این بگفت و بطرفه کیفیت حال بجانب روی آن صاحب جمال باکمال دیده بدین چنین سخنان حسب حال نوا بر کشید غزل

صنم می گوی و در بتخانه میرقص
میان محرم و بیگانه میرقص
دل از تمکین شود بی رونق نهاک
بیانگ چغد در ویرانه میرقص رباعی
آن را که گران بهامتاعی دارد
هرچه هر جا میدهی بیجا مده

نوای میزن و مستانه میرقص
بجان با غیر جانان در میامیز
گهی کودک شو و طفلانه میرقص
ای خاص ترا ز عام دوری باید
در قلب مشتری صبوری باید
حرف پهلودار از کس نشنوی

برافشان دست بر ناموس و ننگ
به تن با غافل و فرزانه میرقص
بصورت بلبلان چون گل چمان باش
وین راز نهفتنت ضروری باید
غزل جز به بینا لعل خاک پا مده
هیچ کس را پهلوی خود جا مده

و دران حال آن تاجر ستوده خصال بعجب تغیر احوال دستی بگریبان خود رسانیده بند جامه را کشاده گردانیده بنگاه حسرت بجانب آن صورت سیرت دیده بدین ادا نوا بر کشیده بجانب خانه خود روان گردید قطعه

دل چاک سینه چاک گریبان تمام چاک
دیوانگی دگر چه غوغا کند کسی
شاخ گلت بهر طرفی میل میکند
ترسم درار و دستی بیجا کند کسی

آن نگار نکته‌دان معنی این سخنان دریافته مراد قائل را فهمیده تبسمی نموده خود هم بمقابلش بدین کلام موزون ترنم برکشیده تسلی خاطرش بخشیده بعقب و روان شده تا بدر مشایعت سید

غزل خیال روی تو از دل بدر نخواهم کرد
بهیچ وجه خیال دگر نخواهم کرد
مرا مقال تو هر چند بیخبر سازد
ازین مقال کسی را خبر نخواهم کرد

غزل

چو اختر بسپهر خاکساری
خرد ما را چنین ناکام دارد
بمیر و روزها شبها بسوزد
چراغ خانه زختم را بسوزد
دلی دارم که دودلها بسوزد
میان غمگساران سوزم از غم
فلک از سردمهری سوخت ما را
تر و خشک تعلقها بسوزد
چو آن کشتی که در دریا بسوزد
چو آن نخلی که از سر تا بسوزد

کجا دارد دلم آن پیش بینی | اگر امروز از غم فردا بسوزد

بنا دوان کاروانان مهربانی ست | دل بینا بنا بینا بسوزد

تاجر صادق از شنیدن این مقال آن دُر لائق و دیدن رفتار آن نگار موافق بسیار خوش دل گردیده و خیلی پسند نموده تا بسر در رسیده باز برگشته نگاه گرمی بجانبش نموده آه سرد از سینه پر درد برکشیده بدین چنین اشعار آبدار تکلم نموده حقیقت دل گرفتار خود را به پیشش زیاده تر آشکار گردانید

غزل

قیمت و دین دگر وا ماند | چشم من از کجا و تا بجشی

حق روی تو بر تماشا ماند | دل و جان رفت و دین و دنیا ماند

گر بگویند چرخ بر جا ماند | ذوق در بزم جام چندان نیست

بزم خاص کسی که تنها ماند | در تماشای این خرام کجاست

تیغ دین چندگاه ترسا ماند | رفت صادق به بزم شب انخوش

گرچه بردم بروش اما ماند | من هم از عشق سخت می ترسم

آن نگار بی مثل از شنیدن این غزل بی بدل فی الحال بمقابلش بدین مقال حسب حال در همان زمین بدین آئین ترنم نموده ذوق و شوقش را از یک درجه تا صد رسانیده آن خریدار لائق را زیاده تر مشتاق جمال و کمال خود گردانید

غزل

چه نمودی که وحشی ما ماند | وحشت و رم ز چشم و اعضا ماند

قاصد از بار فرده وصلش | طوق احسان بگردن ما ماند

نزدم جوش شرم خام کرد | سخن وعده بر تقاضا ماند

خوش بر امروز خود جفائی کرد | هر که در وعده گاه فردا ماند

رفته ام چندگام در پی او | بر سر و چشم منت پا ماند

منعم عشق شو نه منعم زر | طرفه نادار بی بدارا ماند

لب بجیش ساغرش چو سیر کرد | لب نمیدن با بلی تقوا ماند

غزل

هستیم زد غوطه چون گرداب در پای خویش | میزنم امروز عمر خویشتن بر سودای خویش

سیر دو عمر من و من ساکنم بر جای خویش | کار فرهاد مرا با تیشه و خارا نماند

غزل

فیض دیدیم ازین مشرب مستانه خویش | چون گهر بحر فشر دیم به پیمانه خویش

از فروغ دل بیدار چو فانوس خیال | سیر کردیم تجلی بصنم خانه خویش

بگذارید که با خود چو صدف مشغولم | محو دل ماندم و بستم در کاشانه خویش

انتظارم مکش ای هوش که من چون گرداب | رفتم از خود بسراغ دل دیوانه خویش

چه طلسم ست بهار چمن بی خودیم | برق بستم چو شرر در گره دانه خویش

بزم دیدیم که بی همنفسی رنگین نیست | دامن برق کشیدیم بویرانه خویش

شعله شمع که انداز رسیدن دارد | می شناسد نگه جرأت پروانه خویش

تاجر صادق از شنیدن این سخنان آن قابله لائق زیاده تر واله و مشتاق گردیده باز بمقابل آن نازنین بمیان همان زمین بدین آئین متکلم گردید

تتمه غزل

رفتم و چون نگه باز پسین محو شدم

کرده ام گم بخیال تو ره خانهٔ خویش

غزل

در بزم خلق همدم و همراز خویش باش
مانند صبح شهپر پرواز خویش باش

فیض دگر ز صحبت اهل سخن رسد
شتاب برخواند غزل

در دل مبند نقش خیالات خام هر
در بزم بی نفاق شراب رسیده باش

حاصل عمر مده این همه صادق برباد
چون تار ساز گوش برآواز خویش باش

این ست رنگ منزل آرام ریختن
صادق مصاحب خم و دمساز خویش باش

با خلق آرمیده و با خود رمیده باش
آئینهٔ مقابل رنگ پریده باش

تاجر چه شد که ثمرهٔ دنیاست در ربت

چندی مدری چو نفس گوش بر افسانهٔ خویش
در راه شوق منت بال و پری مکش
چون گردباد خانه برانداز خویش باش

باز آن نگار طرار حاضر جواب بمقابلش

چون بحر پا بدامن ساحل کشیده باش
با دوستان بساخت گی همنفس مشو
افتاده تر چو سایهٔ نخل رسیده باش

تاجر سخن رس نکته دان از شنیدن این همه سخنان موزون آن فتنهٔ جهان بی اختیار خندان گردیده باز بمثال صید رمان نگاهی بطرف آن صیاد جان نموده بدین ادا نوا برکشیده بجانب خانهٔ خود روان گردید تتمهٔ غزل

ناصح بغیر این همه تکرار وعظ چیست
آگاه تر ز آهوی صیاد دیده باش

از زیستی تو هم سخنی می شنیده باش

صادق بدشت عشق که در شش جهت بوی

القصه تاجر با حسن و جمال خیلی شاد و خوش حال گردیده از ان مکان روان شده بخانه رسیده با شاهزادهٔ فرخ فال ملاقی شده گفت که ای برخوردار ستوده خصائل ما از دلالت تو طرفه نگار بکار هوشیار را دیدیم و عجب جمال با کمال را مشاهده نمودیم که تعریف همت و غیرت و فراست و ماند و بود و خانه آرائی و نفاست و نکته فهمی و بذله گوئی و کیاست و لطیفه دانی و ظرافت او در بیان من واله حیران نمی آید فرد

ز پای تا بسرش هر کجا که می نگرم
کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

و حالا این مشکل حائل کیفیت دل گردیده است که خیال تمثال آن اعجوبهٔ بی مثال در هیچ وقت و حال از خاطر بدر نمیرود و بی اختیار این چنین اشعار حسب حال آبدار از دهان و زبان بزنگ مستان سرشار برمی آید فرد

رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز
چه توان کرد که در خاطر من میگردد

رباعی

آراسته آمد و چه آراستنی
می خواست بعشوه و چه می خواستنی
بنشست و شراب خورد و برخاست برقص
وه وه چه نشستنی چه برخاستنی

رباعی دگر

آن دلبر شوخ خوش ادا از عشق ست
فریاد برآورد هم از عشق ست

غزل

حوری پری وش ست خدایا روا مدار
کافتد بدست مردم بی باک دامنش

وان مطرب نغمه سرا از عشق ست
آزاد من آن نغمه چو بشنید از دو

دیدیم غیر رخنه و صد چاک دامنش
همچون پر فرشته بود پاک دامنش

با آن نگار شوخ بگوئید کان منم

گیرد بگاه رقص اگر خاک دامنش
چو بنشیند شود بس کوه تمکین همنشین با او
فریاد ز عشوه هاے آرام ربا
رباعی اشکم بنظر قطره زنان میرقصد
در نام ورا برم زبان میرقصد رباعی
در مغز نا اہل ساز مستی شده تل
گرمی صحبت و طرز سخنش را امیر مے
بذله گوی و نغمه سنج و شوخ چشم و غمزه زن
در معرفت ار عالم و آدم کافی ست

آن دامن دراز مرا خود ز پا فگند
چو برخیز در زجا از جای برخیز زمین با او
راند ست ز جان صبر بافشاندن دست
آهم بجگر بال فشان میرقصد
آن خانه که از نشاط مالا مال ست
می نغمه و مندل خم و ساغر تال ست
ناظرش را بگه رفتن و باز آمدنش
خوبروئی کو چنین باشد بلای جان بود
بر آنکه بود صورت سیرت نیکو

حیرت در کف خس و خاشاک دامنش بیت
رباعی از دیدن رقصش دل من نیست بجا
در دیده ز دل هوش جنبیدن پا
از یاد کسے نفس به تن می بالد
هر گوشه ز رقص فرق غم پامال ست
بیت ای دل آراستن انجمنش را میرم
دل ز جا میرود و باز بجا می آید فرد
رباعی نیکوروئی که نیک خوی و اوست
عاشق نشدن کمال بی انصافی ست

خبر رسانیدن مردمان بشاه باکمال که حمائل گم گردیدهٔ شاهزادهٔ صاحب جمال بخانهٔ لولی صورت سیرت پیدا شده است و منع فرمودن آن باکمال از معاودت آن مال و تقیید نمودن تاجر صادق هوشیار برای تحقیق آن کار و انکار کردن آن لولے بردبار باوقار از اظهار و افشاے آن معامله و اسرار

چنین گویند که بعد یک هفته آن لولی لالکها بیسوا بدستور معهود خود را بهر صفت نموده همان حمائل مرصعی را در بر کرده از غرفهٔ محل سر بر کرده که ومه شهریان و بازاریان را تجلی جام بخشیده و به نزدیکان و دوران موافق قرب و منزلت و استعداد و فراست سرور و حلاوت و عیش و لذت رسانید قضارا دران مجمع چند کس از خواصان و خدمتگاران شاهزادهٔ صاحب جمال نیز حاضر بودند چنانچه آن کور باطنان بیخبر از ان تجلی جمال باکمال هیچ حلاوت و اثر نبرداشته نگاه پریشان و تباه خود را بدرخشندگی و نمایندگی جواهر و طلای گم گردیدهٔ خویش انداخته آن چیز ناچیز خود را در بر آن دلبر عزیز شناخته در حق آن نیک زن بسیار بد ظن گردیده خیلی خطرهای فاسد و اندیشهای نابکار در دل بر انگار خود در آوردند فرد

ناقصان هم بدرش چشم طمع دوخته اند
کور پیوسته نظر جانب بالا دارد

و بزودی با هزاران غرامت و عجلت بر گردیده بحضور شاه باکمال رسیده گذارش نمودند که آن حمائل گم گردیدهٔ شاهزاده

بخانۂ لولی صورت سیرت پیدا گردیده است لیکن ما نمیدانیم که او آن را از جائی خرید کرده است و یا کسی بدو رسانیده است لهذا امیدواریم که حضرت تفتیش آن حقیقت فرمایند و آن مال پادشاهی را بدوستخانه باز گردانیده نمایند شاه کمال از شنیدن این مقال خیلی پرملال گردیده بحالت جلال در آمده فرمود که ما حکم کرده بودیم که تفتیش آن چیز گم گردیده نکنند و یاد آن ما چیز را که تصدق خانۂ یار بکار ما گردیده است بحضور ما تکرار نیارند این بگفت و بران خبر آرندگان زجر شدید نمود و از آمدن حضور خود منع فرمود باری چون آن سیه‌وشان آن چنان مرضی سلطان تکرار دریافتند از گفتار و اظهار خویش نادم و پشیمان بسیار گردیدند لیکن بمقتضای کم حوصلگی و تنگ ظرفی اکثر ها میان یاران و دوستان خود بتقریب مذکور یاد آن چیز و حکم آن شاه بی پروای وافر تمیز میکردند چنانچه قال قال آن حرف و گفتار تا بگوش یار صادق هم رسید و او بر فور سوار گردیده بحضور شهریار رسیده بعرض رسانید که ای جناب لاابالی بی پروا حالا چنان مسموع می شود که آن حمائل گم گردیده بخانۂ صورت سیرت لولی که بلقب لاکها بیسوا مشهور است پیدا شده است و بیشک آن مال حلال که زکوتش می برآمد بی تکلف می برآید پس آن را از نزد او باید طلبید و حقیقت رسیدنش ازو باید پرسید شاه با کمال از اصغای این قال از جا نبش روی درهم کشید و اصلا آن سخن را بسمع قبول نشنید لیکن خود آن یار صادق که مصاحب شهریار و صاحب اختیار بود فرمود تا بهمان زمان عوانان سخت جان بخانۂ او رسیده آن حمائل را طلبیدند و کیفیت رسیدنش را پرسیدند او از شنیدن این معنی خیلی حیران و متعجب گردیده آن زیور را حوالۂ آنها نمود و گفت که خانۂ ما وقف است و حکم مهمان سرای دارد که هر روز مهمان نو دران وارد می شود ما چهرۂ کسی را نمی تونیم نام و نشان کسی را تحقیق نمی کنیم پس ما چه دانیم که این چیز را که آورده بود و از کجا آورده بود لیکن چون شما خبر یافتند که این مال پادشاهی است ببرید و از آینده در سر کار خود ضبط و احتیاط کنید باری سزاولان آن چیز را گرفته بردیدند و بحضور شاه بدست یار صادق داده گذارش عرض آن بیسوا نمودند یار صادق از شنیدن این حرف راست و درست بسیار برآشفت و بآن مردم گفت که بهمین دم باز برگردیده بروید و آن لولی دزد افشار را گرفته بیارید تا از خود در تحقیق نمایم و او را بسزا رسانیم چنین گویند که چون یساولان سخت جان آن بیچاره لولی را کشان کشان بدربار شهریار رسانیدند یار صادق بمردمان دربار اشاره فرمود تا به نزدیکش رفته گفتند که حکم والا چنان صادر می شود که تو نام آن کس را بگو که این چیز بتو رسانیده است و از این راستی هیچ آزاری بتو نخواهد رسید و از جانب داری و اخفای نام آن شخص بدزد افشاری متهم خواهی گردید و بسزای خودخواهی رسید لیکن با وجود استفسار مردم بسیار و مبالغۀ بیشمار آن زن راز دار از آن گفتار و انکار خود هرگز بر نگردید چنانچه در آخر کار یار صادق باظهار غضب کاذب آمده فرمود

که همان گره برداران بیایند و با تازیانهای خاردار بهر دو جانبش در آمده آواز طراق آن بر آرند همان ساعت گره برداران
بهیبت تمام در رسیدند و از پیراهنش مردم را دور گردانیده بدان آواز هولناک آن بیچارهٔ بی گناه را ترسانیدند بیت

طراقی که از مقرعه خواسته	برون رفته زین طاق آراسته

لیکن با این همه تخویف و تهدید آن
شیرزن مردانه هرگز نه هراسید و از طرف انکار خویش بجانب اقرار مائل نگردید دران وقت آن یار صادق خود از کرسی
برخاسته به پیشش رفت و همه مردم را یک طرف گردانیده آهسته بگوشش گفت که تو برای چه بر سر خود این همه آفت
و بلا میگیری چرا نام مرا نمی گیری که شاه مرا هیچ غضب نخواهد فرمود بلکه آن سخن ترا باور هم نخواهد نمود و اگر بالفرض این
حرف را صادق میداند می بینیم که با وجود ارتکاب فعل نالائق با کسی که او را یار صادق گفته است چه معامله و کدام
سلوک می فرماید آن صورت سیرت از شنیدن این حقیقت بجانب آن تاجر متوجه گردیده گفت که ای بظاهر
صادق و بباطن کاذب این مثل در حق تو صادق ست مصرع

برعکس نهند نام زنگی کافور

باری بهر تقدیر من هرگز از حرف و تقریر خود نخواهم گردید و ترا درمیان این دربار که این همه عزت و وقار داری
رسوا و بی وقار نخواهم گردانید چرا که حق صحبت چند ساعت بر جان بی بضاعت خود دارم بیت

انگشت مزن بر لب گم حوصلهٔ ما	بگذار که سربسته بماند گلهٔ ما

غرض که آن تاجر در باب اظهار اسرار مبالغهٔ بسیار نمود
لیکن در آخر مایوس گردیده برگشت و بجای خود آمده بنشست و باز بجانب آن کارپردازان که مظهر جلال و غضب
سلطانی بودند متوجه گردیده اشاره نمود که او را زیاده تر ازین ترسانند و برای دو پاره کردنش ارهٔ دو سرا بر سرش
بگذارند پس جلادان همان دم ارهٔ دو سرا آورده بر سرش رسانیدند و ترسانیدند که حالا از بهر خیریت خود به انکار
نمانی باید که یکبار کلمهٔ اقرار بر زبان رانی تا خود را درین دم دو پاره نگردانی چنین گویند که دران چنان وقت نازک هم
آن زن سخت جان ارهٔ دو سرا بر سر خود چون شانه می فهمید و برنگ زلف خویش از طرف کجی یک سر موهم بجانب
راستی مائل نمی گردید و دران چنان وقت و حال بحضور آن شاه با جلال بدین چنین قال نوا بر کشید رباعی

آنها که اساس کار بر زرق نهند	بی قول دروغ و راست را فرق نهند
از بانگ و نوای خود کجاسے گردم	گر همچو خروسم اره بر فرق نهند
فردوس و یم بر آزادی ما سایه گران ست	کو اره که زین نیز سبکبار نشینیم

باز آن تاجر از جای خود جنبیده مانند گیسویش آشفته و پریشان حال گردیده به پیش رویش در رسید و گفت
که تو چرا رحمی بر حال جوانی خود نمی کنی و برای چه عبث جان عزیز را برباد میدهی آن معشوقهٔ طناز باز بجانبش

باندازنگاهی کرده گفت که ای تاجر تو درین کار عبث بار بار مبالغه و تکرار می نمائی و دم و قدم مرا از جای ثبات و قرار میگردانی که این جنبش و لغزش هرگز از راسخ و مان و ثابت قدمان نمی آید و این معنی را هم بیقین خواهی فهمید که من ترا یار صادق و رفیق موافق شنیده ام لیکن حق صحبت و شرم چشم بر ذمهٔ خود دارم که تا دو پاس در یک مجلس نشسته ایم و روی یکدیگر را دیده باهمدگر سخن گفته ایم پس حیای چشم و وفای دل کی تقاضا می نماید که حرف بی وئی و لفظ بیمروتی از زبان این کس در حق کسی که با او ملاقات نموده یا گاهی چار چشم گردیده باشد برآید پس ای تاجر تو از پیش من برو بخاطر جمع بر کرسی خویش بنشین که من نیز سخن قرار داد خود را بر کرسی نشانیدم و اینک خود هم بر جای قرار خود نشستم و دست از توقع حیات شستم این بگفت و بی خطر و بی وسواس بحضور آن شاه خلافت اساس بوضع چهار زانو بر زمین نشست و بناز و ادا و انداز آن لولی جانباز بجانب آن تاجر دزد و غماز دیده بآهستگی و ملایمت تمام دران چنان مقام بدین چنین موزون کلام بتقسیمی متکلم گردید که بی اختیار قطرات اشک از چشمش چکانید که او از غایت شرم و حیا باز در خویشتن قدرت و مجال باو چار چشم گردیدن و سخن گفتن ندید بیت

یعنی بجرم یار مرا روسیاه شد رباعی
از کار تو ای صادق کاذب در دل
چون شمع کشته خامشم و دم نمی زنم
مانند سرو هست چو آزاد خلقتم
مانند گرد باد که بر هم نمی زنم
گر دل ندهی از تو شکایت کنمی
آنها که تو کرده روایت کنمی رباعی
هر دم گله از مردم چشم ست مرا

جان می کشد از آه بپا سلسله را
چندان گله دارم که ندارم گله را غزل
زخمم بسوی دل شده ناسور همچو گل
بنگر که سر کشیده ام و خم نمی زنم
از جوش بی دماغی من صاف و خام پرس
دانی که شکایت بچه غایت کنمی
ارباب وفا طرفه جفائی دارند
با آنکه دو رویند صفائی دارند

حالم برنگ نامهٔ عاصی تباه شد
صد آه و هزار ناله از ولوله را
حرف شکایت تو بعالم نمی زنم
دست طلب بدامن مرهم نمی زنم
حیف ست در هوای تو این مشت خاک را
کم نیست جام سر بسر جم نمی زنم رباعی
گر پرده دری نباشد اندر حق تو
در کشمکش عشق بلائی دارند

و بطرفه ناز و انداز آن مطربهٔ دلگداز قدری آواز خود را بلند گردانیده بجانب آن همه حضار دربار دیده با آهنگی بدون ساز این اشعار حسب حال آبدار را سرود که بگوش هر که آن نوا و صدای دلربا رسید ناچار برنگ تصویر بجای خود حیران و بی تقریر درمانده بی اختیار گریان گردید رباعی

چون روز نخست عهد بستم بوفا
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد

بی باک بعشق همچو من باید بود
بر عهد قرار خویشتن باید بود رباعی
خوش باش که این پردهٔ مستوری ها

مطعون زبان مرد و زن باید بود
در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد

غزل است رفتن در رهِ بی اعتباری مشکل است	شهسواری هست آسان بی سواری مشکل است
هست پاس آبرو دلخستگان را آفتی	آب چون در زود علاج زخم کاری مشکل است
نیست خاکستر اگر دودے بماند در قلند	با وجود جزو نارے خاکساری مشکل است

القصه یار صادق از شنیدن این قال و دیدن آن حال سراپا بعرق انفعال تر گردیده فی الحال به استعجال
به پیش پایهٔ تخت شاه با کمال رسیده معروض داشت که الحال این لولی بدخصال زمین گیری می نماید و هرگز از انکار
انکار بگفتار اقرار لب نمی کشاید و برای تفتیش آن احوال کشتن این چنین زن پرفن صاحب جمال باکمال از
فتوت و عدالت بعید می نماید بنابران امیدوارم که دیده و دانسته تقصیرش معاف نمایند و حکم برفتنش فرمایند
شاه گفت که ما کی این کار را فرموده ایم و کجا این چیز را طلب نموده ایم شما خود مختارید بهر کار که میخواهید اقدام
می نمائید پس یار صادق به نقیبان و یساولان فرمود که شاه عالیجاه چنین حکم می نماید که چون این حمائل بگلوی این
لولی نالائق بدخصال رسیده است لائق پوشیدن شاهزادهٔ باجمال نمانده است این را باز بگلویش در آرند و
این بی ادبِ انکار شعار را از حضور و دربار برآرند و بگوش این بیهوش این حکم را رسانند که شاه آگاه بموجب سفارش
یار خیرخواه خلق الله از خون همچو تو دزد افشار نابکار در گذشته این چیز را از التماس آن یار عزیز نیز بتو بخشیده است
فاما زنهار از این بعد آن چنان دزدان عیار و طرار گمراه را بخانهٔ خود راه نمی داده باشی با لجمله کارپردازان بر طبق
فرمان بعمل آوردند و آن سلطان متین از سر تخت برین برخاسته بجانب حرم محترم متوجه گردیده و هم آن یار از میان
دربار برآمده بخانه رسیده با فرخ فال ملاقات کرده مفصل حقیقت و احوال رویداد دربار اظهار نموده گفت که ای برخوردار
من آن زن پرفن را عجب با وقار و وفادار یافتم و طرفه کمال و استقلال در ذاتش شناختم که نه در هنگام امتحان شهوت
پای عصمتش از جای خود جنبید و نه وقت آزمایش طمع طبع بی نیازش از گوشهٔ چشمی بجانب آن قدر زر و زیور بدید
و هم در زمان تجربهٔ خوف و دهشت که آخر مقام امتحان رجال باکمال مستقیم الاحوال ست پای استقامت مزاجش
از مرتبهٔ خود بقدر یک سر موی نلغزید پس من واله و شیفتهٔ اوصافش گشته دیوانهٔ کمال و احوالش گردیده ام لیکن
چون هنوز طمع او را بدین قدر مال اندک که لک روپیه باشد آزموده ام یک حرف دیگر نیز بخاطر دارم که بتوقع گنج بسیار
و آرزوهای بیشمار حرص او را باز بآزمایش در آرم تا به بینم که بران قدر هم میل و رغبت می نماید یا بر صرافت بی طمعی
اصلی و بی نیازی حقیقی خود می ماند فرخ فال از شنیدن این قال با دب بر کمال گذارش نمود که بنده از سابق
مفصل حقیقت و احوال آن صاحب جمال باکمال بعرض رسانیده است که آن صورت سیرت

اسم با مسمی ست لیکن اگر بخاطر نازک که بسیار دقیقه رس و دشوار پسند ست چنین می گذرد مضایقه ندارد دیگر هم آن هوشیار نیکوکار را بگفتار و کار بیازمایند و خاطر عاطر خود را بتسکین تمام رسانند

باز آزمودن یار صادق آن نگار را به امتحان سخت و برقرار و مدار خود ثابت و برجا ماندن آن زن نیکبخت

چنین گویند که آن یار صادق صباح آن روز مصحوب کسان سلطانی زبانی شاه با کمال بصورت سیرت پیغام فرستاد که شاه چنین میفرماید که ما تا این قدر مدت نام ترا می شنیدیم و روی ترا ندیده بودیم لیکن حالا که بدان تقریب ترا دیدیم بسیار پسند فرمودیم پس میخواهیم که ترا بخدمت خود در آورده مقرب خاص گردانیم و منزلت و رتبهٔ ترا بیش از پیش افزوده بانوی دهر و خاتون شهر گردانیم

رباعی

شادابی دل ز نغمهٔ تازهٔ تو　　مالیدن گوش زهره اندازهٔ تو
در شیوهٔ نغمه آنکه ممتازت کرد　　می خواست جهان کند پر آوازهٔ تو

چون حکم رسانان بخانه‌اش رسیده ابلاغ حکم سلطان نمودند همه توابع و لواحق او خوش دل و شاد گردیده آن کار را بحسب مراد فهمیده بخوشی تمام دویده آن مژده را بدو رسانیدند اما همین که خبر این پیغام شاه عالیمقام بگوش سراپا هوش او رسید رنگ گل رویش بپرید و قطرات اشک از نرگس چشمش چکید و متعجب و حیران گردیده بطرف آسمان دیده آه سرد از دل پر درد برکشیده بدین ادا بمناجات و دعا مشغول گردید که الهی من ناکس را قبول الفقر مودی یعنی که بخدمت کدام بندهٔ مقبول خود نرسانیدی و از فضل بر کمال مرا این همه حسن و جمال و هوش و کمال ابنای جنس من عطا نمودی و باز از بی نیازی و بی پروائی خود میخواهی که این همه جمال و کمال بخشیدهٔ خود را به پیش دولت و مال دنیاداران بد خصال بزوال سر افگنده و پایمال گردانی این بگفت و زار زار نالیده بحضور کریم کارساز بسجدهٔ نیاز در افتاد خادمان و ندیمانش چون او را بدین حال دیدند و آن مقال از و شنیدند خیلی حیران و پریشان گردیده بعرضش رسانیدند که ای صاحبه با خبر بدین پیغام و خبر شادی کردن و شکر الهی بجا آوردن ست نه جای غمگین بودن و متالم شدن ست او گفت که ای بیخبران جهال و ای نادانان بدحال شما تا حال حقیقت و احوال مرا خوب نشناخته اید و مزاج مرا نیک ندریافته اید که من نه جویای نامم و نه طالب صحبت مردی کمالم و این پادشاه وقت را هم با همی و آدم با کمال نمیدانم باری آن مردمانش را به پیش من آرید چون کسانش آن پیامبران را بحضورش رسانیدند هر یکی را به اعزاز تمام به پیش خویش نشانیده اصغای آن پیغام کرده خلعتها و انعامات لائق هر کدام داده گفت که از جانب این کمینه جان نثار

آداب نیاز بجناب شاه بنده نواز بجا آورده بعرضش رسانید که این لولی بی ادب لیاقت و قابلیت مصاحبت
و خدمت عالی ندارد لهذا امیدوار است که از خدمت معافش دارند و این خطره را از خاطر عاطر برآرند که هرگز این
کمینهٔ بی ادب نافرمان این حکم و فرمان سلطان را قبول کردنی نیست و این سخن هم ملحوظ خاطر مبارک باشد که قلعها
بزور شمشیری کشاید لیکن هیچ زن بشمشیر زدن بدست نمی آید فرد
تسخیر ملک دل نه بشمشیر آهن است
این فتح را بجوهر تیغ زبان طلب
و مقرر است که سودا برضا و خوشی بخوشی می باشد پس اگر سلطان زمان اراده
تعدی و ظلم بر تابعان و عاجزان وارد مختار است این کمینهٔ نالائق دران روز در بار هم بحضور عالی و پیش همه
حضار جان خود را بر یک حرف قرار نثار بندگان شهریار میگردانید فاما خود جناب بی نیاز آن نیاز مرا قبول نفرمودند
و حالا هم این جان نثار حاضر است هر وقتی که بفرمایند دل و جان را تصدق و قربان حکم و فرمان سلطان میگردانم
لیکن هرگز تن خود را بخدمت نمی رسانم و جسد را بفرمان نمی در آرم القصه چون آن مردمان این سخنان شنیده
پان رخصت از ان باغیرت یافته بخدمت یار صادق شتافته من و عن تقریر آن روشن ضمیر را گذارش کردند
و ارادهٔ صمیم دل آن بی بدل را ظاهر گردانیدند آن تاجر هوشیار و مکار از شنیدن این پیغام آن معشوقهٔ عیار و طرار
تامل و تفکر بسیار نموده دیگر کسان با اعتبار و نمودار خود را به پیش خویش طلبیده فرمود که حالا شما از طرف من
نزد آن مغنیهٔ پری فن بروید و دعای من رسانید و بگوئید که یار صادق از تو استفسار این حرف و گفتار می نماید که تو می گفتی
که من صحبت آدم باکمال را میخواهم پس حالا که پروردگار آن چنان کار را بر روی کار آورده است چرا از خدمت شاه
باکمال ابا و انکار می نمائی فرد
بکس پناه به بردن سعادت ابدیست
تو میگریزی ازین سایهٔ همای چرا
چون آن مردم این پیغام یار صادق بدان نگار لائق رسانیدند تبسمی نموده بر حماقت و نادانی گوینده و پرسنده
خندیده گفت که شاه باکمال اگرچه مرد باکمال است که حیا و مروت و وفا و فتوت دارد فاما کمالی را که من میخواهم ندارد
و بحقیقت اسم بامسمی نیست یعنی عدالتی و انصافی که شاهان را می باید ندارد چرا که هرگاه فرخ فال پیش از ملک دکن
آن زن را از راه ظلم شکار کرده آورده بود جانب داری پسر کرده با آن چنان شاه عادل دادگر رعیت پرور که شاه شجاع
باشد بمحاربه پرداخت و جم غفیر بندگان الهی را از طرفین بهلاکت انداخت و دیگر حرف نفس الامری و بی ریائی آنکه
خوب آدم شناسی هم ندارد که حقیقت و ماهیت آقای شما را که تاجر صادق بنام است کما ینبغی ندریافته او را بخطاب
یار صادق ممتاز ساخته بآن رتبه و منزلت رسانیده است که همه ارکان دولت و مقربان قدیمی خود را به پیش او زبون
و پست گردانیده است و هم از امور جزرسی و خبرگیری خانهٔ خود چندان آگاهی و خبر ندارد که احتیاط و محافظت

چیز و مال خود نکرده مرا دران چنان بلا و وبال رنج و محنت انداخته بظلم ناحق بر من بی گناه روا وار گردیده بود که دران
چنان وقت بلا و آفت آن بیچاره تاجر صادق با مروت که در معاملهٔ دوستی و کار امانت خدا داند که صادق باشد یا
کاذب شفیع گردیده مرا ازان بلا رهانیده باز آن چیز ناچیز را از راه مروت و همت خود بمن رسانیده است باری چون
آن مردم هم این جواب ناصواب ازان لولی بی حجاب دریافته به پیش آقای خود رسیده تمام سخنان شنیده را
گذارش کردند دران زمان آن تاجر هوشیار از شنیدن این گفتار آن زن بی باک طرار خیلی منفعل و شرمسار گردیده
بدل خود اندیشید که اگر من آن نگار بکار را بامتحان سخت و دشوار بیازمایم مبادا آن تنگدل گردیده تمام حقیقت
و اسرار کار و گفتار مرا به پیش مردم دربار پیدا و آشکار گرداند و مرا بحضور شهریار شرمنده و بی اعتبار نماید بدین اندیشهٔ
خطیر بخاطرش همین تدبیر رسید که بزودی از میان کارخانجات خود آئینهٔ بسیار کلان حلبی را که تمام قد محبوبان
باجمال را برنگ مانی و بهزاد صورت و تمثال می کشید برآورده این سخنان موزون را بدست خود که خیلی
خوشنویس بود بر پشت آن آئینه نگاشته و رابعینه برنگ رقم تصویر گردانید

رباعی

گر عکس جمالش نگرفتی طرف او — فطرت ز تو وضع شرمگین میخواهد
پیش نظرت که نیک و بد عریان است — آئینه مشو حیا همین میخواهد

آئینه شدی آب نظارهٔ آن رو
چشمی جز به پیش پا مبین میخواهد

وآن آئینهٔ سادهٔ پرکار سراپا اسرار را
بدست کدام خدمتگار خاصه و هوشیار خود داده فرمود که این را بدان لولی صورت سیرت برسان و بگو که ای صادق
می گوید که من برای هدیه و تحفهٔ تو بغیر از تو هیچ نیافتم بنابران این چیز نا با چشم حیران خود را به پیشت رسانیدم تا تو
تماشای خودنمائی و روی خود را در وی بوجه احسن نمائی و بدیدهٔ من جمال با کمال خویشتن را مشاهده فرمائی باری
چون خواص آن تحفهٔ محبت اساس بدان نگار هوشیار دقیقه رس مراتب شناس رسانید پیش و پس آن را تمام
ملاحظه نموده نوشته را خوانده معنی و مرادش فهمیده باد او ناز آن آئینهٔ غماز را به پیش خویش قائم گردانیده بران
صورت بی حقیقت خود متبسم شده بطرفه ناز و ادا تمام قد از جا برخاسته آداب عنایت و هدایت هدایای تسلیمات
بجا آورده بدان خواص گفت که ببین ای عنایت رسان که من و چندان از طاقت و توان دانش و بخشش و
مرحمت بتقدیم رسانم و بمثال آئینه و تمثال در شناختن جوهر کمال این تاجر نادر بخود درمانده و حیرانم و برای
محافظت آبرو و صفای آئینه اولا و بزنگ تصویر بی تقریر گردیده دم در خویشتن کشیده ساکت مانده ام و منتظرم که
تا از پردهٔ غیب به پیش چشم مردم شناس من ازین آئینهٔ بظاهر با صفا و بباطن پر جوهر او کدام صورت کار پیدا
و آشکار گردد و بعجب کیفیت و رنگ بدین آهنگ نوا برکشید که سامع را حیران و دنگ گردانید غزل

دل حیرت آفرین ست هر سو نظر گشاییم	در خانه هیچکس نیست آیینه هست و ماییم
چون گرد صبح عمریست هیچیم و خودنماییم	ما را چو شمع زین بزم بیخود گذشتنی هست
آیینه مشربیها بیگانهٔ وفا نیست	جایش بدیده گرم ست با هر که آشناییم
ای محرمان بفهمید ما زین میان کجاییم	گوش مروتی کو گر ما نظر نپوشد
زین بیشتر چه باشد هنگامهٔ توهم	گردون چه بر فرازیم سرمستیم پاییم
ظاهر خروش سازش باطن جهان آرامش	دست غریق یعنی فریاد بی صداییم

وبعد خواندن این اشعار بجانبش متوجه گردیده گفت که ای خدمتگار ناواقف اسرار از جانب این صورت بحقیقت این حرف و گفتار را هم بگوش آقای نا آزموده کار خودخواهی رسانید که ای تاجر جهان دیده و حقیقت خود و ماهیت انسانی را کما حقه نفهمیده من بیچاره لولی تنگ ظرف تنگ حوصله را لبان آیینه بصیقل رسیده و یا بمثال شیشه دیده خیال نخواهی نمود که چنانچه آن تنگ ظرفان ساده دل هرچه می بینند بهمه مردم می نمایند بلکه حقیقت ما را مانند مرآت قلب تصور خواهی فرمود که هر صورت و حقیقت که بپیش پیدا و آشکار میگردد هرگز رفیقان قریبش را که چشم و گوش باشند هم ازان معامله و کار آگاهی و خبر پیدا نمی گردد تا بدیگران و دوران خود چه رسد و بعد اظهار این مشتمل آن مطلع حسن مطلع غزل بیدل خود را بتکرار خوانده در لوح حافظهٔ آن خدمتگار قابل و هوشیار مرتسم گردانید **مطلع**

دل حیرت آفرین ست هر سو نظر گشاییم	در خانه هیچ کس نیست آیینه است و ماییم

باری چون آن خدمتگار از پیش آن نگار خوش گفتار نجته کار روان گردیده بحضور آقای هوشیار خود رسیده من و عن حال و مقال دیده و شنیده را گذارش نمود دران زمان آن تاجر جنس گران خوش حال گردیده باطمینان خاطر رسیده بزودی شحنهٔ شهر را بپیش خویش طلبیده حکمهای فرمودنی را بدو فرمود تا او بهمان وقت بگرد خانهٔ آن صورت سیرت چوکی با شدت نشانید و این حکم و فرمان از طرف سلطان باو رسانید که تا سه روز ترا مهلت و فرصت ست اگر برضا و رغبت قبول خدمت حضرت می کنی بهتر والا بزور کشیده بمجلس میرسانیم و داخل خدمهٔ محل میگردانیم صورت سیرت از دریافتن آن حقیقت عاجز و حیران گردیده تمام غربا و مساکین شهر را صلای عام داده همه مال و اثقال خانهٔ خود را بر آشنا و بیگانه قسمت کرده و بخشیده هر یک مفلس و گدا را توانگر و بانوا گردانید و دران چنان وقت و حال از زبان آن صورت سیرت صاحب همت با استقلال این چنین حرف و مقال بعجب کیفیت و حال بگوش آن همه جهال میرسید

ے بنام نکو گر بمیرم رواست	مرا نام باید که تن مرگ راست

و پس از خانه پرداختن و کار بخشش را تمام ساختن غسلی بر آورده کاسهٔ زهر هلاهل تیار کرده بنوشید و خویشتن را بران عزم با جسم خود تمام گردانید چنین گویند که چون از سنوح این سانحه در تمام خانهٔ آن زن بلکه در هر کوچه و برزن شور و واویلایی پیدا گردید که خبر آن هنگامه با تمام

تا بگوش تاجر صادق نیز رسید و او از آن امتحان بسیار نادم و پشیمان گردیده بیقرار و بی اختیار پا برهنه از خانه دویده

تا بسرای آن جانانه رسیده بجلدی تمام حکیم مسیح خصال را در آن مقام طلبیده گفت که اگر درین وقت مسیح خصالی

خود را کار فرموده علاج این دل مردهٔ من می نمائی مال بسیار و زر بیشمار می ربائی و مرا غلام درم خریدهٔ خود میفرمائی

و هم برابر من رتبهٔ قرب شاه باکمال حاصل میکنی و در برابر عمدهٔ امیران دربار نمودار می گردی **بیت**

ترا ز افسر اقبال تاج تارک باد	دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
تدبیر تو موجب شفا باد	درد دل جمله را دوا باد

غرض که آن طبیب لبیب دست آن کار دستی انداخت و آن

چنان علاج دست بسته ساخت که آن متحرک چند نوبت استفراغ کرده چشم بکشود و دران چنان وقت و حال

آن صاحب جمال باغیرت و با استقلال چون دید که یک طرف به پهلویش حکیم مسیح خصال نشسته دست او را بدست

خود گرفته حرکت نبضش می جوید و بدیگر سویش یار صادق شاه دست دوم آن بیهوش آگاه بدست خود در آورده از آب

دیدهٔ پر حسرت و ندامت خود می شوید بناز و انداز تبسمی نموده گفت که ای صاحبان مهربان شما چرا دستهای من

مردنی ناتوان را کشیده باز بمیان این محنت سرا و جای پر آفت و سراپا بلا می آرید خدا را بر من رحم نموده از دست خود

بگذارید و مرا ازین قید جسم آزاد شدن دهید که این ناکاره بکار کسی نمی آید و این هیچ کاره خدمت کسی را نمی شاید

و بطرفه ناز و انداز با هر یکی چار چشم گردیده این رباعی را خوانده چشم بپوشید **رباعی**

در رنگ هوس کمین گردش باقی ست	مردان همه رخت خود بمنزل رانده
صورت به نقش هنوز پیچش باقی ست	ما را قدم چند به لغزش باقی ست

و باز بعد زمانی وا کی آن نگار جان باز چشم بیمار خود را باز نموده بگوشهٔ چشمی بجانب آن حکیم تدبیر ساز دیده

بدین انداز متکلم گردید **بیت**

بروای طبیبم از سر که ز سر خبر ندارم	بخودم وی رها کن که دگر خبر ندارم

فرد بگذار ز کف نبض من خسته طبیبا	من رفته ام از دست علاج دگری کن **غزل**
هین طبیب ماست غیرت منتش بر جان ما	محنت ما راحت ما درد ما درمان ما
بی فنا صورت نیابی بهره هرگز از بقا	کو چنان مرگی که منتها نهد بر جان ما
ی درد و غم عشق طبیب من ست	حسرت جاوید نصیب من ست
صورت او گاه ندیدم بخواب	دیدهٔ بیدار رقیب من ست **فرد**
ز چرخ سنگدل کاوش بتن تا چند بردارم	کسی تا کی به بند نام خالی چون نگین باشد

و هم آن نگار لائق بگوشهٔ دیگر چشم بطرف یار صادق بدیده تبسم دلربائی نموده نادر چشمک زنی فرموده بدین ادا نوا بر کشید

رباعی ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ
ای دل همه هیچ و هیچ گفتن هم هیچ فرد
غزل جوش بیانم ز لب دیگرست
روز و شبم روز و شب دیگرست
کیست شود محرم اسباب شوق
روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود
ره نمایان زمان ما همه ره می زنند
گر قدم در ره نمی فرسود منزل دور بود

آهنگ سرور هیچ و شیون هم هیچ
نیست پیش اهل دل دعوی ز بیدردی تر
جنبش نبضم ز تب دیگرست
در ره خود هرزه لغزیده ام
بی سببیها سبب دیگرست قطعه
تندخوئیهای من شد حرز بهر آبرو
زان میان گر راستی دیدم عصای کور بود

از هر چه نقاب می گشائی هیچ ست
چند تدبیر دوای درد بی حاصل کنید
بست و کشاد مژه ام عالمی ست
آبله جوش ادب دیگرست
عمر کم بر دل گوارا گر دو بار زندگی
نیش دائم پاسبان خانهٔ زنبور بود
کعبهٔ سالک بود آنجا که از پا او فتاد

همین که یار صادق از آن معشوق لائق این صدای دل ده شنید و آن
ادای جان ربا دید خوش حال و امیدوار گردیده بی اختیار زار زار گریسته بمقابلش بدین اشعار متکلم گردید رباعی

گفتار کزین مسیح دم می آید
یا جان من ست کز عدم می آید رباعی
این رنج نصیب دشمنان من و تو
کردیم چنین حال دل از خویش

چون روح بمرده تنم می آید
درد تو اثر کرد مرا در رگ و پوست
آیا چونی چه حال داری ای دوست

یارب سخنی ست کاین دهان میگوید
زین غصه دلم خون شد و حق جانب اوست
بیت غمینم من از فعل و کردار خویش

وفی الحال پنجهٔ نگارین آن نگار را از کف خود گذاشته دست دعا بجناب
پروردگار برافراخته بدین چنین سخنان بمناجات پرداخت غزل

جسم پاینده تر ز جانش بخش
چهرهٔ این چنین تو می بخشی
دیده وادیده هر زمانش بخش
ور بدیدار من این فضولیها

تا توان در زبان خلقان یافت
در خوشی خاطر جهانش بخش
قصد سیر دکن دلش کرده ست
هر چه آنش به ست آنش بخش

قادرا عمر جاودانش بخش
حرف تاب و توان توانش بخش
چشم اهل زمان همیشه بروست
عزم آرایش جهانش بخش

صورت سیرت از مشاهدهٔ آن همه
شفقت و مرحمت آن تاجر با همت بحیرت در آمده از نهایت التفات و رغبت چشمهای بیمار خود را با دیده های
آن غمخوار دوچار گردانیده باز دست او را بمیان پنجهای پر نگار خویش در کشیده بتعظیم تمام بوسیده و بر دیده های گریان
خود مالیده بدین ادا نوای دلربا برکشید

رباعی آن را که دل از غمی مشوش باشد
بیمار که جان چنین دهد خوش باشد

فرو برد دلم راز کار پرسش بیمار تو
باد سحرش باد بر آتش باشد
فرد گر بر سر بیمار خود آئی بعیادت

این همه شیرین مکن شربت بیمار را
انفاس تو جان تازه در من بدمید
صد سال بامید تو بیمار توان بود

تاجر صادق از مشاهدهٔ آن حال و شنیدن این قال آن معشوق با جمال و کمال زیاده تر گریان و بدحال گردیده فی الحال در برابرش بدین چنین سخنان درافشان گردید رباعی

مرد افگن مرد ناتوان غمزهٔ تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند
خونخوارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست
بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست

فرد لبش آئین جان بخشی کند کسب از نگاه او
درین صورت مسیحا نسخه از بیمار میگیرد

غزل دلی دارم ز هجرت یک جهان درد
که شد در خانهٔ او میهمان درد
نبیند صورتم روی طبیبی
عیسی آید برای دلداری تو

بروی هم زمین تا آسمان درد
ز درد و حال من پیدا توان کرد
که از دربان او آید بجان درد رباعی
گرد سر نبض تو چها گشت طبیب

دلم غیرت برد بر چشم بیمار
بدل همچون طبیب مهربان درد
ای جان کسی چند اکند یاری تو
تا بردارد بخویشش بیماری تو

و چون حکیم مسیح خصال حالت افاقت و تغیر آن احوال در و مشاهده نمود خرم و خوش حال گردیده دیگر دواهای مسهل و استفراغ خورانیده دهانش را از نکته گوئی و گوهر ریزی بند گردانیده با یار صادق گفت که حالا نه وقت سخن و گفتار است بلکه هنگام عمل و کارست رباعی

ای عارضه رنگ عارضش زرد مکن
در آینه خانه این قدر گرد مکن
این جرأت های بیدرد مکن

از مهابت خاطر نازک تر یار صادق بگفتهٔ حکیم حاذق حرف و گفتار را از ان نگار لائق موقوف کرده بجای خود ساکت نشسته از گوهرهای اشک ندامت و حسرت بر سر آن بیمار نثاری پاشید

فرد خوشا حالی که بر بالین بیماری ستمگاری
بانگشت ترحم اشک از مژگان فرو ریزد

غرض که از تدبیرات آن طبیب لبیب بعد چند روز بالکل اثر سمیت از وجودش زائل گردید و آن صورت سیرت بصورت و حالت اصلی خود رسید و بروز غسل صحتش باز یار صادق بخانه اش رسیده حکیم مسیح خصال را هم طلبیده صورت سیرت را بزر برکشیده دُر و جواهر بسیار بر و نثار نموده بر همه گدایان و مسکینان شهر قسمت فرمود و بخوبش آن حکیم حاذق را خلعت لائق و جواهرهای فائق پوشانید و همه اسباب و آلات خانه را از فروش و رختها و اجناس و ظروف از سرکار شاهانه خود بخشیده باز آن خانهٔ در باخته و برباد دادهٔ او را همچنان معمور و آباد گردانید برای اطمینان دل و خوشی خاطرش فرمود که ای صورت سیرت با حقیقت وای نگار نیکو کار سراپا غیرت من و این حکیم دل و نبض آن شاه آگاه و کریم باختیار و بدست خویش داریم پس برای پاس خاطر نازک و طبع غیور و دل از دنیاداران نفور تو بهر عنوانی و قسمی که میدانیم خاطر عاطرش را از ان کار میگردانیم که ترا بهیچ راه تکلیف خدمت خویش نمیفرماید و سجانه ترا از کمال کرم و عنایت بموجب عزم جزم و همت و غیرت و بر طبق طلب صادق به پیش محبوب لائق که تو قابل

صحبت او می باشی میرساند رباعی

دردت که کم است ترسم افزون نشود
گوش دل پر لذت از کیفیت ساز تو باد

صورت ز مسیحانفسی جان بطلب
جهدی کن و از طبیب درمان بطلب بیت

وز خضر وشی چشمهٔ حیوان بطلب
راحت جانم ز صورت نغمه پرداز تو باد

صورت سیرت از شنیدن این بشارت و دیدن آن همه بخشش و مرحمت و آن قدر جود و همت خیلی متعجب و حیران گردیده بکمال حالت خوشی و بشاشت رسیده مع همه گویندگان و سازندگان خود بنغمه سرائی و رقاصی درآمده بقسمی مجلس را رنگین و محفل را گرم ساخته آب و تابی بخشید که آن تاجر را زیاده تر خریدار و آن طبیب را مقرری بیمار و به درد محبت خود گرفتار گردانید و بحالت رقاصی به پیش آن یار صادق خویش رسیده بعجب اشاره و طرفه ادا بدین چنین سخنان موزون پر افسون نوا و صدای دلربا می کشید

بیت بلی چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
که لب چنین بمردم چو توئی گزیده باشد

رباعی چشم تو اگر نظر بغمخواران کرد
مست است ولیک کار هشیاران کرد
انصاف بجای خویشتن کرد همه
گر رحمی بجای بیماران کرد غزل

چو طاوسم بسر افتاد شور چشم جادوئی
در اندامم ز حسرت ریشهٔ داغست هر موئی

بخواب نیستی هم نیم جانی داشت بیداری
چو موج بحر می گشتیم از پهلو به پهلوئی

بتحریک نگه سنجید می وضع دو عالم را
اگر میداشتم از بوی گل سنگ ترازوئی

چو مژگانها زنم برهم سحاب عشوه می بارد
نگاهم در دل آئینه کارد تخم جادوئی

دو مصرع چون دو لب شد گرم وصف خال ام سیرت
بلی می خواست طبعم بی تکلف آفرین گوئی

دوران زمان آن بیچاره حلیم سقیم نگران حیران که دل خود را نیز در میان پنجهٔ گیرای آن چشم بیمار گرفتار شناخته بود بی اختیار گردیده بدین چنین اشعار آبدار تکلم نموده گریان گردید بیت

من چه کردم که بدست تو گرفتار شدم
ساعدت را نظری دیدم و از کار شدم

هر که بیند بچشم بیمارت
می شود در زمان پرستارت بیت

جز چشم تو ای شوخ که جانهاست فدایش
بیمار ندیدم که تو آن مرد برایش

یار صادق از شنیدن این قال آن طبیب بد احوال و دیدن آن حال پر اختلال بحالت خشم بر کمال درآمده با دیدهٔ پر وحشت و سراپا هیبت و جلال بدو چار چشم گردیده بدین چنین سخن موزون تکلم فرموده مافی الضمیر خویش را بپیش او مشحون گردانید بیت

از حیا نتوان بچشم او نگاه تیز کرد
دیگری بیمار و می باید ترا پرهیز کرد

زهر چه می کشدت دل از آن گریزان باش
از خار خار تعلق کشیده دامان باش

صورت سیرت هوشیار از شنیدن این حرف و گفتار مرضی و مراد آنم و غیو

رشک شعار معلوم کرده خندهٔ بسیار نموده بطرفه ناز و انداز بجانب آن تاجر خوش خصال دیده بدین قال تکلم کرده خاطر خطیر و ضمیر منیر او را از اندیشهٔ پریشان و خیال پریشان جمع گردانیده باطمینان رسانید رباعی

همدم نشویم با مسیحا نفسی　　خرسند نمی‌شود دل ما بکسی
آتش بهوا و هوس نفس زنیم　　جز ترک هوا نماند ما را هوسی

رباعی آن بت که دلم رهبر او زار شدست　　او جای دگر بغم گرفتار شدست
آن هم که طبیب ماست بیمار شدست　　من در طلب علاج خود چون کوشم

باری آن تاجر عیار و مکار آن نگار هوشیار و بکار را خیلی با وقار و وفادار معلوم نموده بار بخوشی و بشاشت با او بحرف و گفتار درآمده گفت که ای صورت سیرت با حقیقت و ای سراپا معنی و پر معرفت حالا که از فضل الهی بمیان من و تو دوستی و آشنائی پیدا شده است باید که گاه گاه بخانهٔ این خیرخواه رسیده دل هواخواه او را خوش گردانیده از شنوانیدن نوا و نمودن ادا چشم و گوش او را نور و سرور بخشیده از صحبت بابرکت خود محفل مرا گرم و دل سخت مرا نرم می نموده باشی و چون من درین ملک و دیار و بمیان دربار این شهریار نو رسیده ام و از فضل پروردگار به پیش آن سلطان با وقار خیلی عزت و اعتبار بهم رسانیده ام بدان سبب بار بار آمدن خود را بخانهٔ تو مناسب حال نمیدانم فرد

شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن　　همچو نگین نام ما محصور در خانه است

این بگفت و بعجب کیفیت حال بدین سخن موزون حسب حال تکلم فرمود فرد

پیش ازین غیر تو صیاد نبودست مرا　　کشتن صید و رفتن بسرش رسم کجاست

آن نگار هوشیار از شنیدن این شعر آبدار سحرکار خیلی محظوظ گردیده تحسین بسیار کرده تبسم دلربائی نموده گفت که ای تاجر نادر تو ازین کرم و احسان که بحال من کرده که مرا از بندگی و گرفتاری خدمت و صحبت آن چنان سلطان جانستان رهانیده و باز ازین چنین بیماری و آفت جان باعث صحت و شفا گردیده و این همه بارش بخشش و رحمت که بحالم فرموده مرا خود کنیزک درم خریدهٔ خود گردانیده و من تا زنده ام خود را بندهٔ حکم و فرمان میدانم که الانسان عبید الاحسان و هم از خدمت بابرکت تو امید وارم که من نالائق را بدان آرزو و تمنای فائق که خبرش را شنوانیده مرا مشتاق گردانیده میرسانی که من ترا مخبر صادق میدانم و حالا که بموجب فرموده و اشارت ازین صورت بی حقیقت خرام و حرکت بجانب دولتخانهٔ بابرکت بوقوع نمی آید وجهش آنست که من یک ضابطه و وطیره برای خود مقرر کرده ام که هرگز بخانهٔ کدام امیر شان دار و هیچکس و ناکس دنیادار و مالدار نمیروم برای آنکه بدان کار اصلا در خویشتن اختیار نمی یابم و خود را بدست دیگری ناچار می بینم و در خانهٔ خود خود را مختار می شناسم ازین سبب بدان مرام اقدام نمی نمایم بلکه بعضے عمدهای نامدار و کسان شاندار که با من شناسائی و آشنائی پیدا کرده اند و گوش شنوا و چشم بینا دارند و کمال هنر مرا خوب می شناسند برای شنیدن

و دیدن من بهمین جا تشریف ارزانی میفرمایند و اکثر اشخاص دنیادار و مردمان مالدار که خصوصیتی و ربطی با من دارند شادیهای خود را بخانهٔ من آمده می کنند و من هم مع این همه خادمان به تن و جان در کار و خدمت شان حاضر بوده بمیان سرور و خوشی آنها کوشیده خوش دل و راضی میگردانم فرد

آید اگر بخانهٔ من کس علاج نیست
ورنه در اختلاط چو آئینه کاهلم

و در آمدن در دولتخانهٔ همچو تو راست کردار صادق گفتار و این چنین شخص کریم و رحیم و باوقار و صلاح آثار مضایقه ندارد فاما ازین کار هم در ان قدر رو مدار من خلل واقع می شود بنا بر آن ازین همه شفقت و رحمت بی علت تو امیدوارم که هرگاه بخاطر خطیر خطرهٔ شنیدن نوا و نفیر این لولی پر تقصیر در آمد در وقت شب جریده و بعنوان پوشیده تشریف ارزانی فرموده این سازنا ساز سراپا نیاز را که بگوشهٔ معطل و بیکار افتاده است بدست لطف و اعتبار خود در آورده بنوازند و از سبب آن قدر قدم رنجه کردن نوا و صدای دلربا از میان رنگ دل پر رنگ این بی آهنگ سراپا در رنگ آورده نادر ترنگ اصغا فرموده عجب سرور گوش و مزه و حلاوت چشم و هوش بمیان چنگ حواس خمسهٔ با فرهنگ خود در آرند که خود بدولت آن قدرت و طاقت دارند که اقدام خود بر سر این خدام در مانده و بجای افتاده گذاشته پایه و منزلت آنها را از فرق فرقدان بگذرانند این بگفت و بطرفة تار نوا انداز کدام ساز را بدست در آورده تارش را هم آواز خود گردانیده بقسمی این اشعار آبدار سحر کار را به پیش سرو که هوش و حواس را در ربود فرد

التفات بغرض سررشتهٔ تسخیر ماست
که بدست تو عجب بال و پری افتاده است

خوش بران شمع زن و شکر کن ای پروانه
صید ما خواهی برون دام باید انگیخت

غزل

هوس چون پر طاوس چمنها دارم
داغ صد رنگ خیالم چه قدر بیکارم

بلبل من بنفس شور بهارے دارد
می توان غنچه صفت چید گل از منقارم

غزل

کی در قفس دام هوا و هوس افتم
آن شعله نیم من که بهر خار و خس افتم

در قطره ام انداز محیط است پرافشان
حیف است که افسون گهر در قفس افتم

اندیشهٔ تغییر وفا هوش گداز است
ترسم که رود عشق بدام هوس افتم

طاوس ز نقش پر خود دام بدوش است
صورت چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

بالجمله یار صادق از دیدن آن قدر تماشای رقاصی و شنیدن آن همه نغمهای کاری خیلی محظوظ گردیده بسیار راحت و حلاوت چشم و گوش حاصل نموده بوقار و تمکین تمام از مقام خود برخاسته بطرف گوشهٔ صحن خرام کرده باشاره و حرکت چشم و ابروان نگار دلجو را به پیش رو طلبیده آهسته بگوشش گفت که من تصویر این صورت دلپذیر ترا

از مصوّر بی‌نظیر درست کنانیده تمام کیفیت صفات حمیده و اخلاق پسندیده و همه حقیقت مانده بود و غیرت وجود و یک یک کار عصمت و صلاح و معامله حمیت و فلاح تر ابشرح و بسط نوشته قاصدان دوان مژده رسان را یران گردانیده آن شاه شجاع جهان مطاع را مشتاق و خریدار این متاع بی‌بهای تو ساخته ام چنانچه حالا بموجب نوشته و فرمان آن سلطان حکمران اینک از طرف او من این انگشتری مرصع و گچه‌ریم خام بطریق نشان بدست تو نگار پخته کار نازک اندام در می آرم و همچو تو غزاله رمنده و چکاره جهنده را بدام آن سلطان عالیمقام درآمده می‌شناسم این بگفت و هم مالهٔ مروارید را که لک روپیه قیمت داشت از گلوی خود برآورده بگردنش انداخته فرمود که این عقد و پیوند دلبند بتو جانانه دلپسند و آن شاه ارجمند طالعمند همایون و مبارک باشد لیکن ای صورت سیرت هوشیار زنهار که تا وقت ظهور آن کار این حقیقت سراپا اسرار را به پیش کسی به اظهار نخواهی رسانید که بدان سبب بر من و تو بلیات و آفات بسیار خواهد رسید و این بیچاره تاجر کم بضاعت از تو همین چشم مروت و عنایت دارد که چون بدان چنان مقام دولت و جاه دلخواه خود خواهی رسید این واسطه و میانجی کار خیر خود را فراموش نخواهی گردانید و در هیچ وقت و حال از جانبش چشم پوشی نخواهی فرمود صورت سیرت از شنیدن این مژده مراد و رسیدن آن قدر مال خیلی خوشحال و دلشاد گردیده بجانب آسمان دیده شکر و سپاس فضل بیقیاس مسبب الاسباب بجا آورده بموجب حکم و اشارهٔ آن تاجر پرفن بطرف ملکه کن آداب تسلیم بتقدیم رسانیده بخوشی و بشاشت تمام بجانب گویندگان و سازندگان و همه خدام دیده فرمود که بنغمهٔ تهنیت و مبارکبادی پردازند و بسرور شادی گرایند و از این بازاین کمیت جانباز را کنیزک دِرم خریدهٔ این تاجر مژده رسان بی نیاز انگارند همان زمان نوازندگان بدین چنین سخنان بنوا پرداختند و شور شادی و مبارکبادی دران محل انداختند غزل

روشنی بر سحر مبارک باد
بندگی بر قمر مبارک باد
خار خشک از سحاب تو روی...
گشته گلبرگ تر مبارک باد
غم که در سینه‌ها مجاور بود
بسته بار سفر مبارک باد
چه قدر ناله بود در لبها
نغمه صد آن قدر مبارک باد
صبح او را خوش شگفته دست
بدعاها اثر مبارک باد
تا قیام قیام هر سالت
همچو سال دگر مبارک باد
از جمال تو پرتو سامان
در سرای نظر مبارک باد

و بعضی ندیمان مرضی دانش که خیلی هوشیار و عیار بودند دلش را از صحبت شهریار گریزان و بیزار شناخته و بخدمت آن تاجر نادر باهمت مائل و راغب انگاشته بسرودن این قسم حرفهای پهلودار مبارکباد پرداختند غزل

چند روزی شعلهات در زبان مستور باد
خلعت بیتابی پوشیده زیبنده باد
عشق نور دل مبارک چشم حاسد کور باد
دست رسوائی ز جیب روزگارت دور باد

نیست جان بازیی داری بخدا فرصت ما | زخم پیکان نگاهت خوردهٔ ناسور باد
زهر رشک طالعت در کاسهٔ فغفور باد | طرح محنت خانهٔ افگنده در کوی دل
ظلم میباشد عدالت گر براو در ملک عشق | کشور حالت بویرانی ازو معمور باد

از لب نوشین شکرخندی گدائی مسکینی
یک جهان فرهاد و مجنون هر طرف مزدور باد

باری آن تاجر عیار و مکار بعد فراغ
این معامله و کار باز بگوش آن نگار هوشیار فرمود که حالا من بسیار پیاده و سوار برق انداز سرکار خود را برای
نگاهبانی و پاسبانی بر در تو گذاشته میروم تا ازین بار هیچکسی از جانب سلطان واحدی از او باشان و بیباکان
درین مکان رسیده از هیچ راه و عنوان بتو تصدیع و آزارنمی رسانیده باشد و هم از ممر معیشت و گذران بال
خود فکر و اندیشه را نخواهی رسانید که بقدر ماند و بود ضروری تو مبلغ درماهه از دکان تجارت این کم بضاعت بتو
خواهد رسید و در آخر کار حساب این همه زر و متاع بدان شاه شجاع شنوانیده و فهمانیده از سرکارش مجرا خواهم گرفت
که مقرر ست حساب دوستان در دل این بگفت و ازان مکان روان گردیده و آن محبوب مرغوب طبع و نفس
خود را بعزت و حرمت رخصت فرموده بر سر در رسیده سواران معتمد و هوشیار و پیادگان جری و بکار را برای
محافظت و پاسبانی آن نگار تعین نموده متصدی را فرمود که اخراجات ضروری و درماهه داران لابدی این
مطربه را بالتحقیق نموده نوشته بیارد و ازین بار ماه بماه آن قدر مبلغ درماهه را بدو میرسانیده باشد و آن طبیب
حاذق را که به بیماری و علت نالائق حرص دنیا و دولت و خواهشهای مزه و حلاوت و عیش و عشرت مانده و گرفتار
بود همراه خود سوار گردانیده بحضور شهریار برده بعرضش رسانیده که حضرت طرفه معامله و نادر حقیقت ست که آن
لولی صورت سیرت از راه کمال غیرت و جهالت بسبب آن بدنامی و تهمت که باو رسیده و او بدان راه آن همه جل
و شدت را دیده آن قدر زحمت کشیده بود زهر هلاهل خورده خویشتن را اهلاک گردانید و چون این خبر وحشت اثر بدین
خیرخواه خلق الله رسید اندوهگین و غمگین شده تا بخانه اش رسیده آن مرده متحرک را بچشم خود دیده بزودی این حکیم حاذق
را طلبیده علاجش کنانید چنانچه این طبیب خبیر عجب معالجه و تدبیر بعمل آورده آن مرده را بقدرت بخشیده حق تعالی
زنده گردانیده حقیقت خطاب بموقع خود را برای العین به بنده نموده یقین فدوی را بر کیفیت آدم شناسی
و خطاب بخشی این جناب بیش از بیش افزوده معتقد تر گردانیده است لهذا این غلام ناتمام ازین همه عنایات
و تفضلات تمام امیدوار است که قدر و منزلت این طبیب بابرکت بیش از پیش افزوده دلش را خوش فرمایند
و بار این احسان بر سر و گردن این بندهٔ ناتوان بگذارند سلطان از شنیدن این بیان تبسمی نموده خلعت گران
و اضافهٔ منصب نمایان بدو بخشیده قدر و منزلتش را افزوده بهمراه آن یار او را هم باریاب خلوت خاص خود گردانید

وآن شجاع باکمال در اکثر اوقات و احوال بدان حکیم مسیح خصال بموجب عزم و غیرت و همت و شجاعت خود بحرف

وقال درآمده بدین چنین سخنان موزون پرافسون تکلم میفرمود رباعی | در پیش کسانی که قناعت جویند

وز کارگه حرص و امل کیسو مند | جز دوست بخدمت هوس بستن نیست | آن کار که دست بسته اش می گویند

رباعی هر چند بحکمت از همه افزونی | یا در پی پیری معلم گردونی | هرگاه به پیش کسی پی حاجت خویش

طفلی می زیبدت نه افلاطونی | چنانچه از اثر آن قال و از نتیجهٔ صحبت آن مرد باکمال باستقلال آن حکیم

مسیح خصال هم بحقیقت اسم بامسمی گردیده در آخر کار ترک نوکری و روزگار نموده وضع گوشه نشینی و عنوان توکل

و طریق بی نیازی و بی پروائی برای خویشتن اختیار کرده بود و هم آن لولی صورت سیرت از مشاهدهٔ آن همه همت

و مروت و وفا و سخاوت آن تاجر صادق باکمال بمرتبهٔ تعجب و حیرت رسیده باندیمان و مصاحبان خود می گفت که

این تاجر نادر سخاوت و فتوت و وفا و مروت دارد که این قسم هم آدم کم پیدا می آید و اگر دیگر اوصاف حمیده و اخلاق

پسندیده که عبارت از راستی و صداقت و دیانت و امانت و عفت و عدالت و شجاعت و غیرت و علم و معرفت

وغیره جمیع کمال حقیقت انسانی نیز داشته باشد بحقیقت مرد باکمال است لیکن کجا آن همه چیزها در یک جا یافته میشود

آن چنان جوهر بی جرم بعد قرون بسیار و ازمنهٔ بیشمار پیدا می گردد و بدست طالعمند دو جهانی میرسد بالجمله

آن نگار هوشیار بخاطر جمع در خانهٔ خود نشسته بدین چنین حرف و گفتار اوقات بیکار خود را بسر می برد و هم آن

یار صادق از مشاهدهٔ آن همه معاملات دشوار و لائق خاطر خود را خوب جمع گردانیده روزی بشاهزاده فرخ فال

فرمود که ای برخوردار ما آن نگار لائق و هم آن حکیم حاذق را چنانچه حق آزمایش است آزمودیم و هم مفصل حقیقت

و زیرکی حلال شنیدیم و تسکین دل خود فرمودیم لیکن حالا میخواهیم که پدر باکمال ترا در کار یاری بیازمائیم که مرتبهٔ یاری را

بسیار نازک و سخت و دشوار میدانیم | بیت گاهی بکعبه گه در خمار میروم | گر میروم دو جای بیک کار میروم

فرخ فال از شنیدن این قال آن مرد جویای کمال رجال در هر وقت و حال بعرضش رسانید که خود بدولت اعقل الناس

و حقیقت شناس اند هر کار را که بهتر دانند بعمل آرند لیکن بنده از سبب دلسوزی همینقدر عرض جرأت مینماید که در امتحان و آزمایش

آن قدر کار را دشوار و سخت نگیرند که دیگری را هم بحنت آزار بسیار رسانند و خود نیز بسبب معاملهٔ صورت سیرت غمگین و اندوهگین گردانند و خواهم

س دوش با من گفت پیری کاردانی تیز هوش | گر بشما پنهان نباید کرد رازِ می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع | سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

آن یار خردمند از شنیدن این پند آن دلبند بخندهٔ زهر خند درآمده گفت که ای معصوم برخوردار نتیجهٔ محبت

ویاری همین حصول محنت و دل آزاری ست و بهرهٔ گرفتاری همین ذلت و خواری ست **بیت**

گر دوست ترا بلا دهد می شاید | کاین دوستی از بهر بلا می باید

و به یقین خواهی فهمید که کسانیکه مزهٔ کیفیت شراب محبت چشیده اند تلخی محنت را شیرین تر از حلاوت شهد راحت فهمیده اند و آنهانیکه براه عشق درآمده افتادگی و عجز را برای خود گزیده اند پرزور سراپا شور محبت را که مردافگن باشد خوش نموده اند

بیت شراب تلخ می خواهم که مردافگن بود زورش | که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

باز فرخ فال بخدمت آن مرد باجلال بعرض رسانید که حضرت آن صورت سیرت را مرغوبه بنفس خود میفرمایند پس چرا آن همه محنت و شدت را بجالش روا داشتند آن هوشیار تبسم نموده گفت که ای برخوردار آن نگار پیش من اظهار شوق و محبت خود را بجانب یار تو که شجاع بنام باشد نموده بود بنابران او را آزموده‌ام که آیا دولت و مال را میخواهد یا بحقیقت کمال را میجوید لیکن بیقین فهمیدم که او جویای انسان کامل و صفات حمیدهٔ انسانی ست چنانچه باوجود آن همه خوبیها و کمال در میان ذات شاه باکمال من که بدر کمال ست کلف نقصان می بیند پس من متامل و متفکرم که چون یار ترا هم خواهد دید عیبهای پنهانی او را دیده نیز پسند نخواهد نمود و مقرر ست که هر کسی عیب خود را نمی داند و هیچ چشمی روی خویشتن را نمی بیند **فرد**

چون بعیب خود رسم کورم دران | موی بشگافم بعیب دیگران

از استماع این حرف و بیان آن رفیق مرضی دان باز بعرض رسانید که من اگرچه پدر بزرگوار خود را بدر کمال می دانم لیکن این جناب را آفتاب بیزوال می خوانم باز آن هوشیار گفت که ای برخوردار اگرچه تو یار خود را آفتاب میخوانی لیکن من آن نگار عیار را آن قسم دقیقه رس می دانم که در وهم آفت افول و نقصان کسوف دیده او را هم پسند نخواهد نمود و از عقل بر کمال خویش هرگز آفتاب پرست هم نخواهد گردید و برخواند **رباعی**

بی عشق گر آفتاب خواهی گشتن
رسوای بلستان بی نشانی داریم

گر ذرهٔ شوق در خیال ست ترا
هشدار که عاقبت زوال ست ترا
حسن عمل با درستی زده ست

صد عمر ابد دریغ بال ست ترا
رباعی ما آگهی از سر نهانی داریم
نیکیم و بخویشش بدگمانی داریم

باز امتحان کردن یار صادق شاه باکمال را در معاملهٔ یاری و ثابت دم و راسخ قدم یافتن او را در آن کار و دعاوی

بالجمله روزی آدمان شاه باکمال شاهزادهٔ صاحب جمال را بدستور معهود بخانهٔ آن یار صادق آورده بودند در آن وقت

بخاطرش چنان درآمد که آن شاهزاده را بهمراه فرخ فال و معشوق او مع خوجه سرای معتمد خویش که خوش جمال
نام داشت در سواری پنهان گردانیده از راه دروازهٔ دیگر برآورده بجانب ملک خویش روان ساخت و برای
محافظت صاحب جمال بفرخ فال تاکید بسیار فرموده گفت که هرگاه شما را طلب خواهیم نمود زود خواهید رسید
و خود لباس سواری پوشیده برای رفتن دربار از خانه برآمد و آدمان شاهزادهٔ صاحب جمال را بر در خویش نشسته
دیده تجاهل نموده گفت که شما برای چه کار درینجا رسیده اید و کدام مطلب دارید چون آنها بعرض رسانیدند که شاهزاده
اندرون تشریف فرموده است برای آن نشسته ایم گفت که حالا ما از درون برمی آئیم در انجا خود صاحبزاده
نیست آن خواصان از شنیدن این سخن خیلی مضطر و پریشان گردیده گفتند که حضرت چه میفرمایند همین وقت
خوجه سرای سرکار که خوش جمال نام دارد شاهزاده را بکنار گرفته بدرون برده است باز آن یار صادق گفت
که خانهٔ من به پیش شما حاضر است کدام زنی را طلبیده بدرون بفرستید که یک یک مکان را تجسس کند اگر درینجا
خواهد بود پیدا خواهد گردید و من بدین نام خوجه سرائی در خانه ندارم ازین خبر آن مردمان گریبان دریدند و خاک
بر سر خود پاشیدند و گفتند که ای تاجر این حمایل نباشد که بخانهٔ تو گم گردید و شاه باکمال هم تغافل فرمود این شاهزاده
صاحب جمال است باخبر خواهی بود که ازین معامله آفتی بتو خواهد رسید که خانه ات خراب خواهد گردید و بر عنایت
و مهربانی شاهان این همه اعتماد کرده خویشتن را گم نباید نمود که حالا به پیش تو کار شفقت آن یار پیدا و آشکار
خواهد گردید این بگفتند و جامه دران و ناله کنان بر در محل سلطان رسیده آن خبر موحش گم گردیدن شاهزاده رسانیدند
چنانچه اکثر خدمهٔ محل بیقرار و بیتاب و بی پرده و بی حجاب گردیده بر دویدند و بخانهٔ آن تاجر رفته یک یک مکان را تجسس
نمودند لیکن نشان آن شاهزاده ندیدند آخر بهزاران خرابی و بیتابی همه مردمان درون و برون بسمع شاه باکمال رسانیدند
که امروز شاهزادهٔ والاگهر بخانهٔ یار صادق رفته بود لیکن از انجا گم گردیده است معلوم نیست که خود خویش پنهان
نموده است یا خدا نخواسته بدشمنانش آفت و آسیب کدام دیو و پری رسیده که مع آن خوجه سرا که او را در کنار گرفته
بدرون برده بود غائب و ناپدید گردیده است و آن یار صادق حضرت می گوید که آن برنده آدم خانهٔ من نبوده
است خدا داند کدام جن و پری بوده است چنین گویند که بمجرد شنیدن این خبر آن شاه باکمال که دریای کمال بود
سر تا بجیب تفکر کشیده برنگ گرداب بخود فرو دیده و بعد لحظهٔ مانند حباب سر برافراخته نفس سردی کشیده
از مقتضای نفس و خودی خود فانی گردید یعنی که فرمود که چون آن برخوردار از انجا یار گم گردیده است حقیقتش آنست
که آن قطرهٔ جمال بدریای کمال فانی شده است و آن ستارهٔ نور به پیش آن آفتاب ظهور ناپدید گشته پس نهار

تجسس او نمایند و در میان من و آن یار که بسان ماهتاب و آفتاب مستقیم غبار و حجاب پیدا نیاورده روی مراهم که بدر کمال می دانند بخسوف انفعال نرسانند و در مرتبهٔ کمال یاری کلف و سیاهی بر جبههٔ من نمالند غرضکه درینچنین معامله و کار درشت آن یار درست هم از استقامت و صداقت خود نجنبید و بآن یار صادق که رفیق موافق بوده خم ابروئی نفرمود چنانچه چون یار صادق دران چنان وقت و حالت به پیش آن مرد باکمال رسید آن سلطان آن قدر دلجوئی و خاطرداری او نمود که در عرق انفعال تر گردیده برنگ قطرهٔ نایاب و بسان گرداب به پیش آن دریای مهر و محبت و بحر حیا و مروت در خود فرو رفته از هستی خویش ناپیدا گردید و دران حال در خویشتن اصلا مجال تر زبانی حرفی ندید

طلبیدن یار صادق شاهزادهٔ فرخ فال و صاحب جمال را برای ملازمت شاه باکمال و ظاهر کردن او مجملا حقیقت آن احوال و هم برخی تحقیق مسئلهٔ تجدد امثال و اشاره بجانب دیگر مال

چنین گویند که چون آن تاجر شجاع بعد سودا کردن آن متاع جمال و کمال خاطر خود را خوب جمع گردانید و هم بعد چندروز اشتعال شعلهٔ درد و سوز که از دلهای مردم درون و برون سر می کشید باطفا رسید بفرخ فال فرمان نوشت که بلا توقف و اهمال بجناح استعجال مع صاحب جمال با فوج و جمعیت بر کمال همراه پنجاه هزار سوار با حشمت و جلال علانیه بیایند و ملازمت شاه باکمال نمایند و این بار آن تکارنا در گذرانیده دلش را شاد فرمایند باری بمجرد رسیدن فرمان آن هر دو شاهزادهٔ بلند اقبال با طرفه جاه و جلال از انجا روان گردیده چون بسرحد هندوستان رسیدند مردمان این ملک آگاهی یافته بخوشی تمام بر دویدند و مژدهٔ آمدآمد شاهزادهای گلگون گردیده بسمع مبارک شاه باکمال رسانیدند اما آن مرد باکمال که خیلی صاحب استقلال بود از شنیدن این قال سکوت نمود و حرفی در جواب آنها نفرمود غرض که چون شاهزادها نزدیک شهر رسیدند تاجر صادق حکم فرستاد که حالا باید که بکشتیی سوار گردیده محاذی جهروکه گذشته اول خود را از دور بشاه مجرا نمایند بعد ازان آمده سعادت ملازمت حاصل کنند و خود بحضور رسیده بعرض رسانید که درین وقت امیدوارم که برلب آب تشریف ارزانی دارند و بچشم عبرت بین تماشای آمدن آب بمشاهده فرمایند و حقیقتش دریابند که اگرچه اکثری از عمر با لب دریا نشسته روانی آن را دیده رفتن خود فهمیده اند لیکن دریافت بندهٔ انسان می نماید که اول اول مرتبهٔ هر چیز را باید فهمید تا آنکه بپایهٔ آخر باید چسپید یعنی که اول حقیقت آمدن خود باید فهمید بعد ازان بفکر رفتن باید بود آن شاه هوشیار از شنیدن این نکتهای تازه و آبدار برنگ جوی آب از جای خود روان شده برلب دریا رسیده برنشست و آن یار دانا گفت که حالا بگو از دین لب جوچه حرف معرفت می جوئی

و یا بگوش گردابش کدام نکتهٔ حقیقت می گوئی آن یار خوش گفتار بعرض رسانید که من از فیض صحبت این محیط
اسرار بسیار شور زبان و رازهای این انهار و امواجش شنیده ام و احدی که غیر از این لطیف بیرنگ هیچ بیرنگی را از چشم
ظاهر ندیده ام یعنی هر چیز که بچشم سر دیده می شود از سبب قید رنگ بنظر می آید مگر همین آب صاف ست که باوجود
بیرنگی می نماید و این نکته بیافت کسی نمی در آید رباعی

آن کس که هزار عالم از رنگ نگاشت
این رنگ همه هوس بود یا پنداشت
رنگ من و تو بود حجاب بیرنگ
او بیرنگ ست رنگ او باید داشت

شاه با انصاف از شنیدن این حرفهای شسته و صاف بکیفیت صفای باطن رسیده برخواند رباعی

ای دل که محو گلشن نیرنگیم
گاهی گل و گاه غنچهٔ دلتنگیم
گویند ز رنگها برون باید بود
دشوار حقیقتی که ما همرنگیم

باز آن یار هوشیار بدین گفتار گزارش نمود
رباعی صادق بچه و هم هرزه خندنگم
چون وا نگرم نه ساز و نی آهنگم
گوشتهٔ صد چمن بنام شکنند
رنگ از دگری ست من همان بیرنگم

باز شاه باکمال بعجب کیفیت حال این نوا برکشید رباعی
هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست

این صورت آن کس ست کو نقش آراست
دریای کهن چو برزند موج نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست

رباعی دریای وجود ذات صرف ست آب
ارواح و نفوس همچو نقشی ست بر آب
بحری ست که موج میزند اندر خود

گه قطره گهی ست نقش و گاه هست حباب
رباعی توحید بگویم ار بفهمی بابا
موجود نگشته هیچ جا غیر خدا

اینها که تو می بینی و میدانی غیر
در ذات همه یک ست و در نام جدا
وگفت که ای یار صادق راست

می گوئی که هیچ چیز بیرنگ بغیر آب بنظر نمی آید چنانچه باد از سبب همین بیرنگی نمی نماید لیکن بحس می آید باز آن یار صادق
بعرض رسانید که باد از آب لطیف تر ست بنابران بنظر نمی آید لیکن بحاسهٔ حس می در آید پس ای شاه آگاه ازین
بیان چنان معلوم گردید که مرتبهٔ نظر از رتبهٔ حس هم باید که پایان تر باشد چرا که کثیف بنظر او می در آید و لطیف با دراک
او نمی آید شاه فرمود که ای یار صادق راست میگوئی که آن چیز لطیف را بصر ادراک نمی تواند کرد لیکن سوای او دو چیز
دیگر بیافت او می آید که از ان سبب رتبهٔ او می افزاید و آن نور و ظلمت ست که بدرک حاسهٔ لمس نمی آید آن یار
ارجمند گفت که حضرت خیلی حرف بلند فرمودند که بدان سبب مرتبهٔ مردم چشم افزودند شاه باکمال باز فرمود که ای یار
الحال حاسهٔ چشم مرا از مشاهدهٔ این آب روان و از وجود و نفس مردمان عجائب تماشای تجدد امثال می نمایند
و طرفه آیات جمال جمیل حقیقی را عیان می کنند که کیفیت آن در بیان نمی آید و هرگز حاسهٔ لمس نمی یابد رباعی

هر دم بخیالی ست جنون حالم
هر لحظه بآهنگ دگر می نالم
عمری ست ز کیفیت ایجاد نفس

هنگامه گر تجدد امثالم | تاجر همه دان بعرض رسانید که ای سلطان با عرفان بیقین خواهی فهمید

که معاملهٔ تجدد امثال در صور و اشکال چیزهای این جهان سراپا زوال می باشد نه آنکه آن حال در میان حقائق اشیا و بسائط و جواهر و نفوس و علویات و سماوات و عالم ارواح و ملائکه سرایت می کند و این مسئلهٔ تجدد امثال تحقیق صوفیهٔ عالی مقام ست که سالکان ناتمام سر کلام آنها را نفهمیده آن حرف را در هر مکان فرود می آرند بنا بران علمای حقه بر سخن اینها شبهه و انکار دارند و می گویند که اگر معامله چنان ست که هیچ چیز و کدام کس در دو آن بجا و برقرار نمی ماند پس معاملهٔ جزا و سزای این جهان و آن جهان محض بیجا و ناصواب می نماید که در آن ثانی آن فاعل و کاسب ناپیدا و فانی شده است و دیگری بجایش رسیده است پس تحقیق آن کلام صوفیه آنست که اطلاق حرف تجدد امثال بر اشکال و مرکبات اجزای کثیف صادق می آید نه آنکه در اصل عناصر و بسائط راه می یابد و در عالم علویات و ارواح سرایت می کند بلکه در انجا اطلاق حرف تشکل اشکال و تبدل احوال درست می آید و اگرچه همه عوالم امکان کثیف باشند خواه لطیف علوی بوند خواه سفلی خالی از تغیر و تبدل نمی باشند لیکن در جهان باقی و عالم علوی کم تغیر و تبدل واقع می شود و فنا خود هرگز نمی بود آن مرتبهٔ وجوب و مقامات الٰهیات باقیات است که دائم بی خلل و بی زوال و مدام بر یک حال می باشند و بران جناب اطلاق لفظ تجدد امثال ابر روانی آب انهار و شعلهای نار و انفاس ذی حیات ناپایدار جاری باید گردانید و بر رویدگی نباتات و افزایش و پیدایش حیوان و انسان و بالیدن و کاهیدن ماه وغیره اجساد فانی اطلاق تشکل اشکال باید کرد و بر گردش افلاک و پیدایش روز و شب و نمود ستارگان و بروج آن اطلاق حرف تبدل احوال باید نمود رباعی

رازیست که در تبدل احوال ست	رمزیست که در تجدد امثال ست
سریست که در تشکل اشکال ست	تا فعل ورا هرزه نه بینی و عبث

و دیگر ای شاه آگاه ماورای آن همه چیزهای کثیف و لطیف که سابق به بیان در آمد مرتبهٔ خلاست که آن را عدم و نیستی هم می گویند پس این مقام لطیف بی جسم و رنگ را نه حاسهٔ لمس می یابد و نه حاسهٔ بصری بیند لیکن این لطیف دریافت وهم که رتبه اش از انها بالاترست می در آید و بالاتر آن مقام مرتبهٔ وجود و هستی ست که خیلی شریف و بابرکت ست و این مرتبهٔ مقدس در ادراک عقل می آید و یافت این ازان سبب پیدا می شود که این مرتبه بحقیقت ضد و نقیض دارد و مقررست که الاشیاء تتبین باضدادها پس ازینجا باید فهمید کسانی که مرتبهٔ وجود و هستی را حق و بیچون صرف فهمیده اند غلط کرده اند بلکه بیچون حقیقی آنست که ضد و نقیض ندارد و ازان سبب بفهم و ادراک هیچ حاسهٔ ظاهر و باطن نمی در آید رباعی درد

ای پاک ز ادراک بلند و پستی
بیرون ز هر آنچه گفته آید هستی بیت
ز آیات تو آیت وجود و هستی
از وصف تو ای دوست خرد گمره شد
در ذات تو گفتگو ندارد ره پی
مانندهٔ تو تو ای سخن کوته شد

لیکن این قدر هست که از فضل هادی برحق و راهنمای مطلق چون مومن حقیقی را نور ایمان عنایت می کنند هستی
او را بدان نور قائم میگردانند چنانچه سابق ازین عنایت قیام وجود او را از حیات حیوانی مطلق و وجود حیوانی
ناطق و هستی ملکی کرده بودند حالا شخص او را بدان نور باقی میدارند و بحیات انسانی حیات بخشیده کامل میگردانند
و لیاقت بقا و دوام در و پیدا می کنند که اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا یَمُوْتُوْنَ پس هرچند این چنین انسانی مطلق با دیگر
حیوانی ناطق در صورت و هیئت مشارکت دارد بغیر از مرد صاحب ذوق او را نمی یابد چنانچه ازین لطف آمیزش
او کلام الٰہی اخبار می نماید که وَهُوَ الَّذِیْ مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ هٰذَا عَذْبٌ فُرَاتٌ وَّهٰذَا مِلْحٌ اُجَاجٌ وَجَعَلَ بَیْنَهُمَا بَرْزَخًا
وَّحِجْرًا مَّحْجُوْرًا پس آن نور عطا کرده او را وجود موهوب می نامند و درین وقت آن مومن از قوت نور مومن به
در خود او را کے و یافتی بی کیف ے یابد که بدان سبب ایمانش به کیفیت بی کیفی و بحقیقت بیچونی بیچون حقیقی

پیوند و بدو معیتی پیدا می کند فرد
که من لم یذق لم یدر رباعی
گفتی بنگر بغیر من آخر گو
بجز خودش کس شناخت نتوانست
ذات او هم بدو توان دانست
ای عکس رخ تو داده نور بصرم
تا در رخ تو بنور تو می نگرم
غیر از تو کسی که باشد اندر نظرم
فاما چه گوئیم که این مردم دنیا که بحقیقت
نابینا اند نور را یا در چشم خود می بینند و یا در عقل خود می فهمند و یا در شمس و قمر و ستارگان و نار میدانند و نوری را که
من اشاره می نمایم نمی یابند رباعی
از نور بنور منزلی بس دور ست
این نور ز ظلمت ست و آن از نور ست
آنکس که نداند این سخن معذور ست
فرد بتقاضای نفس و عقل و حواس
توحید و معیتش برون از کفر ست
کی توان بود کردگار شناس
لیکن درین مقام اگر کسی از حقیقت و کیفیت ذات ربا و مولای او را جوید بیان
قسم جواب می گوید که حضرت موسی بفرعون گفته بود که قَالَ فِرْعَوْنُ وَمَا رَبُّ الْعٰلَمِیْنَ قَالَ رَبُّ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ
وَمَا بَیْنَهُمَا اِنْ كُنْتُمْ مُّوْقِنِیْنَ قَالَ لِمَنْ حَوْلَهٗۤ اَلَا تَسْتَمِعُوْنَ قَالَ رَبُّكُمْ وَرَبُّ اٰبَآئِكُمُ الْاَوَّلِیْنَ قَالَ اِنَّ رَسُوْلَكُمُ
الَّذِیْۤ اُرْسِلَ اِلَیْكُمْ لَمَجْنُوْنٌ قَالَ رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَمَا بَیْنَهُمَا اِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُوْنَ پس بیقین باید فهمید که
این حالتے و کیفیتی ست که بگفت نمی آید مصرع
حرفم اینجا رسید و لب بربست
بالجمله چون در اینجا آن یار شیرین گفتار را لب و دهان از حلاوت بیان عرفان بند گردید و حرف و الفاظ از
زبانش ناپدید گشت لاعلاج گردیده یاد کردن گم گشتگان مناسب دیده بعرض رسانید که حضرت درین زمانه

عجب مژدهٔ روح افزا شنیده می شود که آن شاهزادهٔ مستور الحال در جائی بشاهزادهٔ صاحب جمال هم ملاقی شده چنانچه قران السعدین گردیده هر دو نجم سعادت بجانب بیت الشرف و برج خلافت سیر مسیر مایند پس شکر عنایت غیبی را تا کجا بیان نمایم که آن شمس حقیقی کلف سیاه روئی را از جبین این غلام که برنگ ماه ناتمام پیرو این آفتاب جهانتاب ست دور سفیر مایید و اورا در تمام عالم سفید رو گردانیده نور صدق و اخلاص او را بکه و مه می نماید آن شاه باوفا فرمود که ای یار من از وقتی که ترا یافته ام یاد همه را فراموش ساخته ام پس کسی را که چون تو یار ست اورا با دیگران چه کار ست غرض که شاه با آن یار درین حرف و گفتار بود که یکایک در پیش نظر کشتی آن هر دو نور بصر برنگ هلال پیدا گردیده و به چشم مردمان بینندگان روشنائی رسید و آن یار خیر اندیش باشارهٔ انگشت شهادت خویش آن شاه ذوالاحسان را نیز از نمودن آن ستارگان درخشان آگاهی بخشیده برخواند قطعه

دریا نه آن بود که درو گوهر و درست
دریادلست و تن صدفست و سخن درست
دریا وجود تست که از معرفت پرست
زین بحر هر که دُر بدر آرد بها درست

اما همین که نظر آن شاه بابصر بر روی آن هر دو پسر افتاد روی خود را ازان سو گردانیده بجانب یار صادق خویش ملتفت گردیده فرمود که ای یار مرا سوای این دیدار تو دیدن هیچ نگار خوش نمی آید و الحق کسی را که همچو تو یار نور الابصار بود با دیگر نور چشمان چه کار بود چنانچه تا که آن کشتی در نظر بود شاه باوفا هرگز از حیا بدان جانب نگاهی نمی فرمود و چون شاهزادها از کشتی فرود آمده ببارگاه رسیده بسلامگاه ایستاده منتظر بجا آوردن آداب گردیدند شاه آگاه ازان طرف نیز روی خود را برتافته باز بجانب دریا متوجه گردید و فرمود که ای یار ما را آن گفتار تحقیقات حقیقت ما که به پیش ما بیان کردهٔ بسیار خوش آمده ست اگر زنگ موج زبان را بآن بیان باز آشنا گردانی تا زنگی وطراوتی بدل ما در آید یار صادق از دیدن این حال و شنیدن آن قال بی اختیار گردیده نالید و گفت که ای شاه درین وقت ما سراپا از انفعال آب گردیده ایم و اینک برنگ ژاله بر خود چکیده ایم بعد ازان زرومال و دستهای خود را بسته مع فرخ فال و صاحب جمال بپایش در افتاد و بی اختیار در ناله و زاری بگشاد چنانچه از مشاهدهٔ آن حال همه حاضران و ارکان دولت نیز متاثر گردیده بگریهٔ شادی در آمدند و آن شاه دریادل را هم سراپا گداخته آب گردانید و بعد از زاری بسیار آن یار سر خود را از پایش برداشته گفت که ای شاه داد گر ز دگناهگار رو مگار نابکار منم که چون تو از راه کمال کرم لفظ یار را از زبان گوهربار بر آورده بودی این بندهٔ کم حوصله از راه نادانی خویش برای امتحان آن کار حائل را از دیده بدان صورت سیرت بخشیده بود و هم این نور دیدهٔ ترا ازین چشم عیب پوش

پوشیده خالا از کمال کرم تو امید وارم که آن جرأت و بی ادبی مرا دیده و دانسته معاف فرمائی و سر این جگر گوشهای خود را از پا بر گرفته ببر رسانی و دیگر حقیقت حال خود چه بیان نمایم که این برخوردار فرخ فال مفصل احوال گذارش نموده شفیع من خواهد گردید و از سر نو سعادت اندوز ملازمت عالی گردانیده بندگی تو حاصل خواهد کنانید و بطرفه کیفیت حال برین فال نوا برکشیده خندان و گریان گردیده

چون زخم بیک مرتبه گریانم و خندان
یک عمر بهوسے وصل مانند نفس
شادم که فزون ست گناهم ز شمار
مغفرت مزد معاصی بود ست

رباعی اول ره کوی دوست پیدا کردم
بیرون و درون چه جستجوها کردم
در دیدهٔ فیض حسن امکان بشست
کیست فهمد که چه خدمت کردم

در بو العجبیهای جنون بین که چسان من
پس نشهٔ شوق را دو بالا کردم
رباعی ای عفو تو با هر کس و ناکس کار
هر چند که احتیاج باشد بسیار

شاه با صفا از شنیدن این سخنان آن یار یار آزما نیز تبسمی نموده فرمود که هزاران هزار شکر آن ودود ست که مرا به پیش همچو یار صادق ممتحن خرو گردانیده آبرو بخشید پس این همه جرأت و دلیریهای ترا که در عالم دیوانگیهای محبت می باشد بخشیدم این بگفت و بهر دو دست بازوی آن قوت بازوی خود را گرفته ببر کشید و دران وقت از مقتضای بشریت و شفقت پدری بی اختیار گردیده زار زار نالید و فرمود که ای یار ستوده کار روای باعث راحت و آزار دستهای خود را نیز بکشا تا دل من تمام بکشاید و عقدهٔ غم از جگرم بر آید باز آن یار بحالت سوز و ساز در آمده بعرض رسانید که ازین دستهای نابکار بسیار کار ناشایسته بوقوع آمده ست که اظهار کردن آن بنده را نمی شاید و اگر کرم این کریم همین امر می گراید پس امید وارم که اول این فرخ فال حکم شود که مفصل سرگذشت و حقیقت حال بنده را بالعرض رساند بعد از ان از حکم جرم بخش دستهای این غلام دل بسته را کشاید غزل

از بس بحال خویش حیا می کنیم ما
پیراهن عذر و قبا می کنیم ما

چون شمع در عرق همه جا می کنیم ما
اهل سعادتیم که امروز چون نگاه

فیض دگر نهفته بود در لباس عجز
جا در سواد چشم هما می کنیم ما

مفصل ظاهر گردانیدن فرخ فال حقیقت یار صادق به پیش شاه با کمال و بیان کیفیت نوکری صد رجال و تعداد یومیه و درماهه و مناصب شاهان و شاهزادگان و امیران بموجب رای صائب و تجویز آن یار با تمیز و بیان آنکه در همان روز اول که یار صادق بنام شاه شجاع نمودار گردید بزور فراست و شجاعت تمام مملکت و سلطنت

را در قبضهٔ تصرف خود در کشید و همه امرای با اقتدار و اهلکاران بی قدر و بی اختیار گردانید

چنین گویند که شاه باکمال باستماع آن قال بجانب فرخ فال متوجه گردیده فرمود که ای بابا تو بزودی آنچه از احوال این یار صادق مقال من واقف هستی بگو و مرا زیاده برین در آزار انتظار مدار که هرگز باین وضع ایستادن او مرا خوش نمی آید بلکه بدان سبب بندی بر خاطرم میفزاید القصه فرخ فال از ابتدای گم گشتن خویش تا بآن وقت و حال همه حقیقت و احوال را گذارش نموده گفت که آن شاه شجاع که والی ملک دکن ست همین شخص ست که بپیش حضرت دست بسته ایستاده است همین که فرخ فال این حقیقت و احوال را بحضور شاه باکمال گذارش نمود دران حال آن یار صادق باکمال روی خود را از رومال پوشیده بطرفه کیفیت حال بدین قال نوا بر کشیده گریان گردید فرد

همچو عنقا خجل از تهمت نامم مکنید	بلجایم بنمائید اگر هستم من

شاه باکمال از دریافتن این احوال بسیار خوش حال گردیده از سر تخت فرود آمده بدست خویش دستهای آن دل بستهٔ خود را وا کرده ببر کشید و گفت که الحمد لله ما یار با رتبه را که می خواستیم یافتیم و دستش گرفته تکلیف تخت نشینی کرد و گفت که ای یار حالا خود بر تخت می نشینی که آخر تو هم مرد تخت نشینی برخوانده

ای دوست میان ما جدائی تا کی	چون من توام این توئی و مائی تا کی	
چون غیرت تو غیر بعالم نگذاشت	پس در نظر این غیر نمائی تا کی	

آن آداب دان مراتب شناس باز بعرض رساند که این صورت ازین هیولای بمعنی صورت نمیگیرد و ممکن نیست که از بنده این فعل بظهور آید که من از وقتی که شرف خدمت باکمال را دریافته ام تخت نشینی را گذاشته ام و هرگز رتبهٔ خاک پایش را به پایهٔ تخت برابر نساخته ام این بگفت و بگرد واگردش تصدق گردیده بپایش در افتاده بعجب کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید غزل

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم	چون نگین با نقش با نشست با برخاستیم
بارها با سایهٔ قامت قدر خود سنجیده ایم	او ز تمکین بر زمین بنشست و ما برخاستیم

رباعی

این شور طلب که دل ازان کام گرفت	گویا همه از قبله نما وام گرفت
بر خود لرزید اول از دو رهٔ راه	آخر که ترا شناخت آرام گرفت

از اثر این حال راست و کیفیت صادقش همه حاضران و ارکان دولت نیز متأثر گردیده بگریه در آمدند و آن بدر کمال را برنگ هاله بمیان گرفته آب باران اشک خود را تا بپایش رسانیدند غرض که دران وقت در بارگاه آن شاه عجب کیفیت و حال پیدا گردید که کم صاحب حالان دیده باشند و اهل قالان خود

نشنیده باشند باری در آخر کار آن یار بر همان کرسی که جای عشرت‌پری او بود قرار نموده برخواند غزل

در فنا چون سایه جای دل‌نشینی یافتم / از زمین و آسمان بیرون زمینی یافتم
برد عشقم بر در جانان که تسلیم کنند / جنت قربانگه دنیا و دینی یافتم
انس من با غیر در بزمش بجس هرگز نماند / گوش تحسین و زبان آفرینی یافتم
فکر کردم مطلعی تاج سخن بر سر زدم / نقش بستم مقطعی صادق نگینی یافتم

غزل

قسم راستی باقوالم / بدلم کرد عشق ابدالم
آسمان برگرفته اوج و حضیض / از فراز و نشیب احوالم
حشمت و جاه عشق اگر اینست / جزیه گیرد ز پرنیان شالم
مرغ دامش قفس نمیخواهد / قفس من بود پر و بالم
عاقبت پیش می‌برم کاری / عشق تو خوش گرفته دنبالم
عشق چندانکه بیش دولت بیش / همه دولت تمام اقبالم
سبکی داده عرض سنگینی / عرض خرد اراده مثقالم
عشق لام و الف چرا نکنم / در نظر سر خط قد و خالم
آگه از حال محرم خویشم / دشمن آگه مباد از حالم

غزل

فلک سری که بپای تو جبهه‌سا گردید
حضور خاک جناب تو دارد اکسیری / بچشم هر دو جهان ناز توتیا گردید
کسی که دست بدامان التفات تو زد / که نقش پا ز خیالش جبین‌نما گردید
چمن دلی که بیاد تو آشنا گردید / مقیم انجمن سایهٔ هما گردید
چو صادق آنکه غبار ره نیاز تو شد

و آن هر دو شاهزاده نزدیک پایه‌های تخت جا یافتند دران حال آن مرد شجاع با استقلال بدان شاه با جمال و جلال که شخص باکمال بود بحرف و قال درآمده گفت که تا این وقت و حال بنده از مال تجارت حلال قوت لایموت حاصل می‌کردم و حالا که تمام ملک و مال را مالک حضرت می‌یابم امیدوارم که این محتاج دلبندهٔ خود را بیومیه موظف گردانند تا از خرج ضروری بدنی خاطرجمع گردانیده بخدمت حضور سراپا سرور مقید و سرگرم باشد و انگشت شهادت را بر دو شته اشاره نمود که همین قدر زر از برای گذران این ناتوان قانع کفایت دارد و برخواند رباعی

از شاه خود آنچه این گدا می‌خواهد / سرخیلی لشکر و عامی خواهد
تا همت فقر ننگ خواهش نکشد / جمعیت منصب رضا می‌خواهد

شاه باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال چشم پرآب گردیده فرمود که ای یار صادق و ای دوست موافق از بهر خدا و بطفیل روح پاک و نفس زکای حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ازین بار این شخص پیر پرهوا و آزار سلطان و شاه ندانی و بر این تخت کم‌بخت نه نشانی که من هرگز خود را قابل این کار نمیدانم و قوت برداشتن این بار در نفس بیکار و وجود ناتوان خود نمی‌یابم و سوای تو شجاع صادق دیگری را لائق آن نمی‌شناسم قطعه چو شمشیری اندر نیام هنر

بهمت بلند و بگو هر تمام
سزد گر نظیرت نیابد فلک
نگنجد دو شمشیر در یک نیام

رباعی گه وقت بفکر کار دنیا گذرد
گاهی به رجا و خوف فردا گذرد
ای کاش همه بیاد مولا گذرد
این مدت عمر قابل قسمت نیست

رباعی
این ضعف که هر رگم جدا می تابد
سر رشتهٔ قوتم چها می تابد
آن رشتهٔ عمر را که می تافت شباب
این رشتهٔ پیری همه وا می تابد

رباعی
ایام نشاط رفته چون برگ خزان
در شیب چه نقش مدعا خواهم زد
بال و پر سعی تا کجا خواهم زد
دستک پس کاروان چها خواهم زد

غزل
هر روزی که رفت از عمر ضعفی در بدن بالد
بقا یک پیرهن کاهد فنا یک پیرهن بالد
عصا در دست پیران صورت طول امل گیرد
چها در شیب حرص آدمی بر خویشتن بالد

این بگفت و انگشتری نامی را که برنگ نگین سلیمان باسم سامی منقش بود از انگشت بر آورده بجانش پیچ و تاب نمود و فرمود که بهمین رنگ خلافت را از چنگ خود خلع نمودم و بتو بخشیدم همین که بدست آن شجاع این متاع رسید و آن چنان حال آن مرد باکمال دیده این چنین قال شنید فی الحال آن انگشتری واجب التعظیم را بدست گرفته بوسیده و بچشم مالیده بی اختیار گریان گردید و از کرسی فرود آمده بگرد اگرد آن عرش عظیم آن ملک کریم تصدق گردیده بپایش چسپیده بعرض رسانید که من بر پای این یار صادق و خلیل موافق جان و سر خود را فدا و نثار گردانیده ام و از وقتی که کمال و جمال این نفس مزکا و صفات مستثنی از همه ادانی و اعالی را دریافته ام آن سلطنت و مملکت فانی و پر زوال را بالطوع و رغبت گذاشته ام و خدمت و ملازمت سراپا سعادت را بر خویشتن واجب شناخته ام که هیچ احتیاج اظهار و بیان این صادق مقال ندارد که تشهد ارجلهم و ایدیهم بما کانوا یکسبون رباعی

دل را ز رهِ دیده غذا میدادیم
ناگه بسر کوی کمال افتادیم
از دیدهٔ نادیده کنون آزادیم
در دیدهٔ دیده دیده بنهادیم
منت بپای ماست برسر ما
فرق بر درت فتنه سجده ها کردیم

وگفت که ای شخص باکمال حالا حسن مطلع و بیت الغزل و مقطع غزل خوانده خود را نیز از زبان این فدوی صادق مقال بشنو و باز برنگ هلال و بسان پیر کنعان بر ملال از یافتن نور چشم خویش بر خویشتن ببال تتمهٔ غزل

بچشم آنکه بیند محو وحدت شور کثرت را
دو عالم وار بر خود خلوتی در انجمن بالد
محبت بر نیاید از طلسم تنگ آغوشی
اگر از مصر تا کنعان شمیم پیرهن بالد
جوان انسان که میگردد نگاه از پهلوی عینک
بگوش نکته سنجی چون رسد مغز سخن بالد
شهید جلوه اش جوش نشاطی میزند صادق
که مانند شفق در صبح صادق در کفن بالد

شاه باکمال بمشاهدهٔ این حال و تعظیم آن مقال فی الحال از سر تخت برین بر زمین رسیده آن یار صادق خود را

بر در کشیده چندان گریست که سراپایش را تر گردانیده بدرهای آبدار خود مکلل گردانیده برخواند قطعه

هزار سال بباید که تا بباغ یقین
بروزگار چو تو گلبن وی کار آید

زشاخ دولت چو تو گلی ببار آید
بهر قران و بهر قرن چون توئی نبود

وشاهزادگان و همه ارکان دولت و حضار دران معامله و کار رفیق درد شده
گردیده چندان گریستند که همه گلهای قالین و روی زمین را پر آب و تاب گردانیدند و دران حال همه مقربان
این اشعار آبدار را از زبان آن صادق گفتار بعجب کیفیت احوال شنیدند غزل

دیده ام جوهر نگاهش را
کرده تنگ اختلاط کاهش را
نازکج ترنهد کلاهش را
می شناسد فلک پناهش را
باد حق یار پادشاهش را

گریه گفتم فرو نشاند گرد
این قدر کرده ام بعلم نگاه
دل به انداز کنگری برخاست
دولتش گر عنایت اندازد

رفت گل گرد جلوه گاهش را
که زخود کرده ام نگاهش را
کرده ام چین کند آهش را
آسمان آفتاب و ماهش را

کرده ام سرمه خاک راهش را
وسعت عشق بین که گاهها
رستیها نیاز من همه گفت
از خطر رستقر نهاری عشق
شده صادق گدا یاری بخت

باری بعد این کیفیت و حال و پس از بسیار قیل و قال شاه شجاع شاه با کمال را
بمبالغه بیشمار بر سر تخت رسانیده قائم و برقرار گردانید و خود هم بموجب فرموده اش بر کرسی برآمده ساکن گردید
و دران حال بجانب شاهزاده فرخ فال متوجه گردیده گفت که ای برخوردار خیر مآل من خود را مقرری یومیه دار
و وظیفه خوار این خلیفه پروردگار رسیدانم پس بزودی آن همه رفیقان و همراهان مرا که برای رفاقت من محنت
غربت اختیار کرده اند از سر دربار طلبیده ملازمت شهریار کنانیده در زمرۂ نوکران و خدمتگاران داخل گردانیده مبناصب
و خدمات لائق و مناسب سرفراز گردان که این سلطان آدم شناس را آن چنان مردمان هوشیار و وفادار
و بهادر و اهلکار بسیار ضروری و درکار اند که من آن تحائف تجارت خود را از میان ممالک و دیار عربستان و ایران
و توران و هندوستان برچیده و انتخاب نموده برای نذر و پیشکش این جوهر شناس انسان آورده ام فرخ فال
برخاسته همه رفیقان کار تجارت یار صادق را که صد جوان بودند بحضور آورده لبسلامگاه رسانیده صف بسته
ایستاده گردانید همین که آن جوانان خوش ظاهر و نمایان دران مکان رسیدند همه مقربان و ارکان دولت
سلطان به پیش نمود آنها پست و بی بود گردیدند و شاه با کمال که قیافه شناس مردم بود بمجرد دیدن آن رجال
با جمال و جلال خیلی خورم و خوش حال گردیده حمد و سپاس ذوالجلال تبقدیم رسانیده بجانب یار صادق خود
دیده فرمود که ای یار مددگار من جویای یک آدم خوب و مرغوب بودم و تو این قدر مطلوب مرا آورده احسانی
ثابت نکرده که از عهدۂ سپاس آن برآمدن نمی توانم او باز بعرض رسانید که حضرت این زمان این در وجواهر بها

وکمیاب از خاک و آب برآمده بدیگر آب و تاب رسیده بقدر و منزلت خود که برای آن مخلوق و موضوع گردیده اند
خواهند رسید که حالا بنظر مبارک گذشته بدست جوهر شناس قدردان افتاده اند سلطان فرمود که ای یار مختار
باید که این هر یک آدم باوقار و هوشیار را بمناصب نمایان و عمده که از هزاری تا پنجهزاری باشد ممتاز گردانی و
بکار و خدمات درخور حال هر یکی را سرفراز کنی شجاع نکته دان از شنیدن این حکم و فرمان مرضی و مراد سلطان را
دریافته قدرت و اقتدار خود را در بعضے امور و کار فهمیده تبسمی کرده گذارش نمود که حضرت این قدر مناصب که
عطا می فرمایند تنخواه آن برکجا حواله می نمایند این ملک هندوستان و دکن خود برای جود و بخشش دست عالی
و خاطر لاابالی اکتفا نمی نماید برای سلطنت هفت اقلیم می باید و چون نیابت و امانت این مملکت را بدست
این فدوی بی بضاعت حواله فرموده اند و ثانیاً حال مر احساب این همه خزانه و مال دادنی ست بنابران
مخارج را بقدر مداخل مقرر میگردانم و هرگز این نوملازمان را زیاده از صدی تا هزاری منصب نمیدهم و مناصب
قدیمان را هم کم می نمایم این بگفت و بجانب فرخ فال دیده فرمود که ای برخوردار به نقیبان و یساولان
حکم رسان که از میان این مردمان چند چند جوان را قریب تر ایستاده کرده نام بنام مجرا کنانند تا از شنیدن اسما
حقیقت و کیفیت مسمی بجناب شاه آدم شناس زیاده تر پیدا و عیان گردد پس یساولان بموجب فرمان بعمل آورده
بگذارش این اسما مجرا کنانیدند سید بی نظیر سید روشن ضمیر سید سردار سید باوقار میر مخزن اسرار میر خوش گفتار
میر صفدر میر پرجگر میر تیرانداز میر نیزه باز میر برق انداز خواجه وفادار خواجه بردبار خواجه آزموده کار خواجه شهسوار
خواجه بلند همت خواجه صاحب جرأت خواجه اهل مصاف خواجه سینه صاف خواجه بی خلاف خواجه بی گزاف
خواجه خیرخواه خواجه دل آگاه خواجه صداقت کیش خواجه دوراندیش خواجه وحید خواجه فرید خواجه محقق
خواجه مدقق شیخ صداقت کار شیخ عدالت شعار شیخ هوشیار شیخ پسندیده اطوار شیخ امانت دثار شیخ اخلاص آثار
شیخ صلاح کار شیخ حق شناس شیخ بی هراس شیخ بی نفاق شیخ باالفاق شیخ راسخ دم شیخ ثابت قدم شیخ جمال
شیخ باجلال میرزا خوش فکر میرزا صاحب ذکر میرزا شاعر میرزا ماهر میرزا خوش تقریر میرزا باتدبیر میرزا زورآور
میرزا نامور میرزا جانباز میرزا حکم انداز میرزا سرانداز میرزا یکه تاز میرزا شیر جنگ میرزا غالب جنگ میرزا
خوش اسپ میرزا دلچسپ میرزا بهادر میرزا دلاور میرزا شیر افگن میرزا صف شکن میرزا صاحب عزم
میرزا رونق بزم آغا پیلتن آغا تهمتن آغا پرهنر آغا پرجوهر آغا بذله گو آغا خوشنوا آغا بدیهه گو آغا نکته رس
آغا همنفس آغا ندیم آغا سلیم آغا فهیم آغا حکیم آغا رئیس آغا جلیس آغا خردمند آغا خوش پسند آغا نیکذات

آقا خوش صفات آقا حکمت اساس آقا دقیقه شناس آقا صاحب فرهنگ آقا یک رنگ آقا خوش آهنگ
آقا نادر رنگ آقا خوش رقم آقا صاحب علم آقا فاضل آقا قابل آقا رفیق آقا شفیق آقا نجیب آقا لبیب
آقا طبیب دران زمان آن شجاع قدردان اکثر آن مردمان را منصب صدی و دو صدی تا پانصدی بخشید
و بعضی را از شش صدی تا هشت صدی و قلیلی را به نه صدی و اقلی را منصب هزاری هزاری سرفراز
گردانید از دریافتن این حال شاه باکمال فرمود که ای یار صادق درخور این رجال مناصب لائق عطا نمودی
کرشان و شوکت و قابلیت و لیاقت اینها زیاده تر ازین مناصب و دولت را می خواهد او بعرض رسانید که
با اینها خدمات سیدهم و بعنوان دیگر رعایتها می کنم و زیاده برین مناصب دادن مناسب نمیدانم که از عهدهٔ
تنخواه آن برآمدن نمی توانم فرد

چو تار سبحه می خواهم بیکبار	بدست آرم دلی صد رشته را را

و بلابلیت و آداب تمام گذارش نمود که دیگر امیدوارم که خود بدولت هم در اخراجات نفس گرامی کمی فرمایند
که فردا روز قیامت پیش می آید و حساب این همه مال بی حساب ادا کردن می شاید پس برای خرج خوراک و پوشاک
و یراق و مرکب و اهل خدمات که تعلق بجسد شریف دارند بتعداد نه درماهه از خزانهٔ الهی که حضرت متولی آنند
می گرفته باشند و هرگز بران افزوده اسراف کار نفرمایند که بنده بپاس خاطر و مزاج نازک خیلی جرأت کرده زر بسیار کم
تعداد شمار نابدان تمامی پیدا می نماید برای خرج یک وجود شریف مقرر کرده است و می خواهد که بدان تعداد یک نویسی
این فدوی صادق هم مقرر فرمایند تا از قوت لایموت و احتیاجات ضروری بدنی خاطر جمع ساخته بمواظبت
خدمت خلیفهٔ سبحانی سرگرم و مقید باشد شاه آگاه باصغای این حرفهای لائق و صادق آن خیرخواه متامل
و متفکر گردیده گفت که در واقع حقیقت و کیفیت بندگی و مخلوقیت همین را می خواهد که این کس رشتهٔ حساب را بدست
خود دارد که روز بازخواست حساب از وخواسته می آید لیکن من معنی این حرف و قال با جمال ترانه دریافتم که ازان
یک چیز میخواهی و ازان نه چه مراد داری آو بعرض رسانید که اشارات و نکات مرا از فرخ فال برخوردار استفسار فرمایند
که مدتها هم صحبت بوده مزاجدان و مرضی فهم شده است دران حال فرخ فال از مقام خود برخاسته ظاهر گردانید
که این یار حضرت بسیار آگاه و خیلی خداترس است که شمرده قدم می گذارد و فهمیده دم بر می آرد و در هیچ معاملت
و کار حساب و شمار را از دست نمی گذارد چنانچه در ملک دکن بوقت آن همه حکومت و سلطنت ازان همه مال و دولت
هرگز عیش و عشرت را کار نمی فرمود و ضابطه و وطیره اش آن بود که از مال حلال خراجی یک اشرفی را برای
خرج یومیهٔ نفس خویش می گرفت و ازان زمان که بحرفهٔ تجارت آخرت پرداخته سعادت خود در خدمت مرد باکمال

انگاشته است خرج یومیه خود را یک روپیه مقرر ساخته است و در هیچ وقت و حال و کدام زمان و مکان برای
قوت گذران خود از تعداد همان یک روپیه افزوده است پس حالا حضرت مختار اند و جناب عالی را اولو الامر خود میدانند
بران تعداد یک هر چه مناسب وقت و حالش دانند یومیه او مقرر گردانند و آنکه برای خرج وجوه خیرات اشاره تعداد
نه نموده است ازان نه صد اشرفی و یا نه هزار روپیه مراد دارند و حضرت در قبول کردن آن برای خرج نفس شریف
مطمئنه مختار اند شاه آگاه از دریافت این مراد و مطلب آن یار صادق و خیر خواه زمانی متامل گردیده فرمود
که در واقع ای برخوردار خوف حساب گرفتن پروردگار همین میخواهم که بنده مجبور و مختار در اخذ و جر و دخل و خرج
حساب شمار را از دست نگذارد که ثانی الحال باز از همه دولت و مال حساب داده می آید پس درین زمان من
حریص نادان که بحال معیشت و گذران خود ملاحظه می نمایم نه صد روپیه را بسیار قلیل و نه هزار اشرفی را خیلی کثیر
می شناسم بنا بران بی اختیار و ناچار از افراط و تفریط گذشته مرتبه وسط را که نه هزار روپیه باشد برای خرج خویش
اختیار نمودم و میخواهم که این یار هوشیار نیز درین کار موافقت من نموده برای خرج نفس مزکای خود همان تعداد
را بکار در آرد باز آن صادق یار اظهار نمود که خود بدولت سلطان اند و بسیار اخراجات ضروری و لابدی دارند و این
بیچاره غریب را که بتجارت آخرت پرداخته است هیچ زر و مال نمی باید یک روپیه اش کفایت می کند رباعی

شاها خود را بوهم خرسند چه کنم	از بیش چه اندوزم و از کم چه کنم
هر گه تو بخواهی که بخواهم چه کنم	هیچم طلب از هیچ محال ست اما

غرض که بعد رد و بدل بسیار و مکابره بسیار آن یار برای خرج خود یومیه یک
اشرفی اختیار نمود و نه هزار روپیه در ماهه برای شهریار مقرر گردانید آنگاه سلطان فرمود که ای یار هوشیار حالا ما همه
کار و بار ملک و دیار را بتو حواله نموده ایم پس بخاطر جمع از سر دربار بر می خیزیم و بکنج خلوت و گوشه عزلت در آمده
بمعاملت نفس خویش می پردازیم و با دل جمع بعبادت ملک حقیقی میگرائیم و میخوانم بیت کنج خوش منزل امید بود

نیکبخت آنکس که در آنجا بود	
بیت	
سپردم بتو این همه ملک و مال	ترا باشد آخر جواب و سوال

او جرأت نموده بعرض رسانید که خود بدولت همین یقین نمایند که از امروز ولیعهد و نائب مناب استقلال جناب عالی
برخوردار فرخ فال ست و همه امور مالی و ملکی مفوض بدست وزیر نمک حلال ست و این فدوی خیر خواه را نیز شریک مصلحت
و صلاح دولت انگارند و چون این روز روز اول نیابت ست قدری بر جای خود قائم و بر قرار مانند تا این
نائب مناب حضرت را که فرخ فال باشد در همه امور ملک دربار قدرت و اقتدار پیدا گردد و همه نوکران ازین باز
او را کار فرما و حکمران دانند و پس ازین بحضرت تکلیف افراد کاغذ دیدن و جرح دستخط نمودن هم نخواهد بود که او بنیابت

حضرت قلمرانی خواهد نمود و چون او سبحانه بندگان را حکم کرده است که بجناب من وسیله پیدا نمایند که یا ایها الذین
آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة وجاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون بدان سبب بنده بخدمت این خلیفة الله
دوستی و محبت شاهزادهٔ فرخ فال و صاحب جمال که فرزند و از اهل بیت حضرت اند وسیله گرفته است که بچشم من
هیچ واسطه و وسیله بهتر و محکمتر ازان نمی نماید اللهم وال من والاه وعاد من عاداه این بگفت و بجانب فرخ فال
دیده فرمود که ای برخوردار خیر مآل بزودی دست شاهزادهٔ صاحب جمال را گرفته برخیز و بسلامگاه رسیده
آداب عنایت دولت نیابت و مناصب بجا آر که حضرت خلیفهٔ سبحانی ترا منصب هشت هزاری و برادرت را
هفت هزاری ارزانی فرموده اند چون شاهزادگان آداب عنایت بتقدیم رسانیده باز بمقام خود آمده
بر نشستند باز آن عمده با استقلال بجانب فرخ فال متوجه گردیده فرمود که بگو وزیر نمک حلال و میر بخشی و دوم بخشی
و میر سامان و حکیم مسیح خصال و دیگر رجال را که مناصب عمده و نامناسب دارند بسلامگاه شتافته آداب کمی مناصب
خود بجا آرند و در همان خیریت و عافیت خویش پندارند پس همه امیران ترسان و لرزان بسلامگاه ایستاده گردیدند
و یار صادق بهیبت و جلال بجانب متصدیان و کارپردازان دیده بدین حرف و قال متکلم گردید که وزیر نمک حلال
را که هفت هزاری هفت هزار سوار است شش هزاری بدون سوار اعتبار نمایند و میر بخشی را که شش هزاری شش هزار سوار
است پنجهزاری بی سوار برنگارند و دوم بخشی را که پنجهزاری پنجهزار سوار است چهار هزاری بغیر سوار دانند و میر سامان را
که چهار هزاری است سه هزاری شناسند و حکیم مسیح خصال را که سه هزاری است دو هزاری انگارند و دیگر همه اهل خدمات
و مقربان را هزاری هزاری فهمند و سوای خدمت وزارت و میر بخشیگری همه خدمات و کار حضور و دربار را تمام
یک یک یار نو ملازم خود مفوض گردانید و بمتصدیان فرمود که همه نوکران و متعینهٔ امیران و تمام سپاه حضور فیض گنجور
را که صد هزار سوار قلمی است هزار هزار تعینات یک یک یار نمایند و آن هر یک جمعدار را سر چوکی مقرر ساخته بهارا
داخل چوکی نموده بر سر دروازه و درون و برون قلعه بجای درخور پایه و رتبهٔ هر یک نشانند و همان چهل یار قدیمی
را برفاقت وزیر نمک حلال بگذارند و هیچ سواری را همراه کدام امیر و اهلکار نگذارند و جاگیرات کمی مناصب امیران
را در پای باقی وار آورده به تنخواه شاهزادگان و دیگر نو ملازمان در آرند بالجمله آن صد جوان بسرداری هزار هزار
سوار و خدمات عمده ممتاز گردیده بمکان خدمت خود ها شتافته بامور مرجوعه و ماموره چنان مقید و سرگرم گردیدند
که همه امرا و اهل خدمات سابق را معطل و بیکار و بی قدرت و اقتدار گردانیدند و هم آن یار صادق به منشیان
عطارد نشان حکم نمود که بناظمان و فوجداران و قلعداران و جمیع اهل خدمات بیرونجات برنگارند تا همه نائبان ا

بجای خود گذاشته بسعادت ملازمت ولیعهد خلیفهٔ سبحانی که شاهزادهٔ فرخ فال باشند شتافته اسناد جهد حاصل
ساخته بمکان خود ها بروند و بمتصدیان فرمود که برکاب سعادت انتساب شاهزادگان عالیشان از ملک دکن
پنجاه هزار سوار رسیده اند آنها را داخل چوکی نمایند و بعوض اینها پنجاه هزار سوار از حضور تعین آن ملک نموده
بزودی روان سازند که دران دیار این خلیفهٔ پروردگار نیز فوج بسیار درکار است و از آینده سال بسال این همه
رجال متعینه را بحضور می طلبیده باشند و بجای آنها پنجاه هزار سوار حضور را تعین آنجا می کرده باشند غرضکه
در همان روز اول آن یار صادق بی بدل که بر پیش چشم مردمان آن محفل شاه شجاع نمودار گردیده بود بقسمی شجاعت
و فراست خود را کار فرموده که تمام معاملات سلطنت و مملکت را در قبضهٔ تصرف خود در آورده جمیع امرا و اهل خدمات
را معطل و معزول ساخته بود و بعد فراغ آن همه مقدمات بخدمت شهریار گذارش نمود که حضرت بگوش این بندهٔ خود
فروش این خبر رسیده است که هر که خواهد جمیعی را به بیند باید که او کبر و نخوت شکسته باشند و دیگر بندهای خدا
پیش پیش بر پا باشند نگاه کند پس درین وقت حال بنده از خوف عظمت ذوالجلال ازین جناب باکمال همین
مسئلت و سوال می نماید که آن رسم بد متکبران و مغروران پیشین را بردارند و مردم نجبا و شرفا و علما و صلحا و بهادران
و غازیان و اهل غیرت و صاحب شجاعت را بحضور با دستور بقدر رتبه و منزلت و شرف و قرب بر منازل
و پایهٔ شان نشانند شاه باکمال از شنیدن این مقال فرمود که ای یار صادق و ای همه کارهای دین و دنیا در خور
و لایق من ترا آدم با عرفان و تشخص مراتب دان میدانم پس هر دستور و کار را که تو اختیار خواهی نمود خیریت دین
و دنیا و مرضی و مراد ما هم همان خواهد بود پس همان زمان آن قدردان انسان بمراتب شناسان فرمود که وزیر
نمک حلال امیر الامرا هر دو بخشی و میر سامان و حکیم مسیح خصال با چندکس مقرب سلطان در فلان و فلان پایه و مقام
آورده نشانند و بجانب یاران خویش دیده هر یک یار وفادار و فرخنده کیش را بحضور و پیش طلبیده از آن میان
پنجاه یار را بر منازل و مراتب شان اشاره نموده دران بارگاه فلک جاه برنگ ثوابت نشانید و آن دیگران را
بسان سیارگان به پیرامون آنها حکم ایستاده شدن و گردیدن فرموده احکام سعد و نحس آن برج خلافت
و منزل دولت را که عبارت از خلعت و دولت بخشیدن و قهر و ذلت و بعروج و هبوط رسانیدن باشد حواله نموده
بحرکت ابرو و اشارهٔ چشم سخنگو بحرف و قال در آمده مرضی خود را فهمانیده بجال جلال بجانب هر یک رجال
که دران بارگاه بحرمت و جاه بر پایهای خویش ایستاده بودند دیده گردانیدن و دیده اشارهٔ بر آوردن آن مردم
از میان آن خانه نمودار گردانیده برخواند فَاِن یَکُن مِّنکُم مِّائَةٌ صَابِرَةٌ یَغلِبُوا مِائَتَینِ وَاِن یَکُن مِّنکُم اَلفٌ یَغلِبُوا اَلفَین

باذن الله والله مع الصابرین بهمان زمان آن ایستادگان برنگ ستارهای سیاره از مقام خود روان گردیده
بدرون ایوان رسیده از دستهای یساولان عصاهای طلائی و نقرئی را کشیده خویشتن را بعینه بمثال
شهاب ثاقب درخشان و سوزان نمودار گردانیده دستهای هر یک امیر ایستاده و یساول گرونده را گرفته از
میان آن ایوان عالیشان کشیده بیرون بر آورده بر پایه و مراتب ایستاد ها ایستاده گردانیدند و آن پنجاه یار عصابردار
طرار هیبت و جلال بر سر و پیرامون آن رجال که دران بارگاه با جمال و جلال بدهشت و وحشت بر کمال
نشسته بودند بتقسیم میگردیدند که هیچ یکی در خویشتن مجال جنبیدن و طاقت سر گردانیدن نمی یافتند دران حال
یار صادق بجانب وزیر نمک حلال و رئیس الرجال و غیره مقربان شاه با کمال ملتفت گردیده بحرف و قال درآمده فرمود
که اگرچه من برای مصلحت مملکت و صلاح دولت حضرت در مناصب شما کاسته ام لیکن پایه و مرتبه عزت و حرمت
شما را چه قدر برافراخته ام که شما را جلیس مجلس این چنین شاه با جمال و جلال که در تمام عالم یک مرد با کمال ست ساخته ام
و هم خاطرهای پریشان خود را جمع دارند که انشاء الله القدیر از اثر و فیض صحبت و خدمت این سلطان بی نظیر
یک یک امیر را دولت بر کمال نشاء تین حاصل خواهد گردید رباعی

مشکل که جنون ظلمت کم گردد　　گر شرم معالج هوسها باشد
زین غم که مباد منصبت کم گردد　　چندانکه عرق کنی تبت کم گردد

همین که آن امیران و مقربان که بجا خود متفکر و حیران بودند این چنین سخنان شنیدند خوش دل و امیدوار
گردیده بعرض رسانیدند که هر چه در حق ما بندگان نالائق از جناب این نائب صادق فائز خواهد گردید یقین ست
که بهبود ما در هر دو جهان همان خواهد بود همین که آن شجاع غیور از دهان آن مردمان ناواقف دستور گذارش
سخن را بدان انداز نشسته مشاهده نمود چین بجبین در آورده روی التفات از جانب شان گردانده بچشم خشم بطرف
یساولان خود دیده فرمود که این ناواقفان کار را آداب مجلس دربار و آئین سخن شنیدن و طریق عرض نمودن
بیاموزند یساولان از هیبت و دهشت ترسان و لرزان گردیده از جاهای خود روان شده دو کس بر سر
هر یک امیر نشسته رسیده از هر دو جانب بازوهایش گرفته خیزانیدند و بعنف تمام از میان آن ایوان عالیشان
بر آوردند و گوش هوش هر کدام را با حرفهای پر جوش و خروش خوب گوشمال داده گفتند که ای آدم شکلان بهوش
خرگوش شما شاه شجاع با جلال ما را بسان شاه با کمال خود خیال نخواهید نمود و برین نشانیدن و حرف گفتنش
غره گردیده خویشتن را کم نخواهید فرمود که او از حرف و قال استعداد و قابلیات هر یک جاهل ادمی یافته و آن
معامله نشانیدن که بمجاز با شما بمیان آورده است بحقیقت هر یک جوان را از تاب و توان نشانیده کیفیت

عاجزی و ناتوانی هر گردن کش سردار را پیدا و آشکار گردانیده است و دریا بید که ضابطه و آداب دربار آن ضابط با دستور آن است که چون با کسی سخن فرماید باید که آن کس ایستاده گردیده باد ب تمام صفای کلام نماید و هم اگر کسی عرضی والتماسی داشته باشد باید که برپا شده گذارش کند این بگفتند و آن همه را پا برهنه بی کفش کشیده بسلامگاه رسانیده آداب سخنان شنیده او اکنانیدند در آن زمان آن شجاع مراتب دان بجانب سلطان دیده گذارش نمود که چون حضرت نیابت امور مملکت را بدست شاهزادهٔ بلند اقبال داده این فدوی بی بضاعت را شریک مصلحت گردانیده اند بنده بدین آئین با هر یک پیاده و سوار و فرزین معاملت نموده همه راست کردار و کج رفتار را از منصوبهٔ خود رام و هموار ساخته بقسمی عاجز و بی اختیار خواهد گردانید که هیچ مهرهٔ این بساط را به پیش به قدرت نائب خلافت بدون اراده و حکمش مجال جنبیدن و حرکت کردن نخواهد بود **غزل**

بود چون صبح صادق در فنای من بقای من　　که آمد کبریای حق بجای کبریای من
من آن محرم گیاه رسته در دامان عمانم　　که همدوشی کند با جلوه‌اش نشو و نمای من

رباعی

عارف با خلق کسر شان ننمائی　　تا تیر توان شدن کمان ننمائی
خاصیت این معرکه عاجز کشی است　　اینجا ز بهار ناتوان ننمائی

شاه با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن چنان کیفیت و حال جاه و جلال آن یار با استقلال خیلی خوش حال گردیده حمد ذو الجلال بتقدیم رسانیده فرمود که ای یار صادق من خود برای کار خلافت ترا لائق میدانم بنا بران سلطنت را حوالهٔ تو کرده ام و تو مختاری بهر عنوان که مناسب دانی دران تصرف فرمائی و هر کرا خواهی بیاید دست خود را بسان قلم حواله نموده نسبت سیاه کاری را بد و حواله نمائی و در واقع که تو بحکم تخلقوا باخلاق الله عمل نموده مکر خیر الماکرین را خوب آموخته که نسبت افعال خیر و شر نیکان و اشرار را بهمان بیچارگان و بی اختیار نموده آنها را فاعل مختار مقرر گردانیدهٔ و نفس قدسی خود را از همه افعال نیک و بد پاک و مبرا ساری و من شکر احسان ترا تا کجا بیان نمایم که این پیر اسیر را ازین زندان فکر و تدبیر رهائی و نجات بخشیدهٔ پس اگر حالا رخصت دهی بخلوت خود در آمده بمعاملت نفس بداندیش خویش پردازم که آن را کار عمده و جهاد اکبر می شناسم از شنیدن این مقال فی الحال یار صادق از سر کرسی فرود آمده به پیش پایهٔ تخت سلطان ایستاده گردیده بعرض رسانید که هر گاه خود بدولت از راه کمال عنایت و مرحمت همچو من ناکارهٔ نالائق را که هیچ کار و خدمت بخود مفوض ندارم بمیان این دربار چنین عزت و وقار بخشیده اند که بر سر کرسی نشانیده اند بطریق اولی مناسب و لائق است که شاهزادهٔ فرخ فال را

که ولیعهد خود گردانیده ام نیز بر کرسی بجانب دست چپ خویش جا مقرر فرموده قرینهٔ هر دو پهلوی مبارک خود را
برابر نمودار گردانند شاه آگاه از شنیدن این عرض بجای آن خیرخواه تبسمی نموده بجانب خواصان دیده فرمود
که بموجب گفتار و اظهار این یار هوشیار معدلت آثار بعمل آورده این برخوردار را نیز بران پایه نشانیده هر دو پله
و کفهٔ میزان عدل را برابر گردانند تا بدین هر دو دست یار بدو گار خویش معاملات و کار سلطنت و ریاست وجهی
و واقعی سنجیده آید بهمان زمان کارپردازان کرسی دیگر بمقابل کرسی یار صادق بطرف دست چپ سلطان قائم
گردانیده آن شاهزادهٔ لائق را بران نشانیدند و همه ارکان دولت آداب مبارکباد آن مقام را بتقدیم
رسانیدند دران حال باز آن یار باکمال بر مرتبهٔ کرسی خود رسیده به مراتب شناسان فرمود که الحال مرد زیرک حلال را
پیشتر آورده روبروی حضرت بجانب دست راست این فدوی صادق بنشانند و اینجا را مقامش خوانند و میر بخشی
رئیس الرجال را هم قریب آورده روبروی حضرت بطرف دست چپ شاهزادهٔ فرخ فال نشانیده این پایه را
جائیش شناسند و این دائرهٔ محفل خاص را نمونهٔ صف اول سابقان و مقربان جناب ملک حقیقی فهمند و این
هر دو ارکان دولت و سلطنت را بمنزلهٔ هر دو پای مبارک ظل الله بینند و به پس این حلقهٔ اول حلقهٔ دوم مجلس
امیران اوسط بربندند و آن را امثال صف ارباب یمین خیال نمایند و از گذشت آن حلقهٔ دوم حلقهٔ سوم از امیران
ادنی راست گردانند و آن را مانند صف ارباب شمال انگارند که معتبری بحضور آن ملک حقیقی و عادل التحقیقی
همان سه صف خواهد بود که از ان دستور و کار این آیت پروردگار اخبار می نماید که کُنْتُمْ اَزْوَاجًا ثَلٰثَةً فَاَمَّا اِنْ كَانَ
مِنَ الْمُقَرَّبِيْنَ فَرَوْحٌ وَّرَيْحَانٌ وَّجَنَّتُ نَعِيْمٍ وَاَمَّا اِنْ كَانَ مِنْ اَصْحٰبِ الْيَمِيْنِ فَسَلٰمٌ لَّكَ مِنْ اَصْحٰبِ الْيَمِيْنِ
و از حال صف ثالث اصحاب شمال چه مقال نمائیم که همه رجال و رو بعید هم از قیاس و خیال نفس خویش خوب میدانند
و بعد این مقال و بستن آن چنان حلقهای با جلال و جمال آن مرد باکمال بجانب مرد زیرک حلال متوجه گردیده او را
به پیش خویش طلبیده فرمود که تو خود نیک میدانی که این شاهزاده بعد از مدت مدید از ملک دکن جریده باز بدین
ملک رسیده است و اسباب و آلات دولت و شان و شوکت نیابت خلافت با خود ندارد و من خود تمام ملک و
مال و دولت خود بخدمت حضرت گذرانیده ام و چیزی را از آن خود نمیدانم که آن را ابدو حواله نمایم پس درین
چنین وقت و حال همچو تو نمک حلال را ضرور نیست که تیاری جاه و جلال سواری شاهزادهٔ فرخ فال از خانهٔ خود
و کارخانجات با دستور خود نمائی یعنی که تمام مال و اثقال خود را بالمناصفه نموده نصف آن را بخدمت شاه باکمال
گذرانیده در مرتبهٔ نیاز و نثار بمیان تمام این دربار بحساب و شمار نصف من محسوب شده بالمناصفه ملحق بمقدار

قدر و اعتبار پیدا نمائی آن وزیر از شنیدن این تقریر ناچار و بی اختیار گردیده از کمال انفعال بعرض رسانید
که این حرف نصف ناتمام ست بنده تمام دولت و مال خود را بخدمت صاحبزادهٔ خویش میگذرانم و شرف و
سعادت خود دران میدانم از شنیدن این مقال آن یار باکمال متبسم گردیده فرمود که آرزوی آن مقام سوای
خام و طلب مجالست آن دولت سعادت در نصیب و قسمت کسی که گردید گردید تو همین قدر منزلت نصف او را
هم در حق خود رتبهٔ تمام خواهی فهمید و بمیان این همه امیران امیر الامرا خواهی بود این بگفت و بر همت و فدویت
او تحسین و آفرین نموده متصدیان خانسامانی پادشاهی را بحضور طلبیده فرمود که شما همین زمان بخانهٔ وزیر
رسیده بمشورت و رفاقت متصدیان و اهل خدماتش تمام خزانه و جواهر خانه و توشک خانه و فراش خانه و فیل خانه
و اصطبل و جمیع کارخانجاتش را بالمناصفه بعدل و انصاف قسمت نموده نصف آن را بسرکار دولتمدار شاهزادهٔ
فرخ فال برسانید و بعد این حکم و فرمان بجانب میر بخشی رئیس الرجال متوجه گردیده فرمود که بمن تحقیق خبر رسیده است
که تو چندان کارخانجات و اسباب دولت و آلات شان و شوکت نداری بنابران از تو چیزی و جنسی نمیخواهیم
لیکن چون بسان وزیر فوجی با خود نداری و جاگیرات خوب سیر حاصل داری و صاحب خزانهٔ پس اگر چهارم حصه
و یا کم آن را میگذرانی تا هم پلهٔ نیاز تو بر کفهٔ نثار وزیر خواهد رسید همین که آن امیر این تقریر شنید رنگ رو باخته
ظاهر گردانید که آن خبر صادق ست که بحضرت رسیده است که بنده چندان کارخانجات دولت و امارت ندارد
و آن خبر کاذب ست که بنده صاحب خزانه است برای آنکه عیال کثیر و جم غفیر و هم فوج قلیل همراه خود دارد آن
شجاع هوشیار از شنیدن این گفتار بغضب در آمده بچشم خشم بجانب نوکران خود دیده فرمود که هان همین
زمان آن جاسوسان و خبرداران را که اخبارات خانه بخانهٔ امیران میرسانند مع جلادان حاضر گردانند که اگر
آنها خبر زور بحضور با دستور رسانیده باشند زبان آنها از قفا بر آرند بلکه گردن زنند بهمان دم خادمانش روان
گردیده خبرداران را مع خزانچی و چند خوجه سرا و متعدد خدمتگاران آن امیر دروغ گو در ساعتی پیدا کرده بحضور
آورده ایستاده گردانیدند دران حال آن بیچاره خبرداران بجان خود ترسان گردیده باواز بلند بدین مقال
گذارش نمودند که بندگان ازین نوکران خانگی ایشان آن سخنان را شنیده حجرهای خزانه و مکانهای دفائن
گنجینه را هم تحقیق نموده ایم که این یکی می گفت که من بدست خود آن قدر اشرفی را در زمین دفن گردانیده ام
و آن دیگری به پیش یاران خویش اظهار میکرد که من این مقدار روپیه بمیان فلان مکان پنهان کرده ام و هم
این خزانچی از روی اقرار حساب پیدا می گرداند که بدین مقدار و شمار نواب دولتمدار من خزانه بالائی و بیرونی دارد

وخزانهٔ اندرون محل علیحده است پس اگر بهمین زمان آدمان دربار مع باربردار بهمراه بندگان بدهند آن همه خزائن و دفائن قارونی را برآورده بحضور باد ستور میرسانیم و سخن راست و حرف زور خود را بمیان دربار پیدا و آشکار می گردانیم همین که آن حکمران از زبان جاسوسان این تقریر شنید بحال جلال درآمده بهیبت بر کمال این کلام برحق ذو الجلال برخواند وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يُنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ يَوْمَ يُحْمَىٰ عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ فَتُكْوَىٰ بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هَٰذَا مَا كَنَزْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ فَذُوقُوا مَا كُنْتُمْ تَكْنِزُونَ یعنی آنانکه گنج می نهند زر و نقره را و زکوة نمی دهند آن را در راه خدا پس خبر ده ایشان را بعذابی دردناک روزی که گرم کرده شود آتش را بران گنجها در آتش دوزخ پس داغ کرده شود بآن پیشانیهای ایشان را و پهلوهای ایشان را و پشتهای ایشان را و گویند مر ایشان را که اینست آنچه نهاده بودید برای نفسهای خویش پس بچشید وبال آنچه بودید ذخیره میکردید آن را

رباعی ای حرص تو در مال کشی قارون ظرف — با خود رحمی که تا چه می بندی طرف
چون پرتو خورشید که تابد بر برف — زر جمع همی گردد و تو گردی صرف

وبجانب آن امیر دلگیر دیده فرمود که بگو حالا تو کدام کار را اختیار می نمائی که بطوع و رغبت چهارم حصهٔ مال یا از آن هم کمتر را میگذرانی و یا ما بالغلبه و حکومت هر قدر که خواهیم بگیریم و هر مقدار که مناسب دانیم برای تو بگذاریم بیت

مال را منعم مگو از دست آسان میدهد — تا صدف را گوهر از کف رفت جان میدهد

آن بیچارهٔ دلگیر از شنیدن این تقریر و دیدن آن حال جلال خیلی پریشان و پر ملال گردیده بنزدیک پایهٔ کرسی رسیده بعجز تمام بدین کلام التماس نمود که ای خلافت اساس حق شناس حالا برای خدا عزت و حرمت این بنده را نگاهدار که از آن کار گنج کاوی خانه خرابی من پیدا می آید و بمیان دربار بجانب من بسیار خفت عائد می گردد پس من بحضور این نائب شهریار بصدق دل اقرار می کنم که هر قدر جنس و مال که از وزیر نمک حلال گرفته اند و چندانش زر این بندهٔ حقیر می گذراند و منت قبول آن بجان خود گرفته ممنون کرم و احسان این جناب میشود شجاع حکمران از شنیدن این بیان بطرف کارکنان دیده فرمود که از متصدیان حساب جنس و مال گذرانیده وزیر نمک حلال کنانیده دو چندانش زر نقد از خانهٔ این رئیس الرجال وصول نموده بمیان دولتخانهٔ شاهزادهٔ فرخ فال خیر مآل رسانند و بجانب یساولان و میر تزکان متوجه شده فرمود که بهمین زمان از همه امیران نامدار و جمیع منصبدار و اهل خدمات و کارافزاد نذر و پیشکش قدوم شاهزادهٔ بختیار بقدر مال و دولت و بموجب یافت و معیشت نویسانیده مهر و دستخط آنها کنانیده بگذرانند همان حال آن یساولان با جلال به پیش آن همه رجال بشدت

وحکومت برکمال رسیده بقدر طاقت ومجال هرکسی افزاوندروپیه پیشکش را نولیسانیده بنظر آن شجاع جهان مطاع
بگذرانیدند چنانچه بعضے امیران نامدار ومردمان اهل خدمات وکار نیاز ونثار چند چند لک روپیه نوشته بودند
واکثری پیشکش لک لک روپیه قبول کرده بودند وبیشتری بگذرانیدن هزارها وصدها اشرفیها اکتفا نموده بودند
واز حساب محاسبان تعداد آن گنج بیرنج بتقریب دوکرور روپیه رسیده بود وآن مرد هوشیار بعد فراغ این کار
بجانب دیگر متصدیان دربار متوجه گردیده حکم نمود که بموجب سنت این فدوی جان نثار ده هزار منصب از تعینهٔ این
ولیعهد شهریار نیز نمایند وبخواصان خود فرمود که بضابطه ودستور سواری من پنجاه لوابردار هم برکابش باشند ووقت
سواری شهریار مکان فوج این برخوردار بجانب دست چپ بموجب ضابطهٔ نشستن دربار دانند وبهنگام سیر و
شکار شهریار مقام خرام وزیر باوقار مع چهل هزار سوار پادشاهی پیش پیش سواری شناسند ومنزلت وپایهٔ بخشیان
عظام با بیست بیست هزار سوار بطرف عقب سواری شاه عالیمقام انگارند وگاهی ازین بیان وفرمان تخلف
بعمل نیارند وبعد فرمودن این همه احکام وفرمان وپس از فراغ آن قدر اعمال وکار آن مرد هوشیار باز از کرسی
خود فرود آمده بحضور پایهٔ عرش سلطان رسیده باادب تمام بعرض رسانید که حالا خود بدولت بجانب حرم محترم
خرام فرمایند وبخلوت بابرکت خود رسیده بخاطر خوش ودل جمع بعبادت ملک حقیقی پردازند واین شاهزادهٔ صاحبجمال
را هم همراه برده چشم ودل همه خدمهٔ محل‌ها نیز پرنور وسراپا سرور گردانند وچون این فدوی جان نثار را بعد از مدت
بسیار دیدار این برخوردار سعادت اطوار فرخ فال خیر مآل نصیب گردیده است او را بهمراه خود بخانه برده دل را از
صحبتش سرور وگوش وچشم را از گفتار ودیدارش حلاوت ونور بخشیده از بعضے دیگر معاملات وامور کارهای
نیابت وخلافتش خاطر خود را خوب جمع نموده او را برای حصول سعادت بخدمت روانه می گرداند آن شهریار از شنیدن
این حرف وگفتار آن یار هوشیار بخوشی وبشاشت بسیار وبه تمکین ووقار از سر دربار برخاسته بدستی لوای محمدی
را در آورده وبدست دیگر پنجهٔ آن برخوردار را گرفته همه حضار را باشارهٔ حرکت سر ودو جنبانیدن چشم وابرو رخصت
نموده بجانب حرم محترم خرامان گردید وآن شجاع جهان مطاع هم لوای محمدی را بدست خود در آورده بدست دیگر
دست شاهزادهٔ فرخ فال را گرفته تا بصف نعال رسیده بجانب خواصان دیده اشارهٔ احضار سواریها نمود
چنانچه بمیان همان مکان کارپردازان سواریهای نالکی وپالکی واسپان را آورده بزیر سایهٔ سایبان حاضر گردانیدند
وخادمان آفتابی وآن سایبان اختراعی آن مخترع را بدست گرفته برای سایه کردن وقت سواری مستعد گردیدند
در آن زمان آن شجاع بجانب شاهزاده دیده فرمود که دولت بجانب کدام سواری میل ورغبت می نماید او بعرض رسانید

گردیدم از مدت تمنای جلودِ رکاب سعادت می‌نمایم امیدوارم که حالا حکم شود تا بنده آن آرزوی دل خود را برآرد و بعجز تمام
بپیش آن عالی مقام ادب فعل زمین سائی را که ضابطۂ نو احداث او بود بجا آورده بدین کلام تکلم نمود ؎

منم چون نقش پا از دفتر افتادگی فردی ۔ ز روی جبهۂ من خاکساری می‌کند گردی

آن شجاع عالیجناب از مشاہدۂ این آداب آن شتاب تبسمی نمود یک اسپ خاصۂ سواری خود را بپیش خویش طلبیدہ
بازوی فرخ فال را بدست خود گرفته اول او را بزور تمام دران مقام سوار گردانیده بجانبش دیده فرمود که حالا این
ای برخوردار که اینک این بار بمقدار پدر بزرگوار تو برکابت حاضرست و خدمت می‌نماید و ہم ہمہ امیران و ارکان
را بجلوت میدواند فرخ فال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال بعرق انفعال تر گردیده خواست که فی الحال
خود را از میان خانۂ زین باز برزمین رساند دران زمان آن مراتب دان ران او را گرفته فرمود که ای برخوردار
زنہار فرود نخواہی آمد و بہتری خود را برتری خواہی دید و پایۂ اتباع امر را فوق مرتبۂ ادب خواہی فہمید این گفت
و خود ہم شتاب پا برکاب در آورده سوار گردیده ہمہ امیران و وزیر و جمیع مقربان سلطان را بجلو روان گردانیده
تا بدروازۂ قلعه رسیده حکم سوار شدن کرده فرمود که برکاب ولیعہد سلطان تا بدولتخانه اش بیایند که ہنوز با شما
بسیار معاملات و کار و بعضے ضروری حرف و گفتار دارد غرض که آن شجاع عالیجناب با آن شاہزاده عنان
بعنان و رکاب برکاب سخن گویان روان گردیده از بیرون قلعه بمیان آن حصار حدید جدید خود که صد لو او زان
آن ہر دو یار علمدار بودند در آمده بخانۂ خود رسیده بر سر کرسی نشست و آن شاہزاده را نیز بجانب پہلوی خود
بر کرسی دیگر نشانیده ہمہ امیران و وزیر و جمیع اہل خدمات پادشاہی و یاران و رفیقان عمده و قدیمی خود را بدستور
و ضابطۂ دربار سلطان بقدر رتبه و منزلت و پایه و مکان اشارۂ نشستن و ایستادن کرده دباب احضار متصدیان
و اہل دفاتر حکم نمود چنانچه بہمان زمان آن ہمگنان از بیرون در بدرون آن مکان رسیده بر پایه و مکانہای
خویش جا یافته ایستاده گردیدند دران زمان حکم قضا جریان چنان نفاذ یافت که دوازده ہزار منصبدار
متعینۂ وزیر و ہفت ہزار سوار خانگی او را مع شش ہزار سوار خانگی ہر دو بخشی با دیگر بیست و پنج ہزار سوار
پادشاہی که جمله پنجاه ہزار باشند تعین ملک دکن نمایند و بعوض اینہا آن پنجاه ہزار سوار که از ان دیار برکاب
ہر دو شاہزادۂ برخوردار رسیده اند داخل چوکی گردانند و یساولان و عوانان عنیف و شدید برای برآوردن
آن ہمه فوج و سپاه تعین سازند تا ہمین روز آنہا را خواه و ناخواه از شہر برآورده داخل خیمہا گردانیده بیایند
و بجانب وزیر و آن ہر دو امیر دیده فرمود که شما ہم آدمان خود را دوان گردانیده بدان مردمان برای دوان

گردیدن تاکید اکید نمایند و بطرف میر تزکان دیده حکم کرد که تا آن عوانان همه سواران متعینه و نوکران این امیران
را کوچانیده بیایند شما اینها را هم رخصت خانه رفتن نخواهید داد همین که آن امیران این حکم و فرمان شنیدند بجان
خود ترسان و لرزان گردیده مقرری خویشتن را نظربند و محبوس فهمیده بسیار آدمان و نقیبان خود را دوانیده
بزودی و شتابی آن بیچاره سپاهیان غم اندوز را از خانه برآورده بصحرا رسانیدند لیکن چندی از جمعداران و سپاهیان
نوکر خانهٔ وزیر و بیشتری از منصبداران متعینهٔ او گفتند که ما نوکری و منصبداری را گذاشتیم که ارادهٔ رفتن ملک
دکن نداریم و هرگز جلای وطن اختیار نمی کنیم چنانچه یکی از میان آن یساولان بحضور رسیده گذارش نمود که اکثری
از منصبداران و بعضی از نوکران وزیر استعفای منصب میکنند و نوکری را می گذارند فاما رفتن را قبول نمی نمایند
آن شجاع با خبر از شنیدن این خبر بحال جلال خود درآمده بجانب جمعداران و سرداران متعینهٔ او خود دیده فرمود که خانهای
آن نافرمان برداران را ضبط نمایند و آن خون گرفتگان را بغل و زنجیر دستگیر و اسیر ساخته با جمیع توابع و لواحق و
زن و فرزندشان کشان کشان از خانمان برآورده بطرف آن ملک روان گردانیده بیایند و چندی از رفیقان
خود را برای پاسبانی و نگاهبانی آنها هم روان سازند و بدان یساول فرمود که ای بیخبر تو هم از شامت این خبر
بهمراه شان روان گردیده به پیش وزیر خبیر من رسیده این حکم را بدو خواهی رسانید که سرهای این نافرمانان را بریده
بر نیزها نصب گردانیده پوست آنها کشیده و پر کاه گردانیده روانه بجانب حضور با دستور خواهی گردانید تا دیگر
بیخبران و غافلان اینجائی و آنجائی را هم خبرت و آگاهی پیدا آید که هر کسی بخلاف حکم اولی الامر خود میگراید بدو این
چنین آفت پیش می آید و برای گذران زنان و فرزندان و کسان آنها یومیه مقرر گردانند تا آن بیچارگان غریب
و بی تقصیر بمیان آن ملک و دیار از طرف قوت لایموت تصدیع و آزار نکشند باری آن فوج قاهره روان گردیده
یکایک بسان سیل بر سر آن بیخبران رسیده بدان چنان حکم و فرمان اولی الامر خود کاربند گردیدند دران حال آن
همه رجال بدحال ناچار و بی اختیار گردیده بطوع و رغبت رفتن آن ملک و دیار را قبول و اختیار نمودند و چون
خبر قبول فرمان آن نافرمانان نیز بسمع آن حکمران از زبانی دیگر عوانان رسید فرمود که از سبب تقصیر این قدر تاخیر آن بیهوشان
و نادانان را مع زنان و فرزندان ازین مکان اخراج نمایند و از سر کشتن آن حیوانان بگذرند چنانچه بوقت
آخر روز آن همه سپاهیان و یساولان و عوانان بحضور رسیده ظاهر گردانیدند که ما بندگان بموجب حکم
و فرمان پنجاه هزار سوار متعینهٔ ملک دکن را کوچانیده بمنزل اول رسانیده آمده ایم دران زمان باز به متصدیان
فرمان شد که چند سوار گرز بردار را تعین آن فوج نمایند تا بتاکید و سرعت تمام خرام کنانیده زود بمنزل مقصود رسانیده

رسید آن فوج جدید از مهروز زرخبیر بیارند در آن زمان آن متصدیان بموجب اظهار آن یساول بعرض رسانیدند
که حالا بموجب فرمان قضا جریان همه تابعان و نافرمانان طوغاوکر نا بطرف آن مکان روان گردیده و در بارهٔ علاقه
یساول حکم شده بود که او هم همراه شان روان گردیده آن چنان فرمان را به وزرخبیر رسانید پس درین صورت
او رفتن خود مناسب نمیداند و هم چون از زبان مبارک حکم رفتنش شده بود بدون حکم مجدد مجال ماندن نیز ندارد
در حق او هرچه بتکرار حکم فرمایند بموجب آن با ظهار درآرد از شنیدن این حقیقت و احوال آن مرد با کمال متبسم
گردیده فرمود که شامت آن اقوال در حق او آن اقتضا می نماید که او هم همراه آن رجال بدان طرف روان گردد
و حالا برای او آن خدمت مقرر می شود که بران گرز برداران سزاولی نموده آنها را بکار شان مقید و سرگرم دارد
این بگفت و بجانب فرخ فال ملتفت گردیده فرمود که ای برخوردار هوشیار از حقیقت و اسرار این کار نیز خبردار
باش که بسیاران آن قدر یساولان و عوانان همین مرد که نادان آن طاقت و مجال یافته بود که آن خبر خلاف
مرضی مرا بحضور من عیان ساخته بود پس از اثر آن خبر وحشت اثر این پریشانی و سرگردانی نصیبش گردید و
ازین حال و مقال این نکتهٔ حکمت را باید فهمید که خبر وحشت اثر که از ان کسی بغضب و جلال درآید و یا سخنی که
بدل کسی غم و ملال درآرد و یا حرفی که کسی از ان بشرم و انفعال گراید باید که بی ضرورت و حاجت از زبان و دهان
این کس هرگز بر نیاید و بمثال این گفتار ملاحظه بجانب کردار خود هم باید نمود که از هر عمل و فعل و کار که بکسی عبث
و بی فائده و بیهوده رنج و تصدیع و آزار رسد زنهار مرتکب آن نباید گردید و مدار کار رهائی و گرفتاری دارین خود را
وابستهٔ اعمال و اقوال خویشتن باید دید پس شمرده نفس باید کشید و فهمیده باید جنبید همین که فرخ فال از زبان
آن مرد با کمال این مقال شنید چشم پرآب گردیده بحالت ندامت و انفعال درآمده گفت که وای بر احوال من
بدحال که غیر از کار بدکاری و گفتار دل آزاری از من فعلی و قولی بظهور نمی آید پس از چه سبب و کدام باعث
مرا رهائی و نجات حاصل آید آن مرد با کمال از مشاهدهٔ آن همه تغیر احوال فرخ فال از هدایت باطنی خویش اغماض
نموده بجانب تربیت ظاهری متوجه گردیده بطرف حضار دربار دیده اول بخوشی و بشاشت وزیر را رخصت
نموده بعد از ان بوقار و هیبت بختی را رخصت کرده پس از ان هر یک امیر نامدار و جمیع اهل خدمات و کار را
باشارهٔ حرکت دست و گردانیدن و جنبانیدن چشم و ابرو از رو برو روان گردانیده بهمان زمان آن مکان
جلوت را مقام خلوت گردانیده از کمال شفقت و الفت بجانب فرخ فال دیده فرمود که ای برخوردار حالا که
تو هم بخدمت پدر بزرگوار رسیده دیده و دل والدین را از جمال و کمال خویش پر نور و سراپا سرور گردانی و برای

آمدن در اینجا و ماندن آنجا تو مختاری اگر برفاقت و هم خانگی من دلخوشی داری خانه خانهٔ تست که من خود خانهٔ چشم
خویش را آئینه خانهٔ تو می بینم و گرد سواری را برای روشنی دیده توتیای انگارم چون فرخ فال دربارهٔ خود این همه
کرم و افضال دریافت بی اختیار گریان شده بگرداگرد کرسیش تصدق گردیده بپایش در افتاده بعرض رسانید
که حق تعالی شاهد حال است که اگرچه من شاه باکمال را پدر مجازی می دانم لیکن این جناب مقدس بی چون
را پدر حقیقی می شناسم و هم از برشش بجدا ماندن خو کرده ام و ازین خدمت محروم بودن مقدور خود نمیدانم فاما
چون این مکان لائق بودن بندگان عالی نیست بنابران امیدوارم که خود بدولت در حویلی که سابق غلام
مقام داشت تشریف ارزانی فرمایند که خیلی وسعت و مکانهای عالی دارد و لب دریا در برابر دولتخانهٔ
پادشاهی واقع شده است شاه شجاع از شنیدن این مقال و دیدن آن حال سر او را بر کشیده از بارش اشک
کرم و اشفاق خویش در سوگوهر برو نثار نموده فرمود که ای برخوردار من هم همین میخواهم و تا زنده ام کی ترا از کنار
خود جدا می گردانم پس باید که تو بوقت مراجعت از دربار بهمان مکان فرود آئی و بتیاری و رفت و روب آن
حکم نمائی که من نیز چون صباح از دربار یار خود معاودت می کنم همان جا نزول می نمایم غرض که آن شاهزاده
بمحل سلطانی رسیده سعادت ملازمت والدین دریافته بمکان قدیمی خود در آمد و آن را از فروش رنگین و پردهای
الوان رشک باغ و بوستان گردانید و از کنیزان حور آئین و غلامان و خوجه سرایان غلمان تزئین نمونهٔ جنت شدادی
ساخت و صباح آن روز سوار شده همراه یار صادق بدربار شهریار حاضر گردیده بامور و احکام مملکت و سلطنت
و عزل و نصب دیگر اهل خدمات باقی مانده پرداخت و فرامین طلب حضور بناظمان و فوجداران و
قلعداران و همه اهل خدمات بیرونجات فرستاد و بعد از فراغ دربار آن هر دو یار دران مکان بموافقت
و هم خانگی گذران می نمودند و هر صبح و شام بملازمت و خدمت شاه عالی مقام حاضر می گردیدند

اظهار حقیقت و حال وزیر نمک حلال پر ملال و تحقیق آنکه همه رجال در خویشتن نفس انسانی ندارند بخواهشهای حیوانی و مقتضیات طبعی بند و گرفتار اند و بیان فرق و امتیاز معجزات و کرامات و استدراجات و باعث و سبب افزونی و کمی تصرفات و خرق عادات اولیا و اشقیا و کیفیت نوکری گذاشتن رئیس الرجال و مخاطب شدنش

بخطاب رئیس الجهال و دوم بخشی شدن امیر با جلال و بیان قلعه کشائی و حصار گیری آن شجاع عاقبت اندیش و کم زوری و بی قوت گردانیدنش زمینداران سرکش و پر زور را از تدبیر و حکمت خویش و بیان کدخدائی آن شجاع با کمال با بیگم نیک خصال

چنین گویند که روزی وزیر نمک حلال و بخشی رئیس الرجال وقت خلوت بخدمت شاه با کمال رسیده خفیه بطریق مشوره گذارش نمودند که خود بدولت آن یار بختیار خود را آن قدر اختیار و قدرت و اقتدار بخشیده اند که همه فدویان و اهلکار معطل و بیکار ساخته اند و حضرت خوب میدانند که قلب را ازان قلب میخوانند که تقلب می نماید و دل هیچکس دائم بر یک حال نمی ماند پس خدانخواسته اگر دلش از صداقت و فدویت برگردد و خطرهٔ فاسد بخاطرش در آید تدارکش از دست این رجال و فدویان نمک حلال محال می نماید غزل

مریز خون محبان کم نصیب مریز
چو نیست درخور تشریف خاص تو حسبکی
زجام خویش ترا انچه شد نصیب مریز
دلی غیر عیب از نکویان نه بیند

بخال ساخته رخساره را چه آرائی
به بذل خون من ای شوخ جامه زیب مریز

دگر شراب به پیمانهٔ رقیب مریز
بدام حسن خود آن دانهٔ فریب مریز
چرا تو نعمت حق داده را بخاک دهی

شاه با کمال از شنیدن این مقال زهرخندی نموده بدین قال الکلم فرمود

مگس بیشتر بر جراحت نشیند

و همدران حال آن دیگر امیر بدین تقریر مافی الضمیر خود را بالعرض رسانید که حضرت مرا بخشی سپاه می نامند و من تن تنها با همین دو دست بدستگاه خود میگردم پس از تن تنها چه می آید و از دست بدستگاه چه می کشاید و ما نه از سبب کمی مناصب و آزاریم بلکه از راه بی عزتی و بیحرمتی و بی اقتداری در زیر باریم سلطان از شنیدن این سخن زهرخندی نموده فرمود که سبحان الله باوجودیکه آن یار ما شما را آن قدر عزت و افتخار بخشیده است که بمیان دربار بحضور ما نشانیده است تاهم شما ناشکری عزت و حرمت می نمائید و بسپاس آن نمی گرائید و الحق کلام الهی برحق ست که قَلِیلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُورُ او باز جراءت نموده بعرض رسانید که حضرت ما مردم زمیم نه اهل بزمیم عزت و آبروی ما درمیان است که بمیدان خون خود ریخته سرخروئی حاصل نمائیم نه آنکه بمجلس نشسته نکتهای دلنشین گفته محفل را رنگین گردانیم و ما بحضور عالی بدان چنان شان و شوکت ایستادن را ازین چنین عاجزی و بیدستگاهی نشستن بهزاران درجه برتر و فائق میدانیم شاه آگاه ازین عرض آن نادان خیرخواه چین بجبین در افگنده گفت که ای نمکحلال

و رئیس الرجال ما شمارا خیلی عاقل و دانا خیال می نمودیم لیکن حالا بسیار نادان و بیهوش معلوم کردیم و شما از بی اختیاری و بی اقتداری خود چه گله و شکوه می نمائید که درین وقت ما خویشتن را هم معطل و بیکار می شناسیم و ما دیده و دانسته باختیار خود را چنین مجبور و بی اختیار گردانیده ایم که بحضور او خود را قابل خلافت نفهمیده ایم و او را یار صادق و دوست موافق میدانیم و هرگز با ما بازی دغا و زد مخالفت نخواهد باخت که ما خویشتن را خود بخود به پیش او قائل ساخته ایم و از خدا می خواهیم که مرا از سر این بساط ناپایدار بردارد و این نسبت صوری و مجازی و اضافت جنبش و افعال بی اختیاری و مجبوری بطرف من نکند و این نام اعتباری شهریاری را که بر شاه بساط شطرنج هم می نهند بر سر من نه نهند و آی بیهوشان ناواقف کار من بعد باین چنین حرف و گفتار لب نخواهید کشود که در وزارت و امارت شما خلل خواهد رسید و حالا به حقیقت درین ملک و دیار سلطان و شهریار اوست و شما نوکران وی هستید و من جانشین او یم که بحکمش درین مکان بی خواهش دل و جان نشسته ام

رباعی جان در تن مرد بی ادب لرزان ست — گر زر به بی ادب خری ارزان ست
از بی ادبی کسی بجائی نرسید — حاکه ادب تاج سر مردان ست
رباعی کی حال فتاده هرزه گردی داند — بی درد کجا لذت دردی داند
نامرد زند طعنه جوان مردان را — مردی باید که قدر مردی داند فرد
در شکست خویش کوش ار عزت افزون بایدت — بر سر خود میدهندش جا چو گل را بشکست
رباعی جائی که کرم مائده جود کشد — حیف ست که بخل بر دماغ تو زند
گر در طبع تو جوهر انصاف ست — بر فعل کرام غبطه باید نه حسد

از شنیدن این مقال وزیر نمک حلال خیلی بدحال و پرملال گردیده بعرض رسانید که حضرت آخر من هم درین قدر مدت حق خدمت ثابت کرده ام و دران هنگام مخالفت آن یار چند بار موافق حکم محکم چه قسم افواجش را زده ام پس ما! و برای این جان نثار سفارشی نمایند که اگر مرا شش هزاری کرده است شش هزار سوار هم عنایت کند و آن چهار هزار یار مرا تعین من گرداند که بدون آن از دست این فدوی ناتوان هیچ کاری نیاید غزل

بچشم خویش بزرگیم گو حقیر شدیم — که هست نفس جوان ما اگرچه پیر شدیم
بطائران قفس شور تهنیت افتاد — بدام عشق تو روزی که ما اسیر شدیم
پسند خاطر شاهم چو باز جان بازست — اسیر دام محبت باین صفیر شدیم

شاه نکته دان از شنیدن این بیان زهرخندی نمایان گردانیده برخواند

گردن نفرازی که بیندازندت رباعی چندانکه بدل گرد تمنات بلند همت پست است ناله هرجات بلند	ای قطب بلای امتحان در پیش است شور طلبت از همه اعضات بلند	رباعی بزور نازی که زبون سازدت بگداز از ان پیش که بگدازندت خاکی شو و سر بدر لب خواهش ریز

و فرمود که این التماس تا بگوش آن یار با هوش میرسانم و در اقبال و انکار
او را مختار میدانم در آن حال رئیس الرجال بازگذارش نمود که حضرت الحال مرا حقیقت و احوال کما حقه و
کما ینبغی معلوم گردیده که خود بدولت مرا از نوکری خویش اخراج نموده اند و من در تمام جهان سوای ذات عالی
هیچ آقائی را قدردان نوکران و جوهرشناس انسان نمی یابم پس نوکری کسی نمی کنم سلطان فرمود که ای
رئیس الرجال اگر تو بحقیقت آدمی و در ذات خود هوشی و کمالی داری خوش دل باش که حالا بخدمت مرد آدم
شناس رسیده پس در قوه هر قابلیت و لیاقت و هر قدر غیرت و حمیت که داری بالفعل آورده با علی درجه آن
میرسی آو باز گذارش نمود که وقت ترقی و دولت من تا زمان حضرت بود حالا قوس عروج من بآخر رسید
میخواهم که قوس نزول خود را هم باتمام رسانیده دوره عروج و نزول خود را تمام گردانم و بگوشه نشسته جای
خیرت و این حضرت پردازم از شنیدن این مقال نمک حلال نیز بعرض رسانید که در واقع درین وقت و حال
غیرت و حمیت همه رجال همین اقتضا می نماید که پیشه سپاهگری را گذاشته گوشه نشینی اختیار نمایند و گذران
قناعت را برای خویشتن گزینند لیکن محبت فرزند و عیال و گرفتاری دولت و مال و لذات و شهوات طبیعی
و حیوانی و خواهشهای شیطانی و نفسانی و بایستهای هوای جاه انسانی ناچار وی اختیار کشان بر زیر آن همه
بار ناگوار در مے آرد

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ	از روی نشه تلخی صهبا شود لذیذ

رباعی داماں تعلقی بچنگ آمده است آسان نتوان کشید مانند نفس قطره تا در شد بقید اعتبار افتاده است	کاین خلق بزندان فرنگ آمده است دستی که رزول در ته سنگ آمده است فرد فکر پاس آبرو ها کرد زندانی مرا

و بعد این تقریر آن وزیر بکیفیت جلال در آمده بدین مقال هم نوا بر کشید غزل

غبار ناتوانم نیک ره بر آسمان گیرم سرت گردم جواب جان تا ریها چه میگوئی دریغ ار دارد از من جام می ساقی محفل	اگرچه مشت خاکم از پریشانی جهان گیرم ز راه داد خواهی گر ترا روزی عنان گیرم جنون هوشم رباید فیض از دیوانگان گیرم

نشد از خانقاهم هیچ فتح الباب میخواهم | گذارم رسم تقوی و ره دیر مغان گیرم
اسیران وفا را از خجالت وه چه بنمایم | چو مانم در قفس صد سال و نام آشیان گیرم
غزل ز بس که زیروزبر گشت هر و خاست غبار | چو چشم شیشهٔ ساعت نگاه ماست غبار
بخاک تیره نرفته است استقامت من | چو گرد باد براه توام بپاست غبار
شدست گرم خود آرائی آن بهار نسب | بصحن جلوه گهت شوخی حناست غبار

از شنیدن اینچنین مقال شوریده آن مجلال آن نقدان باکمال نیز بمقابلش فی الحال بهمان زمین بدین آئین نمک فشان گردید

تتمهٔ غزل فتاده باش که کلفت کدورت نکند | بچشم نقش قدم به ز توتیاست غبار
ز خاکساری تو دانکه دل شود روشن | که چشم آینه را سرمهٔ صفاست غبار

و بعد این تقریر آن شاه روشن ضمیر فرمود که بحقیقت دریاب ای نادان بی تدبیر که غیرت و عزت را مراتب و درجات می باشد که اعلای مرتبهٔ آن شایان جناب غنی حقیقی ست و اوسط آن مقام حضرات انبیاست و ادنای آن پایهٔ مومنین و مسلمین ست که درین پایه اصناف بسیار اند که یکی اولیای خدا دوم تارکان دنیا که حقیقی زاهد اند سوم عابدان که معنی ذاکر اند چهارم مجتهدان و شیخان پنجم سلاطین و امرا ششم سپاهیان با جلال و عالمان و شاعران باکمال هفتم مردمان اهل هنر از هر قسم کمالی که داشته باشند هشتم صاحبان دولت و مال نهم کسان با حسن و صاحب جمال که در خور مرتبه و رتبه و قدر و پایه و منزلت و مقام و درجه و عزت و حرمت خویش انس و وحشت و ریاضت و خدمت و معرفت و عدالت و هنر و دولت و قبولیت پیدا کرده اند در دو جهان گرامی و مکرم و عزیز و شریف می باشند چنانچه از حال آن همه رجال بتفصیل و اجمال این کلام ذوالجلال انباهی نماید که وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُوْلِهٖ وَلِلْمُؤْمِنِيْنَ وَلٰكِنَّ الْمُنٰفِقِيْنَ لَا يَعْلَمُوْنَ و هم مخبر صادق صلی الله علیه و سلم در حق یک صحابی خود مقرر فرموده است که فلانی باغیرت ست و من غیرت ناک ترم ازو و رب العزت اغیر ست از ما هر دو پس درین مکان و این جهان همه امیران و سپاهیان را بقدر منزلت و پایهٔ خود غیرت و حمیت باید نمود و عزت و حرمت طلب باید فرمود و از حد خود تجاوز کردن و زیاده طلبی نمودن سودای خام و طلب محال ست مَنْ كَانَ يُرِيْدُ الْعِزَّةَ فَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ جَمِيْعًا اِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهٗ وَالَّذِيْنَ يَمْكُرُوْنَ السَّيِّاٰتِ لَهُمْ عَذَابٌ شَدِيْدٌ وَمَكْرُ اُولٰٓئِكَ هُوَ يَبُوْرُ یعنی هر که بخواهد عزت پس خدای راست عزت همه بسوی قبول او بالا میروند سخنان پاک و عمل شایسته از اجل قبول بردارد و آنانکه پنهان می سازند مکرهای بد را مر ایشان راست عذاب سخت

ومگر آن گروه همان نابود شود و از پیش بر و دو آی و زیر دگیر آن قدر بیان و تقریر تو راست و صادق ست که
تو در بند و زندان الفت و محبت فرزندان و زنان و مال و دولت خود اسیری و به علت شهوات و لذات
حیوانی و طبیعی خویش گرفتاری فاما آنکه در دل و دماغ خود خطرهٔ جاه انسانی و هوای نفسانی هم می یابی
آن خطا محض بیجاست که کجا شما بیچارهای دون همت پست فطرت که مال و دولت از پیشهٔ پاجی گری و
مذلت و بحرفهٔ مزدوری و خدمت حاصل می نمائید در خویشتن هوای نفس انسانی داریدکه بدان مرض لادوا
و آن بلاهای لا انتها که حب جاه و هوای نفسانی و دیگر خواهشهای پنهانی و بایستهای انسانی باشند با جماعت
سلاطین مست دین گرفتار و با گروه جماعت شیخان و علمای بی معرفت و کم یقین درمانده و مبتلا اید و آن
یار صادق و دوست لائق خود را از آن همه علتهای طبیعی و امراض نفسانی و بلاهای شیطانی پاک و صاف و
مامون می یابم که هرگز قلب مصفا و نفس مزکای او بجانب چیزهای دنی و فانی و کارهای قبیح و ناکردنی میل و
رغبت نمی فرماید و آنکه شما در ظاهر او شان و شوکت و تمکین و وقار بیشتر و بسیار می یابید بموجب مصلحت و عین
حکمت ست که آن مرد باکمال خودداری می نماید که این صفت محمود انسانی هم هر یک بنی آدم و انسان باکمال
رامی باید تا فرق و امتیاز ناقص و کامل و عالم و جاهل پیدا و آشکار گردد فرد

| بود ز خویش تهی بین مقتدا در دهر |
| امام سبحه گواهی دهد بدعوی ما |

وای بیخبر مگر تو از کلام الله آن احوال حضرت موسی کلیم الله را علی نبینا
و علیه الصلوة والسلام هم نه دریافته که او سبحانه در شان او چنین فرموده است که یَا أَیُّهَا الَّذِیْنَ آمَنُوْا لَا تَکُوْنُوْا کَالَّذِیْنَ
آذَوْا مُوْسٰی فَبَرَّأَهُ اللّٰهُ مِمَّا قَالُوْا وَکَانَ عِنْدَ اللّٰهِ وَجِیْهًا یعنی ای کسانی که گرویده اید مباشید مانند آنانکه رنجانیدند
موسی را پس پاک گردانید او را خدا از آنچه گفتند و بود موسی نزدیک خداوند جاه و دیگر ای نمک حلال پر ملال
شوریده مقال از این حقیقت و احوال هم واقف باش که حلاوت جاه انسانی و لذات هواها و خواهشهای
نفسانی در دل و دماغ همه مردمان و جمیع انسان نمی باشند بیشتر آنها بعلت عجب و پندار و غرور و نخوت گرفتار
می باشند و بمزهٔ کام و زبان و بر آوردن مرادات خواهشهای تن و جان منهمک گردیده مدام در آن عیش و عشرت
و لذات و سرور بیخبر و مغرور می مانند و احمقان و جاهلان همان کارهای آنها را از هوای نفس و مقتضای حب
جاه می پندارند و حال آنکه آن همه امور و کار از بایستهای طبع و خواهشهای روح حیوانی اند که همه حیوانات
همدران با ایشان شرکت دارند اگرچه نفس ناطقه و روح انسانی در خویشتن ندارند و چون بیشتر آدمیان بمثل
آن بعضے حیوان هم قوت غضبی و نخوت سرکشی و هوای سرگروهی در خویشتن بحد کمال ندارند بنابران او

سبحانه دربارهٔ آن چنان آدمیان می فرماید که أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَٰئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ و دیگر آنکه
بمعرفت ازین سر و حقیقت نیز آگاه باش که اگرچه بلای حب جاه و آفت هوای نفس سرکش تباه مرض و علت
قلبی و قالبی انسان ست فاما این صفت مذموم انسانی بمیان آن همه ذمائم حیوانی او حکم اژدها دارد و بران
همه دیگر صفات مذمومش مثل مار و عقرب و دیگر حشرات ارضی ثابت می آید و او آنهارا اهلاک و تلف میگرداند
و در خود فرو می برد پس سالک رشید را باید که در اول کار از زور و قوت آن چنان موذی با اقتدار ملک تن خود را
ازان همه موذیان بسیار نابکار که ضعیف و ناتوان اند پاک و صاف نماید و بعد ازان بیاری و مددگاری پیر پخته کاردان
که بحقیقت آن تائید و اعانت از جناب سبحان ست بفکر مسخر کردن و نرم گردانیدن آن اژدهای تند و سرکش درآید
اگرچه بسیر صوفیان کم معرفت و بسیار سالکان ناواقف از حقیقت در فکر کشتن و هلاک کردن او می باشند و در اکثر
اوقات و حالات خویش آن را فانی شده و معدوم گردیده می یابند لیکن آن همه گمان و پندار ایشان ست
که آن بلای مبرم ایشان نه کشته می شود و نه فانی میگردد لیکن از فضل الهی و هدایت هادی مطیع و مسخر روح مومن
و قلب مسلمان می شود و بحالت اطمینان خود میرسد و آی نمک حلال بی کمال من درین چنین وقت و حال
ازین قسم تحقیقات به پیش تو چه مقال نمایم که تو آن چنان نفس انسانی در خویشتن نداری پس کجا بمغز سخن
من میرسی و اگر در سر تو هوای آن بلای انسانی می بود هرگز تبعیت و پیروی و رفاقت آن دزدان نمیکردی
و از گرسنگی می مردی و کی بحضور ما چنین دست بسته ایستاده می شدی و کجا در جلو ما می دویدی و اگر من از
عقل و فراست خود آن هوای نفسانی و آن چنان داعیه و ارادهٔ انسانی را در دل و دماغ تو می یافتم و ترا
مقرری صاحب عزم می شناختم و بقرائن و علامات میدانستم که تو قبول این همه ذلت و خفت را از نفس
خویش برای پیدا کردن قوت و اقتدار اختیار کرده هرگز ترا برین پایه و منزلت نمی رسانیدم و چون ترا سردار
دوازده هزار سوار گردانیدم که ادنی مرتبهٔ کثرت و جمعیت مردمان صاحب عزم و اهل داعیه است هم در سر تو
هوای دیگر کار ندریافتم بیقین شناختم که تو داعیهٔ خروجی و عزم عروجی نداری همین لیاقت و قابلیت کار
و خدمت در خویشتن داری بدان سبب ترا از وصف آن نمک حلالی و فدویت و جانفشانی باعلی مدارج
و مقاصد عزم و همت تو رسانیدم و اگر ترا مرد صاحب داعیه و شخص اولو العزم میدانستم قوت دادن
و اقتدار بخشیدن خود چه معنی دارد که زنده نمی گذاشتم رباعی

این قوم که سرگشتهٔ دنیای خودند
از غفلت میخ دوز سودای خودند
یک عمر چو پره های چرخ گردان
گردند بگرد چرخ و بر جای خودند

وحالاکه آن یار صادق و دوست موافق خود را باوجود آنکه در تن خود آن چنان نفس شریف و قدسی انسانی دارد این قدر زور و قوت و حکمرانی و قدرت بخشیده ام برای آنست که بیقین تمام میدانم که قلب او تصفیه یافته و نفس او بتزکیه رسیده بحالت اطمینان و تسکین خود در آمده است پس هرگز با من بدی و دغا نخواهد نمود و از مقام صداقت و عدالت خود تخلف و تفاوت نخواهد فرمود و اگر یافت و معرفت او در تن و جان من قابلیت ولیاقت این کار نخواهد فهمید عزل کردن من عین صواب و محض بجا خواهد بود و بدون آن جرم و تقصیر امکان ندارد که آن یار صادق بر من نالائق خروج نماید و یا او برای خواهش نفس خود بدان کار گراید و ای مدهوش و نائم بخواب خرگوش تو این قدر هم نمی فهمی که او نه حالا درین ملک و دیار قوت و اقتدار بهم رسانیده است بلکه از همان روز که ده هزار سوار را بهمراهی خود اختیار کرده بود کار ریاست و حکومت را از همه شمار برده بود و ای نادانان نابکار مگر شما آن معاملات کار روز شکار او را بیاد ندارید که حالا از قوت و اقتدار او گله و شکوه را باظهار در می آرید شنا سید که در وقت اول اسلام در حق غازیان نیک فرجام همین حکم آن حکیم علام بود که صد کس مسلمان با هزار کس کافران مقابله بکنند و حالا از کرم آن کریم منان چنان فرمان ست که فوج مسلمانان با دو چندان لشکر کافران محاربه نمایند و اگر ازان قدر هم هراسند و تخلف کنند معذب شوند چنانچه آن کار زین آیات پروردگار صریح پیدا و آشکار می گردد که یَا أَیُّهَا النَّبِیُّ حَرِّضِ الْمُؤْمِنِینَ عَلَى الْقِتَالِ إِنْ یَکُنْ مِنْکُمْ عِشْرُونَ صَابِرُونَ یَغْلِبُوا مِائَتَیْنِ وَإِنْ یَکُنْ مِنْکُمْ مِائَةٌ یَغْلِبُوا أَلْفًا مِنَ الَّذِینَ کَفَرُوا بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَا یَفْقَهُونَ الْآنَ خَفَّفَ اللَّهُ عَنْکُمْ وَعَلِمَ أَنَّ فِیکُمْ ضَعْفًا فَإِنْ یَکُنْ مِنْکُمْ مِائَةٌ صَابِرَةٌ یَغْلِبُوا مِائَتَیْنِ وَإِنْ یَکُنْ مِنْکُمْ أَلْفٌ یَغْلِبُوا أَلْفَیْنِ بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِینَ پس دران وقت و حال که آن مرد صاحب داعیهٔ باکمال ده هزار رجال را با خود رفیق گردانیده بود هم طاقت و توان مقابله باین لک سوار نابکار شما بهم رسانیده بود و حالاکه سوای آن پنجاه هزار سوار دکنی هم همراه خود دارد کجا این فوج حضور بی دستور که آسایش و راحت طلب و همه کافران نعمت اند مجال مقاومت با آنها دارند بنا بران من بدین همه تفصیل مقال حقیقت و احوال آن صاحب عزم با استقلال را به پیش شما نادان و جهال پیدا و آشکار میگردانم که اگر خیریت خود می خواهید همه خطرهای فاسد و خیالهای محال را از دل خود بر آرید که غیر از تبعیت و فرمان برداری او چاره ندارید و آه ای وزیر بی تدبیر حالاکه از زبان من این چنین تقریر معارف تازه و جدید می شنوی فیض صحبت همان یار بی نظیر ست که من تا بخدمتش نرسیده بودم این چنین دقائق و حقائق عیوب و خوبیهای نفس انسانی را نه دریافته بودم و فرق و امتیاز

بایستهای نفسانی و خواهشهای طبیعی و حیوانی نشناخته بودم والحق که صادق است آخر ما یخرج من
رؤس الصدیقین حب الجاه یعنی که مقام صدیقیت آخر پایهٔ ولایت است و بالای آن مرتبهٔ نبوت است پس
در آخر مقام صدیقیت حب جاه از سر مرد آگاه بر می آید و در اول شروع قدم ولایت آن نوعی جاه در سر سالک
پیدا می آید و چنانچه در ابتدای دولت در سر هر کس غرور و نخوت پیدا می شود همچنان در شروع دولت فقر و ولایت
حضور و قرب او سبحانه در نفس ولی هم جلال و کبریا در می آید که سر و دماغش به دنیا و اهل دنیا فرو نمی آید و از شرف
و برکت آن کبریا و عظمت آن طاقت و قوت پیدا می نماید که مجادله و محاربه بدان همه مخالفان و باغیان تن خود
کردن می تواند و قوت غضبی و شهوی و حرصی خود را خوب کوفته و مالیده منقاد و فرمان بردار خویش میگرداند
و تا که سالک بیچاره را فرق و امتیاز خواهشهای نفسانی انسانی و بایستهای حیوانی و طبیعی و خطرهای شیطانی
و القاهای ملکی و الهامات رحمانی بتفصیل تمام معلوم نگردد کجا براه طریقت خرام کردن و بقطاع طریق و راهزنان
خویش مقابله و مقاتله کردن می تواند و کی بجانب صراط مستقیم حقیقت که جمع شریعت و طریقت است می گراید

رباعی در عالم کون رنگ فطرت دگر است　　خلقی مغرور هوش عبرت دگر است
زین جنس تو هم که مجازش خوانند　　گردست فشانند حقیقت دگر است

و حالا بتقریب این حرف و گفتار حقیقت و کنه دیگر معارف و اسرار را نیز درین باب که حجة الاسلام محمد غزالی رحمة الله
علیه در تصانیف خود بجای تحقیق حقیقت معجزات و کرامات و استدراجات نوشته است که آن همه امور و کار
از سبب و باعث غلبه و قوت روح انسانی و نفس ناطقه پیدا و آشکار می شود و درین باب تحقیق خالص محمدیان
آن است که ظهور معجزات بتائید الهی بدون مداخلت و مشارکت قوت نفس نبی می باشد و وجود کرامات از سبب
صفا و تصفیهٔ قلب ولی می باشد و خواهش و ارادهٔ نفس او هم دران دخل دارد و نمود استدراجات از باعث
تزکیهٔ نفس و قوت نفس ناطقهٔ آن شخص می باشد و بعضے اعمال و اشغال هم دران چنان کار و دخل و آثار بیشتر دارد
بنابران از همه انبیا و از بعضے آن چنان اولیا که قوس عروج و نزول خود بنهایت و آخر رسانیده دائرهٔ
سلوک خود را تمام گردانیده بمرکز طبیعی خویش رسیده قائم گردیده اند کم و ثمرهٔ معجزات و کرامات ظهور می آید
برای آنکه قوت قلبی و زور نفس انسانی آنها دران مداخلت و مشارکت نمیفرماید هر معامله و کار که بموجب اراده
و مشیت پروردگار می باشد همان بر روی کار می آید و بخلاف اینها آن اولیا که باطن آنها در حالت عروج و ترقی
می باشد و قلب و نفس آنها گونه تصفیه و تزکیه یافته اثر و قوت نیز پیدا کرده است اگرچه بمقام و حالت تمکین

واطمینان قلب و نفس رسیده باشد تاهم بسبب آن قدر اثر و قوت واز باعث مداخلت و مشارکت اراده و
خواهش قلب و نفس اینها بسیار و بیشمار کرامات و خرق عادات پیدا و آشکار می گردد و چون در آخر کار اینها
هم قوس عروج خود را بآخر رسانیده بر پایهٔ نزول خویش رسیده دائرهٔ خود را تمام میگردانند بسان نبی خود ایشان
هم حول و قوت را غیر از رب خود ندانسته از آن همه اعمال و کار کرامات و تصرفات که پیدا و آشکار گردانیده بودند
و از آن همه اقوال و گفتار و آن همه سخنان شطحیات که تکلم نموده بودند نادم و مستغفر گردیده بسان دیگر مسلمانان نا این
هیچمدان درین جهان زندگانی و گذران می نمایند که بحقیقت مرتبهٔ عجز بندگی خود رسیده خوب کیفیت و ماهیت علم
و معرفت و حول و قوت خود را فهمیده بموجب سنت نبی خود قائل می شوند که ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک
حق عبادتک و آن قول صادق که النهایة هی الرجوع الی البدایة این معنی دارد و بخلاف کرامات اولیا حال
استدراجات آن اشقیا چنان ست که هر چند فاعلش پیرتر میگردد دران کار نفس او از بیشتر پیدا می نماید
پس همان قدر استدراجاتش در آخر کار زیاده تر می شود و نفس او قوی تر میگردد و جزو ناری او باشتعال در آمده
او را باصل و کل آن که جهنم و نار ست باشد ملحق و واصل میگرداند پس اینست حقیقت آن معاملات و باعث کمی
و بیشی آن حالات که هر یک عالمی و عارفی این همه فرق واستیلای آن همه را نه دریافته مجموع آنها را از یک سبب
شناخته است این بگفت و دران وقت و حال آن شاه با کمال بدین چنین سخنان موزون حسب حال گمشتگی
و احوالی تکلم فرمود که آن وزیر ناسنجیدهٔ خفیف العقل ناواقف اسرار را بسنجیدگی در آورده بجانب بردباری و
وقار مائل گردانید رباعی

در هر صورت نباشی از خود غافل
باید بسهولت از پی خویشتن کامل
رباعی در دامی فطرت امکانی خجلت تاثیر
در هر صورت ز بندگی نیست گزیر
خوش آن گروه که منزلگه از توسط وضع
که گاه گاهی هم گاه گاه میخواهند
چون در گذرست دولت از غرور
در لطمه موج بحر خس را چه حضور رباعی

جامی خودیت نارسی حقیقتی دارد
این لفظ هزار رنگ معنی دارد
چون بیش شد این خار بدامانت جمع
شرمت باد از طمع ذلت تقریر
غزل ها و فتادگی آنها که جاه می خواهند
میان میکده و خانقاه میخواهند
تمام اهل دول پیش من چه شاهینند
عارف نشود بالتفاتش مسرور
بیشی طلبی ز هیچکس بیش مباش

جامی آثار کبر و دعوی دارد
رباعی جاه و مالی که در رهت خار نشاند
زحمت بینی دمی که خواهی افشاند
گر بنده شدی و گر بندهٔ نفس
سراغ یوسف دولت ز چاه میخواهند
قلندران حقیقت به نیم جو آزادند
بپای بندی و بر سر کلاه میخواهند رباعی
دنیا طلب از جاه چه راحت بیند
چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش

خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش رباعی مغرور خودی بعافیت در جنگ ست
میدان فلک تازی نخوت تنگ ست دارد و داد دید آفت دید غرور آئینه پیش پا ندیدن سنگ ست

رباعی کس غرهٔ مال و حشم و زر نشود کان صرف بجز رزق مقدر نشود
قسمت دگرست و منصب جاه دگر نان صدف از آب گهر تر نشود
رباعی نا منفعلی ست کز تو دعوی نبرد وز بنیاد غرور سودا نبرد
ارباب حیا غمزه نکردند بمال خاکی که نم ست بادش از جا نبرد
رباعی هر چند کسی طالب معراجت دید یا مائل تخت و حشم و تابت دید
رسوائی احتیاج را چه علاج جز عیب ندید آنکه محتاجت دید
رباعی گردون که زبون و خوار پرورد ترا صاحب غرض از پرده بر آورد ترا
گر قابل منصب خلافت می دید محتاج باین و آن نکرد ترا
رباعی دریای صید هر تلاطم نشوی خورشیدی پایمال انجم نشوی
ست بعضی در عالم فریب کر و فر مردی بهجوم خلق اگر گم نشوی
رباعی تا دل پاک از غبار حاجت نکنی در اعیان غیر کسب ذلت نکنی
پیش جمعی که احتیاجت گل کرد گر عاقلی آرزوی عزت نکنی
رباعی چندانکه درین بحر تعین نزائی در دیدهٔ تحقیق بخفت آئی
ای موج ازین رعونت سر بهوا یک گردن اگر فرو نشینی مائی
رباعی ای دل بتقلید سعی مردم کردی مواج هوس شدی تلاطم کردی
زین مال و حشم چه یافتی آخر کار آرامی هم که داشتی گم کردی
رباعی تاکی بخیال گردن افرازی جاه زین وضع ندامت اندکی باش آگاه
عبرت بزبان شمع دارد فریاد کای غرهٔ اقبال کلاه ست کلاه
رباعی تشویش طمع بصد هدایت نزود این رنج بحرف آیا حکایت نزود
بردار دل از خلق که بی قطع امید از طبع تو علت شکایت نزود

رباعی اینجا نه کسی محرز نه ذلت دارد قرب و بعد خیال صنعت دارد شه را تو شه نخوان و خود را بنده

تو و من اندکی حقارت دارد رباعی
دل بر میدارد و انچه بر میدارد
باسار تنزه چه حساب ست اینجا

ترک هوس و هوا محال ست اینجا
بر داشتن دل چه خیال ست اینجا رباعی
تیماری گاو خر فتاد ست بشخص

آزادی کس چه احتمال ست اینجا
جاه و حشمی نیست عذاب ست اینجا
کناسی عالم دواب ست اینجا

رباعی از شاه میر حسن و رنگ استغنایش
تا باد کلاهش نر باید از سر
غزل ای حاجتت دلیل ما و بار زیستن
اندیشۂ که در چه خیال او فتاده
افسوس عمر ما همه در لهو و فسق رفت
با داغ و اشک و آه بسر می برم چو شمع
ای دل من از وجود در عدم گردم انتخاب

و زمخمصۂ تعلق دنیایش
چون شمع در آتش ست سر تا پایش
عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن
مجبور مرگ و دعوی مختار زیستن
باید بباد و طاعت و اذکار زیستن
خوش دارد دم باین همه آزار زیستن
بی اختیار مردن و ناچار زیستن

بالجمله آن وزیر دلگیر از شنیدن این همه تقریر آن شاه روشن ضمیر قدری مرتبه و قدر آن یار صادق دریافته اندکی حقیقت و ماهیت خود را شناخته بعرض رسانید که ای شاه آگاه اگر کیفیت و احوال آن مرد شجاع با جمال و جلال بدین منوال ست چه جای حصول دولت و مال که بنده از خدمت و ملازمت او سعادت آخرت حاصل می نماید

فرد بود ز خواری عشاق ناز او افزون
ز بس کدورت ما بسته زنگ محرومی
بغیر کنج عدم نیست خلد عاسقیے

شکست طرف کلاه از شکست خاطر ما
بچشم آینه گل شد غبار کلفت ما
شکست خویش بود فتح باب جنت ما

این بگفت و آداب و دلالت خیر بتقدیم رسانیده از خدمت ولی نعمت قدیم رخصت گردیده بملازمت مرشد جدید پیوست و دران حال آن رئیس الرجال پر ملال بدین مقال گذارش نمود که حالا حضرت دست با برکت را برای رخصت بر دارند و این بندۂ ناکاره خود را آزاد فرمایند که من هم دست حرص و طمع از هر دو جهان برداشته ام و خویشتن را قابل و لائق هیچ مکان نیافته ام رباعی

بی بی غلطم که جمله بگذاشتنی ست
از سر کون و مکان سر خوش و خندان بر خیز
بشنوم چند ز کس های نشین های بر خیز

بگذاشتنی ست انچه در عالم هست
نیست و پا زن چو شرر بر همه عریان بر خیز
آنکه تکرخیت بحق در خطر کو مین ست

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی ست
الاعزت که آن نگهداشتنی ست غزل
چه کشتم خفت بیجان چو نگین از دولت
میرسد از دو طرف موجه طوفان بر خیز

شاه باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خیلی آزرده خاطر و پر ملال گردیده چین بجبین رسانیده این چنین
سخنان موزون سنجیده را به پیش آن ناموزون نافهمیده برخواند غزل

بر سر اینجا خاک ریزد آبرو
سینه صافان را ز جور کس چه باک
بنده را هرگز نباشد گفتگو غزل
آید گر از تو خدمت مردم مکن غرور
تا عفو واله تو شود پر گناه باش
طوفان بحر جوش کند غرق کشتیت
آب رخ عزتش که باور دارد

آتشی در پنبهٔ مینا زند
زخم آب از موج خود گیرد رفو
در هر دلی که منزل عشق ست آه باش
کحل البصر اگر نشوی خاک راه باش
تا نور آفتاب تجرد فتد بتو
پیوسته بر کناره ز گرداب جاه باش
هر چند بلند گشته باشد دیوار

عزت آئینه سان هرگز مجو
بس که باشد سائی ما گرم خو
غیر تسلیم و رضایت چاره نیست
در دیده که حسن کند جایگاه باش
پیوسته صبح نامهٔ شب را کند سفید
فارغ ز سایه همچو سری بی کلاه باش
رباعی گر سفله برای خود کر و فر دارد
خاک ته پاست انچه در سر دارد

رباعی ناکس گرش اقبال یمین خواهد بود
ادبار کشش آه جز این خواهد بود
هرگاه مگس بمنصب بال رسد
کوس و دهلش همان طنین خواهد بود
رباعی ای آب شعور خویش ناداشته باش
کر شد ز طفلانه لهو را جاه قیاس
ای ناقل جاه این علم و طبل تو هست
کرباس بچوب بستن و چتر بطلاس
رباعی ای عاجز کارگاه هستی چه کسی
گر حرص کشمکش دو عالم هوسی
با این کسوت چه باید جاه و جلال
چون مور رسی که پر برآری مگسی
رباعی جهدی کز شعلهٔ هوس تف نخوری
وز سیخ سی طپانچه چون دف نخوری
ستی ندهی لب بحدیث نارست
تا از نی حرف محرف نخوری
رباعی ای طینت عجز شوکت اندیش مباش
از هیچ کمی ذره صفت بیش مباش
تشویش داغ اگر ریاست باشد
جز در تسلیم از کسی بیش مباش
رباعی ای گشته خمارت از فسون مستی
مغرور مشو بدستگاه هستی
سرمایهٔ لاف اگر همین آب و گل ست
چندانکه بلند رفته باشی پستی

وباشارهٔ حرکت دست رد رخصتش گردانیده بجانب حرم محترم روان گردید و چون روز دیگر بوقت
خلوت یار صادق به پیشش رسید بتقریب سخن یاد وزیر روشن بخشی نموده برخواند رباعی

دی شب همه شب ای بغمت جانم شاد　　بدگویانت که هیچو شان نیک مباد

وانگاه دلم نیز گواهی میداد　　از عهد خوشت شکایتی میکردند

و فرمود که ای یار اینها آدمان قدیمی و معتمد و شایسته و بکار اند و از خدمت
تو خواهان و امید وار عزت و وقار اند پس باید که بقدر مناصب و مراتب سوار هم عنایت کنی و آن چهار هزار
منصبدار را که وزیر آنها را دوست جانی و یار صمیمی خود می داند تعینش گردانی از شنیدن این فرمان آن شجاع
همه دان بی اختیار خندان گردیده گذارش نمود که حضرت عرض بغرض این فدوی و وراندیش خویش بگوش
قبول اصغا فرمایند که گاهی هیچ امیر و سردار را زیاده از هزار سوار ندهند برای آنکه اگر از اینها تقصیری و یا
در اقدام فرمان تاخیری واقع میگردد تادیب کردن و به سزا رسانیدن شان دشوار و مشکل می شود پس حالا
بندهٔ بی اختیار بموجب حکم شهریار هزار هزار سوار را متعینهٔ آنها می گرداند و حضرت دران کار یاری و رفاقت
آن مردمان طامع بی مروت فکر و غور فرمایند که اگر آنها دوست جانی او می بودند چرا از خوف و خلل نوکری و
چاکری صحبت و رفاقت او را می گذاشتند پس بیقین معلوم گردید که آنها دوست نانی بودند و دعوی دوستی
زبانی داشتند و با وجود آن همه دعاوی دروغ و خلاف من آن مردمان پر گزاف را بموجب این حکم و فرمان
متعینهٔ آن وزیر نادان می نمودم لیکن حالا آنها درین مکان حاضر نیستند برای تقدیم خدمت بجانب ملک دکن حضرت شتافته اند

غزل

اعتمادی بر ثبات یاری احباب نیست　　همچو تار عنکبوت این رشته را تاب نیست

این تنک مغزان که از هیچند بر پا چون حباب　　تا بکاوی چشمهٔ پندارشان بی آب نیست

و خود بدولت چون اعقل الناس و خلافت اساس اند ازین بیان تمام حقیقت معاملت و حکومت این فدوی
دوراندیش خویش خواهند دریافت که در وقتی من درین ملک و دیار بنام تاجر صادق اشتهار داشتم پس
هیچ امیر و وزیر را دشمن و معاند خود نمی یافتم و باز در زمانی که حضرت از راه کمال مخلص نوازی و فدوی
شناسی مرا بخطاب یار صادق ممتاز و سرفراز گردانیدند هم هیچ احدی را دران معامله و کار شریک خود
ندانسته رقیب و اغیار خویش نمی فهمیدم لیکن حالا که درین مکان بنام شجاع نمایان گردیدم و حضرت همه
امور و کار مملکت و سلطنت را باختیار من حواله کرده اند هر یک ادنی و اعلی و وضیع و شریف این دربار معاند
و مخالف خود می یابم پس ناچار و بی اختیار اگر بدان مردم اغیار و پر انکار بهمین عنوان غلبه و حکومت
معامله گیر و دار ننمایم چه سازم که در تمام این ملک و دیار سوای ذات یگانهٔ شهریار یار و مددگار خود نمی فهمم و بعد
گذارش این مقال بطرفه کیفیت حال خود در آمده بخواندن این چنین سخنان موزون تمام حقیقت

واحوال زمان ماضی و حال و مآل خود به پیش آن شاه باکمال پیدا و مشحون گردانید **غزل**

ما دل دوست را بجان بخریم … گر جهان دشمن است غم نخوریم
گر تو گوئی خلاف عقل این است … عاقلان دیگراند و ما دگریم
یک نظر از جمال طلعت دوست … گر بجان میدهند ما بخریم
تو خداوندگار با کرمی … گرچه ما بندگان بی هنریم

غزل
نیست مرا جاه اگر راحت بسیار هست … ظل هما گو مباش سایهٔ دلدار هست
باد ز عیش و فراغ جان و دماغ تو خوش … بنده کنم عرض حال رخصت گفتار هست
گشته پریشان حواس باد جنوب و شمال … با سر زلف تو اش بسکه سر و کار هست
غنچه گریبان خود چاک زند خود بخود … مایهٔ شور جنون در سر گلزار هست
بس که غم روزگار رو بترقی نهاد … شادی امسال ام یاد غم پار هست

قطعه
مرا در عشق جانان آن قدر هر دوست دشمن شد … که دل باکس کنایت گر کند دانم بمن دارد
میان عاشق و معشوق ربط شمع و فانوس است … که جان از پرتو رخسار جانان در بدن دارد

رباعی
ما را چه ازان که گر کسی بد گوید … یک عیب که در ما نگرد صد گوید
ما آئینه ایم هر که در ما نگرد … هر نیک و بدی که بیند از خود گوید

بیت
آنانکه دل بغیبت من شاد می کنند … باری بدان خوشم که مرا یاد می کنند

غزل
کاش در دامن و نیاز زند چنگ کسی … چند ما این همه دیوانه کند جنگ کسی
صادقا از دل بطلب نام خدا کام دلت … بر در دوست ندارد طلب ننگ کسی

غزل
هلاک لذت این خار خار هر نشتر است … جهان ز دغدغهٔ جاه مبتلای کر است
بود بکبر و فر خشک ناز کج طبعان … اگر بجر کمال است آب آب زر است
بود بلای سیه چشم خوابناک کسان … چو بخت خفته که صد فتنه اش بزیر سر است
اگرچه حلقهٔ اذکار کار خوب بود … بخلوتی که منم حلقهٔ برون در است
برای پند چنین قوم دشمن انصاف … رباعیی که بخوانیم تیر چار پر است
زمین زند دورمی و چرخ دور جام بود … دران دیار که مائیم عالم دگر است
پناه جور فلک نیست غیر استغنا … که پشت دست بی تیغ فتنه اش سپر است
دل دو نیم کباب است صادقا زان لب … که نیمه اش نمک و نیمهٔ دگر شکر است

غزل در جهان قدری نباشد مردم آگاه را
تشنهٔ آوازهٔ دولت ز دنیا میروند
بی دغائی پیش نتوان برد در شطرنج دهر
بر سر عالم بلا بالا بلندان آورند
خامشم در عرض احوال دل صد لخت خویش
غزل دل از خیال رخ یار گشته بلبل دیگر
چو صبح نکتهٔ گلزار نباشد این همه مشکل
جهان چو سبحهٔ زهاد دام گاه بلا ئیست
هلال وار مرا ساقی ست مهر لقائی
بهر مقام نوائی جدا بود چون بفهمی
قیاس اهل دول صادقا مکن ز کواکب
رباعی افسون خطا در حق ما گوش مکن
کفر ست ز طور اهل معنی اغماض
چه قامت ست که حق داده سرو ناز مرا
بقبلگی بروم کعبه گر نماز سزد
بکعبه می بروم خضر عشق از ره دیر
بقدر بینش خود هر کسی شناسد حسن
فسون الفت اگر هست جز نگاه تو نیست
بخشم و ناز مرو گر بخشم و ناز روم
مشغول خویش کرده ام ازبس نماز مرا

از روش بیجا وه است اینجا دل گمراه را
یعنی استسقای طبلی هست اهل جاه را
گاه کج گه راست رفتن هست لازم شاه را
فتنه می گویند گرچه قامت کوتاه را
کی رسن حاجت بود گر زینه باشد چاه را
بشیشه ام زپری بوده است قلقل دیگر
بیک تامل اگر حل نشد تامل دیگر
بود ترقی یک موجب تنزل دیگر
که کرده هر نظرش ساغرم پر از مل دیگر
که هست طوطی دیگر بهند و بلبل دیگر
که در ترقی یک می شود تنزل دیگر
سر چشمهٔ اعتقاد خس پوش مکن
قرآن گر خواندهٔ فراموش مکن غزل
بجلوه گند زبن نخل برگ و ساز مرا
که کرد ابروی او قبلگی نماز مرا
که رهنمای حقیقت کند مجاز مرا
ببین بدولت عشق خود امتیاز مرا
باختلاط در آورده احتراز مرا
تو خود بناز برآوردهٔ نیاز مرا فرد
نگذاشتم که غیر تماشا کند ترا رباعی

ظاهر بینان که دم زنند ازیاری	زنهار که یار خویش شان نشماری	مانندهٔ آینه و آیند این قوم
تا در نظری ور دل شان جا داری رباعی	جمعی که نبات رایگان می گویند	مغرور مشو که از زبان می گویند
هستند چو کوه در خوشامد گوئی	هر چیز که گفتی تو همان می گویند	۵ اندیشهٔ سخن چو کنی آرمیده تر

خواهی شراب صاف برآید چکیده تر | غیر از نگاه وحشی مردم شکار تو | صیاد کس ندیده ز آهو رمیده تر قطعه

هر چند رقیب هم را گفت | ما سینه ز غم نمی خراشیم | ما غیر ثنای او نگوئیم | تا هر دو دروغ گفته باشیم

رباعی قومی شده جهل مذهب و ملت شان | آسایش نفس قبلهٔ همت شان | بگریز ازین قوم که در غارت دین
چون وسوسهٔ دیو بود صحبت شان | رباعی هر چند بچشم اینجهان جلوه گرست | اما نظرم بآن جهان بیشترست
صد شکر که مستغرق دنیا نشدم | آب دریا چو ساحلم تا کمرست رباعی | خیل وحشی بجاه مغروری چند
عظمت دارد بچشم معذوری چند | برجای بلندی بنشین و دریاب | باهم جوشیده جا بجا موری چند
رباعی در جمع جهول رهنمائی نرسد | کز شور طبائع به بلائی نرسد | از رنج اصلاح جنگ کوران خبری
تا چشم ترا سر عصائی نرسد

وای خلیفهٔ ذوالجلال من درین وقت و حال زیاده ازین جرأت مقال نمایم همان بهتر که بر کلام آن علام ختم کلام نمایم که تو در قرآن مجید این آیت حمید خوانده باشی که وَكَذٰلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيٰطِينَ الْاِنْسِ وَالْجِنِّ يُوحِي بَعْضُهُمْ اِلٰى بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُوْرًا وَلَوْ شَاءَ رَبُّكَ مَا فَعَلُوْهُ فَذَرْهُمْ وَمَا يَفْتَرُوْنَ شاه باکمال از شنیدن این مقال و دیدن تغیر حال آن یار مغلوب الاحوال خود هم پریشان خاطر و پر ملال گردیده فرمود که ای یار صادق من نالائق هم آن قدر معاملات و کار را خوب میدانم و در واقع کردانائی و فراست درین چنین وقت و حالت بهمین تدبیرات و حکمت دلالت میفرماید که تو بعمل آورده و من از آن حرف و گفتار که بنادانی و غفلت بدلالت آن اهل حماقت به پیش همچو تو مرد هوشیار صاحب معرفت پیدا و آشکار گردانیده ام خیلی پشیمان و شرمسار گردیده ام انشاء الله تعالی ازین باز بحضور خلیفهٔ پروردگار این چنین گفتار هرگز تکرار نخواهم نمود که تو دانا و عادل و مختاری و هر کاری را که خوب میدانی بعمل می آری غرض که در آن خلوت آن هر دو یار بسیار حرفهای حکمت و معرفت بیان نموده نکات و اسرار یگانگی و عینیت خود را پیدا و آشکار گردانیده از همدیگر رخصت شده بمکانهای خود رسیدند و چون صباح آن روز هنگام دربار همه ارکان دولت و جمیع امرای نامدار مع شاهزادها و آن یار بحضور شهریار حاضر گردیدند دران حال آن یار با جلال خوش مقال بجانب متصدیان و اهلکار متوجه گردیده فرمود که هزار هزار سوار را از میان فوج دکن متعینهٔ وزیر نمک حلال و میر بخشی رئیس الرجال گردانند و آن جمل رفیق قدیمی وزیر را از همراهیش برآورده در برادری این بندهٔ پر تقصیر در آرند نمک حلال بمجرد شنیدن این مقال از جای خود برخاسته لبلاّگاه شتافته آداب عنایت و مکرمت بتقدیم رسانید و رئیس الرجال خیلی پر ملال شده بجای خود برپا گردیده بعرض رسانید که در رفاقت این قدر

اجنبی رجال از دست این بندۂ بد حال هیچکاره خدمت خلیفۂ ذو الجلال بر نمی آید و باین بی اختیاری و بیجا کاری
از من بخشیگری نمی شود بلکه فقیر نوکری هم نمی کند این بگفت و شتاب تیغ از میان کشاده بر زمین پرتافته بآئین
بیباخته بوضع چهار زانو شده بر نشست همین که آن شجاع غیور از ان مردی و ستور این حرکت دید و آن
مقال را شنید بدیده استعجاب بجانبش دیده برخواند رباعی — بگذار ز خیر الفضل همه بگذار ادب

نقد عمل ست و علم معیار ادب — گفتم صد بار پاس این حرف بدار — زنهار ادب هزار زنهار ادب

شاه باکمال بمشاهدۂ حال آن نادان خیلی پر ملال گردیده برای خیریت احوال و مآلش بر بودی بدین
مقال لب بگشود رباعی — در بزم ادب یک دل و یکرو بنشین — بی کلفت طبع و چین ابرو بنشین

نقش تو چو کعبتین تا بنشیند — در مجلس آداب دو زانو بنشین رباعی — در طالع هر که نسبت معنی هست

سررشته کسب فیض دارد در دست — در بزم سخن نشست نقش ادبش — مانند قلم هر که دو زانو بنشست

آن یار باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال تبسمی نموده بجمال هیبت و جلال بطرف متصدیان و کارکنان
متوجه گردیده فرمود که خوب اگر این امیر فقیر میگردد از ین بازو را از میان لشکر و غا خارج دانسته بدون فوج
اهل و عاد آورده یومیه برای گذران و معیشت اهل و عیالش مقرر گردانند تا بخاطر جمع بگوشۂ نشسته بدعای
خیریت جناب سلطان و شاهزادگان مشغول باشد و آن شجاع خبر بجانب آن امیر دلگیر بعجب تاسف و تغیر
دیده برخواند رباعی — ای دل نه مدارانه تواضع بردار — بی رسم تکلف نه تصنع بردار

از دنیا چیست دست بردن شستن — یعنی که ز مردمان توقع بردار — از شنیدن این حکم و فرمان آن

جوان شوریدۂ نادان بهمان وضع نشسته خود بیان درآمده ظاهر ساخت که من احتیاج یومیه ندارم
بتصدق شاه باکمال آن قدر دولت و مال دارم که این چند روزه عمر را بفراغ بال مع اهل و عیال بسر برم
یار صادق از شنیدن این سخنان آن مرد نالائق بچشم خشم بجانب یساولان و میر تزکان دیده فرمود که
این رئیس الجهال نوکری را گذاشته بزعم خود خود را فقیر انگاشته نظر را بدولت و مال خود دوخته آن را مایهٔ
توکل خویش پنداشته رزاق حقیقی را فراموش ساخته است و هر چند که تیغ را از کمر خود جدا انداخته است
لیکن تا حال کمربستهٔ اسباب مانده و تمام از بند لباس بی اساس خود نه برآمده است بزودی کمرش را
بکشایند و جامه از بر و دستار از سر در ربوده عریانش گردانند تا این بی معنی بی حقیقت را گونهٔ مناسبت و مشابهت
صوری و مجازی با فقیران و گدایان پیدا شود و تمام مسکین و گدا بر و راست آید بهمان زمان یساولان و مسلم

بضرب دست دستار را از سرش ربودند و جامه را دریده از برش کشیدند و پایجامه را تا بزانو بریده ستر عورتش را گذاشته سر تا پایش عریان گردانیده بعنف تمام ازان مقام کشیده بمیان صف ایستاده ها رسانیده ایستاده گردانیدند درآن حال از جناب آن مظهر جلال درباب آن بیچارهٔ عاجز شکسته بال چنان فرمان شد که دامن جامه اش را دریده بگلویش انداختند و هم پارچهٔ ازان بر سرش بندند که همین قدر لباس برای گدایان بی لباس نمرومان حق نشناس کفایت دارد و حالا این دون همت گدائی اندیشه را بمیان مردمان نوکری پیشه ایستاده ندارند و بملایمت تمام ازین مقام خرام کنانیده بمیان مسجد جامع پادشاهی باحترام نشانند و چند کسی پیرامونش بپاسبانی نشسته باشند تا او را ازان مکان برخاسته جای دیگر رفتن ندهند و ازین باز او را بنام رئیس الجهال می خوانده باشند ع

تعزیر هم بقدر بزرگی مقررست	از اسپ تا زیانه آدم کلان ترست

و فرمود که بزودی متصدیان پادشاهی بخانه اش رسیده تمام جنس و مال را ضبط نموده بمیان همان خانه اش بزیر مهر خود در آرند و چوکیداران را بمیان درون و پیرامون آن خانه نشانند و زنان و فرزندان و کنیزکانش را بعزت و حرمت و ستر و پرده ازان خانه برآورده در دیگر مکان پادشاهی جا دهند و بقدر گذران و خرج ضروری آنها یومیه میرسانیده باشند و دران وقت و حال آن شجاع باجلال لطرفه کیفیت احوال بدین چنین سخنان موزون حسب حال تکلم فرمود که هر کسی از حضار دربار معنی و مرادش فهمید انچه فهمید رباعی

ابنای زمان که سالک اطوار اند
طور بد و نیک ما بما بگذارند
واقف ز عیوب و مهر بر لب داریم
مردم دگر از ما چه توقع دارند غزل
سوده بر عرش سروری سر ما
خاکپای کسی ست افسر ما
شرف وصل پرتو افگندست
فارغ ست از وبال اختر ما
رو رقیبا جلای آئینه ده
تا به سینه صفای جوهر ما غزل
بس که دشمن ز لغبار کینه من کور گرد
از صفا آئینه گر گشتم که نامنظور گرد
هر کسی را بهرهٔ خاصی بود در جلوه اش
آنچه با موسی تجلی کرد کی با طور کرد
هر که از مهرش دم صدقی زده مانند صبح
سینهٔ روشن چو مشرق چاک او پر نور کرد
غزل گو مدعی منال تطاول ز حم ست
مشکل مراست کار ز دار المردم ست
پیدا نکرده یار چو من خون گرفته
در هر رگ دلم چه قدر نیشتر گم ست
آخر شدست انجمن آرای ستم
دوران عدل پادشه لشکر انجم ست
رباعی این مستی اعتبار ز معتبرش
مشکل که نه بندد انقلاب اثرش
گردون باآن همه شکوه و عظمت
از بسکه بلند رفت گردید سرش رباعی
آن کس که قبای عجز زیبد برش
از سامان عشرت و زیاده خدرش
گر مور درین بساط قانع می بود
ادبار نمی کشود اقبال پرش رباعی

چیزی از خویش بعد رحلت مگذار
گر مروتی بغیر عصمت مگذار
اجناس و نقود ننگ خجلت مگذار
بهر زن و فرزند اسباب معاش

و بجانب یساولان و مراتب شناسان دیده فرمود که در میان آن صد جان آورده من دو شیخ کبیر وافر تمیز خوش تقریر با تدبیر اند و آنها مقرری از نسل قریش هستند که یکی در ذات خود لیاقت منصب وزارت دارد و دوم در نفس دیگری قابلیت خدمت بخشیگری می نماید پس ازان میان آن دو می را که شیخ باجلال نام دارد خلعت بخشیگری پوشانیده بر پایهٔ آن رئیس العمال معزول آورده نشانند فرد

مدعی گر طرف ما نشود صرفهٔ اوست ۞ زشت آن به که با آئینه برابر نشود

قطعه

ملایم می کند مغرور دنیا را تهی دستی ۞ که پشت نخوت همیان و تا از بی زری گردد
بدنیا نغل وارون میزند هوشم چه غم دارم ۞ که صد غول بیابان در تلاشش رهبری گردد
ببازار شهود آورده ام صد یوسف معنی ۞ فروشد هوش و طاقت هر که خواهد مشتری گردد

بهمان زمان کارپردازان بموجب فرمان بعمل آورده او را بپایهٔ اعلی رسانیدند و بعد فراغ آن کار شجاع هوشیار بجانب دیگر امیران و حضار دربار دیده بعجب کیفیت حال جلال بدین چنین سخنان موزون حسب حال تکلم فرمود که لرزه بر ابدان همه ارکان دولت برد و یدو رعشه در دست و پای جمیع مقربان و مصاحبان سلطان پیدا گردید و طائر رنگ از آشیان رخسارهٔ شاه باکمال هم بر پرید غزل

شور قلقل داشت مینا شمع اگر خاموش بود ۞ اتحاد از بس عزیزان چمن را باهم ست ۞ بو العجب هنگامهٔ در محفل شه دوش بود
غیر جان پاک اینجا هیچکس باری نیافت ۞ آستان شاه طور و جبهها پابوش بود ۞ بید مجنون گشت اگرچه چمن گل در جوش بود
من بهر در تلاش و یار در آغوش بود ۞ می شمردم خویشتن را آسمان از افتخار ۞ ماجرای بحر و موج آئینهٔ عالم بود
تا سبوی باده در میخانه ام بر دوش بود

دران زمان سلطان که برنگ نقش تصویر بر سریر بی حرف و تقریر بجای خود نشسته بود این رنگ مجلس دید و آن چنان مقالهٔ را از زبان یار باجلال خود شنید غنچهٔ دهان را گل گردانیده بملایمت تمام دران مقام بدین کلام لعل بار گشت

غزل

جاهل از شکوه عبث غصهٔ دل را افزود ۞ خود سبک گشت و گرانی بدل یار افزود
دل آشفته اش از روی ستم کرد خجل ۞ که پریشانی آن طرهٔ طرار افزود
من درین راه مگر راحلهٔ یار را نم ۞ رفت هر شخص که از ره بدلم بار افزود
رونق تازه دولت عشق ست چو صبح یعنی ۞ نفس سرد مرا گرمی بازار افزود
طائر دل بهوای دم صبح صادق ۞ ناله کرد که حیرت بگل و خار افزود

یار صادق نکته دان از شنیدن این سخنان لائق آن سلطان قدر دان باز بمقابلش بدین چنین سخنان در آمده خاطر گرفته او را بجانب اشعار و دیگر گفتار مائل گردانید غزل

غرهٔ شادی چه داند کز عقب غم میرسد / می کند عید و نمی داند محرم میرسد
شاه عالیجاه ما را دودمان عالیست / نسبت این شه به ابراهیم ادهم میرسد
سیر چشمان کی روند از مستی دولت ز دست / آدمی چون سیر باشد کیف او کم میرسد
گریه‌ام باشد بقدر انفعال معصیت / تا هوا دارد رطوبت فیض شبنم میرسد
هر خس باغ جهان در خور این دولت کجاست / زخمیت را از زر گل پول مرهم میرسد
صبح صادق شد پدید و ساقی گلرخ رسید / غم مخور از بهر می چندانکه آن هم میرسد
حق آدم خاکساریها بود نی سرکشی / صاد قامیرات شیطان کی بآدم میرسد

قطعه

نیست ساز محفل اسباب غیر از مصلحت / چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود
مجلس آرا در بنای شمع آتش میزند / تا سواد امتیاز انجمن روشن شود
میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه / تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود
مشت خونی می چکاند نیش فصاد از رگی / کاین قدر رفع فساد اصلاح جان و تن شود
شاخ را از برگ عریان میکند عهد خزان / تا گل اندام طبیعت تازه پیراهن شود
جمله زین دست ست تعداد دگر در کار نیست / خامشی گل میکند تا ضبط ما و من شود

باری بعد این قیل و قال و آن کیفیت و احوال شاه باکمال از جای خود برخاسته اول یار صادق و شاهزادگان لائق را بحرمت و شفقت رخصت فرموده بعد از ان جمیع حضار دربار را بحرکت هر دو دست و اشارهٔ چشم و ابرو رخصت نموده بجانب حرم محترم خویش خرامان گردید و یار صادق هم بخانهٔ خود رسیده آن چهل یار و زیر را به پیش خویش طلبیده هر یکی را اضافهٔ نمایان بخشیده همه را شاد و خوش دل ساخته فرمود که ای یاران جانباز ازین بار ما شما را رفیق خود نموده ایم زنهار که بر در هیچ امیر و وزیر نخواهید رسید و اگر بدان آئین دزدی و طریق پنهانی بمیان خانهٔ کدام دوست جانی و نانی خود در می آئید جزا و سزای کارهای ماضی و حال خود خوب می یابید چنین گویند که بعد آن معاملات کار و بار دربار روزی شخصے بمیان بازار بتقریب حرف و گفتار همان نام قدیمی میر بخشی معزول را تکرار در آورده اسم جدید بخشیدهٔ شهریار را که رئیس الجهال باشد باظهار نیاورده بود

نوکران یار صادق از شنیدن آن نام نالائق آن بیچارهٔ گوینده احمق را بزور و شدت گرفته و کشیده بمحکمه قاضی برده ظاهر گردانیدند که این مرد بازاری بخلاف حکمی اولوالامر میگراید پس هر تعزیر که بر وا آید حاکم شرع باجرای آن حکم فرماید تا بدین حکمت و تدبیر زبان و دهان بازاریان این شهر که بنافرمانی سلطان خوگر گردیده اند و در اکثر اوقات سخنان دربار و احکام شهریار را بدون صدق و تحقیقات این بازاریان واهی با شتهار در می آرند بند گردانیده ضابطهٔ نو و دستور تازهٔ نائب با دستور باینها آموخته شود چنانچه قاضی هم ازین علاج و مصلحت آنها راضی گردیده آن گوینده را زجر فرموده بعد تحقیقات گفتارش را از روی سهو و نسیان نه از راه نافرمانی و طغیان معلوم نموده بتوبه و استغفار گناهش بخشیده بمیان همه کوچه و بازار منادی گردانید که هر بازاری و شهری که بخلاف حکمی سلطان گراید و احکام و گفتار دربار و شهریار را بدون تحقیق با شتهار در آرد در محکمهٔ قاضی گرفتار گردد و از آن باز هرگز هیچکس گفتار و اسرار دربار و شهریار را باهم بمیان بازار تکرار نمی نمود لیکن جاسوسان و خبرداران پنهان روزی بگوش یار صادق باهوش رسانیدند که آن رئیس الجهال رام دمان بهمان نام قدیمش می نامند و اگر کسی از وهم استفسار اسمش می نماید او نیز همان نام قدیمی خود را بیان می کند و خطاب جدید بخشیده را عیان نمی سازد از استماع این خبر آن مرد باخبر باو حکم فرستاد که باوجود این همه نافرمانی و خلاف حکمی امر اولی الامر هم خود را رئیس الجهال نمی یابی مگر خطاب بخشیدهٔ او را واهی و عبث میدانی که بدان اسم خود را مسمی نگردانیده خویشتن را اسم با اسمی نمی شناسی زنهار که من بعد بدان چنان کار نافرمانی نخواهی کوشید و خبر دار خواهی بود که اگر بدان خلاف مرضی اقدام خواهی نمود بسزای شدید تر و جزای سخت تر از آن خواهی رسید و برخواند رباعی

در فقر غرور طینت دون نرود	تا زجا هش بهیچ افسون نرود	از باده اگر تهی شود ظرف سفال
بوی پیش از دماغ بیرون نرود غزل	تیغ زبان بلاست دل غافل ترا	حلق بریده ایست نفس بسمل ترا
غافل بست آمد و رفت نفس دلیل	تحصیل حاصل است دل بی حاصل ترا	ای ست خنده ات گل خمیازه می ست
ما دیده ایم نبض هوای دل ترا	ای گریه دل بناخن لخت جگر سپار	باشد که وا کند گره مشکل ترا

باستماع این فرمان آن سپاهی نادان از قوت غضبی خویش دیوانه تر گردیده بجای خود شوریده گفت که آن ظالم زیاده برین چه سزا مرا خواهد رسانید و بکدام بلا مبتلا خواهد گردانید که حالا من نه مال دارم و نه متاع و نه باغ دارم و نه ضیاع که از تلف گردیدنش باید ترسید و از خوف خلاف حکمی صاحب فرمان باید لرزید که المفلس فی امان الله

که ترسد از جور فلک هر که توانگر گردید	قطره را بیم ز سنگ است چو گوهر گردید	و به آن مردمان حکم رسان گفت که

چون آن ظالم جفا کار مرا جاہل و ناہموار میداند و رئیس الجہال میخواند پس سوای این حال و مقال از من امید دیگر چه اعمال و اقوال دارد غزل

طشتم اگر از بام فتد شور نیفتد
باکی بدل از بنده و آزاد ندارم

بیمی ز بلا با دل ناشاد ندارم
در تنگی ز بس رخصت فریاد ندارم
خون شد ز صفیر ستم ای کاش کنند ذبح

ای سیل بیا خانهٔ آباد ندارم
دیوانه کجا فاخته و سرو شناسد
من تاب نوا خوانی صیاد ندارم

غرض که چون خبرداران این سخنان پریشانش را نیز بگوش آن باہوش رسانیدند متبسم گردیده فرمود که آن حیوان ناطق خیلی بی تمیز ست که یار صادق را ناموافق میداند و عادل را ظالم میخواند من ہرگز ظالم نیستم بلکه نمونهٔ قہر قہارم و نا حال او که قہر مرا بجد کمال مشاہده نموده ست ہر قدر که استعدادش سختی نفس خود را پیدا خواہد گردانید ہمان مقدار انوار جلالم بر سرش خواہد تابید این بگفت و بعوانان شدید فرمود که ہمین زمان رسیده بر زبان آن نافرمان حلقهٔ حدید در آورده بر دروازهٔ آن شہر پر فساد سدی از آہن بر بندند تا از آن میان گروه یاجوج و ماجوج که عبارت از حرف و گفتار نافرمانی و انکار باشد بر آمده در ملک وجودش خلل انداخته مردم چشمش را پریشان و حیران ساخته خانہایش را اخراب نگردانند فرد

نگین ساده نگردد سیاه رو ہرگز
تا زیر کند صید زبون یافته را

من این بلا کشیدم ز مادر بیچاره‌ای
با سنگدلان شعله خو سختی کن

شاہین بپوشد لباس خون یافته را
بردار با آہن آہن تافته را

ہمان دم کسان سلطان مع آہنگر بر سرش رسیده بشدت تمام زبان از دہانش کشیده حلقهٔ آہن در و انداخته بالکل از حرف و کلام مسدود ساخته گفتند که ہر که بنافرمانی سلطان دہان می کشاید بر زبانش چنین بندی می آید و حالا ہم ای رئیس الجہال خبردار خواہی بود که اگر خطرهٔ خلاف مرضی سلطان مخطور خاطر میگردانی و یا اندیشهٔ خلاف حکمش را بدل می آری ہمان حال بر سرت حکم زبان بریدن و چشم کشیدن خواہد رسید آن جاہل مجال از اقوال و افعال خود نادم و غرق عرق انفعال گردیده بعد سه شبانروز از بلای درد و بیتابی و از آفت بی خور و خوابی و رنج سکوت و کم آبی درماندگی و عاجزی و بی اختیاری خود را معلوم کرده حقیقت نوکری و آقائی را خوب فہمیده آخر کار ناچار شده عرضی بجناب اولو الامر خود بر نگاشت که حالا از ہدایت ہادی مطلق و از حکمت حکیم برحق نادانی و غفلت این کس بدانائی و خبرت مبدل گردید و حقیقت کار و معاملهٔ دربار پیش دیده و دل من کما حقه پیدا و آشکار گشت که آن خلیفهٔ سبحانی بجمیع اخلاق الہی متخلق ست و چنانچه اضافت صفت کریمی و رحیمی و غفاری و ستاری و غیره صفات جمالی بر و صادق می آید ہمچنان نسبت اسمای جلالی

که عبارت از میت و خاقص و ضار و قمار و غیره باشند نیز بر غیر اولاء نمی نماید پس این بندهٔ گناهگار غفلت شعار از نافرمانی و عدول حکمی اولوالامر خود توبه و استغفار میکند و بحال خود انوار کریمی و غفاری را چشم دارد امیدوار است که ازین بار این عاجز با نیاز را در زمرهٔ مخلصان و مسترشدان و فدویان و یاران خود شمرده تربیت باطنش نمایند و باز او را در قطار نوکران که بحقیقت شتران بی مهار اند نه در آرند غزل

هر قطرهٔ شراب مرا زور قلزم ست — نازم بظرف خویش که پیمانه ام خم ست
جان بر لب ست و چشم نگاهیم از تو هست — هنگام ناز نیست زمان ترحم ست
هجران برای سوختنم بر فروخت ست — جانسوز آتشی که در و شعله هیزم ست
از یار صادقم بنوازش رسند خلق — حق کارساز اوست که در کار مردم ست

همین که این عرضی رئیس الجمال بآن یار باکمال رسید بدین دستخطش مزین گردانید که وما ظلمهم الله ولکن انفسهم یظلمون یعنی که ستم نکرد بر ایشان خدا و لیکن ایشان بر نفسهای خود ستم می کنند بارتکاب عملی که بدان مستحق عقوبت میشوند

رباعی ای سیر تو از اوج حقیقت بمجاز — برگرد چو ریگ شیشهٔ ساعت باز
گر عمر دوباره بایدت در هر دم — فارغ منشین چه در نشیب و چه فراز

و بکارپردازان فرمود که همین وقت رئیس الجمال را از خانهٔ خدا که اولاء آن جا نیست بر آورده بخانه اش رسانید و همه مال و متاعش را همچنان سر بمهر و سالم باو حواله کنید و هر گاه که مزاجش بحال آید و دلش بخواهد وقت دربار برای ملازمت بیاید چنانچه بعد چند روز آن عزم اندوز بلباس فقیرانه در بر گروه بملازمت یار صادق فائز گردیده آداب خدمت بتقدیم رسانیده پس از اشارهٔ طلب رحمت و مکرمت سعادت قدمبوس نیز حاصل ساخته بدین کلام تکلم نمود

غزل بشیری خرامیده بنخچیر ما — کم از سگ کس نیست تقصیر ما — هدایت ز رهزن نه آمد درون
خرابی چه خوش کرده تعمیر ما — کمان گمان از ره انداختم — خطا نیست در تیر تدبیر ما
ز عشق جوان بخت ماند جوان — چنین کرده ارشاد پا پیر ما — رود بوی مشک و پرد رنگ لعل
ز جهلم محال ست تقصیر ما رباعی — عمری سگ نفس را بجان پروردم — گردم همه بد بهر آنچه کردم کردم
چون سایه که قبله و عایش نور ست — با روی سیاه رو بحق آوردم — و بکلامیت تمام گذارش کرد که این

غلام و دلبندهٔ خود را در زمرهٔ عقیدت کیشان خویش دانند و در نوکران و بندهای پادشاهی نشمارند از شنیدن این گفتار آن صادق یار سرشش را السینهٔ بی کینهٔ خود رسانیده بدست مغفرت و مکرمت پشتش را کوفته فرمود

که چون مرا یار میگیری پس چرا حرف حول و قوت و سخن اختیار خود را بمیان آورده کدورت و غبار پیدا و آشکار گردانیده خویشتن را به پیش همچو من یار عیار منفعل و شرمسار می کنی که بحقیقت یار را در پیش یار زنهار سخن چون و چرا بر زبان نباید راند و سوای تسلیم و رضا حرف انکار نباید خواند که هر کار را که یار برای یار اختیار خواهد نمود در هر دو جهان سود و بهبودش در همان خواهد بود و بر خواند رباعی

ادباری غفلت ست اقبالی شو
ای دوست ز آتش غضب کن پرهیز
هرگز نپزد کباب در آتش تیز
غزل
جگر عدل در آمد جگر ظلم گریخت
قدرت از دست مریز ادم تیشه ما

یک جا نشو و جمع شب و روز آری
خوش خلق شو و ز تند خوئے بگریز
دشمنی فلک سان و ستی اندیشه ما
فخر شیران هوس و بی بیشه ما
بهر خود نیز تو جاهل چو گلستانی شو

ناقص شده تمام اکمالی شو
تا پر کنندت مهر کین خالی شو رباعی
خواهی که شوی پخته غضب را بگذار
عیب شغل دگران ست هنر پیشه ما
زنده کننده تراشے بکف آورده نفس
بهر باغ و بهاری شده اندیشه ما

فر صورت نه بست در دل ما کینه کسی
رباعی ما مدح بگمان حمد ما لب مکشاے
ما معنی مطلقیم اگر موشتے هست
ای ساز تجرد اندکی محرم باش
بیش و کم اعتبار بر مبتذل ست
رباعی آئینه آهن همه گر نور صفاست
یارا تو همین بصیقل دل پرداز

آئینه هرچه دید فراموش می کند
آئینه ما را بنفس صفا مزد اے
ما را بعبارت مقید مشاے رباعی
آزاد ز فخر و ننگ زیر و بم باش
گر دنیا دار و گر فقیر آدم باش
عکس صورت انچه در وی پیداست
این آئینه چون صاف شد الله نماست

این بگفت و بجانب کارپردازان دیده فرمود که این یار مرا خلعت کهنه پوشیده من پوشانیده همرنگ منش گردانند و به بستن شمشیر و خنجر مرصع آبدار کمرش را باز محکم و استوار ساخته بمقام قدیمش رسانیده میر بخشی دانند لیکن نام قدیم او را فراموش کرده خطاب جدیدش را باشتهار در آرند که ما ازان حرف معانی و فوائد بسیار حاصل می نمائیم یعنی که همه سپاه را که اهل جدال و قتال هستند جهال میدانیم پس اینها برای سرداری آنها رئیس الجهال میخوانیم ز آنکه او را الحال در زمرۀ جهال بشمار می آریم و هم ازین کار و گفتار نفس شریر و مکار این یار خود را خوب رام و هموار میگردانیم و در حقیقت و نفس الامر رئیس الرجال و رئیس الجهال باخویشتن را می انگاریم و هر یک رفیق و یار خود را در هر معامله و کار پیرو و نائب خود می شناسیم

رباعی از ترک کلاهیت تبارک بادا

بر شهرت از بلا پلارک بادا	اگر خار بپا شکست گل بر سر زن	اگر عزل شدی نصب مبارک بادا

و بخواندن این چنین آیات ذو الجلال او را هدایت بر کمال بخشید وَلَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا وَادْعُوهُ خَوْفًا وَطَمَعًا إِنَّ رَحْمَتَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِّنَ الْمُحْسِنِينَ یعنی که فساد مکنید در زمین تن خود بعد اصلاح آن از اسلام و ایمان بکفران نعمت و طغیان و بخوانید خدای را از روی ترس عذاب و طمع ثواب بدرستی که خدا نزدیک است به نیکوکاران و الحق که اطاعت و فرمان برداری تدارک میکند مخالفت و نافرمانی را چنانچه ازین کار خود پروردگار چنین اظهار میفرماید که إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ ذَٰلِكَ ذِكْرَىٰ لِلذَّاكِرِينَ یعنی بدرستی که نیکوئیها میبرند بدیها را این فرمان پند است مر پند پذیرندگان را غزل

آب چون از آب کم شد آب گوهر میشود
گر دلت در آتش افتد باول ای رقیب
گر گلی بر سر زند چون شمع اخگر میشود
از عجز بخاک اگر برابر نشوے

آمد و رفت نفس صور قیامت میدمد
از تو خواهد شد سپند از ناسمندر میشود
رباعی دل نالہ کشد خبر بخاموشی کن
با سایۂ خود چو مور همدوشی کن

تا خودی رفت از خود دولت میسر میشود
هان مشو غافل که هر دم حشر دیگر میشود
صادق از دیوانۂ شوریده مغز نامپرس
غم شور کند برده سرگوشی کن

و بعد این مقال بجانب مراتب شناسان دیده فرمود که الحال شیخ باجلال را بر دوم پایه برده سر حلقۂ حلقۂ ثانی گردانیده بشناسند که ما دران وزرای همین تعیین منصبش بقدر رتبه نموده بودیم که این مرتبه و مقامش را بچشم بصیرت و دیدۂ فراست خود میدیدیم رباعی

در انجمن قربت شاه و درویش	از کشف و تصرف دل خود دم و بیش
صادق من نیز میزدم کوس ظهور	گر شرم نمیداشتم از مردم خویش

حالا منصبش را چهار هزاری دانند و دوم بخشیش شناسند و بخشی معزول را هم حلقۂ ثالث برده منصبش را بضابطۂ مقرر شده دربار هزاری دانند چنین گویند که آن بخشی معزول از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خیلی بملال گردیده فرد استعفای نوکری را نوشته بنظر بگذرانید آن شجاع هوشیار باجلال از دریافتن این احوال فرمود که اگر استعفا از جان و مان و جان هم می نماید این التماسش قبول نموده می آید و این حکم و فرمان را الحال خود عین عدل و محض انصاف دانمکه ازین کار و گفتار نارضامندی و نافرمانیش از اقوال و کردار شهریار پیدا و آشکار می گردد و او خاطر خود را جمع دارد و دل را غمگین نداند و همین بشناسد که تا حال حقیقت و کیفیت لیاقت و کمال او به پیش ولیعهد حضرت کما حقه ظاهر نشده است انشاء الله تعالی بعد دریافتن استعدادش باعلی درجه و مرتبه اش رسانیده می آید و حالا که درین دربار یک قلم کمی مناصب همه بعمل در آمده است و آن نادان بدین کار میگراید اکثر احمقان بسان

گوسفندان بعقبش روان میگردند که دران زمان این بیچارهٔ چوپان را گردانیدن و باز داشتن شان ازان مکان خیلی مشکل و دشواری می شود بنابران برای خیریت و سلامت تمام گلهٔ خویش یکی را قربان گردانیدن مناسب و صواب می نماید که علمای دیندار شر قلیل را برای خیر کثیر ناچار اختیار کرده اند همین که آن بیچاره امیر دلگیر این توجیه و تقریر شنید طوعاً و کرهاً راضی و صابر بر مشیت و تقدیر ناگزیر گردید غرض که دران زمان آن مراتب شناسان هر دو امیر خوش حال و دلگیر را ناچار و بی اختیار کشان کشان تا بمرتبه و پایهٔ شان رسانیده نشانیدند از مشاهدهٔ این کیفیت و احوال شاه با کمال متبسم گردیده بدین قال تکلم فرمود رباعی

گردن بإطاعت نه نهاد دست کسی	تا چشم بعبرت نگشاد دست کسی
میدان بیقین که در مرض خانهٔ دهر	بی مرگ رضا بتب نداد دست کسی

غزل

همه بوی مهر آید ز عتاب نیم رنگش	چو شراب تلخ ماند چه قدر بصلح جنگش
چه کنم فتاده کارم بستمگری که طفل ست	ز شکست شیشه رنجد دل نازنین بسنگش
که بحشر باز یابد اثر دلی که گم شد	ندهد اگر نشانی ز شکار خود خدنگش
گل حسن و شبنم عشق دو فسون یک طلسم ست	نگهم چو با لا آمیخت نگاه شوخ و شنگش

دران حال رئیس الجمال عنایت و مرحمت بر کمال در حق خود دریافته تمام قد از مقام خود برخاسته بنیاز تمام بدین کلام تکلم نمود

غزل

ساختیم از کار معزول اختیار خویش را	بیش ازین ضائع نمی سازیم کار خویش را
در غبار کوی غم روی جهولت گشت گم	آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را

غزل

عاشق کشتی بس ست دگر گرم کین مباش	دشمن بعرض اهل غرض بعد ازین مباش
هر چند جای بزم بسر کشش نمی دهی	با بندگان خود بجفا این چنین مباش

شجاع نکته دان از شنیدن این سخنان خندان گردیده بمقابلش در همان زمین بدین چنین سخنان رنگین گل افشانی نموده دل آن حزین و غمگین را گونه بتسکین رسانید تتمهٔ غزل

بر وقت خود بخود گره غنچه وا شود	از بستگی کار خود اندوهگین مباش
گر مرغ رنگ پر زده از چنگ تو چه باک	همچون قفس ز غصه تو چین بر جبین مباش
چون صبح نیست خندهٔ عشرت بجز دمی	گر خاطر تو شاد نباشد غمین مباش
رفتن ترا بزیر زمین گر مسلم ست	چون آفتاب مالک روی زمین مباش
معراج عرش دل چو اثر گرم او دست	غافل ز فیض صحبت آه حزین مباش

غزل خصم گو امین نشین گر دست ما بالا شود	تیشه بر پا میزنیم آن دم که دست از ما شود
چشم پوشیدن ز نیک و بد کمال بینش است	دیده تا بینا شود باید که نابینا شود
کسب خاموشی دلا از دیدهٔ گل زینهار	باید استادت درین فن صورت دیبا شود
غزل رفته ام خاطر لقار کس غبار سینه نیست (کینه)	احتمال مهر و دشمن هست و بیم کینه نیست
نیست فرعی در جهان اصل است هر جا جلوه گر	من بعکس جمله گویم عکس در آئینه نیست
طرف می بندد از ایثار و بخشش اهل جود	جز گشایش هیچ قفلی بر در گنجینه نیست
زهر غم در چاشنی مالیده شهد عیش را	آفت کام تو صادق لذت لوزینه نیست

غزل از زمین گر ز سما آمده ایم	همه از بهر فنا آمده ایم	میتوان فهم نمودن ز نفس	از پی کسب هوا آمده ایم
کفر و دین خوف و رجا را بمیان	از پی صلح و صفا آمده ایم	خوش و ناخوش کمر ما ز عدم	بتماشای شما آمده ایم
عالم امر کجا خلق کجا	از کجا بین بکجا آمده ایم	قبلهٔ اهل کمال است شهم	صادقا قبله نما آمده ایم

و دیگر معاملات و اخبارات دربار آن هوشیار معدلت شعار آنکه هر روز بموجب حکم و فرمان آن نائب شهریار اهل خدمات از بیرونجات رسیده شرف ملازمت و حصول دولت و کسب سعادت از خدمت آن شهریار و آن ولیعهد برخوردار و آن صادق یار می نمودند و آن اولی الامر با اقتدار قیافهٔ آنها را دیده بمعاملات حساب شان وارسیده هر کرا قابل و لائق آن کار میدیدند بجا لیش می بخشید و کسی را که سزاوار آن نمی فهمید بجایش کدام یار خود را نصب میگردانید چنانچه روزی از فوجداری مداخل و مخارج را تحقیق نموده باعث کمی تحصیل زر پرسید او بعرض رسانید که دران مکان زمینداران بسیار زور طلب اند که قلعهای استوار و گرهیای بیشمار در تحت و تصرف خود دارند بدان سبب زور فوجدار بدان باغیان نابکار نمی رسد چیزی علی الحساب دست بداشته می دهند و مال گذاری حسابی و واجبی نمی کنند همین که آن شجاع با خبر این خبر شنید بهم برآمده بجانب متصدیان دیده فرمود که بهمین زمان آن جوانان متعینهٔ مرا که ده هزار سواراند مع چهل هزار سوار فوج دکن که برکاب شاهزاده رسیده است با این فوجدار تعین کنند تا بزودی رسیده تمام آن مکان را از طاغیان و باغیان و متمردان و سرکشان پاک و صاف گردانند و همه جمعداران و سرداران متعینهٔ خود را بپیش خویش طلبیده فرمود که تمامی پنجاه هزار سوار مع این فوجدار برید و از میان آن مکان تمام زمینداران سرکش و اهل طغیان را استیصال نمائید و اگر کدام حصار محکم و استوار باشد که بندوقهای شما بدان کار نکند از دور محاصره نموده حقیقت کار را بدربار

برنگارید که بهمان زمان افواج قاهرهٔ بسیار و توپخانهٔ بیشمار مع توپهای قلعه‌کشا و میدان نما خواهد رسید و بعد فراغ
کار آن دیار بجانب ملک دیگر ناظمان و فوجدار متوجه گردیده هر یک قصبه و یک یک دیه را محاصره نموده در میان
خانهٔ کدام رعیت و زمیندار هرگز تیر و کمان و بندوق را نخواهید گذاشت و اگر آنها در حواله کردن آن آلات
فساد خود توقف نمایند بجنگ خواهید پرداخت و بدان توپها همه گرهیها را مسمار نموده هر یک حصار را مفتوح گردانیده
قلعه‌دار پادشاهی را در آن میان خواهید نشانید پس بهمین عنوان از طرفی شروع کار کرده تمام این ملک و دیار
شهریار معدلت شعار مرا از طاغیان و باغیان و گردن کشان و موذیان پاک و صاف خواهید گردانید و برودی
و شتابی آن همه بندوقها و تیر و کمان بدست آورده خود بطرف این مکان روان نمائید تا این همه فوج و سپاه
حضور را بدستور شما مسلح ساخته ترکش بند و بندوق دار گردانیده بموجب مرضی شهریار لشکر بکار تیار نموده آید و ای
یاران معتمد و هوشیار زنهار که در وقت رفتن و گردیدن افواج شما کشت زارها پایمال نگردانید و هیچ رعیتی و احدی
ظلم و تعدی نکنید و کاه و دانه را خرید نموده باسپان خود خورانید و هرگز تاراخت و تاراج دیهات را برای سود
و بهبود نفس خود اختیار نکنید که من شما را برای دفع کردن ظلم و فساد و آبادانی ملک و کار عدل و داد روانه
میگردانم نه آنکه ازین کار خرابی آن دیار میخواهم و از برای گذران خود و معیشت یاران خویش فکری و اندیشه نخواهید نمود
که ماه بماه خزانه تنخواه بمیان هر مکان و راه بشما خواهد رسید پس از آن قوت حلال اکتفا نمائید و بحرام خواری
نگرائید و اگر احیاناً خبر ظلم کدام سپاهی بی اساس حق نشناس بسمع مبارک شاه حق شناس معدلت اساس
خواهد رسید بهمان زمان حکم قتلش مع دست بریدن جمعدارش را هم رسیده خواهید فهمید که چرا آن غفلت
شعاران کار آن یار نابکار را مانع نگردیده و اگر بتکرار از و فعل ظلم و نافرمانیش بوقوع درآمده باشد بچه سبب از برادری
خودش بدر نکشید و دیگر باید که شما بوقت روان شدن بهر چهار طرف لشکر خود سواران بیدار و هوشیار و حق شناس
و معدلت آثار را مع پیادگان و نقیبان و چوبداران و خبرداران روان میکرده باشید و بدستهای شان تازیانه و قمچی
و چوبهای اهتمامی باشد تا هیچ سوار و پیاده را از میان غول فوج خود بدر آمدن و پس خورد رفتن ندهند و در زمان
فرود آمدن سواران و پیادگان را برای چوکی و پاسبانی و طلایه بضابطه و دستور که شما در حضور دیده اید مقید
و سرگرم میداشته باشید و زنهار چه در وقت روزانه و چه هنگام شبانه مردمان بیگانه و آدمان اجنبی را حکم در آمدن
و ماندن بمیان لشکر خویش نمی کرده باشید که از آن آفتها پیدا می آید و فسادها می خیزد و بعد این حکم و فرمان بجانب
یساولان دیده فرمود که حالا سرداران فوج دکن را هم آورده بعقب این جمعداران ایستاده گردانید تا با آنها نیز

حرفهای گفتنی گفته آید بهمان زمان کارپردازان آن همه سرداران را که درانها هم بعضی جمعداران هزار هزار سوار
بودند واکثری ازان هم کم یار بهمراه خود داشتند برای آنکه ضابطه و دستور آن مرد با دستور همین مقرر بود که بهمراه هیچ
سردار زیاده از هزار سوار نبود باری چون آن سرداران و جمعداران بعقب آن منصبداران متعینه را او آمده
ایستاده گردیدند آن حکمران بجانب شان متوجه گردیده فرمود که ای جوانان شما نوکران ما اید و این مردمان صف
پیشین شما یاران و خواجه تاشان ما اند و حالا ما شما را پیرو و تابع اینها گردانیده ایم زنهار که در هیچ عمل و کار بخلاف
مرضی و گفتار ایشان اقدام نخواهید نمود که فرمان برداری اینها عین تبعیت ما خواهد بود و بدان مردمان همین قدر
حکم و فرمان نموده از حضور رخصت گردانید و باز بجانب مراتب شناسان دیده فرمود که ما بهمراه خود صد یار قدیمی
و معتمد و هوشیار و بکار داریم و ازان میان هم ده یار بسیار مستثنی اند و ازانها هم چهار یار خیلی برگزیده اند که من آنها
را از همه گرامی تر و عزیز تر میدارم که در یکی لیاقت وزارت و نیابت سلطنت می بینم و در دیگری قابلیت میر بخشیگری
و امارت می شناسم و سومی را قابل ارشاد و معرفت میدانم و چهارمی را درخور کار آخرت می انگارم و چون از فضل
پروردگار شهریار بختیار درین دربار وزیر هوشیار و میر بخشی بکار دارد که عزل نمودن و بیجا کردن آنها محض ظلم و ناصواب
می نماید بدان سبب من آن یار دوم با اقتدار خود را بخشی دوم گردانیده ام و آن یار اول و از همه افضل خود را بیکار
و معطل بگذاشته ام پس حالا او را از سر حلقهٔ دوم که در برابر آن یار دوم من نشسته آن هر دو شاب حکم باب آن حلقه
پیدا کرده اند آورده بنزدیک پایهٔ کرسی من بجانب دست راست بالادست از وزیر نمک حلال هم ایستاده گردانند تا او را
هم خدمتی و کاری که درخور و لائق اوست فرموده آید بهمان زمان میرتزکان آن جوان را از سر حلقهٔ دوم خیزانیده بقرب
کرسی برده ایستاده گردانیدند در آن حال آن شجاع با جمال و جلال بعنایت بر کمال بجانبش متوجه گردیده فرمود
که ای یار من تمام ملک و دیار شهریار بختیار خود را پر از طاغیان و باغیان و مفسدان و موذیان می بینم و برای
اصلاح آن کار جنبانیدن و حرکت دادن جناب شاه آگاه که بعبادت ملک حقیقی در آمده بکار آخرت خود مشغول
است خیلی بی ادبی و ناصواب می نماید و هم جدا گردیدن سر خود را از اقدام این عالیمقام نیز نامناسب و بیجا میدانم
بنابران ترا از سبب خصوصیت و نسبت معیت که عین خود می یابم نائب مناب گردانیده بجای رفتن خویش روان
می سازم باید که باگاهی و هوشیاری و بعدل و داد تمام خلل و فساد را از میان تمام این ملک معمور و آباد برداری
و آن کار و خدمت را سود تجارت آخرت خود دانی این گفت و خلعت خاصهٔ پوشیدهٔ خود را طلبیده بدو پوشانیده
آن همه جمعداران و سرداران را بحضور خویش با و بیعت فرمان برداری و تبعیت کنانیده بآنها فرمود که ای یاران

بحقیقت بدانید که هر کثرت را وحدت ناگزیرست که سوای وحدت کثرت بوجود نمی آید و بدون کثرت وحدت رو
نمی نماید و از مشاهدهٔ کثرت بی وحدت پریشانی حاصل می آید و از مطالعهٔ وحدت بی کثرت نایافت و حیرت می افزاید
و این حکمت و معرفت را امید اندو می فهمد کسی که میداند و می فهمد و بعد این کار و گفتار بدان حضار حکم نمود که همه رفیق و تمام
یار خود را بمیان دربار آورده بحضور شهریار ایستاده گردانید و هر محلهٔ خود را بنماید بهمان زمان لیساولان و میرزکان آن
ده هزار جوان را دفعه دفعه صفها بسته بحضور بادستور ایستاده میگردانیدند در آن حال آن شجاع باکمال از میان آن
همه رجال هزار جوان نمایان و هوشیار و بکار را از میان آنها انتخاب نموده هر یکی را لائق منصب و درخور مواجب
او اضافها بخشیده فرمود که از امروز ناشمار ادر برادری خاص این یار اخص الخواص خود در آورده ایم بادمصافحه نموده
باهر دوست پیمان و اقرار سربازی و جانفشانی خود را بحضور شهریار و این همه حضار پیدا و آشکار گردانید چنانچه آن
مرد با جمال از مقام قرب خود روان گردیده بنزدیک آن همه رجال رسیده باهر یکی معانقه و مصافحه نموده گفت
که ما حالا اخوان طریق گردیدیم انشاء الله تعالی بسان اقدام بموافقتهٔ مشارکت در طریق جان نثاری و فدویت
خرام می نمائیم و پس از فراغ این کار آن شجاع هوشیار داروغهٔ فراش خانهٔ شهریار را بحضور طلبیده فرمود که آنهمه
خیمهای خرد و سبک را که ما در آن روز شکار گزرانیده ایم بدین مرد سردار و این همه جمعدار حواله نمائی تا بکار
دویدن و تاختن اینها در آید و بدان یار خود فرمود که اول تو از میان آن خیمهای بادستور برای خود بقدر ضرور
اختیار نموده باقی را برین سرداران و جمعداران بقدر ماند و بود آنها قسمت خواهی فرمود و باز آن جمعداران
را مخاطب گردانیده گفت که این یار عزیز مرا بسان دل خود دانسته بوقت روان شدن و هم بهنگام فرود آمدن
قلب فوج خود خواهید گردانید و یاران خود را چهار حصه گردانیده بهر چهار طرفش خواهید بود و به پیرامون فوج
خود مقام و پایهٔ آن لشکر چهل هزار سوار خواهید فهمید غرض که آن شجاع جهان مطاع این همه فوج قاهره ابمراه
آن فوجدار داده بران خدمت و کار رخصت فرمود چنانچه آن یار با جمال و جلال در اندک مدت تمام آن مکان
را از طاغیان و باغیان پاک و صاف گردانیده همه گردن کشان و سرفرازان را پایمال ساخته آن قطعهٔ زمین را
برنگ بوستان و گلزار بدون اشجار پرخار نموده ار گردانیده در مداخل و تحصیلش بیش از پیش افزوده آن همه اسلحه
بدست آورده را ارسال حضور کرده خاطر خود را از انجا خوب جمع نموده برای اصلاح دیگر مکان سوان گردید و
از حکمت و تدبیر قلعه کشائی و حصار گیری آن امیر خبیر چه تقریر نمایم که اطناب میخواهد مجملش آنکه در کار دنیاداری
و ملک گیری مکر و دغا هم می باید تا کار رحبش راست آید که الحرب خدعة گفته آید و آن شجاع بادستور آن همه بندوق

وتیر وکمان مرسلۂ یار خود را بر تمام لشکر شہریار کہ صد ہزار سوار بود قسمت کردہ ہمہ امیران و منصبداران و سپاہیان
را بہ پیش خویش طلبیدہ فرمود کہ ای برادران بیقین بدانید کہ در وقت کارزار از دست غازیان بکار بدون
اسلحہ و دررس استوار ہیچکار نمی آید پس شما چرا آن کار را برای خویش اختیار نمی نمائید کہ ازین کلام پروردگار
سلاح گرفتن ہمہ مومنان و غازیان را فرض می نماید یَا اَیُّھَا الَّذِیْنَ آمَنُوْا خُذُوْا حِذْرَکُمْ فَانْفِرُوْا ثُبَاتٍ اَوِ انْفِرُوْا
جَمِیْعًا یعنی کہ ای آن کسان کہ گرویدہ اید فرا گیرید سلاح خود را پس بیرون روید بقتال دشمنان گروہ گروہ یا
بیرون آئید مجتمع شدہ غرض کہ آن شجاع با فراست در اندک مدت تمام سپاہ شاہ را بموجب خواہش خاطر خویش
مسلح و مکمل گردانیدہ باز محلۂ آنہار انمودہ دل او را بجد کمال خوش حال گردانیدہ بود و دیگر اخبار آن دربار را
مردمان دنیادار نیز شنیدہ در معاملہ و کار خود ہوشیار و خبردار گردیدہ نشستند کہ روزی از دیار پورب فوجدار
و زمیندار در انجا کہ شیر دل خان و بی بدل خان خطاب یافتہ بودند رسیدہ شرف ملازمت شہریار حاصل کردہ عرضی عدم
نیامدن قلعہ دار آنجا را کہ قلعہ دار خان نام داشت گذرانیدہ زبانی نیز گذارش کردند کہ او برای خالی گذاشتن
آن مکان و رسیدن خود بدربار سلطان فرمان سر بمہر خلیفۂ سبحان میخواہد و بدون حصول آن دست آویز
آمدن خود را مناسب نمی داند و از رسیدن نشان شاہزادہ و حکم یار صادق گذاشتن آن چنان حصار استوار
را لائق نمی فہمد شاہ با کمال بمجرد شنیدن این مقال بغضب و جلال در آمدہ بجانب وزیر نمک حلال دیدہ فرمود
کہ ہمین زمان آن چہل جوان را بگو کہ بہمان عنوان بدرون آن مکان رسیدہ سر آن نافرمان را بریدہ بیارند
یار صادق ہوشیار از شنیدن این حکم شہریار گذارش نمود کہ حضرت آن مرد قلعہ دار نوکر وفادار و خوب فرمانبردار
معلوم می شود زنہار بجالش غضب اکار نفرمایند کہ او بعدول حکم در آمدہ نافرمانی ننمودہ است بلکہ برای طلب
خود فرمان سر بمہر حضرت طلبیدہ است و اکتفا بر نشان ولیعہد سلطان نکردہ است بندہ بتکرار اصدار ہمان نشان
بر پیش آن احول و مبین حقیقت وحدت آن حکم و فرمان عیان گردانیدہ خاطر پریشانش را جمع کردہ بحضور
بادستور میخواند و ہرگز فرمان سر بمہر حضرت را بجانبش روان نگردانیدہ او را عزت و افتخار دران دیار نمی بخشد
برای آنکہ آن کار ابا و انکار او ہم بمیان این دربار اشتہار پیدا کردہ است بنا بران طبع غیور و مزاج بادستور من
اختیار آن کار نمی فرماید بفرستادن ہمان حکم ولیعہد سلطان آن حیوان نفور و رمان را کام و ناکام بمیان کمند
و دام ہمان احکام در آوردہ انشاء اللہ تعالیٰ آن ماہی بیچارہ گوشہ گیر را بسان ماہی گیر بمیان شصت تدبیر خود اسیر
گردانیدہ کشان کشان بحضور رسانیدہ تماشای آن چنان شکار خود را نیز بدین یاران و حضار می نماید پس

حضرت چرا آن قسم خطره را بخاطر بی خطرهٔ خود مخطور هم میگردانند که برای آن چنان قلعه کشائی و این ملک گیری
فکر و تدبیر این بندهٔ حقیر از تائید تقدیر کفایت دارد شهریار از شنیدن این حرف و گفتار بسیار خوش وقت گردیده
حمد و ثنای پروردگار بتقدیم رسانیده بتمکین و وقار از سر دربار برخاسته همه ارکان دولت و جمیع حضار دربار را
رخصت ساخته بجانب مکان خلوت بابرکت خود متوجه گردید و آن شجاع باکمال بهمراه فرخ فال بطرفه شان
و شوکت و نادر جاه و جلال سوار گردیده تا سر دروازه رسیده وزیر نمک حلال و میر بخشی رئیس الجهال را از حضور رخصت
ساخته دیگر همه امیران را برکاب خود داشته با شیردلخان و بی بدلخان سخنگویان و احوال دیار شان پرسان و نگاههای
التفات را بکمال شفقت و کرم نمایان گردانیده باهستگی تمام خرام فرموده بمقام خود رسیده بر کرسی نشست و بعد اتمام
کلام آنها را برپایه و مقام هر کدام اشاره نشستن نموده با دیگر اهلکار بحرف و گفتار درآمده بمعاملت نیابت خود پیوست
و پس از فراغ آن کار و گفتار باز بجانب شیردلخان دیده گفت که تو گاهی دران قلعهٔ کوه اساس هم میروی او از
مقام خود برخاسته بادب تمام بعرض رسانید که از وقتی که بنده ازان مکان برآمده است و آن را حوالهٔ کسان سلطان
کرده است باز بپاس ادب نرفته است لیکن این غلام زاده بدان قلعه‌دار ربط و اخلاص بسیار دارد بدان راه گاه گاه
برای ملاقاتش میرود شجاع کاردان از شنیدن این بیان فرمود که ای شیردلخان من ترا جوان بالیاقت و قابل
تربیت میدانم باید که چندی بحضور با دستور برای خدمت و کسب سعادت و حصول معرفت بمانی و بی بدلخان را
بسمت دیار خود رخصت کنانی تا او در انجا رسیده بدان یار قلعه‌دار ملاقات کرده تمام حقیقت و کیفیت نیابت
شاهزادهٔ عالی تبار و معاملت فدویت این یار جان نثار به پیشش مفصل اظهار نموده آن نادان مجهول را هوشیار
و معقول ساخته روانهٔ حضور سازد و خیر بیتش دران داند و این حق دوستی خود را با او بجا آرد و فلان یار معتمد شعار مرا
بهمراه خود ببرد که ما او را قلعه‌دار آنجا مقرر کرده ایم و اگر آن نافرمان قبول فرمان ننموده قلعه را با او حواله نمی نماید و روانهٔ
حضور نمیگردد بی بدلخان حقیقت جواب و سوال و کیفیت رد و بدل خود مفصل بنگارد و برای گواهی و شهادت آن
اقوال و گفتار دو خدمتگار ما را همراه برده شامل نوکران خود کرده بدرون قلعه رساند تا آنها بگوش خویش اقرار و انکار
آن نافرمان بردار ناعاقبت اندیش را شنیده بحضور رسیده من و عن گذارش نموده تصدیق نوشتهٔ او بکنند تا بعد
ازان فکر آن نافرمان بواقعی میفرمائیم و انشاء الله تعالی آن قلعهٔ کوه اساس آن برخلاف را از رنگ پنبه نداف
دزدمی ازجا می پرانیم و قیامتی بر سرش می آریم که ما باقبال شاهنشاهی تائید الٰهی با خود داریم این گفت و یک یار
خود را قلعه‌دار آنجا مقرر کرده دو خدمتگار دیگر همراه بی بدلخان داده خلعت رخصتش بخشیده آن شجاع با جمال و جلال

دران وقت وحال این آیت ذو الجلال را بهیبت برکمال برخواند که ارْجِعْ اِلَیْهِمْ فَلَنَاْتِیَنَّهُمْ بِجُنُوْدٍ لَّا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِّنْهَا اَذِلَّةً وَّهُمْ صَاغِرُوْنَ یعنی بازرو بسوی رفیقانش وهر آئینه بیاریم برایشان لشکرها که طاقت مقاومت نباشد اینها را بآن لشکرها وهر آئینه بیرون کنیم اینها را ازان مکان ببی عزتی واینها خوار شدگان باشند این بگفت و او را بان رخصت عطا کرده بزودی روان گردانید چنانچه بی بدلخان در مدت چند روز بوطن خود رسیده آن هر دو خدمتگار را بی یراق وسلاح بمیان کسان خود گرفته همان روز برای دیدار آن یار قلعه دار بدرون قلعه رفت چنانچه هر دو یار بگرمجوشی بسیار یکدیگر را بکنار گرفته بر مسند اتحاد زانو بزانو نشستند و بحرف وگفتار پیوستند ونوکران وخدمتگاران دور دور برپایهٔ خدمت خود ایستاده گشتند وچون سخن از حضور دربار شهریار بمیان آمد بی بدلخان ظاهر گردانید که ای یار بحقیقت دران ملک و دیار حکمران وسلطان همان یار صادق ست که شاه شجاع والی ملک دکن باشد وبصورت شاه باکمال را تخت نشین کرده خطبه وسکه را بدستور پیشین بنامش بحال و برقرار گذاشته است وشاهزادهٔ فرخ فال را بمجاز نائب دستخط پادشاهی و ولیعهد مرتبهٔ سلطانی مقرر ساخته است و در معنی و حقیقت دران پرده ولباس خودش فرمان روائی وسلطنت میکند واو بمیان دربار بحدی غلبه وتسلط دارد که همه امیر و وزیر واهلکار را بی قدرت واقتدار و معطل وبیکار گردانیده است قلعه دار خان از شنیدن این بیان متعجب و حیران گردیده گفت که بمن هم اخبارات معاملات آن یار صادق شهریار بتکرار رسیده است ومن نیز خلاف حکمش کردن مناسب نمیدانم وحرف حسابی و واجبی میگویم که فرمانی بمهر شاه باکمال برای عزل من بفرستد وهر کرا خواهد قلعه دار مقرر گرداند تا بی عذر وانکار قلعه را حوالهٔ او نمایم وآن سند را بدست خود در آورده برآیم وبدون آن کار هیچ کسی را به پیرامون این قلعهٔ استوار رسیدن نمیدهم و برخواند

دولت مگر گداست که هر روز بر دریست　　رباعی یا کار جهان وخلق پر شور و شر است　　هر روز ز اختیار جهان پیش دیگریست
خارے که تمام مایهٔ آزار است　　دریا نه خلد تا زنے پا بسر است　　تا در زنے ترا چه غم از ضرر است

همین که آن دو خدمتگار این حرف وگفتار از زبانش شنیدند بملایمت وآهستگی تمام خرام نموده نزدیکش رسیده از هر دو جانب دستهایش را گرفته یکایک از جایش در کشیده بقسمی بر تافتند که از سر مسند برین جدا گردانیده رویش را بر زمین رسانیده لگدے بر پشتش داده دستار از سرش فرود آورده هر دو دست را بر قفا بستند واز میان کیسهای خود کاردها کشیده هر دو پهلویش قدری پوست مال خلانیده خون روان گردانیده بچشم همه حضار مجروح زخمهای کاری بلکه کشته پیدا و نمودار گردانیدند وآن بیچارهٔ دستگیر واسیر بیخبر را از گرفتن جان و بریدن سر ترسانیده گفتند که ای مرد که تا همو[ا]

نافرمان بروار تو بدین قلعهٔ نابکار و این چار دیوار این قدر مغرور گردیده بجای خود بیخبر و مسرور نشسته که حکم و فرمان
لازم الاذعان شاه شجاع جهان مطاع ما را بگوش بیهوش خود در نمی آری حال آنکه آن اولو العزم صاحب داعیهٔ
با فراست از عزم و کیاست خود آن قدر قلعهای مستحکم دکن را مفتوح گردانیده آن همه حصار استوار تمام ملک هندوستان
را از ان همه زمینداران سرکشان و باغیان خالی گردانیده قلعه داران پادشاهی را دران نشانیده است و از محبت
صادق و عقل برکمال مثل شاه باکمال عدیم المثال ایار و مددگار خود ساخته آن چنان وزیر نمک حلال با استقلال را
که این قلعه را او بدان حال از دست ناهر سنگه گرفته بود مطیع و محکوم خویش گردانیده است چنانچه این یار تو بی بدختان
بچشم خود آن حقیقت و احوال را دیده به پیش تو رسیده است پس اگر خیریت جان خود میخواهی همین زمان بی عذر
و تاخیر همراه ما روان شوی و الا سرت را بریده بدست این یار تو بحضور بادستور میرسانیم این بگفتند و از هر دو جانب
دست بی بدختان را نیز گرفته آن سررشتهٔ دست بسته اش را بدستش داده آگاه و خبردارش ساختند که ای بی بدختان
ما این نافرمان را بسته بدست تو سپرده ایم پس اگر سلامت یار و خیریت ذات خود میخواهی فوج خود را همراه داده
این را زنده تا بحضور آن سلطان حکمران برسانی که ما چنان یقین داریم که آن عادل قهار جرم این نادان ناواقف
کار را عفو خواهد نمود و بخون ریختنش امر نخواهد فرمود ای بی بدختان اگر تو این حکم و فرمان را بعمل نمی آری همین زمان
ما سر شما هر دو نافرمان را بریده می بریم و بعد کشتن شما هر نوکری و سپاهی که با ما می جنگد می جنگیم که ما برای همین کار
رسیده ایم و درین امر مجبور و بی اختیاریم و سلامت جان خود هم در نافرمانی آن اولو الامر نمی بینیم این بگفتند و آن
دست گرفته و دست بسته را بزور و شدت تا دروازهٔ قلعه کشیده آورده ایستاده گردیدند و در انجا زودی قلعه دار
منصوب را که همراه بی بدختان رسیده بود طلبیده داخل قلعه گردانیده گفتند که تو تمام خانه و جمیع مال و اهل و عیال
این بیچارهٔ دستگیر بدحال را با احتیاط و عزت و حرمت نگاه خواهی داشت که غالباً آن کریم غفار این جرأت و نادانی
این نافرمان غفلت شعار را معاف نموده همه مال و متاعش را باز باو خواهد بخشید پس دران وقت مردمانش بتو رسیده
یک یک چیز خود را سالم و بی آسیب دیده از تو خواهند گرفت و اگر خدا نخواسته شاه باکمال بمقتضای غیرت و
جلال این نافرمان بدحال را قتل می فرماید دران وقت و حال همه اموال و اثقال او را داخل کارخانجات
پادشاهی نموده با اهل و عیال او بموجب رسیدن حکم جدید کارخواهی نمود و بحرکت دست اشاره در بستن و توپخانه
را سر دادن باو نمودند چنانچه بهمان زمان او مع مردمان خود دران مکان رسیده همه متعینهٔ احشام را به پیش خویش
طلبیده حکم نمود که تمام توپخانه را پر کرده بیکبار شلق کنند و خبر رسیدن مرا بمیان تمام شهر و دیار تهتهار در آرد بهمان

حال آن همه رجال بموجب حکم کاربند گردیده تمام توپ و رهکله و جزائر و بندوق را بالای دروازه و بروج و یک
یک کنگرهٔ حصار رسانیده بقسمی بیک بار سر دادند و بعنوان شلق کردند که در و دیوار آن حصار و زمین و کوهسار بلرزه
و جنبش در آمد و تمام سکنهٔ آن دیار آگاه و خبردار گردیدند که امروز قلعهٔ کوه اساس بحکم شاه شجاع جهان متاع خلافت
اساس مفتوح گردید و دران کهنه مکان قلعه دار نو رسید و بعد این کار آن هردو خدمتگار هوشیار و طرار آهنگر را
طلبیده بمیان گلو و دست و پای قلعه دار خان طوق و زنجیر و جولان مستحکم و دراز و گران انداختند و یک یار
بمیان کدام سواری همراهش نشسته چند پیاده و سواری بدنخان را الطریق بدرقه گرفته بجانب کعبهٔ مقصود خود
راهی گردیدند و بشتابی تمام دو منزله و سه منزله تاخته بمدت چند روز بحضور رسیده وقت دربار از هردو جانب
دست آن گناهگار گرفته در سلامگاه برای مجرا ایستاده شدند و از هردو سو نقیبان بانگ ای وری نظر دولت افراخته
گذارش نمودند که بموجب حکم و فرمان یار صادق این دو جوان قلعه دار منصوب او ران قلعهٔ کوه اساس نشانیده
این قلعه دار خان را از میان آن چنان مکان بدین عنوان بند نموده کشیده آورده اند درباره این طاغی باغی
نافرمان هرچه حکم و فرمان صادر شود بر طبق آن بعمل آید شاه باکمال بحر و شنیدن این قال و دیدن آن حال الغضب
برکمال در آمده بجلادان فرمود که هان زبان این نافرمان برنگ گل نافرمان از قفا بر آرند و بسان لاله روی این
سیاه درون را بخون سرخ گردانند تا همه گل و خار این دربار را چشم و مژگان عبرت و اعتبار بگشاید و دهان و زبان
شبهه و انکار بسته گردد تا از این باز هیچ احدی و فردی فرمان مرا و حکم یار صادق را که مانند حرف و گفتار از هر دو لب
باظهار می آید و اعتبار نماید | فرد حکم یار و مرا یکی دانند | سخن هر دو لب یکی باشد | یار صادق از شنیدن این
قال و دیدن آن حال شکر و سپاس جناب ذوالجلال بجا آورده بعجز برکمال بعرض شاه باجلال رسانید که حضرت
من و همه نوکران سرکار و اهلکار همین بیچارهٔ گرفتار را وفادار و محکوم حکم شهریاری یابم این نادان نافرمانی نکرده
است بلکه از علت احولی یک فرمان و نشان حضرت را دو دیده است بدان سبب امیدوارم که برسانیدن کحل الجواهر
دیدهٔ ظاهر و باطن او را روشن و پرنور گردانند یعنی که از خلعت بخشیدن و جواهر پوشانیدن مردم دیده اش را
جلا بخشیده بدید توحید مشرف سازند و دران حال بعجب کیفیت احوال آن یار ستوده خصال بحضور شاه باکمال
بچنین قال موزون حسب حال تکلم نمود

ای مطرب قانون بساط انصاف
از کثرت لفظ این و آن نیست غمم

رباعی تادیبی اگر ضرورت افتد بهوس
دف را طپانچه کوب و نی را نفس
مانند دو مصرع که رسد راست بهم

یک دست خطاست گوشمال همه کس
رباعی در معنی توحید که ثابت قدم
یک نکته سراید و زبان قلم

و بعرض رسانید که ای جناب باکمال درین چنین وقت و حال بموجب فرمودهٔ ذو الجلال عمل باید نمود که میفرماید
خُذِ الْعَفْوَ وَأْمُرْ بِالْمَعْرُوفِ وَأَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِينَ این بگفت و بجانب اهلکار دربار دیده فرمود که زود دستهایش
بکشانید و بجای طوق خلعت عنایت بگلویش اندازند و از پوشانیدن جواهر مغفرت آبدار سراپایش تر گردانند و
منصبش را مضاعف ساخته ازین بار قلعه دار قلعهٔ حضور با اعتبار شناسند بهمان زمان کارپردازان بموجب
حکم و فرمان بعمل آورده آن جوان دست بسته را دلبستهٔ کرم و احسان آن یار صادق عمیم الاحسان گردانیده آداب
عنایت و مغفرت ادا کنانیده بر پایه و مرتبه اش رسانیده بعزت و حرمت ایستاده ساختند دران زمان آن اولوالام
حکمران بجانب همه مقربان دیده فرمود که کسانی که خود را فدوی و جان نثار شهریار میدانند باید که بتبعیت حکم این
یار نابکار او برای خویشتن اختیار نمایند تا آنها از پایهٔ محبت خود ترقی کرده بمرتبهٔ محبوبیت شهریار فائز گردند که از تبعیت
کردن تابع رضای کلی متبوع حاصل می گردد چنانچه از حقیقت آن حال خود ذو الجلال می فرماید که قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ
اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ وَيَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ از شنیدن این حرف و گفتار و دیدن آن معامله و کار
همه حضار دربار بقدر هوش و فراست و استعداد و لیاقت خود حقیقت و کیفیت آن یار باجمال و جلال که بهر مرتبه
بحد اعتدال بود فهمیدند انچه فهمیدند و دران وقت و حال از زبان شاه باکمال این چنین قال را در تعریف آن
یار صادقش شنیدند

قطعه

یا به بند دیا کشاید یا ستاند یا دهد — تا جهان باشد همین از یار صادق یادگار
انچه بستاند ولایت انچه بدهد خواسته — انچه بندد پای دشمن انچه بکشاید حصار

آن یار هوشیار از شنیدن این اشعار
آبدار شهریار بتواضع خم گردیده سراپا از عرق انفعال پر نم شده بمقابلش بدین چنین سخن موزون متکلم گردید رباعی

سرگرچه بدوشش مستقیم باری هست — مه موشش سجود بر درباری هست
غور نیست سلوک من که چون قطب فلک — در پرده بیکاری من کاری هست

و دران حال شاهزادهٔ فرخ فال از شنیدن این قال و دیدن آن احوال
بغایت خوش حال گردیده بدینچنین قال حسب حال زبان و دهان خود را در تعریف و توصیف آن باکمال ستوده خصال برگشود

قصیده

دوران بهار طرب آراست جهان را — جا داد بهر سینه دل غمکشان را
گردست ز شادی فرخ آباد جهان را — اقبال که بی جنگ کند قلعه کشائی
شاهی که فلک سیر بی اقبال بلندست — بر چرخ عیان ساخت که کاهکشان را
از چشمهٔ حیوان به تن پای تشنگان را — بی آنکه فتد کار کمان نکشاکش
شد بر مخ اقبال در قلعه گشاده — ز افسانه که خمیازه کشانید کمان را

این مژدهٔ فتحی که رسیدست بدربار
وا دست خدا پادشه ملک ستان را
اسکندر اگر بخت تو میداشت همی یافت
بی آنکه غضب گرم کند تیغ و سنان را
از پورب و از هند و دکن تا حضری هست

همای اقبال شهنشاه جهان را
تیری ز کمان خانهٔ تقدیر الهی ست

گردون به درت پیشکش آورده به تحفه
عزمت که ز کف دست خطا هیچ نشان را

اقبال قوی بخت جوان بخت شان را
بود دران وقت حال وزیر نمک حلال

برنگ مست سرشار و مجذوب صاحب احوال از جای خود برخاسته بگرد اگرد آن یار صادق ستوده خصال الصدق گردیده سر بر پایش گذاشته بدین قال گذارش نمود که حضرت ذو الجلال شاهد احوال ست که این بندهٔ بدحال در تمام عمر خویش این قسم جناب بی مثال که جامع مراتب جمال و جلال بحد اعتدال باشد ندیده است و تا این قدر مدت این بی حقیقت خدمت این جناب باکرامت سراپا معرفت بتوقع و امید دنیا و حشمت می نمود الحال ازان کار استغفار می نماید و ازین بار خدمت و ملازمت جناب عالی را برای حصول دولت آخرت و تحقیق حقیقت دین و ملت برخویشتن اختیار می کند و خود را از مسترشدان این عارف تام المعرفت می فهمد و از راه دیوانگی محبت این جناب مستغنی الالقاب هادی طریق و مشفق شفیق میخواند تا از کمال شفقت هدایت نموده این گمراه وادی ضلالت را براه صداقت در آرند رباعی

گه این سر دنیا و گهی آن سر دین
از بی غمی عنصر باشند سرشت من چو حباب
عقلی دارم به بد پسندی استاد

صید دو دلی چو لعبتین زدم
در ورطهٔ کونین پریشان گردم فرد
رباعی حرصی دارم فزون ز عمر شداد
فریاد ازین غفلت ناقص فریاد

در کشمکش زمانه ابید دوم
همیشه زنده بآب و هوای نفس خودم
نفسی دارم چو آتشی در ره باد

یار صادق از شنیدن این قال و دیدن آن حال وزیر نمک حلال بسیار خوش حال گردیده سرش را بسینهٔ بی کینهٔ خود رسانیده بدست رحمت پشتش را کوفته فرمود که چون من خود را هم مسترشد جناب شاه آگاه میدانم پس ترا نیز از زمرهٔ اخوان طریق میخوانم فرد

مارا اگر چه مراد خلائق مراد نیست
در حلقهٔ دونان نه کشیدست مرا

کس نیست در جهان که نخواهد مراد ما
خلق عالم بنام چون عنقایم

رباعی تنزیه از بسکه برگزیدست مرا
میدانند لیک کس ندیدست مرا

بالجمله ازان بار آن وزیر با تدبیر از حاضر باشی و خدمتگذاری و رضا جوئی و خوشامد گوئی چندان در دل آن صادق جای کرده بود که آن کارفرما بدون مصلحت و گنگایش او به هیچ مهام و مرام اقدام نمیفرمود و آن شجاع باداد از کمال عدل و داد تمام ملک هندوستان و دیار دکن را القسمی معمور و آباد گردانیده بود که برنگ باغ و گلستان حکم یک گلزار پیدا ساخته بود که بهیچ مکان قطعهٔ زمینی افتاده و خراب نمی نمود و دیگر دران ملک و دیار آن نائب هوشیار چنان ضوابط و دستور مقرر فرموده بود که هیچکسی از رعایا و زمیندار قلعه و حصار استوار بتصرف خود ندارد و غیر از نوکران پادشاهی بندوق و تیر و کمان هم بدست نگیرد که برای مزارعان بیل و کلند و شبانان را چوبی در دست کفایت

وبگرد هر قصبه و ده خندق و دیوار بنا کرده در رود در بند مقرر ساخته بقدر آبادی و سکنهٔ آنجا بند و قچیان و تهانه دار نشانید بندوبست و تحصیل خراجش را باو سپرده از هر جا و هر مکان چندان خاطر جمع گردانیده بود که بجهت هیچکار و بر سر هیچ زمیندار احتیاج فرستادن فوج در بار نمانده بود غرض که در تمام ممالک هندوستان و دیار دکن همان یک شاه باکمال تخت نشین بود و در تمامی سلطنت یار صادق حکمرانی میفرمود و در آن چنان وقت و حال بدین چنین قال تکلم می نمود بیت

کار جهان چو چرخ بسی راست کرده ام	لیک این همه برای کسی راست کرده ام

و سرانجام مهمات مالی و ملکی و وزیر نمک حلال می نمود و بعد از چندگاه شاه باکمال یار شجاع خود را پیغام خواستگاری بیگم نیک خصال همشیر فرخ فال فرستاد که ما میخواهیم که بحبالهٔ نکاح تو در آورده ترا بفرزندی نیز در آریم و سوای خصوصیت باطنی نسبت ظاهری هم با تو پیدا سازیم شجاع عالیمقام از اصغای این پیام بفرخ فال گفت که ای یار واقف اسرار تو خود خوب میدانی که من از سابق زنی از قبائل خود که دختر عم من ست و بیگم صاحب جلال نام دارد در خانه دارم و باز مبتلای آن صورت سیرت گردیده ام و اراده دارم که او را هم بخانهٔ خود در آرم پس حالا که شاه من چنین میفرماید درین باب برای صائب تو چه می آید فرخ فال گفت که اول من این همه امور را بسمع مبارک او میرسانم بعد از آن هر چه امر نماید باید که حضرت هم بموجب آن بعمل آرند پس فرخ فال در هنگام خلوت احوال زن سابقش بعرض شاه باکمال رسانیده بتکرار حقیقت آزمایش آن نگار که صورت سیرت باشد اظهار نمود دران زمان سلطان تبسمی کرده فرمود که ای برخوردار یار تو عجب مرد حریف و ظریف می نماید طرفه جامعیت در نفس خود دارد که توصیفش از من نمی آید و ای فرخ فال این چه حرف و قال ست که بر زبان می آری و چرا مضایقه ازان کار می نمائی که او سبحانه هر مرد را چهار زن کردن فرموده است و اولی و انسب بحال شاهان و اغنیا همین می نماید لیکن کسی که در نفس خود عدالت و انصاف ندارد یک زن کردن بحالش مناسب می باشد بلکه نا کردن انسب چنانچه برای این کار آن حکیم جبار در کلام قدیم خویش اظهار میفرماید که فَانْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنٰى وَثُلٰثَ وَرُبٰعَ فَاِنْ خِفْتُمْ اَنْ لَا تَعْدِلُوْا فَوَاحِدَةً اَوْ مَا مَلَكَتْ اَيْمَانُكُمْ ذٰلِكَ اَدْنٰى اَنْ لَا تَعُوْلُوْا و معنی این حکم ناطق پروردگار نه آنست که این حیوانان مطلق افراط در لذات نمایند و بکار شهوات حیوانی منهمک باشند بلکه مراد آنست که نوبت بنوبت با هر اهل خانهٔ خود مباشرت کنند تا ازین حکمت آن حکیم بیشتر بندگان الهی بوجود آیند که عمدهٔ تمام مخلوقات و اشرف همه آیات کبرای او سبحانه اینها اند و همین مشت خاک ناپاک ست که از قدرت کاملهٔ آن لطیف پاک معرفت و ادراک که تعلق از مراتب صفات و آیات آن بیچون حقیقی دارد به نسبت همه مخلوقات بیشتر حاصل

نمود در معامله و کار ریاضت و عبادت از جن و ملک هم افزونی و مزیت پیدا کرده است باری همان بهتر که این حرف
و گفتار را موقوف نموده فهمانیدن این چنین نکات و اسرار را حواله بهمان یار هوشیار تو نمایم و بمطلب و مراد خود گرایم
بدانکه اگر نفس آن یار صادق بجانب آن نگار لائق میل و رغبت می نماید من اول آن را با و میرسانم بعد از آن
همشیر تنابخانه اش می در آرم فرخ فال چون این قال شاه با کمال را بآن مرد فرخنده افعال رسانید گفت
که من بندهٔ حکم آن شاهم بهر بند دیگر هم که بخواهد در آرد و من اول این شادی دل و جان را بانصرام میرسانم بعد از آن
برای ضیافت نفس و خوشی خاطر آن سطرۂ نادر شاطر را هم بخدمت می گیرم و آی یار محرم اسرار ازین کار و بار
نیز آگاه و خبردار خواهی بود که اگرچه الحال من بموجب خواهش نفسانی و مقتضای جوانی خواهان وصال آن
نگار طرارم لیکن بوقت صحبت معاملهٔ عزل را کاری فرمایم تا از کشمکش فرزندی پیدا نگردد **بیت**

ولی زاده هرگز نیاید بکار | اگرچه بود زاده شهریار | و هر چند که آن صورت سیرت در ذات خود همه صفات حمیده

دارد اما چون باعتبار اکثریت آثار مزاج مادری و پدری هم تا چند پشت در مولود و اولاد می ماند بنابران
مزاج غیور و عقل عاقبت اندیش من در وقت صحبت خدمهٔ محرم آن احتیاط را بر مزهٔ طبیعت مقدم میدارد
و از قدرت قادر بی پروا آن تمنا از بطن بیگم صاحب جلال تا حال بحصول نه انجامیده است لیکن جل الاز ین اسباب
که مسبب حقیقی بر روی کار آورده است بندهٔ امیدوار را رجای دل تازه گردیده است که بفضل او آن گوهر آمال
از بحر کنار شخص نیک خصال بدست می آید القصه بآئین شاهانه و طور ملوکانه جشن طوی آراسته شاه شجاع
صاحب جمال و کمال را با بیگم نیک خصال عقد مناکحت بربستند و شاعران و نثاران در تعریف و بیانش
ابیات دلنشین و عبارات رنگین نوشتند لیکن از انجا که این عندلیب در دل خود هوای دیگر گل و
حبیب دارد از شاخسار حروف و الفاظ پرواز نموده به گلگشت بیان معانی و تحریر مدعای پردازد

روان گردیدن تاجر شجاع برای تحصیل باقی مانده متاع عجائب صورت سیرت و ظاهر کردن فرخ فال به پیش آن زن سراپا جمال مفصل احوال و حقیقت آن مرد صاحب کمال و محجوب شدن او از شنیدن آن قال و بمیان در آوردن نادر جواب و سوال و با همدیگر ایجاب و قبول نمودن آن صاحب جمال و با کمال

چنین گویند که بعد فراغ آن کار لائق یار صادق فرخ فال را همراه گرفته سوار گردید و آدمان را دوانده بآن صورت سیرت خبر رسانید که شاهزاده فرخ فال مع آن صادق یار شاه باکمال را همین قوم می‌آید آن بیوا بمجرد شنیدن این نوا تیاری لباس و آرایش خانه نمود و سراپای خود را بزیب و زینت کشیده منتظر قدوم آنها بود که سواری شان بر درش رسید و آن هر دو جوان فرود آمده خرامان خرامان بخانه اش در آمدند و از ان طرف آن نازنین با هزاران زینت و تزئین نیز از جای خود برخاسته تا بدروازه استقبال نمود شاه شجاع چه می‌بیند که آن شوخ سراپا ناز بعجب غمزه و انداز می‌آید که جامهٔ تنگ چسپان قادری تکمه دار در بر و دستار خمدار طره دار بر سر دارد و بهر دو جانب دو ماه پیکر پری نژاد همراه می‌آرد که هر یکی بدست خود خوانچه پر از گل نقره و طلائی دارد چنانچه آهسته آهسته باندازِ تمام خرام نموده چون به پیش روی آنها رسید برنگ شاخ گل بو نیاز تمام برای سلام خم گردیده باز سر بهوا کشید و برگ پنجهای دست نگارین خود را بجانب آن خوانچها کشاده یک یک مشت گل را بر سر شاهزاده فرخ فال نثار نمود و بجانب تاجر صادق دیده یک گل تبسم را نیز حواله اش نمود دران وقت فرخ فال که از راه ادب بدنبال او بود اشاره نمود که نثار گلها بر و هم نماید و به پیش او نیز بتواضع در آید چنانچه صورت سیرت از دریافتن این ادا و اشارت بی اختیار بخنده در آمده مشتی پر از گل کرده بر سینه و روی آن تاجر خوشخو برزد و گفت که امروز این تاجر شما را از زر ضرب گل میدر آرم و غبار خاطر خود را می‌برآرم چرا که این بلا زده جواهر دلهای مردمان بسیار و خویشتن را دزد فشاند میدانم این بگفت و هر بار مشتی پر از گل بی محابا بر و میرسانید و بی اختیار در رویش دیده می‌خندید و آن شجاع خوش طبع با حیا همان لوا بدست گرفته بجای خود ایستاده چشم شرمگین نمکین را بزیر نموده تبسم میفرمود و بعد لحظه بدان نگار چشم خود را دوچار گردانیده بدین گفتار تکلم نمود

رباعی

ای صورت معنی از تو در جلوه گری
اعجازی و سحری چه قیامت اثری
مژگان بندم تو ای چمن از خیال
ور چشم کشایم تو بهار نظری

آخر الامر فرخ فال ازین جرأت و بی ادبی او تغیر حال در خود دریافته منع آن جرأت و حرکتش نموده آن شاه سنجیده را باشارهٔ دست تا بر سر مسندش رسانیده خود جدا گردیده دور تر نشست و آن صورت سیرت بلاحظهٔ این همه هیبت و دهشت او بمزه گشته روی درهم کشید و بجانب کسان خود دیده آهسته گفت که سبحان الله شاه باکمال رتبهٔ این یار تاجر نادر تا بکجا رسانیده است که شاهزاده از هیبت قربش چنین می‌ترسد باری چون بایمای فرخ فال صورت سیرت نیز حکم نشستن یافته برنگ نقش تصویر حیران گردیده در گوشهٔ بنشست آن شجاع باوقار بجانب یار محرم اسرار نگاهی فرموده باشارهٔ ابرو حکم سخن گفتن نمود تا فرخ فال جرأت و مجال حرف

وفال در خویش یافته با آن صورت سیرت گفت که تو جناب ایشان را میدانی آن زن ازین سخن به تبسم در آمده دیده و دانسته تجاهل نموده بعرض رسانید که ای شاهزاده من ایشان را خوب میدانم یک دو بار ازین پیشتر هم تشریف آورده چیزی را بطریق خفیه بمن بخشیده عجب معامله بمیان آورده اند و هم علانیه احسانها فرموده اند غرضکه بسیار نیکوکار و صادق گفتار و هم آگاهی اند که هرگز بکار و زدی و معاملهای ناکردنی سروکاری ندارند از شنیدن این حرف شاه شجاع بی اختیار متبسم گردیده چشم خود را بر هم کشید و شاهزاده انگشت بر دهان گذاشته اشارهٔ سکوت نمودار ساخته نگاه گرمی بجانبش انداخته فرمود که من برای همین می پرسیدم که تو تا حال از کیفیت و حال این جناب واقف نیستی بنابران بحرکت و فال نافهمیده جرأت و دلیری می نمائی شجاع باوقار از شنیدن این حرف و گفتار چشم باحیای خود را بدامان نگار دوچار گردانیده این رباعی برخواند رباعی

واقف نه از جوهر دانائی من
آگه نشدی حیف ز بینائی من
در ماند مشو صورت بی مائی من
چشم تو اگر وا شود روشن هست

فرخ فال از شنیدن این مقال زیاده تر در خویشتن جرأت قال دریافته باز بجانب صورت سیرت بجلال و هیبت دیده برخواند رباعی

وانده خرو جان فروش بازار تو کیست
هست خبری جان که خریدار تو کیست
من خود دانم که واله وصف ویم
تو کی دانی که عاشق زار تو کیست

وگفت بشنو در هنگامی که من بجانب ملک دکن برای شکار رفته چندی بخدمت شاه شجاع پادشاه آنجا بودم و زنی را بطریق شکار از ان مرغزار در ربودم و بی اطلاع و بی رخصت او بملک خود رسیدم آن شاه عادل را این ظلم و ناهمواری من بسیار ناخوش آمد چنانچه فوجی را بتعاقب من تعین فرمود لیکن آن فوج تا من گریزپا نرسید و چون این ملک بیگانه بود با آن مردم غریب رسید آنچه رسید و بعد ازان آن شاه عادل بار دیگر لشکری را فرستاد و آن مرتبه نیز آن کار بحسب خواهش او صورت نگرفت لاجرم بار سوم خود سوار گردیده مباشر رفع آن شر گشت لیکن چون تقدیر الٰهی چنان نبود آن بار هم عقدهٔ خاطرش نگشود چنانچه این معامله و حقیقت را که در تمام ممالک ذائع و شائع ست تو نیز شنیده باشی و بعد آن کارزار آن شجاع بهادر یکه و تنها مانند شیر در بیشهٔ ملک دیگری دلیر در آمده مرا مع آن زن از ینجا در ربود و با آن ساهوکار لک پتی رسانیده داد دگری را کار فرمود لیکن چون آن زن از صحبت من مسلمان گردیده بود و پدرش باز آن را بخدمت آن عادل رعیت پرور رسانیده عرض نمود که من از عنایت عالی بمراد خود رسیدم لیکن حالا این دختر بکار من نمی آید بخدمت شریف نگاه دارند پس دران وقت آن شجاع عادل بحال من مهربان گردیده مرا بحضور خود طلبیده بفرزندی برگزیده

بآئین سنجیده با او گستاخ گردانید چنانچه تا مدتی بخدمتش بودم و کسب سعادت می نمودم روزی در میان انجمن
بتقریب سخن آن شاه آگاه باین فدوی خیرخواه فرمود که چند چیز را بگوش خود شنیده ام لیکن بچشم ندیده ام یکی
انسان کامل که همه خوبیهای انسانی داشته باشد دوم شخصے که اگر همه اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده نداشته باشد
یک جوهر وفا و اخلاص خود درو باشد تا بدان سبب یار صادقش توان نامید سوم حکیم حاذق چهارم نوکر نمک حلال
پنجم احسان کنندۂ نیکوکار ششم قبول کنندۂ احسان هفتم صاحب جمال جامع حسن کمال هشتم اینکه لولی باش
و آدم باش میگویند معنی آن نفهمیده ام بلکه وقوع آن بعید دانسته ام غرض که چون این خواهشهای دل خود را
بیان نمود بنده بعرض رسانید که اگر خود بدولت میل و رغبت تماشای این عجائب و غرائب عالم دارند کسی که انسان
کامل گویند که همه اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده دارد و احسان و نیکوئی شعار اوست و هم احسان دیگری را
بر خود قبول میفرماید و نام یار صادق برو درست می آید پدر من شاه باکمال ست و هم او در سرکار خود حکیمی دارد حاذق
که از راه قدردانی او را خطاب حکیم مسیح خصال بخشیده است و هم او را نوکری ست که بمقتضای آدم شناسی
و مذاق دانی خطاب نمک حلال داده و وزیر خود گردانیده است و هم در شهر خود لولیی دارد صورت سیرت نام و الحق که
آن اسم با مسمی ست که حرف لولی باش و آدم باش در حق او صادق ست پس هر وقت که بخاطر مبارک برسد بنده این
خدمتگاری بجا می آرد و آن یک یک را بحضرت می نماید آن قدردان انسان و آن خریدار جوهر مردمان بمجرد
شنیدن این بیان یکایک آن همه ملک و شان را رایگان گذاشته بر وجود شریف خویش لباس تاجران درست
ساخته برای خرید و تجارت آن متاع از انجا روان گردیده درین دیار رسید و با پدر من معامله بسیار نموده مرتبۂ
یاری با او حاصل گردانید و او را هم در مقام یاری و پایۂ آشنائی چنانچه باید و شاید آزمود و هم حکمت آن طبیب را
تجربۂ خاطرخواه فرمود و هم مفصل حقیقت آن نمک حلال شنود و بعد از ان آن کار و بار حائل با تو بمیان آورده و
آن همه گیرودار احکام هولناک را کار فرموده خاطر کمال پسند خود را خوب از طرف تو جمع نمود پس دریاب ای
صورت سیرت که ایشان آن شاه شجاع اند که خریدار آن همه جنس و متاع اند و حالا به پیش شاه باکمال هم خود را
اظهار نموده اند چنانچه بدان سبب به نسبت دامادی او نیز رسیده اند و درین وقت چنان اراده دارند که ترا نیز
از دولت کمال و جلال خویش که هر لحظه در مزید ست خرید نموده در پرستاری و کنیزکی خود در آرند و آوازۂ
جمال و کمال ترا در تمام عالم بر آرند و بر خوانند

رباعی

آثار سخا جلوه بچندین صورت
جانان دارد ز طبع اهل همت
بر بخردان پند و بمحتاجان سیم
بر خردان لطف و با بزرگان خدمت

بمجرد شنیدن این حقیقت آن معشوقهٔ باصورت و سیرت از جای خویش برخاسته دورتر بایستاد و بجلد دستی تمام دستار را از سر خود دورتر انداخت و مقنعه را بر سر گرفته روی خندان را پنهان ساخت دران وقت شاه شجاع که خریدار آن متاع بود بعجب وقار و تمکین بجانب آن نگار شرمگین دیده تبسمی نموده برخواند رباعی

مجنون شدم و خدمت لیلی کردم ... موسی شدم و سیر تجلی کردم
من خوش چه از آن راه بگوشت برسم ... جا در سخن خویش چو معنی کردم

غزل

عشق ما را هزار بار خرید ... عشق ما را هزار بار فروخت
سوخت جاه و جلال و ملک تمام ... عشق چون آتشی بدل افروخت
عشق ما را هزار فن آموخت ... عشق ازما هزار عالم ساخت
هر کس آموخت در جهان هر کس ... عشق ما را هزار حله بدوخت
عشق در ما هزار عالم سوخت ... صادقم عشق و عاشقی اندوخت

واشاره بفرخ فال فرمود تا او استفسار نمود که تو چرا از شنیدن این حقیقت و ماجرا این حرکت نمودی و آن ادای شوخ را از خود دور فرمودی و از چه رو چهرهٔ چون چراغ خود را از طالب و خریدار خویش که پروانهٔ جمال کمال تو گردیده است بفانوس حجاب در پوشیدی مگر نقصان کمی در بها و قدر قیمت او فهمیدی آن معشوقهٔ شرمگین باادای ناز و تمکین بخدمت آن شاهزادهٔ متین بعرض رسانید که من تا این قدر مدت کدام انسان کامل را ندیده بودم و هیچ یکی را مرد نمی فهمیدم بنابران روی خود را از جرگهٔ حیوانان آدم شکل نمی پوشیدم و دستار بر سر خود می پیچیدم و حالا که از نزدیکی این شیر نر زبر رنگ چکارهٔ ابترم نموده دورتر ایستاده گردیده ام بدان سبب ست که تا این وقت وحال کسی آن قدرت و مجال نیافته است که از غلبهٔ جلال و کمال خود اقدام استقامت و پای عصمت مرا از جای ثبات و قرار جنبیاند لیکن حالا چه قسم بجای خود بنشینم که برای تعظیم این مرد کریم هر سر مو بر بدنم برخاسته است و هیبت وجلال او مرا از جای خود بیجا ساخته و هرگز در مال و متاع این تاجر شجاع هیچ کمی و نقصان ندیده ام بلکه بدل خود اندیشیده ام که کجا این تاجر نادر این چنین جنس بد قماش مرا پسند می نماید و کی این کنیزک عیب دار نابکار خریدار می فرماید مگر عنایت بی علت کریم در رسد و هم نصیب و قسمت این سقیم مدد کند تا این قلب ناسره را به پیش چشم نقد بصیر قدر و قبول پیدا آید بیت

حوصلهٔ وصل این نگار ندارم	وام باندازهٔ شکار ندارم

این بگفت و باداب تمام دست بسته بر حاشیهٔ بساط ایستاده روی بی حجاب خود را آن خوش انداز در معجر ناز پوشیده باداى حرکت دست رنگین آن نازنین اشاره بجانب آن مسندنشین باتمکین نموده انگشت تاسف را بدندان حسرت گزیده برخواند

رباعی ای شاه ترا بهر مکان می جستم ... هردم خبرت از این و آن می جستم
تابنده چو مهر بوده بر سر من ... خجلت زده ام کز تو نشان می جستم

قطعه

توصیف کمال و حسن خوبت ... از مخبر صادقی شنیده

سیرت شده طالب وصالت | صد شکر که زود تر رسیده
چون آینه صورت جمالت | در خانهٔ من چه خوش رسیده
ولاله و دلربای عالم | غیر از تو کسی دگر ندیده

باری چون آن خریدار با هوش از آن متاع خود فروش
این ندا و سروش گوش کرد بغایت خوش حال گردیده بفرخ فال فرمود که ازین نگار استفسار کن که در ناسفتهٔ تو بچند
می ارزد که تاجر جنس نادر چیز ترا بسیار بکار فهمیده از دل و جان ارادهٔ خرید آن دارد چنین گویند که از شنیدن این
بیان آن نازنین خوش کلام با آهستگی تمام از همان مقام گفت که برای خرید این جنس بی بها قدر و قیمت مشتری
می شاید و ذات و نفس خریدار در پلهٔ بهایش می آید چرا که گوهر دریا از نمودن درم و دینار بدست کسی نمی رسد
بلکه برای ربودنش غواص جان باز می باید تا آن متاع بی بها بدستش در آید فرد

بذوقی جان دهم گر در مقام امتحان آئی
که باشی تا قیامت شرمسار امتحان خود

لیکن ای شاهزادهٔ فرخ فال بنده عرضی میدارد و استفسار امری می نماید
بعد از آن قبول این حکم می کند و معاملهٔ آن سودا باین سوداگر می نماید و آن آنست که این جناب از پیشتر دو زن
عالی نسب یعنی دختران سلاطین بخانهٔ خود دارد و خادمان خاصش را حدی نمی نماید پس مرا که بخدمت خود قبول
میکند رتبهٔ مرا بکدام پایه میرساند از شنیدن این مقال تاجر با کمال و جمال فی الحال بدین قال تکلم فرمود رباعی

عشقت بهزار پادشاهی ارزد | وصل تو زماه تا بماهی ارزد
آن را که رخی بود بدین زیبائی | انصاف دهم که هر چه خواهی ارزد

باری بعد دریافت این قیل و قال فرخ فال گفت که آنها زنان خانه‌دارانند
و تو معشوقهٔ دلدار ایشانی پس مقرر است که قدر و منزلت تو بیش از دیگران خواهد بود آن زن ممتحن گفت که ای
شاهزاده من جواب سوال از تو نمی خواهم بلکه برای پرسیدن بتو میگویم غرض که در جواب این استفسار آن
شاه هوشیار نگاه با هیبت و جلال بجانب فرخ فال نموده باشارهٔ ابرو بنزدیک خود طلبیده بگوشش گفت که
بگو من رتبهٔ ترا بدرجهٔ سوم میرسانم و ترا جام ثالث ثلثهٔ خود برای افزودن مزه و کیفیت مجلس و صحبت خویش
میدانم فرخ فال با آهستگی عرض نمود که من این زن پر فن را بسیار غیور و مغرور رسیده ام لهذا امیدوارم که اگر حرف
مرتبهٔ اول نمی فرمایند مژدهٔ رتبهٔ دوم خود رسانند آن شاه عادل مراتب دان فرمود که ای برخوردار این حرف
و گفتار چه معنی دارد که طبع تو تمنای آن می نماید این قدر پایه هم کم است که من بپاس خاطر و دلداری او وضع تخت
خود را مثلث میگردانم و او را بپایهٔ آخر میرسانم و مقرر میگردانم که پایهٔ رابع را بتخت خود نمی چسپانم و بخلاف
سنت پاکان و معمول سلاطین جهان بعمل می آرم غرضکه چون آن میانجی پیغام رسان خوفناک و ترسان آن
حکم سلطان باو رسانید آن معشوقهٔ صاحب فراست خوش دل گردیده آداب قبول بندگی بجا آورده بشاهزاده

گفت که ای فرخ فال اگر این شاه درین وقت بروی و ریای من می گفت که مرتبهٔ ترا اول از زنان سابق میگردانم من هرگز قبول خدمت او نمی کردم و بیقین میدانستم که او نیز مثل شاهان سابق بی بهره است چرا که امروز مرا دیده و خوش نموده بر دیگران برگزیده است فردا که دیگری را بپسند سفر باید مرا هم به پیش او خوار می نماید لیکن از همین یک حرف او فهمیدم که قدردان با مروت است پس با من نیز وفا می نماید و قدر مرا هم چندانی که می باید نگاه میدارد که عدالت و انصاف چنانچه باید داد روا این گفت و بغایت تعجب و شگفت آن نگار خود فروش بجانب آن خریدار باهوش با دیدهٔ حیران دیده بانداز نوناز انگشت استعجاب بلب خود رسانیده بدیگر دست اشارهٔ هم لطرفش کرده بطرفه آهنگ این ترنگ برکشیده خریدار خود را در معاملهٔ سودا گرم تر گردانید

غزل
دل از اندیشهٔ وصل تو عالی کرده همت را / تماشا در تماشای تو حیرت کرده حیرت را
ز تاب درد گاهی گشته ام در کنج بیتابی / بزور آرزو دل می کشد این کوه حسرت را
نگهدارد خدا صبر و دل من بین فروشیم / باشک شوق از رخسار حال این گرد تهمت را
شراب عشوه چندان کرد ساقی دوش در کارم / که از مجلس برون بردوش بردم صبر و طاقت را

آن سوداگر والا جمال و کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال قماش آن جنس را خوب دریافته مشتاق تر گردیده برنگ باز شکار انداز چشمهای فتان و غماض خود را بطرف آن صعوهٔ خوش آواز بلند پرواز نیز باز نموده بنا در حیثیت و وقار این اشعار را بمقابلش خوانده آن موزون طبع سخن رس را از صاحب سخنی و نکته فهمی خود هم با خبر گردانید تتمهٔ غزل

کجا سعی قضا سیمرغ دل را بال و پر بستی / نبودی دانه از خال تو گر دام محبت را
خراش سینه را گر از شگاف جیب بنمایم / ز دندان بخیه بر لب زنم اهل ملامت را
اگر می بایدت در کوچهٔ آسودگی منزل / برون ریز از سرای طبع رخت رسم و عادت را
بنازم چشم مستی را که هر ساعت بهشیاری / کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را
رباعی
ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست / وا دست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را / هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

آن نگار خود فروش از شنیدن این حرفهای آن خریدار باهوش زیاده تر مشتاق گردیده باشارهٔ چشم فتان آن طائفهٔ فتنهٔ جهان را پس پشت خود خوانده این غزل بی بدل را سروده بانداز می برقاصی درآمد که بی اختیار از زبان و دهان تماشائیان حرف تحسین و آفرین آمد غزل

نغمهٔ گلبرگ گلشن بهار است / مرغ دل بار نخل آواز است

عرصهٔ تنگ سینه گشته فراخ | توسن عیش در تگ و تازست
شور بختی ز تلخ کامی رست | نمکین خندهٔ شکر سازست
شاه بسیار لیک شاه کسی ست | که بانصاف و عدل ممتازست
کیست در نرد و فکر از تو زیاد | میتوان گفت عقل کم بازست
افتد از چشم چشم خوبانت | گر بدانی که غمزه غمازست

چند اسار نگاری ایام | با بد اندیش نیک ناسازست
تا بگردسری بچرخ افتد | مرغ روحم چه چست پروازست
چرخ گردون کشی چرا نکند | گشته خاک رهت سرافرازست
بر نخل عدالت ست بقا | دولتت با دوام انبازست

باری بعد دلسیری آن تماشا تاجر گرسنهٔ سودا این همه ادا
و انداز رغبت او را دیده آن قدر سخنان ایجاب و قبول او را شنیده بسیار خوش دل گردیده باشارهٔ چشم سخن گو
او را پیش رو خوانده از همان پاندان خاصه که خود تناول میفرمود و بیڑهٔ تنبول بدست خود عنایت کرده آن
طاق رواق جهان را اشارهٔ جفت نموده بشارت سرخروئی صحبت خود نیز بخشید و هم دران وقت حمائل گلی
را که در بر خود داشت و باگلهایش دُرجواهر بسیار تعبیه نموده بموزونیت تمام ساخته بودند و قیمتش ده لک روپیه
بود از گلوی خود برآورده بگردنش در آورده فرموده که ای چکارهٔ رم کننده آخر ماترا صید نمودیم و اینک بکمند خود
کشیدیم این بگفت و اندکی سر رشتهٔ آن را کشیده سرش را جانب پای خویش رسانیده بگذاشت و بلطرفه کیفیت

حال بدین قال نوا افراخت ـ | پیش خیالت آرم این نیم جان که باشد | در خانه هرچه باشد همان بر آن که باشد
دکان حسن یوسف گر بسته شد توانی | باید متاع نیکو از هر دکان که باشد | چنانچه دران حال فرخ فال بحرکت

انگشتان هر دو دست اشاره نموده گفت که ای نگار خود فروش تو قیمت دُر ناسفتهٔ خود را لک روپیه مقرر کرده بودی
اینک تاجر گنج بخش من مبلغ این قدر لک روپیه بتو رسانید آن خوش اندام از شنیدن این کلام و یافتن آن قدر
انعام قدر و منزلت تمام دریافته بمقام سلام شتافته بعد ادای آداب بانداز معشوقی بهر دو دست آن حمائل صع
گلی را گرفته سر نیاز را بانداز خم کرده بعرض رسانید که ای شاه خوش فکر دور اندیش مات بحصهٔ من آمد و هار بمن رسید
و غلبه و بُرد نصیب تو گردید و بعجب انداز و ناز سر پر غرور خود را پیش آن شجاع شکار انداز آهیخته بخوش آهنگی این ریخته بر خوانم

اب تو سجن ہمن سوں نباہیں جھین سکے	ہم سب طرف سے ہار تمھاری گلی پڑے

فرخ فال از شنیدن این قال و دیدن آن حال بغایت خوش حال گردیده گفت که مات و برد بهیچ طرف نرسید
بلکه حالا آن چنان بازی طرفین قائم گردید که این منصوبه را الحلاج هم ندریافته از کار خود انفعال کشید دران زمان
آن نگار نکته دان بجانب گویندگان و سازندگان خود دیده اشارهٔ سرودن و نوازش شکر آن بخشش کرده خود
هم بلطرفه آهنگ این ترنگ بر کشیده دامهای اشک خود را پاشیده دامهای زلف را جنبانیده بعجب حسرت

در شوق بجانب آن شاهین مسند نشین دیده برنگ تصویر حیران و بی تقریر گردید فرد

کشادم دام بر شاهین و شادم یاد از ان همت
که می آید هما در دام و من آزاد میکردم

دران زمان گویندگان و سازندگان بموجب آن اشاره و فرمان در تعریف و تحسین آن بخشش و احسان بدین چنین سخنان نوا پرداختند نظم

بوصفش طبع را در کار بندم / که مضمون از رنگ بهار بندم
رنگلها بر زمش را نکو بست / نه گلها را که دلها را برو بست
فزاید قدر باغ از اعتبارش / که از ها رست ترکیب بهارش
بدام هار گل افتد چو بلبل / بعشرت جا کند در حلقهٔ گل
ز دست یک دگر پوشند گر هار / نباشد در جهان آزار دگر کار
بگردن هار خوش دستی کشاده / که وصفش هم بگردنها فتاده
چو گلچین بهارش دست کشاده / سر گل گو بدیش دست مریزاد
ندیده بر بیاض گردن یار / بعالم چشم کس شیرازه جز هار
ز خوبیهای بی اندازهٔ هار / هر آغوشی کشد خمیازهٔ هار
چه خوش باشد برای عاشق و یار / بود گر دام صحبت بستن هار
ازین انداز هار یار دریاب / که آید در کنارت در نایاب

سخن کوتاه دران زمان تاجر مسئله دان دو زن حره هوشیار با وقار را به پیش خویش طلبیده فرخ فال را نیز گواه عدل فهمیده بحضور آنها صریح ایجاب و قبول نموده سه ساله خراج ملک دکن را کابین آن در ثمین مقرر کرده با همدیگر عقد مناکحت بربست و بعجب هیبت و وقار چشم با حیای خود را با فرخ فال دوچار گردانیده بخواندن این اشعار آبدار در سفت

رباعی
جائی که غرور عشق خودکام رسید
نتوان بفسون حرف و پیغام رسید
شیخ صنعان گبر بوده یک عمر
تا غنچهٔ برمز اسلام رسید

دران زمان باز آن نازنین با چشمهای شرمگین بجانب گویندگان خود دیده اشاره نمود که به نغمات شادی و مبارکبادی پردازند و بسرودن این غزلهای بی بدل رقاصی نمایند غزل

ملک تن شاه کامگار گرفت / کامگار آنکه این دیار گرفت
عقد تو عقده از دلم بکشاد / گره از تار کار و بار گرفت
بهر شاباش رقص طنازان / بر فلک زهره گوشوار گرفت
غزل روشنی بر سحر مبارک باد / چاشنی بر شکر مبارک باد
تا قیام قیام هر سالت / همچو سال دگر مبارک باد
چو شد زناله بود در لبها / نغمه صد آن قدر مبارک باد
از جمال تو پر تو سامان / بر سرای نظر مبارک باد
فر جمشیدی و فریدونی / بر کلاه و کمر مبارک باد
خلد ازین بزم دلکشا چمنیست / غنچه زا دل درین بهار گرفت
دیده مشاطه این گره ور شرم / گره طرهٔ نگار گرفت
در دریا نثار رشتهٔ [illegible] / چرخ انجم پی نثار گرفت
خار خشک از سحاب نو روزی / گشته گل برگ تر مبارک باد
غم که در سینها مجاور بود / بسته بار سفر مبارک باد
صبح اوراد خوش شگفته دست / بر دعا ها اثر مبارک باد
راند حکم تو همعنان قضا / پیروی از قدر مبارک باد

غرضکه تاجر شجاع از تحصیل آن چنان متاع سود راحت چشم و گوش و حلاوت بر و دوش حاصل نموده تمام شب داد عیش و عشرت داده بخاطر جمع آن شمع مجلس را

مع آن همه پروانگان رقاص بمیان شبستان خاص در آورده شبهای خلوت با جمعیت را دیگر نور سرور منور
گردانیده کنار بدن خاصهٔ لطیف خود را فانوسش ساخته از بادهای مخالف جهان او را در حفظ و امان رسانیده
از صورت و معنی خودش بهرهٔ تمام بخشیده بحقیقت او را شمع فانوس خیال بکمال و جمال گردانیده بود

بیان کیفیت شب زفاف شاه شجاع با صورت سیرت و اشاره بجانب دیگر اسرار و حقیقت

سامعان خوش خو و یاران خوش طبع لطیفه جو دریابند که اگرچه اظهار حرف و گفتار معاملات هنگام صحبت خلوت
کسان با غیرت مناسب نمی نماید لیکن برای پاس خاطر سامعان با خبرت و ناظران با بصیرت که رموز و غموض هر یک
معامله و کار را به پیش خویش پیدا و آشکار میخواهند ناچار گردیده درینجا باظهار بعضی نکات و اسرار پوشیده و پنهان
و بلیات شدیده و دشوار این جهان که بر حال محبان و دوستان وارد میگردند و اکثر ناواقفان و ساده دلان
بران چنان تقدیرات او سبحان شبهه و انکار دارند و حکمت و مصلحت کارهای آن حکیم ستار را نمی شناسند می پردازد
یعنی که به بیان کردن حقیقت کیفیت صحبت خلوت آن لولی صورت سیرت که گونه شوخی و بیباکی هم در مزاجش
می یابد اظهار آن اسرار را مناسب میداند تا بشنوند که محرمان بار و واقفان اسرار از مقام خلوت خاص آن شجاع
بختیار برای فهمانیدن مثلهای دیگر معاملات و کاربدوران و مهجوران چنین اخبار کرده اند که چون آن تاجر شجاع
جهان مطاع که بحر زخار کمالات مراتب درجات انسانی بود آن دُر ناسفته تجارت کرده خود را از کمال طغیانی شوق
بکنار در کشید دران حال آن معشوقهٔ با جمال از حیای بر کمال بسان گرداب در خویشتن فرو رفته روی نمکین و
چشم شرمگین خود را از دیدهای شوخش می پوشید و زمان زمان برنگ موج بیتاب از کنارش خویشتن را بکنار
می کشید و لحظه بلحظه چون سمک بی آب از میان ماهیان ساقهایش بدر می جهید و ساعتی سیماب وار بریک جا
سکون و قرار نمی ورزید بمشاهدهٔ این حال آن چکارهٔ جهان و صید رمان آن صیاد جان و آن خون فشان
مهربان فرمود که ای نگار طرار هیچ یار از وصل یار انکار می نماید و هر گز طالب از وصال مطلوب کاره می باشد و بر خونم

رباعی خوش باش و گره ز طاق ابرو برگیر
شرم از که کنی آستین از رو برگیر رباعی
آن روز که زاده تو در هندستان
بر برده ز طاق ابرو آهنگی خوش

هم پرده ازین دو چشم جادو برگیر
ای ترک سمن روی من ای جان جهان
تنگی دهان بود و گر قحط میان رباعی
تنگ ست بهم هیچ دهان تو دلم

اینجا منم و تو هیچ بیگانه نماند
از بهر خدا این چه میان ست و دهان
در هم زده زلف و رخ زنگی خوش
این تنگی ناخوش ست و آن تنگی خوش

رباعی ای چشم فراخ و دهن تنگ تو خوش	چون ناز بتان نازنین جنگ تو خوش	آن نگار هوشیار از شنیدن این

اشعار باوو چار و چار چشم گردیده رباعی شروع کرده اش را تمام گردانید تتمه رباعی | چون نالهٔ عندلیب در موسم گل

در پرده دری عاشقان جنگ تو خوش | و از شنیدن آن مقال آن صاحب جمال باندازتمام ظاهر گردانید که

اگرچه از دل و جان خواهان وصال جانانم لیکن از الم دریدن جامهٔ تن و در خرق پیراهن بدن بر خویشتن ترسان و لرزانم که این امر بی اختیاری را بر ظاهر خود سخت دشوار می یابم و درین وقت همچو تو رحیم و کریم ستار را بحال خود قهار و ممیت می بینم که به پرده دری من در آمده میخواهی که عالم السر و الخفیات من گردی بنا بر آن تاب این تجلی قهری و جلالی نیاورده بزیر پایت در افتاده از دست درازی دستهای دلربابت بذیل عاطفت تو خزیده الامان الامان می گویم زیرا که چون آئینه را بدست گرفته این روی خندان و این چشم فتان خود را میدیدم از چنین وقت جان ستان و این فتنهٔ آخر زمان خویش هراسان می بودم لیکن چون از مشیت و تقدیر برای همین کار پدید گردیده بودم ناگزیر آن را به پیش باد دیدم پس بگو که حالا ازین اجل بی بدل بچه عنوان بی خلل مانم و از دست برد همچو تو قهار جبار که همه ملک و دیار را در تصرف قدرت می یابم بکدام گوشه پنهان شوم تا خویشتن را سلامت نگاهدارم رباعی

شاها بخدا که با جفا هستی تو	بیگانه ز آشنا نه هستی تو	بسیار خطاست آشنائی با تو	خوش تشنهٔ خون آشنا هستی تو

رباعی دل از خلش خار غم افتد در جوش	با زخمه زدن ساز در جیب خروش	نادیده الم ز درد آید بفغان
کی وقت وصال بکر ماند خاموش	رباعی امروز منم ز بیم جان نا ایمن	فردا ز عذاب جان چنان نا ایمن
بیچاره ز کجا رخت سعادت بنهد	آن کس که بود در دو جهان نا ایمن	پس بحقیقت ساجد حقیقی تو منم که بدین

عاجزی و ناتوانی به پشت بر زمین خواب افتاده ام ع | چون سایه سراپای مرا ذوق سجود است

تحقیق که در پای سراپای تو هستم | و درین زمان نکات و اسرار آن حدیث شریف خیر الاخیار صلی الله تعالی علیه وسلم فهمیده ام که فرموده است که اگر غیر خدا را سجده جائز می بود می گفتم که زنان شوهران را سجده میکرده باشند که الحق من هم درین زمان تو خلیفه سبحان و ظل الله دانسته ذات گرامی و نفس شریف مظهر جمیع اسمای الهی چون الملک الجبار القهار الخالق الرزاق الفتاح العلیم الخافض الرافع المعز المذل الضار النافع المحیی الممیت وعلی هذا القیاس شناخته در حق خود عالم السر و الخفیات میدانم که او سبحانه در قرآن از صفات اضافی خود چنین بیان فرموده است وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكَ وَأَبْكَى وَأَنَّهُ هُوَ أَمَاتَ وَأَحْيَا یعنی که آن خدا می خنداند و می گریاند و آنکه او می میراند و زنده میگرداند و هم درین وقت حوال این کلام ذو الجلال را طرفه تاویل تازه حسب حال

دری یابم که وَاِن یَّمۡسَسۡکَ اللّٰهُ بِضُرٍّ فَلَا کَاشِفَ لَهٗۤ اِلَّا هُوَ وَاِن یَّمۡسَسۡکَ بِخَیۡرٍ فَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیۡءٍ قَدِیۡرٌ وَهُوَ الۡقَاهِرُ فَوۡقَ عِبَادِهٖ وَهُوَ الۡحَکِیۡمُ الۡخَبِیۡرُ یعنی که اگر برساند بتو خدا سختی را پس هیچ بازدارنده نیست مر آن را بجز وی و اگر برساند ترا نیکوئی پس او بر همه چیز توانا است و اوست غالب و قهار بالای بندگان خود بتجلی جمالی و جلالی و اوست محکم کار و خبردار و اوست بحکمت کارکننده و اوست خبردار چیزهای عیان و پوشیده همین که آن ابر رحمت و دریای مکرمت از دهان آن صدف دربار و آن موج خوش رفتار آن همه گهرهای ناز و حرفهای معرفت خوش انداز را مشاهده نمود زیاده تر از شوق بخود بالیده از غایت جوش و خروش باز بزور تمام بکنارش کشیده از بارش بوسهای جان ربا و معانقهٔ روح افزا سراپایش را تر و معطر گردانیده فرمود که ای نگار واقف اسرار یقین خواهی فهمید که من درین زمان اگرچه بسان محیط جسد ناتوان ترا محاط خود گردانیده بشور و طغیانی خویش درآمده بمجاز نمونهٔ تجلی قهری و جلالی را به پیش چشم تو پیدا و آشکار ساخته ام لیکن بحقیقت همان اراده دارم که تجلیات جمالی و کریمی خود را در حق تو باتمام رسانم و تن را با تن و جان را با جان الحاق و اتصالی بخشم و درِ ناسفتهٔ بکارت ترا سفتهٔ حلیهٔ بکار گردانیده شب و روز بخدمت و کار خود دارم و چنانچه مدام جای ترا در میان جان خود میدانم همچنان وجود خویشتن را هم بمیان تن تو جای میدهم تا بدان راه عینیت و اتحاد پیدا سازم و قطره را بدریا واصل گردانم و خرقی که بجامهٔ تن و پیراهن نازک بدن تو می اندازم برای آنست که از بند کسوت تن هم آزاد گردیده وصل عریان با تن و وصل بلافصل با جان من حاصل نمائی و چنانچه بدون چشیدن تلخی آزار زوال بکارت حاصل کردن مزهٔ صحبت کماحقه دشوار می نماید همچنان بلاتشبیه بغیر کشیدن شدت الم جانکندن جان طالبان را بوصل جانان رسیدن محال خواهی فهمید و هر سالک پاکدامن که جامهٔ تن خود را از آلایش و آمیزش ماسوای یار خوب پاک و صاف داشته خواهد بود همان را جدا کردن آن چنان جامهٔ پاک که بزیر آن ادراک بسیار تجلیات صوری و نوری کرده باشد خیلی دشوار و سخت خواهد نمود و جان با حیایش از ان عریانی و برهنگی زیاده از حد شرمگین و منفعل خواهد گردید و آنکه تردامن و ناپاک خواهد بود و از اختلاط اغیار خرقی بجامهٔ تن خویش رسانیده در بندهای اعضای خود سستی را راه داده باشد آن قدر رنج جان کندن را احساس نخواهد نمود اما بعد مردن بالمهای پشیمانی و رنجهای حرمانی که شدید تر از آزار جان کندن خواهد بود مبتلا خواهد گردید و آن جان که آن چنان عفیفهٔ پاکدامان ست از همان قدر درد چاک دامان نجات یافته از زبان قدوسیان این بشارت را خواهد شنید که نَمۡ کَنَوۡمِ الۡعَرُوۡسِ بلا حسرت و بغیر افسوس رباعی

گر دلبر تو شیوهٔ مستان گیرد	با عاشق خود هزار دستان گیرد
نومید مشو از و که در آخر کار	هم عاقبت کار تو آسان گیرد

رباعی از پست و بلند عالم کون و فساد | چون سیل مکن ز ساده لوحی فریاد
چون موج شدید بحر در باد مراد | در سختی مرگ راحت آخرت ست

و هم ای نگار بکار هر قدر که من برای تسخیر این ملک و دیار باغی خود و فتح این قلعهٔ بیدر عزم شاهی خود را مبذول داشته بخونریزی خواهم پرداخت همان قدر عزت و حرمت و آبروی باقی ماندگان این مکان در زمین سینهٔ من جا خواهد ساخت باستماع این نکات بلند و بشارات دلپسند آن غزالهٔ رمنده جهنده به پیش آن صیاد خردمند از وحشت خود پای بند گردیده چشم را بنگاههای آشنا بدان خونخوار دچار گردانیده بعجب اندازاین آواز بر کشید غزل

خلائق رستخیز آن لحظه بینند | که برخیزی بیغمای قیامت
ز سرو قامتت سرمایه دارم | چه غم دارم ز گرمای قیامت
نزاکت دست آشوب خرامت | که آید در میان پای قیامت
وصالت سود سودای قیامت | ازان دارم تمنای قیامت
سر کویت ز خوناب شهیدان | شقائق زار صحرای قیامت
درین هنگام ممتازم بغوغا | که پامالست غوغای قیامت
چو سیرت شد دخیل در دام روز | شد ایمن از خطرهای قیامت

غزل قیامت میکند تاب کمر ای سیمبر رحمی | سرت گردم دو عالم می شود زیر و زبر رحمی
بطوفان سرشک من بده مشت غبارم را | چو ساحل می گذارد پیکرم ای چشم تر رحمی
بتاراج چراغ خانه بی رحانه می آئی | برین خاکستر پروانه ای باد سحر رحمی
الهی سبز کن از آب رحمت خاک سیرت را | برین عاجز بحق ریزش خون جگر رحمی

رباعی درد تو دوای دل از افزون منت | آسایش اندرون و بیرون منت
بر خاک در تو خون دل ریختنی ست | کان خاک بهر حال به از خون منت

فرد دلم ز زخم تو آسوده ست و می نالم | که غیر بی بهر لذت خدنگ ترا فرد

ازان چون صید ناوک خورده از شست گریزم | که شاید شغل صیدم فارغت از دیگران سازد

و بعد این تقریر به پیش تیر تقدیر بسان هدف و نشان جای گیر گردید تا آن شهسوار بادپای مستی و آن گوی باز عرصهٔ چابکدستی بسرعت و چستی حرون خود را گرم عنان ساخته از میان آن میدان حسن که صاف و بیخار بود انگشتری افتاده را بمحل ایستاده در ربود ابیات

ز اعجاز انگشت انشو سخن | صدف جای در لعل کرده بدر
در اول تحمل گرش تلخ بود | در آخر ورا کام شد پر شکر
چنان تیه و آن بیچاره نگر | ادا های این استعاره نگر
کسی کو دنی را مصاحب کند | عجب نیست گر پا گذارد بسر
تو طوطی ز نعمت لبی چرا | نیائی ازین گفتگو بادر

و دران حال آن نگار شوخ و شنگ برنگ بربط و مردنگ بزیر لطمهٔ چنگ آن نوازندهٔ خوش آهنگ از سوز و مستی طبع خویش بدین چنین زیر و بم با دل ریش می نالید غزل

دل بتاب آب و تاب گرفت | ذره خود را در آفتاب گرفت

تار قانون ناز گشت نفس / رگ من نغمهٔ رباب گرفت
فاضل گریه گشت بی باقی / از جگر چشم تر حساب گرفت
شد شب وصل و زر روشن از نو / از خلش گر چه آفتاب گرفت
قلعهٔ بید رم که کس نگشود / عزم و اقبال شهنشاب گرفت
آرزوها کنم بسینه نهان / میکند شوخ بی حجاب گرفت
چشم بیباک تو چه دید از من / که مرا پیش خود خراب گرفت
دل سیرت بر آتش تو فتاد / که جهان بوی این کباب گرفت
گشت بر سینه عرض مخزن جور / زانچه میخواست بیشتر برداشت
بلبل گلبن فغان و خروش / نغمه در پرده اثر برداشت
وقف بدست تیغ جانان کرد / در ازل تن چو بار سر برداشت

شد سکون قرار از دل و جان / جای آرام اضطراب گرفت
تشنهٔ وادی محبت تو / چشمهٔ خضر را سراب گرفت
گشته هر موی بر تنم بیدار / بخت یار دل مگر ز خواب گرفت
تن کند امتیاز جور و جفا / دل من خونابه خضاب گرفت
می کنم فاش جور و ظلم ترا / که بخون پیکرم خضاب گرفت
آنکه واند مدار عمر بیاد / وصل او صورتی بر آب گرفت
غزل عشق چون خنجر خطر برداشت / دل و دیده از جگر سپر برداشت
صر صراه شوق در شب وصل / پرده از چهرهٔ سحر برداشت
نخل بستان عیش بی بر بود / چمن آرای تن ثمر برداشت
سیرت ما ز عیش مستغنی ست / قفل از گنج خود مگر برداشت

با صغای این آواز و تماشای آن انداز آن شهباز شکار انداز بپرواز خود گرم آهنگ گردیده بهر دست تیهو و دراجی می بود و پنجهٔ باز مژگان صعوهٔ تیز نگاه او را از هوا فرود آورده بخوف و دهشت خود در خانه و آشیانش می خزانید چنانچه در آخر کار آن نخچیر خونبار از عدم تاب و توان ناچار گردیده بزیر دامان زنهار خزیده این نوا بر کشید غزل

آن کرمها که غمت با دل یکسو دارد
یک جهان دیده به مین بن مو دارد
مرو را آب رخ از زخم نمایان باشد
جز کسی کز تو سری بر سر زانو دارد
گریه ام را بشکر خنده در آورده بشوخ
خم محراب حرم در خم ابرو دارد

هرگز آن لطف کجا بازیه بیهوده دارد
تا میان دل و جان نخش کنم ذوق حضور
زخم پنهان دل من چه قدر رو دارد
مرهم زخم دل افگار تو شد زخم بزخم
های هایم نمک قهقهه او دارد

غوطه در دام نگه خورده تماشائی تو
از خدنگ ستمش سینه ترازو دارد
مطلب خویش بکرسی نتوانست نشاند
تنگ لب نالهٔ آن درد که دارو دارد
می تواند که کند قبلگی مسجد یار

و بعد طپیدن بسیار و نالهای زار بر نمکی که کباب بسیخ بر آید و در بر چسپیده از سراپای خود قطرات اشک و عرق و خون چکانده حکم آبلهٔ پای آن مرد پیدا کرده مانع آن همه گرم رفتاریش گردیده باز بر خواند مثنوی

از غایت قرب بیقرارم
او زخمه زن تن نگارم
هجران چو نیافت دست بر من
فریاد ز مهر یار دارم
زورق ز جدا ز بحر راهی ست
وصل تو دریده جامهٔ تن
من با ستمش چه کار دارم
در عین محیط او تباهی ست
من نالهٔ بعد سی بر آرم
من ساز نشاط بزم یارم
کشتی خطر کنار دارد

نظم

تن خوف کنار یار دارد
که وجود تو بود مایهٔ بود
نام هستی ز لوح خود شوید
لیک ما را مدام خوی بد وست
نامهٔ عفو خون ز بوسه دهم
توسن تند را عنان بکشید
ملک جانت ز شاه شد معمور
جلوه گاه دیار من باشد
زمرا با تو کشمکش باشد
درد جانکندنش برفت ز یاد

تن چو بار امانت بردشت
در خرابی خود قدم زده ام
شه چو در ده نزول فرماید
شه چو قلعه بزور بستاند
دست در کش ز دست دکنون
گفت زین پس ترا نباشد رنج
در شهوار من نثار تو شد
چونکه کردم ترا ز شوق شکار
گوش او چون ز شاه مژده شنفت

خورشتن ز نجش ظلوم انگاشت
کز طلبگار وصل تو شده ام
هر عزیز پیش ذلیل بنماید
کس بجا مانده راز نجاند
کز طپاندی مرا ز درد بخون
تن فدا ساختی و بردی گنج
حالیا شاه یار غار تو شد
خون بهای تو من شدم ناچار
پای راحت دراز کرد و بخفت

ظلم زین بیشتر چه خواهد بود
سایه چون وصل نور را جوید
هم جمال و جلال شاه نکوست
بس کن اینها تا خت ویلک توام
شه چو فریاد زینهار شنید
وه چه بمت اگرچه یافت قصور
خوابگاه هست کنار من باشد
حالیا وقت خواب خوش باشد
دل چو از وصل یار یافت مراد

و در اینجا باز بتکرار بدین چنین سخنان پهلودار گوش سامعان هوشیار را گرم نموده می آید که هرچند آن گویندگان و سازندگانش بیرون خلوت خاصش بودند لیکن چون نوا و صدای آن چنان ترسک و ستک پوشیده و پنهان بمیان گوش جان شان می رسید بخوشی حال خود درآمده بدین چنین قال حسب حال نغمه سرائی کرده شور دل شادی را بقسمی بلند آوازه گردانیده بودند که خوابان بمقرب هم هرگز هیچ نوا و صدای آن سازپرده نازو آن زخمهٔ خوشش اندازه را نمی شنیدند

غزل

نخل بستان خرمی بر یافت
شد مرصع نگه تماشائے
گر بهی نیست در دل دریا
آرزو را چاره کرد حصول
در سپیدا دکان بکار رتنی
بارخش خوی فلک بیجاست
شد بجل آنچه کرده بود ایام

دل عروس مراد در بر یافت
عضو عضوش زبسکه زیور یافت
سینه کان کشاد و گوهر یافت
خوش بهای هبا یه آرزو
بجز ابیش خوش بکار آورد
ماه خود را هزار بار آورد
هجر اغیار وصل یار آورد

جسم و جان فراغ و راحت یافت
بر که ایام این نثار افشاند
غزل چه طرب باکره روزگار آورد
وعده از حرب و نرمی گرش
زنگ روی پیش رساند لاله ستان
از ازل حیرت تماشایش

استخوان ها ز مغز بستر یافت
گر کسی رنگ محبت گوهر یافت
دلجوئی نی کی هزار آورد
مرهم زخم انتظار آورد
بوی مویش بنفشه زار آورد
تا ابد یک نگاه وار آورد

القصه بعد فراغ آن کار یار صادق سراپا محبت و جلال بحقیقت با شاه باکمال متحد گردیده مع شاهزادگان ستوده خصال جلال و جمال و کمال را یک جا جمع نموده دران دیار ملک داری و کامرانی می فرمود و داد رعیت پروری و عدالت میداد

بردن شاه شجاع شاه باکمال را بطرف ملک دکن و بیان صورت و حقیقت تخت آن پرفن و کیفیت حال پراختلال بیگم صاحب جلال از مفارقت آن شوی بلند اقبال و هم بیان کیفیات ملاقات بیگم نیک خصال و فرخ فال و صاحب جمال و صورت سیرت با بیگم صاحب جلال و جواهر بخشیدن و نشانیدن او هر کدام را بر پایۂ مقام در خور مرتبه و حال و هم شرح کیفیت ملازمت و نذر و پیشکش گذرانیدن آن صاحب جلال بخدمت شاه باکمال

راویان اسمار و واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که آن شجاع هوشیار بعد فراغ آن همه کار مقالید خزائن و قلاع ملک خود را مع درم و دینار که بنام شاه باکمال مسکوک بود بنظرش گذرانده بعرض رسانید که حالا از فضل پروردگار دران ملک و دیار هم سکه را بنام نامی حضرت میزنند و خطبه را بتوصیف ذات سامی میخوانند پس غلام را بکار مقتضای کرم بیشمار امیدوار است که قدم رنجه فرموده سایۂ عاطفت را بر سر باشندگان آنجا بگسترانند و هم آن ملک را از معدلت و دادگستری معمور و آباد گردانند و از سیر و شکار آن دیار و مرغزار که طرفه زمینی ست مردم خیز و نادر هوائی ست نزهت انگیز که در هر چهار فصلش اعتدال هوا می باشد و گرمی و سردی مفرط در مزاجها پیدا نمی گردد خوشی و بشاشت فراوان حاصل نموده مشاهدۂ آیات قدرت و سبحان نمایند و تماشای رنگ آمیزی قلم صنعش فرمایند که چیزهای نادر آنجا تعلق بدیدن دارد چنانچه زبانی برخوردار فرخ فال بسمع همایون رسیده باشد که یک برگ آنجا پان ست که آن را فوقیت و مزیت بر گلهای رنگین همه جهان ست چنانچه خوش آیندگی و نمود بهارش از لبهای غنچه دهانان پیدا و عیان ست و یک میوه آنجا انبه ست که مزۂ همه فواکه عالم در یک جنس او پوشیده و پنهان ست و در میان گلهای خوشبویش گلی می باشد که آن را گل کیتکی می نامند از مسافت پرتاب تیر بوی خود را بدماغ هر گدا و امیر رسانیده و مشام همه نزدیکان و دوران را یکسان معطر می گرداند و دیگر دران دیار کان نقره و طلا و معدن جواهر شاهوار است و برای جامۂ نازک بدنان و دستار سرداران چنان اقمشۂ باریک و نفیس می بافند که یاد از حلهای جنان میدهد و برای سواری شاهان رفعت گزین پیل خوب پیدا می شود که جری و دلاور می باشد و دیگر چیزهای تحفه بیشمار پیدا میگردد همین که شاه باکمال از آن یار ستوده خصال این حقیقت را شنفت خیلی شاد گردیده گفت

گرای یار تو اگر خود را از من مباین می یابی یا مرا اغیار می فهمی که در ان دیار بر درم و دینار نام خود را برقرار نمیگذاری
اگر رضاجوئی و خوشی خاطر ما میخواهی باید که درین ملک هم سکه و خطبه را بنام خود رائج گردانی و مرا ازین قید و تمن
نام و ننگ که خیلی دل و جان من بتنگ آمده است برهانی که پیر شده ام نمی خواهم که از بار ظلم و عصیان پشت دوتا
گردیده بزیر زمین در آیم این بگفت و آن دادگر هوشیار از حساب روز شمار بیاد آورده چندان گریست که آن یار
و همه مقربان و اهل دربار را نیز بگریه در آورده از خوف جناب داور داد ترسان و لرزان گردانید و یکایک از
سر تخت برین بزمین فرود آمده آن یار صادق را لائق کار سلطنت فهمیده گفت که ای یار بکار چون تولد تو در ان
چنان دیار که هوای اعتدال وارد شده است بدان سبب در مزاج تو بهر کار عدالت بسیار می یابم پس بحقیقت
ترا لائق خلافت می شناسم برای خدا زود بیا برین تخت بگذار و دست از دامن من تر دامن بدار تا بفراغ خاطر
بگوشهٔ انزوا در افتاده بیاد و عبادت الٰهی پردازم و بیش ازین بار عصیان برای پشت ناتوان خود جمع نسازم
چون آن یار صداقت شعار از شهریار این گفتار شنید و آن حرکت را دید بی اختیار شده بگردش گردیده بپایش
چسپید و فریاد برکشید که ای آفتاب عالمتاب این ذرهٔ بیتاب بهوای تو باضطراب در آمده بحدی در عشق تو فانی
و نایاب گردیده است که بغیر از نگاه مهر و الطاف ذره پرور تو در ذات خود نمودی و وجودی ندارد و بخواست از
دهان عدم بنیان خود همین نوائے انگیزد که ع | چه نسبت خاک را با عالم پاک | فاما الحال چون نگاه
خورده بین خویش ملاحظه می نمایم همه این دیار را از انوار عدالت و هدایت این آفتاب ظلمت سوز بسان نیمروز
نورانی و منور می بینم و محفل گرامی را از تاثیر ضمیر منیر بحدی گرم می یابم که مزاج نازک جهانبان درین مکان تاب
نشستن نمی آرد بنابران این همه بیتابی و بیقراری می فرماید پس بعقل صلاح اندیش این فدوی دلریش همین
مناسب می نماید که بزودی ازین دیار پر انوار بر آیند و بجانب ملک دکن قدم رنجه فرمایند که آن مرز و بوم از اثر
قدوم این شوم مانند شام سراپا سواد بحدی ظلمت و سیاهی دارد که مسافران را از رفتن آنجا بی اختیار چندان
راحت و غفلت پیدا میشود که دل پر شور بعیش و سروری گراید پس چون باین فدوی آن حکم لازم الاذعان رسیده
است که ولیفنیک حق گنج حکمت و فراست من همین حکم می نماید که جسد شریف را در ان مکان رساند تا ساعتی از
بار وجود بیاساید و لحظهٔ راحت فرماید و بختهای خوابیدهٔ مردم آن دیار بیدار گردد آئین بگفت و بحاضران فرمود که
بهمین زمان تخت روان را برای سواری بیارند و نقارهٔ رحیل نوازند و رایات عالیات را بطرف ملک دکن
روان سازند چون کارپردازان شهره کوچ در داده همه اسباب و آلات سواری را حاضر گردانید یار صادق

شاه باکمال را که از خوف ذوالجلال لسان دل دران منزل می طپید در بر کشیده با برام تمام بر تخت روان نشانید که حالا برای خاطر این غلام ازین مقام بان سو خرام فرمایند و بار احسان این اقدام را بر سرش گذارند شاه آگاه بجانب آن خیرخواه از کمال کرم نگاه نموده فرمود

بیت

رشتهٔ در گردنم افگنده دوست
می برد هرجا که خاطرخواه اوست

رباعی

چون گردش چرخ را مداری نبود
در بودن و رفتن اختیاری نبود
خواهم که چنان زیم که از رفتن من
بر خاطر هیچ کس غباری نبود

و بطرف خادمان اشاره بهمراهی و رفاقت کرده روان گردید دران حال میر بخشی رئیس الجبال و وزیر نمک حلال و شاهزادهٔ فرخ فال بعجب تغیر و تبدیل احوال و نادر کیفیت حال برین قال تکلم نمودند

مطلع

مدام دیدهٔ من ز جور ترکان ست
بچشمه سار من آبی ز تیر باران ست

حسن مطلع

کند چو قصد دکن یار من بخود لرزم
که آفتاب جنوبی چو شد زمستان ست

مقطع

ز شهوت و غضب این نکته می شود روشن
که جزو ناری آدم چه کم ز شیطان ست

غرض که چون موکب سلطان از سرحد هندوستان بر آمده داخل نواح دکن گشت منزل بمنزل امرا و اهل خدمات و زمینداران آن دیار باستقبال رسیده نذر و پیشکش و تحائف و هدایا گذرانیده مال بسیار نثار می کردند و از مقدم آن اقدام افتخار کرده بر خویشتن می بالیدند و باکرام تمام از مقام خود ها می گذرانیدند باری چون بنزدیک شهر پای تخت شاه شجاع رسیدند جلوه ارائش دو دیده بیگم صاحب جلال را حکم رسانیدند که قلعه و دولتخانهٔ پادشاهی را برای شاه باکمال خالی نمایند و خود در حویلی که سابق شاهزادهٔ فرخ فال می بود سکونت فرمایند و بوزیر خبیر برین عنوان فرمان شد که یک منزل پیشتر باستقبال رسیده سعادت ملازمت شاه باکمال دریابد و کلید قلعه مع فهرست خزائن و جواهرخانه وغیره کارخانجات بتفصیل تمام بنظر مبارک آن شاه عالیمقام بگذراند بالجمله چون موکب سلطان بمنزل اخیر رسید وزیر خبیر باستقبال رسیده معرفت وزیر نمک حلال ملازمت شاه باکمال حاصل نموده آن همه نذر و پیشکش گذرانیده از عنایات و تشریفات شاهی بهره مند گردید و بمقابل نمک حلال بجانب دست شمال جایش مقرر شد و دران حال شاه باکمال بطرف فرخ فال ملتفت گردیده فرمود که ای برخوردار در تمام عالم هیچ احدی را چنین یاری بهم نرسیده باشد که او سبحانه از کمال کرم بما بخشیده است و هیچ یار از بوتهٔ امتحان چنین کامل عیار نه بر آمده باشد و هیچ فدوی و مخلص با هیچ شخص چنین معامله بمیان نیاورده باشد که او با من کرده است از شنیدن این گفتار آن برخوردار آداب انکسار بجا آورده بعرض رسانید که در واقع هر عنایات و توصیفات که درباره این یار صادق می فرمایند بدان لائق ست و بنده درین باب چه تاب بیان دارد که رتبهٔ او از مقال من فائق ست باری روز دیگر چون شهریار داخل شهر گردیده

بدولتخانهٔ پادشاهی پیش تخت شاه شجاع رسید چه می بیند که تختی ست از آهن مصقول که هر طرفش چار آئینه هست و
بر کنارش جای ستون سیفهای آبدار برقرار کرده مار سقف آن را که برنگ چتر شاهی ست بر نوک آنها نگه داشته اند
و پایهایش چندان بلند و مرتفع ساخته اند که بدون زینه پایه بران برآمدن میسر نمی آید و بهیچ طرفش زینه بنظر نمی آید تا پیر
باکمال برای دریافت آن حال و مشاهدهٔ آن چیز با جمال و باجلال بگردش گردید لیکن چون از جانبی راه بالا برآمدن
معلوم نشد بیار صادق فرمود که ای یار بلند بخت این نادر تخت طرفه وضع و عجب شکل دارد که از مشاهدهٔ آن نکات
و اسرار بسیار بخاطر میرسد فاما بدون زینه پایه بالا برآمدن بخت مشکل می نماید و وجه عدم آن بدل خوب جا گیر نمیگردد
بنابران خاطر حل این حکمت و کشف این اسرار را ازین دانای هوشیار و عاقل روزگار میخواهد از شنیدن این
مقال آن جوان باجلال و جمال به پیش آن پیر باکمال بتواضع خم گردیده به نیاز تمام بعرض رسانید که از مدتی
ضابطه و دستور این مقام از عقل ناتمام این غلام بدان عنوان مقرر بود که جای نشینش چون میخواست که برین
بلندی برآید وزیر از هیبت او قد خود را به پیشش دوتا می گردانید تا پا بر پشتش گذاشته بدین مرتبهٔ ارتفاع میرسید
و جسد ش را زینه پایهٔ استوار برای تخت بیدار خود می فهمید پس حالا که این ضعیف نابکار را بکرم بیشمار همه کاروبار
این دیار بسان وزرای بکار حواله فرموده اند از فضل و کرم امیدوار ست که قدم مبارک را بدوش و سرش
گذاشته برین مقام خود برآیند تا این ناتوان در خویشتن قدرت و توان یافته دیگر نکات و اسرار این وضع و هیئت
آن را بعرض رساند شاه باکمال باصغای این مقال اختراع و ضابطه اش را خیلی پسندیده تبسم نموده گفت که
اگر دستور این مقام چنین ست بگو کدام دستور را که بدستور معمول بعمل آرد تا پا بران پایه گذاشته بمقام خلافت
خود برآئیم لیکن گذاشتن اقدام برین جسد عزیز و شریف تو که بمنزلهٔ چشم و دل خود میدانیم هرگز از ما نمی آید چون
یار صادق از شهریار این اظهار شنید زار زار نالیده به پیش پایش فرش گردید و فریاد برکشید که ای شاه بنده نواز
اگر تو این نیازم را قبول نمی فرمائی من خویشتن را از غصه و غم هلاک می گردانم ظاهر ادر ذات خود استعداد و لیاقت
حمل بار امانت و خلافت ندارم غرض که آن یار دران کار چندان مبالغه و ابرام نمود که شهریار ناچار گردیده از
جانبی دست فرخ فال او را گرفته و دست دیگر بر دوش و زیر نگ جلال گذاشته بار وجود خود را بر آنها انداخته پا بر پشت
آن یار صادق ثابت قدم رسانیده بالای آن تخت برین برآمده با هیبت و وقار نشست و بطرف دیگر ارکان دید یا
دیده گفت که بزودی بدستور معمول کرسی بیارند و این یار تخت گذار مرا بران نشانند پس کرسی طلائی آورده بجانب
دست راست سلطان نصب کردند و آن یار آداب دان نیز آداب مراتب بتقدیم رسانیده بالایش جلوس نمود

وبموجب اشارهٔ اش کارپردازان کرسی از نقره آورده بطرف دست چپ گسترده شاهزادهٔ فرخ فال وصاحب جمال را بران نشانیدند و دران حال فرخ فال خوش مقال مین قال گذارش نمود غزل

تا خرامد بر فراز تخت بخت روزگار
در هوای آستان بوسیت بتاب آفتاب
صیت کوس تخت و دولت تاج و تخت آرد بچنگ
چون زبان شکر بگشایند از نزدیک و دور

زیر پایش کار کرسی کرده دوش اقتدار
آسمان در گرد سر گردیدنت بی اختیار
باز نو پرواز اقبال و ظفر کشور شکار
چون نگردد منتشر آوازه در ملک و دیار

و وزیر نمک حلال و وزیر خبیر رو بروی سریر بطرف یمین و یسار اشارهٔ جلوس و قرار مشاهده نمودند دران زمان مقربان سلطان این دو رباعی را از زبان و دهان وزیر نمک حلال و وزیر خبیر شنیدند رباعی

در عقد درت قد تو شاخ سمن ست
لعل تو چو خورشید فرو می تابد
اکنون که سه خورشید برو می تابد

بنشاند سهیل یمن آوازهٔ فرو
در عرصهٔ ملک و شهر و کو می تابد

بزم تو ز عارض تو رشک چمن ست
ز آوازهٔ لعلت که سهیل دکن ست
روشن تر اگر گشت دکن نیست عجب

و رئیس الجمال و امیر باجلال را در حلقهٔ دائرهٔ دوم گردانیده بجانب یمین و طرف شمالش نشانیدند و در همین حلقهٔ دوم حکیم مسیح خصال و دیگر عمدهٔ امیران و مقربان را جا دادند و در حلقهٔ سوم جمیع امیران و همه نجبای نامدار و اهل خدمات و کار بقدر مرتبه و منزلت خود نشستند و بگرداگرد آنها نوکران و خوصان ایستاده گشتند دران حال شاه شجاع بعجب کیفیت حال بحضور شاه باکمال بدین قال نوا برکشید غزل

ای فخر بشاهنشهیت ملک دکن را
تاکید فرائض شده اعمال سنن را
کرد از کرمت وسعت امید غریبان
پیچیده سر انگشت صبا گوش سمن را

ای ملک دکن را که زمین او زمن را
تا گوش کند گوش بتان زاری لها
جا در دل شان تنگ تمنای وطن را

از مفتی اکرام تو در مذهب همت
حکم ست نگیرند مر چاه ذقن را
با نفحهٔ خلقت زده گو لی دم دعوی

از شنیدن این مقال شاه باکمال تبسمی نموده بجانب یار صادق خویش تلطف گشته گفت که ای مرد هوشیار تو که سیم و زر و جواهر را در نظر نیاورده برای تخت خود آهن را اختیار کرده و بدین وضع عجیب و شکل مهیب ساخته حکمت و وجه آن را نیز تو خود بیان نما تا دیگر حضار را نیز آگاهی و خبرت حاصل شود که ما را این کار تو بسیار پسند آمده است و نکات و فوائد بیشمار بخاطر رسیده چنانچه بعضی از ان اینست که از دیدن تختهای مرصع و زرین ناظران حریص را طمع و رغبت بدل پیدا می آید و از مشاهدهٔ این تخت آهنین خوف و دهشت می افزاید والحق که زینه پایهٔ تخت پادشاه بلند بخت وزیر وافر تمیزیست که از استقامت آن ثابت قدم بر جمیع مدارج و مقاصد قلبی

عروج حاصل می شود و فدویت و تبعیت او چنین باید که خود را به پیش سلطان بدین عنوان پست و فانی گرداند آن شنیدن
این گفتار اسرار آن یار هوشیار تحسین و آفرین بیشمار بر نکته دانی و دقیقه شناسی آن شهریار نموده بعرض رسانید
که درین کار اراده و مافی الضمیر این ذرهٔ بی مقدار همین بود که بدون اظهار بر خاطر خطیر ظاهر و آشکار گردید چه این
بندهٔ گناهگار از تعلیم پروردگار حقیقت جن و شیطان را چون صورت سیم و زر میداند که کدورت و غشاوه کم دارد
و باندک عمل پاک گردیده از رسانیدن در آتش بر صرافت اصلی خود می آید و حقیقت ملک را چون جواهرهای آبدار و
درخشان بجرم و صاف می یابد و بخلاف اینها حقیقت انسان را از رنگ صورت آهن تیره و مظلم و آگنده بکدورت
بسیار و آمیخته بآمیزش بیشمار می فهمد که هر قدر که در بوتهٔ مجاهدات در آرند و بزیر مصقلهٔ ریاضات کشند صاف تر و
روشن تر میگردد و کما حقه صاف و پاکیزه و بیغش چنانچه باید و شاید هرگز نمی شود بلکه محتاج دوام صیقل می باشد
که همواره از میان طینت خرابش زنگ درون جوش میزند اگر روزی و ساعتی دست از وی بدارند مورچهٔ
غفلت و عصیان چنانش میخورد که از کار میرود و چون از میان بوتهٔ مجاهدات و از زیر مصقلهٔ ریاضات پاک
و صاف شده برمی آید عجب تیغ جوهرداری می شود که نمود جلال ذوالجلال ازو ظاهر میگردد و هم طرفه آئینه میگردد
که حسن و جمال آیات حقیقی در و مشاهده و معاین می شود رباعی

دل پیدا کرد و رمز اشیا دریافت
مشت خاکی فسرده و آهن گردید
روزی که جسد وقار خود را دریافت
آهن آئینه شد تماشا دریافت

رباعی

از ریشه حقیقت نمو میدانم
پستی می بینم و علو میدانم
آئین ادب عالم دیگر دارد
خود می گویم ولیک از و میدانم

و هم محکم جوشن و چار آئینه پیدا کرده حرز و حصار دین و ایمان می گردد و اگر
در آتش عشق در آمده سوخته و خاکستر می شود نادر دوائی برای درد دل و مریضان قلبی میگردد و چون سیماب جان
بیتابش بر نار محبت قیام می گیرد اکسیری برای زر ساختن مس بحس جسد طالبان می شود که به تفصیل سود و نفعش
به بیان نمی آید و در تعریف آن آهن تابان که ما ناست بحقیقت و صورت انسان آو سبحان خود میفرماید
که وَاَنْزَلْنَا الْحَدِيْدَ فِيْهِ بَاْسٌ شَدِيْدٌ وَّمَنَافِعُ لِلنَّاسِ پس بنده برین قیاس جسد را تخت سلطان دل فهمیده بدین
عنوان اساس او نهاده تا ساعتی و لحظهٔ از محافظت و تیمار او غافل و بیخبر نباید بود که تن بیکار بسان آهن پر زنگار
بهیچ کار نمی آید رباعی

آئینهٔ آهن جسد گر بصفاست
عکس بد و نیک جمله در وی پیداست
ای شه تو بهمین بصیقل دل پرداز
کاین آئینه چون صاف شد الله نماست

باری چون شهریار ازان یار هوشیار
این اسرار در بیان حقیقت آن کار شنید و هم نکتهای ارجمند آن خردمند که هر سخن بلند پهلو دار خود را بر کرسی

می نشانید بدل همه مقربان بسان نقش حجر جای گیر و مرتسم گردید و هر یکی را ازان معامله و بیان بقدر عقل و فراست
شان عبرتی و خبرتی و پندی و نصیحتی حاصل گشت شاه با کمال هر یک حال و مقال او را پسندیده بر صاحب عزمی
و دقیقه سنجی او خیلی احسنت و آفرین نموده و بهر عمده و اهل خدمات آن دیار خلعتها بخشیده باز از سر نو هر یکی را
بکارهای معموره و متعلقهٔ شان مقید و سرگرم ساخته باراده تشریف بردن بمحل از محفل برخاست دران وقت
یار صادق باز از کرسی فرود آمده پیش پایهٔ تخت خم گردید تا شاه والاجاه باز قدم بر پشت او گذاشته ازان مقام
با جلال نزول اجلال فرموده بجانب حرم محترم متوجه گشت و آن یار نیز همه مردم دربار را رخصت نموده چون
بر در سرای خود رسید دید که آنجا شادیانه می نوازند و خوجه سرایان و دربانان و خادمان خلعتها از طرف بیگم صاحب
جلال یافته باداء آداب مبارکباد قدومش می پردازند لیکن پرده داران و حاجبان بدستور قدیم پرده را از
پیش بر نمیدارند و در را بر ویش نمی کشایند متعجب شده عنان مرکب کشید که دران دم یک خوجه سرای قدیمی محرم
برپیش رسیده باهستگی تمام بعرض رسانید که بندگان و غلامان چه طاقت و توان دارند که پرده را نبر دارند و بزودی
در را نکشایند لیکن جناب خاتون از اندرون در را مقفل کرده حکم تشریف نیاوردن جناب عالی کرده اند همین که آن
شجاع بردبار ازان خادم دربار این اظهار شنید تبسم نموده فرمود که خبر رسیدن ما بدولت کنند دربانان و خوجه سرایان
هرچند نواها برافراختند و صداها بلند ساختند ازان باب مسدود جوابی نیافتند چنانچه در آخر کار بعد دیر بسیار آن
شاهسوار بجلال جلال خود در آمده فرمود که در را بشکنند و منتظر وا کردن نمانند بهمان زمان تبرداران رسیده
ضربها بدر رسانیدند و در فکر شکستن در گردیدند دربانان درون آگاهی یافته بزودی شتافته بعرض خاتون
رسانیدند که بحکم سلطان تبرداران بشکستن در پرداخته اند اینک در بسته را می کشایند و حضرت ظل سبحانی
اندرون تشریف می فرمایند درین باب باز هر چه فرمان رود بندگان بعمل آرند بیگم با جلال از دریافتن آن حال
خیلی پر ملال شده چین بجبین از سر تخت برین برخاست و بحجره در آمده گلیمی را که در ایام فراق برای خود بستر مقرر
ساخته بود بزمین انداخته رو بجانب دیوار کرده بخواب ساخته پرداخت و بخواصان فرمود که کسی ما را بیدار نگرداند
و بجلاوت نسازد که بیهوده شده بیداما غیها اظهار خواهیم نمود القصه چون تبرداران در را وا کردند سلطان بهمان
عنوان بر اسپ سوار داخل محل گردید همه خادمان و مقربان و محرمان محل پیش دویده صفها بسته آداب قدوم
بجا آوردند و بقدر رتبه و منزلت خود از دور و نزدیک نذر و پیشکش گذرانیده در و جواهر بسیار بر سرش نثار ساختند
وا و بقدر پایه و مرتبه با هر یکی ملتفت گشته نیاز اکثری را معاف نموده و پیشکش بعضی را بدست خود قبول فرموده برای

گرفتن نذر چند کس بخواصان مقرب اشاره نموده شادان وخندان روان گردیده بنزدیک صفه از سواری فرود آمده بطرف نشیمن خرامان گردید درآن زمان دو خواص مقرب از حجرۂ خوابگاه برآمده بعد ادای آداب نیاز به تبسم و انداز بعرض رسانیدند که خاتون جهان بهمین زمان بعد از مدتی بخواب راحت پرداخته اند و از بیدار کردن منع ساخته اند حکم آن جناب عالی بدین شاه لاابالی میرسانیم و ما بندگان خود را بری الذمه میگردانیم که مَا عَلَی الرَّسُوْلِ اِلَّا الْبَلَاغ شاه آگاه از شنیدن این عرض آن کسان خیرخواه متبسم شده نذر آنها را بدست کرم و لطف قبول فرموده یکبیئه خود درآورده بدرون خوابگاه درآمده دید که بیگم صاحب جلال عجب کیفیت و طرفه حال دارد که لباس بدنش از خدمت بسیار سیاه گردیده جابجا قبا شده است و بجای تخت و مسند بستری از گلیمی بر زمین گسترده بجای بالین خشتی بزیر سر نهاده رو بطرف دیوار نموده افتاده است همین که حال آن رفیق خیراندیش از فراق خویش بدان عنوان مشاهده نمود بی اختیار گریان گردیده در برش کشیده رو بر رویش می مالید و از بارش اشک غبار خاطرش را فرو می نشانید و به لابه و دلجوئی درآمده ظاهر میگردانید که ای نگار حالا مرا پیش تو نه روی عذر مانده است و نه مجال انکار بنابران لاعلاج و بی اختیار گردیده بصدق دل اقرار می نمایم که من تر دامن مجرم و گناهگار توام و از هجو تو پاکدامن ذیل عفو و بخشش میخواهم رباعی

یا دل دردناک خواهم کردن پیراهن صبر چاک خواهم کردن
با آب دو دیده پاک خواهم کردن آلودگیی که درمیان آمده است

چون آن معشوق سراپا ناز ازان عاشق دلگداز این طرز و انداز مشاهده کرد زار زار نالیده گفت که ای شاه تو هیچ خطا و گناه نکرده تر ا در بارۀ همه رعایا و تمام سپاه عادل و باداد گردانیده اند لیکن از طالع واژون و بخت نگون در حق من ظالم و بیداد ساخته اند پس هرگز من از تو گله مند و شاکی نیستم که ترا دران کار مجبور و بی اختیار میدانم و همه امور را از نصیب و قسمت خود می انگارم و حالا هم من خیرخواه و دوستدار توام فاما چون مزاج غیور و طینت غیرت آگین و خوی بد و طبع رشک آئین دارم از گناه هجو تو بمروت پر آزار خویشتن را بکنار می کشم باید که ازین باز تو هم من دست نرسانی و جامۂ پاک خود را از اشک رشک من آلوده و ناپاک نگردانی ع

رشک از زخم پاک کردن چه حاصل علاجی بجز دلم خون نیاید

آن شجاع بردبار با وقار از شنیدن این حرف و گفتار ازان نگار هوشیار و بکار عذرهای بسیار نموده تکرار قسمها خورده گفت که پروردگار شاه حال است که من دران ملک و دیار برای دیگر مطلب و کار رفته بودم و هرگز اراده کدخدائی و رونمائی نداشتم لیکن چون بدام لطف و کرم شاه باکمال گرفتار گردیدم از حکم و فرمائش اباو انکار مناسب ندیدم و جبراً و قهراً قبول آن معنی نمودم لیکن ای رفیق اقدمین و ای محرم بدل قرین تو بدل خود همین یقین خواهی نمود که کسی را که او بجانه

صفت شجاعت داده و صفت عدالت بدو بخشیده است البته در همه کار عدالت می نماید و مراعات حقوق و پاس
مراتب نموده یکسر مو از انصاف تجاوز و انحراف نمی فرماید باری آن غمگین اندوهگین از شنیدن حرفهای چنین
اندکی بحالت صبر و تسکین رسیده چشم را از اشک پاک ساخته از جای فتاده برخاسته قدری از آن شاه بادستور
دور شده بنشست درآن زمان آن شجاع خوش بیان گفت که ای صاحب جلال با جمال برای چه این قدر
پرملال گردیده احوال خود را چنین خراب و بدحال ساخته خدا را زود برخیز و تغیر لباس نموده بشکرانهٔ رسیدن تا حتی
ترتیب ده و بیش ازین بار ناخوشی و ملال را بر دل ما منه از شنیدن این گفتار آن نگار زهرخندی آشکار گردانیده
گفت که کسانی که مقبول گردیده و دلپسند شده باشند چرا زیب و زینت نکنند و آنکه از دل افتاده و از چشم دور
مانده بود برای چه حال خود را خراب نسازد و بر زمین افتاده نماند باز آن سلطان از شنیدن این بیان دست
بگریبان رسانیده گفت که شما شنیده باشید که ما سلطنت را گذاشته تمام دولت و مال نثار شاه باکمال کرده ایم
لیکن تا حال تغیر لباس نساخته وضع فقیری برای خویشتن نگزیده ایم پس اگر شما تبدیل رخت نمی کنید خود را
بزیب و زینت شاهانه نمی درآرید ما بهمین زمان چاکی بگریبان میرسانیم و طریق فقیرانه برگزیده ازین باز خرقه پوشی
اختیار می کنیم بیگم صاحب جلال از شنیدن این قال و دیدن آن حال آن صاحب عزم باستقلال بحد
کمال ترسیده خیلی خوفناک گردیده بزودی دستش را گرفته از گریبان جدا گردانیده بر دیدهای گریان خود مالیده
گفت که ای شاه آگاه اگر خواه و ناخواه خاطر گرامی چنین میخواهد برای مرضی شریف لباس کثیف و پیراهن
پاره پاره را از تن جدا میگردانم لیکن دل ناکارهٔ صد پاره را چه قسم از بر خود برآرم و از خویشتن جدا سازم که
طاقت آن ندارم و دوختنش را هم بی فائده میدانم و هنر و علاج رفوکاری و دوختن آن نیز بدست اختیار
خود ندارم این بگفت و بجانب خاصان دیده فرمود که تیاری حمام نمایند و لباس بی تکلف ساده حاضر آرند
باز آن شهریار از شنیدن این گفتار آن نگار گفت که اگر تو برای خوشی خاطر من لباس مکلف شاهانه نمی پوشی
من مقرر خرقهٔ گدایانه در بر می افگنم و تو خود قرار داد دل و گفتار صادق بی بدل مرا خوب میدانی که هرچه گفتم کردم
و هرگز از عزم بالجزم خود برنمیگردم غرض که خاتون از شنیدن این کلام تبسمی نموده بجانب حمام خرام فرمود
و آن شاه عالیمقام از انجا برآمده بر بالای تخت بافشان بمیان ایوان بوقار و هیبت تمام نشسته هر یک خواص
و خدام را نام بنام یاد کرده و بحضور خوانده درخور حال هر کدام حرف و کلام نموده دلاسا و مواسا ها فرمود که درین
اثنا بیگم با صفا غسل برآورده بحسب مرضی شاه لباس فاخر پر تکلف در بر کرده سراپای خود را بزیب و زینت دیگر

در آورده بحضور شاه رسیده بجانب خاوندان دیده چین بر جبین رسانیده فرمود که دیگر تخت برای نشستن من کم تخت بگسترانند ناچار از نفس این شاه فراخی جو تنگ نموده آید شاه هوشیار از طرز گفتار انداز طنز آن نگار فهمیده بی اختیار خندیده گفت که ای محبوب دلنشین تو خود مراتب و آداب ضوابط سلاطین را خوب میدانی که بر مسند و تخت آنها دیگری بر نمی آید و پا نمیگذارد و هرگز کسی قرین خواقین نمی نشیند و آنکه در میان من و تو بموجب رسم زن و شوئی بی تکلف معامله مساوات مرعی بود و جهش آنست که از موسم خردسالی با هم بازی میکردیم و در هنگام شاهزادگی بر یک مسند می نشستیم پس در وقت شاهی و تخت نشینی تغیر وضع و خلاف رسم از هیچ تو یگانه همقرینه مناسب ندیدم و گرنه از فضل الهی آن مرتبه یکتائی شاهی کجا مقتضی آن میگردد که غیر پیش دران مقام اقدام گذارد که آن مرتبه تمام که پایه جاه سلطانی و رتبه کبریائی و خود داری افسانان ممکلین است در وقت و زمان خود لاشریکی را میخواهد **رباعی**

جائی خودیت ناز حقیقی دارد
این لفظ هزار رنگ معنی دارد
جائی کبر و غرور دعوی دارد
در هر صورت نباشی از خود غافل

پس ای نازنین با تمکین تو بر همین معنی یقین خواهی نمود که تا حال هیچکس و ناکس بر مسند و تخت همچو تو نیک بخت پا نگذاشته است بلکه مگس هم بر آن نشسته است همین قدر از پایهای هر جائی من حرکتی و لغزشی بوقوع رسیده است که از پایه و مرتبه خود فرود آمده و تنزل نموده بمقام و منزل دیگران خرام کرده است کم عذر آن کار ناگزیر و بی اختیار را از خاطر روشن ضمیر تو در خواسته است چون آن خاتون هوشیار با وقار ازان شهریار بردبار این چنین حرف و گفتار شنید بی اختیار بسیار شاد و خندان گردیده گفت که ای سلطان عادل قدردان اگر این چنین مراعات مراتب و آداب کسان و ناکسان ملحوظ خاطر عاطر آدم شناس داری هرگز از تو ناخوش نیستم و اظهار گله و شکوه نمی کنم چه بحقیقت آن چنان زنان احمق و نادان می باشند که شوهر را از صحبت دیگران مانع می گردند و از حکمت و اسرار حکم پروردگار باخبر و هوشیار نیستند و من چون لا ولدم و همیشه اولاد گرامی را از جناب خالق میخواهم لهذا خواصان را مدام به ابرام تمام بخدمت شریف می فرستادم تا از کدام باب مراد دلم بر آید و کنارم از ثمر اولاد آباد گردد لیکن مزاج غیور عالی کجا بهر زمین تخم ریزی می نماید و کی سحاب این جناب بر سر هر صدف چون خزف بارش کرم میفرماید که چنین سخن برین خاطر نشین خود دارد **بیت**

پرستار زاده نیاید بکار
اگر چه بود زاده شهریار

لیکن الحمد لله والمنه که این تجارت به تاجر نادر من سودمند گردید و صدف مؤتمن بدست او رسید که ازان میان انشاء الله تعالی درهای شاهوار با صفا نصیب ما خواهد گردید و هم زمینهائی که مزروع و غیر مزروع بودند بقلم و تصرف شاه شجاع جهان مطاع در آمد که ازان میان نیز نهال امید

وآمال من گل خواهند نمود و کنار مرا بار دار خواهند گردانید و هم برای همین حکمت کار پروردگار هر یک سلمان را بحسب اختیار چهار زن حکم نموده است تا کثرت مسلمین در زمین پیدا و آشکار گردد نه آنکه از ان کار مومنان را بجانب کثرت لذات میخوانند و دائرهٔ عیش و عشرت را بر آنها فراخ میگردانند که بسیاری و کثرت اهل و عیال بحقیقت بلا و وبال می نماید و آن بحقیقت غیر از غم و الم و پریشانی و محنت و آزار و خفت دیگر هیچ ندارد و باز آن کریم بنده نواز بندگانی را که درماندهٔ شهوات و لذات میدانند و آنها را عادل نمی شناسد برای یک زن کردن حکم می نماید چنانچه صریح این معانی و اسرار بر پیش مومنان هوشیار و خبردار پیدا و آشکار می گردد که فَانْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَىٰ وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ فَإِنْ خِفْتُمْ أَلَّا تَعْدِلُوا فَوَاحِدَةً أَوْ مَا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُمْ ذَٰلِكَ أَدْنَىٰ أَلَّا تَعُولُوا لیکن کجا هر جاهل نابکار آن چنان حکمت و اسرار حکم پروردگار را می فهمد و کی همه بیچاره زنان ناقص عقل سست دین معانی این چنین امر را در می یابند و راضی باحکام الهی می مانند که طبع رکیک و نفس خسیس دارند و هم بیشتر مردان خود را حیوان مزاج و بی انصاف و ظالم و سراپا خلاف می یابند بنا بران در کار رشک خود معذور می باشند شاه شجاع هوشیار از شنیدن این حرف و گفتار از ان عارفهٔ دانای روزگار خنده بسیار نموده گفت که اگر تو از فضل پروردگار امید از درهای شاهوار از ان صدف مؤتمن باشی گنجایش دارد لیکن زنهار نام آن زمین صالح غیر مزروع را بر زبان خود نیاری چرا که سحاب همت و مکرمت من غیر ازین دریای محیط پر شور و با طغیان و سراپا صفا و سوای آن صدف بی زبان و با حیا بجانب دیگر مکان و جا بارش کرم خود نمی نماید چرا که در انها بحقیقت با خویشتن مناسبت و جنسیت تمام می یابم و دیگر زمین را مناسبت مائی هم با خود نمی فهمد بدان سبب بالطبع بدان جانب برغبت و الفت میل نموده نزول نمی نماید و گهر پاشی نمی فرماید بیگم صاحب جلال از شنیدن این قال آن مرد با کمال صاحب استقلال خیلی متعجب و بسیار خوشحال گردیده پرسیدن تفصیل حقیقت و احوال آن قال را موقوف بر دیگر وقت و حال کرده اشاره بجانب خواصان و کارپردازان نگاهی انداخته اشارهٔ آوردن خوانهای پر از جواهر و درم و دینار برای نثار شهریار نمود چنانچه بهمان زمان خواصان خوانهای پر زر و جواهر درخشان را از یک کران برآورده بحضور آن سلطان رسانیده برچیدند و خود بخود آن خاتون جهان دستها و مشتهای خود را پر از زر و در ساخته بر سر و پای آن شهریار تصدق و نثار انداخته باز خادمان را حکم جمع کردن آن مال پریشان کرده فرمود که این را بر همه گدایان و مسکینان و گوشه نشینان و سائلان و ضعیفان و محتاجان شهر قسمت نمایند و خادمان محل دانه و دیناری ازین میان نربایند و زود این تصدق را ازمیان محل برآرند و بعد فراغ این کار فرمود که حالا مناسب و بجا همان است که من خویشتن را نیز تصدق

وبلاگردان سلطان خود نمایم وبخوشی تمام گرداگرد تخت آن عالیمقام خرام نموده بدین کلام مناجات نمود کہ الٰہی
من حیات خود را برضا و رغبت بدین بیوفا و بیمروت بخشیدم چراکہ بدون او زندگی خود را خراب و پرآفت دیدم
ہمین کہ شاہ ازان رفیق خیرخواہ این نوا شنید و آن ادا را دید متبسم گردیدہ برنگ شمع گرم زبان بمنع آن کار گردیدہ
سراپا از حیا و شرم بجالت گداز دل رسیدہ قطرات اشک از چشم چکانیدہ بہ پنجہ گیرای خویش پر نازک حریری دامان
پیشوا از آن پروانہ بجان بازرا بجانب خویش کشیدہ با تن گرم چسپان خود چسپانیدہ آن اقدام دائرہ پرگار رفتار را
ہمرکز سش ملحق ساختہ در پہلوی خود آن نیک بخت را بر سر تخت نشانیدہ بخوشی فراوان بجانب خاصان دیدہ فرمود
کہ تا حال من گرسنۂ این جمال طعام را بکام نرسانیدہ ام بزودی دستارخوان را بگسترانند و خاصہ را برچینند
تا بیکجا حلوای آشتی خوردہ حلاوت زندگانی حاصل کردہ آید مقربان از شنیدن این فرمان بعرض رسانیدند
کہ از وقتی کہ جناب عالی لاابالی سرگرم کار تجارت گردیدہ اند مطبخ بیگم صاحب ما سرد افتادہ است در تمام روز و شب
یک نان جوین خشک ناپختہ حاضر میگردانیم تا ازان میان قدری تناول میفرمایند و آن الوش را بما مردم عطا
می نمایند غرض کہ درین قدر مدت غیر از غم و غصہ ہیچ نخوردہ اند و معاملۂ خواب فراغت و بستر راحت آنست
کہ خود بدولت بچشم پرخبرت مشاہدہ فرمودہ اند پس در مقام اندوہ و آلام کجا نام خاصہ و طعام ست کہ از عمری
بہ بیش با وجود آن چیزہا نام ست ہمین کہ شاہ ازان خاصان خیرخواہ این چنین قال شنید و آن چنان
حال زار و نزار رفیق خاطرخواہ خود را بدید بی اختیار بسیار شرمسار و چشم پرآب گردیدہ فرمود کہ حاضری کہ بدستور
ضابطہ و معمول برکاب و سواری ما حاضر می باشد ہمان را آوردہ حاضر گردانند ہمان زمان دربانان بیرون
دویدہ متعدد خوانہای اقسام لوزیات و نقلیات و حلویات و انواع مطبوخات سفری مثل کباب و کلچہ و سنبوسہای
ورقی و میوہای خشک و تر موسمی و بسیار نانہای کلان آبی و روغنی و کلچہای نمکین و شیرین وغیرہ انواع
نعمتہای روی زمین آوردہ بحضور آن فیض گنجور بموجب ضابطہ و دستور نطع بلغار انداختہ دستارخوان گلزار
گستردہ برچیدند و آن ہر دو گرسنگان دیدار و خواہان وصل دلدار بیک جا و یک ظرف را از یک طرف بمزہ
و حلاوت و ادا و ظرافت نوشجان فرمودہ سیر از حلاوت جہان و کامیاب از کام جان گردیدند و آن شاہ قدردان
عالیمقام یک یک خواص فدویت اساس و محرمان و خدام را نام بنام یاد نمودہ و بعضے را بہ پیش خویش خواندہ
بدست خود الوش خاصہ عنایت کردہ ہیچ یکی را محروم و ناکام نگذاشتہ ہمہ را شادکام و دل سیر ساختہ ہر یکی
را در خور حالش سرفراز کردہ قدر و امتیاز بخشید و بعد فراغ آن کار بجانب خاصان محرم ہوشیار دیدہ فرمود

که حالا خاطر استراحت میخواهد و بی اختیار غلبهٔ خواب بمزاج می نماید بزودی تیاری خوابگاه نمایند و بستری از گل بگسترانند بیگم با جلال باستماع این قال از اراده و خیال آن شاه خبردار و آگاه گردیده حاضران و پرستاران را باشارهٔ حرکت ابرو بیک سو رسانیده باندازِ بجانب سلطان دیده بناز تبسمی نموده گفت که حالا خود بدولت بخانهٔ نو تشریف فرموده بخواب راحت پرداز ند که درین مکان خفته بختان و پریشان خاطران می باشند پس کجا دیگری را هم درینجا خواب فراغت میسر می آید و کی نفس کسی بجمعیت میگراید شهریار بدریافت آن همه ابا و انکارِ آن نگار بمعذرت بسیار درآمده گفت که ای طالعمند ازل و ای نیک بخت بی بدل بیقین خواهی فهمید که بخت تو بیدار گردیده است که آن چنان خادمان لائق و پرستاران موافق برای خدمت و پرستاری تو بهم رسیده اند و ازان معنی زیاده تر شان و شوکت و نام و وقار تو درین ملک و آن دیار پیدا و آشکار خواهد گردید حالا تو کما حقه قدردانی و مراتب شناسی و وفاداری و حقوق گذاری و عدالت و انصاف شعاری ما را خواهی فهمید بیگم با جلال از شنیدن این چنین قالِ آن شجاع با کمال بعجب تغیر احوال بجانبش دیده گفت که ای شجاع غیور ما ازان همه معاملت تجارت تو بیزار و نفور مستیم بلکه بسیار آن کار صداقت و یاری بجای تر اپسندیده ایم و از آوردن آن مطاع لائق و جنس فائق خیلی خوش دل گردیده ایم و از فضل پروردگار امید وار فرزند نیک که اعلی و اتم دولت دین و دنیاست هم شده ایم لیکن ازان دیگر کار شکار تو در آزاریم و از مزاج غیور همچو تو شیر بیشهٔ شجاعت تعجب فراوان کرده ایم که شیران اگرچه گرسنه هم باشند به پس خوردهٔ سگان و شغالان میل و رغبت نمی کنند پس ازان دیگر کار شکار تو من بسیار ناخوش و بیزار گردیده ام و چون من هم شیر زنم و غضب و غیرت تمام در خویشتن دارم بنابران حیا و صفای من اقتضای آن نمی کند که با تو همبستر گردم پس بهمین دیدو وادید و همین قدر گفت و شنید اکتفا می کنم و بهر حال سلامت ترا از جناب ذو الجلال میخواهم و بعجب کیفیت حال و طرفه تغیر احوال بدین چنین اشعار آبدار حکمت آثار تکلم نموده گوش هوش آن مرد باهوش را خوب تافته و نرم و گرم گردانید

چون بسرگین درفتاده ترنج
گرعالی بادسے نے کند میل هوس
از صحبت آب خاک می گردد و بس
صد سال اگر شعله فروزد آتش
زن بیوه مگیر اگرچه ماهی باشد

آتشنه را دل نخواهد آب زلال
آن پیش برد کمال وین افتد پس
رباعی از صحبت خیر مرد نامرد شود
یک غوطه در آب چون زند سرد شود
از زردے روی گهر باعبرت گیر

قطعه دست سلطان دگر کجا بنید
کوزه بگذشت بر دهان شلغم رباعی
آب از آتش هوا شود لیک آتش
بی همت و بی غیرت و بی درد شود
رباعی مطلب مطلب اگر شاهی باشد
خواهش مکن ار خود پرکاهی باشد

رباعی از شعر مراد مرد شاعر ذکر ست	مقصود از ان پست و بلند فکر ست	ای قحبۂ بازار زنے زنداستاد
هر چند که بکر زشت باشد بکر ست	آن مرد با همت از شنیدن این چنین سخنان پند و نصیحت ازان زن با عصمت	

و باغیرت خیلی بحالت خوشی و بشاشت در آمده او را بر در کشیده گفت که ای غیرت مجمل و ای حیای مشکل بقدری که تو از حقیقت و کیفیت غیرت و همت و مزاج و طبیعت او واقف هستی کم کسی خبر و آگاهی دارد پس شخصے را که او سبحانه از کمال کرم آن چنان مزاج و دماغ بخشیده باشد کجا بکارهای ناکردنی و چیزهای ناپاک و دنی میل و رغبت می نماید که او سبحان از حقیقت و احوال برگزیده مومنان در قرآن به چنین بیان می فرماید که اَلزَّانِیْ لَا یَنْکِحُ اِلَّا زَانِیَۃً اَوْ مُشْرِکَۃً وَّالزَّانِیَۃُ لَا یَنْکِحُهَا اِلَّا زَانٍ اَوْ مُشْرِکٌ وَحُرِّمَ ذٰلِکَ عَلَی الْمُؤْمِنِیْنَ و هم محبوب رب العالمین صلوات الله و سلامه علیه و علی جمیع المسلمین عمدۂ اصحاب قریش خود را تاکید اکید در احتیاط نطفه می نماید و از تمتع گرفتن از ریاحین مزبله منع می فرماید که تخیروا لنطفکم و ایاکم و خضراء الدمن صحابه پرسیدند که آن چه باشد فرمود که زن نیکو رو و بدکار که از نسل دنی و پیشه وران دون همت و ناهنجار باشد پس ای عفیفۂ با عصمت سراپا غیرت اگر خاطر خطیر و مزاج غیور تو کشف آن معنی را میخواهد برخوردار فرخ فال و بیگم نیک خصال تفصیل و اجمال به پیش تو حقیقت و احوال آن معامله تجارت و کار زرکار مرا پیدا و آشکار خواهند گردانید و خلجان خطرۂ خاطر ترا رفع خواهند نمود که مرا خود از بیان آن ماجرا به پیش تو حیا می آید از شنیدن این گفتگو بیگم بند خو بغضب خود در آمده ترش رو گردیده گفت که ای تاجر صادق مگر تو مرا همچو نالائق میدانی که حالا میخواهی بملازمت دختر شاه با کمال رسانی و به پیش فرزندانش بی قدر و ذلیل گردانی چه شد که پدر و عم من مرده اند و ازین جهان سفر کرده اند آخر من هم خدای روزی رسانی دارم پس چه پروای دیگر کسان و ناکسان می کنم و بحالت وحشت و اضطراب در آمده چشم پر آب کرده خنجر مرصع شاه شجاع را که از کمر خویش کشیده به پیش خود گذاشته بود بقبضه در آورده بچشم خشم بجانب خادمان و پیاولان خود دیده فرمود که بهمین زمان بگرد اگرد حویلی تو پخانه را برچینید و دروازه را مسدود گردانید و دریچه را کشاده دارند و برق اندازان و توپچیان تاکید اکید نمایند که به پیرامون دیوار کدام مرد و هیچ سوار را آمدن و گذار کردن ندهند و بغایت خشم بدان شاه چار چشم گردیده گفت که ازین باز خود هم تهیۂ جنگ کرده آهنگ رسیدن این کلبۂ تنگ خواهند نمود که انشاء الله تعالی مرا زنده نخواهند دید پس بچه قسم بخدمت و ملازمت زن نوی خویش خواهند رسانید و اگر درین مقام زیاده ازین کلام حرفی دیگری می گویند و برای آن کار خلاف مرضی من ابرام می کنند بهمین زمان شکم خود را پاره گردانیده جان ناتوان را ازین غصه و غم و آن همه خفت و الم رهائی و نجات می بخشم فرد

نازک دلم چو کاسهٔ چینی حذر نمای	انگشت بر لبم زنی کز فغان پرست

شاه خوش خو بمشاهدهٔ این انداز ناز خانه جنگی آن ماه تندخوی جنگجو خندهٔ بسیار نموده اظهار کرد که ای بیگم با جلال تو کدام امر محال را بدل خود خیال کردهٔ که بدان سبب این همه خشمگین و پر ملال گردیدهٔ من هرگز ترا بخانهٔ دیگرکسان نمی رسانم و اصلا در شان شوکت و عزت و رفعت تو کمی و فتوری نمی آرم بلکه همه را بخدمت تو آورده ملازمت می کنانم و بر پایت می اندازم چراکه فرخ فال و صاحب جمال مرا پدر میخوانند و مراعات مراتب آداب بنوعی که با من دارند عشر عشیر آن بخدمت ولی نعمت خود نمی کنند پس شکر واهب حقیقی بجا آر که آن چنان سعادتمندان برخوردار را بکنار من و تو رسانیده خانهای چشم ما را که از نور چشم خالی بود منور گردانیده است و هم شاه با کمال مدام به نیک خصال همین نصیحت میفرماید که تو بیگم صاحب جلال را هرگز اتباع خود خیال نخواهی نمود بلکه بزرگ و مربی خود دانسته زمانی از خدمت و دلجوئی او فارغ نخواهی بود خاتون با جلال چون از شاه عادل این مقال شنید بغایت خوش حال گردیده گفت که اگر بخاطر گرامی چنین رسیده است هر وقتی که خواهند آنها را بیارند که خانه خانهٔ شان ست و ما هم هریک را پسر و خواهر خود دانسته از چشم و دل عزیز و گرامی تر میداریم باری بعد این گفت و شنود باز آن شاه آگاه آهنگ خوابگاه نمود لیکن آن نگار هرگز قبول آن کار نکرده گفت که تا من خوب تحقیق آن معنی نموده یقین حاصل نمی کنم که نفس شریف تو آلوده بفعل کثیف نگردیده است اصلا تن بصحبت تو نمی دهم بلکه بدون اثبات آن پاکی بنزدیک تو هم نمی نشینم پس حالا مناسب همان ست که زود برخیزند و بدولتخانهٔ جدید رفته بخواب راحت پردازند که وقت قیلولهٔ حضرت رسیده است و شب هم پیش می آید که خود بدولت را بسیار بیدار ماندن و عبادت کردن و هم بکارهای دیگر پرداختن است القصه شهریار از تندخوئی و نازک مزاجی آن نگار جفا شعار ناچار گردیده بموجب مرضی و مزاجش عمل نموده بخوشی و خرمی رخصت شده گفت

هیچکس از تو و از وصف تو بیگانه نبود	بر در هر که زدم غیر تو در خانه نبود

و بطرف محل بیگم نیک خصال متوجه گشت آن خاتون جهان بمجرد رسیدن سلطان تا در استقبال نموده باعزاز و اکرام دست بردست گذاشته بجایش برده بر مقامش نشانید و خود نیز بر مسند ناز خویش نشست و از آنجا که خبرداران و جاسوسانش حقیقت در بستن و شکستن و کیفیت ملاقات و سلوک صاحب جمال و بعضی از جواب و سوال او بسمع آن خاتون رسانیده بودند بخوشی و خنده روئی در آمده گفت که جناب عالی بخانهٔ بیگم لائق بالی تشریف ارزانی فرموده بودند لیکن من یقین دارم که بجرم صحبت من بی گناه خود بدولت بعتابهای جانکاه نیز رسیده باشند

غم رسوائی خود آن قدرم نیست که تا	طعن هر کس ز برای چو منی می شنوی

شاه آگاه بی اختیار خندیده گفت

که ای نیک خصال سراپا پر از حسن و جمال در واقع آن نقطهٔ مقابل تو عجب مزاج نازک و طرفه طبع با جلال دارد که بیان آن بمقال من نمیدرآید مگر بطریق اجمال این قدر از انحال و قال پیش تو ظاهر میگردانم که آن مثال غضبناک در را بر روی من مسدود گردانیده بود چنانچه مکرر بکار در شکنی پرداخته بدشواری تمام بصحبتش رسیدم و بسیار حرکت ناز ناساز دیدم و حرفهای عتاب شنیدم لیکن چون از قدیمین رفیق ست و من بیوفائی نموده بروز یادتی ها کرده ام هر نازی و عتابی که کند می رسدش و هر شان و شوکتی که نماید می برزدش که او نیز شاهزاده است

غزل

ناز بر آئینه دارد ماه ما می زیبدش — می گذارد بر نگه منت جدا می زیبدش

سایهٔ برگشتهٔ مژگان چین ابرویش شود — سیر دارد کبریا نام خدا می زیبدش

سیر گلشن می کند آئینه بر کف چون بهار — مست استغناست عنائی چها می زیبدش

بر تنش بارست رنگ جامه چون فیض سحر — شوخ من زان ساده می پوشد قبا می زیبدش

کشتهٔ نازش بغل واکرده مانند شفق — در قیامت می کند کسب حیا می زیبدش

ابرو شوخی که نازش سرگران عالمی ست — ماه نو را دست بند بر قفا می زیبدش

حاصل کونین دارد یک نگاه با عتاب — بسملش دارد دو عالم خون بها می زیبدش

سیر سد صادق شمیم باغ آغوش کسی — یک چمن امروز می بالد صبا می زیبدش

و بعد این حرف و قال گفت که ای نیک خصال صاحب جمال چون من به پیش آن رفیق قدیم و انیس و ندیم رسیدم احوال او را از دوری و مهجوری خود خیلی پریشان و بدحال دیدم بدان سبب بسیار متالم و محزون گردیدم و هرچند که برای دلجوئی و پاس خاطرش درخواست ماندن در ان مکان کردم لیکن اصلا رضیش در ان کار نیافته ناچار و بی اختیار از ان با جلال پر انکار رخصت یافته بجانب این دار سراپا سرور و بی آزار مائل و راغب گردیدم و بوقت برخاستن بموجب تمنای شما و خواهش دل خویش استدعای ملاقات شما با همدیگر و درخواست ملازمت هر دو پسر نیز نموده با برام تمام او را بران مرام راضی گردانیدم پس ایشان مختار اند بهر وقت که خواهند آنجا تشریف فرمایند اما چون این کار بخوشی خود اختیار می کنند اندکی مزاج خود را بر تند خوئیش هموار هم بکنند تا صحبت بر آر گردد و تتمهٔ خلاف نفس خویش کرده حین رفتن آنجا بعضی زیور را بپوشند که آن غیور نفور بمشاهدهٔ این ادب بسیار خوشدل و مسرور گردیده تدارک آن بقسمی خواهد نمود که ایشان نیز از حسن سلوک او راضی و خورسند خواهند گردید چون آن نیک خصال خوش خو این مقال شنو شنید و آن چنان مرضیش فهمید بمقتضای مرتبهٔ شوکت سلطانی اندکی

چین بجبین افگنده ظاهر گردانید که من مجبور این جانم و امتثال حکم عالی بر خویشتن واجب میدانم پس بموجب ضابطه
و دستور و هر معمول و غیر معمول که مامور میگردم یکسر مو ازان تجاوز نمی نمایم و بجانب خواصان و مقربان خود دیده فرمود
که شما لباسهای فاخر در بر کنید و از سر تا پا بزیورهای گران بها آرایش نمائید که باصباح برای ملاقات بیگم با جلال میرویم
و برای خوشی خاطر و پاس ادب و تعظیم آن کلان سال اصلا جواهر در بر نمی کنیم و لباس ساده می پوشیم و بعنوانی که دختران
با مادران سلوک می کنند با او در میخوریم چراکه حکم شاه باکمال و هم مرضی اولی الامر خویش درین باب چنین می یابیم
بالجمله صباح آن روز نیک خصال با جماعت خواصان پری تمثال بطرفه زیب و زینت و نادر شان و شوکت بجانب
سرای بیگم صاحب جلال روان گردید و بطرف ثانی آن صاحب حوصلهٔ عالی دماغ از خبر آمد آمد آن انباغ خانه را از
آئین بندیهای رشک افزای گلشن و باغ گردانیده انتظار رسیدن بهار و خزان آن مکان و بوستان خود میکشید که
درین اثنا سواری نیک خصال بر در رسید و اول همه خواصان و پرستاران و عهده برداران فرود آمده بدرون محل
در آمده دو راسته ایستاده گردیدند پس ازان خودش مع مقربان و ندیمان از سواریها نزول اجلال نموده بوقار و تمکین
قدم بقدم پیشتر رفته بالای صفهٔ نشیمن بر آمده بحضور تخت بیگم صاحب جلال بایستاد و به نقیبان و یساولان خود فرمان
داد که باواز بلند بدستور مجرائیان دربار مجرا کنانند پس یساولان ترکیه و حبشیه که عصاهای نقره و طلا بدست داشتند
نواها برافراختند که بجناب خاتون جهان و فخر زنان زمان بیگم نیک خصال آداب مراتب جلال را بتقدیم میرسانند
و معنی اسم باسمای خود را ظاهر میگردانند بدرجهٔ علیای نمونهٔ کبریای خدای پذیرا و مقبول باد و آن تمثال خلق حسن شاه
باکمال به پیش آن مظهر جلال بتواضع خم گردیده معنی بندگی و اخلاص خود را پیدا و عیان گردانید از مشاهدهٔ آن
حال بیگم با جلال بسیار خرم و خوش حال گردیده دست بی نیاز خود را تا بسر رسانیده کنار شفقت و لطف کشاده باواز
بلند فرمود که این خواهر برخوردار را زنهار در انجا ایستاده نگردانند و بزودی در کنار من مشتاق رسانند همین که آن
دختر پر تمکین ازان مادر با تمکین این کلمهٔ اشفاق آگین شنید و آن انداز خواندن بمرتبهٔ برین فهمید بوقار تمام پیشتر
خرام نموده از شرم و حیا سراپا آب شده قدم بوسش نمود و آن سحاب کرم نیز چشم پر آب گشته ازان مقام
ارتفاع خمیده بکنار خودش کشید و با سینهٔ بی کینه ملحق گردانیده فرمود که ما دُرّ یتیم بودیم الحمد لله که بهم قرینهٔ خویش
رسیده زیب و زینت دیگر حاصل نمودیم و حالا حلیهٔ بکار گردیدیم و وجود شریف تاجر نادر خود را بمیان خویشتن برنگ
لعل بی بها میدانیم آن جامع المتفرقین این حلقهٔ اجتماعی ما را دیرگاه بر روی عجوزهٔ دنیا برقرار و رونق افزا دارد
باری چون آن دُرّ شاهوار از صدف کنار آن بحر با وقار آب و تاب بسیار جدا گردیده خوانهای درم و دینار

وگوهرهای آبدار را که برای نذر و نثار آورده بود طلبیده بحضورش برچید و از ان میان خوانچهٔ زیور مرصع را بدست خود گرفته بنظرش گذرانیده برخواند رباعی

چشم برخ نگه برای تو فتاد	هر چیز بجز تو رو نمای تو فتاد
این لعل بجرأت سر دست تو گرفت	لعل دل من بزیر پای تو فتاد

صاحب جلال بمشاهدهٔ این طرز و انداز آن ستوده خصال خیلی شاد گردیده بجانب نیازش غور نموده از ان میان زیوری که آن را حلقهٔ بینی می نامند بدست خود برگزیده گفت که ما این را قبول فرمودیم و باقی این همه نیاز مقبول را باز بتو بخشیدیم کریم کارساز این همه آداب آدمیت و نیاز ترا نیز قبول فرموده دائم سربلند و باعزاز و نعمت و ناز دارا د بالنبی و آله الامجاد و بحرکت دست چپ اشارهٔ نشستن بر کرسی نقره که بطرف شمال آن تخت مرصع باجلال گسترده بود نمود و چون نیک خصال آداب بجا آورده بران نشست خادمان خاتون میزبان هم خوانهای اقمشهٔ الوان و جواهرهای گران آورده این گران تا آن گران چیدند و خوان پوشها برداشته آن مکان را رشک باغ و بوستان گردانیدند دران حال بیگم باجلال بشفقت برکمال بجانب نیک خصال دیده فرمود که ای خواهر من ترا از جان دوست تر میدارم و از دو روز تو بدین صفا و خوشی از حلاوت زندگانی برخورده ام و این قدر اشیا بطریق رونما بتو رسانیده ام و یقین خواهی دانست که چنانچه تاجر شجاع من تمام مال و ملک خود را نیاز شاه باکمال کرده است من هم همه خانه و متاع خویشتن بدختر نیک خصال خود بخشیده ام پس تو مختاری بهر عنوان که خواهی درین مکان تصرف نمائی و این کنیزکان و اشیا را بهر که خواهی عطا فرمائی و مرا بیش از امانت دار و جای نشین خود تصور ننمائی چون نیک خصال این اشفاق و نوال آن مادر بحال خود مشاهده نمود بی اختیار گریان گردیده باز از سر کرسی فرود آمده از ان پارچه معجری را گرفته بتعظیم تمام بوسه داده و بچشم گذاشته بر سر خود پوشید و هم از خوانهای زیور یک گوشواره را بگوش در آورده بعرض رسانید که من هرگز دعوی برابری و همسری با این پری از عالم برتری ندارم و اصلا بدل خیال خواهری و دختری هم نمی کنم بلکه خویشتن را یکی از زمرهٔ کنیزان و پرستاران و حلقه بگوشان این آستان می انگارم و از بنده نوازی این جناب امیدوارم که ازین بار همه کار و خدمت سرکار دولت مدار بدین کنیزک جدید حواله فرمایند و خدمهٔ قدیم را معاف دارند بیگم باجلال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خود نیز گریان شده مانند طفل اشک بازوار بکنار رسانیده پیشانی و سرش را ببوسید و خوانچهٔ زیور را به پیش خویش کشیده یک یک جواهر را بدست خودش پوشانیده از سر تا پایش چون خوشهٔ پروین گردانید و در آخر کار آن زیور آبدار را که بدیار هند بینه اش می نامند از فرق خود فرود آورده بر سرش نهاده گفت که ما این را نیز بتو بخشیدیم و سرفرازت گردانیدیم و سر خود را ازین بار برداری رهانیدیم و از انجا

که این زیور نمونهٔ نقش قدم شاه شجاع من ست او سبحانه تا دیرگاه بر سرت قائم داراد و ازین کار آن اسرار هم
با ظهار می آریم که ضابطهٔ زنان شوهردار این دیار آن ست که دائم این دو زیور را پیرایهٔ مخصوص خود می‌دانند
پس ما عدالت را کار فرموده آن را بالمناصفه باهمدیگر قسمت کردیم و هر یک چیز را بمقتضای سن و سال و بمناسبت
جمال و جلال برای خود ها برگزیدیم و هم ازین عدل و داد یک کار دیگر نیز مراد و داریم که بدون فهمانیدن دریافتنش
را از سادگی مزاج تو دشوار میدانیم و آن آنست که این زیور را بر سرت از برای آن گذاشته ایم که ترا طالع بلند
و بیدار بخت فهمیده شبهای عیش و عشرت را که برنگ جعد رسای سیاهت درازی و سیاهی دارند بحصهٔ تو
داده ایم و این حلقهٔ بینی بهر آن بر روی ما می بینی که ما روز سراپا سوز را در ترکه خود گرفته ایم چنانچه شاعران معنی یاب
هم روز و شب را بابروی و موی خوبان تشبیه داده اند پس ا‌‌نیست نیت ما ازین کار ای ستوده اطوار آن بانوی
روزگار باستماع این نکته و اسرار و مشاهدهٔ آن چنان عدالت خاتون هوشیار زیاده از حد خوش وقت شده آداب
آن عنایت و بشارت بجا آورده باز بر کرسی خویش بخاطر جمع جلوه گر گردید درآن زمان چون خبرداران شاه شجاع
بسرعت تمام دویده این حقیقت ملاقات و کیفیت معاملات آن شوهر و زن من و عن گذارش کرده خاطر نگران
و دل پریشان او را جمع ساختند بغایت مسرور گشته شاهزادهٔ فرخ فال و صاحب جمال را طلبیده فرمود که الحال
شما را هم برای ملازمت مادر مهربان خود باید رفت و هم حکم تیاری سواری خویش نمود لیکن چون جلوداران خبر
آمد آمد آن شاه و شاهزادگان بسمع بیگم صاحب جلال رسانیدند او کدام خوجه سرای معتمد را فرمود که زود و شتاب
بخدمت شاه رفته از طرف ما ظاهر ساز که خود بدولت همراه شاهزادگان سوار نشوند بوقت دیگر قدم رنجه فرمایند
درین زمان شاهزادگان تنها تشریف ارزانی دارند شجاع عالیمقام باستماع این پیغام خلاف سامی آن نیک فرجام
برداشتن اقدام خود مناسب ندیده شاهزادها را همراه آن خوجه سرا روان ساخت باری چون سلاطین والا گهر
بر در رسیدند حاجبان و دربانان خاتون دویده بعرض رسانیدند که شاهزادهٔ فرخ فال و صاحب جمال را برای
ملازمت خوجه سرای خوش حال بدربار رسانیده است درین باب چه حکم ست صاحب جلال لطرف نیک خصال
دیده فرمود که چون فرخ فال برادر گرامی تست تا در دولت استقبال نموده همراه خود بیار پس نیک خصال فی الحال
روان گردیده فرخ فال و صاحب جمال را اندرون در طلبیده حقیقت ملازمت خود و کیفیت کمال صاحب جلال
را بطریق اجمال ظاهر گردانیده دست هر یک را بدستهای خود گرفته پیش برد و چون فرخ فال بصحن سرا رسید و از
خواهر پرسید که شما سلام را از کجا ادا نموده بودید گفت بالای صفه برآمده روبرو ایستاده شده آداب نیاز را

بتقدیم رسانیده بودم شاهزادهٔ آداب دان بجانب مراتب شناسان آن مکان متوجه گشته استفسار نمود که معبر سلامگاه از کجاست آنها ظاهر ساختند که از دو جاست یکی از میان صحن سرا است که مقام سلام عوام ست و دیگر از بالای صفه پیش ایوان ست که سلامگاه خاصان و مقربان ست فرخ فال گفت که ما بندگان خویشتن را از عوام هم کمتر میدانیم بلکه از سگان این آستان نیز خود را ذلیل تر می انگاریم پس از ان مکان هم ورتر ایستاده گردانند و بعنوانی که برای مجرای ناکسان نقیبان صدا بلند می کنند نامهای ما غلامان را گرفته مجرا کنانند این بگفت و بدست یسار دست برادر برخوردار گرفته در صحن سرا رسیده بجانب یمین آن خواهر با تمکین برادر آورده با آداب تمام دست بسته ایستاده گردید و نقیبان و یساولان را اشاره کرد تا آنها از هر طرف بدین عنوان صدا بر آوردند که بحضور مظهر جلال الهی و به پیش قبله و کعبهٔ مجازی فرزندان ستوده خصال شاهزادهٔ فرخ فال و شاهزادهٔ صاحب جمال مراتب عجز و نیاز و شیوهٔ برخورداری و آئین سعادت اطواری را بتقدیم میرسانند بدرجهٔ علیا مقبول باد و بمجرد کشیدن این آواز آن سهی سروان سرفراز برنگ شاخهای بید خمیده سر را تا بپا فرو برده باز گردن افراخته راستی و آداب دانی خود را پیدا و عیان گردانیدند صاحب جلال بمشاهدهٔ احوال برخورداران ستوده افعال خیلی خوش دل گردیده تبسم نمود و هر دو دست را یک یک بار برای هر دو برخوردار تا بسینه رسانیده باز آغوش گرم را کشوده بحرکت دست اشارهٔ معانقه و کنار نموده بجانب خویش طلب فرمود پس هر دو سعادتمندان سلیم با امید و بیم بحضورش رسیده بتعظیم تمام یک یک پایهٔ تخت آن عالی مقام را بوسیدند و سر و چشم بران مالیدند و بعد از ان مبلغ نیاز از کیسه برآورده بنظرش گذرانیدند صاحب جمال بعنایت برکمال نذر فرخ فال را بدست خود قبول فرموده سرش را بسینهٔ بی کینهٔ خویش سوده اشارهٔ نشستن بر سر کرسی طلا که بجانب یمین تخت مرصع اش گسترده بودند نموداده بنیاز تمام بعرض رسانید که بنده پیش تخت شاه با کمال مقام نشستن نزدیک پایه اش دارد و در مرتبهٔ این قبلگاه از ان شاه اصلا تفاوت نمی یابد پس چه طاقت و مجال دارد که از پایه و رتبهٔ خود تجاوز نموده پا بر کرسی گذارد صاحب جلال باز فرمود که بحکم الامر فوق الادب عمل باید فرمود و بجانب مراتب شناسان دیده اشارهٔ حرکت ابرو نمود همان زمان یساولان رسیدند و دست بدستش کشیده بر کرسی نشانیدند بعد از ان شاهزادهٔ صاحب جمال بعجز بیقیاس نیاز خود را گذرانیده التماس نمود که از راه تفضل بشمار این درم و دینار بمقدار ار از دست این بندهٔ نابکار قبول فرموده غلام درم خریدهٔ خویش گردانند چون صاحب جلال از ان طفل خوش مقال این سخن شنید او را خیلی خبردار و هوشیار فهمیده بی اختیار خندیده فرمود که ای یوسف ثانی چون قیمت تو بدین ارزانی رسیده است

من البته ترا بلطف و کرم خریدی نمایم و غلام بی درم و دینار میگردانم این بگفت و هر دو دست او را مع آن دینار در پنجهای سراپا نگار خود در آورده بزور تمام بمقام خویش کشیده معانقه نمود و سر و چشمش را بوسیده در کنار نشانیده بجانب مقربان متوجه شده فرمود که تاجر شجاع من چه قسم جواهر های آبدار و گوهر های شاهوار برای خاطر من تجارت کرده آورده است که وصف یکی از آن به بیان نمی آید یاران مرضی دان بعرض رسانیدند که در واقع این جواهر های شاهوار بی بها و بیجرم اند برای شناخت حقیقت و دریافت قیمت آنها جوهر شناسی چون ذات گرامی می باید و یا بصیر ناقد چون تاجر صادق می شاید که کنه و ماهیت هر کدام را کماحقه دریافته تعریفاتش نماید و بیان آن از ما بی بصران کجا می آید که چشم ما از مشاهده آب و تاب این لولوی نایاب که به پهلوی این جناب چسپیده است خیرگی می نماید که باین خردی در ذات خویش عجب سنگینی و آثار بزرگی و وقار دارد که همه جواهر پوشیده حضرت ما در برابر خود سبک و بیمقداری گرداند و آن مصاحبان خوش مقال بعجب کیفیت حال بجانب صاحب جمال دیده

بدین قال گذارش نمودند رباعی
ای در گل و لاله نارچین از لب تو — در موم خزیده انگبین از لب تو
هرگز گل چین نه چیده از صد گلبن — آن غنچه که چیده بوسه چین از لب تو

غرض که آن خاتون هوشیار بعد گفت و شنید این سخنان آبدار بخواصان فرمود تا خلعتهای خسروانه مع جیغه و سرپیچ و خنجرهای مرصع آوردند و حکم پوشیدن و بستنش بشاهزادگان رسانیدند آنها از مقام خودها فرود آمده بگوشه رفته خلعت و جواهر پوشیدند خنجر را بکمر بسته از همان سلامگاه آداب عنایات بجا آورده بحضور رسیدند دران وقت صاحب جلال بلطف بر کمال شاهزاده فرخ فال را پیش خوانده تسبیح مروارید که در زبان هندی مالاش می نامند از گلوی خود بر آورده بگردنش انداخت و هم شاهزاده صاحب جمال را نزدیک طلبیده عقد گوهر گران بهای دیگر که بزبان هندی ریسش میخوانند از خویش بر آورده بگردنش انداخته سینه اش را ایزد ساخت چنانچه باز آن برخورداران رجع القهقری نموده بسلامگاه رفته باداء آداب عنایات خاصه خم گردیدند و چون بار دیگر فرخ فال بحضور پر سرور رسیده بر کرسی خود جلوه فرما گردید شاهزاده صاحب جمال بر نگ پایه آن تخت عالی پایه چسپیده بعرض رسانید که این قطره بیمقدار مجال رسیدن در کنار آن بحر زخار ندارد که در انجا از خودی خود فانی و ناپیدای گردد لهذا امیدوار است که این کم حوصله دون همت را از دولت قرب این قدر دور و مهجور گذارند تا در خویشتن هستی و وجود یافته باداء شکر و سپاس قرب و معیت هم می پرداخته باشد صاحب جلال باصغای این مقال صاحب جمال بغایت خوش حال گردیده گفت که ای نهال برومند بر بودی این همه گل افشانی و ثمرآوری ترا از نتایج و آثار صحبت و بارش کرم تاجر شجاع خویش می یابم که آن را دریای گوهر معانی و سحاب عرفان می شناسم از شنیدن این مقال

بیگم نیک خصال و شاهزادهٔ فرخ فال از مقام خود برخاسته بآداب تمام دستها افراخته گذارش نمودند که خود بدولت کرامت کرده اند که این معنی را بی گفت دریافته اند فی الواقع این برخوردار از وقتی که متولد گردیده است در کنار آن جناب پرورش یافته است و ساعتی از آن صحبت بابرکت جدا نمیگردد و یک وقت برای مجرا بخدمت شاه باکمال میرود و ما هر دو پسر اگرچه جناب آن شاه را ولی نعمت خود میدانیم لیکن هرگز پدر و والد نمی خوانیم همان جناب را قبله و کعبهٔ حقیقی خویش می انگاریم صاحب جلال گفت که آری در همه شما نتایج صحبت و آثار ملازمت و خدمت شجاع خود که عبارت از عفت و آدمیت و معرفت و غیره صفات حمیدهٔ انسانی باشد می یابم که آن از مجالست سلطان و مخالطت دیگر عاقلان و دانایان پیدا می گردد برای رسانیدنش انسان کامل مکمل باید تا از برکت صحبتش همه اخلاق پسندیده در مردان و زنان سرایت نماید و آنها را از پایهٔ بهیمی و سبعی و مقام نفسانی و شیطانی برآورده بمرتبهٔ حقیقت انسانی رساند باری درین گفتگو بیگم نیک خصال در خود مجال حرف و قال دریافته بعرض رسانید که حالا مرا نیز از فضل ذو الجلال رجای واثق پیدا شده است که از سعادت خدمت و برکت صحبت این ذات باکمال تغیر حال نصیب خواهد گردید و این آدم صورت بحقیقت انسانی خواهد رسید و تربیت حاصل خواهد نمود و چون ذات گرامی را معیار قلب انسان می یابم و مجلس سراپا تاثیر را اکسیر برای زر گردانیدن مس بجیس جسد آدمیان می شناسم بنابران جرأت کرده التماس می کنم که اگر حکم شود صورت سیرت هم رسیده سعادت ملازمت حاصل کند که لیاقت اخذ فیض در ذات خود بسیار دارد همین که صاحب جلال این مقال شنید بجال جلال خود درآمده بهیبت برکمال با او چار چشم گردیده فرمود که ای خواهر تو مگر آن لولی را بحضور خویش میخوانی و در مجلس خود می نشانی و با او همکلام میگردی و رقص او را می بینی و نغمهٔ او را می شنوی بیقین خواهی فهمید که خاتونان عصمت شعار را ندیمی زنان نابکار از صحبت مردان بدکار هم زیانکارتر می باشد چرا که بمناسبت انوثیت اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیدهٔ آن بی شرمان بی حیایان زودتر سرایت می نماید حق سبحانه نیک زنان را از روی آن خیره چشمان نماید و بحفظ و حمایت خویش محفوظ دارد پس ای برخوردار ساده دل اینچه تمنای بیمحل ست که درین محل می کنی نیک خصال از شنیدن این مقال بعجز برکمال چشم پرآب شده از کرسی بر زمین رسیده پای آن صاحب جلال را بوسیده بعرض رسانید که من بهمین صحبت نیکان زیان مجالست بدان را خوب دریافته ام و حتی المقدور از آن اجتناب می کنم لیکن بجناب عالی جرأت عرض آن معنی برای آن کردم که آن نیکوکار را بمراتب از خویشتن بهتر می یابم و بحقیقت او را اسم بامسمی می شناسم و اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده اش مفصل گذارش کردن نمی توانم

چرا که از دور بگوش هوش شنیده ام پس درین باب بگرامی برادر فرخ فال ارشاد شود که ایشان تمام معاملات و
کار و بار او را بچشم خویش دیده اند و در وقت خریدن آن متاع بخدمت تاجر شجاع حاضر بوده اند از شنیدن
این بیان آن خاتون زنان خیلی متعجب و حیران گردیده او را اشارهٔ نشستن کرده بجانب فرخ فال دیده فرمود که
ای برخوردار ما را ازین گفتار استعجاب بسیار حاصل شده است باید که تو همه معامله او را مفصل بعرض رسانی و خاطر
پریشان ما را جمع گردانی فرخ فال فی الحال از کرسی بر زمین رسید و بحضورش دست بسته بعرض رسانید که در واقع
حقیقت آن صورت سیرت که اسم بامسمی ست همچنان ست که همشیرهٔ عزیزه التماس نموده است و تفصیل آن اطناب
میخواهد اگر مرضی گرامی باشد بنده بعرض رسانم صاحب جلال حیران تر گردیده او را هم حکم نشستن کرده فرمود
که برخی از کار و گفتار او باظهار در آر که مشتی نمونهٔ خرواری فرخ فال از ابتدای احوال شروع تجارت شاه شجاع
بیان نموده گفت که چون آن جناب بدیار هندوستان رسیده آن همه چیزهای مطلوبهٔ خود را بچشم خویش دیده
در آخر کار برای امتحان آن حرف و گفتار که لولی باش و آدم باش متوجه گردیده آن معنی را نیز دریافته معامله
بخشیدن حمائل را بدان عنوان بمیان در آورده و هم از آزمایشهای مشکل کار او را تا بجان رسانیده خاطر خواه
پسند خود را از طرف آن دوشیزهٔ عصمت که خواهان صحبت مرد باکمال بود و هرگز جمال خود را با کسان صاحب مال
و جوانان بی کمال جفت نمیگردانید خوب جمع نموده از شنوانیدن اوصاف حمیده و اخلاق پسندیدهٔ شاه
شجاع پادشاه دکن غائبانه عاشق و فریفته اش ساخته او را بدام محبت خویش کشیده در آخر کار خویشتن را
آشکار کرده رسانیدن مرتبهٔ او را بدرجهٔ ثالث اقرار نموده بخدمت رسانید همین که صاحب جلال این حقیقت
و احوال را بتفصیل شنید بی اختیار حمد پروردگار بجا آورده غنچهٔ دهان را برنگ گل خرم و خندان گردانید و مقربان
و خواصان که پیرامونش استاده بودند رنگ از عارض آنها پرید و اشک حسرت از چشم شان چکید که افسوس
در کار و خدمت پنهان ما دیگری نیز علانیه شریک گردید غرض که صاحب جلال بجانب شاهزادگان ستوده
خصال متوجه شده فرمود که از وقتی که آن خبر وحشت اثر شنیده بودم خیلی متعجب و متفکر شده تا حال از شجاع
خویش بدماغی و سرگرانی داشتم که آیا آب و هوای هندوستان آن چنان غفلت آور و دون همت ساز است
که خواه و ناخواه مرد عالی همت را نیز بعیش و عشرت مائل میگرداند و در مزاج غیور شجاع من هم آن قدر تاثیر
نموده که او نیز بصحبت لولی بدکار رغبت فرمود لیکن حالا که از زبان شما راست گویان این حقیقت و بیان شنیدم
خاطر جمع نمودم و از آن رفیق بی بدل خود خوشدل گردیدم و بطرف نیک خصال دیده فرمود که اگر آن لولی

بصورت این چنین سیرت دارد و دیدنش مضایقه ندارد بگوئید که برای ملازمت بیاید نیک خصال آداب میرایی عرض
خود را بتقدیم رسانیده آدمان را برای آوردنش دوانید و آن بیچاره که رفتن بیگم نیک خصال بایوان احوال دیده بود
خود نیز غیر از لباس غریبانه نپوشیده اصلا زیوری را در بر نکرده تمام طائفهٔ خویش را بزیب و زینت در آورده در حالت
بیم و امید نشسته بود چون مژدهٔ طلب را شنید شادان و فرحان برودی سوار شده بر در رسید دربانان بعرض
خاتون رسانیدند که لولی صورت سیرت برای ملازمت بدربار رسیده است جناب چه حکم است آن باوقار باشارهٔ
دست فرمان داد تا نقیبان و یساولان طائفهٔ او را بمیان صحن سرا بُرده صف راست کنانیدند و او را پیش همه
ایستاده کرده از هر دو جانب بانگ کشیدند که لولی صورت سیرت مع سازندگان و نوازندگان آداب مجرا بجا
می آرد غریب پرور بنده نواز سلامت چون بکرات و مرات این نوا بگوش خاتون رسید روی الطاف از طرف
نیک خصال بدان سو تافته بوقار تمام نگاهی کرد و آن جماعت سراپا ادب بسلام جبین سا سر فرو برده بار قد خود را
راست نموده منتظر حکم ایستادند بیگم هوشیار بعد دیر بسیار و تمامی حرف و گفتار که با ندیمان و مصاحبان داشت
بمراتب شناسان فرمود تا طائفه اش را بطرفی برند و او را بحضور آورده بنزدیک ستونی بر حاشیهٔ بساط
ایستاده کردند باری چون آن بیچاره پریشان حال دران محفل با جاه و جلال قدرت و مجال پیشتر رفتن نیافت
بهمان جا زمین بوس نموده حمائل مرصع را از بغل خود بر آورده بطریق نیاز بر کف نهاده بعرض رسانید که این
زیور شاهوار از جائی بدست این نابکار رسیده است امیدوارم که قبول فرموده در سرکار دارند که من خویشتن
را لائق آن نمی یابم و بعجب انداز و ادا این نوا و صدا بر کشید غزل

چو می آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید
مهیای تماشا گشته انداز هر طرف خلقی
برقاصی فلک از نغمهٔ این ساز می آید
چو شمعت سر بسر سوز و بجای خویش قائم شو

سخن در رنگ هر بیگانه گو میگوی می فهمم
که گنجشکی باندازشکار باز می آید
ندیدی عجب عشقم تا به بینی عجز حسن او
تصورت گردنی برکش نگاه انداز می آید

چه جادوئی کزین چشم سخن پرداز می آید
که بوی آشنائیها ازین آواز می آید
برای جنگ دم سینه تار نالهٔ می تابد
ضرورت گر شود کار نیاز از ناز می آید

دران حال فرخ فال از کرسی فرود آمده
نزدیک پایهٔ تختش رسیده باهستگی بعرض رسانید که این همان حمائل است که جناب عالی شاه لاابالی در هنگام
تجارت از گلوی صاحب جمال آورده بدان عنوان که حقیقتش بعرض رسانیده ام بخشیده بودند و حالا این عیار
هوشیار برای اظهار آن معامله و کار بنظر مبارک میگذراند صاحب جلال باستماع این مقال متبسم گردیده فرمود که
ای صورت سیرت تا مفصل حقیقت تو شنیده ایم و همه اقوال و افعال ترا پسندیده بحضور خویش بار داده ایم پس

این نیاز ترا قبول نفرموده باز بتو بخشیدیم که سنگ محک نقد قلب خود دانسته بمحافظت تمام پیش خویش خواهی داشت
که هر کرا زان معامله آگهی خواهد یافت آبرویت بنزد او خواهد افزود و بجانب خاصان دیده فرمود که این خلعت گرانبهای
فاخر و لک روپیه را جواهر در بر کنند که این دون همت همین قدر قیمت خود را مقرر کرده بود و اگر در بهای خویش می افزود
بهمان مقدار می بخشیدیم از شنیدن این مقال آن بی حال گذارش نمود که آن قدر مال را برای بهانه بطریق بیعانه
مقرر کرده بودم نه آنکه بدان قدر از خویشتن را فروخته بودم و بطرفه تغیر احوال بدین مقال تکلم نمود فرد

	مصرع عشق چه دیاریست که خوبان آنجا		صورت خویش در آئینهٔ کس نشناسند	

از شنیدن این جواب شتاب یساولان و نقیبان رسیده دست بدستش گرفته از ان پایه و مقام کشیده بگوشهٔ در فند
و بزجر تمام باو گفتند که ای ناواقف دستور بحضور پرنور بکاره زوری در آئی و بدون پرسیدن بحرف زدن میگرائی
آخر دران دیار ملقب بلقب لاکهابیسوا نبودی بارے دران حال دیگر خاصان صاحب جمال او را از دست نقیبان
باجلال رهانیده بموجب فرموده بجانب توشک خانه و جواهر خانه برده خلعت زرتار و بدان قیمت جواهر بدو پوشانیده
و از همان سلامگاه آداب عنایات ادا کنانیده باز برپایه اش رسانیده ایستاده گردانیدند دران زمان بیگم نیکخصال
بموجب اشاره اش باز برخاسته بعجز بر کمال بعرض رسانید که صورت سیرت التماس می نماید که این جناب بی نیاز آن
نذر و نذر افتخاری من قبول نفرمودند بنابران امید وارم که اگر حکم شود دیگر نیاز با ساز خود را بنظر مبارک بگذرانم که
شاید آن پسند خاطر عاطر افتد و از طرف خود هم بدین گذارش سفارش نمود که در علم موسیقی و فن رقاصی کمالی دارد
که در جهان مثل آن نمی نماید صاحب جلال در جوابش گفت که ای خواهر عزیز چون این لولی ناچیز شرف صحبت
شاه والا تمیز من حاصل نموده است ما میخواهیم که قدر و عزتش افزوده هم مجلس خاتونان جهان گردانیم و از عنایت
بغایت زنجیری بپایش در آورده اقدامش را از ان حرکات بیجا باز داشته بخورانیدن الوش بی زبانان هاشش
را از ان بانگ و نوای بیباکان بند نمائیم این بگفت و بکرم تمام بجانب صورت سیرت ملتفت گردیده بعجب کیفیت

رقص هوس تو بی دل خواهد کرد	رباعی آخر فلکت تمک بل خواهد کرد	عبرت و خبرت بجانبش دیده برخواهد
و بعنایت و مکرمت به پیش خویش	از قامت پیری که چه گل خواهد کرد	بازیچه بهتیت کمین گاه فناست

طلبیده زیورهای زیب مروارید و پایهای عدیم النظیر آورده باو بخشید و دو بیرهٔ پان از خاصهٔ پاندان عنایت
کرده فرمود که این را بخور و آن را بیاد در آورده در محلس مانشسته نتیجه و رنگ آن بچشم و دل ناظران پیدا و
عیان گردان همین که صورت سیرت از ان بانوی با حقیقت این تفضلات و عنایات دربارهٔ خویش دید آن

بشارات را شنید زیاده از حد خوشدل گردیده آن پای زیب را تعظیم بوسیده بر چشم و سر نهاده به پستهای خود پوشید و آن برگهای تنبول را بسر رسانیده و بر نهاده بناز و اندازگرد گرد تختش سه بار بلاگردان و تصدق شده بپایه اش سر نهاده از غایت شادی چندان گریست که از خودی خود بیخبر گردید اما یساولان مراتب دان باز بازویش گرفته ازان مکان کشیده خبردار و هوشیار کرده تهنیت و مبارکباد گفتند و بسلامگاه برده آداب عنایات ادا کنانیده بموجب اشارت قریب پایهٔ تخت رسانیده بطرف عقب نشانیدند و هر وقتی که صاحب جلال بحرف و مقال درآمده او را مخاطب میگردانید رو بروآمده باداب تمام جواب و سوال را بالعرض رسانیده باز بجای خود رفته ساکن میگردید چنانچه در آخر کار آن خاتون هوشیار با و فرمود که ما را ازان همه معاملات نیک و کار و گفتار بسیار پسند آمده است که بحضور آن شهریار دزدی تاجر ما را آشکار نکردی و باز چون از شنیدن اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده عاشق شاه شجاع گردیدی هرگز بتوقع مال و جاه هم بصحبت شاه با کمال رغبت ننمودی و اصلا هراس از غضب سلطانی نکرده پروای جان خود نکردی لیکن ازان معنی حیران گردیدیم و عقل ترا بر کمال ندانستهٔ ترا آدم شناس خوب نفهمیدم بلکه در قیافه شناسی تو نقصان یافتیم که باوجود آنکه ترا دران دیار چند بار صحبت و ملازمت آن تاجر میسر گردید و آن چنان معاملات و گفتار بمیان رسید تاهم حقیقت او را بدون اظهار از فراست خویش نه دریافتی و او را نشناختی فرد

چشم گهر شناس نداری چه گویمت ‏ ‏ کاین صدف چگونه ز نگید انز شدست

و بنا در کیفیت و حال جمال و جلال بجانب آن صورت سیرت بدحال که حیران دیدن آن همه کمال بود دیده بدین مقال تکلم نمود

قطعه

دست و پا در بحر غفلت میزنی هشیار باش ‏ ‏ کاین همه هنگامهٔ عشرت بغم خواهد کشید

حسن شوخت خواهد افگندن نقاب از حیا ‏ ‏ قامت رعنا به پستیها علم خواهد کشید

میرسد آخر صف برگشتهٔ مژگانت بخاک ‏ ‏ وین درازیهای گیسو تا عدم خواهد کشید

مد ابرویت که ناخن بر جگرها میزند ‏ ‏ عاقبت با ناخن پا سر بهم خواهد کشید

بر نقوش اعتباراتی که داری در بدن ‏ ‏ مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید

چشم واداری زمانی گوش هم باید شدن ‏ ‏ شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید

حیرت شبنم درین گلزار دارد چشمکی ‏ ‏ کاین همه الفت نگاهی بار غم خواهد کشید

عبرت آباد است اینجا عاقبت وارستگی ست ‏ ‏ هرکه دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید

چنانچه صورت سیرت بغایت متاثر گردیده بی اختیار زار و زار گریسته بعرض رسانید که در واقع بنادانی و حماقت

من چه حرف ست که این همه عمر ضائع کرده را در صحبت مومن همتان و بی عقلان و حیوانان هیچدان صرف کرده ام و تا آن وقت و حال کدام مرد با کمال را ندیده بخدمت هیچ زن با عصمت و صاحب جمال با هیبت نرسیده بودم پس آدم شناسی را بچه قسم حاصل کرده باشم که نمونه و مثال آن را در خواب و خیال هم ندیده بودم و دران حال بکمال خوشی احوال در آمده بهمان خوش آهنگی خویشتن بدین قال نوا بر کشید بیت

چندین جمال هست نهان در جلال تو
خوشتر ز گوشواره بود گوشمال تو

فرد

ماه من محجوب و من بدنام و خلقی طعنه زن
ساده لوحی بین که میخواهم بخود یارش کنم

باری آن خاتون بافراست دران مجلس سراپا شان و شوکت نکتهای بلند و حرفهای نصایح و پند گفته آن مهمانان عزیز را ضیافت ملوکانه نموده پان و عطر داده بوقت رخصت فرموده که برای سواری این خواهر ارجمند طالع بلند مادهٔ فیل سواری خاص را عماری بسته بیارند و برای این هردو برخورداران شاهسوار اسپان عربی و عراقی که سر طویله اند با زینهای زر دوزی و سازهای مرصع درست کرده حاضر گردانند چون کارپردازان بموجب حکم و فرمان سواریها را حاضر و مهیا گردانیدند مراتب شناسان دران زمان بشاهزادگان اشاره نمودند چنانچه آن هرسه آداب دان از مکان خود فرود آمده بمیان صحن سرا بسلامگاه رسیده ایستاده گردیدند و کارپردازان فیل و اسپان را بعقب آنها در آورده لجک پیل را مقابل زلف بر دوش نیک خصال گذاشته عنان اسپان را بدست شاهزادگان داده قد آن راستان را باداي آداب خم گردانیده از هردو جانب بانگ بر داشتند که بیگم نیک فرجام و شاهزادگان عالیمقام باداي آداب انعام سر خود را بفلک افتخار می رسانند و در عالم آداب دانی جولان می نمایند بروهٔ علیا و دیدهٔ بینا مقبول و منظور باد و دران حال پیلبانان ازان حیوان بی زبان نیز مانند انسان حرکتی کنانیدند که خرطوم خود را بسان آستین بزمین رسانیده آداب تسلیم بجا آورده بازیچه گیرای پنهان خود را بسر رسانید و هم آن اسپان از تربیت آدمیان دران زمان گردنهای خود را خم گردانیده زانو ها را بسر رسانیدند و این تماشای آداب حیوانی را نیز بناظران نمودند و این خبر را بگوش بی ادبان جهان که اضل از حیوان هم بودند رسانیده تنبیهی بخشیدند باری چون آن سعادتمندان با دستور بعد بجا آوردن آداب بحضور رسیدند صاحب جلال از شفقت و عنایت بکمال باز نیک خصال را بر کشیده سر فرخ فال را بسینه رسانیده پیشانی صاحب جمال را بوسیده پشت صورت سیرت را بدست رحمت کوفته با عزاز و احترام تمام رخصت ساخته فرمود که الحال شما برخوردار از زین مقام سوار گردیده بجانب آرامگاه و قبله گاه خویش خرام نمائید دران دمان آن آداب دانان سرهای باناز خود را خم نموده در خویشتن مجال سواری روبروی آن عالیمقام ندیده بر اقدام خود بطریق رجع القهقری برگردیده بطرف در روان گردیدند

دران حال بازمراتب شناسان از دست و بنان صاحب جلال اشارهٔ سوار گردیدن ویدند فی الحال بردن عصاهای طلائی و نقره که بمیان دستهای شان برنگ برق و باران می نمود آن پیل سربلند را که بسان دو دسر بفلک کشیده بود بزمین نشانیدند و بزودی بیگم نیک خصال را دست بدست بر عماری نشانیدند و هم شتاب پایهای شاهزادگان را برکاب درآورده سوار گردانیدند و آن مرضی شناسان بموجب حکم و فرمان ناچار ازان مکان سوار شده روان گردیدند و دران حال صورت سیرت نیز بجلو آنها روان گردیده بجانب فرخ فال و نیک خصال بعجب تغیر احوال دیده بطرفه انداز ترسک زده بدین قال نوا بر کشیده روان گردید که همه حضار دربار را ازان کمال خودی بیخبر از گردانیده مست و بیخبر ساخته بود غزل

پیشکار هر نگاهی یک جهان سحر و فسون
گفتنیها انچه خواهی از تغافل می شنو
از پریشانی سراپای تو نا ایمن شود
نیست در روم و حبش هم نام کابل می شنو
دل شده والهٔ دکن ترک دکن نمی کند
بهمن کنیم گو شما گرچه سخن نمی کند
خاصیت جلال او از دل و جان من بپرس

گل رخ شاهست حرف لاله و گل می شنو
در دکن دیدیم جادو سحر بابل می شنو
نام کردند این بتان الطاف جعد دلجو را
داستان ان لب همیگو حرف کاکل می شنو
سیرت از ناکردنی در یک زمان بیکار نیست
قبله اگر شود وطن رو بوطن نمی کند
مژده که بر داغ دل لوبی شکست میخورد
انچه بروح میکند روح به تن نمی کند

این نقیبان بلبل او بند غلغل می شنو
چشم و نازش کرد اگر منع نگاه از گفتگو
بر مدار اشان مدار آید تطاول می شنو
هم صباحت هم ملاحت این دکن دارد تمام
گاهی ار گویم که می ورزد تعلل می شنو غزل
باز دهیم دیده ها گرچه نمی کند نگه
از خم زلف عنبرین منع شکن نمی کند

بالجمله شاهزادگان از انجا بهمان عنوان بحضور شاه باکمال و بعد ازان بخدمت یار صادق رسیده صورت حال ملازمت و اشفاق و مرحمت صاحب جلال ظاهر کرده آن همه عنایت و بخشش او را بیان نموده مسرور و مبتهج گردانیدند شاه باکمال از دیدن آن احوال و شنیدن این همه معامله و اقوال بیگم صاحب جلال خیلی متعجب گردیده گفت که او سبحانه یار صادق مرا عجب مصاحب لائق و طرفه رفیق موافق بخشیده و دنیای او را بهشت ساخته است و از عذاب نارنجات کرامت فرموده است و هرگاه که آن یار دلخواه باز بخدمت شاه آگاه رسید به بشاشت فراوان فرمود که ای یار صادق در تمام جهان ما هیچکس را لائق صحبت تو نمیدانستیم و درین رواق سما تا طاق می شناختیم پس شکر آن بهمتا که صفت لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد مخصوص شان اوست بکدام زبان بیان نمائیم که برای تو جفتی هم مهیا ساخته ما را امیدوار نبایره و نبسها نیز گردانیده است و اگر ما شما هر دو نور چشمان را نمی یافتیم کورانه درجهان زندگانی میکردیم و از عالم لاولد میرفتیم پس بدین اعتبار اگر شما هر دو برخوردار نیکوکار را پسر و کیلین خود دانیم بجاست و اگر دختر و داماد خوانیم سزاست

غرض که از وقتی که کمال و جلال آن همقرینه‌ات را شنیده ایم و یک یک حرف غیرت آور و فراست افزای او را بیاد می آریم از هوش میرویم و دیوانه میگردیم که او سبحانه از کمال کرم شما زن و مرد را از تمام مخلوقات خود یگانه و فرد آفریده است و جمیع کمالات انسانی را در ذاتهای شما منحصر گردانیده دیگران را عشر عشیر آن هم نه بخشیده است رباعی

ای در روش شهنشهی جفت بطاق
گردون بدرت زکهکشان بسته نطاق
هنگام سلام پیش ایوان تو چرخ
نازان بجواب گوشهٔ ابرو طاق

یار صادق بمشاهدهٔ آن همه الطاف و اکرام منفعل گردیده بعرض رسانید که حضرت زیاده برین بارش کرم نه فرمایند و این خاک ناپاک را تر نگردانند تا بعرق انفعال گل گردیده بجای خود در نماند یعنی از طوف این آستانه و محفل محروم نگردد و بطرفه کیفیت حال در آمده بدین قال نوا بر کشید غزل

تا بخورشید جمال شده و چارم کرده اند
خاک برجا ماندهٔ بودم غبارم کرده اند
من نمی دانم خیالم یا غبار حیرتم
سرمها در چشم دارم تا غبارم کرده اند
باکدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده اند

ذره آسا در هوایش بیقرارم کرده اند
میروم از خود نمیدانم کجا خواهم رسید
چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند
بیخبر ناکاره میدانم ز سر تا پای خود
آن قدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنت
مشت خاکم بر هوای دل سوارم کرده اند
بود موقوف فنا از اصل کار آگاهیم
لیکه چون مژگان بچشم خویش خارم کرده اند
بوی وصل کیست ای دل گلشن آرای امید

و به نیاز تمام بخدمت آن شاه عالیمقام گذارش نمود که من درین ملک و دیار بسان ذرهٔ ناپیدا و بی اظهارم لیکن گرم مهری این آفتاب عالمتاب مرا نمودی و وجودی داده بچشم مردم این همه قدر و اعتبار بخشیده است بیت

از مهر تست ذرهٔ ما را نمود و بود
بی سر همی کنیم به پیش رخت سجود

رباعی یارب بچه تمثال نظر وا کردیم
خود را بجمال تو تماشا کردیم
کائینهٔ فهم راز پیدا کردیم
تحقیق ذره آفتابی می خواست

القصه یار صادق بهنگام شام از خدمت شاه والامقام رخصت یافته عازم محل قدیم خویش گردید لیکن چون خبر مقدمش بسمع بیگم صاحب جلال رسید او فی الحال رقعهٔ نوشته بدست خواصی داده فرمود که جلوداری این را بسرعت تمام تر بنظر سلطان روشن گهر بگذراند و سواری او را ازین طرف برگرداند و زبانی هم بعرض رساند که آفتاب عالمتاب کجا بوقت خواب بر سر ذره ها می تابد باید که درین وقت شب بجای منازل و بروج پایان خویش نازل و مائل شده شبستان کسان آن مقام را منور و نورانی سازد و سحرگاه با حشمت و جاه بر سر ویرانهٔ دلهای تباه و خانهای چشم مردم خیرخواه طلوع کرده روشن و آباد گرداند باری چون پیک صبا رفتار در عین سواری بحضور آن شهریار رسید و آن پیام زبانی را گذارش نموده رقعهٔ سربمهر گذرانید مضمونش

آن بود که بر خاطر منیر و ضمیر منیر واضح و لائح شده باشد که ما عدالت را کار فرموده با همکارهٔ خویش زیور را بالمناصفه
قسمت نموده شبهای پر عشرت را باو بخشیده روز سراپا سوز را در حصهٔ خود گرفته ایم بنابران آگاهی داده می آید که
درین وقت شب عنان اشهب را از طرف این منزل سراپا تاب و تب برگردانید که قرار داد مزاج ما خوب سیده نمند
هرگز ملاقات بهم نخواهد رسید بلکه دیده و ادیده هم میسر نخواهد گردید شاه ذوالاحترام باستماع آن پیغام و مطالعهٔ آن کلام
عنان عزیمت را از ان مرام معطوف ساخته بمجل بیگم نیک خصال نزول اجلال کرده آن نامه را نموده فرمود
که چون آن گرمخوی با جلال روز را بحصهٔ خود و شب را بحصهٔ این بدر کمال مقرر کرده است لهذا درین وقت از رفتن ما
مانع آمده ثبات عهد و قرار خود را بچشم مردم این مکان روشن و آشکار ساخته است از شنو یافتن آن حال نیک خصال
بانفعال در آمده ظاهر ساخت که در واقع آن ذات با جلال جمیع اوصاف حمیدهٔ انسانی بحد کمال دارد که در تعریفش
زبان ناطقه لال ست و هم شاهزادهٔ فرخ فال بعرض رسانید که کدام کدام کار و گفتار آن عالی همت نیک کردار
را باید ستود که عقل ناقص و فهم قاصر من بحقیقت و کنه هیچ کارش نمیرسد چه پیش ازین هم بار اول جناب عالی را از
سوار شدن همراه ما بندگان مانع گردیده بودند لیکن از اعتقاد درست خود یقین دارم که در جمیع امور حکمت و فوائد
نامحصور ملحوظ خاطر آن جناب خواهد بود و هم شاهزادهٔ صاحب جمال خندان گردیده التماس نمود که ای پدر بزرگوار
منکه آن همه کرم بیشمار تر اکه ما نا بمهر مادری بود در حق خویش مشاهده میکردم اصلا از حقیقت اشفاق پدری آگاهی
نداشتم لیکن از وقتی که مردم چشم آن والدهٔ ماجده را معاینه کرده ام معاملهٔ والدین را در بارهٔ خود بضد فهمیده از
خدمت عالیش از حد زیاده ترسیده ام چون شاه شجاع از ان برخوردار خوش گفتار این اظهار شنید بی اختیار
بشفقت بسیار او را بکنار کشید و چشم و رویش بوسیده بار بار آن گفتار و معاملهٔ صاحب جلال را استفسار کرده
می خندید و هم صورت سیرت که دران وقت بملازمت حاضر بود معروض داشت که ای سلطان جهان و ای
جوهر شناس انسان از حینی که من در سلک خادمان منسلک گردیده بودم خویشتن را در میان همه خدمهٔ محل سرکار
بامتیاز شمار می نمودم و به ترازوی کم حوصلگی و سبکی عقل خود گوهر گران بهای نفس گرامی را با سنگ مقدار خویش
می سنجیدم لیکن از وقتی که آن خاتون جهان را که الماس بجوهر ست دیده ام آن را همقرینهٔ تو دانسته از شرم و
حیا بر خویشتن کاهیده ام و بحقیقت کم وزنی و سبکی خود را فهمیده ام و اگر پیشتر ازین معامله باخبر می بودم التماس
می نمودم که هر گرا کریم کارساز سبحان با آن چنان طاق زمان جفت گردانیده باشد جای حیف و از عدالت
بعیدست که تمنای رسانیدن طاق دیگر بر واق خود کرده دران چنان خانهٔ بیهمتا رخنه انداز و شاه شجاع از دریافتن

این قماش و آن متاع به تبسم تمکین نمک بجراحت دلش پاشیده ظاهر کرد که ای نگار هوشیار ما بدان کار برای همین
اقدام نمودیم که قدر و منزلت او را بیش از بیش بچشم مردم آشکار گردانیم که مقرر است الاشیاء تتبین باضدادها
سخن کوتاه صباح دیگر آن شجاع آگاه سوار گردیده اول بخانهٔ صاحب جمال رسیده خوشی خاطر خود را زیاده از
حد ظاهر ساخته پرسید که ای دلدار سراپا تمکین و وقار دیروز که از رسیدن من دو بار مانع گردیدی وجه نوبت دوم
از تحریر تو بوضوح پیوست لیکن سبب ممانعت بار اول هیچ معلوم نگشت و ازین معنی بدل فرخ فال نیز تردد می دهد
خلجانی هست صاحب جلال باستماع این مقال بخندید و گفت که ای شهریار اول بار که از رسیدن نج مانع گردیدیم
عذر آن را از خدمت تو می جوئیم چه وجهش آن بود که اگر دران زمان تشریف می آوردی و من و تو بدستور قدیم
بریک اورنگ می نشستیم به پیش آن برخورداران محجوب می گشتیم و دل نیک خصال را بسیار آزار میرسید و او را
نیز تمنای آن منزلت پیدا می گردید و اگر بملاحظهٔ این امور بخلاف دستور از هم جدا و در جلسه می کردیم آن جدائی
و تنهائی را دل و دماغ ما نمی پسندید شاه شجاع این حقیقت را شنیده از حیا و مروت و غیرت او خیلی محظوظ گردیده
باز ظاهر ساخت که ای دلدار با وقار دیروز که آن مهمانان تو از ینجا رخصت گردیدند بهمان عنوان خلعت و جواهر
در بر بحضور سلطان رفته مفصل حقیقت ملازمت و ملاقات خویشتن را بیان کرده یک یک چیز بخشیدهٔ ترا نمودند
و همه حرفهای بلند ترا عرض کرده خاطر آن مرد نکته پسند را بجدی شاد و خرم گردانیدند که چون من بحضورش رسیدم
تعریف و توصیف ترا زیاده از حد بیان نموده بقسمی برحال من بارش کرم فرمود که بعرق انفعال تر گردیدم
و در خود مجال دم زدن و قدرت حرف گفتن ندیدم پس در برابر این همه الطاف آن مرد پاک و صاف که یار صادق
خود میدانم و پدر حقیقی می خوانم آن مناسب می فهمم که ترا ملازمت او کنانیده یک جهتی و یگانگی خود را زیاده تر پیدا
و عیان گردانم صاحب جلال چون مرضی او را آن چنان فهمید تبسمی نموده ظاهر گردانید که من هم ذات عالی
شاه باکمال را پدر گرامی خود میدانم پس صباح البته برای خوشی خاطر عالی سعادت ملازمتش حاصل می کنم
شاه شجاع ازین حرفهای اذعان آن رفیق مرضی دان خرم و شادان گردید و چون از انجا روان گردیده بخدمت
شهریار رسید آن مرد باکمال وقت خلوت باز آن همه اعمال و اقوال صاحب جلال را بیاد آورده شروع
در وصفش نمود دران زمان یار صادق بعرض رسانید که آن کنیزک حضرت بعد عرض بندگی و نیاز التماس
نموده است که اگر حکم صادر شود صباح بخدمت سراسر سعادت رسیده شرف اندوز ملازمت گردم شاه باکمال
از شنیدن این مقال بی اختیار گریان شده گفت که ای یار من آن برخوردار را بیقین نور الابصار خود میدانم

و فخر آبا و اجداد خویش می انگارم پس هرگز مجوز قدم رنجه کردنش نمی شوم و بسان یعقوب قدم از سر ساخته برای دیدن آن نور چشم که عزیز این مصر و تخت نشین این زمین ست بهمان جا میرسیم این بگفت و بجانب حاضران دیده در باب تیاری سواری فرمود یار صادق باز بعجز و نیاز بعرض رسانید که حضرت زنهار آنجا تشریف نبرند و بندگان را زیاده از حد شرمسار نگردانند او باز در جوابش گفت که ای یار این کار امکان ندارد که این پدر نالائق روادار قدم رنجه کردن آن برخوردار لائق گردد چرا که خانهٔ خراب خود را که از وقت انتقال والدهٔ فرخ فال ویران شده است در خور قدومش نمی یابد پس البته خویشتن را بهمان سرای معمور با دستور میرسانم و آن خاتون را با جاه و جلالش می بینم یار صادق از مبالغهٔ شهریار ناچار گردیده عرض کرد که اگر بخاطر عاطر چنین رسیده است امروز توقف فرمایند که بنده فردا تشریف شریف رسانیده تیاری ضیافت نماید تا صباح خود بدولت کرم فرموده غلام و کنیز خود را معزز و محترم گردانند شاه فرمود که آری پگاه می آیم و حاضری را همان جا تناول می نمایم یار صادق آداب پذیرائی عرض بجا آورده از خدمت او رخصت گشته باز بمجلس بیگم صاحب جلال رسید و از بشارت قدوم شاه باکمال او را نیز خوش دل گردانیده حکم خانه آرائی و تیاری ضیافت نمود و با آن رفیق موافق هم پیاله و هم نواله گردیده بعد از استراحت کردن و حمام رفتن بوقت بیگاه باز بخدمت شاه حاضر شد و شبانگه بمجلس بیگم نیک خصال در آمده او را هم از آن خبر آگاهی داده فرمود که پگاه شما هم قبل از رسیدن شاه برای کار و خدمت در انجا حاضر خواهید گردید و صورت سیرت را نیز همراه برده ملازمت خواهید کنانید و خواهید گفت که بهمان حمائل صاحب جمال را بطریق نیاز گذرانده آن ماجرا و احوال را بیادش داده کمال خود را بچشمش ظاهر گردانند تا شاه قدردان بحالش نیز التفات فراوان فرماید القصه وقت سحر شاه باکمال مع یار صادق و شاهزادگان بلند اقبال با طرفه جاه و جلال عازم خانهٔ صاحب جلال گردیده و بطرف ثانی آن میزبان باتمیز نیز بطرز نادر خانه آرائی کرده از نشیمن تا در پا اندازی تکلف پر زر گسترده همه زمین و صحن آن مکان برین را بوم طلائی و نقره کرده بهر جانبی گلاب پاشی فرموده عهده برداران حور وشان را دو رسته ایستاده ساخت و بدست خواصان مقرب خوانهای جواهر نثار داده خود مع نیک خصال از آن نشیمن بهشت تمثال تا مقابل در باستقبال نموده با همدیگر اندکی پیش و پس شده منتظر تجلی و دیدار آن شهریار که ظل الله و خلیفة الله بود ایستاده شدند که درین اثنا آن سلطان در انجا رسیده از تخت روان فرود آمد و آن هر دو برخوردار را پیش پیش روان ساخته دست بر دست آن یار تمکین و وقار در آن مکان جنت نشان رسید و چون مقابله بدان حجر نژادان پیدا گردید هر دو بیگمان ستوده کیش بحضور آن قبله گاه خویش بتواضع خمیده آداب بندگی و عبادت قبلهٔ مجازی

بجا آورده و پیشتر رفته جبین نیاز را بر اقدامش سود ند شاه با کمال سر صاحب جلال را از پای خود برداشته بسینه و دل خویش رسانیده تسبیح مروارید از بر خود بگردنش انداخته فرمود که ای دختر بحقیقت من ترا مادر خود میدانم و بجانب فرزندان دیگر اشاره نموده گفت که اینها را غلامان و کنیزک تو می انگارم صاحب جلال از رسیدن آن انعام و دریافتن این اکرام بطریق رجع القهقری برگردیده بعد ادای آداب عنایت و تفضلات به نیاز تمام معروض داشت که من خود را یکی از پرستاران این جناب میدانم و هرگز با صاحبزادگان خویش دعوی همسری و خطرهٔ برابری ندارم و بر زودی معجر از سر فرود آورده بران پا انداز ها گسترده التماس نمود که خود بدولت اقدام مبارک را برین گذاشته تشریف شریف ارزانی فرمایند و این خاک پا را از خاک نعلین مبارک تاج سر بخشیده سرافراز جهان گردانند و هم دران زمان یار صادق دستار از سر خود فرود آورده به پیش پای آن شهریار گسترده بعجز و انکسار بعرض رسانید که برین پا انداز هم یک قدم گذاشته خرام فرموده غلام خود را افتخار بخشند همین که شاه با کمال ازان فدویان ستوده خصال این افعال دیدید و آن اقوال را شنید بغایت متاثر گردیده بحالت انفعال سر فرو برده عصا بسینه تا دیر برنگ تصویر بیحرکت و تقریر بجای خود ایستاده ماند و باران اشک رحمت بران پا انداز ها ریخته بتواضع تمام خم گردید و آن معجر را برداشته بچشم مالیده و بوسیده بر دوش خود نهاده بجانب صاحب جلال بعجب کیفیت حال دیده فرمود که ای پاکدامن من این پیرهن ترا بتعظیم و احتیاط نگاه میدارم و کفن خود کرده دران جهان همراه می برم و بر زودی دستار تاجدار خود بر فرق یار صادق گذاشته دستارش را از پیش پا برداشته بر سر خویش پیچیده فرمود که ای جوان بحقیقت من و تو دو قالب و یک جانیم که یک سر موفرق و امتیازی در خویشتن نمی یابم این بگفت و با الطاف بیقیاس دست او را گرفته بطرف نشیمن خرام نمود و صاحب جلال فی الحال معجری دیگر بر سر نهاده شاهزادگان را همراه گرفته عقبش روان گردید چنانچه سلطان بایوان رسیده بران تخت مرصع برآمده متمکن گشت و یار صادق بضابطهٔ دربار جانب دست راست بر کرسی طلا حکم نشستن باشارهٔ دست یافته بنشست و هر دو پسر بدستور قدیم نزدیک پایهای سریر قائم گردیدند و آن هر دو دختر قریب پایهای دیگر بطرف هر دو پهلو ایستاده شده انتظار حکم می کشیدند چون شاه با کمال بجانب صاحب جلال ملتفت گشته دید که نزدیک پایهٔ تخت ایستاده است باکرام فرمود که ای مادر تو مرتبهٔ خود را برابر پسر و دختر نخواهی فهمید که او سبحانه ترا کمال و جلال دیگر بخشیده رتبهٔ ترا ازان همها افزوده با یار بیمثل من همقرینه گردانیده است پس جای تو برین کرسی دیگر مناسب می نماید صاحب جلال بعرض رسانید که این کمترین چه مجال دارد که بحضور این چنین تخت نشین بر کرسی برآید بر زمین نشستن را هم کمال فخر خود میداند اما آن شاه آگاه خواه و ناخواه او را بران کرسی نقره که بجانب

دست چپ گسترده بود نشانید و با یار خود بحرف و گفتار در خور آن دربار مائل گردید درین اثنا بگم نیک خصال بمقابل
رسیده فرخ فال را نیز شریک خود ساخته التماس نمود که مغنیه صورت سیرت نیز امیدوار ملازمت ست اگر حکم شود سعادت
مجرا حاصل نماید شاه باکمال از شنیدن این مقال بطرف صاحب جلال دیده فرمود که ای برخوردار نیکوکار اگر اینها
بموجب مرضی تو اظهار می نمایند من بی اختیارم و گرنه بدل خود چنان قرار داده ام که اگر ذرۂ ملال خاطر ترا از طرف
نیک خصال یابم تمام عمر روی او را نه بینم تا بدیگر کسی و ناکسی خود چه رسد صاحب جلال چون این همه عنایت بحال
خویش مشاهده نمود از آن مقام برین بزمین رسیده آداب تفضلات بتقدیم رسانیده معروض داشت که من از
برکت آستان این قبله گاه بهمه مرادات خاطر خواه میرسم و از تائید و مدد این جناب از جمیع مقاصد کامیاب گردیده
دوست نواز و دشمن گداز می مانم و حالا درین کار بموافقت این همه برخوردار سعادت اطوار بعرض میرسانم
که در واقع اگرچه آن مغنیه از قوم ارزال ست فاما در ابنای جنس خود صاحب کمال ست و در ذات خویش بسیار
صفات پسندیده و اخلاق حمیده دارد و هم حوصله و استعداد اخذ فیض صحبت مردان باکمال در وی می نماید پس اگر
بشرف ملازمت میرسد از فیض خدمت بی بهره نمی ماند شاه باکمال از شنیدن این مقال مرضی صاحب جمال را
بدان حال دریافته تبسمی کرده هر سه برخوردار ستوده خصال را حکم نشستن نموده باحضار او فرمان داد نقیبان
و یساولان بسلامگاهش آورده ایستاده کرده بآنگ داشتند که شاه شاهان ملجای عاجزان و بیکسان و قدردان
تمام پیشه دران و جوهر شناس همه هنرمندان مغنیه صورت سیرت بادای آداب ملازمت سرفرازی و امتیاز می یابد
غریب پرور بنده نواز سلامت باری چون نگاه شاه بدان جانب رسید و آن آداب گذار شهریار را بحال خود
متوجه دید باطمینان تمام برای سلام خم گردیده باز بانداز ناز بحالت قیام درآمده آن حمائل مرصع را از کیسه آورده
بطریق نیاز و نثار بر دست خود نمود و از رو آشکار گردانیده بطرفه آهنگ و نادر ترنگ این نوا و صدا را بلند گردانیده تا بگوش
باهوش آن شاه آگاه رسانید رباعی

گر وند رعایت مقامات قبول　　آنها که حضور فیض ازین در بردند　　سر نذر وقار و دل بدلبر بردند
دیباچه عزت و علا را دیدیم　　گاهی زر و گه نیاز دیگر بردند رباعی　　العیش که روی پادشا را دیدیم
　　پیغمبر را کسی ندیده سایه　　مائیم که سایه خدا را دیدیم

یار صادق از شنیدن این نوا و دیدن آن ادا بمقابلش او از خود را هم رسا گردانیده بدین ادا نوا برکشید رباعی

شاهی که بعقل هادی راه هداست　　دریاب که از خدای یکدم نه جداست　　هرچند که سایه خدا خوانندش
ما سایه نگوئیم که او نور خداست　　و دران حال شاهزاده فرخ فال از جای خود برخاسته بعرض رسانید که این

نیاز با انداز او همان حمائل مرصع صاحب جمال ست که دران وقت تجارت یار صادق حضرت از گلو یش دزدیده
بدان عنوان بدو رسانیده بآن چنان آزمایشهای سخت و دشوار امتحان حوصله و وقار این زن وفادار را بمیان
دربار بحضور شهریار فرموده بود پس این عیار مکار برای یاد دهی آن کار و اظهار آن اسرار از نظر عالی گذرانیده است
تا بگیناهی و پاکدامانی او به پیش این جناب نیز پیدا و آشکار گردد شاه هوشیار بمجرد شنیدن این گفتار تبسمی نموده بجانب
یار صادق خود دیده بطریق طیبت و ظرافت فرمود که این کار دزدی و طراری و عیاری شماست که پیدا و آشکار گردیده
است و حالا معامله بدیوان عدالت صاحب جلال رسیده است فکر کار خود نمائید که بچه حیله و تدبیر رهائی و نجات
ازین جرأت و تقصیر حاصل می کنند چون آن یار گناهگار از ان عادل دادار این حرف و گفتار شنید دیگر همه معامله و کار
غفلت و نادانی و مقتضای بشری خود را بیاد آورده بی اختیار و ناچار چشم پرآب گشته کلمۂ استغفار خوانده سر ندامت
بگریبان انفعال فروبرده نوای تقصیر تقصیر بلند نموده به پیش آن شاه عادل بغایت منفعل گردیده بگریه شار در افتاده
بدین چنین اشعار آبدار تکلم نمود **رباعی**

در جرم و گنه عمر بپایان بردم
وز نیک و بد خویش ترا کرده
غفار ذنوب عاصیم کو داند
اکنون کرمست کار او و دانم
صد جرم که برامید عفوت کردم

ای بندگی تو پادشاهی کردن
من کرده ام این تا تو چه خواهی کردن
انجا که عنایت تو باشد باشد
ستار عیوب بنده نیکو داند
رباعی هرچند منم خار زگلزار توام
دیوانه بکار خویش هشیار توام

کارت همه انعام اسگهی کردن
رباعی مائیم بلطف شه تولا کرده
نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده **رباعی**
من بندۂ بد کار بدم بد کردم
بی هیچ خریدار بیازار توام

و دران حال بیگم صاحب جلال هم
از مشاهدۂ آن حال و شنیدن این مقال خیلی متأثر گشته از روز بازپرس جناب ذو الجلال بیاد آورده زار زار
بگریست و هم شاهزادۂ فرخ فال از دیدن آن حال خرابیهای احوال خود را بیاد آورده یک یک کار ناکردنی خود را
بدیدۂ بصیرت دیده بی اختیار نالیده این نوا برکشید که رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخٰسِرِيْنَ
و هم شاهزادۂ صاحب جمال در خویشتن تغیر احوال دریافته گفت که سبحان الله هر کار و گفتار که بندگان گناهگار
بزعم خود از چشم یار و اغیار پوشیده و پنهان هم می کنند در آخر کار یکی از ان در پردۂ استتار نمی ماند و معامله اش
بدیوان محاسب جبار می افتد و هم بیگم نیک خصال بیگناهی و عصمت خود را عین عصیان و غفلت پنداشته خویشتن
را محض غافل و نادان انگاشته زیاده از حد شرمسار و گریان گردیده بدین شعر تر تکلم نمود که هر یکی از حضار
دربار بقدر مرتبه و منزلت و علم و معرفت و هم استعداد و حوصله و رتبه و پایه معنی آن را فهمید انچه فهمیده

حسن شهرت عشق رسوائی تقاضا میکند | جرم معشوق و گناه عاشق بیچاره نیست | و هم خود آن شاه با کمال از مشاهدهٔ

آن وقت و حال عظمت و هیبت جناب ذو الجلال را بیاد آورده از روز باز پرس و جواب و سوال خویش بسان
شاخ بید بر خود لرزیده و حساب یک یک اعمال و اقوال خوب فهمیده از غایت انفعال تمام نامهٔ اعمال را آب اشک
ندامت شست و شو رسانیده بحدی پاک و صاف گردانید که دران حال تمام نقوش اکوان و حروف اندیشه و خیال
جهان از لوح خاطرش محو گردید و آن مجلس و دربار و آن همه حرف و گفتار یکبار چنان از خاطرش فراموش گشت که
دران مقام او را بهرهٔ از کیفیت خلوت در انجمن نصیب گردید و هم همه خواصان و مقربان که دران مکان حاضر بودند
بقدر استعداد و کمال از ان کیفیت و حال متاثر و متغیر گردیده بجای خود حیران و گریان درمانده بودند و چون بعد دیر
بسیار آن شهریار هوشیار و خبردار گردیده سر پر خمار و چشم سرشار را از سینه برافراخته و وا ساخته ملاحظه نموده دید که
صورت سیرت حمائل را دست گرفته برنگ نقش تصویر بی حرکت و تقریر بجای خود ایستاده است و هر نقیبی و یساولی عصا
را چون انگشت حیرت بدهان نهاده بر پایهای خویش درمانده است و هر مصاحبی و مقربی که بمحفل نشسته و ایستاده است
بعضے مانند مستان بغنودن و اکثری بمثال دیوانگان به تحیر و تفکر رسیده اند تنحنحی نموده هر یک حاضر بیخبر را باخبر گردانید و
بجانب یار با اثر خود دیده برخواند رباعی

در حشر که آمد و شدت خواهد بود | عرض اعمال لابدت خواهد بود
ای امروز تصرف نیک و بد خویش | فردا هم کار با خودت خواهد بود

و بطرف یساولان ملتفت شده فرمود

که این حمائل را باز بگلویش در آرند و این حکم را باور رسانند که شاهان چیز بخشیده را باز نمی ستانند و هم این بغنیهٔ خیر کل
را ازین حقیقت و حال آگاهی بخشند که بعضے بندگان برگزیدهٔ او سبحان چنان هم می باشند که آن کریم از کمال کرم
و بنده نوازی جرم و عصیان آنها را بحسنات و عبادات مبدل گردانیده بران اجر و ثواب می بخشند چنانچه ازان کار
نوازش و بخشش ازین کلام برحق خود آگاهی بخشیده است فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ
غَفُورًا رَحِيمًا یعنی که توبه کنندگان آن گروه اند که بدل میگرداند کریم غفار معاصی آن گناهگار را به نیکوترین کار ها و
هست خدا آمرزندهٔ مهربان پس بموجب سنت آن کریم جبار این بندهٔ گنهگار هم آن گناه یار خود را که بامید رحمت
و توقع مغفرت او بارتکاب آن جرأت نموده بود نیز بخشیده بلکه آن را حسنه فهمیده او را بی عیب و نیکوکار میدانم
و از طفیل آن دزد عیار و مکار این دزد افتشار را هم آن قدر عزت و افتخار بخشیده که حالا حکم می کند که او را بمیان
این دربار بران پایهٔ عزت و وقار که دیروز بر ایشان بحکم صاحب جلال هوشیار مقرر کرده بود آورده بنشانند رباعی

در حشر که عفو حق بمیزان نگرد | چو شد همه نور حسن از زشتی بد
خواهد ورق گنه عصیان برگشت | چاه هاروت چاه یوسف گردد

پس بهمان زمان مراتب شناسان آن بیچارهٔ ادنی را بمرتبهٔ اعلی رسانیدند و همه مقربان و خواصان را که دعوی قدوسیت
و پاکی و بیگناهی داشتند از نمودن آن چنان کار آن کریم غفار متعجب و حیران گردانیدند در آن زمان آن صورت سیرت
بدیهه گو بدان پایهٔ قرب رسیده بدین ادا نوا برکشیده صدای دلربای خود را بگوش آن شاه باهوش رسانیده باطن او را
بجانب خود کشان و منجذب گردانید رباعی

یک یک هنرم بین و گنه ده ده بخش
جرم من خسته بخستهٔ بندت بخش
از باد فنا آتش کین بر مفروز
من چونکه طفیلیم بظل الله بخش

بیت

در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام
گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام

وچون آن یار آگاه از آن خلیفة الله که متخلق باخلاق الله بود این همه عنایات
ومغفرت را برحال گناه وجرأت خود دید و آن حرف بشارت را شنید از مستی عشق و کیفیت محبت دیوانه و سرشار گردید
وبی اختیار از بالای کرسی برجهیده بگرد اگرد تخت آن شاه نیک بخت تصدق شده سر خود را براقدام آن عالیمقام سائیده
بگریهٔ بیدریغ بسان میغ در آمده از میان سینهٔ جوشان و دل خروشان مانند رعد غران شوری بر آورده برنگ برگ از پا
تا فرق جنبیده و لرزیده بدین چنین سخنان درخشان نور افشان گردید غزل

دامن آلودگی آلوده از دامان ما
تخته تخته کشتی افلاک بر ساحل فتد
رشته در دست محبت رشتهٔ پیمان ما
از گره ناشده‌های چشم در حشر الیتیم
غیر یادت کو رقم بر صفحهٔ نسیان ما
وه چه استعدادها کز جهل ضایع کرده ایم
در دل ما کرده خود را بهارستان ما

گر بحرف حیلهٔ خود لب افسون آوریم
با وجود قطرگی در لجهٔ طغیان ما
بر تاسف چند لب خاییم خوش محرومیت
مهر مهرت حرز بازوی ایمان ما
خاطر آگاه و غافل در پناه یاد تست
جای آن دارد که بستانی ز ما تاوان ما

نیست پنهان از تو شاها کردهٔ پنهان ما
بر نتابد داستانها بار یک دستان ما
در وفای عهد اگر هیچی چه سختیها کشیم
گر سر انگشتی نیاید در ته دندان ما
غافلیم اما چه غم هم غافلی مشغول تست
یک دم ار ما گر شوی غافل بمیرد جان ما
تا نفقد بوستان سینه در پژمردگی

شاه باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال از ستوده خصال فی الحال
بازوهای او را سخت بدست گرفته بقوت جذب باطن خویش آن یار دلریش را بالای تخت برکشیده سینهٔ چون آئینهٔ
او را باسینهٔ بی کینهٔ خود ملحق گردانیده فرمود که ای یار هوشیار ازین معامله و کار حقیقت آن اسرار نیک دریاب که ترا
از سبب عشق و محبت و از برکت انفعال و ندامت این رتبه و منزلت کرامت کردند که از سر کرسی نیابت فرود آورده
بر تخت خلافت رسانیده این چنین قرب و معیت با من بخشیدند که هیچ خواص و مقربان را از دولت عبادت و خدمت
ندادند پس بدین سبب آن حکیم بسبب از ذوات حضرات انبیا لغزشی و سهوی و زلتی و فراموشی پیدا می گرداند و هم
از نفوس اولیا جرمی و خطائی و عصیانی بوقوع می آرد تا حقیقت بندگی خود را فهمیده بکمال انفعال در آمده محو تجلی

جمیع اسمای جمالی و جلالی او گروند که قدوسیان استعداد آنجامعیت ندارند بندگان خاکی اند که بسبب امتزاج اجزای عالم امر و خلق که لطیف و کثیف اند مظهر همه اسمای حسنای الٰهی گردیده اند باری آن شاه آگاه یار خیرخواه خود را که قطره آسا بدان بحر زخار رسیده از خودی خود فانی گردیده بود باز از رحمت و عنایت خویش وجودی و شعوری بخشیده برنگ گوهر با آب و تاب دیگر از صدف کنار خود جدا ساخته بمقامش ساکن و برقرار گردانید و بجانب فرخ فال دیده فرمود که ای برخوردار این یار اخلاص آثار سوای دولت دیدار بهیچ چیز عالم کار ندارد و همین قرب و وصال یار را برای خود سلطنت و جنت می انگارد و الحق که معامله محبان صادق چنین می باشد که خاتم الرسالت صلی الله علیه وسلم و علی جمیع اخوانه از حال جنت خود نیز چنان خبر رسیده که لا فیها حور و لا قصور بل ربی ضاحک لیکن الحال من برای این حور و صاحب جلال حلهای زرتار و جواهرهای آبدار همراه خود آورده ام آن را زود از بیرون طلبیده باین حور ای بهشتی برسان و قبول او را خوش گردان پس فرخ فال آن خوانهای مالامال را طلبیده بحضورش برچید و به صاحب جلال حکم رسانید که این را جناب عالی بطریق رونما بشما عطا فرموده اند صاحب جلال فی الحال بسلامگاه رفته آداب بجا آورده خوان جواهرها بدست گرفته باادب تمام بعرض رسانید که این کنیز ناچیز از میان این همه چیز پوشیدن دو زیور را موقوف نموده سروپای خود را از آن بازوبند رهانیده یکی را به نیک خصال و یکی بصورت سیرت داده و بخشیده است بنابران از جناب سلطان نیز امیدوار است که آن هر دو رقم را بدست مبارک بآنها عطا فرموده آنها را هم درین وقت و حال از عنایت بر کمال خویش خالی و بی نصیب نگذارند شاه باکمال ازین مقال تبسمی نموده آن دو زیور را بدست خود برچید و نیک خصال را پیش خوانده یکی را بر سرش و دیگری را بدستش نهاده فرمود که این را بصورت سیرت برسان بعد از آن صاحب جلال آن خوانها را بخادمان خود حواله کرده از آن زیورها حلقه بینی را در بینی خود پوشید مع آن هر دو کس باز بسلامگاه رفته یکی را برابر پهلو و دیگری را پس پشت استاده کرده آداب عنایت بتقدیم رسانیده و چون باز بجای خودها رسیده ساکن گردیدند یار صادق مرضی و ان بخواصان گفت تا قطعه از بلغار اندخته دستارخوان کلانی را در ایوان بهین ساخته خوانهای نعمای الوان برچیدند و یک دستارخوان خرد بالای تخت بحضور آن شاه بزرگ گسترده نوبت بنوبت هر چیز مرغوب طبعش به پیش او میرسانیدند و بموجب حکم لازم الامتثال یار صادق و صاحب جلال بر کرسیهای خود و فرخ فال و نیک خصال و صاحب جمال بر سر دستارخوان یکجا نشسته بخوشی تمام در یک طبق طعام تناول می نمودند و خادمان بموجب فرمان از طعام منظور یک خوان بادستور تیار کرده بحضور صورت سیرت نیز گذاشته او را هم دران مقام حکم خوردن رسانیدند القصه جمیع حضار محفل

شروع بخوردن کردند آن شہریار اندک اندک مزہ و حلاوت ہر یک چیز را گرفتہ بار بار ما الوش خاصہ را بیار باکمال
و صاحب جلال بدست خواصان فرستادہ میفرمود کہ آن یار و برخوردار ہر بار برای ادای آداب حرکت نکنند بلکہ
یک بار بعد فراغ کار آداب بتقدیم رسانند و ہم نوبت بنوبت ازالوش بدست خود بہر یک پسر و دختر عطا کردہ بہمان قدر
حرکت بجا از ادای آداب مرحمت بندہ می نمود و دو سہ بار از طعام الوش خاص بصورت سیرت نیز فرستادہ از
دویدن و آداب بجا آوردن ہمہ خوردہ اش را بتجلیل رسانیدہ باز گرسنۂ عنایت خویش گردانیدہ بود باری چون
آن شاہ عالیمقام از خوردن و بخشیدن طعام محظوظ و دل سیر گردیدہ دست کشید ماہرویان آفتابہ و طشت آوردہ
دستہا شویانیدند و غنچہ لبان پان و عطریات رسانیدہ مجلس را از رنگ و بوی دیگر بخشیدند و ہم مطربان و سازندگان
رنگین ادا و خوش الحان برای ضیافت روحی حاضر گردیدند در آن حال شاہ باکمال بجانب صاحب جلال متوجہ
شدہ فرمود کہ ای دختر با خبر من از زبان فرخ فال تعریف کمال کسب صورت سیرت را بسیار شنیدہ مشتاق دیدن
و شنیدنش گردیدہ ام ہمین کہ آن خاتون غیور مرضی شہریار چنان معلوم نمود بجال غضب و جلال خود در آمدہ
ہمچنان بر سر کرسی نشستہ بحرف و قال در آمدہ گذارش نمود کہ اگرچہ آن لولی دنی دران پیشۂ ناکردنی یگانۂ دہر
و فرید شہرست لیکن از وقتی کہ بشرف صحبت یار حضرت مشرف گردیدہ و از پای زیب من بندی بر پایش افتادہ و
از الوش جناب عالی لقمہا بدہانش رسیدہ است کی از گلویش نغمۂ خارج آہنگ می بر آید و کجا از پاہایش آن
حرکت بیجا بظہور می آید و چگونہ تن و جانش بدان سبکی و بادسنجیہای گراید و چون حضرت از راہ کمال بندہ نوازی
او را چنان عزت و وقار بخشیدہ اند کہ در محفل گرامی نشانیدہ اند پس باز سبکش گردانیدہ از جایش نخیزانند و
ہرگاہ کہ از کمال معرفت از شنیدن آن اعمال و حقیقت گریۂ بابرکت فرمودہ باشند باید کہ باز بر اقوال و حرکاتش
نخندند و مرتبۂ گریہ را از پایۂ خندہ اعلی و ارفع دانند کہ او سبحانہ در قرآن مجید احوال حال و مآل لاہیان بیہوش
بازی کوش اہل دنیای ناپایدار چنین اظہار میفرماید کہ فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ شاہ آگاہ
از شنیدن این مقال و دیدن حال آن غیور بر کمال بی اختیار بانفعال در آمدہ از تمنای خویش نادم و پشیمان
گردیدہ فرمود کہ ای سراپا غیرت و حمیت در واقع کہ الحال مناسب احوال آن صورت سیرت ہمین ممانعت از آن
کار سزاوار بود کہ بدان عزت و افتخارش بخشیدی و ہم ما را ازین گفتار از حقیقت آن کردار باخبر و متنبہ گردانیدی
انشاء اللہ تعالی ازین باز بجانب آن حرکات و ساز میل و رغبت ننمودہ خویشتن را ہم از ان باز خواہیم داشت
کہ بحقیقت شان و شوکت سلطانی آن چنان لہو و لعب نفسانی و شیطانی زیبی نخواہد کہ از ان خواہ و ناخواہ غفلت

وکدورت پیدا می گردد این بگفت وبجانب فرخ فال دیده فرمود تا آن مطربان رسیده را انعامی بخشیده رخصت نمود درآن زمان صورت سیرت بطرفه نازو انداز از مقام خود خرام نموده بمقابل پایهٔ تخت رسیده بناء نوا واداو طرفه انداز حرکات دست وپا این صدا برکشیده بهمین قدر حرکت وقال تمام وکمال علم موسیقی ورقاصی ونکته گوئی وادا بندی خود را پیش چشم وگوش آن شاه باهوش پیدا وهویدا گردانیده بود

رباعی	
این مطرب ناکاره سراپا ننگ ست	آزرده نیم گرم کسے ننوازد
گوشم کر وچشم کور وپایم لنگ ست	این ساز شکسته سخت بی آهنگ ست

وچون شاه باکمال عازم دولتخانه گردید صاحب جلال از کرسی فرود آمده همان تخت مرصع را بطریق نذر گذرانیده بعرض رسانید که این عاجز ناتوان غیر از جان چه دارد که نیاز این جناب بی نیاز سازد واز کمال عنایت وبنده نوازی امیدوار است که برین تخت نشسته تشریف برند زیرا که بر ضمیر منیر ظاهر ست که یار حضرت از وقت حصول سعادت ملازمت تخت نشینی را گذاشته است وتا این قدر مدت این را کمترین بهمین نیت پیشکش جناب عالی نگاه داشته بود پس درینجا چه معطل افتاده ماند که بکار ما بندگان خاک نشین نمی آید این بگفت وبجانب خواصان دیده آن چوبهای طلائی را که از پیشتر برای اختراع آن کار تیار کرده نگاه داشته بود طلبیده بر دو می پایهای تخت با رسنهای ابریشمی سخت بسته بهمان زمان تخت قائم سلطان را تخت روان ساخته بطرف شجاع خود وشاهزادگان اشاره کرده بهمراه خادمان باقوت وتوان بر دوش خود برداشته تا بدروازه روان گردیده درآن حال شاه باکمال از مشاهدهٔ این کاروبار آن برخوردار ستوده اطوار بسیار محظوظ گردیده نیاز لائق او را قبول نموده او را از آن مقام رخصت فرموده بطرف دولتخانهٔ خویش روان گردید واز آن باز اکثر برای دیدن صاحب جلال می رفت وگاهی او را تکلیف آمدن دولتخانه نمی کرد ودرین مکان واقفان اسرار این حقیقت وگفتار را هم پیدا وآشکار کرده رفته اند که روزی شاه باکمال در زمان صحبت خلوت بدان یار ستوده خصال گفت که ای یار هوشیار دیندار نیکو شعار من یک یک عمل وکار وضابطه ودستور نو احداث ترا بسیار پسند نموده بمیان کارخانجات ودربار شائع وآشکار گردانیده ام لیکن از وقتی که آن برخوردار نیکو کار صاحب جلال باکمال خود را دیده ام واز وهنگام نشست ودیگر حالات ودر زمان هر کار وگفتار وعمل وحرکتی مشاهده می کنم که آن اعمال واشغال از تو هم سیدیم لیکن آن حرکات وکار را از جبلت وعادت تو خیال می کردم فاما حالا بیقین شناختم که اعمال واشغال شما زوج که طاق رواق این جهان وفرد مجمل این دفتر مفصل پریشان آمد بی سودی وحکمتی نخواهد بود که مقرر ست فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة پس این پیر نابکار غفلت شعار نیز از فیض دولت این جوان بخت هوشیار امیدوار ست که او را هم آگاه وخبردار گردانید

از تبعیت خود اعمال خیر بکنانند تا باعث صلاح و فلاح او در نشائتین گردد شجاع معدلت شعار از شنیدن این گفتار آن شاه وینداز غرق عرق انفعال گردیده چشم پرآب نموده بهمان آئین خود برخاسته آداب زمین سائی را تقدیم رسانید تمام طریق وروش آن اعمال و اشغال را گذارش کرده بعرض رسانید که این کار را صلوة دائمی می نامند چنانچه از این کار اخیار پروردگار در قرآن ازین آیت اخبار فرموده است که هُم فِي صَلَوٰتِهِمْ دَائِمُونَ و آن چنان وضع نشستن و برخاستن وایستادن و دست و انگشتان را بدان عنوان گذاشتن را که از کنیزک خود مشاهده فرموده اند آن اشغل فاطمه و ذکر کثیر میخوانند و محمدیان آن ذکر کثیر را ازین آیت اخراج نموده اند که یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا وَسَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَأَصِيلًا غرض که ازان بادشاه باکمال هم بران اعمال و اشغال مواظبت اختیار فرموده خویشتن را نیز بمیان جماعت آن رجال که خود را خالص محمدی می دانند داخل گردانیده بود و الحال بیان تفصیل آن مقال بی فائده می نماید چرا که از دیدن سفینه حاصل شدن گنجینه و رسیدن بدان حالت سکینه میسر نمی آید برای رسانیدنش فیض سینه بسینه می باید القصه تا مدتی آن سلطان وینداز معدلت شعار و ان یار سیرو شکار خاطر خواه نموده آخر کار مع آن یار و برخورداران و بیگمان بجانب ملک هندوستان متوجه گشت

بیان وفات شاه باکمال و کیفیت حال یار صادق و هم حقیقت خلافت آن دوست صادق و هم بیان کیفیت تمامی آن شاه باکمال ثانی و بیان خلافت فرخ فال و حقیقت گذاشتن وزارت نمک حلال و فقیر گردیدن وزیر خبیر و گوشه نشین شدن حکیم مسیح خصال و پریشانی حال رئیس الجمال و امیر با جلال و هم کیفیت انتقال و ارتحال فرخ فال و بیگم صاحب جلال و نیک خصال و صورت سیرت بدحال و بیان سلطنت صاحب جمال و گذارش تمامی احوال و بطریق اجمال

راویان اسمار و واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که چون شاه باکمال از دیار دکن بسرحد ملک هندوستان رسید مرض جانستانی عارض گردید که هرچند حکما معالجه میکردند و غربا دعاها می نمودند اثری و نتیجه مترتب نمی گشت و هم

حکیم مسیح خصال از بی اثری دوا بحالت یاس رسید عجز بندگی را کماحقه دریافته بود و زیرنگ جلال بمشاهدهٔ آن حال
همه مزه و حلاوت دولت و مال را بر خود حرام ساخته بود و از حالات فرخ فال و نیک خصال و صاحب جمال
که اجزای بدنی او بود و نه چه بمقام در آرم که آن درد و غم آنها را بچه بی صبری و بی قراری و بیتابی انداخته بود

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

و از آفت جانی و الم نهانی یار صادق چه گذارش تمام
که هر کرا ذرهٔ از محبت و بهرهٔ از صداقت خواهد بود خود بخود خواهد دریافت و صاحب جلال و صورت سیرت نیز از
سبب وفاد محبت حالتی داشتند که از بیان بیرون ست باری چون شاه باکمال را وقت ارتحال نزدیک رسید و حالت
نزع حواس را ضبط نموده فرمود که مارا تکیه زده بنشانند و یار صادق را برای رخصت بخوانند همین که او را نشانیده
یارش را از خاک آستان برداشته بمقابلش ایستاده گردانیدند شهریار بمشاهدهٔ روی یار بی اختیار گریان شده
کنار شوق و اساخته فرمود که بیا ای دوست جانی که درین حالت عجز و ناتوانی ترا در برگرفته از همت دل و قوت
جوانی تو جرأتی و توانائی حاصل کرده ازین عالم فانی سفر کنیم و از حلاوت معانقه تلخی نزع و جان کندن را فراموش
گردانیم و برخواند غزل

آتشم را زبانه بود ست
ذکر خسرو فسانه بود ست
دلم از جان نشانه بود ست
گریه شاهانه درفشانی کرد
از کمال ست سخت بازوی
در محبت یگانه بود ست
چشم تر را خزانه بود ست
کوهکن رزم شانه بود ست
بر زبان نیست و عوم خالی
حال یار منست صادق و بس
آن یار دلگداز شنیدن

این آواز و دیدن آن انداز زار زار نالیده با ناله و فغان چون اشک روان گردیده بکنارش چسپیده بیهوش
گردید و شاه باکمال از دریافتن مزهٔ وصال بکیفیت وجد و حال در آمده از جای نشستهٔ خود حرکت کرده بر زمین
در افتاده شادی مرگ گردید حاضران وقت چون این واقعهٔ ناگهانی هر دو یار را بدان عنوان بیکبار مشاهده نمودند
بی صبر و بی قرار گردیده از ناله و فغان قیامتی برپا ساختند و شاهزادگان و بیگمان مرگ سلطان را که پیر و ناتوان
گردیده بعمر طبعی رسیده بود از واقعهٔ ناگهانی آن جوان فراموش کرده هر یکی بدست و پایش چسپیده هوش و حواس
خود هادر باختند اما دران حال از عقل برکمال صاحب جلال خویشتن را ضبط نموده بخواصان خود فرمود که فرخ فال
و نیک خصال و صاحب جمال و صورت سیرت خراب احوال از برای این نیم جان مغلوب الحال من کشیده در گوشهٔ بزم
و بزودی حکیم مسیح خصال را طلب دارند باری چون آنها را از وجدا ساخته آن طبیب را حاضر گردانیدند او ملاحظهٔ نبض
یار صادق و تجسس دم مبهم شاه نموده ظاهر گردانید که تا حال شاه باکمال ازین جهان انتقال نکرده است رمقی از جان
ناتوان دارد و این یار صادق از غم بسیار بحالت غش در آمده است شور و فغان نکنند و بزودی گلاب بسر و رویش

پاشیده بجائی علیحده برده بمحافظت تمام با ین دواهای شوبه بکنند که انشاء الله تعالی بهوش و افاقت می آید و بدهان
شهریار شربت آثار بچکانند و یک دو کس هوشیار نزد بخیش نشسته باذکار آلهی پردازند تا او را نیز بیاد ذکر الله و شنیدن
کلام الله یاد و حضور جناب او سبحانه پیدا شود و دل و دیده اش از توجه و نگرانی جانب ماسوی خالی و پاک گردد
پس صاحب جلال آن طبیب را رخصت کرده یساولان و نقیبان را فرمود که هر که درین سرا واوی و یلا نماید زبانش
از قفا بر آرند و هر سه شاهزادگان بی اختیار و لولی بیقرار را ازین جا کشیده بیرون برند و زنهار بدون حکم ما باز آمدن
ندهند و دو سه خواص باهوش را نزدیک گوش شاه بیهوش نشانده باذکار پروردگار مامور گردانید و خود شجاع
مغلوب الحال را از بهر محافظت بمکانی دیگر برده آن علاج و تدبیری نمود و دم بدم آبی از اشک خویشتن بر ویش
پاشیده منتظر هوش و افاقتش گردیده با هزاران درد و ملال بکمال استقلال نشسته بود چنانچه بعد دیر بسیار آن
مست و سرشار می درد و غم باخبر و هوشیار گشته چشم واکرد اما چون سر خود در اکنار صاحب جلال دیده خویشتن را بمکانی
دیگر یافت استفسار حال یار خود نموده باز بی اختیار گریان گشت دران حال صاحب جلال بکیفیت جلال در آمده ظاهر
ساخت که از فضل ذو الجلال شاه باکمال ازان احوال بحال آمده اند و بخیریت اند لیکن این خسته حالی و بیهوشی شما
عالمی را پر ملال و بدرد و غم پایمال ساخته درا هیچکس و ناکس هوش و افاقت نگذاشته است تا بخبرگیری آن بیمار پردازد
او باستماع این سخن باز گریان شده گفت که ای نگار من ناتوان زار را بهمین جا بگذار و تو بخبرگیری یار من پرداز
که درین حال مجال جنبیدن و طاقت آنجا رسیدن و آن مرد باکمال را بآن حال دیدن ندارم صاحب جلال
بغضب در آمده گفت که در واقع صحبت دون همت در عقل و فراست نقصان می آرد و از تکاب پیشهای دنی و
حرفهای ناکردنی جرأت و همت می کاهد چنانچه تو ای شاه شجاع از کسب آن تجارت و تحصیل آن متاع همه عزم شاهی
و استقلال سلطانی را بباد داده مقرری تاجر گردیده که بمقابلهٔ بلا و آفت تاب نیاورده بار صبر و طاقت را از دوش
انداخته فرار اختیار کرده پس چون حال سردار و رئیس قافله چنین باشد خود بگو که به پیروان و کاروانیان چه روی
داده باشد ای شاه آگاه تو در اکثر اوقات به پیش این خیرخواه نمی فرمودی که مردم باکمال مستقیم الاحوال همان
رجال اند که در وقت شادی و غم مفرطا از مرتبه و منزلت خود تجاوز نمی نمایند و در هنگام غضب و شهوت از حد عدالت
تفاوت نکرده بدون همتی نمی گرایند پس درین زمان تو ای شاه خوبان چرا بموجب گفتار خود کردار نمی کنی و برطبق
علم بعمل نمی گرائی که گفتار بی کردار و علم بی عمل هیچ کار نمی آید این بگفت و بجانب مقربان خود دیده فرمود که کجا این
حرف و تقریر بدل این تاجر دلگیر تاثیر می کند بجای گیری گردد که او را چندان صحبت و مناسبت با من نمانده است

برای پند و نصیحتش لولی صورت سیرت را طلبند تا احوال مردان با استقلال و اشخاص باکمال که بچشم خود دیده و بگوش خویش شنیده باشد به پیش این ناتوان خسته حال بیان کرده او را هم قوت و استقلال بخشند و ما خود بغیر همین یک مرد نخواه باکمال باشد و یا بی استقلال دیگری را ندیده ایم همین که شاه مغلوب الحال ازان صاحب جلال این چنین مقال را شنید بی اختیار بسیار اندوهگین و پرملال و متغیر حال گردیده باظهار ناخوشی نگاه تندی نمود دران زمان آن مرضی دان تیر تدبیر خود را بنشان رسیده دانسته باز بیان ساخت که ای شجاع آگاه هرگاه که از تقدیر ایزد شاه باکمال بدان حال رسیده باشد و تو از غم و ملال چنین بیخبر افتاده باشی کیست که خبرگیری ملک و رعایا و دلدهی ما ضعفا و دلاسا و مواسای آن بیچاره یتیمان خواهد نمود آن مرد هوشیار ازان چنان درشتی حرف و گفتار مرضی و مراد آن نگار دریافته گفت که ای طبیب حبیب خاطر خود را جمع گردان که داروی تلخ نصائح تو بسیار سودمند گردیده و مزاج سقیم مرا صحت کلی بخشید و غفلت و فراموشی را بیاد و آگاهی بدل گردانید این بگفت و چشم از اشک پاک ساخته کمر را محکم بسته بقوت تمام دران مقام بجای خود نشسته پرسید که ای صاحب جلال شاه باکمال ما چه حال دارد او گفت که تا حال ازین جهان انتقال نفرموده است نفس شماری دارد و رعایای حواس و خادمان جوارح را وداع نموده یک یک اقلیم هفت اندام خود میگذارد و از خلافت مجازی و سلطنت بی اعتباری تبری و بیزاری می نماید از شنیدن این گفتار نگار باز آن هوشیار برگشته خود ثابت و برقرار مانده استفسار نمود که فرخ فال و نیک خصال و صاحب جمال چه حقیقت و احوال دارند گفت که آنها بسیار بی صبری و بیقراری و خرابیها نموده قیامتی برپا کرده بودند لهذا من بغضب درآمده از اینجا بخانهای شان فرستاده محبوس گردانیده ام و منع از رسیدن حضور شاه باکمال کرده ام تا دران حال دیگر غم و کلال را بر دلش نیفزایند از شنیدن این احوال شجاع پرملال بانفعال درآمده گفت که ای فرزانه مردانه آنچه درین وقت و حال مرا می بایستی کردار تو بظهور آورد لیکن چه کنم که بدرد محبت گرفتارم و درین امر بی اختیارم فاما ان شاء الله العزیز آینده بهمین همت و نصیحت همچو تو خاتون هوشیار با غیرت خویشتن را خوب ضبط می نمایم و بدان بی صبری و بی عقلی هرگز نمی گرایم فرد

ذوق الطاف وی ای کاش نمی یافت دلم ... یاد هر لطف وی اکنون بدل من الم است

و دران چنان وقت و حال آن شجاع پرملال بی اختیار چشم پرآب گردیده بدین قال تکلم فرمود غزل

کشته بودم بچشم و شیرین ... چشم من از برای من شور است

چه قدر لب بناله نزدیک است ... دل ز طاقت صد آن قدر دور است

از غمش شهر و کوی پرشور است ... مسکنی منع زاریم زور است

عشق قصاب و بت بلا ایست ... تا رگ چرخ زیر ساطور است

از شنیدن این اشعار آبدار آن نگار هوشیار نیز گریان گردیده بمطابقت همان زمین بدین آئین درافشانی نمود تتمه غزل

پایه دیگر است وعظ مرا ... منبر از چوب دار منصور است

بر لب طعن مهر انصاف ست ... هر که رسوای اوست معذور ست ... دیده از گریه گرچه شد ویران ... بجمالش نگاه معمور ست
لگن شمع داغ هست جگر ... سوخت فانوس جان چه پرورست ... دیده حسن وجمال دیده بسی ... جان جلالش ندیده مغرور ست

باری بعد این قیل و قال شجاع با استقلال باز بحضور آن صاحب جلال بطرف استقامت احوال بدین قال تکلم فرموده

در سینهٔ بی کینه صلح نموده ... گر قسمی نه بو بهم شادی و غم را ... و پس ازان بجانب خاصان و مقربان توجه گردیده فرمود

که دربانان و حاجبان بگویند تا حکم تیاری دربار بمردم اهل بار رسانند و وزیر نمک حلال و وزیر خبیر را مع فرخ فال و
صاحب جمال آنجا حاضر گردانند بهمان زمان کارپردازان هر دو شاهزادگان خسته حال را بهمان احوال برداشته
بدربار حاضر ساختند و هم آن شجاع با استقلال بیرون برآمده بران کرسی طلائی خود بنشست و وزیر نمک حلال را
پیش خوانده گفت که تا حال جناب شاه باکمال بقید حیات اند لیکن عزم سفر جهان دیگر مصمم دارند پس وقتی که ازین
مکان انتقال سفر نمایند این غلام آن گنج کمال را در همین مقام که سرحد هر دو مملکت ست دفین ساخته خود لبان هلم
بر سر آن گنج با هزاران پیچ و تاب غصه و رنج می نشیند و تمام مال و گنج اورا بالمناصفه قسمت کرده یک حصه آن و ملک هندوستان
بفرخ فال داده ترا بدستور سابق وزیر با استقلال می گردانم و یک حصه مع دیار دکن بصاحب جمال بخشیده وزیر خبیر را
معین می سازم این بگفت و دست نمک حلال را گرفته بدست فرخ فال داده فرمود که الحال بدستور شاه باکمال
دستگیری و قدردانیها کرده در هیچ امر از صوابدید او تخلف نخواهی ورزید و هم دست وزیر خبیر را بدست صاحب جمال
سپرده ظاهر ساخت که این را وزیر تو مقرر ساخته ام در هیچ حال بی مشورهٔ او کار نخواهی کرد و هر صلاح دولتی که
بعرض رساند سر موئی ازان تجاوز نخواهی نمود و بجانب هر دو وزیر بهیبت دیده فرمود که اگر اندکی در امور عدالت
و دیانت تکاسل و تجاهل نموده از تبعیت و فدویت اینها گردن خواهید کشید فی الحال مرا بر سر خود رسیده خواهید دید
که یکه و تنها بسان شیر و اژدها رسیده هر یکی را در دم هلاک خواهم گردانید و خلعت ملبوس خاص شاه باکمال اطلبیده
جامه را بفرخ فال و نیمه آستین را بصاحب جمال بخشید و از فوطه و بالابند خویش کمر هر یکی را مستحکم بسته بهر دو دستور
خلعتهای بادستور عنایت ساخته فرمود که حالا شما را بخدا حواله کردیم بعدل و داد خواهید پرداخت و زیاده از حد
بعیش و عشرت نخواهید ساخت همین که شاهزادگان پرملال این احوال را مشاهده کردند و آن اقوال را شنیدند
گریان گردیده سر بپایش نهاده التماس نمودند که ما جناب عالی را بجای شاه باکمال میدانیم و کی بحضور اقدس
هیچکس را لائق این کار نمی شناسیم و کجا سرهای خود را ازین آستان جدا میگردانیم شجاع هوشیار باستماع این
گفتار هر دو نور الابصار را بکنار کشیده چشم پرآب گردیده فرمود که بموجب ارشاد بزرگان کار باید کرد و بجز دسری

ومخالفت قدم نباید فشرد پس بجانب قولاران اشاره نمود که زود و شتاب این هردو برخورداران را ازین مقام
دست بدست بتعظیم تمام برآورده بمنزل مقصود رسانید و گرزبرداران و یساولان را تعین نمائید تا بسرعت تمام
پیش خانۂ هر کدام بطرف ملکش ایستاده گردانند و بمتصدیان حکم رسانید که همه فوج و سپاه را سه حصه کرده دو حصه
برکاب فرخ فال و یک حصه را بجلو صاحب جمال روان سازند و از امرای نامدار و اهل خدمات و ارکان بکار رفاقت
هرکسی را که اختیار نماید تعینش گردانند و هر که نوکری و منصب را گذاشته مجاورت مزار فائض الانوار یار مرا قبول نماید
بقدر معیشت و گذران یومیۂ او مقرر کنند و هر چهار طرف این مکان تا سه منزل هر قدر که دیهات و پرگنات باشند
در تنخواه خادمان و جاروب کشان مرقد مقدس بگیرند و هم فرخ فال و صاحب جمال بقدر توفیق و همت خویش
سال بسال برای روشنی و دیگر اخراجات درگاه بابرکات نیاز ارسال میکرده باشند بهمان زمان قولاران شاهزادگان
و وزیران را ازان مکان برآورده بطرف ممالک شان روان گردانیدند و متصدیان و کارپردازان بموجب
فرمان بکار خویش مقید و سرگرم گردیدند چنانچه اکثری از سپاهیان بکار و مردان هوشیار ترک نوکری کرده خدمت
مزار و رفاقت یار صادق اختیار نمودند و هزاران کس برکاب شاهزادگان روان گشتند بالجمله یار صادق
در اندک فرصت ازین مقدمات فراغ حاصل نموده بود که یکایک خوجه سرایان خبر رسانیدند که جناب عالی شاه باکمال
چشم کشاده قدری آب خاصه را نوشیده یار صادق را یاد فرموده اند بمجرد شنیدن این خبر فرحت اثر در بار را موقوف
کرده بخدمتش حاضر گردید همین که آن شاه از دور او را بدید بغایت مسرور شده باز آغوش را کشاده فرمود که ای
یار درین وقت بی زینهار بچه کار می گردی که من بدون حلاوت وصال تو تلخی جان کندن را سخت دشوار می یابم
بیا باز ادر کنار کشیده بخوشی تمام جان را بر تو نثار گردانم و خویشتن را ازین درد و آزار رهانم از شنیدن این آواز و
دیدن آن انداز صاحب جلال که دران وقت و حال حاضر بود بمقابلش رسیده بعرض رسانید که سلاطین با وقار
هر گاه یکبار رخصت سفر نمایند بار بار بحضور طلبیده باز همکنار نمی گردند و یکبار که حضرت این یار را از بهر رخصت بکنار
رفته خود بجناب پروردگار متوجه گردیده بودند با و حالتی طاری شده بود که ما همه او را مرده انگاشته بودیم اما
بگفتۂ حکیم مسیح خصال بصد تدبیر و معالجات بعد دیر بسیار بهوش و افاقت در آمده است پس این بار مغلوب الحال
درین وقت و حال طاقت این چنین هجر و وصال ذات برکمال ندارد و بنابران این ضعیفۂ ناتوان بدین عرض جرأت
می نماید شاه باکمال چون این حقیقت و احوال یار صادق خود را شنید چشم پر آب گردیده فرمود که ای برخوردار خوب
کردی که من بیچاره را خبردار ساخته قباحت آن کار فهمانیدی انشاء الله تعالی باز آن چنان آزار بدل یار غمگسار نخواهم رسانید

وحتی المقدور خود را هم ضبط نموده از اندوه وغم به پیش او ظاهر نخواهیم گردانید صاحب جلال از شنیدن این مقال
بطرف شاه شجاع دیده باواز بلند گفت که حضرت میفرمایند که اگر ایشان درین وقت وحال در خود مجال صبر
وقرار می یابند خود را خوب ضبط کردن می توانند یکدم بحضور آمده بنشینند وسخنهای نصیحت ووصیت را بشنوند والا از همانجا
مجرا نموده رخصت شوند وبیتابی وبی صبری خود را علاوهٔ درد وآزار ما نگردانند آن یار بیتاب ازین عتاب وخطاب
چشم پر آب شده در جواب التماس نمود که این بی طاقت همت وقوت را هم ازین جناب مسئلت می نماید وانشاء الله
از برکت صحبت بامور خلافت هرگز جرأت نمی کند باری چون آن یار بحضور شهریار رسیده نشست او بجانبش متوجه گردیده
گفت که ای یار من بفضل پروردگار بمرتبهٔ سلطنت رسیدم ودر جهان عیش وعشرت بسیار نمودم وبهچو تو یار رسیده حلاوت
زندگانی ونتیجهٔ کامرانی حاصل کردم پس هیچ حسرتی وآرزوئی بدل نمی برم که چون تو خلیفه وجانشینی را بعقب خود میگذارم
که بهیچ امور اصلا احتیاج وصیت ما نداری وبجانب حاضران دیده فرمود که فرخ فال وصاحب جمال را بیارند
تا آنها را برای خدمت وتبعیت یار خود نصیحت نمایم آنها بعرض رسانیدند که شاهزادگان درین مکان کجا اند که آمده
حاضر شوند زیرا که چون جناب عالی را آن کیفیت وحال روی داد که هر کسی وقت ارتحال فهمید ویار صادق نیز بیخبر
گردیده بجای خود غلطید وهر یک شاهزاده حال خود را خراب وپریشان گردانید در آنزمان بیگم صاحب جلال بحالت
غضب وجلال در آمده حکم فرمود که هر یک شاهزاده را کشیده ازین مکان بر آورده بجا نهار سانیده محبوس گردانیدند
وحکیم مسیح خصال را طلب داشته برای معالجهٔ یار صادق حضرت وتحقیق وتفتیش دم ونبض مبارک عالی امر نمود چنانچه
از علاج وتدبیراتش بعد دیر بسیار حضرت چشم پر خمار بگشودند وهم یار صادق هوشیار وخبردار گردیده از حرفهای پند
دل گرند بیگم صاحب جلال بحالت انفعال رسیده خود را خوب ضبط فرموده فی الحال دیوان نموده شاهزادها ووزرا
وامرا را مجتمع ساخته نصف خزانه واموال وملک هندوستان بفرخ فال داده نمک حلال را وزیرش ساخت و
یک حصه مع دیار دکن بصاحب جمال بخشیده وزیر خبیر را معین کرده هر یکی را بآن سمت رخصت نمود وچند کس
اخلاص آثار را که وضع فقیری اختیار کردند همراه داشته باراده مجاوری وجاروب کشی آستانهٔ عالی نشسته است
شاه باکمال بدریافت این احوال بغضب در آمده فرمود که مرا بنشانند وجلوداران را بطرف آن نابرخورداران بدوانند
تا از هر جا که رسیده باشند بزودی برگردانند وبا آن یار بغایت خشم چار چشم گردیده گفت که ای یار من از تو این چشم
نداشتم که در آخر کار باین همه خلاف مرضی من گرائی وآن چنان کار عمدهٔ خلافت را بطفلان حواله نمائی غرض که
چندان آزردگی وملال خاطر خود از ان افعال ظاهر کرد که یار صادق از جواب سوال عاجز گردیده از غایت انفعال

سر بگریبان و مهر خامشی بر دهان نشسته بود و شاه باستقلال لطف بر کمال سربیگم صاحب جلال را ابر رسانیده از دریای
آبدار اشک نثار بر سرش پاشیده فرمود که شیر زنان و بعد مردان بزرگان صف روشن کنندگان چنین نیک زنان می نهند
که برنگ شمع سراپای خود را می سوزند و از مقام استقامت خود هرگز نمی جنبند که درین ضمن جلوداران پیش شاهزادگان
که هنوز از فضای شهر بیرون نرفته بودند رسیده مژده طلب شاه را با کمال رسانیدند و آنها بسرعت و استعجال معاودت کرده
بملازمت شاه حاضر گردیدند سلطان بغضب فرمود که ای نابرخورداران مگر شما مرگ ما را از خدا می خواستید که بدین
سرعت بر آن کار اقدام نمودید

غرض هر جا که منظور است هر عیبی هنر باشد
دل شهزادگان را آرزوی مرگ پدر باشد

آنها بگریه و زاری قسمها یاد کرده بعرض رسانیدند که ما بندگان مجبور بودیم که کسان پادشاهی ما را کشان کشان برده دران بلا
مبتلا ساخته بودند ما شکر او سبحان را بکدام زبان ادا نمائیم که حضرت را بهوش و افاقت رسانیده بداد ما مظلومان
متوجه ساخت شهریار از شنیدن این گفتار بی تقصیری شان معلوم نموده بیار صادق فرمود که ای باعث راحت و
آرام این دل افگار اگر درین وقت تو این بار مرا بر دوش خویش بر نمیداری و جای مرا خود خالی می گذاری و
بنا رضامندی من می کوشی فردای قیامت بحضور داور داد دار بجرم و گنهگار میگردی و هم درین چنین حال مرا بدرد غم
و ملال مبتلا می سازی و بیقین خواهی فهمید که اگر تو زود این کار را قبول نمی نمائی من تا مدت بسیار بانتظار در مانده شدت
آزار جان کندن می کشم و از زین بلا و آفت رهائی نمی یابم خدا را بر جان من ترحم نموده شتاب از زین زندان بلای
گراست کن یار صادق بی اختیار شده بپایش در افتاده معروض داشت که چون مرضی گرامی چنین فهمیدم و از برداشتن آن
بار بر جسد شریف آسانی دیدم هر آئینه آن کار ناکردنی را قبول نمودم خود بدولت انتظار این کار نکشند و بخاطر جمع بجناب
پروردگار متوجه باشند رباعی

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام
کی گردد راست آنچه من خواسته ام
گر هست صواب آنچه او خواسته است
پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

سلطان باستماع این حرف اذعان
بجانب فرزندان دیده فرمود که بیرون رفته زود تیاری دربار نمائید و یار صادق مرا بجای لائق او نشانیده شما بدستور
قدیم بنزدیک پایهای تخت قائم شوید و در هر امور آداب مراتب پدر بزرگوار خود را بتقدیم خواهید رسانید که بهره مند نشاتین
خواهید گردید و بعد رخصت شان صاحب جلال را فرمود که ای برخوردار ستوده خصال درین حال صورت سیرت را
طلبیده بفرما تا بدینچنین مقال ترنم نموده احوال ما را خوش گرداند غزل

باو کاری که من دارم که دارد
دل آزاری که من دارم که دارد
بنازی می خرد جان و دلم را
خریداری که من دارم که دارد
دلم را دید در خط خود و گفت
گرفتاری که من دارم که دارد
چنین یاری که من دارم که دارد
دلم آزرد و مرهم می نهد باز
بود عشاق را صد بار بر دل

ولی باری که من وارم که دارد | لبان عندلیب طوطی هند | که گفتاری که من وارم که دارد در باغ | از نفی خود اثبات تو خرمن کردیم
در رنگ شکسته سیر گلشن کردیم | خاکستر ما چو صبح اگر رفت بباد | آئینهٔ آفتاب روشن کردیم | صاحب جلال بعرض رسانید

که درین حال صورت سیرت کجا مجال دم کشیدن دارد پس مطربان دیگر را طلبیده فرمود تا بآن سخنان ترنم نموده وقت
شاه و همه خیرخواه را خوش ساخته بدیگر کیفیت و حال رسانیدند و بعد ازان خاتون هوشیار همان دستار تاجدار شهریار
را که بروز ضیافت اول بآن یار بی بدل بخشیده بود و او از راه احترام بهمان وضعش نگاه داشته بزودی طلبیده بر سر شاه
شجاع نهاده چهره او را مانا به بشرهٔ شاه باکمال گردانیده گفت که الحال از اثر این دستار و در سر این یار هوای آن کار
باز پیدا خواهد شد از شنیدن این مقال و دیدن آن حال شاه باکمال تبسمی نموده فرمود که ای برخوردار هوشیار حالا این جامه را
نیز از بر من برآورده باین یار من بپوشان و سراپایش را مانا بمن گردانیده مرا ازین بند و بار برهان آن سلطان زمان بموجب
فرمان لباس سلطنت اساس را از برش کشیده و بآن مرد جامهٔ زیب پوشانیده از سراپایش بعینه مثال شاه باکمال گردانید
چنانچه آن شهریار تمام عکس خود را در ان آئینهٔ بی زنگار مشاهده نموده زیاده از حد خوش دل گردیده فرمود که ای یار لائق آن
کلام مخبر صادق که المؤمن مرآة المؤمن یکی این معنی دارد یعنی که بالطبع اوصاف و اخلاق مومن در مصاحب او انعکاس
می اندازد و بخواهش خاطر او را میل و رغبت تقلید وضع و نقل لباسش پیدا میگردد و معنی دوم آنست که چنانچه مردم رار وی
خود نمی نماید همچنان هر کسی عیوب نفس و بدیهای خویشتن را الکماحقه نمی بیند پس برادر مومن است که آئینه داری نموده از ان عیوب
و نقصان خبردار و متنبه می گرداند و هم از مشاهدهٔ احوال مومنان با صفا عیوب و کدورات ظاهر و باطن هر یکی آشکار و پیدا میگردد
که مقرر است الاشیاء تتبین باضدادها بیت | عیب دگران پوش قبائی به ازین نیست | آئینهٔ خود باش صفائی به ازین نیست
و بعد این بیان آن لوای محمدی را که همیشه با خود داشت و مدام خویش را در زیر سایهٔ او می شناخت از پهلو برآورده
بدان تمثال با معنی خود بخشیده برخواند اَللّٰهُمَّ انْصُرْ مَنْ نَصَرَ دِيْنَ مُحَمَّدٍ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَ دِيْنَ مُحَمَّدٍ و فرمود که ای یار دلنواز
حالا من ترا بخدای کارساز می سپارم و ناچار روی خود را ازین آئینهٔ دیدار نما بر تافته او را به ید الله حواله کرده خویشتن
را مقابل جمیل حقیقی میگردانم تا الحال همه اخلاق برکمال ذوالجمال را آئینه داری کرده تمثال صفات و اخلاق باقی
از مرتبهٔ حضرت وجود گرفته نفس خود را هم بی خلل و بی زوال میگردانم و این سوم معنی آن کلام جامع را دریابی که مومن
آئینه هست و مومن را که اسمی است از اسمای حسنای الهی و این کلام شریف سوای این معنیهای دیگر هم دارد لیکن
این وقت مساعدت تفصیل آن نمی نماید بیت | بی ما بخود دش نظر نیاید | از ما بجز این فقد زیاید
این گفت و بجای معانقه بمصافحه اکتفا نموده ناچار او را الطرف دربار رخصت گردانید چنانچه او بی اختیار رجع القهقری

ازان مکان بر گردیده چون برو انگاه پا گذاشت بچشم همه بجال بعینه بمثال شاه باکمال نمود ار و آشکار گردید عالمی را حیران خود ساخت و چون بنزدیک پایهٔ آن تخت رسید فرخ فال بموجب حکم اشاره بجای زینهٔ پایه خم گشت تا پا بر پشتش گذاشته بران مقام عالی بر آمده با هیبت و وقار نشست و رو بطرف آن برخوردار کرده گفت که الحال مرا مرده دیگر خیال نخواهی نمود که بحقیقت من شاه باکمال و ترا یار صادق خود میدانم پس بدستور قدیم بر کرسی خویش بر آمده بنشین و از هیچ وجه غمناک و اندوهگین مباش که ما هر دو یار بجای خود قائم و برقراریم و اگر برای فنای معنوی فرخ ظل و عدم حقیقی آن تاجر کاذب بی کمال اندکی غمگین و پر ملال گردیم بجاست و بعجب کیفیت حال آن شجاع باکمال بدین مقال تکلم فرمود که زنگ ملال از آئینهٔ دل فرخ فال بزدود

غزل
ای پری آمده بکار ما آخر — یار ما گشت یار ما آخر
آن چنان رم نکرده بود از ما — که نگردد شکار ما آخر
بر سر چار سوی رسوائی — گشت شوخ و چار ما آخر

رباعی
امروز کم و ز همه بیش آمده ام — چندین قدم از خیال پیش آمده ام
این جلوه دگر کسی و کجا خواهد بود — خود را دیدم بیاد خویش آمده ام

همین که آن جوان دلریش پدر حقیقی خویش را بجایش قائم دید و از زبان او در حق خود آن خطاب لائق شنید بغایت خوش حال گردیده بسلامگاه شتافته بادای آداب پرداخته بشان و شوکت بران کرسی جلوه فرما گشت و بعد ازان سلطان بجال وزیران و امیران متوجه شده گفت که سکه را بدستور قدیم بهمان نام من که بحقیقت شاه باکمالم رایج دارند و بهمان عنوان خطبه را بر منابر خوانند و ازین باز در هیچ ملک و دیار از نام شجاع متوفی یاد نیارند حضار دربار بمشاهدهٔ معاملهٔ عینیت و اتحاد آن یار بسیار محظوظ و شادمان گردیده هر و پیش بقدر رتبه و استعداد خود گذرانیده بادای مبارکباد پرداختند دران حال وزیر نمک حلال نیاز جلوس گذرانیده بدین قال گذارش نمود رباعی

از خطبهٔ شاه رفعت منبر شد — وز سکهٔ عدل کار را چون زر شد
بر تخت نشست باکمالی ثانی — زیر علمش هند و دکن یکسر شد

و نوبت نوازان شادیانهٔ جلوس تازه نواخته طنطنهٔ شادمانی بهمه شهر و دیار انداختند همین که آواز نوبت و صدای شادیانهٔ جلوس شهریار و غلغلهٔ تهنیت و مبارکباد حضار دربار بگوش شاه باکمال رسید خیلی خورسند گردیده سپاس الهی بجا آورده بدینچنین کلام مناجات گو رباعی

افسوس که عمر ما بیهوده گذشت — با خواب و خیال لهو فرسوده گذشت
یارب در رحمتی بروی ما بگشا — تا بتوانم ز خویش آسوده گذشت

و برای ادای سجدهٔ شکر سر بزمین فرو برده بهمان حال خوشی و سرور از جهان انتقال کرد و چون خبر ارتحالش بسمع شاه تخت نشین رسید از گریه و فغان مردم دیوانگاه ماتم سرا گردید چنانچه فرخ فال از غایت ملال خویشتن را از کرسی بر زمین افگنده و صاحب جمال سراپا غم و ملال گردیده چون مرغ بسمل بجای خود غلطید و وزیر نمک حلال احوال خود

خیلی خراب ساخته ناله و فریاد برکشید و رئیس الجهال و حکیم مسیح خصال چاکی بگریبان زده و دستار از سر انداخته کف حسرت
می مالیدند و پشت دست می گزیدند و هر که در آنجا بود بی اختیار بجای خود ایستاده گریه و زاری می نمود و از احوال آن
مرد تخت نشین باکمال چه شرح دهم که هر که اثری از درد محبت و خبری از یاری و صداقت میداشت خود بخود سوز دل و جانش
را در می یافت لیکن دران وقت و حال آن مرد باکمال به تمکین و استقلال اصلا از جای خود نجنبید و از سینهٔ سوزان دود
آهی نکشید فاما بی اختیار بسان چشمه سار آب از چشمهای آن کوه وقار جاری بود بارے بعد لحظه از آن هم خود تعین انضباط
نموده بحاضران فرمود که هر دو برخوردار را بکنار گرفته بجایهای شان بنشانند و هیچکس را بیتابی و بی صبری کردن نهند
و وزیر نمک حلال را پیش طلبیده ارشاد کرد که الحال بر مشیت و قضای حضرت ذو الجلال راضی بوده سنگ صبر
و شکیب بر سینه بگذارد و برو در محل سرا رسیده تجهیز و تکفینش کرده جنازه را درین مکان بیار تا این بنده و لگدازه نیاز بروی
نماز خوانده در جائے آن گنج کمال را دفین گرداند پس نمک حلال بموجب فرمان بعمل آورده تخت روان آن سلطان
بیجان را دران جا حاضر گردانید و آن شاه زنده دل در جلوش پیاده روان گشته بمنزل اخیر رسانید و آن چنان
سلطان ممالک ستان را در پارهٔ زمینی زمین گیر ساخته مال و ملک جهنده گان را عبرتی و خبرتی بخشید و دران وقت و
حال فرخ فال بعجب کیفیت و حال بدین قال نوا برکشید **فرد**

خوش حیاتیست کسی را که پس از روز وفات
یار را بر سر خاکش بزیارت بردنم

از شنیدن این مقال آن شال شاه باکمال آن یار صادق ثانی از شفقت
و مهربانی بر در کشیده پیشانی او را بوسیده بارش اشک رحمت بر سرش فرموده خود نیز برخواند **قطعه**

تماشا پیشه را سیر مزارات
بزیر پا نگاهے تا بفهمے
ازین هنگامه بگذر بی تامل

دلیل حال عبرت آشنائیست
که سودای یاران کجائیست
بفکر خود که گشتن را سمیست

تو تا چشمی بحال خود کنی باز
شکست رنگ امکان دارد آواز

غبار رفتگان در سر سمایست
که الفت یک قلم سازیدنیست

بالجمله چون شاه باکمال ثانی بر شاه باکمال اول از خاک
افشانی فراغ حاصل نموده بطرف محل مراجعت کرده نیک خصال و صاحب جلال و صورت سیرت و جمیع خدمهٔ محل
را به پیش خویش طلبیده بعد دلداری و دلاسا و عنایات و مواسا فرمود که ازین باز هیچکس و ناکس ما را یار صادق
نخواند و شاه شجاع نماند و تاجر هم خیال نکند که الحال بفضل ذو الجلال من همان شاه باکمالم که بجای خود قائم
و بکار خلافت خویش بحالم پس بموجب معمول بحال هر کس شفقت و عنایت و مرحمت می نمایم فاما بر طبق گذران
یار صادق نالائق مجلس آرائی و صحبت داری و یار باشی را حالا مناسب حال خود نمی شناسم چرا که کار خلافت
را بسیار دشوار میدانم و از باز پرس روز آخرت می ترسانم غرض که از ان باز آن شاه مجاهد غازی هرگز لهو و لعب

وغفلت و بازی نپرداخته بود و بمحاربهٔ نفس و مجاهدهٔ مخالفت طبیعت بجدی می کوشید که عیش و عشرت حلال و
لذات مباحات این جهانی را نیز بر تن و نفس خود ناگوار و حرام ساخته بود و دران حال بیگم صاحب جلال آن
زیور را که مخصوص بخود داشت از مینی بر آورده به بیگم نیک خصال بخشیده فرمود که ای نیکوکار جوان بخت این قدر غم
و اندوه دشوار و سخت را بر دل خود مستولی مگردان که پدر تو شاه باکمال بمرده است و اینک پیش تو نشسته است
پس این زیور را برای سلامتی ذات ملکی صفاتش پوشیده دائم راضی و شاکر باش و هر اندوه و ملال که من کمبخت
بحال بدل خود راه دهم سزاوارم که نفس شوهر خود را بقضای اتم رسیده می انگارم والحق که معنی آن قال الحال خصامی و بجلال
از برکت صحبت و خدمت این مرد باکمال صاحب استقامت به پیش چشم من پیدا و عیان گردانیده است که سوتوا قبل
ان تموتوا او آن زمان باز بجالیش مهربان تر گردیده قدر و منزلتش را افزوده برابر خود بر مسند می نشانید و بخاطر داری
و دلجوئی او بیش از پیش می کوشید و هم بجال صورت سیرت زیاده از سابق مرحمت فرموده اکثرها بحضور خویش
نشانیده همکلام می گردید غرض که بیان خوبیهای آن خاتون جهان پایان نمارد و هم گذارش احوال آن شجاع
باکمال راحدی نمی نماید که آن عادل نیک نهاد تمام ملک خود را از عدل و داد قبیمی آباد ساخته که از فیض گستری
و رعیت پروری در تمام عالم شوری انداخته بود و در تمام جهان تا نیش نمی نمود لیکن از انجا که درین جهان بی بنیاد
کی پر از خرابی و فساد است این چنین شاه آگاه دادگر رعیت پرور همیشه قائم و بجا نمی ماند از تقدیر ناگزیر در مدت قلیل
آن مرد بی عدیل نیز مریض و علیل گردیده ازین دار فنا سفر عالم بقا اختیار فرمود و ازین حادثه سخت و دشوار
در تمام آن ملک و دیار و هم بمیان محل و در بارهٔ علی الخصوص بر شاهزادگان و بیگمات و آن صورت سیرت باز قیامتی
برپا شده بود که بیان آن احوال از مقال بیرون ست و تفصیل آن را دل نمی خواهد بنابران باجمال بیان می نماید که
بعد خرابیهای بسیار و بیتابیهای بیشمار اول از میان آن جماعت بیقرار بیگم صاحب جلال خویشتن را خوب
ضبط نموده بر مقام استقلال خود رسیده قائم شده بر نشست و بخواصان گفت که بیگم نیک خصال و صورت سیرت
بدحال را که بخاک و خون می غلطند دست بر داشته بحضور ما بیارید و چون خواصان آن بیتابان را از میان
صحن سرا برداشته به پیش آن خاتون حکمران رسانیدند آن با جلال با استقلال نیک خصال را ابرو کشیده صورت سیرت
را بکنار خود رسانیده بی اختیار شده زار زار نالید و فرمود که حالا بر سر ما بیوه گان کمبخت این بلای سخت افتاده است
بقضای الٰهی و تقدیر خدائی راضی و صابر باید بود و جسد شریف شاه را از میان این خانهٔ مستعار بیگانه بر آورده
بمنزل آخرش باید رسانید و بحال رعایا و ملک او پرداخته بخبر گیری فرزندانش باید کوشید پس شما عاجزان غمزدگان

صبر و قرار نموده گوشه را بسان گور برای افتادن خود اختیار کرده بشنید تا وزرا و امرا در ینجا آمده بکار و خدمت
شاه مسافر ما پردازند و تخت روانش را از خانه بر آورده بویرانه رسانند و فرزندانش را بجایش نشانیده باز این
خانه خراب را از ان نور چشمانش منور و آبادان سازند از شنیدن این حکم و فرمان آن بیچارگان بی اختیار و ناچار
صبر و قرار نموده روی های خود را بردا پیچیده سکوت کرده شور و غل را از میان محل فرو نشانیدند دران حال خوجه سرایان
بموجب حکم آن صاحب جلال شاهزادهٔ فرخ فال و صاحب جمال را که بسان بسمل بجایهای خود می طپیدند و دست
و پا زده سراپای خود را مجروح گردانیده رمقی از جان بمیان تن های ناتوان خود گذاشته بودند برداشته بحضور رسانیده
به پیش پایش افگندند در آن زمان آن مادر مهربان گلاب و آب بران بیهوشان خراب پاشیده و نوشانیده بحالت
هوش و افاقت رسانیده بمیان هر دو کنار خود کشیده زار زار نالیده گفت که ای سعادتمندان برخوردار حالا شما
را صبر و قرار کرده بخبر گیری ملک و دیار پدر بزرگوار باید پرداخت و بدلدهی و مواسای ما بیچاره بیوگان و ضعیفان ناتوان
و نا بکار باید ساخت و خلعت خاص شاه شجاع را طلبیده همان دستار بسته اش را که بر وضع شاه باکمال می بست
بر سر فرخ فال نهاده آن خلعت را پوشانیده تیغ را با نداز حمائل بگردنش انداخته لوای محمدی را که مدام دست یار
و خاصهٔ متاع آن شجاع هوشیار بود بدست داده صورتش را العینه بشکل شاه شجاع گردانیده فرمود که ای برخوردار تقدیم
پروردگار چنین جاری ست که بزرگان را بر میدارند و خردان را بجای شان نشانیده بزرگ می سازند گر او کم
بود الکبر چنانچه آن معامله را بچشم خویش در وقت رحلت شاه باکمال دیدی و هم الحال بدیدهٔ عبرت بین خود معاینه می نمائی
پس باید که حالا بمیان دربار رسیده بموجب معمول و دستور آن شهریار بر دوش آن هر دو دستور اقدام گذاشته بمقام
خویش بر آمده بهیبت و وقار جلوس خواهی نمود و دل مقربان مکرم را بدلاسا و دلدهی خرم گردانیده اول بنیاد سلطنت
و حکمرانی خود را قائم کرده بعد از ان حکم و فرمان بتجهیز و تکفین شاه مسافر ما خواهی فرمود و تا رسیدن جنازه اش بربار
بجای خود بهیبت و وقار برقرار خواهی بود و هرگز بی طاقتی و بیقراری را بسان طفلان نادانان کار نخواهی فرمود
و یک یک کار آن یار با وقار خود را بیاد آورده بر سنت او عمل خواهی نمود که سود و بهبود نشاتین تو در ان خواهد بود
و بعد این کار و گفتار بطرف خوجه سرایان اهلکار متوجه گردیده فرمود که هان بهمین زمان بدربار رسیده وزیر نمک حلال
و وزیر خبیر را حاضر گردانیده این حکم را رسانید که بزودی تیاری دربار نمایند و جمیع امرای عظام و اهل خدمات دران
مقام حاضر باشند که اینک شاهزادهٔ فرخ فال برای جلوس بر مقام خلافت خود بر می آید و هر یک عمده و سردار
و اهل خدمات و کار را بدستور سابق بر مقامش قائم و برقرار میگردانند و پس از فراغ این احکام آن خاتون عالیمقام

بعجب کیفیت حال بجانب شاهزادهٔ صاحب جمال دیده سرش را از کمال شفقت و رحمت در بر خود کشیده چشمش را بوسیده فرمود که ای برخوردار هوشیار برادر کلان را بجای پدر بزرگوار دانسته خدمت و تبعیت او را سعادت دارین خود انگاشته عیش و عشرت و بفکری و فراغت چند روزهٔ خردی خود را در سایهٔ بزرگان غنیمت بر مرگ خواهی شناخت که در آخر کار این چرخ دوار بسیار بار این همه معامله و کار از تقدیر فاعل مختار بر دوش تو نیز خواهد انداخت و پشت ترا دوتا گردانیده همچو تو بیچارهٔ معصوم پاک را هم آلوده ساخته ببلای حساب آخرت مبتلا خواهد ساخت در آن حال فرخ فال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال باز خود را گریان و بدحال گردانیده سر خود را بپای آن مادر با زید رسانیده بطرفه تغیر حال بدین قال گذارش نمود مطلع

پاس حکم از من نمی آید دگر | منع بیتابی نفس نامید دگر

وهم صاحب جمال چین ملال بجبین رسانیده چنین ظاهر گردانید حسن مطلع

زخمهای سرزنش را لایجات | زخم را مرهم نیالاید دگر

وهم بیگم نیک خصال از شنیدن این اشعار با اثر آن هر دو برخوردار بی اختیار گردیده زار زار نالیده بمقابل آنها این نوا بر کشید بیت الغزل

زعفرانی گشت رخسارم ز هجر | بر نشاطم خنده می آید دگر

وهم صورت سیرت از دریافت این حقیقت بعجب حالت رسیده گریبان را تا بدامان بردریده خویشتن را عریان محض نموده بدین ادا نوا بر کشید و دوم بار بمیان آن مکان قیامتی نمایان گردانید مقطع

کار محجوبان برسوائی کشید | عشوهٔ پنهان نمی آید دگر

بیگم صاحب جلال از شنیدن آن همه قال و دیدن این حال آن غم رسیدگان شکسته بال متاثر گردیده روی خود را برومال پوشیده بی اختیار گریهٔ بسیار نموده باز خویشتن را بزودی ضبط نموده بحال جلال خود در آمده بر همگی ملامتی و زجری و غضبی و قهری فرموده باز سر هر دو برخوردار را بکنار لطف خویش کشیده از اثر دل مردانهٔ خود قلبهای رقیق و حزین آنها را قوت و تسکین بخشیده باز پند و نصیحتهای بکار نموده از کنار خود جدا گردانیده بطرف دربار روان ساخته در آن زمان خود هم بدین سخنان موزون تکلم فرموده نصیحت سراپا حکمت خود را تمام گردانید رباعی

برخیز و مخور غم جهان گذران
نوبت بتو خود نیامده از دگران
این مایهٔ عمر صرف در چیزی کن
این ست ز گشت عمر حاصل هشدار
رباعی هر نشو و نما کمین کاستنی ست
مانند نفس نشستن و خاستنی ست

بنشین و بداد عمر را خوش گذران
رباعی پیوسته از آن حال پریشان باشد
کانگاه که این بنا شدت آن باشد
در پردهٔ اسرار دوم نفس ست
آراستن از برای پیراستنی ست
رباعی هم آینهٔ نور یقین هم زنگ ست

در طبع جهان اگر وفائی بودی
خرج تو همه زکیسهٔ جان باشد
رباعی یک دم ز عمل مباش غافل هشدار
این شخص حیات تست سائل هشدار
این مدت عمر تو بمیزان حساب
چشمی بکشا که هستیت نیرنگ ست

سرگشتهٔ عالم مثال خود باش ‌‌ چون سایه وجودت بعدم یکرنگ ست ‌‌ دوران زمان صورت سیرت از شنیدن

اینهمه سخنان تربیت مبین او انوار کشید ‌‌ فردسیلی ایام خواهد کرد طفلان را ادب ‌‌ پیش و ستمهای جور سیلی استاد چیست

باری چون فرخ فال بدان منوال بمیان ایوان شاهی رسید همه امیران و مقربان و تمام حضار دربار از دیدن آن تشکل و شمائل و آن وضع حمائل که مقرری طریق آن شجاع بود او را لعینه همان شهریار فهمیدند و دیگر مردمان عوام از مشاهده کردن آن چنان طریق خرام که آن حریه لوای استواری زینهار را علم گردانیده بدست دهشت بی اختیار ترسیده خویشتن را بکنار کشیده درمیان آن همه کثرت و انبوه راه آن شاه باشکوه را کشاده گردانیدند چنانچه آن جوان نیکبخت باجمال بوقار بر کمال به پیش آن تخت باجلال رسیده بجانب وزیر نمک حلال و وزیر خبیر دیده هریکی را باشارهٔ حرکت دست بجای زینه پایه خم گردانیده پا بهار پشت شان گذاشته بران مقام سلطنت خود رسیده بعجب هیبت و صلابت نشست و بجانب آن وزیران باشوکت و شان دیده گفت رباعی

عجز آینه جلوهٔ شانست اینجا ‌‌ دوش خم گشته آسمانست اینجا ‌‌ ای مایهٔ اقبال تو وضع تسلیم ‌‌ برخود چیدن چه نردبانست اینجا

و بجانب صاحب جلال متوجه گردیده وزیر نمک حلال را گفت که الحال این برخوردار ستوده خصال را برین کرسی برآورده بجای فرخ فال متوفی بنشانند و ازین باز سکه را بر درم و دینار بنام شاه شجاع مختار زنند و در خطبه این نام نامی ما را خوانند و به وزیر خبیر فرمود که ای واقف تمیز باتدبیر حالا خوش دل باش که باز وقت طلوع آن آفتاب عالمتاب که جناب سلطان قمر باشد رسید و زمان دورهٔ ماه و ستارگان آخر گردیده همین که وزیر خبیر از زبان شاه بشیر این تقریر شنید و مرضی او را درباب سکه و خطبه آن چنان فهمید خوش حال گردیده بدین مقال گذارش نمود رباعی

تا بر تو شهنشهی مسلم گردید ‌‌ منبر ز خطبه چرخ اعظم گردید ‌‌ این نقش برای سکه هر گز نشست ‌‌ از نام تو روشناس عالم گردید

و به پیش تخت رسیده نذر جلوس مبارک گذرانیده برج القمری بسلامگاه رسیده آداب مبارکباد را بتقدیم رسانید و بعد ازان وزیر نمک حلال و همه امیران و مقربان و جمیع نوکران و سپاهیان نذر و پیشکش را بقدر مرتبه و حال گذرانیده بمقام سلام شتافته تهنیت و مبارکباد بجا آوردند و نوبت نوازان شادیانهٔ جلوس تازه نواخته صیت و آوازهٔ آنکار بمیان تمام شهر و دیار انداختند و اهل خدمات بدستور سابق بامور ماموره خود پرداختند باز آن سلطان دلگیر بجانب وزیر خبیر ملتفت گردیده از کمال غم و الم چشم پرآب شده فرمود که ای رفیق اندوه و شادی هیچکسی را از تقدیر الهی چاره و گزیر نیست و الحال آن مرد فرخ فال خیر مآل که ما او را خطاب یار صادق بخشیده بودیم بقضای یزدانی ازین جهان فانی رخت هستی بربسته عازم عالم باقی گردیده است باید که تو بدر محل سرا رسیده

جسد شریفش را باکرام تمام شسته لباس سفری آن مقام پوشانیده در تابوت صندلی درآورده آن تخت روانش را درین مکان برسانی تا ما اقدام آن مرد تمام را بر سر خود برداشته بجلوس خرام کرده بمنزل اخیر رسانیده با یار باکمالش ملحق گردانیم آن وزیر از شنیدن این فرمان سلطان گریان گردیده گریبان را تا بدامان بردریده دستار را از سر افگنده چندان بیتابی و بیقراری و زاری نمود که برنگ نقش تصویر به پیش پای سریر بیحرکت و تقریر شده از هوش خود بیخبر گردید و هم جمیع اعلی و ادنای اهل دربار مع شهریار بی اختیار گریان گردیدند و جزع و فزع نمودند و بشاهزادهٔ صاحب جمال حالتی رسید که از سر کرسی بر زمین درافتاده بسان مرغ بسمل بمیان آن محفل می طپید و وزیر نمک حلال فی الحال کمر را ساخته تشریف وزارت را از بر خود انداخته بجای خویش آن مرد عاقبت اندیش بوضع مربع شده برنشست و گفت که الحال ازین پیر بدحال احتمال بار این کار نمی آید بهر که خواهند حواله نمایند و بعجب کیفیت حال بجانب شاه تخت نشین دیده بیتحال نوا برکشید

چنان نشسته‌ام کز گردش افلاک برخیزم	مگر گرد تو گردد گرد من کز خاک برخیزم
فگنده گرچه زهد خشک من شوری درین عالم	بمستی زیر چشم تر نشینم پاک برخیزم

و هم در آن حال میر بخشی رئیس الجمال از پایهٔ خود فراتر رسیده تیغ را از میان خود جدا افگنده گفت که من هم ترک نوکری کردم و بر مزار آن بزرگوار نشسته بقیهٔ عمر را بشمار اذکار و توبه و استغفار بآخر میرسانم و بآئین بیباکانه به پیش تخت آن فرزانه بنشست و بطرفه تغیر حال این غزل گذارش نمود

غزل

از خودی گاه گاه برخیزم	چند حسرت پناه برخیزم
آرزو دستگاه ننشستم	چند در ماه و هفته بنشستم
کار ایمان و کفر ساخته شد	از ثواب و گناه برخیزم
گهر با کوه کاه برخیزم	خواهم از سال و ماه برخیزم
گره از خاک نتواند خاست	من هم از خاک راه برخیزم

و هم حکیم مسیح خصال خیلی غمگین و بدحال گردیده بمقابل تخت رسیده بعرض رسانید که من بیحاصلی کار طبابت را دیدم و حال بالیقین فهمیدم که نه از آن کار کیدمی در عمر میفزاید و نه از ترک آن کیدمی می کاهد بنابران بحضور شهریار اقرار می نمایم که من ترک این کار کردم و نوکری را گذاشتم و بر مزار پرانوار آن هر دو بزرگوار که یگانه و فرید روزگار خود بودند نشسته این چند روزهٔ ایام عمر نابکار خود بشمار می آرم و هم امیر با جلال کمر خود را کشاده خویشتن را از گریه و زاری بدحال گردانیده گذارش نمود که سررشتهٔ گرفتاری این بندهٔ جانباز بلند پرواز بدست آن چنان میر شکار خوش انداز بود و حالا که او دست بکار خود بمیان بهلهٔ بیکاری درکشید دل من هم از پرواز و شکار بیزار گردید و رهائی و نجات کلی از دست کس و ناکس مرا حاصل گردید این بگفت و او هم بجای خود بی تکلف شده برنشست آری چون آن تخت نشین این چنین حال دربار بدید و آن چنان حرف و گفتار از آن اهل کار شنید متفکر و متحیر گردیده بی اختیار خود را از گریه و زاری

ضبط نموده بجانب نمک حلال و رئیس الجمال و دیگر امیران بحال پریشان مقال دیده بعجب کیفیت حال مین فال تکلم فرمود رباعی

ای صاف حقیقت تو رحمت کش درد
تا بهره ز خاک مرد خواهی برد رباعی
پر غافلی از غنائم صحبت ما
هر یک بمراد خویش یک یک روند

آه از تو که فهمت غم تحقیق نخورد
هوش تو جنون غفلت آیات خوش ست
خاکت بسر از سیر مزارات خوش ست
این شغل جهان بکس نماند جاوید

از صحبت زنده ها چه حاصل کردی
وهم آینه کسب کمالات خوش ست
رباعی آنها که کهن شدند و اینها که نوند
رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

وبعد این بیان بجانب خواصان متوجه گردیده فرمود که صاحب جمال را بکنار در کشیده بجایش رسانیده قائم و برقرار گردانیده بنشانند و بیتابی و بیقراری کردن ندهند و بروز خبیر گلاب و آب پاشیده و نوشانیده خبردار و هوشیار ساخته بحضور بیارند و بطرف نمک حلال دیده فرمود که ای دستور با دستور این چه حال و مقال ست که پیدا و آشکار میگردانی ما از همچو تو مرد با استقلال این چنین کار و گفتار را محال می انگاریم او گذارش نمود که بمذاق نمک حلال سوای الوش شاه باکمال طعام دیگر رجال گوارا نمی نماید و تا این قدر مدت که تبعیت حکم یار صادقش نمودم و حبش آن بود که او را در آقای خویش فانی تمام فهمیده از هستی او در نامی و نشانی نمی دیدم بدان سبب پیروی او را عین اتباع رهنمای خود گمان می کردم و هرگاه ای شاه من در ایام جوانی خود و هنگام طفلی تو جسد شریف ترا بارها بر دوش برداشته بودم درین اوان پیری و ناتوانی کجا در پشت دوتای خویش طاقت احتمال بار تن همچو تو جوان سراپا وقار می یابم بنابران امیدوارم که این پیر نابکار را ازین کار و بار معاف داری

بیاد آور که در ایام خردی
نجودی و داشتی خوی بزرگی
قدم بر دوش من چون می سپردی
گرفتی در بزرگی خوی خردی

رسم ست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر غزل
ببوسه دردم از دل میکشیدی
بگیسو گردم از رخ می ستردی

فرخ فال از شنیدن این سخنان موزون آن جلوه مقال بعرق انفعال تر گردیده فرمود که ای نمک حلال من تعظیم و تکریم ترا بر ذمهٔ خود واجب میدانم و میخواهم که ترا وکیل مطلق گردانیده بر مرتبهٔ افراز نشانم و ازین بار هرگز دوش ناتوان ترا ازان بار ناگوار رنجه نمی سازم و ای عزیز وافر تمیز ترا همان فرخ فال که در حال طفلی دیده بودی خیال نخواهی نمود که الحال من از فضل ذو الجلال همان شاه شجاع باکمالم که بصورت و حقیقت خود را عین او میدانم نمک حلال بعرض رسانید که ای شاه بلند اقبال البته که تو ازان حال ترقی فرموده بلکه از پایهٔ ثانی که مقام یار صادق بود هم گذشته بمرتبهٔ ثالث که جای قرار شاه شجاع ست رسیده انشاء الله تعالی عنقریب از فضل ذو الجلال از مقام رابع که مقر شاه باکمال من ست مستفیض گردیده در انجا استقلال پیدا می نمائی لیکن از انجا که من از شامت دولت و حشمت در وقتی مقابل آن شاه شجاع گشته در خدمت او بی ادبی

وجرات کرده بودم بنابران باز رسیدن حضور این نام نامی و قبول کردن خدمت سامی منفعل و محجوب میگردم و اگر تو
ای شهریار بر همان مقام ثانی خود برقرار می بودی بنده از خدمت انکار نمی نمود و بار اقدام یار با کمال بروش نا توان
این بحال گرانی نمی فرمود همین که آن شاه جوان بخت در مزاج آن وزیر پیر از قبول آن کار انکار سخت معلوم نمود
روی التفات بجانب وزیر خبیر گردانیده فرمود که ای مرد هوشیار ما از یک آدم بکار هم همه کار تمام ملک و دیاری گیریم
و معاملات ملک هندوستان را نیز باختیار تو داده منصبش را بر تو بحال می گردانیم آن وزیر دلگیر از شنیدن این تقریر
التماس نمود که من فدوی صادقم و اخلاص سرشتم و مذهب توحید دارم پس بغیر از یک قبلهٔ مراد روی توجه خود را بدیگر
جانب نمیگردانم بنابران امید دارم که این بندهٔ احسان دیگری را از عبادت خود معاف دارند و این خدمت وزارت
را بدیگری سپارند شهریار در جوابش فرمود که ای مرد نا واقف اسرار ازین گفتار تو شرک خود را باظهار می آری که مرا
غیر آن یار من می بینی من خود همان شاه شجاع ام مگر تو وضع اطوار مرا ندیدی و گفتار مرا نشنیدی که سکه را بدان نام نامی
رایج گردانیدم و خطبه خواندن را بهمان اسم گرامی خود فرمودم پس اگر غیر او می بودم چرا این قدر نام و نشان خود را برباد
داده این همه فنای نفس خویش را می پسندیدم باز وزیر گذارش نمود که این بندهٔ مسلمان مذهب توحید دارد و شرب
وحدت وجود ندارد تا بسان صوفیهٔ وجودیه محب را با محبوب و طالب را با مطلوب و تابع را با متبوع و مخلوق را با خالق
یکی انگارد و اگرچه بنده ذات گرامی را محب صادق و یار موافق آقای خویش میداند و این همه کار و گفتار شریف
را از کثرت محبت می شناسد لیکن عین او نمی بیند چراکه پیشتر اکثر عاشقان صادق و یاران موافق مثل قیس مجنون
و منصور مفتون از غلبهٔ حال و از سکر محبت خویشتن را فراموش کرده بنسبت عینیت خود قائل گردیده چنین
تکلم کرده رفته اند که انا لیلی و انا الحق و حال آنکه بحقیقت عاشق و معشوق و عابد و معبود مغایر بوده اند بالجمله دران باب
از طرفین حرف رد و بدل بمیان رسید و از اثر بحث و شامت قیل و قال آن حالت رقت قلبی و آن کیفیت حال
آن همه رجال رو باستتار کشید و آن همه جواب و سوال بامتداد انجامید چنانچه بیگم صاحب جلال از انتظار بسیار
پرملال گردیده از خواجه سرایان باعث تاخیر آن کار پرسید آنها ظاهر گردانیدند که شاهزادهٔ جوان بخت بر تخت متمکن
شده خویشتن را بنام شاه شجاع مسمی گردانیده سکه را و خطبه را بدان نام مبارک مقرر کرده همه اهل خدمات را
بدستور سابق بحال گردانیده بکار شان استقلال بخشیده است لیکن وزیران و بخشیان در اقبال وزارت و خدمت
بحث و انکار بمیان دارند همین که صاحب جلال ازین حقیقت و احوال باخبر گشت بجال جلال خود در آمده مصحوب
کدام خواجه سرای خفیه بدین مضمون رقعهٔ بفرخ فال نوشت که ای برخوردار اگر میخواهی که از باغ سلطنت اثمار مراد بر چینی

وسرسبزی بهاران امینی فی الحال درختان کهن را از بیخ وبن برکنده بجایهای شان نهالهای نوخیزان تا بآبیاری سحاب مت
ورحمت تو نشو ونما یافته بالیدگی وتازگی خود بجا یت نهادند وبسان درختان کلان باغبان را احتیاج سایهٔ خویش ناگزارند

غزل دوستی با نفس بدکردار دشمن پروریست
در طریقت پند نشنیدن چه آنها کم نیست

عقد یاری با سگ دیوانه بستن از خریست
گوش گردانمن ز حرف خیرخواهان خودسریست

حامل رقیمه بعلاقهٔ خدمت مگس رانی بار قرب یافته از چشم مردم پنهان رقعه را بکنار شهریار انداخت وآن هوشیار
نیز بطرز استتار وا ساخته مطلبش دریافته به یساولان وکارپردازان فرمود که خوب اگر این امیران زمین گیر فقیران سگ دنه
وخدمات وکار سرکار قبول نمی کنند پسران اینهارا بخدمت وزارت وبخشیگری سرافراز گردانند واینهارا بر داشته
درمزارات بابرکات شاهان باکمال نشانند وبدون حکم ما از انجا برآمدن وجای دیگر رفتن ندهند ودران وقت بحلال
بعجب کیفیت احوال بدین مقال تکلم نمود

رباعی یاران امروز بسکه کین اندوزند
من بعد مگر ز سگ وفا آموزند

در مشق درندگی پلنگ دیوه ند

اخلاق کجاست تا ز هم کسب کنند

پس یساولان وزیران وامیران
رابموجب فرمان بدان مکان رسانیدند وکارپردازان پسران شاه را خلعتهای وزارت وبخشیگری پوشانیده برپایهٔ
آنها قائم گردانیدند وبعد ازان دیگر امیران وخوجه سرایان بموجب فرمان جنازهٔ شاه مرحوم را در بار آوردند
وبمشاهدهٔ آن بردلهای محبان وحاضران رسید انچه رسید پس سلطان مع امیران نماز جنازه گذارده درجلوی آن
روان گردیده بپهلوی شاه باکمال مدفون گردانیدند واز گلاب پاشِ چشم خویش بر مرقدش آب پاشیده برگردیده
بمتصدیان فرمان دادند تا خانهٔ آن وزیران وامیران را بضبط در آورده ازان مال واثقال بقدر ضرور بپسران
شان بخشیدند وآن نافرمانان را بی قوت وتوان ساخته بحقیقت درجرگهٔ تارکان وفقیران داخل گردانیدند ودران
جنان وقت وحال مجاوران مرقد آن شاهان اشجع وباکمال بعجب تغیر احوال این نوا ومقال از زبان زرخیر
ونمک حلال می شنیدند بیت

پس از روشن ضمیران شعله نابود خیزد

که شعله چون فرو نشست از جا دود برخیزد

غزل در این دوران که شخص سلطنت را سر نمی بینم
همه تیغند لیکن در یکی جوهر نمی بینم
بغیر از زاهد شش صد هزاران باد وگرس
بجز طول امل سررشتهٔ دفتر نمی بینم
حقوق خدمت صد ساله لعب اطفال

کمی را چون سره قابل افسر نمی بینم
اگرچه تودهٔ خاکستر آید در نظر گردون
برای زال فرتوت جهان شوهر نمی بینم
باین در زمان در هیچ شاهی نیست خلقی خوش
بکشوری که در وی کودکان خداوندند

ندیدم در سلاطین زادگان هندکس قابل
چو می کاو دم ز دل گرمی دران اخگر نمی بینم
حساب زندگی را ادا رسیدم خوب حیف اینجا
بهر سو همت دریائی ولی عنبر نمی بینم
ازیج صاحب سروران ایوان صحن نگارست

کو بدل محتاج تر از صورت دیدار نیست

القصه آن شهریار بعد فراغ مقدمات مالی و ملکی آن معشوقه را که هنگام سیر و شکار
از ملک دکن بدست آورده بود طلبیده فرمود که ای دلدار الحال ما را آن فرخ فال خیال نخواهی شود که پروردگار
دل ما را از آن همه کار و بار شکار و صحبت بیزار ساخته گله بانی رعایا و پاسبانی مملکت حواله فرموده است پس اگر
نگاهبان بغفلت و راحت گراید و راعی مراعات اسباب حیوانی برای نفس خود جائز دارد رعیتش کجا استراحت
می نماید و رمهٔ او کی در امن و امان می آساید و چون من بنام شاه شجاع مسمی گردیده لباس بوضعش اختیار کرده
بجایش نشسته ام از نتائج و آثار آن بحقیقت همان گشته ام که در خبر است من تشبّه بقوم فهو منهم بنا بر آن هر عنایت
و احسان که آن سلطان در حق تو مبذول فرموده از من هم همان مشاهده خواهی کرد و متوقع آن همه عیش و عشرت آن
قسم بزم و صحبت نخواهی بود که مرا از آن عشق و محبت که پلی بود برای دیگر کار و حقیقت گذرانده بمعاملهٔ آخرت مشغول
کرده اند و از مجاز بحقیقت رسانیده اند و از بندگی نفس و هوا خلاصی داده خالص بندهٔ خدا گردانیده اند پس امور
مرجوعهٔ خود پرداخته در کار خلافت جانب داری هیچکس که خلاف عدالت باشد نمی نمایم بنا بر آن خویشتن را از صحبت
تو بکنار می کشم که مبادا از سبب آن گرفتاری در کدام ورطهٔ تباهی نیفتم لیکن تا زنده ام با تو هم بی وفائی و بی مهری نکنم
که آن را نیز ظلم و تعدی میدانم رباعی

بر خویش ز باد هر نفس می لرزیم
در هر حالیش پاس ناموس وفاست
فرد مردانگی ز لذت بگذشتن ست
در و هر آرزوئی پادشاهیست رباعی
آن کس که دمی غسل ولادت دل او

ای دل وضع بنای شاهی عالی ست
طاق ست بلند و شیشهٔ ما خالی ست
دستی که بطفلیم کفیل پا بود
نامرد و مرد را همین می توان شناخت
مردی که میان عشقبازان فرد ست
ز آلایش امهات سفلی فرد ست

اینجا چه خیال عیش فارغبالی ست
رباعی بالطبع آن که با مروت سودا ست
چون پیر شدم همان مددگار عصا ست
بیت چرا ویران نباشد کشور دل
آن ست که از ملک و دیار در دست

غرض که از آن باز این سلطان
رعیت نواز به پیروی سنت آن شاهان جانباز قطع از جمیع آلات عیش و عشرت و اسباب شهوت و غفلت کرده
خویشتن را تابملک ساخته رعنائی بسان فلک از سیابانی و قیصر سانی تابعان خویش نمی آسود و احوال آن
نیک زنان چنین بود که چون آن شاه شجاع را مدفون کرده برگردید صورت سیرت همه زیور و اثاث البیت و مال
و اثقال خود را بفقرا بخشیده خرقه در بر انداخت و روی سیاه ساخته آن همه موهای کلان را سترده مگس رانی
و جاروبی کرده بر مزار شاه شجاع نشست و بدین چنین شیون بنوحه پیوست

رباعی ای غائب چشم و حاضر دل چونی
وی شاخ گل و شگوفه رنگ چونی
یکبار بگو به بی رفیقان فراق
کاخر تو درین اول منزل چونی

وچون این خبر بسمع صاحب جلال رسید بی اختیار گریان شده تاسف بسیار خورده فرمود که اگرچه آن لولی کار یاری و وفاداری خود را باتمام رسانید لیکن آخر از ان بیحیائی و بیباکی خویش برنگردید و رفاقت ما مردم که زنده در گوریم مشکل و دشوار دیده و بخادمان فرمود تا بران مزار بندوبست زنانه نموده سواریها حاضر گردانیدند و خودش مع نیک خصال و خواصان خراب الحوال برسر آن مزار رسیده زار زار گریان بگردش گردیده و آن روز صورت سیرت سراپا درد و سوز را هم در کنار گرفت و بران تودهٔ خاک قرین خود برزمین نشانیده گفت که ای صورت سیرت خوب و فا و مروت اگر کار فرسوده رفاقت شجاع باغیرت ما نمودی که ما خاتونان ناکاره را شرمسار گردانیدی لیکن ما بیچارگان چه سازیم که در بند ننگ و نام گرفتاریم از اقبال این خدمت هم غم دل و غبار خاطر را بدر نمی توانیم کرد این بگفت و با برام تمام روی اورا شویانیده چند لقمه بدست خودش خورانید و چادر سر خویش فرود آورده اورا پوشانیده ردای آن مزار بر سر خود پوشیده برخاست و آن مجاوره را رخصت نموده فرمود که ما خویشتن را گور آن نفس مردهٔ خود میدانیم بنابران از جا نمی توانیم جنبید و چون تو زنده و پای روانی داری باید که گاه گاهی برای زیارت ما دل مردگان که چون گورها در یک مکان جای گیریم نیز می آمده باشی که از ان کار بروح متوفی خوشی بسیار خواهد رسید

گاهی گذر به تربت ما بر تو واجب ست
طوف مزار اهل حیا بر تو واجب ست
احرام کوی یار چو بند د غبار من
همراهیش صبا بخدا بر تو واجب ست

و دران حال بیگم نیک خصال نیز بحزن و ملال بجانب آن صورت سیرت بدحال دیده بدین قال نوا بر کشیده گریان گردید

گر تو هم آئی پی طوف شهیدان دور نیست
گریه می آید دران جا راه چندان دور نیست
چون نگه در خانهٔ چشم ست و چشم او را ندید
ما ز غفلت دور افتادیم جانان دور نیست

بالجمله صاحب جلال و نیک خصال از انجا بعجب کیفیت و حال در بیت الاحزان خویش رسیده ساکن گردیدند و دران حال از زبان صاحب جلال بعجب کیفیت احوال این مقال را شنیدند رباعی

کان روز که در غصهٔ شب بیوه زدم
گویم بدل این فرده که از اجل
یک منزل دیگر پس پشت افگندم
از عمر خراب خود بدین خرسندم
ببیند ز حال رفتگان چون نگار
پیش نظر آنکه سراپا هوش ست
هست آینهٔ من نا لوح مزار
رباعی اهل معنی درین جهان غم آ

بالجمله صاحب جلال و نیک خصال از انجا که از غایت غم و الم بخوردن و خفتن کم می پرداختند و تمام روز و شب بگریه و زاری بسر می بردند در اندک مدت جان داده به پهلوی دلدار خود بر آسودند و بعد رحلت آن خاتونان صورت سیرت نیز از شدت غم مفارقت آن یار خویش قالب از جان تهی ساخته بطرف پایش جا یافته از تب و تاب ساکن گردید و بمشاهدهٔ این همه سعت دوستان

و رفیقان غم و اندوه آن شجاع ثانی هم بطغیانی در آمده او را هم مریض گردانید و چون در آخر کار آن مرد هوشیار علامات مرگ را در خویشتن بیقینی فهمید صاحب جمال را ولیعهد مستقل ساخته بحضور خویش بر تخت نشانید و کلیات امور ملکداری و فرمان روائی تلقین نموده بخواند رباعی

دائم نبود خرمی و عیش و خوشی — گر شهد کنی نوش و گر زهر چشی
روی تو که پار گل فروشی میکرد — امسال بود پیشهٔ او خارکشی

و آخر الامر وصیت کرد که جسد مرا در مزار یار من مدفون خواهی گردانید و به پیش جنازهٔ ما بخواندن این غزل فرمان داده عبرتی و خبرتی بخود و جمیع سامعان خواهی بخشید غزل

درد و نوشان همه رفتند ازین دیر کهن — اینجهان جمله نمود است و بود کجاست — حسن یوسف چه شد و نغمهٔ داود کجاست
آب فرعون چه شد آتش نمرود کجاست — بزم جمشید کجا جام می آلود کجاست — خاک هستی همه برباد فنا رفت ببین
آدم از خلد برآمد جهان نیز برفت — نقد عمرم همه برباد برفت از دو ستم — اینجهان جمله زیانست و سود کجاست
لیک کس واقف ازان نیست که مقصود کجاست — سخت حیرانم ازین کار که بهبود کجاست — دائما سفلی و علوی بعروج اند و نزول
دل جمع کن از کسی که از خیره سری — رباعی عمر است که رنگ از همه گرداننده رود — چون برق و شرار دامن افشانده رود
تا خوانده ببزم آید و ناخوانده رود

سخن مختصر چون آن شجاع ثانی نیز ازین جهان فانی ارتحال نمود شاه با جمال با هزاران اندوه و ملال او را به پهلوی شاه باکمال دفن ساخته با مور جهانبانی و ملکداری پرداخت و بخلاف سنت شاهان پیشین دران سرزمین خطبه و سکه را بنام خویش مقرر ساخت ع

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر — دیدهٔ احول کند عیش دوبالا بیشتر

فاما در آخر کار فلک خونخوار چنانچه نام و نشان آن پیشینیان معدوم گردانیده بود آثار او را نیز از عالم برانداخت و بسان دیگر گذشتگان برای پند و عبرت آیندگان افسانهٔ ساخت غزل

مرد دنیا چون شرر در راه سعی آرزو — هر که وارد شد بدنیا چون حباب استاد و رفت — خانهٔ از هیچ صاحب خانهٔ آباد و رفت
کی فرصت خاریدن سر داشته اند — زیر بار هستی موهوم دوشی داد و رفت — رباعی آن کجکلهان که تاج زر و شته اند
رباعی ای دل فرصت کفیل تدبیر نشد — اهل دنیا بکار دنیا چو نگین — دستی زده اند و دست برداشته اند
این رشته ز کوتهی گرهگیر نشد — شکست دل و قابل تعمیر نشد — بر جادهٔ عمر کس اقامت ننمود
بیت گمان مبر که جهان اعتماد را شاید — که بی عدم نبود هر که در وجود آید

بالجمله چون بلبل هزار داستان به پیش شاه فیض بخش و قیصر نشان این افسانه را که گمی ست بمجموعهٔ اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده و هم آن را دستور العمل شهان و کارنامهٔ زمان می نامند بپایان رسانید و شب هم بآخر رسید رخصت خواسته بخدمت شان گذارش نمود که ای شاهان ذوالاحسان شما نیز بمثل شاه باکمال و شاه شجاع باجلال

همه اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده بحد کمال دارید که محامد جمیله و غریب نوازی فیض رسانی شما هم تا ترقی با بستها و نامها خواهد ماند پس این بلبل شوریده بمقتضای مهربانی و قدردانیها امید وار است که این افسانهٔ بی نظیر از زبانش بطریق یادگار

بیاد دارید و او را از خاطر دریا مقاطر فراموش نگردانند

سقف هم‌چون رنگ برخیزد ز دود خانه‌ام
در شبستان وفا شب زنده داران امید

از طپیدنهای دل در کلبهٔ ویرانه‌ام
شمع روشن می‌کنند از گرمی افسانه‌ام

و دران حال بلبل با کمال بطرفه کیفیت احوال مقال خود را بخواندن این کلام ذو الجلال تمام گردانید لَقَدْ کَانَ فِی قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِی الْأَلْبَابِ مَا کَانَ حَدِیثًا یُفْتَرَی وَلَکِنْ تَصْدِیقَ الَّذِی بَیْنَ یَدَیْهِ وَتَفْصِیلَ کُلِّ شَیْءٍ وَهُدًی وَرَحْمَةً لِقَوْمٍ یُؤْمِنُونَ از شنیدن این بیان هر دو شاهان مع گل و نسرین و نسترن خیلی متاثر گردیده بگریه و زاری درآمدند و همه حضار محفل بقدر استعداد و رتبه و حوصلهٔ خویش ازان قال معانی و کیفیات و حال حاصل کردند و آن شاهان او را ببر کشیده گوهرهای اشک بر سرش نثار کرده فرمودند که ای بلبل خوش الحان عجب افسانهٔ بیان نمودهٔ و طرفه دستور العمل عیان گردانیدهٔ که برای همه کار دین و دنیای ما کفایت دارد پس کجا این مقال واجب الحفظ از گوشهٔ خاطر ما فراموش میگردد و کی این جمال با کمال تو از نظر و خیال محو می‌شود القصه شاه فیض بخش سوای گنجینهٔ بیکران و جواهرهای گران یک قبضهٔ شمشیر اصیل و یک راس اسپ دریائی نیز که در تمام عالم مثل و ثانی آن موجود نبود و نام آن تیغ برق درخشان و اسم آن اسپ باد جهان بود تواضع نموده گل و بلبل را بمیعاد یک سال رخصت بخشید چنانچه برنگ نسیم بهار از گلزار خدمت آن سلطان که پر از اثمار احسان و اشجار سایه دار کرم بیکران و انهار حیات بخش احسان بود بر باد پایان صبا رفتار سوار گردیده در گلستان سرای شاه فیض رسان بطریق یاتراب نزول اجلال فرمودند و دران جا نیز آن بلبل هزار داستان در شب رخصت برای یادگار افسانهٔ گفت که آن را حکایت حسن و عشق می‌نامند و هم افسانهٔ عقل و عشق میخوانند

بیان کردن بلبل هزار داستان افسانهٔ حسن و عشق به پیش شاه فیض رسان

به مهمانی گوش شاهان هوش
یکی قصه دارم بمن دار گوش

راویان با خبر چنین خبر کرده‌اند که در ملک قهران پادشاهی بود شاه رشید نام که در معدلت و داد گستری در تمام عالم مثل نداشت قضا را در ملک او زرگری عقل نام که در امور صنائع و دستکاری بی مانند بنی نوع و هم پیشگان خود بود پیدا گردید و بخدمت آن شاه رسیده تحفهای ساخته و پرداختهٔ دستکاری خود گذرانیده مصاحبتی حاصل نمود و در آخر کار برای آن شاه فیل سفید از نقره بقدر کلانی پیلان سیاه تیار کرد و در ساختنش حکمتی را بکار برد که چون بر و سوار می‌شدند و سر رشتهٔ حکمت او را می‌پیچیدند خود بخود مانند زنده فیلان راه

می نوردید و بهر جانبی که میخواستند راهی میگردید غرض که چون این چیز عدیم البدل را بخدمت سلطان گذرانید
و او بران سوار شده راه رفتن او را بدید بسیار محظوظ گردیده آن زرگر را به تشریفات و انعامات خسروانه مشرف ساخته
مقرب خاص گردانید و بر همه کارخانجات و خزانهٔ خود وی دست رس کلی بخشید

رباعی

بر فیل سفیدش که مبیناد گزند
شد شیفته هر کس که نگاهی افگند
چون شاه جهان بران برآمد گوئی
خورشید شد از سفیدهٔ صبح بلند

و این زرگر زنی داشت هوش ربا نام بغایت خوبصورت و بدسیرت که در نهانی با زرگری دیگر که او نیز در عنفوان جوانی
بود یاری و محبتی داشت و این زرگر را زرگرفتان نام بود غرض که چون آن زرگر عقل برای کار بدربار میرفت زرگرفتان
بخانه اش رسیده بگفتهٔ کاری خویش مشغول میگردید یعنی که آن کار را در بر کشیده طلا و نقرهٔ جساد خودها را بیک بوته
در آورده بگداز میرسانید و در وقتی که میزان پالیش را برافراخته خود را هم پلهٔ او ساخته بحرکتهای ناموزون قدر سعادت
خویش می سنجید از آن زن ناسنجیده اسرار پنهانی آن عقل فهمیده می پرسید که ای دلدار واقف اسرار تو خود میدانی
که ما فرقهٔ زرگرانیم که در دزدی فائق تر از دزدانیم پس بیقین میدانیم که شوهر تو بدانائی و عقل خویش از میان آن پیل
سپید نقره که در چند لک روپیه تیار شده است مبلغ بسیاری دزدی کرده باشد اگر تو اسم بامسمی گردیده هوش ربائی را
کار فرموده این معنی را از وی استفسار نمائی من در میان دربار او را شرمساری گردانم و رتبه و منزلت او خود میگیرم و در آن وقت
بجمعیت خاطر و فرخنده بالی با همدیگر صحبت داری و کامرانی می نمائیم آن زن نابکار مصلحت آن یار بدشعار اکار بند
شده در انتظار فرصت می بود چنانچه شبی چون آن زرگر عقل از شکر می شهوت سیه مست و بی عقل گردیده نزدیکی او نمود
ازو پرسید که ای شوهر تو آن قدر زر پادشاهی را بدست آورده آن پیل سپید برای شاه تیار گردانیدی لیکن عجب می آید
که از آن میان چیزی برای ما نزدیدی زرگر بیخبر تبسم نموده گفت که ای جان دلربا ما که این همه زیورها برای تو ساخته ایم
و این کوشک و محل برافراخته ایم از همان مال ست از شنیدن این قال آن زن بدخصال خرم و خوشحال گردیده
تن بصحبتش در داد و چون از وجد اگردیده باز بکنار آن یار عیار رسید آن شیشهٔ سربستهٔ راز آن عقل را بحضور
آن بیعقل شکست و آن بیهوش خبر نیوش از بادهٔ این خبر مست و بیخبر گردیده بر دوید و بحضور شاه رسیده عرض کنانید
که آن زرگر در میان ساختن فیل سپید سیاه روئی را کار فرموده بسیار مال پادشاهی دزدیده است امیدوارم
که این معنی را تحقیق فرمایند و آن نقره را بعیار رسانند شاه ازین خبر دزدیش آگاه گردیده همان زرگرفتان را فرمود
که از چند جا بدن زائد و عضو ناکارهٔ آن فیل را بریده در بوتهٔ امتحان در آرد و غش و آلودگی دزدی او را برآرد چنانچه
هر چند آن مغوی ممتحن پرچهای بریدهٔ خود را بگداز در آورده بامتحان رسانید لیکن چون همه آن نقرهٔ خالص بود

وبقدر یک فیصد از آن میان غشی و آمیزشی پیدا گردید خودش سیاه رو گشته باز بعرض رسانید که من بتحقیق خبر دارم که آن
زرگر مکار از میان این فیل زر بقدر یک فیل بار دزدیده است پس اگر از راه عیاری در میان نقره غش تصفیه نکرده
است البته در میان وزن کمی کرده باشد باید که حالا این فیل را بسنجند و کمی او را برآرند شاه از دیدن آن حال و شنیدن
این قال خیلی برآشفت و گفت که این مرد که دعوی بی دلیل می نماید و خبر بی اثری آرد که هم خود را نمام و دروغگو معتبر
میگرداند و هم ما را بچشم آن عقل کم وزن می نماید چه کسی از کجا آن قسم ترازو بدست آرد که بار مقدار دو پیل که بدان قدر
کلانی و گرانی دارد بران برکشد و باز بران تقدیر هم خدا داند که دعوی این کاذب راست بود یا نبود این بگفت و
بجرم تمام آن نمام را از آن مقام اخراج فرمود چنین گویند که چون آن زرگر فتان ازین کار روسیاهان بسیار پشیمان
گردید باز به پیش همان یار بدکار خویش رسیده مفصل حقیقت را بیان نموده گفت که ای نگار از آن کار خود دروغ
من ظاهر شد و دزدی او پیدا نگردید و در تدبیر سنجیدن او پادشاه هم حیران و متفکر گشت پس حالا برای خدا از همان
عقل استفسار نما که اگر کسی خواهد که چیز بسیار کلان و گران را بسنجد چگونه در آرد بچه قسم وزن نماید بالجمله باز آن زن
قابوی وقت یافته آن سخن را بتقریبی بمیان انداخته حکمت وزن آن را از او پرسید عقل گفت که طریقش آنست
که اول قدری جزو آن چیز را وزن نمایند بعد از آن آن چیز را پیمایش کرده بر همان قیاس مقدارش را حساب
کنند و دیگر آنکه آن چیز را در کشتی در آرند و از بار آن هر قدر که کشتی در آب فرو نشیند همانجا برابر آب خطی برای نشان
بکشند و بعد از آن آن چیز را از کشتی بیرون آرند و سنگها را بوزن یک یک من بجایش اندازند چندانکه آن کشتی
باز بحد آن خط آب در آید و بعده آن سنگهای اوزان را شمار نمایند و بهمان قدر وزن آن چیز اعتبار نمایند همین که
آن زن این حکمت وزن را از و شنید خوش دل گردیده مانند پاسنگ ترازو به پله کنارش چسپیده لابها نموده کفهٔ
دماغش را خالی از آن گفتار و استفسار ساخته مشغول بادسنجی هوای نفس گردانید باری چون از آن عقل جدا گردیده
باز بصحبت آن یار بعقل خود رسید آن ناسنجیده ر حکمت آن سنجیدن تعلیم نمود و آن کم حوصله از یافتن آن ارشاد
سراپا پر باد گردیده از جا بر پرید و باز بدربار رسیده آن حکمت وزن نمودن را بخدمت پادشاه ظاهر گردانید چنانچه آن
شاه این عمل فراست او را بسیار پسند نموده بحاضران فرمود که بهمین دم پیل را بیارند و آن همه اسباب را حاضر کرده
مقدار آن را تحقیق نمایند اما چون کارپردازان آن همه آلات را موجود گردانیده بهمان دستور آن پیل را سنجیده
تعداد اوزان او را شمردند و مهندسان و متصدیان محاسب حساب این بار را بمقدار آن مبلغ بسیار بمیزان
رسانیدند هر دو را مطابق یکدیگر دیدند و تفاوت بیشتری را نفهمیدند در آن وقت آن زرگر مکار ازین کار روبا

بسیار در نظر مردم دربار سبک و بیمقدار نمودار شده و دشمنی و عداوت آن بیعقل بر آن عقل پیدا و آشکار گردید هم دیانت
و امانت آن عقل هوشیار به پیش شهریار بیشتر با ظهار رسید باری بار آن بیقدر سبک و خفیف گردیده به پیش آن زن
ناسنجیده رسیده مفصل حقیقت آن سنجیدن را اظهار نموده گفت که ای دوست جانی آخر تو دزدی او به تحقیق میدانی
لیکن من بسیار درین کار حیرانم که غشی در آن نقرهٔ خام می نماید و نه از پخته کاریش کمی در وزن پیدا می آید پس حالا
تو برای پاس خاطر و خوشی نفس من این کار کن که حقیقت کیفیت دزدیش از خودش استفسار کن زن گفت که ای
یار این کار بسیار دشوار می نماید چراکه آن عیار مکار به پیش من اظهار اسرار خود نمی نماید لیکن برای خاطر تو سحری
می کنم و فسونی بروی دمم اگر کارگر می شود ترا بمطلب واصل میگردانم چنانچه بعد چندی چون آن هوشربا
عقل را مغلوب شهوت و هوا دید در آن وقت از و پرسید که ای عقل رسا تو که از آن پیل مبلغی دزدیده در نقره اش
تعبیه نموده یا از وزنش کمی فرموده زرگر عقل گفت که ای نادان این قسم دزدی ناواقف کاران می کنند که در وقت
وزن و امتحان خراب و رسوا می شوند درین روزها شاه بی پروا از گفتهٔ بدگویان بیجا آن پیل را بمعیار رسانیده
بمیزان مقدار کشیده بود لیکن از سبب همان عقل و در اندیش من بود که دزدی آن پیدا نگردید زن گفت که این
قدر تراز و از کجا بدست شاه رسید که آن پیل را بر آن برکشید عقل گفت که من نیز درین کار مقدار حیرانم چراکه در تمام
دربار هیچکس را این چنین عاقل و عیار و هوشیار نمی دانم مگر درین روزها من آن حکمت سنجیدن را بتقریبی به پیش تو
بگفتار در آورده بودم نمیدانم که بچه قسم آن راز افشا گردید و آن سخن از چه راه بشاه رسید همین که آن زن مکار
این سخن از عقل شنید خود را بگریه در کشید و گفت مگر تو مرا نامحرم میدانی و برای همین گاهی اسرار مکنونهٔ خود را با من
نمی گوئی از طرف من خاطر جمع دار که تا جان در تن دارم اسرار ترا بر لب و زبان نمی آرم و دریاب ای مرد فهمیده که
پادشاهان هم سنجیده و عاقل می باشند و فراست بسیاری دارند پس اگر آن پیل را شاه از عقل خود سنجیده باشد تو
چرا از خیال باطل خویش ناحق در حق همچو من نیک زن بدظن می شوی زرگر گفت که من این سخن بگمان میگویم
ترا خود متهم نمیگردانم و چون برای دلداری و رفع ملال آن هوشربای سراپا ناز و ساز زر را در برکشیدن و از آستین
خویش اشک از چشمش پاک کردن گرفت آن عیار مکار بی اختیار خود را بگریهٔ بسیار در انداخته با آن مکر ساخته و پرداخته
عقل را بیعقل و حیران ساخته گفت که هرگاه تو مرا نامحرم و رازگو میدانی و اسرار خود را از من پنهان میگردانی
چرا بمن دست هم میرسانی

چراغ کذب را کافروزد آن زن بجز اشک دروغش نیست روغن
از آن روغن چراغش چون فروزد بیک ساعت جهانی را بسوزد

و عقل گفت که ای یار دلنواز ای

معشوقهٔ پر غمزه و ناز من ترا محرم راز و رفیق سوز و ساز میدانم و هرگاه که من به پیش تو کشف عورت خود میگردانم دیگر سخن خود چه باشد که آن را گوشت زد سازم این بگفت و یکایک آن سنگ دل را که آب از چشمهٔ سارش جاری بود و بظاهر ملایم و گداخته می نمود در کنار کشیده سینهٔ سخت عقده وارش را با سینهٔ بی کینهٔ خویش چسپانده و بر رویش می مالید و معذرتهامی نمود و این قال حسب حال را می سرود

غزل

مانند غنچه‌ات دل غمناک بهر چیست
چون گل کنون بپیرهنت چاک بهر چیست

بگذاشت عشق چون اثر عقل من بجا
اکنون بمن عداوت افلاک بهر چیست

غرض کم چون آن جادوگر دید که افسون دمش در وکار کرد باز باندازه و ناز با غماض بگفتار ساز در آمده گفت که اگر تو فی الحقیقت مرا محرم راز دار میدانی و واقف اسرار میخوانی پس بگو که از میان آن چل بچه عیاری و دزدی نموده که نه در وقت تعبیهٔ غشش ظاهر شده و نه در وزن کمی پیدا گردید زرگر گفت ای نگار ترا باین کار و گفتار چه کار است ع تو خریزه خور ترا بفالیز چه کار

باز آن عیار مکار از شنیدن این گفتار خود را از کنارش بکنار در کشید و گفت که من نیز درین گفتار و اظهار فائده نمی دانم لیکن باین یک حرف اعتماد و اعتبار ترا در حق خود بامتحان می آرم و بلطف ادا دربارش این نوا برکشید تتمهٔ غزل

گردن بصد تلاش شکار ور زراه ناز
تا بستنش بحلقهٔ فتراک بهر چیست

چون عقل داند این که بود شاه تند خو
رفتن به پیش این همه بیباک بهر چیست

دران وقت آن عقل مغلوب شهوت نفس گردیده فریب آن زن پر فن خورده گفت که ای هوش ربا سنگ از میان چل مبلغی باد زدیده ام نه بدان قسم است که در ساختنش غش را آمیخته باشم بلکه تمام اندام او را از نقرهٔ خالص ساخته ام و هر قدر زر که از میانش بوده ام همان مقدار سرب را در شکم او پر نموده و زن آن را درست داشته ام پس اگر کسی آن را بشکست در آرد آن وقت دزدی مرا بر آرد و این خود ممکن نیست که پادشاه بگفته یکسی برای شکستنش رضا دهد چرا که میداند که باز این قسم چیز عجیب و بدان قدر کلانی و ندرت چل تهیب از دست هیچ زرگری درست نمی شود القصه چون بعد از اظهار این اسرار آن هوش ربای مکار را راضی یافته مانند شیشهٔ می در کنار کشیده لذتش را چشیده آب روی خود را بپیشش پاشید دران وقت باز آن زن عیار از ملاعبت و ملایمت گداخته آن یار بکار خود را تنگ در بر کشیده گفت که ای زرگر هوشیار اگر کدام دستکار دیگر این کار نماید و شاه برای امتحان آن بتو فرماید می توانی که بدون شکستن آن چیز دزدی او پیدا آری زرگر گفت که آنچه قدر کار است همان وقت در حالت درستی هیئت و تمامی آن صورت شکستگی و ناتمامی حقیقت او را ظاهر گردانم زن گفت که ای عقل برای خدا آن حکمت را نقل کن که اصل کیفیت آن حرف در ظرف استعداد من نمی درآید زرگر گفت که تدبیرش آنست که اول از او زار برمه بجای شانهٔ او سوراخ تا بشکمش رسانند بعد از آن ایستاده کرده

بر بریش آتش بسوزند همین که آن نقره گرم خواهد گردید هر چه در رونش آلایش است برنگ عمل بر خواهد دوید و تیرگی بظاهر او نخواهد رسید غرض که چون آن زن پرفن این سخن حکمت از وشنید بسیار خوش دل گردیده بسان مار در بریش پیچیده از آن اظهار و گفتار غافل و بیخبر گردانیده بکار دیگر متوجه ساخت رباعی

بر خصم زنی افتاده پهلو چه زنم | هر چند که مرد سام و رستم باشم
در پیش زنان بغیر زانو چه زنم | کس با محتاله چنین بازو چه زنم

و باز چون آن غماز سراپا ناز از زندگی عقل خود جدا گردیده بصحبت آن یار بعقل رسید مفصل آن حقیقت و حکمت را اظهار ساخته بر او دلش نشاند چنین گویند که آن حیوان هیچمدان از شنیدن این بیان مانند مشک باد پر از باد غرور و هوای نخوت و سرور گردیده بخدمت شاه رسیده عرض کنانید که من این بار آن پیل را نشکست میدر آرم و نه محک عیار بد و میر سانم و نه بیرون می برآرم بلکه حکمتی را بکار می برم که او را از حالت اول هم سبک رفتار تر میگردانم و هم دزدی آن عیار را پیدا می آرم شاه فرمود که اگر در درستی پیل ما نقصانی نمی آرد با این همه شروط مضایقه نیست هر حکمتی که دارد بعمل آرد زرگر فتان بهمان دم بحضور سلطان و مردمان آن پیل را طلبیده از بول گاه تا شکمش سوراخی رسانیده تودهٔ انگشت بر بریش در آورده آتش در داد همین که اثر حرارت و گرمی به تن آن پیل بیجان رسید سرب و ارزیز که بجای مادهٔ مواد غلیظ در شکمش بود گداز و نرمی پیدا کرده بجانب بیرون بر دوید و دران وقت آن صورت بیجان بچشم نظارگیان چنان می نمود که گویا پیلی ست جان دار که بجای خود استاده شاشهٔ بسیار می نماید غرض که از روانی آن آب اگرچه طراوت و تازگی گل روی آن زرگر فتان حاصل گردید لیکن آبروی زرگر عقل بر سر زمین پاشیده شد چنانچه دران دم آن شاه سراپا غصه و غم فرمان داد که حالا آن عقل بریده را در سلاسل و بند کشیده بجایش حاضر آرند و این عیاری و مکاری او را که از بیعقلی و بیحیائیست بنمایند سرهنگان و نقیبان بسان قوت جاذبه آن عقل را از مقام عیش و فراغ که چون برج دماغ بود کشیده به پیش صفهٔ صدر بارگاه ایستاده کرده آن کارنامهٔ افعال بد پنهانی او را پیدا گردانیدند چه گویم و چه نویسم که دران وقت باز بران مرد گناهگار بحضور آن ملک جبار چه معامله و کار در پیش رسید که درین وقت قلم تحریر ریز از سیاهکاری خویش ترسیده و بر خود لرزیده با وجود دو زبانی و تر زبانی زبانش لال و خشک گردید مصرع

قلم اینجا رسید و حرف نماند

و از انجا که درین وقت در خود هم از شرم جرمهای پوشیده و پنهان که فردا اظهار و عیان خواهد گردید قوت بیان عصیان دیگران نمی یابم همان بهتر که تفصیل آن احوال را موقوف نموده بطریق اجمال تمام نمایم که آن شاه قهار عقل گناهگار را بعد بسیار حرف و گفتار منفعل و شرمسار گردانیده حوالهٔ شحنهٔ شهر که مظهر غضب سلطانی بود نمود تا بموجب حکم شهریار آن ناعاقبت اندیش و قلاب بدکیش را بر پشت حمار نابکار بمناسبت

همان حماقت و کردار واژگون نشانیده برنگ درم قلب و ناسره و دینار در هر کوچه و بازار زر دود و تمام معمورهٔ جان و تن تشهیر و بی آبرو گردانیده در آخر کار بر سر آن منار بیرون شهر که جای مدار و قرار هر دزد و عیار بود رسانیده انگشت نما و عبرت افزای مفسدین ناهنجار ساخت و چون آن زن هوش ربا این خبر خرابی شوهر شنید از مصاحبت و ممانعت او بیخوف و خطر گشته در دل خوشوقت گردیده در ظاهر بنابر مصلحت بگریه ساخته پرداخته موهای سر را پریشان ساخته چاکی بگریبان انداخته در پای آن منار که دار شوهرش بود رسیده ناله و فغان بر کشید که ای مونس غمخوار من همیشه از جناب کردگار بلندی منزلت و ارتفاع قدر ترا میخواستم لیکن از نگونی بخت و پستی طالع خود نمی دانستم که برعکس آرزو ترا این همه عروج و پایهٔ بلندی حاصل گردد این بگفت و بمکر تمام سر خود را بپای آن منار رسانیده بهر دو دست و پا آن را گرفتن گرفت تا شوهرش از انجا دریابد که زن سر بسنگ میزند و خود را از برای من هلاک میکند اما آن عقل بلند که آن همه خرابی حال خود را از مکر وشید آن زن در ان دم فهمیده بود در ان وقت غضب کردن و دشنام دادن و عیب او ظاهر گردانیدن مناسب ندیده بخاطر خود اندیشید که درین وقت از قوت عقل کاری باید نمود که این مکارهٔ بدکاره را بسزا باید رسانید پس سخنهای درد و غم و حرفهای محنت و الم بمیان آورده گفت که من خود از شامت کردار بر سر این دار منار رسیدم حال السلامت تو میخواهم که از جان دوست تر دارم لیکن تاسفی میخورم و اندوهی را با خود میبرم که درین وقت این همه گوهر گران بها و مال بیشمار را که با خود دارم بچه قسم بتو رسانم آن طماع با صغای خبر آن متاع گفت که اگر کدام جوهر با خود داری بینداز تا آن را صرف معیشت ساخته زندگانی و جوانی خود را در جدائی و فراق تو با هزاران غم و آلام بگوشهٔ خانهٔ خود نشسته بعصمت و عفت تمام بسر برم و ننگ و نام عقل بکمال خود را باشتهار درآرم آن عقل تمام از اصغای این کلام گفت که ای هوش ربای جان خواه این جوهریست عدیم البدل گران قیمت که از جواهر خانهٔ پادشاهی برای زیب و آرایش سینهٔ بی کینهٔ تو دزدیده بودم چنانچه حالا بزنگ دل در پهلو پنهان دارم پس اگر ازین چنین جای بلند بزمین می اندازم پاره پاره میگردد و دل و خاطر مرا و ترا بشکست در آورده علاوهٔ درد و غم بر این همه محنت و الم می شود برای این کار تدبیری بعقل من می آید که اگر بموجب آن بعمل می آری این گوهر گران بی بها بی زیان بدست میرسد و آن آنست که اگر یک طناب رسا و نخ ابریشم و قدری قند سیاه و یک مورچهٔ کلانی از کدام درخت بهم رسانیده در وقت شب با خود بیاری حکمت آن عمل را مشاهده نموده این گوهر قیمتی را بدست آورده بقیهٔ عمر خود را بعیش و عشرت بسر آری القصه آن زن طلبگار مال بدان توقع و خیال چون این همه اشیای مطلوبه را بدست آورده باز بوقت شب در پای آن منار رسیده آن بالانشین شوریده را آگاهی بخشید آن عقل و دانش فرمود

که حالا سر نخ ابریشم را بکمر مورچه بسته قدری از قند بدهانش داده او را برپای این منار بدار و آهسته آهسته آن تار را
کشاده از دست خود بگذار تا آن مورچه بالا بر آید و خود را تا بمن رساند چنین گویند که آن زن بموجب عقل آن مرد پر فن
بعمل آورده آن مورچه را بجانبش روان گردانید و چون بعد دیر آن مورچه باهستگی و تدریج بجای نشستنش در رسید
عقل شریف آن تار نحیف را بدست خود گرفته باز سر رشته را مع مورچه آویزان کرده تا بزمین رسانید و زن را فرمود
که حالا این تار را دو تا گردان و بهمین قسم چند نوبت بگردان تا استحکامی پیدا آرد باری چون دران نخ چند تار جمع گردید
عقل بسا آن را بدست خود تابیده فرمود تا زنش سر آن طناب را بدان رشته گره محکم داده از دست خود رها گرداند
و او باهستگی سر آن رسن را بالا کشیده از میان قلابه که بر سر منار نصب کرده بودند بر کشیده بر میان خود مستحکم ربست
و گفت که حالا سر دیگر این طناب را بر کمر خود بر بند که چون آن گوهر را برین رشته روان گردانم بی وسواس بکنارت
در آید پس آن زن سر آن رسن را بزیر بازوها در آورده بهر دو پهلو پیچید و بتوقع عقد گوهر عقدهٔ مستحکم بر سینهٔ خویش رسانید
باری چون عقل شیاد صید را بکمند و ماهی را بشست بند دید از جای خود تمام قد برخاسته بقوت تمام بجانب زمین
برجهید و بار بار پایهای خود را بدیوار منار رسانیده چندان زور و قوت می نمود که آن زن خفیف العقل برنگ پلهٔ سبک
میزان بجانب آسمان میرسید و خودش بقوت بازو همسر کفهٔ گران ترازو بطرف زمین مائل میگردید چنانچه این بجای
آن و آن بجای این عروج و نزول نموده بر آسمان و زمین رسیدند و امور حرکت فلکی را منقلب دیدند دران وقت
باز آن زرگر عقل بهیبت تمام آواز بر کشید که هان ای زن حالا می باید که زود از گرفتن آن حلقه خود را در انجا قائم نمائی
و گره این رسن را از میان خود بگشائی که مبادا از کشیدن کسی باز بر سر نیفتی و هلاک گردی زن حیران که گاهی چنین
پایهٔ بلندی را ندیده و باین چنین عروج نرسیده بود دیوانه و سراسیمه گردیده پرسید که اگر من این ریسمان را از میان
می کشایم باز بچه قسم بر زمین می آیم زرگر گفت بتدبیری که مرا مردم بالا بر آورده بودند ترا فرود خواهند آورد لیکن
این یک سخن مرا بیاد خواهی داشت که هر چند مردم بازار و اهل دربار از تو استفسار این کار نمایند هرگز اظهار نخواهی کرد
فاما چون این خبر بسمع پادشاه خواهد رسید و ترا از پیشگاه خود طلبید مفصل کیفیت فرود آمدن و بالا رفتن مرا خود را بیان
خواهی نمود که شاید این کار عقل و فراست مرا باز پسند کند و ازان سبب از سر خون من در گذرد و جرم مرا عفو کند و مرا
و ترا ملاقات و صحبت حاصل شود تا این گوهر در بر خود را بخاطر جمع فروخته با تو برنگ دیگر عیش و عشرت کرده آید این
بگفت و بزجر تمام آن رسن را از میانش واکتانیده در کشید و از انجا گریخته در جائی پنهان گردید چنین گویند که
چون سحرگاه مردم شهر برای کار و بار بصحرا رسیدند بمشاهدهٔ آن حال در دل اندیشیدند که آن زرگر عقل را که دیروز

بر سر منار رسانیده بود امروز از اثر هوا یا بسبب بلندی آنجا زن گردیده است بنا بران بحیرت و استعجاب تمام این
معاملهٔ غریب را هر که میدید بدیگری می نمود چنانچه در لحظهٔ این خبر در تمام شهر شائع گردید و مردم عوام برای دیدن این
تماشای عجیب بگرداگرد آن منار کثرت و ازدحام می نمودند و از وی می پرسیدند که ای زرگر عقل ترا از چه سبب زن گردیدی
و از کدام باعث باین هیئت رسیدی اما هر چند که فریاد می کشیدند و سوال این معنی می نمودند از ان طرف غیر از آواز
گریه و زاری جواب دیگر نمی شنیدند دران وقت شحنهٔ شهر نیز در آنجا رسیده آن معامله را بچشم خود دیده بعرض وزیر رسانید
که دیروز زرگر عقل را که بنده بموجب حکم والا بر سر منار بیرون شهر بر آورده بود امروز بصورت زن می نماید وزیر گفت که
ای کوتوال مگر دیوانه شده که این قسم اخبار هرزه و واهی می آری او معروض داشت که بنده نیز در اول این خبر را باور
نمی کردم لیکن چون در آخر کار آن معامله را بچشم خود دیدم بخدمت رسیده گذارش نمودم امیدوارم که این حقیقت
عجیب را که قدرت خداوندی ست بسمع شاه نیز رسانند تا درین باب بار دیگر حکم صادر می شود وزیر گفت که تا من هم
این تماشا بچشم خود مشاهده نمی کنم جرأت عرض آن نمی یابم باری از مبالغهٔ شحنه وزیر نیز سوار گردیده دران مجمع رسید
دید که صریح زنی خوبصورت در آنجا نشسته است و آن منار بحدی بلندی و ارتفاع دارد که از آنجا فرود آمدن مرد
و بالا رفتن زن بی آلات و اسباب بسیار امکان عقل نیست بمشاهدهٔ این حال از ان کوتوال پرسید که دیروز تو آن
زرگر را بکدام تدبیر و چه قدر فرصت برین منار بر آورده بودی او بعرض رسانید که چوبهای استوار و رسنهای بسیار
و مردم بشمار را جمع نموده تمام روز در زینه پایه بستن صرف نمودم تا هنگام شام او را بدانجا رسانیدم باستماع این
معنی متحیر تر گردیده یکی از آدمان خود گفت تا بزیر آن منار رسیده بشور بسیار از و استفسار کرد که تو کیستی و از چه راه
درینجا رسیدهٔ یا همان زرگر هستی که باین هیئت گردیدهٔ آن زن این سخن را شنیده گفت که اول مرا از ینجا فرود بیارند
بعد از ان باستفسار این حقیقت توجه گمارند که درینجا طاقت حرف زدن ندارم و حواس خود بجا نمی یابم وزیر بدون
عرض و پروانگی شاه خلاص کردن آن دزد گمراه مناسب ندانسته فوراً از آنجا بحضور شاه رسیده بعرض رسانید که ای
خدیو جهان امروز بنده از حقیقت غضب سلطانی بسیار ترسیده است و برنگ شاخ بید بر خود لرزیده چرا که دیروز آن زرگر
عقل خانه سوز از شرارهٔ قهر حقیقت سوز برنگ خس و خاشاک بگردش و پیچاک در آمده در ظاهر بر آن چنان بلندی رسیده بود
لیکن در باطن از پایهٔ حقیقت خود تنزل نموده بجانب پستی حقیقی دویده یعنی که امروز از غضب سلطانی از ذکوریت خویش
تنزل نموده بپایهٔ اناثیت رسیده بهیئت زن گردیده است شاه خبیر از شنیدن این عرض و تقریر وزیر بکا تندی
بجانبش افگنده گفت که اگرچه عقلا گفته اند ع | خوش آمد هر که را گردی خوش آمد | لیکن آن را هم حدی و درجه

می باشد آخر ما خود دیوانه و بیهوش و بسان دیگر شاهان نادان را می گوش نیستیم که این حرفهای بیمعنی ترا گوش و آورده بسان
مشک پر باد بر خود بیاییم و این خوش آمد گوئی بیهوده را در معرض قبول در آریم وزیر زمین ادب بوسیده بعرض رسانید
که غلام راسخ الاعتقاد چه طاقت و مجال دارد که کلمهٔ خلاف مرضی مبارک از زبان بر آرد و یا حرف غیر واقع را بعرض
رساند آن معامله را بنده بچشم خویش دیده بعرض رسانیده است شاه آگاه از شنیدن این افواه خیلی متعجب و حیران
گشته فرمود که بهمین زمان مردم را خبر شکار ما بدولت رسانند و سواری را از همان طرف بر آرند القصه چون شهریار بتقریب
شکار سوار گردیده بزیر آن منار در رسید دید که در واقع در ان مکان یک زن صاحب جمال جوان نشسته فریاد و زاری
می نماید اما از انجا که از ازدحام عوام و بلندی آن مقام حرف و کلام باصغائی در آمد فرمان داد که از اطراف و جوانب
مردم را دور گردانیده کسی بزیر منار رفته حقیقت حال را از و استفسار نماید چنانچه بهمان دم مردم احتشام اهتمام تمام
نموده عوام را یک سو کرده باواز بلند حکم استفسار آن حالت و مقام رسانیدند در ان هنگام آن زن ناکام بآن خدام
گفت که ازینجا حرف بلند من تا بگوش شما نخواهد رسید و معنی آن مفهوم نخواهد گردید چرا که ازینجا سخنم بر باد میرود و بگوش
ملک و فلک میرسد اگر اراده بتحقیق حقیقت آن کار و شنیدن این گفتار دارید اول مرا فرود آرید بعد ازان حرف
تحقیقات بمیان گذارید آنها چون این حرف و بیان را از و شنیده بعرض شاه رسانیدند شاه فرمود که راست میگوید
تا وقتی که ما بدولت از شکار مراجعت نمائیم شما این زن را فرود آورده بدربار حاضر گردانید سخن کوتاه تا که شاه ازانجا
عنان مرکب برتافته در صیدگاه مشغول نخچیر افگنی بود ارباب آن کار آلات بسیار فراهم آورده زینه پایه را تا بجای
آن زن رسانیده از انجا اینش فرود آوردند و بدربار سلطان حاضر کردند و چون شاه از شکارگاه مراجعت نموده
بدولتخانه رسید آن زن را بحضور خود طلبیده آن حقیقت و کیفیت را پرسید دران وقت آن زن آفت دیده محنت
رسیده که هوش خود را باخته بود غیر از راستی و اقرار چاره ندیده بعرض رسانید که من زرگر عقل نیستم بلکه زن او هستم که او چون
از راه نادانی و بیعقلی خود در حق من نیک زن بدظن گردیده معلوم نمود که افشای دزدی او من کرده ام مرا بسزا و جزا
رسانیده بجای خویش نشانیده خود فرود آمده مختفی گردید شاه بدریافتن تقصیر آن زن گمراه باز پرسید که اگر چه تو افشای
دزدی و کار او نموده گنهگارش گردیده لیکن در آخر کار او بچه قسم خود را ازان بلا رهانید و ترا گرفتار ساخته روان گردید
چون آن زن حقیقت طلبیدن ابریشم و رسن و مورچه و وضع فرود آمدن و بالا رفتن هر یک بر ترازوی المیزان
بیان سنجیده خاطر نشان شاه گردانید جمیع حاضران دربار سنجیدگی و فراستش را فهمیده بسیار متعجب گردیدند و شاه
موزون طبع موزون پسند این حرکت موزونش پسندیده بآن شحنه فرمود که در تمام شهر منادی نماید و شهرت این

خبر را بگوشش رساند که ما از سر جرمش درگذشتیم و او را عفو کردیم باید که آمده ملازمت نماید و مژده این عیاری و هوشیاری
خود را نیز از جناب ما رباید که من خلیفة الله ام و بموجب حکم تخلقوا باخلاق الله عمل می نمایم که یبدل الله سیأتهم حسنات
غرض که چون این خبر مژده بگوش آن عقل پژمرده رسید از جای اختفا پیدا شده طوق و زنجیر بگلو و دست خود در آورده
بحضور شاه حاضر گردید دران وقت شاه جرم بخش عذر نیوش فرمود که بند دستهایش بگشایند و خلعت عنایت پوشانند
باری آن عقل از پایهٔ لغزش خود نقل مکان نموده بمرتبهٔ اصل بخشش رسیده جرأت عرض و بار گفتار در خود فهمیده
بعرض رسانید که بنده در وقت ابتدای بندگی خالی شکم و گرسنه بود بنابران ارتکاب آن فعل شنیع نموده و حالا که
بعنایات سلطان بدولت و نعمای بیکران سیر گردیده است چه امکان وقوع چنان فعل دارد که مقررست مصرع

رباعی		
انائی که پر شد دگر چون پر دو	ای دل ره عبرت نپسندیم چرا	احرام ندامتی نبندیم چرا
دی خنده بجهل دیگران میکردیم	امروز بعقل خود نخندیم چرا	

آن شاه ارجمند ازین عرض آن
غرضمند بخندهٔ نوشخند در آمده فرمود که ای عقل خود پسند اگرچه ضابطه همین ست که چون شکم آوندی از یک چیز پر میگردد
از در آوردن دیگر چیز شکم و دهان حرص خود را می بندد لیکن ظرف استعداد بنی آدم بحدی کلان و حریص ست که اگر خزائن
تمام عالم را هم سیر باید تو ای کلمهٔ هل من مزید میسر آید پس چرا این عذر نامسموع می درآئی که من ترا محتاج و نیازمند
میدانم و خود را مظهر وهاب و غنی دانسته محتاج الیه تو می شناسم اگرچه خویشتن را هم ممکن حقیقی دانسته امیدوار فضل و
عنایت جناب واجب تحقیقی میدانم پس بهمین دستور ملاحظه و رعایت درجه و مراتب نموده معاملهٔ داروگیر و بخشش و توقیر
می نمایم غرض که چون زرگر عقل از جناب آن ظل الله این نمونهٔ نقل و اصل مشاهده نموده بآن عنایت و بخشش رسید
بسیار خوشدل گردیده بعرض رسانید که حالا از جناب این دادگستر امیدوارم که مرا بداد من رسانند و انتقام
این گناهگار از خصمانش نیز بگیرند یعنی که آن زن هوش ربا و آن زرگرفتان را که نمام و غماض و فتنهٔ خانه برانداز
من ست بسزا رسانند شاه دادگر همان دم آن هر دو را بحضور طلبیده تحقیق معاملهٔ یاری و بدکاری آنها نموده تختهٔ را فرمود
که حالا این زرگرفتان را بران مسمار نشانند و بمقابل آن یک دار دیگر قائم گردانیده این زن را بران رسانند تا دیگر زنان
مکار و مردان بدکار را عبرت حاصل آید القصه آن شاه آگاه بعد تمامی کار آن هر دو تباه بجانب آن زرگر عقل
بیش از بیش ملتفت گردید و چون جوهر عقل و گوهر فراست در وجودش بیش از دیگر نوکران خویش میدید روز بروز
قدر و منزلتش می افزود چنانچه در اندک مدت اکثر کار و خدمات عمدهٔ دربار را بدو حواله فرمود و نام زرگری و درنموده خطاب
عقل مجسم بخشید و هم او را بعد جدائی آن هوش ربا خادمهٔ صاحب جمال از محل خویش عنایت فرمود که طبع سلیم نام داشت

پیدا شدن عشق از اجتماع عقل مجسم و طبع سلیم

چنین گویند که چون از اجتماع آن عقل مجسم با آن طبع سلیم نتیجهٔ پیدا گردید آن شاه قدردان فرمود که ای عقل مجسم بار ای تفاؤل برای این فرزند تو نامی می نهیم که از برکت آن غلبه بر تو می نماید و در کمال خود فائق تر می آید عقل به نیاز تمام بعرض رسانید که التماس بنده قبول فرمایند و بی ادبی را معاف نمایند که کدام حواس و صفات و چه کمال و هنر بشر باشد که بر عقل غالب آید و بر او افزونی نماید شاه ارجمند از شنیدن این سخن آن خردمند به تبسم دل پسند در آمده فرمود که ای عقل آن عشق است که بر کمال عقل غلبه می نماید و رتبه اش بروی فزاید پس ما بدین نیت که پسر تو از تو کامل تر شود و زور عقل ترا در برابر قوت خود ناتوان تر کند عشق نام گذاشتیم و انشاء الله تعالی چون از برکت این اسم اسم با مسمی می شود بخطاب عشق ممثل او را سرافراز می گردانیم رباعی

کلک نقاشش گر همه کوه کشد
مشکل شودت سواد کامل روشن
رباعی ای آنکه لطوف هنرت احراست
جوهر همه وقت ست اسیر دامت
دریاتم عقل خویش بنشین همه عمر

هر چند خرد را الفنون خواهی یافت
درناله کشید نیش نگون خواهی یافت
چون مجمر اگر پرتو عشقی تابد
سرگشتگی ست در خیال خامت
رباعی گر شادی خویشتن و ران میدانی
سیدار مصیبت که عجب تا دانی

در کارگه عشق زبون خواهی یافت
رباعی گر عقل کند هزار محفل روشن
صد چشم توان کرد زیک دل روشن
از آتش عشق اگر بری آب چو تیغ
گر عشق بدل بار غمی ننشانی

آن عقل زمین ادب بوسیده بعرض رسانید که الحق راست فرمودند و عجز مرا ابین نمودند همین صفت ست که از من می زاید و باز در وقت قوت خویش بر من غالب می آید

بیت کی بگوشش عاقلان انشهٔ سودا دهند | عشق تشریفی بود کز عالم بالا دهند

بالجمله آن عشق که نتیجهٔ اجتماع عقل و طبع سلیم بود روز بروز می بالید و کمالات پدر خود را اکتساب می فرمود و قرب و منزلت عقل مجسم روز بروز در ترقی بود اما از آن جا که این شاه شید اچهار وزیر داشت که هر یکی بر پایهای تخت او جا داشتند و نام وزیر اول شجاعت الدوله و نام دوم سخاوت الدوله و نام سوم شهامت الدوله و نام چهارم صلابت الدوله بود و بمشاهدهٔ پیش آمد و تقرب عقل بر و حسد می بردند و همیشه در دلهای خود غم و غصه می خوردند و در اکثر امور اظهار دشمنی می کردند لیکن در هیچ تدبیر و کار از دانائی و عقل او پیش نمی بردند و بازی منصوبهٔ خود در از و کمتر می دیدند آری

مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

درخواست کردن شاه ارجمند پادشاه ایران پیل نقره از شاه شید او عزم جنگ نمودن از

عدم حصول آن مدعا و مانع آمدن ندما از وغا و از برای امتحان آن عقل مدبر اندیشیدن وزرا

چنین گویند که چون در تمام عالم صیت دانائی آن عقل مجسم و خبر روانی آن پیل نقره اشتهار پیدا نمود شاه ایران که
شاه ارجمند نام داشت ازین معنی اطلاع یافته نامه بشاه شید انوشت که من تعریف پیل سپید ایشان را شنیده بسیار
مشتاق دیدنش گردیده ام پس اگر دوستی باهمدیگر ملحوظ نموده و خوش همتی را کار فرموده بفرستند بعید از مروت و فتوت نخواهد بود
و اگر آن پیل را پسند خاطر دارند و از خود جدائی نفرمایند زرگر عقل را روانه بدین جانب گردانند تا از و پیلی دیگر تیار کنانیده آید
غرض که چون قاصدان آن شاه ارجمند رسیده این استدعا ظاهر نمودند شاه شید اقبول آن هر دو کار نموده قاصدانش
را مایوس از دربار برگردانید و چون این خبر بآن شاه رسید بسیار غضبناک گردیده تهیهٔ جنگ نمود لیکن از انجا که شاه ارجمند
نیز چهار وزیر داشت بسیار عاقل و دانا که نام یکی دستور الملک و نام دوم قواعد الملک و نام سوم ضوابط الملک و نام
چهارم قوام الملک بود آنها باهمدیگر اندیشیدند که حالا شاه ما اراده جنگ با شاه شیدا دارد و خدا داند که چه معامله پیش آید
که جنگ و سر دار دو اگر بالفرض غلبه و ظفر حاصل شود آن زرگر عقل که ظاهرا بسیار مکار و هوشیار است در ینجا نیز مے آید
و بهمان دستور که دران ملک اختیار دارد و بخاطر پادشاه ما هم تصرف پیدا می نماید پس بحضورش ما را آبروئی و وقاری
نمی ماند بنا بران مصلحت آن است که رای شاه را ازان اراده برگردانیم و مانع آمدنش گردیم چنانچه متفق شده مصلحتی
اندیشیده بعرض شاه رسانیدند که ما تدبیری نموده ایم و اول عقل آن زرگر را که فراست و دانائی خویش موازنه می نمائیم
اگر دران امتحان برو غالب و گران می آئیم جنگ کردن با مغلوب مبارک میدانیم و اگر معامله را برخلاف آن می شناسیم
سلسله دوستی جنبانیده او را به تدبیری دیگر بچنگ می آریم شاه ارجمند این تدبیر و لتخواهان را پسند نموده فرمود
که هرچه برای صاحب شما آید و صلاح دولت ما را شاید بموجب آن بعمل آرید غرض که آن وزرا زرگران شهر را جمع نموده
سه لعبت طلا بموجب فراست خویش تیار کنانیده بجای چشم و دندان آن بتان مروارید و جواهر گران تعبیه نموده
لباسهای قیمتی زرتار و حلهای گران بهای آبدار پوشانیده بجانب شاه شیدا روان گردانیدند و سوال نمودند که ازین
لعبتان کدام قیمتی و گران است و کیست که لیاقت قرب سلطان دارد و کدام است که قدری و قیمتی ندارد و بکار مصاحبت
نمی آید بالجمله قاصدان شاه ارجمند آن صورت چند را چون بخدمت شاه شیدا گذرانیده استفسار معنی آنها نمودند
شاه شیدا بمجرد دیدن آن لعبتان سراپا زیب و آن بتان دلفریب شیفتهٔ جمال صورت آنها گردیده فرمود که اگر حالا
بت پرستان جهان صورت این بتان را که طاق آفاق اند ببینند هرگز معبودان کهنه و بد هیئت خود را قرینهٔ جفت

ایشان را نگردانند بلکه سرهای بیمغز خود را از سجدهٔ آن سنگدلان تافته روی اعتقاد بجانب این بتان خوبصورت مائل گردانند و بجانب کدام مقصدی هندو که مقربش بود دیده بی اختیار خندان گردیده برخواند

رباعی

چندی که بدیر هوش حاضر باشی | حیفست که غافل از مظاهر باشی
سبحان الله این بت و این زنار | کافر باشی اگر نه کافر باشی

وبعد از آن آن لعبتان را حوالهٔ شجاعت الدوله وزیر اول خویش نموده فرمود که حالا باید که تو حقیقت گرانی و سنگینی ایشان را بمیزان عقل سنجیده کیفیت معنی این صور فهمیده جواب باصواب آن سوال زرنگاری نامه را به پیش آن مخالفان جهت نادانی حاصل نماید چنین گویند که آن وزیر آن صور را بخانهٔ خود در آورده هرچند در تحقیق معنی آن صور غور و تفکر نمود هیچ تفاوت و کمی در میان قیمت و وزن و جواهر و طلای آنها معلوم نکرد و این نکتهٔ لاحل که بسان گنبدی در بود از زور صفت شجاعتش مفتوح نشد چنانچه صباح آن روز آن لعبتان را بخدمت شاه برده بعرض رسانید که بنده در تحقیق معانی غور بسیار نمودم لیکن در میان این صور تفاوت یکسر موی ندیدم شاه آگاه این سخن را شنیده بسیار متغیر گردیده فرمود که اگر این صور بحقیقت از یک دگر امتیازی ندارد ارجمند چرا استفسار آن از ما می نماید این بگفت و آن لغز غامض را از دستش ربوده حوالهٔ وزیر دوم نموده گفت که تو درین معنی توجه خاطر بگمار و مطلب خاطرخواه برآر غرض که او نیز آنها را بخانهٔ خود برده یک یک اندام شان ملاحظه نموده مو بمو کاوید و هم بترازو کشید لیکن یک ذره تفاوت و امتیازی در یک دیگر پیدا نگردید آخر این وزیر هم معترف بتقصیر نادانی خود گردیده بعرض رسانید که حل این دقیقه در ذهن من نمی در آید و این عقدهٔ دشوار از دست من نمی کشاید شاه سنجیده این سخن را شنیده باز روی درهم کشیده آن چیز را حوالهٔ وزیر سوم نموده فرمود که حالا ما فراست ترا می آزمائیم و برای امتحان این کار ترا میفرمائیم غرض که این وزیر نیز آن لعبتان بی تقریر را با خود برده از سر تا پا ملاحظه نموده هر یکی را بترازو کشید و هم زر هر کدام را بمعیار رسانید لیکن تاهم در میان آنها فرقی و امتیازی نفهمید و چون بحضور شاه معترف بقصور ادراک دریافت خود گردید شاه آن لعبتان را حوالهٔ وزیر چهارم کرده جویای آن راز نهفته گشت و این مرد نیز بخانهٔ خود برده همان علم اظهار بکار در آورده امتحان نمود یعنی که بمیزان برکشید و هم بمحک ابریز رسانید و هم از جوهریان جواهر آن را قیمت کنانید لیکن تفاوتی در یک دگر پیدا نگردید آخر بخدمت شاه حقیقت تحقیقات خود را گذارش نموده بر پایهٔ مقرری خویش برنگ نقش تصویر حیران بایستاد چنین گویند که آن شاه نیک فرجام از فراست آن وزرا ناکام گردیده عقل مجسم را به پیش خوانده فرمود که ای عقل حالا درین کار درک تو می باید که از فراست این وزرا که بسان صفت شجاعت و سخاوت وغیره باشند این دقیقه نمی کشاید آن عقل بعرض رسانید که امیدوارم که این لعبتان را حوالهٔ بنده نمایند و مهلت دو روز عنایت

فرمایند تا در معانی این صور غور نموده آنچه بعقل ناقص بنده در آید بعرض رساند شاه فرمود که ما ترا مهلت چهار روز بموافق
ایام ضایع کرده این وزرای فراست سوز بخشیدیم القصه چون عقل مجسم آن صور را که طلسم حقیقت مبهم بود بخانه در آورده
همه کارها را که دیگران کرده بودند بعمل آورده دید که در گرانی و قیمت هیچ کدام کمی و نقصان پیدا نمی آید در آن وقت بعقل رسا
دریافت که در ظاهر و صورت این اشکال خود تفاوتی نکرده اند شاید در معنی و حقیقت امتیاز یکدیگر مراد داشته باشند
پس از صورت گذشته غوری در معنی باید نمود چنانچه نگاه بصارت از تماشای جسم و اشکال شان گردانده از نظر بصیرت
بمشاهدهٔ صفات و اوصاف و کردار و اخلاق متوجه گردید و قیافه شناسی را کار فرموده دریافت که از آن میان یک صورت
را باداء شرمگین ساخته اند که از حیا چشم بزیر دارد و نگاهی بهر طرف نمی کشاید در آن وقت میلی را بدست خود گرفته
در سوراخ گوش او در آورده دید که آن میل بجانب شکمش میدر آید و از طرف سوراخ دهن و دیگر گوش نمی بر آید پس
معنی آن صورت را دریافته چون بجانب لعبت دیگر متوجه گردید دید که آن را بتبسمی ساخته اند که چشم کشاده بهر طرف مشاهده
می نماید و اگر میلی در سوراخ گوشش در می آید از جانب گوش دیگر بر می آید و چون بجانب صورت سوم غور نمود دید که آن
را بطرزی پرداخته اند که چشمان شوخ وا کرده بهر جانب نظربازی می نماید و هم بطرز بیباکی دهان را بخنده و دندان نما کشاده
دارد و اگر میلی در کدام سوراخ گوشش میدر آید از راه دهانش می بر آید بمشاهدهٔ این حال عقل مجسم بر آن صورت
اول نوشت که این صورت گران قدر و بیش بهاست و قابلیت مصاحبت دارد و بر صورت دوم نگاشت که این
صورت کم قدر و کم بهاست و این چنین ذی صورت محرمیت و مصاحبت را نمی شاید و بر صورت سوم ثبت کرد که
این صورت بی قدر و بی بهاست و چنین ذی صورت و دشمنی بلکه کشتنی ست و بعد از آن بخاطر جمع بخدمت شاه حاضر گشته
بعرض رسانید که جواب سوال ملوکان وزرا می نمایند و اگر آنها از ان عهده نمی بر آیند باید که هر کس سر انجام آن کار نماید
خلعت وزارت بر بابد شاه فرمود که مقرر است هر که آن عقده را کشاید بر پایهٔ وزارت بر آید باری عقل مجسم مفصل حقایق
و دقایق اوصاف و اخلاق آن صور را که عبارت از حیا و باوقاری و سبکی و بیباکی و سخن شنوی و رازداری و سخن شنیده
را بیاد دادن و افشای راز کردن باشد به پیش سلطان بیان و عیان نموده خاطر شاه را جمع گردانید و نامه در جواب
آن سوال شاه ارجمند نوشته ارسال داشت و خود را بزور عقل تا بپایهٔ وزارت رسانیده بحضور شاه برخواند قطعه

خسروا زیب ملک از وزراست ... شب شود روز از مشیر نکو
دولت عقل را وزیر گرفت ... چون آوازه را سفیر گرفت
ای که از خوان جود و احسانت ... هم غنی بهره هم فقیر گرفت

ملک داران تخت و دنیا را ... ملک دیگر بود وزیر نکو غزل
اقتضای زمان بفطرت تو ... از جوان فکر رای پیر گرفت

چنین گویند که چون این خبر وزارت گرفتن و آن جواب با صوا

نوشتن بسمع شاه ارجمند و وزرائش رسید خیلی متعجب گردیده حقیقت و فراستش را پسندیدند و آنها آمدنش را دران مقام برای خود مناسب ندیدند چنانچه هریک از زیر علیحده طرز و تقریر بعرض آن شاه رسانید که برای یک زنجیر فیل با شاه شیدا این همه قال و قیل نمودن و با هم دیگر برنگ فیلان جنگی سلسلهٔ مخالفت جنبانیدن مناسب نمی نماید و طلبیدن آن زرگر عیار درین دیار هرگز نمی شاید چرا که بر خزانه و جواهر خانهٔ پادشاهی تصرف یافته البته دزدی می نماید اما شاه ارجمند خودپسند مصلحت آن وزرای خردمند را کاربند نشده مستعد بجنگ گردید و چون این خبر بشاه شیدا رسید او نیز تیاری حرب نموده از ارکان دولت خویش پرسید که حالا درینباب چه مصلحت صواب می بیند او را در بیجار رسیدن باید داد یا همانجا فوج را بسرش باید فرستاد دران وقت آن وزرای معزول که تنگدل و ملول بودند بعرض رسانیدند که حضرت حالا تدبیر جنگ نیز از عقل مجسم جویند که او چنانچه پیشهٔ زرگری را خوب میداند جنگ زرگری را هم نیک می فهمد باری چون بگوش عقل سراپا ساز این آواز خارج آهنگی آن مخالفان رسید بعرض شاه رسانید که حضرت خاطر جمع دارند که بنده بزور عقل خویش این مهم را سری نماید و درین کار از هیچ رفیق و مددگار استعانت هم نمی خواهد و جسد مبارک را نیز از جای خود بحرکت نمیدر آرد بلکه از همین جا تماشای حقیقت جنگ زرگری و معاملهٔ عدو افگنی خود بحضرت می نماید لیکن این قدر هست که هرچه بنده التماس نماید بموجب آن بعمل آرند و بالفعل حقیقت و کیفیت آن را استفسار نفرمایند این بگفت و از حضور رخصت گشته بخانهٔ خود رسیده دو لعبت نقرهٔ را که از دیر باز تیار نموده بود بر آورده بنظر سلطان گذرانید چنین گویند که ازان دو صورت یکی باین طرز و هیئت بود که تمام بدنش از نقرهٔ خام و درازی بالا لیش بقد انسان تمام بود و در ساختنش حکمتهائی را بکار برده بود که چون او را بر بساطی می آوردند و از زیرش رشتهٔ حکمت را می کشیدند بپای خود راه میرفت و اگر در دستهای جنبانش مروحه میدادند کار بادزنی می کرد و اگر در پنجه اش مگسران میرسانیدند بر سر ایستاده بخدمت مگس رانی اقدام می نمود و اگر چیزی را مثل پاندان و عطردان بدستش گذاشته رشتهٔ حکمتش می کشیدند از جای خود روان گردیده آن چیز را با دب تمام گذرانده باز بجای خود رسیده آداب تسلیمات بیجائی خود را بتقدیم رسانیده و از طرز و ادای حرکات و سکنات خویش حقیقت بی اختیاری و مجبوری صورت انسانی را ظاهر میگردانید و بزبان حال بسمع کشندهٔ خود این قال میرسانید رباعی

شرمم بادا اگر بجانم زنده　　آن لحظه شوم زنده که پیشت میرم

از روی حقیقتی و نه از روی مجاز　　ما لعبتگانیم و فلک لعبت باز

رفتیم بصندوق زمین یک یک باز　　رباعی مردم چو علم بفکر صائب گردم

روزی دو که اندرین جهانم زنده
وان دم میرم که بی توانم زنده رباعی
یک چند درین بساط بازی کردیم
از یک دیگر بکار نائب گردند

چون لعبت شب باز درین دیر سپنج	یک یک آیند و باز غائب گردند

و آن صورت دوم را در صندوقی مقفل گردانیده بود که هرچند شاه در اظهار و استفسار آن مبالغهٔ بسیار نمود عقل مجسم عقدهٔ آن راز را بپیش نگشود و بعرض شاه رسانید که حالا امیدوارم که آن پیل سفید را نیز همراه این لعبتان بجانب شاه ارجمند روان گردانند و خدمت ایلچی گری بهر چهار وزیر معزول بخشیده رخصت فرمایند تا به پیشش رسیده از طرف حضرت استفسار نمایند که حالا شما بگوئید که ازین دو صورت کدام گران قدر و بیش بهاست و کیست که معنی بسیار دارد و بکار بیشمار می آید و در وقت استفسار شرطی بمیان آرند که شاه ارجمند صندوق مقفل سر بمهر را بدست خود بگشاید و هم جواب آن سوال خود بیان نماید و برای دیگران حواله نفرماید و هم ظاهر گردانند که چون ایشان پیل سفید را که مرکب خاصهٔ سواری ما بود طلب نموده بودند برای پاس خاطر ایشان فرستاده شد و عقل مجسم را وزیر مدار المهام خود گردانیده امور سلطنت را بدو سپرده ام لهذا از کار فراغ ندارد که بشرف ملازمت برسد این بگفت و بعجب کیفیت حال بدین قال تکلم نموده خاطر پریشان سلطان را جمع گردانید

خصم را از بردباری کن زبون خویشتن	تا توانی جز تغافل حربه بر دشمن مزن

بالجمله شاه رشید بموجب صوابدید آن عقل آن همه چیزها را حوالهٔ آن وزرا نمود و بجانب شاه ارجمند روان فرمود

فرستادن عقل مجسم پسر خود را بعقب ایلچیان با فوج گران بطرف ایران و متصرف شدن او دران مکان بقوت عقل پدر خویش و بیان تمامی حال عقل بر کمال عاقبت اندیش

راویان با خبر درینجا چنین خبر کرده اند که چون آن ایلچیان بدان جانب راهی گردیدند عقل مجسم پسر خود را که عشق نام داشت با لشکر گران و فوج بیکران یک منزل بعقب شان روان گردانید و رازهای نهفته و حکمتهای سربسته را گوش زدش رسانید و فرمود که چون در انجا چنان معامله ظاهر خواهد گردید باین چنین عمل کاربند خواهی شد القصه چون آن وزرا بشهر آن شاه پیوستند آن تحفهٔ لعبتان را همراه گرفته آن پیل را امیش پیش خویش روان گردانیده بمیان دربار رسانیدند شاه ارجمند بمجرد دیدن آن پیل از شادی و خوشی بقدر فیل بر خود بالیده خواست که همان دم از سر تخت فرود آید و بر وسوار شده خوشخرامی او را ملاحظه نماید لیکن وزیر اولش بعرض رسانید که حضرت این قدر جلدی را کار نفرمایند که تا رخصت شدن ایلچیان برین پیل سوار شدن صلاح دولت و شایان شان و شوکت نیست غرض که آن وزرای باتدبیر آن شاه سبک مزاج را بر سر پا کن گردانیده چون رسولان شاه رشید را ملازمت کنانیدند آنها دران وقت آن بت سیمین خود را پیش خویش ایستاده کرده نامهٔ شاه خود را بدستش داده سررشتهٔ حکمتش پیچیده بر رفتارش در آوردند تا آن لعبت بیجان خرامان خرامان

پیشگاه تخت سلطان رسیده نامه را با آداب تمام گذرانیده باز بپای عقب برگردیده آداب تسلیمات بجا آورده دست بسته بحضور ایستاده گردید شاه از مشاهدهٔ این حال از غایت خوشی خواندن نامه هم فراموش نموده او را بار بار پیش خود می‌طلبید و تماشای آمد و رفتنش میدید چون آن قاصدان این همه توجه آن شاه را بجانب آن صورت بیجان دیدند از دیگر افعال و خدماتش نیز آگاهی بخشیدند چنانچه وقت بسیار در تماشای حرکت و کار آن لعبت صرف گردید دران وقت وزیر دوم بعرض رسانید که حالا این لعبت بازی را موقوف فرمایند و نامه را مطالعه نمایند باری چون از گفتنش آن شاه باز بگوش بهوش در آمده نامه را وا کرده برخواند و از مضمونش آگاهی حاصل نمود و فرمود که بان آن تحفهٔ دیگر کجاست آن را نیز بجلدی حاضر آرند بهمان دم رسولان آن صندوق مقفل سر بمهر را به پیش او رسانیده غلافهای مکلف و مذهب را از بالایش دور کرده بعرض رسانیدند که آن لعبت دوم درین صندوق ست امیدوارم که قفل این را بدست شریف بکشایند و بنظر مبارک غور نموده ارشاد فرمایند که ازین هر دو لعبت حضرت را کدام خوش می آید که شاه ما برای استفسار این معنی فرموده است باستماع این سخن وزیر سومش بعرض رسانید که حضرت این صندوق را بدست مبارک بکشایند شاه ارجمند گفت که شاه شیدا برای دلخوشی ما این همه چیزهای تحفه را فرستاده است پس ما را هم گفتهٔ او قبول باید نمود و برای پاس خاطرش بآن حرکت و فعل اقدام باید فرمود دران وقت وزیر چهارمش بعرض رسانید که اگر حضرت برین کار اقدام هم می فرمایند باید که در جواب آن سوال جلدی ننمایند بلکه بعد از خوب دریافتن حقیقت آنها بیان فرمایند تا حرف الزامی باین جناب عائد نگردد با لجمله شاه ارجمند بعد رد و بدل سخن چند آن صندوق را به پیش خود نهاده قفل و مهر او را بدست خود بکشاد همین که از حرکت کشادن تا بآن لعبت بیخبر رسید بندوق فرنگی را که بدست داشت سر داد چنانچه آن تیر ناگهان بسینهٔ آن شاه بیگمان رسید و از بالای تخت بزیر آمده بر زمین غلطید و هر یک زیرش این نغمه کشید بیاعی

از دستی شاه جان بیجان شد
دل در طلب چاره چه بیدرمان شد
او در خودی خود چو نا پنهان شد
جهل و علم همه ببین یکسان شد

غرض که چون وزرا و امرایش این معامله را دیدند بیتاب گردیده تیغها برکشیدند و آن هر چهار وزیر شاه شیدا را بقتل رسانیدند و ازین راه که آن شاه فرزندی و جانشینی نداشت برای گرفتن سلطنت در یکدیگر مخالفت بسته بجانهای خود رفته بجنگ پیوستند چنانچه ازین معامله و کار در تمام شهر و دیار فساد عظیمی برپا گردید و چون شهرت این خبر بسمع آن عشق که بمسافت یک منزل بود رسید بلا توقف سوار گردیده جلو ریز تاخته تمام آن شهر را محاصره نموده شهرت داد که شاه شیدا با لشکر گران ناپیدا یکایک تا باینجا در رسیده است همین که آن وزیران و امیران خبر رسیدن و محاصره نمودن آن شاه شنیدند دست و پا گم کرده غیر از اطاعت و ملازمت چاره ندیدند

و در وقت ملازمت عشق آن هر چهار وزیر را اسیر و دستگیر ساخته سر آن شاه را بریده مع کلید قلعه و خزائن آن سرکار
بجانب پدر هوشیار و آن شاه بختیار روان گردانید غرض که شاه شید از مژدهٔ این فتح غیبی سرور بی اندازه حاصل نمود
و مراتب عقل مجسم را بیش از پیش افزود و آن عشق را بخطاب عشق ممثل سرافراز و ممتاز گردانیده نیابت آنجا بخشیده
دران دیار قائم و مسلط ساخت چنین گویند که چون آن وزرای شاه ارجمند بخدمتش رسیدند مصلحت چنان دیدند که کل آن
مخالف را نیز هلاک باید گردانید و بیخ و بنیادش را بانهدام باید رسانید لیکن آن عقل مجسم دران وقت معروض داشت
که هرگز این خطره را بخاطر خطیر راه نباید داد و آدمهای شجاع و آزموده کار و عاقلان بکار را ضائع نباید ساخت که هر چیز
نایاب عالم پیدا می آید و آدم خوب بدست نمی آید پس اینها را غنیمت عظیم دانسته عزیز باید گردانید بلکه منصب وزارت خود
باینها باید بخشید چراکه این مردم باب این کار اند و سرانجام این امور را خوب میدانند و اینها بی تقصیر اند که در دانائی و فراست
و خیرخواهی و کیاست خود هیچ قصور نکرده بودند لیکن آن شاه بیخبر بموجب رای صائب و خیر ایشان عمل ننمود و سخن
سودمند ایشان را گوش نفرمود و آن وزیران نابکار که من روادار هلاک شان گردیدم قابل همان بودند و الحال
که مخالف حضرت سزای خود دیده و آن ملک بتصرف اولیای دولت قاهره رسید من در حق خود مصلحت آن می بینم که ازین کار و بار
وزارت خویشتن را بکنار باید کشید و بقیهٔ عمر چند روزه را بعبادت الهی و دعای دوام دولت نامتناهی حضرت که
سلطنت آخرت باشد صرف باید گردانید

ملک آفاق گرفتیم و گدائیم هنوز	پادشاهیم اگر گنج قناعت گیریم

آن شاه آگاه از شنیدن این حرف آن حقیقی خیرخواه فرمود که ای عقل مجسم این چه سخن خراب ست که از دهانت برمی آید
و این کدام اندیشهٔ ناصواب ست که بخاطرت درمی آید مگر اکنون تر اصلاح دولت من نمی باید و این چنین عروج و
ترقی مرتبهٔ سلطنت و ملک گیری من بدلت خوش نمی آید و من خود همین یقین دارم که مثل تو آدم دانای کاردان در تمام
جهان پیدا نمی گردد پس مرا غیر از تو باتدبیر دیگر وزیر نمی شاید دران وقت آن عقل تمام اداان پایه و مقام سابق خود فراتر
خرام نموده بعرض شاه عالیمقام رسانید که الحال از فضل ذوالجلال عقل من بدرجهٔ کمال رسیده است یعنی که حقیقت
و کیفیت این دنیای فانی بیدار کما حقه فهمیده است و زوال و ناپایداری او را بچشم یقین دیده است و هم چون از قوت
آن عقل رسا از ان چنان پایهٔ ادنی ترقی کرده بدین چنین مرتبهٔ اعلی رسیده ام و از قدرت و تصرف او بسر خود اوران
قسم ملک و دیار قائم و برقرار گردانیده ام و هم کار مخالفان و دشمنان خود را تمام ساخته ام پس حالا آن عقل دوربین
عاقبت اندیش همین تدبیر و مصلحت را برای خویش مناسب و انسب میداند که پیش از انکه این دنیای بیوفا از بیش
من رم نماید و بیوفائی خود را کار فرماید من خود باختیار آن فاحشهٔ نابکار را از خود جدا گردانم و از فکر و تردد و غم و الم او برآسایم

رباعی آن را که ز کار بد پشیمانی نیست / با او اثری ز لطف یزدانی نیست
جز محض خری و عین انسانی نیست بیا / محو شد نور خرد تا شد مر اسود البلند
غافل شدن و دل بجهان در بستن / روز ها کوتاه گرد و چون شود شبها بلند

این بگفت و از جای خود روان گشته دستهای آن وزرا گرفته یک یک را نزدیک پایهای تخت رسانیده ایستاده گردانید و کلیدی و بید ریغ کمر بند و تیغ را از میان کشاده بحضور شاه گذاشته چاکی بگریبان انداخته دستار را از سر خود دور تافته بی تکلف بحضور سلطان برنگ مستان بیجا بانشسته گفت که اینک دست طمع از تو فراز کشیدم بنا بر آن پای فراغت دراز کشیدم و بعجب تغیر احوال بدین چنین قال حسب حال نواها بر کشید فرد

یاد رازی زان کنم با کام دل ای کامران / بیت از خرد تا منزل آرام صد فرسنگ بود
دست و دل از کار دنیا چون که کوته کرده ام / تا ز فت ار نا دل ما جای بر ما تنگ بود

فرد قیامت کن ازین ویرانه برخیز / که حشر مردم دانا همین ست قصیده

خواهم اصلاح نو کتاب کنم / نسخهٔ کون انتخاب کنم
سطر سطر کتاب خانهٔ دل / خالی از حرف ناصواب کنم
لوح لوح نگار خانهٔ تن / ساده از نقش خورد و خواب کنم
از سیه نامهٔ جرائم نفس / لوح دیباچهٔ ثواب کنم
بطلسمات عقل جادو سنج / دیو در شیشهٔ حباب کنم
رخش چابک خرام همت را / از خم آسمان رکاب کنم
افعی حرص را نیم فسون / فارغ از رنج پیچتاب کنم
بی ادب نفس را ز کار ادب / در شکنج ابد عذاب کنم
رجم دیوان حرص را هر شب / از خط راستی شهاب کنم
کوه غفلت اگر بجا ماند / بحر عشقم اگر شتاب کنم
خردم فاش کرده میخواهم / بر خود از بی خودی قباب کنم
لشکر شوق چون بر انگیزم / صبر را خانمان خراب کنم
من در اکسیر عشق سیمابم / خورده نبود گر اضطراب کنم
همتم گر چنین بخشد گنج / فقر را مالک انصاب کنم
بر فلک کج گذشته همچو فلک / مدح شاه فلک جناب کنم
اختران را نشان کنم بشمار / دفتر فضلش از حساب کنم
چون بکنه کمالش اندیشم / عقل را مدح و مآب کنم
عقل باریک من شود عاجز / وصفش از نیم رشته تاب کنم
تا کجی زان مداد تیره نهاد / ابلق خامه در خلاب کنم
عقل من شد رسا که دولت دین / زین شهنشاه اکتساب کنم
جاودان باد تا بد دولت او / روز شیب از شب شباب کنم

و چون آن وزیران بد حال از ان عقل بر کمال بحال خویش این قسم بخشش و نوال مشاهده نمودند خویشتن را بندهٔ احسان آن محسن نیکو کار فهمیده بی اختیار گردیده بشیشن بخواندن این چنین اشعار مبادرت نمودند رباعی

رحمی ست نهان در دل او بر حالم / این زر گر عقل طرفه خوش دین باشد
بالله که جنگ زرگری این باشد / پیوسته اگر چه بر سر کین باشد
باری چون شاه شید از ان عقل لبی کباب

آن حرکت بیجا بدید و آن چنان نوا و صدا شنید خیلی پریشان خاطر گردیده از بالای تخت فرود آمده او را در بر کشیده

وگریان شده گفت که ای عقل رسا من ازین پیش از فراست خویش رسائی ترا بدین مقام عالی ناکام میدیدم لیکن باین شتابی و جلدی نمی فهمیدم خدا را چندی دیگر هم برفاقت و موافقت ما موافقت فرما تا آن عشق تو نیز بحالت پختگی خود درآید و از اثر صحبت بابرکت تو در من هم کیفیتی و حالتی پیدا آید تا ما هر دو یک دل گردیده و یک دست شده دست افشانی

این کار دنیای بی ثبات و بیمدار نظم

رباعی ای دل ز طرب چرا به بیگانگی ست — این وحشت بیجات نه فرزانگی ست

با آن همه هوش این چه رسوا شدن ست — کو آن همه عقل این چه دیوانگی ست

غرض که آن شاه آگاه آن لنگر خاطر خواه

را ازین قسم بسیار سخنان نصیحت و وصیت می نمود و تا سه شبا روز او را از پیش خویش جدا نفرمود لیکن آن مجذوب هوش باخته بمقامی شتافته بود که هرگز از وجواب سوالی حاصل نمی گردید و اصلا لب و دهان را بحرفی و حکایتی نمی کشود و درین قدر مدت بخواب و خور هم میل و رغبت ننمود و بسان بت بیجان و برنگ تصویر بی روان بجای خود حیران و دنگ گردیده نشسته بود چنانچه در آخر کار آن شاه غمخوار از آن آدم بکار مایوس محض گردیده او را به پیش خویش طلبیده در بر کشیده بی اختیار شده زار زار نالیده و به پس ماندگی و گرفتاری خود تاسفها خورده او را از دولتخانهٔ خویش رخصت کرده آن مجذوب بالله را بسر خویش گذاشته از همه تکالیفش آزاد شناخته بطرفه کیفیت حال بدین قال تکلم فرمود رباعی

خوش باش که بخت وارگونت دادند — دریا دریا سبوی خونت دادند — تا رشتهٔ تکلیف نیفتد بگلوت

عقل از تو گرفتند و جنونت دادند — و آن وزیر را بموجب صواب دید آن عقل رسا بخدمت و خلعت وزارت ممتاز

و سرفراز ساخته بکار سلطنت و عدالت خود مقید و سرگرم گردید چنین گویند که چون آن عقل تمام بمقام خود رسید تمام خزانه و جواهرخانه و توشک خانه و همه کارخانه و جمیع آلات و اسباب دولت و حشمت را از میان خانه برآورده باقربا و اهل حقوق و غربا و مساکین و گدایان گوشه نشین و سائلان بی تمکین و ضعفای غمگین و بیماران اندوهگین و مسافران هر ملک و زمین و غازیان پرکین رسانیده و بخشیده و تصدق و خیرات کرده خوب خانهٔ خود را جاروب داده و رُفته از تمام خس و خاشاک و جمیع موذیان ناپاک که عبارت از اجناس و متاع و خزانه و همیان پرزر و سلاح خانه و کارخانجات دیگر باشد که بعینه بچشم بینایان عاقبت اندیش بسان عقرب پرنیش و مانند مار و رُندار و بشکل هزار پای سراپا تشویش و آزار می نماید پاک و صاف ساخته بی کدورت و بی وسواس گردیده برآسود و نامه بدین عنوان بجانب پسر خویش نگارش فرمود که ای برخوردار هوشیار کار عقل غدار و نفس مکار و نتایج زمانهٔ ناپایدار و آثار نجوم سعد و شوم و چرخ دوار بچشم خبرت و اعتبار دیدی که یکی را از میان خاک برداشته بر سر تخت میرساند و دیگری را از تخت فرود آورده بخاک برابر میگرداند و معامله و کار این دنیای فانی بیمدار و افلاک گردان بحرفتار هرگز با هیچ دانای نیکوکار راست گفتار یکسان و برقرار

نمی نماید پس عقل رسا همین حکم میفرماید که این کس خود را از قید و زندان این همه آفات و بلای بی سر و پای بر آرد و پیش از آن
که این عجوزهٔ دنیای سکاره بیوفا صفت پری بیوفائی خود را کار فرماید شخص دانا و هوشیار خویشتن را باختیار از کنار آن نابکار
جدا گردانیده بکنار رساند تا ندامت و افسوس بر دوامش حاصل نیاید رباعی

جمعی دیگر مقید تزئین ست | غافل نشوی ز غیرت زنگ جهان | در انجمنی که فرقه غمگین ست
رباعی آخر تدبیر عقل واژون دیدیم | جامی که بمی زدیم در خون دیدیم | چشمی داری که سرمهٔ او این ست
چون روشن شد بدست مجنون دیدیم | رباعی تا در غم پیچ و شبش و هفتی ای دل | یک عمر خیال آینه پردازی داشت
در بادیهٔ عقل مشو سرگردان | سر کن ره عشق در رو که رفتی ای دل مست | هرگز بحباب خود نیفتی ای دل
خواب شیرین پیشه دارد در کمین ارباب مست | بیا ای عشق و آتش زن دل افسردهٔ ما را | هیچ نوشی نیست بی نیش ای پسر هشیار باش
فردای عشق بیا و در با عقل مرا | کین عقل مرا بعاقبت بینی گشت | بنور خویش روشن کن چراغ مردهٔ ما را

غرض که چون نصیحت نامهٔ عقل فرزانه
بعشق دیوانه رسید و او آن خبر بر باد رفتن عقل خود را شنید گفت که الحمد لله پدرم اسم با مسمی گردید و در آخر کار عقل بکمال
آن هوشیار را از کار دنیای بیمدار بکنار کشید و خیلی خوش حال گردیده بعجب کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید غزل

شادم که کار عقل طریقی دگر گشست | هر چیز غیر عشق ز خاطر بدر نشست | دیگر کمر نبست شکیب و تحملش
هر کس که در تخیل تاب کمر نشست | آوازهٔ رسیدن روز وصال هست | شام فراق بر سر راهی سحر نشست
گردید همچو آینه پر از صفای رو | از خویش صوفیانه چو عقلم بدر نشست | و بحر تفکر در آمده بسان گرداب در خویشتن

فرو رفته زمانی سر زیاد خود را برنگ حباب بر افراخته بچشم حیران بجانب حال پر اختلال خویش نگاهی انداخته باز لحظهٔ
به روانی اشک پر عبرت و سراپا حیرت وجود بی بنیاد خود را آب داده و به فنای معنوی رسیده برنگ موج در خویشتن
بپیچ و تاب در آمده از زبان حال و قال تلاطم کرده بدین چنین سخنان با خود در سخن پیوست که ای دل بی بدل من عشقم که
اجتناب از دنیای ناصواب از سبب عقل حقیقت یاب نمی نمایم و هرگز بفرمان صلاح دید عقل نمی در آیم فاما وقتی که بمقام اصلی خود
رسیده بصرافت خویش می بر آیم یک بند گرانی بر خویشتن اختیار کرده از همه گرفتاری بآزادی در می آیم و آن عشق و محبت
حسن صوری ست که نمونهٔ جمال جمیل حقیقی ست رباعی | عمریست که ما جام بپایان زده ایم | لاف خرد و عقل بجائی زده ایم
اوراق خرد بباد نسیان داده | در خرمن عشق آتش می زده ایم | و هر صبح و شام بلکه مدام من شوریدهٔ هرزه کار امیدوارم که کی آن
عنایت و هدایت پروردگار بحالم در آید تا آن آتش پنهان سوزان از میان سنگ دلم بر آید و مراد تمام خواهشها و آرزوهای هر دو جهانی
را سوخته و خاکستر گرداند این بگفت و زار زار نالیده بعجب کیفیت حال رسیده بخواندن این چنین قال حسب حال مشغول گشت

غزل گشتم چو بعشق مبتلا من ای عقل مرا گذار با من
من از تو جدا نیم که عشقت فرقی نگذاشت از تو تا من
از طعنهٔ دشمنان نترسم ای دوست مرا تو و ترا من
بیگانه و آشنا که دانم بیگانه توئی و آشنا من
رباعی ای عقل کار من خماری گیرد نی زو دل من صبر و قراری گیرد
اشکی که بخون جگرش پرورم هر لحظه ز چشم من کناری گیرد
رباعی ای عقل شو وسوسهٔ دلم اندیشهٔ تو کجا و سودای دلم
با رشتهٔ جان من بود پیوندش بندی که نهاد عشق بر پای دلم
رباعی از عشق رسید کار هر کس بنظام بی آتش عشقت همه سهاهم خام
عشق تو مبادا که بود عقل اسیر در خانه چراغ به که مهتاب ببام
رباعی گفتم که بعشق نام دل خویش بردم بر دلبر پیام دل خویش
حاصل کردم از او کام دل خویش ای من ز پشیمان جان غلام دل خویش

القصه این عشق ممثل دران دیار کامرانی میفرمود و آن عقل مجسم از معموره گذشته در خرابه مسکنی اختیار کرده در آخر کار حیران از دنیا و اهل دنیا نفور و بیزار گردید که کسی دران ملک و دیار سراغ جایش را هم ندید بیت

عشق آباد و عقل ویران ست
این به بستان و آن بزندان ست

غرض که چون کارنامه و افسانهٔ عقل رسا به انتها رسید وقت سرکشیدن و شورش نمودن عشق ممثل پیدا گردید رباعی

از عقل فراگذر که در عالم عشق
آن ما و منی که حجاب راهزن ست
گر عشق چنین مونس و همخانهٔ ماست
خمها همه یک جرعهٔ پیمانهٔ ماست
او نیز غلام دل دیوانهٔ ماست
رباعی افسانهٔ عقل جمله از ما و من ست
ای برده ز دست جذبهٔ عشق ترا
شرح آن کن که بهترین سخن ست

شروع مقال در کیفیت حال عشق ممثل با حسن بی بدل و حقیقت جنگ و جدل

حدیث عشق شد حسن بیانم چو شمع افتاد آتش در زبانم
قلم از جوش آن می شد سیه مست زمن عشقی بهر جا عاشقی هست
رباعی کو عشق که خلق جمله دیوانه شوند زین انجمن خیال بیگانه شوند
شب زیر درختی که بود جای طیور آتش چو فروزی همه پروانه شوند
رباعی چند انکه بعقل گیر و دار ست مرا صد گونه گره بکار و بار ست مرا
ای عقل برو که از تو کارم نگشود وی عشق بیا که با تو کار ست مرا

چنین گویند که آن عشق ممثل دران دیار بدستور سلاطین روزگار سیر و شکار می نمود چنانچه روزی با جاه و جلال و شان و شوکت بر کمال سوار گردیده بود وقت مراجعت گذرش از زیر محلی واقع شد که دران قبیله و خدمهٔ محل شاه ارجمند می بودند و دران وقت دخترش که حسن نام داشت و در خوبی و جمال بی نظیر آفاق بود بر سر غرفه نشسته تماشای فضای صحرا میکرد و قضارا یکایک نظر آن عشق بر روی آن حسن افتاد بمجرد دیدن شیفتهٔ جمالش گردیده با هزاران جان خریدارش گردید چنانچه بجای خود رسیده بآئین سنجیده بپادرش پیغام داد که فاعل مختار از راه کرم مبشار مرا مالک این دیار ساخته

همکفو سلاطین روزگار گردانیده است پس توقع از اشفاق خاقان زمان آن دارم که بنده را بفرزندی خویش برآرند
وعشق وحسن را ملحق گردانند ع

حسنی که با عشق سروکار ندارد	مانند طبیبی ست که بیمار ندارد

الحاصل چون این پیغام بآن بیگم ناکام که غیرت بیگم نام داشت رسید سراپا پر از غصه وغم گردیده بر آشفت وگفت که این زرگر بچه بمکر
وحیله مال وملک مرا متصرف شده است چنانچه جنگ زرگری را بمیان نیاورده وبار خود را این قدر گم کرده است که توقع وصل
حسن بیگم کرده است آری بمناسبت نام واثر آن مقام این توقع خام بدل خود پخته است این بگفت وبآن پیغام گذاران
دشنام بیکران حواله نموده رخصت گردانید وپیرامون حویلی مورچه بندی نموده مستعد جنگ گردید وبهمان دم مصوری را
طلبیده از روی آئینهٔ جمال آن حسن را نموده تصویرش درست کنانیده بپیش شاه شیدا فرستاده ع

نقاش رخش چه دیده باشد	کارش بکجا کشیده باشد
گر دیده بر دیدنش ندیدن	چشمی که ترا ندیده باشد

ونامهٔ نوشت که من دختری باین شکل وشمائل دارم اگر بخاطر شاه پسند افتد با این در یتیم من عقد مواصلت بندد زیرا که
درین روزها این عشق خیره سر بدیوانگی وجنون درآمده خود را فراموش کرده میخواهد که برنگ بید مجنون ترقی معکوس نماید
یعنی که باد لطف پیچان حسن بیگم وصلتی پیدا آرد لیکن از انجا که غیرت سلطانی من قبول این معنی نمی نماید بنابران اخبار نموده می آید
که ایشان قرینه ونقطهٔ مقابل ما اند اگر ارادهٔ این کار دارند بزودی بنگارند تا حق بحقدار رسانیده آید وتا رسیدن جواب
باصواب این عمدهٔ جناب بدان زرگر بچه جنگ زرگری می نماید وخوب آن عشق دیوانه را معقول ومایوس می سازد
بلکه برای شکم دریدنش بخیهٔ این شیرزن کفایت دارد

قطعه

حرمت شعلهٔ او را نگه باید داشت
آن امانت که سپردند مرا روز ازل
حرمت سلسلهٔ تاک نگه باید داشت
گل کرد عشق ودر کف من خار غیرت است
کاین خانه را مدار بدیوار غیرت است
بید رو غافل از گره سینه ام مباش
آزاده خاطری که گرفتار غیرت است
غیرت ز باغ او همه گلچین عشرتند
برهم نهادن مژه شمشیر بازیش

سرفرازی ست بآن کشته که بیداد ترا
در بر خود همه چون خاک نگه باید داشت
غیرت از غیرت خود گریه نیارم کردن
خون شد دلم چه کار کنم کار غیرت است
خود را بسوی غیر نکش ورنه بگسلد
کاین ناشگفته غنچه گلزار غیرت است
چون غیرت است زاد رهِ کعبهٔ مراد
ور گلشنش نصیبهٔ من خار غیرت است بیت

طور دل نیز تجلی کدهٔ حسن کسی ست
جانب آن خم فتراک نگه باید داشت
دختر رز نتوان نام وصوفی کرد
آبروی دل غمناک نگه باید داشت غزل
گرمی کنی بنای محبت غیور باش
سر رشتهٔ وفا که نگهدار غیرت است
آسوده سینهٔ که بروبار الفتی ست
ای خوش سبک دلی که گرانبار غیرت است
شوخ یتیم من نگر وعشوه سازیش

چنین گویند که شاه شیدا بمجرد شنیدن این تقریر ودیدن آن تصویر دیوانه وشیدا

گردیده فوجی تعین فرمود تا تمام قبیله و محل آن سلطان را از انجا گرفته بنجه ستش رسانند اما همین که عشق ممثل خبر رسیدن فوج شاه را برای آن کار شنید بشورش جنون در آمده لشکر غضب خود را فرستاده بمقابله و مقاتله پرداخت چنانچه بعضی از انها کشته گردیدند و اکثری هزیمت خورده این خبر را بشاه شید رسانیدند که آن عشق مزاحمت می نماید و حسن بلا را از خود جدا نمی گرداند شاه شید ابجر و شنیدن این نوا دیوانه وشید اگردیده آن هر چهار وزیر خود را گفت که ما میخواهیم که آن حسن بیگم شاهزادهٔ شما را بخانهٔ خود در آریم و قدر و منزلت شما را زیاده تر گردانیم لیکن آن زرگر بچه حالا بدگهری خود را بمیان می آرد وآن حسن را بدین جانب نمی گذارد

شوریده سرش ز غلغل کوس و دهل
انگیخت ز تحت و فوق شور جبروت

رباعی این نعمت دولت چها غنا پیدا کرد
پوشیدن کفش نو صدا پیدا کرد
یک باد شکم سه باد دیگر زائید

هنگامهٔ ناز کبریا پیدا کرد
رباعی آدم آن دم که ز دل جمع قوت
باد سر و باد بُرو باد بروت رباعی

بطینت اگر گرد فساد انگیزد
رباعی هرکس ورگ گرو کینی دارد

جز بر بنیاد امن خود نستیزد
البته مزاج نازنینی دارد

مانند عروق ممتلی در همه جا
تا چند ملاقد بهوس غرهٔ جاه

خونش هدر است هرکه خواهد ریزد
پرواز مگس نیز طنینی دارد

بیت ای عشق خار در ره خلقی نهاده‌ای
مغرور خود مباش ببین از که زاده‌ای

پس باید که شما با فوج گران رفته اورا معقول نمائید اگر قبول حکم نماید بهتر والا سرش از تن جدا ساخته خاتون خود را بیارید آن وزیران از شنیدن این بیان خرم و خندان رخصت شده بعزم این کار روان گردیدند و چون این خبر بدان عشق ممثل رسید او نیز با فوج و سپاه آراسته و مکمل برای محاربه چند منزل پیش بر آمد اما از انجا که آن وزرای با تدبیر واقف از ان ملک بودند یک یک میندار و امیر را جدا جدا مخفی نوشته امیدوار عنایات شاه شید ساخته از ان عشق جدا و بیدل گردانیدند لیکن با این همه بمقتضای شجاعت جبلی آن عشق جانباز بروز مصاف با جماعت قلیلی که همراهش مانده بودند برنگ باز شکار انداز بپرواز در آمده تفرقه و پریشانی در مجموعهٔ ایشان می انداخت و بسان شیر دلیر حمله آورده از ان گله بسیاری را هلاک می ساخت چنانچه تمام روز جنگ نموده دو وزیر را بقتل رسانید و یکی را زنده اسیر نمود لیکن چون آنها جم غفیر بودند در آخر کار اورا محاصره نمودند که درین اثنا سیاهی شب پیدا گردیده هر دو لشکر دست از کارزار کشیده بجای خود آرمیدند و چون نصف از شب گذشت دستور الملک یعنی وزیر اول که از دست آن عشق بی بدل زنده و سالم مانده بود بفوج و لشکر خویش درباب یورش کردن و شبخون زدن فرمان داد تا همان دم مردم برنگ مور و ملخ از هر طرف جوشیدند و بسان امواج دریا از هر کران سر کشیدند و آن جماعت معدود را بزیر ضرب تیر و تفنگ آورده مانند دانهای خرمن از جا در ربودند و شتاب مانند حباب پایمال گردانیدند لیکن از محافظت الهی و تقدیر خدائی از ان میان آن عشق ممثل زنده و بی آسیب

جدا و از چشم مخالفان ناپدا گردید و دران وقت بمیدان اسپی بی سوار یافته شتاب پا برکاب در آورده در یک شبانروز خود را
تا بشهر رسانید و در هنگام نیم شب که آن حسن بر بستر ناز نشسته ببالش آسایش تکیه زده در خیال معاملهٔ آن عشق
بتفکر فرو رفته بود و خادمانش که ناز و کرشمه و عشوه و غمزه و جور و جفا و مهر و وفا نام داشتند بحضورش برای خدمت حاضر
و برپا بودند بزیر جهروکهٔ محل او رسیده ناله و فغانی برکشید که بگوششش رسیده هوشش در ربود و دلش را بحرکت و طپش
در آورد چنانچه بیتاب گردیده آن هر دو خادمه را که مهر و وفا نام داشتند بپیش طلبیده فرمود که بزودی بروید و خبر این
ناله و زاری بیارید که این سیل بلا از کجا می آید که دل مرا بسان کاه میرباید فرد

ناله می شنوم سخت غریبانه مگر
این سیل یکایک از کجا می آید

مرغ بی بال و پری در قفسی افتادست
فردی ابری و بی برقی و بی بارانی

چون آن خادمان بزیر جهروکه رسیدند چه می بینند که جوانی صاحب جمال در گریه بسجده در آمده باین ابیات تکلم می نماید رباعی

روزی کردم گذار در کوی تو من
ناگاه شدم شیفتهٔ روی تو من
بنواز مرا بوکه ببوی تو من

ماندم شب و روز در تکاپوی تو من بیت
دل را بباد دادم آه از نظر کشودن
اینخانه بال و پر داشت در رهن کشودن

فرد فریاد ما بگوش ترحم شنید نیست
پر بینوا چو نغمهٔ تار گسسته ایم رباعی
کو دل که نوای عجز طاقت شنود

یا هوش که افسانهٔ عبرت شنود
فریاد رس تظلم مور کم ست
این ناله مگر گوش مروت شنود

همین که آن مهر و وفا را نظر بر روی عشق افتاد پیش از انکه با او بسخن در آیند متاثر گردیده بگریه در افتادند چون آن
عشق از جذبه و تاثیر خود را دران مردم دیده و آنها را بر حال خود مهربان فهمید برخواند

رباعی معشوق بیا بتو نمی آرم زیست

در هجران وصال تو نمیدانم چیست
تا عشق و فراق کرد دیوانه دلم
در عالم نیست کس که بر من نگریست

یاری آن خواصان خود را
ضبط نموده از و پرسیدند که ای بندهٔ خدا تو کیستی و چرا این همه گریه و زاری می نمائی که دلهای دیگران را آب خود
میر بائی دران وقت باز برخواند رباعی

عشق تو بسوخت ای صنم خانهٔ من
بشکست غم فراق میخانهٔ من

در دانه ز دیده زان روان کردستم
زیرا که ز من جداست دردانهٔ من
و به نیاز در آمده گفت که شما کیستید و از
چه راه بر حال زارم مهربان گردیده استفسار میفرمائید آن خواصان گفتند که ما خادمان حسن بیگم هستیم که مهر و وفا نام
داریم حالیا آواز نالهٔ زارت بگوش خاتون ما رسیده دل مهربان او را بر حالت مهربان گردانیده بنابران ما را برای
تحقیقات فرموده است همین که عشق این مژدهٔ جان بخش شنید بپای آنها در افتاده برخواند رباعی

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت
کوته سخنم دراز نتوانم گفت
حالی دارم که شرح نتوانم داد

رازی دارم که باز نتوانم گفت بیت
اشکم برون می افگند راز درون پرده را
آری نگاه تنها بود از خانه بیرون کرده را

وگفت که شما آن حرف موزون مرا خود شنیده حالا این و سخن دیگر نیز بشنوید و بگوش سراپا هوش آن سخن نیوش در آرید رباعی

ولبستهٔ آن دو زلف چون شست شدست
جان خستهٔ آن دو چشم چون مست شدست
ای جان جهان ز ملک و مال ست مرا
دریاب مرا که کارم از دست شدست فرد
سیم را چون ساعدش گفتیم برون شد ز دست
اینچنین باشد چو بیش از حد کنم تعریف خام رباعی

پر کن قدح باده و جانم بستان
مستم کن و از هر دو جهانم بستان
در دولت فقر بودنم ناچار است
خود را بنما و این و آنم بستان

وازطرف این جان باز سجدهٔ نیاز بجا آورده بعرض رسانید که احوال خرابم دیدنیست که گفتن نمی آید غزل

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد
وقت غوغای خموشی ست شنیدن دارد
دو جهان بر دل و دین قیمت یک ناز تو نیست
گرچه آن راز فروشی تو خریدن دارد

چون آن مه وفا یک سخن موزون ورا بگوش خاتون سخن نیوش خویش رسانیده برخواند

نمیدانم چه پیغام ست اما این قدر دانم
که چون خواهد که بکشاید لب اظهار می گردم

آن معشوقهٔ فهمیده آن حرف را بگفته گوش سراپا هوش سنجیده بمعنی مطلبش رسیده برنگ پلهٔ میزان سبک از جای خود برخاست و بطرف بالای آن گران جان پلهٔ مقابل خویش شتافته در جروکه نشست و آن پایمال بلا و خاکسار جفا را بدیدار خود مشرف گردانیده گفت که آخر تو اثر تمام خود را دیدی و به نتیجهٔ تاثیر آتش رسیدی و هم با همی گردیدی باری بگو که بازی شطرنج چه رنگ پیدا نمود همین که آن عاشق بیتاب این تجلی بی حجاب را مشاهده نمود و بواسطهٔ آن حرف خطاب را که به پیش او محال و نایاب بود دیده شنود بسجدهٔ شکر در افتاده و به نیاز تمام بعرض رسانید که الحمد لله خاتمهٔ این بنده بخیر گردید و این مقتول با جر خونبهای خود رسید که هرگز این توقع و امید نداشتم و خود را لائق این نمی یافتم که این چنین دیدار بی انکار قسمت این بندهٔ نابکار خواهد گردید و ازین قسم حسن خاتمه نصیب خواهد بود بیت

غرور حسن غافل داشت از حال من زارش
سر آن ناله گردم که کرد از من خبردارش غزل

کار نفس از دعا برآمد
خوش شد آه بمدعا برآمد
یک داغ تو تخم گشت در دل
از سینه هزار جا برآمد
گلگونهٔ بخت را بنازم
خون دل با حنا برآمد
بی فاخته ماند سرو در باغ
زین سرو که از سرا برآمد
مهرویی ازین فزون محال ست
خورشید کم از سها برآمد
دو شیشه تهٔ بار غم کشیدیم
بشکست کم صدا برآمد
در راحت خویش آفتی بود
بر درد زدم دوا برآمد
دیوانگی صلاح عشق ست
تدبیر خرد خطا برآمد

وحقیقت بازی جانبازی این ست که حریفان بمکر و دغا بازی داده اند و رفیقان بامید و توقع دیگران رخ از رفاقت گردانده اند و همه پیاده و سوار طرح داده اند و با من چند مهرهٔ معدود مانده اند لیکن بقوت فکر این جمال و از توانائی منصوبهٔ

این خیال دران چنان وقت وحال هم دو وزیر را القتل رسانیدم ویکی را زنده اسیر گردانیدم بیت

در مصاف درد و غم چون بر میان دامن زدم | یا جاهد العشق گفتم بر صف دشمن زدم

چنانچه بازی آنها را قریب مات رسانیده بودم که درین اثنا سواد شب پیدا گردید و بساط زمین از نظر ناپدید گردید بنابران لاعلاج شده دست از کار و عنان از کارزار کشیده بجای خود قائم گردیدم و بدل خود عزم جزم نمودم همین که شاه شطرنجی روز که عبارت از مهرهٔ خورشید جهان سوز ست بر بساط زمین بر آید بنده بهر جانبی که آن فرزین بگجرفتار باشد بر سرش تاخته بند نمایدو آن همه پیاده و سوار را القتل رساند و بساط زمین را از اثر آن همه ستارگان و مهره دار که بخس اکبر اندپاک و صاف گرداند لیکن آن سیاهکاران سواد شب را روشنی بخت خود دانسته همان دم شبخون کرده زد و برهمی نمودند و همه مهرهای مراکه بیش از تنی چند نمانده بودند از جا بر چیدند لیکن من خود را که بخیال این بازی بودم که مصرع

شاید که بیفتد رخ من بر رخ تو | از انجا روان گردانیده تا بدینجا رسانیدم و هزاران شکرست که تمنای دل خود را بچشم خود دیدم و سیر از جان و دل گردیده بخاطر جمع آسودم و درین وقت همین اراده دارم که این بساط زمین را خانهٔ خراب خویش تصور نموده ازینجا حرکت ننمایم و خویشتن را خود بارادهٔ دل و خواهش جان تنگ فرمایم تا مخالفان سر مرا بحضور رخ مبارک بربایند و تماشای بازی سربازی مرا باین چشم فتان نمایند و بخوانند

بیت سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد | تاب آن نیست که از کوی تو برخیزم زود

این بار گران بود ادا شد چه بجا شد فرد | بر سرم هر چه رود خاک رهم تو نخیزد

غزل از سودای چشم تو تا کام گیرم | دو عالم فروشم و با دام گیرم | شهید وفایم ز لحت جدایم | نه مردم بذوقی که آرام گیرم

واگرچه این زمان درین میدان یکه وتنها زمین گیر گردیده ام لیکن تاهم بسیار تنهای سپاهیان و امیران را بیجان گردانیدم که آنها بدون کشتن وسر از تن جدا کردن تن مرا ازینجا بردن و سر مرا ازین آستان جدا کردن نمی توانند رباعی

فرزین صفتا که مست غمهات شدم | وز اسپ پیاده از جفاهات شدم
از بازی شاه و فیل چون درماندم | رخ بر در تو نهادم و مات شدم رباعی

ای آنکه کسی بجز تو جانانم نیست | با درد تو آرزوی درمانم نیست
در کوی وصالت بتمنای وصال | جان میدهم از غم و غم جانم نیست غزل

زری نمانده باین سیمبر چه خواهم کرد | بسیم اشک و بروی چو زر چه خواهم کرد
بدهر از هوس و عشق جنگ شد قائم | اگر ز عشق نباشد ظفر چه خواهم کرد
جنون عشق خود و عقلهای میراثی | تمام خرج تو کردم دگر چه خواهم کرد
هزار دیده ز هر موی داده ام بیرون | بطنز گر نکنی یک نظر چه خواهم کرد غزل

ز من غمگین تری کو عشرت ست این | ز من عاجزتری کو قدرت ست این
حدیث از زبان یادت ز خاطر | غم از دل محنت از جان قسمت ست این
دو چشم پاس می دارند هم را

بهنگام تماشا شرکت ست این
چه جای غیر در رشکیم از خویش
دو عالم خورده برهم غارت ست این
تاثیر کرد در دل سخت تو ناله ام
نی رنگ بهاری نه خزانی دارم
هرگاه دلم با غمت انباز شود
تیهو چو غذای باز شد باز شود

بخود وادی فترا زنگ عشقم
همه غیر ند آری غیرت ست این
کیم من کار رو جویم بعشقت
حق ست صورت غمزگان نیست بی اثر
ای تیغ وصال خون من ریختنی ست
صد در ز طرب بروی من باز شود

گذشتم از وصالت همت ست این
ز چشم بر دیغما التجائے
ز و بیدم بجبهه خجلت ست این فرد
رباعی چون اشک نه تابی نه توانی دارم
گر هیچ ندارم امتحانی دارم رباعی
زان به نبود که جان فدای تو کنم

چنین گویند که چون آن حسن از زبان آن عشق این حقیقت را شنیده آن ارادهٔ
او را معلوم نمود تبسمی نموده برخواند فرد

در معرکهٔ دو کون فتح از عشق ست
با آنکه سپاه او شهید ند همه

وگفت کای عشق چرا دیده ودانسته خود را بکشتن میدهی باید که بسان کوهکن خویشتن را در کدام کوهی و غاری پنهان نمائی و بخیال شیرین من جان خود را حلاوتی بخشیده چندی دیگر محافظتش نمائی و این عشق خام و ناتمام خود را بپختگی و تمامی رسانی و برخواند رباعی

زنهار ز شیرینی و تلخی بگذر
بر دامن درد خویش مردانه نشین

عاشق نشوی مقید رنج و حضور
گر گریه ماتمی وگر خنده سور رباعی
ز آمد شد بیهوده تو خود را یے کن

نے خو بملال کن نه عادت بسرور
ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین
معشوق چو خانگی ست در خانه نشین رباعی

در معرکهٔ عشق نه هر کس غازیست
کانجا همه با تیغ بلا دمساز یست
عشقے که چو شیران بکشند در خونست
عشقش نتوان گفت که روبه بازیست

و فرمود که هر قدر مال و زر و جواهر که ترا می باید از من بگیر که هرگز از تو دریغ ندارم اما باز هم آوردن فوج و لشکر را خود بسیار متعذر میدانم غرض که چون آن عشق این همه عنایت و مهربانی و این قدر دلسوزی و قدردانی حسن بر اجال خویش دید برنگ پروانهٔ جانباز برخود بالیده بهوای شوق واهتزاز پرواز نموده بعرض رسانید که حالا این ذره بمدار از عنایات وکرم بیشمار بتجلّی ذاتی مشرف گردیده ست که اصلا پروای خزائن صفات ندارد پس کجا بخواهش زر و مال می آید

اینجا لب خشک و چشم تر می باید
من هم همه اسباب کمالی دارم
آمیختگی و اتصالی دارم رباعی
از دولت عشق تو تهی دست نیم
از رو فگنده ایم نقاب صفات را

با این شب و روز کام دل نتوان یافت
تا نور بصارت از جمالی دارم
تا چشم تو صیاد دل و جان من ست
درد و غم و آه و ناله سامان من ست
یارب جدا ز دوست هر از منگی مباد

رباعی در عشق تو نی سیم و نه زر می باید
روز دگر و شب دگر می باید رباعی
از راه دل و گوش بهوای دلبر
زلفین مسلسلت نگهبان من ست
تا دیده ایم پرتو خورشید ذات را
گر از حیات بر نشمارم ممات را

همین کہ آن حسن بی پروا این نواز ان عشق با نوا شنید متعجب تر گردیده ازو پرسید کہ ای عشق دیوانہ تو هنوز کجا
بآن معاملہ و کارخانہ رسیده کہ خود را لائق تجلی ذاتی فهمیده باری بگو کہ تو ذات کرا میدانی و مرتبہ صفات کرا میخوانی
کہ ازان بالاتر مقامی نمی شناسی آن عشق بیچاره بقوت دلدهی آن جمال یار بقال درآمده بعرض رسانید کہ چون آن
مهر و وفا پرور سرو قتم رسیدند و بر حالم مهربانی نمودند آن را تجلی صفاتی تو فهمیدم و چون باین واید ابی حجاب رسیدم
بتجلی ذاتی مشرف گردیدم **بیت**

اقرب ز وصال و ابعد از هجرانم
در دوری و نزدیکی خود حیرانم

دران وقت آن حسن سراپا ساز بخنده ناز درآمده فرمود کہ ای عشق بیخبر وای کور بی بصر آن خادمان کہ مهر و وفا نام
داشتند آلات بعیده صفات ما بودند حالانکہ تو ذات بابرکات ما را بی پرده میدانی هنوز پردهای نازک را نمی بینی
و هرگز ذات و صفات را نمی شناسی کہ تا حال پردهای لباس فاخر و حجابهای کوه جواهر بمیان ست و آن ذات نهان
بمیان خال و مو و زنگ و رو و نکهت و بو پنهان ست و بیقین خواهی فهمید کہ این چشم و رو و این میان و گیسو
و این دست و پا و این تمام اعضا نیز صفات من نیند بلکہ آلات قریبہ و مظهر ظهور صفات من اند پس تا حال خود تو صفات
را هم ندیده و هرگز نفهمیده تا بذات کجا رسیده و آنکہ صوفیان خام و عرفای ناتمام رسیدن خود را تا بذات بحت
فهمیده اند محض غلط نموده اند کہ اصلا ذات را از صفات جدائی و انفکاک ممکن نیست و آنکہ تاویلات نموده صفات
را اعتبارات فهمیده تجلی ذاتی را بی پرده صفات نوشتہ اند هرگز بحقیقت ذات بی نبرده اند بلکہ تا تجلیات صفات هم
نرسیده اند این گفت و بعجب و انجانب سما دیده برخواند **رباعی**

براوج فلک براق فکرت راند
در معرفت ذات تو مانند فلک
آنها کہ خلاصہ جهان ایشانند
سرگشتہ و سرنگون و سرگردانند **رباعی**

باآنکہ همیشہ جای او دیده ماست
هم حائل جلوهای او دیده ماست
تاریکی پیش پای او دیده ماست
تحقیق چراغی ست کہ گرد انگری

باری ای عشق بیهوش حالا تو سر پر سودای خود را گرفتہ بگوشہ گمنامی درافتاده
بمیر کہ من درین وقت دماغ این حرف گفتن و این تقریر فهمانیدن ندارم اگرچہ بفضل الهی قدرت آن دارم **بیت**

صحرا فراخ ست ای جوان تو گوشہ ما گوشہ
همچون ملخ از کشت شہ تو خوشہ ما خوشہ

غرض کہ چون آن عشق سراپا تقصیر این بیان و این تقریر شنید بسجده نیاز درافتاده بعرض رسانید کہ اگر معاملہ چنان
نازک و راه چنین دور ست چندی دیگر نیز دلدهی و جان بخشی این جان نثار نمایند و بهر قسمی کہ دانند این گمراه را تا بمنزل
راه صواب رسانند **فرد**

بلوور و زندگی عاشق نشد سیر از نعمت
وه چہ خوش بودی کہ عمر جاودانی داشتی

رباعی آنجا کہ غرور حسن غارتگریست
بیهوده دل و دیده حضور اندیش ست
در آئینہ تمثال خودش در پیش ست

یعنی که نگاه او بسوی خویش ست
ضامن شده ام که خنده چپند کنم

رباعی از دولت غم خاطر شادی دارم
بر گریهٔ خویش اعتمادی دارم

دانسته مرادم که مرادی دارم
وان وقت آن معشوقهٔ خوش کلام

برحال آن عاشق ناتمام مهربان تمام گردیده بدین کلام تکلم نمود

چند گوئی که عشق نام نکوست
نام نیکوی عشق بدنامی ست

رو که تو مرغ دام و دانهٔ
زانکه طبع تو تندی و خامی ست

درخرابات عشق کی پرسند
که مجاز نیست خواجه یا شامی ست

غزل ای گرارو نکونامی ست
طمع عاشقی از و خامی ست

گام برگام نه تو در ره عشق
کاین سعادت همه ز ناکامی ست

مرغ او بوسعید ابوالخیر ست
باز او بایزید بسطامی ست

برو شاه حسن سے گویند
کز خواص ست مرد یا عامی ست

و فرمود که ای عشق خام دلربایان که دل از دل شدگان می ربایند دل خود را عطا می فرمایند بلکه جان خود را بدلش عوض می نمایند

قطعه دلبران دلبری کنند بداد
پاکبازان بکس وفا ندهند

نشوم آشنای خونریزان
جز بشرطی که خونبها ندهند

دل بدل می شود بدل در عشق
نتوانند برد تا ندهند

از جفا راحت دل خود بین
دیگران زحمت وفا ندهند

روان گردیدن حسن فرزانه همراه عشق دیوانه بطرف ویرانه و در آمدن آن عشق به تمنای شوق عاشقانه و شنیدنش از ان معشوق غیور جواب مردانه و خواندن آن هر دو یار بمیان مرغزار طرفه شعرهای آبدار العجب آهنگ و ترانه

چنین گویند که دران وقت و حال آن حسن باکمال بجانب همان خادمهٔ خود که وفا نام داشت متوجه گردیده فرمود که بزودی آن هر دو بادپای خاصهٔ مرا که یکی شتاب و دیگری بیتاب نام دارد زین نموده بزیر جهروکه حاضر گردان و خود همان دم قبائی پوشیده خودی بر سر نهاده ترکشی بر کمر بسته کمانی بقبضه گرفته قدری زر و جواهر را نیز بهمیان در آورده بمیان بربست و بهمه خواصان گفت که شما همین جا ایستاده باشید و کسی را خبر مکنید که من چون سلطان وا گرم این مرد غمدیدهٔ ستم رسیده را بداد رسانیده بیک دو سخن تسلی دلش نموده باندک زلال وصال آتش شوقش را نشانیده می آیم این بگفت و بجلدی از محل فرود آمده به پیش آن عشق خویش رسیده برخواند رباعی

بادل حق دوستی بجا آوردی
ای شعلهٔ آه خانه روشن کردی
ای شوق دگر رو بما آوردی
ای عشق خوش آمدی صفا آوردی

رباعی در عشق تو باد ننگ و ناموس باد
عاشق بقید ننگ و ناموس مباد
سر در سر کار عاشقی خواهم داد
اینک من و عشق هرچه بادا گو باد

غزل

عشق چون تیغ خویش بر دارد
چاک صد کار با جگر دارد

زنده گردید درد و درمان مرا
ناله‌های تو این اثر دارد

عشق آورده کو نه اندوهی
مرد افتاده را که بردارد

بر واز جا چو کاه جسم مرا | ناله بر ناله یک دگر دارد
خطرهاست هرچند در راه عشق | چو همت کمر بست خواهیم رفت
حسن هم بار خویش در هم بست | عشق با او سفر دارد فرو

وشتاب پا بر رکاب در آورده بران اسپ شتاب سوار گردید و عشق پر اضطراب را بران مرکب بیتاب نشانیده راه سلوک گذاشته جادهٔ بیراهی برگزید و شب و روز آن هر دو خانه سوز بی توقف و اهمال بسرعت و استعجال راه و منازل را گذاشته دشت و صحرا می بریدند و در آن حال آن عشق کامیاب بجناب آن حسن عاشق نواز بعجب عجز و نیاز این چنین سخنان را گذارش می نمود غزل

غبار توسنت کحل الجواهر | جمال خود ببین در چشمهایم | که ظاهر گشته در چندین مظاهر
که باشد در فنون عشق ماهر | چه تفصیل بیتابی دهم عرض | فان الحال عند القال ماهر
نه بیند چشم ظاهر جز بظاهر | نمی ترسند هیچ از باطن ما | همهم اصحاب الملاهی والظواهر

زهی خاکت در دیده ظاهر
کسی داند جنون عشق بازان
ملامت میکند اغیار ما را
از شنیدن این مقال

حسن بر کمال نیز لطیفه کیفیت حال بدین قال نوا برکشید غزل

رخت معمورهٔ ام این سیل الصحرا برد | همه سه باغرض آلوده نگاهان نکنم
نا کسی تحفهٔ ما هست بدرگاه کریم | خس و خارست که سیلاب بدریا برد
کلام برخواند تتمهٔ غزل | صندل رخ شد از سایهٔ این تازه بهار
فیض همصحبتی تست تعجب نبود | گر مرا هوش ببوی گل و یبا برد

دل و دین صبر و خرد عشق تو کجا برد
ویدن اهل هوس عرض تماشا برد
بار عشق تمام از شنیدن این
خاک راه قدمت در و سرها برد
باری چون بعد سه شبانروز در بیابانی

رسیدند که اصلا گذار بنی آدم ندیدند در انجا اندکی تسکین دل خود نموده برای استراحت فرود آمدند و اسپان را علف و آب دادند و خود هم آبی از جوی روان نوشیدند و میوه های صحرائی برچیده تناول نمودند و دران چنان ویرانه حسن فرزانه از میان خانهٔ زین فرش رنگین برآورده بزیر کدام درخت سایه دار موزون گسترده بعجب شان و تمکین بران نشسته عشق را هم اشارهٔ نشستن بحضور باد ستور لیکن بفصل و بسیار دور نموده بنا در ادای نوا برکشید غزل

روشن به چراغ حسن که پروانهٔ خودیم
بالانشین مسند غمخانهٔ خودیم
در قطر گیست بجز چه اندازهٔ حریف

آباد گنج عشق که ویرانهٔ خودیم | در پیشگاه کس ننشستیم زیر دست
بیعانه نقد هر دو جهان در حساب ما | قیمت شمار گوهر یک دانهٔ خودیم
اندازه گیر ساغر و پیمانهٔ خودیم

و آن عشق بیباک بموجب حکم آن حسن پاک بر روی خاک بوضع چار زانو نشسته در برابرش بهمان زمین بدین آئین متکلم گردید تتمهٔ غزل

گشتیم آشنای تو بیگانهٔ خودیم | بر سعی بخت گشته عشقم سپند سوز
خود را نکرده گم نتوان یافتن ترا
بر تابه تفتهٔ غم او دانهٔ خودیم

و بعد ساعتی عشق بیتاب برنگ سیماب از گرمی صحبت آن حسن بی حجاب باضطراب در آمده بسان پرگار گرداگرد آن نگار

تصدق می گردید و این نوای کشید | گشته حاصل حالتی از دولت سرگشتگی | خط نیاید در سبحه جز راست از پرگار ما
حسن را پیرایه آن و عشق را سرمایه این | خود فروشی خوش بساطی چیده در بازار ما | و آن صحرا و بیابان را عین جنت و
روضهٔ رضوان برای خود فهمیده بمقابلش نشسته اینچنین نواها می کشید رباعی | گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می کدهٔ زگوسفندی رانی | وانگه من و تو نشسته در ویرانی | عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

باری چون آن حسن و عشق بیک جا جمع گردیده بخاطر جمع بزیر درختی نشستند و دست و روی خود را شستند و اسپان
را بستند دران وقت مرکب نفس آن عشق سرکشی نموده از بند خود کشاده گردیده و بجروی رسیده خواست که نزدیک آن
حسن در آید و برو دست بروی نماید همین که آن حسن غیور این معنی را از صورتش فهمید متغیر گردیده دست بقبضهٔ شمشیر
رسانید و نگاه تندی نموده گفت که ای عشق خام و ای مرد ناتمام من ترا عاشق صادق و رفیق موافق گمان برده بودم
بنابران بهمراهی تو این براهی اختیار نمودم و بر ذات شریف و نفس گرامی خود این همه محنت و شدت و ناکامی گوارا
گردانیدم شاید که درین وقت تو مرا تنها دانسته بر خود گمان مردی برده باشی ای عشق بیقین خواهی فهمید که من شیر نرم
و قوت مردی و زور مردافگنی در ذات خود دارم چنانچه حالا درین میدان و صحرا اثر آن بچشم خود خواهی دید و از انجا
که من مالک و لهایم درین وقت هم بی فوج و سپاه نیم که تمام میدان جبین پر از لشکر چین دارم و اگر بغضب در آمده ترکان
چشم مست خونخوار را حکم می نمایم بیدریغ تیرباران نگاه تیز دل و جگر ترا ریزه ریزه میگردانند و اگر کمند اندازان زلف
اشاره می فرمایم این دل کشادهٔ بیباک ترا به بند انداخته اسیر بی تقریر میفرمایند و اگر جور و جفا و خشم و غضب را که خادمان
دل من اند می فرمایم ترا ازین همه کار بیکار گردانیده از زندگی بیزار می سازند و قطع نظر ازین سپاه خونخوار جنگ جو که من بذات
خود نیز مسلح هستم که بیقین خود را مرد میدان میدانم و هرگز گمان زن بر خویشتن نمی آرم و باز باندازی فرمود که تیغ زبان
و خنجر جوهردار دندان و دورباش آه پر آفت و سپر خاطرخواه عصمت با خود دارم پس زنهار غضب سلطانی مرا سرسری
نخواهی فهمید و جنگ زرگری خیال نخواهی نمود | غزل | چین ابرو بسته حسن همان لشکر هست | مژها هر رگ عشق همان نشتر هست
لب زخم جگر از بخیه نخندد بر خود | در کف غمزهٔ بیباک همان خنجر هست | عافیت زهره ندارد که چراغ افروزد
بر سر کوی بلای تو همان صرصر هست | غرض که آن عاشق بیتاب از شنیدن این همه عتاب از خطرهٔ ناصواب پشیمان
گردیده بخندهٔ زهرخند درآمده بدین چنین قال نواها برکشید رباعی | اینجا منم و نگار گل پیرهنی
گل بر تن او چو بلبلی در چمنی | او گوید ای سزای من همچو تویی | من گویمش ای فدای تو همچو منی
رباعی ترکان نگاهش مرا لهم دارند | چشمان سیه خانه تباهم دارند | دل بستهٔ آن دو زلف کردند مرا

شیرم بد و زنجیر نگاهم دارند
خطا باشد تبسم را بدشنام آشنا کردن
حیات جاودان یابد دل مرده ز دشنامت
شیرین سخنی ست نیست دشنام تو تلخ
شکست قلب دل ماست در کلاه ترا

چشم زهر آلوده بخشم و لب از دشنام تلخ
نباید معنی نیکو بلفظ بد ادا کردن
رباعی جان از من و بوسه از تو ستان و بده
لعل شکرین خود بگردان و بده غزل
ترا بخانهٔ آئینه هم گذاری نیست

زندگی را اگر وه بربسته و باوام تلخ بیت
مسیحا کرد و عا میدهد جان باز بش اجل بود
زین داد و ستد مشو پشیمان و بده
ز هجوم ناز بود یک جهان سیاه ترا
چه گونه در بغل آریم تنگ آه ترا غزل

عاشقت را گرچه یا قوتی جگر خون کردن ست
گرچه باشد تلخ شیرین ست اما همچو عمر
بس که می ترسد دل ما میرود از خویشتن

از لبت در روی ولی کیفیت افزون کردن ست
ترک دشنام تو ما را ترک افیون کردن ست
زلف پیچان تو اندر فکر شبخون کردن ست

از شنیدن این نوا حسن بی پروا بطرفه ادا این صدا بر کشید

پدرت بود چه کوهی ز عقل
شور و مستی تو دیگر افزود

رسته چون تمود گل ز آب کمر
عشق را گرچه علاج ست سفر

غزل هر کجا عشق تو گرد وز رگ
ز ال دنیا که فریبد دلها
مفلس از ناله مسیحا گردید

سازد از گردش رنگم زیور
دارد از شهوت مردم چادر
دل کنون آه ندارد بجگر

از شنیدن این مقال عشق بد حال خیلی پرملال گردیده بمقابلش بدین چنین قال نوا بر کشیده سر زمین سائیده بتواضع خم گردید تتمهٔ غزل

ما بمحراب دو ابروی بتی
میگذاریم نماز دیگر
عاشق از طرفه بهشتی ست جنون

حسن آن را که کند گو باور
غزل

ما بجولانگه ناوکش سپر انداخته ایم
غرضش چیست باین تنگ چرا می آید
هزار اشک بهر گنج دیده بیش آمد
نسب مپرس و حسب گر بقوم و خویش آمد
غزل سخت دست انداز تاراج دلم گردیده
شوخ من از چیدن ایمان دکان برچیده
غزل ترک مژگانت که از آئین وفا برگشته است
رفته ایم از خود دم تیغ تو تا برگشته است
غزل دو ترک چشم تو هرگز نظر بما نکنند

یارب این شوخ زمن تنگ چرا می آید
او بصد عشوه بده و جنگ چرا می آید
گر نه عاشق بخیال دهنش نکته سراست
بسعی عشق بنازم چه خوب پیش آمد
خوش ست مذهب عاشق باتفاق همه
ظالم از چین جبین تا آستین مالیده
جلوهٔ سروت نمی آید در آغوش نگاه
جرم او قطعاً نباشد بخت ما برگشته است
خاکساران از لگدکوب حوادث خوش دل اند
که از صف مژه صد تیغ در هوا فکنند

هر دم از نام دهنش تنگ چرا می آید
میرسد چهره برافروخته شمشیر بکف
پیش او قافیه تنگ چرا می آید غزل
بعشق نسبت عاشق درست می باید
بجاست فخر تو عشقت ستوده کیش آمد
خود فروشی را ز استغناست بازار دگر
ای قیامت پاره بر خود تا کجا بالیده
ما سبکروحان حریف بید ما غنی نیستیم
از ره تسلیم دیدی نقش پا برگشته است
بقصد اهل نظر افگنند ترکانت

هزار تیر که از صد یکی خطا نکنند
چه ظلمها که کشد ابروان بزور دو زلف
عجب که پیرهن صبر را قبا نکنند غزل
ز جنگ سیمبران نیست بهره و هرکس
میان آرزو و دل سکندری داند
بس ست مایهٔ فخر این که از منت ننگ ست
دلی که صیقل تیغت نخورد در زنگ ست
ز سحر بابلیان مانده نسخهای سقیم
ببین که سوی تو بار و زمن چه نیرنگ ست
طمع ز خسرو سنجیده هست تحسینم
سری با تو دارم که نتوان برید غزل
ز هر مژگان عتاب آلوده کار خویش کرد
سینه بکشا بیش نه با ذوق کن خنجر کشید
ے تو ظلم کردی و خواهم ترا جزا رسد

با آن دو ترک کماندار جور پیشه بگو
سپاه فتنه مدد می کنند چرا نکنند
کسی بمملکت عشق سروری داند
خوشا کسی که چو من جنگ زرگری داند
هزار مرتبه گردد ازین نهان ترهم
فراخ عیش کسی کز غم تو دل تنگ ست
امید هست که لعلت ز رحم بر رخ من
ز نرگس تو مصحح کتاب نیرنگ ست
نداشت پلهٔ من کوه کن نگین سبکم
نیاز و عجز بناز و عتاب همسنگ ست
الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید
تلخکامی انتقام خویش از شکر کشید
فرو با وجود ناز برداری زنا آزرده ست
خدا کند که بفریاد من خدا رسد

که سینه ام هدف ناوک بلا نکنند
چنین جمال یوسف و شان چه بنمائی
که در فروتری از چرخ برتری داند
بچاه عشق کسی سد اگر تواند بست
اگر مراتب خوبیت را پری داند غزل
درون بروزن زخم تو می شود روشن
دری بخنده کند باز گریه در زنگ ست
زهی ستم که با این رو چنین دور باشی
بسنج عشق مرا بیستون نش پاسنگ ست
ے نگاهت عبث تیغ بر من کشید
الوداع ای سر غرور حسن خنجر بر کشید
مژده بشنو عشق دارد حسن کار غمزه
کار ما دشوار طبع کار فرما نازک ست

لیکن آن حسن غیور این همه تقریر آن عشق پر تقصیر گوش نکرده از آتش غضب تند تر گردیده فرمود که ای عشق مگر تو خویشتن را ست و دیوانه مقرر میگردانی یا مرا لولی بازار و فاحشهٔ بدکار میدانی که در برابر من این چنین خطرهای فاسد را بدل می آری و این قدر هم نمی فهمی که من خود تمام عیش و عشرت دنیوی گذاشته مزه و حلاوت دولت و جاه را پشت پا زده ام پس کی این قسم هوا را بدل ره خود راه میدهم و اگر من خواهان این امور می بودم چرا صحبت شاه شیدا را که شیدای من شده است قبول نمی نمودم و برای چه همراه تو این همه بادیه پیمائی می کردم من خود آن عشق صادق و آن کار جانبازی ترا برای خود خوش کرده رفاقت ترا گزیده ام نه آنکه برای این کار در اینجا رسیده ام و بی اختیار آه جان کاه بر آورده برخواند مطلع

از نظر نگه آرام بدر کرد مرا
چون شب و روز فلک زیر و زبر کرد مرا

از شنیدن این آواز عشق جانباز این حسن مطلع را بدان مطلع حسن رسانید حسن مطلع

گرد وادی بیابان جنون چون من نیست
که هوای قد تو خاک بسر کرد مرا ے

مرا بخویش و ترا با من آشنائی نیست
میانهٔ من و تو جان من جدائی نیست

از شنیدن این صدا حسن خوش ادا

بازاین نوا برکشید رباعی

در شست غبارم که طلوعی دارد

غم در دلم از جور تو بالید ببین
هر ذره پر از آبله گردید ببین

آسودگی از من شده نومید ببین

غرض که آن معشوق طناز بضرب زده های زبان و برسانیدن گوشمال حرفهای ملال آن عشق سرکش را کوفته و پامال کرده فرمود **قطعه**

عاشقا عشق از غرض بیرونست — خمر عشق بے خمار بود
نگوید هر که او در دل سلیمی ست — که عشق این شهوت و میل بهیمی ست
همان ام در سیاستگاه خواری — کند بر دار شهوت را بزاری
هران کو کام دل جوید ز دلدار — بود بر کام خود عاشق زبریار

از همه نوش پاک باید بود — عشق را با غرض چکار بود مشوشی
چو شاه عشق بی اعوان و لشکر — کند ملک دل و جان را مسخر
نباشد عشق جانان لقمه آن — که هر کام باشد تیز دندان

غرض که دران مقام معشوق خوش کلام کمان ابرو و تیر نگاه را از جانبش گردانده دور تر رسیده بمیان آن میدان نشسته بغضب تمام کمان از قربان کشیده بقبضه خود رسانیده تیر را بزه آشنا کرده بیک دست خویش آن رفیق بدکیش را اشاره دست رد نموده برخواند **غزل**

تا کے دغا خورم ز تو ای بیوفا برو
بیگانه ام دگر برو ای آشنا برو
امید صلح نیست دگر نیست نیست
گر قطع طریق این همه دل تنگ شدیم
دل از تو همچو من ای بوالهوس نم از گذشت
سقیفه سازی طبع سخن طراز گذشت
برو حریف دگر جوی در قمار هوس
بحسرت از تو دل آرزو گداز گذشت
نگه بغارت دل گو سمند ناز متاز
ز شاه راه نگه کاروان ناز گذشت
میان فاجر و صالح ولا نکردی فرق
ز دریا آب اگر خواهی گدائی ست
رمید نها چه مفت از دست من رفت
علاجم منحصر در بی دوائی ست

بگذاشتم رفاقت رهزن جدا برو
اکنون تمام بارش دشنام می کنیم
منشین بر و برو برو ای بیحیا برو رباعی
پائیم و لے رجا کجاے جنبیم
ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز و ساز گذشت
نماز صبح و فا شام فسق جائز نیست
که بیقراری جان شکیب باز گذشت
ز روز عهد تو صد کو تهی بکام رسید
بچشم گوی که هنگام ترکتاز گذشت
نماند در دم شمشیر غمزه برّانی
ترا چه کار بابن کار از امتیاز گذشت
بخلوت بر سر باز ار بنشین
سر بیگانگیها آشنائی ست
ز خوان وصل دل سیرانه برخاست

دشمن نکرد آن چه تو کردی بدوستی
تا وا نکرده ایم لب از پیش ما برو
از سیر سفر حیف چه بی ننگ شدیم
زین بر او شبیه میل فرسنگ شدیم **غزل**
بهر که خواه نشین داستان نمی بندیم
بلی بمذهب ما وقت این نماز گذشت
ز بخت دیگ تمنا بشعله طالع
هزار حیف چه شبهای ما دراز گذشت
متاع عجز و نیاز ترا د گر چه بها
جگر شگافی مژگان دشنه ساز گذشت
غزل لب خشکی بسر پادشائی ست
که درا و گم شد نها خودنمائی ست
ندارد غالبا در دم علاجے
پشیمانیم در سرپنجه خائی ست

فراق از وصل عشق شوخ بهتر　|　برای حسن صرفه در جدائی ست

چون آن عشق هوش باخته این سخنان

را شنیده آن زه کردن کمان ابرو و تیر مژگان را مشاهده نمود زاغ سیاه مستیش از آشیان دماغش پرید و رعشه بر

تمام اندامش دوید چنانچه بی اختیار گردیده دستهای محو را بسته بپایش در افتاد و در خون

برگشت سرشک و ماند آه از تاثیر　|　امروز شفیع ما خجالت به پذیرد

رباعی عمریست ز غفلت معاصی تدبیر　|　ای بحر کرم بحق خجالت به پذیرد

ادب چه چاره کند شوق چون فضول افتد　|　بجای عذر دل آورده ام قبول افتد بیت

اول عشقت بر ما هجر مپسند ای شهیم　|　صبر چندانی که ما مستوجب هجران شویم قطعه

تو بعلم قیافه ام دیده
خوش آن که دل بدلبر واگذارد
نه اندازی درین بیچاره گاهی
ندارد آن چنان قصری که دست
رخ دلفروزت که ماه تمام است
با غیر نظارهای گرمت تا کی

دیدی اگر بعیب بجز بدی
ز مژگان رگ بنشتر واگذارد
که شاهین را کبوتر واگذارد
که دربانی بقیصر واگذارد
گناه مرا عذرخواه تمام ست
خوب ست تفنن نگاهی گاهی

تو بعلم آن و من بعیب جهان
سرافرازی تواند سجده کردن
مروت غره باز صیادی او ست
از عشقم خجل و من ز حیا سر در پیش
رباعی با من که نکرده ام گناهی گاهی

رو مکن چون مرا بپسندی غزل
که بر خاک رهی سر واگذارد
عجب گر صید لاغر واگذارد
فرصت امروز نظاره نخواهد افتاد
بایست نگاهی سر راهی گاهی

و به نیاز تمام بعرض رسانید که من در اول بار از مشاهدهٔ این

دیدار جان را نثار نموده بفنای قلبی رسیده بودم حالا از فیض صحبت و اثر این گفتار بفنای نفسی نیز حاصل نمودم و از

خطوی خود نادم و پشیمان گردیدم و الآن خود را چون میت بدست غسال حواله نمودم که بهر قسمی که خواهد مرا بگذارد و هر وقتی

که بدل بی بدلش در آید از لبهای جان بخش مسیحائی نموده این مردهٔ خود را زنده گرداند و اگر خواهد بهمین طور مرده دل دارد

زنده معشوق ست عاشق مردهٔ
ورنه هیچ از دهن تنگ تو مقصود نبوده
فرد روز وصل تو گم کنم خود را
هستم همه عیب و موهومیم هنر ست
غزل حسن از غمزه چون سنان بر داشت
اشک غم تخم شادمانی کاشت
چون که عاشق ز عشق یافت وجود
چسان صیدش کنم طرفه شکاری ست

جمله معشوق ست و عاشق پردهٔ فرد
عشق مجنون گر گناهی کرد عیبش ره مگیر
تو بدولت رسیده را مانم رباعی
آن عابد برهمن سرشتم که مرا
جگر عشق را بخاک انباشت
عشوه بر لوح سادهٔ دل من
هر چه جز عاشقی عدم پنداشت مثنوی
پدر گر ز من رو دانشش ناخوشنود

هستیم رو بره نیستی آورد از دو
عیب نبود گر گناهی میکند دیوانهٔ
عاشق منم آنکه کوششم بی اثر ست
طاعت رهگنه بتو به محتاج تر ست
آه حسرت نشاند نخل هوس
نقشهای هوس پسند نگاشت
مرا با نفس کافر کیش کاری ست
مرا از راه لطف این پند فرمود

گر محکوم سگی بودن درین راه
به از حلمی که راند نفس بدخواه
گرت مار سیه در آستین ست

به از نفسی که با تو همنشین ست
درین معنی بسی کوشش نمودم
درست ست آنچه گفتند آزمودم

غزل عشق صیقل گر آئینهٔ ادراک کنم
تیره گردید دل از زنگ هوس پاک کنم
با همه لاغریم آرزوی فربه بین

در کمینم که شکار خم فتراک کنم
رتبهٔ همت عالیست نصیب عشقم
نیستم پست چرا شکوهٔ افلاک کنم

ای خوش آن جامه که در زنده به آرایش عشق
تا بکی جیب باندازه رفو چاک کنم رباعی
ای لطف ترا وظیفه جان بخشیدن

کار کرمت ز غم امان بخشیدن
گاهی که بپای تو در افتم گستاخ
بیتاب بهیات می توان بخشیدن

رباعی ای تازه گل نیاز پروردهٔ من
وی آفت جان بر لب آوردهٔ من
خواهم که ترا خدای رحمی بدهد

تا بگذری از گناه ناکردهٔ من غزل
ای کاش صد دل باشدم ای جان و دل قربان تو
چون سبحه یک یک بهم شد از کاوش مژگان تو

شد خشک سال عافیت کو تیرباران غمت
شاید دلم آبی خورد از آهن پیکان تو
غزل بخشیده از من و سببی در میانه نیست

جرم مرا و ربخش او را بهانه نیست
ما عهد چون تو بهر شکستن نبسته ایم
پیوند جاودانهٔ ما یک زمانه نیست غزل

شوخیست موج عتاب از تاب گیسو میزند
چین ساز از سایهٔ مژگان بر ابرو میزند
عشق فرمان دل بیتاب جست می برد

پیش این گرداب بحر از دور زانو میزند
بانگاه زیر مژگانت سری دارد عتاب
حرف پهلو دار این چشم سخنگو میزند

چون صدا از کوه برگردد نواز این سنگدل
هرزه گو را باز حرف راست بر رو میزند
این نفسهایم که می بوسد رکاب عزم عشق

هر قدم هوئی برین رم خورده آهو میزند

حسن بالکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال چین ملال بر جبین رسانیده

اشک نمگین از دیده های شرمگین چکانیده برخواند غزل
انچه در عشق تو با من مهربانی کرده است

کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است
گریه برخوی خود دارم نه بر احوال عشق
این چنین رسوام الطف نهانی کرده است

عشق بیتاب از شنیدن این خطاب روی مبارک بر خاک گذاشته در همان زمین بدین آئین نوا بر کشیده گریان گردید تتمه

جان فدا کردن به پیشت بهتر از عمر ابد
خضر کی دانم بعالم زندگانی کرده است
صد زبان می بایدم از بهر شکر التفات

عجز من با نخوت تو همزبانی کرده است
گوش داما شنیدن هر طرف کردست بین
در ثنای حسن عشقم درفشانی کرده است

غزل تو آن نه که دل از صحبت تو بر گیرم
وگر ملول شوی دلبری دگر گیرم
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد

اگرچه کار بزرگ ست مختصر گیرم
شکار آهوی مشکین بشهر نتوان کرد
مگر که راه بیابان پر خطر گیرم غزل

شد دعا محتاج دشنامی دگر
ما و خود کامی و ناکامی دگر
هرچه تو خواهی همان خواهیم ما
نیست غیر از کام تو کامی دگر

در فنا یک گام خود برداشتیم
در بقا داریم هم گامی دگر
باری چون آن معشوق غیور که عذر نیوش هم بود آن همه

تر گردیدن او را مشاهده نمود و این همه عذرا او را گوش فرمود از سر جرمش در گذشته از حرکت همان تیر که بدست جانگیر خویش
داشت دستهای بستهٔ آن دلگیر اسیر خود را وا ساخته بالتفات تمام چشم با حیای خویش را با دیدهٔ شوخش چار چشم گردانیده
این رباعی را العجب آب و تاب و طرفه انداز ادا نمود که آن عشق بیتاب را بگدازد در آورده سراپا آب گردانیده بود

رباعی چشمی که بشرم یار نبود هیچ ست
هر دل که درو قرار نبود هیچ ست
دیدیم حیا جوهر دیگر دارد
شبنم از گل منفعل بین گل ز شبنم شرمسار
تا تو سگ نفس را بفرمان داشتی

بر یار چو اعتبار نبود هیچ ست
رباعی در کشور حسن آدمی با نمک
هر جا عرقیست نیست خالی ز نمک ــ
رباعی خوبان همه صید صبح خیزان باشند
آهو چشمان ز تو گریزان باشند

بی شرم و قرار هیچکاری نشود
کردیم تماشای کمال هر یک
گشته حسن و عشق صوری هر دو از هم شرمسار
در بند رضای اشک ریزان باشند
و بجالت عنایت و رحمت در آمده

گفت که ای دیوانهٔ شتابکار معنی این عتاب و گفتار مراد ریاب و چندی دیگر صبر کرده خویشتن را در اضطرار میار که هر گاه
من تمام ملک و مال را گذاشته جان و دل را قربان تو ساخته ننگ و نام را در باخته باشم تن چه باشد که آن را از تو
دریغ دارم و بخدمتت نیارم لیکن آن کار را اوقات و شرائط بسیار می باید تا آن معامله بظهور آید یعنی که من و تو در جائی
بخاطر جمع بنشینیم و بقسمی که دل و دماغ می خواهد و هم آن وقت و حال اقتضا نماید اسباب شادی جمع گردانیم و وکیل
و شاهدین حاضر آریم و بطریق و معمول جهانیان و سنت پیغمبران خطبهٔ نکاح بمیان آریم تا فردای قیامت بحضور
ملک حقیقی روسیاه نگردیم و بروز نشور در زمرهٔ سلاطین ظلم شعار و پادشاهان بدکار محشور نشویم و باندازِ تمام بجانب
آن ناکام دیده به تبسم شیرین نمکی بر جراحت دل غمگین پاشیده برخواند رباعی

آگنده بزهر قهر لوزینهٔ من
اول عشق ست از حیرت ندارم تاب وصل
چون بملک فقر آئی حسن ظلم عاشق ست
تا بمشتاقان شود بر کعبه گشت از خود تهی
چون شمع در دام کسی آهو که بر رم عاشق ست
در گذشت و خانقه با لاتشینان دیده ام
کار بر من کرده خوش دشوار او هم عاشق ست
تا ز شمع صبحدم گشتم ز حال من مپرس

برخویش حرام کردم آغوش وصال
مرغ دام افتاده یک چندی نخواهد انزوا
گریه در موجه آرد ناله در کوه جبر
صید بیابان تشنگی برد از زمزم عاشق ست
در دلم نگذاشت رازی در لبم حرفی نماند
هر کجا بر هر که می بینم مقدم عاشق ست
غزل صلح کردم با تو و با خویش در جنگم هنوز
سوختم سرتا پا و شعله آهنگم هنوز

تقصیر نکرده عشق در کینهٔ من
ترسم که بسوزد از تف سینهٔ من فرد
غزل و دیار عشقبازی عیش غم عاشق ست
آری آری سینه بر تف دیده پرنم عاشق ست
چشم الفت از غزالان بازی خود خوردن ست
زین همه تحقیق پندارم که محرم عاشق ست
طالبم گر بوالهوس می بود نقش سهل بود
یافت در دل شفا و می پرد زخم هنوز
چشم من گردید تا بستان سرای جلوه اش

از شگفتن می پرد چون بوی گل رنگم هنوز
بعد مردن گرمی از جان نخیتم بیرون نرفت
می تراود خون آتش از رگ سنگم هنوز

نبض برق از حیرت جستم رگ یاقوت شد
می طپید از بی قراریها دل تنگم هنوز
غزل عشق می ورزی از هوا بگریز

در روی خواب هر از دو وا بگریز
از شهیدان خون فردش مباش
روز محشر ز خونبها بگریز

حیف باشد کرشمه باشی
هان تو عاشق زمدعا بگریز
غرض که چون آن عشق جانباز از دهان

معشوق دلنواز این آواز شنید بغایت خوش دل گردیده باندازتمام دران مقام این صدا بر کشید فرد

چه خوش ست از تو خشمی که زروی ناز باشد
اگر بعجز چون در آیم در صلح باز باشد فرد

تا نگاه آشتی تقریب پابوسی شود
دوست میدارم که یار جنگجو باشد مرا فرو

خراب صلح و جنگ شیوهٔ آن شوخ طنازم
اگه همدرد و گه همراز و گه بدخواه میگردد رباعی

ای ناله تو نفس نو از چو منی
وی حسرت تو هوس گداز چو منی
سنگینی عشقت که بر می تابد
ناز چو تو بی عار نیاز چو منی غزل

چنین یاری که من دارم که دارد
باوکاری که من دارم که دارد
نیازی میخرد جان و دلم را
خریداری که من دارم که دارد

دلم مجروح کرد و مرهمش بست
دل آزاری که من دارم که دارد
بود عشاق را صد بار بر دل
ولی باری که من دارم که دارد

و با هزاران نیاز با دل گداز سر را به پیش زانوی آن نازنین بر زمین گذاشته زار زار نالیده بر خواند غزل

یار ما گشته یار ما آخر
یاری آمد بکار ما آخر
آن چنان رم نکرده است از ما
که نگرد و شکار ما آخر

چنانچه دران زمان آن دلستان بگوشهٔ همان کمان که بقبضه در آورده بود سر آن ابتر را از سر زانوهای خویش که حکم سه سر پیدا نموده بود برداشته بگوشهٔ رسانیده در همان زمین بدین آئین نوا بر کشید تتمهٔ غزل

قیمتی ناله به مع کشید
نفس مایه دار ما آخر
بر سر چار سوی رسوائی
شده عشقی دو چار ما آخر

وهم بدین مقال حسن بر کمال تکلم فرمود غزل

در عشق لباس تنگ طاقت
برقامت خود بریدی آخر
پر تاب دلا طپیدی آخر
در بیخودی آرمیدی آخر

تا گفتنی که بود گفتی
نشنیدنی شنیدی آخر
از گفتهٔ حرص انگبین جو
زهری بگمان چشیدی آخر

کو گوشه نشینی تو ای عشق
از خویش بدر دویدی آخر
کردی با خویش هر چه کردی
دیدی کما ز وجه دیدی آخر

چنین گویند که هنوز تیر قد آن جوان به پیش آن دلستان از حیا و انفعال برنگ حلقهٔ کمان بود و از سوفار دهان این ترنگ بیک شید غزل

کان ترک تند خوی به تیر و کمان خوش ست
بر دل خوش ست جور و جفائی که میکنی
شد قامتم کمان و شم تیر آه از و

بیت در حسن و چنریست بلای ال دید
چشمی سیه و گوشهٔ ابروی کشیده
ما خوشدلیم از ین و دل ما ازان خوش ست

که یکایک و شیرغران از میان آن

بیابان پیدا گردید بمجرد دیدنش آن نگار کمان را بچابکدستی بسیار زه را بسوفار آشنا ساخته تیر را بیک شیر بقسمی زد که کارش تمام گردانید و آن قوت مردانگی و اقتدار تیراندازی خود بآن مرد نمود و ازین کمال هم آگاهی بخشید چنانچه عشق از مشاهدهٔ این حال دیوانه‌تر گردیده در برابرش تیر را بدان نخچیر دیگر رسانیدن مناسب نمیده سپر و تیغ را بدست گرفته بر سر آن شیر دوم بروید و بضرب شمشیر دو نیم گردانید آن معشوقهٔ قدردان بمشاهدهٔ جرأت و قوت آن جوان خرم و خندان گردیده برخواند رباعی

این عشق تو بی‌نشان جمالی دارد
این عشق دریغا که چه حالی دارد رباعی
گر گوهر آبدار در هر بود
اینست خلل طبع تو بدگوار است
مثنوی بیابان شجاعت را پلنگی
در آتش آب دم زد و زهرهٔ مرد
چو شمشیرت ز خون پردلان قوت
دریافته خوشدل گردیده برخواند رباعی
تو خود این حسن را جمالی دگری
بطرفه انداز این آواز برکشید غزل
شهیدم کردی و در سایهٔ شمشیر افگندی

در اصل وجود خود کمالی دارد
تیغ تو که همچو مرگ مردم خوار است
در بحر کف تو آب گوهردار است رباعی
گر شهوت را تو عشق خوانی غلطی
محیط استقامت را نهنگی
سخن را وصف زورت گرد هر دست
سراپایت جگر چون کان یاقوت
هر روز ز عشق تو بحالی دگرم
من هم این عشق را کمالی دگرم
در رسوای عالم کرد این عشق بلا پرور
سرت گردم نباشد چون تو یار آشنا پرور

هر لحظه تمثل و خیالی دارد
بر پایهٔ تخت سلطنت مسمار است
هر چند که عشق سخت نیکوکار است
از شهوت تا بعشق ره بسیار است
بر زمین گر نهیبت می‌کند گرد
شود کهسارش از ضرب المثل پست
و آن عشق نیز عنایتی از حسن بحال خود
و ز حسن تو در بند خیالی دگرم
باز آن حسن دلنواز بمقابل عشق جانباز
جهان آشوب چشمی دل است لذا جفاپرور
از شنیدن این مقال عشق بحال
تر ز خم زخم تیر را دیدیم کاری تر
که مانند حبابم اندرین دریا هوا دارد

خیلی خوشحال گردیده بمقابلش بدین قال نوا برکشید تتمهٔ غزل
فزون بی‌دست ظالم هست هر آن جفاپرور را
بجز تردستی کاری نیاید عاشقان از من

وآن عشق دلگداز بازبه نیاز تمام رسانید که ای حسن من بنام خواندن تابی ادبی میدانم و نام خود را بالقرینه آوردن اسم گرامی بیجائی می‌شناسم پس تو خود بگو تا ترا بکدام لقب ملقب گردانم رباعی

ای سرو سهی ماه تمامت خوانم
یا آهوی افتاده بدامت خوانم
زین هر سه بگوی تا کدامت خوانم
گر رشک نخواهم که بنامت خوانم غزل

کوه در دم طپیدن آهنگم
برق سان می‌جهد رگ سنگم
قد دو تا کرد ضعف عشق ولی
همه عشاق بشنو از جنگم
بر زبانم گره شود نامت
چه قدر راز غنچهٔ تو دلتنگم
درآن وقت آن معشوق خوش اندام از شنیدن این کلام
از تبسم نمکین شوری بر جراحتش پاشیده برخواند تتمه
خبط من نشهٔ دگر دارد
آسمان مست کاسهٔ بنگم

هست دشنام آرزوی دل عشق | بس که از نام خود بود ننگم
بهر قاتل زبان شیرینم | ساخت حلوای آتشین جنگم

رباعی گاهی منزل گهی مقامت خوانم
ای عشق ندانم بچه نامت خوانم
یک نگاه و یک تبسم گرکنی سرمایه ام
چون من توام این توئی و مائی تاکی

گر باده صاف و گاه جامت خوانم
هر متاع فتنه کز عشق ستمگری خرم
نوش و نیش هردو عالم را بسری خرم
از غیرت عشق غیر در عالم نیست

نی نی غلطم نه این نه آنی چه کنم
می دهم بازو بشت بار دیگری خرم
رباعی ای دوست میان ما جدائی تاکی
پس در نظر این غیر نمائی تاکی

وفرمود که ای عشق هرگاه که آن قادر مختار نام ترا با نام من قرینه و جسد مرا برای افزونی قدر تو زینه گردانیده باشد پس چرا

جدائی می نمائی و از بهر چه بتکلف میدآئی
بر کنگرهٔ عرش چه خورشید چه ماه
خبر زدور حرم گیر و از فرنگ مپرس
مجال کیست که تعبیر خواب ناز کند
ز خوش نگاهی این چشم شوخ و شنگ مپرس
چو سایه وزیی شخص و دم ز خویش مزن
حسن عالیمقام برخواند غزل
فتنهٔ عمریست که برخاسته در تعظیمش
نیز برخواند تمتهٔ غزل
هست غارت زدهٔ ناز تراشان دگر

رباعی در کوی خرابات چه درویش چه شاه
رخسار قلندری چه روشن چه سیاه غزل
ز نام هم چه قدر یافت آبرو فرهاد
حدیث سایهٔ مژگان عشوه رنگ مپرس
غریق عشق ندارد خبر ز هستی غیر
هم از شتاب مگوی و هم از درنگ مپرس
سرو من نیست زمینی قد افراخته ات
عشق من گرچه بود از نظر انداخته ات
خلق را دشمن خود بیهده کردم پی تو
گیرد از مصر مگر باج ده تاخته ات

در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
ز صلح این مژه غافل مشو ز جنگ مپرس
ز شهر عاشقی از اعتبار ننگ مپرس
ز جنبش مژه جان میدهیم عاشق را
سراغ ساحل این بحر از نهنگ مپرس
عشق تمام از شنیدن این کلام در تعریف
وار دارد زود ر فلک طوق گلو فاخته ات
از شنیدن این بیان حسن نکته دان
اعتمادی نبود دوستی ساخته ات
باز از دیدن این ناز و شنیدن این

آواز آن عشق شوریده بهوای شوق خود بپرواز درآمده برنگ پروانه جانباز بگرد اگرد آن شمع گرم زبان تصدق و بلاگردان
گردیده بپایش چسپیده بدین چنین طنین حزین نواها بر کشید غزل

اگرچه همتش از هفت کشور دست بردارد
غزل حسن را از عشق زیب کجکلاهی داده اند
عرض اسبابی که از مه تا بماهی داده اند قطعه
عشق میخواهد درآویزد بحسن این جرأت
در دلش آنچنین خطره‌ای انداخت که رباعی

هلاک ترک شوخ خود شوم کز بهر قتل من
سر مرا از طوق قمری چتر شاهی داده اند
حسن می سنجد بابرویت نیاز و ناز را
ناتوانی لاف از نیروی بازو میزند
ای دل اگرت یار سپاهی ست مترس

کجا عاشق ز هفت اندام دلبر دست بردارد
چو مژگانش بیاد آید ز خنجر دست بردارد
در نگاه حیرتم چون قطره در دریا گم است
خود نگاهی کن تراز و در کفش مو میزند
و در آن وقت اگرچه دید و نگهبانی مستی شوق
سیل دلش از کینه خواهی ست مترس

در لشکر حسن او و چشمش جنگی ست
طرفه حالیست تو اینجائی و هجران اینجاست

باقی خط و خال او سیاهی ست سرس
فرد هر زمان جلوهٔ حسن اینچه زروی دگرست

فرد حاضری بلیک جام ز تو دارد محروم
بلش یکدل ز همه وی که جانانه یکی ست

لیکن از غلبهٔ حسن آن عشق و خود جرأت مخالفت که بگمان خود موافقت می انگاشت نمی یافت و بدین ادا نوا می افراخت

فرد گهی بعشوه کنی زنده گه بناز کشی
تو خود بگو که کس این شیوه را چه نام کند

غرض که چون آن معشوقهٔ ادا فهم این ادای حسن طلبی و مطلب او را باز معلوم نمود بزودی خطره و وهم را در دل خویش احساس نموده برخاست و گفت کای عشق زیاده از یک شبانه روز درین ویرانهٔ وحشت آور جان سوز نشستن خوب نیست که مبادا کدام سراغجوئی نشان پا را دیده بعقب درآید این بگفت و شتاب پا برکاب آن اسپ شتاب درآورده روان گردید و بدین ادا نوا برکشید رباعی

چندانکه کسی برگ فراغت دارد
پائی برکاب استقامت دارد
زیر گردون کمین آفت دارد
با وحشت ساز کن که در خانهٔ زین

و آن عشق پر اضطراب نیز بران مرکب بیتاب سوار گردیده حکمت و تدبیر بر جانش را برای نشانیدن شعلهٔ شوق خود فهمیده بدین آهنگ گرم بیان گردید رباعی

تدبیر کجا مانع تقدیر شود
ای ترک سمن بر و بت سیمین تن
خو لیے بخطا گر بر خواهی بختن

بسیار دلم تنگ مساز از دوری
وصف تو بدین زبان نیارم گفتن
رباعی

کی شوق تو از دلم به تدبیر شود
ترسم ز دلم غم تو دلگیر شود رباعی
چون سایه همی دوم من اندر پی تو

آویخته زلف مشکبو از چپ و راست
نیست در کیش مروت جائز
چند بر بستر راحت میرم

این مصرع رنگین چه طرفها دارد
رغبت خنده ز لب دزدیدن
ای خوشا مرگ تمنا دیدن

هر جلوه که این قتول آزادارد
غزل گرچه یار از سر پرسیدن
رسم دیرینهٔ مهران ست
مردم از غصه مکن رحم ای حسن

در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد
چیست دیگر سبب رنجیدن
یار گردیدن و بر گردیدن
چند بر گریهٔ من خندیدن

حسن باکمال از شنیدن این قال بعجب کیفیت حال و طرفه شوکت و جمال و جلال بجانبش دیده و بدین قال تکلم نموده مرکب خود را از همعنانیش بجهانید **حسن مطلع**

تا بکجا قوت و صت میگوی
گفتن از تست ز من نشنیدن

رباعی ای بر سر کوی دوستی کرده وطن
این خار بن از شارع خاطر برکن
سر رشتهٔ دوستی بدست تو دهند

از خود طمع مراد یکسو افگن
رباعی ای عشق اگر کوی ناکام زنی
تو آتش اگر چو شمع بر کام زنی

خواهی ز تو دوست بر نچیند دامن
هر دم باید که تنگ بر نام زنی

و بعقبش عشق جانباز نیز بر گتاز در آمده
بدین انداز نواها می کشید بیت

دو نشتر از دیده و دل در گلستان فتادم
دلم از دست بدنبال تو تنها رود
خرامد سرو من از ناز گاه اینجا و گاه آنجا

هیچ عضوی به تنم نیست که از جا نرود قطعه
نمیگویم بمجنون هم رسد دستم بدامانش

که خوبان پادشاهانند خواه اینجا خواه آنجا
نفس ایمن نشد ز حرص و هوا
که تشنه بهای خوا او را شراب ست
حسابی نیست خلقت و عده آن را
بنای خانهٔ گیتی بر آب ست
بلا گردان تیغ ابروی یار
درین نقطه نکات صد کتاب ست

غزل سرود حسن پیش و عشق پیش
تا ریاضت نموده هر بیش غزل
رکاب امروز دارد پای پویش
جفایت بر دل من بی حساب ست
نگهبان فتنهٔ بیدار باشد
که در سینه شگافی انتخاب ست
مطلع رباعی حسنت که ز نظارهٔ ما خسته رنگ

بی نقاب و ندید هیچ کسش
از آن نازک مزاجم دل کباب ست
چه سازم جان من پا در رکاب ست
توان با کشتی می ساخت ای دل
بهر جا نرگس او مست خواب ست
چه گویم عاشقا در وصف حالش
ز ما تو چه دیدی که شدی حوصله تنگ
هنگامهٔ حسن و عشق گرمی دارد

حسن با فرهنگ از شنیدن این ترنگ بمقابلش بدین آهنگ نوا بر کشید تتمهٔ رباعی

ما را تو ای شوخ نه صلح ست و نه جنگ

عشق دلگیر از شنیدن این تقریر رضی و صابر بر تقدیر گردیده باز بر خواند مطلع

هوش اگر ناخن زند بر دل شراب ناب هست
در سبو از می تهی گرد خمار و خواب هست
در جوابش آن حسن نکته فهم این

دو بیت را بر خواند حسن مطلع
ابلهان بیدرد کاندیشد که اهل عشق را
عافیت در مردن و آسودگی با خواب هست

منت مجور انگیر و خویشتن را تر مکن
در سفال هر سگ جرعهٔ زین آب هست
وا زهٔ بختگی خویش حقیقت نا پختگی خود را

بدین ادا ادا گردانید و خبر نارسیدگی میوهٔ خود را تکرار این رباعی بگوشش رسانید رباعی

ای عشق دلت بسی پریشان نظرست
کاین باغچه را شگوفه بی ثمرست
کز شگوفه ببین بخت من بیاد و ده غزل
آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز
در باغ تمنا ثمر بیش رس ماست
از حشمت این حسن چه دهشت زده ام
خو کردهٔ لطف کام ناکام توام

هر دم هوست به عشوهٔ راهبرست
در جواب این کلام آن عاشق ناکام نیز ترنم
ما تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست
خاموشی جاوید فغان جرس ماست
رباعی در راه تو صوت جرسم سیل زده
در آه کشیدن نفسم سیل زده رباعی
گاهی نکنفی بنقل بوسی یادم

زنهار برنگ و بوی دنیا مگرو
سی نهال قد تو کی میوهٔ مراد دهد
درویش جهانیم هما در قفس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن
کو زهرهٔ صحبت هوسم سیل زده
من بستهٔ نه بستهٔ صید انعام توام
تریاکی آن تلخی دشنام توام
از بزم الست سرخوش جام توام
بیرون نبرو ز رحمت عام توام

از شنیدن این صدا حسن با صفا بمقابلش بطرفه ادا این نوا بر کشید رباعی

تا حشر غریق بحر انعام توام
چون موج گریز پای عصیانم

بالجمله حسن و عشق شب و روز با هزاران شتابی و بیتابی دشت و بیابان را می پیمودند و بهر وادی و دشت که میرسیدند

آن را نو وعقب گذاشته پیشتر راهی می گردید و بمیان آن بیابان وجبال عشق برکمال برای پیدا کردن حب وظاهر گردانیدن احوال دل پر اختلال به پیش آن معشوقه باجمال وجلال بدین چنین قال ترنم می نمود غزل

نسبت شاهان بفریدون رسد
هوش کجا بیخودی دل کجا
عشق ز اندیشه وصلش گذر

سلسله عشق بمجنون رسد
قطره چه باشد که بجیحون رسد
چون نتواند که بجیحون رسد

عشق نیارست رسیدن بجن
نامه پرشکوه رقم کرده ام

خاک چه یارا که بگردون رسد
آه اگر آن شوخ بمضمون رسد

وهم آن حسن سراپا ناز بدین انداز به پیش آن عاشق جانباز نوا می کشید غزل

گله از عشق نگنجد که بهنگام الست
حالیا در گذر عشق ز پا افتادیم
فارغ از فکر گل و لاله گذشتیم سبک
ما از آن قافله دیرست جدا افتادیم
از موی تو زد نافه نفس بوی برافشاند

من و دل باز درین دام بلا افتادیم
خود بلی گفته درین کوی بلا افتادیم
نیست جز دامن صحرای فنا منزل ما
تا درین گلکده هم طرح صبا افتادیم
غزل عشق آمد ناموس مرا تنگ بر آورد
بر روی تو گل دوخت نظر تنگ بر آورد

در خیال خط پرچین بخطا افتادیم
بعد ازین ما و سر دامن صحرای جنون
طفل اشکیم که از بام بقا افتادیم
دولت و حشمت و قانون طرب با چه خوش است
تا زمم بمجنون صلح مرا جنگ بر آورد

از شنیدن این آهنگ عشق از میان سینه تنگ مقابلش درهمان زمین این ترنگ برکشید تتمه غزل

بنگر که شقایق قدح از سنگ بر آورد
کسی سنجیده خواهد گفت مطلع را و مقطع را
دل صدپاره ام کافیست گر خواهم مرقع را
نصیب اول و ثانی توانی عاشقا دریافت
فگند از دامن صحرا بروی خویشتن برقع را
ز آسیب حوادث جور ظالم می شود افزون

برخویش زبس تنگی جا چرخ نجنبد
که سازد پله میزان فکر خود دو مصرع را

ای وه چه خوش این توبه شکن فصل بهارست
وصل تو ز بس غم ز دل تنگ بر آورد غزل
هلاک عشق را آرایش ظاهر نمی باید

از شنیدن این مقال حسن نیز فی الحال بمقابلش برخواند تتمه غزل

که روشن و ابتر از مطلع بگوید حسن مطلع را
غزل مبادا با نگاه کافرش کس هم سفر گردد
چو تیغی بشکند سرمایه صد نشتر گردد
شود آن شوخ شیرین کار اگر از قتل ما نادم
خوشم آن زمزمی که می نا خورده چون با بیخبر گردد
تو گر من عار داری شب همه شب
محمل صبر و تحمل عشق بر جنازه بست

مگر آن عین لعبان از مردم شرم می آید
چو مژگان گر رود گامی ز راه و رسم برگردد
از شنیدن این اشعار آمد از عشق نیز بیتاب
سرانگشت تاسف بر لب دندان گردد
همان یک فیض باشد عاشقا کز آسمان آید
چه میگردی بگرد خاطر من غزل
مانع آرام و خواهشهاست خوی تند یار

و بیقرار گردیده بحضورش برخواند تتمه
تلاش جام و مینا و سبو دردسری دارد
بچشم ما سرشک و در دل ما گوهر گردد فرد
تا کمر بر قتل ما این حسن بی اندازه بست
چین ابرویش بروی من در صد دروازه بست

از شنیدن این قال ناز حسن برکمال مین مقال تکلم فرمود لب عشق و آهی ار بست مقطع

عاشقا بر قیل و قال آن کس که خاموشی گزید | دفتر حرف پریشان از لب شیرازه بست

القصه حالا راوی روایت این حسن و عشق راه طی بیابان گذاشته عنان کمیت بیان را بجانب شهر میگرداند و شهرت گم گردیدن این جواهر نایاب بافواه میدرآرد

رسیدن وزیر فتحیاب در آن حسن نایاب و شنیدن از خاتون خویش حرفهای عتاب و مایوس گشتن آن وزیر از آن باب و رسانیدن بشاه شیدا آن خبر خراب و فقیری و سیاحت گزیدن آن پر اضطراب

چنین گویند که آن وزیر فتحیاب هر چند در میان آن گمشتگان تلاش لاش آن عشق گم گشته نمود پیدا نگردید و از آن مطلب نایاب سراغی بدست نرسید آخر کوس فتح و نصرت نواخته از انجا بطرف شهر روان گردید تا بخاتون خود مژده طلبگاری شاه شیدا رساند همین که بدرش رسید چه می بیند که دران محل شور و واویلائی از گم گشتن حسن بیگم افتاده است و ماتم سخت روی داده بمشاهده این حال حیران و متفکر گردیده انگشت حسرت بدندان گزید و برنگ نقش تصویر بجای خود بی حرکت و تقریر فرو ماند و چون خبر رسیدنش بگوش آن خاتون رسید پیغام فرستاد که ای بیهوش نابکار توجه کار کردی که گنج را بباد دادی و مار را رها گردانیدی که آن عشق شوریده در اینجا بسلامت رسیده آن حسن را به هزاران مکر و افسون و اثر جذبهٔ درون از طریق عقل رهنمون منحرف ساخته بجادهٔ جنون دلالت کرده از جای خودش در ربود و آن نور چشم مرا برنگ نور بصر از خانهٔ مردم دیده ام ناپیدا نمود که هر چند در سر خانه و هر دشت و ویرانه آن جان روان خود را می جویم سراغ و نشانش نمی یابم باری چون آن وزیر نیز از تلاش و تجسس بی مقصد نبرده مایوس گشته لاعلاج شده آن وزیر اسیر گردهٔ عشق را حاکم و جانشین آنجا گردانید و خود بخدمت شاه شیدا رسیده با هزاران خرابی و خفت آن ماجرا و حقیقت را بعرض رسانید

مثنوی

گریبان چاک کرد و تاج از سر انداخت | ز درد دل هزاران ناله افراخت
برنگ غنچه زخم خویشتن کاست | بوحشت از سر اورنگ برخاست
بکار بت پرستی گشت مائل | ز تصویر چنین زیبا شمائل
چو هستی زان بت دلدار تمثال | بگو گر از تو پرسم صورت حال
ز جاه وصل در چاه اوفتادی | ز تخت کام بر راه اوفتادی
ز زخم پا سراپا گشته زنجیر | بسختی گشته چون گوهر ز کان دور
چو ناف آهو ز مولد بریده | عنان بر عزم صحرا بر کشیده

چو بشنید این سخن را شاه شیدا | که عشق آن حسن را برد از جا
بکامش تلخ تر شد زندگانی | بشیدائی رسید از حکمرانی
گرفت آن کاغذ تصویر در دست | بخلوتگاه تنها رفت و بنشست
ز سوز سینه و با چشم گریان | بصورت کرد رو کای صورت جان
که ای از عشق زحمتها کشیده | در آخر زهر ناکامی چشیده
فراغ از مسند و ماوا گرفتی | چو باد صبحدم صحرا گرفتی
فتاده کام جان از نوش فرقت | ز ناکامی برنج زهر غربت
ز زخم خار آن عشق دل آزار | برون افتاده همچون گل ز گلزار

بگو آخر که حال خاطرت چیست — بغیر از روشنم من همدمت کیست
کدامین شیر باشد یار غارت — کدامین گور باشد غمگسارت

کدامین ابر باشد سایبانت — کدامین باد باشد پشته رانت
کدامین خار بن باشد پناهت — کدامین سنگ باشد تکیه گاهت

مرا باری دل از اندیشه خون است — نمیدانم که احوال تو چون است
مرا دور از تو حال دل خراب است — جگر بر آتش هجران کباب است

تو نیز از ماجرای خود عیان کن — ز شرح حال خود فصلی بیان کن
سخنها راندی از هر فصل و بابی — ولی نشنیدی از صورت جوابی

هر آن نقشی که بر خود او همی بست — ز صورت هیچ صورت دل نمی بست
بزاری فراق حسن گریست — که تدبیر دل بیمار من چیست

دلش گفتا که از صورت گذر کن — بسوی عالم معنی سفر کن
چو در معنی رسیدن می توانی — بصورت از چه معنی باز مانی

ره معنی طلب صورت رها کن — ز بت بگذر توجه با خدا کن
موحد باش تا یابی صفائی — کجا مشرک برد ره را بجائی

اگر صد سال پیر خانقاهی — چو با لعبت نشینی طفل راهی
برو معنی طلب بگذر ز صورت — صفا خواهی گذر کن از کدورت

درین شکل مزخرف از چه پیچی — چرا چون کودکان در بند هیچی
چه کار از صورت بیجان کشاید — ز صورت کار ذی صورت نیاید

نگردد تا که معنی با صور جمع — کجا گردد منور نار چون شمع
اگر عمری درین خلوت نشینی — بغیر از صورت بیجان نه بینی

اگر معنی همی خواهی برون آ — بزن مردانه در راه طلب پا
چو جانبازان قدم نه در طریقت — اگر داری سر تاج حقیقت

گهر خواهی بسوی عمان گذر کن — شکر خواهی بشکرستان سفر کن
ز مطلوب سرگردان چو پرگار — تو چون مرکز مقیم خانه هموار

ترا باید بفرق سر دویدن — که تا ممکن بود در وی رسیدن
چو دعوی میکنی در عشق جانان — اگر کاذب نه بنمای برهان

چو از دل بر زبان این راز بشنید — حدیثش را بگوش جان نیوشید
ازان پس کرد در خاطر همین جزم — که بندد در تلاش آن پری عزم

الا ای عندلیب باد پیما — مگر تو گشته طوطی گویا
که چون مردم سخنها می سرائی — چرا در نالهای خود نیائی

همان بهتر که چون مضراب و ساز — برآری از دهان هر حرف آواز
نه بندی بند بر خود از قوافی — نوای بی تکلف هست کافی

چنین گویند که آن شیدای سودای خام خود را بخته اسم بامسمی شده وزیر اول را که دستور الملک نام داشت طلبیده فرمود که حالا امور ملکداری و رعیت پروری ترا می سپارم و من الحال بدین حال بر اختلال ماندن اینجا مناسب نمیدانم چرا که بدون وصال آن حسن با کمال این تخت را برای خود تخته تابوت می شمارم و این چتر و تاج را برای طایر جان خویش قفس و زندان می انگارم پس الانسب برای خویشتن آن می پندارم که فقیر گردیده سیاحت اختیار نمایم که شاید بتلاش و جستجو روزی مقابل و روبروی حسن خود گردم رباعی

در بیضه فشرده ایم و پری نگشودیم — ماندیم درین ششدر دنیا حیران
فریاد که بر دل نظری نگشودیم — زین خانه بی هوا دری نگشودیم

این بگفت و خرقه در بر انداخته برای حسن طلبی بجهان گردی روان گردید و بر حال بینوائی و تنهائی خود این نوا بر کشید بیت

از وطن یاری نیامد با من شیدا برون
بر غارت دل وحشت نظر وا کردن
آمدم مانند دست از آستین تنها برون
آخر بگشادم مژه وا دیدیم بباد
رباعی شیدا چو حباب چشم تر وا کردن
سیل این خانه بود در وا کردن

رسیدن حسن و عشق در ملک شام و ملاقات کردن با شاه آن مقام و مسمی گردانیدن خویشتن را بنام دانشمند و خردمند و رفاقت نمودن ایشان بدان سلطان و وزیر چند

چنین گویند که آن حسن و عشق بغایت شتابی و بیتابی سرحد آن ملک را قطع نموده در مدت چند روز بملک شام رسیدند و در شهر پای تخت سلطان آنجا خانه بکرایه گرفته آومان را فرو گذاشته چندی آسودند و چون آوازۂ حسن و جمال ایشان در تمام شهر شایع گردیده بسمع شاه آنجا که والاشاه نام داشت رسید مشتاق دیدار گردیده بوزیر دوم خود فرمود که حقیقت آن جوانان را دریافته بعرض رسانند و اگر لیاقت حضور داشته باشند آورده ملازمت کنانند چون آن وزیر مردم معتبر خود را بطلب آن هر دو جوان فرستاد حسن در خاطر خود اندیشیده با عشق گفت که حالا درینجا حیله باید نمود و کار یکه بپیش نیاید رسید

رباعی از هرزه بهروری نمی باید باخت
هر نقش که پیدا شود آن باید باخت
با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاس سپهر و کعبتین تقدیر

و فکری باید اندیشید و با این مردم و شاه بقسمی ملاقی باید گردید که هم عزت و آبرو بدست آید و هم راز نهفته نگشاید که این ساز و لباس و این صورت و جمال حقیقت و شخصیت ما را پیدا می نماید عشق گفت که بنده خود دیوانه است لیکن تابع عقل این فرزانه است هر چه فرمایند بموجب آن عمل نموده آید حسن فرمود که حالا مصلحت وقت چنان است که من نام خود دانشمند و نام تو خردمند می نهیم و خویشتن را پسران شاه ارجمند می گویانیم و بدین نام و نشان بعزت و شان ملازمت این شاه می نمائیم غزل

از لب شور تو شام افتاده است
آتش از لعل بجام افتاده است
نخل امید از خانه برون
طشت خورشید زبام افتاده است
گرد برهم زدنی تا چشمت
کار مردم ز نظام افتاده است
حسن این کشتیت بمژه است
میوه نخل تو خام افتاده است

دران وقت آن عشق هم که دیوانه بکار خود هوشیار بود این مصلحت و کار را پسند نمود و آن آدمان وزیر را فرمود که شما رفته سلام ما را بآقای خود رسانید و بگوئید که ما آفت زدگان بلا رسیده از وقتی که از خانمان خویش برآمده آوارۂ دشت ادبار گردیده ایم بخانۂ کسی نرفته ایم و با هیچکس کاری و احتیاجی نداریم و اگر شما شوق دیدن ما دارید بیائید که مختارید و آن برادر دوم آهسته بگوش کسان خود گفت ما آنها را ظاهر گردانید که ایشان شاهزادگان اند که خردمند و دانشمند نام دارند و پسران شاه ارجمند می شوند که چون شاه شید الملک ایشان را تاخت نموده پدر ایشان کشته شد از انجا هراس جان پنهان گردیده درینجا رسیده اند

همین که آن مرو مان این حقیقت و بیان را شنیدند و برگشته وزیر خود را آگاه گردانیدند و آن وزیر بخدمت شاه خود شتافته مفصل حقیقت آنها گذارش ساخته او را نیز از ان خبر باخبر گردانید دران وقت واله شاه وزیر اول خود را فرمود که تو بخانهٔ آنها برو و باعزاز تمام بملازمت ما بیار چنین گویند که آن شاه نیز چهار وزیر داشت که نام یکی نذیر الملک و نام دوم بشیر الملک و نام سوم جلیس الملک و نام چهارم ندیم الملک بود و آنکه خبر رسیدن این جوانان بآن سلطان رسانیده بود بشیر الملک نام داشت و آنکه او را برای آوردن شان فرستاده بود نذیر الملک بود و باری نذیر الملک آن خردمند و دانشمند را باعزاز تمام آورده ملازمت شاه خود کنانید و آن قدردان آدم شناس باعزاز بسیار سر آن غریبان و یتیمان را بکنار لطف رسانیده حکم نشستن فرمود و سخنهای عزا و ماتم پرسی و غمگساری ابیان آورده گفت که حالا شما این دولتخانه و این ملک را خانه و ملک خود تصور کرده بخاطر جمع باشید که هیچ معاند و مخالف را بر شما دست رسی نخواهد بود و بعد ازان هر دو را خلعت و جواهر خسروانه تواضع کرده رخصت نمود غرض که این هر دو جوان هر روز بدربار سلطان میرسیدند و از لیاقت و قابلیت خود در خلوت و جلوت حاضر بوده مصاحب خاص گردیدند چنانچه آن وزیران و دیگر مصاحبان بر قرب و منزلت ایشان حسد می کردند و غبطه در کارهای آنها می خوردند

ظاهر گردانیدن ندیم الملک بخدمت ملک که ازین جوانان نازنین برادر کهین زن معلوم می شود و سعی نمودن آن شهریار در تحقیق آن اسرار

چنین گویند که بعد چندی ندیم الملک از راه دشمنی و عداوت بعرض شاه رسانید که مرا چنان معلوم می شود که ازین جوانان آن برادر کوچک عورت ست که بر دست و پا و تمام اعضای او نزاکت معشوقی می بارد و مقرر ست که مرد باین حسن و جمال پیدا نمی آید شاه فرمود که من نیز بر حسن و جمال و خوبیها و کمال این رجال دیوانه و واله گردیده ام لیکن این معنی را که تو می گوئی نفهمیده ام فاما حالا از گفتهٔ تو شبهه و خلجانی بدلم نیز رسیده ست پس این مقدمه را تحقیق باید نمود و خاطر خود را خوب جمع باید فرمود القصه روزی واله شاه ازین معنی جلیس الملک را پرسید او بعرض رسانید که انچه طور گذران و طریقهٔ ماندن و بود ایشان من تحقیق نموده ام آنست که چون از حضور رخصت گردیده بخانهٔ خود میروند دران مکان این هر دو جوان تنها می باشند و هیچ نوکر و خدمتگار را نیز در انجا دخل نمی دهند شاه از شنیدن این خبر خوش دل گردیده گفت که ای وزیر بشارتی رسانیدی و ازین بیان خبر آن ندیم مرا قرین بیقین گردانیدی غرض که شاه به تخیل این معنی روز بروز بجانب آن برادر خورد که دانشمند بود ملتفت تر میگردید چنانچه شبی باعث گشته آنها را در خوابگاه نزدیک خویش

بسترهای گل گسترده خوابانید تا امتحان این معنی نماید که گلهای بستر مرد تازه می نماید و گلهای بستر زن ژولیده و پژمرده
میگردد در آن وقت آن حسن بفراست خود پی بمطلب برده اراده شاه را معلوم کرده بشگفت تعجب بعشق رسانیده از خواب
بیدارش کرده باهستگی گفت که ای بیخبر چه خفته برخیز که حریف باخبر گردیده است و در جستجوی اسرار کوشیده است عشق
از شنیدن این خبر خیلی مضطر گردیده گفت که ای یار غمگسار حالا چه حسن تدبیر باید نمود که افشای راز نشود و رسوائی پیدا
نیاید اگرچه از طرف عصمت و عفت تو خوب خاطر خود را جمع دارم و بملایمت و آهستگی تمام در آن مقام بدین کلام تکلم نمود فرد

بوالهوس چشم نوازش ز تو دارد بیجا — عاشق صادق تو بار ندارد بدرت

حسن گفت که تو خاطر خود را جمع دار
که من این امور را نیک میدانم پس علاج آن را خوب می توانم غرض که از خلش این خطره تمام شب آن حسن را
خواب نبرده و آن بستر گل در حق او حکم خار و خسک پیدا کرده بوده

یکی در خوابگاه سنبل گلهای تر ریزد
یکی بر بستر از الماس حسرت نیشتر ریزد — یکی را خار غم در پا یکی را شاخ گل بر سر — یکی را کام زهرستان یکی از لب شکر ریزد

چنانچه وقت آخر شب که صبح نزدیک رسید بنرنگ با دستگدستی را بکار برده گلهای پژمرده و ژولیده را از بر خویش برچیده
بپهلوی آن عشق انداخت و گلهای تازه و تر را از آنجا گرفته بستر خود را تازه و نو ساخت و چون صبح صادق دمید و روشنی
روز پیدا گردید آن شاه خوابناک سر از بالین برداشته بجانب بستر شان متوجه گردیده دید که گلهای بستر دانشمند برادر خرد بسیار تر و
تازه می نماید و ریاحین بستر خردمند برادر کلان ژولیده و پژمرده بنظر می آید در آن وقت بدل اندیشید که آن ضابطه مقرری
درینجا صادق نمی آید بلکه خلاف آن می نماید بمشاهده تامل شاه دانشمند بعرض رسانید که حضرت بطرف این بسترها چه می بینند از این
گلها کدام گل عبرت و خبرت می چینند شاه گفت که من گلهای بستر ترا از همه تازه و تر دیدم بنابران بدل خود می اندیشیدم
که تو در مزاج خود حرارت کم داری دانشمند التماس نمود که بنده خیلی طبیعت حار دارد چراکه دموی مزاج است لیکن چون
دم در اصل خود گرم و تر است بدان سبب شاید طراوتی در گلها مانده باشد باری چون وقت دربار رسید شاه آن حقیقت شب را
بندما و وزرای خود اظهار کرده گفت که از آن امتحان هیچ حقیقت معلوم نگشت بلکه برخلاف و ضد آن بظهور پیوست

عرض کردن جلبیس الملک بخدمت شهریار که این جوانان هوشیار را در کار شکار باید آزمود و اینها را برای اقدام کارهای پرخطر و هولناک باید فرمود که آن چنان امور از زن هرگز نمی آید در وجود

چنین گویند که در آن وقت آن وزیر ثالث بعرض رسانید که اینها را بشکار برده در اسپ تاختن و تیر انداختن و گوی
باختن و نیزه بازی ساختن و بجاهای هولناک تاختن و شکار شیر و خوک انداختن باید آزمود که اگر آن زن خواهد بود

البته خواهد ترسید و هراسی بدلش خواهد رسید و این همه کارها از وی هرگز صورت پذیر نخواهد گردید بالجمله صباح آن روز
آن شاه خانه‌سوز برای شکار سوار گردید و آن هر دو جوان را برای امتحان همراه برده آن همه کارها فرمود تا آن
شهسواران هنرمند باراده رفع خطرهٔ آن شاه بازی پسند بقسمی اسپ امی تاختند و بآئینی تیر می انداختند و بطرزی
نیزه می افراختند و بطریقی گوی می باختند که همه نظارگیان و تماشائیان را بلاگردان و قربان و مسخر خود می ساختند
چنانچه از هر گوشه و میدان صدای آفرین و زه بگوش که و مه میرسید و رنگ از رخسارهٔ آن وزیران برنگ زاغ
کمان دیده می پرید که درین اثنا از میان صحرا شیر کلانی پیدا گردید که بمشاهدهٔ آن همگنان ترسیدند و بسیار اسپان رم نمودند
سوای مرکبان آن هر دو جوان که اصیل عربی و عراقی بودند برنگ نونهالان بوستان بجای خود قائم و پابرجا ماندند دران
وقت دانشمند بعرض شاه رسانید که حالا درین صیدگاه این یک نخچیر کو می نماید بحصهٔ شکار من می در آید پس حضرت بفرمایند
که از تیر نخچیر کنم یا بشمشیر جوهردار بگردنش زنجیر افگنم شاه فرمود که ای جوان جانباز مرا از فرمودن کار تیغ دریغ می آید
اگر بتیر هم این موذی را نخچیر گردانی عالمی را قربان خود سازی دانشمند باصغای این سخن دلپسند بالفور کمان را
بقبضه در آورده تیری از ترکش بر آورده مقابلش گردیده بقسمی در پیشانیش رسانید که از زیر دمش صاف برپرید و آن
نخچیر اصلا از جای خود نه جنبید اما چون حاضران و ناظران گمان بردند که تیر خطا گردید و اکثری گفتند که خدنگ بی نشان
نرسید دانشمند از شنیدن این سخنان آن کورباطنان خیلی بر آشفت و بسلطان گفت که حضرت این واهیان بهمین دستور امور
خطا می نمایند و حقیقت کار را نه دریافته سخن بی تحقیق بعرض میرسانند آن تیر فقیر ازین سگ ناپاک پران و صاف گذشته
دران درخت بند گردیده است باری سلطان چون آن خدنگ و نشان را ملاحظه نمود او را به پیش خوانده دستش بوسید و
آفرینها کرده فرمود که الحق ای برخوردار تو شاه تیراندازی و طرفه هنرمند و نادر سوارکاری که در جهان نظیر خود نداری فرد

در صد هزار قرن سپهر پیاده رو | نارد چو تو سوار بمیدان روزگار

و هم جملهٔ ناظران زبان بمدح و ثنایش
بگشادند که ناگاه در اثنای راه کوی و مغاکی پیدا گردید که گذر پیاده و سوار از انجا متعذر بود چنانچه مردم عنان اسپان
تافته سواری شاه را بجانب دیگر متوجه گردانیدند لیکن دران وقت ندیم الملک بعرض رسانید که حضرت کدام سوار
چنین طاقت و همت داشته باشد که اسپ اجهانیده آن طرف این غار بر آید و باز از انجا دوانیده بدین جانب
در آید بهمان زمان سلطان عنان مرکب کشیده در انجا بایستاد و همه نوکران و سواران را دران باب فرمان داد اما
چون اکثر سوارکاران بر سر آن غار جان‌ستان رسیده عمق و پایانش را ملاحظه نمودند سیاهیش را سواد عدم فهمیده
از بی جرأتی خود بعرض رسانیدند که این کار از هیچ سوار نمی آید چرا که اسپ پرواز نمی نماید چون شاه از همه لشکر و سپاه

این سخن را شنید تکلیف این کار بخردمند و دانشمند نیز مناسب ندید که درین اثنا از میان آن مغاک یک خوک کلان بیباک که برنگ پیل دندان و دشت برآمده آن طرف غار نمودار گردید دران وقت شاه بخردمند فرمود که ای برخوردار باید که حالا تو برین نخچیر تیر بیاندازی و قدرت تیراندازی خود را نیز عیان سازی پاستماع این حکم دانشمند بجانب آن خردمند دیده برخواند

رباعی

چون چرخ بکار یک خردمند نگشت　　خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد بود و تنها هم هست　　چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

وگفت که ای یار حالا نیز همان حساب میدانم که این صید ناپاک را هم این شکار نمایم و خطرهٔ دل این شاه را برآرم پس بحضور شاه رسیده بعرض رسانید که حضرت حیف است که کسی تیر خود را برین ناپاک نخچیر ضائع نماید بلکه باید که بآب شمشیر بلاکش کرده دامن صحرا را ازین موذی ناپاک صاف و پاک گرداند این بگفت و یکایک عنان اسپ برداشته پاشنه بدور رسانیده پس فرمود که آن اسپ تنتلب برنگ عقابانه جابر پرید یعنی بیک جست آن طرف غار رسید و آن سوار کار زود از خانهٔ زین برزمین رسیده تیغ را از نیام کشیده آن موذی را آواز در داد که هان ای موذی نابکار خبردار باش که اینک کشندهٔ تو نیز رسید همین که آن خوک نابکار نعرهٔ آن سوار بیباک شنید بجانبش بردوید و چون نزدیکش رسید آن هوشیار بکار بحرکت یک پای خود حملهٔ او را خالی داده شمشیری بمیانش رسانید که دو نیمش گردانید و شتاب آب شمشیر را بخاک پاک نموده به نیام در آورده سوار گردید باز آن دو ندپرند را جهانده بدین جانب رسیده بحضور شاه فرود آمده آداب تقدیم حکم سلطانی ادا گردانید شاه از مشاهدهٔ این جرأت و کار بسیار محظوظ گشته خود هم از اسپ فرود آمده او را در بر کشید و بر پیشانی او بوسه داده فرمود که درین وقت در و جواهر بسیار برین جوان بکار نثار گردانند و همه امیران و سپاهیان که خود را مردمیدانند به پیش این جوان بیجان زمین بوس نمایند چنانچه همه ارکان دولت به پیشش لیست گردیدند و کار پردازان بموجب فرمان بعمل آوردند

باز تدبیر اندیشیدن آن وزیر بشیر الملک نابکار برای کشف آن اسرار و معلوم کردن آن شهریار حقیقت و حال آن هر دو یار از راه سوراخ دیوار

القصه چون شاه از شکار بدربار رسید آن هر دو جوان را باعزاز تمام رخصت نمود و از وزرای خود پرسید که شما باین جرأت و همت و این قدر هنرمندی و شجاعت کدام مردی را هم دیده اید که در حق او تخیل زن کرده اید آن زمان وزیر بشیر الملک باز بعرض رسانید که حضرت آخر آن شاهزاده است بنابران همه هنر امیداند و چون دل شریف دارد مانند شیر زنان کاری نماید لیکن من هم همان یقین دارم که او را زن میدانم و حالا تدبیر دریافتن حالش آنست که آنها را

خانهٔ دیوار بدیوار دولتخانه داده همسایه باید گردانید و روزنهای باریک و پنهان بقسمی در دیوار باید کرد که ازان خانه هیچ علامت نشانه پیدا نیاید و گاه و بیگاه ازان راه مشاهدهٔ حالت خلوت شان باید نمود غرض که شاه این تدبیر آن وزیر گمراه را پسند نموده همان حکمت را کار بسته بآن خردمند و دانشمند فرمود که ما میخواهیم که شما اکثر اوقات به پیش ما باشید و گاه بیگاه که دل ما خواهد شما را طلب نمائیم لیکن چون خانه و در دار ید روا دار تصدیع شما نمی گردیم وازین راه برای بودن شما مکانی خاطر خواه که برنگ دل بزیر پهلوی خود داریم خالی کرده ایم باید که از انجا برخاسته درین مکان در آئید و ازین قرب ابدان سروری دیگر بردلم افزائید

غزل

بسر گوشی بهم صدر از گونیم
خردمندی بغیر از در دستیم

یکی شیشه یکی پیمانه باشیم
بیا واله که ما دیوانه باشیم

بیا تا همدم و هم خانه باشیم
بهم آمیخته در عین مستی

بدام آشنائی دانه باشیم
چو نور و شمع و زلف و شانه باشیم

غرض که آن جوانان بموجب حکم آن سلطان دران مکان نزول نمودند لیکن حکمت رفتن آنجا را مانند آمدن این جهان هیچ نفهمیدند چنانچه بی اندیشه و بی وسواس دران مکان حکمت اساس گذران می نمودند و بزعم خود اعمال و افعال و اسرار و کردار پنهانی خود را از چشم مردمان می پوشیدند لیکن از نظاره کردن و دیدن بینندگان نهانی و پنهانی غافل و بیخبر بودند و یک یک حرکات و سکنات خود را بنحوی آن سلطان که از بصیرت پنهانیش خبر نداشتند می نمودند چنانچه روزی از دربار بخانه رسیده نوکران و خدمتگاران را از انجا بر آورده در را بستند و بند قبا را کشاده عقدهٔ آن طلسم را شکستند یعنی که دانشمند قبا را از بر و دستار را از سر جدا فرموده در میان روز بلکه بر سر آفتاب عالم سوز شب دراز نمودار گردانید و از پوشیدن لباس پیشواز و گردن دیگر زینت ساز در انجا عالم دیگر پیدا نمود چنانچه دران وقت کشیدن قبا خردمند این نوا بر کشید

غزل

کاش در برگیرمش همچون قبا
از بر خود گر کند بیرون قبا
می شود پیراهنم اکنون قبا

با وجود حسن روز افزون او
چیست گلگون آن قبا در بر مگیر
قامتش موزون و موزون تر بود

حسن او را می کند افزون قبا
از بختی خون زدی در خون قبا
در بر آن قامت موزون قبا

وه چه موزون است این گلگون قبا
سیل اجان برون آید ز تن
می خرامد در قبا آن سرو ناز

غرض که دران یک روز آن دانشمند خود را در لباس چند در کشید و هر ساعت برنگی و هر لحظه بجلوهٔ و در هر دم بدیگر آنی و علحده شانی متجلی می گردید و آن خردمند طالعمند و بهرومند نیز نشسته از دور تماشای آن نمود و ظهور رسید لیکن دستی بدو نمی رسانید و قریبش نمیگردید و چون ازان دهان بی نشان حرفی و خطابی و نکته و جوابی می شنید خوش دل گشته بگرد اگردش دور و در تصدق می شد و بر هر جلوه و عشوه و آنی و شانی که ازان حسن بر کمال مشاهده می نمود به پیشش سر بر زمین گذاشته از خودی خود فانی میگردید بار چون از آواز و انداز آن معشوق جان بخش بحالت هوش و افاقت میرسید بخوشی حال

درآمده کدام ساز را بدست گرفته این چنین قال حسب حال خود را می سرائید
کوهکن در غم شیرین همگی دعوی بود

شور مجنون هم بقدر نمک لیلی بود | دعوی عشق در ایام من این صورت یافت | تا بعهدت سخن حسن چه معنی بود

و هرگاه که از قوت و زور عشق پر شر و شور بحالت مستی و طغیانی خود میرسید بعرضش میرسانید که ای حسن غیور اگر در حق عشق سراپا قصور صحبت صحیحه را باطل و غیر جائز میدانی چرا لذت و سرور معانقه و کنار را به تن و جان او نمیرسانی رباعی

ای شور دلم از لب چون شکر تو | سرگشته‌ام ز کاکل ابتر تو | خواهم که همیشه از سر ناز و نیاز | تو در بر من آئی و من در بر تو

غزل هر دم هوس نهد سخنی در زبان ما | مهری ببوسه کاش نهی بر دهان ما | کم مایه است قصۀ مجنون و کوهکن
حرفی حکایت همه از داستان ما | چندین هزار دوره بیهوده کرد چرخ | گردند حسن و عشق قران در زمان ما رباعی

گفتی که چو تنها شوی اندر خانه | آیم بر تو تا کنم افسانه | شد خانه تهی ز خویش و از بیگانه | هان بر سر آن حدیث هستی یا نه

فرد اکنون که تنها دیدمت لطف ار نه آزاری بکن | الٰهی بگو مشتی بزن خنجر بکش کاری بکن

غزل دهانت را بکام بوسه دیدن آرزو دارم | گل ذوقی ازین گلزار چیدن آرزو دارم
تنزل کرد هر جا قطرۀ آخر ترقی یافت | چو انجم جمله تن اشکم چکیدن آرزو دارم
فگندم بخیهای شوق در ابروی کار دل | لب زخمی ازین دندان گزیدن آرزو دارم
درین دریا بسیر گشته‌ام دل می کشد یعنی | در آغوشش رسیدن آرمیدن آرزو دارم
بجانم همچو موجی می کن ای بی طاقتی رحمی | بخون تر دماغیها طپیدن آرزو دارم
گره شد در دل من حسرت پرواز چون اخگر | برنگ شعله یک بال پریدن آرزو دارم

حسن سراپا ناز از شنیدن این حرف تمنای آن عشق سراپا گداز بحسن ادا تبسمی نموده فرمود که ای دیوانۀ غرضمند ما حالا ازین سخنهای چند غرض تو معلوم کردیم که تو بتوقع دولت این همه عبادت و مذلت می نمائی و این قدر رکوع و قیام و سجده و سلام به نیت پر قصور بجا می آری و هرگز بهره از اخلاص نداری رباعی

دینار و درم در همه جا می بینید | بسیار نماز کردی ای حرص پرست | اکنون در توبه زن خدا می بینید | طامع همه تن آرزو هوا می بینید
رباعی هر کس خط عجز آفرینش دارد
ترک ادب است هر چه خواهش دارد | چون خامه بمیدان ادب سنجی عشق | گر خود همه سنجیدۀ لغزش دارد

آن عشق بیتاب از شنیدن این عتاب و خطاب بی اختیار دیوانه وار بی حجاب گردیده برخواند رباعی

تا چاره شستن ورق میکردم | یعنی تلافی سیه کاریها | ای کاش نقاب شرم شق میکردم
ای خوش آن ساعت که پنهان توبه از غفلت کنم | حسن خود را در کشم اندر بغل عشرت کنم | زین سجده که میکنم عرق میکردم غزل
گر شود زین سان بلند نام و ننگ از عشق من

شیشهٔ ناموس رشک شیشهٔ ساعت کنم
پیش عشق از نام سیم و زر برم ننگ آیدم

می پرد چون نامهٔ اعمال رنگم پیش او
می رسد نازی اگر براین چنین همت کنم

خواهم از بیم قیامت سیر آن قامت کنم

حسن نیاک فرجام از شنیدن این کلام عشق تمام دران مقام کدام سازرا بانداز دست گرفته بطرفه نازی این غزل را خوانده و سروده حالت بیباکی و بیتابی آن عشق دلگداز را اندکی به صبر و سکون رسانید **غزل**

می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
جان دادن در پای تو دشوار نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
گو باشد و من باشم و اغیار نباشد

تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
سهل ست بخون من اگر دست برآری

از شنیدن این مقال فی الحال عشق باکمال طنبور را بدست گرفته بغایت سرور بحضور آن حور بی قصور بعجب آئین و طرفه دستور این حسن مطلع را به پیش آن مطلع حسن سرود ؛ اشک ندامت از دیدهٔ پر حسرت چکانید **حسن مطلع**

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
بنرخ مهر و وفا میخرم تغافل را

پندم مده ای دوست که دیوانهٔ سرمست
صوفی نه پسندند که خمار نباشد **فرد**

هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
متاع حسن ندارد چو من خریداری

غرض که دران هنگام آن عاشق و معشوق خوش کلام و خوش اندام باهمدیگر دراین چنین حرف و کلام بودند و آن شاه نظرباز که بینندهٔ حال پنهانی بود از دور آن همه حرکات و سکنات آنها را بچشم خود مشاهده می نمود لیکن چون از سبب بعد مکان سخنان را خوب نمی شنید دریافتن و شناختن حقیقت و کیفیت آنها حیران و متفکر بود و بدل خود اندیشه می نمود که اگر اینها باهمدیگر برادر و خواهر اند پس چرا این همه سوز و ساز و این قدر کار و بار غمزه و ناز بمیان می آرند و اگر عاشق و معشوق اند برای چه درین چنین وقت خلوت و تنهائی این قدر فصل و جدائی را درمیان ذاتهای خود روا میدارند و قریب هم نگردیده دستی بیکدیگر نمیرسانند و هرگز معاملهٔ بوس و کنار را هم بمیان نمی آرند تا بدیگر کار خود چه رسد غرض که هرچند درین باب امعان نظر را کار می فرمود این معما هرگز در پیش نظرش نمی کشود و باوجود نافهمیدن و دیدن آن صنعت عجیب و غریب را غنیمت بزرگی دانسته همه امور و کار سلطنت و دیار خود را فراموش کرده تمام روز چشم بسوراخ دیوار دوخته نظارهٔ آن جمال باکمال می نمود و بجای خود بدین چنین قال حسب حال تکلم می فرمود **غزل**

از خدا می طلبم عمر درازی چون زلف
طاق مردانهٔ ابروی دل آرای کسی
دهان یار به یاقوت سفته می ماند
جهان برخنهٔ باغ شگفته می ماند

انچه من یافتم از چهرهٔ زیبای کسی
کی کنم موی بمو سیر سراپای کسی
من گرفتم نکنم راز نهان را اظهار
میان او بحدیث نگفته می ماند

بدو عالم ندهم ذوق تماشای کسی
چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند
چه کنم آه بغمازی سیمای کسی
گرفته رنگ حقیقت نگاه من مجاز

بود روقت دربار آن مه رو یار را به نزدیک خویش طلبیده مهربانی و التفاتی بیش از پیش می فرمود

طلبیدن واله شاه دانشمند خردمند را در خلوت و ناخوش گردیدن آنها دران صحبت و باز بیدای خلوتخانه نرفتن آن جوانان باغیرت

القصه از روزی که واله شاه را حقیقت دانشمند معلوم گردید با هزاران جان مبتلای جمالش گشته در فکر آن می بود که او را بچه تدبیر از خردمند جدا ساخته بکنار خود رساند و دلش را بجانب خویش مائل گرداند لهذا روز بروز عنایات بجایات بحالش مبذول داشته هر روز خلعت خسروانه و جواهر گران بهای ملوکانه با مرحمت میفرمود و تالیف قلبش می نمود و بمیان دربار عزت و افتخارش بسیار کرده اکثر ها از حضور رخصت نمی گردانید و همیشه بر یک سفره همراه خود طعام میخورانید چنانچه روزی باعث گردیده که مر آنها را واکنانیده گفت که امروز در همین سر خانه تا خواب نمایند و این خانه را بی تکلف از آن خود دانسته این خلوت خنک ملال از صحبت خود گرم گردانند و دران حال بطرفه کیفیت احوال بدین قال نوا بر کشید غزل

> بجان تنگ آمده ام چاک گریبان مددی — خون خورم چند نهان زخم نمایان مددی
>
> شد ز بیتابی من خانهٔ زنجیر خراب — سخت دیوانه ام ای سلسله مویان مددی

و هم مطربان خوش الحان را طلبیده بسرودن قال حسب حال امر کرد تا آن مغنیان مرضی دان باین چنین سخنان ترنم نمودند غزل

> روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
>
> ناظر روی تو صاحب نظرانند آری — سر سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
>
> مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
>
> شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
>
> از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش — غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست
>
> غیر این نقص که عاشق ز تو ناخوشنود ست — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

باری دران وقت و حال آن شاه خوش حال با آن دانشمند گفت که ای عزیز و افر تمیز آخر این مقام بزم ست نه آنکه هنگام رزم است پس باید که تو بند قبا را بگشائی و پای فراغت دراز کرده باستراحت گرائی و درین وقت بی تکلفی ادب و تکلف را میان بر آری

> فرد ای عزیزان ادب مجلس ما بی ادبی ست — خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید

که من جمیع ضوابط و مراتب سلطانی بلکه همه آداب انسانی را هم بتو معاف فرموده ام و حالا دلم چنان میخواهد که تو این دستار پیچدار را که از ان تمام گوشهای نازک رابسته مجموع حواس و هوش مرا مقید در آورده از سر فرود آری و این بار

از خاطر من غمخوار بر داری و از تماشای گیسوی خویش سواد شب را به پیش چشم خوابناک من نمودار گردانی و بطرفه کیفیت حال

بدین چنین قال نواها برکشید رباعی

یارب که چه فرخنده و خوب افتاده ست
دل چها گذرد چون تو در نظر آئی
بود شکسته ز نازک مزاجیت دلها
که هیچ پرده نیفزود زین خودآرائی
حور من سر بسر از نور سرشته ست ترا
دانهٔ خال مگو حاصل کشته ست ترا
غزل نهان بهار تو در تکمهٔ قبائی هست
شکست طرف کلاه ترا صدائی هست

مشکین بسر زلف یار و نازک تن او
بخت کله و طالع پیراهن او غزل
نهان نهانی اگر جلوه کرده در بزم
تعجب ست که آید ز شیشه خارائی
جهان چه بی مزه شد والها نماند کنون
چون قبا باز کنی سیر بهشت ست ترا
بالش پر چه کنی آرزوای واله مست
درون غنچه ترا باغ دل کشائی هست
بود رسائی اقبال خاکساری من

اگر ز ناز نگشت باد پیراهن او
اگر برنباشد وا ز دیدنت شکیبائی
بود نقاب رخت حیرت تماشائی
چه بی حجاب جمالی ست این تعالی الله
ز شانه خائی کس فرق تا شکن خائی غزل
مزرع زلف تو سرمایهٔ حسن تو بود
زیر سر از خم گیسو همه خشت ست ترا
دل از غرور تو فریاد می کند یعنی
غبار قافلهٔ عشق رهنمائی هست

قباد از جامهٔ تنگ تو چندین عقده در دلها
گره بگشا ز بند پیراهن ای حل مشکلها

بیت تنت آزرده اگر ساخت قبا
و ز رشک گریبان تو و دامن تو
ای بت سنگ دل و سیم تنک
که گران ست بر و پیرهنک

بند از بند قبا ساز جدا رباعی
کان بوسه همی دهد قدمهای ترا
دلبر شوخک و شیرین سخنک

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو
وان راست همیشه دست در گردن تو
چون گشت بار سلاح این تن تو

همین که دانشمند این چنین سخنان چند ازو شنید و آن همه تکلیف بی تکلفی از آن شاه بی تکلف معلوم نمود بخاطر خود اندیشیده از خطرهای فاسد مترسیده خنجر را که از کمر کشیده به پیش خویش گذاشته بود باز بدست در آورده بدست دیگر دست خردمند را گرفته از جای خود برخاسته بعرض رسانید که ای شاه عالی لاابالی سپاهی را سر از تن جدا میگرد ولیکن دستار از سر جدا نمی شود این بگفت و یکایک از میان آن مکان روان گردیده با کسان خویش گفت که انشاء الله تعالی ما باز درین مکان خلوت نخواهیم رسید چرا که ما مردم رزمیم نه اهل بزمیم در چنانکه ندیمان و مصاحبت پیشگان را طلبند و بذلها و لطیفهای شان را شنیده دلخوش شوند و ماده برای خواب غفلت خود پیدا کنند والا شاه جویای وصال از شنیدن این قال و دیدن آن حال خیلی پریشان احوال و پرملال گردیده باواز بلند این چنین سخنان موزون حسب حال را بگوش آن جوانان صاحب جمال و جلال رسانید فرد

ریزش دیوار ما همسایه را همخانه کرد غزل
سوی سرت از بی اختیاری گر نگاهی کرده ام
این خرابیهای انس افزا تماشا کردنی ست
آن چنان رنجیده گویا گناهی کرده ام

جان من خوش نیست این مقدار رنجیدن ترا
زین روش بگذر که من هم فکر راهی کرده ام
واله آن شوخ سخن گویم که در طرز غزل
تمیز بعد نبوده میانهٔ من و تو
اگر وفای من و بیوفائیت اینست
بزم عشق خوش ست این ترانهٔ من و تو
حدیث لیلی و مجنون شنیده میگویم
که جامه پرده نباشد میانهٔ من و تو غزل
دل صدپاره محالست کنی تدبیرش
گفت خیر از آب و آتش چشم من ترسیده است
چون بلا شده بلاے خدا
چون فرد انتخاب نباشد کسی چرا
گل به پیراهن خود ریختے و می سوزم
گفت افسوس مگر منظر ما شدنیست
وارید خط و سواد وحشت بجاست
دارد هدفے تیر تو هان کم نکنی
آرزوهائی که هرگز در دلم نگذشته بود
غم عشاق ستا و خواهی نخواهی میرود
ای گنه ناکرده واله گشته مجرم پیش یار

گر من بی صبر و دل پیش تو آهی کرده ام
بود مقصودم که حال خود نهان دارم ز تو
عرض حال خود به پیش پادشاهی کرده ام
تو تیغ بر کف و من جان بکف همین باشد
بیادگار بماند فسانهٔ من و تو
تراست شعله حسن و مراست آتش عشق
گرفته خیز ترا آمد زمانهٔ من و تو
بر عذارت نگه از تندی خونتوان کرد
شد چو پیراهن گل چاک رفو نتوان کرد فرد
با چنان بیوفا کسے چه کند
با بلای خدا کسے چه کند
با غیر هم شراب شدی مست ناز حسن
که ترا فکر هم آغوش دگر ها شدنیست
رباعی ای خوش پسران راحت جانید مرا
والله مُعلّم غلط مخوانید مرا رباعی
تو مشق جفاست شوخیت آه هنوز
ست بگذشتی و از خواب عدم بیدار شد
شور بلبل از شکست رنگ گل سر بر زند
حرف او بشنو سخن در عذر خواهی میرود

بر سر راه خودم بینی و غافل بگذری
زان سبب من قال با تو گاه گاهی کرده ام
غزل برنگ چشم قریب ست خانهٔ من و تو
میان اهل محبت نشانهٔ من و تو
بنالهای من این خنده ات چه موزونست
بهم بلند بر آمد ترانهٔ من و تو
کنون بوصل چنان دل طپان همی ماند
از نزاکت گل رخسار تو بو نتوان کرد
گفتمش جا در دل و در دیدهٔ خونبار کن
می کند صد جفا کسے چه کند
تا نیک و بد کنند بخوبے همیشه یاد
آخر بگو کباب نباشد کسی چرا
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست
نی راحت جان روح و روانید مرا
بردی دلم ای آفت جان کم نکنی
طفلی ره خانهٔ کمان کم نکنی فرد
غزل بیوفای من بوحشت دستگاهی میرود
در چمن هرگاه با این کجکلاهی میرود

از شنیدن این سخنان واله شوریده خرومند بحال غضب بر کمال رسیده مقابل آن همه قال باد سنجی او این آیت ذوالجلال را بهیبت تمام برخوانده ازان مقام بزودی خرام فرمود اِنَّکُمْ لَتَاتُوْنَ الرِّجَالَ شَهْوَةً مِّنْ دُوْنِ النِّسَاءِ بَلْ اَنْتُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُوْنَ غرض که ازان روز باز آن جوانان باغیرت بمجلس خلوت آن سلطان بی حمیت حاضر نمی گردیدند و هر چند که او درین کار مبالغه بسیار می نمود غیر از حرف ابا و انکار جوابی نمی شنید و چون امرا و وزرا حکم پادشاهی در باب طلب میرسانیدند و از غضب سلطانی

می ترسانیدند از ان جوانان بیجان همین سخنان می شنیدند که اگر خاطر شاه خواه و ناخواه حضور ما خانه خرابان گره میخواهد بجلادان حکم نماید که سر ما بیگناهان را برنگ گل از گلبن تن برچیده دیده های فتان ما را از میان خانهای چشم کشیده بمیان نرگسدانها رسانیده آن مقام خلوت سادۀ او را رنگین گردانند و ما غریبان خانه خراب را ازین زندگی ناصواب که صد خفت و اذیت دارد و مرگ بران هزاران درجه فوقیت و مزیت دارد نجات بخشند که بدون این علاج و تدبیر ممکن نیست که حالا روی یک سوی ما بدان سو گراید یا این تن سراپا غیرت ما در میان آن خلوت پر آفت در آید نظم

شاه دنیا فی المثل چون آتش ست | دور باش از وی که دوری بس خوش ست
زان بود در پیش شاهان دور باش | کای شده نزدیک شاهان دور باش

بالجمله والا شاه از صحبت خلوت آن جوانان خاطر خواه مایوس گردیده وزرای خود را بخلوت طلبیده مصلحت اندیشید که حالا آن مقدمۀ شک و گمان بیقین و عیان رسیده است و آن علم الیقین بعین الیقین مبدل گردیده یعنی که بتحقیق آن دانشمند زن بوده است پس بگوئید که بچه حیله و تدبیر آن چکاره رمنده و جهنده را نخچیر باید گردانید و بکدام عنوان آن صید رمان را از ان آهوی شاخ دار که خردمند نابکار باشد جدا ساخته بکمند خود باید رسانید و دل و جان مبتلا و گرفتار خود را ازین غم و آزار باید رهانید رباعی

من یار غم عشقم و غم یار من ست
همسایۀ دیوار بدیوار من ست
آن غم که جهانیست ازو خانه خراب
بودن شب و روز یار غم کار من ست

قطعه

بزیر پیرهنش هر که دید حیران شد
بآن لطافت گردن که گوئی آب حیات
بلند گشته ز فوارۀ گریبانش
چه گرد خانه خرابی که دید عریانش

رباعی تا خانه نشین شدی توای خوش آب | پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
من خانۀ خود خراب کردم ز غمت | تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

ندیم الملک و بشیر الملک بعرض رسانیدند که تغافل و ادا خردمند را بر سر فلان مهم که در و بکار ست با افواج بسیار تعین باید فرمود که اگر باقبال شاهنشاهی فتح می نماید و این عقدۀ خاطر از ان طرف می کشاید و اگر او در آنجا کشته میشود و این قلعۀ غیر مفتوح تصرف حضرت می در آید غرض که شاه گنگاش آن وزیران را پسند نموده چندی باز از معاملۀ تغافل ورزیده طلب فرمودن آنها را در خلوت مصلحت ندید چنانچه آن هر دو جوان بوقت بار عام سلطان حاضر میگردیدند و بدستور امرای دیگر مجرا نموده رخصت می گشتند

بیان حقیقت شب خلوت حسن و عشق و تمناها و آرزوهای دیوانه و عاشقانه کردن آن عشق پر هوا و جوابهای مردانه و عارفانه شنیدن از ان حسن با صفا و هم تحقیق آنکه او بیجان که در جهان

حضرت آدم را علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام منع از تقرب شجرهٔ فرمود آن کدام
نهال پر گل و اثمار بمیان آن همه اشجار بود و با همدیگر نکتها گفتن و تاویلات تازهٔ
آیات ذوالجلال کردن آن هر دو صاحب جمال باکمال بموجب وقت و حال
و هم بسیار اشعار بر محل و آبدار خواندن آن هر دو یار بطرفه کیفیت و نادر احوال

چنین گویند که شبی در خلوت آن حسن و عشق لباسهای فاخر پوشیده خویشتن را بکمال زیب و زینت رسانیده مقابل یکدیگر نشستند و شمعها افروخته جمیع اسباب عیش و عشرت را مثل شراب و کباب و طنبور و رباب و مین خوش آواز و قلیان دمساز و عطریات روح فزا و گلهای نزهت افزا و نقلیات اقسام از پسته و بادام و انواع فواکه بی بدل و سفینهای غزل بمحفل حاضر آورده در را بر روی اغیار بستند و با همدیگر بخواندن این چنین قال حسب حال [illegible]

اندوه و غم و عیش و فراغم همه تو	درمان و دوا و درد و داغم همه تو
نقل و می و ساغر و ایاغم همه تو	صحرا و گل و لاله و باغم همه تو

غزل چشم و داغم از هوای دلربا روشن شود	چون چراغ لاله از باد صبا روشن شود
اتحاد عاشق و معشوق باید سیر کرد	چون کشد سرمه بچشم او چشم ما روشن شود
خاکساران را بغیر از خاکساری چاره نیست	چشم نقش پا مگر از خاک پا روشن شود
عاشقا باشد لباس هستیت نکبت اثر	صبح اقبال از گریبان فنا روشن شود
غزل بند این کشودی صد چمن مجمر شگفت	خوش بهار آمد که در روی غنچه گوهر شگفت
داغ ما سرگشتگان را چشم لطف از گریه نیست	حاجت شبنم ندارد چون گل اخگر شگفت

از شنیدن این نوا حسن خوش ادا بطرفه تازه و با آهنگ ساز بمقابلش این آواز برکشید تتمهٔ غزل

سر بمهر عشق چون دام است سراپای من	از تو ام باغ گرفتاری بتن یکسر شگفت
آن سپند گلشن آرای بهار آتشم	کز نسیم نالهٔ من غنچهٔ مجمر شگفت
دل چو رنگین نامهٔ این رنگ پران تو دید	از سر نو داغ وحشت شد گل دیگر شگفت

غرض که دران خانهٔ بهشت آئین آن هر دو نازنین مانند آدم و حوا بتنهائی گذران میکردند و به آئین بی خلاف و طریق صاف بدون آلایش و آمیزش نفس پر هوا و تن با کدورت سراپا بلا عمر گرامی و اوقات عزیز خود را بدید و وادید و گفت

و شنید بسر می بردند
سلطان و گل برافسر این عشق داغ بر سر

شد وقت آنکه دیگر از روی بهشت آید
بر سر هر آنچه آید از سرنوشت آید

در هر گلی که بوئی بوی بهشت آید

قضا را از مقتضای آن وقت و حال وهم از دلالت و ترغیب طبیعت و نفس بحال بمیان تن و جان عشق خوش حال شهوت و تقاضای دانهٔ گندم پیدا گشت لیکن از هیبت و صلابت آن حسن که مالک آن خرمن بود جرأت دست درازی و مجال ورزی کردن نتوانست فا ما بدان امید و توقع اندکی نزدیک تر پیش شده بنشست و گفت فرد

سبز رنگ گندمی آدم فریب ست از ازل
کرد نزدیکی گندم دور آدم را از خلد

فرد تنها بدیدهٔ نتوان داد گریه داد
چون ابر باید از همه اعضا گریستن

چون آن حسن گندمی رنگ اثر آن تقاضای بشری را در بشرهٔ آن عشق با فرهنگ معلوم نمود چهرهٔ حشاش و بشاش خود را مبدل بهیئت خشم و جنگ کرده فرمود که ای بنی آدم مدهوش مگر بگوش بیهوش تو آن حکم و فرمان او سبحان نرسیده است که لَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظّٰلِمِينَ یعنی بدانکه او سبحان آدم و حوا را از نزدیکی کردن و صحبت صحیحه بمیان آوردن منع نموده در پردهٔ بیان آن فرمان کرده مراد از شجره و فواکه وجود و تن آدم و حوا داشته است چنانچه از الفاظ لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوْاٰتِهِمَا هم صریح همان اشاره بجانب ابدان آنها ظاهر میگردد و مفسران با حیا نیز بموجب سنت الله اظهار و بیان آن ماجری بشجرهٔ گندم کرده اند برای آنکه نام دانه اش را بزبان عربی بر میدانند و عرفائی که تام المعرفت اندو زبانهای دیگر را هم می فهمند دران امر تشبیهٔ صوری و آبی را تمام در می یابند

یک اشاره هست کافی گر تو هستی آدمی
وانکه نافرمان بود باشد چو شیطان اغوی

آن عشق دیوانه و آن عاشق مستانه از شنیدن این بیان آن حسن یگانه باز به نیاز بعرض رسانید که شاید بگوش سراپا هوش این خبر صادق نرسیده است که بندهٔ نالائق را چنین ملزم گردانیده است که الانسان حریصٌ علی ما منع و هم این حرف بی خلاف و نکتهٔ بی گزاف ذهن نشین این طینت پاک و صاف باشد که در جنت مخلوقات الٰہی شجره دو قسم مخلوق گردیده است چنانچه او سبحان خود از حقیقت آن اشجار در قرآن در جائی بیان فرموده است كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ تُؤْتِي أُكُلَهَا كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّهَا و در جائی چنان عیان گردانیده كَشَجَرَةٍ خَبِيثَةٍ اجْتُثَّتْ مِنْ فَوْقِ الْأَرْضِ مَا لَهَا مِنْ قَرَارٍ پس از شجره که او سبحانه توصیف او کرده است و او را برای تمتع گرفتن آفریده است البته نزدیکی باید نمود و از شجره که در حق او وارد شده است که وَالشَّجَرَةَ الْمَلْعُونَةَ فِي الْقُرْآنِ البته اجتناب کرده بد و تقرب نباید فرمود پس مراد از شجرهٔ طیبه زنان نیکو کار خوش گفتار اند که آنها را در زمین یقین و جای ثبات خود قرار است و نتیجه و ثمرات نیک از صحبت آنها بسیار ست و اشاره از شجرهٔ خبیثه بجانب کسان بدکار نابکار ست

که بر یک کس و یک جا ثبات و قرار ندارند و سراپا پر از خار آزار اند و گلهای آتشین بار دارند بدان سبب آن حکیم جبار از نزدیکی آن اشجار پر بلا و آزار اجتناب میفرماید بیت

ز نهار از قرین بد زنهار		وقنا ربنا عذاب النار

نه آنکه از نزدیکی و قربت اشجار سایه دار سراپا بهار و پر اثمار منع می نماید بلکه آنها را برای تمتع گرفتن و فراغت حاصل کردن بندگان خود پیدا می نماید پس برین تقدیر اگر باغبانان هوشیار باهمدیگر اشجار را پیوند نمایند بچه قسم میوهای لطیف پیوندی را بدست آرند و اگر نخل را گشن ندهند گی بار بسیار خوشگوار می آرد غرض که آن حسن تمکین از شنیدن این حرفهای شیرین آن عشق شوریده روی خود را ترش نموده بحرفهای تلخ در آمده فرمود که حالا ما با تو چه گفتگوی تحقیق حقیقت اشیا نمائیم که تو مست و دیوانهٔ واز گرسنگی شهوت مبهوت شدهٔ که مقررست صاحب الغرض مجنونٌ پس کجا معنی حرف ما را خواهی فهمید و کی بمغز سخن خواهی رسید لیکن این قدر دریاب که آن کلیه و ضابطهٔ باغبانان عرب را من هم میدانم که معمول آنها همین ست که شجرهٔ نخل را از میان زمینی که اول بار رسته شده است یکبار برداشته بزمین دیگر می نشانند و در انجا آن همکار و بارش را بمیان می آرند پس همان عنوان ای غرضمند نادان دریاب که زمین این خانه هم قابل آن کار گشن و جشن تو نیست ترا امیدوار هبوط ازین مقام برین جانب پایهٔ پائین باید بود در چون درجای قرار خود خواهی رسید دران سرزمین فکر آن تخم ریزی و کشتکاری خواهی نمود بیت

تا زندگیست چون شمع زین بزم بایدت رفت		ای مردهٔ اقامت منزل کجاست راه ست	

واز شر صحبت ناس بجانب رب الناس تعوذ نموده بطرفه آهنگ قرات این آیت برخواند واذ قلنا لک ان ربک احاط بالناس وما جعلنا الرؤیا التی اریناک الا فتنة للناس والشجرة الملعونة فی القرآن ونخوفهم فما یزیدهم الا طغیانا کبیرا یعنی یاد کن آن را که گفتیم بدرستی که پروردگار تو از روی علم احاطه کرده است مردمان را پس بترس و نگردانیدیم نمودن این خواب زندگانی ترا مگر برای آزمایش مردمان و همچنین ست ذکر درخت زقوم در قرآن می ترسانیم کافر نعمتان را بانواع تخویفات پس نمی افزاید ایشان را مگر سرکشی نفس کلان این بگفت و باندازو نازکدام ساز را بدست گرفته هم آواز خود کرده بزبان زخمه کاریش این چنین سخنان موزون را سرداده عشق شوریدهٔ باد سنج را اندکی به تسکین دل رسانید فرد

انچه از گندم و نان بر سر آدم آمد		جامی آنست که لب نان بگذاری غزل
سیر فوق و مکان یک یک مفصل دیده ام	اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده ام	لوح ازل بگشاده ام سر ابد دانسته ام
تفسیر هستی کرده ام آیات منزل دیده ام	نقش هیولی بسته ام تکمیل صورت داده ام	پایه بپایه گشته ام اعلی و اسفل دیده ام
در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد	اول دگر آخر دیده ام آخر و اول دیده ام	یک نقطهٔ وحدت بود در تختهٔ هستی عیان

نقاش معنی بوده ام خط مسلسل دیده ام　انکار هستی کی بود در گوهر والای من　آئینۂ روشن دلم کز عشق صیقل دیده ام

عاشق بلوح نیستی بر عقل خط در کش کو من　در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده ام　و بجانب آن عشق نگاه تندی نموده

لب را بدندان گزیده پیکان خدنگ مژگان را که بزهر خشم آب داده بود بدیدۂ شوخش خلانیده چشم خیرۂ او را از اشک ندامت تیره گردانیده در هم پوشید یعنی که در شراب ستیش شور این گفتار نمکین و حرفهای تلخ غضب آگین خود را انداخته سکر و مستی او را فرو نشانید در آن وقت و حال آن عاشق بیحال از دیدن آن صورت جلال و شنیدن این چنین مقال فی الحال خود هم بدان دستور طنبور بدست گرفته این سخنان حسب حال سرود

همه تن شور کرده اند مرا　تار طنبور کرده اند مرا　پایم از شوق بر زمین نرسد　سر پر شور کرده اند مرا رباعی

از جنبش غمزه فتنه بی پاس مکن　وز گردش چشم زهر در طاس مکن　دندان عتاب بر لب لعل منه

یاقوت خراشیدۂ الماس مکن فرد　باصد بهانه گفت ترا می کنم قبول　باز این بهانه چون کنند گر بهانه بیت

هر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد　دیدۂ ما در بهشت از روی گندم گون فتاد　رباعی بر امید تو آرمیدن چه خوش ست

دل منتظر وصال دیدن چه خوش ست　از لعل لب تو بوسه وعدۂ ما　گر هست دروغ هم شنیدن چه خوش ست

غزل گفتم این وعده ها وفا دارد　گفت هیهات از کجا دارد　بی نیاز یست معنی نازت　نگهت رنگ کبریا دارد

در تمنای چاه غبغب تو　گر شود بوسه آب جا دارد　جلوه کسی چنانکه در میناست　شوخیت برق از حیا دارد

هست در چشم و گوش من کر　هر قدح نشۂ جدا دارد　عاشق از آفتاب حشر چه باک　سر من سایۂ خدا دارد

تا چند فریب وعده تا چند　افغان ز دروغ راست مانند　خوش آنکه بجای خود شود قند　لب کرده ذخیره بوسه چند

رباعی افساد خرابات نمی خوردن ماست　خون دو هزار توبه در گردن ماست　گر من نه کنم گناه رحمت که کند

آرایش رحمت از گنه کردن ماست　فرد با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم　با معصیتم اگر ببخشی کرم ست

باری آن حسن عذر نیوش این حرفهای معذرت او را گوش کرده بر حال عجز وش مهربان گردیده این سخنان مهر آگین

همراه نوای بین خوش آیین سنجید غزل　امروز نیست همچو تو مستی ز دست حسن　مست خراب دست و جوانی و دست حسن

می زیبدت در انجمن دلبران سری　بنشین چو پادشاه بصدر نشست حسن　عشق بتاب از دریافتن این عنایات

وخطاب خویشتن را باز آب و تاب دریافته این حسن مطلع و مقطع را بدان حسن مطلع رسانیده غزل بی بدلش را تمام گردانیده بکمال مستی شوق خود رسیده بنغمه سرائی پیوست تتمۂ غزل　فرق ست در پرستش ما و امام شهر

او خود پرست صومعه ما بت پرست حسن　عاشق فتادۂ قد شوخی ست کز غرور　خورشید را بجلوه کند زیر دست حسن

غزل ساقی چه شد که جام شرابی نمیدهی
از ما کنار کرده جوابی نمیدهی
این جور بی حساب بعاشق چه میکنی
غمگین تو هر که گشت شاد ست

مردیم تشنه و لب آبی نمیدهی
ای گنج حسن از قدم خود نوید لطف
روز جزا اگر تو حسابی نمیدهی غزل
از حسن تو نیست عشق من کم

هر چند با سوال کنار از تو می کنیم
هرگز بهیچ خانه خرابی نمیدهی
در عشق تو بستگی گشاد ست
ناز تو ز صبر من زیاد ست

باستماع این سخنان حسن نکته دان تبسمی نموده نگاهی باندازو ناز بجانبش فرموده برخواند رباعی

عاشق بدولت هوای کام ست هنوز
خوناب جگر بر تو حرام ست هنوز
تا بوالهوسی تهمت عشق مشو
در آب مزن کوزه که خام ست هنوز

از شنیدن این نوای آن بی پروا عشق پر سودا بمقابلش بدین ادا نوا سرائید رباعی

رخش سخنم گران لگام ست هنوز
زان رو که نوآموز خرام ست هنوز
تا پخته گر آید سخنم معذور ست
سر جوش طبیعت ست خام ست هنوز غزل
گرچه دریایم اما از تماشا غافلم
باده وصلت بجامم هست مخمورم هنوز
با تو زدیم برنگ سایه دورم هنوز
چشم گشتم سر بسر چون گوهر کورم هنوز

از شنیدن این کلام حسن خوش اندام بمقابلش درهمان مقام این نوا بر کشیده روانی زبانش را از خرام بند گردانید تتمۂ غزل

همچو بوی می خرابیهای من در پرده است
گو بکو رسوا شدم هر چند مستورم هنوز
غنچه‌ها را خنده می آید بناسورم هنوز غزل
مذاقت تلخ سازد نخل خواهش چون ثمر آرد
گرچه پروردم جراحتهای خود با بوی مشک
گلی گر بشگفد از این گلستان درد سر آرد
چو طاؤس ست حسن من اسیر طاهر آرائی
اگر مردن مرا بیرون ز دام بال و پر آرد
این بگفت و بعجب نازو انداز موبهای

دراز خود را گشوده آئینه را بمقابل گذاشته شانه را بدست آورده از جانب عشق دلگداز دیده و دانسته اغماض نموده بکار خود آرائی و موشگافی و خودنمائی خویش مشغول گردید عشق پر ملال از دیدن این حال خیلی پریشان احوال گردیده فی الحال بدین قال نواها بر کشیده قطرات اشک از دیده های پر حسرت خود چکانید

قدمی باین سیاه زلفی بدین درازی بیت
دمی که خواهم از و بوسه زلف شانه کند
فرو خوش مصرعی بمصرع حسن آفرین سانده
مرا از زلف تو غیر از شکست و محنت نیست
رهد ز شانه زدن یافتن بهانه کند بیت
بنای خانۂ زنجیر بهر راحت نیست
بی بکجا برد کسی مرغ بشب پریده را
خود چه شود اگر گهی بر لب من نهی دهن
جلوۂ زلف شاهی بر دو دل رمیده را
تا بسپارمت بلب جان بلب رسیده را
فرو ز بهر رام شدن دل ز لف او دادم
که طعمه غیر فسون گر کسی بمار نداد فرو
و گرنه من بتو مانند حسن بگریم غزل
توئی که رنگ روئی همچو زلف خود داری
ناله دل ورق قفا سوی پریشان او
بستر خواب پری سایۂ مژگان او
لاله داغ جنون مغز سودای من
زینت دستار عشق غنچه پیکان او
ابر بهار و فا زینت باغ حیا

دیدهٔ گریان من غنچهٔ خندان او
پر شود ابر چمن ز اشک گهرپاش من
تنگی خاطر بود عرصهٔ میدان او فرد
برای صحبت خوبان سکندر طالعی باید

همسر چاک قفس دامن صحرای من
خندهٔ گل سیر ندیابی دامان او
حوض آئینه زعکس لب شیرین و هم
اگر آئینه بنشیند می زانو بزانو نیش

تختهٔ باغ طرب گوشهٔ دامان او
غنچهٔ گل جلوه گر تندی بوی گلشن
چشمهٔ خضر شد و آب بقا پیدا کرد فرد
حسن خوش ادا از شنیدن این صدا

خندهٔ دندان نما نموده بر وی آن دام بلا را بافته و پیچیده پس پشت افگنده بطرفه نازو انداز کدام ساز را بدست گرفته فرمود که ای عشق ناشکیبا من ترا از خود جدا نمی پندارم بلکه جایت را در میان دل خود داخل می یابم پس برای پاس خاطر من چندی دیگر این دیوانگیهای عشق و مستیهای شوق خود را فراموش کن و حالا بخاطر جمع می هوش ربا را از دست من نوش کن و این وصف او را از نغمهٔ دلربای من گوش کن

حسن پروردگار و عشق پیغمبری
رباعی تاک از عرق سعی چکیدن پاکرد
این آبله پا طرفه دویدنها کرد غزل
بود از حلقه‌های زلف ما حسن دگر پیدا
چو عکس آئینه راهی بحال خویش پیدا کن
دگر مردانه پشت پا بزن بر عالم شهوت
بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل
هر که پروانهٔ شمع تو شود میداند
کوه در سینه بود عاشق دلتنگ ترا
بمکافات شکست دل ماه ای خورشید

دوست ساقی شد ولا جام محبت نوش کن
می شد بخم و کام رسیدن ما کرد
سرت گردم لبت را بوسه گاه موج صهبا کن
دو عالم چشم بکشا عینک حق بین تماشا کن
چو عینک لخت لخت استخوان سینهٔ خود را
بیفشان گرد یارا خاک بر فرق تمنا کن
می بود آئینهٔ حسن همه نیرنگ ترا
که چه صلح است بهم آشتی و جنگ ترا
چه قدر مهر توانه بشفق رو پوشید
سنگ میزان قیامت شکند سنگ ترا

چیست دانی بادهٔ گلگون مصفا گوهری
نیست وقت گفتگو دم درکش و خاموش کن
از خم بی قدح او قدح آمد بدماغ
بجام نشهٔ رنگ گل رویت دو بالا کن
اگر سیر زمین گیر و چرخ دگر خواهی
لبالب کن ز نور پردهٔ چشم و تماشا کن
عشق دیوانه از شنیدن این ترانه خود هم
شوخی نشه پریدن کند رنگ ترا
وسعت حوصله دارد چه قدر تمکینش
می شناسد بخم جامهٔ گلرنگ ترا
حسن نکته دان از شنیدن این بیان

بقابلش بهمان زمین بدین آئین گل افشان گردید تتمهٔ غزل

دو جهان نام بتر تنگ کشد ننگ ترا

چشم آئینه‌ات ای عاشق غافل روشن

عشق بنوا از شنیدن این ندا در برابرش نادمیده نواها بر کشید

گو نخورد آب حیات ار خضر تنها میخورد

عمرها در عشق هر کس تشنهٔ خون خودست

فیض رسوائیت ای عشق غریب نسبی
سرمهٔ طور در آغوش بود رنگ ترا
روز و شب ساقی شراب ناب ما میخورد
چون سفال گرم ساحل آب دریا میخورد

از شنیدن این آواز آن حسن سراپا ناز باز بانداز آن ساز گرفته را از دست خود برتاب نموده شتاب باب الجنگ

در آورده بطرفه آهنگ این غزل بی بدل را که بر وزن همان زخمهٔ کاری او بود سروده مآن عشق با فرهنگ را حیران گردانید غزل

آرام کرده بنهان خانهٔ دلم
خنجر بدست و تیغ حمائل نشستهٔ
عاشق توئی عجب که باین کام آرزو
ای ترک غمزه زن که مقابل نشستهٔ
تعلقی درین گمان که بمحفل نشستهٔ
کس را کجاست زهره که در دیده بیندت
طی کرده راه هجر بمنزل نشستهٔ
در دیده هم خلیده و در دل نشستهٔ
من خون گرفته نیستم امروز ورنه تو
بدمستی و بعربده مائل نشستهٔ

آن عاشق خراب و بیتاب از شنیدن این آواز رباب باز آب و تاب درآمده بمقابل آن زخمه زن با دستور طنبور را بدست گرفته در اجیروی او این چنین سخنان موزون را سروده آن صاحب جمال را نیز دیوانهٔ کمال خود گردانید بیت

از کجا می آید این آواز دوست غزل
فلک ز فتنهٔ آخر زمان خوشم دارد
بخلوت ار نخورم می در انجمن مستم
شراب حسن بود عاشقا بلا پر زور
دور ساغر حلقه بر زنجیر من افزوده است
چشم قربانی ندارد زحمت بست و گشاد
خاک کویت بر سر او چون حنائی سوده است
چون لاله خودیم آتش خرمن خویش
تا چند بسر بریم با دشمن خویش
بفصل گل ز می لاله گون نه من مستم
که رند مفلس عشقم ز دُردِ دن مستم
مبادا پرده برافتد ز روی گستاخی
شنیدم از لب این شوخ تا سخن مستم
بید ماغیهای عاشق ناز معشوقی کند
هر که فارغ شد ز بیداری بخواب آسوده است
خشک تار و خشک چوب و خشک پوست
چو عندلیب ز کیفیت چمن مستم
کمی هزار شود شور عاشقی ز شراب
که رفتهٔ تو بخواب غرور و من مستم
غزل سکشی دیوانه ام را قید دیگر بوده است
تنگی دل دلبر بند قبا گشوده است
بسکه هر دم رنگ حسن تازه ریزد عشق من

حسن با حیا از شنیدن این نوای عشق با صفا بطرفه ادا باز این نوا بر کشید رباعی

ما خود شده ایم خار پیراهن خویش
ما را بدو جرعه ساقی از خود برهان

عشق شوریده حال از شنیدن این مقال فی الحال بدان حسن با کمال چار چشم گردیده این رباعی را بمقابلش سروده اشک ندامت از چشم چکانیده آه آتشین از سینه سراپا حسرت بر کشیده بمیان آن چنان آتش و آب تنگ وا بیتاب بیتابی و بیقراری خود را پیش چشم آن چراغ محفل خود دیده و آشکار گردانید رباعی

چون شمع خودم آتش پیراهن خویش
پروانه کجاست همچو من دشمن خویش
بحسن این همه چشم هوس ندوختمی
چه کردمی که ازین صد هزار داشتمی
دریغ مستی عاشق بجای می ای کاش
برقِ ستم افتاده در خرمن خویش
غزل اگر بدست دل بیقرار داشتمی
اگر بدست نظر اختیار داشتمی
اسیر گیسو و زلفت نمی شدی دل من
چو مرگ شربت ناخوشگوار داشتمی
خود را دائم بر آب و آتش زده ام
بوعده های تو امید وار داشتمی
بیکدل این همه سودا ست در سرم ای وای
اگر نه دیده آشفته کار داشتمی

حسن حاضر جواب بمقابل این غزل باب

تناسب باواز همان رباب بدین آئین دران زمین درافشان گردید غزل

مراد هر دو جهان در کنار داشتمی
بخاک و خون نطپیدی دلم اگر گفتمی
وگرنه در سر ازین می خمار داشتمی
گذشت آنکه بامید وعدهٔ عاشق را

شکوه حسن بر دبر دهان من ورنه
تحمل خلهٔ انتظار داشتمی
بکار حسن چنین گر نبودمی سرگرم
فریب خوردهٔ صبر و قرار داشتمی

بنامرادی خود گر قرار داشتمی
هزار نالهٔ بی اختیار داشتمی
بعشق دست نیالوده ام چو بوالهوسان
میان خلق دل هرزه کار داشتمی

عشق نامراد که قطع از مراد خود کرده بود از شنیدن این مقطع باز در خویشتن توقع یافته خیلی خوش دل گشته این دو بیت دیگر را نیز بمقابلش سرائید غزل

گذشت آنکه دل بردبار داشتمی
نظر مقید نقش و نگار داشتمی

بزیر کوه تحمل قرار داشتمی

گذشت آنکه چو عاشق بخط و خال رخت

وارستی می عشق بیهوش گردیده بوسواس دامن پاک آن عصمت اساس کشیده اند کی بآن حسن نزدیک تر شده بر نشست و گفت بیت

دشنام تلخ و خندهٔ شیرین چشیده نیست
جز بسختی نکند وصل بتان روزی کسی
امتحان رحمتی دارم گناهی می کنم

غزل این م عشق ست نه ماوای ننگ ست اینجا
باده آئینهٔ در شیشهٔ سنگ ست اینجا فرد

چون ست ناز شد لب ساقی گزیده نیست
ساغر باده کشان گردش رنگ ست اینجا
گر بهشتم مدعا می بود تقوی کردمی

از مشاهدهٔ این جرأت آن بیچاره باوحشت از برش رم نموده دامن خود را بجبر از دستش ربوده سنان مژگان تیرخون ریز خود را بمیان دیده های شوخش خلانیده برآشفت و گفت بیت

این مستی و شوق تو جنون ست چه سازم
وین تشنهٔ تو تشنهٔ خون ست چه سازم

رباعی در دیده بسامان حیا می آئی
من رفته ام از خود تو کجا می آئی

یاد در دل از افسون وفا می آئی

عمری ست که با خرام بی پروایت

عشق شوریده حال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال پر اختلال خیلی پریشان و پر ملال گردیده بی اختیار و ناچار گریان شده گفت بیت

دور شو گفتی ز بیمم اشک پیش از من دوید

فرد بچه دلخوشی نگریم ز چه خورمی سوزم

دامن از دستم کشیدی اشک تا دامن دوید
گر در انجمن چو شمع ز توئی جدا نشسته

دران زمان باز آن حسن طناز لطرفهٔ ادا و انداز طنبور خوش آواز و مساز خود را بچنگ در آورده بنا در آهنگ دران مقام این کلام را بحرکت دست و تمام اندام و بگردانیدن رو و جنبانیدن ابرو و اشاره مو بمو باندازی و ادائی سرود که هوش را از سر عاشق خود در ربود غزل

گرم می آئی و دل می طپید از آمدنت
کج کله بسته کمر تنگ قبا می آئی

سرخوشان غمزه زنان عشوه نما می آئی
غالبا از پی دل بردن ما می آئی
صبر من رفت دگر تند چرا می آئی

چه کسی و ز کجائی و کجا می آئی
در سرت تا چه خیال ست ندانم که چنین
جان من سوخت دگر گرم چرا می آئی

وه چه جادوگری ای شوخ که اندک اندک
گرم آهنگ تو چون تند هوا می آئی
میسد به جان بتماشای تو حسن ای عاشق

سیر ده هوش من مل شده تا می آئی
کس نه بینم که ترا بیند و از خود نرود
گرچه در دیدهٔ او روح فزا می آئی

دل من می طپید و رفت جوام برباد
تا تو در دیدهٔ مردم چو بلا می آئی

از شنیدن این مقال سراپا کیفیت
عشق با حقیقت بحالت وجد و سماع در آمده بمقابلش بطرفه ادا این نوا بر کشید

فتنه شاگرد تو ظالم ز کجا می آئی
کیست غیر از تو درین بزم دگر وحشت چیست

باز آن حسن سراپا ناز بناز عشوه و انداز به پیشش این آواز بر کشید تتمهٔ غزل

از شهادت که دل آل قبا می آئی
تن و جان چیست که قربان نگاهت نکنم

غزل چین برابرو زده عشق بجا می آئی
این که نزدیک بدل و رنما می آئی
می چکد خون تظلم ز سراپای تو های
غضب آلوده چنین تند چرا می آئی

باز آن عاشق دلگداز از شنیدن این آواز و دیدن آن همه انداز آن معشوق ناساز بحالت عجز و نیاز خود در آمده
کدام ساز را بدست گرفته بترنم این چنین اشعار آبدار در پیوست غزل

از نهان خانهٔ تجرید م و از دیر فنا
زاهد ار چشم یقین باز کشاید مبند
تلخ ست حرفهای تو شیرین دهن مرنج
خود خواندهٔ چو بوالهوسان ابا غ وصل

تو بجد دل حی کنی اما چه کنی چون نکنی
ز خداخوان بجد ادان ز سمک تا بسما
شهد نصیحت چو نیفتاد سودمند
دستی اگر رسد به سیب ذقن مرنج

چند پرسے ز کجائی و کجائی و کجا
گفت در حق تو حق اگر نشنی جدلا
غزل گر گویم آهنی دلی ای سیمتن مرنج
زهری زنیش نوش کن و زین سخن مرنج

غزل
زنادوری چرا ای بیمروت
چه میرنجے ز بے آرامی ما

چرا ای بیوفا ای بیمروت
که بردار آرام ما ای بیمروت

نمی نالم تغافل هم نگاهت
زهی بیکس زهی بیکس دل عشق

اگر باشد بجا ای بیمروت
ترا دارد ترا ای بیمروت

دران زمان حسن نکته دان
از شنیدن این همه نغمهای آن عشق دل طپان باز این چنین سخنان دلچسپ موزون را برای تسکین خاطرش
بنوای میزان بین خوش آئین خود سنجیده آن پله ترازوی مقابل خویش را که از جای خود رفته بادیمائی می نمود از بار
کیفیت حال بزمین عجز و نیاز چسپانیده به پیش اقدام ثابت خود پامال گردانید غزل

وی بجان و دل ز تن نزدیک تر
حال خود گویم که می باشد بدل
حروف عشق از سخن نزدیک تر

ای بدل از جان من نزدیک تر
عشق پر ملال پامال از شنیدن
این مقال باز در خویشتن جرأت و مجال حرف و قال یافته سر رخسار خود را از زمین بر افراخته بمقابل آن نازنین بمیان
همان زمین بدین آئین طنین حزین بر آورده قطرات اشک از چشم چکانیده برنگ جدر سائیش به پیش پایش باز چهرهٔ
خود از زمین سائید حسن مطلع

امشب ای گل پیرهن خواهم شوم
با تنت از پیرهن نزدیک تر

هر نفس جان نوی بخشی اگر
در سخن آری دهن نزدیک تر

باز دران وقت و حال حسن با کمال برای استقامت احوال آن عشق مغلوب الحال

بدین چنین حال تکلم فرموده آن بیچارهٔ بدحال را در کار مجادلهٔ نفس و خلاف هوا جرأتی و همتی بخشید رباعی

ما عالم هستی مسخر داریم / در جنت جاودانه برخورداریم / غازی وقتی جهاد اصغر گردد / عمریست که ما جهاد اکبر داریم

نیست بنیاد زمانه پایدار / رو سر خود گیر دوست از من بدار / لشکرکش از باد بیجا چون حباب / که ندارد این اساس تو مدار باهمی

ای خورده شراب غفلت از جام هوس / مشغول مشو بخویش چون خر بجرس / ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی

مستی برود و درد سرت ماند و بس

غزل

بیگانگی تو از دو عالم / حقا که نشان آشنائیست / برگ ره عشق بینوائیست / پیوستن او همه جدائیست

از کشتن آتش طبیعت / در خلوت عشق و تنهائیست / از قصهٔ آب و خاک بگذر / کاین جمله حکایت هوائیست

خوش بهره ز ساز و رنگ و بو گیر / کین عیش نه کار روستائیست

غزل میشود چارهٔ کار تو ز انداز کسی / صورت نشهٔ می گر شده دمساز کسی / لب جامی سینهٔ باز مست و قدح حلقهٔ دام

بزم ما گشته مگر صید گه ناز کسی

عشق سراپا نیاز از شنیدن این آواز بمقابلش بدین انداز نوا بر کشید غزل

نگاه عربده جوئی کرشمه ساز کسی / بگو بناز کسی چون کند نیاز کسی / صبا ز نکهت گل خیمه میزند بیرون

بطوف شمع مزار شهید ناز کسی

حسن خوش ادا از شنیدن این نوا باز به پیشش بدین صدا غنچه دهان خود را گل گردانید

غزل مست صهبا ستم نرگس جادوی کسی / وقف دیوانه دل سلسلهٔ موی کسی / دل ان آرام چه مقدار طپیدن که نکرد

رام وحشت شده گویا رم آهوی کسی

عشق بیتاب از شنیدن این همه خطاب و جواب باز بعرض رسانید فرد

ز من تمکین مجو ساقی درین مجلس که از مستی / صراحی هر طرف می غلطد و پیمانه می رقصد

باز آن حسن فرزانه خویشتن را خوب ضبط نموده فرمود که ای عشق دیوانه چندی دیگر در مجادلهٔ نفس مردانه باش و آبروی استقامت خود را بر زمین ندامت مپاش که من بحقیقت دوست دانای توام و یار نادان نیستم که امروز ترا بدان کار دلالت نمایم که فردا از ان منفعل و شرمسار بمانم و در آخر کار دران عار قرار از وصل و کنار تو دور و مهجور مانم عشق شوریده و مغلوب الحال از شنیدن این مقال حسن پر کمال خیلی خوش حال گردیده او را بالحقیقت هادی طریقت فهمیده زمین نیاز را به پیش آن ثابت اقدام بوسیده بحالت گریهٔ شوق خود رسیده بترنم این چنین مقال حسب حال در پیوست قطعه

مردم چشم مرا بیمی ز جوش گریه نیست / آدم آبی نترسد گر بطوفان میرود / بسکه از جور تو در دل شد تمناها شهید

خون ناحق کشتگان ما ز مژگان میرود / چشمهٔ حیوان کجا و بادهٔ یاقوت رنگ / حرف اینجا بر لب جان بخش جانان میرود

فرو ز بسکه حسن تو مشکل پسند افتاده است / بجاست عشق اگر خویش را هوس گیرد / همه تلخست کین عشق جهان آشوب میخواهد

که جام باده و دشنام ز محبوب میخواهد است / تا شنید از ساز یکرنگی دلم آهنگ را / چون گل رعنا یکی دیدست صلح و جنگ را

غزل دارای از ناز بهر عشوه رخ جنگ کسی
دل بیرنگ نگیرد بجهان رنگ کسی
مفت نادان که فلک جرعه صله در رو بنشست
کاش باشم بجهان همسر و همسنگ کسی
من بقربان سرت شوخ کسی شنگ کسی
چه خیال ست که در زیر فلک چون من پیر
های غم جای تو خالی بدل تنگ کسی
گو نه بخشند چو من لذت وصلم ای عشق
غوطه زد در خم می نشه و آلوده نشد
نخورد شیشهٔ پندار تو بر سنگ کسی
سایه هم لنگر تمکین بهتر از وی بس ست
کاش در ناله شوم و کشش آهنگ کسی

حسن با فرهنگ از شنیدن این آهنگ آن عشق دلتنگ باز بمقابلش این ترنگ بر کشید غزل

کاش در دامن و نیاز زند چنگ کسی
سایهٔ ناز تو گیرد در بغل تنگ کسی
جلوه در جامهٔ آلم چه قیامت شوخست
بر در دوست ندارد ز طلب ننگ کسی
چند با این همه دیوانه کند جنگ کسی
کار در عشق بدر دست چو بلبل بچمن
دیده باشد بجهان برق شفق رنگ کسی
آن شب قدر عزیز ست که چون ماه ز دور
چه ضرورست کند ناله باهنگ کسی
عاشق از دل بطلب نام خدا کام دلت

عاشق دلگداز از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز باز بهزاران عجز و نیاز گذارش نمود غزل

داغ نازکیست حرف برنمی دارد
جز آنکه خیرگی از چشم خود دور کند
غرور حسن اگر این چنین غیور کند
نمک مریز بزخم دلی که شور کند
فغان که عشق نداده مرا چنان قوت
ترا ز دیدن آئینه هم نفور کند
ز سرمه سائی بخت سیه چه می پرسی
گر جای در بر سخت تو دل بزور کند

از شنیدن این مقال و دیدن آن حال حسن باجمال و جلال فرمود که ای عشق شوریده حال عارفان باکمال برای تربیت سالکان مغلوب الاحوال چنین گفته رفته اند که الارادة ترک الارادة فرد

تا ترک مراد خود نگوئے صد بار
یکبار مراد در کنارت ناید غزل

شمع را در بزم ما حکم نشستن بر فنست
لیک می باید بهر سو شمع جدا فهمد کسے
ناز هر جا در بیان ساز گردیدست حرف
به که شوخیها ز تمکین حیا فهمد کسے
هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسے
هر ادا صد مقصدست اما اگر دل پی برد
طبع گر روشن شود ظلمت چرا فهمد کسے
از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسے
هم تغافل هم نگه هم عشوه از چشم ست و بس
هر سخن صد معنی ست اما اگر فهمد کسے

این بگفت و بزودی پیالهٔ بلورین از صراحی چینی که ما نا بدیده و دل عاشقان و معشوقان بود از می کیفیت صحبت خویش پر و مالامال نموده اول قدری از آن خود چشیده بعد از آن بطریق الوش بآن عشق بیهوش عطا نموده فرمود که حالا ای بینوا بجای آن همه خمیازها و خمار و فاقه های کنار این جام سرشار برکش و درین دم این دم گیرای خود را در دهان درکش عشق خیرانجام آن جام را از دست آن نگار خون آشام به تعظیم جام برگرفته بسر و چشم رسانیده و بوسیده و باشاره و انداز تمام نوشیده برخواند فرد

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری
باشارت طلب بوسه لبی بر زصریح
بیت کس بداد من مخمور نمیرسد

چه کنم گر بسرم نشهٔ صهبا نرسد | فرد زبان درد دل گفتن ندارم | شود روشن که خود فهمیده یابی

حسن باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حالِ عشقِ خیرمآل بازفی الحال آن جام مالامال را از دست آن عاشق خوش حال در ربوده از جای نوشیدنش باز خود قدری چشیده مستی خوشی و کیفیت شادی او را دوبالا گردانیده بدین ادا نوا برکشیده طائر هوش را از دماغش پرانیده رسانید بجائی که رسانید غزل

در حسن سیه مستی و در عشق جنون ست
ساقی قدحی نشه امی کرد طلوعی
هر گل که درین باغ بود آبله گون ست

ازبسکه رود شوخ من از رنگ برنگی
چون صبح شود دیدن آئینه شگون ست

یک بیخبری انجمن آرای فنون ست
مرغ نگهم از سیر رخش بوقلمون ست
گر تشنگیم را چو فلک ظرفه بهاریست

عشق باصفا از شنیدن این نوا و دیدن آن ادا دیگر هوا در سر خود در یافته باز دست تمنا برای ربودن آن پیاله که برنگ نوالهٔ میان آن لبهای گردیده دراز گردانید تا لبهان قندمکرر باز حلاوتی بکام جان خود بتکرار رساند حسن بی پروا این آرزو و تمنای آن عشق دلربا معلوم کرده بطرفه ادا بجانبش دیده تبسم نمکین نموده از میان دستهای نگارین آن جام بلورین را بعجب نازوانداز واژگون برزمین برزده این بیت آخر غزل بی بدل خود را سرزده آن دور جام محفل خود را تمام گردانید تمته

خمیازهٔ حسرت بغل هست نهانم | آئینهٔ مخموری من جام نگون ست

همین که آن عشق دیوانه پیمانهٔ مراد خود را واژگون دید بتحقیقت بخت خویش را برگردیده فهمیده گریبان شکیبائی را دریده نعرهای از میان سینهٔ ریش برکشیده گفت که ای ساقی خدا را یک دور دیگر بپیما و تن و جان خراب مرا چنین بی آب و تاب منما

رباعی صبح ست و هوا عبیر ای ساقی
گر خون من ست می بریز ای ساقی رباعی
افسوس بیار سنگدل دل بستیم
ورنه از خود رفتیم آخر بجائی میرساند

هنگام صبوح گشت خیز ای ساقی
باخویش همیشه ما در جنگ زدیم
خود شیشهٔ خویش برده بر سنگ زدیم فرد

در ساغر من که از می عیش تهی ست
صد عقده بکار این دل تنگ زدیم
ساقی امشب کو تهی در دادن پیمانه کرد

حسن بی پروا از شنیدن این نوا فرمود که ای عشق دیوانه بار بار و در پیمانه تمنا داری و بجانب دورهٔ فلک بیدار شتا بکار ملاحظه نمی نمائی که حالا صبح صادق بردمیده است و وقت تیاری در بار رسیده است

رباعی ای بیخبر از رنگ جام فرصت
کانجا گردیست از خرام فرصت فرد
رباعی اجزای سپیدی و سیاهی دگرست
یعنی اثر ادب نگاهی دگرست فرد

گر مفهوم مت نشد پیام فرصت
کامی ندیدم از شب وصلت گر داشتم
معجون حکیمان آلهی دگرست
نکند شام سیاهی نشود صبح سفید

در شیشهٔ ساعت نگر و عبرت گیر
چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح
پرهیز مریض وصل صبرست اینجا
عالم حیرت ما را شب و روز دگرست

غرض که آن حسن عالیمقام و عشق تمام تمام آن شب را بعجب قیل و قال و طرفه کیفیت وجد و حال بسر بردند که از تذکرهٔ و تعقل

آن خلوت و صحبت بسیار شمع و چراغ قلب و دماغ ناظران و پروانهای گوش با هوش سامعان سوخته و خاکستر گردید کسی بقدر حوصله و استعداد عشق مجازی و حقیقی خود ازین عبارات و اشارات فهمیده باشند

ع بس کن ای عندلیب زار حالیا در بیان قصه در آ

باری چون سفیدهٔ صبح بر دمید بر روی آن حسن حور آئین آن همه حلهای بهشتی با زیب از تن بر کشید و لباس اهل نفاق و پیرایهٔ جویندگان فراق در پوشید یعنی که آن هر دو صاحب بزم در زمرهٔ مردم اهل رزم در آمدند که قبها را در بر و خودها بر سر کرده یراقها بر کمر بسته و استانها بدست و موزها بپا در آورده خویشتن را بهیبت مهیب غازیان جنگ جو و شکل خانه جنگان بد خو متشکل گردانیده بمیان دربار آن شهریار رسیده بدستور سپاهیان و مجرائیان سلام و قیام بجا آورده بوقت برخاستن دربار رخصت گردیده بخانهٔ خود رسیده در را بروی بیگانه و اغیار بسته بندان آن طلسم حیرت را از تن خویش باز کرده باز دران مکان عالم دیگر نمایان گردانیده بمشاهدهٔ انوار و دیدار و شنیدن حرف و گفتار نمونهٔ جنت و حوران او پیدا و آشکار گردانیدند که الحق در تعریف جنان بمیان قرآن چنین وارد شده است که لَا يَسْمَعُونَ فِيهَا لَغْوًا وَلَا تَأْثِيمًا إِلَّا قِيلًا سَلَامًا سَلَامًا

ارادهٔ طلسم کردن شاه شام از مقتضای آن مقام و مصلحت نمودن او دران کار از هر سه وزیران نابکار و مانع آمدن یک وزیر نیک فرجام او را ازان مرام

چنین گویند که والی شاه بعد رخصت کردن همه مردمان دربار آن هر چهار وزرای خود را بخلوت طلبیده حال دل تباه خویش را ظاهر گردانیده بعجب کیفیت حال بدین مقال تکلم فرمود غزل

سرم چون زلف او سودا گرفت ست — غمش تا در دلم ماوا گرفت ست
لبت چون آتشین آب حیات ست — ز آبش آتشی در ما گرفت ست
همای همتم عمری ست کز جان — هوای آن قد رعنا گرفت ست
شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفت ست

و گفت که حالا شما چه مصلحت میدهید و دل ما را چه تدبیر ازین درد و غم خلاص می کنید که آن خردمند از بستن سلاح چند شجاعت و سپاهگری خود را پیش من ثابت میکند و آن دانشمند دلپسند از پوشیدن آن لباس فتنه اساس مرا بازی می دهد شعر

دلم ز آتش غیرت چو شمع در گیرد — قبا چو قامت آن شوخ را ببر گیرد
حجاب پردهٔ فانوس مرغ جانم سوخت — چه میشود اگر از رخ نقاب گیرد رباعی

نقاشان هر چه زان شمائل بستند
برنگ پریده هوش زائل بستند
عشاق که واله مجبا دل بستند
بندی بنقاب ندارد آن مایهٔ ناز

پس ای امرای اخلاص آثار مرا از آن عیاران مکار چه معامله و کار باید نمود و بچه قسم آن چکارهٔ رم کننده را ازان گرگ گزنده جدا گردانیده رام باید فرمود

فرد دلم همسایهٔ دیوار با دیوار حیرانیست

از آن آئینه رو هرچند بیطاقت چو سیمابم
بت بالابلای صلح جنگی کرده ام پیدا
ید بیضا جبینی شوخ و شنگی کرده ام پیدا
بجان آمد دل از زود آشنائی تندخوئی
فرو بی طالعی نگر که من و یار چون دو چشم
خدا نشناس بیداد فرنگی کرده ام پیدا
دلم از گوشهٔ چشم بتان بیرون نمی آید
بلای زود خشمی بی درنگی کرده ام پیدا
همسایه ایم و گاه بیکجا نبوده ایم

غزل

تجلی جلوه برق لن ترانی گوی استغنا
مسلمانان عجب قید فرنگی کرده ام پیدا

از شنیدن این ماجرا جلیس الملک بعرض رسانید که ای شهریار روزی بمیان دربار بتقریب آن همه بیباکی و بی پروائی آن شباب و براندگی ترک آداب بسیار عتاب و خطاب نموده هر دو را قید باید فرمود بعد از آن خردمند را بمیان همان زندان هلاک باید نمود از شنیدن این بیان ندیم الملک عیان گردانید که ازین کار در تمام دیار بدنامی ظلم و ستم شائع و آشکار خواهد گردید پس زنهار بدان کار اقدام نباید نمود بلکه روزی تنها خردمند را دعوت کرده زهر در طعامش تعبیه باید نمود و بدین حیلهٔ پنهان کارش را تمام باید فرمود از شنیدن این مقال فی الحال بشیر الملک گذارش نمود که ازین کار نیز همان بدنامی ظلم آشکار خواهد گردید و هرگز آن خبر پوشیده و پنهان از مردمان نخواهد بود بلکه مناسب همان ست که خردمند را تنها بر کدام مهمی تعین باید نمود که اگر آن را فتح کرد مشمول عنایات خسروانه گردانیده باز کدام کار سخت تر از آن باید فرمود غرض که او را مبار زطرار و طوره نمودار مقرر کرده مدام بکار کارزار مقید باید گردانید و در همان مرام روزی کارش اتمام باید نمود که ازین سبب هیچ بدنامی بطرف این جناب گرامی عائد نخواهد گردید بعد شنیدن این همه قیل و قال آن هر سه وزرای بدخصال وزیر چارمش که خیلی دانا و مرد باکمال بود و نذیر الملک نام داشت زمین ادب را بوسیده بحرف و قال در آمده بعرض رسانید که خود بدولت این قدر حقیقت را میدانند که آن جوانان آفت زده ستم رسیده اند که از مملکت و سلطنت خود جدا گردیده بغربت درینجا افتاده اند و خدا داند که آنها با همدیگر برادر و خواهر باشند و یا کدام قبیلهٔ دیگر می شوند و یا عاشق و معشوق بوند غرض که با همدیگر یار صادق و رفیق موافق هستند پس در هر تقدیر بمیان هیچ ملت و دین و کدام مذهب و آئین آنها را از یکدیگر جدا کردن و تصدیع رسانیدن جائز و روا نیست و هرگز حیا و مروت و عدالت و فتوت اقدام آن چنان مرام رانی فرماید و باز فردا ست که روز فردای قیامت که هنگام جزای کردار ست هم در پیش می آید پس از جزا و سزای آن جهانی و از بلیات و آفات این دنیای فانی که زود در بدله و پاداش به پیش پای هر یک ناعاقبت اندیش نمودار و آشکار میگردد باید اندیشید و هم از غضب آن ملک جبار و منتقم قهار باید ترسید و هر گز سخنان خوش آمد گویان و حرفهای مصاحبان بدکیش ناعاقبت اندیش را گوش اصغا نباید شنید لا خیر فی کثیر من نجوٰهم الا من امر بصدقة او معروف او اصلاح بین الناس ومن یفعل ذلک ابتغاء مرضات الله فسوف

نوشته اجراً عظیماً یعنی که نیست نیکوئی در بسیاری از راز گفتن ایشان مگر آن کس که بفرماید بصدقه کردن یا کار نیکو کردن یا صلح نمودن میان مردمان و هر که بکند ازین که مذکور شد برای طلب خوشنودی خدا پس نزد و باشد که بدهیم او را اجر بزرگ این بگفت و بطرفه کیفیت حال بیاد هیبت ذوالجلال در آمده بخواندن این چنین سخنان موزون حسب حال در پیوست غزل

اغیار که بر ابرو خوبان نگرانند	گر راست بگوئیم همه کج نظرانند	آنها که ندارند خبر از می و معشوق
خوش بیخبرانند و عجب بیخبرانند	قومے که بخورند غم ما در ایام	همچون پدران عاشق شیرین پسرانند
در ما نتوانند نظر کرد رقیبان	چون اهل هنر آئینهٔ بے هنرانند	من بندهٔ آن عاشق و معشوق که با هم
چون بلبل و گل نعره زنان جامه درند	پیرانه سرای شاه مکن میل جوانے	پیران دگرانند و جوانان دگرانند غزل

جفا کم کن که در شهر وفا بدنام خواهی شد	مکش از دوستان دامن که دشمن کام خواهی شد
حجاب آغشته چشمت دیدم و دل با تو بسپردم	چه دانستم که آخر فتنهٔ ایام خواهی شد
گوارا باد دستان ملامت بر تو خاصان را	ز بدمستی اگر هنگامه گرد عام خواهی شد
شرابم مستی جاوید می دارد بکش ورنه	خمار آلوده داغ حسرت یک جام خواهی شد
نفس در کش زبان بربند واعظ اندرین مجلس	بابین جام لبالب چند طشت بام خواهی شد

فرد همان قدر که ستم می کنی ستم یابی	بقدر زور کمان تیر در کمان آید رباعی	
از کین کسان گل نکند جز خدرت	تیغے که بروی دیگری می آرے	بر صورت کار خود گر افتد نظرت
رباعی ای رشته مشو اند خط آن خوش پسران	هر عشوه که زلف شان فروشد مخران	چون وانگری گذشته یابی ز سرت
وان حلقهٔ مار نیست منه دست بر آن	جفا مکن که دلی را نواختن هنرست	این رشتهٔ مور نیست منه پای برین
		شکستن شیشه هنر نیست ساختن هنرست

غرض که چون آن وزیر حق شناس آن شاه ظلم اساس ناسپاس را سنجید و قیاس از غضب خدا ترسانید و از پاداش مجازا هراسان گردانید متاثر گشته چشم پر آب گردید و آه سردی بر آورده این نوا بر کشید رباعی

در ملک غنا بهٔ بینوائی مردم	دلدار در آغوش و من بانصیبا	خجلت کش تهمت جدائی مردم
فریاد بدر رنا رسائی مردم		در آن وقت آن ندیم الملک

باز بعرض رسانید که ای شاه چرا بی صبری می نمائی و بحالت یاس مید آئی که تو آخر بدولت محبت رسیده از شرف تجلی دیدار یار مشرف گردیده پس خاطر جمع دار که عنقریب بحالت وصل بلا فصل می گرائی و بر خواند غزل

بیچاره کسی کو ستمی زار نباشد	در کنج غمی روی بدیوار نباشد	گرد شکرش چون به تبسم نمک افشان
رحم ست بران سینه که افگار نباشد	اما آن شاه مبتلا گوش خود را از شنیدن این حرف آن ندیم گران ساخته	

بهمان دیوانگیهای خود پرداخته بسوز دل دران محفل این نوا برکشید غزل

مبادا بی دلی چون من بشهر خود غریب افتد
بیا در گلشن خدمش غزلخوانان برون آیم
چه سازم عاشقی کز وصل جانان بی نصیب افتد
خدایا بر زبان خامه راز دل منه واله
مبادا نامهٔ شوق تو در دست رقیب افتد
اگر ناگاه گوشم بر خروش عندلیب افتد

و بعد این تقریر بجانب همان نذیر متوجه گردیده گفت که ای نذیر الملک من ترا هم بابی میخوانم و همه کردار و گفتار ترا راست و درست میدانم و بیقین این کار بد را بشل کارهای ناستودهٔ آن شاهان شامیان سابق نالائق می انگارم لیکن چه کنم که بدست مقتضیات طبع و هواهای نفس گرفتارم و هم مقتضای اینجا و اثر این هوا و نتیجهٔ این تخت کمبخت همین ست که هر طرف به پیش چشم سیاه من سواد ملک شام و ظلمت این مقام پیدای آرد و هیچگاه در دیدهٔ تباه روشنی قلم و مشرق لازلی نمی نماید و هم سرخی دیار مغرب اید پیدا نمی آید و بتحقیق که این ملک شام عجب برزخ ست چون وقت شام درمیان روز نورانی اسلام و شب پر ظلمت کفر تمام که نه نام روز بوصادق ست و نه اسم شب برو لائق غرض که بما بحالت بین بین منافق ست پس باید دید که از اثر شامت این مقام شام چها شومی و زبونی و چه قدر ملامت و غرامت در نصیب من خواهد بود و این نفس ظلمانی شوم مرا بچه سیاهکاری دلالت خواهد نمود و چه مقدار سواد در نامهٔ اعمال من ثبت خواهد گردانید و مرا بکدام سیاه روئی خواهد رسانید و چنانچه دیگر حرام خوار سیه مست بدکار را رگ کباب حسینی نصیب گردیده بود خداوند که از شامت اینجا مرا بکدام کباب شامی روزی خواهد گردید غزل

با این دل ناعاقبت اندیش چه سازم
با چشم سخن ناشنو خویش چه سازم
با این نمکینان و دل ریش چه سازم
از گلبدنان میخلدم خار چه نالم
من خود سپر انداختم از عجز ولیکن
با عربده جویان جفا کیش چه سازم
خونابه تراوش کند از هر بن مویم
از نوش لبان میرسدم نیش چه سازم

رباعی
افسوس که دل تهیهٔ هوش نکرد
خون گشت و بجز افسوس اثر گوش نکرد
زین رنگ چه جلوها که در پرده بسوخت
این شام چه شمعها که خاموش نکرد

فرد
آنکس که هست ناصح من تاجدار باد
و آنکس که هست حاسد من تا بدار باد

این بگفت و آن وزیر نیک رای خیرخواه و هم آن امرای خیرخواه را رخصت نموده باز بدیوانگی حال خود رسیده بدین مقال نوا برکشید غزل

کجا عقل و کجا دین و کجا من
من دیوانه را اینها مگوئید
حدیث عقل و دین با ما مگوئید
خردمندان سخن بیجا مگوئید
دلم گو خون شو و جان گو برون آ
بآن بدمهر بی پروا مگوئید
من از حرف ملامت سر نپیچم
ولی این را بمن تنها مگوئید
چه غم آن آهنی دل را از واله
ز حال شیشه با خارا مگوئید

و بعد این کلام باز بهمان مقام خلوت شیطانی خود رسیده چشم بسوراخ دیوار دوخته برای دیدن همان حال برنشست

باز میسر آمدن صحبت خلوت حسن و عشق را و باهمدیگر شعرخوانی کردن و معنی کریمهٔ و لقد همت به

وهم بهار را از ان سخن بحسن تقریر سوای تفسیرهای مروج شنیدن و تحقیق حال مخلِصان و مخلَصان که بکسر لام و فتح لام باشند معلوم نمودن و دریافتن آن حقیقت که حضرات انبیا از صغائر و کبائر گناهان نفسانی معصوم اند لیکن باز در معامله که بنده را با پروردگار خود می باشد همیشه خود را گنهگار میدانند و بدان سبب از اثم استغفار میخوانند و عارفان همین مرتبه را کمال میدانند و مرتبۀ معصومیت ملکی را نقصان مرتبۀ جامع انسانی می شمارند و تحقیق آنکه متعه حرام ست و هم نکاحی را که بحضور دو گواه کنند و آن را شهرت ندهند بلکه از مردم پنهان دارند نیز در دین محمدیان جائز نیست

چنین گویند که چون آن خردمند دانشمند بازار مردم دربار جدا گردیده بخانۀ خود پیوستند بدستور معهود خلوت کرده در را باعتبار ظاهر بروی اغیار بربستند و جلته و قبا را از بر خود جدا گردانیده بند آن طلسم را شکستند لیکن افسوس که از حال بینندۀ پنهانی واقف و آگاه نگشتند باری باز آن همه اسباب عیش و طرب را مهیا ساختند و مزامیر خوش آواز را بساز گردانیده بنغمه سرائی و نکته گوئی پرداختند چنانچه آن عشق سراپا نیاز باز پنهان ساز را بدست گرفته بدین ابیات لالیچار سے نموده

این غزل بی بدل را برخوانده

چندین هزار دوره بیهوده کرد چرخ
بگدایان خرابات جهان می بخشند
لب فرو بند ز فریاد که دست کرمش
ناتوان شوق مرا تاب و توان می بخشند
لب ببند از سخن مهر و محبت ای عشق

بدست گرفته این آواز برکشید غزل

از جلوه بیارام دمی کین همه خوبی
در خرقۀ او سبحه و زنار نگنجد

صبح عجبی سرزد ازین چاک گریبان
گر ز حسن و عشق قران در زمان غزل
من گدای در آنم که بیک بی سر و پای
گنج اقبال بدرویش نهان می بخشند
بت پرستان گذر ید از سر یکجائی چند
کین سخن چاشنی دل بزبان می بخشند
ای عشق فسون تو بطومار نگنجد
در حوصلۀ دیده بیک بار نگنجد
ای عشق کجا آمده رو که دل ما

بیدار شو ای خفته که شد وقت نماز است
کام بخشی ست درین بزم که جان می بخشند
عرصۀ ملک گران تا بگران می بخشند
بندۀ ساقی عشقم که شمیم نفسش
یاری آن بت برستید که جان می بخشند
وآن معشوق خوش انداز نیز کدام ساز را
مجنون تو در کوچه و بازار نگنجد
از بتکده و کعبه مگوئید بعاشق
تنگ ست بدان گونه که جز یار نگنجد

ماندست برهنه سرم از پیچش زلفی | کاشفته سرم در خم دستار نگنجد | سرگشتهٔ عشقیم و سویدای دل ماست
آن نقطه که در گردش پرگار نگنجد

عشق از شمیدن این نفحات انفس تر دماغ گردیده باز برخواند قطعه

ساقی بهار آمد و دور پیاله شد | زان وعده که بود تکلف چه میکنی | ایام خوشدلی گذرنست همچو باد | فرصت غنیمت است توقف چه میکنی

غزل از آتش محبت دل کباب است | چون تشنه که عکس او در آب است | در عشق مزاج من دگر شد | تسکین دلم باضطراب است

دوشینه بحجاب من تو بودی | بازی گرفت کار خراب است | آباد شدست خوشدلی عشق | خوش آنکه برای او خراب است

از شنیدن این نوا حسن بلجیا از جانب عشق باصفا اغماض نموده باندازنازدستی بر چشم و روی خود رسانیده نیز برخواند غزل

خوابت که خیال نا صواب است | در باب سوال بی جواب است | خامش که ازین مقام واهی | گوشم که چشم در حجاب است

از شنیدن این قال و دیدن آن حال عشق خوش مقال پر ملال گردیده باز بدین کلام تکلم نموده آن معشوق باجلال ابطرف خود متوجه گردانید غزل

بر هم مزنی قرار ما را | هر روز براه وعده تو | آخر نکنم انتظار ما را | وادیم قسم به بیقراری
یک گوشه نهاده کار ما را | کشتی خطر کنار دارد | آرم بمیان کنار ما را | دل گوشه کاری از تو دیدست

قطعه

تو ستمگری ولیکن ستمت تراست ذوقی | سر و برگ من نداری و منم درین تحیر | که خیال تو درونم همه شب چه کار دارد
ازین نیو رکه ابرو از جمالت داد دنیا را | که بدون جرم تیر از تو تمساز ارد غزل | برای خلد تاب رشک خواهد یافتن دوزخ
بجوشش نیست ممکن عنان از سمند بیچاره | چه حسن خوش رخت چو در سینه برهم می نهد حسرت | برون خواهم فگندن یک یک اسباب تمنا را
که باده بی ادب افتاده و هوا گستاخ | شکیبائی کی تواند کرد ناصح ناشکیبا را | فرو یقین که بند قبای تو باز خواهد شد

باز آن حسن بحسن ادا برخواند غزل

عاشق نبود آنکه برد نام تمنا | ای مضطرب از شوق بهم بست نبلیلی | آغاز وصال تو بانجام تمنا | در بادیهٔ عشق مزن گام تمنا
باز آن عشق جانباز بدان

مطلع حسن این حسن مطلع را رسانیده تتمهٔ غزل | ای وای من و ولی ای بوالهوس من | زین گونه اگر بگذرد ایام تمنا

بی بریفی آن مهر وشیم که چون عشق | کام دل خود یافت بهنگام تمنا | باز آن معشوقه حاضر جواب شتاب برخواند غزل

دلم آن قدر شکایت ز مزاج یار دارد | که زبان تیز امشب لب من فگار دارد | چو قدم نهند ز مستی برکاب مرد باید
که عنان صبر خود را بکف استوار دارد | بطپید دل و تحیر ز خیال یار دارم | که به بیقراری دل بدلم قرار دارد
خط جادو دانه زان لب بهزار فتنه سر زد | چه بلا رسد بسالی که چنین بهار دارد | ز بلای عشق ای حسن بکسی مبر شکایت
تو بعشق کار داری بتو عشق کار دارد | غزل یا رب کسی مباد چو من شرمسار عشق | افتاده عقده از دل سختم بکار عشق
سیماب گشته زنده نگردد بحشر هم | خوابیده است خون من بیقرار عشق | شد نقش پای لاله رخی مشت خاک من

زین به کدام گل شگفته در بهار عشق	می پرورد بخون جگر چرخ حسن را	تا بگذرد بخون دل من مدار عشق

باستماع این کلام آن عشق نیک فرجام توقع مرام دریافته برای بر آوردن کام از مقام خود خرام کرده نزدیکش رسیده برای بوسه ربائی لب آن ابا العیش قریب گردانید از مشاهدهٔ آن حال فی الحال آن صاحب جمال چنانچه بعجب انداز و ناز بدهانش رسانیده خود بطرفه اغماض و ناز از انجا بر جهیده دور تر شده بر نشست و بنا در خوش آوازی گفت **غزل**

این چنین تند که از قلب شکن می آید	سهمی از غمزهٔ او در دل من می آید	چه خطا رفت ندانم که برابرو زده چین
بهر آزار من این عهد شکن می آید	آن عاشق جانباز از دیدن این انداز و ناز آن کار طناز بغایت عجز و نیاز مخاطبش	
این آواز بر کشید تتمهٔ غزل	سخنی از دهنش گفتم و زد بر دهنم	بهر هیچ این همه خواری و زدن می آید

و دران مقام بعجب الحاح تمام بیان نمود که ای حسن بی پروا اگرچه تو بار بار در الصبر دلالت میفرمائی لیکن افسوس که بانصاف نمی گرائی و این قدر هم ملاحظه نمیفرمائی که این مقامی ست که درینجا اقدام صدیقان و مخلصان لغزش می نماید مگر بگوش سراپا هوش تو خبر خلوت حضرت یوسف صدیق الله علی نبینا و علیه الصلوة والسلام نرسیده ست که وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا یعنی که قصد کرد آن زن بدو و او قصد کرد باو و درینجا خود از فیضان هدایت باطن ایمهٔ معصومین معامله و کار بر عکس آن خلاصهٔ اخیار می بینم یعنی که من بلسان زلیخا بی صبر و بی شکیبا گردیده تمنای صحبت تو میکنم لیکن از طرف تو خود آن قصد و اراده را هم معلوم نمیکنم این گفت و طنبور را بدست گرفته بخوش آهنگی بر خواند

غزل ای که در حسن تو غیر از مه کنعانی نیست
این که حال من بیچاره نمیدانی نیست

توئی آن یوسف ثانی که ترا ثانی نیست	ای طبیب دل بیمار تغافل تا کی	
برگ عیش از چمن دهر مجوئید دگر	که درین باغ بجز بار پشیمانی نیست	

چنین گویند که بمجرد شنیدن این تقریر آن حسن بی نظیر برآشفت و گفت که ای عشق دیوانه معنی آن کلام شریف بفهمی که در خاطر ناقص خود گمان بد و بدخواهی فهمید یعنی که آن عاشق و معشوق پاک از طرفین قصد کردند بدان کار ناپاک و هم بنوعی که مفسران قشری نوشته اند خاطر نشان خود بدخواهی گردانید که قصد میکرد زلیخا بصحبت او و او قصد می کرد بدفع ارادهٔ او زیرا که این صریح تکلف ست و کجا این معنی از لفظ آن کریمه بر می آید بلکه معنیش آن ست که از نظر علمای قشری پنهان ست بشنو که ملایم استعمال حرف لو آن ست که آن کلمه امتناع میکند معنی ثانی را برای امتناع معنی اول چنانچه این معنی ازین کریمه نیز ظاهر و هویدا می شود که لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا یعنی که اگر بودندی در آسمان و زمین خدایان بجز خدای بحق هر آئینه تباه شدندی زمین و آسمان پس تو چرا تمام آیت را نمی خوانی که وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَىٰ بُرْهَانَ رَبِّهِ یعنی قصد میکرد آن زلیخا بدو و هم او قصد میکرد بدو اگر نمیدیدی دلیل و برهان پروردگار خود را پس چون او برهان رب خود را دید هرگز بدان کار مائل

نگرودید چنانچه آخر آن آیت این کلمات ست کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین یعنی که این چنین نگردانیدیم از بدی و کار زشت را بدرستی که او بود از بندگان برگزیدهٔ ما و دریاب ای عشق دیوانه و مستانه که صدیقان مخلصان دو گروه اند یکی صدیق مجازی و دیگر صدیق حقیقی اند و یک گروه مخلصان بکسر لام ست و دیگر بفتح لام پس کسانی که اول بر خبر تصدیق آورده بواسطهٔ او بر حق تعالی تصدیق آورده اند صدیقان مجازی اند و کسانی که بدون واسطه و وسیلهٔ اول تصدیق بر حق تعالی آورده اند و او را شناخته اند صدیقان حقیقی اند و آن حضرات انبیا اند علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام و مخلصان که بکسر لام اند مسلمانان و سالکان و محبان اند و مخلصان که بفتح لام اند مجذوبان و محبوبان و انبیا اند پس بیچاره مخلصان همیشه در خطر عظیم اند چنانچه در حق آنها وارد ست که والمخلصون علی خطر عظیم و کسانی که مخلصان اند یعنی که برگزیدگان اند همیشه امین و مامون اند چنانچه او سبحانه از حال حضرت یوسف صدیق خود خبر داده است که انه من عبادنا المخلصین و هم در شان حضرت کلیم الله فرموده که واذکر فی الکتاب موسی انه کان مخلصا و کان رسولا نبیا پس چون مخلصان که مومنان سالک اند بمرتبهٔ اخلاص خود میرسند و در قول و فعل احتیاط و محافظت اخلاص خود می کنند و خللی بر حال شان مشکلی پیش می آید و بدان سبب همیشه در خوف و خطر عظیم می باشند که مبادا در هیچ قولی و فعلی نفس و شیطان مداخلت در کار ایشان نماید و خللی در کارخانهٔ اخلاص شان پیدا آید **بیت**

گرچه باریکمو و رشتهٔ جان باریک ست	جادهٔ حسن سلوک از همه باریک ترست

و آن مخلصان که حضرات انبیا و بعضی از کمل اولیا از دشمنان درونی و بیرونی امین اند که لا خوف علیهم ولا هم یحزنون در شان آنها وارد ست پس بیچاره مخلصان اخلاص کنندگان اند و مخلصان خالص گردانیده شدگان اند **مصرع**

ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا	پس همیشه در معامله و کار مخلصان شیطان و نفس مداخلت می نماید و ایشان را از

مرتبه و منزلت اخلاص می اندازد لیکن در معاملهٔ مخلصان نفس بهیچ قسم دخل نماید که باطمینان رسیده سراپا متخلق باخلاق الله گردیده اند و هم در کار آنها شیطان چه مجال دارد که خللی نماید چنانچه ازین کار و اقرار او قرآن مجید اخبار میفرماید قال فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین پس شتاب ای عاشق بیتاب ازین جواب خطاب این حرف صواب که حضرات انبیا مبرا و پاک اند از صغائر و کبائری که از هوای نفس باشد لیکن لغزشی و صغیره که از مقتضای طبیعت و در حالت فراموشی و غفلت شود که لازمهٔ خلقت بشری ست وقوع آن را علمای برحق بر انبیا نیز جائز داشته اند اگرچه فرقهٔ امامیه صغیره را هم بر ذوات پاک انبیا و نفوس قدسی ائمهٔ معصومین روا نداشته اند فاما این قدر مبالغه درین باب محض تکلف ست چرا که او سبحانه در جاهای بسیار در کلام مجید نسبت ذنب و عصیان را بانبیای خود کرده و آن را از کمال کرم عفو فرموده بحسنات مبدل گردانیده است چنانچه این کریمه مخصوص در شان این چنین بندگان مخصوص ست که یبدل الله

سیئاتهم حسنات و او سبحانه صریح در شان حضرت آدم میفرماید که وعصی آدم ربه فغوی ثم اجتباه ربه فتاب علیه وهدی
وهم از حال حضرت موسی پیدا می گردد که قال رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له انه هو الغفور الرحیم و دیگر در باب
که خلقت او سبحانه بر سه جنس مخلوق شده است یکی چنانند که هرگز گناه نمی کنند و دیگر بقسمی اند که همیشه بر گناه مصری باشند
و سوم بدان عنوان اند که گناه هم می کنند لیکن باز ازان توبه نموده تائب و مغفور هم می شوند پس کسانیکه هرگز مرتکب گناه
نمی گردند ملائکه اند و آنهائیکه همیشه بنافرمانی اصرار دارند شیاطین اند و کسانیکه گناه هم می کنند و باز ازان نادم گردیده
تائب می شوند بنی آدم اند که وعلم آدم الاسماء کلها یعنی که حقیقت انسانی را استعداد مظهریت جمیع اسمای خود بخشیدیم چنانچه
حقیقت ملکی را مظهر اسمای تنزیهی و قدوسی خود گردانیدیم و حقیقت شیطانی را مظهر اسمای جلالی و قهاری خود ساختیم لیکن این
جامعیت ضرورت است که از حضرات انبیا خطائی و لغزشی هم بوقوع در آید تا بدان سبب لائق تجلیات غفار و ستار و تواب
و غفور نیز شوند چنانچه او سبحانه برای حصول این جامعیت در شان آن سرور ما صلی الله تعالی علیه وسلم که از روی صورت
و حقیقت و هم باعتبار اولیت و آخریت حکم تخم و ثمر این شجره طیبه آدمی دارد میفرماید که انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله
ما تقدم من ذنبک وما تاخر ویتم نعمته علیک ویهدیک صراطا مستقیما یعنی بدرستی که ترا فتح دادیم فتحی آشکارا می بخشد ترا
خدا آنچه گذشته از گناه تو و آنچه مانده ازان تا تمام کند بر تو نعمت خود را از تجلی جمیع اسمای حسنای خود و راه نماید ترا راه راست
که نه تنها بطرف اسمای جلالی جاذب باشی و نه فقط بجانب اسمای جلالی مائل گردی بلکه جامع تجلیات جمیع اسما باشی که این است
بحقیقت راه راست و صراط مستقیم و بیقین خواهی فهمید که حضرات انبیا را بران زلات و فراموشی که از سبب مقتضای بشری
بوقوع آمده است آن کریم غفار چندان اجر و ثواب خواهد بخشید که بر افعال عبادات و حسنات شان خواهد رسید چنانچه
حضرت آدم را بران تقصیر گندم خوردن ثواب تمام حسنات و خیرات ذریات او که از ابتدای آفرینش بنی آدم تا قیام قیامت
کرده اند خواهد رسید و آن کریم جرم بخش خواهد فرمود که ای آدم نیکو کار این همه ابرار و اخیار نتیجه همان کار تو اند که ما از کمال
کرم سیئه ترا بحسنه بدل گردانیده ایم که ازان دانه خواری و تخم افشانی تو چون محمد مختار نهال بابرو بارکه مقبول و محبوب جناب
ماست گل گردانیده ایم پس در جلدوی آن کار بخشیده و پسندیده ما بخواه هر چه میخواهی که بعوض آن همه حسنات و عبادات
این همه حور و جنات را بتو بخشیده ایم و هنوز اجر آن فعل بشری بتو نرسانیده ایم در آن حال ابو البشر ندامت و انفعال خود را
بکرامت و کمال مبدل دیده بعرض خواهد رسانید که ای جرم بخش خطاپوش من بجزای آن جرأت ترا میخواهم هم در رضا و مغفرت را
چشم دارم در آن زمان آن بنده نواز رحمن حجابات انوار را از میان مرتفع فرموده آدم زار خود را بتجلی دیدار مشرف
خواهد گردانید پس هرگاه که مآل زلات حضرات انبیا که مغفور الهی اند چنین باشد از حسنات آنها چه گویم که بجناب آن بنده نواز

از عبادات قدوسیان هم مقبول تر اند بالجمله چون آن عشق تمام ازان حسن ثابت اقدام این بیان و کلام در معانی و تاویلات آیات آن حکیم علام شنید بسیار حیران و متفکر گردیده بعرض رسانید کهای حسن عجب حسن تقریر بیان نمودی و طرفه تفسیر بی نظیر عیان فرمودی که تا این قدر مدت در هیچ کتابی ندیده بودم و هم از کدام اولوالالبابی نشنیده بودم پس ازین بیان تازه و علم بی اندازه چنان معلوم گردید که تو علم لدنی داری لیکن باوجود این همه عرفان درین امر حیرانم که تو چرا بموجب حکم خدا و فرمودهٔ رسول الله عمل نمی نمائی و چرا انکار فرض و سنت نمی گرائی که او سبحانه میفرماید فَانْکِحُوا مَا طَابَ لَکُمْ مِنَ النِّسَاءِ و رسول او حکم می نماید که اَلنِّکَاحُ مِنْ سُنَّتِیْ فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِیْ فَلَیْسَ مِنِّیْ پس نمیدانم که تو باوجود این همه قال چه حال داری و کدام مشرب و مذهب را برای خود اختیار کرده که نه بموجب تحقیقات علمای ظاهر تن داده بصحبت میگرائی و نه بموافق مکشوفات صوفیه صاحب باطن بحالت وحدت وجود میدرآئی تا غیریت و دوگانگی را از میان برداشته بحالت عینیت و یگانگی برآئی و نه مطابق فرقهٔ ضالهٔ حلولیه بحلول و سریان اقرار می نمائی و نه بر طبق معلومات صاحبدلان که باوجود ثبوت اثنینیت وصل و معیت ارواحی دارند برای ما این مقام عالی را جایز میداری

غزل

بر چه کیشی چو تو کس در دلبران بدکیش نیست
صبر و هوش و دین و دل در گام اول اند پس
یار ما بیرحم و پرجور و جفا اندیش نیست
معلوم نشد چه دارد آهنگ این شوخ

شور کردی بس که خندیدی کوی این و آن
هیچکس در راه بیتابی ز من در پیش نیست

رباعی

مرد این دلبر دلنواز طنبور نواز
هر لحظه دگر مقام دارد در ساز

یک خدنگ جگر کو کان غمزه را در کیش نیست
شکر ایچ حقی بر درون ریش نیست
باورم افتد ز بس امید اگر گویم نظر
که مست غرور است و گهی بیخود و ناز

باری اگر عینیت و اتحاد و حلول و سریان کفر و الحاد میدانی بوصل و معیت صوری و مجازی که حلال شرعی است خود رخصتی ده تا بدان قدر هم راضی و شاکر و خورسند باشیم

رباعی

ای تو دلم از لب چون شکر تو
گر شستگیم ز کاکل ابتر تو
خواهم که همیشه از سر ناز و نیاز
تو در بر من آئی و من در بر تو

و یا بحالت ستر و اخفا بحضور دو گواه ایجاب و قبول نمائیم و بخاطر جمع بوس و کنار گرائیم تا مرضی تو نباشد دیگر کار هرگز نه درآئیم و بر خوانند

رباعی

ای از برای سرو جائی چون کنار آب نیست
آب در شوق تو گشتم در کنار من بیا

غزل

ترسم که من از عشق تو شیدا گردم
در دامنت آویزم و رسوا گردم
در زلف چلیپای تو ترسا گردم
آنگاه بخلوت تو ناگه روزی

غزل

دارم سوال بوسه از تو
باشد که دهی جواب ما را
ای داده لبت شراب ما را
هرگز نبود بجز در تو
وی کرده غمت خراب ما را
امید بهیچ باب ما را

غزل

غزل من آن طمع نکنم کز تو کام برگیرم
اگر حلال نباشد حرام برگیرم
اگر به بینمت از دور دو گام برگیرم
همین قدر بگزیدم که بوسه از پایت
بر خیال خام دارم روز و شب
اغورهٔ دل می فشارم سور و شب

چون سبو خود را تسلی می کنم / دست بر دل می‌گذارم روز و شب
هر نفس را دمدمه گیرد وجود / چند دمی طرفه دارم روز و شب

سد راه کس مبادا دیده آداب و هوش
بر دل چگونه دست نهم درد می کند غزل
بس که چون دام بصد چاه گرفتار خودم
چون نگه پرده نشین ست و همان عریان ست

هر دو عالم خلوت یارست و ما را بار نیست
جامهٔ سرکشی سرو قدت چسپان ست
چشم طاؤس بدر ماندن من حیران ست

درد می که دل ز دست تو می کرد می کند
چمن حسن ترا گل همه نافرمان ست
از دل عاشق رسوا چه خبر می پرسے

حسن نکته دان از شنیدن این سخنان غنچهٔ دهان را گل گردانیده بدین ادا نوا برکشید غزل

پسته سان دل عمیقت بریان ست / همه تن سوخت ولی خندان ست
صاحب نفس هر آن کس باشد / پیش شیران خدا سگ تابان ست
بدعا خواهم نگر بزم از آن / آب تیغ تو گهر باران ست
نقش پا تا شده آهو گرید / اسپ شوخی که در جولان ست

عشق شوریده این نوای خارج آهنگ خود را شنیده بمقابلش این ترنگ برکشید تتمهٔ غزل

چه کنم گر نروم شکل شرر / که دل سنگ مرا زندان ست
دل که چون چرخ در وهم گردد / هست یک قطره ولی طوفان ست
حیرتم سخت نزاکت دارد / غمزه بر هم زدنش سندان ست
بیقین هر سخن سخت مرا / ریزهٔ سنگ تو زندان ست غزل

ساقی می تلخ و لب شیرین مزه دارد / گر بوسه دهی جان تو چندین مزه دارد
بوسیدن لعل غضب آگین مزه دارد / بی چاشنی ناز ندیدیم ادایش
بخشش بکن این ساغر و از لطف عطا کن / این بوسه به پیغام چه رنگین مزه دارد
از تلخی می یافت توان نشئهٔ آن را / هم لطف و کرم هم غضب و کین مزه دارد
حیف ست کنم آرزوی چشمهٔ حیوان / گر شربت دیدار توام این مزه دارد

غزل

گشته خوش افسرده بازار وفا / رونق جنس کساد ما بده
آب و آتش را ندیدیم آشتی / امتزاج خاک و باد ما بده
ای مراد نامراد ما بده / داد از وصل تو داد ما بده
مرده دل در کنج زندان خودی / تاب قفل بی کشاد ما بده
نور عشقم نامراد بیهابه بین / ای مراد نامراد ما بده

فرو باری ز دست بوس مکن منع ما اگر / تنگ ست جای بوسه بکنج دهان تو

سخنم یاد می شمارد یار / بسخن راست می نیاید کار
قطرهٔ بوسه زین محیط لب ست / کافرم گر کنم حدیث کنار

چنین گویند که آن حسن باحیا بعد دریافت این تمنای آن عاشق باصفا تبسمی نموده فرمود که ای عشق بیتاب اگر این سد حجاب از میان مردم چشم و گروه یاجوج و ماجوج نفس و شهوت ما برخیزد فساد عظیم در ملک تن پیدا می آید که هرگز تا به قیامت بصلاح نمی درآید و ممکن نیست که پنبه را بر آتش گذاری و آن را از سوختن باز داری پس اگر سلامت جامهٔ تن میخواهی تدبیر همان ست که او را از نار جدا داری و باهمدیگر الحاق پیدا نگردانی و الا بحالت احراق رسانی غزل

شکار بوسه مرغ جان من نیست / مرا این حرف در کام و دهن نیست
برنگ غنچه در گلزار حسنم / هوای بوسه در کام و دهن نیست

بیت عاشق ازین دهان طمع خام میکنی | خود را برای هیچ چه بدنام می کنی فرد
ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار

دو نگه چون بهم آویخت همان آغوش است تو آنکه ما این تدبیر دیگر ترا قبول نمی نمائیم برای آنست که اگر درین وقت دو کس از دان اوار خبر دار می شوند یقین میدانیم که آن را در تمام شهر شایع میکنند که در خبر صحیح وارد ست که الستر اذا جاوز الاثنین شاع قطعه

سر نهان چو از دو در گذرد | فاش گشتن عجب نخواهد بود
یا دم از محرمان اسرار ست | کان و غیراز دو لب نخواهد بود

پس هرگاه که من ازین دو که یک تن و یک جان من هست در هراسم از دو دیگر چه قسم خاطر جمع دارم و نه ترسم که راز و اسپهان عیان خواهند داشت و به پیش دیگران ظاهر نخواهند ساخت ع

ای که از شب پرده بر اعمال ناخوش میکنی | شاید از شب زنده داران در کمین باشد کسی

و اگر بالفرض والتقدیر آن هر دو یار راز دار تو باشند که هرگز آن را به پیش دیگران ظاهر نکنند تا هم مرا بدان کار اقدام نمی باید نمود چرا که این مسئلہ بموجب رای مجتهدی ست که به نزد او در امر نکاح دو گواه کفایت دارد و اگرچه در اجتهاد مجتهدی دیگر کثرت گواهان شرط است لیکن تحقیق این مسئله به پیش کسی که من تابع اویم آنست که در نکاح اعلان و شهرت شرط است باید که آن امر را اخفا نکنند و پوشیده ندارند خواه در وقت ایجاب و قبول دو گواه باشند خواه بسیار و نکاحی که سوای چند کس حاضر وقت از ان واقف نباشند و از دیگران اخفا کنند به پیش ما حکم متعه دارد و نام نکاح بر و صادق نمی آید و از سبب همین پوشیدگی و پنهانی ست که شارع در آخر کار آفت متعه را فهمیده حرام گردانیده است چرا که اگر زن فاحشهٔ بدکار بهمان پوشیدگی و استتار در چند جا با چند کس متعه نماید و یا بدان قسم نکاح پنهانی در آید خللی در نسل و تبار او پیدا می آید و ازین کار فساد بسیار می زاید و هم کجا عدالت عادل امری را که برای نفس خود قبول ندارد و بر ذات دیگران جائز میدارد یعنی هیچ نفس غیور روا نمی دارد که مادر و همشیره و دختر او با کسی متعه نماید پس غیرت حقیقی آن میخواهد که آن کس نیز با مادران و دختران و خواهران دیگران بدان کار نگراید که اهل انصاف گفته اند آنچه بر خود نه پسندی بر دیگری مپسند و از همین راه انصاف مجتهدان با انصاف فتوی تحریمت متعه داده اند پس ای عشق بی تقصیر برین تقدیر آن علاج و تدبیر که حالا بخاطر تو می آید موافقت به رای و اجتهاد مقتدای من ندارد و هم غیرت و حمیت من قبول نمیفرماید که در محفل و جلوت به پیش مردمان خود را مرد گویانم و ترا برادر تو ام خوانم و باز در وقت تنهائی و خلوت بکار مخنثان گرایم و برنگ با دام توام اختلاط چسپان نمایم پس مناسب وقت و حال آن میدانم که تا چندی دیگر نیز درین کار صبر باید نمود و منتظر وقت باید بود غزل

حیرت آئینه بود کشور ما ساخته است | چند روزی دل اگر صبر کند جا دارد

از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال پرداخت تتمهٔ غزل

در مضمون بلند علم افراخته است فرد | سر انصاف نگردیم که با این همه حسن

بی تکلف دل ما رنگ چمن باخته است
طفلی یار هنوز آینه نشناخته است
پست فطرت نشناسد سپه آرائی من
از دل ما طمع صبر و سکون میداری

حسن پر کمال از شنیدن این قال تبسمی نموده باز بر خواند رباعی

با صبر و شکیب دل همی باید ساخت
از طاس سپهر و کعبتین تقدیر
از هرزه بهر دری سپری باید تاخت
هر نفس که پیدا شود آن باید باخت غزل

مستی عشق گر این جوش برون می آرد
همچو بوی سیم از خانه برون می آرد
چه خرابی ست محبت که جنون می آرد
بسر گشته تو جور تمام ست تمام
رنگ نه ردم بنگر حال خرابم دریاب
آمد آن شوخ و سر از شرم فرو افگندم
بر سرم بین که چها بخت نگون می آرد
بر زبان تیغ تو حرفی که کنون می آرد
عشق تو بر سر حرفم بفسون می آرد
کو دماغی که کشایم لب خود در سخن

غرض که آن حسن بحسن تقریر در دل آن عشق تاثیر نموده آتش شوق او را فروزانیده

طنبور بدست گرفته بنغمه سرائی در آمده این غزل را سروده غزل

بود سلطان حسن بی لشکر
لشکر آمد غبار پیدا شد
خط بر خسار یار پیدا شد
ملک خوبی بنداشت آشوبی
باغ ما را بهار پیدا شد
فتنه از کنار پیدا شد غزل

گرچه اول خال آن کنج دهن گمراه کرد
خضر خط آخر مرا از سر غیب آگاه کرد
شانه وصف زلف او میگفت با چندین زبان
دیدچون روز سیاهم قصه را کوتاه کرد
حسن روز افزون درین گلشن که دارد این چنین
گل بدامان قیامت جلوهٔ آن ماه کرد
هیچ اکسیری ندیدم چون قناعت در جهان
اندکی هم گر بدست آمد گدا را شاه کرد
جنبش امواج از دریاست گوهر عکس او
این همه افعال نامرضیه هم الله کرد
سرکشان را از هدایت بهره نبود مطلقا
خاکساری نقش پا را این که رو براه کرد غزل

از خطت شور بشام افتاده است
آتش از لعل بجام افتاده است
نخر امیدهٔ از خانه برون
طشت خورشید ز بام افتاده است
آینه تا زه سکندر دارد
طره و صید بدام افتاده است
کرده بمهر نیت تابه حشمت
کار عالم ز نظام افتاده است
عاشقا عاجزیت بیمزه است
میوهٔ نخل تو خام افتاده است

بیت

خوش آن زمان که خطت گرد این عذار نبود
میان حسن من و عشق تو غبار نبود

بالجمله آن بیچاره عشق سراپا تقصیر موجب صواب دید حسن خوش تقریر طوعا و کرها حکم ناگزیر او را قبول نموده بر مخالفت نفس ابتر سرکش خود صبر کرده بدین چنین ادا نواها بر کشید فرد

طفل ست و بر مراد دلم نیست کام بخش
کم برده نهال که آن دیر ساله نیست رباعی

آخر زنگار آرزو نا شستیم
طومار تخیل من و تا شستیم
چون شمع زشرم هستی بیحاصل
کردیم عرق چنانکه خود را شستیم

رباعی یارم ز جفا هیچ رها گر و نکرد
یک وعده که فرمود وفا کرد نکرد
هر تیر که چشم مستش انداخت بمن
گویی بخطایی خطا کرد نکرد رباعی
شام آمد و کار را غم از سوز گذشت
خون شد دل و از چشم نم اندوز گذشت
فردا بامید چه هوس باید زیست
آن وعدهٔ دی که بود امروز گذشت
رباعی گر باده پرستی بفضولی یارن
زاندیشه مصاف وورد استغفار دق
در نشا کدو و کاس چو بین چه کم ست
بشکن سر جام و گردن مینا زن

غزل دل ستم زده بجور روزگار کشید
که نیم ساغری از دست این نگار کشید
که جای سرمه بچشم من انتظار کشید
نبود اهل دل از سیر این چمن محظوظ
ز دور جام کجا عشق می کشد توبه
چنین جفا که دل از چرخ بیمدار کشید
مرا محبت تو داده طرفه آرایش
چو غنچه سر ز گریبان ببوی یار کشید
غزل ساقی مرا بدور تو جز باده نیست قوت
می میرم از خمار بده قوت لا یموت
مارا اگرچه سر تلف می شود بزه
خواهیم کرد بارها تلافی مافوت
انصاف بین که غنچه بخندان بصد زبان
پیش دهان تو نتوانست جز سکوت
عکس رخ تو در دلم ای نوبهار حسن
بلغد چو آفتاب که طالع شود زحوت

غزل
بخیال اندر زنده حسرتیان
منع اندیشهٔ محال بلاست
لب بکشم مهر عرض حال بلاست
رشک رنگم برد گل رعنا
آب گشتن ز انفعال بلاست
روی کاهی و اشک آل بلاست

از شنیدن این مقال فی الحال آن مطلع حسن این حسن مطلع را بعجب انداز و ناز خوانده آن غزل بی بدل را با آخر رسانید تتمهٔ غزل

از غم هجر گر شدم ایمن
خطر شادی وصال بلاست
بدر آی از هوس بعشق درای
ناقص و دعوی کمال بلاست
خورش بفقر و بصبر جسم شو
جاه و حشمت بملک و مال بلاست

دران حال باز عشق پر ملال بدین چنین مقال نوا ها بر کشیده
بپیش آئینهٔ رخسار آن حسن با جمال برنگ تمثال حیران گردیده اشک حسرت از دیدهای خود چکانید رباعی

بارا خبر از کم نبود نی از بیش
دارم ز رخت طرفه خیالی در پیش
از بس که بوصل هم سیه مست فراق
چون سایه نیاید ببرم صورت خویش غزل
هوس گذشت ز بوس و کنار مفت منست
نشسته ام ز میان بر کنار مفت منست
ز فرق تا بقدم داغ حسرت است پدید
برای خود شده ام لاله زار مفت منست
بوقت شکر عتابش نفس فرو زدم
بلطف اگر نشدم شرمسار مفت منست
بصیدگاه نظر گشته چین کمند نفس
گهی اگر نشود آه شکار مفت منست
ز چشم من شود آلوده دامن پاکش
ز شرم اگر نکشد در کنار مفت منست
ز زهر حسرت او کام کامیاب شدست
ز شکرش نشدم کامگار مفت منست
نداشت دایهٔ منصور پایه چندان
قضیه برگذر و گر بدار مفت منست
ز بار حسرت من کوه هم گرانبار است
بخلوتم ندهی کاش بار مفت منست

بار از شنیدن این مقال و دیدن آن
حال حسن با کمال فی الحال بمقابل آن عاشق شوریده احوال بدین مقال نوا ها بر کشیده تسکین بدل آن غمگین بخشید رباعی

داری تو اگر چشم نمائی در پیش
من هم ز تو در فکر خودم بیش از پیش
سامان شب هجر کنم روز وصال
چون من نبود هیچ کسی در اندیش
رباعی گر نتوان جاودانه گریان بودن
باید بی تو نی و ترا نه گریان بودن
اشک آن نبود که رنگی ز دل غیر برد
مفت ست بهر بهانه گریان بودن
غزل در محبت هر که کسب پاکبازی می کند
گریهٔ او دامن مشرب نمازی می کند
ربط من با اوست ربط چینی و چینی نواز
عالم از دوستش همه گردن نوازی می کند

خندهٔ گل شربت درد دست بهر عندلیب
ترا ز یاس و مرا از وفا نگهدارد
بآفتاب کند عیب کوچه گردی صبح
که گریه اش طرف صبح را نگهدارد
فرشته را چو بکوی بتان گذار افتد
چه دور گر طرف ما حیا نگهدارد
بدست من کمر نازک تو چون آید

حسن بهر عشق بنگر چاره سازی می کند
رقیب من که بد آموز تست و بدخواهم
چگونه روی کس اهل صفا نگهدارد

غزل هر چه نیست مناسب خدا نگهدارد
خدا ترا و مرا زین بلا نگهدارد
عجب ز نسبت بخت ضعیف حسن مرا

عشق سراپا بلا و پر آفات از شنیدن این مناجات بمقابلش این ابیات تکلم نموده غزل

عنان دل بدو دست دعا نگهدارد
دکان سرمه کشایم بکوی خوش نگهان
اگر مرا ز کف دست مو برون آید

چو ناز بر سر خشم آورد نگاه ترا
غبار طینت من گر صبا نگهدارد بیت
حسن نکته پسند از شنیدن این شعر

آن دلبند بهوش خند در آمده بطرفه کیفیت حال بدین مقال تکلم فرمود فرد

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس

دل سوختهٔ در پس دیوار نباشد
باده نوشان را شراب امشب نمی بخشد نشاط
مضمون دل خویش باظهار میار
گوش خبرت شو زبان در و دیوار باش
تا تو هم فیضی بری اقرار بی انکار باش

بس که افگند در و رخنه تماشائی گل
مفلس بی باده گو یا بر در میخانه ماند
یاران همه طوطیان این آئینه اند
چشم حیران تماشاخانه اسرار باش
جلوه اینجا هر نفس جامی دگر دارد بکف

در و دیوار گلستان تقفس می ماند
رباعی معنی ورزو نکته سنجان زنهار
خاموش نشین که گوش دارد دیوار غزل
بر تر و بر خشک می بارد سحاب رحمتش
محرم کیفیت آن حسن بی تکرار باش غزل

حرص اگر بر عطش غلو دارد
خار خار خیال اوج بلاست
اوج بنیاد ما نگونسار نیست
ای دل این حرف و صوت چیزی نیست

شرم آب دگر بجو دارد
آه ازان دل که آرزو دارد
موی سر سوی خاک رو دارد
خامشی معنی نکو دارد

گوشهٔ دامن قناعت گیر
دست می باید از جهان شستن
خاک ناگشته پاک گشتن نیست

خاک این وادی آبرو دارد
رفع آلایش این وضو دارد
زهد آن آب هم وضو دارد

باز عشق جانباز باندازه نیاز بدین سخنان موزون حالت اضطراب

دل خود را مشحون گردانید فرد
بدیده گر نه دلم رشک می برد چه رو
چو دیده روی تو بیند دل اضطراب کند

فرد بس که از مستی عشق و جنون در خود نمی گنجم
گهی چون خنده لبریزم گهی چون گریه سرشارم فرد

شاید از حال دل پروانه واقف گشته است
گرمی از حد می برد امشب چراغ خانه ام
حسن با کمال از شنیدن این مقال فرو دیدن

آن حال عشق پر ملال فرمود که ای عشق شتابکار مگر تو بی ثباتی و بی قراری چرخ دوار و روزمانه بسیار بچشم اعتبار نمی بینی که یکدم و یک لحظه بر حال خود صبر و قرار ندارد پس بچه سان دوستان با هم بیک مکان نشسته زمانی حلاوت زندگانی و مزه کامرانی حاصل نمایند که فرصتی نمی یابند و بناورادا این نوا بر کشیده خاموش گردید و از جانبی صبح صادق هم سر بر کشید فرد

فرصتی خواهم که یک شب با تو بزم آرا شوم
گویا فسانهٔ شب ما بر اشنید صبح

می کنم تا شمع روشن صبح روشن می شود
نگفاشت همچو شمع نفس را کنیم راست

امروز جامه چهر چه بر تن درید صبح
امشب چه زود بهر دقتم رسید صبح

تعین ساختن والہ شاہ خردمند را بر مهمی که تنها برود و دانشمند را در حضور گذارد و بعرض رسانیدن او که ما برادران توأم هستیم و هرگز در هیچ جا از همدیگر جدا نمی شویم و خبردار گردانیدن نذیر الملک آن هر دو جوان را از ارادهٔ ظلم سلطان و گریختن آنها از آن مکان و رسیدن بر لب دریای بیکران و بمقابل یکدیگر بر خواندن اشعار آبدار و در آخر کار از تلاطم آن بحر زخار از هم جدا گردیدن آن هر دو یار و در افتادن عشق در دیار عربستان و درآمدن حسن بملک هندوستان

باری چون آن روز و شب باخر رسید و صبح صادق دمید باز خردمند و دانشمند مسلح گردیده بدربار والہ شاه حاضر گردیدند دران روز آن شاه بجانب خردمند متوجه گردیده فرمود که ما ترا بهادر و شجاع میدانیم و رستم وقت خود می شناسیم بنابران کاری پیش داریم که بدون همچو توئی سرانجام آن مرام از هیچ بشر متصور نمی دانیم خردمند آداب دلپسند بجا آورده بعرض رسانید که ما بندگان حکم عالی را حلقه بگوشیم هر کاری و خدمتی که پیش باید بجان و دل در سرانجام آن می کوشیم شاه گفت که ای خردمند ترا بر سر فلان مهم روان باید گردید که منجمان فتح آن مکان بنام تو مقرر کرده اند و نهضت ما بدولت را مناسب نمیدانند پس هر قدر فوج و سپاه و اسباب و آلات جنگ که ترا می باید همراه بگیر و این دانشمند را بطریق وکالت به پیش ما بگذار تا همه امور واجب العرض ترا بعرض رسانیده سوال جواب و جواب سوال میکرده باشد خردمند گذارش نمود که هر کاری و خدمتی که امر می شود بدل و جان قبول نموده در سرانجام آن سعی بلیغ نموده می آید لیکن جدائی و مهاجرت درمیان خویشتن که یک جان و دو تن هستیم و خود را برادران توأم میدانیم که در هیچ جا و مکان گاهی از هم جدا نگردیده ایم قبول نداریم و هم از تن بیجان دیگر تا توان چه حرکت و کاری می آید که حضرت شنیده باشند ؎

بی یاری یار کار و باری نشود
تا کار نه افتد اعتباری نشود

دو دل یک شود بشکند کوه را
از دست شکسته میشود کار تمام

پراگندگی آرد انبوه را رباعی
اما ز دل شکسته کاری نشود

غرض که شاه این سخن را شنیده آثار ناخوشی و ملال بر چهره ظاهر گردانیده گفت که بموجب حکم بعمل باید آورد و بر خلاف مرضی کار نباید کرد و حالا هر آئینه ترا بتهیهٔ سفر و جنگ باید پرداخت و این برادر خود را بوکالت خویش به پیش ما باید گذاشت

این بگفت و همه امرای دربار و اهلکار را رخصت کرده بجانب محل پرداخت و چون امیران و وزیران از آن مکان روان گردیده بطرف خانهای خود رفتند نذیر الملک دست خردمند و دانشمند را گرفته بگوشه برده گفت که شما برای خدا با من راست بگوئید که باهمدیگر چه نسبت و خویشی دارید که بدگویان شاه را بدظن گردانیده گمراه ساخته اند یعنی که بجانب دانشمند نسبت زن می کنند رباعی

طشت تو ز بام کاف و نون افتادست
تحقیق تو از فهم برون افتادست بیت
رباعی ور نیست که گر جاهل و بیباک افتی
در راستی چو تیر بر خاک افتی

گر شور تو نه طاس نگون افتادست
گرچه رسوا شده راز نهان ست هنوز
بر زانکه خردمند و بادراک افتی

در پرده هر جلوه تراشانی هست
مشکل حل شده محتاج بیان ست هنوز
گر هیچ گمان کجی ز دست ندهند

از شنیدن این حرف راست و درست خردمند برآشفت و گفت که ای نذیر الملک تو مرا هم می ترسانی که چنین حرفها بر زبان می آری من تا هم باخود آشنای درست هم بتحقیق مرد هست و درست میدانستم و برخواند قطعه

ز طعن زاهد و از احتساب محتسب غم نیست
ز دست آشنا برگ گلی بهتر ز صد سنگ ست

ز پند هر که در عشق میدارد دلم تنگ ست
فرد نماند یک نفس بر دشمنان و شنیم در دل

گلی جاییم سنگی که می آید ز بیگانه
اگر از دوستی خاری خلد بسیار می ماند

و دانشمند هم این سخن را شنیده زهرخندی نموده بدین اشعار تکلم فرمود

یک دوست ندیدیم بجز و از چپ و راست
زین سخت دلان گرچه بتنگ ست دل ما
با خویش همان بر سر جنگ ست دل ما قطعه
خلقی از دست غبارم آسمانها در نظر

از مردم دیده مردمی چشم مدار
خاموش تر از آتش سنگ ست دل ما
غافلان سرگرم طعن و محرمان مست ثنا
من بچشم نقش پا حیران بسیتهای خویش

رباعی گو باز زمانه طرز یاری بر جاست
هرگز مکن امتحان که این پر خطاست غزل
هرچند که با خلق مرا صلح کلی هست
من همان آئینه بحیرت پستیهای خویش

از شنیدن این مقال و دیدن آن تغیر احوال نذیر الملک باز بحرف و قال در آمده گذارش نمود که ای شاهزادها من بتحقیق مخلص بی بدل و خیرخواه دل شما ام و از راه دلسوزی آگاه میگردانم که شاه معامله شما را بچشم خود دیده حقیقت کار و سر لباس و استتار را کماحقه فهمیده میخواهد که این زوج را از هم جدا گردانیده آن طاق رواق جهان را با خود جفت گرداند پس چرا حالا شما صورت حال خود را از دوست جانی پنهان میدارید که طشت از بام و رخنه در خانه افتاده است و چون در اول بار من شما را بدین بار رسانیده بودم مراعات همان رفاقت و کار را بر وفا و مروت خود لازم میدانم بنابران شما بیچاره بیخبران و غافلان را خبردار و آگاه می سازم رباعی

از حال تو کس نبود آگه در دهر
هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است

تا ساقی عشق باده در جام افگند
این حسن تو خود طشت ازین بام افگند فرد

شوری عجبی به بزم آرام افگند
رند در میخانه تو در خانه رسوا گشته

دران زمان آن جوانان ممنون احسان او گردیده گفتند که خدا ترا جزای خیر دهاد

که ما بخبران را خبردار گردانیدی لیکن سخن بخلاف حرف بی گزاف همین ست که ما برادران توام هستیم و مقربان مدعیان را بمنتقم حقیقی می سپاریم و تعجب کیفیت حال و طرفه تغیر احوال بدین چنین قال حسب حال تکلم نمود رباعی

ای خواجه بلی کار روا کن ما را | دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم لیک تو کج بینی | رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

رباعی قرب پسران عصر بی نمک ست
کاین نام به ننگ تیرگی مشترک ست
از دیدهٔ کج نمای بد باید جست

اینجا رفتم و فا ز ادا رحک ست
رباعی گویند خرابات بد ست و نه روا ست
گر زرستی خرد شود عالم راست

هم دل بودن خوش ست از همسایه
نیک ست خرابات بد بهار از ماست

باری چون آن جوانان دلگیر از ان وزیر روشن ضمیر رخصت گردیده بخانهٔ خود رفته و کمرها کشاده چلته و دگله را از بر خود برآورده در ابر روی بیگانه و اغیار بستند در آن حال عشق مغلوب الحال بمقابل حسن باکمال رسیده بغل خود را برای بغلگیری وا کرده آرزو و تمنای بوس و کنار اظهار نموده برخواند رباعی

اکنون که شد آگه این دشمن و دوست
اسباب فتنه باز بدست زمانه ماند

شد راز من و تو ای صنم فاش اکنون
باری بر بزم در آ و خوش باش اکنون بیت

افتاد میان خلق او باش اکنون
در شیشه جرعهٔ ز شراب شبانه ماند

آن نگاه هوشیار نیکوکار از شنیدن این گفتار و دیدن آن چنان کنار بی زینهار بی اختیار بحال اضطرار در آمده خویشتن را از قربش بکنار کشیده بکیفیت حال جلال خود در آمده فرمود که ای دیوانهٔ مفتون ای صاحب الغرض مجنون درین چنین وقت تنگ که مقام خوف نام و ننگ ست چه جای این تمنا و این آهنگ ست لختی بصبر و قرار در آمده بمیان این کنار کشادهٔ خود و دگلهٔ فرود آوردهٔ مرا بخیال محال تنگ در کشیده بوی گریبای اورا شمیده نفس بیقرار شتابکار خود را بتسکین رسانیده بحضور من بنشین و حرف و گفتار این زن ناقص العقل و الدین را بگوش هوش شنیده دور اندیشی و عاقبت بینی خود را کار فرما که حالا ما را درین مکان ماندن مناسب نمی نماید و بطرفه کیفیت حال بدین مقال نوا بر کشید

غزل کس در کمین بدن پنهان کس مباد
قفل فراق بر در زندان کس مباد
چیزی که هست بر سر خوان وصال هست
جنس وفا بگوشهٔ دکان کس مباد

چشم رقیب بر کس و بر جان کس مباد | دست اجل کلید شکست ست بارها

عشق شوریده حال از شنیدن این مقال فی الحال بمقابلش برخواند تتمهٔ غزل

لخت جگر که در تهٔ دندان کس مباد | بر نقد سود کیسه تو عاشق عبث مدو

غرض که بعد این حرف و گفتار بهمان شب آن هر دو یار باز سلاحها پوشیده کمرها بسته بر اسپان بیتاب و بیقرار سوار گردیده نوکران خود را گفتند که شما بر در نشسته باشید و کسی را بدرون آمدن ندهید و هم خبر سواری ما را نکنید که ما یک کار ضروری داریم در ساعتی سر انجام نموده می آییم این بگفتند و از ان مکان روان گردیده در ان چنان شب تاریک اسپان را بسرعتی راندند که تا وقت بر آمدن صبح مسافت فرسنگهای بسیار قطع نمودند

و چون روز روشن گردید در اثنای راه دریائی نمودار شد که از پهنا و طغیانی آن سوی کنارش نمی نمود حسن بیتاب بدان عشق خان و مان خراب فرمود که حالا بدون کشتی عبور ازین آب دشوار و محال می نماید عشق ظاهر گردانید که درینجا بتوقع کشتی ایستاده ماندن و هم بجانب عقب و بطرف دیگر باز گشتن بسیار نامناسب و محض وبال می نماید پس مصلحت وقت همین ست که جانبازی نمائیم و مانند نهنگان بدریا درآئیم و نصیب و طالع خود را بیازمائیم مطلع

محبت لنگرها دارد سری باید کشید اینجا
تماشای گل رعناست در بیم و امید اینجا

حسن نازنین به تبسم نمکین درآمده گفت که هیچ احتیاج آزمودن نیست من بیقین ایام عمر ترا زبون و سخت میدانم و بی شبهه خویشتن را بی نصیب و کم بخت می شناسم لیکن بهرجایی که میدرآئی با تو همراهم که پروای بجان خود ندارم و بمقابلش برخواند حسن مطلع

فنا آماده را وهمی ز زنجیر عشق کی باشد
ز خود هر کس تهی شد همچو کشتی وا کشید اینجا

القصه ساعتی چند متامل و متفکر بر لب دریا نشستند و دست از توقع جان شستند درآن زمان حسن نکته دان بی اختیار گریان گردیده بعجب تغیر احوال بجانب آن عشق باکمال دیده بدین حال حسب حال نوا بر کشید

رباعی
عشق تو ز لطفها که بر ما کردست
چشم صدف لؤلؤ لالا کردست
وین مردمک چشم سیه کاسهٔ من
در دوری غم تو رو بدریا کردست

عشق خراب حال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال سراپا بعرق انفعال تر گردیده بسان گرداب در بحر تفکر خود فرو رفته باز بعد زمانی برنگ حباب سر بر باد محبت خود را افراخته خواست که بجواب مبادرت نموده فنای اتم خود را بحضور آن جناب آشکار گرداند که یکایک از قضای ناگهان از میان آن بیابان گردی نمایان گردید عشق بدان جانب ملاحظه نموده گفت که ای حسن چه نشسته بزودی برخیز که اینک فوج والاشاه بتعاقب رسید رباعی

برخیز که برق در من و ما فگنیم
آتش بخیال می فرو افگنیم
اسم و صفت چند حجاب ذات است
این موج و کف پوچ بدریا فگنیم

ے گرد باد آمد که جا در گوشهٔ هامون کند
تا بنای گنبدی بر تربت مجنون کند

حسن بر کمال نیز دران چنان وقت حال در جواب آن صاحب جمال برخواند رباعی

چون آمدنم بمن نبود ست نخست
این رفتن بی مراد عزمی ست درست
برخیز میان بر بند ای ساقی چست
کاندوه جهان فرو همی خواهم شست

ے چه نشینی و یاد راز کنی
خانهٔ دهر خانهٔ زین ست

عشق دلگداز از شنیدن این آواز آن نگار جانباز بمقابلش برخواند رباعی

چون دی و پری و پار و پیرار گذشت
شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بدانچه میرسد خوش دل باش
این نیز چنانچه آمد آن کار گذشت

غرض که آن حسن با استقلال دران قسم وقت و حال هم باطمینان بر کمال ز زین بند اسپان را گشاده گفت که ای عشق حالا سیر دریائی اختیار باید نمود و در عالم آب درآمده خود را بکنار باید رسانید یعنی که برنگ قبل دست و پا زده یار دلده و جان بازی خود را بکنار دل و جان خود باید کشید و در وقت جان دادن زنهار

از هر یار جدا نباید گردید و این زمان مردن را عین وقت وصل باید فهمید و هرگز سهولت و غفلت را کار نخواهی فرمود که عاشقان را همین مردن بحضور و آگاهی را حسن خاتمه میدانند از شنیدن این گفتار عشق بی اختیار زار زار نالیده گفت که ای حسن سخن کنار را در وقتی بر لب خود آشنا گردانیدی که بکنار دریا در آمدی و جان مرا بر لب رسیده دیدی افسوس که مرا از حسرت سراپا آب ساخته غرق دریای فنا کردی و تمام عالم خراب نمودی را بچشم عالم آب نمودی لیکن تا جان در بدن دارم دست و پای میزنم و سر خود را تا بپایت میرسانم و در قدمت مردن را بهتر از زندگانی بر در دیگران میدانم غرض که آن جانبازان تمام از دل و جان برخاستند تا بر بادپایان سوار گردند و برنگ حباب در آب در آیند که دران حال آن معشوق باجمال العجب کیفیت محال بجانب آن عشق بر کمال دیده بدین حال نوا بر کشید رباعی

داری سر عیش از در سودا در شو
وز بهر گشاد دل بصحرا در شو
ور می طلبی نیابی اندر خشکی
از جامه برون آی و بدریا در شو

از شنیدن این آوازه و دیدن آن انداز باز آن عاشق جانباز بسوز و ساز در آمده آغوش و کنار خود را بگشاده و ناله و فریاد را سر داد که ای حسن سخت دل اول خود را بکنار من در آر تا لبان صدف در مقصود بکف بدریا در آیم چون آن حسن دل سنگ ازان چنان وقت تنگ ازان ساز عشاق این آهنگ شنید باز دلتنگ گردیده بلکه بشکست دل رسیده این ترنگ کشید که ای عشق جانباز من تا حال دریای حیا را میان خود حائل می بینیم و هم این کار را مباح و حلال نمیدانم بنا بران دامن از صحبت و کنار تو بکنار می چینم و این گرد ملال خاطر ترا که از دستهای برداشته تو برخاسته است از آب لطف فرو نمی نشانم لیکن دل خوش دار که حالا من و تو یک پیراهن تنگ آبی می پوشیم و از یک خم پیمانهای زندگی را پر کرده می محبت می نوشیم و در حقیقت خود ما و تو در یک عالم نادر آمده هم آغوشیم این بگفت و شتاب پا بر رکاب شتاب در آورده و عشق را بران مرکب بیتاب بر آورده همعنان مسیان را بدریا انداخت و این بانگ را افراخت فرد

هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم
گر بود بیگانه باد شرطه طوفان آشناست

و دران حال عشق پر ملال بدین مقال بمناجات پرداخت غزل

دل را بتو ترا بخدا واگذاشتیم
کشتی بموج و موج بدریا گذاشتیم
از چشم آهوان من مجنون بس آنچه رم
خوش داغها بسینهٔ صحرا گذاشتیم

و آن کشتیهای خشکی را بحرکت پنجهای دست و پا دریائی ساختند و برای تسلی دل عشق بی حال حسن با استقلال بدین حال نوا را افراخت رباعی

ای وهم مکش زحمت افسوس و ولی
بر آب خیمه توانم زد از سبک باری
بر حسن ست بود بخشش دیگر اینجا

امروز که در کسوت روح و بدنیم
ما و محبوب زیر یک پیرهنیم فرد
عیش صد خلوت و هزار انجمنیم
چنان ز خویش تهی گشته ام که همچو حباب

و هم عشق بنوا بمقابل آن حسن با نوا این نوا بر کشید غزل

کاسه در دست گدا نیست بجز سر اینجا
گرد باد ی شده گرداب ز سوز نفسم

عاشق نثار توشد بس که مکرر اینجا
سفر اهل فنا عالم دیگر دارد
راه عشق ست نه تمکین و قرارست اینجا
این دائره سطح مجسم هیچ ست
وآن عشق بیتاب نیز در جواب بخواند رباعی
احوال جهان وصل این عمر که هست
دقال رفع ملال خود می نمود غزل
رسید فرصت و دل غرهٔ خیال که من
غمین مشو بکنارش نشانده میگیرم
برنگ حباب سراپا آب گردانید غزل
امروز ما بعشق تو از نالهای گرم
چون آفتاب سایه بهر جا فگنده ایم
تا ماهے مراد نماید هوس شکار
خود را بسیر عالم دریا فگنده ایم

غزل بر کشتی مرتبه پست ترین ست اینجا
زاد راه از نفس باز پسین ست اینجا
جاده بیتاب تر از برق و شرارست اینجا
دریاب که در کشاکش موج حباب
شاهی طلب که حاصل عمر دمی ست
خوابی و خیالی و حبابی و نمی ست
سراغ عیش ز عمر نمانده میگیرم
سوار توسن برق جهانده میگیرم

آسمانها همه یک نقطه زمین ست اینجا
باز آن حسن بحسن ادا این صدا بر کشید بیت
رباعی هیهات که این جسم مجسم هیچ ست
وابسته بیک دمیم وآن هم هیچ ست
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی ست
وهم دران چنان وقت و حال باین حرف
اثر ز آتش در آب رانده میگیرم
هلاک بوس لبی بودم انتظارم گفت

حسن باصفا از شنیدن این صدا الطرفه ادا این نوا بر کشیده دل بر هوای عشق را

ما شور عشق در دل دریا فگنده ایم
طرح بهار شعله بصحرا فگنده ایم
تحصیل کام دل نشود هم چه می شود
دامی چو موج بر سر دریا فگنده ایم

سشت نمک بچشم گهرها فگنده ایم
بی فیض ما بروی زمین نیست ذره
ما کار خود بترک تمنا فگنده ایم
ای عشق پاک گوهر ما نگاه کن

القصه آن اسپان چندانکه طاقت و توان داشتند شنا کردند لیکن در آخر کار
ازان دریای بی کنار بستوه آمده نفس گیر گردیدند و حرکتهای دست و پا گم کرده تن خود را بروانی آب امواج سپردند که درین حال
بقدرت بی نیاز ذوالجلال باد تندی برخاست و امواج دریا سر بهوا افراخت و تلاطم آب شتاب آن هر دو سوار همعنان و
همرکاب را از یکدیگر جدا ساخت چنانچه عشق شور و فریاد انداخت که ای حسن تلاطم دریا ما را برنگ امواج از نزدیک کنار
تو کشیده بدیگر کنار میرساند و ازین عمل که ما را از تو جدا می نماید آبروی ما را می رباید آن حسن نیز چون این سخن را شنید نالهٔ پر دردے
بر کشید که های ای عشق ما نیز برنگ آب در گرداب حیرت در افتاده سرگردانیم که بهیچ حیله و حرکت تا بتو رسیدن نمی توانیم و هر چند
که اسپ را اشارهٔ دست می نمائیم و بکفچهٔ کف آب را بحرکت میدر آریم هرگز بآن طرف نمیگردد و گردانیدن و کشیدن عنان را درین
چنین وقت عذاب صواب نمی بینیم و دران حال بدین انداز آواز بلند گردانید غزل

آه ازین طالع که در دریا ز آتش سوختیم
بوده ای شه پیش ما جان و دل و صبر و خرد

در ازل چون ساده آمد لوح ما از حرف عقل
عاقبت تاراج غم شد انچه ما اندوختیم

گریها کردیم آتشها ز آب افروختیم
گرد عشق تو فراموش انچه ما آموختیم
رباعی من گریهٔ آتشین نمیدانستم

من سوز دل حزین نمیدانستم | بی نام مین گذاشتی و هم ز نشان | ای عشق ترا چنین نمیدانستم

عشق هم از گریهٔ بید ریغ باب دیگر تر گردیده گفت که ای حسن من نیز این همه حکمت را بکار بردم لیکن نتیجه و سودی بدست نیاوردم و برخواند رباعی

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت | وین جنبش دست مدعا در نگرفت

هر چیز که در تصور عقل آید | کردیم ولیک با قضا در نگرفت | رباعی هر چند بحال خود تامل کردم

جز یاس عیان نشد علاج دردم | چون شمع کنون سعی گدازی دارم | این آب مگر فرو نشاند گردم

دران دم آن حسن بدین سخن فریاد برکشید و عشق خود را ستهٔ گردانید که ای عشق این جدا گشتن را لبرای آن یک سخن مید انم که گفته بودی تا زنده ام دست و پای میزنم و سر خود را تا بپای تو میرسانم و کلمهٔ انشاء الله تعالی را از زبان بر بر آورده بودی چون عشق ناکام این برحق کلام از جناب حسن خود شنید و حسن تربیتش را درین چنین وقت هم از خود جدا دید به نیاز تمام آواز بر کشید که من ازان غفلت و گناه و آن حول و قوت تباه خویش نادم گردیدم که لا حول و لا قوة الا بالله و حالا آن کلمه را بتکرار میخوانم که انشاء الله تعالی زنده بجناب تو میرسم و انشاء الله العزیز بسعادت ملازمت در یافته جان عزیز را بر تو قربان میگردانم رباعی

ای دل هوس عافیت آرامم کرد | خود رائی عاقبت گرانبارم کرد

در ضبط نفس نبود جز کلفت دل | پیچیدن این رشته گره دارم کرد | رباعی با شیفته ٔ محیط فرود و زجیم

گه داغ حسن نیض و گاه محوا و جیم | بی وصل فنا زورق ما طوفانیست | تا غرق نه گشته ایم اسیر موجیم

این بگفت و بسم الله الرحمن الرحیم خوانده کلمهٔ یا جامع المتفرقین را از دهان بر آورده عنان اسپ برگردانید همین که آن سوار جانباز عنان را بپیچید اسپ غوطه خورده بجانب زمین فرو دوید چون آن حسن این غوطه خوری عشق را بچشم خویش دید برنگ موج پیچ و تاب درآمده ناله و فغان برکشید که ای عشق بیتاب جلدی و شتابی را کار فرمودی و انتظار رسیدن من ننمودی و از غایت اضطراب همین که او عنان اسپ خود را نیز کشیده بجانب آن گوهر گم گردیدهٔ خود برگردانید آن مرکب نیز برنگ صدف پر شکم با آن در یکتا ته آب فرو نشست و این بیان به پیش دوستان از برای آن نموده می آید که اگر اسپان را در آب شنا کنانند باید که عنان را نه بپیچد و اگر بضرورت احتیاج برگردانیدن شود از کف دست آب را حرکت داده روی اسپ را برگردانند زیرا که مرد شناور از هر دو دست که آب را حرکت داده بطرف خود خواهد کشید مرکب سواریش خودبخود بدان جانب مائل خواهد گردید بالجمله بعد دیران هر دو غریق از زیر آب عمیق از اسپان جدا گردیده دور تر از جای فرو رفتنها سر کشیدند و بقدر طاقت و توان با وجود لباس و سلاح گران شناسی نمودند و دست و پا می زدند و غوطها می خوردند و در هر دم که عشق غریق از میان آب عمیق سری کشید بجانب آن حسن شفیق بحسرت نظری انداخته دستهای خود

افراخته این چنین نواها می کشید

ذکر صواب لازمهٔ عقل و عاقلی ست
کز دست میروم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق
آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر

گفتم جدا اگر از تو ز خویشتم جدا مگیر
این عشق و عاشقی ست کنم گر خطا مگیر
سهل ست دستگیری درماندگان و من
خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر
عشقت نه بارها بتو برداشت ستم جبر

این کار چرخ دان و مرا بی وفا مگیر
غزل دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر
هر دم چه ناتوان ترم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون وصال نیست
یکبارم از سر کرم ای دوست دستگیر

غرض که در آخر کار آن مه رویان از تلاطم امواج آن بحر زخار از همدیگر جدا شده چندان دور گردیدند که در عین یک دریا برنگ مردم چشم همدیگر را نمیدیدند و در یک آب غوطهای خوردند و از سخت جانی خود نمی مردند و دران چنان وقت و حال هم آن حسن با کمال بدین چنین مقال مناجات می نمود و با خیال عشق خویش تکلم می فرمود غزل

وگرنه از جهان بردار آئین جدائی را
نیاز از دل گرم برون آن عشق در طینت

اسیر عشق کردی حسن سرکش را هم الهی لم
خوش آمد ظاهر احکام طبع روستائی را

الهی آشنای کس مگردان آشنائی را
دل از کف می برد مژگان شوخت دلربائی را

بالجمله یکایک از قدرت قادر مختار دران چنان وقت محنت و آزار بر سر حال هر یکی مردم کشتی سوار در رسیدند و آن نفس گیران را از آب کشیده بکشتیهای خود در آوردند

صفت کشتی تاجران و بیان حال آن غریقان

مثنوی جهنده مرکبی بالا پر هوار
کمانی خانه اش بر باد پیوست
خوش آینده کمان سخت اما
بوضع آبی ولی آتش زبان کار
ز خست بر هوای طبع رفته
ازان پیوسته تیرش در کمان بود
ولاول بادی اندر سر گرفته
بکلی کرده اعراض از خور و خواب
مسالک کرده در هر لحظه طی
که ناگه روی آن حور بهشتی

چو بادش دمبدم بر آب رفتار
ازان ناجسته هرگز تیرش از شست
سبک رو تر ز برنگ تیر از جا
به تن سنگین ولی از سنگ افگار
قماش دیگران در بر گرفته
که در بند متاع دیگران بود
باخر در سر آن باد رفته
فگنده روز و شب سجاده بر آب
ندیده چشم عقل و فکرتش پی
پدید آمد چو مه در پیش کشتی

کمان سخت هرگز زه ندیده
خلاف عادتی بر خویش بسته
کمانی لیک چون تیر جهنده
چو جای خضر بود و لنگر نوح
چو بر کالای مردم دل نهاده
دل اندر نقد و جنس خلق بسته
چه میگویم یکی مرتاض سالک
بجان کوشیده بهر کار مردم
دران کشتی قضا را جمع تجار
برویش چون نظر کردند تجار

بزورش بازوی دریا کشیده
کمان او ز بار تیر جسته
که نگذشته ز وی هرگز پرنده
ز طوفان گشته دل ایمن بروح
پی آن خویش را بر باد داده
ازان دلبستگی خود را شکسته
که خلقی را رهاند از مهالک
بدوش و سر کشیده بار مردم
همی رفتند در آن بحر زخار
شدند آشفته و حیران بیکبار

چو باد آشفته تر سویش رسیدم | چو خس آن گوهر از دریا کشیدم

باری چون آن نهنگ محیط عشق را از دریا کشیده بکشتی درآوردند تا دیر بیحس و حرکت افتاده ماند و بعد از آن که بهوش و افاقت آمده چشم بکشود خود را برنگ مردم چشم در خانهٔ کشتی بجماعت مردمان نشسته دید که هر یکی رنگی و طوری علیحده دارد یعنی بعضے سفید و بعضے سیاه رنگ بنظر می آید از مشاهدهٔ این حال حیران و متفکر گردید آن مردم را گروه رومی و زنگی فهمید لیکن چون آن نور نگاه خود را هیچ گوشه و کدام طرف ندید خیلی دلتنگ شده آب شور از چشمها روان گردانیده شور نعرهٔ یا حسن بر کشید و بسان اشک از جای خود روان گردیده باز خویشتن را بدریا رسانید اما آن مردم باز شتاب او را از آب کشیدند و وجه افتادنش را در آب پرسیدند او گفت که من دو یار بودم و در یک وقت برنگ مردم دیده بآب رسیده بودم و حالا که آن یار مددگار را بچشم خود نمی بینم درین خانهٔ بی نور نمی نشینم و ناپیدا گشتن و آب گردیدن این سنگدل خود را لائق و گوارا میدانم این بگفت و باز برنگ ماهی بیتاب جستی نموده بدریا پیوست لیکن باهم از شست آن صیادان کشتی نشین بیرون نجست چنانچه در طرفة العین باز کشیدند و دست و پایش بسته در بندی پیچیدند و در آن وقت شکل آن عشق بعینه همسر ماهی بی آب و دل بیتاب می نمود غرض که آن جماعت کشتی نشین باین هیئت آن صید آبی خود را گرفتار گردانیده بطرف عربستان راهی گردیدند و پیشش این سخن را سرودند رباعی

فارغ ز غم خوبی و زشتی بنشین | از دوزخ تن برآ بهشتی بنشین

در ورطهٔ وهمی که محال ست کنار | از خویش تهی شو و بکشتی بنشین

و مردم آن کشتی دوم که برنگ دیدهٔ دوم آن دریا که بتحقیق اژدهای مردم ربا و فنر برنده چیزها بود تماشای آن گروه دیگر اولو الابصار را مانند آن دیدهٔ اول بی تفاوت یک سر مو نمودند چنانچه در آخر کار آن اشک دوم آن در غلطان را بکنار کشیدند و بجانب هندوستان روانه شدند نظم

گرفت آن حسن جا در دامن کوه | برنگ لاله با صد داغ و اندوه

بیا ای عندلیب نغمه پرداز | خبر از حال واله شاه ده باز

برایش ها بدت وزن و قوافی | بهندوستان نثر تو کافی

بحرف شاعران هرگز میامیز | بسان بلبل خود ناله انگیز

چو حسن و عشق از آن بحر زخار | سوی هند و عرب بردند بجار

بصحرا و بیابان عشق دلریش | چو مجنون گم جای و مسکن خویش

اگرچه نظم تو خوش صفحه زیب ست | ولی نثرت چو جادو دلفریب ست

تکلفهای شعری را رها کن | برنگ گل دهان وقف نوا کن

چو شورت را نمک از املح آمد | ازان این نالهٔ تو افصح آمد

فقیر گردیدن واله شاه در تلاش آن معشوق خاطرخواه و ملاقی شدن او بدان شاه شیدای جانکاه و باهمدیگر مخالفت کردن و باز موافقت نمودن آن هر دو سالکان گمراه

چنین گویند که چون روز دیگر آن سلطان بدستور معهود چشم انتظار برخنهٔ دیوار رسانیده منتظر دیدار آن نگار گردید چه می بیند

که آن بیت معمور بسان گور فاجر و خانهٔ مفلس بی نور و برکت می نماید که نه هیچ آوازی از انجا بر می آید و نه کدام آدمی روی می نماید
بمشاهدهٔ این حال خیلی حیران و پر ملال گردیده بدین قال نوا بر کشید **فرد** | اگر از خانه برون بود که شب در کویش
هیچ دو وقتم نگاه در و دیوار نبود | و کسان را الطلب دانشمند و خردمند فرستاد و چون آنها خبر رسانیدند که آن جوانان
بخانهٔ خود نیستند ظاهرا برای سیر و شکار سوار شده اند دیوانه و مضطر گشته بهر جا بطرف از برای خبر مردم را دوانید لیکن اصلا
نشان های آن گریزپایان بدست نرسید در آخر کار کسان را بجانب ملک ایران بنا بر تحقیق حقیقت حال آن جوانان تعین
ساخت که آنها که بودند و باهمدیگر چه نسبت داشتند چنین گویند که چون فرستادگان بملک شاه ارجمند رسیده سرگذشت مفصل
دریافته از ابتدای حال زرگر عقل و معاملهٔ شاه شیدا بخدمت او ظاهر گردانیدند و گفتند که آن خردمند پسر عقل مجسم بود که عشق متخیل
نام داشت و آن دانشمند دختر شاه ارجمند بود حسن بیگم نام که عشق بعد شکست یافتن از وزیران شاه شیدا با حسن موافقت کرده
او را از انجا در ربود و بدریافت این خبر شاه شیدا نیز پادشاهی خود را گذاشته در طلب آن حسن فقیر گردیده است چون والد شاه
مفصل حقیقت دانشمند خود شنید آن وزیر نذیر الملک الفرمان روائی آنجا مقرر ساخته خودش هم از غلبهٔ شوق آن لباس فقرا
اختیار نموده جریده و تنها روش سیاحت برگزید و دران وقت این چنین نواها می کشید | **رباعی** می سوزم و نیست واقف احوال کسی
اندر رهِ غم مباد پامال کسی | بر بیکسیم نگر بهر سو که روم | جز سایه نیایدم بدنبال کسی **غزل**

خوش آن طرح سفر کان بیوفا را همسفر بینم | جمالش روز و شب بی زحمت دیوار و در بینم
اگر با خواب پردازم خیالش در بصر یابم | وگر بیدار بنشینم جمالش در نظر بینم
بجز جسمم نباشد مانع نظارهٔ رویش | اگر خواهم که از اندازهٔ خود بیشتر بینم **غزل**

آنکه او سیر عالم جان کرد | نقد جان را نثار جانان کرد
طفل اشکم نگر که از شوخی | عاقبت دست در گریبان کرد
رخ آن مه بجور زلف سیاه | شام ما را چو کافرستان کرد
می توان بهر گنج حسن او | کشور جسم خویش ویران کرد
نه بدل جا گرفت مهر رخش | جای در قطرهٔ بحر عمان کرد
شهر اسلام بد دلم لیکن | شهوت و حرص کافرستان کرد

قضارا آن شاه سیاح در بیابانی وارد شد و در انجا شخصی را بزیر درختی نشسته دید که ورقی بدست گرفته بدین چنین سخنان ترنم می نماید

صورتش می بینم حیران معنی می شوم | تا چه معنی رخ نماید رنگ بیش صورتم | **رباعی** عشق تو اگر ز بت پرستم گیرد
در جام حضور کفر مستم گیرد | چندان نالم بدیر کز درد خروش | بت آید و ناقوس ز دستم گیرد **غزل**
خم قامت نبرد آرام طبع سخت کوش من | گران شد زندگی اما نمی افتد ز دوش من | چه می کردم اگر بی پرده می کردم تماشایت
ترا در جامهٔ تصویر دیدم رفت هوش من | تسلی گشته ام چون موج گوهر لیک ازین غافل | که خاک است آنکه می لیسد زبان بحر نوش من

وچون آهسته آهسته از طرف عقب بر سرش رسید چه می بیند که آن مرد فقیر کاغذ تصویر بدست دارد و بعجب کیفیت حال این قال ترنم می نماید

غزل صورتگران که نقش رخ او کشیده اند
مدی بود که بر سر آهو کشیده اند
بار غم مرا نتوانند بر کشید
کاین دلفریب نرگس جادو کشیده اند غزل
خاک گشتن کیمیای دولت جاوید بود

سیم دهان او ز سر مو کشیده اند
کردم نگار خانهٔ دل را نظارهٔ
آنانکه کوه را به ترازو کشیده اند
شورش عشقم بفریاد آورد تصویر را
عمر شد در کف نیاوردم من این اکسیر را

بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
دیدم که صورت تو بهر سو کشیده اند
ای من هلاک چهره کشایان خیره چشم
حیرتم آئینه سازد خانهٔ زنجیر را

وچون بنزدیک رسیده بغور تمام ملاحظه نمود معلوم کرد که تصویر دانشمند بدست دارد و هم بر کنارش نوشته است که هذا تصویر حسن بیگم دختر شاه ارجمند بیجر و ملاحظهٔ آن صورت و نام بی اختیار نعره های بر کشیده بر زمین در افتاده بیهوش گردید آن شخص نشسته از وقوع این معنی خیلی متعجب گردیده آن صورت را در بغل خود پوشیده آبی بر رویش پاشیده در کنار لطف کشید و چون او بافاقت در آمد ازو پرسید که ای عزیز راست بگو تو شاه رشید هستی او گفت که تو مرد صاحب حال می نمودی لیکن حالا چنان معلوم شد که کشفی هم داری من شاه نیستم لیکن رشید اخوه هستم پاری تو هم احوال خود را بگو که کیستی و چه نام داری و مرا از چه سبب شناختی واله شاه بگریه و زاری در آمده برخواند رباعی

دیدیم ز خود دست مغنی یک دیگر را
من درین صورت نیابم چه یارا نگرم غزل
هدایت آرزویم میزنم دستی بهر کنجی
ز هر کس راه گم گردد برای خویش می جویم
بخاکستر نفس دزدیده ام چون شعله معدوم
ز چندین آستین دست دعای خویش می جویم

ما بی سر و پایان که سراپای غمیم
گر صاف دل آئینهٔ راز همیم فرد
بکنج بیکسی عمریست جای خویش می جویم
درین ویرانه چون اعمی عصای خویش می جویم
چه مقدار از دماغ نارسائی حسن می خندد
بقائی کرده ام گم در فنای خویش می جویم

تصویر بجا ماندگی و نقش رمیم
دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه
سراغ خود ز نقش بوریای خویش می جویم
ز بس حسرت کمین جستن مطلبهای نایابم
که آن گل پیرهن را از قبای خویش می جویم
نیستانی بذوق ناله انشا کرده ام واله

و بعد از ساعتی چشم را مالیده گفت که من واله شاه نام دارم که شاه ملک شام بودم و این حسن که حالا تو تصویرش بدست داشتی مع آن عشق ممثل خود را بنام دانشمند و خردمند پسران شاه ارجمند گویانیده مدتی نوکری من کرده بودند لیکن چون بعد چندی حقیقت آنها را دریافتم بدل خود ترسیده از انجا بگریختند فاما از انجا که من نیز واله جمال باکمال آن حسن شده بودم بسان تو ملک و مال را گذاشته در طلب او فقیر گردیده ام و امروز بعد مدتی تصویر او را دیده ام باید دید که دیدارش کی نصیب من خواهد بود فرد

که نهد بر چنین صورت دل از دست

رباعی هر کس دیدم که حسن میدارد دوست

نشناید هیچ کس را گر دوش هست
لیکن او ز خود و راز همه برتافته روست

هرچند که در هر دو جهان می نگرم | حسن است که هرچه هست دل برده اوست | رباعی والله که ز عشق حسن شد مست است
بینم چو رخ خوب دهد دل از دست | القصه ز عشق نی دلش ماند نه دین | از دولت عاشقی باین شور نشست

این بگفت و به الحاح بسیار التماس نمود که اگر باز آن صورت بمن نمائی بار احسان نمایان بر چشم و دلم گذاری آن شیدا از شنیدن این حقیقت گفت که ای مرد غریب معامله عجیب ظاهر کردی و با من نسبت قرابت پیدا آوردی پس خوب دهم داد خویش انصاف ده که من که صورت معشوق خود را بتو می نمایم و چشم رقیب اخگر میگردانم

غائب همه افسانه و عنقا باشد | ای فرصت هوش ما همین نقد خودیم

رباعی گر چشم بنقش حاضرت وا باشد
امروز نه دی بود نه فردا باشد
هر کس نتوان گفت که صاحب نظر است

غرض که درمیان آن واله و شیدا از آن صورت مخالفت معنی پیدا آمد بیت

عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است | چنانچه آن واله همیشه عقبش میگردید و در فکر آن می بود که از وی آن صورت را باید ربود و ازین خوف آن شیدا را شبها خواب نمی ربود و در جائی که آن رقیب بد اندیش خود را می دید از انجا بمکانی دیگر انتقال می نمود و در دل خود می اندیشید که من تمام دولت و ملک ابن شتاپزده از خوف مخالفان و ترس دزدان خاطر آسوده گردیده بودم لیکن از انجا که بدین یک صورت دل بند بودم آخر در جهان نیاسودم که عرفا گفته اند مصرع

گر بسته بموئی زان موی حجابی بیت | چون هجوم آرد محبت شاد نتوان زیستن | در کمند آرزو آزاد نتوان زیستن

القصه شبی واله شیدا را بخواب دریافته آن تصویر از کنارش می کشید که درین اثنا او بیدار و خبردار گردید و فیما بین جنگ لگد و مشت و حرفهای سخت و درشت بمیان رسید صاحبدلی براین معنی آگاهی یافته گفت که سبحان الله این فقیر صورتان بمعنی اگرچه در ظاهر از دنیای فانی جدا گردیده از ان جنگ و قتال بگذشته اند لیکن اکنون درین یک صورت بمعنی بند گردیده با این همه مخالفت و جدال پرداخته اند فاما معذور اند که هنوز بخدمت کدام انسان کامل نرسیده جو حقیقتی بالا و پیدا نگردیده اند تا از مزاحمت نفس و شیطان بیاسایند و از صورت پرستی نجات یابند رباعی

یارب دلم از زنگ کدورت پاکن | وز هرچه درین پرده ضرورت پاکن | درکن لمن جهان معنی انداز | وز کشمکش عالم صورت پاکن مستزاد

هرجا که بهم صاف دلان جمع آیند | عشرت بیزد | یعنی گل و مل که بزم می آرایند | غم نگریزد
اما دل گرمی سبک مغزان نیست | بی برق فساد | هرگاه دو چوب خشک برهم سایند | آتش خیزد

رباعی این همه کس فتنه گر می باشد | لیک از عقلا تند اثر می باشد | آن دود که از چراغ روشن خیزد | از هر دودی سیاه تر می باشد

باری همان بهتر که بقصه درآیم و این حصه را موقوف بفهم ناظران و سامعان گذارم که از ذهن رسا خود بخود این معنی را ازین الفاظ و عبارات و اشارات و حکایات حاصل خواهند نمود چنین گویند که آن شیدا از ان رقیب ترسیده بجانب

شهری دیگر راهی گردید و در میان راه عبورش بر دریا واقع شد همین که بر کشتی سوار گردید آن زورق بار خاطر آن رقیب گران جان که در دل و جانش پنهان بود در آب فرو نشست و او غوطها خورده آن قرطاس بی اساس خود را از نقش و نگار پاک بشست همدرین اثنا آن واله خبر روان گردیدش یافته از عقب دویده در انجا رسید دید که آن بیچارهٔ دردمند کاغذ سادهٔ خود را بدست گرفته بر سادہ لوحی خویش می گرید و مکرر بآب اشک ندامت نقوش باقی ماندہ اش را می شوید و دران وقت آن مخالف نیز دل پر غبار خود را از وصاف گردانیده او را در بر کشیده شریک دردش گردیده برای شستن زنگ خاطرش آبی از چشم خویش نیز رسانید و بر خواند رباعی

صد پرده نگاه فتیم و چیزی نگشود
دردا که جهان بنقش مشغول شد
اکنون بر خیز تا گریبان بدریم
گر نقش بنقاش نخواهی پرداخت
عمریست که اندر طلبش در بدریم
رباعی نی جان تو با سر آگهی پرداخت
در حلقهٔ تحقیق همان بیخبریم
نی در طلب نامتناهی پرداخت

و گفت که ای عزیز در میان من و تو همین صورت باعث مخالفت و عداوت معنوی بود چون این مابه النزاع از میان زائل گردید معنی مناسبت و محبت که پنهان داشتیم پیدا گشت پس حالا باید که من و تو که یک عزم و یک اراده داریم یک دل و یک جان شده باتفاق صورت و معنی براه مقصود در آئیم تا باشد که بقوت همت یکدیگر زود بکعبهٔ مقصود فائز گردیم و بعد از شنیدن باید دید که آن سنگدل کرا خواهد گرفته اند مصرع

تا دوست کرا خواهد و میلش بکه باشد
بر در گهش افتادهٔ مشتاق بسی ست
تا شاهد قبول نصیب کنار کیست
از سبزه تا نهال جگر تشنه اند لیک
سے جبی که ثمر ز شاخ اشجار دهد
تا حاجب لطف او کرا بار دهد
در هر بساط آینها دام چیده است
بر رشحهٔ سحاب کرم اختیار کیست
فیضش بصدف لولو شهوار دهد
قطعه ما و تو جمله منتظر فضل و رحمتیم
تا جلوه مائل چمن انتظار کیست
لیکن ما ظن غالب خود همین داریم

که آن سخت جان سنگدل که ما آن را کعبهٔ مراد و قبلهٔ توجه خویش میدانیم بهمان عشق سیاه جامهٔ اختلاط حبیبان دار دلیس مارا اگر در میان زائران خویش هم داخل سازد غنیمت میدانیم و سعادت می انگاریم

فرد طالع شهرت مجنون همه کس را ندهند

در جهان عاشق بی نام و نشان بسیار اند
غزل
دلم بنحو از حسن جانانه ایست
که او را درون دلم خانه ایست
بدان آشنا کارم افتاده است
که میدانمش طرفه بیگانه ایست
بجز گنج حسرت نیابی دران
جهان دل الها طرفه ویرانه ایست

غزل هر که دیوانهٔ آن حسن جهانگیر شود
وحشش آواره تر از نالهٔ زنجیر شود
ناله در سینهٔ تنگش دم شمشیر شود
زان عجب می کنم افغان بدل شب که مرا
هر که آشفتهٔ آن شوخ ستمگر گردد
مشعل راه طلب نالهٔ شبگیر شود قطعه

خوب می بود بوفا نیها
حسن اگر با کسے وفا می کرد
من گنهگار بوده ام واله
عشق را او جفا چرا می کرد

غرض که از شنیدن این مقال و دیدن آن حال شیدای پر ملال بحالت انفعال در آمده بدین قال مناجات نموده زار زار نالید

الهی آشنائی ده بمعنی سینهٔ مارا ... از ین صورت پرستی وارهان آئینهٔ مارا ... بیت ... رنگ در کفش و گیگ در شلوار
بهتر از همنشین ناهموار ... فاما آن واله مبرم باِبرام تمام همراهی و رفاقت آن شیدای ناکام اختیار نمود و بخواندن این
چنین قال خاطر پریشانش را جمع می فرمود فرد ... و صلش بجستجو نتوان یافتن ولی ... آن به که عمر در سر این جستجو رود

غرض که ازان باز آن هر دو مخالف موافق گردیده باهم یار و دمساز گشتند و از راه موافقت بسان اقدام بیک طریق درآمده بجانب یک منزل و مقام خرام می نمودند و چون بجائی می نشستند بحرف و حکایت دلربای پنهان خویش می پیوستند و برنگ فقیران این زمان بظاهر موافقت نموده بیان آن محبوب غائب که نه او را فهمیده و نه دیده اند و نه از جانب او بعنایتی رسیده اند حرفهای پوچ و واهی یعنی که قال بی حال بسان صوفیهٔ ملحدان صورت پرست می گفتند و خود را بزعم و خیال خویش تارک حقیقی و عارف تحقیقی می دانستند و باهمدیگر چنین تکلم می نمودند

چون سبحه یک دو روز که باهم نشسته ایم ... از یک دگر گسسته فراهم نشسته ایم ... هر چند طور عجز بغیر از صواب نیست
زحمت کش خیال خطا هم نشسته ایم ... شیدا برنگ توام بادام ما و تو ... هر چند یک دلیم جدا هم نشسته ایم
رباعی تا کی بسخنهای پریشان گفتن ... درس هوس وجوب و امکان گفتن ... لاف دانش حلاوت غفلت برد
خواب همه تلخ کرد هذیان گفتن ... دو سنگدل چو شیشه بساعت شوند رام ... از یکدگر غبار کدورت کنند وام باعی

آنانکه ز راه طبع دورانند ز هم ... گر نور نظر شوند کورند ز هم ... مانند دو نخ که تاب شان مختلف است ... پیچیده بهم ولی نفورند ز هم

رسیدن شاه شیدا و واله شاه بخدمت آن عشق صادق و معلوم کردن آنها را اینمعنی که همین بت برای این کار لائق و اشعار خواندن انگاه بمقابل آن شاهان گمراه و متنبه گردیدن شان ازان کار تباه

چنین گویند که آن بادیه و صحرانوردان و رندو خرقه پوشان که بصورت و حقیقت سبکساران و گران جانان و بی خان و مان و خانه بدوشان بودند بعد چندی بزمین عربستان رسیدند و دران جا شور و غوغای مجذوبی را شنیدند که درین کوهستان و بیابان یک شیر مرد می باشد که گاهی بجانب معموره و آبادی نمی آید و همان جا عالمی به پیرامونش جمع می گردد و هر چه از زبانش می برآید همان دم نتیجه و اثرش پیدا می آید و از شرف قدومش آن کوه و صحرا حکم سجاده و مصلی پیدا نموده سجده گاه عالمی گردیده است

رباعی از فقر و غنا آنچه عیان می باشد ... دوری زمین و آسمان می باشد ... یعنی ز مکان فخر شهان می باشد
درویش شرف بخش مکان می باشد ... فاما او با مردم کم بسخن می درآید که اکثر ها بگریه و ناله کار دارد و پروای هیچ راحت و آزار ندارد و شیر و اژدر سر و چشم خود را بپایش می سایند و وحشیان و پرندگان با او الفت و انس پیدا کرده هر گرد حشت

ورم نمی نمایند چون کیفیت حال در گریه و زاری در آمده ترنم می نماید و بخوشی دل غمگین حرف موزونی می سراید همه سامعان انسان باشند خواه حیوان متأثر گردیده بوجد و حال می در آیند و بگرد اگردش چرخ می زنند و اگر گاهی زیر درختی نشسته از سوز جگر آه آتشین بر اثر رسیده برگ و گل آن را برنگ شمع بی آتش دیده خشک و ژولیده می کند غرض که چون آن شیدا و واله این کیفیت و بیان حال آن مجذوب شنیدند واله و شیدای دیدنش گشته در انجا رسیدند غزل

وضع دیوانهٔ ما نیز تماشا دارد　　شمع سامان نگه در همه اعضا دارد

اثر نالهٔ عشاق ز هر ساز مخواه　　این نوائیست که در پردهٔ دل جا دارد

نوبهارست و جهان سیر چمنها دارد　　سو بسو حسرت نیرنگ تماشای توام

چه می بینید که مجذوبیست در حالت جذب خود در آمده گریه بیدریغ می نماید و در میان آن آب اشک خویش افتاده بحالت بیتابی در آمده برنگ غرقیان دست و پا میزند و باین سخن با خود تکلم می کند که ای حسن چون ترا در آب رسیده دیدم بنا بران این چنین آب شور را در بنیاد وجود خود رسانیدم لیکن چه کنم که درین آب غرق نمیگردم و از نا فانی نمی شوم تا براحت رسیده آبروی جاوید عاشقانه حاصل کنم و بآواز حزین می خواند

پای کسی ز رفته فرو در گل این چنین　　از تخم داغ سینه ام انبار راحت ست
انجاز عقل و هوش شود باطل این چنین　　با این همه هم هیچ نیارم گفتن
مفتون تو جز یاد هوس قوت نکرد

کشتی در آب دیده کشیدند کشتیان　　آری زمین پاک دهد حاصل این چنین
رباعی دل خون شد و شرط جانگدازی این ست　　شاید که مگر بنده نوازی این ست
در عشق تو ناله می کند با دل من

غزل شد کار من ز دیده مشکل این چنین　　دارد محیط عشق و جنون ساحل این چنین
جائی تعجب ست که از سحر تر کسی　　در حضرت او کمینه بازی این ست
رباعی افسونگری حسن تو هاروت نکرد　　آن شیوه که الماس بیاقوت نکرد رباعی

ای آه ز دل بال فشاندی آخر　　وی ناله برون سینه راندی آخر

ای اشک تو نیز ریختی بر سر خاک　　در خانهٔ چشم ما نماندی آخر

و در زمانی و آنی آن مجذوب عالی مقام از پایهٔ مجاز بجانب حقیقت خرام نموده بدین کلام مناجات می نمود مثنوی

خداوندا بعشقم زنده دل دار　　دلم را یک نفس بی عشق مگذار　　ز آهم سربلند و مهر گردان　　ز اشکم روشناس شهر گردان
ز خاک در سرم را افسری بخش　　ز کان عشق رویم ازری بخش　　دلم را کن ز فیض عشق پر نور　　که تا از وی شوم چون صبح معمور
چو شمع از آتش مهر جگر سوز　　مرا در بزم رندان رخ برافروز　　چو قندیل از چراغ آشنائی　　درونم را عطا کن روشنائی
نسیمی زان ریاض ارسال فرما　　دلم را غنچه سان از بند بکشا　　الهی گرچه با عشق مجازی　　ز با نها بوده ام در دست بازی
گهی از فکر روی و موی دلبر　　چو آتش دود سودا رفته بر سر　　گهی با لعل او خوش زندگانی　　گهی از چشم او در ناتوانی
گهی با زلف او در زنده سودا　　از آن سودا پریشان حال شیدا　　گهی واله بموی آن میانم　　به بند هیچ افتاد ست جانم
کز آن ذوق تماشا نشان با دل تنگ　　بملک بی نشان کردیم آهنگ　　گهی با سرو او از رقت دل　　باه و ناله می کردم مقابل

کنون از عشق خود شیم بلند گرکن	مرا از ما و من یکلخت بدر کن
چنان در بحر عشق خویش کن غرق	که نشناسد زیکدیگر کسش فرق
هوایت خاک تن چندان بباید	که دیگر ما و من از من نیاید
چو مهرت را بجان گشتم خریدار	ز خاک جسم چون ذره بردار

بالجملہ چون آن هر دو جوینده بسر آن یابنده رسیده روی او را دیدند و صورتش را شناخته حقیقتش را فهمیدند بی اختیار از کیفیت و حالش متأثر گردیده برنگ شاخ بید برخود لرزیدند و از غلبهٔ و هیبتش تن و جان را از خود و بهای خویشتن خالی کرده بسان نعلین بهر دو پایش در افتادند و از جرم لسان آواز استدعای عفو جرم و عصیان کشیدند یعنی که شاه شیدا یک پای او را گرفته نوای کشید که ای عشق ممثل تو عاشق صادقی و این شیدای کاذب از دعاوی خود توبه می نماید و عفو گناهان خود میخواهد و آن واله پای دیگرش گرفته فریاد میکرد که ای خردمند این واله بر بید النشی خویش اقرار می نماید و آمرزش جرائم او اندیشهٔ فاسد خود را از تو امیدوار است غرض که چون آن عشق حقیقی این اسمای اعتباری و مجازی خود را شنید و آواز های آن شاهان را که مناسبت بهمان اسمای او داشتند گوش کرده یک یک را فهمید پایهای خویش را بجانب دل ریش کشیده نگاهی بجانب شاه شیدا انداخته بطرف معشوق دلربای خویش متوجه گردیده برخواند

رباعی

سودای تو پخته در سرم هر دم باد	با آتش عشق این دلم محکم باد
از عشق تو ای صنم غمم برغم باد	عشقی که نه قابل ست اصلش کم باد

و باز آن مرد بتمام انداز و در دیم چشم مخمور و مستور خود را بجانب واله شاه نیز وا کرده برخواند ابیات

عشق پوشیده ست هرگز کس ندیدستش عیان	لافهای بیهده تا کی زنند این عاشقان
هر کسی در قدر خود لافی و وصفی می زند	عشق او پاک ست و صافی از چنین و از چنان

دران زمان باز آن شیدا بدین او انوار کشید

در اشک خود چو ماهی بی آب می طپید

ذوقی ست مهربانی سنگین دلی چنین

دیدن نمی شود بنگه رهن جسم تم

باد اکنون نصیب تو شیدا دلی چنین

بدنام گشت چشم من از دیدنی چنین

بگذشت چاک جیب من از دامنم ببین

گوگند من بدوستی و دشمنی چنین

بر من کمین غارت صد کاروان کشود

غزل از خود برون تاخته یادگاری چنین

در کم شکارگاه فتد بسملی چنین

در دل فسردگی ز تغافل گره مباد

نادیده آورد بمیان حائلی چنین

تو هم دران حال واله بحال مسکین قال از اری هم

گردون کشی خطاست بگردن نهادگان

شوقش قبا نساخته پیراهنی چنین

زخمم چرا دهان نکشاید بشکر بخت

میخواست مال و دولت من رهزنی چنین

در عشق سطی نساخته کس منزلی چنین

باشد بسخت جانی خویشم امیدها

حل از نگاه گرم شود مشکلی چنین

کس در مزاج عشق تصرف چنین نکرد

قطعه از دور حسن او چو ستاره بدیده ام

ظلم ست ظلم منظله در گردنی چنین

هر دوستی بدوستیی می خورد قسم

من صید ناتوان و تو شیرافگنی چنین

عشق بر کمال از شنیدن این مقال

بعجب کیفیت احوال بجانب آن قیبان بدخصال دیده بدین قال تکلم فرمود مقطع
این مردهٔ تغافل و آن کشتهٔ نگاه
مقدور نیست دیدن نادیدنی چنین

غزل

چو سبحه بسکه نفاق ست سخت لیلارا
قسم بپای تو ساقی که گوه تمکینی
بکس ز سلسله پیوند کس نمیزیبد
بمحفل تو می زود رس نمیزیبد
اسیر آن مژه بوالهوس نمیزیبد
چو مرغ قدس نشیمن ز اوج چرخ بود
باین نمو من عشق مرهستی خود
که زاغ بهیده گور اقفس نمیزیبد
با آشیانه دام این خار و خس نمیزیبد
که عکس آینه‌دار قفس نمیزیبد

غرض که عشق بر کمال از مشاهدهٔ آن رجال و شنیدن آن قال گرد کدورت و ملال را در بیابان سینهٔ بی کینهٔ خویش دریافته بسان وحشی صحرائی بوحشت درآمده برجهید و از انجا برسید و به بیابانی دیگر رسیده بدین چنین قال حسب حال خود نواهای کشید غزل

وقت ارباب دل آشفته بموئی گردد
که ترا ز وے مکافات بموئی گردد
صید وحشت زده آواره بهوئی گردد
عاقبت چون همه را خاک شدن در پیش ست
بی تامل مژه مکشای درین عبرت‌گاه
ای خوش آن خاک که جامی و سبوئی گردد

بیت عشق چون مهتاب فارغبال در سونا نشست
همنشین با عالمی گشت و همان تنها نشست

دل صید عشقست بحکوم کس نیست
الحکم لله و الملک لله
دنیا و دین کو شک و یقین کو
الله الله الله الله غ

طرفه حالی ست که خلق از من دیوانه بتنگ
من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش
لیکن آن شاهان بسان صیادان پیش

راه می گذاشتند و بمقابل نوایش این چنین صدای افراختند تتمه غزل

این غ آب ست که هر روز بجوئی گردد
غزل تا بکی خاطر من واله و شیدا باشد
راه عشق ست که بی میل و محابا باشد
رو مگردان تو ازین عشق که این عشق خدا
عشق آن اولی ست که او علت اولی باشد
صفت عشق باین مشت گلی می بخشند
در بیابان غمت بی سر و بی پا باشد
دل ما طالب عشق ست چه شاید گفتن
ناگزیر ست که اندر همه اشیا باشد
زخم شمشیر تغافل همه مخصوص من ست
تا که شایستهٔ اخلاق نکوئی گردد
در بیابان تمنای تو صد جان بجویست
حسن عشق ست که او احسن حسنا باشد
عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم

غرض که آن هر دو شاهان بلاگردانش می گشتند و هر دم بپایش می افتادند و عذر جرأت و تقصیرات خود می خواستند و بار بار بحضورش می خواندند غزل

حاش لله که بود بی تو سر زیستنم
جان نمانم که دگر جای کجا خواهم ساخت
هیچ چیزے نشود دیده بجز پیرهنم
گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم
یادگاری ز ستم اسپ سواری دارم
تا رسیدی بمن آواز سیاهی تو گهی
این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم
لله الحمد که بارے چو تو یاری دارم
باغ من این سر کویست و بهار این گلرو
این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم
شد چنان قالبم از ضعف که گردن نگری
چون بمیرم که کند یاد و ران انجمنم غزل
گردم از رخ مبرای اشک که این عطر وفا
عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

سر بزانوی غمم مانده و خلقی بگمان
که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم
والا ز جام وصالش چو منی را چه نصیب
این قدر بس که درین کوی گذاری دارم

لیکن آن مجذوب اصلا گوشی بسخنهای ایشان نمی کشود و نگاهی بجانب آنها نمی نمود والتفاتی نمی فرمود فاما در عالم دیوانگیهای خویش بمقابل سخنهای آن دلریش باین چنین سخنان ترنم می نمود قطعه

عقل ما در راه او سرگشته و حیران بماند
در حقیقت عشق باشد هادی اسلام ما
ما نشان و نام خود در راه او درباختیم
بعد ازین ما خود که گوید از نشان و نام ما قطعه

کنم بر خویشتن نفرین که از اهل خرد باشم
اگر در عشق بر مجنون مرا رشک جنون باشد
ز سر تا پای هر جا می نهم انگشت می نالم
ز تاب درد باید پیکر کس ارغنون باشد
سپندی گو که بر آتش فتادم خوب می نالم
معاذالله اگر در وی پذیرائی فسون باشد
بیاد آه سردش آتشی باید بدو دو آید
کسی خواهد اگر چون عشق او هم گرم خون باشد

رباعی در معرکهٔ عشق نه هر کس غازیست
کانجا همه با تیغ بلا دمسازیست
عشقی که چو شیران بکشد در خونت
عشق نتوان گفت که روبه بازیست

و هم بجال جلال این چنین قال می سرود

غزل خسرو عشقیم و دل گلگون عالم گرد ما
گوهر انفاس باشد گنج باد آورد ما
بر همه سوز دل ما خاکساران روشن است
آفتاب عشق کی ماند نهان در گرد ما
دردمندانیم با درد محبت کرده خو
نیست بیدردان عالم را خبر از درد ما
گو تن ما شو کبود از سنگ بیدردان که هست
آسمان در دور از خورشید روی زرد ما
تا ز پروردی ز گرم و سرد عالم بیخبر
نیستی آگه ز اشک گرم و آه سرد ما
نیست با آسودگان دهر ما را نسبتی
خضر و آب زندگی آتش بود در خورد ما
شد دل ما عاشق از دست و که میداند چه شد
خان و مان عقل ما و از جنون ویرانه ما غزل

روشن چراغ حسن که پروانهٔ خودیم
آباد گنج عشق که ویرانهٔ خودیم
در پیشگاه کس ننشستیم زیردست
بالا نشین مسند غمخانهٔ خودیم
بر تلخ نیست رشک شکر خواب دیگران
بیدار بخت شورش افسانهٔ خودیم
گر دست عشق چارهٔ عقل و علاج نفس
زنجیرها گسیخته دیوانهٔ خودیم غزل

مستانه سخن میرسد از دل بلب ما
عشق است که بربست زبان ادب ما
مستیم از آن می که بقطره نگنجد
زان ساغر و پیمانه نباشد طرب ما
ما شمع نسوزیم و بمهتاب ننازیم
خورشید بود انجمن افروز شب ما
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش
چندان که دراز است زبان طلب ما
در کام نهنگ و دهن شیر نخوابیم
رشک است بر آسودگی بوالعجب ما
گر خود همه بر طوبی و فردوس برآیند
کس را نرسد دست بشیرین رطب ما
ما را همه خوانند درین میکده عاشق
از برکت عشق تو همین بس لقب ما

از شنیدن این سخنهای هوش ربا والهٔ شیدا سر خود را بر پای آن عشق بی پروا گذاشته این چنین نوای کشید قطعه

دیده از حسن بستیم که خودبین گشتیم
در نظر داشتن آئینه تدبیر نبود
اهل معنی چه بجا منع ز صورت کردند
حاصلی جز گنه از دیدن تصویر نبود

سالها عدل چنان کرد دل من که مرا
کرم او قوت سرپنجهٔ تقدیر نبود
بخطا ها ز تو امید عطا ها دارم

هیچ کس را بمن اندازهٔ تقصیر نبود
مس ارباب خرابات زر ناب شده ست
تحفهٔ عفو تو جز جرأت تقصیر نبود

دست من تافته زانگشت بجرم و عصیان
حیف در صومعه از لای می اکسیر نبود

غرض که آن شاهان چون بسیار ابرام می نمودند و صحبت داری را ازو می خواستند در بیان عالم مستیها این قسم سخنان ازو می شنیدند رباعی

جز کلفت از ابنای زمان حاصل نیست
تا دریابے که هیچ کس قابل نیست
پیش همه عاقلی و رعنائی به
بیدرد و بلا بسروری نتوان رفت
رباعی بر پای بلاکشان خورد تیشهٔ عشق
تا پای توان نهاد در بیشهٔ عشق غزل
حباب ناتوان لرزد ز بیم حرم خود ورنه
غروری هم اگر دارد کسی با ما کجا دارد

اما طبع تو با متحان مائل نیست
رباعی در عشق ملامتی و رسوائی به
وندر ره سودای تو سودائی به رباعی
خواهی که پس از کفر بیابی ایمان
در هر جگری نمی دود ریشهٔ عشق
حریص دین و دنیا عشق آن یکتا کجا دارد
دماغ گوشمال قطرهٔ دریا کجا دارد
زند فرهاد بر سر تیشه و پرویز افسر را

صحبتها بایدت باین مردم داشت
کافر شدن و گبری و ترسائی به
اندر ره عشق سرسری نتوان رفت
تا جان ندهی بکافری نتوان رفت
باید جگر شیر بدست آوردن
بچشم تنگ احول نور وحدت جا کجا دارد
همه خاکیم پیش ما فلک زانو زند عاشق
ازین کی عشق میر یجد از آن پروا کجا دارد

بالجمله آن شاهان آن عشق را عاشق صادق دانسته بجان و دل معتقدش گردیدند و بر خود ها خدمتگاری و خاکروبی آستانش گزیدند و با همدیگری گفتند که اگر حالا از جائی خبر آن حسن بیابیم بر سر و دوش نشانیده باین عشق رسانیم و بار منت این خدمت را بر جان و دل خود گذاریم و ازین بار ما آن حسن را ادبی حرم محترم و قبله و کعبهٔ خویش می خوانیم و بجای خسرو خواهر خود می انگاریم و چون آن همه بی التفاتی و بی توجهی آن عشق را بحال خود می دیدند از عدالت و انصاف خویش آن صاحب حال و الریش را معذور داشته بدین قال تکلم میکردند غزل

کمند حسن را اچین تصرف
رباعی آن سر که ز جام عشق مستی دارد

ز ناشروم گیرای عشق ست
آشفتگیش ناز تسلی دارد

خموشیها همه غوغای عشق ست
بوصلم گر نباشد التفاتے
سودای دگر دو دماغ ها نیست

درازیها همه پهنای عشق ست
تعجب نیست استغنای عشق ست
سوی مجنون بهار لیلی دارد

غزل جز غم عشق تمنای دگر نیست مرا
هیچ فکر دگر و رای دگر نیست مرا
رباعی کافر شده ام بدست پیغمبر عشق
درد دل روزگار و درد سر عشق فرد

بسر عشق که سودای دگر نیست مرا
از سر عشق بدر کرده هوای دو جهان
جنت چه کنم جان من و آذر عشق
ز عشق هر چه بدل نقش بود زائل شد

کافر عشقم و جز عشق ندارم ایمان
جز غمش وسوسه فرمای دگر نیست مرا
شرمندهٔ عشق و روزگارم کرده ام
نشان سکه نباشد زر گداخته را

و آن عشق نیز چون درگاه و بیگاه حضور و خدمت و رفاقت و موافقت آنها را با خود میدید و از فنای نفس در ذاتهای آنها می فهمید گاه گاهی نظر التفات و مهربانی بجانب آنها می نمود و بهمان حالت دیوانگی با خود بسخن درآمده این چنین سخنها را می سرود

رباعی

کانی دست رسد بزلف یاری که مراست — نی کم شود از سر خماری که مراست
هر چند درین واقعه درمی نگرم — درد دل عالمی ست کاری که مراست

رباعی

هر کس نه ترک اعتبار خود کرد — او کار خدا نکرد کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز میخواهد عشق — کس را نتوان بزور یار خود کرد

غزل

بگیر جای درین بارگاه جا اینجاست — درآ به عشق که دارائی گدا اینجاست
نگه بصیقل حیرت نکرده روشن — هزار گم شده هر گوشه رهنما اینجاست
بکاو کاو نشین کان کیمیا اینجاست — دلیل کیست برون آ ز خویش و پا بردار
بپا بجرگهٔ قربانیان جلا اینجاست — بگوی عشق ز راز خاک ره بلبن گیر
ثواب نیست مراعات حال درد کشان — هزار مظلمه در گردن وفا اینجاست
بلاست چشمک ساقی و لجبش ساغر — حذر که آفت رندان پارسا اینجاست
بخود قرار جفا داده ام گناه این ست — بکس گمان وفا برده ام خطا اینجاست

غزل

پای لبستی ز عشق باید کرد — کهنه دیوار عمر محکم نیست
راز بر اهل راز مبهم نیست — مهر بر لب زدم که محرم نیست
تا نگردی علم بمعشوقی — دعوی عاشقی مسلم نیست
گر توان زیر دست خود نشستن — هیچکاری برین بقدم نیست
دل ز خم طلب چند به تن برارد — آئینهٔ غم نفس زدن بردارد
هیچ چیزی بغیر او مطلب — هیچ چیزی بغیر او هم سر تاجی
دستم نشکست در تبار دعا — یارب که دعا دست من بردارد

و آن هر دو شاهان نیز بر حال خراب خود هزاران شکر و سپاس میکردند که الحمد لله والمنة اگر تا بحسن نرسیدیم و جمال با کمال او را ندیدیم ولیاقت و طاقت عشق و وصل او نداریم باری بعشق او خود رسیدیم و سعادت خدمتش حاصل کردیم و می خواندند غزل

عرش در سایه ام بسایهٔ عشق — از سر کم مباد سایهٔ عشق
چون توانم صریح عقل شنید — بس که فهمیده ام کنایهٔ عشق
در گدائی گمان بخردهٔ عقل — مغز گاه هست آفتاب خرد
خویش را خواجه کن بپایهٔ عشق — هان تو شیدا در آب سایهٔ عشق

غزل

بصد گردون تسلسل بست دور ساغر عشقم — اگر گردانید یارب این قدر گرد سر عشقم
غمم دردم سر شکم ناله ام خون دلم داغم — نمیدانم غرض گل کرده ام با جوهر عشقم
گهی صلحم گهی جنگم گهی مینا گهی سنگم — دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمیگردد — در آتش هم عرق آرم خجالت پرور عشقم
نیم نومید اگر روزی و احرام هوس دارم — که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم
نه فخر کعبه و نخواهم نه ننگ دیر اگر آهم — سر تسلیم دارم هر چه خواهی چاکر عشقم
ندارد موی مجنون شانهٔ غیر از پریشانی — چه امکان ست واله جمع گردم دفتر عشقم
دل را بکوی عشق تعلیم برده ایم — در هر قدمی بگردش و تسلیم برده ایم
با خود خطاب با سگ آن کوی کرده ایم — پیوسته نام خویش بتعظیم برده ایم

رباعی شیدا ز خودی و خودپرستی بگسل | زین کوتهی و درازدستی بگسل
زان پیش که بند بند تو از هم گسلد | دستے ز من و موبموی هستی بگسل

عشق برکمال چون این چنین مقال می شنید و آن چنان حال آن شاهان خراب احوال می دید از غایت کرم و نوال در عین حالت گریه و ملال نگاه لطفی بجانب شان افگنده بدین چنین قال ناله برکشیده آن دلشدگان را دلی می بخشید

ای سخت اندیشه زین اشک دمادم دارم | من غم خویش ندارم غم عالم دارم

رسیدن تاجر وفانام بر سر حال آن عشق تمام و رسانیدن او عشق را بدان حسن عالی مقام و بمقابل یک دیگر برخواندن آن رجال بسیار شعرهای حسب حال

چنین گویند که دران دیار تاجری از قدرت قادر کارساز و فعال مختار بنده نواز از ملک هندوستان وارد گردید که نامش وفا بود و او نیز چون شهرت حال و کمال آن مجذوب را شنید برای دیدنش در انجا رفته مبلغی نیاز به پیش نظرش گذرانید و بخدمت او بپا گردیده به نیاز تمام بعرض رسانید که الحمد لله این همه جهان گردی و بادسنجی من ضائع نگردید که جمال باکمال این قسم بزرگ صاحب حال را دیدم و بحضور خدمت این چنین سلطان مملکت بیزوال رسیدم اگرچه در آن وقت و حال آن مجذوب صاحب حال التفاتی بحالش ننمود و نگاهی هم بجانب نذرش نکشود لیکن از غلبهٔ شوق و دیوانگی سراپا ذوق بمقابل آن حرفهای مدح و ثنایش این سخن را سرود و از صفای باطن دل آن وفای باصفا را بطرف خود جذب فرمود

رباعی ما کافر عشقیم مسلمان دگر است | ما مور ضعیفیم سلیمان دگر است | از ما رخ زرد و پاره جامه طلب
بازارچه قصب فروشان دگر است | و هم بدین چنین قال نوا برکشیده بکیفیت حال خود در آمده از هستی خود بیخبر گردید غزل
منم که نغمه بگوشم کمال می گیرد | شراب در نگاهم اعتدال می گیرد | اگر سری نکشم سوی بیخودی چه کنم
مرا ز همدمے خود ملال می گیرد | گهی که قرعهٔ چشم بعرش می غلطد | ز نقطهٔ دل من عشق قال می گیرد

چنانچه آن تاجر به پیش آن خادمان حاضر که شیدا و واله بودند در آمده بر نشست و از هر باب بسخن پیوست و گفت که من در عالم جهانگردی بسیار نموده ام لیکن در تمام عمر خویش این قسم مجذوب صاحب تاثیر که بی نظیر وقت خود است ندیده ام مگر در ملک هندوستان یک مجذوبه را تا بحالت مجذوب شما مشاهده کرده ام که او نیز همین حالات و کیفیات دارد و بهمین قسم کرامات و تصرفات که ازین مرد شنیده ام از و نیز بظهور می آید یعنی که بویرانها و خرابها می باشد و بمعموره و آبادی نمی آید و وحشیان صحرائی با او انس و محبت دارند چنانچه در وقت گریه شریک دردش گردیده با او بگریه و زاری می گرایند و بحالت وجد و سماع در آمده بگرد اگردش تصدق می شوند و چون از دهان بی امان آه آتشین را می انگیزد

نهال و اشجار پیرامون خود را بسان آتش می سوزد و چون درختان آن بیابان برنگ اشجار صحرائی آتش رسیده می نماید و هرگاه که حرفی و حکمی از زبان قضا جریان او می برآید بهمان دم اثر و نتیجهٔ او در خارج پیدا می آید چنانچه بسیار مریضان و محتاجان برای صحت و برآمد حاجات بخدمتش میروند و از برکت نفس کیمیا اثرش کامیاب مطلب می شوند و او دران چنان حالات که مردم از و بکام میرسند اکثر میفرماید که ما برای درد دیگران درمانیم فاما در حق خویشتن درد بیدرمانیم و اگرچه ما برای بیچارگان چاره گر دانیده اند لیکن برای کار خویش چه بیچاره گردانیده اند و از دهان آن نازنین این چنین سخنهای دلنشین بیاد دارم قطعه

پیش من چاره کردن چه بلا آسانست
این چنین ساخته هجران تو بیچاره مرا
ناتوان گشته ام از سنگدلی سیمبری
بستر از آهن و بالین سزد از خار مرا
رباعی درماندهٔ درد و دوا درمانم
خود مرکز و چون دائره سرگردانم
اقرب ز وصال و ابعد از حرمانم
در دوری و نزدیکی خود حیرانم رباعی
بیداری چشم و خواب بختم نگرید
بر دست فنا غارت رختم نگرید
نی مرده نه زنده همچو باد نوروز
اندر تن سست جان سختم نگرید

چون واله و شیدا از ان تاجر وفا این بیان و ماجرا شنیدند با همدیگر گفتند که مقرر است آن جناب حسن خواهد بود که محبوب این مجذوب و مقتدای ماست دران وقت آن تاجر پرسید که این مجذوب شما چه نام دارد گفتند که این جناب را حضرت عشق میخوانند و آن مجذوبه را که تو دیده حسن می نامند و این حسن و عشق از روز ازل باهمدیگر طالب و مطلوب و عاشق و معشوق می شوند و مفصل حقیقت آن عشق را از ابتدای احوال تا آن وقت و حال اظهار گردانیدند و از کیفیت و ماجرای خویش هم آگاهی بخشیدند و دران حال العجب کیفیت این قال را سرودند بیت

عشق هر چند که در پرده بود مشهور است
حسن هر چند که بی پرده بود مستور است

چون تاجر وفا این حقیقت و ماجرا و نام آن مجذوب با صفا را شنید آه سردی برکشیده زار زار نالید و برخواند غزل

خوش عرصه ایست عشق که شاهان پیاده اند
دست از عنان کشیده و از پا فتاده اند
طی کرده اند بادیهٔ عشق سر بسر
در بیخودی بجای قدم سر نهاده اند
گاهی ز مهر گرم روند آفتاب وار
که ذره سان براه محبت فتاده اند
هم ساغر مراد بجانان کشیده اند
هم دیدهٔ امید بجانان کشاده اند
تاجر اسیر طوق وفا شو که در جهان
شیران راه عشق سگ این قلاده اند
رباعی خوردم می صد ساله ز خمخانهٔ عشق
گشتیم همه سرمست ز پیمانهٔ عشق
لبریز شد از زهر چه کام حنظل
هرگوش من از تلخی افسانهٔ عشق
رباعی دیدیم سیه مستی دیوانهٔ عشق
بحری ست دگر گریهٔ مستانهٔ عشق
شد تلخ بکام دیده شیرینی خواب
درگوش من افتاد چو افسانهٔ عشق غزل
آسمان کهنه سبوئیست ز میخانهٔ عشق
بحر یک قطرهٔ تلخ است ز خمخانهٔ عشق
خالی حلقه صفت چشم برین در دارند
تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق
نیست در صومعهٔ عقل بجز فکر معاش

گنج بر روی هم افتاده بویرانه عشق | گرچه افسانه بود باعث شیرین خوابی | خواب ما سوخت ز شیرینی افسانهٔ عشق

و گفت که شمار است میگوئید که این مجذوب همان محبوب ست و آن محبوب همین مجذوب ست چرا که من بارها این گوش بهوش خویش شنیده ام که چون او از جا بر می خیزد نعرهٔ یا عشق را از دهان می انگیزد و باز چون می نشیند حرف یا عشق را گفته بدن ناتوان خود را بر زمین میریزد و هم من این چنین سخن موزون از زبان آن مجذوب مفتون یاد دارم **فرد**

عشق می گویم و می گریم زار | طفل نادانم و اول سبق ست | **فرد** | عشق میگویم و جان میدهم ای وای که من

چه بلا عاشق این عشق بلا آوردم | پس حالا که من این حقیقت را شنیده ام بدل خود اندیشیده ام که تمام عمر گرامی خود را

در سفر تجارت بی سود بباد داده ام درین وقت که بآخر حیات رسیده ام باید که سفر با ظفر نمایم و سود و بهبود آخرت بدست آرم وآن آنست که این عشق نژند را بدان حسن دلپسند رسانم و این خدمت را سعادت سرمدی دانم چنین گویند که چون آواز این سخن آن تاجر وفا بگوش سراپا هوش آن عشق با صفا رسید سر پر خمار از آئینهٔ زانو بر افراخته چشم مخمور مستور را و اساخته نگاهی بجانب آن تاجر انداخته فرمود که این مرد غریب کدام خبر عجیب را می گوید که زنگ غم و گرد کدورت از آئینهٔ دل و لوح سینه ام میرباید و این چه نام نامی ست که از زبان گوهر بار خویشش می برآرد که به تعظیمش هر موی بدنم برمی خیزد **بیت**

چرا ز اسم ست این تاثیر در قال | مسمی را که خواهد یافت احوال **بیت** | ورا بحسن ستایش کنند ازان غافل

که حسن هم ز جمالش چه دلبری آموخت | غرض که چون آن شیدا و واله التفات آن بی نیاز عالم و عالمیان را بجانب

تاجر وفا دیدند و از دهانش این حرف و کلام را شنیدند بزودی از هر دو طرف دست او را گرفته بحضورش کشیدند و به نیاز تمام بعرض رسانیدند که این تاجریست که از ملک معمور هندوستان می آید و خبر خیریت و سلامت جناب حضرت حسن می گوید و هم این اراده دارد که اقدام مبارک حضرت عشق را بدان دیار رسانیده بجناب حسن ملاقی گرداند و بار منت این خدمت لائق را بر جان خود گرفته سود و بهبود تجارت نشاتین حاصل نماید بالجمله چون بآن عشق پژمرده یکایک این بشارت و مژده رسید خوش دل گردیده روی نیاز بسجدهٔ شکر کریم کارساز مالید و بگریهٔ شوق درآمده فریاد برکشید که ای حسن دلنواز حسن کرم خویش این عشق دلریش را ضائع نگردانیدی و در آخر کار از عنایات بی علت بجانب خود جذب فرمودی و بجالت (؟) رسیده با این چنین سخنان ترنم نمود **غزل**

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام | باز قلاب محبت می کشد سوی توام

دور از آن در هم منت گویم عا از جان و دل | هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام | رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من چون زیستم

زین گنه تا زنده ام شرمندهٔ روی توام | **رباعی** برعود دلم نواخت یک زمزمهٔ عشق | زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق

حقا که بعهد ها نیایم بیرون | از عهدهٔ حق گذاری یک زمزمهٔ عشق **غزل** | ز دل چون غنچه یک چاک گریبان گر میخواهم

گشاد کار خود بی ناخن تدبیر میخواهم
بکوثر گر زند ساغر ندارد بسملم سیری

نیم مخمور می کز قلقل مینا بجوش آیم
دمی آبی اگر میخواهم از شمشیر میخواهم

سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخواهم

و یکایک نعرهٔ یا حسن دستگیر بر زده از جای خود بتمام از دل و جان برخاسته بپیش تاجر وفا شتافته گفت که ای هادی طریق و ای مشفق شفیق تو خود خوب میدانی ع

که در تاخیر آفتهاست طالب از زیان دارد

پس زود بگو که قبلهٔ دل بکدام جانب می نماید و راه منزل الکرم کدام طرف باو میرسد تا روان من ازین مقام برآید و بدان سو روانی پیدا نماید و بدین سخن ترنم نمود غزل

خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
هر که آغاز ندارد نه پذیرد انجام

مرحبا قاصد فرخ پی و فرخنده پیام
که از و خصم بدام آمد و معشوق بکام

چون آن تاجر وفا که سراپا مروت و صفا بود این حال آن عاشق صادق را مشاهده نمود او را ببر در کشید و به پایش در افتاده گفت که راه نورد بادیهٔ وصال قدم مبارک خود را بر دوش این پامال خود بگذار و بار منت قدم رنجه کردن بر جان من بدار و یا عرض مرا قبول فرموده جسد شریف و بدن نازک خود را بر مرکب من برآر که بدون این دو وجه در حرکت دادن وجود گرامی تو که در سوای جانی و روانی طاقتی و توانی نمی یابم مصلحت نمی شناسم و جرأت نمی کنم چون آن عشق سراپا غیرت که تمام جرأت و همت بود این التماس و مسئلت از و شنید چشم مست خود را پوشیده بجانب محبوب کارساز خویش متوجه گردیده این نوا بر کشید که تا من در مرکب ناتوان خویش طاقت و توان می یابم براهت میدوانم و چون بجائی در افتاده از کار در می مانم توئی چاره و درمانم این بگفت و بخیال دلربا در آمده بطرزی که آن وفا آمده بود چند گام بلغزش اقدام رفته بیفتاد و بیهوش گشت چنانچه دران لحظه آن تاجر وفا آن عشق با نوار امع شید او را بر سواریهای خود سوار گردانیده بجانب قبلهٔ مراد آنها راهی گردید اما چون آن مجذوب محبوب در اثنای راه گاه و بیگاه بافاقت می در آمد بپای خویش روان گشته قطع مسافت دوری و جادهٔ مهجوری میفرمود و هر گاه که بخیال آن دلخواه از هوش خود فانی می گردید و یا از ناتوانی و ماندگی بر زمین می غلطید باز آن وفا بر سواری انداخته بجانب مقصدش متوجه می گشت و باز در لحظه که بافاقت خود میرسید این نواها می کشید غزل

برتراشیدم زبانها گفتگو آخر نشد
نیستی گر مرد درد دل تو عاشق دل مدار
در شکستم آن رقیبان را غلو آخر نشد
رنگ فراخت خنجر ناجر نعصای دیگران
بر سر باچه می کند بال همای دیگران

در محبت هیچگه نشکست نقش سادگان
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد
انتظار برق صد ره خرمنم را سوخت ست
آبله گامها شمرد لیک بپای دیگران
نی طلبی ست دو قدم نی طلبش ست بیش و کم

عاریت کردم قدحها جستجو آخر نشد
کینه ورزیهای چرخ تو بتو آخر نشد
زین چه حاصل محضر مهر و وفا کردم درست
ماجرای عشق و حسن شعله خو آخر نشد غزل
سایهٔ التفات فقر چتر دوام ما بس ست
سبحه صفت شمرده ام آبلهای دیگران

دل گر از شکست خود محرم آگهی شود
گر خبردهم که کیست کام روای دیگران
سیر تعلقات خلق یاد رهائیم نداد
برفروات حواله نیست بند قبای دیگران

چشم بخواب و انکرد گل بصدای دیگران
هر که درین زمانه زاد در غم عالم اوفتاد
عقده بپای من فگند رشتهٔ پای دیگران
عشق از ین وودم هوس جمله مقلد همیم

تنگ معاش لابدت و اخرواز ردت
ماتم خود نداد یاد شغل عزای دیگران
محرم جیب خویش باش با گل و غنچهات چکار
بر سر ما شکسته اند خشت بنای دیگران غزل

دوستان از منش دعا مبرید
می گدازم ز خجلت نگهش
در جواز سوال مستغنی ست

زنده ام نامم از حیا مبرید
هر کجا او بود مرا مبرید
ببرید این ترانه یا مبرید

خاک من وارد انفعال غبار
غیر دل نیست آستان مراد

کاش بادم برد شما مبرید
بر در هر کس التجا مبرید

غرض که آن مجذوب محبوب بعجب حالت رفتن و طرفه کیفیت بردن راه جدائی را قطع می نمود و چون آن واله و شیدا این همه حسن خدمت و فدویت آن تاجر وفا را بخدمت عشق خود مشاهده می کرد بمقابلش می خواند رباعی

این عمر همه صرف وفای تو کنم
تا عمر بود مزید عمرت طلبم
تا جر خواهم که جان فدای تو کنم
تا جان باشد بجان دعای تو کنم

وهم آن عاشق صاحب دل دران چنان وقت و حال برین قال نوا می کشید رباعی

آن کیست که خار خار من بردارد
بردوش کسی که بار من بردارد غزل
نه سیل گشت هوادارم و نه آب روان
همین براه طلب رهنما بس ست مرا
ز قوت خود چه خورم غم بعالم اسباب
نوامی کشید غزل

یارحمت ننگ و عار من بردارد
رفیق راه محبت وفا بس ست مرا
سرشک و آه خود آب و هوا بس ست مرا
محب صادقم ای جان خدای میداند
که عاشقم جگر خود غذا بس ست مرا

یارب شبی گرانی آفت دهر
انیس گوشهٔ محنت بلا بس ست مرا
ببین بکوکب اشکم ز مهر و ماه رخش
گواه صدق محبت خدا بس ست مرا
و بجانب شیدا و واله دیده این

نیم جان رفته و نیمی دگرم در راه ست
که در فروتری از چرخ برتری داند
بهر خلق که اخوان یوسف اند همه
خوشا کسی که چو من جنگ زرگری داند
بگیر یاد ز من عشق این مسلمانی

بگذر از عشق که این کار بسامان نشود
مشکل عشق بیک مرتبه آسان نشود
بجاه عشق کسی سد اگر تواند بست
برین مباش که یوسف برادری داند
فسردگان تمنا بزی عبث جوشند
مباش منکر کافر چو کافری داند

آسمان تابع و معشوق بفرمان نشود
غزل کسی بمملکت فقر سروری داند
میان آرزو و دل سکندری داند
ز صلح سیمبران نیست بهره ور هر کس
شرار شعلهٔ دل باد اخگری داند
یاری تاجر وفادار اندک مدت بدیار معمورهٔ هندوستان

مع آن دوستان رسید و آنها را بجائی نشانیده اول خود برای گرفتن خبر آن حسن در کوه و بیابانی که او را دیده بود روان گردید

خبر رسانیدن تاجر وفا بآن حسن باصفای عالی مقام از رسیدن عشق خوش خرام مبارک اقدام و دران وقت شنیدن او در حق خود دعای حسن خاتمه از زبان آن حسن تمام

چنین گویند که چون آن تاجر وفا دران مکان که حسن را دیده بود رسید دید که آن حسن زار و نزار گردیده در غار کوهی افتاده است و در تن او رمقی از جان مانده است و دران دم اخیر آن حسن بی نظیر بملایمت و آهستگی تمام بدین چنین کلام تکلم دارد ع

رو بدیوار غم مانده و غیر از نفسی	آمد و رفت ندارد بمن خسته کسی	رباعی عشق تو گرم چه غم فراوان آرد / نندیشم اگر هزار چندان آرد
یا کار غمت بسر برم مردانه	یا عشق تو روز من بپایان آرد	غزل

وان قدم نیز بحسرت شده طی مبدم ست	تا بچین سر زلف تو رسد دست نگاه	میتو زین خسته دلان تا بعدم یک قدم ست
ما نگوییم که در عرصه نشان نیست ز عشق	عشق بسیار ولی عشق جهان محکم ست	مژده بر سنبل فردوس کشودن ستم ست
کو طبیبی ست که مشهور همین قدم ست	ناله رعد که همدوش فغان دل ماست	عشق را بر سر بالین من آرید بعجز
تیغ طعنی نکشد بر سخنت کس ای حسن	آهوی نطق ترا حرمت صید حرم ست	تار زیرست که در ساخته با تار بم ست

همین که بگوش آن حسن باکمال آواز قدم رسید دم در کشیده چشم مخمور پر انتظار را وا ساخته این نوا بر کشید که ای عشق بر سر حسن رسیدی و حال حسن خاتمهٔ او را بچشم خود دیدی اما چون آینده را غیر مطلوب خود دید باز چشم را فراهم آورده بهمان خیال محبوب خود مستغرق شده از فکر آینده و رونده این جهان بیخبر گردید **فرد**

	شادی در دل ز غم عشق تو نداداد	کاین خلوت عشق ست کسی بار ندارد
و بار بعد از ساعتی با آواز حزین برخواند	**بیت** شور آمد و می برد از جا مرا	می کند برپا قیامت هر صدای پا مرا

ع چون زید دل خسته بیماری که صد بار از امید | چشم بگشاد و ترا یکبار بر بالین ندید **غزل**

خرم دل کسی که ازین غم شود خلاص	یعنی بمیرد از غم عالم شود خلاص	پهلو بخاک مرگ نهد دم فرو برد
از ننگ همنشینی همدم شود خلاص	زین های های گریهٔ جان سوز بس کند	از موج خیز دیدهٔ پرنم شود خلاص
بر داغ آرزو نه نهد مرهم وصال	میرد ز داغ هجر و ز مرهم شود خلاص	در وادی طمع که پر از داغ محنت ست
بی گم کند ز منت حاتم شود خلاص	شمع روان مجلس روحانیان شود	زین خاکدان چو عیسی مریم شود خلاص
دائم چو حسن از غم هستی مکدر ست	فرخنده ساعتی که ازین غم شود خلاص	

چنانچه آن تاجر وفا از دیدن آن حال و شنیدن این حال متاثر گردیده زار زار نالید و بدل خود اندیشید که اگر این عاشق ناتوان را درین وقت و حال مژدهٔ وصال عشق بر کمال میرسانم از غایت سرور شادی مرگ می گردد چرا که طاقتی و توانی در بدن نازک ندارد پس

مناسب حال او آنست که اول از شنوانیدن آواز خوش که قوت روح ست قوتی بدل و جانش در آرم بعد ازان آن خبر دلربا را مفصل شنوانم غرض که آن هوشیار نزدیک گوش سراپا هوش آن نگار نشسته باهستگی و خوش آهنگی این غزلها را ترنم نمود غزل

از چمن رنگ رعنا آمده ام
چون نگه رهبر پا آمده ام
باخدا عشق و خدا با عشق ست
گفت خاموش که گویا عشق ست
طرفه خود بین و خود آرا عشق ست

گرم از کوی وفا آمده ام
داغ حسرت بنگاه تو شدم
مدِ آهم که من از قصد بلند
گیست و خلوت حسنش گفتم
هم کشد کوه بلا هم نالد
راست این آیه رحمت عالمست

وه چه بسیار بجا آمده ام
گرچه آئینه نما آمده ام
بر در دل بصفا آمده ام

غزل

آمد آواز که تنها عشق ست
ناتوان عشق و توانا عشق ست
دین عقبی دل دنیا عشق ست

موج رنگم که بپای بوی حسن
طوفی از کعبۂ دیدار کنم
عشق راهبر و همتا عشق ست
این چه شورست ز دل پرسیدم
شد نیاز آئینۂ شوخی ناز

غزل

کشیدم نالۂ یعنی پیام عشق می گویم
ز ملک دوست می آیم سلام عشق می گویم
سزد گر بر نوای درد من روح القدس قصید
ز بزم شوق می جوشم ز جام عشق می گویم
بحمد الله وفای راحت دلهای دردم
از دور ره ور از عشق آمده است

بجون دل زبان بستم که نام عشق می گویم
اگر وارسته ام خود را اسیر درد میدانم
مقیم بزم عشقم از مقام عشق می گویم
نه از هر کوچه گرد عقل دنیاوی خبر دارم
حدیث شوق میرانم کلام عشق می گویم
آئینه بود بوی گل و موج نسیم

رسیدم با خروش بیخودی از من نمی پرسی
و گر آزاده ام خود را غلام عشق می گویم
حریف عشق را جوش و خروش از می نمی باشد
من از شاهنشه بچابک خرام عشق می گویم
رباعی دل سلسله بند ناز عشق آمده است
از سینه بسینه راز عشق آمده است

همین که آن حسن تمام این حسن کلام با معنی را بگوش هوش خود صغا فرموده بحالت وجد در آمده از جای افتادن خویش برخاسته بمقابل آن وفای باصفا برنگ آئینه رونما برنشست و گفت بیت

مژدۂ وصل تو آورد از جهان دیگرم
جان من میر قصد از شادی مکرر آمدست

مرده بودم داد پیغام تو جان دیگرم
می جهد چشم همانا وقت دیدار آمدست

دران وقت آن تاجر نیز با او بسخن پیوست و گفت که ای حسن تمام و ای محبوب عالی مقام دل خوش دار که اینک عشق تو نیز بمیان این دیار پر انوار رسیده است و حالا برای دیدار فائض الانوار می آید با دمان خود گفت که بزودی شور با تیار نموده بیارید و چون آورده حاضر گردانیدند با برام تمام باعث گردیده چند قاشق را بدو خورانیده گفت که ای حسن باصفا حالا برای خدا اندکی بخوردن و نوشیدن میل و رغبت فرما تا در بدن ناتوان تو توانائی نشستن و طاقت سخن گفتن و دماغ حرف شنفتن با عشق دل آزار بسیار گفتار پیدا آید که من از سر زمین عرب جناب عشق را مع شاه شیدا و واله شاه که در طلب وجویائی تو سلطنتهای خود را گذاشته فقیری و گدائی اختیار کرده خادمان عشق تو گردیده اند آورده ام فرد

با حلقهٔ گیسوی تو هر کس که سری داشت
در عاقبت کار ز سودا زدگان شد
و برای قوت جان و قوت روانش

بدین چنین سخنان ترنم نموده از کمال علم موسیقی و جوهر وفاداری خود هم باخبر گردانید رباعی

شیرین بوفای کوهکن می نازد
یعقوب ببوی پیرهن می نازد
داود بلحن خویشتن می نازد
عشق تو بنالهای من می نازد غزل

ماییم و همین ترانهٔ عشق
چیزی جز عشق نیست در دل
عشق و دل درد پرور ما
داریم سرے تمام سودا
افسانهٔ یوسف و زلیخا
عقل آمد و ناامید برگشت
شدم مست از می الفت ییری

داریم سر فسانهٔ عشق
عشق ست متاع خانهٔ عشق
ما و غم جاودانهٔ عشق
پیوسته بر آستانهٔ عشق غزل
یک حرف ز داستان عشق ست
چون دید زبان ما عشق ست
دل من ساغر سرشار عشق ست

ما بلبل بوستان قدیم
از سوز درون نشان نگیریم
بر کشتی خویش ناخداییم
قرآن همه ترجمان عشق ست
دل است ز عشق سربلندی
غزل خموشی غنچه اسرار عشق ست

افتاده بدام و دانهٔ عشق
خواهید اگر نشانهٔ عشق
در قلزم بیکرانهٔ عشق
آری همه جا بیان عشق ست
هر چند که ناتوان عشق ست
سخن یک بلبل گلزار عشق ست

و آن مرو لبیب بسان عندلیب از نالهٔ خود مست گردیده سر پر خمار و چشم سرشار خویش را پیش آن نگار بر زمین رسانیده باز بآواز حزین این چنین نواها کشیده نقش خود را بخاطر آن نازنین دلنشین گردانید غزل

با آیین تبرک مشتی از خاک حرم دارم
ز مهر عاشقانت در وفا من محضری دارم
بیت در هر سراز هوای تو سودای دگر ست

بآب روی می نازم روی بر خاک دری دارم
ز آتش گاه گبران هم کف خاکستری دارم
بغیر از عشق دیگر مستحقی نیست در عالم
هر دل بجستجوی تو در جای دیگر ست

لب خشکی پی دریوزهٔ چشم تری دارم
سزد در مجلس تقسیم جانان گر شوم حاضر
زکوة حسن اگر بخشی ز خود مسکین تری دارم

غرض که چون حسن از زبان تاجر مفصل حقیقت آمدن عشق خود را شنید و نام و نشان و عنوان گوینده معلوم نمود بغایت خوش دل گردیده فرمود که ای فائی وفا در حق عشق بینوا طرفه بکار آمدی و نادر وفاداری نمودی در آخر کار عجب دستگیری از پا افتادگان فرمودی او سبحانه ترا نیز بدرد محبت رسانا دو از گرفتاری ماسوای خود آزاد گرداناد بالنبی و آله الامجاد و بکیفیت احوال خود در آمده بدین چنین سخنان حسب حال نواها بر کشیده آن قاصد پیغام رسان را هم از اثر مقال خود صاحب حال گردانید رباعی

صد قافله جان بتن رسید از قاصد
در سینه هزار گل دمید از قاصد
تا مژدهٔ دیدار شنید از قاصد
از خانهٔ تن جان ننهد پای برون

فرد

زان گل که نگه در انتظارش می کاست
امروز ندای آمد آمد برخاست
غزل سینهٔ من مجمر و دل اخگر ست
عود از لخت جگر در مجمر ست

قاصد آورد پیام دلدار
با هم آتشی که ز مژگان و کرد
در هوایش بای دل خواهم فشرد

باز گردید ز خود رفتن یار رباعی
دل رفت که خانهٔ چشم کجاست
چون حبابم تا هوای در سر ست

سالک ملتبس بمحبت حقیقت [illegible] خود را بیان می نماید [illegible] مراد وجود [illegible] عشق دارد [illegible]

در شکایت نیستم از بخت شور	زهر او با کام شیر و شکرست
جوش دعوی گرم جویان را سبب	داغهای من مهرهای محضرست
حالیا ای حسن بگذر از شهی	پایهٔ افتادگی زان برترست
بایدش آمد علاج نیستش	گوش بر آواز و چشم بر درست
گر بچیدم زان نهال اول بری	آخری در یابم آن هم نوبرست

غزل

از شب و روز جهان صد زخم کاری خورده‌ام
صبح و شام از سیلی افلاک ایمن نیستم
می کنم غواصی دریای طوفان دیده بیت
خانهٔ چشمی بمن ماندست از تاراج عشق
آن بنده نواز چاره ساز آمده است
غزل هزار شکر که شاه فلک جناب رسید
بپای بوس وی آن کس که چون رکاب رسید

چشم عبرت بین اگر باشد ترا در روزگار
شد جوانیهای ما همرنگ خون مرده
یار می آید و من فکر نثاری دارم
غنیمت آنست کانهم وقف دیدارش کنم
هر عمر که میرود دمی آید باز
بروز تیره آفاق آفتاب رسید

چیست دانی عمر رنجور بغم پرورده
سید هر شام یاد از بزم برهم خورده
دل خراب عشق و من حیران دل حالم مپرس
مروای جان گرامی بتو کاری دارم فرد
رباعی صد شکر که آن بنده نواز آمده است
عمریست که رفته است و باز آمده است
روا بود که چو تاجر عنان ز دست دهد

القصه آن تاجر وفادار هر دو جا جدا جدا تا چند روز خبرگیری خورانیدن و نوشانیدن و غسل دادن و پوشانیدن آن هر دو ناتوان که برنگ چشم معشوقان بیمار و بدرد عشق و محبت و بلای درد فراق مبتلا و گرفتار بودند بمبالغه بسیار و ابرام بیشمار گذارش می کرد که ای عاشقان ملکی صفات برای خدا حالا قدری بخوردن و خفتن نیز میل و رغبت فرمائید تا شما را قوت و طاقت دیدار و گفتار همدیگر پیدا آید که بدون اندک بهم رسیدن تاب و توان مقابل گردیدن شما هر دو ناتوان بعقل ناقص من که اسیر حکمت و تدبیر و گرفتار عالم اسباب است هیچ باب مناسب نمی نماید بیت

ز ضعف تن عجب حالیست بیمار محبت را	که نتواند کشید از ناتوانی بار صحبت را

غرض که آن هر دو بیمار محبت غذا و دوای خود دانسته بخواهش دل میخوردند و حکم آن طبیب حبیب خود بجا می آوردند و بمقابل پندهای ناصح خویش این چنین شعرهای دلریش را میخواندند غزل

انکی صبر و شکیب از چو منی بسیارست	داغ جان رفته ز اندازهٔ تعداد برون
مستی از حسرت تجرعهٔ او مخمورست	صحت از آرزوی نرگس او بیمارست
دوستان پند بهنجار دلم افگارست	بار دل بیشتر از ضابطهٔ مقدارست

باری چون آن عشق خیر مآل از فضل ذو الجلال بجمال خود دولت وصال را که بنزد عقل محال بود بقریب رسیده فهمید که انشاء الله تعالی فردا یا پس فردای قیامت دیدار حسن سراپا نگار میسر خواهد گردید بحالت هوش و افاقت در آمده بجانب شاه شیدا و واله شاه که تا این قدمت با آنها سخن نکرده و چار چشم نگردیده بود دیده بهمان ذوق و شوق خود این غزلهای آبدار را خوانده شعرهای پهلودار خود را بگوش شان رسانیده حواس و هوش آنها را پریشان گردانید

غزل پریرهٔ عشقیم جنون مرحلهٔ ما	مجنون بلاکش بود از سلسلهٔ ما

ای کعبه روان همرهی ما گذارید ** اکنون نه حرم پیش و نه قافلهٔ ما
ما نامه سیه فرد انش چه کشائیم ** از چار کتاب ست کجون مسئلهٔ ما

ما طالب ذاتیم نه جویای صفاتیم ** بنده نه بظاهر دل پر حوصلهٔ ما
بازار مجازست گذر سوی حقیقت ** نور شجر طور دهد مشعلهٔ ما

کی قطع ره کعبه مقصود توانیم ** گر ناقه همت نشود راحلهٔ ما
دیوانه عشقیم درین بادیه ای عشق ** کز هفت فلک میگذرد غلغلهٔ ما

غزل هر وعشق از زمین و آسمان بیرون بود ** همچو رنگ رفته کز کون و مکان بیرون بود
بشنود چون بند و بست باغبان اندر چمن ** از قفس هم بلبل بیجان و مان بیرون بود

شاه شیدا از شنیدن این چنین مقال آن صاحب حال فی الحال بمقابلش گذارش نمود **حسن مطلع**

سوی دنیا بازگشتی نیست از خود رفته را ** همچو آواز جرس کز کاروان بیرون بود

و هم واله شاه از دریافتن آن چنان اندازان مرد آگاه بی اختیار از میان سینه بی کینه خود آه برکشیده بمقابلش برخواند مقطع

باعث او واله صبر من نماند بجا ** در قیامت کوه را از کف عنان بیرون بود

غرض که چون آن شاهان زان عشق عالیشان آن چنان نکته و بیان راشنیدند معانی و مراد اتش را دریافته کنایاتش را که ابلغ از صریح بود فهمیده از جای خود برخاسته بپایش چسپیدند و به نیاز تمام بعرض رسانیدند که ما جناب عالی را مرشد و هادی خود میدانیم و آن حسن را قبله و کعبه دختر و خواهر خود میخوانیم و هر گز بعالی خدمت نسبت رقابت نداریم و از ان خطرها و جراتهای سابق نادم و پشیمانیم و همیشه در سر و علانیه توبه و استغفار میخوانیم و ازین جناب جرم بخش نیز امید عفو داریم این بگفتند و زار زار نالیده بگریه و اگرویش تصدق می گردیدند و آن وفا را برای خود شفیع آوردند بالجمله چون آن عشق جرم بخش از ان شاهان این بیان شنید خوش دل گردیده از جای خود برخاسته با هر یکی بغلگیری نمود و بغایت مرتبه عجز و نیاز خود رسیده فرمود که ای شاهان فوی الاحسان من همان کنیزک بچه و نوکر شما هستم پس حالا شما نیز از سر گناه بی ادبی من که از قوت دیوانگیهای عشق کردم درگذرید و معاف کنید که آن کریم غفار شما را نیز معاف فرموده بسلطنت بیزوال رسانیده عاشق خود گرداناد و از تجلیات حسن جمیل حقیقی مشرف کناد بالنبی و آله الامجاد و هم این وفا و جمیع حاضران و مسلمانان را در محبت خود و محبوب خویش عطا کناد آمین آمین آمین

مشرف گردیدن عشق با لکمال از تجلی حسن سراپا جمال

چنین گویند که بعد چند روز آن تاجر و فاهر یکی را غسل داده رخت نو پوشانیده بدین عنوان مقابل یک دیگر گردانید که حسن را بر مسند ناز نشانیده بجانب پشت و پهلو تکیهای ناتوانی داده آن قبلهٔ مراد عاشقان را بجای خودش قائم گردانید و آن عشق تمام را الطریق امام به پیش قبلهٔ مقصودش ایستاده کرده آن هر دو شاهان را بدستور ماموم پس پشتش در آورده خود بحضور آن محبوبهٔ سلطان ملک خوبی رسیده برای مجرا کنانیدن آن جانبازان بدین سخن موزون که برای مهربان کردن دل نامهربانش

سراپا جادو و افسون بود آواز بر کشید **غزل**

از درت آنها که در مسجد بطاعت میروند
سنگ را اینجا بحکمت مومیائی می کنند
ای وفا فانی شود احوال شاهان را بدین
سلطان بخیال تو خراب ست و گدا نیز
رباعی ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه
آن کاستغنا فل کشتی این را بنگاه **غزل**
چه شد که حسن ترا با صفا تماشا کرد
این قدر هم چه ضرورت کسی حجاب شود

پادشاهان بر سر کویت گدائی می کنند / مفلسان عشق عرض بینوائی می کنند
سجده های سهو طاعات ریائی می کنند / دردمندان را گرانباری نمی آید بکار
آشنای عشق میخواهی ز خود بیگانه شو / زانکه با بیگانه اینجا آشنائی می کنند
خود فروشانند زاهدان و خودنمائی می کنند / **قطعه** بی درد تو از منعم و درویش کسی نیست
در دور لبت بهر یکی جام وفا هم / سجاده گرو داشته تسبیح ورا نیز
نزدیک تو و دور ترا حال تباه / کس نیست که از تیغ غمت جان ببرد
کدام دل که گرفتار و جان فدای تو نیست / کدام دیده که حیران و مبتلای تو نیست
یقین شناس که آئینه آشنای تو نیست **مبیت** / این چه حسن ست که زود هر پر آشوب شود

وهم دران حال عشق با کمال بدین قال بحضور حسن بر کمال بطرفه کیفیت حال

این نوا بر کشید **غزل**

دل ز زاهد ز تیر سگی ز هد
نیستی مرد هجر هرزه ملاف ے

بوالهوس میزند ز عشق تو لاف / تیغ عاشق کشی بکش ز غلاف
تا بدر روی کشان نگردد صاف / رو رقیبا بدر ز رشک بساز
کجاست قابل داغ غمت دل همه کس / گلی ست این که نمی روید از گل همه کس

همین که دران مقام عشق تمام و آن هوسناکان خام بحضور آن حسن عالیمقام به تسلیم جان رسیده از خودی خود به تمام خالی گردیده بتواضع و نیاز خم شده سرهای پر هوا برای سلام تا بپا رسانیدند از آن حسن بر کمال بعجب انداز ناز و نیاز این مقال شنیدند **رباعی**

نارانه زریست نی نثار سیمی / جز تحفه عجز بندگی تقدیمی
چون شاخ گلی که خم شود پیش نسیم / از یار سلامی و ز ما تسلیمی ے

ز جای خویش دگر بر نمی توانم خواست / که طفل اشک سری در کنار من دارد

وهم آن سلطان ناز بجانب آن سپاه جانباز چشم غماز خود را گشوده نگاه آشنایانه بطرف آن عشق نا آشنای خویش انداخته تبسمی نموده برخواند **غزل**

تو آفتاب منیری و دیگران انجم
که دیگران همه نقشند بر در حمام
انیس خاطر گوشم سماع روحانیست

زهی سعادت من تا تو آمدی بسلام / خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام / اگر تو آدمی اعتقاد من این ست
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست / درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام

وبجانب آن هر دو شاه نیز تیر ژان یک یک نگاه انداخته بطرفه انداز بطرف تن سراپا گداز خود اشاره ساخته بعجب کیفیت و حال بدین قال هم تکلم فرمود که همه حاضران و ناظران را دیوانه و حیران جناب خویش گردانید **غزل**

حریف باده کجا عاشق خراب کجا

جنون عشق کجا نشۀ شراب کجا
بدور عشق تو ای دلربا نسیده ام
شب فراق کجا و خیال خواب کجا
مجوی گرمی عشق از دم فسرده دلان
سفال تیره کجا جام آفتاب کجا فرد

رسید یار و تو افتاده ناتوان ای دل
که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا
خوش ست غمکده ام در گرفته آتش آه
سبوی باده کجا شیشۀ گلاب کجا
از حسن و صورت این همه معنی که گفته ام

طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا
شب فراق تو خوابم برد خیالست این
فروغ شمع کجا خانۀ خراب کجا
طمع مدار رخا سد فروغ دل ای عشق
عشق ست هر چه هست دگر ها حکایت ست

و دران چنان ضعف و ناتوانی آن معشوق لائق برای تعظیم آن عاشق صادق تمام قد برخاسته این نوا برکشید غزل

بازم رسید عشق و زجا رفت پای صبر
از آسمان اگر گذرانی بنای صبر
جز خاک نیست نقد محبت که اهل دل
ناآشنای عشق بود آشنای صبر
از پیری من عشق جوان شد گوئی

جائی که عشق جلوه نماید چه جای صبر
در عشق اگر صبور نباشم زمن مرنج
جانها گداخت تا نشد ئی کیمیای صبر
رباعی در کوی غمت عشق مرا راه نمود
از حسن من انچه کاست بر عشق افزود

یک موج خیز عشق برابر کند بخاک
جائی دگر ولی دگر ست از برای صبر
ای حسن عاشقی به عشق شکیبائیت چه کار
بر من در صد هزار شادی بکشود
آنکس عشق بجز دو دیدن دیدار و مشاهده

آن همه تعظیم یار و شنیدن این گفتار بی قرار گردیده برخواند غزل

سخنی بود به نسبت ز سمک تا بسما
شاهد جان منی پیش جمالت چون شمع
بخدا می نگری گفتمت آری بخدا

راست ناید بقلم گر و جهان شرح دهم
دارم امشب هوس سوختن از سرتا پا
دل عاشق ز سر جان گرامی برخاست

هر چه در وصف تو گفتند زماه و بیضا
تا قیامت صفت عشق من و حسن ترا
گاه گفتی که در آئینۀ رخسارۀ من
بوفاداری حسن تو نیی حسن وفا

و از غایت اضطرار بسجود ست از جای ایستادن برو دیده خواست که سر را بپایش رساند و سجدۀ نیاز گذارد اما دران وقت حسن از دست اشاره منع نموده فرمود که ای عشق زنهار این سر پر خمار خود را بپای عصمت من نخواهی رسانید که هنوز درمیان من و تو آن پردۀ حجاب باقی ست و تا حال آن شرط بمیان نیامده است و برخواند غزل

سایه انداخت ست بر سر ما
آمد و جا گرفت در دیده
خال مهر و خط وفا آمد
صدا برکشید تتمۀ غزل
که کند شاه همدمی بگدا

سرو من قد بطلعۀ ابدا
وه که این آمدن فتاد بجا
بر رخ حسن تو بسی زیبا
دل صفا یافت دیده شد پر نور
پر ستم کرد با ادای نکو

دیدم از وی وفا در آخر کار
اثر دانۀ سرشکم بین
دران زمان آن عاشق بینوا بمقابل آن حسن با صفا این
در قدمهای تست نور و صفا
زیبد از اهل حسن محسن ادا

شکر لله که کرد عمر وفا
که بدامم از آن فتاد هما
همدمم شد اگرچه خود عجب ست
غرض که چون آن وقت و حال

آن عشق صاحب حال از آن حسن بر کمال آن چنان حرف و مقال شنیده مرضی او فهمید برنگ نقش تصویر بجای خود
بی حرکت و تقریر در مانده دست رعنا بپایش نتوانست رسانید و بعد لحظهٔ معروض داشت **غزل**

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
یا رب مباد هرگز این حسن از زوالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
در وهم من نگنجد کاندر تصور عقل
در عمر خویش روزی روزی شود وصالی
آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی
وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
عاشق بکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر نیاید در هجرت احتمالی

وهم این نوا بر کشید **غزل**

من و دلبر بهم نقشی نبستم از هم آغوشی
ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر میخواهم
زمان وصلت از بخت اندکی توفیر میخواهم
بقدر یک دو دوری صبح محشر دیر میخواهم
ز تیغ ناز تو در خون طپیم چندانکه دل کردم
جهان گر کیمیا خواهد من این اکسیر میخواهم

همین که آن حسن بی حجاب از عشق بیتاب این تمنای ناصواب شنید بهم بر آمده
چین بجبین افگنده باز بناز بجای خود نشسته فرمود که ای عشق خراب گاهی از دهان تو سوای تقاول بدنی بر آید پس
من حیرانم که این دل دیوانات بر سر خود چه بلا میخواهد در آن وقت تاجر وفا این قال حسن را شنیده آن حال خرابی عشق
بیتاب را دیده گذارش نمود که فدوی هرگز معنی این معمای سربسته نفهمید که این ذات بی نیاز چرا روادار قدمبوس این
بیچاره عشق جانباز نگردید حسن بحسن ادا تبسم نموده فرمود که ای وفا حالا چون تو میان معامله ما در آمدهٔ راز دل خود را از تو
پنهان نباید نمود بشنو که عشق و حسن از روز ازل طالب و مطلوب و عاشق و معشوق اند و همیشه جویان و خواهان وصل یکدیگر هستند
فرد از ازل حسن و عشق میجوشند | هر دو چون رنگ و بوی گل باهم | پس ما نیز بدل و جان وصل صورت را بسان اتحاد حقیقت
میخواستیم و اراده داشتیم که اگر اتفاق افتد در جائی بخاطر جمع نشستیم و بمیان همدیگر عقد مناکحت بندیم لیکن در حقیقت از
قدرت قادر مختار و در ظاهر و صورت از سبب این شاهان ظلم شعار تا حال آن اراده و کار بر منصهٔ اظهار جلوه گر نگردید **فرد**

داغ کینه گذاری کراست پنداری
که انتقام ز دشمن کشیدن آسان است **فرد**
گریزانم ز جمشید و فریدون بندهٔ عشقم
همین یک حلقهٔ صاحبدلان احلقه در گوشم

واگرچه ما در تنها بیک جا تنها گردیده ایم و چندگاه همخانه بوده ایم لیکن دائم از خوف
بصیر خود که همیشه در همه جا حاضر و ناظر است می ترسیدیم و هرگز یک دیگر را دستی نمیرسانیدیم پس حالا هم بدان سبب از
دست رسانیدن او منع نمودیم و این آشنا را بسان ناآشنایان نامحرم فهمیدیم در آن وقت آن عشق بحالت شوق خود
در آمده بدین آهنگ نوا بر کشید **فرد**

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
خواستم پای تو از شوق ببوسم در خواب
یادم آمد نظر شرم تو شرمنده شدم **غزل**
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست

عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم | و بجانب آسمان و شاهان اشاره نموده تتمهٔ غزل را تمام نمود تتمهٔ غزل

عمریست که خواهند وبال من بد روز | آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم | گر شکل دل آویز تو این است بسا کس
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم | انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه | شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
آن جادو دلها که چنان زد ره عاشق | کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم | رباعی عمری برخ یک دگر ندیدیم بچشم
دام و رز که در هم نگریدیم بچشم | با یک دگر احوال خود از بیم رقیب | گفتیم بهر دی و شنیدیم بچشم

و دران حال واله شاه پریشان احوال سجدهٔ تعظیم را پیش آن حسن برکمال ادا نموده برخواند

ای بعهدت پارسائیها برسوائی بدل | من یکی زان پارسایانم که رسوا کردهٔ | و هم آن شاه شیدا روی خود را بخاک
نهاده این نوا برکشید | ای بدور حسن تو بس عاقلان دیوانه اند | من یکی زان عاقلان هستم که شیدا کردهٔ

و هم آن وفا بجانب آن حسن باصفا بچشم تمنا دیده بدین ادا نوا برکشید غزل

کدام سینه که خار دیدهٔ تمنا نیست | کدام دیده که از دیدنت فریب نخورد | کدام سر که در و خار خار سودا نیست
کدام کوه نوردی که سر بسنگ نزد | کدام بادیه گردی که خار در پا نیست | کدام دل که ز عشق تو ناشکیبا نیست
کدام گوشه که هنگامهٔ تماشا نیست | کدام ذره که دیدیم و آفتاب نبود | کدام عرصه که نظاره گاه عشق نشد
کدام وعده که بر روز حشر موقوفست | کدام رتبه که آنجا ده‌هند و اینجا نیست | کدام قطره که چون بنگرند دریا نیست
کدام خم که درین بزم پر ز صهبا نیست | | کدام سوخته جانی که نور عشق نیافت

باز آن شیدای پریشان حال بدین قال نوا برکشیده حقیقت احوال

خود را عیان گردانید بیت | جانم فدای آنکه جانش شد فدای چون توئی | گر جان فدا سازد کسی باری ای حسن تو لی

حسن برکمال از شنیدن این مقال آن بحال و دریافتن آن حقیقت و احوال بجانب عشق پرملال دیده بطرز و کیفیت حال بدین قال نوا برکشید

رباعی ای عشق چه دلها که پریشان کردی | سیلی که هزار خانه ویران کردی | ای شاه گدا گشتی مسلم نه گدا | پستی و بلندی همه یکسان کردی

ایجاب و قبول نمودن حسن و عشق به پیش آن وفا وکیل و بحضور شاهان که دو گواه بودند عدیل

چنین گویند که چون وفا و شاه شیدا و واله شاه آن بیان و تقریر از زبان آن حسن بی نظیر شنیدند از پاکبازی ایشان خیلی متعجب و حیران گردیدند چنانچه واله شاه گفت که الحق من نیز درین معاملهٔ پاکبازی ایشان گواهم که در خانهٔ خود بچشم خویش تماشای ایشان کرده ام که باوجود این همه شوق و یگانگی و آن همه جوانی و دیوانگی و باوصف آن چنان خلوت و همخانگی

همیشه از یکدیگر جدا می نشستند و بطریق برادران حقیقی گذران میکردند فرد

هر چند گوش در پس دیوار داشتم | آواز هیچ فتنه از آن خانه برنخاست

شاه شیدا چون این شاهی آن قول و فعل را از واله شاه شنید بی اختیار این نوا کشید

رباعی

پرخون ز فراقت جگری نیست که نیست | شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی | سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

گرچه صید دل ما قابل پیکان تو نیست | می کنم شکر که آن غمزه بفرمان تو نیست

بالجمله آن وفا باستماع آن ماجرا مفصل از حقیقت عشقبازی آن هر دو باصفا واقف گردیده برخواند فرد

نازم بحسن و عشق که از جام اتحاد | مستند و از میانه حیا گم نمی شود

و بعرض حسن رسانید که حالا بنده وکیل و این هر دو شاهان عادل گواه عدل موجود اند همین وقت ایجاب و قبول باید نمود که بزرگان پیشین گفته اند غزل

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر دم که دل بحسن دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

چنین گویند که آن حسن دلربا از شنیدن این حرف تاجر وفا تبسمی نموده بجانب عشق باصفا دیده فرمود که ای عشق حالا از سخن این وفا هم تفاول بدگوش من میدر آید لیکن هیچکس از تقدیر چاره و گزیر ندارد و نگاهی بجانب آن وفا کرده دم درکشید و چشم باحیا و سر پروفای خود را خم و فراز گردانید چنانچه او از انداز خاموشی معنی السکوت نصف الرضا فهمیده بجانب عشق متوجه گردیده گفت که ای عشق طالعمند این حسن دلپسند را بعوض تمام ملک و مال این جهان که بدست تو آید و آن مهر موجل ست هم بدل بدن و جان تو که این مهر معجل ست قبول می نمائی و او را از ته جان و دل میخواهی عشق گفت که با این شرطها خواستمش و قبول کردمش و دل و جان خود را دادمش و آن حسن نیز گفت که من تن خود را بعوض جانش بدو دادم و برضا و رغبت خویشتن را بیع کردم و کنیزکی درم خریده اش گشتم و هم او را بخرید خود در آورده غلام بیدرم خویش گردانیدم و بدین بیع و شرا باهمدیگر بایع و مشتری گردیدیم غرض که چون آن وکیل و شاهدان این ایجاب و قبول آن عاشق و معشوق بگوش جان شنیدند فاتحه با اخلاص خواندند و مبارک باد وصل حسن و عشق بجا آوردند و برای برآمد مراد همدیگر شان بادلهای شاد گفتند و برخواندند بیت

این دو را هرگز مکن از هم جدا | همچو ما بیچاره در هجران مباد

آمین آمین آمین و هم از زبان آن شاهان شنیدند بیت

وصل حسن و عشق چون شد ای خدا | هیچ عاشق دور از جانان مباد

دران وقت آن حسن بجانب عشق متوجه شده فرمود که ای عشق بهوش دریاب که دعای مستجاب و تفاول باصواب این حرف را می گویند و برخواند غزل

دمید صبح سعادت زهی سعادت ما | سحر بمیکده مقبول شد عبادت ما
شهید خنجر عشقیم و شاهدان جهان | بروز حشر گواه اند بر شهادت ما

مرید پیر مغانیم در طریقت عشق	باو درست بود نسبت ارادتِ ما	بغیر عشق نخواهیم یافتن دل وجان
که این نه روز ازل آمد است عادت ما	چنین که از نظر چشم یار بیماریم	روا بود که مسیحا کند عیادت ما
فرد دم مردن اگرم بر سر بالین آید	آن قدر عمر بخواهم که حالم بکند فرد	دلدار بر سرم بدم واپسین رسید
آخر برغبت دل خود یک نفس زدم	وهم آن عشق معنی آن قال وکیفیت آن حال فهمیده فی الحال خواند غزل	

الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید	الوداع ای صبر و حسن خنجر بر کشید
حبذا ای سینه ریشت زخم بر مرهم چکاند	مرحبا ای دیده اشکت شور در اخگر کشید
زهر مژگان عتاب آلوده کار خویش کرد	تلخ کامی انتقام خویش از شکر کشید
شمع محفل گو برافگن پردهٔ فانوس ناز	نیست جا دیگر ز بس پروانه پر در پر کشید
مژده باد ای عشق کام دلربایت غمزه زن	سینه بکشا پیش نه یا ذوق کن خنجر کشید

اجازت قدمبوس عشق از جناب حسن پرسیدن و از حسن ادا نکته از و شنیدن

باری دران وقت تاجر وفا باز بعرض حسن باصفا رسانید که حالا خود این بیچاره عشق بیهوش خود فراموش را حکم سجدهٔ قدمبوس فرمایید و آن عاشق نیز بآهستگی برخواند رباعی

جا جز بدرت اهل سعادت نکنند	رو جز بدرت اهل ارادت نکنند
پا بوسے تو عبادتے هست عظیم	فرمای که منعم ز عبادت نکنند

باستماع این کلام حسن خوش کلام پستهٔ دهان را بنمک تبسم رسانیده و غنچهٔ بستهٔ زبان را برنگینی کلام گل گردانیده فرمود که ای وفا معاملهٔ سجده های نیاز و کاروبار قدمبوس سراپا گداز تا دامی بود که نسبت عاشقی و معشوقی و مناسبت طالبی و مطلوبی درمیان بود حالا که گفتگوی من و او و نام زن و شو بمیان درآمده معاملهٔ این سودا پیدا گردید کاروبار آن همه دیوانگیها و معاملهٔ آن همه جنون و سودا ناپیدا گردید بلکه در امور آنهمه تبعیت و اضطراب گردش و انقلاب پیدا گردید یعنی که رتبه و مرتبهٔ آن همه سجده‌ها نیاز و عبادات مجاز بطرف این تن ضعیف نحیف رسید و اگر بحقیقت غیر حق را سجده جائز می‌بود درین دم حسن تمام برنگ شمع سرکش خود را بر اقدام این عشق عالی مقام که پروانه جانباز او است رسانیده تمام می‌گردید و بطرف عشق دیده برخواند رباعی

مرگ خود و زندگیت از و باید خواست	پروانه بوصل دست در گردن شمع
ای دل اگرت بوصل دلدار هواست	انگاه آور دکه بسرِ خود برخاست

پس حالا ای وفا رتبهٔ او بجائی رسیده است که بکنارش باید کشید و جان او را با جان خود محو ساخته ازین جهان کنار باید نمود و از آزار هجران نجات یافته بدوام وصال باید آسود همین که عشق دل ریش از ان حسن خویش این سخن نمک پاشی

را شنید بشور گریه و زاری درآمده بگشتن این نوا چندان نالید که بیهوش گردید **غزل**

آغاز چیست محرم انجام هم شدم / بایاد او نمود حق زندگی بمرگ
کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم / زین یک نفس بگردن خود دام هم شدم

لیکن باز آن معشوق سراپا سوز و ساز آبی از اشک خویش بر رویش پاشیده او را با فاقت خودی و هوش رسانیده فرمود
که ای عشق دیوانه وای در عین آشنائی بیگانه سابق از کلمهٔ استثنا بر زبان نا آوردن آن آفت بر سر خود آورده بودی و باز
مرةً ثانیةً با حرف بد تفاؤل نمودی که انشاء الله تعالی زنده بتو میرسیم و جان غیر عزیز خود را بر تو قربان میکنیم دران وقت چرا نگفتی که
من بفضل الهی زنده بتو میرسم و کامیاب می شوم که حالا من خوف آن تفاؤل بد در دل دارم که مبادا شادی مرگ گردی و اثر آن
حرف بد پدید و پیدا نیاید زیرا که کلام اهل دل را اوقات می باشد و مقرر است که سخن مردان جان دارد و عاشق این را کی
پروا دارد و مگر نشنیده بودی که گفته اند **مصرع** مزن فال بد کآورد حال بد — عشق جانباز زار بسجدهٔ نیاز
درآمده گفت که من نیز همین می خواهم که از عذاب جان کندن دائمی برآیم و بوصل بلا فصل گرایم که شنیده ام فتمنوا الموت
ان کنتم صادقین و برخواند **رباعی**

کردم برخ تو عید قربان امروز / ما را چو فلک بندهٔ فرمان تو من / چون گوی زمین در خم چوگان تو من
قربان تو قربان تو قربان تو من **غزل**
حاجیان چون حج ادا کردند قربان میکنند / عاشقان جانها فدا در کوی جانان میکنند
عید قربان ست و خوبان هر طرف بهر نوید / نیم بسمل را به تیغ تیز احسان میکنند
نیست در دین بتان قربان این کافر دلان / خون شیران را بخاک راه یکسان میکنند
هر زمان خون ریزی از تیر مژگان میکنند / آه ازین مستان آهو چشم کز تیغ نگاه
عشق تو دین داده بر باد از که پرسد این ستم / کین مسلمانان بچشمی نامسلمان میکنند

تمام گردیدن عشق نیک فرجام عالی مقام در حالت وصل حسن تمام ثابت اقدام

غرض که چون حسن جهانگیر از ان عشق دلگیر آن تقریر شنید و از صفای دل بی بدل خود اراده و تقدیر الهی را هم مطابق آن
فهمید از جای خویش تمام قد برخاسته بسان مد بر سر آن آفت گزیده رسیده گفت که ای عشق تمام زود خرام حالا رتبه و مقام
تو از سجده و قیام و نامه و پیام و حرف و کلام بالاتر خرام فرموده است و کیفیت حال ذات تو از اثر تغیرات حالات و کیفیات
که عبارت از قبض و بسط و سکر و صحو و یاد و فراموشی و هوش و بیهوشی و وجد و سماع می باشد در گذشته است و از همه اضافات
و اعتبارات خویشتن را بکنار کشیده است برای آنکه بر سر حالش وقت هم آغوشی و کنار رسیده است و درینجا از خودی
خود و انانیت نفسانی بالکل تبری و بیزاری حاصل نموده لیاقت و قابلیت قرب و معیت پیدا کرده است پس درین چنین وقت
و حال قرب و وصال چه جای تمنا و خیال قدمبوس بی اساس سجدات بی قیاس می نمائی که تو نه لائق آنی حالا تمام

ازین مقام اقدام بدل وجان خویش برخیز که تا ترا بکنار و آغوش خود در آرم وجان و هوش ترا از دل و دماغت بر آرم وازکردن تماشای قدرت پروردگار و شنوانیدن نادر حرف و گفتار این کوران و کران نابکار بوالهوسان و خام طمعان راخوب متنبه و شرمسار گردانیده قدری از حقیقت عشق صادق بی خلاف و کیفیت حسن پاک وصاف آگاه و خبردار گردانم و دران زمان بگوشهٔ چشم نگاهی بجانب آن شاهان نیم جان نموده این غزل را که مشتمل بر حال و مآل هر یک رجال بود بلطافت کیفیت احوال آن خوش مقال برخوانده هر یکی را بقدر عشق و نسبت و رابطه و الفت کیفیت و حلاوت و مزه ولذت رسانیده و چشانیده بود غزل

زدیوان محبت آرزوی منصبی دارم
کرمی سازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا

کس از من کامران تر نیست ناکامیست کامم اینجا
که هنگام تسلط غزل گردد انتقام اینجا
بجوش عشق نگرفتی کف خون صاف کن خود را

ندانم بسته تر از خویش آزادیست دامم اینجا
بیا عیدی کن و در عیدگاه عشق قربان شو
که شهد عمر می گردد پذیرای قوام اینجا

و به دیگر گوشهٔ چشم باحیا بجانب آن تاجر وفا اشاره نموده تتمهٔ غزل بی بدل خود را بحالش مناسب فهمیده بر خواند تتمهٔ غزل

به آب وسلامت بر در افتادگان بنشین
که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا

بخاک آستان از آسمان آید سلام اینجا
وفا از صیدگاه عشق جان بردی خطا کردی

نباشد راه در میخانهٔ غم تنگ ظرفان را
که امین بودن صید حرم باشد حرام اینجا

و دران وقت آخر تر کمان عشق جانباز از دیدن آن انداز و شنیدن این آوازه مراد و مرضی آن محسن سراپا سوز و گداز را دریافته زمان فدا کردن جان خود را شناخته بعجب کیفیت حال بدین قال نو ابر کشید مطلع

خضر هم عمرم از عشق تو در پایندگیست
منت هر لحظه مردن از غمت بر زندگیست

و آن شاه شهید نیز آن وقت و حال رازنان ارتحال فهمیده تاسف و حسرت بر کمال بر احوال خود نموده بمقابلش بدین مقال شیون نمود تتمه

عشق باید لائق حسن تو و آن خود محال
آرزو زوراه من و احسر تا شرمندگیست

و هم آن واله شاه از حقیقت و کیفیت آن وقت تباه جان کاه بیقین آگاه گردیده اشک ندامت از دیده های پر غرامت چکانیده بر خواند تتمه

آرزو و شوخ و هوس تنگ این چنین هرگز نبود
در تماشای جمالت دیده در شرمندگیست

جاودان عشوه سازت اسیر بازندگیست
رشک درد و اکردن یا بست کاخ و دوستیست

پامال بربل بما بر سو نگاه هم می پرد
وای بر جان من این بنیاد دل بر کندگیست

و آن تاجر وفای با صفا از شنیدن این همه نوای آن شاهان بینوا که بحقیقت گدای آن سلطان حسن بی پروا بودند خیلی حیران و پریشان گردیده بمشارکت حال آن عاشقان خوش مقال فی الحال همان زمین بدین آئین ناله بر کشیده گریان گردید تتمه

اهل همت را چه خجلتها که در بخشندگیست
و هم باین قال حسب حال تکلم نمود فرد

نیست کس در خاکساریها بآب و بی من
تم نصیب کسی گشت و گل نصیب کسی

باد خونرنگ خواهش حال سائل بهتر ست
رشک بر من سایه را در پایه افگندگیست
دلم خوش ست که در باغ آشیان دارد

غرض که دران وقت و حال حسن برکمال از مشاهدهٔ آن همه پریشانی احوال آن رجال و شنیدن این قدر حرفهای ندامت و غرامت و حسرت آن جماعت مبتلای بلا و آفت عشق و هوس و محبت خود نیز غمگین و پر ملال گردیده باز بدیدهٔ شفقت و مرحمت بجانب شاه شیدا دیده بدین چنین سخنان تمکین نمکی بر دل ریش آن غمگین خویش پاشیده قلب حزین او را قدری تسکین بخشید غزل

تربیت خواهی بسعی دل رسان خود را بعشق | در رهٔ شوق از هوسها عشق صادق پیش رفت
مرحمت بنگر که گر بیگانه آمد خویش رفت | حسن وحشی بود چندانی که رفت او پیش رفت

آن شیدای جانباز از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز و جانبازی بخان و مان نثاری خود فخر و ناز نموده بخوشی تمام از مقام بعد و محرومی خویش خرام کرده تا باقدام آن عشق عالی مقام رسیده سر و چشم خود را بپایش مالیده و سوده بدین آئین در همان زمین در افشان گردید تتمهٔ غزل

سجدهٔ خاک ره و بوسیدن پا رخصت است | حاجت ناکرده واشد لب بکام خویش رفت

عشق بی قرار از مشاهدهٔ این کار و شنیدن آن گفتار بی اختیار و ناچار گریان گردیده بدین ادا بحضور آن حسن بی نیاز و بی پروا نوا بر کشید تتمهٔ غزل

کوهکن و سولفگاری لذتی چندان نیافت | در زمان المحم ظلم نمک بر ریش رفت

و آن واله شاه تباه از ان حقیقت ماجرا آگاه گردیده برنگ مرغ بسمل بمیان اشک خونین خویش طپیده بسان خواهندگان داد بدین ادا فریاد بر کشید تتمه

بیش ازین مسکین و الا از فراموشان مباد | می توانش یاد کرد آری ز یاد خویش رفت

حسن عالیجناب از شنیدن این فریاد آن خانه خراب بغایت استعجاب بجانبش دیده بدین عتاب خطاب فرمود که ای بیخبر از ماهیت و حقیقت و ای هوسناک بیباک گرفتار مجاز و صورت حالا هم متنبه شده خوب غور نموده این معنی و معرفت را نیک دریاب که این عشق جانباز با حسن بی نیاز معاملهٔ عشق صاف و محبت بی خلاف و نسبت قرب و معیت دارد نه آنکه بسان گروه صوفیهٔ وجودیه و مانند طائفهٔ ملاحده بنسبت عینیت و حالت حلول یقین و اقرار می نماید پس بلا تشبیه باعتبار نمودن مثال نسبت من مجهول الاحوال را با این عشق ستوده خصال چون رابطهٔ حضرت خیر الاخیار صلی الله تعالی علیه وسلم بجناب پروردگار خیال خواهی نمود که در بارهٔ بیعت یاران اش او سبحانه در قرآن چنین بیان فرموده است که إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ پس تو هم اگر از سبب این همه ترک و تجرید از باعث آن قدر گذشت و تفرید دولت فقر و فراغت قناعت و قوت ایمان و مزید معرفت حاصل کرده و در خویشتن همت جانبازی و جرأت سراندازی می یابی سر خود را نیز تا بپای دوم این عشق ثابت قدم رسان و همان کار را در معنی و حقیقت مصافحه و قدمبوس من نابکار دل آزار انگار همین که آن واله دل ملول این چنین بشارت قبول را شنید و آن چنان اشارت کار مقبول را فهمید بغایت شادان و فرحان گردیده بزودی سر خود را بپای دیگر آن عشق عالیمقام ثابت اقدام رسانید و بدین کلام نوا بر کشید تتمه

شکر حق را واله حیران کجا خواهد نمود

پیش لطفش دعوی لاف و گزافش پیش رفت

و دران چنان مقام و جا تاجر وفای باصفا بحقیقت خویشتن را پیش آن شاهان بلند همت و سراپا جود و سخا محض مفلس و در معنی درویش و گدا دریافته آن همه معامله و کار تجارت خود را باد رفته انگاشته دل و جان خود را از ان قدر مال و جنس سر و بیزار شناخته ناچار و بی اختیار شده بدین ادا و انوار بر کشید تتمه

بر جهان از ترک تازی طرفه تاراجی دوید
سهل باشد تاج شه دلق من درویش رفت

بالجمله دران مقام حسن تمام بعد فراغ آن مرام از شنیدن این همه کلام خوش ادا و صادق و موزون و دلچسپ از لب و دهان و زبان و جان آن عشق و شیدا و واله و وفای خود خیلی متاثر گردیده آه سرد از میان دل پر درد بر کشیده درهای بی بهای آبدار را از اصداف چشم چکانیده بعین عنایت و نهایت مرحمت بجانب عشق صادق خود دیده بظاهر و باطن خویش ببویش اقبال فرموده بغل و کنار خود را گشوده اشارهٔ بهم آغوشیش نموده بدین قال حسب حال بطرفه کیفیت و احوال تکلم فرموده عشق مائل را بجانب حسن خوش شمائل در کشید رباعی

شد قصهٔ حسن زلف بس دو رو دراز
گاهی سخن از گدا گهی از شاه کنیم
تا چند حدیث عقل گمراه کنیم
ای عشق بیا که قصه کوتاه کنیم

القصه چون آن عشق جانباز حسن سراپا ناز خود را برنگ شمع کافوری گلدار منور بنور رونا بمیان آن محفل یار و اغیار ایستاده و برقرار بدید و بان سوز و ساز و بان اشارهٔ چشمک زنی ناز طلبیدن پروانهٔ دل پرگداز خود را بدین قدر روشن زبانی و این همه گرم بیانی فهمید شتاب و بیتاب از جای تب و تاب تن و جان خود بر جسته و برخاسته بسان پروانهٔ جانباز با بدن نازک و گیرای آن شمع سرافراز که بحقیقت و صورت افروزنده و نمایندهٔ جمال و کمال مرتبهٔ معشوقی و سوزنده و گدازندهٔ انانیت و خودی پایهٔ عاشقی بود چسپیده و ملحق گردیده بدین چنین طنین حزین نوای دلنشین بر کشیده گوش هوش آن طناز سراپا جوش را گرم گردانیده سینهٔ سخت و دل بی پروای جان ربای او را گداخته و نرم ساخته شریک دلسوزی و محبت اندوزی خود گردانید بیت

گفت جان بده ای عشق دادم و شادم
که در طریق وفا داد عاشقی دادم

غزل

سوز عشق ست که پروانه ببال و پر شمع
خویش را گرم تر از شعله کشد در بر شمع
گشته پیراهن پروانه قبا میرسدش
اگر کند پیرهنی از بر خود در بر شمع
چتر افراخته از جلوهٔ پروانه بفرق
شعله از باد چراغی که نهد افسر شمع

فرد

آمیزش حسن و عشق چون یافت کمال
برگ گل شمع شد پر پروانه

دران حال حسن با کمال که برنگ شمع سوزان آن پروانهٔ جان فشان ادب را در خود بسان جسم و جان چسپان گردانیده بود گرم زبان گردیده بدین چنین سخنان نورپاشی نموده آن محفل اهل دل را بطرفه نور و ظهور منور گردانید غزل

مژده ای دل که جان بکار آمد
مظهر لطف کردگار آمد
رفت ایام غصهٔ پنهان
نوبت عیش آشکار آمد
بر شهی لائق نثار آمد
روزگار جفا کشان خوش باد
وارهٔ و ورد اشتیاق رسید

مرہم زخم انتظار آمد　سر ظالم بپای خود فتاد　ملک معدلت شعار آمد　عشق خوش حال پر ملال از
شنیدن این مقال و دریافتن حقیقت آن چنان وقت و حال در عجب کیفیت احوال در آمده لب بگوش آن نگار با ہوش
چسپانیده بوسه جان ربائی ربوده برخوانم　بیت　تا بوسه بمن زلب دلستان رسید　جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
بیت　ہر بوسهٔ تو تشنهٔ بوس گرم کرد　فریاد کز این آب نمک تشنه ترم کرد　و با فسوس تمام و حسرت ناکام گفت
که ای حسن عالی مقام تو مرا از کلام تفاول بد منع می نمائی خود چرا درین چنین مقام که ہنگام قبولیت تمام می یابم بحرف
تفاول بد تکلم می فرمائی حسن بر افروخته از شنیدن این چنین طنین آن پروانهٔ سوخته برنگی که چراغ در دم واپسین میخندد
خندیده بحال آن پروانهٔ طپیان بالتفات جانستان گرم تر متوجه گردیده آن مسعود عاقبت محمود را تنگ تر در بر خود کشیده
بقسمی که شخص محتضر را بوقت اخیر می باشد ہانش را از تابش رخسار و نفس او را از شعلهٔ گفتار بند گردانیده و تنگ ساخته
گفت که ای عشق تمام حالا درین مقام سکوت نموده شتاب بسان غواص جوینده دُر نایاب دم را در خویشتن در کش و
بجای جمیع آرزوها و مرادات من نامراد دل شاد را در بر خود در کش و رہا شو از ہمه آفات و بلیات کشمکش که در نصیب و قسمت
حسن لطیف و صاف و عشق صادق بی خلاف ہمین نوشته اند که در آخر کار با ہمدیگر برسند و جمیع خواہشہا و تمناہای دنی
و فانی را از ہمت عالی در باقی کنند و برخواند　رباعی　وقت ست که قصد عالم پاک کنیم
وین پشت دوتا گشته بر افلاک کنیم　بوسید ستون خانهٔ جسم اکنون　وقت ست که روی خیمه بر خاک کنیم　بیت
آنکس که دل از ہوس جدا کرد　از پنجهٔ شعله خس جدا کرد　تیغ غم بیوفائی عمر　بند از بند نفس جدا کرد
عشق تمام از شنیدن این کلام و رسیدن آن چنان عالی مقام خویشتن را رسیده و نارسیده بمرتبه و پایهٔ مراد و کام فہمیده
از رسیدن نسیم وصبای بانگ و نوای آن دلربا برنگ شاخ بید از دہشت و ہیبت بیم و امید بر خویشتن لرزیده بدین چنین
کلمات نجات تکلم کرده بدولت سعادت حسن خاتمه رسیده برنگ تصویر بغلگیر بجای خود بیحرکت و تقریر گردید　رباعی

این گفت بغمزه آن بت مہرگسل
ہر باره زہر پاره مرادی حاصل　رباعی
دی دل ز زبان دشمنان می ترسید
این دم لب تو بوسه مہمانی کرد
دل دامن تو در نفس باز پس گرفت

من بوسه بدل امیکنم امروز بدل
ای دل ز فراق جاودان می ترسم
امروز ز چشم دوستان می ترسم　رباعی
لب بر لب تو نهاده در خواب شدم
کام تمام عمر درین یک نفس گرفت

ای دل بہزار پاره شو تا گردد
تو در بر و من ہم آن چنان می ترسم
با من سر زلف تو پریشانی کرد
محویت وصل تو مرا فانی کرد　بیت
باری تا دیر بسیار آن ہر دو یار که برنگ

شمع و پروانه سیاہی و ظلمت ایام فراق و مفارقت را دیده از تابش و آتش جدائی و تنہائی گداخته و سوخته شده بودند

باهمدیگر چسپیده مانده مزه و حلاوت نعمت وصل بلا فصل را خوب چشیده سیر از دل و جان و برکنده دل از عیش و عشرت هر دو جهان گردیده سیم تن و نقد جان را فدا و نثار جانان و دلدار خود نموده بنمودن آن چنان کار دلگدازی و تن سوزی خویشتن عجب اعجازی نمودند که یکایک آن حسن باجمال که بسان نور و نار با چندین جلوه‌های جمال و جلال بمیان فانوس خیال تن بی مثال می نمود برنگ شمع کافوری که پر از گلهای عذار و نرگس چشم بیمار و سمن و یاسمین و سنبل و سوسن گوش و بناگوش و زلفهای خوشبو و تابدار سراپا باغ و بهاری نمود از آتش عشق گداخته و سوخته از نظر ناظران و حاضران غائب و پنهان گردید و آن عشق سرانداز که مانند پروانۂ جانباز به پهلوی آن شمع سرافراز چسپیده و ملحق گردیده بود بگداز دل در آمده سراپا آب گردیده بدریای فنا واصل شده از سوزش نار عشق بی زینهار و از نور و تجلی حسن پر انوار سوخته و بمرتبۂ لطافت رسیده باد و هوا گردیده از چشم بینندگان پوشیده و ناپیدا شده با آن شعلهای پران از جای خود بر پریده مع آن نگار و نار آن عاشق و یار رسید بجائی و مقامی که رسید که هر کسی آن موطن و مسکن را کما حقه نفهمید باری بعد یک لحظه و یک زمان از باد تند حادثۂ دوران بمیان آن بیابان و کوهستان آن هر دو تن بیجان که با وجود بیجانی بسان فانوس و پیراهنش باهمدیگر بقسمی تنگ و چسپان چسپیده بودند که هرگز از هم جدا و منفک نمی گشتند گویا که بحقیقت و صورت بار و آستر یک جامه بودند بی تشخص و بی تن شده از جا و مسکن خود جدا گردیده و فرود آمده بزمین رسیدند و بخاک غلطیدند رباعی

عاشق تن تو بخیمه می ماند راست	سلطان روح ست و منزلش دار بقاست	فراش ازل زهر دیگر منزل
این خیمه بیفگنید چو سلطان برخاست رباعی	آنجا که گشاد برق اطلاق آغوش	آمد بفنا قید و مقید همدوش
هم حسن نخویش رفت و هم عشق نماند	شد سوخته پروانه و آتش خاموش	زنده شد هر که صاحب دل شد
مرده شمر کسی که واصل شد	جان بجانان رسید و عاشق را	بعد عمری مراد حاصل شد

تمام گردیدن شاه شیدا و واله شاه ناتمام بر اقدام آن عشق تمام و شنیدن بشارت بطریق الهام از کلام علام بتاویل تازه دران هنگام و بعد تمامی کار آن عاشقان دل زنده و نفس مرده اختیار نمودن تاجر وفای نیک فرجام تا بقیۂ عمر خویشتن کار جاروب کشی آن مقام

چون آن حاضران و ناظران بچشم خویش آن معاملۂ دلسوزی پروانۂ عشق و ناپیدائی جان شمع حسن مشاهده نمودند تمام عالم بدیدهای سیاه آنها پر از سواد ظلمت و کدورت گردید چنانچه واله و شیدا از گرد باد تند جنون و سودا در آن میدان

وصحرا بسان خس وخاشاک بهزاران پریشانی وبیچاک درآمده ازجای خود می جستند وخویشتن را بر زمین می افگندند وگرد مذلت وخاک خواری برسر وروی خود می ریختند وبدین چنین سخنان شیون می انگیختند **قطعه**

یاس حیائیم چه کمی داشت ای فلک — کامروز نا امید ز دشنام هم شدم
چیزی نشان ندادم وبدنام هم شدم — خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد

ودر آخر کار چون رتبه ومدار خود را تا بپای آن شمع مرده رسیدن ندیدند لاعلاج وناچار گردیده بیک یک قدم آن پروانهٔ دلسوخته چسپیده نعرهای جان ربا کشیده خویشتن را نیز تمام نمودند ودر وقت جان دادن این الهام از جناب حسن تمام بگوش جان شنیدند فَادْخُلِیْ فِیْ عِبَادِیْ وَادْخُلِیْ جَنَّتِیْ یعنی که چون داخل شدید از راه محبت در دل بندگان من پس بتحقیق که داخل شدید در جنت من که عبارت از دل بندگان من است که من نه در آسمان وزمین می باشم بلکه همیشه در دل مومنان خود می مانم که لَایَسَعُنِیْ اَرْضِیْ وَلَاسَمَائِیْ وَلٰکِنْ یَسَعُنِیْ قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ پس این شد اشارت وبشارت آن کلام واین آمد تاویل تازه کلام آن علام بالجمله چون دران مکان آن هر چار یار که یک جان وچهار تن بودند شهید خنجر عشق وکشتهٔ تیغ محبت گردیدند آن بیچاره تاجر وفا که آن همه محنت وجفا کشیده دراینجا رسیده بتجارت متاع اندوه والم غنی ومالدار درد وغم گردیده بود دست بی نیاز خود را از طمع دنیا کشیده پای طلب را بمیدان قناعت درآورده بمقام راحت رسیده برآسود یعنی که از دولت درد وعنای غم از فکر واندیشهٔ بیش وکم خاطر جمع ودل فروگشت وبهمان لحظه همه اسباب تجارت خود را الفقر الصدق ساخته آن هر دو دل زنده تن مرده را که برنگ بادام توام باهم چسپیده بودند بدست خود بهمان قسم غسل داده دریک تابوت درآورده مدفون گردانید **عندلیب**

خوشا وقتی که خوابم در بر دوست — چو بادام دو مغز اندر یکی پوست **فرد**
وز ازل عهد بهم چون گل رعنا بستند — عشق وحسن اند یک از هم نتوان کرد جدا

وسرهای آن شاهان بلند همت که عزم درست در راه محبت داشتند تا بپایهای آن عشق تمام رسانیده قبرها درست کرده خدمت جاروب کشی آن خاک تودها که گنج مدفون بود اختیار نمود

فرد همه بردند آرزو در خاک — خاک دیگر چه آرزو دارد **رباعی**
از گفت وشنفت خلق بیگانه شدند — آنانکه بفن شهرهٔ عالم گشتند
خوش آنهائی که محو جانانه شدند — روزی دو سه چون شدند افسانه شدند

وخودش باین قسم سخنان تکلم نموده بگریه وزاری می بود **رباعی**

گرد دنبال کاروان کردمرا — واماندل وسنگ نشان کردمرا
همدوش رفیقان نگذشتم از خویش — بار نفس چند گران کردمرا **رباعی**
هر رهرو همتی سپی جهد گماشت — بار خود را درین بیابان نگذاشت
ای نقش قدم تراکه خواهد برداشت **رباعی** — ای دل تا چند روز وشب خون خوردن
ای دل تو بخاک ناامیدی ماندی — انگاه زکام دل تمتع بردن

بگذر زین زندگے کہ از مرگ کسان ے باید دید تا بمردن مردن

وہم چون از برکت آن مقام استواری اقدام خود را در راہ ترک و تجرید از سبب کم تعلقی و از باعث اندک گرفتاری عالم اسباب در طریق فقر و تفرید می فہمید وہم صفائی در حال باطن خود میدید بنوای این چنین قال خوش حال می گردید

غزل

ما از وفا بدولت سرمد رسیدہ ایم
ور شاہ راہ عشق بمقصد رسیدہ ایم
بر آستان عشق کہ شد جای راستان
از سرو قامتان سہی قد رسیدہ ایم
فیاض عالمیم کہ در پیشگاہ عشق
در ہر نفس بفیض مجدد رسیدہ ایم
ای دل رسیدہ ایم بدریا دلی کزو
از دوستی آل محمد رسیدہ ایم

القصہ چون آن بلبل ہزار داستان این افسانہ و داستان را تا باینجا رسانید بجانب روی گل خویش دیدہ بخوشی تمام چہچہہ خندہ زد و گفت کہ عاشقان در عالم عشقبازیہا چنین جان بازیہا نمودہ اند الحمد للہ و المنة کہ من بمردم و باز زندہ بمعشوق جان بخش رسیدم

فرد

صد شکر بمردیم و رسیدیم بگلزار
احسنت زہر برگ بہر ریشۂ ما باد

آن گل بی پروا از استماع این نوای بلبل شیدا از غضب سرخ رو گردیدہ نگاہ تندے نمودہ فرمود کہ ای بلبل شوریدہ تو موسم بہار و ہم ایام خزان را دیدہ یعنی کہ مزہ و حلاوت شیرینی وصل رسیدہ تلخی و بیمزگی ہجران را نیز چشیدہ و ہنوز از دورہ چرخ بیدار غافلی کہ در پی ہر بہاری خزانی و در عقب ہر خزانی بہاری ست پس چرا امین گردیدہ چہچہہ خندہ کشیدہ مگر این بیان و پرش را از لسان و بازوی خود دیدہ و حول و قوت را از تن و جسد خویش فہمیدہ من از این خنک گفتاری تو در دل خود افسردہ و پژمردہ گردیدہ ام و نمیدانم کہ این یک حرف بار در سر تو چہ قدر بارش برف نماید و مرا چہ مقدار در زیر بار ملال پایمال گرداند و برخواند

رباعی

نی مطرب و نی نغمہ نہ چنگ و نہ دہل
ہنگامہ مستی ست چہ حسن و چہ عشق
نی جام و نہ مینا و نہ ساقی و نہ ل
نی شمع نہ پروانہ نہ گل سے نہ بلبل

رباعی

قدری اخفای راز نشناختہ
کز جہل بحرف و صوت پرداختہ
زان نالہ کہ منقار تو داد دست برون
بلبل شرمی کہ رنگ گل باختہ

رباعی

صد رنگ بباغ چشم عبرت تمہید
گلہای خیال شور و ماتم بالید
لیکن بکشا دلب کسی راہ نبرد
کاین گل خندید یا گریبان بدرید

رباعی

بلبل بخیال وصل زین بیش مبال
کو قرب و چہ بعد اندکی چشم بحال
ہنگامہ طراز صد جنون پروازست
گم کردن آشیان بزیر پر و بال

فرد

سراپا المم و از عجز طاقت
چو گل پروازم از رنگی برنگی ست

فرد

ای عندلیب نالان دم در گلو گرہ کن
گوش گلست نازک تاب فغان ندارد

فرد

بگوش پنبہ نہم از صدای خندۂ گل
دماغ نالۂ بلبل درین بہار کجاست

بیت

تا سخن آن بہ کس خاموش گردد ہمچو گل
صد زبان چون شمع شد یک گوش گردد ہمچو گل

باری چون بلبل از گل آن گرم نگاہی را دیدہ این صدای غنچۂ دہان را شنید بدین ادا نوا برکشیدہ برنگ مرغ تصویر

از ناله و تقریر دم درکشید رباعی
هر فتنه حدوث یابد از حرف و مقال
و فاخته صبح پر و بال گشود
مرا پی خواب دارو قصهٔ عاشق چه دانستم
بر یاد پری رخی دمیدم افسون

از هر سخن فضول خاموشی به
بلبل بسکوت خود هم آغوشی به
اشارت نامه کردم رقم در حسب حال خود
که بهر خواب بندی خواهد این افسانه افسون شد
غواص محیط دل نگه شد که مگر

وز حرف خلل خیز فراموشی به
که درین اثنا زاغ شب پرواز نمود
که غیر از یار نتواند کسی آگه ز مضمون شد
رباعی امشب بفسانه شد خیالم مفتون
آرد در وصل از صدف خواب برون

القصه شاه فیض رسان تهیهٔ کوچ بلبل نموده چمن چمن گل اشرفی و جواهر های رنگارنگ و اقمشهٔ الوان در جهیز نسرین داده او را تمام بهار و گلزار گردانید و هم آن شاه مهره بلبل خوش نوا عطا فرمود و گفت که این شاه مهره سوای آن اثر که شما بچشم خود مشاهده نموده اید نتائج و ثمرات بسیار غریب و عجیب دارد که در بیان نمی آید لیکن برای آگاهی بخشیدن اوصاف چندی را که تعلق باین جهان دارد گفته می شود بشنو یکی خود همان ست که اگر آدمی مسخ شده باشد سائیده بر او پاشند فی الحال بصورت اصلی خود در آید و دیگر آنکه این مهره پیش هر که باشد او از شر جن و انس و شیاطین و ایذای دام و دد در امان حق باشد بلکه بر همه مخلوقات غالب بود و آخر الامر پادشاه هم شود و اگر در آب افتد غرق نشود و اگر در آتش رود نسوزد و اگر بمریض رسد شفا یابد و اگر مرده دل قریب شود دلش زنده گردد و هر که مالک او بود از همه مخلوقات بی نیاز و از خوف جمیع ماسوی الله بخطر شود پس از انجا که ای بلبل با نوا من ترا از جان خود هم دوست تر دارم این مهرهٔ دل خود را بتو می سپارم حالا باید که حقیقت و کیفیت خلقت این مهره را نیز از من مفصل بشنو که افسانهٔ بس عجیب ست غرض که یک شب دیگر آن شاهان بلبل و گل را مهمان داشتند و با آن بلبل و گل و نسرین و نسترن عجب مجلس رنگین آراستند چنانچه دران شب بلبل خوشنوا مطربان را گفت که از زبانی من این غزل را سرائید و حال مرا از قال خود وا نمائید غزل

امشبی دیگر درین شهریم و فردا میرویم
میرویم اکنون ولی داریم زین رفتن ملال
خیر باد همرهان کردیم و تنها میرویم

گرچه کردیم از گل مقصود پر جیب و کنار
آن قدر حسرت که پنداری ز دنیا میرویم
خسروا زین آستان رفتیم چون بلبل ولی

وه که فردا با دل پر درد ازینجا میرویم
لاله سان زین باغ با داغ تمنا میرویم
صبر و هوش و دین و دل در کوی او ماند و ما
از خس و خاشاک این کو نیم هر جا میرویم

و بعد از فرو شدن کیفیت حال شاه فیض رسان حقیقت شاه مهره را که مسمی بافسانهٔ عبرت افزا و غفلت زدا ست به پیش بلبل بیان نمود

بیان کردن شاه فیض رسان افسانهٔ عبرت افزا و غفلت زدا به پیش بلبل بانوا

مثنوی بیا ای جامع دانا کجائی
بیا ای آنکه با ما آشنائی
بیا از نالهٔ مستانهٔ من
بگوش دل شنو افسانهٔ من

راویان اسمار چنین اخبار کرده اند که در اخیر شب رخصت
بهر دم عبرت و خبرت فزاید
که خواب غفلت از چشمت رباید

شاه فیض رسان به پیش بلبل نکته دان بیان نمود که ای بلبل باهوش و ای گل سراپا گوش در زمان پیشین پادشاهی بود در همین ملک توران که شاه بلند همم نام داشت و عدل و شجاعت و فراست و سخاوت او بحدی بود که در حد و عد نمی آید و ماورای کمالات سلطانی و هنرهای سپاهگری که تیراندازی و سوارکاری و نیزه و تیغ بازی وغیره باشد همه پیشه و حرفهٔ اهل حرفه را نیز میدانست و هم در علم موسیقی مهارت کلی داشت و در کشیدن تصویر بی نظیر و در صورت و جمال عدیم المثال بود و از نفاست مزاج و موزونیت طبع هر روز بپوشیدن لباسهای الوان هم رنگ و بستن جواهرهای هم قرینه و هم سنگ خویشتن را بعجب زیب و زینت و طرفه شان و شوکت به پیش مقربان و ارکان دولت جلوه گر میگردانید و بی اختیار دلهای ناظران تماشابین و نوکران دور و قرین را بجانب خویش جذب نموده آن شکم بندها را دلبندهٔ خود میفرمود

بیت
جهان از ظاهر آرائیست انسان قیمتی
مصحف از خوشخط نباشد بیش چندان قیمتی

رباعی
تا موزونی طبع کس شامل نیست
بر نظم امور فطرتش مائل نیست
در بند و بست مملکت هم زین سان
آن شاه که موزون نبود عادل نیست

رباعی مستزاد
ناچار بود وقت هدایت کردن
از علم و فنون
بی حسن ادا مدان سرایت کردن
جز خبط و جنون
هشدار که نزد فطرت اهل کمال
جهل است نه علم
اطلاق نبوت و ولایت کردن
بر ناموزون

غرض که از خوبیهای صوری و معنوی عجب جامعیتی داشت و اکثر اوقات تصویر خود را بانواع طرز و اقسام لباس گاهی بوضعی که گوئی بر سر تخت نشسته حکمرانی می نماید و گاه باندازی که پنداری بشکارگاه درآمده شکار اندازی میفرماید بدست خویش می کشید و بامرا و وزرا و مصاحبان خود می بخشید چنانچه از اتفاق حسن یک ورق کاغذ تصویر او بدست شاه ایران که خجسته شیم نام داشت رسید و او بمجرد دیدن آن صورت عاشق صاحب آن صورت گردیده شیفته و مشتاق دیدارش گشت از آن سبب نامه و پیام و تحفه و هدایا بمیان آورده در آخر پیام داد که مخلص بیار اشتیاق مواصلت زیاده از حد ست اگر ایما رود تمنای دل اخلاص منزل حاصل گردد اما ارکان دولت شاه بلند همم این معنی را از راه دغا و مکر فهمیدند و مانع آمدنش گردیدند و چون او بار بار درین باب ابرام و مبالغه بسیار نمود اینها بد مظنه تر گردیده قاصدانش را جواب سخت داده منع از آمدن نمودند و گفتند که دو تیغ در یک نیام نمی آید و دو پادشاه را یکجا نشستن نمی شاید و اگر شاه شما ارادهٔ جنگ داشته باشد علانیه چون مردان بمیدان درآید و از آینده این حیله و مکر را کار نفرماید غرض که چون آن بیچاره طالب دیدار از جانب یار این جواب دل آزار شنید مایوس از دیدار گردیده همیشه بمشاهدهٔ آن صورت سودای عشق و سر رشتهٔ محبت خود را پخته و مستحکم می گردانید و بدوام تصور و خیال خود را بمرتبهٔ صاحب حالی رسانید

عزم نمودن شاه بلند همم که دنیای فانی را باید گذاشت و تکسب کمالات عالم باقی باید پرداخت و مانع آمدن امرای دنیا دار او را از اختیار آن کار

باری چنین گویند که شاه بلند همم چار وزیر داشت که نام یکی عقل جسیم و نام دوم فطرت سلیم و نام سوم روح مصفا و نام چهارم نفس مزکا بود روزی آن شاه آگاه آن هر دو وزیر اول خود را بخلوت طلبیده گفت که من کیفیت جمال رنگ آمیزی این فانوس خیال بتفصیل دیدم و مزه و حلاوت نعمای این خوان الوان را تمام چشیدم و ازین خوردن و نوشیدن و پوشیدن و بوئیدن و صحبت کردن ممتلی و دلسیر گردیده بتنگ آمدم و بیدماغ و بیزار شدم و حقیقت این حکمرانی و ملک داری این جهان فانی و کیفیت شان و شوکت و جاه و حشمت را معلوم نمودم و بیقین تمام ناپایداری و بی بنیادی و بیمداری اینهمه چیزها را فهمیدم بنابران بهتری ازین همه کرده ترک و تجرید اختیار می نمایم والحق آدمیت و بلند همتی همین اقتضا می نماید که این کس خود را ازین مقام حیوانی و دون همتی فرا گشیده طالب و جویای مرتبهٔ انسانی و عیشهای باقی آن جهانی بلکه شیفتهٔ قرب سبحانی گردد و برخواند رباعی

هرچند تمام عمر طاعت کردم | ترک حرص و وداع شهوت کردم

طور مردان دمی که معلومم شد | بر طبع فضول خویش لعنت کردم

رباعی

زین کهنه سرا برون برمت ناچار | گر پادشهی و گر گدای بازار

عمرت چه ده و چه صد چه سی صد چه هزار | این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

غزل

من و رندی و سیر شرابها | تا بگیر فقر از مذهبها

ای فلک سوی او رهم بنما | ورنه آتش زنم بکوکبها

همت از گفتگوی عشق خموش | سوخت این آتشین زبان لبها

رباعی

دنیا زهست سرای استغنا نیست | جز کرگس و زاغ هیچکس اینجا نیست

براهل همم در قبولش وا نیست

رباعی

سرتاسر این چمن سرا گردیدم | تا کی مینا بسنگ می باید دید

حیف ست که تا چند هوس پردازم | از مشق جنون علاج افسردن کن

دل گشت سیه چاک گریبان فن کن | در هر الفی شمع دگر روشن کن

رباعی

چند آینه صرف زنگ باید دید | خود را بیرون رنگ می باید دید

رباعی

چون مصقله که زنگ از آینه برد

و باز بجانب آن وزرای نیک خصال متوجه گردیده گفت که ای نوکران نمک حلال شما بیقین بدانید که بعض علوم و کمال هست که تحصیل آن با این ملک داری و تخت نشینی میسر نمی آید پس همت بلند من همین حکم می فرماید که همه ملک و مال را از خود جدا باید نمود و کسب علم و کمال باید فرمود رباعی

تا چند باین هستی غارت برده | می باید زیست بی حس افسرده

خجلت کش تهمت ظهوریم عبث | چون ناخن و موی زنده و نی مرده

آن وزرا بعرض رسانیدند که حضرت از

دولت و مال همه علوم و کمال بسهولت و آسانی بدست می آید چنانچه خود بدولت تحصیل آن کرده اند و همه کمالات را
در ذات خود دارند آن شاه آگاه از شنیدن این سخنان آن هر دو خیرخواه تبسمی نموده فرمود که آری این علوم ظاهری و
قابلیت لسانی و آداب سلطانی و هنرهای سپاهگری و پیشهای ضروری که ما میدانیم و آموخته ایم از دولت بدست می آید
و این همه امور کسبی اند لیکن حالا چیزهای ضروری را که دلم میخواهد بدولت و جاه میسر نمی شود برای تحصیل آن دولت فقر
و طلب صادق و عزم درست می باید و بدون وهب هرگز بدست نمی آید باز آن وزیران بعرض رسانیدند که حضرت ما
نمیدانیم که آن کدام کمال ست که بمال بدست نمی آید و آن چه علم ست که دولت در طلب آن نمی شاید شاه آگاه گفت
که اول خود آن کمال معرفت صفات ذو الجلال و آیات باکمال و حکمت افعال آن حکیم فعال ست دوم علم باطن و
تصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس ست که تعلق باخلاق دارد سوم دولت فقر و شان گذران ست که در هفت اقلیم هفت اندام
خود تصرف نماید و حکم او در ملک وجود نفاذ پیدا آرد و باب این همه علوم و کمال بدون سینه بسینه از سفینه نمی گشاید و
آن دولت غنای دل بی اثر فیض صحبت کسی که مستغنی از جمیع ماسوا باشد رو نمی نماید و مقرر ست کسی که گذشته از جهان
و رسیده بسبحان خواهد بود کی صحبت و مصاحبت با اهل دنیا قبول خواهد فرمود و هم این چنین شخص گرفتار را کجا فراغ
آن کار خواهد بود پس مرا این بیکسی و تنهائی و این تخت نشینی و فرمان روائی که سراسر براهی ست کی مرتبهٔ معیت او سبحان
نصیب می شود و کجا راه قرب آن سبحان می گشاید رباعی

اینها که برای زر همه یار من اند	گر زر نبود بتر از اغیار من اند
دانم که بزر وفا فروشند همه	این مردم بیوفا که در کار من اند

و هم این علوم ظاهری که آن را علوم عقلی و نقلی می نامند و علومی
را که منسوب بحکمای مشائین و اشراقیین میدانند که عبارت از حکمت الهی و علم ریاضی و طبیعی و هندسه و رمل و نجوم
و طب و علم کیمیا و سیمیا و ریمیا بود نیز بدون محنت کشیدن و مجرگشتی نمودن نصیبهٔ از کمل او بدست نمی آید و باز
علوم صوفیه و جوگیه که تعلق بسیر انفسی و آفاقی دارد بدون ریاضت شدید کشیدن و پیر گرفتن و دنیا را ترک کردن حاصل
نمی شود پس حالا همت بلند من همین میخواهد که این علوم را تحصیل نموده کمال نفسی حاصل باید نمود و با کتساب اکتساب
باقیات صالحات عمر گرامی خود را صرف باید فرمود و برخواند فرد

صورت خوب چو آرم طلب معنی به

تا مرا پادشه صورت و معنی خوانند	بی فقر آشکار نگردد عیار مرد	بخت سیه بود محک اعتبار مرد
پاس وقار سد سکندر را برست	جز آبرو چو تیغ نباشد حصار مرد	رباعی فریاد که از طبیعت جهل پرست
آگاهی نیز عهد غفلت نشکست	چون مخمل از افسانه شود ایجاد	بیدار شدیم و خواب ما چشم نبست
رباعی گر مایه سعی و استغنا نیست	کس چاره گر تعلق دنیا نیست	همت این بار نتواند برداشت

دوش دیگر قوی زپشت پانیست
روها بخراش منقلب ساخته اند
وزجاه و حشم فریب عزت خوردن
بغیر دیده که پوشیدم ازمراد و کون

رباعی جمعی که بسکه چون درم نام درانند
ورنه کیسه همین مس و سیم و زر اند رباعی
بر بال هما مدوز چشم همت
بقدر همت خود جامه بپوشیدم

ممتاز زان جهان بی پا و سرانند
پوچ ست هوای سرگردون بردن
ای نور بزیر سایه تا کی مردن فرد
غرض که چون آن وزیران از آن سلطان

بلند همت این عزم و همت دیدند بعرضش رسانیدند که حضرت این کار سلطنت را هم کم نباید فهمید درهمین خوب عدالت را کافرموده دیگر علوم و حسنات را تحصیل باید نمود باز آن شاه آگاه فرمود که ما خود گفتیم باوجود طلب دنیا طلب دین میسر نمیشود که مقرر است الضدان لایجتمعان بیت

هم خدا خواهی و هم دنیای دون
این خیال است و محال است و جنون

لیکن دنیائی که بقدر ضرورت برای طلب دین باشد مضرت نمی رساند و زیادت آن خودگرانی پیدا می کند و بعد کمال باطن و قوت ایمان اگر دنیای حلال بخدمت مرد مستقیم الاحوال بی طلبش درآید مضایقه ندارد بلکه دران وقت بسیار کار ستوده ازو بوجود می آید و بعالم نفع آن سرایت می نماید و بجانب عقل جسیم وزیر اول متوجه گردیده فرمود که استعداد من عجب جامعیتی دارد که هم عقل معاش دارد و هم عقل معاد که هم بدانائی و فرزانگی میدراید و هم بعشق و دیوانگی میگراید و هم بجانب دنیا میل می نماید و هم بترک آن رغبت می فرماید چنانچه اگر تفصیل ماهیت و حقیقت استعداد خود را بیان نمایم هرگز در احاطه عقل تو نخواهد درآمد این گفت و بخواند

جولاهه نیم لیک زیک تار نفس
شوم و دل خود را بدست آرم رباعی
علم و عملی نیست درینجا منظور
بی نقص ست آنکس را که بهتر می تواند شد
یارب جگری که زرم خود ساز کنم

رباعی گه محفل عشرت غنا می بافم
بر روی هوا قماش ها می بافم
گر غیر وگر آشنای خود می خواهم
اما دل ابرای خود می خواهم بیت
وکیفیت حال درآمده بدین قال مناجات نمود
یارب سعی عشقی که شور درملک نهم

گاهی بخیال بوریا می بافم
وهمین اراده غالب آرم که صاحبدل
در هر صورت رضای خود می خواهم
چرا گردون تا قطره گوهری تواند شد
رباعی یارب نظری که چشم جان باز کنم
یارب حسنی که برجهان ناز کنم

پس ای عقل جسیم و فطرت سلیم همت عظیم من بدین کمالات کسبی و دولت اعتباری اکتفا نمی نماید بلکه کمالات ذاتی و دولت باقی می خواهد و باید دید که از سبب این قصد و عزم من برسر این جرم بدن و عظم تن چها شدت و محنت پیش می آید و چه قدر ریاضت و دباغت کلی می باید لیکن هرچه بادا باد ما را همین کار کردن می شاید و برخواند رباعی

همت زخودی و خودپرستی بگسل
دستی زن و مو بموی هستی بگسل رباعی

زین کوتهی و درازدستی بگسل
ای هیچ چه لازم هوس انشا باشی

زان پیش که بند بندت از هم گسلد
گاهی سلطان و گاه مرزا باشی

زین یک دو دم هستی نشوی ننگ عدم | امروز همان باش که فردا باشی

این بگفت و بعجب کیفیت حال درآمد و فی الحال گریبان را تا بدامان بردرید و بی اختیار اشک از چشمش جاری گردید و باز لطف فدا نداز این نوا برکشید غزل

از سعی ما نیاید جز زور بر گریبان | چون شمع قطع کردیم شب تا سحر گریبان
پُر بی تمیز مردیم آئینه در گریبان | فریاد یک نفس ما هم بدل نزد وند
سر در هوا فسردیم راهی بدل نبردیم | بر آسمان گشودیم چندین سحر گریبان

از دیدن آن حال و شنیدن این مقال عقل جسیم که خیلی دانا و فهیم بود بر بدیهه در همان زمین بدین آئین التماس نمود تتمه غزل

سررشتهٔ مقاصد در دست سعی کس نیست | خواهی بدامن آویز خواهی بدر گریبان
از عالم خیالات دارد خبر گریبان | فطرت به بند افتد از دشت در نوردی
در جستجوی مقصود نتوان بهرزه فرسود | از دامن وگر هست برجسته تر گریبان بیت

هر که بال و پر چو سرو از همت والا کند | سیر با استادگی در عالم بالا کند

و هم در آن زمان فطرت سلیم نیز گریبان گردیده گذارش نمود غزل

غنیمت گیر چون آئینه محو شان خود بودن | جهانی را تماشا کردن و حیران خود بودن
چه صحرا و چه گلشن گر تأمل رهبرت گردد | سلامت نیست غیر از پای در دامان خود بودن
چه هفت اندام هفت اقلیم در زیر نگین دارد | همانا منکر آمد منکر فرمان خود بودن
وجوب آئینه خود نیز جز پیش تو نگذارد | زمانی گر توانی محرم امکان خود بودن
بگرد خویش می گردد سپهر و نازها دارد | که تا هستی است می باید همین قربان خود بودن
ز خلق خوش حلاوت بخش کام مردمان باشی | نمک دارد همین مقدار شور خوان خود بودن قطعه

فقرا شاه عشق می گویند | ما چه دانیم رو سیاهیها
همه جا میرسیم بخود نرسیم | داد از دست نارساییها

رباعی تنزیه خرابات هوس پیمانیست | جز بر همت در حضورش وا نیست
ای خواجه مکن آرزوی دولت فقر | سقف و دیوار زرنگار اینجا نیست

از اصغای این مقال آن رجال آن بلند همت با کمال بعجب کیفیت جمال و جلال بجانب آن خیرخواهان نادان ستوده خصال دیده باز برخواند غزل

تقلید گوشه گیری عنقا نمی کند | گر همتم کناره ز دنیا نمی کند
در تنگنای خلوت غم هم تم کند | وجدی که گردباد بصحرا نمی کند غزل

ز وهم این و آن خون شد دل غفلت پرست من | وگرنه همچو صحرا دامن خود داشت دست من
تحیر در جنون می غلطد از نیرنگ تصویرم | ز پرواز نگاه کیست یارب رنگ بست من
سلامت متهم دارد بکم ظرفی حبابم را | محیطی می کند تعمیر اگر بالد شکست من
رفیقان چون نگه رفتند و من چون اشک در خاکم | زمین گیر ندامت ماند کوششهای پست من
بآیین بندی که می بینم ز بخت و تخت خود بر دل | کشند نقاش هم شکل بدامانش چه دست من
ز برق آه دارم ناوکی در کیش نومیدی | حذر از جرأت ای ظالم که پر صاف است شست من

دران زمان آن وزیران که بی شبهه از گروه پشیمنیان بودند از هیبت و دهشت خلیفهٔ سبحان که مقربی از جماعت اهل الله بود ترسان و لرزان گردیده برنگ صبح کاذب گریبان خود را هم چاک ساخته و اشگاف کردند که صادق دمان نیز از خودی خود فانی گردیده تبعیت این آفتاب تابان نموده بیشتر به جهانگردی بر می آئیم از شنیدن این مقال و دیدن آن حال آن مرد باکمال بسان صبح صادق بر احوال کاذب شان خندیده از مرهم لطف جراحتهای دل آنها را التیام بخشیده خلعتهای عنایت پوشانیده باز آن نالائقان آزادی را به بند گرفتاری شان در آورده گریبان دریدهٔ آنها را رفوکاری فرموده از حضور سراپا دستور رخصت کرده تشریف شریف بخلوت خانهٔ خاص خویش برده سر تامل بر جیب تفکر خود درکشید

خلافت بخشیدن شاه بلند همم باول وزیر از راه عقل و تدبیر

غرض که هر چند آن وزیران دران کارش مصلحت خود نمیدیدند و مانع میگردیدند لیکن آن صاحب عزم از قصد با جزم خویش برنگردید چنانچه روزی آن وزیر اول را که عقل جسیم نام داشت در خلوت طلبیده گفت که ما برای نیابت و خلافت خود به از تو کسی را نمیدانیم اگر فطرت و روح و نفس هم بحکم تو در آیند و تبعیت تو قبول نمایند کار وجود عالم باحسن وجوه باصلاح در آید پس برای این کار مصلحتی و تدبیری در دل خود اندیشیده ایم که آنها با همدیگر بفساد نه آیند و برضا و رغبت حکم و اطاعت تو قبول نمایند و آن آن ست که می باید که تو همیشه بوقت طعمه دادن این باز دست آموز من حاضر آئی و آن را بدست خود طعمه خورانیده مالوف و آشنای خود گردانی که ما بدولت بعد انس گرفتن او با تو این باز را بپرواز می آریم و همه وزیران را حاضر میگردانیم و هر یک را امر بطلب نمودنش میفرمائیم و حکم می نمائیم که این باز بر سر و دست هر که نشیند او بر تخت خلافت من نشیند بالجمله چندی آن شاه هوشیار آن کار را از ان وزیر بکار بعمل در آورده روزی برای شکار سوار گردید و آن باز را بپرواز رسانیده همه وزرا را فرمود که حالا همه شما بمیدان در آمده این باز بلند پرواز مرا که حکم هما دارد بجانب خود ها بطلبید تا بر سر هر که سایهٔ شهپر خود می اندازد او خلافت مرا می شاید و باید که آینده نیز این عمل درمیان شما معمول باشد تا بهمین طریق یک یک از شما رجال بی جدال و قتال بمرتبهٔ خلافت و نیابت من رسد و تا باز رسیدن من بعد تحصیل کمال خلل و فساد در ملک پیدا نه آید القصه چون آن وزیران بموجب فرمان سلطان در میدان در آمده آن باز را بجانب خود طلب نمودند یکایک آن باز بلند پرواز هما تاثیر بر دست آن وزیر که عقل جسیم نام داشت آمده بر نشست پس شاه بلند همم تاج سلطنت را بر سرش نهاد و خلعت خلافت پوشانیده بر تخت نشانید و همه وزیران و امیران را حکم بتبعیتش فرمود تا فطرت سلیم و روح مصفا و نفس مرکا بطوع و رغبت تبعیت و فرمان برای عقل جسیم

را بر خود قبول نمودند و امور کارپردازی و دادگری و ملک داری و رعیت پروری را با حسن وجوه سرانجام میدادند
تنبیه دریچا عندلیب را آن راز را مشاهده نموده چنین ناله می انگیزد که چون در عرصهٔ قیامت هم وقت حاجت
طالبان ملک بی آفت و جویندگان منصب خلافت دوام سلطنت بر سر خود طلب همای ظل گستر اسمای رب
خود می کنند بقدر همان مناسبت ور زندگی و دوام خدمت که سابق ازو پیدا کرده انسی والفتی بهم رسانیده اند
بظل آن وزیر عقل از سایهٔ فیضش بهره مند خواهند گشت و دیگر ناآشنایان و بی مناسبتان بسان آن دیگر وزیران
مایوس و محروم خواهند برگشت بیت | ای عندلیب نالهٔ خرامی گسته در از | دم کش بسان غنچه و با خوی گل بساز

سیاحت اختیار کردن شاه بلند همم برای تحصیل آن همه علوم و کار و هم فقیر گردیدن خسرو خجسته شیم برای دیدن دیدار آن یار

چنین گویند که شاه بلند همم آن عقل جسیم را بجای خود مقیم گردانیده خود از لباس شاهی عریان گردیده لنگی بر میان بسته
برای طلب مطلب وصال بدرهای رجال با کمال روان گردید و این نوا را بر کشید رباعی | تا حال که در های هوس گردیم
خود را بلباس جاه رسوا کردیم | عزتها داشت جامهٔ عریانی | ما آستر اطلس و دیبا کردیم | و در اکثر اوقات بشوق حصول
کیفیت غنای حقیقی و دولت حالات تحقیقی باین چنین ابیات ترنم می نمود | رباعی آسان نتوان ز حرص دامن چیدن
و ز دام گره هوس رهائی دیدن | چون دانه که افتد بطلسم غربال | باید بهزار در جبین مالیدن
و چون از سبب آن ترک و تجرید پاکی تن و صفای دل خود بیش از پیش می فهمید و از خدمت فقرا خرقه هم بدر رسید
بخوشی دل در آمده بدین قال حسب حال نوای کشید ه | در لباس فقر دل ز آلودگیها پاک شد
خرقه بر بخیه یارا کیسهٔ دلاک شد | و دران مقام که جای مزلت الاقدام هم بود بدین کلام مناجات می نمود رباعی
یارب ز غمم تو بهره میخواهم | از گرد ره تو چهره میخواهم | خواهم بجهاد خویش پا پیش نهم | دل بجگر ست زهره میخواهم
بالجمله آن شاه اولو العزم در آخر کار بمطلب خود فائز گردیده بسلطنت بیزوال رسید والحق جوینده یابنده بود و اکنون
این شاه بلند همم را بمیدان طلب گذاشته قلم دوزبان را در بیان احوال خسرو خجسته شیم میدر آرم که چون آن طالب
دیدار از پیغام یار یاس مطلق حاصل نمود حلاوت زندگانی بروتلخ گردید چنانچه او هم وزیران خود را که یکی عقل الکل و
دوم روح الکل و سوم نظام الکل و چهارم نفس الکل نام داشت طلبیده گفت که من بدون وصل یار و دولت دیدار
این همه ملک و دیار را بچشم خود خاک و خار می بینم و این تخت نشینی را تخته بندی دانسته خویشتن را زنده نمی فهمم

در رهائی دل و کشادگی جان خود را در همان کار می انگارم که فقیر گردیده بدربار شاه خاطرخواه خود حاضر گردیده جمال راحت افزای او را در گاه و بیگاه و سواری و راه به بینم و گلها نظاره و نگاه را از باغ و بهارش به چینم غزل

زدنیا چه گیرد اگر مرد گیرد
زبس یاس در هم شکست رنگم

اگر دامن همت فرد گیرد
گر آئینه گیرم دلم درد گیرد

عبث لطمه فرسای موت و حیاتم
فلک تا کیم مهرهٔ نرد گیرد

وزیران بعرض رسانیدند که این اندیشهٔ ناصواب از رای اولو الالباب بسیار بعید می نماید که این همه فریفتهٔ صورت گردند شاه فرمود که چون من براه دیوانگی عشق درآمدم و جادهٔ مجذوبان محبت برخود گزیدم کی بموجب عقل دوراندیش و رای صواب کیش شما عمل می نمایم که از صورت خود گذشته طلب حقیقت میکنم این بگفت و یکایک نعرهٔ شوقی برآورده چاکی بگریبان انداخت و برخواند

رباعی گر قابل کسب علمی می زادیم
از سعی جنون داد گریبان دادیم
دیدیم که دست ما بجائی نرسید
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم

و هم بدین قال ترنم نمود غزل

کنم عزیمت شهری که یار من آنجاست
اگرچه سر برود پابدار خود باشم
زیار خود چو مرا روزگار داشت جدا
جدا ز یار چرا در دیار خود باشم
اگرچه خوش نرخ گلعذار خود باشم
نهاده سر بدر شهریار خود باشم
چو غمگسار نشد کس ز همنشینانم
نهاده سر بره شهسوار خود باشم
باختیار خود آن خواستم که بدر او
چرا نه در گلهٔ روزگار خود باشم
زبان خلق بکار رست در ملامت من
بخود گرایم و خود غمگسار خود باشم
سفر گزینم و جویای یار خود باشم
قرار داده بمردن نهم بر اهش سر
برون برآمده از اختیار خود باشم
مرا ز باغ چه حاصل ز نوبهار چه حظ
مرا چه کار بآن من بکار خود باشم
خوش آن زمان که من خاکسار ای خسرو

آن وزیران دانا هر چند درین کار مبالغهٔ بسیار بالغش گردیدند لیکن آن دیوانهٔ بکار خود هوشیار هرگز از آن داعیه و اراده برنگردید و آن وزرا را فرمود که شما باهمدیگر موافقت کرده عقل کل را مقتدای خود گردانید و همه تبعیت او را اختیار نمائید تا تمام کاروبار وجود عالم باصلاح درآید غرض که آن شاه عشقباز لباس فقر راست کرده تنها وقت شب برآمده از چشم مردمان پوشیده برنگ فی رویده بجانب مقصد خود روان گردید و دران حال بدین چنین قال نوامی کشید رباعی

یارب دلی از دو کون برخاستهٔ
مژگانش باشک شوق آراستهٔ
لبهاش ز حرف غیر پیراستهٔ
از داغ محبت جگری کاستهٔ

اما چون آن وزیران ازین معنی آگهی یافتند وصیتش را فراموش ساخته باهمدیگر بجنگ پیش آمدند چنانچه بعد جدال و قتال بسیار نفس الکل بر همه وزیران غلبه نموده آن عقل و روح و نظام را بقتل رسانیده خود دران دیار مستلط و پادشاه جبار گردید

رباعی نتوان اگر از جهان بگلی رم خورد
تا کی بسر لقمه توان برهم خورد
باید غم این جیفه دو روزی کم خورد
دندان خود نیست تدای بنجر دان فرد

نفس ہم بر عقل غالب میتواند شد چو عشق | سگ برای صید روبہ کم ز شیر بیشہ نیست

غرض کہ از غلبۂ آن نفس دران ملک آن قدر فساد و خلل پیدا شد کہ شرح آن را دل نمی خواہد بنابران فہمید معاملہ او را بعقل عقلا حوالہ نمودہ بجانب حال آن شاہان بلند ہمت والا نہمت رجوع نمودہ می آید رباعی

ولہا از ہر کہ شاد و خندان باشد | بیشک مقبول فضل یزدان باشد
مردود ابد شناس ملعونی را | کز وی خلق خدا ہراسان باشد

رسیدن خسرو خجستہ شیم بملک شاہ بلند ہمم و مایوس برگردیدنش ازان دیار از دیدار یار و در آخر کار کامیاب شدن او بوصل دلدار بتصرف عارف ہوشیار و ہم بیان برخی نکات و اسرار کہ برای سالکان طریق می آید بکار

چنین گویند کہ چون آن خسرو خجستہ شیم از ملک خود برآمدہ بشہر شاہ بلند ہمم رسید روزی باستماع خبر سواری شاہ بر راہ حاضر گردیدہ با خود باین چنین سخنان تکلم می نمود بیت

نشان بخت بلند است و طالع میمون | علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را کہ طبع موزون است | چگونہ دوست ندارد شمائل موزون

رباعی
ای دل قدم از جادۂ استغنا کش | در سایۂ نیستی دو روزی واکش
نقاشی کارگاہ عجز آسان نیست | خاکی شو و انتظار نقش پا کش

کہ درین اثنا بہ پیش رویش سواری شاہ پیدا گردید چون دید کہ بجای آن صاحب معنی شخص دیگری می نماید کہ با صورت دیدہ اش مناسبتی ندارد بہ رنگ تصویر بحیرت رسیدہ حقیقت آن صورت را از مردم آنجا پرسید آنہا ظاہر گردانیدند کہ شاہ بلند ہمم برای کسب علوم و کمال این ہمہ ملک و مال را گذاشتہ فقیری و سیاحت گزیدہ است و این وزیر اول اوست کہ عقل جسیم نام دارد و آن شاہ خلیفۂ خود گردانیدہ است خجستہ شیم بدریافت این حقیقت بلند ہمم گفت کہ قیافۂ آن صورت ہمین معنی و حقیقت را میخواست کہ از وی ظاہر گشت کہ باری آن طالب و جویای یار و دیدار ازان ملک و دیار نیز از دیدار محروم برگردیدہ و جہانگردی را برای طلب مطلوب ناچار اختیار نمود چنانچہ ہیچ ملکی و شہری مشہور نماند کہ در انجا آن یار خود را تلاش و تجسس نمود لیکن چون ہیچ جا صورتش را ندید و نامش نشنید در آخر کار از سعی و تلاش خویش مایوس و دلریش گردیدہ رجوع بجانب درہای فقرا کہ بحقیقت باب اللہ اند آوردہ بدل یقین نمود کہ اگر گشاد کار من نصیب خواہد بود از ہمین درہا خواہد بود رباعی

بادل گفتم ز سعی لغزش احرام | تا کعبہ نمی رسم من اشک خرام
حیرانم در تدارک محرومی | فرمود سجود آستانہای کرام

وبعد دیدن فقرای بسیار و ملاقات درویشان بیشمار بهدایت هادی برحق و یاوری بخت و طالع در شهر مکه رسیده بخدمت بزرگی که شاه عارف نام داشت و یاران و مصاحبانش او را عارف بلند سیر واقف اسرار کعبه و دیر می گفتند مشرف گردید بمجرد دیدن آن بزرگ و شنیدن آن گفتگو بدل و جان یقین آورد که برآمد کار و مطلب من از همین جناب خواهد بود رباعی

برمسند فقر چون تو بینی شاهی	از اسرار حقیقت بیقین آگاهی
گر نقش کنی بلوح دل صورت او	زان نقش به نقشبند یابی راهی

غرض که آن شاه بخدمت آن آگاه مدتی باخلاص و یقین تمام مانده گاه و بیگاه بحضورش حاضر می بود و بدل و جان بکار و خدماتش تقیدی می نمود و بهنگام خلوت بدین چنین مقال احوال درد نهان خود را به پیش آن طبیب جان عیان می گردانید غزل

	ای تسلی بخش دلها اضطراب آورده ام	بر امید گنج غم جان خراب آورده ام
چند باشم از بلای صورت خود در حجاب	نیست غیرت در سر او حجاب آورده ام	نیل و جیحون گرد راه گریهای من نشد
رحم فرما شکوه چشم کم آب آورده ام	تا بفرقم سایه انداز و غمت از دود آه	سایبان چرخ را مشکین طناب آورده ام
از جهاد نفس کافر چند پیچانم عنان	نصرتم ده پای نیت در رکاب آورده ام	از سر شوریده فکر زلف و کاکل پا کشید
از ندامت در رگ جان پیچ و تاب آورده ام	محتسب گردید دل در منع یاد دیگران	خاطر خود را بپای احتساب آورده ام

چنانچه او را بخدمت آن بزرگ چندان محرمیت و خصوصیت حاصل گردید که اکثر یاران قدیمش بر وغبطه می بردند و حسد می خوردند و بعضیها در وقت خلوت بعرض آن بزرگ رسانیدند که این جوان نوآمده که خجسته شیم نام دارد مذهب برهمنان و کیش بت پرستان تمام دارد یعنی باخود تصویری دارد که هرگاه از خدمت حضور جدا گردیده بگوشه تنهائی می نشیند آن را به پیش خود گذاشته بعجب گریهای سوز و گداز می درآید و طرفه عجز و نیاز به پیش او می نماید که بگفتن راست نمی آید آن عارف خبیر از شنیدن این تقریر بدل خود اندیشیده فرمود که ظاهرا آن جوان بر کدام صاحب جمالی فریفته گردیده باشد بنابران تصویر او را باخود نگاهداشته تسلی و تسکین بدل و دیده می بخشیده باشد بیت

عشق را در هر دلی نسبت بقدر جوهرست	قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهرست

باری حالا در وقتی که او بآن عمل خود مشغول شود مرا خبر کنید و بجانب آن نمامان حاسد دیده برخواند رباعی

هر کس حسدش فعل کهن می باشد	ظلمش همه وقت موج زن می باشد	سنگی که مشکین ست خاصیت او
سینا چو شود توبه شکن می باشد	رباعی بی کسب ادب هیچ دری وا نزنی	در راه طلب سنگ مینا نزنی
آن کس که ز خواب میکنی بیدارش	تا دست توان گرفتنش پا نزنی	رباعی منعم تفتیش منعمش در پیش ست
درویش همان در طلب درویش ست	ای جویای عیوب مردم هشدار	عیب تو بجستجوی جنس خویش ست

چنین گویند که شبی چون درویشان و فقیران بر بسترهای فراغت خود در آمده بخواب غفلت پرداختند آن عاشق دل زدها
چراغهای چشم خواب سوز خود را از روغن اشک ساخته فتیلهای سوخته مژگان را با آه آتشین برافروخته آن ورق
را که خالی از صورت حرف و پر از شکل معنی بود بدست گرفته بمطالعه مشغول گردیده از خبر معنی خودی و الفاظ ظاهر وجود خویش
بیخبر گردید که دران وقت یکی ازان درویشان بیخبر باخبر گردیده این خبر را بآن عارف رسانید و آن عالیمقام از جای
خود خرام فرموده بر سر حال آن مجذوب صاحب حال رسیده کیفیتش را مشاهده نموده این نوا بر کشید غزل

دل خلوت اندیشهٔ یارست ببینید
این قافلها آینه بارست ببینید

این آینه در شغل چه کارست ببینید
از جلوهٔ بی صورت من نقش عیانست

سرمایهٔ هر ذره چو خورشید مثالی ست
امروز که صورت بکنارست ببینید

آن دیوانه چون آن فرزانه را بر سر حال خویش مشرف یافت بی اختیار بهمان کیفیت گریه و زاری برخاسته بپایش
در افتاده زار زار نالید و فغان و فریاد بر کشید که از برای خدا بر حال من توجهی برگمار ند و ازین کافر ماجرائی و صورت
پرستی بر آورده بمعنی رسانند و بر خواند غزل

زین برگ و گل چند که آئینهٔ رنگ اند
در آبله پا هم همه خارست ببینید
آن رنگ که اندیشه برون رفت خیالش
آئینهٔ ما با که دو چارست ببینید رباعی
درصورت خوش نور جمیلست عیان

کو رنگ و چه بو جلوهٔ یارست ببینید
آن دست که بیرون نگارست ببینید
خون گرمی عشق آینه پرداز بهارست
جز رنگ کجا دید بهارست ببینید
ما طالب نوریم تمنی این ست
ای طالب دیدار تجلی این ست

بی نقش همان نقش و نگارست ببینید
زین دشت که جولانگه صد رنگ تمناست
کو غنچه چه گل بوس و کنارست ببینید
عمری ست تماشاکدهٔ شوخی رنگیم
ما را غرض از صورت و معنی این ست
وهم بحضور آن اهل الله که بحقیقت

باب الله بود دست تمنا بر داشته مناجات نمود رباعی

یارب دلم از زنگ کدورت برهان
وز هر چه درین ره نه ضرورت برهان
در کن ملکن جهان معنی انداز
وز کشمکش عالم صورت برهان غزل

خواهم که بربندم دگر این چشم عاشق ساز را
ای عندلیب پرزده سهلست طوف رنگ و بو
آمد سمند انگیخته هر سو شکار آویخته
غزل کی ز تیغ آفتاب خویش باشد غم مرا
آنکه دست قدرتت هم پنجهٔ دست خداست

در پردهٔ معنی گشتم این عشق صورت باز را
می باید از پروانه آموختن پرواز را
خسرو تو یک ره سرمده فتراک میدان تاز را
سر بود در راه او چون قطرهٔ شبنم مرا
مشت خاکی قابلم گر میکنی آدم مرا رباعی

یارب ز کمال معرفت مهجورم
در راه مجاز از حقیقت دورم
چون طاعت تو نتیجهٔ معرفت است
گر جمله گناه کرده ام معذورم

دران وقت آن عارف پر درد که با دل گداختهٔ خویش دریای معنی بود آن موج بیتاب ابر آورده بکنار خود آرامی بخشید و با آهستگی و رقت دل حقیقت سرگذشت و کیفیت ماجرایش را پرسید آن بیتاب که بسان گرداب در خود فرو رفته بود مانند موج و حباب شتاب سر پا خود را برافراخته با هزاران تر زبانی و روانی خود را از ابتدای مخرج تا انتهای آنجا مفصل باظهار درآورده گفت که این صورت آن مرد با معنی ست که شاه بلند همم نام اوست و این صورت بمعنی خسرو خجسته شیم ست که ملک توران مقام او بود لیکن جای هزاران شکر ست که از سبب این صورت با کیفیت بخدمت این چنین مرد با معنی و با حقیقت رسیدم وامید از فضل بیچون آن دارم که از برکت همت عالی القصالی بحقیقت صورت خود پیدا خواهم نمود بلکه از یمن صحبت گرامی قرب جناب بی صورت نصیب من خواهد گردید و این معاملهٔ صورت و مجاز از زینهٔ ولی برای عروج و گداز خویش خواهم فهمید که گفته اند المجاز قنطرة الحقیقة غرض که آن عارف با استماع این حقیقت بسیار بر حالش مهربان گردید و بلندی استعدادش فهمیده باز او را ببر در کشید و گفت که ای طالب صادق دل خوش دار که انشاء الله العزیز بیار و بی صورت که عزیز تست خواهی رسید لیکن جویای یار و طالب دیدار را اول بار به بعض شروط و کار عمل باید نمود تا بزودی بمقصد فائز گردد و آن آنست که براه سلوک باطن درآمده روانی راه قلب بر خود اختیار نماید تا قلبش اثر و گیرائی پیدا کرده مطلوب او را بجانب خود جذب فرماید و آن هادی آگاه به پیش آن سالک گمراه برخواند رباعی

سرّ غم عشق دردمندان دانند
نی خوش منشان و خودپسندان دانند
از نقش توان بسوی نقاش شدن
این نقش غریب نقشبندان دانند

غزل
بقعر بحر در آ بر گهر بزن خود را
بگنج در شو و بر قلب زر بزن خود را
سراغ این همه با تست در بزن خود را
درون خانه تویی از برون چه می پرسی
اگر شرارهٔ آن در میان پدید آید
چو سنگ و آهن بریک دگر بزن خود را
چو لوح مبتدیان تن مده بحرف غلط
بگیر خامهٔ تعلیم و سر بزن خود را

رباعی
ای آن که وصول مقصدت انداز است
دل پیدا کن که این دلیل راز است
هر چند هزار پر برون آرد تیر
تا پیکان نیست نارسا پرواز است

خجسته شیم بعرض رسانید که این بندهٔ بیمار سررشتهٔ نبض اختیار خود بدست این حکیم مختار سپرده است بهر حکمت و تدبیر که امر می فرمایند بموجب آن عمل نموده می آید چنین گویند که دران وقت آن عارف آگاه کدام شغل قلبی را که مناسب حالش دید تلقین نموده طریق تصور را که آئین جذب کردن اهل باطن ست نیز ارشاد کرده فرمود که حالا بگوشهٔ فراغت درآمده باین کارها مشغول باش امید از جناب مؤثر حقیقی آنست که اثری خواهد بخشید و نتیجه بران مترتب خواهد گردید رباعی

عارف که حقیقت الهی فهمید
در عالم بیخودی کماهی فهمید
این رمز که گویند خیال ست جهان
تا چشم نه بسته چه خواهی فهمید

رباعی
بی ضبط نفس دل بصفائی نرسد
سر بی سروپات تا بپائی نرسد
سیر تا نور رسائی فطرت نیست

بی حلقه شدن کمند جائی نرسد بیت — وقت ست اگر بجیب قبا سر فرو کنم — در خلوت دلش کشم و در فن و کنم

فرد نشینی و ز گردون کام گیری — کہ دست تو بلند و شاخ پست ست — و دیگر یاران قدیم خود را که کار کرده و صاف

تصرف بودند به پیش خود طلبیده آن تصویر را بنمود و فرمود که حالا باید که شما نیز بجای خود ها نشسته تصور احسن آن آن
ذی صورت نمائید و او را از قوت همت بجانب خود جذب فرمائید و آن عارف بذات شریف خود نیز بران کار متوجه گردیده
همت مردانۂ یک سوی خود را بتصرف جذب برگماشت القصه آن سالک مغلوب الحال بموجب ارشاد آن باکمال بران
اشغال مواظبت فرموده و در چند روز صفائی در باطن خویش معلوم کرده جمال معشوق خود را در خواب و خیال مشاهده نموده

بدین قال تکلم می نمود غزل — حسرت زلف کسم بود و شکستم دادند — وصل می خواستم آئینه بدستم دادند

بی خودی شیوۂ نازم که بیک گردش رنگ — نه فلک گردش ازان نرگس مستم دادند — نه فلک دائرۂ مرکز تسلیم من ست

دستگاهی عجب از همت پستم دادند — ناوک همتم از جوشن اسباب گذشت — بتغافل چه قدر صافی شستم دادند

خسرو از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس — اینقدر دامن آلوده که هستم دادند — چنین گویند که چند روز برین معامله

نگذشته بود که یکایک در دل آن شاه بلند همم نیز ارادۂ سفر شهر مکه پیدا گردید و از جای نشست خویش بی اختیار
برخاسته همه کارهای آنجا را موقوف گذاشته بدان جانب روان شد و چون بعد مدتی دران شهر رسیده و دران جا
از کسی نام و نشان و اوصاف کمالات و تصرفات آن شاه عارف را شنید بی اختیار تر گردیده از صفای باطن
باعث رسیدن خود دران دیار فهمیده بشوق تمام خرام نموده بخدمتش حاضر گشت همین که از دور نظر آن عارف
بران طبیدۂ خویش افتاد صورتش را شناخته آواز بر کشید که بیا ای شاه بلند همم که ما از چندگاه خبر بلند همتی
و اوصاف حمیدۂ ترا شنیده مشتاق دیدارت گردیده طالب و جویای ملاقات و صحبت تو نشسته ام و هم آن عالی مقام

در تعریف آن مرد تمام بدین چنین کلام تکلم فرمود رباعی — هم افسر جاه بر سرت می بینم — هم ژندۂ فقر در برت می بینم

هر لحظه بشکل دیگرت می بینم — با صد صورت جلوه گرت می بینم رباعی — ای فتنۂ ایام بشهر آشوبی — و ز جذبۂ عشق شوره در مجذوبی

خلقی بطلبگاری تو سرگردان — غافل که تو هم طالب و هم مطلوبی

غزل — حسن تو نظر کردۂ صاحب نظران ست

ارباب نظر را همگی چشم بران ست — دل بر سر دل ریخته در کوی تو تا عرش — آن کعبه مگر کارگه شیشه گران ست

هر حلقۂ زنجیر سر زلف تو چشمی ست — کان چشم بروی تو بحسرت نگران ست — داری پر و بال ملکی سدره نشین شو

پرواز نظر خاصۂ بی بال و پران ست — امروز چراغ هنر افروخته الحق — در انجمن قبلۂ صاحب هنران ست

هستی تو به همت شرف خان و خوانین — کت سایۂ رفعت بسر تاجوران ست — عارف سخن مدح بود لائق همت

کین ورنه باندازهٔ گوش گران ست
خون شد دل و راهی بسراغ تو نبرد
وی صورت تو در دل معنی گرفته جای
شکرانه را تو نیز کنون با جهانیان
کت رفتنت چنان و چنین آمدن بجای
سرگشتگی چرخ دلیل ست این جا
وی گام اولین تو با چرخ هفتمین

رباعی همت بجهان من و مای باشی
ای حیرت هوش در کجا می باشی **غزل**
شاگردی عذارت و خط تو کرده اند
آن کن که با تو کرد ز لطف و کرم خدای
رباعی در اهل زمان همت معنی اندیش
موزونی نگذرد ز خاصیت خویش

با آن طرف چون و چرا می باشی
ای همت تو بر سر گردون نهاده پای
هم صبح آینه گر و هم شام مشک سای
فضل خدای بر تو چه باشد فزون ازین
یا سر بکشد یا که بر آید درویش
بیت ای با علو همت تو آسمان زمین

چون آن بلند همم ازان عارف ستوده شیم این قال را شنید و آن کشف احوال را در ذاتش فهمیده بدل و جان معتقد گردیده قدمبوس نمود و آن عارف دلربا سرش از پای خود برداشته ببر در کشید و کدام یاری را فرمود که بزودی آن عاشق حزین گوشه نشین را خبر کن که معشوق تو رسیده ببزم چسپیده است بجلدی بیا و این مطلب نایاب خود را از برمن در ربا همین که این مژده بآن گوشه گزین دل افسرده رسیده قریب بود که ازین خبر جانش از تن بر آید و بحالت شادی مرگی در آید لیکن بقوت باطن خود و همت بخشیدهٔ پیر بی نظیر خویشتن را ضبط نموده بر دوید و بحضورش حاضر گردید دران وقت آن بزرگ این غنیمت سترگ را از بغل گیرای خود جدا گردانید و فرمود که ای شاه بلند همم حالا باید که تو با این خسرو خجسته شیم نیز بغل گیری فرمائی و این جوان با فرهنگ را در کنار خود تنگ در آورده دل تنگ و سینه بی جنگ او را از جنگ غم و گرفتاری نام و ننگ بالکل بر آورده کشاده گردانی که بحقیقت او ترا درین جا طلبیده است و برای دیدن جمال باکمال شما چه رنج و محنتها بر خود گزیده است که شرح آن تفصیل بسیاری می خواهد **فرد**

گر ز طلب روی نتابد مرید	عاقبة الامر بیابد مراد

باری بموجب فرمودهٔ آن بزرگ بلند همم از کنار او جدا گردیده چون بآنجوان آینده بغل گیری نموده بگرم جوشی تمام تنگ در برش کشید آن عاشق صادق و یار موافق از مزهٔ وصل و کیفیت اتحاد خویشتن را در بر او فراموش کرده بیهوش گردید همین که بلند همم هر دو دست را از کنار کشاده خود را بکنار کشید آنجوان دل داده بسان لاش بیجان بر زمین در افتاد بلند همم و جمیع حاضران از مشاهدهٔ این حال خیلی متفکر و پریشان حال گردیدند و هیچ حقیقت و کیفیت آن معامله و حال نفهمیدند دران وقت آن عارف بجانب بلند همم متوجه گردیده فرمود که تو هیچ اندیشه مکن که این جوان نمرده است بلکه جان و دل او در بحر شادی و سرور غوطه خورده است حالا تو سر پرخمار او را بکنار خود گرفته بنشین که من حقیقتش را به پیش تو اظهار نمایم و دل ترا بر او مهربان گردانیده آشنای حالش گردانم و شما هر دو یگانهٔ عصر خود را از دوگانگی و بیگانگی بر آورده بیگانگی و آشنائی رسانم و در تعریف

آن رجال که مجموعهٔ خوبی و مظهر جامع مرتبهٔ وجوبی بودند رجوع نمودند

رباعی

ای جوهر عنصر موالیه طراز
بر نشهٔ اتفاقی خویش بناز
جمع ست به پیکر تو هنگامهٔ دهر
افسردن و رستن و خرام و آواز

غزل

تا قدم رنجه نمود ست بکاشانهٔ ما
رشک فردوس برین ساخته غم خانهٔ ما
از در و بام دلم جوهر جان مے بارد
طرفه گنجی گذر افگنده بویرانهٔ ما
یارب این ساقی مجلس ز کجا آمده است
که چرا از خون جگر ساخته پیمانهٔ ما
خواستم درد دلی سر کنم اما ترسیم
که سرایت بکند در دلش افسانهٔ ما

باری چون بلند همم بموجب امر آن سراپا هوش سر آن بی هوش را بکنار خود کشیده بحضورش بر نشست آن عارف گفت که ای شاه بلند همم این خسرو خجسته شیم ست که برای دیدن تو خود را درین عنوان در آورده است و تمام ملک و مال را در عشق تو برباد داده الحمد لله که حالا بدین حالت بخدمت تو رسیده است همین که شاه بلند همم این حقیقت را شنید و در خود ها نسبت عاشقی و معشوقی فهمید بمقتضای آن نسبت و حالت محبوبیت محجوب و شرمگین گردید و رنگ از گل رخسارش بر پرید و از راه ظهور نسبت معشوقی خواست که سرش را از کنار جدا نماید و بناز معشوقی در آید که آن عارف آگاه ازین معنی نازک و باریک خبردار گردیده تبسمی نموده فرمود که ای شاه بلند همم برین نعمت و دولت خداداد که حسن صورت باشد شکر نمودن ست نه آنکه محجوب گشتن و کفران نعمت کردن ست مگر تو نشنیده که اِنَّ اللهَ جَمِیْلٌ وَّیُحِبُّ الْجَمَال پس کدام سعادت مندی باشد که او را از جمال و کمال بهره داده نصیبے از مرتبهٔ معشوقی و محبوبی خویش بخشد و تو حالا بجانب من نمی بینی که بفضل جمیل حقیقی محفل را برنگ شمع بچه گرمی رسانیده ام و این همه پروانهای جان باز را بگرد او گرد کشیده چه قدر قربان گردانیده ام و از فیض هادی برحق و مؤثر حقیقے طریق سوختن و افروختن و فنا و گم شدن و کشیدن و ربودن و نمودن و ناپدید گردیدن را برای خود اختیار نموده دیگران را هم سوختن و جان باختن تلقین مے نمایم

رباعی

آن روز که آتش محبت افروخت
عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

و حالا از حال خود هم دریافتی که من از کجا ترا کشیده پروانهٔ حکم خود گردانیده ام پس بحقیقت معشوق معشوقان و محبوب محبوبان و جاذب مجذوبان و طالب طالبان و عاشق عاشقان ما ئیم و ما این دلبریها و دل بریها را خوب می دانیم و همین را کمال جمال انسانی که مشتق از انس ست می فهمیم

بیت

گر کسے خود را گلشن ساز و جهانی بلبل ست
در تواند گشت هم خارش ازین نسبت گل ست

قطعه

عشق آباد که مسجود جهانی شده ایم
قبلهٔ اهل محبت شده ویرانهٔ ما
شمع دل شعلهٔ حسنش چو برافروخته ست
گرد او پر زده پروانه بپروانهٔ ما
زندگانی بشود بر دل همت تاوان
وای اگر جان نکند تحفهٔ جانانهٔ ما

رباعی

ارباب بصیرت که سراسر چشم اند
مقبول دل و روشنی هر چشم اند
در علم و عیان حقیقت معشوق ست
اینها همه در دل اند یا در چشم اند

مائیم که گنجینهٔ راز آمده ایم　در خلعت عشق سرفراز آمده ایم
دانای حقیقتیم و بینای مجاز　مقصود حقیقت و مجاز آمده ایم

بیت ز زہد و مشرب ندی بود خبر ما را　نصیب کرده خدا سیر بحر و بر ما را

غزل حرف نیاز و ناز را خواجه کجا شنودهٔ

دل بکسی نداده جان بکسی نبوده　سوز و گداز شمع را نور نتیجه بود　انچه ز جسم کاستی جمله بجان فزوده
آب به تیغ دادهٔ تشنه لبست زخمیت　رحم بغیر کرده ظلم بما نموده　چارهٔ درد دل چرا می طلبی ازاین و آن
طالع خویش همتا چون تو نیاز موده

رباعی

ای کز پی کسب علم برپا شدهٔ　تحصیل علوم را مهیا شدهٔ
از دفتر عشق اگر نخوانی ورقی　بوجهلی اگرچه ابن سینا شدهٔ

باری ازین سخنان گیرای حکمت آمیز رنگ پریدهٔ آن غیور مجبوب بحال گردید که درین اثنا آن مست بادهٔ وصال نیز چشم مخمور خود را کشود چون دید که سر پرخمار بکنار یار دارد بی ختیار از شادی برجهیده سر بانیاز خود را بپایش نهاد اما دران وقت شاه بلند همم پارا بر کشیده از مقابلهٔ سجده اش خود را بکنار در کشید و آن عاشق صادق چون دید که معشوق لائق قدر و منزلتش را نگاه میدارد و باز بتوقع اول بار بغل را وا کرده استدعای معانقه و کنار نمود تا برنگ قند مکرر حلاوت دولت کنار حاصل نماید لیکن شاه بلند همم این بار معانقه را موقوف کرده بمصافحه اکتفا فرمود چنانچه خجسته شیم از شرف کنار یار محروم مانده باین نوا ترنم نمود رباعی

مایوس ز زبان کار و خجل میجوشم　عمریست که هم کسوت نی جینیم　از کارگه شکست دل می جوشم　با هر که ز طبع منفعل می جوشم
در دیدهٔ اهل دید خالی جاییست　از آمدن تو حیرتم برد ز خویش　این چشم من است یا نشان پاییست　رباعی ای صبح تجلی اثر سیماییت
کردم بخلاف انچه دیدم　چون نقش قدم برای رحمت　در خاک ره تو وا کشیدم　غزل هرچند که تیغ را مریدم
روزی که ز آشیان پریدم　استقبالم نمود صیاد

شاه بلند همم از شنیدن این نوای خسرو خجسته شیم بمقابلش نیز برخواند تتمه

دنیا گرچه همه سومنات ست　بر کفر ثبات کس ندیدم　خلاقی و هم کن تماشا　کز حرص چه عشق آفریدم
دل از که شنید نیست معلوم　آن حرف که من ز دل شنیدم

عارف آگاه این سخنان موزون هر دو شاه پسند نموده خود بهمان زمین چنین تکلم فرمود بقیهٔ غزل

چرخ از پی سجده جا نیابد　در پای سخی که وا کشیدم　از قطع نظر که تیغ تیز ست　زنجیر علاقه را بریدم
محرومی محض عارفا بود　آخر چو بکنه خود رسیدم

جذب فرمودن شاه عارف عاقبت اندیش باطن خجسته شیم را بجانب خویش و هم مرید گردیدن بلند همم بخدمت آن درویش و بیان کردن او علوم تحصیلی خود بر طبق تحقیق حکمای پیش که تعلق از حال کرهٔ ارضی و آثار نجوم و افلاک وغیره امور عقلی داشت

وجواب نادر شنیدن ازان عارف فرخنده کیش بر خلاف فهمیدهای خویش

چنین گویند که دران حال آن عارف باجلال این شان شاهی وغرور معشوقی بلند همم را در حق یار خویش که اگرچه در مجاز
وصورت عاشق دیگری گردیده لیکن در معنی وحقیقت طالب او بود بسیار ناپسند نمود چنانچه بجانب خجسته شیم ملتفت گردیده
فرمود که ای یار ستوده کار اگر در بر گرفتن تو بدل این سلطان گران می آید واز حلاوت بخشیدن تو دریغ می نماید بیا تا
من ترا بر خود در آرم وحلاوت وکیفیت سینهٔ خود را بتو چشانم فاما اگر بعد ازین باز نگرانی دل بجانب او خواهی نمود بسزای
خودخواهی رسید که ترا برای گرفتاری او تا همین قدر مدت رخصت بود وحالا که من ترا بجانب خود جذب می نمایم وبا تو معاملهٔ
معشوقی می فرمایم بیقین خواهی فهمید که من بسیار معشوق غیورم واگر من بعد در دل تو یاد کدام صورت وحقیقت را
دانسته خیال دیگری خواهم فهمید بر رخ خود را ازمیان بکنار خواهم کشید وترا بی دید وبی نصیب محض خواهم گردانید
واگر اخلاص ترا خالص در خدمت خود خواهم فهمید از روی مصفای خویش به پیش چشم تو آئینه داری نموده تجلیات
جمال وجلال وجمیع کمال جمیل حقیقی را خواهم نمود وبر خواند وَلَلْاٰخِرَةُ خَیْرٌ لَّکَ مِنَ الْاُوْلٰی این بگفت ویکایک
کنار خود را برنگ دریا کشاده اشارهٔ هم آغوشی نموده وبجانب شاه بلند همم هم نگاهی انداخته برخواند رباعی

شاها ست شکوه جلال خویشم	شاهنشه ملک بیزوال خویشم
از شوکت وجاه خسروانم مفریب	قربان خیال ذوالجلال خویشم

چنانچه خجسته شیم از مشاهدهٔ این نوال وشنیدن آن قال بدیگر نسبت وحال مشرف گشته باطن خود را از گرفتاری و
آلایش محبت مجازی پاک وصاف یافته برنگ قطرهٔ آب شتاب از جای خود روان شده بکنار آن بحر زخار رسیده
از خودی خود فانی گردید وبسان سیل از روانی ومیل هر سو یک طرف رو آورده از زیر اقدام آن پل مجازی برآمده
بدریای محیط واصل گردیده برآسود وچون بعد دیر بسیار آن عارف مختار آن یار را برنگ گوهر آبدار آبی دیگر بخشیده
بی حس وحرکت ساخته از کنار خود جدا گردانید خود بطغیانی وشورانگیزی دیگر متوجه گردیده جزر ومدی بشان علحده برکشید

که انتهاش را هیچ عاقلی بعقل خود نفهمید	دریا بوجود خویش موجی دارد	خس پندارد که این کشاکش با اوست
ودران حال باین قال تکلم فرمود رباعی	آن جلوه ز دیدن وشنیدن دورست	از عالم دام فهم چیدن دورست
جز محو شدن قطره چه بیند ز محیط	هر چند باو رسد رسیدن دورست	وبجانب بلند همم باز بطرفه انداز نگاهی کرده بر خواند
رباعی در پردهٔ ساز ما نوا بسیارست	عیب وهنر ورنگ وصفا بسیارست	خواهی کف گیر خواه گوهر بردار
ما دریاییم موج ما بسیارست رباعی	فیض خلقت چو رو بجان وتن کرد	عشق آمد ودر خلوت جان مسکن کرد

در قالب تن زموم دل شمعی ریخت | وز لطف بنور معرفت روشن کرد

باری چنین گویند که چون خجسته نسیم از کنار آن عارف جدا گردید تا یک شبا روز بی حس و حرکت و بی هوش و افاقت بجای خود او فتاده بود **فرد**

مست می بیدار گردد نیم شب | مست ساقی روز محشر بامداد

و چون بعد یک شبا روز آن پروانهٔ جان سوز که بپای آن شمع محفل افروز چسپیده بسان مرده گردیده بود باز از گرم زبانی و جان بخشی آن فانی باقی زنده گردیده رمقی جان در تن ناتوان خود فهمیده چشم بکشود در آن حال آن عارف بر کمال فرمود که الحال مطربان خوش الحان بیایند و بپیش این دل ریش نغمه سرایند تا از قوت روح قوتی بجانش رسد چنانچه بهمان زمان گویندگان بموجب تجویز آن حکیم برای صحت آن سقیم بدون ساز و مزامیر باین چنین تقریر بافسون گری در آمده سحر حلال خود را کار فرمودند **غزل**

عشق نوای دل مبارک چشم حاسد کور باد
دست رسوائی زجیب روزگارت دور باد
از لب نوشین شکر خندی گدائی میکنی
یک جهان فرهاد و مجنون هر طرف مزدور باد

چند روزی شعلهات در پرنیان مستور باد
منت جان بازیی داری خدا فرصت دهد
زهر رشک طالعت در کاسهٔ فغفور باد
ظلم می باشد عدالت ای ولا در ملک عشق

خلعت عزت فزای شیدنت زیبا بود
زخم پیکان نگاهی خوردهٔ ناسور باد
طرح محنت خانهٔ افگندهٔ در کوی دل
کشور حالت بویرانی از و معمور باد

در آن حال آن مرد صاحب کمال بکیفیت وجد و حال در آمده سر خود را بپای آن مطربان خوش مقال رسانیده گفت که حالا این چنین قال حسب حال مرا نیز سرایند تا در کیفیت نسبت رابطه من افزایند

هوش را تا که برد یارب از نیها هر دو
غزل کرده جان کهنه را تعمیر جانان نوی
کشور دل را مسخر کرد سلطان نوی
منزل و فرسنگ در فرسودگی افتاده اند
در ثنای عشق بت میباید ایمان نوی
کس نیاساید ز افغان تو ای خسرو بدهر
نی جای فغان و آه و فریاد دست این
غزل بیدما غم داد رس را دردسر گشته دهیم
او گل زخمم زند بر فرق و من ساغر دهیم
گریهٔ خسرو بگلشن ابر عالم گیر شد

دل بر یار خود و دیده بر یار قدیم
بود خوش فرسوده تن می خواستم جان نوی
تیر مژگانش تراز و گشته در مغز جگر
هست راه کعبهٔ ما را بیابان نوی
بر در دلها همه دریوزهٔ جان می کنیم
یاد گیری از خموشان طرز افغان نوی
رو پش ره رشدم بسوی خویش نمود
گر بگیرم قاتل خود را بمحشر سر دهیم
میکند شوری گر خاکم را بیندازی در آب
آن قدر جا کو که من هم عرض چشم تر دهیم

باده و عشوهٔ ساقی شده یک جا هر دو
همه را کار بیک یار و مرا با هر دو
رفع ظلم هجر لازم باد بر عدل وصال
دل براحت سنجی آور دست میزان نوی
اعتقاد کهنه را ننهند قدری آن قدر
عید رویان هر زمان خواهند قربان نوی
رباعی ظلمی که رود در عشق او داد ست این
سبحان الله چه حسن ارشاد ست این
دور چشم بد تماشا دار داین نازنینان
دل نمی خواهد که او را غوطه در کوثر دهیم

باری ازان باز از تصرف آن عارف

حقیقت و مجاز در دل خجسته شیم خیال آن بلند همم بدان قسم که از سابق بود هرگز مرتسم نگردیده لیکن در انها آشنائی و خلوص و وفا و اختصاص بحد کمال بود چنانچه تا زندگی از همدیگر جدا نگردیدند زیرا که چون بلند همم حقیقت طلبیده خود شنیده و تصرفات و کرامات آن عارف بچشم خود دیده و دیگر حقائق و دقائق و معارف از خدمت او دریافته او را بقدر حوصلهٔ خود و فهمیده او هم مریدش گردیده لزوم خدمت او را بر خود گزید رباعی

عزت طلبی دل ز خسیسان وا گیر	در سایهٔ شفقت بزرگان جا گیر
از چشمه و جو کسی بگوهر نرسد	زنهار ای قطره دامن دریا گیر

و بحضور شاه عارف رسیده به نیاز تمام بر خواند رباعی

شلها بهزار بند و بستیم و نیم	خفت کش صد بلند و پستیم و نیم
زین بیش از ما غبار تسلیم مگیر	اکنم عجزی نیست اینکه هستیم و نیم

دران حال عارف ستوده خصال تبسمی نموده آن حیران جمال کمال را بجانب خود جذب فرموده بدین قال حسب حال نوا کشید رباعی

عارف خلقی بصحبت من گروید	اما بحضور معنیم کس نرسید
عشق است جو موی آئینهٔ من	با هر که دو چار گشتم او خود را دید

رباعی جویای یقینی بگمانی منشین	لختی بکمین امتحانی بنشین	از جست و جو بپیت بجائی نرسید
شاید که بخود رسی زمانی بنشین فرد	یکدل شدن دوستان سد سکندر بستن آسان است	ولی کاری ست بس مشکل دو دل یک جا بستن
همراهی دو یار عجب مطلع خوش است	این است از سفینهٔ دهر انتخاب ما	غرض که آن هر دو یار بر همدیگر مشفق و شفیق

گردیده بسان دم و قدم شریک هم بوده قطع طریق سلوک می کردند چنانچه در وقت خلوت و صحبت هم خجسته شیم خوش دل گردیده به پیش بلند همم بدین چنین سخنان ترنم می نمود غزل

		دستم بپا و دامن زلف دوتا رسید
بنگر که از کجا بکجا تا کجا رسید	در نکتهٔ دهان تو کردم زبس که فکر	کارم ز جسم و روح بسر و خفا رسید
گشتن بگرد خویش رساند بکام خویش	دوش این ندا بگوش من از آسیا رسید	فقر و فنا نه خاصهٔ شاه و گدا بود
لیکن برید هر که ز خود با خدا رسید	خسرو قوی ز ضعف شد آخر زیر چرخ	با خواجگی ز بندگی خواجها رسید

و هم بلند همم نکته رس با جمال بمقابل آن یار صاحب حال با کمال باین قال نوا می کشید غزل

همت بمعنی از رخ و صورت جدا رسید	بنگر که از کجا بکجا تا کجا رسید	هر چند خاک مال چو آئینه شد رخم
لیکن ازان بروی دل ما جلا رسید	بشد صورتم چو نقش قدم پست پیش یار	صد شکر می کنیم که آخر بجا رسید

و هم درین گفتار و اتفاق اسرار چنین اخبار کرده اند که آن عارف تمام یک دختری دست عفیفه نام که آنرا بحبالهٔ نکاح خجسته شیم در آورده بود و چون اکثر یاران قدیم و جدید آن همه قربت و منزلت و اقتدار و مصاحبت بلند همم می دیدند او را از همه یاران افضل و اعلی یقین می کردند و بعضها از سبب آن خویشی و نسبت و آن قدر اقدمیت در حق خجسته شیم گمان فضیلت و برتری می بردند باری همان بهتر که بیان این اختلاف و رای و اجتهاد یاران

موقوف کرده بگذارش داستان در آیم القصه چنین گویند که شبی وقت خلوت آن هر دو شاه بحضور آن عارف آگاه حاضر بودند که او بجانب بلند همم متوجه گردیده پرسید که باری بگو تو ازین سیر و سفر چه علم و کمال و کدام پیشه و هنر حاصل نمودی و چها عجائب و غرائب عالم دیدی که ازان پیشتر ندیده و نشنیده بودی او آداب نیاز بجا آورده این رباعیها برخواند رباعی

مشرق تا مغرب و عرب تا بعجم
دیدیم معاملات اہل عالم
چون شیشهٔ ساعت همه سودا و ستد
خاکی ست که میکنند در کاسهٔ هم

رباعی
همت تا وا شود بعبرت نظری
کردیم بدیده خاک هر ره گذری
نیرنگ هزار چشم و مژگان دیدیم
اما نشدیم محرم چشم تری

رباعی
جمعی بجنون معلم اسرارانند
جمعی دگری فروکش تکرارانند
در خواب عدم خیال بندان وجود
از هر نالهای یک دگر بیدارانند

یعنی هر کدام حرکت لغوی نماید و هیچ کسی هیچ یکی را بمبدأ نمی رساند و در هیچ کدام ورد دلی و آگاهی نمی نماید رباعی

گردم چونگه کننده بهار این باغ
از نفرت و از جار گردیدم داغ
بوی و گل و شمع و لگن آید بنظر
کان عبرت چشم بود این رنج دماغ

و بعرض رسانید که چون من ازان ملک روان گردیدم اول بزمین یونان رسیدم و دران جا تمام علوم حکمای علم معقولات را تحصیل کردم و کلیات و ضوابط آنها را فهمیدم که عقل اول را فاعل می دانند و افلاک و نجوم و عناصر را قدیم می خوانند و هیولای اینها را واحد می گویند و موالید ثلثه را نو پیدا و حادث می دانند و وضع زمین را بر آب مثل ترنج در دریا که تمام آن غرق در آب و ربع آن برای بودن ذی نفوس بر آمده باشد می دانند و آب را معلق در هوا می خوانند و نسبت افعال و تاثیرات را بطرف طبائع و نجوم می کنند و بدون این اسباب وجود فعل و تاثیرات را محال می گویند و بدان امور و چیزهائی که محسوس نمی شود و معقول آنها نمی گردد قائل نمی گردند آن عارف بعد شنیدن این بیان فرمود که حکما را برای همین بی دین می خوانند که آنها بموجب فرمودهٔ انبیا یقین نمی آرند و تابع عقل و حس خود می شوند لیکن تو بیقین خواهی فهمید که آن حکیم مطلق و آن مسبب الاسباب برحق از حکمت بالغهٔ خویش این همه اسباب را بقدرت ساخته نجوم و اشیا را اثر و تاثیرات بخشیده است فاما هیچ کدام ازینها بذات خود فاعل و موثر نیست بلکه تابع حکم و مشیت اوست هر وقتی که می خواهد در حرکات آنها اثری می بخشد و هر گاه که اراده نماید تاثیرات از ذات آنها می رباید و خالی از نتائج می گرداند رباعی

از خویش تهی شدن و زو پر گشتن
ساری ست فلک بی خبر از نقص و کمال

رباعی
نیکی و بدی که در نهاد بشر ست
چرخ از تو هزار بار بیچاره ترست

فرد
عارف حذر از وسوسهٔ خلد و جحیم
ما را بهمین سفر حسابی ست قدیم

رباعی
این کاسه و کوزه صنعت استاد ست
سعد و نحسے که در قضا و قدر ست
قدم در عالم دل نه بچرخ و انجم منگر
وز فکر مهندس و خیالات حکیم
در کارگه آب و گل و شکل و مثال
جز گردش هیچ نیست در چرخ کلال
با چرخ مکن حواله کان در رهٔ عشق
ز حیرت تا بکی خواهی شمردن نقش قالی را

رباعی اہل نظر اند در ضلالی کہ مپرس
افتادہ بگرداب خیالی کہ مپرس فرد
آنان کہ چراغ ہستے افروختہ اند
این ابرہ و آستر بہم دوختہ اند فرد

دارند عجب فکر محالے کہ مپرس
زعقدہ عقدہ کشائی امید نتوان داشت
علم اشراق از حق آموختہ اند
قصۂ خم خانۂ افلاک کم ظرفان کنند

در خم کہ فلاطون زدہ کوس حکمت
ستارہ ام گرہ کار بستہ وانکند رباعی
یک جامۂ آگہی ست وروز و شب عم
آسمانہا قطرہای ساغر سرشار را

یعنی کہ ساغر سرشار عبارت از مرتبۂ حضرت وجود ست کہ ہمہ موجودات نمود و بود ازو یافتہ اند فرد

سر رشتہ کار آسمان ناقص نمی آرد برون
مرغ نا کامل نشد از بیضہ سر بیرون نکرد

و باز این ہمہ افلاک و نجوم و ما فیہا قدیم و باقی نیستند کہ تمام کلام اللہ بر حق و احادیث صادق بر حدوث و فنای او ناطق ست کہ ہیچ احتیاج شرح و بیان ندارد و اگر وضع زمین را بدان قسم گمان بردہ اند نیز غلط کردہ اند چہ این معنی را عقل ہم تجویز نمی نماید کہ چیز ثقیل و گران کہ بذاتہ کثیف باشد بر روی آب لطیف بماند و ہوا آن قدر جزو رابع او را گرفتہ بجانب خود کشیدہ دارد بلکہ تحقیقش آنست کہ او سبحانہ بمحض کرم این معاملہ را بر من مکشوف ساختہ ست کہ تا حال کسی ندریافتہ و نہ نوشتہ است و آن اینست کہ اگرچہ آب بر ہوا و زمین در آب ست لیکن مسکونش بطرف بالای آب نہ بر آمدہ ست بلکہ آن چہارم حصہ اش بجانب پایان آب سر کشیدہ میل دارد کہ گرانی و ثقالت خود از آب ہم فروتر برود فاما زور قوت ہوا او را از آب بر آمدن و جدا شدن نمی دہد ہمین قدر شدہ ست کہ از گرانی خود از زیر آب سر کشیدہ مع آب در ہوا معلق گردیدہ جای سکونت برای ذی نفوس از قدرت قادر بر سر خود نمودہ ست و از میان آن موالید ثلثہ پیدا گردیدہ بمثال بچہ از بطن مادر زائیدہ بجانب پستی سر کشیدہ ترقی معکوس نمودہ اند یعنی کہ پایہای این مردم و چہار پایان و کوہہا و درختان بجانب بالا ست و سرہا بطرف پایان دارند و بمثال شخصی کہ او را معکوس آویزان کردہ باشند بنظر کشفی می در آیند و این ہمہ جنبندگان تشکلی می نمایند کہ مورچہ و کرفش در خانہ بجانب سقف برود کہ سرش بزیر و پایہایش بالا چسپیدہ می باشد و او بحقیقت راہ راست قطع می نماید چرا کہ جزو ارضی را کہ عبارت از سقف ست بزیر پایہای خود دارد پس سر این معنی را دریاب کہ نباتات و جمیع حیوانات و انسان کہ بجانب ہوا سر می کشند و می بر آیند سببش آنست کہ آن جزو ہوائی کہ در ذات آنہا مودع ست بجانب ہوا جذب می نماید و ارتفاع می بخشد و جزو ارضی بطرف خود کشیدہ بجایش قائم میدارد پس ازین تحقیق و بیان چنان عیان گردید کہ ہمہ کوہ و اشجار و تمام مخلوقان بی جان و جاندار کہ با اختیار و بی اختیار باشند دائم بہ پیش آن خالق قہار و جبار سرنگون گردیدہ عاجزی و مذلت خویشتن اظہار کردہ مدام در سجدۂ عبودیت خود در افتادہ اند کہ صریح این کریمہ ہم بدان کار اشارہ می نماید و عبارت بی اختیاری ہمہ مخلوقات را آشکار می گرداند کہ وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَانِ فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ بدان کہ چون قادر مسبب لا سباب

این زمین را در آب بدان قسمی که حالا وضعش فهمیدی پیدا فرمود این کره درمیان آن آب از سبب حرکت باد حرکت
می نمود و بیک جا ساکن و برقرار نمی بود بنابران آن حکیم مطلق از قدرت و حکمت کاملهٔ خود کوهها پیدا کرده بسان لنگر
در وآویزان گردانیده آن کشتی روان را بجای خودش در آب ساکن کرد چنانچه ازین حکمت خود در کلام برحق اخبار
می نماید جائی که می فرماید و اَلْقیٰ فِی الْاَرْضِ رَوَاسِیَ اَنْ تَمِیْدَ بِکُمْ یعنی که افگند در زمین کوههای محکم احتراز ازان که بجنباند
شما را و نفرموده است که رَفَعَ اَوْ نَصَبَ عَلَی الْاَرْضِ رَوَاسِیَ تا درستی سخن آنها راست آید و هم بمقام دیگر بتکرار ازان کار
اخبار می نماید که وَالْاَرْضَ فَرَشْنٰهَا وَ اَلْقَیْنَا فِیْهَا رَوَاسِیَ وَ اَنْبَتْنَا فِیْهَا مِنْ کُلِّ شَیْءٍ مَّوْزُوْنٍ یعنی که گسترده ایم زمین را و افگندیم
دران کوههای محکم و برویانیدیم دران از هر چیزی سنجیده باری اگر این معنی را که حالا فهمانیده آمد تعقل نمائی و سخن همان
حکیمان را بخاطر داری دریاب که عقل رسا و ذهن سلیم خود همین حکم می فرماید که بعد پیدا شدن این کوهها که بالطبع گرانی
دارند باید که خواه و ناخواه این زمین برآمده برروی آب را در آب در آرند و غوطه دهند و آن کرهٔ هوا بکدام جزو خویش
الحاق پیدا کرده آنرا بطرف خود جذب نماید که جماد در ذات خود اثر جزو هوائی بسیار کم دارد و کشتی که برروی آب میماند
بران سبب ست که چوب در ذات خود هوای بسیار دارد و ازین وضع ساختنش در جوفاو هوای خارج نیز می در آید
پس بسبب الحاق آن اجزای اصلی و خارجی آن کرهٔ هوائی او را بجانب خود کشیده میدارد و نمی گذارد که از اصل خود با
جدا گرویده در آب در آید و اگر دران کشتی چندان جنس جمادی را در آرند که بر اجزای بنائیتش غالب آید بهمان دم در آب در آید
دیگر دریاب که ترا ازان هر چهار کره خلقت موالید ثلثه است و این ترتیب برهمین تقدیر درست می آید و گرنه بدان وجه که آنها
گفته اند این همه چیزها بالای زمین میشود و زمین فوق آب می برآید و آب از خاک و موالید ثلثه بزیر میگردد و درین صورت
خلاف ضابطهٔ آنها هم پیدا می شود که کرهٔ آب را بالاتر از کرهٔ خاک می گویند و کرهٔ هوا را بالای آن می یابند و کرهٔ نار را فوق همها
می فهمند پس برهمین تقدیر که تقریر نمودیم موالید ثلثه از همه پایان تر می باشند و کرهٔ خاک از کرهٔ آب فروتر می ماند و باد که محیط
این هر دو کره است آب را معلق در خودنگاه میدارد و خاک را از میان آن جدا شدن نمی دهد و کرهٔ نار را که رتبهٔ او بالاتر از همه است
باد از قوت و زور خویش از جانب پایان پران گردانیده بطرف فوق که مقام اوست رسانیده برقرار میدارد و بدان هر دو
کره رسیدن و محیط شدن نمی دهد تا از قدرت و حکمت او سبحانه ذی روح و صاحب نفوس دران مکان براحت و
آسایش باشند و ایام مقرری حیات خود را بآخر رسانند **رباعی**

کاثار عبادتے کنی نقش و نگین
دون طبیعها ز سجده ما پوست کرد
خاکی ز هوا اگر بمالی به جبین
پستی چندان که آن سوت نیست زمین

باری ای بلند همم چون این حرف تازه بود بگوش تو رسانیده و از وفی خلقت انسانی دو از گونی طالع حیوانی فهمانیده آمد

تا سر پا دغرور را بتواضع فرود آری و ترقی را در تنزل پنداری و بتفکر بجانب اصل خود فرو رفتن را ارتفاع شناسی رباعی

گر بردهٔ از طور جهان بوی اثر
در عزت و خواری آنقدر رنج مبر
اینجا صد بار همچو خط پرگار
سر پا گشته است و پا شده سر

پس آمدن خود را درین جهان از سر و رفتن را بطرف پا لبسان حباب خیال کن و بیقین در یاب که چون مسلمان وفات می یابد و جسد شریفش بخاک می در آید او از مقام خود ترقی و ارتفاع حاصل می نماید و این معامله که در تنزل ترقی واقع میشود چون بخلاف ظاهر بنظر کشفی می آید ظاهر بینان را کجا باور می آید که در نظر ظاهر ایشان نمی در آید رباعی

از ترک تلاش قطره اینجا گهر است
اما چه علاج موج ما بی خبر است
در نشئهٔ تسلیم عروج دگر است
پائی که باین مکان رسید است سر است

رباعی در جادهٔ قرب و بعد آگاه برو
آن ره بسر و بدیده این راه برو بیت
رباعی خود را ز خویش زد و تا او برسان
زین سو نگذشتنی به آن سو برسان
در باب تنزلت رساند بعروج
از ذات نبی بحق تعالی می رو
واژگونی بس که با وضعم قرین گردیده است
رنگ بی دستگاهان این چنین گردیده است
رباعی اوضاع زمانه واژگون می بینم
چون عکس در آب سرنگون می بینم

در سیر من الله و الی الله برو
مسافران که قدم زین جهان برون زده اند
دو دست بسپهر سر بزانو برسان
رباعی طالب اگرت نصیبی از ادراک است
چون نیمهٔ آسمان بزیر خاک است
پستی بعروج طرفه سیری دارد
سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
عارف از بی دستگاهی سرنگون خجلتم
بر عکس برون حال درون می بینم

چون شبنم با تنزلت معراج است
بپای توسن خود نعل واژگون زده اند
ای واماندن کمال جست و جوییت
در خاک مقام تو دل افلاک است
رباعی زان قامت و قدر بر والامی رو
زین راه تو در عالم بالا می رو غزل
رفتن از خود سایه را آئینهٔ خورشید کرد
دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است
پیوسته در آئینهٔ طالع مقصود

و دیگر دلیل این عروج و نزول و آمدن و رفتن که به پیش تو گفتم آنست که چون آن سرور ما را صلی الله تعالی علیه و آله و اصحابه و سلم در شب معراج ترقی کنانیدند او را از همان راه نزدیک بردند یعنی که از زمین مبارک مکه تا بخاک پاک بیت المقدس که سجده گاه انبیای سابق بود رسانیده سیر زمین کنانیدند چنانچه ازین معنی او سبحانه در کلام مجید خود خبر می دهد که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصے الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر و نفرمود که من المسجد الحرام الی السماء چرا که درین سیر آیات قدرت او تفصیل دیده نمی شد و تماشای این عالم سفلی و تمام مخلوقات ارضی و آبی و هوائی و ناری در زیر نظر پاک او نمی رسید و او را دیدن این همه آیات الهی میسر نمی گردید و حال آنکه آن سمیع و بصیر چنان می خواهد که تمام آیات خود را بدو نماید و جمیع کلام جامع و غامض خود را بدو شنواند که از کلمهٔ جامعه لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر در فهم عارفان می آید باری آن سرور

صلی اللہ علیہ وسلم ما را از مقام بیت اللہ گذرانده به بیت المقدس رسانیده آیات و حقائق آن مکان را که از کعبۀ ابراہیمی گونه ارتفاع مکان در مجاز دارد فہمانیدند و بچشم ظاہر و باطن نمودند که آن کعبۀ توازین مکان که حکم صدر عالم دارد پایان تر آمده تا بناف زمین نزول تمام نموده بمرتبۀ وسط که خیر الامور اوساطہا رسیده است بنا بران ابراہیم و تو که تام المعرفه اید این نزول تمام را بہتر فہمیده اید و بعد آیۀ سبحان الذی این آیت ست که و آتینا موسی الکتب وجعلناه ہدی لبنی اسرائیل یعنی ترا که امی ہستی آیات خود را تمام نمودیم و موسی را آیات خود شنوانیدیم و کتاب توریت با آن ہمه تفصیل و کلانی که بمقدار بار یک شتر ست برو نازل گردانیدیم یعنی که آن کلیم من مناسبت بلسان غیب من دارد و ترا نسبت بصفت بصیری من ست للمصنف

آنکه دیدار نصیب ست زبانش لال ست
دیده را وصف خموشی و زبان را قال ست

بالجمله آن حکیم مطلق و آن ہادی برحق آن سرور ما را صلی اللہ تعالی علیہ وسلم از ہمه انبیا بعد آورده کعبۀ مبارک او را از بیت المقدس ہم در ظاہر پایان تر نموده فہمانیده که چون تو از خزانۀ اعلای ما برنگ آب فواره از ہمه بعد و پایان تر نزول نموده از جای خود عروج کرده از ہمه پیشینیان و بالائیان بلند تر گذشته

ای ختم رسل قرب تو معلومم شد
دیر آمده ز راه دور آمده

غرض که چون آن شہسوار من بران براق بلند سیر ہمه معبد و دیر را پی سپر نموده کرۀ زمین را بسان گوی بعقب گذاشته بمیدان صاف بی غبار آب رسید از ان مقام نیز آن بادپای برتر خرام را بالا تاخته بکرۀ باد رسانیده او را ہم در زیر سمش سر در گم گذاشته ہمسر باد بہار بر سر کرۀ آتش و نار شتافت و دران جا ہمین سم آن باد رفتار راہی برای پیروان و تابعان خویش پاک و صاف نموده ہفت اقلیم ہفت افلاک را پی سپر گردانیده محکوم ہفت اندام خویش ساخت و فلک ثوابت را ہم پس پشت انداخت و از ان جا بمقام کرسی که این آیت مخصوص نازل در شان او بود برآمده تا بپایۀ عرش که تخت ملکی بود عروج نموده شنیدنی را شنیده و نادیدنی را دیده باز بہمان طریق نزول فرموده مرۃ ثانیۃ بزمین بیت المقدس رسیده خبر رسیدن آیندگان و کاروان آن زمین را بیاران خود رسانیده حقیقت و کیفیت جنت و نار را فہمانیده بجای نزول اتم و مقام خلق محمدی که پایان تر و آخر تر از ان در تمام خدائی مکانی نبود رسیده برنگ نقطۀ آخر دائرۀ پرگار عروج و نزول خود تمام نموده مخلوقات علوی و سفلی را در تحت تصرف خود در کشید رباعی

ای بسته ز ناتمامی علم و ہنر
ننگ اوج و حضیض یک دیگر
گر ختم شود دائرۀ پرگارت
سر سجده کند بپا و پابوسد سر

پس ای بلند ہمم درین باب ازین حرف تازۀ بلند من که ترا از رفتن بجانب پستی بحقیقت عروجی خواہد بود و بدین عنوان در طریق خود معامله خواہی نمود رباعی

تو مرد حقی گام ادب برتر نه
گو خلق قدم بر قدم رہبر نه
یعنی آنرا که مقتدا فہمیدی
ہر جا او پا نہاده باشد سر نه

و بیقین بدان که روح انسانی را چنانچه از مقام ارواح و عالم علوی نزول کنانیده بمیان نفوس افلاک و جواہر انجم در آورده باز از ان جا بسان نور بر آورده

بکرهٔ ناری و هوائی و آبی و خاکی رسانیده از اجتماع عناصر جسدی برای او تیار کرده آن لطیف را بدان جسم کثیف تعلقی بخشیده اند همچنان باز در آخر کار او را از آن جسد بی اختیار جدا گردانیده از همان راه آورده ترقی خواهند کنانید و بمقر اصلی خواهند رسانید و آن مکان را بموجب اعمال و ایمان او جنت و رضوان خواهند گردانید و روح فاسقان و کافران را از سبب کفر و عصیان باز تا بدان کرهٔ ناری رسانیده آن مقام را برای آنها دوزخ و جهنم خواهند گردانید و از ین حرف و گفتار معنی آن کلام پروردگار نیز خواهی فهمید که وَاِنْ مِّنْكُمْ اِلَّا وَارِدُهَا و اگرچه از حکم تقدیر مقرری اجساد حضرات انبیا و جمیع اخیار را هم از میان آن نار گذار خواهد بود ولیکن آن ذوات مصفا و نفوس مزکا از نور ایمان و هوای شوق جان پران و دوان بقسمی خواهند گذشت که آن نار را از میان بگران رسانیده برای تابعان و پیروان خویش جادهٔ بی خوف و خطر پیدا خواهند ساخت لیکن هر سالکی حکمت آن حکیم و معرفت کلام قدیم کجا خواهد شناخت و دیگر این نکتهٔ نادر را نیز دریاب که علمای قشری خلقت آدم را از هفت هزار سال و افلاک و ما فیها را چندی پیشتر از آن می دانند و حکما اینها را قدیم و ازلی می خوانند این هر دو جماعت از راه سادگی و بی دینی مرتبهٔ توسط گذاشته راه افراط و تفریط اختیار کرده اند رباعی

زین ششدرهٔ کهن بجز نام که یافت
آغاز جهان که دید و انجام که یافت
چون مور بروی آسیای گردان
ماهیت این جنبش و آرام که یافت

رباعی

در گردش چرخ عقل سرگردانست
در فکر ره برون شدن حیرانست
اندیشه درین طلسم سربسته خطاست
بیرون ز قیاس فهم راز آنست

و حق آنست که این هفت افلاک و ما فیها حادث و هالک اند و مدت خلقت اینها غیر از خالق و علیم کسی را معلوم نیست که از چند لک سال پیدا شده اند و تا چند هزار سال خواهند بود و فاما این درازی و امتداد مدت اینها در جنب ازلیت و ابدیت قدیم ازلی و ابدی کلمح البصر می نماید چنانچه او سبحانه خود می فرماید که وَمَا اَمْرُ السَّاعَةِ اِلَّا كَلَمْحِ الْبَصَرِ اَوْ هُوَ اَقْرَبُ اِنَّ اللّٰهَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ و مقرر است که البته روزی قیامت می آید و این همه چیزها فنا را می شاید لیکن مدت آمدن قیامت را غیر از حق تعالی کسی نمی داند چنانچه چون مشرکان از جناب آن سرور ما صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم سوال این معنی نمودند از زبان مبارکش این کلام الله را شنیدند که يَسْئَلُوْنَكَ عَنِ السَّاعَةِ اَيَّانَ مُرْسٰهَا قُلْ اِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّيْ لَا يُجَلِّيْهَا لِوَقْتِهَا اِلَّا هُوَ و باز این حرف را نیز خواهی فهمید که این همه اهل مذهب و ملیین و حکمای مشائین و اشراقیین بسان کرمهای ثمر در همین یک دائرهٔ مخلوقات که عبارت از هفت افلاک ست حیران و سرگردان گردیده این مخالفت و قیل و قال را باهمدیگر دارند حال آنکه این عالم فانی و باقی آنها حکم یک جزو یک تخم باغ بی پایان آن خالق بدیع دارد که احصا و تعدادش در حد طاقت بشری نمی آید رباعی

خوش آنکه صلای جام وحدت درداد
خاطر ز ریاضی و طبیعی آزاد
بر منطقهٔ فلک نزد دست خیال
دریای عناصر سر فکرت ننهاد

رباعی گفتی که ترا سراغ بازاری نیست | آری بسرم ہمچو خرافساری نیست | ما عاشق و رند و مست سرباز خودیم

مارا بدکانِ فلسفی کاری نیست رباعی | نی فقرۂ حکمت نہ اصولم ہوس ست (ہندی بال گودڑ ۱۲) | جائی که دی ست این همه بانگ جرس ست

صد متن و ہزار شرح در ہم شستم | معلوم ویم مرا ہمین علم بس ست | پس حاصل این بیان آنست که این

یک ثمر قدرت آن قادر را مع تخم و مغز و پوست و گرہہای درونی و برونی تو پیدا و فانی باید فہمید و یقین باید نمود که آن صانع بدیع سوای این یک دانہ ہفت پوست ثمرہا و تخمہا و اشجار بی شمار در باغ قدرت و بیابان بی پایان خلقت خود دارد که علم تفصیل آن غیر از و کسی نمی داند و باز این ہمہا من الازل الی الابد پیدا می شوند و فانی میگردند پس بدین وجہ خلقت آن خالق و مرزوقان آن رزاق که بہمہ صفات کمال و اسمای اضافی خویش قدیم ست قدیم اند نه آن که این عالم و ما فیہا که جاہلان و دانایان بران مباحثہ می نمایند قدیم ست ؎ مرا و را رسد کبریا و منی | که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی

این معنی دارد و گروه شیعیه چنان اعتقاد دارند که صفات خالقیت و رازقیت و احیا و امات و امثال اینہا را از صفات افعال می گویند و آنہا را حادث می خوانند غرض که دران شب آن شاه عارف ہمین قدر معارف به پیش آن شاہان گفته آنہا را از خدمت خود رخصت کرده باخلاص خود خالص در آمده بجناب فیاض برحق وہادی حقیقی خویش مشغول و متوجه گردیده این نواہا برکشید غزل

نکتہ از روشن بیانانِ صفاتت مبہم ست | باغبان صنعت را در بہارستان صنع | در حریم راز ذاتش محرمی نا محرم ست

متن رازت در میان آرند چون تحریرگان | با ہمہ شرح و بیان عقل مجرد ابکم ست | آسمان نیلوفری کز اختران پر شبنم ست

چون بباریدن در آید ہفت دریا یک نم ست | پاک نتوان کرد روی اشک ریزان ترا | ابر مژگانی که آب از بحر شوقت برگرفت

وه بنازم گریہائی را که از روی ہم ست

سینہا بر گرد خوان داغ خود می پروری | چون طرب صلہ زلہ کش دارد غم ہر کس غم ست

ہر که بر زہر تو زد در شہد کامش غوطه خورد | خرمی از خاطر پژمردگانت خرم ست

ہر کرا دادی علو پایۂ افتادگی | در ته باغ عروجش چرخ والا سلم ست

غزل از تاب سینه شعله برآورده داغ ما | صرصر طپانچه نخورد از چراغ ما

داغ و نہ طالعم سپندی کنیم دود | چشمی مگر رسد بنزول و فراغ ما

از چشم پر خمار چه در می فتاده ایم | مستی بجای قطره چکاند ایاغ ما

گردید بخت تیره ہمایون بفر عشق | گیرد ہمای فال بگلبانگ زاغ ما بیت

بادۂ حکمت برون می جوشد از تقریر ما | نور خبرت می چکد از رشحۂ تحریر ما

خلوت دوم بعرض رسانیدن بلند همم که درین سیاحت علم کیمیا نیز آموخته ام و مستغنی گردانیدن آن عارف بی بدل دل او را از فکر آن عمل

القصه چون نوبت دیگر آن شاهان را باز خلوت و صحبت آن عارف میسر گردید آن بزرگ ازان بلند همم پرسید که دیگر چکارها نمودی و بکدام جاها رسیدی او بعرض رسانید که ازان باز بشهری دیگر رسیدم و دران جا شنیدم که درین روزها پادشاه اینجا یک مرد فقیر را که کیمیاگر بود در قید خود در آورده ازو استفسار علم کیمیا می نماید و چون او در آموختن ابا می کند بر او سیاست و ظلم می فرماید و او را طعام سراپا نمک برای خوردن می دهد و آبی برای نوشیدن نمی دهد باستماع این حقیقت از راه کسبهای خویش که علم تیراندازی و خوش نویسی و مصوری و علم موسیقی خوب می دانستم مبلغ بسیار بدست آوردم و آن همه زر را بچوکی داران و پاسبانان آن مرد داده به پیشش رسیدم و او را هر روز طعام پاکیزه و آب خوش گوار می رسانیدم و خدمت او بی واسطه می نمودم بعد چندروز آن شاه ظالم بغضب تمام در آمده بآن نگهبانان و پاسبانان گفت که اگر آن سخت جان با وجود شدت بی آبی و تقیید بی خوابی هم نمی میرد و آن سخن را بمن نمی گوید صباح او را از زندان بر آورده گردن زنند و جهان را ازچنین بخیل پاک کنند

رباعی

خست نسبی که جوهر جود نداشت
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت
زر پنهان کرد و حرف غامض فهمید
یعنی سر کیسه بست و مضمون پنداشت

غرض که چون این خبر بآن مرد رسید دران شب بر من مهربان تر گردیده خود بخود مرا فرمود که ای عزیز تو بی واسطه خدمت من بسیار نمودی و مرا درین چنین محنت و شدت بسیار آرام و راحت رسانیدی و من در ذات تو اوصاف خوب می بینم و ترا فیاض عالم می شناسم بنابران علم خود را بتو تعلیم می کنم و هرگز باین سلطان ظالم نمی گویم و مردن خود را قبول دارم پس نسخهٔ آن چیز را بمن تعلیم فرمود و صباح آن شب آن پادشاه او را بقتل رسانید و من لاش او را ازان جا برداشته غسل داده کفن پوشانیده بر او نماز کرده در جای پاکیزه بعزت تمام مدفون نمودم پس بنده این علم را نیز آموخته است لیکن بندگان این جناب خود کی پروای آن چیز دارند اگر حکم شود همین زمان بحضور عالی آن عمل را بکنم و کدام یاری را که بفرمایند این نسخه را بیاموزم از شنیدن این سخن آن عارف تبسمی نموده فرمود که ای بلند همم مادامی که در مزاج فقیر حرص دنیا و طلب ادمی باشد طالب و جویای این چیزها می ماند و چون بفضل آلهی دل او را از گرفتاری ماسوی آزاد کرده غنائی از جناب غنی حقیقی می بخشند هرگز التفات باین چیزها ندارد بلکه از اثر تاثیرات اسما که رتبه اش ازین عمل بالاترست و آن را دست غیب میگویند نیز مستغنی می شود که وجود شریفش برای زر خالص گردانیدن مس وجود دیگران کیمیا می گردد و در ذات خویش غنای حقیقی دارد و ایمان بغیب حاصل میکند و از همه چیزها

و جمیع ماسوای بی‌نیاز و آزاد می‌شود رباعی

در کوزهٔ خوار ای چه گذاری خود را　　خواهش بر فرق خاک بیزی ست بدان

ترک طلب اکسیر عزیزی ست بدان　　خاکت بسر آبروی ریزی ست بدان

و بیقین خواهی فهمید که در خبر ست که هر که توبه درست نماید و در معامله با حق سبحانه راست و صادق باشد اگر بارادهٔ خاک بدست گیرد زر خالص شود آن بگفت و آن بلند همم را حکم کرد که ازین میدان کلوخ کلانی که بقدر طاقت تو باشد برداشته بیار چون بلند همم کلوخی را آورده بحضورش حاضر گردانید آن بزرگ نگاهی کرده بر وی تف نمود تا بهمان دم آن تودهٔ گل طلای خالص گردید و آن عارف صاحب تصرف بجانب بلند همم دیده فرمود که برای این قدر زر و سود آن همه محنت عمل انگشت و دود نمودن و دست و روی خود را سیاه کردن تراچه بهتر می‌نماید یا این فعل بدلت خوشتر می‌آید

یعنی بکمالی و قصوری نرسد　　هر چند غبار سر برآرد زین دشت

رباعی طبعت چه خیال ست بشوری نرسد　　مشکل که بپرواز غروری نرسد

بلند همم بمجرد دیدن این تصرف بپایش درافتاده بعرض رسانید که من از جرأت خود نادم گردیدم و دل خود را بالعنایت عالی از آلایش این خطره هم پاک گردانیدم و از ان عمل توبه نمودم که من بعد زنهار نظر بر اسباب نیندازم و دائم نگرانی دل را بجانب مسبب دارم و تا این قدر مدت من باین حالت نرسیده بودم یعنی تاثیرات را از اشیا فهمیدم و از جناب مؤثر حقیقی که بی اسباب ظاهر نیز فعل را بوجود می‌آرد غافل بودم و بموجب رای حکما گمان داشتم که هیچ کار این عالم کثیف بدون اسباب ظاهر صورت نمی‌گیرد لیکن حالا بیمن توجه عالی یقین کردم که بقدرت قادر مطلق و مختار بسیار کار سوای آلات و اسباب ظاهری که محسوسات ظاهر ما باشد از اسباب باطنی که لطیف اند و از نظر ما پوشیده اند نیز بوجود می‌آید چنانچه حالا برأی العین مشاهده نمودم که این خاک از برکت نفس پاک که برنگ سیماب از حرکت و طیش ناصواب درمیان بوتهٔ گلی جسدی درآمده به تسکین رسیده بر آتش عشق قائم گردیده از خودی کشته شده حکم اکسیر پیدا کرده است زر خالص گردیده بنابران این بنده نیز مس بی حس جسد خود را بچشم داشت یک نگاه اکرام بزیر این اقدام رسانیده است ع

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند　　آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند رباعی

هر زر که شود مس بحقیقت نه زر ست　　هستی که شود نیست ز هستی بدر ست

مس را بعمل توان زر خالص کرد　　این جا نظری کن که محل نظر ست

فرمنت اکسیر مارا زنده زیر خاک کرد　　از طلا گشتن پشیمانیم مارا مس کنید

و بدون این اسباب نهانی و آلات پنهانی که لطیف و شریف اند وجود فعل را درین عالم اسباب از جناب رب الارباب نسبت کردن هم جرأت و بی ادبی و نامناسب و نالائق میدانم و مراد از ان اسباب نفوس مزکای اولیا و ذات مصفای انبیا و جواهر اعلای ملأ اعلی و نتائج عرشی و تاثیرات ظلال اسمای الٰهی می‌فهمم و مرتبهٔ مقدس و مظهر ذات و صفات و اسمای او سبحانه را ازین عالم ناپاک جدا و پاک

میدانم فاما دران جهان باقی که از این عالم فانی هیچ مناسبت ندارد وظهورات اصل کمالات اسما وصفات را گمان
می برم ومرتبهٔ مقدس ذات بیچون را که غنی عن العالمین ست دران جا هم نسبت کردن جرأت وبی ادبی می شناسم چنانچه
او سبحانه انبیا واولیا ومومنین وصالحین را بجانب صفات واسما وتجلیات وظهورات خود میخواند همچنین از ذات خود
می ترساند ویحذرکم الله نفسه آن عارف آگاه از شنیدن این معارف آن شاه خوش دل گردیده فرمود که ای بلند همم
این تحقیقات تو نه موافق حکمت حکیمان یونان ست بلکه مطابق حکمت سبحان ست غرض که چون بلند همت ازان
عارف والا نهمت این تصدیق تحقیق خود شنید زمین ادب بوسیده بعرض رسانید که الحمد لله والمنه که از فیض صحبت
ایمان بخش شریف بایمان حقیقی رسیدم آن عارف تبسمی نموده فرمود که ای عالی همت از قوت همت همه امور وکارها
صورت می گیرد وحسب خواهش دل بی خواهش بوجود می آید لیکن همت عالی همین تقاضا می نماید که این چنین کس
بجانب مزخرفات واسفلیات نگراید وخاطر خود را مائل بدون همتی نماید ے

هیچ اکسیری ندیدم چون قناعت در جهان
اندکی هم گر بدست آمد گدا را شاه کرد

این بگفت وکدام یاری را که بیرون مجلس خاص بود طلبیده فرمود که این
سنگ وجها ورا شاه بلند همم بنظر من گذرانیده است این را بکسانی که مراد خود می دانند واز یافتن این دل شاد میشوند
قسمت می نمایند ودر حق بلند همم دعای آزادی دلش از ماسوای خدا مسألت کنند وبجانب آن بلند همم وخجسته شیم اشارهٔ
نمود که این راز را افشا نکنند واین معامله را بکس نگویند آز دیدن این حال وشنیدن آن مقال فی الحال خجسته شیم سر خود
بپایش گذاشته بدین کلام تکلم نمود غزل

زهی بخاک درت سجده سرفرازان را
سر نیاز ز براه تو بی نیازان را
توانگران محبت ز گنج بیزار اند
به کیمیا نظری نیست جان گدازان را

عارف باکمال از شنیدن این مقال
متبسم گردیده بدیدهٔ الطاف بجانب آن رجال دیده خود نیز برخواند رباعی

هر کس بدرون خویشتن ره دارد
کی چشم بهر گدا و هر شه دارد
هم بحر خود و دُر خود و غواص خود است
هان غوری کن که این سخن ته دارد

القصه دران خلوت آن شاه عارف با آن شاهان همین معامله ومعارف بمیان آورده ایمان ویقین آنها را قوت
بخشیده از حضور فیض گنجور رخصت فرمود وخود بجناب بیچون متوجه گردیده مداخلت نفس وقوت همت را در
فعل خود فهمیده از خواندن استغفار وگریهٔ بسیار وتکرار کلمهٔ لاحول ولا قوة الا بالله کدورت آنرا از دل خویش
پاک نموده مستمعان بیرون در را معنی آن حدیث شریف فهمانید که بر دل من نیز پردهٔ می آید بنا بران من
هر روز هفتاد بار استغفار می خوانم وآن کدورت انعکاسی باطن امت خود از آئینهٔ دل می زدایم فرد

در خود خجلت نیند از زهد بازی خوردگان
خواست عذر تو بهای جمله استغفار ما

وسامعان باهوش را باید که درین مقام معنی حَسَنَاتُ الْاَبْرَارِ سَیِّئَاتُ الْمُقَرَّبِیْنَ را نیز دریابند

خلوت سوم در ظاهر کردن بلند همم بخدمت آن عارف ستوده شیم که بعد حصول علم معقولات تحصیل منقولات شتافتم لیکن دران بسیار مذاهب و مشارب یافتم و مجتهدان بی شمار شناختم و شنیدن ازان عارف باکمال جواب هر سوال بطریق اجمال

بار دیگر چون باز خلوت و صحبت بابرکت نصیب بلند همم گردید و آن شاه عارف از و استفسار احوالش فرمود بعرض رسانید که بعد ازان بشهری دیگر رسیدم و دران جا کسب علوم نقلی و دینی خاطر خواه نمودم و غور در مذاهب و تحقیقات احوال مجتهدان فرمودم و اهل ملیین را باهمدیگر بسیار ضد و مخالفت دیدم و از زبان سنیان و شیعیان خیلی مکابره و مجادله شنیدم و هر یکی را تابع مجتهدی معلوم نمودم و در مجتهدان ابی حنیفه و شافعی را بسیار مدقق و محقق فهمیدم اما فرق و امتیاز آنها را چنانچه باید خوب معلوم نکردم چراکه هر یکی را دلیلی و برهانی در اجتهاد و رای خودش قوی و استوار یافتم بنابران یقین بران کار و پیروی آن اختیار بر ارشاد این جناب موقوف داشتم آن عارف تام المعرفة بعد اصغای این کلام تبسمی نموده برخواند **مثنوی**

برون تا ز ظلمت و هم خویش که شمعی ز تحقیق روشن کنی	بکن سیر در کوچه فهم خویش گل معنی زیب دامن کنی
چه لافی بحرف کسان خامه وار مرو همچو گوش از پی حرف کس چه تحقیق نور بسیط قدم	صریری ز تحقیق خود هم برآر بدل ساعتی غوطه زن چون نفس که چو شد ز دل بی غبار ظلم

و فرمود که در خبر وارد است که آن مخبر صادق صلے اللہ علیہ و علی اخوانه و آله و اصحابه و سلم فرموده که بعد موسی قوم او هفتاد و یک فرقه گشتند و بعد عیسی پیروان او هفتاد و دو فرقه شدند و بعد من امت من هفتاد و سه گروه خواهند گشت و تمام آنها در نار گذار خواهند نمود مگر فرقهٔ واحد در آن وقت اصحاب بعرض رسانیدند که یا رسول اللہ آنها کدام خواهند بود آن جناب فرمود که آنها کسانی خواهند بود که بر طریقی که من و اصحاب من اند پیروی خواهند نمود پس احوال سلف را مطالعه باید کرد و معامله و کردار ظاهر و باطن هر کدام را بانصاف از رویه و طور گذران آنها تقابل و موازنه با آن روش موزون و سنجیده باید نمود و در هر که مناسب زیاده باید دید همان را بموجب آن فرمان باید فهمید آی بلند همم ازین حرف اجمال تفصیل مطلب خود را برآر و مرا بسیار در گفتار میار که صوفی عاقل و سنی نادان و مجسمهٔ احمق و معتزلهٔ عیار و رافضی مکار و خارجی بدکردار و جبری نابکار و معطله بیکار و قدری اخل جماعت کفار و دهریهٔ کور بدخو و کافر بد رو و اهل دنیای بی مدار مثل زن زانیهٔ نابکار و محمدی مومن و مسلمان و ذهین و فهیم و حریف و ظریف درست گو و خوش خو و خوب رو و یار صادق و رفیق موافق **رباعی**

شاها عالم نه حصر یک آئین ست

این جا چندین هزار کفر و دین ست
رباعی دین گم شد و گمرهان دنیا ماندند
دندانیها و زنبلیها ماندند رباعی
ورنه کسی از کسی نمی دارد شرم

بر رفضی و خارجی عبث می پیچے
بی عصمت فرقهای رسوا ماندند
ای دل خوشت آن کزین جهان خیز و سر
چون خارجی از علی و رفضی زعمر

خاصیت خلق بی سر و پا این ست
سنی و امامیه ازین عالم رفت
باشد سر و برکت ادب یک دیگر
و از حال آن مجتهدان برحق دریاب که

آنها بموجب فرقۂ ضاله و گمراه از طرف خود چیزی احداث نکرده در دین داخل ننموده اند بلکه بقدر استعداد خود از آیات و
احادیث استخراج نموده عمل را برای خود گزیده اند رباعی

توحید طلب که مدعای ازل ست
در خانۂ زنبور کن اندیشه که او
در کثرت خلق کا ختلاف ملل ست
هر چند که بسیار بود یک عسل ست رباعی

با علت اگر عمل برابر گردد
کار دو جهان ترا میسر گردد
مغرور باین مشو که خواندی ورقی
زان رو حذر کن که ورق برگردد

و آن هر دو را که تو کلان فهمیده ست لیکن این قدر هست که اجتهاد ابی حنیفه بسیار غامض ست و در بادی الرای کنه آن
بدل نمی در آید و اجتهاد شافعی زود بفهم می آید لیکن این سر را دریاب که در مرتبۂ نبوت عروجی و نزولی می باشد که آنرا ولایت و
نبوت می خوانند پس اموری را که مناسبت بحالت عروج و نسبت ولایت نبی دارد در اجتهاد شافعی که صاحب باطن ست
خوب می در آید و او تبعیت آن اموری نماید و معاملهائی که مناسبت بحالت نزول و نبوت نبی دارد ابی حنیفه اختیار آن کار می نماید
چراکه از مقامات کمالات نبوت بسیار بهره دارد و ازین سبب اولیائی که بکمالات ولایت نبی بهره دارند در تبعیت شافعی در آمده اند
و اهل اللهی که از مقام کمالات نبوت بهره مند شده اند پیروی ابو حنیفه اختیار کرده اند و فهمانیدن این امور را تفصیل بسیار
می باید و درین وقت دل نمی خواهد و بار تحقیق این معنی نه از شنیدن خطاب و دیدن کتاب میسر می آید بلکه ماورای سفینه

این علوم سینه بسینه می کشاید
رسم تقلید تا نگردد معدوم
تحصیل اصول حکمت و هندسه چند

رباعی عالم بر وضع یک دگر دارد زیست
روشن نشود که این چه دارد آن کیست
هر چیز بجز ذکر خدا وسوسه است

زین ره تحقیق هر یک از هم مخفی ست
رباعی ای دل طلب علوم در مدرسه چند
شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

و چون تو حالا بصحبت رسیدۂ آن همه امور و چیزها که خواهان و جویان آنی خود بخود بی گفت و شنید بطریق انعکاس در آئینۂ
دل خود منقش و مرتسم خواهی دید و اگر بحسب قسمت و نصیب در صحبت و مجلس فتوری و خللی واقع گردید از خدمت یار اول
من که هم خواجه و سید ست انشاء الله تعالی بتو خواهد رسید یعنی که حل شبهات دل و خلجان خاطر را از خدمت کسی که بصحبت
رجال باکمال رسیده باشد خواهی نمود و مولع صحبت صاحب کمالان خواهی بود و تشفی خود را از قیل و قال اسرار آلهی خواهی فرمود رباعی

از واجب اگر سخن کنی بی همتاست
و ز ممکن اگر حرف زنی جای حیاست
تحقیق ز عالم بیان بیرون ست

و اگرچه من محمدی مشرب هستم لیکن در امور مذهب چون از تبعیت مجتهدی	بی خامشی این سخن نمی آید راست

گزیر نیست ناچار در همه امور و کار تبعیت و پیروی اجتهاد حضرت ابو حنیفه رحمة الله علیه اختیار کرده ام و در بعضی امور فروعات و محدثات که مباینت دارم از ان قبیل ست که ابو محمد و ابو یوسف را هم بدان استاد با انصاف شده بود و در آخر کار بعد گفتگوی بسیار آن معدلت شعار بجانب حرف و گفتار آن شاگردان رشید که از پایهٔ تقلید بر آمده بمرتبهٔ تحقیق رسیده بود میل و رغبت فرموده است و آن همه جرأت این محققان صاحب دل از سبب این حکم بوده است که استفت قلبک و لو افتاک المفتون

رباعی هر کس روش و دین خود از غیری جست	عارف روش خود ز خود آموخت نخست	هر عضو که شد نجس با بش شویند
جز دیده که غش خود بآب خود شست	غرض که دران روز آن عارف همین قدر معارف گفته آن هر دو شاهان	

بلند همت و صاحب عزم را رخصت کرده بخلوت خاص پرداخت و دران جا دل خود را مخاطب کرده چنین تکلم فرمود رباعی

ای دل هر چند کبریائی دارم	در عالم ما و من گدائی دارم	تا با تو ام از بندگیم نیست گزیر	هر گه تنها شوم جدائی دارم

خلوت چهارم در بیان کردن بلند همم که بعد تحصیل علوم ظاهری باشغال باطنی مشغول گردیدم و بعلم تصوف رجوع کردم لیکن دران هم مذاهب و مشارب بسیار دیدم و هر یکی را خلاف و ضد همدیگر فهمیدم و درین باب هم جواب یافتن از ان عارف باکمال بطریق اجمال

بعد از چندگاه پس از سلوک طریق اشتغال باطنی چون آن شاهان را صحبت خلوت آن شاه عارف میسر گردید آن بزرگ بر سر عنایت و حالت بشاشت در آمده از ان بلند همم باز پرسید که دیگر بگو که چها دیدی و چها فهمیدی و در آخر کار بکدام کار بجد وجهد چسپیدی بلند همت آداب خدمت بجا آورده بعرض رسانید که از ان باز بعلوم صوفیه رجوع نمودم و علم تصوف آنها را بقدر استعداد خود فهمیدم لیکن در میان آنها نیز بسیار مذاهب و مشارب و اختلافات دیدم و در طریق و سلوک بسیار تفاوت فهمیدم که یکی از راه جذبه می در آید و دیگری راز سلوک راه می کشاید یعنی که آن تصفیهٔ قلبی را مقدم میدارد و این تزکیهٔ نفس را هم می شمارد و در پیش یکی حالت تمکین معتبر ست و نزدیک دیگری کیفیت تلوین بهتر ست و یکی اضمحلال و عینیت را خوب میداند و دیگری اثنینیت با معیت را بهتر می شناسد و یکی خلوت را دوست میدارد و دیگری در صحبت خلوت پیدا می آرد و آن میگوید که از خلوت صفا حاصل می آید و این میگوید که از عزلت شهرت و از شهرت آفت پیدا می آید و یکی ذکر خفی را بحال خود خوب می داند و دیگری ذکر جهری را برای خویشتن مستحسن می انگارد و هر یکی برای اجتهاد خویش آیت و حدیث را باستشهاد می آرد و باز پس از مراتب ذکر و سلوک یکی را قائل همه اوست دیدم و از دیگری حرف همه از وست شنیدم و اگرچه بسیار کسی را

صاحب قال یافتم لیکن در بعضی کیفیت حال نیز فهمیدم و اقل قلیل را قائل مذهب ظل دانستم و از انها این چنین سخنان شنیدم رباعی

ای دل در کارگاه اظلال وجود
این علم و عیان تو همی بتش بود
تمثال صفت ظاهر و مظهر کبیر
فی کاست تشخص و فی برآئینه فرود

و بعضی از صوفیه را امانا بدهریه گمان بردم یعنی اگرچه آنها نیز همه اوست می گویند و خود را و دیگران را خدا می دانند لیکن وجود واجب الوجود در همین صور و اشکال منحصر می دانند و برای فهمانیدن دیگران مثل کلی طبعی می آرند و عالم را محسوس و حق را معقول بانتزاع عقلی گمان می برند رباعی

تحقیق بسبی غفلتم افسون کرد
تدبیر یقین جگر بجهلم خون کرد
آئینه شکستم کردوئی گردد محو
کثرت بالید حیرتم افزون کرد

و بخلاف اینها متصوفهٔ سابق حق را موجود و محسوس و عالم را موهوم و متخیل میدانند و اینهمه موجودات را مرتبهٔ تشبیه میگویند و مرتبهٔ تنزیه را جدا میدانند و اکثری از تابعان آنها را هم حکیم مشرب معلوم نمودم که در بعضے امور اعتقادیات و دیگر تحقیقات بموجب عقل و برهان خویش اعتقاد دارند و صریح بر آیات و احادیث که برخلاف افهام ایشان وارد شده اند یقین نمی آرند بلکه آنرا بموجب آرای ناقصهٔ خویش تاویل کرده از ظاهر معانی که علمای حقه قائل اند می گردانند و بدین حیله خود را در جماعت مسلمین می شمارند غرض که برای فهمانیدن مذهب وحدت وجود خویش مثلهای آب و حباب و موج و گرداب و قطره و گوهر و ژاله و برف می آرند و ازین قبیل بسیار حرف میگویند و مذهب خود را بدلیل و برهان ثابت می کنند رباعے

ای الفت این و آنت افسون حجاب
افتاده ز افراد بگرداب حساب
تا فارغ باشی از غم موج و حباب
هستی ز یک وجود بود کائنات را

چشم تو نشد باز بر اسرار محیط
باشد ز یک هوا نفس اهل حیات را

آن عارف بعد شنیدن این قال تبسمے نموده برخواند رباعے

امروز اشکال معرفت حل شده است
پیش ملاکنون مدلل شده است رباعے
بعد حق و خلق تا قیامت باقی ست
تا بار نفس بدوش داری خم باش

مجمل آشفته و مفصل شده است
ای مغز حقیقت تو افتاده بپوست
هش دار که هر کجا تو باشی او اوست
این عجز که در کارگه طینت تست

چیزی که نبود نزد رندانش دلیل
هستی یکتائیت نمی دارد دوست
رباعی ای دل بسجود بندگی تو ام باش
الله نمی توان شدن آدم باش

و فرمود که ای بلند همم اگر از روش و طریق می پرسی این جاده هاست که آنرا حدی و نهایتی پیدا نیست که اَلطُّرُقُ اِلَی اللّٰہِ بِعَدَدِ اَنفَاسِ الْخَلَائِقِ و چنانچه در شریعت ظاهر مجتهدان اند در طریقت باطن نیز پیش روان اند و این مقتدایان بموجب رای و حکمت و موافق وقت و حالت برای سالکان و پیروان خویش طریقی و روشی را که نزدیک خود بهتر و نزدیک تر شناخته اند اختیار کرده اند و برین هیچ کس را هیچ و مخالفت کردن نمی شاید سالک را باید که بکعبهٔ مقصود درآید از هر راهی که بیاید خواه از راه بر خواه از راه بحر که عبارت از تزکیهٔ بدنی و تصفیهٔ قلبی باشد که هر دو بچشم بخشن

راه صواب می نماید و در هر راهی فائدهٔ و نفعی و ضرری و خطری هم هست که شرح آن تفصیل بسیار می خواهد و هم مرد سفر کردهٔ جهان دیده می باید تا این معنی را دریابد و سخن مرا قبول و باور کند آری این قدر بطریق اجمال برای خاطر تو خبر کرده می آید که حالا برای رفتن بکعبهٔ مقصود راه دریا بسیار قریب و صاف می نماید **غزل**

بگذرند از ره دریا و قدم تر نکنند	اشک در راه طلب قافله سالاری هست	عشق بازان حرم بادیه را سر نکنند
گردش بیهده آن گام که بی پا نزنند	عاقبت معصیت آن سجده که بی سر نکنند	سالکان روی بهر بادیه گستر نکنند
وز جانب می خانه رهِ دیگر هست	لیکن ره مے خانه ز آباد وانے	**رباعی** از کعبه رهی ست تا بمقصد پیوست
		راهی ست که کاسه میتوان داد بدست

وای یار ستوده خصال اگر از کیفیت اعمال می پرسی در دل این بیحال چنان انسب می نماید که سالک را باید که افعال و اشغال حسنهٔ خود را نیز بسان اعمال سیئهٔ خویش با خفا و ستر بعمل آرد چرا که هر قول و فعل بشر که از قوت نفس و اختیار خود بوقوع می آید اگر او آنرا خیر و صواب هم داند لیکن در نظر این بشر که بیشتر در نفس خود شر دارد و دران عملش اثر برکت کم و خیر و شر غالب مے نماید پس پوشیده کردنش را بهتر میداند و هم ازین کریمه صریح منع ذکر جهری پیدا می آید که وَاذْکُرْ رَبَّکَ فِیْ نَفْسِکَ تَضَرُّعًا وَّخِیْفَةً وَّدُوْنَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ وَلَا تَکُنْ مِّنَ الْغَافِلِیْنَ یعنی که یاد کن خداوند خود را در دل خویش بزاری و ترس کاری و بجهان اورا خواندگی فروتر از آواز بلند در بامداد و شبانگاه که مراد دوام ذکر ست و مباش از بی خبران **بیت**

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش	اگر خدای پرستے هوا پرست مباش	و دیگر در باب که نزد من محقق آنست
که صحبت بد خذلان ست و با وجود یافتن صحبت نیک خلوت اختیار کردن خسران		**رباعی** بندی چو ثمره محو شود کسب و فنت
بکشائی چشم گل فروشد چمنت	ای آینهٔ تحیر کون و مکان	این اصل صفات خلوت و انجمنت

و باز در میان آدمیان استعداد مزاج متفاوت ست اکثری خود چنان ضعیف و بی ثبات اند که بهر صحبت و مجلس که می آیند بهمان رنگ می بر آیند پس این چنین بی ثبات را باید که بصحبت نیکو بیشتر در آید و هرگز بمجلس بد میل ننماید برای خود اکثر خلوت را اختیار فرماید **رباعی**

گر وهم تعینے مثال انگیزد	فی نقص نماید نه کمال انگیزد	یعنی خلل اندیشهٔ یکتائی نیست	تنهائی شخص گر خیال انگیزد

و بعضی چنان اند که ثبات مزاج در ذات خود دارند و بسان پلهٔ گران میزان از مقابلهٔ هر سبک مزاج و خفیف العقل از جای استقامت خود نمی روند پس این چنین کس را بسیار صحبت نیکان اختیار باید نمود و چندان از بدان اجتناب نباید فرمود و خلوت خود چرا اختیار باید کرد که بی فائده است و اقل قلیل چنان مستقیم الاحوال و قائم مزاج اند که اگر همه عالمیان را به پلهٔ مقابل ایشان در آرند نمی توانند که از جای استقامت شان ربایند بلکه آنها چون مقناطیس و کاه ربا هر ثقیل و خفیف را بجانب خود جذب می فرمایند و هرگز از جای استقامت و مقام محمود خویش که

فوق الکرامة ست حرکت نمی نمایند پس این چنین شخص کس را باید که با هر کس و ناکس صحبت داشتن واجب شناسد و خلوت گزینی و گوشه نشینی را بر خود حرام و کفران نعمت داند پس حاصل ازین بیان آن می برآید که آن هر سه گروه را صحبت می باید و مرتبهٔ صحبت بر خلوت غالب می آید و از صحبتِ بدِ خود البته اجتناب می شاید

رباعی

هر چند گماشتیم بر خلق نظر　　خوشتر از هر چه دیده شد صحبت بود

در تجربه گاه عالم عیب و هنر　　در صحبت همچنان ندیدیم بتر

رباعی

گر عافیت راه بر اصلاح ست　　تدبیر درین مرحله اتصباح ست

بی قاعدهٔ سلوک عزلت مگزین　　ساحل خطر کشتی بی ملاح ست

و آنکه تحقیقات حالات تلوین و کیفیات تمکین می نمائی درباب که مادامی که سالک در سیر آفاقی می باشد و گوناگون رنگ آیات آلهی بر و جلوه می فرماید بیچاره سالک تنگ گوی از حالی بحالی می درآید و چون از سیر آفاقی گذشته بسیر انفسی میگراید تبلوینات لطیف انوار باطن می درآید دران وقت از نسبت آن همه تلوینات کثیف سابق گونه در خود تمکین می فهمد و بعضے ناواقفان که آن جای اول را مقام تلوین و این مقام دوم را مرتبهٔ تمکین گمان برده اند غلط کرده اند که آن سیر در مراتب ظلال اسماست نه اصل اسماست تا حرف سیر فی الله برو صادق آید و تمکین تمام درو یافته شود و نزد من آنست که بعد آن دو سیر شروع بسیر سوم که سیر الی الله باشد میشود که عبارت از مرتبهٔ اسماست و تا بآن رسیده دران سیر کردن را سیر فی الله میدانم و دیگران سیر انفسی را سیر فی الله می نامند و سیر آفاقی را سیر الی الله می خوانند و چون سالک ازان اسم هم که رب اوست به مسمّی می پیوندد و معیتی بی کیفت حاصل کرده باز بمرکز خود رجوع می نماید این را سیر عن الله بالله گفته می آید و دیگر محققان که مرتبهٔ توسط ازند بعد سیر آفاقی و انفسی سیر تمام دائرهٔ اسمای آلهی را که عبارت از ظلال و وصول باشد بآخر رسیده می دانند و از گذشت آن سیر مقام صفات آلهی می شناسند و ازان باز وصول مرتبهٔ ذات او سبحانه می فهمند و دران همه مقامات سابق تلوین را جائز میدارند و درین مرتبه لائق تمکین را بحال سالک نسبت می کنند و نزد فقیر تحقیق این معنی آنست که مادامی که سیر سالک در دائرهٔ آفاق و انفس بلکه تا دائرهٔ اسمای باشد تلوین لازم حال اوست و باز چون از اسم گذشته نسبتے به مسمی که رب اوست پیدا میکند باصل خود واصل گردیده می آساید و درین جا تمکین حاصل می نماید و بالاتر از مرتبهٔ اسم و مسمے که رب اوست گذشتن و بصفات پیوستن مقام انبیای سابق ست علی نبینا و علیهم الصلوات والسلام و بالاتر آن که دیگران آنرا مرتبهٔ ذات می خوانند مرتبهٔ خاتم الرسل ست صلی الله تعالی علیه و علی آله و اصحابه و سلم و معنے این حرف را نیز درباب که مرتبه و مقام تمام مومنین و مسلمین و صالحین و ذاکرین و اولیا تا دائرهٔ اسماست که خیلی نورانی و بابرکت ست که اکثر سالکان تا همین جا رسیده همین را بیچون و رب الارباب فهمیده از طلب ترقی بسنده نموده اند و مومنین و صالحین در عالم آخرت در میان جنت تا باین نور خواهند رسید و از گذشت دائرهٔ اسما مرتبهٔ مسمائی ست که رب هر شخص ست پس چون سالک از اسم ترقی نموده بمسمی میرسد دران وقت آن معنی

منزہ از حرف کہ رب اوست بعنوان حقانی برو تجلی می فرماید و درین جا وصول مربوب برب حاصل می آید و این اسما کہ رب اولیا و تمام مخلوقات اند اسمای اضافی اند و آنکہ رب انبیای سابق اند اسمای صفاتیہ صفات حقیقیہ اند کہ ہر یکی بیک یک صفت تعلق دارد و آنکہ رب آن سرور ماست صلے اللہ تعالی علیہ وسلم اسم ذات ست یعنی کہ اسم مرتبہ ایست کہ آن مرتبہ اجامع جمیع صفات می خوانند و باعتبار ہمین جامعیت او را رب الارباب می نامند و اکثر با خود مرتبۂ ذات ہمین مرتبۂ جامع را میدانند چرا کہ اسم مبارک اللہ و اسم ہو و اسم رحمٰن و اسم رحیم و دیگر اسمای اعظم کہ حی و قیوم وغیرہ باشد بر ہمین مرتبہ فرود می آیند کہ قل ادعوا اللہ اَوِ ادعوا الرحمٰن ایّاً ما تدعوا فلہ الاسماء الحسنیٰ و آنکہ مرتبۂ ذات بحت بیچون صرف ست اسم را دران چہ حرف ست کہ مراتب صفات کہ رتبۂ آنہا از اسما بالاتر ست دران مرتبۂ قصوی پست ترست پس پست تر آنرا دران جا کجا گذرست بیت

زعنقا ہست نامی پیش مردم	ز غیب من بود آن نام ہم گم

پس از کرم آن کریم بیچون چہ گویم کہ این بندۂ ضعیف را از کمال رحمت بی علت ایمان بجناب این چنین بیچون عنایت فرمودہ از بندگی آلہ کہ مشہود و مکشوف و متخیل و موہوم و معقول دیگران ست آزادی کرامت فرمودہ داخل کسانی کہ یؤمنون بالغیب اند و او سبحانہ در کلام مجید خود بدین صفت آنہا را یاد می فرماید گردانیدہ است لیکن این قدر ہست کہ اسما را از صفات و صفات را از ذات جدائی و انفکاک نیست پس بدین سبب دو واسطہ جمیع مومنین و اولیا و انبیا را بہرہ و نصیبہ از تجلی ذاتی نیز نخواہد بود و ہیچ یکی از تجلی ذات محروم نخواہد گردید فاما فرق و امتیاز باعتبار کمی حجب و وسائط ست و باز این معرفت را نیز دریاب کہ ہر ولی باعتبار حقیقت و استعداد خود تا بہمان رب خود خواہد رسید و اگر او در وقت سلوک از خودی خود برآمدہ فانی فی الشیخ گشتہ و از آن جا بمرتبۂ فنا فی الرسول رسیدہ باشد این چنین کس را از تجلی مرتبۂ رب پیر کہ مرتبہ اش فوق رب اوست نیز نصیب خواہد بود و باز از سبب ہمان فنا و معیت از تجلی مرتبۂ رب رسول نیز بہرہ مند خواہد گردید و از ہمین سبب بود کہ بعضی انبیای سابق آرزوی امت بودن پیغمبر ما را صلے اللہ تعالی علیہ وعلی اخوانہ نمودہ بودند چرا کہ آن تجلی جامع را بدون توسط او نفہمیدہ بودند و ازین حروف زیادتی محمدیان بر انبیا نخواہی فہمید کہ آن کفرست کہ اصل اصیل ست و طفیلی طفیلی چہ باشد کہ از واسطۂ کسی بمقام اعلی رسد مرتبۂ او ہمان ست کہ اصل حقیقت و مبدأ خلقت اوست لیکن اگر شخصے باشد کہ مرتبۂ اسم او در اصل خلقت و آفرینش از مرتبۂ اسم پیر او بلند تر بود کہ مقررست اسما و صفات را با ہمدیگر امتیاز مراتب و درجات ہست پس این چنین کس دران جہان و ہم در مراتب عروج باطن درین مکان باعتبار ہمان حیثیت و معیت پیر خود را بجانب خود کشیدہ از تجلی رب خود نیز بہرہ مند گردانیدہ در حال و مقامش ترقی خواہد کنانید و آنکہ شنیدہ باشی کہ بعضے مریدان از پیران ترقی نمودہ اند بلکہ آنہا را بر سر و دوش خود گرفتہ بمقام بلند تر رسانیدہ اند ازین تحقیق خواہی فہمید و صحبت پیر ہمین تاثیر می بخشد کہ لبان چقماق آتش پنہان را از درون سنگ قلب می برآرد

نه آنکه قلب ماهیتش می فرماید چنانچه ازان معامله که سابق به بیان آمد سالکی باخبر گردیده اخبار نموده است که من بیضهٔ بط بودم لیکن بزیر بال ماکیان از بیضگی سر کشیدم دران وقت بموجب خلقت و استعداد خویش بدر رسیدم و شیخ را بخشکی گذاشتم و دیگر آن که اگر شیخ در اصل حقیقت و خلقت بلند استعداد باشد و خواهد که کدام مرید پست فطرت را خارج از استعداد او بهرهٔ بخشیده بمرتبهٔ اعلی رساند این معامله تعلق باین پیری و مریدی که مروج این عالم ست و مدار کار آن بر تلقین و ارشاد و شغل و اذکار ست ندارد بلکه آنرا کمال قوت باطن و تصرف تام می باید که بصفت تَخَلَّقُوا بِاَخلاقِ الله موصوف شده باشد تا بدان تصرف و قوت او را بی گفت و شنید بجانب خود جذب نموده در خود فانی گرداند و بعد ازان بطریق انعکاس و ضمنیت او را ازان مقام خود بهره مند سازد باری این سخن را چه بیان نمایم که عقلا قبول این معنی را که خارج از استعداد باشد نخواهند نمود که آنها اصل استعداد را المجعول بجعل جاعل نمی دانند پس هر گاه که قادر مختار را دران کار بیکار می دانند کجا این حرف امی را باور میدارند باری تو اینقدر دریاب که ماوای که سیر سالک در مراتب آفاق می باشد که از دیدن صنعتها شاهد صانع می نماید او را داخل دائرهٔ ولایت عامه میدانند و چون ازان جا ترقی کرده بسیر انفسی می در آید و نمونهٔ جمیع آیات الٰهی و ظهور صفات و تجلیات ذات او سبحانه در آئینهٔ ظاهر و باطن خویش معاینه و مشاهده می فرماید آنرا مقام ولایت صغری که ولایت اولیاست می خوانند و چون او را از سیر آفاقی و انفسی نجات داده آیات مراتب الٰهیات که باقیات اند و داخل عالم آخرت اند مشهود و مکشوفش می گردانند مقامش را در مرتبهٔ ولایت کبری می شناسند که ولایت حضرات انبیاست و چون درین ولایت که هم رو بعروج دارد سیرش را بقدر استعدادش کشانیده بمرکزش فرود می آرند یعنی که از نزول هم بهره بخشیده او را از جمیع حقائق و دقائق و اسرار و حکمت مراتب الٰهیات و تمام مخلوقات که عالم علوی و سفلی باشند آگاه و باخبر می گردانند دران زمان او را بهره مند از دولت کمالات نبوت می شناسند اگرچه منصب نبوت را بر ذات خاتم الرسالة صلی الله تعالی علیه و علی جمیع اخوانه و سلم ختم شده می انگارند و این معاملات عروج و نزول او را که تعلق به ولایت کبری و کمالات نبوت دارد ماورای سیر دائرهٔ آفاق و انفس یقین دارند حالا از تحقق ولایت علیا که ولایت ملاءِ اعلی ست چه بیان نماید که قرب شان رنگی علحده دارد با نسبت معیت انبیا و نسبت عینیت اولیا و نسبت خالقیت و مخلوقیت علما و نسبت محتاج و محتاج الیه مومنین وغیره خاکیان هیچ مناسبت ندارد

رباعی

بعضی بخیال انفس و آفاق اند
آئینهٔ راز عالم اطلاق اند
بعضی بطریق علم و فن مشتاق اند
آنها که ازین و آن ندارند خبر

غزل

همت بلند دار و ز خود پیشتر برو
زین تنگنا چو تیر ز ترکش بدر برو
از زینهٔ دو کون باوج دگر برو
از راه امن عشق که پروانه خیر دید
تا چند در شکنجهٔ کثرت بسر بری
راهی ست بی خطر تو هم ای بی جگر برو

چون سایہ سرکش ز مقام رضای دوست
برخیز گم شو ای ز خدا بے خبر برو
همت بجذب دوست عنان طلب سپار

در راه قرب و بعد که خواهد بسر برو
ای خام جوش پای گمی از شر ر میار
چون موج بحر بر اثر راه بر برو

واعظ بدیر وعظ بگو این نه مسجدست
در راه شوق کار کند تا نظر برو

پس ای بلند همم حالا همان بهتر که گفتگوی حرفهای بلند را موقوف نموده بموجب دیده و فهمیده و پرسیدهٔ تو جواب گفته آید و دیگر نکتها را بر وقتی دیگر حواله نموده شود بشنو که قائلان مذهب وحدت وجود دو گروه اند یکی از غلبهٔ محبت و کثرت ذکر و توغل اشتغال باطن و مصروف کردن ظاهر و باطن بعبادت که هیچ قول و فعل بی یاد نه آگاهی و سوای نیت خدا طلبی از ان کس بوجود نیاید که این حالت را ولهی نامند درین چنین حالت از غلبهٔ شوق و قوت خیال آن چنان قال از زبان مردان صاحب حال می بر آید که مقررست

در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق
هر کجا مے نگرم روی ترا می بینم

هر گاه این حالت محویت و خیال صورت در عشق مجازی نیز می باشد اگر مجذوبان حقیقی را پیدا شود چه جای تعجب ست که مجنون خود را عین لیلی یافته بود و حال آنکه او جدا از لیلی بود لیکن درین قول اورا کاذب نباید فهمید که او بموجب حال و دید و شهود خود قال می نمود پس در مرتبهٔ خود و گفتار خویش صادق بود پس ای بلند همم در ذات شریف کسے که از سبب وله این چنین حال باید دید اگرچه از زبانش آن چنان قال باید شنید مجذوب الهی دانسته معذورش باید داشت و کاذبش نباید انگاشت

هر چه گفتند ازین قوم شنیدیم ولی
سخن گم شدگان راه بجائے دارد

لیکن در وقتی که در معامله و کاروبار امتحان حالت عشقی اورا عاشق صادق باید فهمید و اصلا میل و رغبت اورا بجانب دنیا و لذات نفس و هوا نباید دید والا مفتری کاذب و مجنون و بی دین باید دانست غزل

نه ازین خبر بیند و نه از ان
آن قوم که قائل وجودند همه

دل کزان مهر آن و این وید
وابسته باسباب و قیودند همه

عشق کو تا ز کفر و دین روید
رحم بر دشمنان شرع مکن
غیر از خود و این جهان مانند خدا

چون بکار د گمان یقین روید
گر ز دل شان همیشه کین روید ربا عے
هر چند که نفی خود نمودند همه باعی

رندان جهان از می عرفان مستند
زان می که بجرعه حریفان مستند

نی چون دگران ز جهل و طغیان مستند
دریا دریا کشیم و مستے نکنیم

و آنهائی که عشق و محبت و کیفیت و حالت ندارند و بی حال آن قال میگرایند دهریه اند و ابله فریبی می نمایند و بدین مکر و حیله ذات ناپاک خود را می ستایند و ملامت بدکاری و شماتت دنیاداری و عیب کسل و بیکاری را از خود دور می گردانند زنهار که باین چنین هرزه گویان نابکار قرین نخواهی گردید و سلامت ایمان خود را در دوری صحبت آنها خواهی فهمید رباعے

دُرد از تاثیر صاف صافی نشود
صاف از اثر دُرد مکدر گردد

عالی بادون دمی که همسر گردد
خاصیت طبع دون مؤثر گردد

و هرگز با آنها به بحث و جدال و قیل و قال نه در آئی و دلیلهاے

ابله فریب آنها را اصغا نمائی رباعی | در مجمع خودسران انکار طراز | زنهار خموش باش با سکته بساز

بلبل جائی که شور زاغان شنود | حیفست بزیر بر نگیرد آواز | وسوای این فرقهٔ وجودیه گروهی اند

که عالم را بموجب فهمید آنها نه عین حق می دانند بلکه ظل او میخوانند یعنی که وجود عالم را از انضمام عکوس کمالات وجود در مرآت عدم که مقابل اوست برنگ تمثال در آئینهٔ وهم و خیال متشکل و معاین می بینند و برای فهمانیدن مذهب خود این چنین شلها می آرند

ے عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد | عارف سوخته دل در طمع خام افتاد | جلوهٔ کرد رخش روز ازل زیر نقاب

این همه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد | رباعی در عرصهٔ کائنات با دقت فهم | بسیار گذشتیم بسرعت چون سهم

حقا که ندیدیم و نخواندیم درو | جز ظل صفت که ثابت آمد در وهم | ے | چون بدانستی که ظل کیستی

فارغی گر مردی و گر زیستی | و باز کسانی که قائل عینیت اند این دید ظل را بی اصل دانسته مانع این مشاهده میگردند و میگویند رباعی

ای دل چمن صنع الهی می باش | معنی نظر حسن کماهی می باش | تمثال پرست عاریت نتوان بود

آئینه مباش و هرچه خواهی می باش | رباعی تسلیم شو از خیال بازان بگریز | در صنعت تحقیق طرازان بگریز

ترسم که کنند خود فروش دوئیت | از کارگه آینه سازان بگریز | و باز آنهائی که مشرب کلی طبیعی دارند

این چنین سخنان را بیان نموده ابله فریبی می نمایند که ما حق را سوای عالم نمی دانیم بلکه واجب و ممکن را منحصر در همین اشکال و صور دانسته همین را حق می خوانیم و ازین کلمهٔ حق گفتن خود را از فرقهٔ دهریه جدا می گردانند و در حقیقت عین آنها اند و این ملاحده با آن صوفیهٔ وجودیه هیچ مناسبت و مشارکت ندارند چه آنها قائل مرتبهٔ تنزیه و تشبیه هستند که اگرچه همه را برنگ موج و کف و گرداب و حباب از یک محیط و آب می دانند و در مرتبهٔ تشبیه عین حق می خوانند لیکن باز آن لانهایت را منحصر درین اشکال و انهار نمی گردانند بلکه آنرا بهمان صرافت در مرتبهٔ تنزیه جدا می دارند و باز مراعات هر تعین را کما حقه

بجامی آرند و میگویند که رباعی | ای برده گمان که صاحب تحقیقی | و اندر صفت صدق و یقین صدیقی | هر مرتبه از وجود حکمی دارد

گر حفظ مراتب نکنی زندیقی | رباعی | جمعی بگمان که جمله تنزیه بود | قومی بغلط که عین تشبیه بود

از صاف و کدر مگوی و آن نشه طلب | کان راز نهفته فیه ما فیه بود ے | فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا

وان قلت بالتشبیه کنت محددا | وان قلت بالامرین کنت مسددا | وکنت اماما فی المعارف و سیدا

وآن بی دینان که صانعی را در خارج موجود نمی دانند که مقررست ان الکافرین لا مولا لهم باین چنین مقال رجال

ابله و جهال را در شبهه و انکار می آرند رباعی | بی اسم و صفت ذات ز خود محرم نیست | بی رنگ و بو بهار رجز مبهم نیست

عالم بوجود تو و من موجودست | گر موج حباب نیست دریا هم نیست | رباعی هرچند جهان طلسم آب و گل بود

در چشم شهود غیر حق باطل بود | عالم بخیال فهم خود کم پرداخت | آن لیلی در پرده همین محمل بود رباعی

ارواح ندارد بحقیقت اشکال | در شبهه گم ست اعتبارات شمال | از عالم اجسام نگردی غافل | اینست کماهی اندکی چشم بمال رباعی

هر لحظه نفس نیز با دمیگرد وام
بادست آغاز ها و خاک ست انجام
امروز بهر رنگ که باشی خوش باش
وین جامه و دلق نیز در پنبه همان

هر روز جسد ز خاک می یابد کام
رباعی تا کی غم کونی و آلهی بودن
ای آنکه نبودی و نخواهی بودن رباعی
ذات و صفت این ست که کردیم بیان

خواهی ارواح گوی و خواهی اجسام
با داغ سپیدی و سیاهی بودن
در جامه و دلق نیست جز پنبه نهان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان رباعی

کردند بری رو حرمت دیوانه | گر فهم نباشی آن قدر بیگانه | یعنی گر سر سنگ کو بی صد سال | در خانه کسی نیست بغیر از خانه

پس ای بلند همم این ست عقائد و تحقیق آن طبیعیان که خود را در جرگهٔ آن صاحب حالان وجودیه داخل نموده خویشتن را عارف حقیقت جامعهٔ ساریه فی الکل میدانند و بدین قسم سخنان ابله فریب جاهلان را منکر و بی ایمان می سازند و از جناب واجب الوجود که بیچون حقیقی ست می گردانند زنهار که این چنین سخنان و گفتار را بگوش جان اصغا نمائی رباعی

این خلق ره بقا و امید ندید | در خلق فنا خدای جاوید ندید | سبحان الله حیرتی دارم سخت | زان دیده که ذره دید و خورشید ندید

و تا بمقام صاحب حالی نه در آئی بآن چنان حرفهای صوفیهٔ وجودیه هم قائل نگردی و بموجب تحقیقات آنها اعتقاد نکنی و خود را بتقلید آن صاحب حالان که از مقتضای آن حال بآن قال در آمده اند کافر نگردانی و آنها در ان وقت حال معذور اند و ترا تبعیت و پیروی معذوران و مجذوبان نفرموده معذور نداشته اند بلکه ترا فرمان برداری شارع و اقتدای امامان و پیروی مجتهدان امر کرده اند رباعی

زنهار ز تقلید نگردی کافر رباعی | ای از تو کمال عقل و دانش ظاهر | و ز بهر تو گشته چرخ گردان دائر | گر شرب تحقیق نشد روزی تو
شیرین نشود دهان ز نام شکر | خواهی که شوی داخل ارباب نظر | از قال بحال بایدت کرد گذر | از گفتن توحید موحد نشوی

رباعی | توحید خموشی ست و فکری ست مدام | بحث آمد و شد ز دست توحید تمام
یک گفتن تو ببین دوئی ثابت کرد | اطلاق رود ز لفظ چون گیرد نام | و دیگر در باب که اکثری از ان صوفیه

صاحب حال که در توسط احوال بدان قسم قیل و قال شطحیات تکلم نموده مذهب عینیت و ظلال داشته اند در آخر کار چون بانتهای مقامات عروج رسیده اند از ان همه اعتقادیات خویش برگردیده از همه مکشوفات خلاف شریعت خود تائب شده استغفار کرده اند چنانچه یکی در آخر وقت گفته است که قطعت زناری بکلمة لا اله الا الله و یکی گفته که النهایة هی الرجوع الی البدایة و یکی گفته که آنچه دیده شد و دانسته شد و فهمیده شد همه غیر ست بکلمهٔ لا نفی آن نموده اثبات الله بیچون که از دید و دانش و فهم و فراست ما ورا است باید نمود و یکی گفته که همه مکشوفات و متخیلات و موهومات و معقولات صوفیه بهیچ کار نمی آید کار باستقامت و اتباع شریعت ست

غرض کہ آن شاہ عارف دران روز نمودن این چنین سخنان شرکت سوز یقین و اعتقاد آن شاہان را درست و استوار ساختہ از حضور فیض گنجور خویش رخصت گردانید چنانچہ آن شاہان بپای آن عارف ہمہ دان در افتادہ بدین چنین سخنان رطب اللسان گردیدند ؎

رازدان مشرب و مذہب بود بسیار کم	عمرہا گردد فلک تا مثل تو پیدا کند

و خود شان تنہا بحضور ملک حقیقی متوجہ گردیدہ این نوا بر کشید رباعی

وا ماندہ ز سعی نارسائیم ہمہ	گر پادشہیم و گر گدائیم ہمہ
ہر چند فلک پی سپر ما باشد	چون وا نگریم آبلہ پائیم ہمہ رباعی

یارب قدمی براہ توحیدم دہ	شوقی بنہان خانہ تجریدم دہ	دل بستگیی بسر تحقیقم بخش	آزادگیی ز قید تقلیدم دہ

خلوت پنجم در بیان کردن بلند ہمم بہ پیش آن عارف ہمہ دان حقیقت اکساب جوگیان و ظاہر گردانیدن او کیفیت نفع و ضرر آن

چون روز دیگر باز آن شاہان را صحبت آن شاہ عارف میسر گردید بجانب بلند ہمم ملتفت گردیدہ پرسید کہ دیگر چہ کسب علوم نمودی و از ان باز بکجا رسیدی او آداب نیاز بجا آوردہ بعرض رسانید کہ بعد از ان بملک ہندوستان رسیدم و دران جا باشغال و کسب جوگیان مشغول گردیدم فرد

جای آن صوت کہ مسجود ملک شد کعبہ نیست	سعی کردم شاید از بتخانہ پیدا شود

و در انہا بسیار جامعیت و اختلافات مذاہب و مشارب نیز فہمیدم کہ علم حکمت الٰہیات و طبعیات علحدہ از حکمای یونان دارند و سیر باطن و تصفیہ بدن کہ تعلق بسیر آفاقی و انفسی دارد از صوفیہ ہم بہ تفصیل بسیار و جامعیت بی شمار می نمایند یعنی کہ جمیع جوارح و قوای ظاہر و باطن خود را در حکم و اختیار خود می در آرند کہ تا ہر وقتی کہ خواہند نفس را بند دارند و نظر را با وجود چشم کشادہ داشتن بیرون رفتن نمی دہند و در گوش کشادہ از قوت شغل انہد خویش آواز غیر نمی شنوند و منی و بول و غایط را باختیار خود بدر می کنند و بر خواب و بیداری حاکم می شوند و بجلسہا و اعمال ۔ اشغال گرمی و سردی در بدن خود پیدا می آرند و بلغم و اخلاط ردیہ رابی دوا از خود اخراج می کنند و بدن خود را بحدی صاف و لطیف می سازند کہ در آب فرو نمی رود بلکہ قریب آن می شود کہ ہوا بر آید چنانچہ بعضے از انہا نقل بر بدین مقتدایان خود ہم می کنند لیکن چون من این معاملہ را بچشم ندیدہ ام و تا باین قدر کسب نرسیدہ ام بنابران در عرض و اظہار جرأت نمی کنم و دیگر چیزہای عجیب و غریب شنیدہ بسیار ست کہ عقل تجویز آن نمی نماید چنانچہ می گویند کہ چون شاغل نفس را بام الدماغ می رساند و از زبان خود قفلے بر در دماغ می زند دران وقت تا ہر قدر مدت کہ خواہد زندہ می ماند و باز چنانچہ در مذہب اسلام متکلمان اند در گروہ آنہا نیا یکا نند کہ حق و عالم را جدا می دانند و در میان خالق و مخلوقات مثل کوزہ و کلال می آرند و بعلوم بہید قائل اند و طائفہ اعتقاد دارند کہ حق و عالم یکی ست و این مذہب بید انتیان ست

وقومی بهیدرا ابهیدی گویند یعنی حق بوجهی با عالم یکی ست وبوجهی از عالم جداست واین مذهب پاتنجلیان ست وبعضی
خلقتِ عالم را در وهم وخیال مثل نمود خواب می دانند چنانچه کسی در تاریکی تنۂ درخت را مرد ایستاده داند یا ریسمانی را از
خیال و وهم خود مار انگارد واز سبب آن تصور وقوت خیال بران کس ثمرات آن اندیشها مثل ترسیدن ولرزیدن نیز
طاری گردد حال آنکه در حقیقت هیچ نیست پس آن گروه سابق بمتکلمان وصوفیان مشابهت دارند واینها بسوفسطائیان
مماثلت پیدا می کنند وبازیک فرقۂ سیوره است که مذهب ادراجین مت می نامند قائل صانع نیست میگویند که این مخلوقات
مثل نباتات در هر فصل وموسم از اثر بخارات حرارت وآب ونجوم وکواکب واز نتیجۂ گردش افلاک من الازل الی الابد پیدا
می شوند ومعدوم می گردند واعتقاد اینها بعینه مثل طبعیان ومردم دهریه است وآن بنا لیکان در بیان تحقیقات مبدأ ومعاد
عالم عجیب حکایات غیر معقول وافسانهای باد در هوا می گویند وهم آن بید انتیان بنزول واوتار مرتبۂ بیچون را بعجب کیفیات
بیان می نمایند که بیان آن شرح بسیار میخواهد غرض که این تمام دائرۂ مخلوقات را از عرش تا فرش یک انسان کبیر می دانند
وهر یک انسان را جامع این همه عالم دانسته عالم صغیر میخوانند وبرای فهمانیدن این مثل این چنین سخنها می گویند که آدم
عالم صغیرست وهر چه در عالم کبیر موجودست نمونۂ آن درین عالم صغیر مهیاست بدین قسم ترتیب وبدین صورت که ناف چون
مرکز وپوست چون عرش ومغز چون کرسی ودل چون عقل کل ونفس کل وطبیعت کل وشکل کل وجوهر هیولی ومانند آن بسیار
اسامی ونامها دارد وهفت اعضا چون هفت اقلیم وهفت آسمان هفت پردۂ دماغ وهفت صفات هفت کواکب واستخوان
چون کوه وگوشت چون زمین وخون چون دریای محیط ورگها چون کریوها ورگها چون جویها وموبها چون درختان وبیش چون
آبادانی وپس چون ویرانی وگرسنگی چون آتش وبخار تشنگی چون هوا وظهور چون حیات وبطون چون ممات ودو سوراخ
بینی چون آفتاب ومهتاب ودو چشم چون زحل ومشتری اند که در خود اشتراک دارند ودو گوش چون مریخ وزهره که در خود
التفات دارند ودهن چون عطارد وبیداری چون روز وخواب چون شب وشادی چون بهار وغم چون خزان وحرارت
چون تابستان وبرودت چون زمستان ورطوبت چون برشکال وگریه چون باران وخنده چون برق ودل چون پادشاه وعقل معاد
چون سول وعقل معاش چون وزیر ووهم چون شیطان وفکر چون کتاب وخیال چون لوح وغضب چون شحنه وحواس ظاهر وباطن
چون خبرداران ونقیبان وجاسوسان وقوت ماسکه چون خازن وقوت هاضمه چون مطبخی وقوت جاذبه چون عامل خراج
وقوت دافعه چون کناس وعلی هذا القیاس جمیع قوای ظاهر وباطن که شرح آن تفصیل بسیار میخواهد وبر یک یک عضو وحواس
مثل چند چیز وبسیار کس صادق می آید پس بشر بمثل عالم کبیر یک عالم صغیرست وعالم مانند بشر یک انسان کبیرست

رباعی در چشم شناسان جهانِ جاوید
عالم شخصی ست در رهِ بیم وامید
خونش دریا واستخوانها همه کوه

جلد بدن آسمان و عقلش خورشید || و باز عجب جلسها و طرفه اشغال و نادر عملها دارند که فوائد بدنی وغیره بسیار دارد که بیان آنرا فرصت و وقت بسیاری باید غرض که شاه عارف از شنیدن این بیان بلند ہمم تبسمے نموده برخواند رباعی

تا چند محسنات مذمومهٔ تو || تا کی ز یقینهای موہومهٔ تو
شد عمر چهل سال و بجز جهل نزاد || ترتیب مقدمات معدومهٔ تو

و فرمود که بنده الله نمونی ہادی برحق سیر این وادی نیز بتفصیل نموده فائده و حظ وافر ازان برگرفته است که در اعمال و اشغال آنها ہشتاد و چهار آسن ست و ازان جمله شانزده جلسه بسیار نافع و جامع فوائد ست که سوستک و گومکھ و بیر آسن و کورم آسن و کرکوٹ و اوتنان کرم و دهنک اگرکهن و جهندر پیٹھہ و پچهم تان و میور آسن و شو آسن و کپالی آسن و سده آسن و پدم آسن و سنگهہ آسن و بهدر آسن باشد و باز درین همه منتخب تر و ضرور تر چهار آسن ست که سده آسن و پدم آسن و سنگهہ آسن و بهدر آسن باشد و باز اشغال و اعمال مثل پرانایام و دهوتی و نیتی و بستی و نولی و بهانٹی و تراٹک و بجری باشد نیز کرده است و باز پرانایام بر ہشت قسم ست سورج بهیدن و اوجای و سیتکار و سیتلی و بهستر کا و بهرموی و مورچهنا و کول پورکهہ و کونبهک و ریچک و این ہشت مودر ست یعنی ہشت کلید مہا مودر او مہا بند و مہابیده و کهیچری و اودیان بند و مول بند و جالندهر بند و شیرپت کرنی و باز بجرولی و امرولی و سهجولی غرض که اعمال و اشغال و تفکر و خیال بسیار دارند و من آن همه اکتساب را کرده ام اگر ترا در کدام آنها شبهه و تردّدی خواهد بود بوقتی خواهی پرسید بلکه حقائق و معارف آنرا نیز خواهی فهمید

سه عشق او بردم ابر در ہر مسجد و دیر || دربدر ساخت که وقف کند از ہر بالم

بالجمله چون بلند ہمم آن جامعیت آن عارف را دریافت نمود برنگ نقش تصویر ساکت و حیران گردیده منتظر فیض و ارشاد آن جناب شده بر نشست درآن وقت آن عارف فرمود که ای بلند ہمم در ہر وقتی عارفان و خداشناسان گذشته اند و ہر یکی را او سبحانه بقدر حوصله و استعداد او معرفت مرتبهٔ آلہیات خود فهمانیده مقتدا و پیشوای عالمی گردانیده است و باز چون دورهٔ وقت او تمام میشود نسبت باطن و قوت قلب او در عالم نمی ماند او سبحانه دیگری را پیدا کرده بطرف خود راه می نماید و ہر کسی بقدر حوصله و استعداد خود تحقیق مبدأ و معاد کرده و ورزیدگی اخلاق حمیده نموده راه نجاتی برای آخرت اختیار نموده است اما چون حالا نوبت صاحب من صلی الله تعالی علیه و علی آله وسلم که ہادی برحق و نائب مطلق ست رسید مرتبهٔ خلق انسانی تمام گردید و مقام مراتب معرفت اجمالی بتفصیل رسید و همه راهها و ابواب که سابق کشاده بودند مسدود گردید پس حالا ہر کرا داعیهٔ رسیدن و عروج بعالم لطیف نمودن و شناخت مبدأ خود پیدا کردن باشد باید که سر خود را بهمین درِ کشاده بساید تا باشد که ازین در در حق او حکم طلب برآید و اگر سالهای سال حالا کسی بران درهای مسدود جبین خود را ابالد بهرهٔ نبرد و چنانچه الآن هم جوگیه در عالم ہستند و همان اعمال و اشغال خود میکنند لیکن ہرگز بدان نتائج و آثار که مقتدایان آنها رسیده بودند نمی رسند و همچنین

از گروه امم انبیای سابق هر چند که عبادات و ریاضات نمایند هرگز مرتبهٔ قرب و معیت او سبحانه که عبارت از تجلیات و مکشوفات مرتبهٔ الٰهیات و الهامات و معاملات باشد حاصل نکنند باری بشنوای بلبل هم که من چون بکسب اشغال جوگ مشغول گردیدم دران بسیار فائدهٔ بدنی دیدم و کشف کونی و نورانیت باطن نیز رسیدم و مراتب دید و شنید را نیز حاصل نمودم و آن خدای بیرنگ آنها را که لطیف و محیط عالم و پاینده و بی زوال ست نیز مشاهده کردم و باز از راهنمائی هادی برحق خویش از آنکیت لا برآمده بیزار و آزاد گردیده بر بندگی الله بیچون که نه در دید می آید و نه معقول و مفهوم میگردد رسیدم و از ان ایمان شهودی تبری نموده باز بایمان بالغیب مشرف گردیدم و داخل جماعتے که کلام مجید آنها را یومنون بالغیب میخواند شدم و آن الٰه دیگر را که من نیز تا مدتی بزعم یافت و علوم معرفت آنها بیچون و بی کیف میدانستم سراپا چون دیدم و بعقل خود فهمیدم و بچشم ظاهر و باطن مشاهده نمودم بنابران از ان تبری نموده کلمهٔ رد کفر خوانده به بیچون حقیقے متوجه بلاکیف و بی جهت گردیدم و ایمان بغیب و بیچون حقیقے حاصل نمودم و بی اختیار قائل گردیدم که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفًا و ما انا من المشرکین پس ای بلبل هم درین باب که دران راه این قسم مهالک و خطر هم بسیارست که کم کسی تا بدان جا میرسد و اقل قلیل را نجات و رهائی از ان میسر می آید و باز دران طریق شریک عبادت بسیار و بی شمار چیزها رامی گردانند ازین سبب نیز از اصل کار محروم می مانند و از تحقیقاتی که در میان مبدأ و معاد عالم بیان می کنند چه گویم که تو خود خوب می دانی

رباعی

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد — از سر قدر هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز قیاس خویش چیزی گفتا — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

باری ازهمین جا امتیاز تحقیقات مقتدایان ما دریاب که مقررست ع
فصلی که نکوست از بهارش پیداست

ه
ز ایمان گر دلت آسیب می یابد بدیرش بر — کتابند حرز کفر بر بازوی ایقانش

و اگرچه در اشغال آنها نتائج و ثمرات دنیاوی و فوائد جسدی تا حال هم بسیار است و برای صحت بدن و رفع کسل بسیار خوب ست لیکن چون مدار آن اکساب و اشغال بر حبس نفس و ترک دنیا و قلت طعام و منام و خلوت بر دوام ست و این خود بسیار مشکل بنابران هر کسی را بعمل نمی درآید و باز چون ازین سبب محافظت نفس همیشه و هر وقت توجه آن کاسب بجانب خود می باشد اگرچه دیگران را فراموش میکند لیکن فنای وجود و فراموشی خویش که ابتدای کار فقرست بروی حاصل نمی شود و این معامله در صحبت محمدیان که جذبهٔ قوی دارند بسهولت حاصل می گردد و باز آن مقام سن آنها که انتهای مقامات آن جوگیه است محض لایعنی و بی فائده است و آن معامله هم که آنها آنرا فنا می گویند و مکت میخوانند بکار ما نمی آید و ما آنرا اعتبار نمی کنیم چه آن آنست که کاسب آن خیال و گمان خود چنان درست کند که خود را عین حق انگارد و چون این پندار او قوت می گیرد بزعم آنها او را مکت حاصل می شود و این امر محض گمان

وخیال وحسبان ست وازین خیالات آن معیت ووصل که حقیقی ودائمی ست وما طلبگار آنیم حاصل نمی آید وازین بیان آن قرب واتحاد صوفیهٔ وجودیه را نیز خواهی فهمید که آنها نیز بسان این بیدانتیان وبحسبان وخیال خود خرسند اند ودر همین پخته گردانیدن خیال را کمال میدانند چنانچه گفته اند که فقیری تصحیح خیال ست وانچه نزد ما معتبر ست نه تصحیح خیال ست بلکه ازدیاد یقین ست که درمیان این هر دو حالت فرق آسمان وزمین ست اگرچه دران حالِ شان گمان عینیت ست ودرین مقام ما ثبوت اثنینیت بالیقین معیت ست لیکن این دوگانگی ما ابران یگانگی شان بسیار فوقیت ومزیت ست که آن بکسب وخیال هم میسر می آید واین بدون قبول کردن وبرگزیدن او سبحانه محال مینماید ع

تا دوست کرا خواهد ومیلش بکه باشد

وبرخواند رباعی

ای دل مطلب وصال معشوقی چند
مشغول مباش بهر معزولی چند
پیرامن آستان درویشان گرد
باشد که شوی قبول مقبولی چند

ودیگر درباب ای رفیق بلند همم وای یار خجسته شیم که سالک را صحت بدنی بسیار ضروری ست که بدون آن نه کار دنیا سرانجام می یابد ونه کار آخرت بعمل می آید پس بدان نیت بعضے مقتدایان اکثر اعمال جوگیه که دران فوائد بدنی وغیره را دیده اند در سلوک طریق خویش نیز داخل کرده اند لیکن چون این فقیر از همه طریق تبری نموده فقط طریق محمدی اختیار کرده است واو را سوای قول وفعل پیغمبر خود هیچ کار وگفتار خوش نمی آید واز همه چیز با نفع وفوائد که تعلق به نشأتین دارد از احادیث شریفهٔ او که کلمات جامع ست اخراج نموده بران عمل می نماید یعنی که اگر محافظت دم هم میکند بموجب فرمودهٔ هادی خود می کند نه آنکه تبعیت فعل دیگران می نماید در یابند که آن سرور ما صلے اللہ تعالی علیه وعلی آله واصحابه وسلم امتیان خود را فرموده است که شکم خود را سه حصه کنند یکی طعام را ویکی شراب را ویکی تنفس را پس ازین کلام شریف صریح عمل کسب دم پیدا می آید ودیگر درجاهای بسیار بتاکید ومبالغهٔ بی شمار برای فعل مسواک امر فرموده ست ازان عمل پاک مومنان را ازان فعل ناپاک دهوتی ونیتی جوگیان استغنای تمام حاصل می آید لیکن در وقتی که طریق وطرز مسواک محمدی را دریابند آن فائده ونفع فعل دیگران نیز ازان حاصل می آید بشنو که در مشکوة شریف از عائشه صدیقه رضی اللہ عنها روایت ست که آن حضرت صلے اللہ تعالی علیه وعلی آله واصحابه وسلم در مسواک چندان مبالغه می نمود که از گلوی مبارک آواز عقعق بر می آمد وبدین طریق اخراج بلغم بسیار میشود وسینه ودماغ تصفیه می یابد پس باید که محمدیان بدین عنوان مواظبت نمایند ومسواک را بر دندان بسیار نگردانند که ضرر دارد وچون آلایش درون برطرف می گردد خود بخود دهان ودندان پاک وصاف می شود ودانستن ودریافتن حقیقت وکیفیت این عمل محمدی که این همه نافع وسودمند ست باوجود آن همه اشتهار تا این قدر مدت کنه او در پرده واستتار بود وآنرا از تقدیر الٰہی موقوف بر اظهار کردن این فقیر محمدی گذاشته بودند وآنکه در جاهای دیگر در اخبار وارد شده است که سواک دوای هفتاد مرض مهلک ست بسبب همان حکمت بوده است وهم بدان وجه حضرت جبرئیل علیه السلام

[illegible] مسواک

برای اقدام آن مرام محمدیان فرخنده کام بارهای بسیار خیلی تاکید و مبالغه فرموده است که کم کسی سرش را فهمیده است
و بدین عنوان آن عمل نافع مسواک را فقیر تصفیه کردن می نامد و دیگر در خوردن و نوشیدن تقلیل فرموده است که این
کار محمدی فوائد همه اکساب و کارجوئی بحصول می آید و نهی کلام بسیار و سخنهای فضول فرموده است که ازان بضرورت پاس
انفاس پیدا می آید و چون سالک محمدی نماز را بطول قراءت و تعدیل ارکان بجا می آرد فوائد و نتائج همه جلسهای
دیگران از همین یک عمل جامع حاصل میشود که تفصیل آن شرح بسیار میخواهد و اگر سالک کاسب بر یک جلسهٔ محمدیه که نشست
آدمیانه است و خیلی موزونیت دارد با قید محافظت نفس مواظبت نماید فوائد آن همه جلسهای دیگران که تمام نامطبوع
و سراسر بی ادبانه بلکه حیوانانه اند حاصل می آید و آن جلسهٔ دوزانوست لیکن بشرطی که رگ سکهه منارا مضبوط دارد و یا نوبت
بنوبت بر یک یک پا نشیند و خواه پاشنه را بران گذاشته بند دارد و مهرهای پشت را راست و بی خم گذارد تا سستی و کسل
پیدا نیاید باری برای آگاه گردانیدن محمدیان این قدر گفته می آید که در وقت نماز و تلاوت قرآن و هنگام تسبیحات و اوراد
اذکار باید که نفس خود را بطرف درون کشیده دارند و بی ضرورت بجانب بیرون رفتن ندهند که ازین کار بسیار فوائد بدنی
و روحی حاصل خواهد گردید و هرگز سستی و کاهلی در جسد نخواهد ماند و حدیث نفس و خطرهای ماسوی مشوش اوقاتش نخواهد گردید
و چون بدین مراعات بجانب معنی الفاظ خوانده خود متوجه خواهد بود حضور و جمعیت و سرور و راحت پیدا خواهد شد و در غیر
اوقات عبادت و هنگام قراءت که زمان فراغت است باید که نفس خود را نیز ضائع نگذارد و بلکه بیاد و ذکر و مطالعه و فکر و آمد
نفس را جانب درون کشیده دارد و بی ضرورت نگذارد و حبس دوام را شعار خود سازد لیکن قسمی که سینه را تنگ نسازد
و طریق اولی و انسب آنست که بقسم شمیدن نفس را نوبت بنوبت از هر دو جانب بدرون کشد و هم هر بار قدری بگذارد
تا تنگ نگردد که بدین عنوان فوائد آن زود حاصل میگردد و هم شدت و محنت حبس پیدا نمی شود و این عمل بران کسب
پیلانا یام آنها بسیار مزیت دارد و ازین عمل صحت بر دوام حاصل میشود و اگر سالک مجرد نبود و قبیله دار باشد باید که این چند
عمل را نیز بعمل آرد که بول و غایط علحده کند تا احتیاج شدید نشود و بمکان ضرور زود تا فضله بیک دفع دفع گردد و باز زود
برخیزد و برای برآوردن باقی مانده قصد و زور و جهد نکند که قوت ماسکه و دافعه ضعیف و زبون می گردد و فضله از مکان خود جدا
گردیده در وسط راه می ماند و از عفونت آن آبلها پیدا می شود و اگر در قوت دافعه چندان سستی باید که قدری فضله در وسط
راه می ماند باید که از انگشتان دست چپ تا بدان جا که او را دست رس و قدرت داده اند بدن را پاک و صاف گرداند که از
سبب ماندن آن نجاست بسیار امراض و علت پیدا میگردد و هم پاکی تمام جسد حاصل نمی شود علیکم بغسل الدبر فانه مذهب
للباسور و بول کردن را بطریقی که شتر میکند معمول خود سازد و چون قدری باقی باشد موقوف کرده حبس کند که ازین عمل

محافظت منی میشود و قوت امساک حاصل میگردد و در هنگام مجامعت پیش از جدا شدن منی از مقام او قدری چند بار خویشتن
را از کنار همصحبت بکنار کشند که ازین کار او را دران امر اختیار پیدا خواهد گردید و هم باید که باد شکم را نگذارد بلکه بعمل آن کوچک
آنرا در بدن تحلیل رسانند و اگر بار بار غلبه کند و یا چیزی بادی خورده بود گاهی بگذارد و در چندگاه از ورزیدگی آن عملهای شریف
آن باد کثیف بالکل مندفع خواهد گردید و در یابیدای سامعان خبیر که برای توانائی این جسد ضعیف بدرون داشتن آن چیزهای
کثیف که بول و براز و باد باشد بسیار فائده و نفع دارد لیکن بشرطی که زیاده از حد خود نباشد و بالکل خالی شدن معده و مثانه
و شکم ازان ضررها دارد و اگر کدام عورت هم این اکساب را بکسب در آورده عمل آن کوچک را بقوت تمام نماید مرد ضعیف
بر او قدرت صحبت نیابد و هم سالک را باید که در شب و روز مراعات جریان دم آفتاب و ماهتاب نماید که بدان سبب میزان
طبیعت بدست این کس می باشد و گرمی و سردی مزاج زود معلوم می گردد و اگر در مزاج گرمی یابد باید که دندان برهم
نهاده نفس را از راه دهان بدرون می کشیده باشد که ازین کردار سردی بسیار در بدن پیدا می شود چنانچه از دم آفتاب گرمی
و از دم ماهتاب اعتدال حاصل میشود باید که در وقت طعام خوردن و غسل کردن و کارهای شریف نمودن دم آفتاب را
جاری دارد خاصه در وقت مقابلهٔ اعدا که نتیجه اش آنست که از فضل مؤثر حقیقی غلبه پیدا می آید و هم اگر در حالت مجامعت
محافظت این کار نماید امید غالب از جناب مسبب الاسباب آنست که فرزند زینه پیدا شود و هم شخص فقیر و مرد غازی
را باید که قدری ریاضات بدنی را نیز بر خویشتن لازم گرداند مثل بیام کشیدن یعنی ورزش نمودن و از جای خود حرکت کردن
و تیر انداختن و اسپ تاختن و تیغ بازی کردن و بدیگر کار سپاهگری پرداختن که ازین امور نیز کسل مزاج برطرف میگردد و صحت
و توانائی بدن پیدا میشود و دم در تمام رگ و پی در می آید که نتیجهٔ آن جبس و این همه جلسها همین ست غرض که اگر کسی محافظت دم
کما حقه نماید چیزهای عجیب و غریب درو پیدا می شود که در بیان نمی آید چنانچه بعضے از انها این ست که صحت بدنی و کشف کونی
و جمعیت حواس و دل بی وسواس و تاثیر دم و گیرائی سخن و نورانیت رو و سیاهی مو و ستودگی خو و گردیدن تمام بدن و عرقش
خوشبو پس حالا ای بلند همت ترا بعمل ورزش دوازده امور با منفعت که مختار محمدیان ست هم نصیحت می کنم که از سبب آن
کار ازان همه اکساب و جلسهای آن جوگیان بلکه از تمام حکمت حکیمان یونان نیز بی پروا و بی نیاز خواهی گردید و آن دوازده
کلمهٔ جامع و چند حروف ما قل و دل که حاوی جمیع خیرات دینی و دنیوی و شامل تمام فوائد بدنی و نفسی ست این ست کشادن
و بستن بر خاستن و نشستن بر آوردن و در آوردن گرفتن و گذاشتن سنجیدن و پیمودن کندن و پیوستن باید که معانی
این اقوال و طریق اعمال و اشغال آنها را از یاران قدیمی من که سلوک طریق باطن ترتیب کرده اند دریافته مواظبت این همه
اعمال خواهی نمود و هم مداومت بران کار دیده و شنیده اختیار خواهی فرمود که آن معاملهٔ علیحده از مشاهدهٔ صوفیه جدا از کسب انهد جوگیه ست

۵ پس کنم خود طالبان را این بس ست	نکته کافی ست گر طالب کس ست

باری دران روز شاه عارف همین قدر حقائق و معارف گفته آن شاهان بلند همت را از حضور خود رخصت فرموده بخلوت خاص پرداخت و بر خواند رباعی

نابرده بصبح در طلب شامی چند	ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند	برنام کنندهٔ نکونامی چند

خلوت ششم در استفسار تحقیق مسئلهٔ جبر و اختیار از خدمت آن عارف هوشیار و بیان آنکه عالم را وجود امری ست نه نفس الامری ست

القصه چون بعد چندی باز آن شاهان را خلوت و صحبت آن عارف میسر گردید بلند همم آن هادی حلال مشکل را اجمال خود مهربان فهمیده بعرض رسانید که من در چند مسئلهٔ دینی هم تردد و شبهه دارم یکے خود ازان مسئلهٔ جبر و اختیار ست که جماعتی را جبریه دیدم و گروهی را قدریه فهمیدم و از بعضے سخن لا جبر و لا قدر و لکن امر بین الامرین شنیدم لیکن معنی این حرف را معلوم نمودم و نه قائلان آنرا بر تحقیق معانیش تشفی خاطر دیدم آن عارف عالی مقام از شنیدن این کلام سکوتی نموده فرمود که ای بلند همم در غور نمودن این مسئله منع فرموده اند چرا که صرف اوقات گرامی را در غور این کار تضییع اوقات فهمیده اند چه حال واقع ازین دو حال خالی نیست در خود اختیاری می یابی یا نمی یابی اگر می یابی و باز یک کار را نیک و یک کار را بد هم میدانی پس چرا باکتساب نیک جرأت نمی نمائی و اگر در خود هیچ اختیاری نمی یابی پس چرا در غور این سخن هم می آئی که از بی اختیار این قدر غور درکار نمی آید و او را هیچ سخن گفتن نمی شاید و دیگر درین باب که منع غور این مسئله ازان سبب ست که دو طرف و دو پله دارد و هر وقت پلهٔ رجحان می ماند و در هر زمانی خاطر بطرفی می گراید که گاهی سالک در خود اختیار می یابد و گاهی خویشتن را بی اختیار می داند و گاه گاه خود را مصدر هر دو کار می فهمد پس اعتقاد او بموجب احوال بر می گردد و بر یک منوال نمی ماند بنا بران شارع در غور آن منع فرموده است که تا سالک از تغیرات احوال بتمام بر آمده بمجهول احوال نسبت و معیت پیدا نمی نماید ازین چنین اسرار و حقیقت آگاهی نمی یابد و بیقین خواهی فهمید که قدریه همان ست که هر فعل نیک و بد خود را بخود نسبت نماید و دیگری را دران شریک نداند و هم جبریه آنست که هر کار خیر و شر که از وجودش بوجود می آید آنرا از خود نداند و این هر دو کس هرگز در معامله و کار بر گفتار خود ثابت و برقرار نمی مانند و در وقت امتحان به پیش دل خود کاذب می شوند پس معلوم شد که هر دو دعوی کنندگان دروغ گویانند و مذهب درستی ندارند و درین باب که این هر دو حالت عروج و نزول سالک ست که اینها نام آنرا شنیده بدان چسپیده اندگی از سبب دون همتی و سستی و پست فطرتی باین حرف بی معنے تکلم می نماید و خود را بزعم خود از ملامت مردم می بر آرد و دیگری از قوت نفس و شامت اثر وجود که آنرا از خود می داند نسبت فعل بخود می نماید لیکن این گروه

مسئله قضا و قدر در مکتوبات امام ربانی جلد اول مکتوب ۲۸۹ مرقوم ست ۱۲ محمد امین مجددی ۱۹ ربیع الاول [illegible]

در افعال خیر و شر برابر نسبت افعال را بخود می کند بلکه پلهٔ خیر را راجح بجانب خود و شر را بطرف دیگری می یابد و درین وقت
بطلان و دروغ او نیز ثابت می آید پس در باب که چون سالک بسلوک در آمده بتجلی فعلی و صفتی و ذاتی مشرف می شود
دران وقت اصلاً فعل و اثر را از خود و غیر خود نمی یابد و بغیر از فاعل حقیقی دیگران را نمی بیند و دران حال او مجبور حقیقی می شود
و این حالتی ست که در وقت عروج در سالک پیدا میشود و چون او را بعد از فنای اتم بوجود موهوب حقانی خلعت بقا پوشانیده باز
بعالم می گردانند دران وقت آن سالک بقوت آن وجود خود را باقی و فاعل می یابد لیکن نه بدان عنوان که سابق قبل از
فنا خود را می یافت و افعال را بذات خود نسبت میکرد که این نسبت فعل برنگ دیگرست که ازان تعبیر بلفظ ظاهر و مظهر و فاعل
و آله کرده اند یعنی درین وقت خلق فعل را از خالق و کسب را از خود بمثال آله می بیند لیکن اینقدر فرق و امتیاز نیز می یابد که آله از فعل
خود خبر ندارد و این آلة الله که بید قدرت اوست باخبرست و هر کاری که باختیار و در حالت هوش از وی کنانند و او اختیار خود را
دران می یابد خیر باشد آن کار یا شر جزا و سزای آن خواهد یافت و همین هوش و باخبری او و ابدان چیزها مبتلا خواهد ساخت
و بسیار کارها از و بمثل آله نیز بوقوع می آید که در فعل آن جبر و اختیاری ندارد چنانکه حرکات و فعل نائم و مست و مجنون پس درین
چنین فعلها آن آله را عذاب و ثواب نخواهد بود و درست آمد که لا جبر و لا قدر و لکن امر بین الامرین و بدین دید و معرفت اگرچه
منتهی با عامی مشارکت صوری و مجازی و لفظی دارد لیکن در حقیقت و معنی هیچ مناسبت ندارد و همین اشتراک صورت که عالمی
را در هلاکت انگنده و گمراه کرده است که قالوا ما لهذا الرسول یأکل الطعام و یمشی فی الاسواق الی آیه و باز آن کلام برحق سیدی و
امامی و مولائی که ناطق و دل ست سوای توجیه چندین وجوه و معانی وارد و دو منش آنکه چنانچه در عالم مخلوقات جماد و نبات را
بی اختیار ساخته اند انسان را نه چنان گردانیده اند و نه آن قدرت و اقتدار که عالم ارواح و عالم ملکوت را داده اند یا بخشیده اند
پس او بحساب این دو مخلوق که وضیع و شریف اند نه چنان بی اختیارست و نه چنین با اقتدار بلکه حالتی دارد بین بین پس
درحق او ثابت شد که لا جبر و لا قدر و لکن امر بین الامرین و آنکه بعضی بی هوشان در فهمیدن معنی جبر و اختیار خداوند
را مقابل و قرینه میگردانند محض غلط و بی ادبی می کنند دران مرتبهٔ مقدسه این مجبور مخلوق حادث را چه طاقت ست که
از کشیدن نفس حدتی هم برآرد و خود را در شمار ناپاکان هم در آرد ع

مباش منکر اگر گویم اختیار تو نیست
طرف شدن بخدا فهم کن که کار تو نیست

لیکن این قدر هست که چون درین عالم مخلوقات که آنرا عالم ناسوت و عالم
اسباب هم میگویند آن حکیم مطلق و آن مسبب الاسباب برحق افعال را اکثر از پردهٔ اسباب بظهور می آرد پس آدمی را باید
که نسبت افعال نیک و کار خیر را بجانب ارواح شریف حضرات انبیا و نفوس مزکای اولیا و جواهر قدسی ملکی نماید و
اضافت فعل بد و کار شر را بجانب نفس خود و دیگر بدکاران عالم کثیف و شیاطین کند که ادب و آدمیت همین را میخواهد ع

بی جستی جبر و اختیار امکان

دشواری کرد بر سوال آید آسان | انسان بکشاکش خیالات گداخت | گاهی ملکش کشید و گاهی شیطان | وآن همه را مظهر اسمای جمالی وجلالی

او سبحانہ داند و بدین مراتب و درجہا اعمال و افعال خیر و شر خود و همہ آنها بدائرۂ ظلال اسما رساند و مرتبۂ خود اسما را هم ازان علٰحده وجدا داند و مانند دیگران ظاهر و مظهر را یکی نخواند و نفهمد کہ دران مرتبۂ اسمای حسنٰی همه جمال و جلال و خیر و کمال ست واین شر و فساد واین نقص و زوال کہ آنرا بخیال خود می درآری باعتبار رنگهای آئینۂ استعداد هر یکی نور آن شمس حقیقی جلوه گر گردیده است رباعی

اعیان همه شیشهای گوناگون بود | کافتاد دران پرتو خورشید وجود
هر شیشه کہ بود سرخ یا زرد و کبود | خورشید دران همه همان رنگ نمود

و درین اشخاص و اجساد باعتبار غلبۂ اجزای ردیه و کثیفه بر اجزای لطیفه و شریفه افعال ردیه و قبیحه بوجود می آید واز سبب غلبۂ اجزای لطیفه بر کثیفه و زیادت نور بر ظلمت واستیلای آثار وجود بر عدم اعمال خیر و صلاح بوقوع می درآید نہ آنکہ بموجب زعم فاسد ابلهان و ناقصان شرارت و نقصان و گمراهی و ضلالت از مرتبۂ وجود و اسما پیدا می آید تا آن هدایت را بجانب هادی و ضلالت را بطرف مضل بی واسطہ نسبت باید نمود کہ جهلای بی معنی این قسم حرفهای بی اصل بسیار می سرایند وآن را معرفت میدانند وآن بی ادبے نامراتب فهمی خود را نمی شناسند واین قدر نمی دانند کہ افعال بشر خیر باشد خواه شر از مرتبۂ وجوب صادر نمی شوند بلکہ ازینجا فقط انعکاس نور و افاضۂ وجود می شود و باز در مراتب تحت کہ مقام مخلوقات کثیف و لطیف و ظلمانی و نورانی ست بایک دیگر اختلاط و امتزاج دارند رنگی و کیفیتی و نامی و حالتی علٰحده پیدا می نماید و خود افعال خیر و شر از نفس آن محدثان بوجود می آید بنابران او سبحانہ نسبت اعمال اینها بہمینها نموده بقدر اختیار و هوش باز پرس کرده پاداش نیکی و بدے عطا می فرماید و بنده در مخالفت و تبعیت نمودن خطرات طبیعے و نفسانی و شیطانی و ملکی در خویشتن طاقت و اختیار دارد و بنده را عارفان درین چنین معاملات و کار فاعل مختار میدانند واین کریمۂ آن جبار هم ازهمین کار اخبار میفرماید کہ یا ایها الذین آمنوا لاتتبعوا خطوات الشیطان ومن یتبع خطوات الشیطان فانه یأمر بالفحشاء والمنکر پس ثابت شد کہ بندۂ مکلف مثل صبی و مجنون ولایعقل بی اختیار و مجبور نیست و باز در همه کارها و مرادات دنیوی و اخروی خود هم اختیار ندارد پس درست آمد کہ لاجبر ولاقدر ولکن امر بین الامرین واین شد توجیه سوم آن قول امام صادق رحمة الله علیه چنین گویند کہ چون دران وقت بلند هم از شنیدن این حرفهای بلند بجای خود حیران و بی تقریر برنگ نقش تصویر گردیده و بعضی شکوک و شبهه و ارادۂ خود را از راه ادب بسان جوهر آئینہ بمیان سینہ پنهان داشته چشم حیران خود را بروبش واساخته سادگی دل خود را عیان گردانید آن عارف آن جا و حقیقت قلبی او را معلوم نموده بجانب خجسته شیم بنظر هیبت دیده فرمود کہ بزودے برخیز و بقوت تمام گوش این بیهوش را بسان طنبور بمال کہ تار جانش در برآوردن آهنگ معارف سستی مے نماید

رباعی

یاران باز زیر و بم حساب ست اینجا
هنگامهٔ طنبور و رباب ست اینجا
زنهار عنان جذبه از کف مدهید
در سستی رشتهٔ گوش تاب ست اینجا

همین که خجسته شیم بموجب فرمودهٔ هادی بعمل آورده چهرهٔ بلند همم از حرارت غضب و غیرت سرخ گردید لیکن از هیبت و دهشت پیر هیچ جرأت حرکت و تقریر در خود ندید غرض که چون عارف تغیر حال را در ذات او معلوم نمود فرمود که تو درین وقت درد و آزار مالیدن گوش را هم در بدن خود احساس نمودی یا نه او بعرض رسانید که احساس نمودم عارف گفت که از همین فعل معنی آن معرفت را دریاب که من از حکم این درد را در وجود تو پیدا کرده ام نه آنکه در ذات خود هم دردی و المی دارم که آن را بطریق عینیت یا ظلیت بتو حواله کرده ام پس همین قسم او سبحانه رنج و راحت را در ذاتهای شما پیدا می سازد و خیر و شر را در ذاتهای شما بوجود می آرد نه آنکه در ذات مقدسهٔ خویش دارد پس معنی الله خلقکم و ما تعملون این ست و آن که صوفیهٔ وجودیه می گویند که خیر و کمال و نقص و زوال هر دو در مرتبهٔ وجود می باید که همین کمال ست و از نابودن کمی نقصان ثابت می آید محض جرأت و بی ادبی ست که مرتبهٔ حضرت وجود غیر از خیر و کمال و حسن و جمال شرارت و نقصان ندارد که ازین معنی این کریمه اخبار می نماید که ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک و آنکه او سبحانه میفرماید که قل کل من عند الله باعتبار اصل الاصول و حقیقة الحقائق ست که جامعیت مرتبهٔ الٰهیه همین را میخواهد و در ان جناب لاابالی بندگان خاکی را هرگز سخن گفتن و چون و چرا کردن نمی باید

گناه گرچه نبود اختیار تو اے یار
تو در طریق ادب کوش گو گناه من ست

و آنهائی که بوجود ظلی قائل اند میگویند که در ما همه صفات و افعال که نقصان باشد خواه کمال بطریق انعکاس از مرتبهٔ وجود آمده ست

رباعی

هر جلوه که منظور نظر می گردد
تا چشم زدن زیر و زبر می گردد
او من خلق بین که راجع بحق ست
تمثال جهان تشخص بری گردد

این نیز ناصواب ست چرا که او سبحانه در کریمهٔ سابق که بیان شد خلقکم و ما تعملون می فرماید که پیدا کردم شما را و آن چیز را که عمل می کنید پس چیزهای حادث و مخلوق کجا و ذات قدیم خالق باشد باری این هر دو فرقه وجود عالم را موجود بوجود عینے و ظلے می انگارند و من وجود عالم را موجود بوجود امر میدانم و موجود حقیقے و نفس الامری واجب الوجود را می خوانم

رباعی

گفتند گروهی که حق آمد بوجود
گویند جماعتی که عکسش بنمود
ما بندهٔ امریم ز امرش دائم
هر چیز که بود و هست و هم خواهد بود

و اگرچه آنها برای فهمانیدن آن مطلب و مدعای خود مثل دریا و موج و حباب و گرداب و تخم و درخت و دیگر چیزهای بسیار ازین قبیل می آرند لیکن این قدر نمی فهمند که درین تجزی و تبعض ثابت میشود و این بعینه نسبت توالد و تناسل ست که تمام سورهٔ اخلاص نفی تحقیق آنها مے نماید و اگر توجیه آرند که تجزی و تبعض وقتی ثابت گردد که او از خود جدا گردد و او یک ست و خود در خود اوست و این همه تعدد در اعتبارات ست که در وحدت او هیچ شکی نمی آرد میگوئیم که اگر حال چنین ست که سوای او دیگر مخلوقی موجود نیست پس باید که او را خالق ندانند

وبدیگر اسمای حسنی که اضافی اند نمانند و اگر غیر موجود نیست پس چرا او سبحانه نفی مماثلت خود از چیزهای معدوم و ناوید بر پیش
ما می نماید که لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد و چرا در قرآن مجید بر بعضی چیزها و شیطان لعنت می فرماید که والشجرة الملعونة فی
القرآن پس بحچه قسم بموجب عقیدهٔ آن بی دینان اعتقاد نموده آید که او خود بر خود لعنت می نماید و یک مرتبه را مقبول و یک مرتبه را
مردود و ملعون می خواند و در یک جای خود را می سوزد و بعذاب و اهانت می آرد و یک جزو را نفی کردن می فرماید غرض که درین
مذهب خلاف تمام شریعت و احکام قرآن و نفی اسمای حسنی میشود مگر این مشرب برهمان طریق درست می شود که او سبحانه را از
پیش خود نام وجود و هستی نهیم و از جمیع اسما و احکام او منکر شویم اعاذنا الله منه و باز آنها که بوجود ظلی قائل اند وشل آئینه و عکس
می آرند این قدر فهم نمی کنند که اعیان و حقائق اینها چه باشد که در برابر و مقابل واجب الوجود در آید تا عکس کمالات صفات او
در و نماید و با عدم چه باشد که بمقاضت و ضدیت آئینه داری حضرت وجود مطلق نموده کمالات او را در خود اخذ نماید و باز کدام جانب
و طرف روی خود را از آن محیط می گرداند که در وقت فنا و مرگ آن صور کمالات از میان او زائل میگردد و بمقابل این صوفیه
صاحب باطن علمای ظاهر میگویند که بنده با حق نسبت کوزه و کلال دارد و چون اینها ممکن را از واجب این چنین بی مناسبت
می دانند بدان سبب از کیفیت نسبت و حالت فنا بی بهره و بی نصیب می مانند و محمدیان می گویند که عالم و عالمیان وجود
امری دارند نه نفس الامری که آن مخصوص ست بذات واجب الوجود و بندگان را آن نسبت می باشد با خالق که کلام را ست
با متکلم که نه عینش توان فهمید و نه غیرش توان دید بارى برای فهمانیدن تو مثلی برای تحقیق وجود امری نیز بیان نموده
می آید بشنو که تو در علم موسیقی خود مهارت کلی داری و می دانی که شش راگ و سی و شش راگنی هست و هر یکی صورتی
و تاثیری و کیفیتی علیحده دارد و برای هر یک وقتی هم جدا جدا مقرر هست پس چنانچه از آواز گوینده راگ پیدا گردیده صورت خود
میگیرد و بمدرک صاحب هوشان در آمده هر راگ و راگنی امتیاز علیحده پیدا می کند و مادامی که نفس آن گوینده بدو مدد می رساند
آن نغمه قائم و موجود در خارج می باشد بهمین قسم این نقش کائنات با آن یک حرف کن آن کلیم بوجود آمده نمود پیدا کرده است
کما اذا اراد الله شیئا ان یقول له کن فیکون و باز هر گاه که آن گوینده مدد فیضان آن نقش رحمانی را که نفخت فیه من روحی
از ان اختیار می نماید باز می گیرد آن نقش و صورت بعدم آباد خود رجوع نموده ناپیدا میگردد که انا لله وانا الیه راجعون رباعی

گر دل اثری ز قرب معنی گیرد
گر عبرت کار رهنما می گردد
نبود بجز آشنا سخن جانان را

فطرت ره دور وهم و ظن نپذیرد
دل بهیده هر طرف چرا میگردد
گر فهم کنی داد و گرفت جان را

اینجا نفس از مرکز خود نیست جدا
هنگامهٔ مذهب نفس سیر کنید
ورنه حاشا که این چنین شاه کریم

عالم بامید راجعی می پیرد رباعی
کین سلسله منتهی کجا میگردد رباعی
چیزی دهد و باز ستاند آن را

للمصنف
منزلم هست عدم آن دهن یار ربود
نغمه سان زندگیم از دم دلدار بود
رباعی

اینجا همه دم تجدد ما و من ست	در هر نفسی ساز نوی با کهن ست	گرم ست همین گفتگو محفل دهر
سـ افسانهٔ زمانه بپایان نمیرسد	عالم تمام یک سخن ناتمام اوست	گو گوش تامّلی که عالم سخن ست

و چون مشرکان از جناب پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه وسلم تحقیق حقیقت روح انسان نمودند از جناب سبحان چنین فرمان رسید که قل الروح من امر ربی و هم چون فرشتگان حضرت مریم را بشارت فرزندش رسانیدند عبارت از ذات شریفش بکلمه کردند که اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح و آن سبحان حضرت آدم ابو البشر را نیز مثل آن کلمهٔ خویش میفرماید که ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون از شنیدن این تحقیق بلند هم بعرض رسانید که گوینده و نغمه یک ست یا با هم دیگر جدائی و مغایرت دارند آن عارف فرمود که اگرچه قیام نغمه از ذات اوست لیکن دوئی و مغایرت هم دارد چرا که نغمه چندین مقام طی کرده تا بسمع سامعان می رسد بشنو که مدار نغمه و آواز بر نفس ست و جای او در ناف که از آن جا بر خاسته تا بسینه می آید و باز به نای گلو در آمده رنگ آواز می گیرد و از آن جا از میان دهان و سر زبان بر آمده در خارج آن شخص نمودی بود پیدا میکند پس از آن بگوش سامعان در آمده در جوف دماغ امتیاز خود پیدا می سازد و بعد از آن در تجویف دل جا کرده حلاوت و قبول پیدا می نماید پس بدین اعتبارات نغمه را از گوینده نه چنین میتوان گفت نه جدا و باز چنانچه ملائکه و انبیا و اولیا و مومنین از کلمات لطف و شفقت و عنایت و رحمت موجود شده اند همچنان شیاطین و جنات و کفار و منافقان از اصوات حروف جلالی و قهری و غضبی و خشمی پیدا گردیده اند پس همه بندگان کلمات او سبحانه اند و تمام مخلوقات حکم آیات او دارند رباعی ما گرچه همه مختلف الاوقاتیم

روشنگر افعال صفات و ذاتیم	این صورت معنی و هم تفسیرست	بر صفحهٔ روزگار چون آیاتیم

و بهمین اعتبار آن خالق مختار حضرت عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام کلمهٔ خود خوانده است و در قرآن فرموده است که کلمته القاها الی مریم و آنکه خلقت افلاک و نجوم و عناصر و مرتبهٔ جماد و نبات و حیوان قبل از وجود حضرت انسان شده است حکمتش اینست که آن حرفهای بی معنی حکم نشنید این نغمهٔ با معنی دارند که از سبب آنها این نغمهای دلربا ثبات و قیام پیدا کرده در مرتبهٔ آخر نمود گرفته است رباعی

ای دل اگر افلاک عقول اند همه	در عالم فطرتت جهول اند همه	جائی که عروج نشهٔ کلی ست	اینها خمیازهٔ نزول اند همه

رباعی ای در نظرت بیش تا کم همه لفظ	عیشت وضع عبارت و غم همه لفظ	با این همه فهم معنیت ممکن نیست
فهمی نه اگر عالم و آدم همه لفظ	رباعی مقصود ز جملهٔ آفرینش ماییم	در چشم خرد جوهر بینش ماییم
این دایرهٔ جهان چو انگشتری ست	بی هیچ شکی نقش و نگینش ماییم رباعی	سرتاسر آفاق جهان از گل ماست
سرچشمهٔ عقل و روح کلی دل ماست	افلاک و عناصر و نبات و حیوان	عکسی ز وجود روشن کامل ماست

و تحقیق در باب آن حرف کن حکم ست که از آن دهان بی نشان بر آمده آثار او در خارج هم جدا پیدا می آید چنانچه جدا

از نغمه اثر و کیفیت آن در قلب سامعان پیدا می شود پس این حالت و کیفیت را بالطریق اولی از گوینده جدا گفتن می شاید لیکن این جدائی را بدان قسم مهجوری که علما بدان قائل گردیده اند نخواهی فهمید و هم بدان چنان عینیت که صوفیه گمان برده اند نیز یقین نخواهی نمود که آنها ظاهر را دیده شلی گفته اند و اینها آئینهٔ باطن را مشاهده نموده چنان عیان کرده اند و متاخران نظاهر و باطن گذشته باطن بطون رسیده حقیقت کار و گفتار را دریافته چنان نغمه سروده اند رباعی درد

ای باعث پیدائی هر نفس الامر	پرسی من گم شده گر نفس الامر
شد حکم تو چون نغمه نقوش عالم	جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

پس سامعان منصف را باید که جواهر حروف و لآلی سخنان هر کدام را در کفهٔ گوش با هوش در آورده از تقابل آیت و حدیث سنجیده هر گرا گران قدر و آبدار یابند میان گوش جان خود جائی دهند و بموجب کلام علام و هادی بر حق عمل کنند که می فرماید فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه یعنی که بشارت مغفرت بده بندگان مرا آنان که می شنوند کلام را پس پیروی می کنند نیکوتران را رباعی

گر رشتهٔ امن و عافیت تافتن ست	جیب تحقیق کار شگافتن ست
بر خود بگشا چشم که چون شمع اینجا	گم کردن خویش خود یافتن ست

باری حالا همان بهتر که تحقیق سماع این نغمه را که من الازل الی الابد بر یک آهنگ بلا فصل و انقطاع جاری ست موقوف نموده بجواب سؤال تو در آییم و در همان خیال طرفگی دیگر بر آرم بشنو که در صدور افعال بشر بسیار چیزها را از اجزای عناصر اربع و تاثیرات نجوم و افلاک و نفوس ملکی و دیگر آیات قدرت الٰهی که تعداد آنرا بغیر از خالق کسی نمی داند مداخلت می باشد که بدون آن ممکن نیست که از بنده فعل و حرکت بوجود آید چرا که این عالم اسباب ساختهٔ آن حکیم ست و باز آن خالق قدرت آن هم دارد که چنانچه این همه عالم را بی اسباب در اول بار بوجود آورده بود فعلی را بی اسباب حالا هم بوجود آرد و لیکن اکثر سنة الله چنان جاری ست که درین عالم فعل با سباب بوجود می آید پس چنانچه در فعل بنی آدم این قدر چیزها و اسباب قدرت الٰهی را دخل می دهند در آخر کار ذات و اختیار او را نیز دران کار دخیل ساخته فعل را از و بوجود می آرند حسنه باشد آن فعل یا سیئه لیکن آن فعل از مکلف مختار باختیار می کنانند و او در مختار بودن خود بی اختیار ست و هم با اختیار چرا که این کار از و صادر نخواهد گردید مگر با ختیار پس بر همین اختیار او در اواخذه خواهند فرمود و نسبت آن کار را بهمان کنندهٔ آخر که با ختیار خود کرده است خواهند نمود زیرا که مقرر ست که کار که کرد هر که تمام کرد و چون آن دیگر آلات و اسباب را این چنین اختیار نداده اند که با دم بخشیده اند عتاب و خطاب و جزا و سزا هم با آنها نخواهد بود رباعی

فعل ما را سبب بسی می باید	سر رشتهٔ عهد آن که با ما پیوست	شد زان پیوست صید ش اسرار الست
	ماهی نتوان گرفت از جبر بدست	پس ازین بیان هم اختیار و بی اختیاری

بشر هر دو ثابت گردید و صادق آمد که لا جبر و لا قدر و لکن امر بین الامرین و این توجیه چهارم آن قول صادق باشد و اگر گوئی که چون بی اختیار بشر را با اختیار گردانیده اند پس او در با اختیار بودن خود بی اختیار و بحقیقت در مقابل چنان جبار ناچار ست

آری درین امر شک نیست چنانچه سابق این معنی به بیان درآمد لیکن حکمت آن حکیم خود همین ست که از بشر باختیار او فعال
خیر و شر می کناند و او را دریافت خودش مقر اختیار میگرداند آنگاه از راه فضل و عدل خود او را بجانب بهشت و دوزخ می راند
لَا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ وَهُمْ يُسْئَلُونَ و آن سبحانه بر هیچ یکی ظلم و تعدی نمی نماید چه ظلم وضع شی در غیر محل و تصرف در ملک غیر را میگویند
و درینجا هیچ کدام ازین امر صادق نمی آید و اگر در دل تو از ساد گی و نادانی رحمی بر کافران و مخالفان می آید در باب که آن خالق
رحیم از تو مهربان تر و دانا ترست و بحقیقت حقیقت و ماهیت آنها همان لیاقت و قابلیت دارد که ما فضولان را درین جا سخن
گفتن نمی شاید و باز آن کریم برحق و حکیم مطلق از فضل خود در طاقت و استعداد آنها می افزاید و بقدر زور و قوت بار محنت و شدت
بر هر جزو حواله می فرماید باری همان بهتر که بهمان مطلب تو درآییم و بدیگر جانب نگرایم بشنو مثلاً طبیبی ادویه جمع کرده معجونی بسازد و دران
وقت اثر کیفیتے که در و پیدا خواهد شد یقین ست که ازین سابق در یک یک مفرد اتش نبود و یا اگر کسے از شوره و انگشت و گوگرد
باروت و آتش بازی بسازد مقررست که این سوزندگی و پرندگی و خوش آیندگی که حالا در و پیدا شده ست دران اجزا نبود و یا از
انگور شراب و از گوشت کباب و از پوست و چوب رباب و علی هذا القیاس چیزها بسازد و هر کس می داند که این کیفیت مزه و حلاوتے
که حالا درینها پیدا گردید سابق در اجزای آنها نبود پس چنانچه از اجتماع اشیا خواص دیگر در و پیدا می آید همین قسم در مجموعه هیئت بشرے
که تمام اجزای عالم علوی و سفلی را آن حکیم مطلق در وجمع آورده و او را مرتب ساخته است بسیار امور و چیزها و انواع خواص و صفات
و علوم و تاثیرات که در هیچ کدام آبای علوی و امهات سفلی او نبود در وجود این خلف رشید آنها پیدا می گردد که تعداد آن در حصر و
بیان نمی گنجد بنابران نسبت فعل افعال و کسب اعمال بدو کرده مے آید رباعی
گر صانع جلوه کرده دردی جوشید
بر ذات مطلق نتوان تهمت چید
این مخموری و مستی نقص و کمال
خاصیت ظرف خویش باید فهمید
باری حاصل بیان آنکه از ان امور نو پیدا در ذات آن بشر حادث اختیارست پس چنانچه هیچ عاقلے نفی تاثیر و آثار نو پید از ان اشیا نمی نماید همین
قسم باید که مرد هوشیار انکار از اثر اختیار از ذات خود نیز نماید و مقر گردد که هر فعل بد و زشت که در حالت بیداری و هوشیاری
از من صادر میگردد من باختیار خود می کنم و هرگز بموجب اعتقاد جبری بی اختیار نیستم پس بران کردار من اگر آن عادل شاہ
هر جزا و سزا که رساند سزاوارم و از بی اختیاری بندهٔ خود چه گویم که هیچ احتیاج بیانی ندارد بیچاره به بی اختیاری اختیار صوری
و مجازی دارد که این مجاز چها حقیقت آفات بر سرش می آرد رباعی
زان سان که نهفته مغز در پردهٔ پوست
چون سایهٔ طائر یم بی خود در سیر
در فعل عباد جلوه گر قدرت اوست
پرواز زنا معنی پرواز ازوست
و حقیقت بی اختیاری بنده ازین چنین آیات پروردگار صریح آشکار میگردد که لَا يَمْلِكُونَ لِأَنْفُسِهِمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا وَلَا يَمْلِكُونَ مَوْتًا
وَلَا حَيٰوةً وَلَا نُشُورًا و وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ و از بیشتر آیات اختیار صوری و مجازی بندگان نیز پیدا و عیان میگردد که هم احتیاج

بیان ندارد چرا که هر یک هوشیار در بیشتر کار بدیهی اختیار می یابد و مدار معیشت خود بران می فهمد پس حالا مفصل شد
معنی قول مجمل حضرت امام جعفر صادق رحمۃ اللہ علیہ که لا جبر ولا قدر ولکن امر بین الامرین و آین معنی باشد توجیہ پنجم
و دیگر بشنو ای بلند همم این مسئلۂ جبر و اختیار که این همه وقت و اشکال دارد و ازان سبب ست که او دو جانب دارد و در دو
طرف ملاحظه کرده می شود و همین قسم سالکین و مسلمین را نیز دو حال و مقام می باشد که عبارت از عروج و نزول ست و اشاره از ند کرد
ذهول نیز کرده می آید پس مادامیکه باطن سالک بجانب عروج و نسبت حضور و آگاهی او سبحانه متوجه و مشغول می باشد و بطرف خود
کم می پردازد سالک صلا در خود اختیار نمی یابد و در هنگامی که باز بطرف نزول در آمده بخودی و غفلت می گراید در خود اختیار می یابد
و ازان جا که در ذات بشر تا وقت موت این حالت و کیفیات باقی می ماند در هر حالی و مقامی که می رسد بدان جانب و طرف
ربوده و کشیده می گردد و با قوال در خور همان مقام و حال متکلم می شود و چون کمال هر چیز در مرتبۂ اعتدال ست و افراط
و تفریط مذموم عادلان حقیقی و سنجیدگان موزون را برابر داشتن این هر دو پلۂ ترازو که یکی بر دیگری بچربد و هیچ کدام
بهیچ طرف میلان و زیادت نکند و بحد اعتدال و وسط بماند که سنجیدۂ عادل آنرا کمال میدانند لازم ست و این حالت در جمیع
معاملت بسیار مشکل و نازک می نماید که حق ملحوظ باشد و باطل هم فراموش نشود و در عین نزول ظاهر عروج از باطن نرود و در تمام
بی اختیاری نسبت اختیار هم بخود کند و از اختیار محض بی اختیار بود غرض که این مقام جامع اضداد را چه شرح کنم که زهره آب
میشود پس دریاب که برای محافظت این حال و این مقام اعتدال که خیلی مشکل بلکه بی تائید الٰهی محال می نماید آن مجتهد محقق و محقق منفرد
که در مسئلۂ جبر و اختیار قتل می نماید نه آنکه معنی آن بفهم عامی در آید یعنی که بران حال اعتدال که سریع الزوال ست نعمان ثابت را
ثابت و برقرار ماندن مشکل می نماید که لا جبر ولا قدر ولکن امر بین الامرین و آین توجیہ ششم ست برای قول آن امام ششم رحمۃ اللہ
علیهم اجمعین آین گفت و آن عارف بلند سیر که وقف اسرار کعبه و دیر بود نعره برکشید که یا جامع الاضداد و یا هادی سبیل
السداد اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم ولا الضالین آمین آمین و باز از حال بقال
در آمده فرمود که ای بلند همت دیگر طریق فهمیدن این مسئله آنست که رفع آن شبهه را نه از سوال جوئی بلکه حل آنرا از حال جوئی
یعنی همه روز و شب مراقب احوال و ناظر اعمال و افعال خود باشی که چه اعمال باختیار صادر میگردد و کدام افعال بی اختیار
بوجود می آید پس خود بخود خواهی دریافت که در بعض امور بداهتہ اختیار دارم و در اکثر کار بی اختیارم و باز در وقتی بدل خود مقرر
خواهی کرد که حالا این فعل هرگز نخواهم کرد و اگر بعد آن قرار داد باز آن فعل از تو بوقوع خواهد رسید بیقین خواهی فهمید که تو
اختیاری نداری و همچنین باز در زمانی بخاطر خود عزم بالجزم خواهی کرد که خواه و ناخواه فلان عمل را خواهم نمود و ترک آن نخواهم کرد
اگر مطابق خواهش تو آن فعل از تو بوقوع خواهد رسید البته اختیار خود را بدیهی خواهی فهمید و چون درین همه کارهای اختیاری

و بی اختیاری خود غور خواهی نمود بی شبهه و انکار در بسیار کار خود را بی اختیار خواهی دید و در بعض امور بیقین تمام اختیار هم در خود خواهی فهمید و ازین معامله و کارهای جبر و اختیار را برابر نخواهی سنجید بلکه بی اختیاری را راجح تر خواهی دانست و هم با اختیار آن کار نخواهی ورزید و همین ست راه درست و صراط مستقیم و این ست توجیه هفتم کلام آن صاحب نعیم رباعی

در نیکوئی محض بشری صبر ست	ور بد کند و نیک شمارد گبر ست	یعنی آن ره که رهستان می پویند	راهی میان اختیار و جبر ست رباعی
زین در طمنه کم نه بیش میاید برد	فی نوش هوس نه بیش میاید برد	ای سعی تو تا گر برو سع طاقت	حکم مقدور پیش می باید برد

یعنی دریابند که لفظ اختیار در دو جا که مرتبهٔ واجب و مقام ممکن باشد نسبت کرده می آید که یکی را اختیار حقیقی و معنوی می شناسند و دیگری را اختیار مجازی و صوری می دانند و آین عبارت ست از اختیار بندگی و ازان اشارت ست بجانب اختیار خدائی پس اختیار معاملات تقدیرات خدائی و اختیار کاروبار بندگی را علحده و جدا باید فهمید و هر دو را خلط نباید نمود بلکه هر یکی را بموقعش حواله باید فرمود یعنی که در امور و کارهائی که اضافت باختیار خدائی دارد هرگز بنده را مختار نباید اندیشید و در کاروباری که تعلق باختیار بنده دارد که آن متعلق ست بامور اوامر و نواهی شرعی البته بنده را مختار باید فهمید که از قبول کردن این چنین اختیار بسیار کارهایش باصلاح می آید و از دعوی کردن آن قسم اختیار که جماعت قدریه قائل گردیده اند کفر و شرک آن کس ثابت می گردد و آن گروه جبریه و قدریه یک یک طرف را اختیار کرده جادهٔ وسط را که خیر الامور ست گذاشته در راه گمراهی و تباهی افتاده اند بالجمله آن شاهان عالی مقام چون ازان عارف تمام این کلام شنیدند بپایش در افتاده بعرض رسانیدند که بیمن صحبت عالی و برکت کلام بلند خیالی جمیع شکوک و شبهات حالی و قالی حل گردید و خاطر بتشفی رسید آن عارف کامل بعد از حل عقدهٔ مشکل دل آن یاران خود را از خدمت و محفل رخصت فرموده بخلوت خاص خویش متوجه گشته بعجب کیفیت حال بدین قال تکلم نمود رباعی

آن نیست که ما ارض و سما نشناسیم	سر قدر و راز قضا نشناسیم	این هژده هزار عالم و آنچه درو ست	نشناخته به اگر و را نشناسیم

غزل یکی داند که مختارم یکی فهمد که مجبورم
چو من چیزی نیم در اصل چیزی نیست مقدورم

غم و عیش ست بار خاطرم از بی دماغیها
کشم گر باده ور خمیازه در هر حال مزدورم

نمی بینم بزندان عناصر روی آسایش
چو جان از کلفت این جسم خاکی زنده در گورم

وجود از زور بازو دان عدم موی میانش خوان
ز هر حرفی که گویم حسن معشوق ست منظورم

خلوت هفتم در تحقیق حقیقت صراط

چون بعد از چندگاه باز آن شاهان را صحبت خلوت آن شاه عارف میسر گردید آن بزرگ از غایت لطف و کرم از بلندی همم

پرسید که دیگر در چه چیز شبهه و تردد داری او آداب نیاز بجا آورده بعرض رسانید که مسئلهٔ اعتقادیات ست که الصراط حق یعنی پروردگار تعالی در روز قیامت بر پشت دوزخ پلی بنهد از موی باریک تر و از تیغ تیزتر و جمیع خلائق را بفرماید که از وی بگذرند پس بهشتیان از وی عبور کنند و به بهشت در آیند بعضے چون برق خاطف و بعضی مثل باد پرنده و بعضے مانند اسپ دونده و هکذا عبور هر کس بقدر طاقت کمال و وسع اعمال خواهد بود و کافران بران گذشتن نتوانند و بلغزند و در دوزخ افتند

رباعی
گویند ز دوزخ همه یابند عبور
بعضے مانند برق و بعضے چون مور
هست آفت عبرتکدهٔ دنیا هم
بر وحشت و الفت طبائع محصور

لیکن این معنی را معتزلی قبول ندارد چراکه در عقلش معقول نمی شود و احکام اخبار را که درین باب وارد است آنرا بموجب رای خود بنوعی دیگر تاویل می کند آن عارف از شنیدن این بیان غنچه دهان را بتبسیم واساخته فرمود که اگر معتزلی سر مبدا را دریافته حقیقت آمدن خود را می فهمید انکاری در وقت رفتن و از پل گذشتن نمی نمود و بچشم یقین می دید که بتوسل سررشتهٔ که بدین جا نزول کرده است باز بوساطت همان علاقه عروج بمقر اصلی خود خواهد نمود و یقین است که آن سررشتهٔ هبوط و علاقهٔ صعود نازک تر و باریک تر از موی و تار و دم تیغ آبدار خواهد بود و برای ربودن عالم بالا و قطع نمودن علائق ماسوا واسطهٔ مضبوط تر و سببے کامل تر غیر از صراط چیزی دیگر نخواهد بود و برای فهمانید نش تعبیری که شارع فرموده است چسپان تر و گیراتر و هم برنده تر و قطع کننده تر ازان حرفی دیگر نخواهد بود که او فرموده است معتزلی کور باطن آن ادا و اشاره را فهمیده با تفهیم باری درباب که وجود و هستی و نمود و پایندگی این عالم سفلے از مدد فیضان عالم علوی ست و آن دمبدم و آناً فآناً بهر یک موجودی می رسد و بدان تائید و مدد زنده و قائم بجای خود می ماند و چون این سررشتهٔ فیضان وجود و کمالات علویات از و قطع میشود آن کس و آن چیز هلاک و ناپیدا می گردد و این سررشتهٔ تاثیرات افاضهٔ وجود از راه شعشعان انوار نجوم و تاثیرات ادوار فلکی و نتائج نفوس قدسی ملکی بذات هر یک کس می رسد و در آخر کار از همین سررشتهٔ انوار که افاضهٔ وجود باو رسیده است راهی بدان جانب هم می کشاید

رباعی
هر روز نسیم صبح مشکین نفس ست
دستی بفلک رسان گرت دسترس ست
گردیدن قصر آسمانت هوس ست
این رشتهٔ خورشید کمند تو بس ست

و این سررشتهٔ نسبت افاده و استفادهٔ عالم علوی و سفلے که با یک دیگر پیوسته است بنظر کشفے از موی هم باریک تر و از تیغ هم قاطع تر می نماید چراکه این معنی و جسمی هم دارد که بدیدن و تقسیم تیزی در آید و صراط بجدی نازک ست که بمثل خط هندی که فاصل ست درمیان ظل و شمس عرض ندارد و چنانچه بالیدن و ترقی نمودن نباتات و حیوانات و رفتن نجوم و حرکت افلاک بدیدن چشم ظاهر نمی در آید همچنین حقیقت صراط هم از دقت و نازکی بیافت هر غبی نمی آید و برای فهمانیدن مثالهائی که گفته شد نازک تر ازان بخاطر نمی رسد بلکه از تشبیه موی هم گرانی بر وی می افزاید اما چون شارع را حکم ست که کلموا الناس علی قدر عقولهم نادانان را بآن مثالها فهمانیده

سررشتهٔ ایمان و سلسلهٔ اعتقاد آنها را مضبوط و مستحکم می فرماید پس همان جادهٔ نسبت و سررشتهٔ مواصلت را که رونده گان سفلی بالا باشنده گان علوی دارند بزبان شرع صراط می خوانند و از همین راه هر کسی را جذب می فرمایند و باز چون در روز قیامت مومنان و مسلمانان و فاسقان و کافران را بران صراط آورده بدان جانب می خوانند و تکلیف رفتن می نمایند بدست دل مومنان یک سررشتهٔ حبل متین دیگر نیز می در آیند که بدان لغزش نمی نمایند و بجانب پائین و اسفل السافلین نمی گرایند و آن حبل متین سررشتهٔ ایمان و تار اقرار و سلسلهٔ اشغال و اذکار است که بدان دست آویز ذوق و شوق و نسبت مودت و زور و طاقت عشق و محبت در ذات خود پیدا کرده لائق رفتن آن طرف میگردند پس هر مومنی و مسلمانی و عابدی و ذاکری که آن سررشته و دست آویز خود را مستحکم نموده بر جادهٔ این شریعت که نمونهٔ آن صراط است راست و درست رفته باشد بران صراط هم موجب ثبات و استقرار و جلدی و چستی اقدام و رفتار خویش گذشته بجنت خواهد رسید و بخلاف اینها پای جان فاسقان و کافران زنجیری از سررشتهٔ بند تعلقات عالم سفلی در آورده از رفتن عاجز می گردانند و در آخر کار از سبب همان بند و آزار لغزشے داده بدوزخ می اندازند رباعی

هر که بصراط کار خواهد افتاد
یعنی بسرش گذار خواهد افتاد
در دست کسی گر حبل ایمان نبود
از لغزش پا بنار خواهد افتاد

و هم آخر کار آن سررشتهٔ انوار را که جادهٔ آمدن این جهان و رفتن آن جهان ست از سر آن دوزخیان منقطع می گردانند و محروم ابدی می فرمایند فاما این قدر هست که اگر کدام بندهٔ گناهگاری و فاسقے که بر گناه خود مقر باشد و بازبان توبه هم مرده باشد از شامت اعمال خود ازان صراط لغزیده بدوزخ افتاده باشد آن حبل متین ایمان و اقرار بدست جان و دلش آویخته خواهد بود و نخواهد گذاشت که او تا بپایان که اسفل السافلین ست در آید چنانچه ازین معامله و کار کلام الله اخبار می فرماید که فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ لَا انفِصَامَ لَهَا وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ و اگرچه بعد روز قیامت آن صراط را هم از فراز دوزخ خواهند برداشت لیکن در آخر کار آن گناهکار افتاده را از سبب همان دست آویز سررشتهٔ ایمان که بعالم بالا و جناب کبریای مولی توسل دارد بجانب بالا خواهند کشید که او سبحانه می فرماید إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ و غیر از کافران و مشرکان و منافقان و شیاطین و جنهٔ کفار که دست آویز ایمان و سلسلهٔ اقرار بدست جان و دل ندارند مخلد در دوزخ و نار هجران و بلای حرمان نخواهند بود

رباعی

نگذشته ز روی پل جانکاه جحیم
واصل نشود کسی بجنات نعیم
تا در طینت غبار حادث باقی ست
نتوان شدن آئینهٔ اسرار قدیم

بالجمله چون شاه بلند همم و خسرو خجسته شیم ازان شاه عارف در تحقیق صراط این بیان و معارف شنیدند آداب نیاز بجا آورده بپایش چسپیدند و بعرض رسانیدند که الحمد لله بصراط مستقیم رسیدیم و عروة الوثقای نجات را بدست آوردیم و دران روز آن عارف بهمین قدر معارف بسند نموده آن هر دو شاهان را رخصت فرموده بخلوت خاص خود پرداخت

خلوت هشتم در بیان حقیقت میزان

چنین گویند که چون در وقتی دیگر آن شاهان را باز ملازمت و خلوت آن شاه عارف میسر گردید و آن بزرگ به حال بلند هم
متوجه شده پرسید که دیگر در چه چیز شبهه و تردد داری او آداب نیاز بجا آورده بعرض رسانید که دیگر مسئله از اعتقادیات اهل سنت
و جماعت است که اَلْوَزْنُ حَقٌّ یعنی که وزن کردن اعمال بندگان حق است که آن را بترازو خواهند کشید و ضابطهٔ آن میزان
بخلاف ترازوی این جهان خواهد بود که پلهٔ گران که پر از اعمال حسنه باشد بجانب بلندی و عروج خواهد رسید و پلهٔ خفیف که آگنده
از حشویات عصیان خواهد بود بجانب پستی و پایان مائل خواهد گردید چون درین مسئله هم چنانچه باید تسکین خاطر میسر نمی آید معتزلی
که تابع عقل بیشتر است این مسئله را نیز قبول نمی نماید و این چنین آیات را که اَلْوَزْنُ یَوْمَئِذٍ الْحَقُّ فَمَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِینُهُ فَأُولٰئِكَ
هُمُ الْمُفْلِحُونَ وَمَنْ خَفَّتْ مَوَازِینُهُ فَأُولٰئِكَ الَّذِینَ خَسِرُوا أَنْفُسَهُمْ بِمَا كَانُوا بِآیَاتِنَا یَظْلِمُونَ و دیگر احادیث را که درین باب
وارد است بموجب عقل خود بنوعی دیگر تاویل می نمایند و حال آنکه در اعتقادیات حکم چنین است که اَلنُّصُوصُ تُحْمَلُ عَلٰی ظَوَاهِرِهَا یعنی که
آیات منصوصه را حمل کنید بر ظاهر آنها و بسان فرقهٔ باطنیه بر باطن تاویل کرده ظاهر را معطل نگذارید پس از جناب این حلال مشکل
امیدوارم که حرف سنجیده در تحقیق میزان نیز بفرمایند خاطر ناسنجیدهٔ مرا بسنجیدگی در آرند آن عارف عالی مقام از شنیدن این
کلام تبسم نموده فرمود که معتزلی بی یقین میزان را بر ترازوهای دیدهٔ خود قیاس کرده سنجیدن را حصر در همان طریق فهمیده است
و از خلاف آن طور منکر گردیده بشنو ای بلند همم که اقسام میزان بسیار و اطوار سنجیدن مختلف است مثلاً یک ترازو
آنست که بران هیمه و کاه را می کشند و یک ترازو آنست که بدان طلا و نقره می سنجند و ترازوئی ست که بدان جواهر و مروارید
را مقدار میگیرند و این همه میزان بیک طریق می باشند لیکن در کلانی و خردی و امتیاز و باریکی و دقائق تفاوت بسیار دارند و هم
برای دریافتن مقدار کیل و پیمانه مقرر است که بدان نیز وزن هر شی پیدا می گردد پس بران هم نام میزان صادق می آید چنانچه
این نه فلز را از کشیدن بیک پیمانه وزن هر یکی پیدا می شود **قطعه**

نه فلز مستوی الحجم را چون برکشی	اختلاف وزن دارد هر یکی بی اشتباه
زر لگن زیبق الم اسرب دهن ارزیر حل	فضه ندا آهن کمی مس و شبه مه صفر ماه

و باز چیز بسیار گران و کلان این فلزات وغیره را بدین قسم وزن می کنند که اندک او را بمقدار در آورده بسیارش از همچون
دگر کردن معلوم می کنند و باز میزانی که بدان حرکات افلاک و اوقات را قیاس باید نمود اصطرلاب است و برای مقادیر
خطوط مسطر است و برای مقادیر حرکات و سکنات اصوات و وزن کردن شعر عروض است و براین همه چیزها نام میزان
صادق می آید و از این همه کار سنجیدن می برآید پس میزان آنست که بدان زیادت از نقصان باز شناسند و حقیقت و کیفیت

هر چیز و عملی را بادراک در آرند و این چنین میزان البته دران جهان خواهد بود که بدان اعمال هر کدام را سنجیده او را بر حقیقت کردارش باخبر گردانیده متنبه خواهند ساخت و شکل و طور آن میزان را از قیاس و خیال خود نباید تراشید بلکه کیفیت و صورت آنرا حواله بعلم و تقدیر الهی باید گردانید و ای آدمی بلند همه تو در ذات خود هم چندین ترازو و میزان داری که بدان وزن و مقدار هر چیز را معلوم می نمائی لیکن آنها را تو میزان نمی دانی بشنو یکی خود پاهای تست که بدان منزل و مقام دور و نزدیک را معلوم می سازی و دیگر هر دو دست تست که دو کفه را خود دارد که بدان چیز گران و سبک را بقیاس می آری و باز از قوت لامسه خشونت و نرمی و سردی و گرمی هر چیز را نیز تفاوت و مقدار معلوم می فرمائی و باز به پله میزان هر دو گوش آوازهای ملایم و درشت و حرفهای خوب و زشت را وزن میکنی و باز به پیمانهای چشم و شاهین بینی الوان رنگها و اقسام بویها را سنجیده در هر یکی فرق و تفاوت بسیار می بینی و باز بمقیاس دل و میزان هوشی هم با خود داری که بدان دوستی و دشمنی هر کس را قیاس می نمائی و هم زبونی و خوبی و کمی و زیادتی اعمال و افعال را بادراک می در آری و عرفا گفته اند که وجود و استعداد آدمی دو پله میزان ست برای دریافتن عمل نیک و بد که اقوال و افعال نیک را بثقل نسبت کنند و خاصیت این اطمینان و جمعیت قلب ست و فعل بد را بخفت نسبت کنند و خاصیت آن اضطراب و شک و تفرقهٔ دل ست و ترا این عقل و فراست و این هوش و کیاست که بخشیده اند و آن همه حواسهای ظاهر و باطن که عطا کرده اند یک یک آن میزانی هست که برای سنجیدن اقوال و افعال بدست تو داده اند و باز سوای آن همه کیل و میزان برونی و درونی که تعلق بجسد تو دارد ترازوهای دیگر نیز بتو داده اند و آن شریعت ست پس باید که گرانی و سبکی و خوبی و زشتی اعمال و اقوال خود را بدان همه میزانها سنجیده حقیقت کردار و گفتار خود را معلوم نمائی که فردای قیامت بموجب سنجیدهٔ این ترازوهای تو جمیع اعمال و افعال ترا بدان میزان آن جهان که اصل آن ترازوهاست که عبارت از آن بعدل الهی هم کرده می آید نیز خواهند سنجید و ترا برأی العین مشاهده خواهند کنانید و بصر ترا تیزبینی خواهند بخشید که فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ یعنی که کشف کردیم از پیش تو پردهٔ پوشیدگی ترا پس بصر تو امروز تیزبین ست تا ذره ذره و موی بموی حقیقت اعمال و افعال خود را خواهی دید و خواهی فهمید رباعی

در حشر گر آمد و شدت خواهد بود ‏ عرض اعمال لابدت خواهد بود
امروز تو صرف بد و نیک خویشی ‏ فردا هم کار با خودت خواهد بود

و ترا از گرانی و خفت کردارهای تو باخبر خواهند گردانید که بی شبهه و انکار مقر خواهی گردید و بسنجیدگی و ناسنجیدگی خود را خواهی فهمید رباعی

هر کس امروز عمل رحمان فهمید ‏ آن سوی تخیلات اعیان فهمید
تو خود محتسب نیک و بد خویشتنی ‏ بیش و کم ما به کیل نتوان فهمید

پس ازین همه بیان دریاب که میزان چیزی است که بدان مقبولی و مردودی اقوال و گرانی و سبکی اعمال را دریابند و امتیاز کنند و آن خود دران جهان البته خواهد بود که او سبحانه کردارهای همه بندگان را بران کشیده متنبه خواهد ساخت پس حق ست ای بلند همم که المیزان حق و در جل او سبحان در قرآن چنین بیان فرموده است که وَنَضَعُ الْمَوَازِينَ الْقِسْطَ لِيَوْمِ الْقِيٰمَةِ فَلَا تُظْلَمُ نَفْسٌ شَيْئًا وَإِنْ كَانَ مِثْقَالَ حَبَّةٍ

من خردل آتینا بها وکفی بنا حاسبین یعنی که می نهیم ترازوهای عدل برای جزای روز قیامت پس ستم دیده نشود نفسی چیزی را واگر باشد عمل همسنگ دانهٔ سپندان بیاریم آنرا و بسنده ایم ما حساب کننده مر اعمال بندگان را و آن که بیان فرموده اند که دران جهان بخلاف این مکان پلهٔ گران بطرف بالا و کفهٔ سبک بجانب پائین راجح و میلان خواهد بود سرش آنست که اقوال و اعمال خیر که بر نیت قبول جناب کبریا و باراده عروج عالم بالا بوقوع آمده باشد که اصول و ماخذ آنها بطرف اعلی وارفع خواهد بود ناچار آن گفتار و کردار بجانب اصول و منبع خویش پران و کشان خواهند بود و چون اقوال و افعال شر و فساد که از سبب خواهش نفس و مقتضای طبیعت ردیه و تلذذات این جهان کثیف که باسفل السافلین مناسبت دارد بفعل می درآید خواه و ناخواه بطرف عالم پائین که مبدا و مخرج اوست راجح و مائل می گردد و آن فاعل را از بار خویش کشیده تا بدوزخ که پایان صراط و میزان است میرساند این ست اجمال حقیقت میزان که بموجب استعداد سامعان فهمانیده آمد و هم آن کریمهٔ برحق که و لو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم یعنی که خواهد دید دران روز گناهگاران سر بجانب پستی کشنده یکی از این تاویل دارد

بیت کوته اندیشی که نفرستد بعقبی مال خویش	چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش

همین که شاه بلند همم و خسرو خجسته شیم سنجیدن این الفاظ و معانی را از آن شاهین عادل معاینه نمودند هر یک برنگ کفهٔ ترازو بکف پالش چسپیده جبین نیاز بر زمین سودند و برابر یک سر مو بقدر یک ذره گرانی شبهه و انکار را در باطن خود باقی ندیدند پس دران روز آن عارف سنجیده همین قدر معارف بسندیده فرموده دامان خطاپوش خود را از سر آنها برچیده رخصت گردانید و خود بطرف خلوت خاص متوجه گردیده بطرفه کیفیت حال بدین قال تکلم فرمود رباعی

گر طبع تو از غیر معارف سر دست	عارف سخن ار چه مختصر ساز کند
آئینهٔ فطرتت غبار ور دست	چشمت بنمای عالم راز کند
خوش باش که غور سخن اهل کمال	دریاب که هر چند که خردست کلید
تعادی گنجهای یاد آور دست رباعی	از خانهٔ بس بزرگ در باز کند

فرد توان از معرفت حل معمای جهان کردن	بسان قفل ابجد هست دانستن کلید اینجا

خلوت نهم در بیان تحقیق رویت اخروی

چنین گویند که چون باز بعد چندی آن شاهان را صحبت خلوت آن شاه عارف نصیب گردید و بلند همم آن جناب را بحال خود ملتفت و مهربان فهمید بآداب تمام و حسن کلام بعرض رسانید که من هفتاد و دو فرقه را بران کار رویت اخروی متفق دیدم و از ان همه همین سخن را شنیدم رباعی

ایمان باید بغیب آورد خلاص	چیزی نشنیده کو دمیدن سرش
دیدار گلی نیست که چیدن سرش	با صوت صحیح کو دمیدن سرش

مگر از یک جماعهٔ سنیان حرف اقرار دیدار شنیدم لیکن چون از انها هم کیفیت آن اسرار پرسیدم در جواب حیران و عاجز دیدم بنابران حل این مسئله را نیز حوالهٔ بارشاد این جناب نمودم آن عارف

اولوالابصار از شنیدن حرف استفسار این اسرار تبسمی نموده فرمود که ای بلبند هم آن همه بیچارگان کور باطن که انکار دیدار
می نمایند از آن وجه ست که براه سلوک باطن نیامده تصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس چنانچه باید و شاید نموده اند و کیفیت صفای
آئینه داری قلب را ندیده پرواز و موشگافی نفس هنرکار را نفهمیده اند و هرچه دیده و دانسته اند از حواس ظاهر و باطن خود معلوم
کرده اند مقرر ست که حق لطیف و باقی کجا بحواس کثیف و فانی اینها می درآید بنابران غیر از حرف انکار دیدار از ظاهر و باطن
آنها لفظی دیگر نمی برآید برای دریافتن صورت این مسئله جوهر دل مصفا و آئینهٔ نفس هنرکار و نور ایمان خدانما و شعشعان یقین
ظلمت زدا می باید تا تجلی دیدار حاصل آید و آن که درمیان آن همه گروه منکران آن یک فرقهٔ سنی بیچاره قائل دیدار ست
وجهش آنست که درمیان این گروه جادهٔ سلوک باطن مفتوح ست و طریق پیری و مریدی و راه تصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس
و صفای قلبی و فنای نفسی سلوک و مروج ست بنابران سالکان این طریق چون بحالت فنای معنوی میرسند و تجلیات
صوری و نوری و معنوی که مقرر صوفیه ست مشرف می شوند آنچه در حق دیگران نسیه و موعود ست ایشان را بنقد از آن دولت
بهره و نصیبه بخشیده خوش دل می گردانند که ان الله لا یضیع اجر المحسنین یعنی که حق تعالی ضائع نمی گرداند مزد نیکوکاران
و نعمت برکمال بی زوال دیدار را بران جهان لطیف باقی حواله می فرماید که و مَن کَانَ یَرْجُو لِقَاءَ اللهِ فَاِنَّ اَجَلَ اللهِ لَاٰتٍ
یعنی کسی که امید می دارد دیدار پروردگار را پس بدرستی که ایام دیدار می آید پس دیگر باقی ماندگان هم چون از هم مذهبان
و هم مشربان خویش آن سخنها را شنیده اند بی انکار تصدیق بلا قصور که نامعقول حکماست اقرار دیدار کرده اند و باز چون
داخل اعتقادیات آنهاست که و هو مرئی للمومنین یوم القیمة و هم در مسئلهٔ الاعتقاد ایشان ست که و النصوص تحمل علی ظواهرها
بنابران آیات قرآنی را بموجب ظاهر حکم اعتقاد نموده ایمان بر دیدار آورده اند و عقل خود را دخل نداده مانند دیگر گرفتاران
عقیلهٔ عقل تاویلات نموده از ظاهر مصروف نساخته اند و آن آیات این ست که وُجُوهٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ
و وُجُوهٌ یَّوْمَئِذٍۭ بَاسِرَةٌ تَظُنُّ اَنْ یُّفْعَلَ بِهَا فَاقِرَةٌ و در جای دیگر در حق منکران دیدار می فرماید که بَلْ هُمْ بِلِقَاءِ رَبِّهِمْ
کٰفِرُوْنَ و هم در شان اینهاست این کریمه که اَلَاۤ اِنَّهُمْ فِیْ مِرْیَةٍ مِّنْ لِّقَاءِ رَبِّهِمْ اَلَاۤ اِنَّهٗ بِکُلِّ شَیْءٍ مُّحِیْطٌ و هم او سبحانه می فرماید
که یُدَبِّرُ الْاَمْرَ یُفَصِّلُ الْاٰیٰتِ لَعَلَّکُمْ بِلِقَاءِ رَبِّکُمْ تُوْقِنُوْنَ و باز جای دیگر برای تشویق دیدار بیان می فرماید که فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ
مَّاۤ اُخْفِیَ لَهُمْ مِّنْ قُرَّةِ اَعْیُنٍ جَزَآءًۢ بِمَا کَانُوْا یَعْمَلُوْنَ و هم میفرماید مَنْ کَانَ یَرْجُوْا لِقَاءَ اللهِ فَاِنَّ اَجَلَ اللهِ لَاٰتٍ و سوای این
آیات دیگر ست که درین وقت بیاد ندارم و احادیث اظهر من الشمس ست که هیچ احتیاج بیان ندارد که دران صریح حضرت
پیغمبر بیان دیدار میفرماید چنانچه یکی از آن احادیث این ست که انکم سترون ربکم عیانا تا دران حال بلبند هم بعرض رسانید که
در کتب احادیث در اکثر جا آن سرور صلی الله تعالی علیه و سلم مثل رویت رب العالمین را باشاره نمودن ماه شب چهاردهم

که بدر باشد بیان فرموده است واز ان میان این یک حدیث صحیح را بیاد دارم که آن سرور صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم فرموده است که انکم سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر آن عارف آگاه از شنیدن این حدیث دلخواه بتعجب نگاه بجانب او نموده فرمود که معنی این کلام شریف بقسمی که ذهن نشین علمای قشری وخاطر گزین جماعت سنی از راه سادگی ونادانی گردیده است نخواهی فهمید که دران تشبیه طرف وجهت ومحاذات وقرب وبعد ثابت می شود واز این چیزها در دیدار او سبحانه هیچ نمی باید پس معنی آن حدیث شریف ماورای آنست چه آن سرور ما صلی الله تعالی علیه وعلی آله واصحابه وسلم درین حدیث عجب اخبار رویت بشکل پوشیده می فرماید که معنی آن بدون فهمانیدن جناب او بدرک هر کسی نمی آید بشنو اول من کلیه وضابطهٔ حالت رائی را به پیش تو اظهار می نمایم بعد ازان بشرح معنی آن کلام غامض می در آییم درباب که چون مومن سالک درراه سلوک باطنی درآمده اعمال ظاهری واخلاق معنوی خود را بموجب شریعت وحقیقت پاک وصاف می نماید واز جناب واهب برحق وهادی مطلق باب فیضان بر دلش می کشاید در اول بار بر دل سالک نور تجلی فعلی می تابد واز برکت آن نور اعمال خود وافعال دیگران را از فاعل حقیقی می بیند ونسبت کدام فعل را بجانب هیچ کس نمی کند واین حالت ودید را اهل باطن مسمی تجلی فعلی می گردانند وباز چون ازین پایه هم سالک را ترقی واقع می شود بتجلی صفاتی مشرف می گردد واز برکت آن حالت صفات خود را که افعال تابع او بودند نیز از خود نمی یابد واین حالت را مسمی بتجلی صفاتی می نمایند وچون ازان جا نیز سالک رشید را ترقی وعروج نصیب میگردانند ودران وقت از برکت تجلی ذاتی رب خود که مراد از آن همی ست که مبدأ خلقت اوست ذات خویشتن را که صفات تابع آن بود نیز از خود نمیداند وخود را فانی وعدم محض می انگارد وباز چون بنمائی با فاقت خودی می در آید این ذات وصفات وکمالات وجود را در خود بطریق چیز عاریت می پندارد پس این حالت ودید را مسمی بتجلی ذاتی میگردانند واین چنین کس را بمرتبهٔ تمام سید فانی نام میدانند

مثنوی
تا نگردی خود فنای وصل او　　وصل ست آنکه استغنا حضور
وصل او کی شود ترا حاصل　　نفی کرد از خود وز خود شد دور
چون فنا حاصل تو شد رستی　　فانی از خود چو گشت باقی شد
رستی از خود بدوست پیوستی　　شیشه وباده جام وساقی شد

پس ازینجا درباب که هر سالکی که بمقام تجلی فعلی رسیده باشد حکم ماه هلال دارد وآنکه بتجلی صفاتی پیوسته باشد مثال ماه چند روزه بر او صادق می آید وکسی که بتجلی ذاتی مشرف شده باشد مثال بدر بر او صادق ودرست میگردد یعنی که بدر را مقابلهٔ شمس تمام حاصل میشود واز هیچ جانب کمی ونقصان در او نمی نماید که نور القمر مستفاد من نور الشمس چنانچه حالا بدر باطن وظاهر انبیا وقمر قلوب اولیا را مقابلهٔ شمس حقیقی تمام ست که ذات وصفات وافعال خود را از و میدانند وهمه کمالات وجود وانوار باطنی خود را از و می انگارند پس باین چنین حال قریب ست که تمامی مومنان خود را نیز تمام مقابل رب خود دیده ومحیی وممیت ونافع وضار ومعز ومذل وعلی هذا القیاس جمیع کمالات وانوار ظاهر وباطن خود را از رب خود دانسته خود را

خالی و بی نور محض خواهید دریافت و چنانچه حالا می بینید قمر را در لیلة البدر که بچه قسم تمام مقابل و محاذی مربی خود که شمس باشد گردیده است بهمین عنوان شما بروز قیامت و هم بوقت رسیدن آن حالت مقابل رب خود گردیده افاضهٔ وجود و انوار و جمیع کمالات و ظهورات خود را از و خواهید دید و همین تحقیق معنی رویت و تاویل حرف احسان خواهد بود پس این باشد معنی آن اشارات کلام شریف که درین مثل مقابلهٔ تمام بدر بشمس فهمیده می آید زیرا که در میان آنها هم محاذاتی که بچشم ظاهر عالمیان به بعید نمی نماید اگرچه بتحقیق در میان آنها محاذات می باشد لیکن باوجود آن همه تقابل در میان بدر و شمس پردهای افلاک هم میان ست پس مومنان را در حال دیدار پردهای انوار که عبارت از اسما و صفات ست در میان ذات حائل خواهد بود که بدون این عینک این گنبد بصران را دیدار ممکن نخواهد بود رباعی

آن رویت موعود که در دار بقاست
مخصوص بذات خواجهٔ هر دو سراست
لیک آن همه جلوهای اسم ذاتی
در پردهٔ اسمای صفاتی خداست

پس بدین اعتبارات آن عارف تمام المعرفة باین تمثیل و اشارت که تجلی در پرده است مثل دیدار و انشگاف نموده میفرماید که ستر و ن ربکم کما ترون القمر لیلة البدر و اگر در حدیث شریف این تاویل نموده آید آن قباحت محاذات و جهت و طرف که نا ملایم مرتبهٔ بیچونی ست پیدا می آید و باز در حدیث شریف قید لفظ قمر لیلة البدر چه کار میفرماید برای مثل دیدن حرف قمرهم کفایت دارد و اگر کسی از سادگی بدل خود خطره آرد که برای تشبیه حالت کمال و تمام ماه را بقید آن لفظ بیان می فرماید که درین گونه تعظیم حاصل می آید می گوییم که بدر هم چه باشد تا تشبیه او داده آید بلکه به نسبت بدر خود اولی و انسب است که گفته شود کما ترون الشمس فی وقت الفجر و قید وقت فجر برای آن کرده میشود که باز کسی شبههٔ نیارد که تشبیه بدر بدان سبب فرموده است که شمس از شعشعان نور بدیدن نمی آید اینجا تشبیه دیدار بی مزاحمت انوار می باید باری اگرچه حرفهای بسیار بمقابل این خطرهای حاضران انکار شعار بخاطر میرسد لیکن همان بهتر که این جواب و سوال را که منصب ارباب جدل و اهل قال ست موقوف نموده بر بیان علوم کشفی و حالی خود در آییم و بهرهٔ بدل دوستان مقر که هر کلام الٰهی و حدیث نبوی و اقوال مقتدایان را بر حق و راست و درست می دانند و بی شبهه و انکار پیش می آیند رسانم رباعی

هردم برسد بعارفان ذوق جدید
خود مجتهد اند نی ز راه تقلید
شیران نخورند جز شکار خود را
روباه خورد فتادهٔ لحم قدید

و بدان ای بلند همم که هر جا او سبحانه بیان دیدار خود را بآخرت می فرماید قید لفظ رب می آرد چنانچه از آیات سابق معلوم نمودی و هم در جاهائی که با بندگان و مخلوقات خویش در دار دنیا به تجلیات و معاملات و الهامات کار فرموده است هم بیان اخبارات آن را بقید لفظ رب به پیش پیغمبر ما صلے اللہ علیہ وسلم اظهار نموده است چنانچه این معنی از آیات لاحق هم بفهم عرفا می در آید که وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَن تَرَانِي وَلَٰكِنِ انظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا و

خَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا وهم معاملات دیگر انبیا از آدم تا صاحب ما خیر الانام علیه وعلی اخوانه الصلوٰة والسلام هرچه در دار دنیا
گذشته وانچه در سرای آخرت خواهد بود همه معاملات وکاروبار رب با مربوب بود وخواهد بود چنانچه از ابتدا معامله آدم
وابلیس بشنو که وَقَالَ مَا نَهٰكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هٰذِهِ الشَّجَرَةِ اِلَّا اَنْ تَكُوْنَا مَلَكَيْنِ اَوْ تَكُوْنَا مِنَ الْخٰلِدِيْنَ غرض که بعد ضلالت ابلیس وارتکاب
آن فعل خسیس ندا فرموده آن رب مختار بجانب آن مربوبان فراموش کار که وَنَادٰىهُمَا اَلَمْ اَنْهَكُمَا عَنْ تِلْكُمَا الشَّجَرَةِ وَاَقُلْ لَّكُمَا
اِنَّ الشَّيْطٰنَ لَكُمَا عَدُوٌّ مُّبِيْنٌ باری چون آن مربوبان فراموش کار بعد فراغ آن کار ندای پروردگار بقید نسبت ربوبیت
خود شنیدند گونه کرم والطاف راجال خویشتن فهمیدند وهمین وسیله مضبوط ونسبت قوی را واسطه مغفرت خود گردانیده
فریاد وندا بجانب رب خویش کشیدند که قَالَا رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخٰسِرِيْنَ غرض که
او سبحانه بهمه انبیا واولیا وجمیع اشیا که معامله والهامات ووحی فرموده است اخبارات آنرا نیز بقید لفظ رب بیان نموده است
چنانچه چون حضرت جبرئیل بر حضرت مریم نازل گردید بر خواند که قَالَ اِنَّمَا اَنَا رَسُوْلُ رَبِّكِ لِاَهَبَ لَكِ غُلٰمًا زَكِيًّا وهم چون
او سبحانه بر نحل وحی فرمود از ان نیز چنین اخبار نمود که اَوْحٰى رَبُّكَ اِلَى النَّحْلِ باری بر سر اصل گفتار آئیم وآیات دیدار را بیان
نمائیم که او سبحانه می فرماید که فَمَنْ كَانَ يَرْجُوْا لِقَآءَ رَبِّهٖ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَّلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهٖٓ اَحَدًا وهم در جای دیگر می فرماید که
وَاٰتَيْنَا مُوْسَى الْكِتٰبَ تَمَامًا عَلَى الَّذِيْٓ اَحْسَنَ وَتَفْصِيْلًا لِّكُلِّ شَيْءٍ وَّهُدًى وَّرَحْمَةً لَّعَلَّهُمْ بِلِقَآءِ رَبِّهِمْ يُؤْمِنُوْنَ غرض که چون آیات
واحادیث در بیان دیدار رب بسیار است تا کجا تکرار نماید که تطویل بیان حاصل می آید وکسی را که مسلمان بی انکار ومومن طالب
دیدار است همین قدر کفایت دارد وباز این نکته دراز را هم خواهی فهمید که اگرچه پروردگار در جاهای بسیار دیدار رب را بیان میفرماید
لیکن از دیدار مرتبۂ ذات بیچون خود منع هم می نماید وهم از ان مرتبۂ قصوای بندگان خود را می ترساند که لَا تُدْرِكُهُ الْاَبْصَارُ وَهُوَ
يُدْرِكُ الْاَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِيْفُ الْخَبِيْرُ وَيُحَذِّرُكُمُ اللّٰهُ نَفْسَهٗ وَاللّٰهُ رَءُوْفٌ بِالْعِبَادِ یعنی که می ترساند شما را خدا از ذات خود
وخدا مهربان است بر بندگان بصفات واین ترسانیدن از مرتبۂ ذات کمال مهربانی است باری چون قوم حضرت موسی کلیم علیه السلام
تمنای دیدار الله تعالی نمودند از سبب آن جرأت بجال خود دیدند آنچه دیدند چنانچه ازین کار وگفتار آن کریم جبار ما محمدیان را
خبردار وهوشیار میگرداند از جائی که می فرماید فَقَالُوْٓا اَرِنَا اللّٰهَ جَهْرَةً فَاَخَذَتْهُمُ الصّٰعِقَةُ بِظُلْمِهِمْ پس در باب ای بلند همم که
اگر احیانا در کدام آیت وحدیث بشارت دیدار بلفظ الله بی قید حرف رب هم خواهی شنید معنی آنرا محمول بر همان آیات کثیره
خواهی نمود وتاویل کرده مراد آنرا بر مرتبۂ رب الارباب که مرتبۂ جامع جمیع صفات است که اسم الله وهو اشاره از ان می نماید
وهم دیگر اسمای عظام برهمان مرتبه صادق می آید خواهی فهمید واین مرتبۂ رب پیغمبر ماست صلی الله تعالی علیه وسلم چنانچه
دیگران آن اسما را اسمای ذات می خوانند گمان نخواهی نمود چرا که آن مرتبۂ ذات بحت نامی ونشانی ندارد هرگاه که صفات

حقیقیه که رب اسمای اسما اند ازان مرتبهٔ قصوی با آن همه بیچونی خویشش کوتهی می فرمایند که تحقیق لاعین ولا غیر درانها صادق می آید اسما که مرتبه اش دون آنهاست کجا دران جا گنجائی می نمایند لیکن این قدر هست که چون کدام محمدی مشرب را از راه کمال تبعیت و فنای او از دولت خاص او بطریق ضمنیت بهره و نصیبهٔ می بخشند دران وقت برای تسکین باطن و قرار دل بیقرارش بطریق الهام اسمی را ازان اسمای عظام بدلش می درآرند که این اسم اعظم اشاره بدین جانب می نماید پس دران زمان آن اسم را در حق آن کس حکم اسم اعظم پیدا می آید که باز در اوقات هبوط بتوسل همان اسم اعظم خود بدان درجهٔ علیا صعود می نماید و آناً فآناً در همین عروج و نزول می باشد و این مقامیست که هیچ کس در ینجا دائمی نمی ماند همین قدر مے شود که بتوسط آن اسم جناب رب الارباب را که جامع جمیع صفات ست مسمی گردانیده ایمان و یقین خود در ابدان مرتبهٔ قصوی که معبود حقیقی همه عابدان و مومن بتمام مومنان که جماعهٔ انسان و طائفهٔ جنیان و گروه فرشتگان باشند ثابت و برقرار مے دارد و بزعم خویش خود را از واصلان ذات می شمارد و ازین مرتبهٔ خاص بعضی از محمدیان را نصیبهٔ می بخشند و ازان میان هم اقل قلیل را ازان سر آگاه گردانیده باز شوق ذات در ذاتش افزوده داخل جماعت یومنون بالغیب میسازند و بر سنت هادی او قائل ماعرفناک حق معرفتک مے گردانند ؎

کجا بودم و با چه پرداختم	کجا بود اشهب کجا تاختم

چنین گویند که آن عارف در ینجا سکوت ورزید و در عین مجلس از مجلسیان جدا گردید چنانچه دران حال بی اختیار اشک از چشمش چکید

رباعی هر زمزمه پیام سازی دارد	هر گردش داغ تگ و تازی دارد	عارف سبب گریه چه گوید با خلق	دریا در طبع خود گدازی دارد

و آه سردی بر آورده آهسته با خود گفت که ای دل دران منزل هم رب الارباب را دیدم لیکن هزاران افسوس که از ذات هیچ نفهمیدم چون بلند همم دران عارف حال سکوت دید و هم معارف اخیر او را نفهمید بهمان نکتهای اول که تعلق بتحقیق دیدار داشت رجوع نموده بعرض رسانید که حضرت حالا ازان گفتار و اظهار چنان معلوم گردید که هیچ دیده بشرف دیدار ذات نخواهد رسید و هیچ کس را نصیب از رویت ذات نخواهد بود پس کلیه و ضوابط دیگر اهل مذاهب و مشارب نیز صادق خواهد بود که انکار رویت نموده اند بمجرد شنیدن این حرف آن عارف لطیف نازک مزاج برآشفت و نگاه تندی بجانبش نموده گفت که ای بی خبر بیهوش و ای آدم شکل خرگوش اگر کسے از تو در جائی استفسار حقیقت ملاقات و دیدار من نماید اقرار دیدار می نمائی یا بانکار می در آئی آن بیچاره ترسیده و لرزیده بعرض رسانید که اقرار می نمایم چرا که مقرر بشرف دیدار عالی مشرف گردیده ام آن عارف فرمود که ای کاذب صادق انچه دیده گوشت و پوست ست که تا بمرتبهٔ صفات هم نرسیده و با زنا بود با این همه دوری و کوری اقرار دیدار من کرده پس تو درین گفتار هم کاذبی و هم صادقی که هرگز مرا ندیده و بتحقیق مرا دیده ای بلند همت پست معرفت دریاب از همین شکل حقیقت دیدار آن بی بدل که اسم را از مسمے جدائی و مغایرت معنوی

پیدا نمی آید و هرگز گاهی صفات را از ذات انفکاک نمی شود چرا که قیام صفات بذات می باشد پس هر که او دیدار رب خود نصیب گردید البته او به تجلی ذاتی و صفاتی او سبحانه نیز مشرف گردید چنانچه این معنی را اول تو برأی العین در دیدار ذات من فهمیده و هرگز انکار دیدار نمود در آن وقت آن بلند همت از اثر بلندی همت آن عالی مقام معنی حرف بلند او را ادراک نموده بزیر اقدام او پست گردید و بی شبهه انکار بحقیقت بلندی معنی رسید اما خجسته شیم با دب از جای خود برخاسته بنیاز و تلگداز دستهای خود را برافراخته بعرض رسانید که حضرت بنده بسراپای خویشتن اقرار این کلام برحق می نماید و اصلا بدل انکار ندارد لیکن بموجب سنت رسول الله که اَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلٰى وَلٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي برای اطمینان این قلب گردان خود جرأت استفسار معنی آن حرف می نماید که از آن همه بیان و تقریر چنان مفهوم میشود که هر یکی را بقدر رتبه و مرتبه دیدار رب خود خواهد بود و هم رب هر یکی علحده و جدا جدا خواهد بود پس تعداد و کثرت ارباب لاتعد و لاتحصی خواهد بود از شنیدن این شبهه لاحل مشکل آن عارف حلال مشکل غنچه سربستهٔ لب را بتبسم رنگین بهیئت گل مبدل گردانیده فرمود که ای خسرو خجسته شیم اخلاص آثار در باب این معنی را ازین حروف و گفتار که اگرچه اسما لاتعد و لاتحصی ست لیکن مسمی یکیست چنانچه ذات واحدست و صفات با جمال و جلال بسیست پس برای فهمانیدن یک مثال انکسی بیان می نمایم که در می یابد آنرا اگر در خانه کسی ست تشنو چنانچه حالا تو ای خجسته شیم و این مطلوب تو بلند همم مرا مرشد می خوانید و پیر می دانید همچنین پسران من مرا پدر میخوانند و بابا می دانند و مادر طفل میخواند و جوان می بیند و خواهر برادر می بیند و زن شوهر می داند و علی هذا القیاس جمیع خویش و تبار و آشنا و یار بموجب همان مناسبت و اتحادی که با من دارند نامی بر من می نهند و بتحقیق بهمان نام مرا مشاهده میکنند پس از تعداد این همه اسما هیچ کثرت در ذات واحد من پیدا نمی آید

آرایش صد خلوت و محفل داریم
دریا کف و موج و چشمهٔ انهارست
گر محرم مائی تو ومن بسیارست
از مهر قبول یافت ذاتش نظری
هر چند که بی رنگ شناسی او را

زان اسمائی که حصر آن ممکن نیست
ای بی خبر از کارگه یکتائی
ای از نیرنگ شوق نابرده اثر
دائم بهوای کُلَّ یَوْمٍ فی شَان
آن اکه تو بیرنگی و بیچون دانی

بسیار چو موج و بحر و ساحل داریم رباعی
آنرا که تو یک شمرده بسیارست رباعی
ما را یکسن ان سخن بسیارست رباعی
چون صبح کشاید صفتش بال و پری
او هست نمودار بصد رنگ اینجا

رباعی ما ئیم که شور حق و باطل داریم
گردون سه و مهر و ثابت و سیارست
در بار نیاز و ناز و فن بسیارست
عارف که ز جیب دل بر آورده سری
رباعی آن ذات که در صفات نهان و پیدا

و هم ای شاهان شما از احوال خود یاد کنید که چون بر سر آن تخت بکبخت می نشستید امرایان و نوکران و غلامان و رعایا شما را پادشاه و آقا و مالک و حاکم می خواندند و رحیم و کریم و معطی و نافع می دیدند و باز در وقتی که جماعت گناهگاران و فرقهٔ بدکاران را برای قتل و قصاص پیش تخت شما حاضر می آوردند آنها شما را جبار و قهار و ضار و ممیت می دیدند پس چه این جماعهٔ گمراه و چه آن فرقهٔ براه هر نامی را که بسر شما می نهادند و هر تجلیات صفات که در ذاتهای شما می دیدند راست و صدق بود

رباعی در وحدت ذات شبههٔ اسما نیست

تنها به تضیع بیان تنها نیست — تن عالم وحدتی ست ای غافل محض — هر کس عین خودست غیر اینجا نیست رباعی

جائی خودیت ناز حقیقی دارد — جائی آثار کبر و دعوی دارد — در هر صورت نباشی از خود غافل — این لفظ هزار رنگ معنی دارد

پس بر همین طریق بروز قیامت بندگان اخیار و نیکوکار و هم گروه فجار و کفار را بقدر اقرار و انکار بموجب کردار و کار دیدار آن کریم غفار و رویت آن جبار قهار خواهد بود و در حقیقت جناب آن واحد حقیقی یکی خواهد بود که این همه کثرت نسبی و اعتباری در وحدت حقیقی او هیچ تعددی و تکثری پیدا نخواهد نمود و حال آنکه هر یکی را جدا جدا رویت رب خود خواهد بود رباعی

موجود یگانه ایست پاک از همه رنگ — چه ایمان و چه کفر و چه فخر و چه ننگ — خورشید همان یکی و بی تغیر ست
خواهی در روم بین و خواهی در زنگ فرد — نظر از دور بر جانان بدان ماند که کافر را — بهشت از دور بنمایند و آن در دو گر باشد قطعه

شاهد قدرت که اخفا و نمود او یکی ست
از ورق گردانی تجدید نیرنگی مپرس
بی نیاز زیباست اینجا انحصار جلوه نیست
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستیم

در جهان غیب دیگر در شهادت دیگر ست
لطف یک معنی به عرض هر عبارت دیگر ست
شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگر ست
رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگر ست
اینقدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگر ست

و دیگر ازین هم بیانی شافی تر بشنوید و دیدار را بموجب فهم آن کور باطنان منحصر بر یک حاسهٔ چشم نکنید و این معنی را خوب غور کرده بفهمید که در روز قیامت همه مومنان و مسلمانان از قدرت آن خبیر بصیر از سر تا قدم برنگ آئینه یک چشم خواهند گردید و از مو بموی خویش او سبحانه را خواهند دید یعنی که تجلی نوری و صوری او را بچشم بینای خود خواهند دید و الهامات لطیف و کلام شریف او را بگوش شنوای خود خواهند شنید و انعامات و تشریفات بهشتی او را بدستهای گیرای خود خواهند کشید و از سر تا قدم محظوظ و ملتذ خواهند گردید و از هستے خود هستی او را خواهند فهمید و از ذات خود بتجلی ذاتی مشرف خواهند شد فرد

از رشک روی اوست زبان حاسد بصر — و ز رشک نام اوست بصر دشمن زبان — رباعی — چون من نبود هیچ کسی معنی یاب
بر جوهر من فتاده دگر فطرت آب — لبریز معانی دل من تنها نیست — هر جزو من از علم بود جزو کتاب — و علی هذا القیاس تجلیات جمیع

کمالات او سبحانه را از هر مظاهر آنها که در ذات آنها مودع ست مشاهده خواهند نمود و بسان انگشت شهادت از هر سر موی خویش اشارهٔ شهادت و اقرار دیدار خواهند فرمود نه آنکه این همه ظهور کمالات اسماء و صفات او را سبحانه بیک صفت چشم خود خواهند دید فرد

از دل و جسم و چشم و گوش و زبان — جلوه اش دیده ام ز سر تا پا بیت — جمال دوست بهر شش جهت تماشا کن
خدا نقاب ندارد تو دیده پیدا کن — عضو عضوت ز تجلے چمنی ساخته ام — دیده بکشای عجب انجمنی ساخته ام

و آن جماعت منکرین که انکار رویت کرده اند یک باعث آن همین ست که دیدن آن همه تفصیل کمالات جمال و مشاهدهٔ کردن آن همه آیات کمال درین یک خانهٔ تنگ چشم محال فهمیده اند

رباعی
ای طالب کونی و آگهی دیدن
گر چشم همین ست چه خواهی دیدن
تا کے اندیشۂ کماہی دیدن
دیدی همه را و هیچ معلومت نیست

غزل
با او باین دو دیده نگردیم چار چشم
باید ز بهر دیدن او بی شمار چشم
گریم بسان ابر بچندین هزار چشم
در هر طرف که می نگری جوش نرگس ست
نسرین و نسترن سراهش شگفته نیست
مردم کرد یا سفید شد از انتظار چشم
آید اگر بدیدن آن مه بکار چشم
بهتر ز خون دل شمرم خاک پای خویش
خواهم بکوی یار ز ذوق گریستن
هر گام بس که کاشته آن گلعذار چشم
پیدا چو اختران بکنم چشم صد هزار
هر جا بیاد او شوم اشکبار چشم

والحق که همچنین ست هرگاه که این جهان کثیف که محدود و محصور ست در تحت دیدن یک صفت چشم نمی در آید آن مرتبهٔ لطیف نامحدود و نامحصور کجا بدرک یک حاسهٔ چشم می آید پس مومنان مسلمان همه تن چشم گردیده برنگ آئینه بپیش جمال بر کمال آن جمیل حقیقی حیران خواهد گردید و بی یافت و درک آنرا در خود خواهد دید رباعی

از جان و دلش نثار خواهم گردید
چون آئینه خانه چشم گشته همه تن
با صد نگهش دو چار خواهم گردید
چون رو برو نگار خواهم گردید

رباعی درد
آن دم که گشاید در بخشش غفار
آید همه اسرار نهان در اظهار
از راه یکجهتی که او راست با
ما را ز جمال اوست چشم دیدار

پس دریابید که آن قادر مختار از همان یک حقیقت انسانی که بمنزلهٔ آهن ست در جائی پاک و صاف کرده بزیر صقلهٔ ریاضات و مجاهدات تزکیه و تصفیه رسانیده آئینهٔ رونما گردانیده است و بدین خطاب ممتاز فرموده است که المومن مرآة المومن یعنی که مومن آئینهٔ آن جمیل حقیقی ست که یک نام او مومن ست ع

پیش رخش که یوسف مصر غلام اوست
آئینه بنده ایست که فولاد نام اوست

و آنکه دیگران معنی آئینه بمسلمانان دیگر فهمیده اند نیز درست می آید چرا که عیوب نفس و سیاهی چهرهٔ بشری از مقابلهٔ یک دیگر نیز پیدا می آید و باز در جائی از و تیغ آبدار تیار کرده بید قدرت خود در آورده یعنی که بدست حیدر کرار داده آلهٔ قتل منافقان بی شمار و جماعت کفار بسیار گردانیده است ع

دل آهن دلان که صاف و گاهی تیره میباشد
بلی فولاد هم آئینه هم شمشیری گردد

و باز در جائی همان اجزای او را صیقل نکرده کدورت از و دور نفرموده تا به برای سوختن مقرر ساخته است و هم از ان غل و زنجیری نموده آلهٔ برای عذاب مقرر گردانیده است که ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب عظیم و ازین حکمت و کار آن حکیم مختار مجذوبان زار و محبان بی اختیار او نیز بسیار اسرار تجلیات جلالی آن جمیل حقیقی را در می یابند که طاقت و مجال اظهار آن ندارند رباعی

سود آن جا که ناله تعمیر شود
گر سرمه دهی بباد تقریر شود
در ساز جنون جماد هم خاموش نیست
بلبل شود آهنی که زنجیر شود

و دیگر دریابید که چنانچه مردمان عاقل و آدمان جاهل درین جهان تماشا و دیدار چیزهای این مکان را

بچشمهای حواسهای خود می کنند یعنی که رنگهای الوان را بچشم و نقوش نغمه و صور اصوات را بچشم گوش می بینند و بوهای نکهت
و نیکو بچشم شامه و چیزهای سرد و گرم و سخت و نرم را بچشم قوت لامسه مشاهده می کنند و بدین اعتبارات می توان گفت که دست هم
می بیند و گوش هم می بیند و بینی و دست و پا هم می بیند پس همچنین انبیا و اولیا حالا بچشم حواسهای ظاهر و باطن خود تماشای آیات
الهی آن جهانی را می بینند و آنچه در حق دیگران موعود و نسیه است او سبحانه از غایت کرم در حق آنها نقد گردانیده است لیکن اینقدر
هست که چون بدان جهان که لطیف و باقی ست خواهند رسید ظاهر و باطن آنها لطیف تر گردیده قوت بقا یافته مکشوفات و مشهودات
خود اجلی تر و اقوی تر خواهند دید پس هر کرا درین جهان دیدار او سبحان نصیب گردیده باشد دران جهان بابلغ وجوه دیدار حاصل خواهد شد
و هر که درین مکان محروم مانده دران جهان نیز بی نصیب خواهد بود که او سبحانه ازین معنی خود خبر داده است که و من کان فی هذه
اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا و ازین خبر تمام مومنان و مسلمانان را کور باطن نخواهید دید بلکه آن وعید را در حق منافقان و
کافران خواهید فهمید چه چشم قلوب اینها الآن بنور اقرار و انوار اذکار روشن و منور گردیده است و این تخم دیدار در طینت اینها
پاشیده شده است که تا فی الحال نشو و نما یافته سر خواهد کشید و ظاهر اینها را نیز از گلهای دیدار سراپا بهار خواهد گردانید چنانچه ازین
معامله و بیان او سبحان اظهار میفرماید و زنگ کوری باطن را از قلوب مومنان می زداید و ظلمت آن کوری را مخصوص بچشم
کافران حواله می نماید در جائی که بیان می فرماید که وَمَنْ اَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَاِنَّ لَهُ مَعِيْشَةً ضَنْكًا وَّنَحْشُرُهٗ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ اَعْمٰى قَالَ رَبِّ
لِمَ حَشَرْتَنِيْٓ اَعْمٰى وَقَدْ كُنْتُ بَصِيْرًا قَالَ كَذٰلِكَ اَتَتْكَ اٰيٰتُنَا فَنَسِيْتَهَا وَكَذٰلِكَ الْيَوْمَ تُنْسٰى وَكَذٰلِكَ نَجْزِيْ مَنْ اَسْرَفَ وَلَمْ يُؤْمِنْ
بِاٰيٰتِ رَبِّهٖ وَلَعَذَابُ الْاٰخِرَةِ اَشَدُّ وَاَبْقٰى رباعی

کوری تو و کوریه که صادق باشد | بهر چه کسی چنین منافق باشد
زان چشم تو کور کرد کحال ازل | تا ظاهر و باطنت موافق باشد

و هم در جای دیگر در بیان کوری همین کفار می فرماید که نَحْشُرُهُمْ
يَوْمَ الْقِيٰمَةِ عَلٰى وُجُوْهِهِمْ عُمْيًا وَّبُكْمًا وَّصُمًّا مَاْوٰىهُمْ جَهَنَّمُ كُلَّمَا خَبَتْ زِدْنٰهُمْ سَعِيْرًا ذٰلِكَ جَزَآؤُهُمْ بِاَنَّهُمْ كَفَرُوْا بِاٰيٰتِنَا پس ازهمین آیات
دریابید که حقیقت دیدار همان یقین و اقرار است هر که امروز بی شبهه بنور یقین خواهد رسید فردا بی شک بتجلی دیدار مشرف
خواهد گردید و هر کرا درین جا اقرار نخواهد بود دران جا دیدار نخواهد بود رباعی

صیقل گری از مردم چین در کار است | چشمی که جلا یافت ز ایمان بالغیب
گر آینه ات تشنه لب دیدار است | چون پرده برافتد ز میان گلزار است رباعی

تا دل خلق شد بتجلی آباد | تا دیده بحشر فال دیدار گشاد
بینائی چشم بود از بینش دل | از آینه عکس حق بر آینه فتاد

پس هیچ شبهه وارد نگردد که من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی که حضرت سعدی در رد دو جواب آن هم چیزی نخواهد دید در انجا هم خواهد شنید نه خواهد رسید رباعی

اینجا هر کس نداشت فهم تیزی | کوری که ز روزگار بدی می بیند
در آنجا هم نباشدش تیزی | نادیده همی بجاش صدمی بیند
مانند کسی که کور مادرزاد است | با آنکه هر دو چشم کور است ولی
بیند خوابی و لی بیند چیزی رباعی | آن نابینا بچشم خود می بیند

وچنانچه هر اندیشه و کاری و هر خطره و گفتاری که در حالت بیداری بدل می درآید و قراری گیرد در حالت خواب آن همه امور و کار صورت گرفته در لوح خیال نمودار می گردد بهمین قسم انچه درین جهان در لوح خیال می درآید و یقین بران حاصل می آید دران جهان هم در عالم مثال آن خیالات و تعینات صورت گرفته در پیش چشم می نماید و سر این معنی آنست که چنانچه در ظاهر هر حاسی و عضوی یک یک صفتی و خاصیتی دارد همچنان باطن که اصل و مقوم اینهاست در ذات خود تمام آن صفات و مجموعهٔ آن خاصیات دارد یعنی که خود بتمامه شنواست و هم بتمامه بیناست و هم گویاست و هم بویاست و هم بساواست و علی هذا القیاس جمیع اوصاف و اخلاق در خود دارد و چون در خواب ازان همه حواسهای ظاهر که آلات اویند جدا می شود دران وقت آن همه کارها را در خود بذات خود میکند و محتاج هیچ آلتی نمی شود و چنانچه باطن عوام را این قسم جدائی از حواس ظاهر در خواب میسر می آید خواص را این چنین حالت در بیداری هم می شود که عارفان گفته اند ع

حال عارف این بود بیخواب هم

و ازهمین سبب ست که علمای برحق دیدار او سبحانه را درین جهان در خواب جائز داشته اند چراکه دران وقت آن رائی بدون حواس ظاهر خود می بیند که دران دیدن هیچ قباحت جهت و محاذات که نا ملایم ذات بیچون ست ثابت نمی گردد پس بدین عنوان بی کیفی و بی جهتی و بدون واسطهٔ چشم ظاهری مشاهده کردن دیدار آن لطیف امی شاید رباعی

جمعی ز بهار نقد عیش آئین اند — آئینه بدست اند و چمن می بینند
جمعی بخیال می نشانند نهال — تا صبح قیامت شود و گل چینند

رباعی

ای منکر رویت الهی هشدار — دیدار بچشم سر نباشد زنهار
گر آینهٔ ضمیر سازی روشن — از دیده کنی بوجه احسن اقرار

یعنی این سخن نه آن خواهی فهمید که در آخرت هم چشم بالکل از دیدار محروم و بی نصیب خواهد بود چنانچه درین خاکدان ست بلکه تحقیقش اینست که بصر قاصر بشر لیاقت و قدرت مشاهدهٔ مرتبهٔ ذات بیچون ندارد و کمال سعادتش همان ست که مشاهدهٔ مراتب الهیه و آیات کبرای باقیات او سبحانه که تعلق بعالم آخرت دارد باحسن وجوه معاینه کرده از دیدار انوار تجلی رب خود سراپا نور و پر سرور گردیده بیاساید و همان قدر کار راحت چشم بیمار و راحت دل بیقرار خود انگارد و از مرتبه و پایهٔ مردم چشم فراتر پا نگذارد و دو خانه خرابی آنها نگو شد که مقرر ست بیت

نه هرجای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن

و حالا تا کجا بشرح و تفصیل این مقال پردازد که برای اظهار احوال آن مردم سیاه بخت کلام ذوالجلال کفایت دارد لاتدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر رباعی

از قطرهٔ بحر و تا شرار کهسار — یعنی ذرات عالم لیل و نهار
گردد همه چشم و من کشایم یکبار — شاید نگهی کنم بآن جلوه دوچار

رباعی

ره ناهموار و پای پر آبله نیست — عارف ما را ز عجز طاقت گله نیست
دلدار بوضع نارسا خوش دارد — ورنه دل و دیده آن قدر فاصله نیست

در دیده ز دیده دیده ام دیدهٔ تو — نادیده چو دیده دل پسندیده ترا
نادیده چو دیده ام پسندیدهٔ تو — در دیده ز دیده بعد ازان دیده ترا

بادیده کجا دیده شود دیدهٔ تو — چون دیده دیدهٔ دلم دیدهٔ تست
ای دیدهٔ هر دیده در دیدهٔ تو رباعی — چون دیده عزیز دارد این دیده ترا

و همین ست مذهب صوفیهٔ برحق که جامع علوم ظاهری و باطنی اند
امروز همین بدیدهٔ باطن جمال دوست
ای بیخبر چو الغرد اچه می کنی

رباعی از علم بجز علم نظر نپسندم
در شغل عمل بعاشقی خرسندم
شرمندگیی نخواهم از دوست کشید
فردا اگر از علم و عمل پرسندم رباعی

در دیدهٔ ما ساخته ما و اهمه چیز
با شان دگر گشته هویدا همه چیز
اشیا همه آئینه دیدار حق اند
در برزخ ما کرده چه خوش و اهمه چیز

پس از همین بیان دریابید که چنانچه شمارا درین جهان بخواب نمونهٔ کار آن جهان رانموده اند یعنی که دران وقت ذات شمارا تمام چشم و گوش و هوش گردانیده اند بهمین قسم دران جهان که باقی و لطیف ست سراپای کثیف شمارا لطیف میگردانند و تمام صفت جان را در تمام اعضای شما پیدا می آرند و هر یک صفت شمارا جامع جمیع صفات می گردانند و این جامعیت در حقیقت انسان را از سبب قرب و معیت رب او پیدا می آید چرا که هر یک صفت الٰهی جامع جمیع صفات ست و هر اسم جامع جمیع آیات پس مومنان و مسلمانان را که حکم تخلقوا باخلاق الله است دران وقت و حال حسب کمال حاصل می آید و اگرچه کاملان و برگزیدگان را درین جهان هم بقدر استعداد و خلقت و مجاهدات و ریاضات نصیبهٔ از ان کمال و دولت میسر میشود لیکن حسب کمال جمیع رجال ازین قدرت و حال دران بهشت بی زوال پیدا می گردد پس چون بندهٔ کثیف فانی را بدین لطافت رسانیده باقی میگردانند و او را از کمال کرم و بنده نوازی بدیدار فائض الانوار مشرف می سازند برین تقدیرات آن قادر مختار منکران دیدار چرا شک و انکار می آرند و چسان این کار را از ان فاعل بدیع محال می نگارند

رباعی پیوسته سخن سرائیم و نغمه فروش
با آنکه زبان من خموش ست خموش
تا داشته گوش هوش و چشم دل من
گه گوش من ست چشم و گه چشم گوش

و دیگر دریابید که کسانی که منکر رویت اند بحقیقت داخل امت مرحومهٔ محمدیه نیستند علی صاحبها الصلوٰة والسلام و از مبحث ما خارج اند و ما با آنها بدون جدال و قتال بحرف و قال نمی درآئیم لیکن آنهائی که خویشتن را داخل ملت محمدیه میدانند و اقرار بآیات قرآنی و احادیث مصطفوی می آرند می گوئیم که شما چرا بشبههٔ انکار درآمده راه مخالفان در پیش می گیرید و در آیات و احادیث که صریح در ثبوت رویت اخروی ناطق اند تاویلات بیجا می کنید و سخنهای ابلهٔ فریب حکما را شنیده باطن گرویده خود را به تشکیکات می آرید و بدلائل بی ثبات اینها تکلم می نمائید یعنی می گوئید که درمیان رائی و مرئی محاذات و مقابله می باید تا دیدار میسر آید و این مستلزم جهات و احاطه و تحدید می گردد که نا ملائم حضرت بیچون ست لیکن این سست دینان که پیروی آن مباحثان نموده اند این قدر نمی دانند که اگر مقابله و محاذات درمیان رویت شرط باشد که معاملهٔ نسبتی ست که بمقابلین قائم ست که رائی و مرئی باشند برین تقدیر لازم می آید که حضرت حق سبحانه هم بندگان و تمیز و اشیای ناچیز را نه بیند که از افات المشروطات المشروط و حال آنکه او سبحانه می فرماید که والله بصیر بما تعملون و دیگر بسیار جاها خود را سمیع و بصیر میخواند و اگر گویند که دیدن حق سبحانه از اقسام علم ست که در علم محاذات عالم و معلوم شرط نیست گوئیم که اگر او سبحانه بعلم خود همه چیزها را می بیند نام علیم او را کفایت دارد چرا خود را البصیر هم میخواند و دیگر از میان معاملهٔ

عالم و معلوم هم آن شرط محاذات و جهت بر نمی خیزد و قطع نظر از معامله علم و دیدن حق سبحانه دریابید که دیدن و دانستن بنده
بر دو قسم ست یکی آنست که بعلم و عقل در می یابد و دیگر آنست که بحواس ظاهر می بیند و احساس میکند پس در میان یافتهٔ علمی
شبهه و گمان نیز راه می یابد و در میان یافتهٔ حواس ظاهری شک و تردد نمی ماند بنا بران رویت بصری با وجود یافت علمی معتبر تر آمد
ازین سبب خلیل الرحمن علی نبینا و علیه الصلوة والسلام با وجود یقین علمی برای اطمینان قلبی تمنای رویت بصری در امور احیای
موتی نموده که ازین کریمه ظاهر ست رب ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی الی آیه و دیگر این کلیه را
دریابید که انسان جامع مرتبهٔ وجود و عدم ست پس هر چیز و کمال که در او می آید از مرتبهٔ وجود می آید و هر نقص و زوال که در و ناشی
میشود از اثر عدم می خیزد پس اگر صفت سمع و بصر و دیگر صفات بر کمال که فی حد ذاتها کمال اند در مرتبهٔ واجب الوجود نباشند
در ممکن از کجا آیند و اگر آن احمقان انکار و شبهات حکما را در میان امور دینی خود که مدار کار آن بر عقل نیست دخل می دهند باید که
برهان طریق نفی وجود واجب الوجود نیز نمایند چرا که اگر او موجود خواهد بود یقین ست که بطرفی از اطراف و در جهتی از جهات
خواهد بود یا بهمه جهات محیط خواهد بود و چون قضیهٔ مقررهٔ ارباب معقول ست که الاشیاء متغایران پس برین تقدیر او سبحانه محیط
و اینها محاط او خواهند بود و این امر نیز مستلزم احاطه و تحدید ست که مستوجب نقص و نا ملایم الوهیت ست تعالی الله عن ذلک
علوا کبیرا و این سست دینان بی یقین بر آن قادر بیچون این قدر هم یقین نمی آرند که هرگاه او سبحانه از قدرت بر کمال
فی الحال در میان این دیدهای ایشان که بیش از پارهٔ جماد نیست این قدرت و کمال آفریده است که چیزهای محاذی
و مقابل خود را می بیند و این پارهٔ گوشت که عبارت از زبان اوست از قدرت آن قادر چه قدر سخنهای نادر میگوید که دیگر اعضای
او این طاقت ندارد و علی هذا القیاس هر یک عضو او بموجب خلقت آن مختار یک کار می نماید پس آن حکیم مطلق قادر
و توانا است که در آن جهان لطیف این چشمهای بیمار او را که بدون چیز محاذی را نمی بینند چنان صحیح و سالم گرداند که بدون شرط
محاذات و قید مقابله هم مشاهدهٔ جمال بر کمال رب خود نمایند اگرچه کنه آنرا نه دریابند و مدرک کمال او نشوند که مقرر ست لا تدرکه
الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر یعنی که فرموده ست لا تدرکه الابصار و نفرموده ست که لا تراه الابصار رباعی در دو

فهمید نصیب دیده نتواند شد	توحید نصیب دیده نتواند شد	ابصار ز ادراک شهودش محروم	این دید نصیب دیده نتواند شد
خواهم که گشایم بتماشای تو چشمی	از عقدهٔ تنگی بدر آور نظرم را	بشتاب پی دیده کشودن خود را	زنگار ز آئینه زدودن خود را
هرچند تو او را نتوانی دیدن	او بتواند بتو نمودن خود را	عارف اول بناش آید بسجود	انگاه صفات پاکش از دور شنود
پس دیده بنور دل صفاتش آخر	در حشر باسم شد مسمی مشهود		

و دریابند ای یاران که اکثر ملایان نادان در تحقیق دیدار آخرت
زنان و در حق دیگر مخلوقات او سبحان نیز با همدیگر اختلافات بسیار دارند که یکی میگوید که ملائکه از دولت دیدار پروردگار بی نصیب اند

و دیگری گفته است که جماعت جن نیز ازان سعادت محروم اند و بعضے نوشته اند که زنان هم ازان شرف مردان بی بهره اند
لیکن اعتقاد ما محمدیان آنست که هر کرا بشرف و سعادت ایمان و اسلام مشرف ساخته اند او را ازان سعادت نیز نواخته اند
و هر کرا داخل کار عبادت خود کرده اند در آخر کار او را از اجر دیدار معبود محروم نداشته اند و از حال زنان مومنات چه گویم که بعضی
دران چنان گذشته اند که در علم و معرفت و عشق و محبت از بسیار مردان هم ترقی کرده اند پس بموجب آیات قرآنی و احادیث
مصطفوی که در دیدار مومنان بصیغهٔ جمع وارد شده اند آن مومنات نیز بی شبهه داخل اند که درین کریمهٔ کریم بنده نواز که بشارت
عمدهٔ استعداد انسان و بندگان خاکی خود داده است تخصیص زنان آنها را نیز ذکر کرده است که ازان بدل مومنان محمدیان
هیچ تردد نمانده است اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ
اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا لِیُعَذِّبَ اللّٰهُ الْمُنٰفِقِیْنَ وَالْمُنٰفِقٰتِ وَالْمُشْرِکِیْنَ وَالْمُشْرِکٰتِ وَیَتُوْبَ اللّٰهُ عَلَی الْمُؤْمِنِیْنَ
وَالْمُؤْمِنٰتِ وَکَانَ اللّٰهُ غَفُوْرًا رَّحِیْمًا و از دخول جرگهٔ جنیان مسلمان در فرقهٔ عابدان چه احتیاج بیان ست که او سبحانه
خود فرموده است که وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنِ و از حال ملائکهٔ کرام چه کلام نمایم که آنها مقربی مقرب و
مشاهد انوار جمال و جلال او سبحانه اند و چنانچه این ملایان در حق آنها بمعاملهٔ رویت شان تفریط نموده اند بعضی عرفا
و علما در تحقیق قرب مدارج آنها افراط هم کرده اند یعنی که از پایهٔ رسولان بشر مرتبهٔ رسولان ملک بیشتر و پیشتر گمان کرده اند
و آنها نیز دران اجتهاد خود خطا نموده اند که کما حقه حقیقت جامعیت و لطافت باطن حضرت انسان را که مجموعهٔ صنعت
آن صانع بدیع ست ندریافته اند و سوای معاملهٔ جنت که مقری مقام دیدار ست از حال دیدار روز قیامت چه شرح
دهم که آن روز را او سبحانه یوم الدین می خواند برای آنکه دران روز تجلی دیدار خود را عام نموده هیچ کافری را هم بسبب
دیدار از دین و اقرار محروم نمی گذارد حتی که فرقهٔ دهریه که منکر صانع ست نیز بزیر آن تجلی جلالی و قهری در آمده بی اختیار اقرار
پروردگار نموده در جماعت دیندار داخل می گردد هر چند که آن اقرار دران روز بی زینهار سودمندش نمی شود و او را از عذاب
دوزخ نجات نمی بخشد بلکه در المِ حسرت و ندامتش می افزاید ؎ بس کنم خود موقنان را این بس ست
نکته کافی ست گر موقن کس ست ؛ بالجمله آن عارف هوشیار بعد این حرف و گفتار از حقیقت قال بنزار گردیده
بکیفیت حال خود رسیده برین حال نوا بر کشید و ساغر گوش سامعان را هم ازان می سحر حلال پر و مالا مال گردانید غزل

دوش با من گفت پیر کاردانی تیز هوش	کز شما پوشیده نتوان کرد راز می فروش	گفت کز می بیخبر شو تا کنی راحت مدام
نیست این عشرت نصیب اهل عقل و اهل هوش	گوش کن پند ای پسر فرشتهٔ باطل گذر	گویمت حرفی درست ار میتوانی دار گوش
تا نگردی آشنا زین پرده حرفی نشنوی	گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش	در حریم وید دم ناید بکار مردمان

زان که آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
باش همچون چشم جام از عکس ساقی پر مدام
در بزم گاه ما چو رسیدی خموش باش
بدست ما بکاسهٔ سر شیشه بشکنند
می در پیاله افگن و خونابه نوش باش
عارف سخن ز نشئهٔ دیدار می کند

مردم دیدار همچون مردم دیده بوند
نی چو نی کز یک دمی آئی بفریاد و خروش
مشاطگان ما بگلو سرمه می کشند
از جام ما چو باده بنوشی بهوش باش
ای محتشم حریفی رندان نه حد تست
گوشی بشاه راه پیام سروش باش

هم سخن گویند و هم از حال حیرانی خموش
غزل هر جا سخن طراز و عبارت فروش باش
در شهر ما زبان نستانند گوش باش
در روزگار ما ز دو رنگی گزیر نیست
جامی بدست گیر و سبوئی بدوش باش

رباعی

تاریکی شبهه از نظر می رانم
یارند چو تار ساز و مضراب بهم
هر چیز که هم نه بینمش می بینم
نطقم ز سماع دست غیبی دارد
هر چیز که هم نه دانمش میدانم
بالدار ز گوش دل سخن تا بلبم
در مکتب تحقیق سبق می خوانم
پیوسته زبان و دل معنی طلبم
سخن مختصر چون بلبت دم هم

و خجسته شمیم ازان عارف این معارف در تحقیقات مسئلهٔ رویت دیدار شنیدند بیان پرگار بگردا گردش تصدق گردیده بر نقطه بپایش چسپیدند و بی اختیار از سراپای خویش اقرار دیدار نموده برخواندند رباعی

نور تو دلیل معنی روشن ما
از مستی عشق درد ما درمان شد
مارا تو نمودی انچه حق راشاید
چون جوهر آئینه که پامال صفاست
رباعی
این حق ساقط نگردد از گردن ما
در سایهٔ بسط قبضها پنهان شد
ای دیده نهات حصر در فهمیدن
هر کس نظرش بخویش و امیگردد
ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما
صد شکر که مشکلات دل آسان شد

دران وقت آن عارف عالی مقام دستهای خود را بر پشت آنها گذاشته برخواند رباعی

آخر تو کم از شعلهٔ جوالهٔ نهٔ
ای مرکز بی نیاز دور تحقیق
چشمی بوا کن نگر د خود گردیدن ما
هوشی که بگردد تو جهانی گردد
تا کی خواهی بساط غفلت چیدن
با رنگ جهانی آشنا میگردد

فرد

قدم برون منه از جهل یا فلاطون شو
اگر میانه گزینی سراب تشنه لبی ست

و بعد ازان هر دو شاهان را رخصت فرموده بخلوت خاص بر رخت و دین سخن موزون کلام را تمام ساخت

ه هر چند که از گل و سمن میگویم
از عبرت رنگ و بو سخن می گویم
با بحث و جدال عالمان کارم نیست
باب فقر ست انچه من می گویم

خلوت دهم در علوم و پیشهٔ سپاه گری و هم جهاد اکبر که تعلق بمجاربهٔ نفس دارد

چنین گویند که چون آن شاهان را پس از چندی بعد طی طریق سلوک راهی بخلوت خاص آن عارف کشاده گردید از بلند همم باز پرسید که دیگر قبل از سیر و سفر کدام علم و کمال بشر حاصل کرده بودی او بعرض رسانید که هنرهای سپاه گری مثل تیراندازی و سوار کاری و نیزه بازی و چو رنگ اندازی و تیغ و کارد بازی و گوی بازی وغیره ازین قبیل که تعلق برزم و بزم دارد میدانستم عارف فرمود که این امور کسبی اند که بمزاولت و کسب بدست می آیند و بازکسی راکه در ذات خود کمالات ذاتی مثل شجاعت و سخاوت

و ریاضت و کیاست داشته باشد این چیزها در وقت کار بکار می آیند و الا بدون جوهر ذاتی این نقوش اعتباری اعتباری
ندارند و فائده نمی رسانند که بیش از پیشه وری و بازی گری نمی نمایند و من هم در وقتی که بعالم سپاه گری بودم و بجنگهای حیوانی
و نفسانی اشتغال داشتم بکسب علم تیر اندازی در وقت سواری و هم باستعمال تیغ اندازی در زمان اسپ تازی بسیار می پرداختم
و پیاده با همدیگر جنگیدن و بجائی ایستاده تیر اندازی کردن و نشانه را بی خطا زدن چندان کاری نمی دانستم و فائده معتدبه و نفیدیم
و بصنعت بانک بازی و کار نیزه گردانی هم شوق بسیار داشتم و هر گاه که تیغ چوبی و سپر بازی گری را بدست گرفته بمقابل
جوانان و همکاران خویش میگشتم یکه و تنها چندکس از احباب می گفتم و بعضیها را ضرب هم رسانیده از میان حلقۂ آنها سالم
و بی آسیب بدر می جستم و در وقتی که تنها تیغ را بدست می گرفتم و سپر را رو کش خود نمی کردم بجلدی و بچستی بکار در آمده آمد و رفتی
می نمودم که حریف مقابل را از هر زه کاری و دستهای خالی عاجز و حیران گردانیده بدست گاهی و بی پائی او را ثابت می کردم
و چون درین هر دو کار که جنگ یک دستی و دو دستی باشد که بزبان هندی این را دو انگ و آنرا یک انگ می نامند غور و شغف
بسیار کردم در آخر کار از تعلیم پروردگار بدلم طریق سوم کارزار الهام کردند که چون بدان عنوان ورزیدگی کرده آن کار بعمل خود
در آوردم زدن حریفی که سپر و شمشیر گرفته بمقابل می رسید بسیار آسان فهمیدم و آنکه تنها تیغ را بدست گرفته مقابل میگردید بهمان دم
بسزای جرأت بی قدرت خود می رسید پس شما هر دو یار هم اگر بدان کار استعمال می نمائید در کارزار یکه و تنها بر بسیار کس غلبه
حاصل می کنید و طریقش اینست که بهر دو دست خود دو تیغ را که قبضهای پناه دار داشته باشند در آورده بدان کار مشغول باید گردید
و هر دو دست را کار زدن و پناه کردن باید فرمود و از هر یک دست دوازده دوازده ضرب زده بدست دیگر حملۂ حریف را رد کرده
بعد از آن بهر دو دست متفق و معا چهار ده ضرب انداخته حریف بیچاره را دو نیم بلکه پاره پاره باید گردانید و اگر در طریق ورزش
این عمل را بدین قدر تقریر فقیر نفهمیده باشید از یاران قدیمی من خواهید پرسید و هم از دست آنها اسلحۂ اختراع فقیر بشما
خواهد رسید که از تعلیم علیم طرفه یراق موضوع گردیده است که از هر یک حربه ضرب همه اسلحه زده می آید و هم کار پناه و سپری نماید
و هم دیگر کارها و در احتها از و گرفته می آید و از ترکیبش نقش اسم ناصر حقیقی دیده میشود بدان سبب بدارندگان خویش نصرتی هم
میرساند و یمنی نیز می بخشد و بخانه که آن عصای موضوع و آن اسلحۂ مطبوع و آن سپر حروف بسر و آن لوای محمدی باظفر
خواهد بود بفضل مؤثر حقیقی از اثر آسیب جن و پری وغیره بلیات و آفات ارضی و سمائی بحفظ و امان الٰهی محفوظ خواهد ماند
چرا که نقش اسم الٰهی دارد بدان سبب ملکی که تابع آن اسم است با او می باشد و هم چون شکل موزون یافته است مؤکلی با خود
دارد که مقرر عرفاست که تابع هر شکل موزون مؤکلی از عالم غیب می باشد که علم دعوت و اسما و نوشتن نقوش مطبوع و کشیدن
اشکال موضوع برای تسخیر همان است پس ای بلند همم و خجسته شیم چون شما بموجب گفته ما استعمال و ورزیدگی آن عمل تیغ بازی

بهر دو دست خواهید نمود باید که همچنان کثرت تیر اندازی را هم بهر دو دست خواهید کرد یعنی که قبضهٔ کمان بدست راست آورده تیر را بدست چپ بزهگیر رسانیده بخدنگ اندازی خواهید پرداخت که کم کسی استعمال این کار دارد که در بعضی اوقات و جاهای بسیار خیلی بکار می آید که این چنین مبارز بکار را مردان هوشیار اولی الایدی والابصار میدانند و هندیانش مرد دو بهیان می خوانند و غازیان هوشیار آن کار تیغ دودستی را حرب الیدین می نامند و این چنین تیر اندازی را رامی الطرفین می خوانند و دیگر دریای بلند همم که سوای شاهان و سپاهیان فقیران هم با خویشتن سلاح جنگ دارند و هنرهای رزم می دانند یعنی که تیر نگاه دل گداز و تیغ زبان آبدار و تفنگ دهان بی زینهار با خود دارند فاما کمند گیرای نفس خود را بر هر صید لاغر نمی اندازند و تیرهای نگاه کاری را از انداختن هر طرف ضائع نمی سازند و تیغ زبان و خنجر لسان را از زدن بر هر سنگدل و سخت جان بی دم و بی آب نمی کنند و بر مرکب تن و توسن بدن خود سوار غالب و استوار می باشند و در محاربهٔ شیطان و مخالفت نفس و جنگ طبیعت از خشم و غیرت و حمیت مقابله می نمایند و چون این مخالفان مخالفت شعار را هزیمت داده بجای خود ثابت قدم و راسخ دم می باشند با مرکب تن خویش به قسمی معامله می کنند که شاه سواران سوار کار و میر شکاران بازدار با جانوران خود دارند یعنی که آنرا در خوردن و نوشیدن و خفتن و دویدن و پریدن بسر خودش نمی گذارند بلکه باختیار خود میدارند و هر قدر که مناسب حالش میدانند بدو میرسانند و از کارها و چیزهائی که ضررش در آن می دانند بازمی دارند و بر مقتضای خواهش او و را نمی گذارند و اهل بلند همم ذاهبان الی الله و غازیان فی سبیل الله که دائم با نفس خود در جهاد اند و در مذهب خویش تن حریص را بجای کیش میدانند و نفسهای پران خود را چون تیر می شمارند و لبهای خود را بسان زهگیر می پندارند و هرگز مانند غلوله اندازان هر زه کار تیرهای بکار خود را عبث و بیجا تلف نمی گردانند بلکه برای کار و شکار بمحافظت نگاه داشته منتظر وقت بوده کمان گمان و اندیشه نی جا را در قبضهٔ تصرف خود در آورده آن تیر را بدان زهگیر سوفار بند گردانیده تا بگوش هوش کشیده میدارند و بی ضرورت دکار زنهار نمی گذارند رباعی

بسته است قضا نظم ترکیب بشر | از لب ره حرف و از مژه راه نظر
یعنی بگشا چشم و زبان جز بضرور | کان تفرقهٔ دل است این آفت سر

ف

با دوستانه مکن خرج نفس را زنهار | که بر آرد نفسی راز جگر صبح دوبار

و باز همه اسلحهٔ درونی و برونی خود را بسان سپاهیان پخته کار با آب و تاب و بی زنگار نگاه می دارند یعنی که همیشه بزیر مصقلهٔ ذکر و فکر در آورده بفسان ریاضات و مجاهدات کشیده پاک و صاف می دارند و منتظر جدال و قتال بوده مستعد سفر آخرت می باشند فرد

صلح کل با خلق چندان کار نیست | جنگ کل با خویش کاری مشکل است

رباعی

هر کس که بچشم خویشتن ره دارد | در چشم شه و گدا نظر گه دارد
دریا خود و غوص خود و گوهر خود | هان غور بکن که این سخن ته دارد

ف

چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش | خویش را گرد آوری کن از سپر آسوده باش
غرض که در آن روز عارف همین قدر معارف

گفته آن شاهان از خدمت خود رخصت ساخت و بخلوت خاص تشریف برده بخبرگیری مرکب و بصفا کاری اسلحهٔ خویش پرداخت

خلوت یازدهم بیان کردن معارف باکمال عقائد هفتاد و چهار گروه محمدیه بطریق اجمال

چنین گویند که چون باز آن شاهان را خلوت آن عارف میسر گردید و آن بزرگ را بحال خویش ملتفت و مهربان یافتند بلند همم زمین ادب بوسیده بعرض رسانید که چون بنده سیاحت بر و بحر اختیار نمودم و با هر قسم مردم مصاحبت گزیدم دریافتم که یهودی و نصاری و فارسیان و زردشتیان و یونانیان و هندیان مذهبی و دینی و طریقی و آئینی و روشی و کیشی دارند که شرح آن را فرصت بسیاری می باید انشاء الله تعالی وقتی کلیات عقائد اینها را بعرض می رسانم لیکن از ان جاکه در امت مرحومهٔ محمدیه نیز هفتاد و سه گروه دیدم که هر یکی دین و آئین خویش را کامل می داند و مذهب و یقین دیگران را ناقص می فهمد و در غور نمودن اقوال و احوال آن رجال سالک را در مزاج اختلال پیدا می شود و از مشاهدهٔ طریق شتی از سلوک خود باز می ماند بلکه بحیرت و انکار می گراید متحیر ماندم بنابران جرأت کرده التماس می نمایم که کدام جاده و طریق راه راست و بی خلل دانسته بران ثبات و قرار باید کرد عارف باکمال از استماع این سوال تبسمی نموده فرمود که ای خجسته شیم بلند همم و ای سالک ثابت قدم در باب که مخبر صادق صلی الله تعالی علیه و علی آله و سلم فرموده است که ستفترق امتی علی ثلث و سبعین فرقة اثنان و سبعون منها هالکة و واحدة منها ناجیة و فی روایة کلهم فی النار الا السواد الاعظم یعنی قریب است که امت من متفرق گردد بهفتاد و سه فرقه و هفتاد و دو فرقها از ان هالک گردند و یک فرقه ناجی شود و در یک روایت است که همه آنها در نار باشند مگر یک که کثیر و بسیار اند و حکم سواد اعظم دارند پس ازین حکم و بیان این نکته بفهم عارفان می در آید که آن مخبر صادق صلے الله تعالی علیه وسلم ازین اخبار بیان احوال امت زمان خود که اهل بیت و اصحاب او باشند نفرموده است چرا که در حدیث شریف حرف سین سوف است که اشاره بحال امت زمان مستقبل می نماید و دران آینده ها یکی بصورت و مجاز ما نا بحال رجال امت وقت و حال و باشند بدان سبب نجات یابند و باقی همها مباین و خلاف احوال و افعال و اقوال امت زمان حال او عمل کنند و اعتقادیات نو پیدا سازند بنابران در نار روند فاما آخر کار آنها هم از دولت اقرار کلمهٔ شهادت بعد یافتن سزای بدعتهای خویش از نار نجات یابند رباعی

آنان که گذشته بره بندگی اند	در کعبهٔ ذات محو یک رنگی اند	وین خلق که هفتاد و دو ملت شمرم	غولان بیابان پراگندگی اند

غزل

هفتاد و سه ملت جنگی مذهب ما را	دماغ ناخوشی نبود دل خوش مشرب ما را	نبودی کشته گردیدن به تیغ ناز اگر مطلب
بیک دیگر نمی شد ربط جان و قالب ما را	ز درس آب گشتن هر کس آگه نیست ای عارف	ز طفل اشک نتوان یافت راه مکتب ما را

رباعی

یارب قدمی براه توحیدم ده	شوقی بنهان خانهٔ تجریدم ده	دل بستگی بسر تحقیقم بخش	آزادگی ز قید تقلیدم ده

وای سالکان هوشیار درین گفتار یک مثلی نادر بشنوید که هر چند هفتاد و سه فرقه بعد زمان حضرت خیر البشر پیدا شده اند
و در امور اعتقادیات و عبادات طریقۂ محمدیه بدعتهای بسیار اختیار کرده اند لیکن تاهم بالکل از بعضے امور دینی و اعتقادیات یقینی
آن بی نصیب و خالی نیستند مثلاً چنانچه گاو و خر با صورت بشر هیچ مشابهت ندارند فاما بوزنگان و دیگر حیوانات بری و
بحری بسیار اند که بعضے چهره بعینه چون بنی آدم دارند و بعضے هارا دست و پا و بعضے را بدن پائین و بعضے را عضو بالا با انسان مشابه می باشد
چنانچه هر که جهان دیده و سیاحت گزیده خواهد بود آن صور را مشاهده کرده باشد و یک جانوری می باشد که آنرا نسناس میخوانند
و در زبان هندے بن مانس می نامند آن از سرتاپا بعینه بشکل بنی آدم ست لیکن در توانائی و بالا از قد آدمی کوچک
می باشد و هم قدری پشم بر بدن دارد و بمیان سرین دم کوچکی نیز و آین جانور را اکثر مردم دیده اند و یک بار بنده نیز مشاهده
کرده و بندرت دیگر یک جانوری می باشد که توانائی و درازی هم بقدر بالای آدم دارد و از صورت بشر یک سر مو تفاوت
ندارد همین قدر فرق ست که سخن گفتن نمی داند و مدرک امور کلیات نیست و در کتب تواریخ و رسائل حکما دیده شده است که
برین شکل حیوان چون بمیان آدمیان رسیده ست از قوت و زور او عاجز گردیده آخر کار به تیر و تفنگش کشته اند و یا بزور عقل خود
در قید و بند در آورده اند و زنان فاحشه از جماع او بسیار ملتذ گردیده اند و چون مادۂ آنرا بدست آورده اند جوانان شهوت پرست
صورت دوست از صحبتش خیلی محظوظ و فریفتۂ جمال او شده در خانهای خویش داشته اند لیکن اکثر آنها در دیار بنی آدم از
اختلاف آب و هوا بزودی مرده اند و قلیلی تا چندی زنده هم مانده اند و شمۂ آداب نشست و برخاست آدم آموخته
بجامه پوشی هم خوگر شده اند فاما سخن گفتن نتوانسته اند و بندرت از امتزاج بنی آدم بچها هم زاده اند چنانچه نسل آنها
در بعضی جزیرها ست وَهُوَ الَّذِي خَلَقَ مِنَ الْمَاءِ بَشَرًا فَجَعَلَهُ نَسَبًا وَصِهْرًا وَكَانَ رَبُّكَ قَدِيرًا کسی را که تمیز لفظ نسب
و صهر خواهد بود سر این نکته را خواهد فهمید و اکثر زادهای آنها ابکم و اصم می باشند و در مزاج آنها حیوانی و حماقت بیشتر می باشد
چرا که بموجب تحقیقات حکما حیوانات در ذات خود نفس ناطقه ندارند بنا بران خداشناس هم نمی باشند و کلیات امور دنیا
و حکمتهای عقلا را خوب نمی دریابند و معاملات عقبی را بالکل ندریافته از ان نمی ترسند و بخوردن و خفتن و جماع کردن و خشم
راندن و بدیگر کارهای حیوانی خویش مشغول بوده تمام عمر خود را دران بسر می برند بلکه از پایۂ حیوانی هم پایان تر رسیده آن همه
قوت و زور و آن قدر بی فکری و بی احتیاجی خود را نیز برباد داده مصداق کلمۂ اِنْ هُمْ اِلَّا كَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ سَبِيلًا گردیده اند پس
بتحقیق آن چنان آدمان شهوت پرست کافر نعمتان اند که از غلبۂ قوت حیوانی مصاحبت جنس خویش گذشته بصحبت
حیوانان مائل گردیده اولاد خود را ضائع ساخته اند باری این گفتار عجیب و فوائد جدید و غریب اکم کسی نکته و سر شرح خواهد فهمید
موقوف نموده بمطلب می گرائیم که مثل آن هفتاد و دو فرقۂ نو پیدا چون بوزنگان و نسناسان و دیگر حیوانات ست

که در بعض بدن خود صورت انسان دارند و مثل فرقهٔ هفتاد و سوم که سنی بنام و مجازی باشد چون آن مردم آبی است که از سر تا پای آدم مشابهت دارد و درازی و توانائی هم بقدر بالای او دارد لیکن چه شد که این فرقه در صورت و مجاز برابر انسان ست که بحقیقت و معنی او هم حیوان هیچمدان ست همین قدر فضل بران دیگران دارد که با جماعت انسان که محمدیان اند و آنها را مومن و مسلمان نیز میخوانند مشابهت تمام دارد و اگر از پایهٔ صورت و مراتب اعمال مجازی خود ترقی کرده بمقام حقیقت و منزل اخلاص عبادت گراید در ظاهر و صورت او را تغیر و تبدیل کردن نمی شاید رباعی

هفتاد و سه فرقه در رهش می پویند
اورا بطریق مختلف می جویند
سر رشتهٔ حق بدست یک طائفه هست
باقی بخوش آمدی سخن می گویند

باری دریاب که امتی که در زمان آن سرور صلی الله تعالی علیه وسلم بود آنرا مومنین و مسلمین و محمدیین می گفتند و فرزندان و زنان او را که از همه صحاب هم خصوصیت داشتند اهل بیت رسول الله میخواندند و باهمدیگر صحاب ملقب مهاجر و انصار نیز امتیاز بود لیکن احدی را بنام سنی و شیعه و خارجی و معتزلی وغیره فرقهای نو پیدا مسمی نمی کردند و بعد از زمان آن سرور امت مرحومهٔ او را که بر طریقهٔ محمدیه و جادهٔ صحاب او بودند تابعین می خواندند و کسانی را که صحبت شان دریافته بودند تبع تابعین می گفتند و بعد از گذشت آن اوقات قریب آن جماعت مرحومه ملقب سلف و خلف و متاخرین نیز ملقب گردانیده اند و این همه محمدیان با گروه امت مرحومهٔ زمان آن سرور متحد اند از هفتاد و سه گروه آیندهٔ نو پیدا جدا اند و همه اولیاء الله و مجتهدان فی سبیل الله که بر طریقهٔ رسول الله اند و در اصول دین از طرف خویش احداث نکرده اند داخل همان گروه محمدیه اند که در زمان آن سرور صلے الله علیه وسلم بودند و همه عامهٔ مومنین و مومنات و جمیع مسلمین و مسلمات که غیر از این نمی دانند که خدا یکیست و محمد رسول الله فرستادهٔ وی ست و آنچه رسانیده ست از اوامر و نواهی و اخبارات قیامت و آخرت حق ست و در هیچ امر دینی و امور اعتقادی شبهه ندارند و بانکار پیش نمی آیند و هرگز توجه و تقریر نمی دانند داخل همان گروه مرحومهٔ زمان آن سرور اند و این همه طریقهٔ اهل سنت و جماعت دارند و این آیت ذو الجلال بطرف حقیقت و احوال همین رجال اشاره می نماید که آنرا در می یابد هر که در نفس خود انصاف دارد که او سبحانه می فرماید وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ یعنی که خالص محمدیان در امور و کار اهل بیت و صحاب رسول مختار صلے الله علیه وسلم افراط و تفریط نمی نمایند و در هر معاملات دینی و دنیائی خود عدل را کار می فرمایند و چون آن سرور صلے الله تعالی علیه وسلم در اکثر امت خود که درجهٔ توسط دارند رتبه و استعداد آن رجال که باعلی مرتبهٔ تبعیت رسیده اند ندید آنها را برای پیروی دین ادنای امت خود حکم فرمود که علیکم بدین العجائز و لیس بخلاف آن جماعت اعلی و گروه ادنی طائفهٔ اوسط که نه پیرو اعلی گردیده اند و نه تقلید ادنی نموده اند هفتاد و سه گروه شده اند که در هر امر

اعتقادیات و عبادات محدثات بسیار از عقل نابکار و علوم سراپا ضار خویش پیدا کرده در دین و مذہب خود دخل نموده جدا جدا طریقی و آئینی مقرر ساختہ اند و نامہای سنیہ و امامیہ و خارجیہ و رافضیہ وغیرہ گذاشتہ عالمی از سادہ دلان و نادانان گروہ محمدیہ را بجانب خویش کشیدہ از راہ راست و صراط مستقیم برگردانیدہ ہمراہ خود گمراہ کردہ اند و چون اکثر اینہا در ہر کار طرف افراط و تفریط اختیار کردہ مرتبۂ وسط را کہ خیر الامور ست گذاشتہ اند از زبان صادق مخبر صادق خبر وعید و خول نار را در حق خود یافتہ اند و یقین خواہید فہمید کہ آن منتقم جبار و آن حکیم قہار این ہمہ آدمان حیوان شکل را کہ این قدر شاخ و دم و چنگال و سم از سر نو بر آوردہ اند آخر کار بعذاب نار انداختہ آن ہمہ اجزای زائدہ و حادث آنہا را سوختہ و ناپیدا ساختہ ہمان جزو آدم شکل آنہا را کہ عبارت از قول لا الٰہ الا اللہ محمد رسول اللہ و فعل استقبال قبلہ باشد قائم و باقی گذاشتہ باز آن مسخان حقیقت را بتمام صورت آدمی کہ اشارت از جمال بر کمال محمدیہ ست خواہد بخشید و از برکت ہمان جزو آدم شکلے کہ عبارت از دین و آئین محمدی ست آنہا را نیز نجات نصیب خواہد گردید مگر کسانی را کہ از شامت اقوال و افعال خود از دار دنیا محض بی ایمان شدہ از ان صورت جزوی ہم خالی و بی بہرہ رفتہ باشند خلود دوزخ و نار خواہد بود

رباعی
این قوم کہ عضو زائد مرد و زن اند
چون ناخن جملہ باب گردن زدن اند
بالطبع خراش در جگرہا فگن اند
ہر چند کہ کارہا کشاید زایشان

عارف بسود عالم زشت و نکو
از مذہب و ملت کسان ہیچ مگو
یکبار بہر زمین کہ تخم افشانی
آخر از ان جنس مہیاست نمو

در حقیقت مطلب از سعی حق و باطل یکیست
جادہا بسیار دارد این رہ و منزل یکیست
از نسیم غنچہا در خون نشستند ای فلا
عالمی حیرت شہید افتادہ و قاتل یکیست

باری الحال شرح احوال جماعت محمدیہ را کہ در زمان آن سرور بودند و ہم تا قیام قیامت خواہند بود موقوف نمودہ حال رجال نو پیدا کہ از حدوث آنہا مخبر صادق اخبار فرمودہ ست باجمال اظہار می نمایم بشنو کہ یکے از انہا جماعت سنیان ست کہ در ہر دیار بسیار اند و باعتبار غلبہ و کثرت حکم سواد اعظم دارند اگرچہ اینہا ہم مذاہب و مجتہد آن بسیار دارند لیکن چون در امور اصول دین متحد اند گو در فروعات باہم اختلاف دارند بدان سبب این گروہ را یک جماعت می خوانند رباعی

در اصل نہ کبری و نہ لافی دارند
ہر چند کہ در فرع خلافی دارند
خود در صدفات اعتقاد ست یکی
گر معتقدات اختلافے دارند

چنانچہ گروہ رافضیہ و خارجیہ را کہ در میان خود فرقہا دارند باعتبار کلیات و اصول یک یک گروہ می دانند و الحال در ان سنیان چہار مذہب شائع و رائج اند کہ آنرا حنفیہ و شافعیہ و مالکیہ و حنبلیہ می نامند و سوای اینہا پیشتر بسیتر صاحب اجتہاد در طریقہ سنیان گذشتہ اند کہ الحال نام و نشان آنہا نماندہ ست و این ہمہ مجتہدان در بعضے امور خطا ہم کردہ اند اگرچہ اکثر جا بر جادۂ صواب رفتہ اند برای آنکہ افراط و تفریط را گذاشتہ در ہر کار مرتبۂ اعتدال را اختیار کردہ اند و این گروہ سنیان حال برای آن مطعون و ملام شدہ اند کہ فرمودہای مجتہدان حقۂ خویش را فراموش کردہ در اکثر امور بموجب فتوای علمای سو کہ حریص

دنیا اند و تابع احکام سلاطین ظلم شعار و مالداران بدکار اند عمل میکنند چنان سست دینان برای خوشی خاطر و مزاجداری متبوعان خویش صریح خلاف کتاب و سنت در بسیار امور بموجب علم ناتمام و عقل خام خود فتوی داده اند و خویشتن را مفتی مقرر کرده اند چنانچه اگر روایات و فتواهای ناصواب آنها را که بر خلاف اجتهادات مجتهدان خود داده اند مفصل بیان نمایم آنرا فرصت بسیار می باید و هم ضرورت نیست که هر که عالم ست میداند پس همه مومنان و مسلمانان را باید که بموجب فرمودهٔ مجتهدی که خود را تابع آن گردانیده اند عمل نمایند و خویشتن را از فتواهای علمای سوء که سگان دنیا اند و دین را بدنیا فروخته اند و مصاحبت اهل دنیا را فخر خود میدانند باز دارند و حتی المقدور در هر امور بعزیمت عمل کنند و اگر نتوانند برخصت گرایند و هرگز بر فتواهای این دون همتان خسیس که صریح خلاف آیات و احادیث ست میل و رغبت ننمایند تا مصداق این کریمه گردند که ان اکرمکم عند الله اتقکم یعنی که هر آینه بزرگ ترین شما نزد خدا پرهیزگار ترین شماست و ما یقین داریم که از برای وقوع این چنین کارها دی برحق ما محمدیان را از پیشتر اختیار فرموده رفته است که استفت قلبک و لو افتاک المفتون و ما که گروه سنیان را بمقابل این فرقهای مبتدعان بیان می نمایم مراد از این چنین حریصان دنیا میداریم نه آنکه از جماعت مرحومهٔ محمدیه که بحقیقت اهل سنت و جماعت آنهااند اراده می کنیم

قطعه

مرو بر عالمی کو بهر دنیا　　در ارباب دنیا وی بگوید
ازان و بیت کدامی بهره باشد　　کراو خود دین بدنیا می فروشد

و اگر این سنیان بنام گویند که ما هم داخل همان گروه محمدیان زمان آن حضرت صلی الله تعالی علیه و سلم هستیم که مراعات سنت داریم و نماز را بجماعت می خوانیم هرگز باور نباید کرد چرا که بغیر از شرکت اسمی مناسبت حقیقی ندارند چنانچه فرقهٔ امامیه نیز دعاوی می نمایند که ما بر طریقهٔ ائمهٔ معصومین می رویم حال آنکه در تمام اعمال و اقوال سراپا مخالفت ظاهر و باطن از امامان برحق علی نبینا و علیهم الصلوٰة و السلام دارند چه آنها مقری اهل سنت و جماعت بوده اند که هرگز از خوف مخالفان نترسیده اند و در دین برحق خویش تقیه نفرموده اند چنانچه کریمهٔ لا یخافون لومة لائم لائق شان ایشان نسبت

رباعی

اثناعشر آفتاب معنی بودند　　فارغ ز کسوف بغض و دعوی بودند
بر جادهٔ سنت نبی شان ره بود　　بی کذب و نفاق جمله سنی بودند

و بتحقیقت بر طریقهٔ سنت همان محمدیان اند که محبت اهل بیت آن سرور را بر همه دوستان و محبان خویش غالب دارند و بر جادهٔ امامان همان کسان راه یافتگان اند که تعظیم و توقیر جماعت صغیر و کبیر صحابه کما حقه بجا می آرند و بجانب هیچ کدام اهانت و تحقیر روا نمی دارند و اگرچه همه صحاب را معصوم و پاک نمی دانند لیکن تاهم بیمن صحبت آن سرور زلات و خطاهای بعضی را بر محامل نیک فرود آورده حرفهای کذب و بهتان مخالفان را باور نکرده در افعال قبیح با آن مفتریان موافقت نمی نمایند و بموجب هدایت هادی برحق عمل میکنند که ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه و اتقوا الله ان الله تواب رحیم یعنی که آیا دوست میدارد یکی از شما آنکه بخورد گوشت برادر خود مرده پس مکروه میدارید آنرا و بترسید از خدا بدرستی که خدا توبه پذیر مهربان ست

رباعی دین گم شد و گمرهان دنیا مانند ‖ بی عصمت فرقهای سوا مانند
آنان که گذشته از ره بندگی اند ‖ در کعبهٔ ذات محو یک رندگی اند

سنی و امامیه ازین عالم رفت ‖ وندا اینها و دیگرها مانند رباعی
این خلق که هفتاد و دو ملت شده اند ‖ غولان بیابان پراگندگی اند

بالجمله بنیاد مذاهب این سنیان بر کتاب و سنت و اجماع و اجتهاد است و چون یک یک جزئی عقادیات اینها تفصیل بسیار میخواهد بشرح پی نبرده بنا بر ضرورت چیزی در بیان عقائد دیگر مبتدعان گفته می آید و اشاره بطرف تحقیقات محمدیان نیز کرده میشود بدانند که سوای این محدثان مبتدعان دیگر هفتاد و دو فرقه هستند که در اصل شش گروه اند بدین اسامی رافضیه[۱] خارجیه[۲] جبریه[۳] قدریه[۴] جهمیه[۵] مرجیه[۶] و باز ازین شش دوازده دوازده گروه پیدا شده اند یعنی چون شش را با دوازده ضرب کنی هفتاد و دو میشوند و چون منصب نبوت و رسالت جامعیت همه ولایات و تمام مشارب و جمیع مذاهب دارد بدان سبب قوم حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام در اول بار نیز دوازده فرقه گردیده بودند چنانچه این آیت بجانب آن همه صاحب مشارب اشارت می نماید که آنرا در می یابد کسی که آشنائی بمشارب و آگاهی از مذاهب دارد وَقَطَّعْنٰهُمُ اثْنَتَیْ عَشْرَةَ اَسْبَاطًا اُمَمًا وَاَوْحَیْنَآ اِلٰی مُوْسٰۤی اِذِ اسْتَسْقٰىهُ قَوْمُهٗۤ اَنِ اضْرِبْ بِّعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَیْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ اُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ و هم این آیت بجانب آن همه فرقهای نو پیدای محمدیان اشاره می نماید که وَمِنَ الَّذِیْنَ فَرَّقُوْا دِیْنَهُمْ وَكَانُوْا شِیَعًا كُلُّ حِزْبٍۭ بِمَا لَدَیْهِمْ فَرِحُوْنَ و بدانند که دوازده گروه رفضیه این اسامی دارند علویه[۱] ابدیه[۲] شیعیه[۳] اسحاقیه[۴] زیدیه[۵] عباسیه[۶] امامیه[۷] نادسیه[۸] متناسخیه[۹] لاعنیه[۱۰] راجعیه[۱۱] متراجعیه[۱۲] و بنیاد مذاهب اینها برین پنج عقائد است که توحید و عدالت و نبوت و امامت و معاد باشد و اینها با همدیگر در این چنین امور شرکت دارند که جماعت خمس اوقات را سنت ندانند و بر ابوبکر و عمر و همه اصحاب پیغمبر سوای سه چهار کس بر دیگر لعنت کنند رباعی

شد رهزن افهام بسر منزل عین ‖ آن او قات که رفت در لعن کسان
بغض و حسد هم که نه فرض ست و دین ‖ ای کاش شدی صرف در ود حسنین

و مجموع صحابه را بعد رحلت آن سرور مرتد شده انگارند و رسول خدا را در رسالت بالاصالة قائم ندانند بغیر از یاری یاوران و ازان یاوران و ممدان مراد از علی و چند تن پیروا و دارند و متعه را حلال دانند و گویند که آنرا عمر از رای خویش حرام کرده است و نماز تراویح را نیز سنت ندانند بلکه از بدعتهای عمر شمارند و حال آنکه در مشکوة صریح حدیث ست که حضرت پیغمبر در یک روز گوشت خر اهلی و متعه را که در شریعت او حلال بود حرام کرده است اما چون این خبر بسمع بعضی مومنان که از خدمت حضور دور بودند نرسیده بود و بدان کار اقدام می نمودند عمر در وقت خود بمبالغه تمام منع ازان نموده است و هم در کتب احادیث مبین ست که جناب آن سرور یک بار و بروایتی دو بار نماز تراویح را در مسجد بجماعت خوانده بود و بعد ازان از کمال کرم فرمود که اگر مدام می خوانیم بر شما واجب خواهد شد چنانچه ازان باز موقوف فرموده تنها بخانه می خواندند و باجتهاد عمر در وقتش چنان صواب نمود

که لیالی رمضان مبارک است تجدید آن سنت منور باید گردانید چرا که در خبر وارد شده است که هر که احیا کند یک سنت مرده را گویا احیا کرده است تمام دین مرا و اگرچه آن گروه رفضیه کار متعه را برای التذاذ نفس خویش حلال می انگارند فاما در حق مادر و خواهر و دختر خود بمثابه حرام دانسته هرگز روادار آن نمی گردند و درین معامله عدالت و مروت را کار نمی فرمایند چه مقرر اہل انصاف ست که انچه بر خود نه پسندی بر دیگری مپسند رباعی

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی
در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی
با خلق چنان مزی که گر فعل ترا
هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

و دیگر آنکه اگر کسی زن خود را سه طلاق بیک لفظ گوید واقع ندانند تا که بطریق سنت نگوید و آن یگان یگان بار گفتن باشد و در حیض نیز وقوع طلاق ندانند و در حضور علیؑ و اولاد علیؑ بی گواهان نکاح را جائز انگارند و لواطت را با زنان خویش جائز دارند و آن فعل قبیح ناشایسته را لاباس فهمند و برای اختیار آن کار این آیت پروردگار سند آرند نِسَآؤُكُمْ حَرْثٌ لَّكُمْ فَأْتُوا حَرْثَكُمْ أَنَّىٰ شِئْتُمْ وَقَدِّمُوا لِأَنفُسِكُمْ وَاتَّقُوا اللَّهَ یعنی که زنان شما کشت زار شما اند پس بیائید بکشت زار خود هر گونه که خواهید طریق ادبار و اقبال و استلقا و غیر آن چون اَنّٰی واحد باشد یعنی مَاتیٰ موضع حرث بود نه جای فرث و فراپیش دارید برای نفسهای خویش انچه نفع شما باشید و بترسید از خدا و اگر طبع ناسلیم و مزاج سقیم نباشد صریح ازین کلام قدیم ظاهر میگردد که او سبحانه زنان را مثل بکشت زار داده تا تخم ریزی نمایند و نفع ازان بردارند نه بدان کار زشت در آیند که نفس ایشان را ضرر دارد چنانچه می ترساند خدا تا براه ممنوع نگرایند و دیگر آنکه اینها در نماز دست راست را بر دست چپ ننهند و خطیبان را لباس سیاه پوشانند و تعجیل در افطار و نماز شام بر فور که آفتاب فرو شود سنت ندانند و دران تاخیر کنند تا آنکه ستارگان روشن نمایند و بضد اینها سنیان در افطار بجدی تعجیل نمایند که بعض مردم را در غیبت آفتاب تردد باشد و هم آنها می گویند که چنانچه یک زمان روز ست و یک زمان شب همچنان یک وقت صبح ست و یک هنگام شام پس چنانچه روزه را از شب پیش از صبح شروع باید نمود همچنان افطار هم بعد از شام در هنگام شب باید فرمود و در مذهب سنیان یک مجتهدی گذشته است اوزاعی که او نه وقت صبح را اعتبار می نماید و نه هنگام شام را بشمار می آرد از وقت برآمدن قرص آفتاب شروع روزه میداند و در وقت فرو شدنش افطار می نماید و بمقابل این مخالفان محمدیان می گویند که وقت صبح اگرچه برزخ ست در شب و روز لیکن حساب کرده شده است در روز و هنگام شام شمار کرده می آید در شب چنانچه او سبحانه هم ما را برای گرفتن روزه از وقت صبح صادق که از اشارهٔ خط ابیض و اسود در روشن و پیدا می گردد حکم می نماید و هنگام افطار را تا بلیل که اطلاق آن از شام کرده می آید می فرماید کُلُوا وَاشْرَبُوا حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَكُمُ الْخَيْطُ الْأَبْيَضُ مِنَ الْخَيْطِ الْأَسْوَدِ مِنَ الْفَجْرِ ثُمَّ أَتِمُّوا الصِّيَامَ إِلَى اللَّيْلِ و اگر در اراده اش چنان می بود که هنگام شام را نیز در روزه بشمار آرند قسمی که شروع روزه را از ظهور سفیدهٔ صبح بیان نموده بود ختم آنرا نیز بقید غیبت

سرخی شام در کلام خود اخبار می فرمود پس محمدیان را باید که در افطار چندان تعجیل نکنند که تردد در غیبت آفتاب داشته باشند ونه آن قدر تاخیر نمایند که هنگام نماز مغرب خود را از دست دهند و برای همین نماز مغرب و عشا را صلوة عشائین می خوانند که وقتش را نیز در هنگام شب بشمار می آرند و دیگر آنکه قرآن مجید و جمیع کتب سماوی را حادث میدانند و علم آلهی را بآنها قدیم می خوانند که آن غیر کلام ست و کلام نفسی را که اشاعره بدان قائل اند باطل می فهمند و میگویند که حق تعالی متکلم ست بدان معنی که ایجاد حروف و اصوات می نماید در جسمی بی آنکه او را عضوی و دهانی و زبانی بوده باشد چنانچه بقدرت کامله ایجاد سخن در درخت کرد و حضرت موسی علیه السلام شنید و ایجاد کلام در آسمان میکنند و ملائکه می شنوند و وحی می آرند و یا ایجاد نقوش میکنند در الواح سماویه و ملائکه میخوانند و وحی می آرند و یا ایجاد صورت در قلوب ملائکه و انبیا می نماید و تکلم از صفات ذات آلهی نیست که قدیم باشد بلکه از صفات فعل ست و حادث ست زیرا که آنچه کمال حق تعالی ست علم بآن معنی و حروف ست و قدرت بر ایجاد حروف و اصوات در هر چه خواهد و این دو صفت قدیم اند و عین ذات اند و جمیع صفات کمالیهٔ آلهی عین ذات مقدس او ست بآن معنی که او را صفت موجودی نیست که قائم بذات مقدس او باشد بلکه ذات او قائم مقام جمیع صفات ست پس بر این تقدیر صفت کلام را که در ذات او سبحانه اثبات میکنند و او را متکلم می گویند خلاف کلیهٔ اعتقاد خود کرده اند و قرآن را هم باید که کلام الله نگویند بلکه کلام سماوات و کلام جبرئیل و کلام پیغمبر خوانند و اگر باعتبار ایجاد آلهی میگویند کلام همه را کلام الله دانند که هیچ مقالی بدون ایجاد او بر نمی آید و مقابل اینها سنیان قرآن را قدیم می دانند بلکه یک مجتهد اینها در ان چندان مبالغه نموده است که جلد قرآن را بدست گرفته گفته است که هر چه درمیان این دفتین ست قدیم ست و هر که خلاف آن می گوید نزد او کافر می شود حال آنکه درمیان آن کاغذ ست و حروف که بترکیب قلم و مرکب و صنعت کاتبی حادث نگاشته شده ست و یکی گفته است که این قرآن که ما میخوانیم دال ست بر کلام آلهی و آن مدلول قدیم ست و شیخ ابو المنصور ماتریدی که مقتدای سنیان ست نیز می گوید که کلام آلهی آواز ندارد و محال ست سماع آنچه آواز نداشته باشد و کلیم الله علیه السلام آواز دال شنید نه کلام و خاص شد باین نام از عدم وساطت ملک و کتاب و همچنین جبرئیل علیه السلام نیز آواز دال شنید نه کلام خدای تعالی و شیخ ابو الحسن اشعری میگوید که کلام آلهی مسموع میشود بخلق حس دیگر که بآن انبیا و ملک اهل سماع شوند بی حرف و آواز چنانچه در آخرت رویت بی کم و کیف خواهد بود و ما محمدیان یقین داریم که قرآن مجید کلام الله ست و جبرئیل علیه السلام به پیغمبر ما صلی الله تعالی علیه وسلم رسانیده است و بی شبهه حق تعالی بموسی علیه السلام تکلم فرموده است و ازین معنی ما را اخبار کرده است وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَىٰ تَكْلِيمًا فاما کنه و کیفیت آن کلام و متکلم را نمی دانیم و از غور کردن این معنی باطن خود را پریشان ساخته و داخل فرقهٔ سست دینان نمی گردیم و به شبهه و انکار پیش نمی آئیم هر چند از تعلیم آلهی میدانیم که رتبه و مرتبهٔ بشر آن نیست که او سبحانه بدون این قیدها با او تکلم نماید چنانچه در کلام

برحق خود بیان می فرماید که مَا كَانَ لِبَشَرٍ اَنْ يُكَلِّمَهُ اللّٰهُ اِلَّا وَحْيًا اَوْ مِنْ وَّرَاءِ حِجَابٍ اَوْ يُرْسِلَ رَسُوْلًا فَيُوْحِيَ بِاِذْنِهٖ مَا يَشَاءُ اِنَّهٗ عَلِيٌّ حَكِيْمٌ
یعنی که نشاید مر آدمی را آن که سخن گوید با او خدا مگر از روی وحی که بر باطن او میشود و یا از پس پرده که ظاهر او هم آنرا می شنود
و پرده عبارت ست از مراتب اسمای الٰهی و ظهورات فی تجلیات و مقامات الٰهیات که کیفیات آنرا کما حقه حق میداند و یا می فرستد فرشته
پس وحی میکند آن فرشته بفرمان خدا انچه میخواهد بدرستی که خدا برتر و داناست و بدانند که این مسئله هم از جمله همان چند مسئله است که بعد از
انتقال آن سرور ما صلی اللّٰه تعالی علیه وسلم بتقبیل و قال در آمده است که هر یک عالم با کمال بقدر یافت و شناخت خود دران حرف
و قال نموده است چنانچه در بعضی کتب روایت ست از ابو هریره رضی اللّٰه تعالی عنه که من در زمان خلافت امیر المومنین عمر رضی اللّٰه
عنه در مجلس او بودم شخصی پرسید که کلام اللّٰه مخلوق ست یا نه امیر المومنین عمر رضی اللّٰه عنه تعجب کرد و دست او گرفته نزد امیر المومنین
علی کرم اللّٰه وجهه آورد و گفت یا علی ببین که این شخص چه میگوید چون امیر المومنین این سخن شنید متغیر شد و سر به پیش افگند
و تامل فرمود پس گفت که در آخر زمان فتنها ازین سخن پیدا شود و اگر من خلیفه می بودم گردن این شخص می زدم غرض کم تصریح
نمودن حقائق و دقائق آن سوال مناسب ندید بلکه فضولی فهمید و از ان تجاهل ورزید پس محمدیان را هم باید که دران چنان
مسئلهای محدثه که از فضول دین اند غور نموده در دین کامل خود که در حق او حق سبحانه میفرماید که اَلْيَوْمَ اَكْمَلْتُ لَكُمْ دِيْنَكُمْ وَاَتْمَمْتُ
عَلَيْكُمْ نِعْمَتِيْ وَرَضِيْتُ لَكُمُ الْاِسْلَامَ دِيْنًا بدان چنان شبهات نقصان پیدا نیارند و دل جمع خود را پریشان نسازند که تحقیق هر یک
امور و کار بموجب عقل ناقص و نابکار خود نمودن آئین حکماست اکثر مومنین اهل جنت را بر ایمان خود قائم بوده داخل بشارت
یومنون بالغیب باید بود و براه نا رفت و ناهموار دیگران قدم نباید فرسود و اگر چه این فقیر کم تقریر از تعلیم هادی برحق آن قدر
طاقت و قدرت در خویشتن می یابد که جوابهای شافی این قسم سوالها بیان نماید فاما بموجب سنت و تبعیت مقتدا و پیشوای خود بدین
چنین سخنان لب نمی کشاید انشاء اللّٰه تعالی رفع این قسم شبهات از میان دل یاران خود از افاضهٔ سینه بسینه بنماید و دیگر شیعیان
بعینیت ذات و صفات الٰهی قائل اند و مقابل اینها سنیان صفات را زائد بر ذات میدانند و حرف معطل که لا عین و لا غیر باشد
میگویند و هم هر یک صفت را با یک دیگر نه عین ذات و نه ضد یک دیگر می انگارند و در برابر همگنان محمدیان میگویند که ما نمی دانیم
که صفات الٰهی عین ذات اند یا زائد بر ذات لیکن چون او سبحانه خود را سمیع و بصیر خوانده است و دیگر صفات را نیز بخود نسبت کرده است
ما بران همه ایمان می آریم و از علم ناتمام و عقل خام در تحقیق ذات و صفات آن قدیم علام جرأت نمی نمائیم و در این چنین امر عظیم که
هیچ ملک مقرب و کدام نبی مرسل کما حقه کنهش نه دریافته است و هم او سبحانه از کلام خویش اخبار آن نفرموده است از پیش خویش
جرأت کردن بی ادبی و فضولی میدانیم بلکه اگر محمدیان از تائید سبحان طاقت و توان در خویشتن می یابند مباحثان را بدلیل قطعی
خود که تیغ باشد ساکت می گردانند که از پیغمبر خود شنیده اند که اَنَا نَبِيٌّ بِالسَّيْفِ و اگر اقتدار ندارند بموجب هدایت هادی برحق که اذا خاصم

انجا بلون ان قالوا اسلاما بتغافل میگذرانند وهرگز مثال گریبان بشور وشغب جدال نمیکنند واگر کسی مقابل میگردند بسان شیران بجنون بزی وقتال
میگرایند ودر معاملۀ ایمان پروای جان نمی کنند ودیگر شیعیان چنان یقین دارند که آنچه از صفات ذات اند چون علم وقدرت قدیم اند وآنچه از صفات
فعل اند چون خالقیت ورازقیت واحیا واماتت وغیره حادث اند زیرا که حق تعالی در ازل خالق نبود والا باید که عالم قدیم باشد وخلق آلهی همیشه بوده باشد و
این صفات کمال حق تعالی نیست که از عدم آن نقص لازم آید بلکه آنچه صفت کمال است قادر بودن بر ایجادست که در هر وقت که مصلحت داند کند وصفات ذات آنست
که حق تعالی بآن موصوف گردد مثل علم وقدرت به ضد آن موصوف نتواند بود وصفت فعل آنست که بآن صفت وبضد آن موصوف تواند بود مثل خلق وغیره وسنیان
میگویند که همه صفات آلهی حقیقی باشند خواه فعلی قدیم اند لیکن آثار وظهورات آنرا بهر وقتیکه خواست بظهور آورد ومحمدیان می گویند
که این هفت افلاک ونجوم ومافیها که حکما بقدم آنها قائل اند حادث اند باز در وقتی فانی شوند فاما سوای اینها مخلوقات آن خالق
قدیم که ما آنها را نمی دانیم از همیشه بودند وباشند وکمال آلهی همین را می خواهد ودیگر شیعیان می گویند که صانع عالم دیدنی نیست بدیدۀ
سر نه در دنیا ونه در آخرت ودر مقابل اینها سنیان اقرار دیدار می نمایند در آخرت وآیات واحادیث که دران باب وارد شده است حمل
می کنند بر ظاهر آن وبسان آنها تاویل نموده پرده بر دیدۀ یقین خود فرو نمی آرند وآن همه فرقۀ رافضیه وخارجیه واکثر فرقهای
دیگر که انکار دیدار آخرت کرده اند بدان وجه است که آنها قائل صفات زائده بر ذات بقسمی که سنیان گردیده اند نیستند فقط اقرار
ذات دارند بدان سبب دیدن آن ذات بحت را محال می انگارند ومحمدیان میگویند که هر کسی را دیدار رب او خواهد بود چنانچه شمۀ
ازان سابق به پیش شما در تحقیق رویت اخروی به بیان رسیده است ودیگر شیعیان می گویند که حسن وقبح افعال عقلی است
وسنیان قائل اند که شرعی است که الحسن ما حسنه الشرع والقبیح ما قبحه الشرع ودر مقابل این هر دو یک فرقه که آنرا صوفیه میخوانند میگویند که
اعتباری است انشاء الله تعالی بیان آن پیشتر کرده می آید ومحمدیان میگویند که هر که از تعلیم آلهی حقائق اشیاء کما حقه در می یابد
می داند که حقیقی است یعنی که واجب الوجود بذاته حسن است وممکن الوجود که خلقتش از انضمام آثار وجود وعدم است باعتبار غلبه
وکمی هر یکی حسن وقبح پیدا می نماید که مقررست وجود خیر محض است وعدم شر محض وچون واجب الوجود حسن محض است ایمان برو
آوردن واتباع امر او کردن حسن است وکفر باو نمودن ونافرمانی او کردن قبیح است واین جهان حادث فانی بحقیقت قبیح است
وعالم آخرت باقی حسن است پس درین جا هر فعلی که بارادۀ تمتع این جهان نمایند قبیح است وهر فعلی که به نیت آن جهان کنند حسن است
وبحقیقت صدق حسن است وکذب قبیح یعنی که بحقیقت نسبت فعل بواجب نمودن صدق است وحسن واضافت فعل ممکن
کردن کذب است وقبیح وآنکه در وقتی درین جهان بعضی افعال حسن پیدا می نمایند ودر وقتی قبیح میشوند از سبب فرمان برداری
ونافرمانی واجب الوجود است که بحقیقت خیر وشر است ودیگر شیعیان می گویند که غیر از نیکی بدی از صانع عالم صادر نمی گردد
وبنده در فعل خود مختار است نیکی باشد یا بدی که او خالق فعل خود است وخدا دران شریک نیست وسنیان میگویند که طاعت

و معصیت بنده هر دو از خلقت خالق ست لیکن او در کسب و ترک آن اختیار دارد که بران جزا و سزا می یابد و در جواب اینها آنها
می گویند که اگر او سبحانه معصیتها را خود خلق میکند و فاعل آنها را بران عذاب میفرماید نسبت ظلم بدان جناب ثابت میگردد و محمدیان
می گویند که ظلم وقتی باشد که تصرف کند در ملک غیر خود یا وضع کند شئی را در غیر محل خود پس بحقیقت مومنان قابل جنت اند و کافران
و فاسقان لائق و سزاوار جهنم که صور و حقائق آنها پیدا و ناشی از آثار و مقتضای اسمای جمالی و جلالی آن بی نیاز حقیقی شده اند
لهذا ناچار بآن چنان اعمال و کار مبادرت و جرأت یافته اند و نا واقفان اسرار حکمت و کنه آنرا اندریافته اند و بعد این مقال آن عارف
بر کمال بطرفه کیفیت حال بدین مقال نوا بر کشیده یاران خود رمست و خوش حال گردانید

غزل

کدام دیده که حیرت اسیر روی تو نیست
کسی که واقف طبع بهانه جوی تو نیست
گرفته دو جهان را جهان بشهرت حسن
درین حدیقه گلی را که رنگ و بوی تو نیست

کدام دل که ز زنجیریان موی تو نیست
توئی که ساقی خم خانهٔ فلک شده
که هرچه می شنوم غیر گفتگوی تو نیست
بهمین حسن تو ای شوخ دل نشین شده

نتیجهٔ عمل خود شمرده جنت و نار
بغیر جلوه ولی باده در سبوی تو نیست
رند بگوشهٔ دستار خود فرو گیش
کدام دل که در جای جست و جوی تو نیست

و دیگر اینها می گویند که لطف بر حق تعالی
واجب ست بحسب عقل و لطف امری ست که مکلف را نزدیک گرداند بطاعت و دور دارد از معصیت مانند فرستادن
پیغمبران و نصب کردن امامان و وعد و وعید و ثواب و عقاب و امثال آن و هم قائل اند که صلح بر او سبحانه واجب ست
و سنیان اعتقاد دارند که هیچ امر بر او سبحانه واجب نیست و دیگر اینها می گویند که در افعال الٰهی غرضها ست و سنیان قائل اند
که در افعال الٰهی غرض نیست و آنها چرا قائل غرض نشوند که چنان اعتقاد دارند که چون خلقت پیدا شود او سبحانه بصفت
خالقیت و رازقیت و احیا و اماتت و غیرها صفات اضافیه که آنرا صفات فعلیه و حادثه می دانند موصوف گردد و اگرچه
آن همه صفات جمال و جلال او را صفات حادثه می خوانند لیکن بحقیقت کمال ذات ذو الجلال می شناسند و دیگر اینها
قائل اند برجعت یعنی که پیش از قیامت در زمان مهدی موعود حضرت امام حسین اول بدنیا بر گردد و بعد ازان جمعی از نیکان
بسیار نیک و بدان بسیار بد بدنیا بر گردند تا نیکان را از مشاهدهٔ دولت ائمه دیده ها روشن گردد و بعضی از جزای
نیکیهای ایشان که در دنیا نرسیده است برسد و بدان عقوبت و عذاب دنیا و مشاهدهٔ ضعاف دولت اهل بیت رسول که
آنرا می خواستند و انتقام کشیدن شیعیان از ظالمان خوش دل شوند و میگویند که عوام مردم در قبور می مانند که بقیامت
مبعوث میگردند پس امام حسین مع دوستان خود بعد کشتن دشمنان و انتقام گرفتن از مخالفان خویش تا سی ماه زندگانی
می کند بعد ازان در یک شب مع جمیع دوستان وفات می یابد و متوجه به نعیم بهشتی می گردد و بروایتی حضرت امام پادشاهی
دنیا چندان عمر خواهد یافت که از پیری ابروهای او بر دیده فرود خواهد آمد غرض که اینها بسیار آیات قرآنی را که در باب حشر قیامت

وارد شده اند بجالمه رجعت فرود می آرند واحادیثی که خارج از کتب صحاح معتبره اند بیان میکنند وروایات حضرات ائمه می آرند وآن کریمه اکه
دربیان حال دابة الارض ست که آن یکی از علامات قیامت ست درشان حضرت علی فرود می آرند ومیگویند که از ائمه بما رسیده است که
مراد ازان دابه ذات شریف حضرت امیر المومنین علی ست کما او سبحانه خبر داده است وَاِذَا وَقَعَ الْقَوْلُ عَلَيْهِمْ اَخْرَجْنَا لَهُمْ دَابَّةً مِّنَ الْاَرْضِ تُكَلِّمُهُمْ
اَنَّ النَّاسَ كَانُوْا بِاٰيٰتِنَا لَا يُوْقِنُوْنَ یعنی که چون واجب شود عذاب خدا بر ایشان نزدیک قیامت بیرون آریم از برای ایشان دابه از زمین که
سخن گوید با ایشان که بدرستی مردم بودند که بآیات ما یقین نداشتند وهم این چنین آیات اکه وَلَئِنْ قُتِلْتُمْ فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ اَوْ مُتُّمْ لَمَغْفِرَةٌ مِّنَ
اللّٰهِ وَرَحْمَةٌ خَيْرٌ مِّمَّا يَجْمَعُوْنَ وَلَئِنْ مُّتُّمْ اَوْ قُتِلْتُمْ لَاِلَى اللّٰهِ تُحْشَرُوْنَ یعنی والبته اگر کشته شوید در سبیل خدا یا بمیرید هر آینه آمرزشی از خدا وبخشایشی
بهترست از انچه جمع میکنند واگر مردید یا کشته شدید هر آینه بسوی خدا محشور میشوید در رجعت فرود آورده میگویند که از ائمه بطریق بسیار
منقول ست که این آیت در رجعت ست وسبیل الله راه ولایت علی و ذریات اوست واز ین قبیل آیات بسیار برین کار فرود می آرند که شرح
آن اطناب می خواهد وهم احتیاجی ندارد که هر که با خبرست میداند ودیگر آنکه در وضو مسح بر پا کنند وبر موزه روا ندانند وسنیان
گویند که از احادیث مشهوره ثابت شده است که حضرت پیغمبر صلے الله تعالی علیه وسلم در سفر وحضر مسح بر موزه کشیده است ومسح
پا را منع فرموده چنانچه اگر کدام صحابی مسح بر پا کشیده است زجر کرده بمبالغه تمام پای اورا شویانیده است پس ازین کار وگفتار
وآن همه تاکید بسیار ما معنی آن کلام پروردگار چنان فهمیدیم که واو عطف وَاَرْجُلَكُمْ اِلَى الْكَعْبَيْنِ بجانب غسل ست وهم قید حد
کعبین همان می خواهد پس هرگز مسح پا را جائز نباید فهمید ودرین کار بعضے صوفیهٔ هوشیار چنان نکته اظهار کرده اند که چون
درین کریمه بیان پا بعد ذکر شستن رو ودست ومسح سر شده است اولی وانسب آنست که در غسل ومسح جمع نمایند وبیک
کار فقط اکتفا نکنند واجتهاد یک مسلمان محمدی آنست که اگر پا را در آب غوطه دهند وبر پشت پا مسح نیز کشند تا هم وضو را جائز
نمی دانند تا که پا بهار آما کعبین نمالند وکف پا را دلک نکنند چرا که مراد ازان اشارهٔ حکم پا که دران کریمه بقید حد کعبین بطرف
غسل ومسح ثابت شده است شستن ودلک کردن داشته است که در اجتهاد او چنان درآمده است که مالیدن پا بها
در وضو وغسل جنابت تا کعبین فرض ست چنانچه یک مجتهد سنیان در غسل جنابت دلک تمام اندام را فرض می خواند وبر مسح
موزه که بدون شستن ودلک کردن اکتفا می نماید برای آنست که پاکی پا یقینے دارد وهم بموجب اجتهاد صاحب شریعت
عمل میکنند که از کرم عمیم شستن پای مسافر ومقیم را تا یک شبانروز وسه شبانروز رخصت داده است که حرج در ملت او نیست
واز احادیث مشهوره ثابت گردیده است که آن حضرت صلی الله علیه وسلم در سفر وحضر مسح بر موزه کشیده است واز مسح پا منع
نموده حکم شستن پا فرموده است ومحمدیان منصف گفته اند که ازین کریمه که فَاغْسِلُوْا وُجُوْهَكُمْ وَاَيْدِيَكُمْ اِلَى الْمَرَافِقِ وَامْسَحُوْا
بِرُءُوْسِكُمْ وَاَرْجُلَكُمْ اِلَى الْكَعْبَيْنِ معنی غسل ومسح هر دو پیدا می گردد لیکن چون آن سرور دید که غربا وفقرای امت او اکثر برهنه پا

میگردند و پاهای ایشان نجس میشوند پس در اکثر اوقات وضو که بظاهر نجاستی بر پاهای آنها نخواهد بود اکتفا بمسح خواهند نمود و بمقتضای پاکی مزاج و نزاکت فطرت اجتهاد خود را کار فرموده آن حکم غسل را برقرار داشت و هم آن فرمان مسح را بر موزه جاری گردانیده تبعیت هر دو حکم باقدام رسانید و اگر آن هر دو معنی از آن کریمه مستفاد نمی گردید پیغمبر هرگز بمسح موزه نمی فرمود که صریح خلاف حکم آلهی می شد پس حالا اگر کسی مسح بر پا کند و پای را نشوید و بر موزه مسح نکند تبعیت یک حکم آلهی کرده حکم دیگر را قبول ننموده باشد و بخلاف اجتهاد و فرمان حضرت پیغمبر عمل کرده باشد و یقین محمدیان آنست که از شامت آن نافرمانی هرگز عبادت او بجناب آلهی هم مقبول نخواهد شد پس تبعیت اجتهاد و فرمان پیغمبر را عین تبعیت حکم آلهی دانسته بر خود تشتیتن فرض باید فهمید و سوای اعمال فرائض که از نص ثابت شده اند همه افعال سنت و احکام شریعت اجتهادات حضرت پیغمبر اند که ما از امر آلهی به تبعیت آن نیز مأموریم و درین مسله سنیان و شیعیان سر از قبهٔ سنت تافته پا را به تبعیت مجتهدان خود در کشیده مرتبهٔ افراط و تفریط را اختیار نموده اند یعنی که سنیان در مسح موزه بسه خط مقدار سه انگشت بر پشت پا اکتفا می کنند حال آنکه او سبحان بقرآن در حکم پا که از آن شستن را فهمند خواه مسح کشیدن را مراد دارند صریح بتفصیل تا حد کعبین فرموده است و بسان حکم مسح سر مجمل بیان ننموده است که یک مجتهد مسح ربع سر را فرض میدانند و دیگری بقدر چند موی اکتفا می نماید برای آنکه اطلاق حرف سر بر آن قدر جز نیز راست می آید و شیعیان صریح برخلاف اعمال و اقوال حضرت پیغمبر عمل کرده به تبعیت اجتهاد علمای خویش شستن پا را گذاشته اند پس محمدیان را باید که در هر کار بموجب فرمودهٔ پیغمبر مختار عمل نمایند و حتی المقدور بعزیمت گرایند و از رخصت اجتناب فرمایند و معانی آیات قرآن را بر طبق تفسیر احادیث مصطفوی فهمند و تاویلاتی که علمای هر فرقه کرده اند باور نکنند و دیگر شیعیان و سنیان دربارهٔ حضرت علی و فرزندانش نیز افراط و تفریط کرده اند یعنی که شیعیان یک حضرت شاه را براه می دانند و باقی همه صحابهٔ پیغمبر را گمراه می شناسند و خلافت را حق آن جناب می فهمند و دیگران را غاصب و ظالم و مرتد می شمرند و سوای فرزندانش دیگران را مقتدای راه هدی نمی دانند اگرچه در ظاهر امامان را بسبب ظلم ظالمان بمرتبهٔ خلافت رسیده نمی یابند و امام دوازدهم را پیدا شده و تا نزدیک قیامت زنده می انگارند که از ترس ظالمان و باغیان در سردابهٔ سُرّ مَن رآی پنهان شده نشسته است و انتظار یاران و رفیقان و شیعیان خود می کند و سنیان نیز قائل مهدی موعود هستند لیکن می گویند که نزدیک قیامت از نسل بنی فاطمه متولد خواهد گردید اما قائل مرتبهٔ امامت نیستند و آنرا منصبی نمی دانند بلکه هر عالمی و مقتدائی و پیشوائی را امام خود می خوانند و در هیچ کار آن امامان را بشمار نیاورده از آنها یاد هم نمی کنند رباعی

یاران تحقیق دین خود دا فهمید	حق و باطل ز ترک غوغا فهمید
جمعی که نبوت شد از ایشان ثابت	اثبات امامت هم از آنها فهمید

و بخلاف اینها آنها دوازده امام را بسان انبیا معصوم میدانند

وکرامات شان را معجزه می خوانند و اقوال آنها را و را احادیث بشمار می آرند و بعد ذکر نامهای مبارک شان بعنوان تعظیم انبیاء و رسولان الفاظ علیهم الصلوٰة والسلام می گویند غرض که در هیچ درجه و مراتب امامان را از رسولان فرق و امتیاز نمی کنند و سنیان فی ذات شریف هم چو علی را بدرجهٔ چهارم می شناسند و رتبهٔ او را از هر سه خلفا پایان تر میدانند بانی دانیم که ایشان درین باب کدام آیت و حدیث سند می آرند و اگر باعتبار نصب خلافت می گویند دران خلاف کلیهٔ اعتقادیات خود می کنند که با وجود فاضل امامت مفضول جائز میدانند و هم برین تقدیر باید که حضرت آدم را علی نبینا و علیهم الصلوٰة والسلام از همه پیغمبران برتر شمارند و هر که موخر تر باشد از همه کمتر دانند و حال آنکه نه چنان ست بلکه معامله برخلاف آنست رباعی

آن ختم خلافتی که در ذات علی ست
آثار تقرب کمالات نبی ست
در خلق که از حقیقت کار غبی ست
نحن اقرب بشان هر شیخ و صبی ست

لیکن اگر ناظران بایقین بدقت و انصاف در معانی احادیث شریف که در بارهٔ خلفای راشدین وارد شده اند غور نمایند بی شبهه دریابند که کلماتی که در توصیف ابابکر صدیق رضہ ست از همه حرفهای تعریفات دیگران بلند تر اند و اخباراتی که در بارهٔ عمر رضہ نازل شده اند خیلی اقوی می نمایند و نکات خصوصیاتی که بشان علی رضہ ست بسیار گرامی و خیلی جلی ست و بشاراتی که در حق عثمان رضہ ست به نسبت دیگران پایه فروتر دارند بنابران همه اصحاب چون آن قدر آقدمیت و قرب و منزلت ابابکر را دیده آن همه کلمات بلند در منقبت او شنیده بودند ناچار قائل فضل او گردیده بر همه برگزیده بودند و هم اکثر علمای اہل سنت و جماعت و محدثان بار و ایت چون بعد تعریفات ابابکر رضہ توصیفات عمر رضہ بمیان اخبار بسیار یافته اند خواه و ناخواه فضل شیخین بر همه اصحاب شناخته اند و اکثری مراتب ختنین را بترتیب خلافت دانسته گفته اند که فضلهم علی ترتیب الخلافة و بعضی دران میان چنان نیز هستند که بعد شیخین رتبهٔ علی رضہ و پس از وی مرتبهٔ عثمان رضہ را در یافته اند و قلیلے فهمیده اند که بعد ابابکر رضہ مرتبهٔ علی رضہ است و پس از آن رتبهٔ عمر رضہ و از گذشت آنها پایهٔ عثمان رضہ ست و اقلی قائل اند که بعد خیر البشر صلے اللہ تعالی علیه وسلم مرتبهٔ علی رضہ ست که او در هر امر بر همه اصحاب فضل دارد و بعد از وی ابابکر صدیق رضہ افضل ست بر دیگران و بعد ازان رتبه و پایه دارند عمر رضہ و عثمان رضہ بر باقی ماندگان و این چنین قائلان را تفضیلے می نامند و این چار گروه هم داخل جماعت سنیان اند که با همدیگر بدین قسم مخالفت پس و پیش قائل اند چرا که همه ها را اعلی و بزرگ و برتر و خوب میدانند و بمقابل آنها محمدیان میگویند که ما این مراتب و ترتیب که شما از پیش خویش مقرر کرده اید از هیچ آیات و احادیث صریح نمی یابیم لیکن چون در معاملات و کلمات آن خیر الاخیار صلی اللہ تعالی علیه وسلم بآن اقدمین یار و رفیق غار او ملاحظه و غور می کنیم مرضی و مرادش چنان در می یابیم که آن جناب در هر امر و کار اقدمیت و اولویت او را بر همه یاران اظهار می فرماید و فضل هیچ یکی را بر وجود او روا نمی دارد چنانچه مدام در ایام مرض خویش با وجود حضور همه اصحاب عالی مقام او را بجای خود در نماز امام می گردانید و سوای او دیگری را آن کار نمی فرمود چنانچه یک بار که عمر رضہ حکم امامت مانند بشبهه در حق خود شناخته بدان کار شتافته بود آن سرور اندرون خانه آواز او را شنیده ازان کار منعش نموده باز ابابکر را

بجانشش قائم گردانیده بود پس محمدیان را لازم ست که بموجب مرضی آن جناب ابابکر را بر همه صحاب فضل دهند و هم از مدد
تائید آلهی او را خلیفهٔ اول شناسند و پس از وی بموجب رای صواب و اجتهاد آن اقد مین صحاب عمر را خلیفهٔ دوم دانند که
او در همه یار بعد خود برای آن کار ببازو دیگری را نیافته بجای خود خلیفه ساخته بود و الحق که کار خلافت چنانچه در عهد عمرؓ سرانجام
یافته بود در وقت هیچ خلیفه آن چنان اتمام نپذیرفته بود و هم از کلام بر حق علی مرتضی تا اینجا این ترتیب و مراتب یافته می شود
که او بارها در وقت خلافت خود بر سر منبر فرموده بود که هر که مرا بر ابابکرؓ و عمرؓ فضل دهد او را تازیانه زنم چنانچه مفتریان از سند دیگر
از زبانی محمد حنیفهؓ پسرش مروی ست که او از آن جناب استفسار نمود که بعد آن سرور در میان صحاب کدام کس افضل خواهد بود
فرمود که ابابکر صدیقؓ باز التماس نمود که پس از وی که باشد فرمود که عمر فاروقؓ باز بعرض رسانید که بعد عمر که باشد فرمود که رجل
آخر باز جرأت نموده ظاهر ساخت که مگر آن دیگر تو باشی فرمود که من یکی از مسلمانان ام غرض که بابهام گذرانید و نام ثالث
بیانش نموده اگرچه علی مرتضی پیش از خلافت خود در ادوار خلافت عثمان ذوالنورین گردیده و با او بیعت نموده بود لیکن
گاهی بتفضیل او بر خویشتن قائل نگردیده است چرا که در اجتهاد او هم خلافت و امامت مفضول با وجود فاضل جائز بوده است
و دیگر سنیان درباره فضل خلفا گفته اند که المراد بالافضلیة اکثریة الثواب پس باعتبار اقدمیت و اولویت نزد آنها ابابکر
به نسبت دیگران کثرت ثواب دارد و بعد او عمر چرا که از ایمان او اسلام قوت گرفته و آئین دین اشتهار پیدا کرده و در
وقت خلافتش ملک دیار بسیار به تسخیر مسلمانان درآمده و فتحهای عمده رو نموده و مسلمانان بدان بشارت آیات قرآن
رسیده خوش دل گردیدند که الٓمٓ غُلِبَتِ الرُّومُ فِيٓ اَدۡنَى الۡاَرۡضِ وَهُمۡ مِّنۢ بَعۡدِ غَلَبِهِمۡ سَيَغۡلِبُوۡنَ فِيۡ بِضۡعِ سِنِيۡنَ لِلّٰهِ
الۡاَمۡرُ مِنۡ قَبۡلُ وَمِنۡۢ بَعۡدُ وَيَوۡمَئِذٍ يَّفۡرَحُ الۡمُؤۡمِنُوۡنَ بِنَصۡرِ اللّٰهِ يَنۡصُرُ مَنۡ يَّشَآءُ وَهُوَ الۡعَزِيۡزُ الرَّحِيۡمُ یعنی که منم خدای
دانا تر مغلوب شدند رومیان در نزدیک ترین زمینی که عرب باشد نسبت بزمین روم و رومیان پس از مغلوب شدن خود زود
غالب شوند در اندک سال که میان سه و نه باشد مر خدای راست حکم پیش از غلبهٔ فارس بر روم و پس از غالب شدن روم بر فارس
و آن روز که رومیان بر فارسیان غلبه کنند شاد خواهند شد مومنان بیاری کردن خدا یاری می دهد خدا هر گرامی خواهد و اوست
غالب مهربان پس ازین کریمه صریح بشارت یاری خدا در حق عمرؓ معلوم می گردد اگر ناظران منصف بوند و بصیرت عرفان آلهی
داشته باشند و هم تصدیق ایمان همه اصحاب که با او بودند ازین کریمه ثابت میشود که شیعیان آنها را کافر و مرتد میدانند و حال
آنکه در هنگام خلافتهای شیخین فتنه و فساد و مخالفت و مجادلت بمیان مسلمانان پیدا نگردیده بود و سوای قوت دین متین
و اشتهار آئین مسلمین امری دیگر ظاهر نشده و پس از مراتب این هر دو خلفای با جمال و جلال آن رجال میدانند که عثمان
ذوالنورینؓ ببذل بسیاری مال کثرت ثواب حاصل کرده است و هم در زمان او قرآن مجتمع گردیده که اصل و بنیاد و مبدا شریعت

وطریقت وحقیقت ست وہم در اول خلافتش جدال وقتال نبوده مگر در آخر وقتش فتنه وفساد پیدا شده ودر زمان خلافت
علی مرتضی از ابتدا تا انتها فتنه وفساد بحدی بود که از سبب خانه جنگیها ومخالفت خویشان بجال بیگانگان پرداختن وجهاد
برکافران نمودن میسر نشده بدان سبب کثرت ثواب را در حق او قلیل تصور نموده برتبهٔ چهارمش فهمیده اند لیکن افسوس که آن
بی انصافان آن همه جان بازی وآن قدر قلعه کشائی وآن مقدار کارزار آن حیدر کرار را اعتبار نکرده در کثرت ثواب بشمار نیاورده اند
در جواب آن رجال محمدیان حال میگویند که اگرچه شما بدان عنوان کثرت ثواب خیال کرده آن ترتیب مراتب را که صریح سوای
آیات ذوالجلال واحادیث پیغمبر باکمال ست از نزد خود مقرر کرده داخل امور اعتقادیات اصول دین خویش ساخته اید فاما بعد
دریافته اید که اگرچه در ابتدا بنیاد ایمان ابابکر صدیق نهاده واسلام را عمر فاروق اشتهار داده وشریعت را از جمع قرآن عثمان
ذوالنورین قائم ساخته ست لیکن قطع نظر از آن همه کارهای عمده وجلی که در اول بار از مرتضی علی بظهور رسیده اند در آخر کار بطفیل
او طریق سلوک باطن وآئین تصفیهٔ قلب وتزکیهٔ نفس مسلوک ومروج گردیده فیض آن همه اهل باطن وبجمیع سلاسل رسیده است
وعالمی را بمنصب قطبیت وغوثیت ودیگر درجات ولایت که مقامات بُدلا ونُقبا ونُجبا وغیره باشند رسانیده وجهانی را از ایمان
صوری واسلام مجازی گذرانیده بمنزل ومقام اسلام حقیقی وایمان معنوی مشرف ساخته از حقیقت شریعت بهره مند گردانیده
این کثرت ثواب حاصل کرده است که سوای او از دیگری این کار بظهور رسیده است ودرین معنی هیچ یکی از اهل باطن انکار نموده است
آری مقرر عقلاست که کارگه کرد هرکه تمام کرد یا هرکه شروع نمود وآنهائی که بمیان کار مدد ومعاون اند نیز از حساب وشمار بیرون نیستند
ودیگر تحقیق سالکان مرجوعین وعلمای راسخین اینست که در آخر کار بعضی سالکان بخت یار فیض کمالات نبوت ونصیبهٔ از مراتب
خلافت وبهرهٔ از حقیقت شریعت از طفیل بواطن فیض مواطن خلفای ثلثه نیز می رسد لیکن آن سالکان همان زمان قابل قبول
فیض آن پیشینیان می گردند که اول از طفیل فیض باطن خلیفهٔ آخر تزکیه وتصفیه یافته سیر دائرهٔ آفاق وانفس را باتمام
رسانیده مقام ولایت صغری وکبری حاصل میکنند ولائق اخذ این همه مراتب ولایت وقتی می شوند که اول بطفیل باطن خلفای
ثلثه از صورت مجاز وظاهر ایمان واسلام وشریعت مزین وآراسته ومحلی می گردند پس این هر چهار یار حکم دست وپای انسان
دارند که بیاری وقوت یکدیگر سرانجام جمیع مهام می نمایند وراه کعبهٔ مقصود باتمام می رسانند پس محمدیان کرا کثر داشتند وکرار تر خوانند
بجز آنکه همه را بجای خود بهتر وکامل تر شناسند فاما در مراتب وشانهای آنها بتفضیل جزئی قائل اند که هر یکی را با آن سرور صلی الله
تعالی علیه وسلم معیتی وجزئیتی وخصوصیتی ونسبتی خاص وعلحده می یابند که دیگری دران شرکت ومداخلت ندارد چنانچه سنیان
هم چون اکثر آیات وبسیار احادیث مشهور وجلی تر از آفتاب پر نور در شان حضرت علی دیده وشنیده اند وآن قدر شرف نسب و
حسب دریافته آن مقدار علوم در ذاتش فهمیده اند ناچار بتفضیل جزئی او بر دیگر یار قائل گردیده اند اگرچه فضل کلی بر همه صحابه

شنیدن امیدا انند وی گویند که این امر فضل جزئی چندان اعتبار ندارد چرا که غیر نبی را نیز بر نبی جائز می باشد فاما
این حرف سنیان بگوش محمدیان گرانی می نماید و خیلی تعجب می آید که چسان از زبان آن سُست دینان حرف فضل
دیگران بر پیغمبران بر می آید مگر قباحت آن گفتار و خلل آن اقرار به پیش بصارت و بصیرت آن کور باطنان غفلت شعار پیدا
و آشکار نمی گردد ای سامع بلند همم و ای ناظر خجسته شیم بشنو در تحقیق این اسرار حکایت معاملهٔ ملای جدل شعار که روزی در مجلس فقیر
تقریر فضل جزئی هر یک اصحاب بود و درین باب خصوصیات و جزئیات هر کدام بانصاف و بی تعصب بتفصیل تمام به بیان می رسید
چنانچه چون حقیقت عینیت و کیفیت جزئیت جسد شریف با جناب حضرت رسول الله صلوات الله تعالی علیهما و السلام بحرف
و کلام در آمده بی خواست از زبان این هیچمدان این آیت قرآن بر آمد که و لا تنفع الشفاعة عنده الا لمن اذن له حتی اذا فزع
عن قلوبهم قالوا ماذا قال ربکم قالوا الحق و هو العلی الکبیر کذا ناگاه یک ملای جدل شعار بخصال بحث و جدال در آمده گفت که
این چیزها فضل جزئی اعتباری ندارد چرا که غیر نبی را هم بر نبی می باشد همین که این حرف بحقیقت اداء آن مرد مسلمان صورت
بگوشم رسید خیلی متعجب شده گفتم که ای ملای سُست آئین کجا غیرت اسلام و حمیت دین قبول این معنی می نماید که غیر نبی را در هیچ امر
بر نبی فضل داده آید که بی اختیار از شنیدن آن گفتار رگ هاشمی من بحرکت در آمده است باید دید که حالا با تو چه معامله بمیان می آید
ملا از شنیدن این مقال و دیدن آن حال سراسیمه و پر ملال گردیده گفت که البته حضرت پیغمبر پیشه حجامی و حلاجی و نجاری وغیره
حرفه که بنی آدم بدان نیز محتاج اند نمی دانست باستماع این تقریر فقیر باز در خود خیلی تبدل و تغیر دریافته گفت که ای ملای بیچاره
حالا ازین بیان تو چنین معلوم گردید که اگرچه این جسد ناتوان تو فضل کلی بر ابدان سگان و خوکان و خران دارد لیکن بعضے
اجزای آنها را بر بعضی اجزای تو فضل جزئی صریح می نماید یعنی که دندان تو بسان دندان سگ استخوان را خوب نمی شکند و هم موی
خوک بسیار بکار می آید و ریش نابکار تو هیچ کار نمی آید و خران مقدار بار بر می دارد که هرگز این جسد تو طاقت احتمال آن ندارد
پس بحقیقت درین امور فضل جزئی بهمان چیزها یافته میشود تحجر و صفای این تقریر در حالش تغیر پیدا شده و رنگ رویش
برگردید و گفت که شما بهره از علم ظاهر ندارید و بموجب ضابطه و کلیات معقولات گفتگو نمی نمائید یعنی که فضل جزئی و کلی انسان
را در بنی نوع و همجنس خویش می باشد نه آنکه کسی حیوان را مقابل انسان نموده بسبب پریدن و دویدن وغیره اوصاف
حیوانی بفضل جزئی او بر آدمی قائل میگردد و باز در جوابش گفتم که ای جبل مرکب من هم از تو مراعات همین ادب میخواهم که علوم
کالانعام را مقابل شخص خیر الانام نیاورده بفضل جزئی او قائل نشوی که بحقیقت آنها هم همجنس و بنی نوع او هرگز نیستند
و اگر تو بموجب آن کلیات معقولات خود کلام می نمائی باید که میان گروه حضرات انبیا که بنی نوع و همجنس خود اند بفضل جزئی
یکی بر دیگری قائل شوی و فضل کلی به نبی خود یقین داری و بعد ازان بهمین عنوان بمیان فرزندان و اهل بیت آن خاتم

رسولان صلی اللہ تعالی علیہ وعلی جمیع اخوانہ وآلہ وسلم گمان نمائی یعنی کہ یک فرزندش را بر دیگران و بعضی زنانش را بر بعضی ازان میان بفضل جزئی قائل گردی واگر خواہ و ناخواہ فضولی و بی ادبی خود را کار می فرمائی اولی وانسب آنست کہ دران جناب این مقام دم نزنی و کلام نمائی و پس ازان بمراعات ہمین آداب مابین اصحاب کہ فضل آنہا بر ہمہ امت از کتاب ثابت ست بفضل جزئی یکی بر دیگری اقرار نمائی و بہمین آئین بمیان تابعین و تبع تابعین و اولیا و علمای راسخین و مومنان و مسلمین کہ رتبہ و پایہ برابر ہم دارند قائل گردی تا محمدیان نیز آن معنی را قبول نمائیم چرا کہ در قرآن ہم او سبحانہ می فرماید کہ لَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلٰى بَعْضٍ و از حال دیگران کہ اہل دنیا اند نیز اخبار می کند کہ وَاللّٰہُ فَضَّلَ بَعْضَكُمْ عَلٰى بَعْضٍ فِي الرِّزْقِ یعنی فضل داده ایم بعضی از شما را بر بعضی در روزی و یقین ست کہ او سبحانہ ہر کرا افزونی در رزق داده ست ہمان را بر اہل حرفہا و پیشہا فضل بخشیده ست و جمیع اہل علوم و ہر ذو فنون دنیا را تابع و محکوم او گردانیده ست و سوای تارکان دنیا و اہل عقبی دیگران را از غلبہ و تصرف او نجات و رہائی نداده است و ہم از آیات در جنس نباتات فضل یکی بر دیگری ظاہر می گردد کہ نُفَضِّلُ بَعْضَهَا عَلٰى بَعْضٍ فِي الْاُكُلِ یعنی زیادتی می دہیم بعضی نباتات را بر بعضی بمیان ثمرہا پس ای ملا ما ہم از تو مراعات ہمین آداب تمنا میداریم کہ بدین عنوان بمیان ہمجنسان و بنی نوع یک دیگر بفضل جزئی قائل گردی و ادنی را بمقابل اعلی نیاری چہ ہر گاہ کہ بہ پیش امرا و سلاطین کہ از ایشان امید دنیا و بیم جان داری ہرگز مجال اظہار آن حرف درست فتنہ انگیز خود نداری یعنی کہ نمی توانی گفت کہ کفش دوزان و دباغان و دیگر پیشہ وران کہ بدنامت و کثافت مشہور اند بر شما جباران و متکبران فضل جزئی دارند پس باید کہ بموجب آن امید و بیم ملاحظہ جنت و جحیم کرده از زوال ایمان ہم ترسیده مراعات آداب جناب رسول نیز نموده ہر یک ناکس را بر و فضل جزئی ہم ندہی و بیقین بدانی کہ اگرچہ ذوات حضرات انبیا دستہای شریف خود را بہ بعضی کارہای دنی و پیشہای کثیف نیالوده اند لیکن کنہ و حقیقت ہر فعل و کار چنانچہ آن مردان ہوشیار میدانند پیشہ وران نمی فہمند بلکہ ہمہ حرفہای ضروری و پیشہای لابدی از تعلیم حضرات انبیا آموختہ اند و آن برگزیدہ ہا را او سبحانہ بعلم لدنی از ہمہ امور دنیا و عقبی باخبر گردانیده ست کہ زبان وحوش و طیور را می فہمند و ہم از معاملات شان واقف اند و جن و ملک را می بینند و از انہا ہم فوائد و علوم حاصل میکنند پس بر ہمہ مخلوقات فضل کلی و جزئی حضرات انبیا دارند علی نبینا و علیہم الصلوۃ والسلام غرض کہ بعد قیل و قال بسیار آن ملای جدل شعار باقرار در آمده گفت کہ اگرچہ بیان شما خلاف تحقیقات علمای ما می نماید لیکن چون ازان بوی محبت می آید آنرا ہم قبول کردن می باید و ازین باز آن چنان سخنان راست و درست خود را کہ الحق مُرّ است بہ پیش ہمچو شما محمدیان ای گفتن نمی شاید کہ تحقیق شما ہم از جماعت سنیان تجلی می نمائید بالجملہ دیگر بدانند کہ اگرچہ آن سنیان بمعاملہ حضرت علی و امامان آن چنان تفریط را کار فرموده اند لیکن در میان این چنین امور محق ہم ہستند

که یقین دارند که لا یبلغ ولی درجة الانبیاء یعنی که نمی رسد هیچ ولی بدرجهٔ کمال پیغمبر از گروه اصحاب باشد و یا از غیر او و لا اخیر البشر
و دیگر مراعات آداب و درجات نموده بعد شنیدن اسمای آلهی گفتن کلمهٔ جل جلاله واجب میدانند و پس از ذکر نامهای
پیغمبران الفاظ علیهم الصلوة والسلام بر زبان میرانند و بعد بردن نامهای اصحاب و اهل بیت رسول الله حروف
رضی الله عنهم و کرم الله وجهه هم گفتن مناسب و موجب انگارند و بعد ذکر اولیا و اتقیا و صلحا الفاظ رحمة الله و غفره الله و قدس سره
گفتن اولی می فهمند و با وجودی که فرستادن سلام را بر جمیع مومنان جائز میدارند لیکن مراعات آداب پیغمبران نموده بر دیگران
نمی فرستند و خرق عاداتی که از پیغمبران بظهور رسیده است آنرا معجزات می خوانند و اگر از اولیا شده است آنرا کرامات
می نامند و اگر از صلحا و مومنین بوده آنرا معونت می شناسند و اگر از کفار می شود آنرا استدراج می دانند و کلام آلهی که بتوسط
حضرت جبرئیل بحضرت پیغمبر علیهما الصلوة والسلام رسیده است آنرا کلام الله می خوانند و آنکه بی واسطهٔ فرشته به پیغمبر القا
شده است آنرا احادیث قدسی می نامند و کلام مبارک آن سرور را حدیث شریف میگویند و کلام دیگر رجال با کمال را اقوال
می خوانند اگرچه بمعنی اطلاق لفظ حدیث را بر همه کلام جائز میدارند و دیگر شیعیان چنان اعتقاد دارند که حضرت فاطمهٔ زهرا رضی
الله عنها از حضرت عائشهٔ صدیقه رضی الله عنها بهتر است بلکه از و ناخوش اند و بهبدیادی میکنند و بعضی سنیان حضرت عائشه را
برتر میدانند و می گویند که ثلث دین از طفیل او بمسلمانان و مسلمات رسیده است و فردای قیامت جای آن صدیقه در اعلای جنت
همراه خاتم الرسالت خواهد بود و مقام فاطمهٔ زهرا با علی مرتضی بجنتی که در خور اوست خواهد بود پس بدین سبب مرتبهٔ او اعلی تر
بود و بعضی سنیان نیز آنند که حضرت زهرا از حضرت صدیقه گرامی تر است و بعضی چنین فرق و امتیاز کرده اند که حضرت زهرا را در جناب حضرت
مصطفی نسبت عینیت و جزئیت ست و در ذات شریف خود ورع و تقوی بسیار دارد لهذا از همه اهل بیت گرامی می نماید و حضرت
صدیقه را بجناب آن سرور نسبت معیت و خصوصیت محبوبیت ست و در ذات با کمال خود علم و فقاهت بحد کمال دارد بدان سبب
بر همه اهل بیت فضیلت او را می شاید غرض که این همه درین باب راه ناصواب رفته بی ادبی و فضولی را کار فرموده اند که در جناب
فرزندان آن سرور که هیچ امتی را دخل نمی باید جرأت نموده از پیش خویش حرفها گفته اند و هرگاه که هیچ بشر از حقیقت و کیفیت ظاهر و
باطن خود که از و هیچ چیزی پرده و نزدیک تر ندارد کماحقه خبردار از ماهیت و چگونگی دیگر دوران و پردگیان کجا اطلاع و آگاهی دارد

۵ اگر از خویشتن چو نیست چنین	چه خبر دارد از چنان و چنین	و اگر آن ظاهر بینان و نادانان از حقیقت جنان و قرب

آن مکان واقف می گشتند آن چنان سخنان نمی گفتند که ازان لازم می آید که مرتبه و مقام هر یک کنیزک و غلام آن خیر الانام
از همه اصحاب و یاران و جمیع مهاجر و انصار بلند تر و قریب تر باشد و درجهٔ خلفای اربعه که فضل آنها بر همه امت بترتیب خلافت
نزد خویش قطعی و یقینی می دانستند ازان خادمان هم پست تر و دور تر بود و تحقیق سر جنان و قرب آن مکان نیز دو عارفان

چنان ست که اگرچه در آخرت همه صحاب و جمیع امت را قرب و ملازمت جناب رسالت حاصل و میسر خواهد گردید و در ظاهر و مجاز
هر کسی خود را در جنت حضرت رسالت خواهد دید و آن جناب را هم بمیان بهشت خویش خواهد فهمید فامّا در معنی و حقیقت هر یکی بمقام
و منزلت خود خواهد بود و از بهشت خویش بر آمده تا بجنت پیغمبر نخواهد رسید یعنی حصول قرب آن حضرت مومنین و مسلمین را بدان
عنوان در آخرت خواهد بود که دل اکثری بقدر اعتقاد و یقین آئینه داری آن جمال بر کمال نموده در اکثر اوقات ظهور آن رحمة للعالمین
را در خویش خواهد دید و قلیلی را از کثرت محبت و کمال تبعیت آن قدر و منزلت خواهد بود که آن جناب بکرم و رحمت بر کمال
از مقام عالی خویش بر سر حال شان نزول اجلال هم خواهد فرمود و اقلّی را از محبان خاص و طالبان با اخلاص بسبب فنای اتم
و اضمحلال آن رتبه و حال خواهد بود که آن جناب بی نیاز آن عاشقان جان باز را از پایه و مراتب شان عروج بخشیده در ظاهر
هم بمقام خاص خود رسانیده بقدر حوصله و استعداد او شان از دولت قرب ظاهر و باطن خویش نیز نصیبه و بهرهٔ عطا خواهد نمود که
شرح آن تفصیل بسیار می خواهد و این وقت مساعدت آن نمی کند فامّا این قدر بمثل فهمیده می آید که اگرچه شاه و وزیر و مقربان
و خادمان بظاهر در یک منزل و مکان می باشند لیکن شاه بمرتبهٔ شاهی و وزیر بر پایهٔ وزارت و مقربان بمقام قرب و خادمان بجای
خدمت خود اند و هر چند خاصان و خادمان بتقریب کار و خدمات از پایهٔ وزیر و مدارج امرا هم بلند تر آیند و قریب سلطان رسند
فامّا بالحقیقت مرتبهٔ پست تر از ان مقربان دارند فهم مَن فَهِم و دیگر شیعیان که اجماع را اعتبار نمی نهند و بران اقرار نمی آرند و حال
آن که آن سرور از ان معاملهٔ معتبر چنین خبر داده است که لا تجتمع اُمّتی علی الضلالة و هم امر اجتهاد را قائل نیستند و آنرا از اصول دین
نمی دانند و باز ناچار در امور دین تابع اجتهادات علمای خود گردیده اند و حال آنکه از کلام برحق او سبحانه صریح اشارهٔ اجتهاد
پیدا می گردد که اکثر جا فرموده است لعلّهم یعقلون لعلّهم یتفکرون و دیگر تقیه را نیز جاری می شناسند حال آنکه او سبحانه در قرآن به پیغمبر
آخر الزمان چنین فرموده است یا ایها الرسول بلّغ ما اُنزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلّغت رسالته والله یعصمک
من الناس یعنی که ای فرستادهٔ برحق برسان آنچه فرود می آید بسوی تو از پروردگار تو و اگر چنین نکردی پس نرسانیده باشی
پیغامهای او را زیرا که کتمان بعض ضائع می کند تمام حکم را چنانچه ترک بعض ارکان نماز مبطل نماز ست و خدا نگاه می دارد ترا
از شر مردمان پس تو بی وسواس همه احکام را برسان و دیگر سوای فرقهٔ خود بر همه گروه اهل قبله و کلمه گو لعنت کنند و فرقهای
هم مذهب خویش را نیز کافر شناسند و سنیان هیچ یکی را از اهل قبله کافر نمی خوانند و با وجود شنیدن لعن بر جماعت خود
آنها را لعنت نمی کنند برای آنکه از احادیث بسیار شناعت آن کار شنیده از دوری رحمت و مهجوری قرب الٰهی ترسیده چندان
ترسان و لرزان اند که متقیان آنها گاهی حرف لعنت را بر زبان نمی رانند و اگر در جائی بتقریب حکایت بیان آن حروف بالضرورت
می دانند به بیان حرف لام و عین و نون و تا اظهار می کنند چرا که از شنیدن کلام الله از شناعت و قباحت آن کار نیز خبردار

وآگاه گردیده اند که لعنت کنندگان را از حکم پروردگار داخل نار فهمیده اند چنانچه او سبحان خود در قرآن از احوال آن چنان
گمراهان و بدگویان چنین بیان فرموده است که قال انما اتخذتم من دون الله اوثانا مودة بینکم فی الحیوة الدنیا ثم یوم
القیمة یکفر بعضکم ببعض و یلعن بعضکم بعضا وماوٰکم النار وما لکم من ناصرین و دیگر رافضیان حضرت علی را روادار قتل
حضرت عثمان دانند و خارجیان بحقیقت او را کشنده شمارند و سنیان این کار را از ان جناب محض بهتان پندارند و دیگر
آنها در امر خلافت ابابکر و عمر را غاصب دانند و عثمان را هرگز لائق آن کار نشمارند و اجماع همه اصحاب و اخیار بران هر سه یار
محض ضلالت و از روی تقیه و انکار انگارند و خلیفه برحق علی را دانند و برای ثبوت خلافت او آیات قرآنی و احادیث
نبوی آرند که هیچ صحابی از الفاظ آن آیات این معنی را اندریافته است و آن احادیث را نشنیده و بمقابل اینها سنیان
ابابکر را برای خلافت احق دانند اگرچه درین باب آیات قرآنی نمی یابند و حدیثی نشنیده اند لیکن از کار امامت که مخبر صادق
او را در ایام مرض فرموده بود اشارت خلافت فهمند و از اجماع همه اصحاب او را خلیفه برحق دانند و درین بحث و جدال
محمدیان حال چنین مقال دارند که ابابکر از قوت اجماع رجال بدان رتبهٔ کمال نرسیده بود بلکه آن منزلت محض تائید
ذوالجلال نصیب او گردیده بود که قادر مختار بدون خواهش او و ارادهٔ اصحاب و اخیار او را اولی الامر و سردار آن جماعت
نیکوکار گردانیده همه را تابع و پیرو و فرمان بردارش ساخته بود یعنی چنانچه در اول بار همه کس اقرار رسالت از و شنیده بودند
و تبعیت نبوت از و دیده بودند همچنان در آخر کار همه مومنان و مسلمانان دل افگار خبر وحشت اثر
رحلت آن سرور از ان صادق گفتار دریافته باور کرده بودند چنانچه در کتب سیر مسطور است که چون روح پاک آن صاحب
لولاک از کرهٔ خاک بجانب افلاک عروج فرمود همه اهل بیت بملاحظهٔ حالت خاموشی و علامت بی حرکتی نالان گردیده
شوری برکشیدند لیکن چون دیگر نشان مردگان دران جسد شریف نمی یافتند در غش و رحلت آن جناب تردد داشتند
بالجمله از شنیدن آن آواز گریه و زاری عجب بی صبری و بی قراری بمیان اصحاب پیدا گردید و قیامتی در مسجد مبارک قائم
شد که بعضی بسان بسملان و مستان بر زمین می غلطیدند و بعضی مانند مجانین دیوانگیها می نمودند و اکثری را دست از
کار و پا از رفتار معطل و بیجا مانده بود و کسی را بند کمر شکسته و بر کسی از سر تا قدم رعشه دویده بود و کسی چون مرده و تصویر
بی حس و حرکت و تقریر گردیده بود چنانچه نوشته اند که ازان میان آنکه زبانش از بیان رفته بود حضرت عثمان بود
و کسی که تمام اعضای او بیکار گردیده و بند کمر شکسته و از جا نمی جنبید حضرت علی بود و کسی که دیوانگی و بیقراری می نمود
حضرت عمر بود و کسی که چون مرده بی حس و حرکت و بی خبر گردیده بود حضرت ابابکر بود و لیکن ازان یاران غم دیده ها
و جماعت آفت رسیده ها اول کسی که بهوش و افاقت در آمد و خویشتن را از قوت ایمان ضبط نمود حضرت ابابکر صدیق

بود که بتائید جناب صبور صبر و قرار در خود یافته از جای خویش برخاسته بقوت تمام برنشست و چون دید که بگرد اگردش
یاران بسان بسملان بیقراری می نمایند و از کثرت بیزبانی خود که مجال مقال ندارند نوحه می سرایند و عمرؓ بحالت دیوانگی رسیده
تیغ علم در دست بر در مسجد ایستاده است و می گوید که من طاقت اصغای این خبر ندارم و صاحب خود را زنده جاودان
می دانم پس هر مخالفی و منافقی که از راه خلاف نمائی خبر جداگردیدن آن جان را از تن محبان می رساند سرش را از
تن جدا می گردانم پس بدر حرم محترم شتافته از اهل بیت اجازت گرفته بدرون در آمده در روی مبارک آن مزمل اکشاده
ملاحظه نمود دید که بخواب راحتی پرداخته است که نفس نیز از آمد و شد آرامی و تسکینی یافته است که سوای عدم حرکت دیگر علامت
رحلت بران بشره با بشاشت پیدا نمی گردد پس خیلی متامل و متفکر گردیده بکمال فراست و بمقتضای خصوصیت
جرأت نموده دست را در میان شانهای شریفش در آورده تجسس مهر نبوت کرده معلوم نمود که ناپیدا گشته است
بدریافت این حال بی اختیار آن چنان بکای شدید برکشید که همه اهل بیت با او شریک گردیده بگریه و زاری پرداخته
باز درون و برون حشری و قیامتی قائم گردانیدند تا بعد دیر بسیار آن صاحب حوصله هوشیار خویشتن را در آن چنان
مقام باز بقوت تمام ضبط نموده همه اهل بیت را منع از شور و فغان کرده بگوشه نشانید و بر پیشانی و پای مبارکش بوسه
داده گفت که شما خوب باشید و خوب رحلت فرمودید و از آن جا در مسجد رسیده چون حال یاران بی تاب مشاهده نمود که برنگ
بسملان خراب و ماهیان بی آب خرابی و بی تابی می نمایند و از آن میان عمرؓ حواس را بر باد داده بسان گرد باد تیغ وحشت بر
سر آهیخته از خس و خاشاک پریشانی گوئی چشمان دوستان و دهان منافقان را پوشیده و انباشته است به پیشش شتافته
تعوذ نموده این کریمه را که ما محمد الا رسول الی آیة که برخواندن تمامی این قال را درین حال من نیز در خود طاقت و مجال
نمی یابم برخواند همین که کلام ذو الجلال را آن مرد باجلال پریشان احوال از آن شخص با جمال و کمال شنید بی اختیار قطرات
اشک از چشمش جاری گردید و رعشه بر اندامش دوید در آن زمان آن صاحب فرمان که بتائید ایزد سبحان بمیان همه یاران
اولی الامر گردیده بود آن مجذوب محبت محبوب را حکم نیام کردن تیغ نموده دیگر صحاب را فرمود که شتاب این بی تاب را
بگوشه بنشانند و بیتابی کردن ندهند و خود بر منبر رسول صلی اللہ علیہ وسلم بر آمده خطبه مشتمل بر حمد و ثنای او سبحانه و درود بر
پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم خواند چنانچه همه مردم عمر را گذاشته بدو متوجه گردیدند و گفت که ای مسلمانان هر که می پرستید محمد را
پس تحقیق که محمد صلی اللہ علیہ وسلم وفات یافت و هر که می پرستید حق جل و علا را بدرستی که وی زنده است و هرگز نمیرد و آن
آیت را که مَا مُحَمَّدٌ اِلَّا رَسُوْلٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ اَفَاِنْ مَّاتَ اَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلٰی اَعْقَابِكُمْ تا آخر و اِنَّكَ مَيِّتٌ وَّ اِنَّهُمْ مَّيِّتُوْنَ
برخواند پس جمیع حضار بدین گفتار مقر گردیدند که ما این کلام ذو الجلال را چنان فراموش کرده بودیم که گویا گاهی نشنیده بودیم حالیا

بتوسط این مرد صادق مقال بر سر احوال ما نزول اجلال بخشیده اند و از آن باز مردمان مدینه بمیان کوچه و بازار آن روایت را تکرار می کردند بعد از آن آن صدیق عتیق بحال دیگر یاران و رفیقان مهربان و شفیق گردیده هر یکی را دلاسا و تسلی و تسکین داده بمیان مسجد در آمده تفحص حال پر اختلال حضرت علیؑ گردیده دید که آنجوان ناتوان از زور آن غم بیکران بسان پیر ناتوان گردیده بگوشهٔ افتاده است که طاقت جنبیدن ندارد و او را در بر کشیده بی اختیار شده زار زار نالید و فریاد بر کشید که ای جوان برخوردار ترا و این پیر نابکار را ازین الم بی زینهار تا مدت حیات گریهای بسیار می باید نمود لیکن درین وقت خویشتن را ضبط نموده بامر مامور قیام باید فرمود که آن جناب غیور برای خدمت غسل ترا وصیت فرموده مرا ازان سعادت محروم گردانیده است و این خدمتی ست آخر که تو بتقدیم آن خاتم همه سعادتمندان و نیکوکاران می کردی و اگر درین وقت تو خویشتن را چنین فرو می گذاری احوال دیگر اهل بیت که رقیق القلب اند چه خواهد بود و سوای تو کدام دل دهی و دلاسای آنها خواهد فرمود آن جوان از شنیدن این بیان استقلال و توان در خویشتن یافته تبعیت فرمان آن پیر را ضروری شناخته کمر خود را بردائی مستحکم بسته بدان کار ناگزیر بقید و سرگرم گردید و بعد ازان عمر باخبر و هشیار گردیده حوصله و استعداد و معرفت و ارشاد ابابکر را کما حقه دیده همه دیوانگان و عاقلان و ناتوانان درون و بیرون را تابع فرمان آن فرزانه که در هر کار راقد مین یار بود معلوم نموده بمیان همه یاران او را اولی الامر دریافته از دانائی و فراست خود او را بالتحقیق قابل خلافت فهمیده بموجب این کریمه اطاعت او در حق خود فرض انگاشت که یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا اَطِیْعُوا اللّٰهَ وَاَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ یعنی که ای مومنان فرمان برید خدای را و فرمان برداری کنید رسول را و اطاعت خداوندان امر کنید که از شما مسلمانان باشند و بالتحقیق اولی الامر در میان شما همان کسان اند که امر آنها جاری ست در ملک هفت اقلیم که عبارت از هفت اندام شان باشد و جمیع جوارح و قوی و حواس عشرهٔ درونی و بیرونی و قوت غضبی و شهوی و بایستهای طبیعی و خواهشهای نفسانی تابع و فرمان بردار قلب مومن و عقل سلیم آنها باشند که وقت شادی و غم و هنگام امید و بیم تغیری در احوال مستقیم و شان نرسانند و از حکم شرعی بر آورده از مرتبهٔ اعتدال بجانب افراط و تفریط مائل نسازند و ازان جا که آن کلام علام جامع است علمای ظاهر از لفظ اولی الامر مراد از شاهان و امیران و حکام و اهل خدمات نیز داشته اند و هم در حق مملوکان و نوکران و رعایا مالکان و آقایان و حاکمان را صاحب امر فهمیده اند و در پیشِ زنان شوهران و بر فرزندان و خردان پدران و بزرگان را و در حق مریدان و شاگردان پیران و استادان را صاحب حکم انگاشته اند و علی هذا القیاس باعتبار مجاز بر جمیع این چنین ارباب حکومت هم اطلاق حرف اولی الامر صادق می آید پس همه ماموران را تبعیت امر اولی الامر خود کردن واجب ست اگر بموجب شرع فرمایند و اگر بخلاف آن حکم نمایند بر فرمودهٔ خدا و رسول گرایند اگر در خود طاقت مخالفت یابند و گرنه مجبور اند و آنها ماخوذ چنانچه شرح این بیان او سبحان در همان کریمه فرموده است فَاِنْ تَنَازَعْتُمْ فِیْ شَیْءٍ فَرُدُّوْهُ اِلَی اللّٰهِ وَالرَّسُوْلِ اِنْ کُنْتُمْ

تُؤمِنُونَ بِاللّٰهِ وَالْیَوْمِ الْآخِرِ ذٰلِکَ خَیْرٌ وَّاَحْسَنُ تَاْوِیْلًا بر سر اصل سخن رویم و گوئیم که چون عمر بحالت افاقت رسید و ابابکر
را در میان خویشتن بحقیقت اولی الامر فهمید تبعیت او را بر خود واجب دانسته آن کار عمده را از همه امور اولیٰ و اقدم و الزم
شناخته از جای خود برخاست و دست آن پیشوا و مقتدا را بتعظیم عظیم گرفته چند صحاب را اشارهٔ همراهی کرده بطرف سقیفه روان
گردید اول از همه خود با او بیعت نموده بسان او اقدم تابعش گردیده دیگران را نیز ببیعت کنانید و اگرچه دران وقت اکثری
از رجال مهاجر و انصار این چنین قیل و قال که مِنَّا اَمِیْرٌ وَّ مِنْکُمْ اَمِیْرٌ نیز بمیان در آوردند لیکن آخر کار همها بی جدال و قتال
و انکار و اقرار فضل آن اقدم مین یار نموده او را مقتدای قریش فهمیده بطوع و رغبت با او بیعت کردند چنانچه تفصیل این
ماجرا در کتب سیر مسطور است غرض که بروز دوشنبه آن سرور جهان ازین خاکدان رحلت فرمود و در شب چهارشنبه آن گنج رحمت
الٰهی مدفون گردید و چون اول جمعه که گوئی روز قیامت بود بر سر حال پر اختلال آن رجال رسید و بوقت نماز جمیع اصحاب یار در مسجد
آن خیر الاخیار مجتمع گردیدند ابابکر با صفا رو بجانب علی مرتضی نموده همه مهاجر و انصار را مخاطب گردانیده گفت که این علی حیدر
کرار است که شرف و منزلت او به نسبت همها به پیش دیدهٔ من زیاده هویدا و آشکار است پس من هیچ یکی را به بیعت خود هرگز
تکلیف نمی‌دهم و اگر شما همه بطوع و رغبت جان بدین جوان بیعت می‌کنید من نیز بصدق دل با او بیعت می‌نمایم از شنیدن این
مقال همه رجال سکوت نمودند و علیؓ با کمال بقال در آمده فرمود که ای ابابکر صدیق من بتحقیق ترا عتیق میدانم و بیقین از همه
اقدم می‌شناسم و با وجود تو هیچ کسی را لائق مقتدائی و پیشوائی نمی‌یابم و بدل خود اراده داشتم که چنانچه تو اول تابعان صاحب
من شده بودی من اقدم تابعان تو گردیده دیگران را به بیعت تو ترغیب خواهم کرد لیکن ازان جا که از تقدیر هیچ احدی را
گزیر نیست هرچه شدنی بود شد که ازین معامله و کار دیگر حقیقت و اسرار نیز به پیش دیدهٔ بصیرت من پیدا و آشکار گردانیده اند
که حالا بیان آن ضرورت ندارد انشاء الله تعالیٰ بوقتش بر روی کار آمده به پیش چشم دیگر غافلان و بی علمان هم نمودار خواهد گردید
این بگفت و پیش رفته برضا و رغبت با او بیعت نمود چنانچه تا مدت حیات در هیچ امر هرگز او را با او مخالفت منازعت پیدا
نگردیده بود و آنچه ازین مقدمه رفضیان تهمت شعار اخبار کرده اند محض بهتان و افترا است یعنی که در کتب خویش نوشته اند که تا
شش ماه علی مرتضی بیعت ابابکر را بالیت و لعل می‌گذرانید و هر شب فاطمهٔ زهرا را بر خر سوار کرده حسنین را همراه گرفته بر در یک یک
اصحاب رفته ظاهر می‌گردانید که خلافت حق من است و ابابکر بیاری عمر از من غصب کرده است اگر شما حسبةً لله بمن رفاقت نمائید
حق خود را ازو میگیریم لیکن هیچ کسی سخن او را باور نکرده رفاقت او قبول ننمود آخرش ازان همه یاران مایوس گردیده
بخانهٔ خود نشست و در را بر روی کسان عمر که هر روز برای تکلیف بیعت کردن می‌آمدند بربست چنانچه روزی آن ظلم شعار
باکثر اصحاب و یار فرمود که اگر علی برای بیعت ابابکر صدیق برضا و رغبت می‌آید بهتر و الا بهر طریق که باشد بزور و شدت گرفته

بیارند و چون فرستادهایش بر در علیؑ رسیده بانگ برزدند و از آن باب مسدود جوابی نشنیده مایوس از مقصود برگردیده حقیقت حال را اظهار کردند عمر بغضب تمام خود بدان مقام رسیده فرمان داد که پشتهای هیمه آورده گرد بگرد خانه اش برچینند که اگر از دریافتن این شور و هنگامهٔ جلی علیؑ منزوی از خانه بر می آید و همراه ما رفته با خلیفهٔ برحق بیعت می نماید بهتر والا خانه را آتش دهند این چنین نافرمان اولی الامر را بسوزند دران زمان همه اهل بیت آن سرا نالان گردیده فریاد برکشیدند که ای نامسلمانان خانه سوز آخر درین خانه اُغم اندوز فاطمهٔ زهرا دختر پیغمبر مصطفی ست و جگرگوشهای وی اند و علی مرتضی ست و با او قرآن خدا ست که در شان او این نوست که عَلِيٌّ مَعَ الْقُرْآنِ وَالْقُرْآنُ مَعَ عَلِيٍّ و شما که این همه ظلم جلی بجانش می نمائید آیا هیچ اندیشه از غضب پروردگار و عذاب نار ندارید آن سنگ دلان برون هر چند زار نالی کسان درون شنیدند از ارادهٔ فاسد خود برنگردیدند پس اسد الله بجلال درآمده ذوالفقار بدست گرفته بسان شیر خونخوار که از میان بیشهٔ آتش رسیده بدر جهد از در برآمده بر سر آن گرگان یوسف خوار رسید لیکن چون آنها بسیار بودند کارزار کردن نتوانست و از هر چار طرف با او در آویخته تیغ را از دستش کشیدند و اسیرش نمودند بمشاهدهٔ این حال پردگیان محل عفت و اجلال بی پرده گردیده بدو ملحق شدند و دران وقت عمر ظلم شعار یکی را از آن ضعیفه های زار و نزار چندان ضربهای قبضه و پشت شمشیر رسانید که حمل او اسقاط شد و جابجا بر بدنش جراحتهائی پیدا گردید که آخر کار باعث موت او همین مرض و آزار بود غرض که آن جماعت نامسلمانان آن بیچارهٔ تنها جوان را دست بسته رسنی بگردن افگنده کشان کشان بردند و بزور بیعت آن خلیفهٔ غاصب کنانیدند لیکن کسی را که بهرهٔ از ایمان و نصیبهٔ از غیرت و عرفان و یقینی بر شجاعت و حمیت آن جوان که بحقیقت اسد الله الغالب ست خواهد بود هرگز این بیان آن مفتریان بی غیرتان را قبول نخواهد نمود چه درخور کمال و حال او این مقال است که دران روزها که او بیعت ابا بکر نکرده بود ابو سفیان اموی به پیش او ظاهر نمود که اگر فرمائی چندان سوار و پیاده جمع گردانم که تمام دشت و بازار مدینه را پُر سازم و آن تیمی چه بود که بر شما گروه هاشمی والی گردد اَرذَلُ بَيْتٍ مِنْ قُرَيْشٍ بجواب آن مرد فساد جو آن شجاع خوش خو فرمود که ای عدو مسلمین تو می خواهی که کهنه کین خود را با ظهار رسانی و فتنهٔ خوابیده را بیدار گردانی قسم ست بدان علی قدیر که جان علی فقیر در قبضهٔ تصرف اوست که اگر با او سوای این چادر هیچ چیز دیگر نباشد و هم هیچ احدی رفیق و یاور نبوده اند که ابا بکر بکار خلافت احق نیست هرگز نگذارد او را که بر ادنی پایهٔ منبر حضرت پیغمبر برآید و هم دران روزهای توقف بیعت حضرت عباس با حضرت علی گفته بود که تمام بنو هاشم با اند و زبیر ابن عمهٔ رسول الله بعد بدان شجاعت و شهامت رفیق ماست و ابو سفیان مع پسران و خویشان نیز بظاهر از یگانگان می نماید پس بزودے بی وسواس دست برآر تا اول من تو بیعت نمایم تا همه مسلمانان را نیز رغبت پیدا شود و دانند که مقرری احق بخلافت

علی مرتضی بود که عم رسول الله با او بیعت نمود از شنیدن این مقال آن شجاع با کمال تبسمی نموده فرمود که ای عم شفیق مرا با ابابکر صدیق مخالفت کردن نمی شاید و هرگز با وجود او از من سبقت نمودن نمی آید و هم از مخبر صادق که از ازل تا ابد حقیقت و کیفیت تقدیرات خالق به پیش دیدهٔ بصیرتش پیدا و عیان بود چنین اشارت و بشارت شنیده ام که ای علی اگر تو برضا و رغبت امر خلافت را به ابابکر رها خواهی نمود یک درجه در جنت تو خواهند افزود و اگر برای عمر هم خواهی گذشت درجهٔ دیگر در بهشت تو خواهند افراخت و اگر برای عثمان نیز می گذاری مراتب ترا از همه جنان گذرانیده با علی علیین رسانیده با من قریب خواهند ساخت پس بموجب آن اخبار تا حال برای من آن وقت کار نرسیده است لیکن دل خوش دارید که انشاء الله تعالی آخر الامر مرا هم بر طبق خاتم الرسالت خاتم مرتبهٔ خلافت می گردانند و از ذات من و طفیل فرزندان من مناصب ولایت و امامت تا قیام قیامت جاری و قائم گردانیده بر مهدی موعود که از بنی فاطمه خواهد بود ختم می سازد رباعی

داری تو اگر هوش سخن فهمیدن
از علم علی چه بایدت پرسیدن
آن کس که رموز کشف کرد بیان
او بود که دیده بود پیش از دیدن

همین که حضرت عباس این اخبارات و بشارات شنید تعجب بی قیاس نموده از آن ارادهٔ خود برگردید و هم از پیش رفته برضا و رغبت با ابابکر صدیق بیعت نمود و بعد از آن هیچ احدی از اعلی و ادنی اصحاب نماند که با او بیعت ننمود و در آن زمان کار اجماع امت با تمام رسید و اثر آن حکم محکم مخبر صادق که لا تجتمع امتی علی الضلالة ظاهر گردید رباعی

گر مرد حقی بسنت حیدر باش
مست و مخمور ساقی کوثر باش
هر کار که در حق ابو بکر و عمر
کردست علی تو نیز فرمان بر باش

و کسانی که این معامله و بیان را قبول نمی نمایند همه اصحاب آن جناب را ظالم و مداهن و حق پوش و خراب انگاشته ارادهٔ تخریب دین محمدی دارند چرا که اسلام و ایمان و احادیث و قرآن از طفیل و وساطهٔ ایشان بما همگنان رسیده است و اگر همه اصحاب براه ناصواب بوند و مطعون و ملام باشند پس اعتماد و یقین از شریعت و دین بر می خیزد و آن امور کجا درست در تمام مر بگردد دوران و از پس آیندگان می رسند و در صحبت و قرن حضرت رسالت پناه کی خیریت و سلامت می نماید که از نتیجه و اثر شر این خلل و فساد پیدا می گردد که از آن چنان هادی راه صواب و آفتاب عالم تاب سوای علی و دیگری براه صواب نماند و غیر دو سه کس روشن و منور گردیدند و از ظلمت کفر و عصیان بدر نجهیدند و باز در آخر کار آن دو سه یار مستثنی هم از اثر شامت آن همه گمرهان بسیار به بلای تقیه که عین نفاق است گرفتار گردیده براه هدایت خود هم سالم و برقرار نماندند پس مومنان هوشیار و مسلمانان دیندار کجا این همه گفتار آن مبتدعان کذب شعار را قبول می نمایند و آن همه مطاعن و کذب را که در حق خلفای ثلثه نوشته اند که ابابکر و عمر نیز داخل تعینهٔ جیش اسامه بودند و از آن کار بدون فرمودهٔ رسول مختار تخلف نمودند کی باور می کنند چرا که این سخن هم اصلی ندارد چنانچه شیخ جزری و دیگر محققان نوشته اند که هر که می گوید صدیق مامور بود بخروج با جیش اسامه مخطی و کاذب است و در مواضع متعدده از صحاح مروی شده که آن حضرت بعد از بر آوردن جیش اسامه از مدینه صدیق را

بامامتِ نماز مامور ساخت و در صحاح آمده که تا هشت روز صدیق امامت نماز می کرد و در وقت هر نماز بلال از حضرت پیغمبر استفسار می نمود و آن جناب می فرمود که بگو ابابکر را تا با مردم نماز کند چنانچه دران ایام مرض قریب چهل مرتبه امر امامتِ نماز به ابوبکر کرده و هرگز گاهی این کار بدیگر یار حواله نموده غرض که آن مخالفانِ بهتان شعار بسیار هنرهای آن اخیار را عیب فهمیده بنوع دیگر تقریر نموده اند چنانچه بعد رحلت آن سرور همه اعراب دست از گذاردن زکوة کشیده بودند ابابکر باز از سر نو بجدال و قتال آن حکم الٰهی را برقرار و بحال گردانیده بود و آنها این کار جهاد را محض عصیان و بیداد و عین کفر و فساد دانسته از راه عداوت نگاشته اند که اعراب از فرضیت زکوة منکر نشده بودند بلکه توقف کرده بودند که هرگاه نزاع خلافت برخیزد و وصی پیغمبر که خلیفهٔ برحق ست بجایش نشیند زکوة مال را به پیش او رسانند ابابکر بدریافت این خبر آنها را بتهمت باغی و نافرمان بردار مقرر ساخته آن بیچاره مسلمانان را قتل نمود و زن و فرزندان آن مومنان را اسیر گردانید و در جواب آنها بعضے سنیان نوشته اند که در کتب اخبارات مشهور مسطور است که حضرت علی در مال آن غنائم تصرف کرده بعضی کنیزکان از ان میان گرفته در خدمت خود داشته بود و اگر آن کار غزای ابوبکر ظلم می بود علی مرتضی هرگز بدان کار اقدام نمی نمود و صلاح رفاقت او قبول نمی فرمود و از حال عمر روایت کرده اند که چون صلح نامهٔ حدیبیه نوشتند بدین عنوان که هر که از مسلمانان بسوی مشرکان برود پس ندهند و هر که از مشرکان نزد مسلمانان بیاید بایشان واپس دهند عمر از غیرت بر کمال بجلال در آمده کمی و اهانت رجال مسلمانان قبول نمی نمود و درین باب بقتضای محبت و حمیت سخنهای تند بجناب حضرت رسالت بیان کرده بود پس آن جرأت از کفر و طغیان او بود و از حال عثمان چه گویم که چها مطاعن او نوشته چه قدر تکفیر کرده اند و آن کار خیر و عبادات او را که جمع کردن قرآن باشد معصیت و کفر انگاشته اند و می گویند که او آیات مناقب اهل بیت را در قرآن خویش داخل نساخته ست بلکه آن سُوَر منقبت را سوخته و شسته ست تا دیگران نه بینند و باهل بیت رسول الله نگروند پس اگر این معنی در نفس الامر چنین بود حضرت علی چرا در وقت خلافت خود آن آیات و سور را در قرآن داخل نکرد و شهرت نداد و چرا جمع کرده او را ثابت و برقرار گذاشته بهمان عنوان تلاوت را مروج گذاشت و در هنگام غلبه و قوت خویش برای چه تقیه را کار فرموده قرآن ناتمام را تمام نگردانید رباعی

اخلاق تو گل زباغ رحمت چیدن
در حق کسی روا نداری زنهار
بد کردن و بد گفتن و بد فهمیدن
ای شخص سزاوار ادب سنجیدن

غرض که آن رافضیه ازین قبیل بسیار مطاعن را بتکرار آورده یک کار خیر و عمل آن هر سه یار را انشار بنا ورده اند پس منصفان را باید که از همین سخنان عداوت و بی انصافی آنها را دریابند و اخبارات دروغ ابله فریب آنها را باور نکنند رباعی

ور زنگ مباش جوهر شفافی
صاف همه اندر در سید اری
انصاف بده که سخت ناانصافی
جام جم خویش شو چرا ناصافی

می زد بر خلق قصهٔ تیغ و عمود
اکنون جدل صحابه انشا کردند
ای خانه خراب اینچنین ظلم چه بود
زین پیش بوضع رستم و زال عنود

و دیگر آنچه آن مفتریان معاملهٔ

باغ فدک بیان کرده اند نیز بہتان ست و راستش آنست که چون ابابکر بالکمال باستصواب جمیع رجال بدون مخالفت و جدال
و قتال خلیفۂ باستقلال گردید حضرت فاطمه برای تصرف کردن باغ فدک سؤال کردو از وآن جواب حجت شرعی شنیده ساکت
گشت و ہرگز باہم یگر مکابره نمود و ہر چند که آن باغ داخل بیت المال گردیده بود لیکن مداخل آن در مخارج اہل بیت رسول
خرج می شد و حاکم آن حضرت عباس بود و چون اہل بیت از و نا راضی گردیدند حکومت آن بدیگری مقرر کردند و ہمچنین معمول بود
در وقت خلیفۂ دوم و سوم و چون وقت خلافت حضرت علی رسید آن جناب نیز ہمان کار را حق و صواب دانسته بفرزندان خود
حواله نفرموده بود و اگر مخالفان گویند که از سبب دست رسانیدن و تصرف کردن ظالمان و عاصیان باز گرفتن آن چیز را در
مذہب خود روا ندید چرا بعد تصرف ظالمان کار خلافت را برای نفس شریف خود اختیار فرموده بود پس ثابت شد که آن ہمه
کار و گفتار بہتانہای آن گروه کذب شعار خواہد بود و دیگر شیعیان ولایت و امامت را بر ذات شریف علی مرتضی و یازده
فرزندانش ختم و محصور انگارند و سنیان ولایت را در حق ہمه مسلمانان عام دانند که اَللّٰهُ وَلِيُّ الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا يُخْرِجُهُمْ
مِنَ الظُّلُمٰتِ اِلَى النُّوْرِ فاما از روی انصاف و حرف بی خلاف این سخن راست و صادق ست که جماعت سنیان قائل
مرتبۂ امامت نیستند و آنرا منصبی نمی شناسند بلکه ہر عالمی و مقتدائی و پیشوائی را امام خود می خوانند و محمدیان با عرفان که بسلوک
طریقت در آمده اند و از مقامات عروج و نزول باطن با خبر اند چنین یقین دارند که یک منصب نبوت ست که آن بخاتم الانبیا
صلی الله علیه و سلم ختم شده است لیکن فیض کمالات نبوت ست که بر باطن امت او تا قیام قیامت جاری ست باعتبار
عموم و خصوص اگرچه بعد دوره اصحاب و تابعین و تبع تابعین آن نسبت خصوص باعتبار اکثریه رو باستتار آورده ست و یک
منصب خلافت ست که آن نیز بخلفای اربع او ختم گردیده است فاما کمالات خلافت آن خلفا نیز بسالکان مرجوعین که
بمرتبۂ شیخی می رسند بسلاطین عدالت شعار میرسد و یک منصب ولایت ست که چون محمدیان تصفیۂ قلب و تزکیۂ نفس میکنند
و بسلوک طریقت در آمده با محافظت آداب شریعت ترقی باطن حاصل می نمایند و بمقام حضور و نسبت و مشاہده و معیت رب
خود که عبارت از ہمی ست که مبدأ خلقت شان گردیده ست میرسند و از محبت ماسوای او آزاد شده از بیم و امید غیرش نجات می یابند
و از بندگی و قید نفس رہائی یافته خالص بندۂ سبحان می گردند و در آن حال از جناب ذو الجلال بدین خطاب مشرف می شوند که اِنَّ
عِبَادِيْ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُوْنَ و منصب ولایت ہر چند در میان امت مرحومه عام ست لیکن قید خصوصیت ہم دارد
چنانچه بعضی سالکان تعبیر آن از ولایت صغری و ولایت کبری نیز کرده اند و یک منصب امامت ست که از حصول آن قرب
و معیت جناب رب الارباب در تحصیل این امر بنی فاطمه بودن شرط است که بدون سادات نصیب دیگری نمی شود حتی که علوی
نیز از وراثت این دولت محروم می مانند و در آخر کار این منصب اخیار بر ذات پاک حضرت مهدی موعود ختم میشود و آن فیض

کمالات نبوت بر ذات مقدس حضرت عیسی تمامی پیدا می کند و فیض ولایت بر مومنان وقت حضرت مهدی که سوی بنی فاطمه
هم خواهند بود آخر خواهد شد اما بهره که از دولت کمالات نبوت و خلافت با ولیا می رسد از توسط بو اطن حضرات شیخین ست که
آنها دران مقام اقدام راسخ دارند و نصیبه که از ولایت و طریقت و معرفت میرسد طفیل باطن حضرت علی ست که دران جناب
آن نسبت بقوت ست و حضرت عثمان در ذات خود این هر دو نسبت برابر دارد که زیادتی و کمی هیچ امری بنظر کشفی مشهود
نمی گردد و وجه خطاب ذوالنورین نیز همین معنی بخاطر بنده میرسد و دیگر وجهش آن معلوم میشود که نزد او مال حلال دنیا و دولت
دین هر دو مجتمع گردیده بود و وجه ثالث آن که او با وجود نورانیت باطن و حسن خُلقِ کمال جمالِ صورت و حسنِ خَلق نیز داشت
چنانچه اکثر مومنان او را یوسف زمان می گفتند و وجه رابع را چه بیان نماید که بر همه سنیان چاریاری هم ظاهر ست که دو دختر
حضرت پیغمبر بخانه اش بودند پس از طفیل او ظاهر قرآن و خُلق باطن پیغمبر آخر الزمان بدیگر دوران وا ز پس آیندگان میرسید
و دولت امامت بهر که می رسد از جانب بو اطن حضرت حسنین می باشد که اینها بالاصالة منصب امامت از جناب رسالت
بی واسطۂ احدی یافته اند حتی که بو اطن والدین ایشان نیز دران امر مداخلت ندارد و آن فیض کمالات نبوت و خلافت
و ولایت و شریعت ست که از باطن والد شفیق و ابابکر صدیق و غیره یار رفیق اخذ کرده اند چنانچه این معنی را حضرت امام
جعفر صادق نیز دریافته از کمال انصاف قبول توسط ابابکر نموده اشاره بآن کرده است که وَلَدَنِی ابوبکرٍ مرّتین یعنی که در نسبت
ظاهری حضرت ابابکر داخل با جداد مادری او میشود و هم آن امام قبول نسبت باطنی از و میکند و چون آن مجموعۂ کمال جامع
آن هر دو نسبت که جذبه و سلوک باشد گردیده است و راه باطن از و مسلوک شده است پس بهر سالکی که نسبت را بطۂ پیرو
حالت عشقی و کیفیت جذبه و اثر سکر می رسد و دریافت او مرتبۂ قرب الٰهی و معیت رب خودش می در آید و در مشاهدۂ او هم
از وست می نماید آن آثار فیضان باطن حضرت ابابکر ست و هر سالکی را که براه سلوک نسبت علمی پیدا می شود و حالت صحو و
معرفت بر کیفیت سکر و جذبه غلبه دارد و دریافت او نسبت عینیت ربّش می در آید و از مشهود او همه اوست می نماید آن نتایج
فیضان باطن حضرت علی رضی ست که کم کسی بفرق و امتیاز این معنی مهتد گردیده است و فیض نسبت امامت که از جناب
حسنین با امام جعفر صادق رسیده بود در فرزندانش تا حضرت امام عسکری جاری مانده بعد ازان روپوش شده است چنانچه
نسبت کمالات نبوت تا وقت اصحاب و زمان تابعین و دورۂ تبع تابعین ظاهر و هویدا و آشکار بود بعد ازان رو باخفا آورده
و همان یک فیض ولایت که از عین علی رض جاری گردیده بود در همه عالمیان ساری مانده است لیکن یقین خواهید نمود که بعد
مرور الوف شهور باز آن نسبتهای مستور بمیان امت مرحومه که بنی فاطمه و غیره باشند پیدا خواهد گشت که انتها و ابتدای هر کار را
قرب خاص ست بمثال اول و آخر دائرۂ پرگار که حالت توسط ندارد چنانچه مخبر صادق صلی الله علیه وسلم در حق متاخران این

بشارت فرموده است که مَثَلُ اُمَّتِی کَمَثَلِ الْمَطَرِ لَا اَدْرِی اَوَّلُهُم خَیْرٌ اَمْ آخِرُهُم و درینجا معرفت جدید و نسبت قدیم را پدید
می گردانند که کم کسی آن را می داند بدانند که در مذهب همه سنیان که حنفیه و شافعیه وغیره باشند نماز را بدون فاتحه روا نمی دانند
چنانچه شافعیه در نماز امام و مقتدی هر دو فاتحه می خوانند و حنفیه قرات امام را قرات ماموم میدانند بنابران بخواندن فاتحهٔ
امام اکتفا می کنند و چون محمدیان درین باب تاکید اکید شنیده اند بعقب امام مؤتمان بدل خود فاتحه نیز می خوانند و با وجود
آن خبر تهدید کسانی که در نماز جنازه امام آنها هم فاتحه نمی خواند نماز خود را بچه قسم جائز میدانند مگر آن خبر نشنیده اند که لَا صَلٰوةَ
اِلَّا بِفَاتِحَةِ الْکِتَابِ و کسانی که دران کار چنان گفتار می کنند که نماز جنازه صلوٰة نیست دعای جنازه است پس باید که
در همه جا آن کار را بحرف دعا تکرار نمایند و بلفظ صلوٰة نخوانند و حال آنکه در کتابهای مسائل خود نوشته اند که از خندهٔ
قهقهٔ بالغ در نماز وضو و نماز هر دو باطل می شود مگر در نمازی که بی رکوع و سجود باشد یعنی که در نماز جنازه پس چون در همه جا آنرا صلوٰة
می خوانند چرا همه احکام نماز را بران جائز نمی دانند مگر همان احکام و ارکان که دران صلوٰة مخصوصه از شارع دیده اند و شنیده
خارج از گفت و شنید ست و قرات سورهٔ فاتحه در نماز جنازه از آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم مروی ست و در احادیث بنظر
آمده و مختار اکثر علما و عرفا همین ست و مسلم داشتیم که منظور از اطلاق لفظ صلوٰة بران کار معنی عامش باشد که عبارت از دعاست
پس درین صورت هم خواندن فاتحه چه قباحت دارد که کلام الٰہی ست و جامع حمد و ثنا و دعاست و بهیچ وجه خلل و فساد در
صلوٰة جنازه نمی کند و در ترک آن البته که فوت این امور ست و هم فوت شدن ثواب قرات آن و در صورت ثبوت
وجوب خواندنش ترک کردن آنها مفسد صلوٰة ست پس در مذهب محمدیان خواندن فاتحه امام را در نماز جنازه هم واجب و لازم
می دانند و بدون آن نماز همه جا جائز نمی شناسند و آن عارف باکمال بعد این مقال بطرف آن اقدمی یار خود که خجسته شیم
باشد بطرفه کیفیت حال دیده فرمود که در یاب ای مرد حقائق آگاه معارف پناه که چون محمدیان آن قدر تاکید برای
خواندن سورهٔ فاتحه شنیده از معرفت و علم لدنی خویش آن همه جامعیت برکت و مغفرت و منفعت دران سورهٔ جامع که ما قل
و دل ست یافته اند آن عمل مخصوص را برای خود اختیار کرده اند که اگر شخصی عالمی و شیخی و مقتدائی و پیشوای جماعتی
و گروهی می باشد بر جنازه اش اول شاگردان و یاران و مریدان و محبانش یگان یگان نماز جنازه را می گذارند بعد از ان
از خانه برآورده بمیان مسجد و میدان رسانیده صلای عام داده با همه بیگانه و عوام نماز را بتکرار بجماعت ادا می نمایند پس
بموجب این حقیقت من ترا ای یار جانی که با من نسبت عینیت بدنی داری و تا حال تو از ان ماجرا و احوال آگاهی نداری
هوشیار و خبردار می گردانم در یاب که جد من و تو یک شخص ست و در وقتی که پدر من وفات یافته بود پدر تو که عموی مهربان من
باشد مرا بفرزندی خود آورد و در زمانی که جد من بدار رحمت حق شتافت و مدار ریاست و سلطنت بر پدر تو قرار یافت از باطن من

شعلۂ نار عشق الٰہی سر بر تافت جریدہ بطریق پنہان از خانہ بدر تاختم و نام قدیم خود را پوشیدہ خویشتن را بفقیر عارف
مسمی ساختم الحمد للہ والمنۃ کہ از فضل بی غایتش بہ منتہای تمنای خود رسیدہ بدولت فقر غنی حقیقی گردیدم و شکر آن کریم
منان تا کجا ادا نمایم کہ شما برادران را نیز از وراثت این دولت بی زوال من بہرہ مند گردانیدند و ہم بشناس ای محبت اساس
کہ تو با این مرد بلند ہمت ہم خویشی و قرابت داری کہ اجداد بعیدۂ من و تو یکی اند کہ مورخان و نسابانِ داہی ازان آگاہی
دارند و این ہمہ اُنس و محبت و یگانگی و مودت یک دیگر شما بسبب ہمان مناسبت ست پس لاعلاج و ناچار شدہ ترا عین
بدن و محرم تن و فرزند صوری و معنوی دریافتہ برای کاری نصیحت می کنم و وصی خود می گردانم کہ اگر پروردگار از فضل و کرم
بی شمار مرا ہم بسان دیگر نیکو کاران و اخیار با نور ایمان ازین جہان بی مدار بردارد باید کہ تو بدست خود مرا غسل دادہ اول تنہا
بر جنازۂ من سورۂ فاتحہ بطریق و آئین مخصوص محمدیان بخوانی و بعد ازان دیگر فرزندان و اہل بیت مرا ام خواہی نمود
کہ بہمان طریق یگان یگان بخوانند و پس ازان بہمہ یاران من حکم رسان کہ آنہا ہم بہمان عنوان یگان یگان بخوانند
سوای این یار یگانہ بلند ہمت من و بعد فراغ آن ہمہ یاران و دوستان از خانہ برآوردہ صلای عام دادہ این یار
خاصۂ من کہ ہمت بلند دارد امام خواص و عوام و خویش و بیگانہ شدہ نماز بجماعت بگذارد و ہمہ فرزندان و یاران من بای
بدو اقتدا کردہ نماز را بتکرار بہ نیت نقل بعقب او ادا نمایند و دران زمان تو ہم مقتدی این امام کافۂ انام شوی و دریابی
کہ وقت امامت و پیشوائی تو در زمان دیگر خواہد رسید و این دولت خلافت من بر وجود شریف تو ختم خواہد گردید و تحقیقت
بشناس کہ عمل سنت جناب حضرت محمد مصطفےٰ و علی مرتضی علیہما الصلوٰۃ والسلام ہمان کارست و اگر آن کریم ستار
و غفار بندہ نواز کارساز مرا ہم از سبب محبت و فدویت و عینیت حیدر کرار قبول نمودہ و اختیار فرمودہ جسد نابکار مرا ہم از
نظر ہمہ بیگانہ و یار و خویش و تبار پوشیدہ و پنہان می گرداند کہ آن امری ست علٰحدہ و مخصوص و دران وقت
این ہمہ حرف و گفتار ہیچ کار نمی آید بدون فاتحہ و استغفار دیگران آن کریم سبحان ابواب جنت و رضوان بر روح من
مفتوح می فرماید و رب رحیم و کریم مع فرشتگان خود صلوٰۃ بر من می فرستد و ادا می کنانند ہمین کہ آن یاران ازان عارف
ہمہ دان این سخنان شنیدند بی اختیار پر ملال و گریان گردیدند عارف با حقیقت از دریافتن آن حالت عنان گمیتِ بیان معرفت
رازان معمورۂ خود بر تافتہ باز بہمان ویرانہ و میدان سابق شتافتہ فرمود کہ ای بلند ہمت بشنو کہ دیگر شیعیان چنان
اعتقاد دارند کہ توبہ بر گناہان صغائر ست مرتکب کبائر از پشیمانی و استغفار مغفور و رستگار نمی گردد و ہرگز آن غفار عمدہ
ظالمان و فجار را نمی بخشد و سنیان می گویند کہ آن کریم رحیم غیر از شرک ہمہ عصیان را می آمرزد کہ خود فرمودہ ست اِنَّ اللّٰہَ
لَا یَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَکَ بِہٖ وَ یَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِکَ لِمَنْ یَّشَآءُ و ہم این کریمہ را بر امید خود سند می آرند کہ لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَۃِ اللّٰہِ اِنَّ اللّٰہَ

یَغفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعًا و بسان آنها نا امید از رحمت یزدان نمی باشند که عمدهٔ ظالمان و مرتکب کبائر عصیان را هرگز رهائی و نجات نخواهد بود و اگر آن غضبناکان شمهٔ از حال ظالمانی که آزار دشمن اولاد پیغمبر آخر الزمان میدانند اغماض نموده سر بگریبان تفکر فرو برده بعضی از عصیان کبائر و ظلمهای خویش را نیز بنظر می آوردند و مطالعهٔ آن کارنامهٔ آن همه سیاهکاری خود می کردند که چها مرتکب کبائر گردیده چه قدر جور و ظلم و تعدی بر بندگان الٰهی و امتیان مصطفوی و فرزندان مرتضوی که معاصر وقت و شریک زمان ایشان بوده نموده اند هرگز آن چنان بی نیازی و قهاری او سبحانه حکم نمی کردند و خویشتن را از رحمت او مایوس نمی داشتند بلکه بی اختیار بتکرار حرف نفسی نفسی در آمده اقرار می نمودند که رَبَّنَا ظَلَمنَا اَنفُسَنَا وَاِن لَّم تَغفِر لَنَا وَتَرحَمنَا لَنَکُونَنَّ مِنَ الخَاسِرِینَ و سوای این دیگر اعتقادیات نیز مخالف مذاهب سنیان دارند که شرح آن تفصیل بسیار میخواهد لهذا پی بآن نبرده از بعضی امور که میان فرقه های خویش هم دران مخالفت دارند اخبار می نماید و آن این ست که یکی حضرت علی رض را خدا می دانند و یکی نبی می خوانند و یکی شریک نبوت می انگارد و یکی میگوید که جبرئیل در رسانیدن وحی غلط کرده بمحمد که مشابه بعلی بود رسانید و بعضی بر آنند که حق تعالی پیغمبر و ائمهٔ هدی را آفرید و کاروبار تمام عالم و عالمیان را با یشان گذاشته خود فارغ گردید و دیگران تکفیر این چنین غلات رافضیه می نمایند و می گویند که خالق همه چیزها حق تعالی ست غیر از افعال بندگان و بعضی ازان غلات قائل حل اکثر امور محرمات نیز گردیده اند چنانچه خمر را هم حلال میدانند و بسقوط تکالیف شرعیه نیز حاکم شده اند و شیعه میگویند که هر که علی را از همه اصحاب فاضل نداند و دوست تر ندارد کافر ست و اسحاقیه گفته اند که زمین در هیچ وقت از نبی خالی نمی باشد و نبوت ختم نشده است و زیدیه جز اولاد علی دیگری را در نماز امام نگردانند و امام وقت کسی را دانند که خروج بسیف نماید و بعد امام حسین زید پسر زین العابدین را امام دانند و عباسیه سوای اولاد عبد المطلب دیگری را امام ندانند و امامیه زمین را خالی ندانند از امامی که غیب اند و نماز نگذارند پس فاجر و گویند خلیفه روا نیست جز بنی هاشم و کسی که دیگری را بر و فضل دهد کافر دانند و سوای این قوم پادشاهی روا ندارند و ناؤسیه میگویند که هر که خود را بر دیگری فضل داد کافر ست و بر آنند که امام جعفر صادق نمرده است بلکه پنهان شده است که در وقتی ظاهر خواهد شد و مهدی همان ست و تناسخیه میگویند که چون جان از بدن بر آید روا ست که بکالبد دیگر در آید و میگویند که هر یک عارف صاحب اسرار بجانب آن کار چنین اشارت کرده رفته است که مَا مِن مَذهَبٍ اِلَّا وَلَهٗ قَدَمٌ رَاسِخٌ فِی التَّنَاسُخِ ؎

هفصد و هفتاد قالب دیده ام ... همچو سبزه بارها روئیده ام

هزار بار خم و کوزه کرده اند مرا ... هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار

و درین جا محمدیان چنان نکته بیان کرده اند که قائل شدن شیعیان بر امر تناسخ بدان سبب ست که در عقائد آنها یک کار رجعت ست و آن بدون تناسخ راست نمی آید یعنی که می گویند نزدیک قیامت حضرت امام حسین مع نیکان بسیار نیک و بدان بسیار بد زمان خویش باز بدنیا رجوع خواهند نمود و هم یک دابه بر می آید که با مردم بسخن در می آید و آن ذات شریف حضرت علی کرم الله وجهه خواهد بود و این همه امور صریح

تناسخ ست که آن تعلق گرفتن روح ست بعد از گذشتن بدن اول بجسد آخر و لاعنیه طلحه و زبیر و عائشه را نیز لعن کنند و رجعیه
می گویند که علی باز در دنیا خواهد آمد پیش از قیامت و امروز در ابر ست و رعد آواز تنگ اسب اوست و برق آتش سم او و عجب
که چرا نگفتند که باران هم عرق تن اوست و نوشته اند که بعد رجعت علی رضی در دنیا پادشاهی خواهد کرد چهل و چهار هزار سال و از صلب
یک یک مرد شیعیان آن حضرت هزار هزار فرزند متولد شوند و هر پسری را بعد یک سال دو باغ سبز که حق تعالی در سورهٔ
رحمن بیان فرموده است بهر دو طرف مسجد کوفه بهم رسند و متربصیه خروج کردن و باغی شدن و بجنگ پیش آمدن بر پادشاه
مسلمانان روا دارند و اسامی دوازده گروه خارجیه این ست ازرقیه[1] اباضیه[2] تعلبیه[3] خازمیه[4] غازیه[5] کوزیه[6] کنزیه[7] معتزلیه[8] میمونیه[9]
محکمیه[10] اخنسیه[11] شمراخیه[12] اما آن امور که این دوازده را در آن اتفاق ست این ست که اینها هم نماز جماعت را بر حق ندانند و اهل قبله را
بگناه کبیره کافر انگارند و قائل دیدار پروردگار در آخرت نیستند و انکار صفات الهی که زائد بر ذات باشند دارند و بنده را فاعل
مختار پندارند و نیکی و بدی او را از و شناسند و تقدیر الهی را در آن دخیل نسازند و بر پادشاه ظالم هم خروج نکنند تا خود نیز عاصی
نشوند و گویند که علی بر معاویه و حسین بر یزید که خروج کردند بد کردند و علی را لسان پسر نوح دانند و با او آن معامله کنند که رافضیه
باصحاب ثلثه می نمایند و علی هذا القیاس عقائد آن گروه سست دین بسیار ست که زیاده برین من طاقت بیان آن ندارم رباعی

جمعی باکی درامانت رزائی | جمعی بصحابه زشت سب پیمائی
در جادهٔ اینها چه قدر آفت هست | در هیچ طریق نیست این رسوائی

و در آنچه این دوازده را نیز با همدیگر اختلاف ست این ست که ازرقیه معاملهٔ خواب را باور نمی دارند و مومن هر نیکی و بدی که
در خواب بیند آنرا اعتبار نمی کنند و می گویند که خواب از چهل و ششم جزو نبوت ست و حالا معاملات وحی منقطع شده است
پس هر کشف و معامله که دیگران از امامان و اولیا نقل کنند اعتبار نمی شاید غرض که منکر کرامات صحابه و امامان و اولیا هستند
چنانچه رفضیه سوای امامان منکر ولایت دیگران اند و سنیان کرامات همه صاحب کمالان را بر حق دانسته اقرار کرده اند که کرامات
الاولیاء حق و معنی این حرف نه آنست که مردم عوام فهمیده اند یعنی که اولیا بدون تقدیر و ارادهٔ خدا هر چه خواهند بکنند بلکه
تحقیق آن این ست که چنانچه مسبب الاسباب اکثر امور این جهان را بر یک دیگر اسباب مقرر کرده است همچنان بعضی کارها
را بر دعا و تصرف اخیار و اولیا نیز موقوف گذاشته است اما آن احکام هم در علم الهی و لوح محفوظ مقدر و مرتسم اند که چون
فلان ولی دعا خواهد نمود فلان کار بظهور خواهد رسید پس راست آمد که کرامات الاولیاء حق پس چون عامیان ناواقف گاه
بجناب پروردگار راهی ندارند باید که برای حصول مطالب خویش بخدمت اولیا رجوع نمایند که اگر بر دعای آنها موقوف
خواهد بود بانصرام خواهد رسید و بعضی از گروه صوفیه هم معاملهٔ خواب را چندان اعتباری نکرده گفته اند ؎

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم | چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم

و اکثری از سنیه و بعضی از صوفیه معامله

خواب ما بسیار اعتبار کرده اخبارات پیشینیان روایت کرده اند و در بیان تعبیر خیلے تاثیر دانسته حکایات ابن سیرین که از
عمدۂ معبران خواب و داخل تابعین ست و هم از دیگر معبران بیان نموده اند لیکن درین معامله معتقد محمدیان آنست که یک خواب
می باشد که آنرا رؤیای صالحه نیز می نامند و یک خیال که آنرا اضغاث احلام هم می خوانند و این خیال رجال را در اکثر حال بسبب
خلل دماغ و پریشانی حواس و اثر بعضے اغذیه می نماید و آن رؤیای صالحه اکثر بمردم صالح رست گو که صحت مزاج هم دارند و حتیاط
لقمۂ حلال نیز می کنند می نمایند و گاهی بندرت به پیش چشم باطن فاسقان و کافران نیز نمودار ساخته از بعض امور غیبی خبردار
و هوشیار می گردانند و باز این خواب و رؤیا بر دو نوع می باشد یکی آنکه آنچه رائی دیده است وقتی در خارج آن معامله را هم مشاهده اش
می نمایند و دیگر بدان عنوان که آنچه نائم در خواب دیده در بیداری بضد آن آشکار می سازند پس آن تعبیر طلب می باشد و کسے که
ازان علم و آگاهی دارد و سر آن می داند آنرا برای فهمانیدن امتیاز و فرق آن خواب و خیال پیرایه رفتۂ صاحب کمال می باید که عالم
ارواح و عالم ملکوت و عالم مثال در نظر بصیرتش پیدا و آشکارا باشد تا قلب صافش آئینه داری عکوس صور آن عالم و نقوش
لوح محفوظ نموده مو بمو و حرف بحرف به پیش مردم ظاهر و روشن گرداند و اباخیه می گویند که ایمان قول و عمل ست نیت در و
شرط نیست و ثعلبیه میگویند که کارها بوقت یعنی بجمع اسبابهاست نه بقضا و تقدیر خداست و خارمیه میگویند که ایمان فرض مجهول
است بنص قطعی شناخته نشده است و خازمیه میگویند که ترک کنندۂ غزا کافرست و کوزیه در طهارت اندام را سخت می مالند و د
شستن بدن نجس و جامۂ ناپاک چندان مبالغه می کنند که زوال عین و اثر او شود و بدون آن پاک نمی دانند و در غسل دلک
را فرض می دانند و در هیچ چیز جوهر نیافته بقای عرض قائل هستند که همه عالم را اعراض مجتمعه میدانند و در سراویل نماز روا
ندارند که شاید دران باد باقی مانده باشد و هر امتی که بطریق شریعت باشد او را آل پیغمبر شمارند و هر فرزندی که بخلاف سنت بود آل او
ندانند بموجب این حدیث که آلی مَن سَلَکَ عَلٰی طَرِیقَتِی و هم بر طبق فرمودۂ پروردگار که از حال پسر نوح اخبار کرده است که
اِنَّہٗ لَیۡسَ مِنۡ اَہۡلِکَ اِنَّہٗ عَمَلٌ غَیۡرُ صَالِحٍ از اهلش نمیگارند و کنزیه مال جمع کنند و زکوة آنرا فرض ندانند و معتزلیه منکر
کتاب و حساب و میزان و صراط هستند و می گویند که بدون این چیزها مومنان و کافران به بهشت و دوزخ روند و اصلح را
بر ذات او سبحانه واجب دانند و نماز نگذارند پس بد مردم و گویند ایمان کسب بنده است و میمونیه می گویند که قرآن محدث
است و آنچه در مصحفهاست حکایت قرآن ست جز قرآن و افعال بندگان مخلوق الهی نیستند و مردگان را از صدقه
و دعای زندگان هیچ سود و منفعت نیست و هیچ کس را ولایت شفاعت نه و معراج پیغمبر تا بیت المقدس بیش نبود و فرشتگان
فاضل تر از مومنان اند و عقد نکاح کافران و مومنان برابرست و کرامات اولیا حق نیست و خدای تعالی آفریدگار آنگاه
شد که خلق را بیافرید و روزی ده آنگاه شد که روزی داد پیش ازان خالق و رازق نبود و خدا قادر و عالم بذات خود ست

نه بصفت علم و قدرت یعنی که خدارا صفات نیست خواه صفات ذاتی باشند خواه فعلی وانچه در عدم ست که هنوز در وجود نیامده باشد
آنرا شی می گویند و نزد آنها روا است که اهل بهشت بمیرند و بعد چندی نیست شوند و اگر کسی را کشته باشند گویند که باجل خود
نمرده است اگر نمی کشتند نمی مرد و علامات قیامت را منکر اند چون بیرون آمدن دجال و یاجوج و ماجوج و جز آن و مطلقهٔ ثلثه را
بی آنکه حلال کنند بغیر تاویل عقد نکاح جائز دارند و گویند که عقل فاضل تر از علم ست و پیغمبر خدا در شب معراج سخن خدا بحقیقت
بی واسطه نشنیده است و محکیه گویند که عرش عبارت از بلندی و کرسی عبارت از علم اوست و حجابها عبارت از منع دیدار و لوح
عبارت از جمله حکمتها و قلم عبارت از تقدیر ست و رزق حرام نیست و انبیا در ذات خود معصوم اند و پیغمبر پیش از پیغمبری حمل
نبود و بعد از ان شد و پس از مردن نبی نیست و پیش از وحی نه کافر بود نه مومن و سنیان می گویند که اَلْاَنْبِیَاءُ غَیْرُ مَعْزُوْلِیْن
و آنها در جواب گویند نبوت و رسالت بمنزلهٔ کار و خدمت ست پس چون آن بدیگری مقرر شد اهل کار سابق البته معزول
گردید چنانچه شما هم در باب دین پیغمبر آخر زمان چنین یقین دارید که دِیْنُهٗ نَاسِخُ الْاَدْیَانِ و در ین امر محمدیان چنین بیان
کرده اند که سنیان آن حرف را که بتقلید مجتهدان خویش گفته اند حق ست لیکن کنه آنرا ندریافته در جواب مخالفان عاجز
شده اند که آن دو معنی دارد یکی آنکه چنانچه مومنان و مسلمانان و اولیا و اتقیا خوف خاتمه دارند و از زوال مرتبهٔ قرب خویش
ایمن نیستند انبیا آن خطره ندارند و هرگز از مقام قرب نبوت خود نمی افتند و دیگر آنکه چون نبی را از دار فنا بر می دارند
و کار او را بدیگری حواله می کنند او در عالم برزخ که ازین جهان تنگ وسعت بسیار دارد ارواح امت زمان خود را ترقی
می کنانند و بجانب قرب حق تعالی می خوانند و تا قیام قیامت بکار رسالت سرگرم میباشد و بروز آخرت شفاعت کرده هر یکی
امت خود را بجنت می رسانند و باز از ان مقام هم که مرتبهٔ عروج جسد بشری تمام می گردد ارواح حضرات انبیا علی نبینا
و علیهم الصلوة والسلام بقرب معنوی و عروج حقیقی خود عازم تر گردیده خود بعنوان بی کیفی بجانب بیچون حقیقی خرام
می کنند و ابد الآباد دران ترقی و عروج معنوی می باشند و هم امتیان و پیروان خود را از مقام شان عروج کنانیده بعقب
خویش بعنوان بی رنگی کشان کشان می برند و همیشه مراتب قرب و معرفت او سبحانه را در بارهٔ ایشان می افزایند که
گاهی بپایان تمامی قرب الهی را نمی رسانند | ع بماند تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی | پس باعتبار این معامله و کار رسولان
بشر از رسولان ملائکه افضل می باشند که آنها مقام مقرری دارند و از ان تجاوز نمی کنند و در آخر کار خاکیان بختیار از فضل
پروردگار از همه ناریان و نوریان هم بیشتر گذار کرده بقرب بی کیف بیچون حقیقی مشرف می گردند پس این ست
معنی آن بیان نزدیک محمدیان که اَلْاَنْبِیَاءُ غَیْرُ مَعْزُوْلِیْنَ وَرُسُلُ الْبَشَرِ اَفْضَلُ مِنْ رُسُلِ الْمَلَائِکَةِ وَعَامَّةُ الْمُؤْمِنِیْنَ
اَفْضَلُ مِنْ عَامَّةِ الْمَلَائِکَةِ و اگر چه درین تحقیقات بیان همه فرقه های مخالف سنیان و صوفیان قیل و قال بسیار دارند لیکن بشرح و بسط آن نمی پردازد

که هر که عالم و خبردار است میداند و آنچه می گویند که هرگز کسی مزد عمل خود نیابد هرچه یابد باراده و خواهش حق یابد و شمراخیه
میگویند که زنان چون ریاحین اند یعنی چنانچه بوی ریاحین بی ملک مباح ست هر زنی که هست بی نکاح مباح ست لیکن این قدر هست که زن بی شوهر را
تصرف کردن روا می دارند و زن شوهردار را ظلم می شناسند و در مذهب بعضی سنیان زنان کتابیه را بنکاح در آوردن روا
داشته اند و لیکن چون او سبحانه صریح در قرآن مجید می فرماید که وَلَا تَنْكِحُوا الْمُشْرِكَاتِ حَتّٰى يُؤْمِنَّ وَلَأَمَةٌ مُؤْمِنَةٌ خَيْرٌ مِنْ مُشْرِكَةٍ
وَلَوْ أَعْجَبَتْكُمْ وَلَا تُنْكِحُوا الْمُشْرِكِينَ حَتّٰى يُؤْمِنُوا وَلَعَبْدٌ مُؤْمِنٌ خَيْرٌ مِنْ مُشْرِكٍ وَلَوْ أَعْجَبَكُمْ بنابران محمدیان نکاح با زنان
کتابیه جائز نمی دانند و آنان که درین آیت چنان تاویل نموده اند که زنان اهل کتاب را مشرک نفهمیده اند پس باید که
مردان آنها را هم مشرک ندانسته نکاح عورات خود را نیز بدانها روا دارند و آنها را هم کافر نخوانند و جهاد را با آنها موقوف کنند
و از سر این قباحت واقف نگردیده اند که چنانچه فرزندان را طرف داری قبائل پدر غالب می باشد همچنان از جانب داری
عشیرهٔ مادر نیز خالی نمی باشند پس بالطبع آن چنان فرزندان مشترک مومنان و کافران مُصَدِّقُ الدِّينَيْن خواهند بود و
سنیان نیز مصدق الدینین را در مذهب خویش کافر میدانند و از آن معامله و کار در میان امت مرحومه خلل و فساد بسیار
پیدا و آشکار خواهد گردید و هر که عاقبت اندیش خواهد بود شناعت آن کار را خواهد فهمید و ازین آیات این اشارات را
در یابند که هرگاه او سبحانه مومنان و مسلمانان را از محبت و مودت مشرکان و کافران منع می فرماید نکاح کردن با آنها
کجا روا می دارد که صریح در جاها چنین می فرماید که يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا الْيَهُودَ وَالنَّصَارٰى أَوْلِيَاءَ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ
بَعْضٍ وَمَنْ يَتَوَلَّهُمْ مِنْكُمْ فَإِنَّهُ مِنْهُمْ إِنَّ اللّٰهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا الْكَافِرِينَ أَوْلِيَاءَ مِنْ
دُونِ الْمُؤْمِنِينَ أَتُرِيدُونَ أَنْ تَجْعَلُوا لِلّٰهِ عَلَيْكُمْ سُلْطَانًا مُبِينًا و دیگر بدانند که در مذهب سنیان و مشرب همه طوائف صوفیان
مرشدان را با زنان مسترشدهٔ خود نکاح کردن جائز می دانند و هم اگر مریدان بعد مردن و یا طلاق دادن زنان پیران و شیخان خود را
بنکاح در آرند روا می شناسند و بخلاف آنها درین و آئین خالص محمدیان مریدان و مسترشدان را فرزندان معنوی می دانند و شیخان
و مرشدان را بجای پدران حقیقی می شناسند بنابران با همدیگرشان نکاح جائز نمی دانند و دوازده گروه جبریه این اسامی دارند
مضطریه[1] افعالیه[2] معیه[3] مفروغیه[4] نجاریه[5] متمنیه[6] کسبیه[7] سابقیه[8] حبیبیه[9] خوفیه[10] فکریه[11] حسیه[12] همه جبریه درین امور متفق اند که حق تعالی
نمی داند شی را قبل وجود او و علم او سبحانه حادث ست و اتفاق دارند با معتزله در نفی رویت و خلق قرآن و اثبات معرفت
بعقل قبل از ورود شرع و بهشت و دوزخ نزد ایشان فانی شوندگانند و مضطریه می گویند که همه خیر و شر خدای راست و ما را
دران اختیاری نیست و بروز قیامت بنده را باکی و عقوبتی نیست و افعالیه می گویند هر خلق را فعلی ست لیکن با فعل قدرت نیست
و معیه می گویند خالق را قدرت ست لیکن فعل نه و بظاهر قدرت و فعل هر دو بنده راست فاما بحقیقت هیچ اختیاری نیست و مفروغیه

می گویند هرچه شدنی بود شد این ساعت چیزی از کسی نمی آید که اِنَّ اللّٰهَ تعالیٰ خَلَقَ الاشیاءَ وَ فَرَغَ وَ استراحَ وَ جَفَّ القلم
وَکُلُّ شَیْءٍ یَظْهَرُ فِی وَقْتِہٖ مِنْ غَیْرِ اَمْرِ اللّٰہِ و نجاریه می گویند که خدای تعالی خلق را بیافرید بر علم نه بر معلوم و عذاب کند خلق را بر فعلهای
خویش نه بر فعلهای ایشان و قائل اند بنفی صفات او سبحانه و می گویند که چون قرآن نوشته شود جسم ست و چون خوانده شود عرض
و تمنیه می گویند که خیر آنست که بدان نفس ساکن شود و شر آنست که مکروه دارد آنرا و کتبیه می گویند که ثواب و عقاب زیاده و کم نشود
بعمل نیک و بد و سابقیه می گویند که سعادت و شقاوت پیش ازین نوشته اند پس طاعت سود ندارد و گناه زیان نرساند و حبیبیه
می گویند که دوست عذاب نکند مر دوست را و ما مسلمانیم و دوست خدائیم پس خدا هرگز عذاب نکند دوستان خود را و خوفیه اندیشه
و خوف خطرات قلبیه بسیار دارند خیر باشند خواه شر برای آن که در هر دو جهان بموجب مقتضا و آثار آن نتایج و ثمرات پیدا و آشکا
شناسند و اتباع و پیروی خطرات قلبی که از امور نیک باشد یا بد بر خویشتن لازم انگارند و حتی المقدور خطرهٔ بد را در دل جای گیر
نگردانند از برای آنکه برین خبر یقین دارند که اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ

ای برادر تو همین اندیشهٔ ۝ مابقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گل ست اندیشهٔ تو گلشنی ۝ ور بود خار تو هیمهٔ گلخنی

و باختیار خود فال بد نزنند که نتیجه آنرا نیز شنفی اند ع
مزن فال بد کاورد حال بد

و می گویند که تکلیف بر بندگان بجز ایمان و بیرون آمدن از کفر و عصیان دیگر هیچ نیست
و بار بار تکرار عبادات فرض و ضروری نه و فکریه میگویند که فکرت در صنع آن خالق بهتر ست از عبادت بجهان گردی باید پرداخت
و بتماشای صنع صانع باید ساخت که هر کرا علم و معرفت زیاده شود فضل او بر دیگران ثابت گردد و عبادت ازو ساقط شود و بدان
فضل واجب گردد بر همه خلق که ما یحتاج ضروری را باو رسانند و اگر نرسانند فاسق و بزه کار شوند که او در دل مردمان حقی پیدا کرده است
و فرضیت کسب ازو بر خاسته است همین قدر برو مانده است که تعلیم علوم بدیگران نماید و اعتقاد صحیح آنست لَا یَصِلُ العَبْدُ اِلٰی دَرَجَۃٍ
یَسْقُطُ عَنْهُ الاَمْرُ وَالنَّهْیُ و حصیه می گویند که چون بندهٔ مسلمان را عمل نیک نباشد او شریک بود در عمل کسی که او را عمل نیک بسیار
بود چرا که جمله بنی آدم از یک پدر و یک مادر اند پس در دولت آخرت نیکوکار بندگان گناهگار هم بقدر رهائی از عذاب نار شریک
باشند و بمذهب اینها در مال دنیا قسمت نمی باشد یعنی میراث و ترکه نیست همین قدر هست که توانگران و مالداران قبیله و آشنایان
مفلس بقدر احتیاج ضروری شان رسانند و الا عاصی و بزه کار شوند و مال مردگان حق غازیان و مسافران و مسلمانان و
درماندگان ست خلیفه و متولی را باید که بجایش برساند و بموقع قسمت کند و می گویند که توفیق پیش از فعل ست و دوازده گروه
قدریه برین اسامی اند احمدیه[1] ثنویه[2] کیسانیه[3] شیطانیه[4] شریکیه[5] وهمیه[6] دهریه[7] ناکثیه[8] متبریه[9] قاسطیه[10] نظامیه[11] منزلیه[12] اما انچه دران این
دوازده را اتفاق ست این ست که می گویند روا باشد چیزی که نزدیک خدا کفر ست نزدیک خلق ایمان بود و نماز جنازه را واجب
ندانند و گویند که توفیق بعد از فعل ست و در مذهب اهل سنت و جماعت بخلاف این هر دو برابر ست که هیچ یکی تقدیم و تاخیر ندارد

چنانچہ تفصیل آن در فقہ اکبر مذکور ست و میگویند کہ خدا امام یعنی اکثر ہا در خواب رحمت می باشد و بخلاف اینہا ہمہا می گویند کہ
خواب بر خدا روا نیست او ہمیشہ بیدار ست چنانچہ خود ازین معنی فرمودہ است کہ لَا تَأْخُذُهٗ سِنَةٌ وَّلَا نَوْمٌ و اینہا می گویند کہ ما مید انیم
کہ از روز میثاق و روز الست ما مومنیم یا کافریم ہر چہ ہستیم آن می شویم و دیگر با ختیار بندہ قائل اند و افعال را بقدرت او می دانند و
ارادہ و تقدیر خدا را در افعال و شریک نمی شناسند پس این ہر سہ گروہ کہ رافضیہ و خارجیہ و قدریہ باشند نسبت اعمال بندہ بہ بندہ
کنند و او را خالق افعال خودش دانند و بمقابل اینہا سنیان خالق افعال نیک و بد ایزد سبحان را شناسند و این کریمہ را بر یقین خود
سند آرند کہ اللّٰہُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُوْنَ اما چون آنہا نیز در جواب بسیار آیات پروردگار برای استشہاد اعتقاد خود می خوانند کہ او سبحانہ در
بسیار جا نسبت افعال بندہا با ختیار آنہا کردہ احکام اوامر و نواہی شرعی را بران مقرر گردانیدہ است آن سنیہ نیز از شنیدن آیات
ناچار اقرار اختیار بندگان کردہ بران یقین خود چنین اعتقاد را ہم افزودہ اند کہ وَلِلْعِبَادِ اَفْعَالٌ اِخْتِيَارِيَّةٌ يُثَابُوْنَ بِهَا وَيُعَاقَبُوْنَ
عَلَيْهَا و بمقابل این ہر چہار گروہ فرقہ جبریہ نسبت ہیچ فعل نیک و بد را بہ بندہ نمی کنند و او را محض بی اختیار می دانند و آن چنان
آیات برای ثبوت اعتقاد خود می خوانند کہ معانی آنہا این ست کہ او سبحانہ فرمودہ است کہ اگر ما می خواستیم ہمہ بندگان را مسلمان
می کردیم و یکی را کافر نمی گردانیدیم لیکن از ازل تقدیر ما چنین رفتہ است کہ ہر دو جا را کہ بہشت و دوزخ باشد از مومنان و کافران
پر گردانیم و جائی فرمودہ است کہ کسی را کہ ما ہدایت می کنیم ہیچ یکی قدرت ندارد کہ او را بضلالت اندازد و ہر کرا ما گمراہ میگردانیم
کسی مجال نمی یابد کہ او را براہ آرد و ہم جای بسیار قدرت و اقتدار خود را باظہار آوردہ ہمہ بندگان و تمام مخلوقات را بزیر حکم و تقدیر
خویش مجبور و بی اختیار می خواند پس ما بندگان را بموجب این ہمہ اخبار خویشتن را محض بی اختیار باید فہمید و ہر کار را بجناب
فاعل حقیقی حوالہ باید گردانید و چون محمدیان ازین ہمہ مباحثان این بیان را شنیدہ آن ہمہ آیات قرآنی را دیدہ اند میگویند
کہ الحق او سبحانہ ہمہ بندگان و افعال آنہا را خلق کردہ اعمال بندگان را بذات آنہا ہم نسبت دادہ است و در جائی ما بندگان
مسلمان را بدین آداب دانی و مراتب شناسی نیز راہ نمونی فرمودہ است کہ افعال سیآت را بنفس خود نسبت دہیم و اعمال
حسنات را بجناب پاک او حوالہ کنیم و بہمہ آیات او ایمان آوردہ بموجب فرمودہ اش اقرار نمائیم و شما بہ بعضی آیات او گرویدہ
از بعضی آیاتش انکار دارید کہ این کریمہ از حال شما خبر می دہد کہ اَفَتُؤْمِنُوْنَ بِبَعْضِ الْكِتٰبِ وَتَكْفُرُوْنَ بِبَعْضٍ و ما اگرچہ نمود
کثرت را از مرتبہ وحدت حقیقی می دانیم و حرکات و سکنات ہمہ مخلوقات را بلا تشبیہ چون حرکات لعبتان بی جان از
تحریک سر رشتہ لعبت بازی می فہمیم لیکن از ان جا کہ خالق بیچون اجساد بندگان را از خاک آفریدہ جانی و قدرتی و ارادہ
و اختیاری ہم باعتبار صورت و مجاز در انہا بخشیدہ اعمال و افعال شان را بر دو گونہ مقرر کردہ است کہ بعضی در ارتکاب
افعال در خود اختیاری ندارند در ان صورت نہ ثواب می یابند نہ لائق عذاب می گردند و بعضے در ترک و کسب اعمال در خویش

اختیار بدیهی می یابند موافق آن سزاوار جزا و سزا می شوند و آن صور بی جان در خود اراده و اختیاری و قدرتے ندارند بلکه
لعبت بازان از تحریک سررشته حکمت خویش حرکات و افعال بسیار از ان صورتان بإظهار می آرند بنابرین عاقلان هوشیار
بحقیقت و مجاز هم نسبت افعال و کار بآن صور بی جان و بی اختیار نمی کنند و این مثال را نیز بر کارهای مخلوقات آن
بی مثال بعینه مطابق می یابیم پس بندگان بحقیقت بی اختیارند لیکن چون در صورت اختیاری دارند هر کاری که میکنند
باعتبار مجاز نسبت آن فعل بآنها کرده می آید و هم آخر کار مزد و نتیجه آن بآنها می رسد و از قدرت و حکمت آن قدیر و حکیم
بندگان سعید و لئیم که مرتکب اعمال و افعال نیک و بد می گردند بحقیقت و صورت از خویشتن فهمیده در ذات و نفس خود
از ان همه کار امیدوار و شرمسار می شوند و کسانی را که ازین کار و اسرار آگاهی بخشیده اند و واقف ساخته اند که ما در صورت
و مجاز اختیاری داریم لیکن در معنی و حقیقت بی اختیاریم نتیجه و ثمرهٔ این چنین عرفان آن می باشد که آن چنان کسان مصدر
افعال قبیحه و اوصاف ذمیمه نمی مانند و اگر بطریق ندرت بمقتضای طبیعت بشری و خواهش نفسانی و دلالت شیطانی سهوی
و خطائی و عصیانی بوقوع میرسد آنرا بطرف خویش نسبت کرده در ذات خود منفعل می گردند و خویشتن را مقصری نافرمان بردار
می فهمند بدان سبب استغفار بسیار می کنند و یقین دارند که مارا این کار بنار می رساند اگر کریم غفار مغفرت نمی فرماید و همه اعمال حسنه
خود را بجناب فاعل حقیقے نسبت کرده از فضل و رحمت او امیدوار می مانند که از تعلیم آن علیم یقین دارند که تقدیر او چنین
رفته است که از بعضے بندگان باعتبار اختیار صوری اعمال حسنات می کنانند و در جزایش بجنت می رسانند و از بعضی افعال
سیآت بوقوع می آرد و در سزایش بدوزخ روان می گرداند چنانچه او سبحانه خود ازان معامله اخبار می فرماید که لَا یُسْئَلُ
عَمَّا یَفْعَلُ وَهُمْ یُسْئَلُوْنَ اما کرا زهره و مجال است که نکته و اسرار آن کار از جنابش استفسار نماید و کجا هر کدام را آن علم
و معرفت بخشیده اند که از کیفیت هر کار و ماهیت همه اسرار باخبر گردیده دریابد که مبدأ خلقت و حقیقت همه نیکوکاران و بدکاران
مقتضای ظلال اسمای جمالی و جلالی آن بی نیاز غفار و قهار گردیده است پس خواه و ناخواه ظاهر و باطن شان بجانب
مبدأ و اصل خویش مائل و کشان می باشد که کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهٖ و در آخر کار همه مربوبان بی اختیار تجلیات رب خود
مشرف گشته بموجب مقتضا و آثارش حوصله و استعداد پیدا کرده خرسند و راضی می گردند و مادامی که خودشناس نمی شوند
و نسبت با رب خویش پیدا نمی کنند متالم و معذب می باشند چنانچه شرح آن اطناب می خواهد و هم مناسب نمی نماید تا
کدام ساده دلی را شبههٔ بیجا پیدا نگردد و هم درین کار محمدیان هوشیار چنان بیان کرده اند که بحقیقت فاعل و خالق
هر چیز و عمل کسی می باشد که او خود مختار بود و مخلوق نباشد و آنکه خودش بحقیقت بی اختیار و مخلوق بود خالق گفتنش نازیباست
چنانچه باعتبار مثل اگرچه نجار و نویسنده و غازی از تیشه و قلم و علم بسیار صور و حروف و کار پیدا و آشکار می گرداند لیکن

هیچ عاقلی آن چیزها را که آلهٔ فعل فاعل اند فاعل نمی داند و خالق نمی خواند بنابران آن خالق جبار هم درین کریمه برای
اظهار آن اسرار اخبار فرموده آن خالقان کذاب مدعیان اختیار را ملزم و شرمسار می گرداند که وَالَّذِينَ يَدْعُونَ مِن دُونِ
اللّٰهِ لَا يَخْلُقُونَ شَيْئًا وَهُمْ يُخْلَقُونَ أَمْوَاتٌ غَيْرُ أَحْيَاءٍ وَمَا يَشْعُرُونَ أَيَّانَ يُبْعَثُونَ ؎ بس کنم خود عارفان را این بس ست
نکتهٔ کافی ست گر عارف کس ست و دران امور که این دوازده دریک دیگر نیز اختلاف دارند این ست که احمدیه و ضبعیت
اعمال را اقرار می کنند و سنت را انکار می آرند و ثنویه می گویند که نیکی از یزدان ست و بدی از اهرمن و کسانیه میگویند که مائی و نیم ایم
کر افعال و اقوال مخلوق ست یا نه و شیطانیه میگویند که خدای تعالی شیطان را در خارج نیافریده ست سوای اوصاف ذمیمهٔ
انسانیه که درون خود دارند و آثار آنرا در خارج هم بظهور می آرند و شرکیه میگویند که فعلها فقط از بنده نیست بلکه از آثار و مقتضای
اسبابهاست که مخلوق اویند لیکن دران میان اختیار او شریک غالب ست و دهریه گویند که جهان ناپیدا نشود و همه احکام
الٰهی برقرار اند هیچ یکی منسوخ نگردد و منتظر اند پیغامبری را از عجم که ناسخ ملت محمدی باشد و ناکثیه گویند که روا باشد شریک گردیدن
امامان را در نبوت و بر بادشاهان دنیا خروج نمودن و خصومت کردن جائز ست و متبریه گویند که هر که گناه کبیره عمداً کرد
کافر گشت و هرگز توبهٔ او قبول نشود و قاسطیه گویند که کسب فریضه ست و نکوهیده دارند زاهدان خلوت نشین و عابدان گوشه گزین
را و هر که تعطیل اختیار کند آنرا متوکل ندانند و سنیان نیز کسب را فرض دانند و متوکل آنرا خوانند که کسب را با توکل جمع کند و صوفیان
بعد حصول قوت یقین برای نفس مطمئنه رها کردن کسب را جائز دارند و این کریمه را سند می آرند وَمَن يَتَّقِ اللّٰهَ يَجْعَل لَّهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ
مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ و محمدیان مطابق همه آیات قرآنی و احادیث مصطفوی بموجب وقت حالات
خود عمل می نمایند که چون بمقام اول خود که شریعت ست می باشند از کسب حلال روزی را بدست می آرند و بموجب آن احکام اقدام می نمایند که
ع با توکل زانوی اشتر ببند و اگر بی کسب و سعی بنوعی و سببی از نصیب و قسمت مال حلال را می یابند بدان بسنده نموده
قانع می باشند و یا بقوت آن بدیگر کار حلال اشتغال می نمایند و اگر ازان مقام اول خود بخرام در آمده اقدام را در راه طریقت میگذارند
و بسلوک تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب مشغول می گردند در اول بار برای ازدیاد یقین و اطمینان قلب خود ترک کسب و تعطیل اسباب
کرده توکل خود را درست و مستحکم می نمایند و دران زمان بر طبق آن حکم و فرمان عمل می کنند که قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ و چون از سلوک طریق
گذشته بمنزل مقصود می رسند یعنی که بدرجهٔ حقیقت می پیوندند نه تابع اسباب و نه محتاج کسب می باشند و نه بالکل ترک اسباب
می کنند لیکن بقدر ضرور مراعات هر دو امر ناگزیر تقدیر را می نمایند که باعتبار اکثریه سبب افعال آن فعال حکیم را چنان میبینند
یعنی که نه بسان وحشیان از جرگهٔ آدمیان وحشت و رم می نمایند و نه بقسم دیوانگان و مجذوبان در حق دیگران بدخلقی و آزار را
می پسندند و نه بنوع طامعان و محتاجان دست طمع را دراز کرده باب مصاحبت و مخالطت بر اهل دنیا و صاحب غفلت

مفتوح می سازند بلکه از کمال بی نیازی و بی پروائی خُلق محمدی و اخلاق خدائی را کار فرموده قدری مصاحبت و صحبت
اهل زمان خود را که طالب آخرت و جویای دیدار پروردگار خود می باشند و وا داشته از شفقت و رحمت پند و نصیحت را که
مناسب حال هر کسی می باشد هم دریغ نمی دارند پس بتحقیق اینها بموجب همه آیات قرآنی و احادیث مصطفوی عمل نموده اند
و دیگران ببعضی احکام گرویده اند و از بعضی محروم مانده اند که در وقتی جناب حضرت پیغمبر و خدمت کبار صحاب علیه و علیهم
الصلوة والسلام بکسب و تجارت اقدام فرموده اند و در وقتی بتعطیل در آمده بتوکل گیری هم گذران کرده اند و در زمانی بغزاو
جهاد در آمده غنیمتها بدست آورده اند و در ان زمان از زبان پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه وسلم چنان بیان شنیده اند که انا نبی
بالسیف و هم آن سرور صلی الله تعالی علیه وسلم فرموده است الکسب سنتی والتوکل حالتی پس هر مسلمانی و مومنی پیرو سنت
و حالت او می باشد اگر ضعیف است ایمان او پس طریق او کسب است و اگر قوی است پس طریق او حالت اوست صلی الله
علیه وسلم و نیز آن جناب چنان ظاهر گردانیده است که هر یک نبی را حرفه بوده است و مرا دو حرفه هست که یکی فقر و دیگری
جهاد است و هم فرموده است که روزی مرا بر نیزه من بسته اند پس بموجب آن سنت محمدیان هم بحرفهٔ فقر میگرایند و هم بکار
جهاد که بچندین نوع است در آمده با نفس خود جهاد و دارند و هم با مردم زمان خویش بموجب قدرت و وقت و حالت محاربه
و مجادله بادست و زبان و انکار قلبی می نمایند و چنانچه آن پیشینیان بدان غزا غنیمتها بدست می آوردند بر تن و جان این
موخران هم ازین جهاد صغر و اکبر بسیار ابواب فتوحات غیبی و معارف لاریبی می کشایند و هم بهمان عنوان روزی این
موقنان را بر علم راستی یقین آنها بسته اند که از ان حال شان نیز مخبر صادق صلی الله تعالی علیه وسلم چنان بیان
فرموده است که عوام کالانعام را بکسب و سعی روزی می خورانند و خواص را بسبب یقین آنها می رسانند که باین چنین کریمه
ایمان آورده بتوکل می گرایند که وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا و همه اصحاب صفه که درویشان مهاجر اند و قریب
چهار صد تن بودند چون عمار و بلال و ابن مسعود و امثال ایشان رضی الله عنهم در مدینهٔ سکینه منزلی نداشتند در مسجد حضرت
پیغمبر و بر در آن سرور صلی الله تعالی علیه وسلم روز و شب می گذرانیدند و در خدمت حضورش حاضر بوده نه بکسب
می ساختند و نه بسوال می پرداختند چنانچه این آیت صریح از حال آن رجال بیان می نماید که لِلْفُقَرَاءِ الَّذِينَ أُحْصِرُوا
فِي سَبِيلِ اللَّهِ لَا يَسْتَطِيعُونَ ضَرْبًا فِي الْأَرْضِ يَحْسَبُهُمُ الْجَاهِلُ أَغْنِيَاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ تَعْرِفُهُمْ بِسِيمَاهُمْ لَا يَسْأَلُونَ
النَّاسَ إِلْحَافًا و نظامیه گویند که ابتدای عالم را کسی نمی داند از همیشه بوده و همیشه باشد و خدای تعالی شی است و
سنیان نیز اطلاق شی بر حق تعالی کنند یعنی جزئی حقیقی ای موجود ثابت الذات و منزلیه می گویند که ما نمی دانیم که
تقدیر هر کار کرده است یا نکرده است و دوازده گروه جهمیه این اسامی دارند معطلیه[۱] ترابعیه[۲] مراقبیه[۳] واردیه[۴] حرقیه[۵]

مخلوقیہ غیریہ فانیہ زنادقیہ لفظیہ قبریہ واقفیہ و در انچہ این دوازدہ را باہم اتفاق ست این ست کہ میگویند ایمان
بدل ست جز اقرار زبان و از سوال منکر و نکیر و حوض کوثر و ملک الموت و سخن گفتن حضرت موسی با خدا منکر ند و در انچہ
اختلاف ست اینست کہ معطلیہ میگویند کہ نامہای خدا و صفات او مخلوق ست و ربعیہ میگویند کہ علم و قدرت و مشیت
مخلوق ست و متراقبیہ میگویند کہ خدا با جاست و دیدار او اینجاست پس چہ احتیاج وعدۂ فرداست و واردیہ گویند کہ ہر کہ
در دوزخ رفت بیرون نیاید و مومن در دوزخ نرود و حرقیہ گویند کہ اہل دوزخ چنان بسوزند کہ از ایشان یکی زندہ
نماند و مخلوقیہ گویند کہ قرآن مخلوق ست و غیریہ گویند کہ محمد صلے اللہ علیہ وسلم حکیم و دانا بود نہ رسول و فانیہ گویند کہ بہشت و
دوزخ مع باشندگان آنجا فانی شوند و زنادقیہ گویند کہ معراج پیغمبر بجان بود نہ بہ تن و لفظیہ گویند کہ لفظ و ملفوظ ہر دو یکے اند
یعنی کہ قرآن سخن خوانندہ است نہ سخن خدا و سنیان می گویند کہ لفظ از لافظ ست و قرآن کہ مدلول آن الفاظ و الہ است قرآن
خدای تعالی ست و قبریہ گویند کہ ہر معاملہ کہ ہست از ثواب و عذاب در قبر بروح بندہ می شود ہیچ احتیاج آخرت و حشر اجساد
نیست کہ مَنْ مَاتَ فَقَدْ قَامَتْ قِیَامَتُہٗ و محمدیان درین بیان می گویند کہ موت قیامت صغری ست و قبر برزخ ست درمیان
دنیا و آخرت کہ در انجا روح را نمونہ ہر دو عالم می نمایند و باز در وقتی مقرری قیامت کبری باہم برسرش می آرند و حشر جسد او نیز میکنند
و واقفیہ گویند کہ عالم واقعی موجود ست قدیم ست و معدوم شی ست نہ آنکہ بسان گمان سوفسطائی و بعضی صوفیہ وغیرہ موہوم
و متخیل و اعتباری و فانی ست و دوازدہ گروہ مرجیہ بدین اسامی ست تارکیہ شانیہ راجیہ شاکیہ بہشتیہ عملیہ منقوصیہ مستثنیہ
اثریہ بدعیہ مشبہیہ حشویہ تارکیہ می گویند کہ بعد از ایمان چیزی فریضہ نیست یعنی ہر کہ ایمان آورد بعد ازان ہرچہ بکند باکی ندارد مومن ست
و شانیہ میگویند کہ ہر کہ خدای را شناخت و لا الہ الا اللہ گفت بعد ازان ہیچ معصیت در ایمان او نقصان نمی آرد و ہیچ طاعت
دران شناخت موہبی او نمی افزاید و او بی پرسش در بہشت می آید کہ مخبر صادق صلی اللہ علیہ و علی آلہ وسلم فرمودہ است مَنْ قَالَ
لَا اِلٰہَ اِلَّا اللہُ دَخَلَ الْجَنَّۃَ بِلَا حِسَابٍ وَ اِنْ زَنٰی وَ اِنْ سَرَقَ و محمدیان می گویند کہ این حکم در حق کسی ست کہ از قال مجازی
بحال حقیقی پیوستہ باشد یعنی کہ از ایمان صوری گذشتہ با ایمان معنوی پیوستہ بود کہ آلہیات و تصرفات جمیع آلہۂ باطلہ کہ عبارت
از ماسواست از محیط عرش تا مرکز فرش از پیش دیدۂ بصارت و چشم بصیرتش ناپید او فانی گردیدہ بود و قلب مومنش اثبات للہ
ہیچون کردہ باشد و چون مومنان رتبۂ معصومیت ملائکہ ندارند اگر بمقتضای بشریت و دلالت شیطانی سہوی و خطائی و جرمی
و عصیانی ہم بوقوع می آرند کریم بندہ نواز از برکت ایمان عفو می فرماید و بجنت می رسانند و راجیہ می گویند کہ فرمان برداری
بر کمال در صدق مومن می افزاید و از نافرمانی یقینش می کاہد و شاکیہ در وجود ایمان خود شک می ارد و نفی حقائق اشیا میکند و بعدم
معرفت صانع قائل ست و سنیان بوجود حقیقت اشیا قائل اند و کسی را کہ نفی معرفت صانع کند کافر دانند چرا کہ یک مجتہد شان

درحق معرفت او سبحان چنین بیان کرده است که عَرَفْنَاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ وَلٰکِنْ مَا عَبَدْنَاکَ حَقَّ عِبَادَتِکَ یعنی که شناختیم ترا در خور طاقت بشری و آنکه آن سرور صلی الله علیه وسلم بیان نفی معرفت فرموده است آنست که لائق شناخت جناب او سبحانه باشد که آن از هیچ ممکن نمی آید رباعی

قومی متفکراند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادی که بر آید ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست نه این

و بهشتیه گویند که ایمان علم ست و یقین گو که مومن اعمال جوارح نداشته باشد بهشتی ست و عملیه گویند که ایمان عمل ست و کار نه صدق و اقرار که از گفتار هیچ کسی را رهائی نیست از نار و منقوصیه گویند که در ایمان زیادت و نقصان می شود یعنی می افزاید و می کاهد بخلاف عقیدهٔ حنفیه که چنین اعتقاد دارند که الایمان لا یزید و لا ینقص و محمدیان محقق می گویند که ایمان مومنان کامل و مکمل که منتهیان اند از مرتبهٔ قبول نقصان و زیادت پاک و مبرا می باشد لیکن ایمان عامهٔ مومنان و متوسطان که سالکان طریق باطن اند اگرچه از حفظ الٰهی نقصان نمی پذیرد اما از باعث فضل آن کریم منان قبول زیادت مے نماید چنانچه صریح آن ذو الجلال از حال زیادت ایمان آن رجال ازین چنین آیات آگاهی می بخشد که اِنَّمَا الْمُؤْمِنُوْنَ الَّذِیْنَ اِذَا ذُکِرَ اللّٰهُ وَجِلَتْ قُلُوْبُهُمْ وَاِذَا تُلِیَتْ عَلَیْهِمْ اٰیٰتُهٗ زَادَتْهُمْ اِیْمَانًا وَّعَلٰی رَبِّهِمْ یَتَوَکَّلُوْنَ و هم در جای دیگر می فرماید که وَاِذَا مَا اُنْزِلَتْ سُوْرَةٌ فَمِنْهُمْ مَّنْ یَّقُوْلُ اَیُّکُمْ زَادَتْهُ هٰذِهٖۤ اِیْمَانًا فَاَمَّا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا فَزَادَتْهُمْ اِیْمَانًا وَّهُمْ یَسْتَبْشِرُوْنَ پس دریابید که مادامی که عامهٔ مومنان و سالکان گرفتار مراتب و مقتضیات دوائر آفاق و انفس می باشند و سیر آنها بمیان منازل و مقامات مراتب اسماء و صفات الٰهی می ماند ایمان آنها از قبول زیادت چاره و گزیر ندارد و چون آن ذاهبان الی الله و سالکان فی سبیل الله بمقصد و مراد و بکعبهٔ سداد خود می رسند یعنی که بمرتبهٔ ذات بیچون معیت حاصل کرده از انوار تجلی ذاتی مشرف می گردند در ان زمان ایمان مستقیم شان قبول زیادت و نقصان بهیچ عنوان نمی نماید بلکه از خوف سوء خاتمه هم قلب شان را اطمینان حاصل می آید که امیر المومنین حضرت علی کرم الله وجهه از همان مقام و حال خود بیان می نماید که چنین مقال می فرماید لو کُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیْنًا و یکی ایمان منافقان ست که آنها نیز بظاهر و مجاز ایمانی دارند و خویشتن را بمیان مومنان بشمار می آرند که هرگز ایمان آنها از شنیدن قرآن و از دیدن دیگر آیات او سبحان نمی افزاید بلکه روز بروز می کاهد و در آخر کار بمیان اسفل درجات نار میرساند که از حال شان او سبحان بما محمدیان نیز چنین آگاهی می بخشد که وَاَمَّا الَّذِیْنَ فِیْ قُلُوْبِهِمْ مَّرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا اِلٰی رِجْسِهِمْ وَمَاتُوْا وَهُمْ کٰفِرُوْنَ و مستثنیه گویند که ما مومنیم انشاء الله تعالی و اینها درین امر موافقت دارند با شافعیه و اثریه می گویند که فرمان برداری پادشاه باید کرد اگرچه گناه کردن را فرماید و مشبهه می گویند که حق تعالی آدم را بیافرید بر صورت خود که او هم جسم دارد و اقرار دیدار نیز می نماید و حشویه گویند که فرض و واجب و سنت و نفل همه یک ست که از لفظ پیغمبر معلوم شده است و سوای اسامی این هفتاد و دو گروه در بعضی رسائل دیگر عرفا هفت گروه بدین اسامی نیز دیده شده است

کرامیہ طبیعیہ خنابلیہ اباحتیہ باطنیہ براہمیہ اشعریہ لیکن چون غور کردہ آمد اینہا ہم شعب آنہا اند کہ در نام تفاوت دارند
چہ کرامیہ نیز ہمان یقین دارند کہ ایمان اقرار بزبان ست وبس و قرآن محدث ست و می گویند اول مردہ را در قبر بر داشتہ
می نشانند بعنوانی کہ کسی ریش خود را گرفتہ بر پا نشستہ باشد بعد ازان ازو سوال میکنند و معراج پیغمبر بر نردبانی بود از
زر و نقرہ و مرصع بجواہر و لآلی و ولی را افضل تر دانند از نبی و گویند کہ خدای تعالی جسم دارد و عرش جای اوست و اگرچہ
ایمان و معرفت مخلوق ست لیکن از روز میثاق ست و امام و پیشوا و مقتدا از قوم قریش می باشد و پیغمبر بر خلق بنفس
خود حجت نیست مگر بمعجزہ و یقین دارند کہ محمد صلے اللہ علیہ وعلی آلہ وسلم در شب معراج حق را بچشم سر دید بفتح سین
و عرش جای نشستن و کرسی جای پایہای خداست و انبیاء معصوم از صغائر و کبائر نداانند بلکہ نعوذ باللہ کفر را نیز در
حق شان روا دارند و تفکر در ذات او سبحانہ جائز دارند برای آنکہ صاحب جسم می شناسند و طبیعیہ طبائع را قدیم و موثر
دانند و بندگان را فاعل مختار شناسند و اگر خوابی بینند تعبیر آنرا حق شناسند و در وجود حق تعالی شک آرند و در تصدیق
پیغمبر و قرآن و قبلہ و طہارت و صحابہ و اولیا و تقدیرات خدا شک دارند و خنابلیہ نیز ہمچنان می گویند کہ ما مومنیم اگر
خدا خواہد و ہم می گویند کہ روا بود کہ بندہ کافر بود نزدیک خدا و مومن باشد نزدیک خلق و برعکس این نیز رواست و
می گویند کہ قرآن مجرد حروف ست و اینہا نیز خالق بخلق مانند کنند و اباحتیہ می گویند کہ خدای تعالی دیدہ شود در دنیا
و اینہا نیز ولی را از نبی فاضل تر دانند و ہم می گویند کہ گناہ مومن را زیان نرساند و تکلیف و سعی از مرد عارف کامل
برداشتہ می شود و باطنیہ ہمہ احادیث را کہ در بیان علامت قیامت و اخبارات آخرت و احکام ظاہر شریعت وارد
شدہ اند بطریق دیگر تاویل کردہ بر باطن و حقیقت فرود می آرند و بہمین قیاس آیات قرآنی را نیز از احکام ظاہر بباطن
گردانیدہ تاویلات بیجا می نمایند مثلا فرود آمدن آدم را از بہشت گفتہ اند کہ بیان نزول روح ست از مرتبۂ خویش
و جفت شدن او با حوا مراد وست از تعلق گرفتن او با طبیعت کہ پیدا شدہ است از جسد عنصری او و مار و طاوس و
شیطان عبارت ست از قوت خشمی و شہوی و وہمی و فرشتگان مراد اند از قوای جسمانی چون ہاضمہ و قوت ماسکہ و
قوت دافعہ وغیرہا کہ دیدہ نمی شوند از چشم ظاہر و ہم عبارت ست از حواس عشرہ و عقل مراد وست از رسول راہ نماو
جان اشارہ است از مرتبۂ خدا یعنی کہ خود آیندہ است و خود بخود ست و فہمیدن آن ہمہ سریان و دیدن آن ہمہ برنگی
او ایمان ست و قوت حافظہ و خیال کتاب لوح او اند و خواب و مردن قیامت صغری و کبری ست و معصیت عملی
کہ ازان بدن را آفتی و ضرری عائد گردد و طواف بیت اللہ گردیدن بگرد دل ست و حکم ذبح و قربانی مراد از ہلاک کردن
و کشتن بایستہای روح حیوانی و خواہشہای نفسانی ست کہ بدان کار قوتی و قوتی بروح انسانی میرسد از زور گرفتن او

ضعفی بتن عائد می گردد بنابران عاقلان قدامی ادنی را برای اعلی روا داشته اند و علی هذا القیاس بر هر یک کار و گفتار
شرعی انکار آورده بر باطن فرود می آرند که شرح آن تفصیل بسیاری خواهد و بمقابل اینها سنیان چنین اعتقاد دارند
که والنصوص تحمل علی ظواهرها والعدول عنها الی معان یدعیها اهل الباطن الحاد و صوفیهٔ سنیه قرآن را هفت بطن
میدانند بموجب تعداد لطائف باطن خویش و محمدیه بطن قرآن را لاتعد ولاتحصی می انگارند و از تعلیم الٰهی بموجب استعداد
خویش از اشارات و نکات حروف مقطعات و آیات متشابهات نیز آگاهی و خبری دارند و بموجب سنت رسول الله
هرگز اظهار آن کار به پیش ناواقفان اسرار نمی کنند برای آنکه آنها طاقت شنیدن و فهمیدن آن ندارند پس بموجب
فرموده اش عمل می نمایند که تکلم الناس علی قدر عقولهم و براهمیه میگویند که معجزهٔ محمد صلی الله علیه وسلم همان شمشیر است
و بس و برای ثبوت مذهب خود همین دلیل قطعی دارند و آسفریه می گویند که عقل نوعی از رسالت ست یعنی که معاملات
حضرات انبیا را از جمله کارهای عقلی می فهمند و دیگر ابوحنیفهٔ کوفی رحمة الله علیه در کتاب فقه اکبر یک فرقهٔ مجسمه را نیز
بیان کرده است که آنها نیز خدا را جسم ثابت می کنند و آیات متشابهات را که دران لفظ وجه و ساق و ید و بیان طرف
و مکان ست برای مذهب خود سند می آرند و چون غور نموده شد این فرقه نیز فرع آن کرامیه می شود چنانچه آن هفت
گروه فرع آن معتزلیه و غیره هفتاد و دو گروه اند که در نام تفاوت دارند و فی الحقیقة یکی اند و همچنان در فرقهای رافضیه هم
نامهای دیگر دارند مثل نصیریه و فطحیه و کسانیه و اسماعیلیه و واقفیه و غیره لیکن چون در اصول و اکثر فروع یکی اند
و فرق بعضی جزئی دارند بنابران تفصیل بیان آنها نمی نمائیم مثلاً نصیریه هم بسان آن دیگران که پیشتر عقائد آنها
نگارش یافته حضرت علی را خدا می دانند و اثنا عشریه می گویند که عبدالله فطح در ظاهر و باطن هر دو معیوب بود لهذا امامت
باو منتقل نشد و کسانیه بعد از امام حسین محمد حنیف پسر حضرت علی را امام میدانند و میگویند که امامت بعد از وی
باولاد او رسید و بعضی ازان بر آنند که او نمرده است بلکه غائب شده است و مهدی همان ست که در آخر کار پیدا می گردد
و امامت برو ختم شده است و اسماعیلیه بعد از امام جعفر صادق اسماعیل پسر او را امام میدانند و اثنا عشریه می گویند که اسمعیل
بحضور جعفر صادق فوت شد و علانیه جنازهٔ او را برداشتند و آنها در جواب می گویند که آن خبر صادق نیست تحقیقش آنست که او نمرده بود
بلکه جعفر صادق از خوف دشمنی منصور او را پنهان کرده تقیه را کار فرموده جنازه تیار ساخته در شهر شهرت وفاتش در داده بود
و در وقتی او پیدا میشود و مهدی همان ست و امامت برو ختم شده است و علی هذا القیاس ازین رافضیان دیگر فرقها هم هستند
که درین زمان بجهان چندان شهرت ندارند و شیعه و اثنا عشریه این همه را کافر می خوانند چرا که از اکثر احکام شریعت مخالفت
کرده اباحت را اختیار نموده اند و هم امامت را که تا قیام قیامت قائم و باقی می دانند و مدار دین و اسلام را بران می شمارند و بعضی

از انها ختم شده می انگارند و باز بهمین عنوان از جماعت سنیان نیز یک فرقه منشعب گردیده است که آنها را صوفیه می گویند و
اینها جامعیت تمام دارند که اکثر آنها براه ریاضات و مجاهدات درآمده تزکیۂ نفس و تصفیۂ قلب نموده از صورت و مجازِ افعال
و اقوال گذشته بحقیقت و ماهیت آن رسیده برنگ گل و ثمر از اصل و فرع خود هم بهتر و خوب تر گردیده با صل الاصول خویش که
خالص محمدیان باشند و بمنزلۂ تخم آن شجره اند مشارکت و مشابهت پیدا کرده اند و بعضی ازان از مرتبۂ اصل و فرع خود که عبارت از
پدران و علمای ظاهر شان باشند بلسان شاخ بریده باتۂ درخت دیگر چسپیده دران مکان نشو و نما یافته از اثر آن امتزاج ثمرهای
قسم دیگر و گلهای رنگارنگ پیدا کرده و و انیده اند یعنی که بعضی ازان میان از طریق سنیان برآمده بر جادۂ آن فرقۂ تفضیلیان
روان گردیده اند و بعضی ازان راه مشتبهه هم در گذشته دران همۂ راههای بیراهی و گمراهی که روش آن دوازده فرقۂ رفضیۂ غالیه
است درآمده اند و اگرچه بطریق آنها اینها هم در مذهب خود تقیه را کار فرموده خویشتن را در فرقۂ صوفیۂ سنیه پوشیده اند لیکن از تصانیف
و اشعار شان بوی رفض هم بمشام جان محمدیان در می آید و بی دماغ می گرداند که بکنایه و اشاره حرفهای پهلو دار که ابلغ من التصریح
است گفته رفته اند که اکثر بیچاره سنیان ساده دل آنرا اندر یافته اند و بهمین عنوان بعضی ازان صوفیان بجانب آن گروه خارجیه
مائل گردیده در اکثر امور اعتقادیات و عبادات و معاملات با گروه کرزیه و معتزلیه و میمونیه وغیره آنها شریک گشته اند که ازان
کار نیز سنیانِ ناواقف اسرار آگاهی ندارند و اکثری ازان گروه صوفیه عقائد آن گروه جبریه دارند و بعضی ازان صوفیه بجانب
اعتقادیات قدریه نیز مائل شده اند و بعضی ازان بطرف کارهای جهمیه و مرجیه هم راغب گردیده اند و اکثری ازانها حکیم مشرب شده
آئین سوفسطائی گزیده اند که تابع امور معقول شده در اکثر تحقیقات دینی پیروی حکمای مشائین اختیار کرده اند و بعضی از ساده
دلی حکمای اشراقیین را در امور دین مقتدا فهمیده بیشتر اخبارات نقلی که بر خلاف رای نادرست ایشان ست بموجب عقل ناصواب
خویش تاویلات کرده اند و قلیلی ازانها از تبعیت حکما هم گذشته پیروی فرقۂ دهریه که منکر خالق عالم ست بر خویشتن گزیده اند که آنها
هرگز قائل حق تعالی نیستند و مانند طبیعیان وجود او تعالی را بسان کلی طبیعی میدانند و بعضی ازانها بجانب عقائد کرامیه
اباحتیه مائل شده مرتبۂ ولایت را از مرتبۂ نبوت افضل می دانند و آزان میان آن کسان را که صوفیۂ سنیه می نامند این حرف
را چنین تاویل کرده اند که ولایت همان نبی افضل ست از نبوت او و درین بیان خالص محمدیان چنین یقین دارند که مرتبۂ
ولایتش را قوس عروج باطنش دانسته پایۂ نبوتش را قوس نزولش شناخته دائرۂ عروج و نزولش را با تمام رسیده فهمیده
نبوتش را افضل و متمم کارش می انگارند و اکثری ازان صوفیه بتوحید اکتفا نموده برای خود مذهب وحدت وجود اختیار کرده همه ممکنات
را عین واجب می دانند و برای فهمانیدن حقیقت و کیفیتِ مشرب خویش مثل آب و حباب و موج و گرداب و یخ و ژاله و درد
ازین قبیل مثال دیگر چیزها را بیان نموده ابله فریبی می کنند و عالمی را از ساده دلان بازی داده از امور و احکام شریعت و دین خلی

سست و بی یقین گردانیده اند و از سینها هم بعضی بسان مجتهدان شریعت که از دین رسالت هر یکی بموجب رای و اجتهاد خویش بعضی امور و کار ملت او را اختیار نموده اکثر احکام را که از احادیث ثابت شده اند گذاشته برای شاگردان و تابعان خود انتخابی جمع کرده است نیز مجتهد طریقت و مقتدای حقیقت گردیده بسیار امور بدعت را از معرفت و حکمت خود در جادهٔ سلوک باطنی افزوده برای پیروان و دیوانگان خویش طریقها و سلسلها بنام خودها مقرر کرده اند و بسیار حقائق و معارف جدید که از قرآن و احادیث پدید نگردیده بود بیان کرده اند و بسان خلفای راشدین و ائمهٔ معصومین و جمیع اصحاب آن خیر المرسلین بدان دین و مذهب و آئین قدیمی آن محمدیان اکتفا ننموده و قائم نمانده حسبنا کتاب الله و احادیث رسول الله نگفته اند و تا کجا بیان عقائد و مذاهب و مشارب آن همه مبتدعان نمائیم که آنرا فرصت بسیار و تفصیل بی شمار می باید لیکن این قدر بدانند که دران جماعت صوفیه هم دوازده فرقه گردیده اند که ده ازانها مقبول اند و دو مردود و آنچه مقبول اند اول ازان محاسبیان اند و دیگر قصاریان اند و سوم طیفوریان اند و چهارم جنیدیان اند و پنجم نوریان اند و ششم سهیلیان اند و هفتم حکیمیان اند و هشتم خرازیان اند و نهم حقیقیان اند و دهم شطاریان اند و این جمله محققان اند و اهل سنت و جماعت اند اما آن دو گروه که مردودان اند یکی حلولیان اند که بحلول و امتزاج منسوب اند و دیگر حلاجیان اند که ترک شریعت کرده اند و پیشهٔ الحاد گرفته اند بدان سبب مردود طریقت و شریعت گشته اند رباعی

گر هوش ز طور فهم مسلک دارد
صد جلوهٔ یقین ز سیر رشک دارد
در دیدهٔ روزنی که دامی نگری
هر ذره هزار رنگ چشمک دارد رباعی

از گفت و شنو کار بسامان نشود
هرگز دانش بگفتن آسان نشود
ناقص نشود بحرف گفتن کامل
چون مرغ سخن گو که سخن دان نشود

رباعی اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان که آن وبال سر ماست
چون نیست درین عرصه دم دنیا اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

لیکن برای پاس خاطر یاران صادق و دوستان موافق بدین قدر اجمال احوال آن رجال ظاهر و باهر گردانیده شده است تا هوش و فراست خود را کار فرموده کنه عقائد و حقیقت مذاهب و کیفیت مشارب هر کدام را دریافته دین و آئین محمدیهٔ خود را از همها علحده و جدا فهمیده غیر از پیروی و تبعیت بزرگان و مقتدایان خویش که پیرو اهل بیت و اصحاب آن سرور اند صلی الله تعالی علیه وسلم قدمی فراتر نباید گذاشت و اگر بدین قدر تفصیل هم حقیقت آن همه مذاهب و مشارب را یاد ندارند مجملاً بشنوند که آن همه هفتاد و چهار فرقه گویا که بتحقیق پنج فرقه اند که یکی را محمدیه و دومی را صدلقیه و سومی را مرتضویه و چهارمی را عثمانیه و پنجمی را آکمیه باید فهمید یعنی که محمدیه کسانی اند که طریقهٔ اهل سنت و جماعت دارند و یقین و محبت بجناب صاحب رسالت صلی الله علیه وسلم بحدی غالب دارند که همه اصحاب و جمیع اهل بیت او را برای او بطفیل او تعظیم و تکریم می کنند و گرامی می شناسند و محبت ارند رباعی

در سایهٔ شیر هر که مسکن گیرد
خرس و بز بیناش چه دامن گیرد
الگذر از حب آل و اصحاب نبی
گو رفضی و خارجیت دشمن گیرد

و صدلقیه که آنها را سنیه می خوانند ابابکر را سلطان خود می دانند و عمر را

وزیر او می شناسند و تبعیت جناب رسالت را برای آن می کنند که سلطان و وزیر ایشان تابع و مغلوب او گرویده بودند و مرتضویه آنها هستند که ایشان را رافضیه می نامند و اینها در دعوی محبت علیؓ چندان غلو کرده اند که پروای جناب رسالت هم نکرده و هیچ قدر و منزلت اصحاب و زوجهٔ او که عائشهٔ صدیقه باشند نمی دارند برای آن گناه و تقصیر که اول خود خلافت را قبول کرده اند و از اجتهاد ناصواب خود با علی محاربه کرده است و عثمانیه کسانی اند که آنها را خارجیه می خوانند و در نفس خود محبت عثمان را بحدی غالب دارند که بسبب بهتان خون او از دیگر اهل بیت و فرزندان رسول بیزار و دل ملول گردیده اند و الهیه آنهانند که اینها را صوفیهٔ وجودیه می نامند و مذهب وحدت وجود دارند خود را و همه عالم و عالمیان را عین حق می دانند و کفر و اسلام را یکسان می انگارند و بهمه فرقها صلح کل دارند چرا که نه محبت جناب رسالت غالب دارند و نه جانب اهل بیت او گرفته اند و نه بطرف اصحاب او شده اند تا تبعیت و محبت و پیروی آنها بر خویشتن فرض و وجب و لازم شناسند و بعضی از جماعت صوفیه که طریقهٔ پیری و مریدی اختیار کرده اند حکم و فرمان خود را در حق مریدان و مسترشدان بسان حکم الٰهی و فرمان نبوی می دانند و مرید نافرمان بردار را کافر میشناسند و خویشتن را بسان پیغمبر میدانند و از برای آزمودن اعتقاد و یقین معتقدان برای ارتکاب امور خلاف شرعی و تکلم کلمات کفر هم دلالت و حکم کرده اند خودها هم گاه گاه در اثنای راه از غلبهٔ سکر حال بکلمات شطحیات و حرفهای موهم بکفر تکلم نموده اند و بندرت ببعضی اعمال و افعال منهیهٔ شرعیه نیز مرتکب شده اند اگرچه در آخر کار از میان آن چنان مستان بی اختیار کسانی که باختیار بوده اند در وقت اخیر کار از آن همه اعمال و گفتار خود توبه و استغفار کرده پاک و صاف و لطیف و بی خلاف شده رفته اند که مقرر است الاعمال بخواتیمها و اگرچه محمدیان هم بموجب حکم الٰهی و فرمان نبوی اتباع امر اولی الامر خود را فرض و واجب میدانند لیکن در امور مباحه که دران خلاف حکم شریعت غرا نباشد و چنانچه آن گروه صوفیه برای اتباع خود مریدان را این آیت می شنوانند که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا اللہ و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم محمدیان هم بموجب همین آیت عمل می نمایند لیکن با هم دیگر اینها این قدر فرق امتیازست که گروه صوفیه بنصف آیت عمل میکنند و جماعت محمدیه تبعیت حکم تمام آیت دارند و تتمهٔ آن آیت این ست که فان تنازعتم فی شیئ فردوه الی اللہ و الرسول ان کنتم تؤمنون باللہ و الیوم الآخر ذلک خیر و احسن تاویلا یعنی که ای گروه مومنان فرمان بری خدای را و فرمان برداری کنید رسول را و اطاعت خداوندان امر کنید که از شما مسلمانان باشند پس اگر خلاف کنید در چیزی از امور دین پس باز گردانید آنرا بکتاب خدا و رسول در زمان حیات او و بسنتش بعد وفات او اگر هستید شما که می گروید بخدا و بروز رستخیز این رجوع بهتر ست شما را و نیکوتر از جهت تاویل پس بیقین مبرهن گردید که خالص محمدیان تابع حکم الٰهی و فرمان مصطفوی صلی اللہ تعالےٰ علیه و سلم هستند و بموجب فرمودهٔ تبعیت فرمان اولوا الامر خود میکنند و بتحقیق خویشتن را محکوم یک حکم غالب می دانند رباعی

غیر از تفصیل مجمل خویش مدان	زین عالم مختلف نیکان و بدان	انسان نسخت کو بود وقف گل	دیگر همه هستند چو حیوان و ددان باغی

هر چند که زهری و صلاحی دارند
بی سوختن و تفرد از جملہ فریق
ای یار دلی که راز حق را فهمید
عارف گهر رموز بی پرده نسفت

نایافته راز کی فلاحی دارند
هرگز نبری راه بسوی تحقیق
هر بحث همان حجت مولا فهمید
گلهای بهار آگهی چید و نهفت

حرفی گویند و شخص می اندیشند
سالک تو بسوی خویش در ساز که نیست
عارف هم انست انچه عارف دانست
هر چند هزار رنگ معنی پرداخت

هر فرقه اگرچه اصطلاحی اندر رباعی
راه تاریک را به از شمع رفیق باعی ورد
ملا فهمید انچه ملا فهمید رباعی
یک حرف از ان جمله که فهمید نگفت

رباعی عارف پروای ملت و کیش کر است
مافی اللهیم آن همه تشویش کر است
حیف ست غم هزار عالم بر دل
خاموش تر از آتش سنگ ست دل ما
گرداز مژه هر که چو ما تو بر زخمی
نکته کافی ست گر مومن کس ست

اندیشه شاه و فکر درویش کر است
رباعی انسان که تشبغل دائمی مجبول ست
خوش آنکه همیشه با غمش مشغول ست غزل
شد گرچه بهم آشفته مذهب و مشرب
داند که نشان چه خدنگ ست دل ما

مومن فی الجنه خواه کافر فی النار
در هر حالیش عالمی معقول ست
زین سخت دلان گرچه به تنگ ست دل ما
با خویش همان بر سر جنگ ست دل ما
بس کنم خود مومنان این بس ست

بالجمله دران وقت و حال آن عارف باکمال همین قدر اظهار مذاهب الطریق اجمال به پیش آن شاهان ستوده خصال فرموده بطرفه کیفیت احوال بدین چنین مقال نواها بر کشید قطعه

مشکلی نیست که عرضش نبرد آسانی
هر که حق مائل او مائل درویشان ست
قطعه بامیدی که توان خواجگی ویدبجاب
نسخه آن دل فرزانه درویشان ست

انچه آسان نشود مشکل درویشان ست
غم بی حاصلی محتشمان باید خورد
گوش جان عاشق افسانه درویشان ست
مست ته جرعه این مصطبه درویشان اند

پاس می دار تو همت سخنی می گویم
در جهان حاصل اگر حاصل درویشان ست
هر چه بر لوح رقم کرد قلم روز ازل
عاقل آنست که دیوانه درویشان ست

بر رخ خویش همان شاه در فیض گشاد
که سرش خاک در خانه درویشان ست

رباعی از جمله علوم اطلاعی دارم
رباعی هر ذره بود آئینه جلوه حق
گفتار بوقت خویش نه میگردد
بعشق کار چو افتاد گفتگوی خطاست
هرگز دل من ز عشق محروم نشد

اما خبر شریعت ست انتظارم
دیدم ز مقیدات حسن مطلق
ز و هر بد و نیک مختصر می گردد
که کار دبار محبت برون چون و چرا ست
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد

اسرار مسائل شریعت بشنو
عارف بکمال خویش وقتی که رسید
باران بهار ز اعتدال موسم
نکرد پیروی ما کسی درین وادی
پنجاه و دو سال فکر کردم شب و روز

از من که ز نسل صاحب اسرارم
ز درپرده اسرار دو عالم دانستم رباعی
در برگل و در بحر گهر میگردد
یکی ز سلسله سرگشتگان در بایست رباعی
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

این بگفت و بکرم تمام آن هر دو یار نیک فرجام را از حضور خویش آن عاقبت اندیش رخصت نموده بخلوت خاص تشریف برده بدریا توحید خود که حاوی همه چشمهای شور و شیرین و در گیرنده تمام انهار نافع و ضار دیگران بود در آمده از شور گفتگو و روانی هر سو ساکت و ساکن گردید

خلوت دوازدهم در تحقیق حقیقت سماع و نغمه و بیان دیگر مقال و کیفیت تمام گردیدن آن عارف تمام المعرفة در وجد و حال و پیدا شدن شاه مهرهٔ با تاثیر از جوهر قلب آن فقیر و اظهار آن کار که مردم دیار ایران و توران و باشندگان هر چهار طرف ممالک وسیع هندوستان بر یک طرف و یک جهت سجده می کنند و آن غیر معقول و صریح خلاف عقل ست

چنین گویند که چون باز آن شاهان را صحبت خلوت آن عارف میسر گردید و آن بزرگ از راه لطف از بلند همم پرسید که دیگر کدام علم و حرفه آموختی او بعرض رسانید که از دست بنده صنع تصویر کشی نیز می آید و علم موسیقی را هم خوب می داند دران وقت آن عارف فرمود که آن کار بیش از بت تراشی نیست و ازان صورت گری همین معنی حاصل کردی که عمری این بیچاره خجسته شیم را صورت پرست گردانیدی ست

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن ست	بهزادی تو دست ز دنیا کشیدن ست

و بطرف خجسته شیم متوجه گردیده فرمود که تو نیز این همه چیزها و هنرها که یار تو میداند می دانی او آداب نیاز بجا آورده بعرض رسانید که بنده این همه علوم را که تعلق بملک داری و جنگ آوری و صحبت داری دارد میداند و هم بقدر ضرورت و احتیاج از علم فقه و از علوم عقلی و نقلی نیز با خبرم لیکن تصویر کشی نمی دانم همان یک بار صورت ایشان را بر لوح خیال نقش بسته بودم که از سبب آن صورت بدین معنی حقیقت رسیدم و از علم موسیقی نیز قدری بهره دارم بموجب آن مثل که نغمه کشیدن و نالیدن کیست که نمی داند لیکن کمال این بقسمی که می باید ندارم آن عارف تبسمی نموده فرمود که در باب نغمه بالطبع گیرائی دارد و چون اصل بنیادش بر باد ست جسد خاکی را بزور خود بپرواز می آرد و صدای خوش بی اختیار روح حیوانی را خوش می آید و او را باهتزاز در آورده مستیی و کیفیتی می بخشند چنانچه درین کار شتر و آهو و مار با آدم هوشیار نیز شرکت دارد و سالک مبتدی را که درو نسبت عشقی با کیفیت جذبه باشد بسیار ترقی میکناند و در حق متوسط و یا کسی که نسبت علمی و کیفیت صحو درو غالب می باشد سودمند نمی افتد بلکه ضرر میکند و باز بندرت در حق بعضی منتهی نافع می گردد یعنی که چون باطنش از آلایش و آمیزش هوای نفس و مقتضای طبیعت پاک و صاف می شود و در وقت نزول و هبوط که مقتضای خلقت بشری ست او را انسی و الفتی باعتبار ظاهر و مجاز ببعض چیزهای این جهان پیدا می آید و آن همه اشتعال شعلهای شوق او با طفای در آید دران وقت نغمهٔ او را باز بمقام عروج خودش می رساند و آن گرمی باطن و حرارت شوق او باز پیدا می گرداند و بر آن آتش خاموش حکم باد زدن پیدا می کند لیکن بشرطی که با صوات الفاظ با معانی هم منضم باشند چه بحقیقت آن معانی و کلمات اند که باطن را بعروج می در آرند فاما چون بلباس اصوات پوشیده اند هر کدام سر آن را نفهیده بظاهر آن گرویده اند

دست در تن تن تن بسیار مزن ای مطرب | جان این تن تن بیهوده تو شعر خوش نیست
هست هر تن که درو جان نبود مرداری | رونقی میدهدش از شعر نکو گفتاری

رباعی

از شاهد فقر ناز خوش می آید | در داغ غمش نیاز خوش می آید
بر نغمهٔ همتش گر فتنی باشد | آنرا که گرفت ساز خوش می آید

و فقط صدای خوش روح حیوانی را باهتزاز می آرد لیکن ترقی معنوی نمی کناند پس عارفان تام المعرفت را شنیدن قرآن مجید از زبان قاری خوش آواز بسیار ترقی می کناند و این کار چنانچه ازین الفاظ بلند می آید از هیچ عمل میسر نمی شود و این فصاحت فصیح و الفاظ با معنی رفیع خوش آواز من بقدر هزاران مقام بر نغمهٔ داودی مزیت و فوقیت دارد و از دولت این آهنگ ما را از اکتساب موسیقی ننگ می آید این بگفت و بکیفیت ذوق و شوق درآمده بدین غزل نوا برکشید

غزل

مطرب برو که ستیم از جای دیگرست | سرگرمیم ز آتش سودای دیگرست
سوز دلم ز انجمن آرای دیگرست | ای خضر سوی آب حیاتم چه می بری
پروانه وار عاشق هر شمع نیستم | آن مرغ نیستم که خروشم ز شاخ گل
محمور عشق تشنهٔ دریای دیگرست | فریاد من ز قامت و بالای دیگرست
بوی گل بهشت ندارد دماغ من | داغ دلم ز لالهٔ صحرای دیگرست
حال مرا ز حالت مجنون مکن قیاس | دیوانهٔ تو بادیه پیمای دیگرست
بکشاد گر بگفتهٔ عارف زبان طعن | ای مدعی برو که سخن جای دیگرست

و باز بحالت افاقت رسیده بجانب بلند همم دیده فرمود که آن سرور ما صلی الله تعالی علیه وسلم خواندن قرآن را بآواز خوش در بسیار جا بتاکید می فرماید و حدیث ارحنی یا بلال نیز اشاره ازین کار می نماید پس ای بلند همم ما می خواهیم که حالا ازین دهان بی نشان تو آن صدای خوش را که مشتمل بر معانی بلند باشد شنیده بجانب اصل معانی گرائیم و بالکل از قید این صورت برآئیم رباعی

مردار چه سخن ز عالم راز کند | تا در فلک ست چشم کی باز کند
از مرگ نباشد اهل دل را آزار | از خواب ترسد چو شود دل بیدار
هر چند که مرغ آسمان پرواز ست | تا در قفسی بود چه پرواز کند باغی
گر جان تو جسم را بیند خفت چه باک | چون کهنه شود پوست بیندازد مار

و شاهد دوباره که صاحب دل گردیده باطن حاصل کرده اید بر جای من نشینید و بدیگران فیضی و نفعی رسانید که سنة الله چنین جاری شده است که یکی را بر میدارند و دیگری را بجایش می نشانند و بر خواند رباعی

در پردهٔ این نوبت عبرت تلقین | یعنی تنگ ست جای آرام اینجا
رحمت کشش اوقات سباع و گرگی | بی ترک طلب عافیتی ممکن نیست
من میروم اکنون تو بجایم بنشین رباعی | از نام تهی کردن پهلوی نگین
تا کعبه نگشتهٔ بیابان مرگی | چندان که توسار حبت جور ابرگی
در آن وقت خسرو خجسته شیم

که عاشق آن عارف شده بود از شنیدن این اشارت و بشارت تنگ دل گردیده زار زار نالید و بدین غزل فریاد برکشید غزل

مرو که نخل قدرت سرو نو رسیدهٔ ماست | طراوتی که تو داری ز آب دیدهٔ ماست
که این اسیر غریب فراق دیدهٔ ماست | ترحمی بدل مبتلای ما مسکن
فغان زخوی ستم پیشهٔ که در مجلس | بتنگ آمده از حرف ناشنیدهٔ ماست

بخون دل که دمادم چکید زدیده خوشم
که او ز همنفسان یار برگزیدهٔ ماست
گر این نه بزم محبت می چکیدهٔ ماست
گزیده ایم زیاران غم نهانی را

وهم آن بلند همم با دل پر درد و غم بر خواند غزل

بر سینه ام ز بار غمت کوهسارهاست
وز خون دل بهر طرفش لاله زارهاست
کین قوم را بقدر جنون اعتبارهاست
اندیشه از وبال ابد کن که عاقبت
گلگون سوار من چه قدر تندی رود
فتراک او اگرچه گران از شکارهاست
احوال عاشقان بلاکش ز من مپرس
در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست

باستماع این هر دو غزل آن عارف بی بدل نیز بطرف آن یاران بلطف دیده بموجب همان داعیهٔ خود در جواب این غزلها بحالت ذوق و شوق بخوش آهنگی بر زبان راند

غزل

این جهان جلوه نبود در بود کجاست
حسن یوسف چه شد و نغمهٔ داود کجاست
بزم جمشید کجا جام می آلود کجاست
وای زاهد که بمحراب عبادت عمری
خاک هستی همه برباد فنا رفت ببین
آب فرعون چه شد آتش نمرود کجاست
محمل بادیهٔ کعبهٔ مقصود کجاست
در دو نشان همه رفتند ازین دیر کهن
سجده ها کرد و ندانست که مسجود کجاست

غزل

خوش دلم گر دیدهٔ من شد سپید از انتظار
من براهی میروم کانجا قدم نامحرم ست
هر کجا سلطان کند خلوت چشم نامحرم ست
گر زپی دیدار جانان دیده هم نامحرم ست
منزل تردامنان نبود حریم کوی عشق
ای اسیر عشق طعن بی غمی بر من مزن
هر کجا ما جام می گیریم جم نامحرم ست
هر که نبود پاک دامن در حرم نامحرم ست
عارف این هرزه درائی چه کنی در ره عشق
از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم ست
با خیال او نگنجد یاد خوبان در دلم
خلوتی دارم بیاد او که غم نامحرم ست
عارف از بزم نشاط ما حریفان غافل اند

دران دم خجسته نسیم بی تاب تر گردیده بحالت اضطراب رسیده بگریه و سوز این غزل را ترنم نمود

غزل

بحر غم بیکرانه افتادست
دل من در میانه افتادست
غرض از هر دو کون بیخبری ست
عشق و باده بهانه افتادست
گرچه خسرو براه زهد افتاد
غزلش عاشقانه افتادست
عشق بحری ست بیکرانه کزو
این تنم بر کرانه افتادست
عشق چندین هوس کسی چه کند
رسمها در زمانه افتادست

بمشاهدهٔ این حال عارف حلال مشکل آن یار خود را که برنگ مرغ بسمل بزمین می غلطید بسان دل در پهلوی خویش کشیده فرمود که ای یار خاطر جمع دار که من در هیچ حال از تو جدا نیستم اگر از تن از ینجا سفر هم می کنم باعتبار جان در خواب و بیداری به پیش چشم باطن تو نمودار و آشکار می شوم و ترا امدادها میکنم و تحائف تازهٔ آن عالم بتو می رسانم بمشاهدهٔ این عنایت و کرم باز آن خجسته نسیم پر درد و غم این نوا بر کشید غزل

بازم جنون بسر کشش غوغای دیگرست
سلطان عشق بر سر یغمای دیگرست
فردای حشر طالب فردای دیگرست
ملک دلم گرفته ستم پیشهٔ دگر
یارب چه منظری تو که چشم من از رخت
در هر نگاه محو تماشای دیگرست
آه از دروغ وعدهٔ من گزینی فریب
کشور خراب معرکه آرای دیگرست
ای دل صبور باش که در بارگاه دوست

نومیدی تو عرض تمنای دیگرست
عاشق چگونه سیر تواند نظاره کرد
جائی که هر نگاه تقاضای دیگرست

وهم آن بلند همت نیز از جای خویش برخاسته بپایش افتاده زار زار نالید و این نوا برکشید غزل

آنکه بنشست براهت ز سر دل برخاست
وان که افتاد درین بادیه مشکل برخاست
رشک بر حالت آن مرغ که بسمل برخاست
نیم کشته نگهم کن که شهیدان ترا
خسرو عشق مگر خانه بر انداز رسید
چه غبارست ندانم که ز منزل برخاست
حالیا همت من نغمه باهنگی زد
که دو صد نعرهٔ مستانه ز محفل برخاست

غزل

برساحل مراد رسیدن نه حد ماست
گرداب آرزوست که سرها درو گمست
در ذوق آرزو نگذارد طپد زدم
رهبری چشیده‌ام که شکرها درو گمست
در بر زخم ببند که در عالم خیال
راهم بخانه‌ایست که درها درو گمست
سر کرده رهی که خطرها درو گمست
ای خضر همتی که مرا قطع کردنی ست
طی کرده وادیی که اثرها درو گمست
قاصد برو برو که بمن روی کرده باز
دشتی که کوهها و کمرها درو گمست
منگر بچو سر دل همت بچشم کم
عشقی که تاجها و خبرها درو گمست
این قطره بین که گهرها درو گمست
از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ
از چشم زخم دهر مبادت گزند ز انکه

وهم خجسته شیم پای دوم آن عارف را گرفته بدین آهنگ ناله می کشید غزل

آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
از دامن تو دست ندارند عاشقان
در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ

باری چنین گویند که دران روز در مجلس آن عارف جان سوز یار آتش عجب وجد و حال نموده و دران حال هر دو شاهان که برنگ بسمل از زور دل می غلطیدند یک دیگر را تنگ در بر کشیدند دران وقت مردم از خجسته شیم این نغمه را شنیدند

غزل مرا براه محبت دو مشکل افتادست
که خون گرفته‌ام و یار قاتل افتادست
که دور بینم و چشمم بمنزل افتادست
ز باده نوشی بدست من مپرس امشب
بگرد نم ز تو تعویذ دوستی این بس
که زخم تیغ شهادت حمائل افتادست
من آتشین دل و او آهنین دل افتادست
شکار همت عالی بسوی صید گهی ست
مسافران طریقت ز من جدا مشوید
کدام باده که آتش بمحفل افتادست
میانهٔ من و آن شوخ تا چه انجامد
که صد هزار هما نیم بسمل افتادست

بالجمله آن عارف عالی مقام از مقام تمکین برخاسته آن هر دو یار را که دل و جگر او بودند در پهلوی خویشتن در کشید و بر سر آنها باران رحمت فرموده بدین غزل ترنم نمود غزل

چشمم ز خواب و گوش ز افسانه پر شدست
مطرب ز ارغنون قدری دست باز کش
کین بزمگه ز نعرهٔ مستانه پر شدست
کز زاهدان صومعه میخانه پر شدست
چشم گهر شناس نداری چه گویمت
این ست کر کرشمهٔ گرم پری وشان
فردا ازین حشر ز دیوانه پر شدست
فانوس دیده که ز پروانه پر شدست
عارف سر نیاز بیار و بکس فرو
ساقی مرا گذار که پیمانه پر شدست
یارب که فاش کرد چنین بوی باده را
کین نه صدف چگونه بیک دانه پر شدست
شمع من از هجوم اسیران میا بتنگ
یعنی ز خود تهی و ز جانانه پر شدست

و بعد ساعتی در حالتی رسیده آن هر دو تن را بسان نعلین از خود جدا گردانیده در مقام قرب فاخلع نعلیک خرامیده برخواند غزل

ز مهر پنبه نهادن بداغ من غلط است
بخاک راه حوادث سراغ من غلط است
چو عارفم که بخونابهٔ جگر مستم

نهفتن گهر شب چراغ من غلط است
دلم خروش کشید و سرم بجوش آمد
نگاه باده کشان بر ایاغ من غلط است

ز رفتن دل و جان تقش پائی خیزد
ترانه سنجی بزم فراغ من غلط است

و پس از فرو شدن حال از حالت عروج

بر سر حال آن رجال نزول اجلال نموده از گداز دل برنگ دریا سراپا آب گردیده یک یک یار بیتاب خود را که همسر حباب از هر گوشه بهواداریش سری کشیده بسان اطفال اشک خویش بکنار در آورده در خویشتن فانی میگردانید و بحال هر یکی جدا جدا التفات نموده میفرمود غزل

ز آفتاب مه جبین گرم ست
پا بهر جا نهم زمین گرم ست
ترک بد مست من بکین گرم ست

مجلس ما که این چنین گرم ست
تا هم آواز شد بسوختگان
من و گلگون میِ اگر بستیز
دل من سوخت عارف از سخنت

از نفسهای آتشین گرم ست
چنگ از نالهٔ حزین گرم ست
فتنه را خانهای زین گرم ست
کز معنی دل نشین گرم ست

گو بر شمع دود تیره که بزم
عاشقان بس که پای کوبان اند
بزم شد رزم گاه بس که درد

و بلند هم از راه بلندی استعداد

خود باز بوجد سماع در آمده بمقابل آن عارف عالی مقام بدین کلام نوا بر کشید غزل

مجلس عیش بیک شیشهٔ صهبا گرم ست
گرد بادش بنظر جلوهٔ فانوس کند
همچو خورشید سر عالمی از ما گرم ست

که گذشت ست درین بادیه دیگر کامروز
بس که از نالهٔ من دامن صحرا گرم ست
از سموم ست اگر گرمی صحرا ای دل

بزم عالم ز دل خون شدهٔ ما گرم ست
می جهد نبض ره و سینهٔ صحرا گرم ست
فیض ما چون نفس صبح بود عالم گیر
جگر سوختگان از نفس ما گرم ست

و هم در آن وقت و حال بعضی از رجال که بیرون دائرهٔ محفل خاص بودند نیز بدریافت آن وجد و سماع بکیفیت و حالت رسیده بدین آهنگ نعرها بر کشیدند غزل

ای که از بادیهٔ عشق خبر می پرسی
که بیک جرعه می کار تمام ست این جا
نام و ناموس ز ما خاک نشینان مطلب
کز دم پیر مغان فیض مدام ست این جا
نیست در انجمن ما خبر از دور فلک
چشم بکشای چه حاجت بکلام ست این جا
قاصدا با تو چه گویم ز حال دل خویش
کار صد خضر بیک جرعه تمام ست این جا

این چه مستی ست که بی باده و جام ست این جا
پای بردار که کونین دو گام ست این جا
هیچ کس نیست که در دائرهٔ حیرت نیست
صید گاهی ست که ناموس ز نام ست این جا
غزل الله الله چه فریبنده مقام ست این جا
گردش چرخ همین گردش جام ست این جا
هیچ مرغی بنهان خانهٔ ما پر نزند
یار با ماست چه حاجت به پیام ست این جا
سالک از دائرهٔ پیر خرابات مرو

باده کز جام بنوشند حرام ست این جا
زاهدا منتظر چشمهٔ کوثر منشین
این مقامی ست که جبریل بدام ست این جا
چون شدی معتکف میکده ای دل هش دار
بهر مرغان اولی اجنحه دام ست این جا
شب وصل ست کلیم از ارنی لب بربند
جز بط باده که طاؤس خرام ست این جا
ای که سر چشمهٔ حیوان طلبی در ظلمات
کز کفش کار دو عالم بنظام ست این جا (غزل)

ساقی و جام می و گوشهٔ دیرست این جا
سخن از یار بگوئید که غیرست این جا
باده در جلوه و مرغان چمن می جوشند
چه سر قصهٔ موسی و عزیرست این جا

لله الحمد که احوال بخیرست این جا
آب این می که جان بخش تر از آب بقاست
کو سلیمان که همه منطق طیرست این جا

نکتهٔ عشق به پیر رسید که بهوشم باقی ست
برس ای خضر که سر منزل سیرست این جا
طالب افسانهٔ عیسی تقسانم هوس ست

و باز از کدام گوشه و طرف این صدا و حرف بگوش مستان در رسید **غزل**

زهی بخاک درت سجده سرفرازان را
که سر وهند و بخوانند شاهبازان را
چه جادوی ست ندانم بطرز گفتارش
بساط صبر نوردیده پاکبازان را
صریر کلک تو صوفی به بزمگاه مسیح

سر نیاز براه تو بی نیازان را
تبارک الله ازان غمزهٔ که افسونش
که باز بسته زبان سخن طرازان را
توانگران محبت ز گنج بیزارند
نوا بلند کند ارغنون نوازان را

دلم ز دست رها کردهٔ و می خواهی
بباد داده خیال فسانه سازان را
چه چشمهاست که از یک نگاه شعبده باز
بکیمیا نظری نیست جان گدازان را

و باز از طرفی این آواز با سوز و ساز بگوش مستان هم آواز در رسید یعنی که یاری از یاران قدیمش بدین نوا نالید **غزل**

سهیل طلعت آن ماه بردباران را
اسیر طرهٔ آن ترک سرکشم که کشید
زبس که خاک فرو برد تاجداران را
مجوز بوالهوسان گرمی نفس ساقی

سوار چابک من رخش چون برانگیزد
بقید حلقهٔ فتراک شهسواران را
شراب صاف بتان در پیالهٔ میریزند
که سوز عشق ندادند خام کاران را

نماند گریه شب وصل بی قراران را
قیامتی بود آن روز خاکساران را
سزد که برد و نداز گلزمین گل نرگس
بنوش می که صفا در صفاست یاران را

بالجمله آن عارف عالی مقام های خرام از حالت وجد در کشیده خود را بقوت تمام ضبط نموده هر یک یاران را بحضور خود طلبیده گفت که حالا شما را تبعیت فرمانبردار این بلند همم باید نمود که من او را خلافت بخشیده بجای خویش می گذارم و همه یاران قدیم و جدید را بخدمت او می سپارم و جانب خجسته شیم نیز متوجه گردیده فرمود که ترا هم بخدمت او از سر نو بیعت باید نمود و او را بجای من باید فهمید ان شاء الله العزیز این منصب خلافت بعد او بتو خواهد رسید و دران وقت بعجب کیفیت حال بدین مقال تکلم نمود **رباعی**

تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
جانان متجلی بصوفی شان شد | زین سیر نهایتی دگر پیدا نیست | این قطره ببین چه بحر بی پایان شد

و آن بلند همم را خطاب صاحب دل و خجسته شیم را لقب اهل دل بخشید و هر دو را برای تالیف قلوب یاران نصیحت و وصیت بسیار نموده بر خواندن رباعی هر کس کمال خواهد اظهار کند

فکر یاران نیک کردار کند | گر دو هنری بسعی احباب عیان | شمشیر ز زور دستها کار کند

و هم وصیت فرمود که شما بعد از انتقال مکان من درین مسکن زیاده از سه شبانروز نمی باید بود بلکه با همه یاران بطرف ملک خود سفر باید نمود که دران جا شما را باز از قدرت قادر مختار سلطنتها نصیب خواهد شد و فرزندان تولد خواهند گردید و تا رایح آنها خلاصهٔ همه عالم و عالمیان وقت خود

خواهند بود لیکن اول بملک توران خواهید رسید که بموجب مراتب خلافت بدرجات سلطنت نیز فائز باید گردید و چه جای سلطنت توران و ایران که دل و جان من چنان میخواهد که آن قادر مختار همچو شما عادلان دین دار را مالک هفت اقلیم جهان گرداند لیکن کجا همه تمناها در اینجا بر می آید فاما حقیقتی و معرفتی را به پیش شما اظهار می نمایم و برای سرانجام یک کار تاکید بسیاری کنم که اگر پروردگار شما را آن چنان قدرت و اقتدار عطا فرماید بدل و جان در اقدام و اتمام آن سعی بلیغ خواهید نمود و اجر و مزد فی شما را از ان خدمت و کار حاصل خواهید فرمود و اگر در نصیب و قسمت شما آن سود و دولت نخواهد بود تا هم آن حرف ابیان می نمایم که شاید در وقتی بگوش باهوش کدام شهریار دیندار آن ممالک و دیار این حرف و گفتار من در آید و او حقیقت آن معرفت را دریافته قباحت آن امر اشناخته توفیق سرانجام آن مرام بیابد و اجر و مزد عبادت عابدان بی شمار را او برباید و برای آن اقدام زر بسیار نمی باید لیکن شهریار با اقتدار که حکم ران باشد می شاید بشنوید که آن حقیقت و کار این ست که در وقت خیر الاخیار و رسول مختار ما صلی الله تعالی علیه وسلم شهریان مکه و مدینه و باشندگان اطراف آنها مسخر و منقاد حکمش گردیده بودند و در وقت خلیفۂ اول هم تا همین قدر مکان حکم اسلام روان بود و در زمان خلیفۂ ثانی از تائید یزدانی ملک روم و شام و عراق و تمام عرب و دیار ایران نیز بتسخیر مسلمانان در آمده بود چنانچه غازیان از ملک عراق و دیار خراسان بخدمت خلیفۂ زمان گذارش نمودند که ما از زمین پاک بیت الله دور افتاده ایم و جهت قبله را نمی شناسیم پس بکدام طرف نماز گذاریم در آن زمان حضرت عمر باعرفان که نجوم شناس و توریت خوان هم بود غور فرموده بعراقیان حکم فرستاد که قبلۂ شما میان مشرق و مغرب ساخته اند پس کسی که در عراق باشد هر گاه مغرب را بدست راست و مشرق را بدست چپ کند رو بقبله باشد و بخراسانیان نوشت که قبلۂ شما میان مغرب زمستان و تابستان ساخته اند پس شما روزانه بطرف مشرق پشت کرده بجانب مغرب سجده میکرده باشید و شبانگاه ستارۂ قطب را محاذی کتف راست خود دیده نماز می گذارده باشید که جهت قبلۂ شما این ست و بعد از ان تائید و مدد الهی بحال مسلمانان چنان در رسید که از خراسان و ایران هم گذشته ملک توران را نیز فتح نمودند و بعد از ان قندهار و غزنی و کابل و پشاور و ملتان و ٹھٹھہ را نیز تسخیر نموده سرحد خود را تا بدریای شور رسانیدند و باز از ان همه مکان هم بطرفه حشمت و شان روان گردیده شهر کشمیر و ملک پنجاب و دیار هندوستان دل پذیر را تسخیر فرمودند و در ان چنان دیار وسیع بی نظیر هم تاخیر نموده ملک دکن چون چمن را که برنگ هفت اقلیم کلانی دارد هم مسخر نموده از ان طرف نیز سرحد خود را تا بدریای محیط ملحق گردانیدند و از بس که مسلمانان و غازیان تشنۂ خون کافران بودند در ان مکان آب شور دریای محیط را چشیده در ان تشنگی و عطش خود افزوده باز از ان جا بمیان ملک پورب رسیده آنرا هم فتح نموده بتسخیر ملک بنگاله متوجه گردیدند و آنرا هم یک نواله گردانیده از گرسنگی ملک گیری سیر نشده ازین طرف هم سرحد اسلام خود را تا بدان دریای بی سر و پا رسانیده عنان بارگی عزیمت کشیده ساکن گردیدند که بدان طرف آن دریا راهی ندیدند و آن همه ممالک و دیار را باشندگان این مکان یک ملک هندوستان می نامند و آن بجدی وسعت و کلانی

وارد که از سه طرف بدریای شور ملحق گردیده است و بمن این خبر هم رسیده است که مومنان و مسلمانان آن همه جهات و اطراف که با همدیگر آن قدر دوری و اختلاف دارند بطریق باشندگان دیار خراسان و ایران که از طرف حضرت عمر رضی الله عنه آن چنان حکم و فرمان شنیده بودند بعمل می آرند یعنی که روزانه بجانب مغرب سجده می کنند و شبانگاه ستارۀ قطب ابوقت نماز بر بازوی راست خود می دارند پس ای صاحبدلان و اهل دل شما که آدم دانا و هوشیار هستید درین معاملات و کارمردمان آن ملک و دیار غور و فکر را کار فرمائید که کجا سجدۀ باشندگان آن همه جهات و اطراف بجانب قبله است و بی خلاف می افتد و هر چند که دران ممالک هندوستان بی شمار عاقلان و عالمان و عارفان گذشته اند لیکن عجب است که تا این قدر مدت دران معاملت عبادت غور نکرده قبلۀ ملک خود را که بطرفی و جهتی افتاده است مقرر نساخته اند و تا حال در پی همان حکم حضرت عمر که در خور مقام باشندگان خراسان و ایران فرموده بود شتافته اند و دران کار شناخت قبله بکار تحری خود هم نپرداخته اند که هرگاه درمیان آن قدر دوری عراق و خراسان آن همه مباینت جهت قبله پیدا آمده باشد پس میان این همه بعد و فصل هر یک ممالک کلان و وسیع چه مقدار مخالفت جهت قبله هم رسیده بود واگر بعد شهادت خلیفۀ ثانی و ثالث مسلمانان آن همه ملک و دیار از جناب خلیفۀ رابع که خاتم مرتبۀ خلافت و تام المعرفة بود سوال تحقیقات آن کار می نمودند جواب شافی می شنیدند و هم اگر از خدمت فرزندان رشیدش که هر یکی در وقت خود امام زمان بود استفسار آن معنی میکردند راه سداد می یافتند پس حالا سلاطین و شهریاران ممالک و دیار را باید که آدمان هوشیار و نجوم شناس را بمکۀ معظمه فرستاده قبله نمائی که از جانب ملک و دیار ایشان است و درست باشد تیار ساخته منزل بمنزل و ملک بملک و شهر بشهر ورده بدره جهت و طرف هر یک مکان را معین و مقرر نموده در کتب و دفاتر عهد خود بنگارند و بطرف قبلۀ مقرری خود مساجد نو بنا کنند و مسجدهای قدیمی را که کلان و استوار باشند همچنان قائم و برقرار گذارند لیکن فرشهای آنها و محراب مصلی را از کجی سابق برگردانده از سر نو بجانب قبله راست بی کم و کاست بیانند که بدین تدبیر و این قدر تغیر هم مساجد کج بدون شکستن وا دادن و تعمیر کردن بطرف قبله راست میگردند و همه ساجدان که بگمان تبعیت پیشینیان نادان بسمت کعبه سجده می کنند بیقین قبله شناس میشوند و می خواستم که درین مقام بعضی مقدمات کشفی خود را هم پیدا و آشکار گردانم لیکن چون در معاملات دینی و یقینی بمذهب ما محمدیان کشف سند نمی شود و برای اثباتش کلام خدا و حدیث حضرت محمد مصطفے صلی الله تعالی علیه وسلم می باید لب باظهار آن نمی کشایدے

بس کنم خود سامعان را این بس است	یک سخن کافی ست گر سامع کس است

غرض که عارف تام المعرفة صاحب دل و اهل دل را این وصیت نموده باز بخصوصیت بجانب صاحبدل متوجه گردیده بر خواند غزل

حسن تکلم داده ام این ماه پاره را	سر کرده ام بزور توجه ستاره را	بنگر تصرف نظر اهل دل که چون	طوفان آتشین بنموده شراره را
آن قطره که چشم منش داشت در کنار	بحری شد و نهفت ز چشمم کناره را	ای آفتاب این همه بر آسمان مرو	من هم عقیق ساخته ام سنگ خاره را

خلقی بچشم حسن تماشا کشاده اند
عارف فریب جلوهٔ عیارپیشه ایست
کو دیده که فرق شناسد نظاره را
گر گوش آفتاب کشد گوشواره را
آه این چه فتنه ست که دوران تمام کرد
در روزگار او ستم نیم کاره را

بلند همم آداب عنایت بجا آورده به نیاز تمام بعرض رسانید که هرگاه
بنده بمقتضای بلند همتی خود دنیای دنی را گذاشته از اثر فیض همت عالی بحقیقت ترک رسیده از تجلی اسم غنی مشرف گردیده باشم کجا
پروای آن سلطنت فانی می نمایم و برخواند قطعه

داده‌ایم قسم به بیقراری
جان در رهِ عشق پادشاه چه کند
از دنیا جستن و ز عقبی رستن
زین ورطهٔ هولناک پا لغز عظیم

بر هم زنی قرار ها را رباعی
عیسی بفلک رسید خر را چه کند رباعی
قصر همت ز در و بام گذشته هست
آنرا که خدا نگاه دارد دارد

دل گوشهٔ کاری از تو دیده ست
دل مست لقاست آب خور را چه کند
هر کس پی مقصدی عنان تافته است
رباعی اسباب جهان غرور و مستی آرد
مرا که هر دو جهان در نظر نمی آید

در گوشه نهاده کار ها را
تن مجوره ست زیب فر را چه کند
جهدی در کار امتحان داشته است
نادان شرف فخر و غنا پندارد
ازین چه سود که جام جهان نما بخشند

چو کام دنیوی‌ام بخشی از عنایت عام
کو استغنا که ننگ ما بردارد
گوی گردون و افی از هر چه شد غلطان چنین
نخست پستی همت ببخش دوانکه کام
بار اسباب دوش همت حیف ست
زان که عالی همت ز دو جهان پشت پا
رباعی کس زحمت حرص تا کجا بردارد
این گرد خوش ست پشت پا بر دارد

داند دل خلق خار منت شکنیم
پا بر سر تاج کیقبادی نهیم
آنجا که کله گوشهٔ همت شکنیم
رباعی
ما حرص نیروی قناعت شکنیم

باستماع این کلام آن عارف
عالی مقام تبسمی نموده گفت که ای صاحب الحال تو بدان مقام و منزل رسیده که دران جا جمع دین و دنیا باید نمود که آن یکی
دیگری را زیانی نخواهد رسانید و خللی نخواهد کرد و اگر درین مقام معامله چنین نمی بود هرگز خلفای راشدین که تارک حقیقی ایشان
بودند خلافت را قبول نمی فرمودند و هیچ پیغمبری هرگز سلطنت نمی نمود و مخبر صادق دنیا را مزرعة الآخرة نمی فرمود

گذر بعالم نور ست دین و دنیا را
بیک محیط رجوع ست این دو دریا را
پس بدانکه هر کس که درو بیشتر تخم ریزی و کشت کار خواهد نمود همان
کس بهره مندتر خواهد بود و هر که درین ماوا از میلداری و اقتدار بیشتر خواهد بود سود و بهبود همان کس زیاده تر خواهد نمود

خام دستانی که دست رد بدنیا می زنند
در حقیقت دست رد بر زاد عقبی میزنند
و تا که در مملکت خود خوب عدالت را کار
نخواهد فرمود خلیفه برحق آن ملک حقیقی نخواهد بود رباعی

حق ادر هر مکان ظهوری خاص ست
چون پرتو شمع از سبک و چها
زنهار بخویش در نمانی که مباد
در بحر بود بحر در امواج رباعی
در پیرهن ز پیرهن آزاد ندر رباعی
گرد افسرده همت چالاکست

ای قدر ترا حصول ظرف معراج
آن طائفه که آگهی مبنا داند
گردون باشی خوش ست میل خاکست

خواهی پی خرقه کوش خواهی پی تاج
فارغ ز غم تعلق ایجاد اند
خاکی اولی ست کوشش افلاکت

و کسانی که ازین کار گران بار پهلو دزدیده خویشتن را یک سو
کشیده اند دو سبب ست یکی آنکه در باطن خود قوت جمع آن دو ضد ندیده اند و دیگر آن که بتحقیق معرفت نرسیده حکمت آمدن

خود را درین جا فهمیده اند و فرق در میان نفع و ضررش نکرده عمل بر قول خُذ ما صَفا وَ دَع ما کَدِر نموده اند رباعی

هوشی که مراتب ما و من را فهمید
ای ساز تجرد اندکی محرم باش
مردان خدا را که وفاقی دادند
هر جا گوشی ست چیزی از خود نشنید

رنگ امروز و نقش فردا فهمید
آزاد ز فخر و ننگ زیر و بم باش
از ساغر تجرید مذاقی دادند
در چشم هم آن جانب خود هیچ ندید

یکدست هر کار روی کار ست اینجا
بیش و کم اعتبار پر مبتذل ست
نی چون دگر انند که این دنیا را
با این همه گر مرد کنند فیض قدیم

عقبی فهمید هر که دنیا فهمید رباعی
گر دنیا دار گر فقیر آدم باش رباعی
عقدی بستند با طلاقی دادند رباعی
معذوری فهم خویش باید فهمید

؎ عارفان را در لباس فقر بودن آفت ست
دامن افشاندن ز دنیا از قصور همت ست
مانع وحدت عارف نشود کثرت خلق
زخم آفتهاست هر جایی که ما وا کرده ایم

هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرت ست
؎ دل بی کینه و بی خار تو به از چمن ست
بیشتر خلوت این طائفه در انجمن ست
هر فرو بر دیدهٔ بینا نقاب یوسفی ست

دست شستن نیست چندان کار زین موج سراب
جبههٔ بی گره آئینهٔ خلق حسن ست
؎ از گلستان جهان پرواز بیجا کرده ایم
آن پری بی پرده شد تا دیده را وا کرده ایم رباعی

میگویند انچه راحت بهار بقاست
رباعی وحدت هر چند خلوت اسرار ست
خواهی افسرده خواه برجسته نشین
قطعه تنها بخرابگاه نشین

بی آزادی خیال پوچ ست و خطاست
چون وا نگرند عالم بیکاری ست
بر آزادی همان کمر بسته نشین
کین نفس تو تند مار گردد

غافل که بنای اعتبارات وجود
من غالیه گسترم که دلدار مرا
فکر رم و آرام بساط آرائی ست
بنشین بزن حلال چون گاو

هر جا برپاست از تعلق برپاست
با من که دوای چه بازاری ست رباعی
برروی جهان چو رنگ شسته نشین
تا حال و بر و بار گردد غزل

صبح آسا بر همه دنیا مزن یک بار دست
بر مدار از گوشهٔ دامان دل زنهار دست
دل نچیند خیر از عقلی که مغلوب هواست
اهل احسان را بود در خواب هم بیدار دست
معرفت جویان سخن دزدند در بزم جهان
هر که گل چین ست نتواند کشید از خار دست

چون نسیم از هر چه در پیش آیدت بردار دست
از شکست خاطرت تسبیح استغفار بس
دست نتوان یافت بر گنجی که باید مار دست
ها یهای گریهٔ دل کاش رو آرد بچشم
بر میار از آستین ای کلک گوهر بار دست

دست چون پرکار اگر یابی بدور روزگار
دل اگر در کار باشد باش گو بیکار دست
آب در آئینهٔ خیر جاری اسکندر ست
مست سرشاری زند بر ساغر سرشار دست
همت عقبی طلب گو محنت دنیا بکش

وگفت که ای صاحب دل و اهل المعنی از مردم جاهل که رعایت محمود و مقتدای سخن را نیز قبول نکرده عمل بموجب مثل یک نی بوده آسانی نموده اند بدان سبب که حواس عشرهٔ خود را که عبارت از ظاهر و باطن ست بکار داشتن بسیار دشوار فهمیده اند و در هر معاملت عدالت نمودن و از حد اعتدال تجاوز نکردن حوصلهٔ خود ندانسته بگفتن یک نی که کار قلب ست نفی جمیع ما سوی نموده اند و دیگر اعضا و اجزای ظاهر و باطن خود را از دیگر کارها و طاعات که تعلق بآنها دارد بیکار و معطل گذاشته اند و این امر را در حق خود ده آسانی فهمیده اند بلکه صد آسانی بهزار آسانی انگاشته اند چرا که در صورت آن ده امات همه را نیز مندرج ساخته اند و اگر حقائق و دقائق شریعت و طریقت و حقیقت را که تعلق از ظاهر

وباطن وابطن بطون بنی آدم دارد تشریح تمامیم تفصیل بسیاری خواهد و وقت مساعدت نمی نماید و هم خوف ست که مبادا
کدام سالک ساده لوحی را که سینه از نقوش کونی ساده گردانیده باشد ازین معارف حق کدام نقش باطل بر لوح خیالش نشیند
بنابران بهمین قدر اشارت کتفا می نمایم و تخم این معارف در طینت پاک شما می کارم که انشاء الله العزیز در وقت بهار خود
سبز خواهد گردید و ثمرهٔ مراد بشما خواهد بخشید و بیقین خواهید فهمید که در دار جزا مرتبهٔ درویش معیّل صد چندان از درویش مجرد
فائق تر خواهد بود و حضرت آدم را بهشت قبل از ترک دنیا نیز نصیب گردیده بود لیکن او را درین دار آزمایش برای زیادت و
افزایش مرتبهٔ قرب او آوردند تا باوجود دریافتن حلاوت و مزهٔ کارهای دنیا آنرا برای فرمان برداری و رضای مولی برضا و رغبت
بگذارد و تا لائق جنت اعلی علیین گردد و مظهر تجلی جمیع اسمای الهی شود و ازین جامعیت و عروج و نزول برتری و فوقیت بر عالم
ارواح و خلقت ملکوت پیدا کند ع

دامن از دنیا چه برچینیم کی خواهد رسید
آب این دریا به پشت پای استغنای ما

و اگر می خواهید که تصرف و کرامات و خرق عادات نیز در ذاتهای شما پیدا شود باید که بکم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و دیگر ریاضات
بدنی التزام نمائید که بدان سبب آن امور حاصل می آید رباعی

چندی بمجاهدات مائل می باش
فیض شب زنده داری ست ای غافل
خواهی که شود خوارق از طبع تو فاش
شیری که دهد بعکس مرغان خفاش ع

ضعف دهر تیرهٔ موسی برو
تا مصقلهٔ خویش را نسازد هموار
اسرار دو کون حق بین قلم یاد و زبان
گو چه ده آب گهر رشته را رباعی
بر آینه جز خراش نتواند بست رباعی
می باید گفت و گنگ می باید بود
در خلقت اگر دماغ از شادی مست
گویا و خمش چو چنگ می باید بود
باید دامن کسب اخلاق شکست
لب تشنه و تر چو سنگ می باید بود

و اگر مراعات احکام او امر و نواهی شرعی نموده اخلاق باطنی
خود را بموجب فرموده درست خواهید نمود و روش سلوک باطن که طریق مقربین ست و همین صراط مستقیم ست اختیار
کرده استقامت تمام بران حاصل خواهید کرد باعلی مدارج و مقامات باطن خواهید رسید و در دار جزا ازان بهره مند خواهید گردید
و کسانی که باوجود سلطنت این جهان پایهٔ فقر را غالب داشته خویشتن را فقیر و مسکین گذاشته اند یعنی باب رخصت را
مسدود کرده در عزیمت بر خود مفتوح ساخته اند چنانچه خلفای راشدین علیهم الرضوان بوده اند به نقد درین جهان نیز
چیزهای نسیه را برای خود حاصل کرده اند و برخوانند رباعی

بار دل عاشق نشود جلوهٔ دهر
راضی بقضا باش همین فقر بود
چو داغ یاس زمین گیر عجز خیده شوی
بسان نقش قدم همتم ز پا منشین
آئینه ز عکس کوه سنگین نشود رباعی
ترک دنیا بدان نه عز دنیاست ع
فلک خرام تر از آه صبحگاهی باش
به طفل اشک ز دنبالهای راهی باش
دنیا معشوق عاشق دین نشود
گر در طبع تو خفت حرص و هوست
تو خواه فقر گزین خواه محو شاهی باش
غرور جاه و حشم نیست شیوهٔ مردان
شیدائی آن شیفتهٔ این نشود
جمعیت شوقت همه وقت و همه جاست
مباش منعم و منداهر چه خواهی باش
دم شکست سر افراز کج کلاهی باش

رباعی
در عالم عاریت که کالای تو نیست

در خور تو و همت والای تو نیست
خلوت آزاد مردان درمیان کثرتیست
طول آن طول امل ان عرض عرض دولتیست

این نه خلعت که نه فلک می خوانی
گوشه زین مردم گرفتن نیز ننگ همتیست
درتن ممکن چه نعمتهاست از فیض وجود

چون رهت شوی یکی ببالای تو نیست غزل
وسعت صحرای دنیا هیچ میدانی که چیست
صرف نعمت هر که بیجا کرد کافر نعمتیست

غرض که دران وقت و حالت چون آن عارف تام المعرفه آن هر دو یار بکار را بولالت ترک حلمی بنود از ترک صوری مانع گردیده گفت غزل

خدارا کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان نهانی میپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقتی قبای می فروشان

آن یاران باصفا باصغای این نوا بدین حسن مطلع تتمه غزل را بحسن ادا ادا نمود تتمه

چو نوشم داده زهر مرم نوشان
لب می گون و چشم مست بگشا
کلاه شوقت می خامی ست چون بستان
چو مستم کرده مستور منشین

که صافی باد عیش دُرد نوشان
باز آن عارف برخواند تتمه
تو نازک طبعی و طاقت نیاری
درین صوفی وشان دُردی ندیدم

بیاد غبن این سالوسیان بین
بسان دام مکر خاک پوشان
ز گرمیهای عارف باخبر باش
گرانیهای وضع دلق پوشان
که دارد سینه چون دیگ جوشان

باری چنین گویند که آن عارف صاحب دل اهل دل را با خود بسیار نزدیک و متصل در حوض آبی نشانیده همه یاران او دور تر حلقه بستن امر نمود دران وقت هر نصائح و وصیت که مناسب حال آنها بود گفته فرمود که شما بعد ناپید اگر دیدن من بجای نشستن من تجسس خواهید نمود که ازان جا شاه مهره بدست شما خواهد رسید که خلقت او از حقیقت دل من خواهد بود و آن جوهر بی بها انعام نغمه گوئی شما خواهد بود و درو این تاثیرات و خاصیات خواهد بود که به پیش هر که باشد او در ریاست محمود حاصل شود و او مالک ملک گردد یعنی هفت اقلیم که عبارت از هفت اندام اوست در تحت و تصرف او در آید و غالب که در ملک بیرونی دیگران نیز او را غلبه و قهرمان حاصل شود و در نار جهنم نسوزد و بر صراط آسان گذرد و میزان اعمال او گران بود و در تنهائی گور و جدائی عالم برزخ بسان یار مشفق و رفیق موافق مدد و رفاقت کند یعنی که دران چنان وقت خوف و دهشت از مصاحبت خود انس و جمعیت بصاحب خود رساند و دیگر در هر کار که او را با خود مددگار نماید امید آنست که بزودی و خوبی بمطلب خود فائز شود و اگر او را سائیده بر کسی که مسخ صورت گردیده باشد بپاشند بصورت اصلی خود در آید و اگر بمرده دلی قریب شود فی الحال بحالت زنده دلی در آید و اگر بمریض رسد شفا یابد و اگر دارندۂ او در آب افتد غرق نشود و اگر بر آتش رود نسوزد و از شر جن و انس و شیاطین و حشرات زمین در حفظ و امان رب العالمین بوده هیچ دد و دام چون شیر و مار بر و غلبه و کام نیابد و او بر همه مخلوقات غالب بود و تصرف او در همه اشیا پیدا شود باید که در ظاهر هم او پادشاه نشود و دلش از امید و بیم جمیع ماسوا رهائی و خلاص یابد غرض که آن مهرۂ با بهره آن قدر نتائج و خاصیت دارد که در حصر بیان نمی آید انشاء الله بوقت احتیاج و کار خود بخود نتائج و آثار باظهار روا گردیده بدان حالات و کیفیات که معتبر اہل

قلوب ست رسیده آید و بدان سبب باین خطابها نامدار گردیده آید لیکن این خلع صورت که حالا امی نمائیم امری ست علحده که در آخر کار بعد از ریاضت بسیار دست می آید فاما بدون این تصرف کرامت هم دران چیزیاد و حالت که شما هر دو صاحب دل اید هیچ نقصان پیدا نمی آید

رباعی از هست و نیست بر تر اندیشه ماست
زان روی چو شمع سوختن پیشه ماست
زان سوی جهان جسم و جان بیشه ماست
پوشیده برهنه ایم و گریان خندان

رباعی

مستور طبیعت تو گر نفرین نیست
این ناله که برق خانمان ساز نشست
با شمع مگو سرت سلامت باشد
در سینه نفس بود چو جست آتش شد

رباعی

آنرا که نفس صبح قیامت باشد
آخر شرر فسرده ام سرکش شد
مهلت ستم تیغ ندامت باشد
جمعیت دل امید مجنون وش شد

این بگفت و فرمود که حالا شما در راگ نیپک کدام سخن موزونی را که مشتمل بر معنی سوختن نار عشق باشد بسرائید تا من درین انجمن تمام تن خود را برنگ شمع برافروزم و پای زندانی خود را از گلگن این مسکن رها گردانیده سفر عالم بالا اختیار نمائیم که اکنون با تن گداخته و دل سوزان و چشم گریان به بیش این پروانگان سینه بریان طاقت بپا ماندن و بجای خود نشستن ندارم زیرا که اجزای عنصر لطیف بر اجزای کثیف بدنی غلبه نموده موکشانم بطرف عالم بالا می ربایند و مهلت نشستن در عالم پائین عطا نمی فرمایند که شب جوانی حیات بپایان رسید و صبح پیری ممات قریب گردید غرض که آن عارف تمام دران مقام گرمی حال رسیده بدین چنین قال نواها برکشید غزل

خشک چون نی استخوان و ماجرا با آتش ست
بهر بلبل داغها از برگ برهم چیده گل
از هوای تفته دشت عشق و خاک آن مپرس
گرم خوئی بین که پیکان خدنگش کجا
شست و شوی دلق پرهیز تو عارف ممکن ست
کس چو شمع من نبود ست آشنای سوختن
شمع دل گفتم درین محفل چرا آورده اند

کس نسوزانیده از من پاک تر ما آتش ست
شمع در پروانه سوزی خود سراپا آتش ست
تا ثری خاکستر ست و تا ثریا آتش ست
خورده بر سنگ از شرارش نیزه بالا آتش ست
پاک میگردد بدریا لیک دلی آتش ست
گرد و داغم داغ شد سر تا بپای سوختن
داغ شد نومیدی گفت از برای سوختن غزل

بوستان امروز در چشمم سراپا آتش ست
سوخت عضوی را که آتش هم بداد آتش ست
گر مآل کار فهمی عیش دنیا آتش ست
چون فلک عمری ست ما را در ته پا آتش ست
زور ضعفم بین که خود را میزنم بر قلب عشق

آنچه بر عالم گلستان ست بر ما آتش ست
منکر آتش فروزان چون شوم در راه عشق
چون شراب امروز گر آب ست فردا آتش ست
طبع علوی راغبی باشد بسفلے نار شے
جنگ مشت خار و خشک من بهمه با آتش ست

داغهای عشق را جز داغ نبود چاره
رهنمای وادی ایمن بود آتش ست غزل
تا بدالمن قیامت مضطرب خواهیم رفت
گر بسوز دخان بلن خلق حق با آتش ست
دیگ جوشان ست گوئی سینه سوزان من

ریزدم از چشم آبی در دلم تا آتش ست | سرو را سرسبز و قمری را کند خاکستری | جلوهٔ حسن تو یک جا آب و یک جا آتش ست

باری چون آن یار صاحب دل و اہل دل ازان شمع محفل این تیز زبانی و گرم بیانی را دیدند و شنیدند و ارادهٔ آتش فهمیدند بسان چراغ سراپا داغ گردیده چشم پر آب نمودند فتیلهٔ زبان خود را از زبانهٔ آن شمع گیرانده از ترنم این غزلیات بگرم آہنگی پیوستند

باز آتشی که داشتم افروختن گرفت
دروت متاع حادثه اندوختن گرفت
گویا نداشت از دل صد پاره ام خبر
در اخگرست ریگ بیابان آتش ست
اخگر بجای قطره فرو بارد ابر چشم
گو آه گرم کار بطوفان آتش ست
نوروز بلبل ست که گردد فدای گل
رخسار شعله خیز تو میدان آتش ست
سر کردن حکایت آغوش می رسد
نقصان دل تو ماہی عمان آتش ست

وز سر درون سوخته ام سوختن گرفت
جان از وصال صفحهٔ امید ساده یافت
آن کس که چاک پیرہنم دوختن گرفت
جاری شدست بر تر و بر خشک حکم عشق
گلزار داغ تشنهٔ باران آتش ست
گردید زیب مجلس و نشسته میرود
پروانه عید کرد که قربان آتش ست
یک استخوان نماند که چون نی نکرده خشک
پروانه را که گوی گریبان آتش ست

عشقت ز بهر خانه برافروختن رسید
دل از فراق حرف غم آموختن گرفت
گر شعله است لالهٔ بستان آتش ست
چشمم محیط و خون دلم کان آتش ست
خاکستری بیاد ندادیم و سوختیم
از خس چه هیچ پا که بدامان آتش ست
پیچید نگه چو موی نه پیچد اگر عنان
داغ تو در گرفتن سامان آتش ست
ترسم در آب خضر تو همت شوی کباب

غزل

پشت بنمود نصفهای تکیب
در جدائی ناخوشی هست و خوشی

هر نگاهش تیر روی ترکش ست
زیستنها ناخوش و مردن خوش ست

نوبت خورشیدی این مرغ خوش ست
بارها در هجر بیهش گشته ام
هجر اگر صد سال و گر یک دم بلاست

نعل مهر و ماه از رو در آتش ست
در وصال آرزوی یک غش ست
مغز جان بی سوز و آتش آتش ست

غزل بزم چون وادی ایمن شده پرنور امشب
آن شبستان تجلی ست که گر دست دہد

شمع را خنده بود بر شجر طور امشب
دود ازین شمع پی دیدهٔ بد دور امشب

القصه چون آن عارف تمام دران مقام این کلام آتشین پیام را بگوش سراپا ہوش اصغا فرموده خود نیز بجوش و خروش در آمده بدین سخن ترنم نمود

غزل دارم ز آتش تب حال مشوش امشب
ہمخوابهٔ اجل را خواہم کشید در بر
ای طالع غنوده بیدار شو که بر من
باید دو اسپه کردن شبگیر این ولایت
باز از طپیدن خود مستانه شوق دارم

یاران دمید بر من افسون آتش امشب
کز خون دیده کردم بستر منقش امشب
دارد سر شب خون شاه سپه کش امشب
کامد بقصد غارت غم رانده ابرش امشب
کز ریش دل روان شد خونهای بیغش امشب

شرمندہ ایم عارف زین بی خودی کہ تا کہ	دیوانگی ما را دید آن پری وش اشب

وبسان دیگ جوشان بحدی غلیان وطغیان نمود کہ سرپوش کلاہ از سرش جدا گردید وموی سر برنگ رشتۂ شمع برخاست وحرکتی وجنبشی در تمام بدنش بقسمی پیدا شد کہ از اثرش در ودیوار آن مکان وتن وجان ہمہ یاران بجنبش وحرکت در آمد وآواز طراق طراق ونعرہای درد وفراق تا بآسمان رسید وبعینہ آن حالت یاد از زلزلۂ قیامت می داد کہ ہیچ یکی را از گرفتاری احوال خود خبر از حال دیگری نبود کہ یکایک دران وقت پر ہول وزوال آن عارف صاحب حال نعرۂ یا نور بر کشید واز سرتا قدم برنگ برق بدرخشید وفوراً از نظر بینندگان غائب گردید چنانچہ از شنیدن آن قال ودیدن آن تجلی با جلال ہر کہ دران حالی بود بی اختیار چشم فراز نمودہ بیہوش گردیدہ بر زمین غلطیدہ آن صاحب دل واہل دل برنگ ماہی بی آب بیتاب گشتہ بسان حباب سر در آب کشیدند واز خودی خود فانی گردیدند وچہل یار با کمال از فراق آن عارف صاحب حال تن را از جان خالی کردند وہمراہی وپیروی کردن روان وتن بی نشانش نمودند غزل

ہر کجا یابند بوی سوختن پروانہ اند	عاشقان کامروز بہر دلبران جان میدہند	بیقراران تو کز شوق فنا دیوانہ اند
ناہدان را نیست چون قطرہ بہ بحر وصل یار	ہمچو خار این خشک مغزان باب آتش خانہ اند	در جہان دیگری با دوستان ہمخانہ اند

وکسانی کہ باقی ماندہ بودند بعد دیر بسیار ہوشیار وخبردار گردیدند وبعضی بعد یک شبانروز بافاقت رسیدند واقل قلیلی پس سہ شبانروز بخود آمدند غرض کہ آن غوطہ خوردگان طوفان بلا چون بساحل من وما رسیدہ سر از کنار خویش بالا کشیدند واز ان محیط بی پایان ہیچ اثر ونشان ندیدند بموجب فرمودہ اش تجسس مکانش کردند ودیدند کہ تن وجانش سراپا آتش ونور گردیدہ بمقام خود رفتہ است وجامہ وپیراہنش مشتی خاکستر شدہ دران جا افتادہ است وچون آن عاشقان آن مشت خاک را بہ پنجۂ مژگان رُفتند ودستہای پر خاک را بر سر وروی خود کوفتند از ان خاک بیزی یک لعل بی بہا بدست آوردہ برای بسر بردن عمر خود حاصلی اندوختند وہمیاران آن گوہر آبدار را بچشم دربار خویش رسانیدہ آبی دیگری بخشیدند ودر آخر کار آن شاہ مہرہ کہ عقیق جگری آن عارف بود بحصۂ یار وصی او رسید وخلافتش ہم نصیب او گردید چنانچہ ہمہ یاران بطوع ورغبت بدو بیعت کردند ودران حال از زبان آن دو دوم مرد با کمال کہ خجستہ شیم اہل دل باشد این مقال را شنیدہ ہمہ یاران ستودہ خصال بی حال وپر ملال گردیدند رباعی

دل خون شد وخون از جگر من بگذشت	کان جان جہان از نظر من بگذشت	غم بہر کدام روز ناتم کامروز
ہم پیر من وہم پدر من بگذشت		

باری بعد مدفون گردانیدن آن تودۂ خاک پاک وپس از فراغ کار تکفین وتدفین آن شہیدان بایقین وتعمیر آن مکان بطریق زیارت گاہ دران زمین صاحب دل واہل دل مع ہمہ یاران محفل بموجب ارشاد آن عارف کامل بطرف ملک توران راہی گردیدند ودران حال از زبان آن سالکان صاحب حال این چنین مقال می شنیدند رباعی

آن جلوهٔ غیب کین تحیر آراست	اگه چو نگه ز پیش چشم برخاست	گر گویم خضر بود ترک ادبست	حق هادی ماست خضر و الیاس کجاست
رباعی آنها که محیط جمع اسباب شدند	در کشف دقیق شمع اصحاب شدند	ره زین شب تاریک بغیر برون	گفتند فسانه و در خواب شدند

روان گردیدن صاحب دل و اهل دل بطرف ملک توران و ایران و سلطنت نصیب گردیدن آنها دران مکان

چنین گویند که در وقت عزیمت ملک توران دو صد کس از مریدان آن عارف برفاقت آن شاهان بودند و بهنگام مجلس
و زمان صحبت آن یاران از زبان صاحب دل با همت این چنین آیات قرآنی را در شان معاملهٔ هجرت و رفاقت خود
شنیده دران عزم بالجزم خویش راسخ دم و ثابت قدم می گردیدند که إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَجَاهَدُوا
فِي سَبِيلِ اللَّهِ أُولَٰئِكَ يَرْجُونَ رَحْمَتَ اللَّهِ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ یعنے بدرستی آنان که گرویدند و آنان که گذاشتند
خان و مان خود را در کارزار کردن در راه خدا آن گروه امید می دارند رحمت خدای را و خدا آمرزندهٔ مهربان ست
باری روزی که آن قاصدان باز تائید حضرت ودود بمنزل مقصود رسیدند دران شهر عجب شور و هنگامه دیدند که پادشاه آنجا
که عقل حسیم نام داشت وفات یافته هست و آن هر سه وزیر باقی مانده می خواهند که صباح بمیدان در آیند و همان باز
شاه بلند همم را بپرواز در آرند تا بر سر هر که آن هماکردار سایهٔ شهپر خود اندازد همان کس بر تخت سلطنت نشیند همین که
صاحب دل دران منزل این معامله را مشاهده نموده اهل دل را مخاطب ساخته فرمود که ای یار غمگسار ما این معاملهٔ فساد
و خلل برای کار خویش تفاول نیک می انگاریم و این همه اسباب را از جناب مسبب الاسباب می شناسیم که مقرر ست إِذَا أَرَادَ اللَّهُ
شَيْئًا هَيَّأَ أَسْبَابَهُ پس باید که صباح ما نیز دران میدان حاضر گردیم و طالع آزمائی نمائیم و دست نیاز بدرگاه کریم کارساز برداریم
شاید که آن باز را باز بر دستم نشانند و مرا بار دیگر بران تخت متمکن گردانند اهل دل گفت که ای صاحب دل من فرمودهٔ آن
عارف کامل را هرگز باطل نمی دانم و بیقین ترا زین سلطنت نصیب می انگارم و این همه کار را اسباب فعل آن حکیم می پندارم
که همین قسم هر کاری را که می خواهد بسر انجام می رساند گاه شاهان را گدا و گاه گدایان را شاه میسازد اما فقیران گمراه و شاهان
تباه که از حکمتهای الٰهی واقف نیستند آن کارها را نسبت بحول و قوت و اراده و همت خود می کنند و فعل آن فاعل اندیده
شکر بر نعمت او نکرده کافر نعمت می شوند صاحب دل گفت که ای یار راست می گوئی که فاعل حقیقے هر چه می کند خود می کند
لیکن برای دادن جزا و سزا بهانه بر سر عمرو و زید می نهد و کم کسی را ازین سر واقف می سازد بالجمله صباح آن روز بلند همم
همان قسم جامه و دستار که در هنگام سلطنت خود می پوشید در بر کرده و بر سر بسته پیش از رسیدن وزیران بمیدان حاضر گردید
و مراعات عالم اسباب نموده قدری پرچه گوشت را هم در دست خود پنهان گردانیده آن یاران و فقیران را فرمود که اگر

از قدرت قادر کارساز باز بپرواز در آمده بر دست من نشیند فهو المراد و اگر آن کار بموجب خواهش دل بی خواهش من
صورت نپذیرد یعنی که آن باز بر دست کدام وزیر نشیند دران زمان همه شما یاران جان فشان برنگ باز بپرواز در آمده
سعی و جهد بلیغ نموده خویشتن را تا بدان هر سه وزیر رسانیده هر یکی را دستگیر نموده تا به پیش من خواهید رسانید و هرگز از
مردم فوج و لشکر آنها نخواهید ترسید که چون سرداران دستگیر شما گشته بحضور من رسیدند دیگران را غیر از تبعیت من چاره
نخواهد بود و زنهار بدون حکم من بر قتل هیچ وزیر شتابی نخواهید نمود و در وقت دستگیری این حکم را با آنها خواهید رسانید
که حالا شاه بلند همم درینجا رسیده است و شما را طلبیده است و اینک فلان طرف و بدان مکان ایستاده است اگر قبول حکم
او می نمائید بلا عذر بیائید و ملازمت نمائید و الا بموجب فرمان آن سلطان جریده سر شما را بریده بحضورش میرسانیم غرض
که چون بدین حکمت و تدبیر آن هر سه امیر را اسیر کرده بحضور من خواهید رسانید دران وقت از قدرت قادر مختار حکم رانی و
اقتدار مرا خواهید دید و دران هنگام هر چه حکم خواهیم نمود بموجب آن عمل خواهید کرد و فرمان پیر خود را که برای تبعیت من
فرموده است فراموش نخواهید ساخت و بر حکم من گشته شدن خود عین شهادت خواهید فهمید و اگر شما صادق یار من
هستید و این گفتار مرا قبول دارید حالا درین میدان از سر نو عهد و پیمان نمائید و با من به بیعت گرائید و اقرار کنید که
هرگز درین میدان جان را از تو دریغ نداریم و هرگز روی از تو نگردانیم غرض که آن همه یاران صادق و رفیقان موافق
دران جا بطوع و رغبت باز از سر نو بیعت اقرار نثار تن و جان خود نمودند و حقیقت عمل بیعت سنت را که بزیر درختی
شده بود فهمانیدند که درین اثنا از هر طرف فوج آن امیران نمودار شد و آمد آمد شان دران میدان پیدا گردید بمجرد وقوع این
معنی صاحب دل با اهل دل را با چند کس معتمد هوشیار که قابل کارزار و جوانان نمودار بودند همراه خود داشته و دیگر یاران را سه جماعت
ساخته بطرف هر لشکر هر یک وزیر معین نموده فرمود که شما به پیش لشکرهای آنها ایستاده یا از افواج آنها برآمیخته منتظر وقت و گاه
خواهید بود و مرا از میان آن کثرت و انبوه در زیر فلان درخت تجسس خواهید نمود که من هرگز از آن جا جدا نخواهم گردید چنین
گویند که چون از هر طرف جوق جوق سپاهیان دران میدان رسیدند و دران جا جماعت فقیران را دیدند که هر یک بقدر حال خود
مسلح است و سلاحی و یراقی با خود دارد پرسیدند که شما کیانید و درین جا برای چه مجتمع گردیده اید فقیران گفتند که ما الٰهیان هستیم و برای
مدد نمودن پادشاهان شما درینجا رسیده ایم تا همه فقیران یک دل و یک زبان گردیده بی واسطه حجت بند دست دعا در بارگاه حضرت
مجیب الدعوات برآریم که از میان این مردمان و امیران هر که دادگر و رعیت پرور و سپاه دوست باشد او را سلطنت و خلافت
نصیب گردد و این ملک و دولت بدست کدام ظالمی و مردم آزاری و نابکاری نیفتد چون از آن فقیران سپاهیان این حرف
و بیان را شنیده آن اراده و نیت آنها معلوم نمودند هر یک لشکر خوشدل گردیده آن لشکر دعا و فوج خدا را به پیش وی خود برضا

در غبت جا داده استدعای دعا در حق امیر خود می کردند لیکن آن فقیران رحمت کیش بدان نوکران خیر اندیش می گفتند که ما جماعت
فقرائیم لهذا بنام و تعیین در حق امرا و سلاطین دعائی نمائیم بلکه می گوئیم که هر که بلند همم و خجسته شیم و رعیت پرور و عدل گستر باشد
و صاحب دل و اهل دل بود او سبحانه او را غلبه و صولت و ملک و دولت نصیب گرداند و آن فقیران بمیان آن میدان برپیش
افواج سپاهیان صف بسته بدین چنین آیات تو ابر کشیده یاران ضعیف و ناتوان خود را هم جرأت و همت می بخشیدند
اِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَأَنَّهُمْ بُنْيَانٌ مَرْصُوصٌ باستماع این مناجات آن فقیران همه مسلمانان
و سپاهیان یکدل و یک زبان گردیده آمین آمین میکردند که درین اثنا سواریهای آن وزرا در رسیدند و هر سه از سه طرف تشکل
مثلث صف برکشیده با چند چند خواص متعدد از لشکر خودها بمیان میدان در آمده ایستاده گردیدند و آن بازدار قدیمی شاه بلند همم
بند از پای آن باز بلند پرواز برداشته بهوا سر داد چنین گویند که از قدرت قادر کارساز آن باز بپرواز در آمده بر سر آن وزیران
چرخی زده آواز پای یکی از انها را گوش نکرده از آن میدان بگوشه پریده بالای درختی که شاه بلند همم مع فقرای چند بزیر آن ایستاده بود
آمده بر نشست همین که آن صاحبدل در آن مقام و منزل اختر بخت خود را طالع دید و آن باز هما پرواز را بر سر خود سایه گستر
فهمیده بزودی آن پرچه گوشت را وا نموده آواز بیار کشید و چون باز از آن جا پرواز کرده بر دستش رسید بطعمه خوردن
پرداخت اهل دل بزودی غاشیه را از دوش خود کشیده بزیر آن درخت انداخت تا آن شاه نیک بخت باز در دست بوضع
نشستن تخت با هیبت و وقار تمام بران نشست و خودش مع آن فقیران و یاران دورتر رفته آداب تهنیت بجا
آورده بگرد آن شاه برنگ هالۂ پیرامون ماه حلقه بسته تیر و کمانها را بدست گرفته نوید مبارکباد را بلند آوازه گردانیده
بایستاد و بجلدی تمام ترتیبه یاران را بهر سه طرف دوانیده همه یاران و رفیقان خود را مجتمع گردانیده فرمود که بگرداگرد
این درخت بسان دیوار سخت متصل یک دیگر ایستاده گردید و از تن های بیجان خویش قلعه بپا گردانید و هرگز احدی را
بدون حکم بدرون این قلعه نگذارید و اگر کدام خون گرفته نافرمانی نماید بی توقف و بی وسواس بحکم شاه بلند همم بقتل
رسانید و خبر رسیدن شاه آگاه را با فواه در آرید باری چون آن وزیران از میان آن میدان پرواز آن باز بجانب آن درخت
دیدند لاعلاج شده بدان طرف متوجه گردیدند و چون نزدیک آن مکان و قریب حلقه درویشان رسیدند و آن تشکل
دائرۂ پرگار جوانان بکار را بچشم خود دیدند متعجب گردیده بکسان خویش گفتند که این مجموعه گدایان از این مکان
پریشان گردانید تا ما بدان درخت رسیده آن باز بپرواز آمده را بجانب خویشتن خوانیم و چون آن مردمان قریب آن
درویشان رسیده حکم بیک طرف رفتن از آن مکان رسانیدند آن حلقه بستها که پشت بدان سو ایستاده بودند بجانب
آنها رو کرده اسلحه نصرت بخش خود را بدستها بکار در آورده لواهای محمدی را علم نموده کمانها بقبضه و تیر را بزه گیر رسانیده

بانگ کلمهٔ تکبیر را بلند گردانیده برخواندند که اللّهم انصر من نصر دین محمد واخذل من خذل دین محمد و بدان مردم حکم
رسان گفتند که با میران خود بگوئید که اگر خیریت جان خویش می خواهید دستهای حرص و طمع خود را بمیان بهلهٔ بیکاری
در زدیده سررشتهٔ امید را ازان باز بلند پرواز گسسته گردانید که از ویک پر بدست آن امرای خودسر نخواهد رسید که حالا آن
هما تاثیر باز از حکم تقدیر اسیر دست توانای شاه بلند همم گردیده است و این ذات ملکی صفات باز عنایتی بحال این امیران
و غریبان نموده سایهٔ عاطفت خود را بر سر شان گسترده درین مکان نزول اجلال فرموده است همین که اهل دل رسیدن آن وزرا
را قریب آن محفل مشاهده نموده آن مقابله کردن یاران خود را دیده و آن همه مکالمه و مکابره را شنید بزودی از میان آن حلقهٔ
استوار شش کس توانا و هوشیار را رفیق و همکار خود گردانیده فرموده که دو دو یار بجلدی و چستی رسیده دستهای یک یک
وزیر را بقبضهٔ خود خواهید رسانید و هر امیر را بحقیقت دستگیر خویش کرده بموجب گفتهٔ فقیر تا بسر حلقه کشیده برای مجرای
شاه در مقام سلام گاه ایستاده خواهید گردانید و بشتابی تمام دران مقام اهتمام را کار فرموده طرف مقابل سلطان برای
مجری کنانیدن وزیران کشاده خود مع آن جماعه پیش وزیران رسیده بهیبت و وقار تمام بانگ السلام علیکم با جماعت
نوکران و خدام بلند گردانیده گفت که ای رجال ستوده خصال و ای نوکران نمک حلال مگر تا حال بگوش هوش شما آن
مژده و خبر نرسیده است که شاه بلند همم صاحب عزم والاهمت عالی نهمت آن همه دولت و مال علم و کمال که مخطور خاطر
دشوار پسندش بود از فضل ذوالجلال در اندک وقت و حال تحصیل نموده بموجب حکم الٰهی باز ازان عالم بالا بدین جهان
پائین تشریف آورده است چنانچه حالا همان باز هما کردار خود را بدست در آورده سایهٔ عاطفت بر سر شما امیران خود
و این رعایای ابتر گسترده درین مکان نزول اجلال فرموده است بزودی ای امیران بختیار بیائید تا من ملازمت کنانیده
هر یکی را بپایه و منزلتش برسانم همین که وزیران این بیان شنیدند بجاهای خویش درمانده حیران و متفکر گردیدند که بهمان
دم از هر جانب آن جوانان بدنشان چسپیده ظاهر گردانیدند که ما همین زمان بوسنگیری نموده شما را تا بمقام قرب سلطان
می رسانیم و این حرف شنیده را برای العین می نمائیم این بگفتند و هر یکی را ازان مقام خرام کنانیده تا سر حلقه رسانیده
در سلام گاه برای مجرا بحضور شاه ایستاده گردانیدند و چون آن وزیران بیچاره و حیران گردیده بدان مکان رسیده از
آشیان دماغ پریشان مرغ نگاه خود را بپرواز رسانیدند چه می بینند که در واقع بمیان آن دائرهٔ پرگار برنگ مرکز شاه
بلند همم بعجب هیبت و وقار باز بلند پرواز خود را بدست در آورده نشسته است بمجرد دیدن آن جمال با جلال آن همه جاهل
بی اختیار و بی حال گردیده سر عجز بر زمین رسانیده برنگ نقش قدم عاجزی و فروتنی خود را ظاهر گردانیدند دران زمان
آن سلطان ارجمند حمد او سبحانه بجا آورده باواز بلند این کریمه را خوانده ایمان یاران خود را قوی تر گردانید که قل اللّهم

مَالِکَ الْمُلْکِ تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِیَدِکَ الْخَیْرُ اِنَّکَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ و باشارۂ حرکت دست آن مقربان را قریب خود طلب فرمود چنانچہ فی الحال اہل دل باکمال یک یک وزیر بی حال را بحضور آن شاہ با جمال و جلال کشیدہ نام بنام مجرا و سلام کنانید و بیان آن حلقۂ خاص داخل کردہ ہر یکی را برپایۂ او ایستادہ گردانید و از نوکران و خواصان آنہا ہیچ احدی را مجال دخل دران حلقہ پیدا نگردید باری آن سلطان دران مکان بجال آن وزیران جدا جدا التفات و اکرام نمودہ فرمود کہ او سبحانہ ما را از کمال کرم خویش بدان ہمہ کمالاتے کہ تمنای بلند ہمتی ما بود رسانیدہ بلکہ با ہزاران مراتب زیادہ تر ازان فائز گردانیدہ باز برای رسیدن این مکان و گلہ بانی شما امر فرمود تا شما را نیز از پایۂ حیوانی و گرفتاری لذات بدنی برآوردہ بمرتبۂ انسانی رسانیم و از حلاوتہای باطنی و کیفیتہای معنوی باخبر گردانیم و لطرفہ کیفیت و حال جمال و جلال برکمال این کلام ذوالجلال را برخواندند ہُوَ الَّذِیْ بَعَثَ فِی الْاُمِّیّٖنَ رَسُوْلًا مِّنْہُمْ یَتْلُوْا عَلَیْہِمْ اٰیٰتِہٖ وَیُزَکِّیْہِمْ وَیُعَلِّمُہُمُ الْکِتٰبَ وَالْحِکْمَۃَ وَاِنْ کَانُوْا مِنْ قَبْلُ لَفِیْ ضَلٰلٍ مُّبِیْنٍ وَّاٰخَرِیْنَ مِنْہُمْ لَمَّا یَلْحَقُوْا بِہِمْ وَہُوَ الْعَزِیْزُ الْحَکِیْمُ ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰہِ یُؤْتِیْہِ مَنْ یَّشَاءُ وَاللّٰہُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ یعنی اوست آنکہ برانگیخت در ناخوانندگان و نانویسندگان رسولی از ینہا کہ می خواند برایشان آیتہای خدا را و پاک می گرداند اینہا را و می آموزد ایشان را قرآن و احکام شریعت بدرستی کہ بودند اینہا پیش از بعثت پیغمبر در گمراہی آشکارا و دیگر مبعوث ساخت درمیان گروہی دیگر از مومنان کہ نرسیدند با آنان کہ سابقان اند یعنی کہ حضرات انبیا باشند علی نبینا و علیہم الصلوٰۃ والسلام و اوست غالب استوار کار این فضل خداست می دہد آنرا بہر کہ می خواہد یعنی کہ رسانیدن مومنان و مسلمانان پیغمبر و شاہ را بخدمت نائبان آن خلفاء اللہ کہ عبارت از اولیا و اہل اللہ باشند ہم فضلی ست بزرگ و ہست خداوند فضل بزرگ باری آن وزیران چون ازان سلطان دران وقت بجال خود عنایت و شفقت دیدند و آن ہمہ حرفہای عرفان را گوش نمودند باز آداب نیاز بجا آوردہ بعرض رسانیدند کہ ما بکدام زبان شکر و احسان او سبحانہ بجا آریم کہ برسر خود تمنای سایۂ مثل ہما را داشتیم از فضل آن کریم بزیر سایۂ ظل اللہ رسیدیم از شنیدن این کلام وزیران اہل دل باعرفان تبسمی نمودہ بجانب شان دیدہ برخواندند رباعی

درراہ خدای رہنمون خواہمش	ہر چند کہ سایۂ خدایند شہان	شاہم کہ بعقل و فنون خواہمش
		او نور خداست سایہ چون خواہمش

غرض کہ آن بلند ہمم صاحب دل ہمان مکان را خانہ و منزل خود انگاشتہ آن درخت را چتر سر حلقۂ رفیقان را قلعۂ مستحکم تر پنداشتہ از وقت پگاہ تا بیگاہ دران جا نشستہ یک یک امیر و اہل خدمات را روبرو بسلامگاہ طلبیدہ مجرا گرفتہ کار و بار آنہا را معلوم نمودہ باز ہر یک را از سر نو از طرف خود استقلال بخشیدہ بطرف شہر رخصت نمودہ فرمان داد کہ بزودی

در تمام شهر خبر رسیدن ما بدولت را شایع گردانیده و همه رعایا و غربا و خیرخواهان ما را خوش دل سازید و بجانب آن وزیر دوم خویش که فطرت سلیم باشد متوجه گردیده فرمود که ما بدولت امروز مهمان تو هستیم و بخانهٔ تو می باشیم و فردا و پس فردا بخانهٔ این روح مصفا و نفس مزکای خویش مهمان می شویم پس با مردمان خود بگو که زودتر بسر انجام مهمان داری پردازند و شتاب دو صد اسپ برای سواری رفیقان من حاضر سازند و برای سواری خاص ما نیز مرکبی از خانهٔ تو بیارند و بکار خانجات پادشاهی دستی نرسانند بلکه مقفل گردانیده سر بمهر متصدیان پادشاهی دارند چون فطرت سلیم بموجب حکم کاربند شده اسپان اطلبیده همان وقت حاضر ساخت شاه آگاه بجانب هر یک وزیر متوجه گردیده فرمود که شما حالا فوج و مردمان خود را بگوئید که پیشتر بشهر داخل شوند و خبر آمدن مرا رسانند تا وقت سواری کثرت و ازدحام نشود و مردم غربا و فقرا و بیوه‌ها بخاطر جمع مرا ببینند و کامیاب و خوش دل شوند چنین گویند که چون وزیران از جناب سلطان این حکم و فرمان شنیدند تمام فوج و لشکر خود را از ان معامله و کار هوشیار و خبردار گردانیده همه را رخصت خانه رفتن داده از میان آن میدان بجانب شهر روان گردیدند و معدودی از خدمتگاران همراه خودها داشتند و چون آن شاه نیک بخت بوجه احسن از بند و بست خاطر خود را جمع فرمود و آن صحرا و میدان را از بیگانگان خالی نمود یعنی که پیرامونش غیر از ان فقیران و هر سه وزیران دیگری نبود تجدید وضو نموده بادای دوگانهٔ شکرانه پرداخت و بشب روز عرفه برای ضرورت اجتماع صلاتین کرده بجماعت کثیر نماز را ادا ساخت و شکر عنایات پروردگار کارساز را با هزاران عجز و نیاز بجا آورده اول همه رفیقان و فقیران را حکم سواری نمود بعد از ان خود بهمراه یار خاص خود که اهل دل باشد سوار گردیده آن هر سه وزیر را پیاده در جلو و رکاب در آورده صد سوار پیش رو و صد سوار عقب خود گردانیده داخل شهر گردید و بآن وزیران حکم نمود که بهر دو جانب خود کیسه‌های درم و دینار را حاضر دارند و از حین داخل شدن شهر تا رسیدن دولتخانه مشتهای پر از سیم و زر بهر قدم در هر جانب می پاشیده باشند و در هیچ کوچه و برزن کدام مرد و زن را محروم نگذارند و همه غربا و فقرا و صاحب خانه و بازار را از رسانیدن تصدق و نثار ما غنی و مالدار گردانند تا همه غریبان و محتاجان خیر مقدم سلطان خود معلوم نموده خوش دل گردند چنانچه آن وزیران بطبق فرمان آن شاه فیض رسان خزانهٔ بسیار بر سرش نثار کرده عالمی را توانگر و مالدار گردانیدند و بدین عنوان سلطان را تا بخانهٔ آن وزیر دوم که فطرت سلیم نام داشت رسانیدند و دران جا نیز خجسته شیم بند و بست خود نموده اهتمام در حوالهٔ یاران و فقیران خود کرده فرمود که هیچ احدی را از ملازمان وزیران بدون حکم بدرون نگذارند و هر سه وزیر را نیز بحضور خود نظر بند دارند القصه دران روز فطرت سلیم ضیافت ملوکانه نموده صباح وقت رخصت همه خانهٔ خود را بطریق نثار بنظر شاه والاتبار گذرانید چنانچه آن شاه بیش از پیش بحالش عنایت و مهربانی نموده فرمود که چون ما بدولت کاری در پیش داریم این همه نقد و جنس ترا

بطریق قرض می گیریم و انشاء الله العزیز عنقریب مضاعف آن تو انعام می فرمائیم و قدر و منزلت ترا بیشتر از پیشتر می افزائیم
و بجانب خجسته شیم متوجه گردیده فرمود که متصدیان پادشاهی را بگو تا بحضور آورمان این وزیر جان نثار یک یک چیز را تعداد و شمار
نموده بگیرند و بمهر خویش رسیده و دست آویزی نوشته بدهند که انشاء الله تعالی بعد چندی بموجب فرموده مضاعف آن بدو بخشیده
می شود خجسته شیم حسب الحکم برای آن کار سرگرم گشت و یک یک اهل کار را طلبیده تمام خزانه و جواهر خانه و سلاح خانه و توپ خانه
و اصطبل و فیل خانه وغیره کارخانجات را ضبط نموده قدری ضروری باو بخشیده و ما بقی حواله متصدیان پادشاهی کرده رسید گرفت
و بحضور شاه رسیده بطریق اجمال بران جنس و مال آگاهی داده حقیقت قبول نذر را معروض داشت و دران روز
شادی و هنگام مبارکبادی مطربان خوش الحان به پیش آن خلیفهٔ سبحان این چنین سخنان می سرودند رباعی

در شهر چو شاه معدلت جو آمد	دولت ز نشاط تهنیت گو آمد	خوش باش که بخت خفته سر بالا کرد	می نوش که آب رفته در جو آمد

چنین گویند که آن سلطان یک شب دران جا مهمان مانده روز دیگر بخانهٔ وزیر سوم خویش که روح مصفا نام داشت
تشریف شریف ارزانی فرمود و دران جا هم خجسته شیم همان بند و بست خود را نمود و در وقت رخصت این وزیر
نیز تمام خانهٔ خود را بطریق نیاز گذرانید و بروز سوم بخانهٔ وزیر چهارم که نفس مزکا نام داشت مهمان گردید و او نیز ضیافت خسروانه
نموده همه اثاث البیت خود را پیشکش کرد چنانچه بروز چهارم آن شاه ازان جا بعجب جاه و جلال و حشم و شوکت کمال
سوار گردیده آن هر سه وزرا و همه امرا را بجلو گرفته بفرخنده فالی داخل دولت خانهٔ عالی گردید و آن همه مال و متاع را بر همه یاران
و فقیران خود بقدر حوصله و رتبه تقسیم فرموده برخواند لِلْفُقَرَاءِ الْمُهَاجِرِينَ الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَأَمْوَالِهِمْ يَبْتَغُونَ
فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانًا وَيَنْصُرُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ أُولَٰئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ غرض که آن شاه آگاه هر یک گدای
خیرخواه را امیر گردانید و جمیع کار و خدمات مالی و ملکی را به یک یک آنها تفویض ساخت و بعجب کیفیت برای پیدا شدن
عبرت و خبرت به پیش شان این نوا بر افراخت رباعی

آزادان جاه و مال پیدا کردند	خاموشان قیل و قال پیدا کردند
از عافیت فقر چو غافل بودند	این بیخبران عیال پیدا کردند

و بخواندن این چنین آیات ذو الجلال آن همه رجال را
پند و نصیحت فرمود که يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تُلْهِكُمْ أَمْوَالُكُمْ وَلَا أَوْلَادُكُمْ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَمَنْ يَفْعَلْ ذَٰلِكَ فَأُولَٰئِكَ
هُمُ الْخَاسِرُونَ إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ وَاللَّهُ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ
وَأَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ فَاحْذَرُوهُمْ و گفت که ای یاران هوشیار و ای رفیقان نا واقف اسرار اگر درین دار
ناپایدار بکارهای نیک و عبادت می گرائید این دنیا در حق شما حکم مکان زراعت پیدا می نماید و اگر به بدکاری و غفلت
می درآئید بلا و آفت برای تن و جان خویش حاصل می نمائید و عوض لشکر و سپاه گرفته و هم از سر نو نگاه داشت نموده

پانصد پانصد سوار همراه و تعین هر یک یار کرد و بعد تیاری و آراستگی افواج و عساکر نامه بجانب وزیر خجسته شیم
بدین مضمون نوشت که برادر گرامی قدر خجسته شیم برای ملاقات دوستدار آن همه عزم شاهی را کار فرموده بودند در عین حال
کسب کمال باین مخلص مشتاق وصال ملاقی شدند و بدیدار جمال خویش کمال این خیر اندیش را بیش از پیش
افزودند و الحال که بموجب فرمودهٔ عارف صاحب تصرف ملک توران را بتصرف خود در آورده اند باید که آن نو کر نمک حلال
بزودی رسیده ملازمت آقای با کمال و جلال خویش نماید و درین کار تکاسل و اهمال نورزد و گرنه افواج قاهره را
بر سر خود رسیده داند که خبر شرط است و آزان معامله و کار نیز آگاه و خبردار باشد که او سبحانه در قرآن چنین بیان می فرماید
که إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ وَإِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِقَوْمٍ سُوءًا فَلَا مَرَدَّ لَهُ وَمَا لَهُمْ مِنْ دُونِهِ مِنْ وَالٍ فرد

کلاه خسروی و تاج شاهی
هر چند بلند گشته باشد دیوار

رباعی
بهر گل کی رسد حاشا و کلا
خاک ته پاست آنچه در سر دارد

گر سفله برای خود گر و فر دارد
دولت سفله دشمن سر اوست

آب رخ عزتش که باور دارد
نامهٔ قتل مور در پر اوست

وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ
فِي الْأَرْضِ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ یعنی که بطلب در آنچه عطا کرده است ترا خدا سرای آخرت را و فراموش مکن
بهرهٔ خود را از مال دنیا ای نفس پر هوا و نیکوئی نما با بندگان خدا همچنان که نیکوئی کرده است خدا بسوی تو و مجو تباهی را
در زمین بدرستی که خدا دوست نمی دارد فساد کنندگان را اما چون نامهٔ شاه بلند همم بآن وزیر که نفس الکل نام
داشت رسید بمقتضای نخوت و غرور بسرکشی در آمده گردن از اطاعت پیچید و بمجرد خواندن نامه را پاره گردانید
و گفت که خسرو خجسته شیم مملکت را بمن تفویض کرده نرفته بود که باز از من امانت خود می خواهد من این ملک
را بزور شمشیر گرفته ام و خونخواریها کرده بر عقل الکل و روح الکل و نظام الکل غلبه و تسلط کرده فتح یافته ام
پس هر که از من باز می خواهد باید که بزور شمشیر رباید و از گفته هر اهل دل و صاحب دل این ملک و منزل مفت و آسان
گذاشته نمی شود بالجمله چون قاصد برگردید و خبر برگشتگی آن نفس سرکش بشاه بلند همم رسانید خیلی بر آشفت و گفت رباعی

افسوس ازین شهان غفلت آثار
چون مست بره فتاده دارند همه
رباعی در یک دو نفس عالم کر و فر شو
ای شیب و شباب و طفلیت آتش خس
رباعی آن کیست که ناز بر تجشم نکند

چیزی می باشد نمی رسد جزا دبار
هر یا فی چند دست و پائی بیکار
هنگامه طراز فربه و لاغر شو
دودی کن و شعله کرد و خاکستر شو
خود را بغرور مال و زر گم نکند

ختم ست بهمت تو اعجاز کلیم — فرعونت اگر رجوع مردم نکند ۵
ز جوش جاه و باد نخوتی شاهان نمودارند — هوا اگر کم شود این گرد باد امروز بنشیند ۵
نفس چون بدگشت نگذارد نشان خویش را — نخواهد این سگ خورد آخر استخوان خویش را

و خجسته شیم را فرمود که ای یار اکنون ترا بخاطر جمع درین دیار ملک داری باید نمود و مرا بزودی بر سر آن باغی طاغی رسیده بسزا باید رسانید **قطعه**

خسرو الملک قائم از وزر است — در وزارت شرط بی عدد است — ملک را رای زن نکو باید
رخنهٔ ملک از وزیر بد است

خجسته شیم بعرض رسانید که این کار بنده است به بنده فرمایند و خود بدولت تصدیع نمایند صاحب دل فرمود که ای مرد کامل با وجود این همه یگانگی و اتحاد هم حرف من و تو بزبان می رانی و یک کار از آن ما و امر دیگر را از آن خود می دانی

باید که هر چه گوئی سنجیده باید گفت
مکشا زبان که آن جا شاید حیا نباشد

غزل در مشرب محبت ننگ و فنا نباشد — باید میان یاران ما و شما نباشد
تا گفته و قارت پا در هوا نباشد — در محفلی که احباب چون و چرا فروشند

خجسته شیم باز گذارش نمود که من همه کارها از آن تو می دانم و هیچ مطلبی و مرادی در دل خود ندارم چه هرگاه من جان و تن را فدای تو کرده باشم دیگر کدام مدعا و مرام باشد که آنرا منسوب بخود گردانم لیکن جرأت عرض برای آنست که این خدمت ترا لائق بحال خود می شناسم تمه

خون وفا شستان رنگ حنا نباشد — چون موی چینی اینجا اظهار سرمه رنگ است — در پای بت انچه ریزد تا حشر بر نخیزد
بغیر ذکر تو من دم زنم خدا مکناد — ز آستان تو ام حق دمی جدا مکناد — انگشت نیشتریم ما را صدا نباشد **غزل**
میان ما و شما دل شما و ما مکناد — اگر بغیر تو چیزی دگر دلم خواهد — غم شما و دل ما دو چیز نیست یکیست
دل خجسته درین عالم و دران عالم — ز دست دامن عشق ترا رها مکناد — خدای در دو جهان حاجتش روا مکناد

القصه بلند همم عالی مقام تمام عساکر را چهار حصه نموده یک فوج همراه هر سه وزیر تعین کرده حصهٔ چهارم را مع آن یار اهل دل با خود گرفته بمحاربه و مهم آن باغی روان گردید و ازان طرف نفس الکل نیز با فوج مکمل برآمده مقابله نمود چنانچه جنگ عظیم بمیان آمد و از طرفین هزاران کس کشته شدند لیکن چون اینها دو شاه بودند و لشکر کثیر همراه داشتند در آخر کار او را محاصره نموده بقتل رسانیدند و دران ملک متصرف گردیدند و از مشاهدهٔ آن معامله و کار به پیش چشم هر هوشیار و غفلت شعار معنی این آیت پروردگار باظهار رسید که قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا **رباعی**

مغروری چند رنج شاهی بردند — تاب و تب عرض کج کلاهی بردند
آخر زین انجمن چو شمع خاموش — بیرون رفتند و روسیاهی بردند ع

شاهان بهوس نفس شمردند عبث — رنج اوهام چند بردند عبث
نی برگ عدم بود نه سامان وجود — بی فائده زیستند و مردند عبث

رباعی بی درد دولت عاقبت اندیش نبود — یک نوش جهان وگرنه بی نیش نبود — چون شمع فروغ دولت این هستی
واکردن چشم عبرتی بیش نبود رباعی — اول شادی ست مستی مال و متاع — آخر همه حسرت و خمارست و صداع
بادنیا حال اهل دنیا دم مرگ — حال سگ و ماده سگ بود بعد جماع رباعی — مغرور خودی بعافیت در جنگ ست
میدان فلک تازی نخوت تنگ ست — دارد وا دید آشفته دید غرور — آئینه بپیش پا ندیدن سنگ ست

بالجمله بعد فتح وبند وبست آن دیار شاه بلند همم عزم ملک خود نمود و خجسته شیم افزود که ای یار حالا این ملک و تخت بتو مبارک باد که بفضل ایزدی در این جا نیز اثر فرمان آن عارف صاحب تصرف ظاهر گردید و الا باعتبار ظاهر باز بدست آمدن این ممالک خیلی بعیدی نمود

قطعه بر دری که رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

پس باید که تو هم بموجب حکم پیر بزرگوار درین جا نشسته بعدل و دادگرائی و کار آخرت تمام نمائی او بحالت رقت در آمده گفت که ای یار من نمی دانم که تو کدام کار و گفتار مرا ناپسند نموده بر من نامهربان گردیدهٔ که از ملازمت خود مهجور و محروم می گردانی هرگاه که من صورت باجمال ترا دیده آن ملک و مال بی مقدار و این تخت ناپایدار را گذاشته باشم حالا که حقیقت ذات باکمال ترا دریافته بشرف صحبت مشرف گردیده ام چه کم بخت باشم که باز تمنای تخت کرده از گرفتن آن دولت و مال خویشتن را بی حلاوت و بی حال گردانیده پریشانی درجمعیت حواس خود افگنده قلب آزاد را گرفتار گردانم و اگر باطن پاک و صاف ترا از صحبت من ناپاک کدورتی می افزاید حکم فرما که سر بسودای خود در گرفته بر مزار پیر رفته جاروب کشی اختیار نمایم همین که صاحب دل از زبان یار اهل دل در میان محفل این قیل و قال شنید و آن صداقت حال او مشاهده نمود از جای خود برخاسته آن یار صادق را در بر کشید و زار زار نالید و گفت که ای یار من ترا بجای پیری شمارم که از سبب تو این همه کمال باطن یافتم و من خود از خدا می خواهم که تو بر تخت نشینی و در آن وقت رفاقت و خدمت گاری مرا به بینی که من این کار خیلی دشوار می پندارم و بدل و جان از آن بیزارم که طاقت تحمل این بار گران نمی آرم لیکن چه کنم که خود را بحکم پیر مجبور می دانم سه

از برای رونق وحدت بکثرت جای ماست
عالم صورت بمعنی جامهٔ دیبای ماست

دران وقت اهل دل بسان مرغ بسمل بی تاب گردیده بگرد اگردش تصدق و بلاگردان شده بپایش چسپید و گفت که من نیز ترا بجای پیر بزرگوار می شناسم و در تبعیت تو حکم او را بجا می آرم و تو هم بیقین خواهی فهمید که تو در عین حالت امیری بحقیقت فقیری و من در صورت گدائی بمعنی شاهم که این ممالک را ملک خود می دانم و در هر امر هر چه می خواهم و خوب می فهمم حکم رانی می نمایم و ترا کارکن و نائب خود می انگارم و خود بخاطر جمع بدولت تو بعیش و

عشرت می پردازم و بر خواند رباعی
تا فطرت گرداب گریبانی کرد
میان ما و تو حائل جز آشنائی نیست
بر زخمہ کارے ہر غم توانم آہے زد
کدام داغ کہ بر جان پارسائی نیست
غرض ز نالہ در آب دعا چو خسرو را

چون موج گر از بحر جدائیم ہمہ
دیدیم کہ ہر چہ ہست مائیم ہمہ غزل
بہمین درد تو گشتم علم بآزادے
ولی مرا نفس نالہ جدائے نیست
ز کاوکاو صبا غنچہ تر گردد
مخوان ز مدعیانش کہ مدعائی نیست

یا محو برنگ قطرہ ایم ہمہ
نماندہ ہیچ جدائی غم جدائی نیست
ز قید نالہ نفس را دمی رہائی نیست
ببادۂ تو شد این دل تار پر ساغر گل
ز سنبل تو اگر در گرہ کشائی نیست
بار آن بلند ہمم صاحب دل آن یار بکار

وہوشیار و بختیار را بسان دل در بر کشیدہ بعجب تغیر حال بدین قال تکلم فرمودہ ہمہ اہل محفل را بدیگر کیفیت احوال رسانید

غزل روی با خلق و بدل مشغول اذکار خودم
موج پروازاز زمین تا آسمان دہمتم
فقر چون نقش نگینم قرعۂ اقبال زد
دوش بر دوشم بتاب رشتۂ تدبیر خویش
بی تو تا کی چون شفق تحیہا بدیوان فلک
کعبۂ دیدار چون آئینہ شد از بس دلم
کردہ و ناکردۂ من گفتہ و ناگفتہ است
ظاہرم غفلت چو اعمی باطنم آئینہ است
گو بشور آرد در شتیہای خلقم چون فسان

چون سحر آغوش لبریز ست از یار خودم
کار عالم می کنم چون ابرو در کار خودم
خوش نشین سایۂ افتادہ دیوار خودم
کوچہ گرد عقدۂ افتادہ در کار خودم
نالم و گویم چہ شد بار خودم یار خودم
سجدہ گاہ دیدۂ حیرت پرستار خودم
چون زبان کردار می ماند بگفتار خودم
عیب خود آید بخواب چشم بیدار خودم
ہمچنان بر جاست ہمت وضع ہموار خودم

غرض کہ آن شاہان فرخندہ خصال در ہیچ حال از ہم جدا نگردیدند و دائم بر یک مسند می نشستند و از یک ظرف آب و طعام می خوردند و بغیر از ضرورت بشری یک دم مفارقت نمی ورزیدند فاما در وقت دربار ہمان بلند ہمم فرخندہ بخت بر سر تخت می نشست و دران زمان خجستہ شیم حاضر می گشت چنانچہ این ہر دو شاہان چندی در ملک توران و چندی در ایران ماندہ بود و گذران بہمین عنوان می نمودند و معاملۂ دادگستری و رعیت پروری چنانچہ می باید بعمل مے آوردند چنین گویند کہ چون این ہر دو شاہان قبل از رسیدن بخدمت آن مرد صاحب عرفان لاولد بودند آن بزرگ باکرامات ایشان را در وقت رخصت بشارات تولد فرزندان نیز بخشیدہ فرمودہ بود کہ در اولاد شما دو جوان برخوردار پیدا خواہند گردید کہ در وقت آنہا ہیچ یکی در شرافت و نجابت و شجاعت و عفت و سخاوت و عدالت وغیرہ کمال انسانی و جمال صوری

نظیر و همتای شان در تمام جهان نخواهد بود چنانچه بموجب فرمودهٔ آن مرد صاحب عرفان بخانهٔ آن هر دو سلطان یک یک
فرزند هم تولد گردیده بود و شاه بلند همم پسر خجسته شیم را بفرزندی خود در آورده فرزند خود را بفرزندی او بخشیده بود
و آن هر دو یار بر فرزند دوست خویش زیاده از پسر دل بند خود شفقت و دل سوزی می نمودند اما ازان جا که مدار چرخ
دوار بر یک قرار نمی ماند بعد چندی پیمانهٔ حیات شاه بلند همم پر گردید و ازین واقعه و غم بدل آن خسرو خجسته شیم
رسید انچه رسید که هر که اهل دل و در کار یاری و محبت کامل خواهد بود حال آنرا بی تفصیل قال خواهد فهمید باری بعد فراغ
کار تکفین و تدفین همه یاران طریق جمع گردیده آن اهل دل را مرد کامل و مشفق شفیق بر حال خود فهمیده و هم بموجب
فرمودهٔ پیر خود بعمل آورده او را بر امور تمام باعث گردیده بر تخت نشانیدند و همه امیران و فقیران برضا و رغبت تمام
تبعیت و بیعت او نمودند چنانچه چندی او نیز دران مکان گذران شاه کامران بود لیکن چون معشوقهٔ بی وفای
دنیای مکار گاهی در کنار هیچ یار برقرار نمی ماند آخر الامر پهلو از برش وزدیده او را از متاع خود تهی دست و تنها در
ته خانهٔ زمین خوابانید و خود بکنار آن پسران جوان که نادیدهٔ جهان بودند در آمده آن بیچاره ساده لوحان را بعشوه
پردازی خود فریب می بخشید یعنی بعد وفات خسرو خجسته شیم تمام امیران و نوکران نمک حلالان آن شاهان
ستوده خصال جمع گردیده باتفاق همدیگر پسر شاه بلند همم صاحب دل را بر تخت ملک پدرش که توران بود نشانیدند
و پسر خسرو خجسته شیم اهل دل را بر اقلیم پدر او که ایران باشد متصرف گردانیدند القصه چون شاه فیض رسان این
افسانه را تا باین جا رسانید یاد پدر با کمال و عم صاحب حال خود نموده زار زار نالید و گفت که ای بلبل با نوا
من همان پسر شاه بلند همم هستم و این برادر بجان برابر من شاه فیض بخش فرزند خسرو خجسته شیم ست و فیما بین
ما و ایشان از سبب همان اخلاص و محبت بزرگان موافقت و مودت ست و ازان باز که آن عم مهربان من
ازین دار فنا بدار بقا شتافته ما را باهمدیگر ملاقات میسر نیامده بود الحمد لله که حالا طفیل تو ملاقات یکدیگر حاصل گردید
پس حقیقت این شاه مهره که بتو داده ام این بود همین که بلبل بی نوا و گل بی پروا این حقیقت و ماجرا شنیدند
خیلی متعجب و متاثر شده گفتند که ای شاهان شما کریم ابن الکریم اید و الحق این چنین اوصاف و اخلاق که شما دارید
بدون اصل پاک و طینت صاف کجا میسر می آید و نیز بیقین خواهید فهمید که آن عارف کامل بشارتی که در حق اولاد
پدران شما فرموده بود همین نواسهای شما اند که طرفه نجیب الطرفین اند و نتیجهٔ صفات ملکی شما و اثر ذات انسانی بلبل
نالان و شمهٔ از خلق گل بی نام و نشان در تن و نفس و روان خود دارند پس اگرچه شما تحفهٔ شاه مهره باین بلبل
ثنا خوان خود بخشیده اید لیکن او عجب اعجوبهٔ نشاتین و درهای شاهوار را که عبارت از ذات پاک و صاف شاهزاده

خوشبو و شاهزادهٔ خوشگو باشد بخدمت شما گذرانیده است فرد

دل از من برد هنگام وداع و گفت از یاری	که باید پیش ما هم یادگاری از شما باشد

باستماع این خبر آن شاهان نیز متنبه و خبردار گردیده گفتند که ما نیز همین گمان داریم که این برخورداران نتیجهٔ همان بشارت اند گل بی پروا فرمود که آخر من نیز فقیر و بزرگ زاده ام حالا از من نیز مکرر بشارت باید شنید و گمان خود را بیقین مبدل باید گردانید که اینها بی شبهه همان مبشران اند که از دیار صاحب دلان و اهل باطن از حقیقت و خبر آنها آگاه اند باری چون آن شاهان مکرر در حق آن برخورداران ابشارت شنیدند خوش دل گردیده سجدات شکر بدرگاه واهب العطیات بجا آوردند و در آن وقت بلبل خوش نوا باز گذارش نمود که ما از عنایات و اکرام این جناب محسنان بجمیع آرزو و تمنای دل و جان رسیدیم که طاقت شکر و بیان آن نداریم لیکن چون صباح بحسب ضرورت و نصیب قسمت از سعادت ملازمت جدا و محروم میگردیم خیلی غم و الم بدل و جان داریم بنا بر آن امیدواریم که درین وقت مطربان را بخوانند تا غزلی از زبانی من بی نوا و گل بی پروا سرایند تا بدان سبب خاطرهای پر غم را خالی نموده بخار دل و دماغ برآریم پس همان دم مطربان و گویندگان خوش الحان حاضر گردیدند و از طرف بلبل و گل این غزل سرودند و هوش از سر سامعان بودند غزل

همسر بلبل ازین گلزار نالان می رویم	همچو گل زین باغ با چاک گریبان می رویم
گرچه از کویت مرا احباب در گلشن کشند	ما یقین داریم کز جنت بزندان می رویم
میل دل داریم سوی دوست چون قبله نما	از سر کویت اگرچه دور گردان می رویم
با دل پر خون اگرچه غنچه آسا آمدیم	لیک زین بستان برنگ گل چه خندان می رویم
گرچه از جود تو در ها را بکف آورده ایم	لیک چون دریا ازین قصر تو گریان می رویم
باز چون پرگار می گردیم بر جای قدم	گرچه اکنون از سر کویت بمیدان می رویم
با هزاران درد و اندوه و الم چون عندلیب	از سر کوی تو نالان و غزل خوان می رویم

القصه دران محفل از نالهای شورانگیز بلبل و هم از نوا و گلبانگ گل رنگ و کیفیت چمن پیدا گردیده بود یعنی هر که دران جا بود بسان بلبل ناله می کشید و برنگ گل جامه می درید و مانند نسرین و نسترن پر از بوی کیفیت بود و بقسم گل شاه پسر غم هر شاه پر از درد و غم می نمود باری چون آن شب جانگاه که در چشم مشتاقان خیرخواه برنگ روز عیش و عشرت و بشابهٔ مژگان بغایت خرد و کوتاه می نمود در طرفة العین بآخر رسید و سفیدی دیدهٔ خورشید هویدا گردید و اجتماع مردم آن انجمن چون انجم از نظر بینندگان ناپیدا گردید آن بلبل بلند پرواز که بحقیقت مهر جهان گیر بود از ان بیت الشرف بارادهٔ روان شدن سر بر کشید و آن شاهان با کمال را برنگ هلال از درد و غم جدائی و محرومی مقابلهٔ خویش کاهیده گردانید